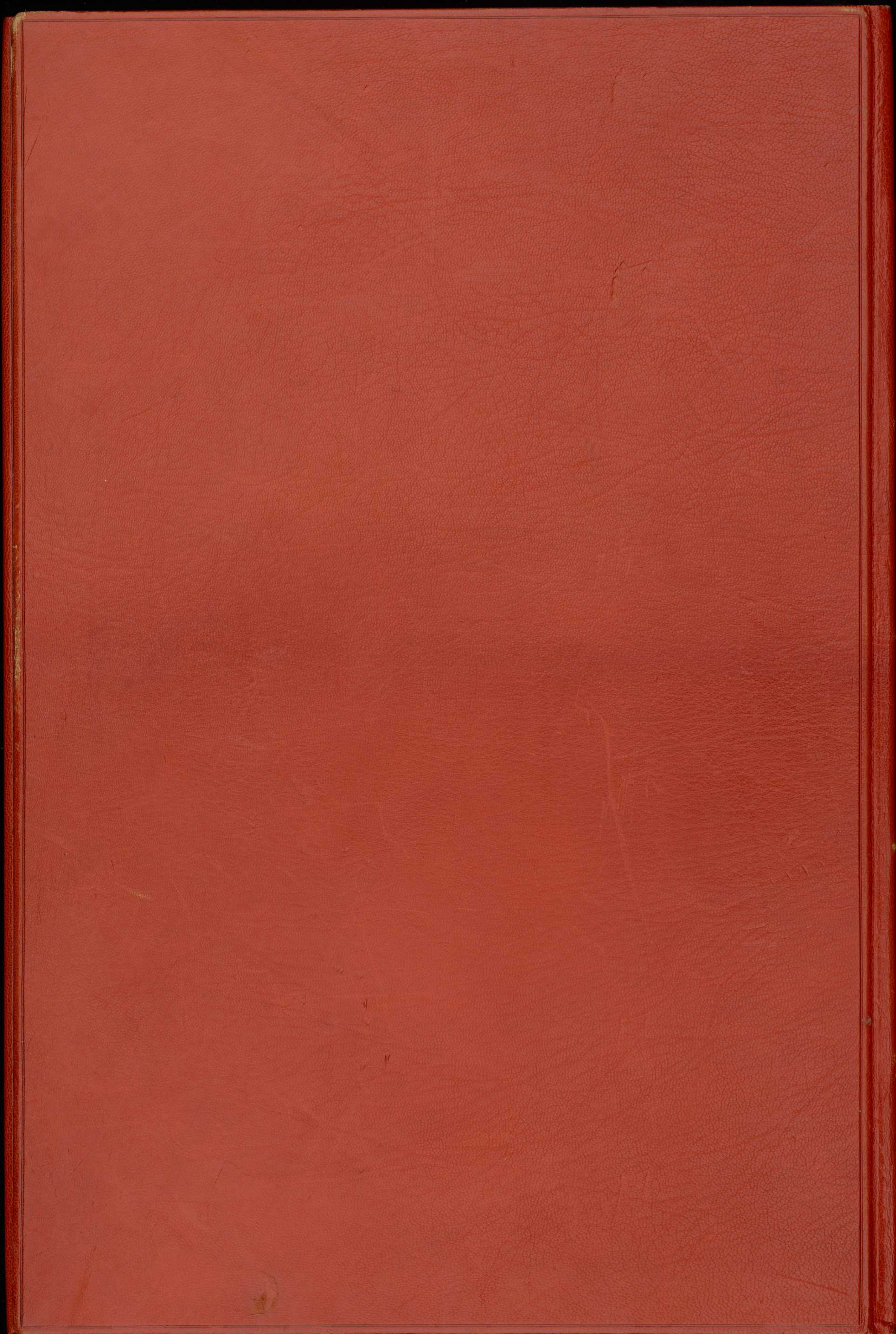


A. CHESTER BEATTY.

Persian XV cent.

Khamsah

of

Nizami, and

Masnawi of

Rumi.

Scribe. – 'ALI PAKIR AL-ASHTARKHANI

838 – 840 = 1435 – 1436

Vol. I

74 Miniatures, (12 mounted)

803 Folios






بسم الله الرحمن الرحیم   هست کلید در گنج حکیم
فاتحهٔ فکرت و ختم سخن   نام خدایست بر او ختم کن
پیش وجود همه آیندگان   بیش بقای همه پایندگان
سابقه سالار جهان قدم   مرسله پیوند گلوی قلم
پرده گشای فلک پرده دار   پردگی پرده شناسان کار
مبدع هر چشمه که جودیش هست   مخترع هر چه وجودیش هست
لعل طراز کمر آفتاب   حله گر خاک و حلی بند آب


پرورش آموز درون پروران روز برآرندهٔ روزی خوران
مهره کش رشتهٔ باریک عقل روشنی دیدهٔ باریک عقل
داغ نه ناصیه داران پاک تاج ده تخت نشینان خاک
خام کن پختهٔ تدبیرها عذر پذیرندهٔ تقصیرها
شحنهٔ غوغای هراسندگان چشمه ده پیر شناسندگان
اول و آخر بوجود و حیات هست کن و نیست کن کاینات
با جبروتش که دو عالم کم است اول ما و آخر ما یکدم است

داز شش علم جه دریاست این
دوضه ترکیب تراحور از وست
تا کرشش در تتق نور بود
در هوس این دو سه ویرانه ده
جون گهر عقد فلک دانه کرد
کرد قبا جبه خورشید و ماه
جام سحر در گل شبرنگ ریخت
دن دل خاک زبحران باد
نحل زبان را رطب نوش داد
لف زمین در بر عالم فکند
نک هوا را بکواکب سترد
نده بنجواره کی لب نشاند
دسم تهی پای بسی ره نوشت
نقل دراید که طلب کردمش
ر سر جو خفت پر از طوق اوست
ای پسته خاک از در او دانه ایست
ای همه هستی ز تو پیدا شده

تا ابدش ملک صحبت این
نرکس بینای تر انور از وست
خار ز گل نی ز شکر دور بود
کار فلک بود گره بر گره
جعد شب از گرد عدم شانه کرد
جرعه آن در دهن شنک ریخت
در جگر لعل جگرگون نهاد
در سخن را صدف گوش داد
خال عصا بر رخ آدم فکند
جان صبا را بریاحین سپرد
زهره بجبا کر ... ند
هم ز درش دست تهی باز گشت
... کرش
ور دل خاک پر از شوق اوست
وز گل باغش ارم افسانه ایست

کش نکشش هرچه در او زندگیست
منت او راست هزار آستین
جون ز وجودش کرم آباد شد
زین دو سه چنبر که بر افلاک زد
زهره میغ از دل دریا ...
زاتش و آبی که بهم در شکست
پرده نشین کرده سر خواب را
لوح زر از صورت خواری بشست
خون جهان در جگر گل گرفت
پای سخن را که دراز ست دست
راه بسی رفت ضمیرش نیافت
دل که ز جان نسبت پاکی کند
خاک نظامی که بتایید اوست

در توحید باری عز اسمه

بیش خداوندی او زندگیست
بر کمر کوه وکلاه زمین
بند وجود از عدم آزاد شد
زلف شب ایمن شد از آرزو
هفت گره بر قدم خاک زد
چشمه خضر از لب خضر اکشاد
بیضه در و کرده یاقوت گشت
مرغ سخن را فلک آوازه کرد
کسوت جان دادن آب
حیض گل از ابر بهاری
نبض خرد در مجس دل
سنگ سرا پرده او بشکست
دیده بسی جست و ضمیرش نیافت
عرش روان نیز چمن
بر در او دعوی خاکی کند
مزرعه دانه توحید اوست
خاک ضعیف از تو توانا شده

...ز تو فلک را خم دوران گرو
...ستی اگر نامدی آرام ...
...دشت کرمت زاده بود
...تو کو با تو خاموش ...
...براندازو برون ای فرد
...کن این ابلق ایام را
...با نزا ... پی نور کن
...بر گل این مهره زن
...می این پرده گل بر ... آتش
...از ... نوشدن نوروز گاه
...بر ز آتش پیدا درا
...این حرف ز برج هلال
...کی ... بسی دارنا
...عقل بجان داده
...قطب ثبات از تو یافت
...نظامی که یکی گوی تست
...ازل بوده و نابوده ما
...چنبت کش فرمان تست

دیگ جسد را نمک جان که داد
طاقت عشق از کشش نام تو
ناف زمین از شکم افتاده بود
وانچه نه یاد تو فراموش به
گر منم آن پرده که هم در نورد
مسخ کن این صورت اجرام را
جوهر با بیزا ز عرض دور کن
سنگ زحل بر قدح زهره زن
قالب یک خشت زمین گو مباش
پرده از راه قدیمی بیار
زیر تر از خاک نشان باد را
باز کن این پرده ز مشتی خیال
روی شکایت نه کسی باز ما
چاشنی دل به زبان داده
باغ وجود آب حیات از تو یافت
در دو جهان خاک پی گوی تست

فی التوحید باری تعالی

چون قدمت بانگ بر ابلق زند
7 تا کرم ... جهان برگرفت
عقل پرستش تو گیرد نظام
ساقی شب دست کش جام تست
عجز فلک را بفلک وانمای
حرف زبانها بقلم بازده
کرسی ششگوشه بهم برشکن
دانه کن این عقد شب افروز را
گرد شب از جبهه گردون بریز
طرح برانداز و برون کن برون
دفتر افلاک شناسان بسوز
تا بتو اقرار خدائی دهند
بی دیتت آنکه تو خون ریزیش
منزل شب را تو دراز آوری
غنچه کمر بسته که ما بنده ایم
خاطرش از معرفت آباد کن

جز تو که یارد که انا الحق زند
پشت زمین بار گران برگرفت
جز تو بر هیبت پرستش حرام
مرغ سحر دست خوش نام تست
عقد جهان را بجهان واگشای
وام زمین را بعدم بازده
منبر نه پایه بهم بر فکن
پر شکن این مرغ شب و روز را
جبهه صنعت ز جبینه گهر بیز
گردن چرخ از حرکات و سکون
دیده خورشید پرستان بدوز
بر عدم خویش گواهی دهند
پی بدلست آنکه تو آویزیش
روز فرو رفته تو باز آوری
گل همه تن جان که تو زنده ام
گردنش از منت آزاد کن
وی با بد زنده و فرسوده ما
دوش فلک غاشیه گردان تست

... تعالی ... نعمت ... پیش ...
... ناقه واردون
... از حضرت ... بینی ... بیمن

... عشق ... کارخانه ...
ذات ...
با تو ... کارخانه ... و ...
حکم تو فرمان ده ...
ذات ... هیبت تو ...
لطف تو ...

حلقه زن خانه فروبسته ... تعبیر
چون در تو حلقه بکوبید ... تعبیر
پای طبیعت ... بازنده
... تو ... نیز ... بازنده

از پی سنت این همه امید و بیم	هم تو ببخشای و ببخش ای کریم	چاره ما ساز که بی یاوریم	گر تو برانی به که روی آوریم
داغ تو داریم و سگ داغدار	نیک پذیرند شهان در شکار	هم تو پذیری که ز داغ توایم	[illegible] داغ توایم
این چه زبان این چه زبان دانیست	گفت و ناگفته پشیمانیست	دل ز کجا این پر و بال از کجا	من که و تعظیم [illegible]
جان بچه روی ره درین بحر کرد	دل بچه گستاخی ازین بحر خورد	در صفت گنگ فرو مانده‌ایم	من عرف الله [illegible]
بس خجلیم از سخن خام خویش	هم تو ببخشای بانعام خویش	پیش تو گر بی سر و پا آمدیم	هم بامید تو [illegible] آمدیم
یار شو ای مونس غمخوارگان	چاره کن ای چاره بیچارگان	قافله شد واپسی ما ببین	ای کس ما بی کسی ما ببین
بر که پناهیم توئی دستگیر	در که گریزیم توئی ناگزیر	جز در تو قبله نخواهیم ساخت	گر ننوازی تو که خواهد نواخت
دست چنین پیش که دارد که ما	زاری ازین بیش که دارد که ما	درگذر از جرم که خواننده‌ایم	چاره ما کن که پناهنده‌ایم
ای شرف نام نظامی بتو	خواجگی اوست غلامی بتو	نزل محبت بزبانش رسان	معرفت خویش بجانش رسان
تخته اول که الف نقش بست	**فی نعت النبی علیه السلام**		بر در مجموعه [illegible]
حلقه حی را کالف اقلیم داشت			طوق ز دال و کمر از میم داشت
تا جرم او یافت ازین میم و دال	دایره دولت و خط کمال	بود درین گنبد فیروزه خشت	تازه ترنجی ز سرای بهشت
رسم ترنجست که در روزگار	پیش دهد میوه پس آرد بهار	گشت نبیا که علم پیش برد	ختم نبوت بمحمد سپرد
مه که نگین دان زبرجد شدست	خاتم او مهر محمد شدست	گوش جهان حلقه کش میم اوست	خود دو جهان حلقه تسلیم اوست
خواجه مساح مسیحش غلام	اینت بشیر اینت مبشر بنام	امی گویا بزبان فصیح	از الف آدم و میم مسیح
همچو الف راست بعهد و وفا	اول و آخر شده بر انبیا	نقطه روشن کن پرگار کن	نقطه پرگار زمین [illegible]
از سخن او ادب آوازه	واز کمر او فلک اندازه	عصمتیان در حرمش پردگی	عصمت ازو یافته پروردگی
تربتش از دیده جنابت فشان	غربتش از مکه ولایت ستان	خامشی او سخن دلفروز	دوستی او مهر عجب سوز
قبه فرو بستن ازو ناگزیر	قبه شدن نیز برو دلپذیر	بر همه سر خیل و سر خیر بود	قطب گران سنگ [illegible]
شمع الهی ز دل افروخته	در پس ازل تا ابد آموخته	چشمه خورشید که محتاج اوست	نیم هلال از شب معراج اوست
داده فراخی نفس تنگ را	نعل زده خنگ شب آهنگ را	وز پی بازآمدنش پای بست	موکبیان سحر ابلق بدست
چون تک ابلق بتمامی رسید	**فی معراج النبی علیه السلام**		غاشیه داری [illegible] رسید
نیم شبی کان ملک نیم روز	گرد روان مشعل گیتی فروز	هفت فلک دیده عماریش کرد	زهره و مه مشعله داریش کرد
گرد رها در حرم کاینات	هفت خط و چار حد و شش جهات	روز شده با قدمش در وداع	زآمدنش آمده شب در سماع
دیده اغیار گران خواب گشت	کوکبه از خواب غنان باز گشت	با قفس قالب ازان دامگاه	مرغ دلش رفته بآرامگاه

[illegible] رب العالمین والصلوة [illegible] علی رسول الله محمد صلی الله علیه [illegible] اجمعین [illegible] المثنوی المعنوی و [illegible] اصول الدین [illegible] والیقین [illegible]

[illegible] الا المطهرون [illegible] تعالی [illegible] علی العبد الضعیف [illegible] رحمه الله تعالی [illegible]

مرغ پر انداخته یعنی ملک / خرقه در انداخته یعنی فلک
کام بکام ادیمش تگرگ ربود / هبل هیکلش به تبرک ربود
بیش از آن جمله که در پیش داشت / مرحله در مرحله صد پیش داشت
بحر زمین کان شد و او گوهرش / برد سپهر از پی تاج سرش
او شده پیش کشان سفر / از سرطان تاج وز جوزا کمر
تا شب او را چه قدر قدر هست / زهره شب سنج ترازو بدست
چون زکمان تیر شکن زخم رخت / زهره ز برغاله خوانش گریخت
حمل تخت ثریا زده / لشکر گل خیمه بصحرا زده
شب شده روز زهیت بهاری / گل شده سرو زهیت سواری
ادب خوانده ز مرغ سما / عذر قدم خواسته از انبیا
نب افکنده ز رشک نفس / نعل مه افکنده سم مرکبش
لک و شش آن باز کبوتر ها / فاخته برگشته ز قمری های
همسفرانش سپر انداختند / بال شکستند و پر انداختند
پرده نشینان که رهش داشتند / هودج او یک تنه بگذاشتند
جبرئیل از همرهیش باز ماند / او هم از آمیزش خود باز ماند
چون همه راه قلم بر کشید / زاستی عرش علم بر کشید
چون همه عرش بپایان رسید / کار دل و جان بدل و جان رسید
راه قدم پیش قدم در گرفت / پرده خلقت ز میان بر گرفت
ش از عنایت روشن دلی / آمده در منزل بی منزلی
رفعت ولی رحمت پای نداشت / جست ولی رحمت جای نداشت
پرده در انداخته دست جلال / از در تعظیم سرای جلال
آیت نوری که زوالش نبود / دیده بچشمی که خیالش نبود
دیدن او بی عرض و جوهر است / کز عرض و جوهر از آنسوتر است
دیدن معبود پسندیده است / دیدن او دیدنی دیده است
هر که درین پرده نظرگاه یافت / از جهت بی جهتی راه یافت

مرغ الهیش قفس پر شده / قالبش از قلب سبکتر شده
چون دو جهان دیده درود اشتند / سر ز پی سجده فرود اشتند
رخش بلند آخورش انگیخت / غاشیه را بر کتف هر چه هست
گوهر شب را شب گوهری / گاو فلک برده ز گاو زمی
خوشه کژدم ز دم تر ساخته / سنبله را بر اسد انداخته
ریخته نوشش از دم سبزی / بر دم این عقرب نیلوفری
یوسف دلوی شده چون آفتاب / یونس حوتی شده چون دلو آب
از گل آن روضه باغ رفیع / ربع زمین یافته رنگ ربیع
زان گل و آن سرو که آن باغ داشت / نرگس او سرمه مازاغ داشت
سر کواکب قدمش می درید / سقف ملایک علمش میکشید
در شب تاریک بدان اتفاق / برق شده پویه پای براق
صدره سدره شده پیرامنش / عرش گریبان زده در دامنش
او متحیر چو غریبان راه / حلقه زنان بر در آن بارگاه
رفت بدان راه که همره نبود / این قدمش زان قدم آگه نبود
بر سر هستی قدمش تاج بود / عرش بدان پایه محتاج بود
تا تن هستی دم جان می شمرد / خواجه جان راه بجان می سپرد
تن بگهر خانه اصلی شتافت / دیده چنان شد که خیالش نیافت
گرد وجود رفت غباری فزون / سر ز گریبان طبیعت برون
غیرت ازین پرده مباش گرفت / حیرت از آن گوشه عنانش گرفت
چون سخن از خود بدر آمد تمام / پاسخش آمد بقبول سلام
پای شد آمد بسر انداخته / جان بتماشای نظر تاخته
مطلق از آنجا که پسندیده است / دیده خدا را و خدا دیده است
دیدنش از دیده نباید نهفت / کوری آنکس که بدیده نگفت
دیدن آن پرده مکانی نبود / رفتن آن راه زمانی نبود
کفر بود نفی صفاتش مکن / جای بود وقف جهاتش مکن

۴

هست ولیکن نه مقرر بجای
خورده شرابی که حق آمیخته
لب شکر خنده ... پسته
پشت قوی گشته از آن بارگاه
ای سخنت مهر زبانهای ما
شمسهٔ نه مسند هفت اختران
احمد مرسل که خرد خاک اوست
سنبل او سنبلهٔ روز تاب
چون گهر او دل سنگی نخست
کی شدی آن سنگ مفرح گرای
بیم دیت بود مگر سنگ را
گوهر سنگی که زمین کان اوست
حقهٔ او ساخته دندان نثار
چون دهن از سنگ تو تا به شکست
از بن دندان سپر دندان گرفت
باغ پر از گل سخن خار چیست
ای تن تو پاک تر از جان پاک
نقطه گر خانهٔ دولت توی
ره قبو یابند و تو در ره نشه
ای شب گیسوی تو روز نجات
چرخ ز طوق کرمت بنده
از اثر خاک تو مشکین غبار
کعبه که سجاده نگیند ... ست
سایه نداری تو که نور ...
خاک ذلیلان شده گلشن بتو

هرچه جنین ... نباشد جدای — دید محمد نه بخشمی دگر
جرعهٔ آن در دل ما ریخته — لطف ازل تا ابد همنشین
امت خود را خدا خواسته — همنشینش از کنج توانگر شده
روی در آورده بدین بارگاه — زان سفر عشق بناز آمده
بوی تو جان ... جایها — دور بخارا ... رسان

الثالث في نعته عليه السلام

هر دو جهان بستهٔ فتراک اوست — تازه ترین سنبل صحرای راز
گوهر او لعل گر آفتاب — خندهٔ خوش زان تر دی شکرش
سنگ چرا گوهر او را شکست — آری از آنجا که دل سنگ بود
گر نشدی در شکن و لعل خای — یافت فراخی گهر از درج تنگ
کامد و خست آن دهن تنگ را — هر گهری کز دهن سنگ خاست
کی دیت گوهر دندان او — در صف ناورد که لشکر کشش
خوش نبود حجرهٔ دندانه دار — فتح بدندان دیتش جان کنان
نام کرم کرد بخود بر درست — این همه چه تا گرهش بنگرید
داد بشکرانه کم آن گرفت — زار زنوی داشته دندان گداست
رشته پر از مهره دم مار چیست — طبع نظامی که بد و چون گلست

الرابع في نعته صلى الله عليه

خانه پر نقطهٔ رحمت توی — راه روان سحری را تو ماه
مهر ده خود تو تو در ده شه — از سر آن خوان که رطب خورده
آتش سودای تو آب حیوة — عقل شده شیفتهٔ روی تو
صبح ز خورشید رخت خنده — عالم تر دامن خشک از تو یافت
پیکر آن قوم شده مشک بار — خاک تو از باد سلیمان بهست
تشنهٔ جلاب طباشیر تست — تاج تو و تخت تو دارد جهان
رو که تو خود سایهٔ نور اللهی — چار علم رکن مسلمانی است
چشم عزیزان شده روشن بتو — تا قدمت در پی گیسوفشان

ملک بدین حشم و تیر ان حشم
رحمت حق نازکش او نازنین
جمله مقصود میسر شده
در نفسی رفته و باز آمده
ختم سخن را بنظامی رسان
ختم رسل خاتم پیغمبران
خاص ترین گوهر دریای راز
تا نبرد آب صدف گوهرش
خشکی سودا شش در آهنگ بود
نیست عجب زان گهر سنگ را
بالبش از جملهٔ دندان بهاست
دست علم بود زبان خنجرش
از بن دندان شده دندان کنان
خار نهند از گل او بر خورند
کرد دو جهان فتح بدندان گداست
بر گل او نغز نوا بلبل است
روح تو پرورده روحی فدک
باده کیان عجمی با تو شاه
از پی ما زله آورده
سلسلهٔ آشفتگان موی
ناف زمین نافهٔ مشک از تو یافت
روضه چه گویم که ز رضوان بهست
تخت زمین آمد و تاج آسمان
پنج دعا نوبت سلطانی است
بر سر گردون شده دامن کشان

زر و ورگشته ز تو دامنش
ا جرم انجا که صبا تاخته
سدره از آتش صدره هست
رنه ز صبح آینه بیرون فتاد
تا تو بخاک اندری ای جان پاک
چرخ مقوس هدف راه تست
چیره شب منتظران روز کن
ای مدنی برقع مکی نقاب
گرمهی از مهی موی بیار
منتظر انرا بلب آمد نفس
ملک برآری و جهان تازه کن
خاک تو بوی بولایت سپرد
علم بکن اجری که زیادت کنند
شحنه تو هی قافله تنها چراست
علیی در صف مردان فرست
دو سه در بند کمربند باش
تیز بغرهای سرافیل را
افت این کهنه آفت پذیر
نظر از راه عنایت کنی
تو تصرف که کند وقت کار
نظامی که خبر جوی تست
که تاج زر سیادگان
مرکز یکانه و جنبل تواند
دل پیت ار چه بنام تو بست
بچه دو خانه نو آیین بود

خشک ز زر سوده زبر پیش / در صدف صبح بدست وفا
لشکر عنبر علم افراخته / بوی گزان عنبر لرزان دهی
عرش در ایوان تو کرسی نشست / روزن جانت چو شود صبح تاب
نور تو بر خاک زمین چون فتاد / ای دو جهان زیر زمین از چه
شرط بود گنج نهادن بخاک / گنج ترا فقر تو ویرانه بس
چنبر دولت رسن جاه تست / این دو طرف دار سفید و سیاه
طبع نظامی طرب افروز کن / لب بگشا تا همه شکر برند

غالیه بویی تو ساید صبا
گرد و عالم دهی ارزان دهی
ذره بود عرش در آن آفتاب
گنج نه خاک نشین از چه
شمع ترا ظل تو پروانه بس
راه برند از تو به بیگان راه
ز آب دهانت رطب بر برند
سایه تو در نشین چند آفتاب
ور گلی از باغ تو بویی بیار
زرده یروز اینک و شبدیز ب
خطبه تو خوان تا خلفا دم زنند
غسل کن این منبر آلوده کان
ما همه چون بوم پس ایمان تو باش
ور دگر اطراف کمین می کنند
سر جو مه از برد یمانی برآر
روز بلند است مجلس نشتاب
ما همه خفته ایم تو بیدار شو
با تو کسی را سر و اخواست نیست
تا بتو بخشیده شود هر چه هست
وز دو جهان خرقه در انداختن
ملک فریدون بگدایی بخش
تاج ده کوه آزادکان
جمله درین خانه طفیل تواند
از تو و آدم بعمارت رسید
مرسله یک گهر از هر دو یی

الخامس

ای ز تو فریاد تو فریاد رس / سوی عجم ران منشین در عرب
هر دو جهان باز از آوازه کن / سکه تو زن تا امرا کم زنند
باد نفاق آمد و از کوی برد / باز کش این مسند آسوده کان
خاص کن اقطاع که غارت گرند / ما همه جسمیم بیا جان تو باش
قلب تو داری علم آنجا چراست / از طرفی رخنه دین میکنند
با عمری در بر شیطان فرست / شب بسر ماه یمانی درآر
کم زن این کم زده حدباش / پانصد و هفتاد بس ایام خواب
باز دمیدن دو سه قندیل را / خلوتی پرده اسرار شو
دست برآور همه را دستگیر / هر چه رضای تو بجز راست نیست
جمله مهمات کفایت کنی / دایره بنمای بانگشت دست
از پی آورش مشتی غبار / از تو یکی پرده برانداختن
زنده دل از غالیه بوی تست / از نفسش بوی وفایی بخش

[illegible] فی نعته علیه السلم

حکم تو چون قافیه آخر نشست / این ده ویران چو اشارت رسید
حشمت بس وان همچنین بود / آدم و نوحی تو به از هر دویی

593

آدم از آن دانه که شد هیضه‌وار / توبه شدش گلشکر ناگوار

توبه دل و چنبش بوی تست / گلشکرش خاک سر کوی تست

دل ز تو چون گلشکر توبه خورد / گلشکر از گلشکری توبه کرد

گوی قبولت بازل ساختند / در صف میدان دل انداختند

آدم نو رخمه در آمد به پیش / تا برد آن گوی بچوگان خویش

بارکیش چون ز پی خوشه رفت / گوی رها کرد و فرا گوشه رفت

نوح که لب تشنه بدین خوان رسید / چشمه طلب کرد و بطوفان رسید

مهد براهیم چو رای او فتاد / نیمه ره آمد و سه جا او فتاد

خود دل او داد نفس تنگ داشت / در خور این زیر کم آهنگ داشت

داشت سلیمان ادب خود نگاه / مملکت آلود و بخت آن کلاه

یوسف از آن چاه عیانی ندید / خبر رسن و دلو نشانی ندید

خضر عیان زین سفر چشمه یافت / دامن خود تر شده چشمه یافت

موسی ازین جام تهی یافت دست / شیشه بکه پایه از پی شکست

عزم مسیحانه بدین دانه بود / کز در و تهمتی خانه بود

هم تو ملک طرح در انداختی / سایه بدین کار برانداختی

مهر شد این نامه بعنوان تو / ختم شد این خطبه بدوران تو

خیز و به از چرخ مداری بکن / گو بکند کار تو کاری بکن

خط فلک خطهٔ میدان تست / گوی زمین در خم چوگان تست

تا ز عدم گرد و فنا بر کجاست / تنگ وی نازکه میدان تراست

گیست فنا کاب رجامت برد / یا عدم سفله که نامت برد

پای عدم در عدم آواره کن / دست فنا را به بقا پاره کن

ای نفست نطق زبان بستگان / مرهم سودای جگر خستگان

عقل بشرع تو ز دریای خون / کشتی جان برده بساحل درون

قبلهٔ نه چرخ بکوییت در است / عنبر ستش روزه بموییت در است

ملک چو موییت همه در هم شود / گر سر مویی ز سرت کم شود

با قلم از پوست برون خوان تو یی / با سخن از مغز درون دان تو یی

زان تر و انگشت تو بر حرف پای / تا نشود حرف تو انگشت سای

حرف همه خلق شد انگشت رس / حرف تو بی زحمت انگشت پس

بست و شکر گشت غبار در / پسته و خرما صدف گوهرت

یک کف پیت تو بصحرای عشق / برگ چهل روزه تماشای عشق

تازه ترین صبح نجاتی مرا / خاک تو ام آب حیوتی مرا

بر سر آن روضه چو جان پاک / خیزم و چون باد نشینم بخاک

خاک تو خود روضهٔ جان منست / روضهٔ تو جان و جهان منست

غالیه بر کتف غلامی کشم / خاک تو در چشم نظامی کشم

تا چو پسران غالیه تر کنند / خاک مرا غالیه سر کنند

من که درین دایرهٔ دربند / چون گره نقطه شدم شهربند

در ستایش ملک ابو المظفر بهرامشاه

دست رس پای گشایم نیست / سایه کمی فر همایم نیست

پای فرو رفته با بن خاک در / با فلکم دست بفتراک در

فرق بزیر قدم انداختم / وز سر زانو قدمی ساختم

گشته زبس روشنی روی من / آینه دل سر زانوی من

من که بدین آینه پرداختم / آینهٔ دیده در انداختم

تا ز کدام آینه تابی رسد / بلکه ز کدام آتشم آسیبی رسد

چون نظر عقل برای درست / گرد جهان دست برآورد جست

دیدم از آن پایه که در همت است / پایه دهی را که ولی نعمت است

شاه قوی طالع پیروز جنگ / گلبن این روضه پیروزه رنگ

آنکه ز مقصود وجود اولست / وآیت منصور بدو مرسل است

حضر سکندر منشی جمشید رای / قطب رصد بند مجسطی گشای

شاه ملک تاج سلیمان نگین / مفخر آفاق ملک فخر دین

قطب رصدبند مجسطی گشای   خضر سکندر منشش چشمه را   نسبت داودی او کرده درست   بر شرفش نام سلیمان درست
رایت اسحاقی از و عالیست   خدمتش اگر هست سماعیلیست   یک دله شش جهت هفت گاه   نقطه نه دائره بهرام شاه
آنکه ز بهرامی او وقت روز   کو ربود بهره بهرام گور   سرور شاهان بتوانا تری   نام ور دهر بدانا تری
خاص کن ملک جهان بر عموم   هم ملک ارمن و هم شام و روم   سلطنت او زنگ خلافت پذیر   روم ستاننده ابخاز گیر
عالم و عادل تر اهل وجود   محسن و مکرم تر ابنای جود   وین فلک و دولت او اختر است   ملک صدف خاک ورش گوهر است
چشمه و دریاست بماهی و دُر   چشمه آسوده و دریای پر   با کفش این جمله سیماب گیر   خوانده چو سیماب گریزا گریز
خنده زنان از کمرش لعل ناب   بر کمر لعل کشش آفتاب   رفعت این پنجره لاجوردی   پنجه در روز دکه در پنجه کرد
کوس فلک را جرسش بشکند   شیشه به انگشتش بشکند   خوب سر از آغاز تر از جوی   نیک سرانجام تر از آدمی
جام سنجار اگه کفش ساقیست   باقی باد که همین باقیست
ای شرف گوهر آدم بتو   روشنی دیده عالم بتو

مخاطبهٔ ممدوح ...

کوشش دریایی زبر و زیر تو   شد صدف گوهر شمشیر تو   مه که شب تیغ در انداختست   باسر تیغت سپر انداختست
چشمه تیغ تو ز آب فرات   ریخته قطره آب حیوة   هر که بطوفان تو خوابش برد   گر بمثل نوح شد آتش برد
جام تو کیخسرو و جمشید وش   ظل تو پروانه خورشید کش   شیر دلی کن که دلیر افکنی   شیر خطا گفتم شیر افکنی
[illegible]خ ز شیران چنین پیشه   از تو کند پیشتر اندیشه   این دل و این زهره که در مصاف   [illegible] دل و از زهره [illegible] با تو لا
هر چه بزیر خلاف از رقت   دست مراد تو پر مطلقست   دست شان هست تراخند کس   دست نشین تو فرشته و بس
دور بتو خاتم دوران نشست   باد بخاک تو سلیمان نشست   ایزد که داد جوانی و ملک   ملک ترا داد تو دانی و ملک
خاک باقبال تو زر می شود   زهر بیاد تو شکر می شود   می که فریدون بکند با تو نوش   رستهٔ ضحاک بر آرد ز دوش
می خور بی مطرب و ساقیت نیست   غم چه خوری دولت باقیت هست   ملک حفاظی و سلاطین پناه   صاحب شمشیری و صاحب کلاه
گرچه بشمشیر صلابت پذیر   تاج ستانان آمدی و تخت گیر   چون خلفا گنج فشانی کنی   تاج دهی تخت ستانی کنی
هست سر تیغ تو بالای تاج   از ملکان چون بستانی خراج   دولت آن سر که بر و پای تست   تخت و در آن دل که در و جای تست
چند بدور تو همایی کند   سر که رسد پیش تو پایی کند   عدل تو معروف عنایت شده   وز تو شکایت شکایت شده
در سر رخشت که زمین راست پیچ   خصم تو چون نعل شده چار میخ   منت فلک با کرت خفته   منت بهشت از علمت شقه
هر که نه در حکم تو باشد سرش   بر سر افسار شود افسرش   در همه فن صاحب یک فن تویی   جان دو عالم بیکی تن تویی
کوشش جبار را ادب اموز کن   شمع سخن را نفس افروز کن   خلعت گردون بغلامی فرست   بوی قبولی بنظامی فرست
گرچه سخن فربه و جان پرورست   چونکه بجان تو رسد لاغرست   بی گهر و لعل شد این حقه کان   گوهرش از کف ده و لعل از دهان

6

وانکه حسرت و زاری دریغ
لعل ز پیکان ده و گوهر ز تیغ
چون فلکت طالع مسعود باد
عاقبت کار تو محمود باد

ساخته و سوخته در راه تو
ساخته من سوخته بدخواه تو
فتح تو چون سر علم افراخته
خصم تو سر چون قلم انداخته

من که سراینده این نو گلم
باغ ترا نغز نوا بلبلم

در ره تحقیق نفسی میزنم
بر سر کویت جرسی میزنم
عاریت کس نپذیرفته ام
آنچه دلم گفت بگو گفته ام

شعبده تازه برانگیختم
هیکلی از قالب نو ریختیم
صبح روی چند ادب آموخته
پرده سحر سحری دوخته

پایه درویشی و شاهی درو
مخزن اسرار الهی درو
بر شکر او ننشسته مگس
نه شکر او مگس آلای کس

نوح درین بحر سپر بفکند
خضر درین چشمه سبو بشکند
بدره شاهان زپی این جلاب
قرعه زدم نام تو آمد بفال

نامه در آمد دو ناموس گاه
هر دو مسجل بدو بهرام شاه
آن زری از کان گهر ریخته
وین دری از بحر نو انگیخته

آن زری از کان گهر ریخته
وین دری از بحر نو انگیخته
آن بدر آورده ز غزنین علم
وین زده بر سکه رومی قلم

گرچه دران سخن چون زرست
سکه رو بر تو ازان بهترست
گر کم ازان شد نه و بار من
بهتر از آنست خریدار من

شیوه غریبست مشو ناشکیب
گر بنوازیش نباشد غریب
گیس سخن نغز تر از نقش باغ
عاریت افروز نشد چون چراغ

جان ترا این دو نواله سخن
دست نگر دست درو دست کن
گر نمکش هست بخور نوش باد
ورنه زیا هو تو فراموش باد

با فلک آن شب که نشینی بخوان
پیش من افکن قدری استخوان
کاخ خلاف سگیت میزنم
دمدمه بندگیت میزنم

از ملکانی که وفا دیده ام
بستن خود بر تو پسندیده ام
خدمتم آخر بنوای رسد
هم پسر این رشته بجایی کشند

گرچه بدین درگه پایندگان
روی نهادند ستایندگان
پیش نظامی بحساب ایستند
او دگر ... آن دگران کیستند

من که درین منزلشان مانده ام
مرحله پیشترک رانده ام
تیغی از الماس سخن ساختم
هر که پس ... سرش انداختم

گرچه خود این مایه همه هم سرست
پای حرامم سپر بالاترست
اوج بلندست درو می پرم
باشد ازین ... خود برخورم

تا مگر از روشنی رای تو
سر نهم آنجا که بود پای تو
گرد تو گیرم که بگردون رسم
تا نرسانی ... من چون رسم

بود بسیجم که درین یک دو ماه
تازه کنم عهد زمین بوس شاه
گرچه درین حلقه که پیوسته اند
راه برو ... اند ... بسته اند

پیش تو از بهر فزون آمدن
خواستم از پوست برون آمدن
باز چو دیدم همه ره شیر بود
پیش و پس ... شمشیر بود

لیک درین خطه شمشیر بند
بر تو کنم خطبه بنام بلند
آب سخن بر درت افشانده ام
ریگ منم اینک بجا مانده ام

ذره صفت پیش تو ای آفتاب
باد دعای سحرم مستجاب
گشته دلم بحر گهر ریز تو
گوهر جانم گهر آویز تو

تا شب و روز است شب و روز باد
گوهر شاهیت شب افروز باد
این سرت هست به نیک اختری
بهتر باد آن سرت زین سری

در فضیلت سخن فرماید

جنبش اول که قلم برگرفت
حرف نخستین ز سخن در گرفت

پرده اول چو بر انداختند
جلوه گر اول بسخن ... ختند

تا سخن آوازهٔ دل در نداد
بی سخن آوازهٔ عالم نبود
نیست درین کهنه نوخیزتر
خط هر اندیشه که پیوسته شد
گر بهوای علمش بر کشند
رنگ ندارد ز نشانی که هست
گر نه سخن رشته جان تافتی
کان سخن باو ز خویش واشت
تنگ سخن سر بره خویش برد
صدرنشین تر ز سخن نیست کس
تا سخنست از سخن آوازه او
چونکه بسنجیده سخن سر بسری
نکته نکه دار ببین چون بود
خامه کلیدی که در گنج اوست
بلبل عرشند سخن پروران
پرده رازی که سخن پرورست
این دو نظر محرم یک دوستند
جان ترشیده بمنقار کل
انکه درین پرده نوا بیش [illegible]
چون سر زانو قلم دل کنند
در خم آن حلقه که جستش کنند
گاه بدین حلقه فید و زنگ
از پی لعلی که برارد ز کان
حدتش آرد فلک چنبری
هرکه نگارندهٔ این پیکرست

جان تن آوازه بکل در نداد
این همه گفتند و سخن کم نبود
موی شکافی ز سخن تیزتر
در پر مرغان سخن بسته شد
که بنگار قلمش در کشند
راست نیاید بترازوی که هست
جان سر این رشته کجا یافتی
مرد و بصراف خود پیش داشت
کس نبرد آنچه سخن پیش برد
دولت این ملک سخن راست بس

چون قلم آمد شدن آغاز کرد
در لغت عشق سخن جان ماست
تاج وران تاج درش خوانده اند
از علم فتح نماینده تر
ما که نظر بر سخن افکنده ایم
اوست درین ده زده آبادتر
ملک طبیعت بسخن خورده اند
از سخن تازه زر کهن را
هیم سخن زن که درم خاک او
هرچه نه دل پیشترست از سخن

چشم جهان را سخن باز کرد
ما سخنیم این طلل ایوان ماست
وان دگران آن و کهش خوانده اند
وز رقم اقلیم کشاینده تر
مرده اوئیم و باو زنده ایم
تازه از چرخ کهن زادتر
مهر شریعت بزبان کرده اند
گفت چه به گفت سخن به سخن
زر چه سکنت آهوی فتراک او
وصف سخن پیشترست از سخن
نام نظامی بسخن تازه باد
نیست بر کوهر این گوهری
گنج دو عالم بسخن در کشند
بخت وران را بسخن بخت کرد
با ملک از جملهٔ خویشان شوند
پس شعرا آمد و پیش انبیا
آن نه رطب پارهٔ از جان بود
آب شدهٔ این دو سه یک نالیست
سر بنهد بر سر آن آستان
حلقه صفت پای و سر از دو هم
حلقهٔ در گوشش فلک را هزار
جان بلب آید که ببوسد لبش
بر در طبع بدارد درست
هم سخنش مهر زبانها شود
زهرهٔ هاروت شکن خوانمش

در مرتبه سخن منظوم فرماید

نکتهٔ سنجیده چه موزون بود
زیر زبان مرد سخن سنج اوست
بازچه مانند بدین دیگران
سایهٔ از پردهٔ پیغمبریست
این همه مغز آمد و آن پوستند
فکرت خاییده بدندان دل
خوشتر ازین حجره سرابیش نیست
در دو جهان دست حمایل کنند
جان شکند باز در آتش کنند
مهرهٔ یکی ده بدر آرد ز حنک
رخنه کند بیضهٔ هفت آسمان
باز ره نافت خدمتگری
بر سخنش زن که سخن پرورست

قافیه سنجان که سخن بر کشند
انک ترازوی سخن سخت کرد
ز آتش فکرت چو پریشان شوند
پیش و پسی بست صف کبریا
هر رطبی کز سر این خوان بود
چشمهٔ حکمت که سخن دانیست
با سر زانو بولایت ستان
آید فرقش بسلام قدم
گاهی از آن حلقهٔ زانو قرار
چون بسخن گرم شود مرکبش
نسبت فرزند زا پات حسیست
هم نفسش راحت جانها شود
مشتری سحر سخن خوانمش

7

شرح این هجران و این خون جگر
این زمان بگذار تا وقت دگر
شرح این یاری که او دار بزیر
من حکیمم یک رگم هشیار نیست
ان تکلف او تصلف لا یلیق
کل شیء قاله غیر المفیق
کلت افهامی فلا احصی ثنا
لا تکلفنی فانی فی الفنا
عقل جان و دیده صدچندان شود
تا زمین و آسمان خندان شود
باز گو حالی از آن خوش حالها
از برای حق صحبت سالها
بوی پیراهن یوسف یافت
از نفس جان و ...
قال اطعمنی فانی جایع
فاعتجل فالوقت سیف قاطع
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق
نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی
هست را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر
خود تو در ضمن حکایت گوش دار

این همه کاهنگ سواران گرفت — پایه خوار از سر خواران گرفت
میوه دل را که بجانی دهند — کی بود آبی که بنانی دهند
کار شد از دست بانگشت پا — این گره از کار فلک واگشا
هرکه بزرگست چون رود را — سنگ شده لعل شب افروز را
آنکه سرش زرکش سلطان کشند — باز پس لقمه ز آهن جشند
چو سخنت شهد شد ارزان مکن — شهد سخن را مگس افشان مکن
تا نکند شرع ترا نام دار — نام زد شعر مشو زینهار
شرع ترا صدر نشانی دهند — بلکه قبول دو جهانی دهند
چون فلک از پای نباید نشست — تا سخنی از فلک آری بدست
چون تنک اندیشه بگرمی رسید — شد ز دو چرخ بنرمی رسید
سینه مکن گر گهر آری بدست — بهتر از آن جوی که در سینه هست
هرکه علم بر سر این راه برد — گوی ز خورشید تک از ماه برد
در تک فکرت که روش گرم داشت — برد فلک را ولی آزرم داشت
پی سپر کس مکن این کشته را — باز ده سر مکش این رشته را
من که درین شیوه مصیب آمدم — دیدنیی از دم کز غیب آمدم
زاهد و راهب سوی من تاختند — هر دو بمن خرقه در انداختند
گر ننمایم سخن تازه را — صور قیامت کنم آوازه را
بابل من گنجه هاروت سوز — زهره من خاطر انجم فروز
سحر حلالم سحری قوت شد — نسخ کن نسخه هاروت شد

جان مرا این سخن از جای برد — کاب سخن را سخن آرای برد
ای فلک از دست تو چون رسته اند — این کیه هانی که کمر بسته اند
سیم کشانی که چو زر مرده اند — سکه این کار بزر برده اند
لاجرم این قوم که داناترند — زیر ترند ارچه ببالاترند
انک چو سیماب غم زر نخورد — نقره شد و آهن بسنجر نخورد
تا نه مندت مستان گرو خاست — تا به نپسندی مگو گر دعاست
شعر تو از شرع بدانجا رسید — کز کمرت سایه بجوزا رسید
شعر برآرد بامیرت نام — کالشعرا امرا الکلام
بر صفت شمع سرافکنده باش — روز فرو مانده و شب زنده باش
هرچه درین پرده نشانت دهند — گر نه پسندی به ازینت دهند
به که سخن دیر پسند آوری — تا سخن از دست بلند آوری
گر نفسش گرم روی هم نکرد — یک نفس از گرم روی کم نکرد
بارگه از شهپر جبریل ساخت — بادزن از باد سرافیل ساخت
سفره انجیر شدی صفروا — گربه مرغی شدی انجیر خوار
شعر بمن صومعه بنیاد شد — شاعری از مصطبه آزاد شد
سرخ گل و غنچه مثالم منه — منظر با دشنام مشنوز
صنعت من پرده جادو شکیب — شعر من افسون ملائک فریب
زهره این منطقه میزانست — لاجرمش منطق روحانیست
شکل نظامی که خیال منست — جانور سحر حلال منست

جون سپر انداخت آفتاب — گفت زمین را سپر افکن برآ
کشت جهان از نفسش تنک تر — وز سپر ستاره من شده بی رنگتر

در مطالب حقایق و شناختن دقایق

با سپر افکندن او لشکرکشش — تیغ کشیدند بقصد سرش
طفل شب آمیخت چو پروانه دست — زنگله روز فرو باشش ببست
خاک شده باد مسیحای او — آب ز ده آتش سودای او
ریخته رنجور یکی طاس خون — گشته ز سر تا قدم انعکاس گون

کاو که خرمهره باو درکشند — جونک بیفند همه جنخه که
از پی سودی شب اندیشناک — ساخته معجون مفرح ز خاک
شربت رنجور همه ساخته — خانه ز سودا شده پرداخته
رنگ درونی شده بیرون نشین — گونه قضا کان من الکافرین

گفته آید در حدیث دیگران

هر نفسی از پی طنازیی — بازی شب ساخته شب بازیی
من بچنین شب که چراغی بدست — بلبل آن روضه که باغی بداشت
هاتف خلوت بمن آواز داد — وام چنان کن که توان باز داد
خون جگر با سخن آمیختیم — آتش نابنده بیاقوت بخش
بر ورق ریز گر آمیت بهست — غافل از این بیش نشاید نشست
دور شو از راه زبان حرس — راه تو دل داند دل ره شناس
وانکه عنان از دو جهان تافتند — قوت ز دریوزهٔ دل یافتند
پنبه ور آکنده چو گل گوش تو — نرگس چشم آگه هوش تو
دیده که آئینهٔ هر ناکس است — آتش او آب جوانی بس است
تا بچهل سال که بالغ شود — نقد سفرهاش مبالغ شود
وسعت برآور زمیان چاره جوی — این غم دل را دل غمخوار جوی
این نفسی را که زبون غم است — یاری یاران بدو محکم است
صبح نخستین چو نفس برزند — صبح دوم بانگ برآخر زند
گرچه همه مملکتی خوار منست — چون نگرم هیچ به از یار نیست
این دو سه یاری که تو داری ترند — خشک تر از حلقهٔ زر بر درند
چون ملک العرش جهان آفرید — مملکت صورت و جان آفرید
زین دو بهم آغوش دل آمد پدید — آن خلفی کو بخلافت رسید
نور او مت رنبیل دلست — صورت و جان هر دو طفیل دلست
گوش وران حلقه زبان ساختم — دل هدف هاتف جان ساختم
ریخته از چشمه گرم آب سرد — کاتش دل دیگ دلم گرم کرد
وز تک این راه دو منزل شدم — تا بیکی تک بدر دل شدم
بر در مقصورهٔ روحانیم — حلقه شده قامت چوگانیم
پای ز سر ساخته و سر ز پای — گوی صفت گشته و چوگان نمای
هم سفران کاهل و من نو سفر — غرقتم از بیکسیم تلخ تر
چونکه درآن نقب زبانم گرفت — عشق نقیبانه عنانم گرفت

که قصب با گل آمیز کرد — گاه دف زهره ورم ریز کرد
با سحرم چون نفسی خنده رفت — بی کسم اندیشه درین نقد رفت
آب درین آتش پاکت چراست — با وجنیت کش خاکت چراست
تیر میفکن که هدف رای تست — مقرعه کم زن که فرس پای تست
در خم این خم که کبودی خوشست — قصهٔ دل گو که سرودی خوشست
عرش پرانی که ازین رسته اند — شهر جبرئیل فرو بسته اند
دیده و گوش از غرض آگنده اند — کارکن پرده پیرو منند
نرگس و گل را چه پرستی بباغ — ای ز تو هم نرگس و هم گل بداغ
طبع که با عقل بدلالگیست — منتظر نقد چهل سالگیست
یار کنون باید افسون بخوان — در نفس چهل سالگی اکنون بخوان
غم مخور البته چو غمخوار هست — گردن غم بشکن اگر یار هست
چون نفسی تازه شود با دو کس — نیست شود صد غم از آن یک نفس
شسته ترین صبح بخواری رسد — گر نه پسین صبح بیاری رسد
مست زیاری همه را ناگزیر — خاصه زیاری که بود دستگیر
دست در آویز بفتراک دل — آب تو باشد که شوی خاک دل
داد بترتیب کرم ریزشی — صورت و جان را بهم آمیزشی
دل که بر و خطبهٔ سلطانی است — یک دلش جسمانی و روحانی است
چون سخن دل بدماغم رسید — روغن مغزم بچراغم رسید
جرب زبان گشتم از آن فربهی — طبع ز شادی پر و از غم تهی
دست برآوردم از آن دست بند — راه زبان عاجز و من مستمند
من سوی دل رفته و جان سوی لب — نیمهٔ عمرم شده تا نیم شب
گو بدست آمده چوگان من — دامن من گشته گریبان من
کار من از دست و من از خود شده — صد ز یکی دیده یکی صد شده
ره نه گزان در نتوانم گذشت — پای درون نی و سر باز گشت
حلقه زدم گفت درین وقت کیست — گفتم اگر بار دهی آدمیست

پرده ترکیب در انداخته‌اند / از حرم خاص ترین سرای

[illegible] و فرمانده

هفت حکایت بیک افسانه در / ملکی از آن بیش که افلاک بود
صدرنشین گشته شب نیم روز / سرخ سواری بادب پیش او
زیر ترا و سیبی ورخوار / قصد کمین کرده کمند افکنی
جمله پراکنده و دل جمع بود / من بقناعت شده مهمان دل
روی خود از عالمیان تافتم / دل بزبان گفت که ای بی زبان
با توام و از تو به بیرون نیم / سایه ازین پیرو تو انار [illegible]
آن نگین تازه نمک سود [illegible] / مرغ لبم با نفس گرم او
کوش ادب حلقه کش بندگی / خواجه دل عهد مرا تازه کرد

پیش وران پرده برانداخته‌اند
خاص ترین محرم آن در شدم
بارکهی یافتم افروخته
هفت خلیفه بیکی خانه در
در نفس آباد دم نیم سوز
تلخ جوان تیزکی در تنکار
این همه پروانه و دل شمع بود
چون علم لشکر دل یافتم
گنج دو در کیسه قارون نیم
کاتش من محرم این دود نیست
ساختم از شرم سر افکندگی
چونک ندیدم ز ریاضت گزیر
رایض من چون ادب آغاز کرد
گرچه گره در گرهش بود جای
خواجه مع الغصه که در بند ماست
گرچه بسی ساز ندارد زمن
گز چو می پیر نهیبت نبرد
چشم شب از خواب چو بربود خشت
خواجه گریبان چراغی گرفت
دامنم از خار غم آسوده گرد
لاله دل خویش بجانم سپرد
گل بگل و شاخ بشاخ از شتاب
نکته بادی بزبان فصیح
گفت فرود آی وز خود دم مزن
آب روان بود فرود آمدم

خلوت اول در پرورش دل

بر نگرفت از سر آن رشته های / تا سر آن رشته بجایی رسید
گرچه خدا اینت خداوند ماست / شحنهٔ راه دو جهان منست
شفقت خود باز ندارد ز من / کشته چو من بی ادبی را غلام
صحبت خاکی بغنیمت شمرد / روزی ازین مصر زلیخا پناه
چشم و چراغ سحر افروخته شد / صبح چراغ فلک افروز شد

صفت دل

تا بگریبان بگل آموده گرد / من چو لب لاله شده خنده ناک
گل بکمر خود بمیانم سپرد / گر چو می آلوده بخون آمدم
می شدم امیدوار که شود نشو آب / تا علم عشق بجایی رسید
زنده دلم کرد چو باد مسیح / زهر بزمین ریخت عماریم را
ورنه فرود آر ست از خود نشین / من که در آن آب چو کشتی شدم
تشنه زبان برلب رود آمدم / چشمه افروخته تر ز آفتاب

بانگ بر آمد که نظامی درای
گفت درون آی درون بر شدم
چشم بد از دیدن او دوخته
دولتی آن خاک گران خاک بود
لعل قبای ظفر اندیش او
سینه زره ساخته سیمین تنی
جان بنوا داده سلطان دل
مرغ طلب بگذر ازین آستان
پایم ازین پایه ببالاترست
بال زنان ریخته از شرم او
نام نظامی فلک آوازه کرد
گشتم از آن خواجه ریاضت پذیر
از گره نه فلکم باز کرد
کان گره از رشته نخواهد برید
گر نه چرا در غم جان منست
این ادب آموز چرا کرد نام
یوسفی کرد برون شد ز چاه
گل فلک قرمزی آورد شد
دست من و دامن باغی گرفت
جامه بصد جای چو گل کرده چاک
که چو گل از پوست برون آمدم
گر طرفی بوی وفایی دمید
تنگ بصبا داد سواریم داد
ساکن آن باد بهشتی شدم
خضر چو خضر آتش ندیده بجواب

خواب کن نرگس پیدا از او
خارکشان دامن گل زیر پای
بر سر سبزیش سر افگنده بود
گل شکن از شاخ گیاها غزال
مروحهٔ عنبر اشهب شده
فاخته کو قمری و بلبل بهم
فاخته گون کرده فلک را بآه
که بسپاس دل گل رفت خار
چون مغ هندو بنماز اندر
طرفه بود فاقم سنجاب پای
در قدم پایه درم ریخته
از ثرهٔ غنچه لب گل بزخم
مجمر لاله شده دود افکنش
زردهٔ گل نعل چون خواسته
آمده نارنج بدست آن زمان
جان زمین بود و دل آسمان
سبزه به سجاده فرو کرده بود
شکر وضو کرده و پرداخته
سلسله آورده در پای سرو
سر دلش گشته فضای سپس
زین جهنش دل خفقان یافته
برده زشب ناخنهٔ گل تمام
کآب چو موسی ید بیضا نمود
سایه روی را بصبا داده شاخ
رقص کنان بر طرف جویبار

دایرهٔ خط سبزش مقام
آهو و روباه در آن مرغزار
تازه گیا شیر چو شکر بدست
طوطی [illegible] شکرش سار
سوسن [illegible] چو نرگس
سوسن [illegible] عیسی [illegible]
باد نویسنده بدست
نرگ سمن خیمه
هندوک لاله و برگ سمن
روز ز باد علم سرخ و زرد
سایه سخن گو بلب آفتاب
نرگس خیری تهی از بر خار
خواست پریدن چمن از جا یکی
آن گل خود رای که خود روی بود
چون فلک آنجا علم آراسته
اختر سرسبز نکو باد از
چشمه درفشنده تر از چشم حور
مرغ ز گل بوی سلیمان شنید
از همه منشور نوبسان باغ
باد یمانی ز سهیل نسیم
سایه شمشاد شمایل پرست
صبح که شد یوسف زرین رسن
خاک بدآن آب دوا ساخته
باد گزیده لب خورشید را
عود شد آن خار که مقصود بود

غالیهٔ بوی بهشتش غلام
نافه بگل داده بنفشه بخار
آهو کانش ز شکر پیرهت
چون سر طوطی زنخش طوق دار
سوزن آنفی چو زمرد گیاش
از کف موسی شان
گ پیه
زده
بلبل یمن
پنجه ها پیراسته بلاجورد
زنده شده ریگ بتسبیح آب
گاه پیراسته که زینهار
خواست چکیدن سمن از نازکی
از نفس باد سخن گوی بود
سبزه گشتش بدر و خاسته
گفت زمین را که سرت سبز باد
تا برد از چشمهٔ خورشید نور
نالهٔ داود از آن برکشید
فتوی بلبل شده بر خون زاغ
ساخته کیمخت زمین را ادیم
سوی دل لاله فرو برده دست
جامه کنان در زنخ یاسمن
سر چه فرو برده بر انداخته
شانه زده بار لب بید را
آتش گل مجمره آن عود بود

گردن گل منبر بلبل شده
باد نقاب از طرفی برگرفت
گل نفسی دید شکرخنده
فتنهٔ آن ماه قصب دوخته
دیدن او چون نمک انگیز شد
طوطی باغ از شکرش شرم
مست نو...
سرخ گلی...
در غم آن ... سیاه
از بنهٔ دل که بقدر سنگ داشت
لب بسحر خنده بشکرخوری
عشق چو آن حقه و آن مهره دید
کار من از طاقت من درگذشت
دل که بشادی غم دل می گرفت
آتشش ناصیه و داغ من
والک رخش پرکی خاص بود
این سفر از راه یقین رفته اند
خواجه یکی شب تمنای چنین
یافت شبی چون سحر آراسته
مجلس افروخته چون نوبهار
تختهٔ شب خون عروسش ریخته
پای سهیل از سر سطح ادیم
در طبق مجمر مجلس فروز
از پی غلمان شده می بوسه چیر
وعده بدروازهٔ گوشش آمده

زلف بنفشه کمر گل شده
مرغ زداوده خوش آوازتر

خلوت دوم در صفت صبح

خرمن مه را چو عقرب بسوخت
هر که در او دید نمک ریز شد
آن سر طوطی که رخش طوق دار
شکر پی جوی دوستان
باقی همه جلاب تر
جمله بر تب خاله شد و روی ماه
راه جویدان دهن تنگ داشت
رخ بدعا غمزه بافسون گری
بوالعجبی کرد و بباطل کشید
آب حیوتم ز دهن درگذشت
چشمهٔ خورشید بگل میگرفت
بی خبر از سبزه و از باغ من
آینه صورت اخلاص بود
راه چنین رو که چنین رفته اند

تا کمر از زلف زره بافته
تا شکرش با نمک آمیخته
زان زنخ گرد چو نارنج خوش
لب طبری و ز طبری چون بدست
خاک چو عودش که جگرسوز بود
چرخ زخورشید جگرسوزتر
زان دل سختش که جگرخوار گشت
بسته چو حقه دهنی مهره دار
کیسهٔ صورت ز میانم گشاد
عقل غنیمت گر ما دیو دید
مونس و غمخواره غم وی بود
سبزهٔ فلک بود و نظر تاب او
بس که سرم بر سر زانوست
محرم این ره نه تویی زینهار

خلوت سوم در نظر نوعروس شاه

عشرت آسوده تر از روزگار
بر شکرش پر مگس ریخته
لعل فشان بر سر در یتیم
عود شکر پیاز و شکر عود سوز
چشم بود ... شکر و بادام ریز
خنده بدریوزهٔ نوشش آمده

آه بخور از نفس او رشش
پرده نشینان بوفا در شکرف
شمع جگر چون جگر شمع سوخت
شیشهٔ زگلاب شکر میفشاند
شکر و بادام بهم نکته ساز
نیفه رو به خوشگی بزیر

گل ز نظامی شکر از نرم
خواجه سگ عاشق درگرفت
بر گل و شکر نفس افکنده
تا قدم از فرق ... یافته
شکر شیرین نمکان ریخته
غبغب سیمین چو ترنجی ...
مغز طبر را طبرخون شکست
غالیه سپای حدوف ...
لعل ز مهتاب شب افروزتر
بر جگر من دل من باده گشت
راه کدر ماند یکی مهره وار
طوق من از گردن جانم گشاد
نقرهٔ آن کار با من کشید
چاره گری زده هم سیب او
باد سحر بود سرشک آب او
تا سر آن رشته در آمد بدست
کار نظامی بنظامی گذار
زد دو سه دم باد دو سه ابیات حسن
خواسته ها بدعا خواسته
شرح ده یوسف و پیراهنش
پرده شناسان بنوا در شکرف
آتش دل چون دل آتش فروخت
شمع ز دستار چه زری فشاند
زهره و پیرهٔ هم عشق بار
نافهٔ آهو شده زنجیر بیر

بازکر پیاله گشته س دامن کشان
ب چو پروانه سر از آتش
ربا بنده دماغ از
پرستنده ناز
ناهید
تر از صبحگاه
در حلقه مشتری
میوه شکر خوشان
شکر و بادام شنگ
خال جنان
غمزه از بازش تیزتر از خار ما
مسیح از نفس دل دمید
رخ و لب شکر و بادام ریخت
سینه بر سر سیم سپید
لب برابیم و رخ آتش گرش
چو سیمی پاره اگنده یکی
باز شده گوی گریبان چو در
غمزه شادی که دهان بسته بود
عقل در آن دایره سرمست ماند
صبر برین زیر نوا شنگ داشت
شعر نظامی شکرافشان شده
دیده در آن سجده تحیات خوان
ترک قصب پوش من آنجا خرامان
ناوک غمزه چو سبک تر شدی
سرپستی کو بجفا در گرفت

آب پستی رقص جواهر فشان
شمع بشکرانه سرانداخته
نور پسنانده چراغ از چراغ
دل بدل و تن بتن و جان بجان
هفت پر مرغ ثریا شکست
پای فلک بسته تر از دست ماه
شنگ تر از حلقه انگشتری
گلبن جان نارون قدشان
سبزخط از پسته عناب رنگ
کشته جهان بابل و هندوستان
جعد گره گیر تر از کار ما
آب حیوة از دهن گل چکید
گل بحمایت شکر در گریخت
شک فشان بر ورق مشک بید
چشم سماعیل و مژه سحرس
لب چو مسیحا سبب زندگی
خط بحیه یافته طغرای نور
چشم سخن گو که زبان بسته بود
عافیت از صبر تهی دست ماند
فتنه سر زیر دو آهنگ داشت
ورد غزالان غزل خوان شده
گوش در آن نامه تحیت رسان
کرده دلم را چو قصب زخم کار
جان برهین بوس بر ابر شدی
دل به تبرک بوفا در گرفت

شمع چو ساقی قدح می بدست
پردگی زهره دران پرده مست
آنچه بصد عمر کسی یافته
گفتی از آن جمله پرداخته
آتش مرغ سحر از تاب زن
حلقه در پرده پیکانکان
پرده دل شاخ سمن کاشته
ناخن آورده پری زادگان
در خط شب ساخته سحر حلال
چون نظری چند سپندیده رفت
شست کرشمه چو کماندار شد
گل چو سمن غالیه بر گوش داشت
هر نظری جان وجهانی شده
غبغب سیمین که کمر بست از آب
آتش ازین دسته ریحان شده
خوی چو بگل قطره نسرین شده
همت خاصان ز دل عابیان
می چو گل آرایش اقلیم شد
در دهن از خنده که رامی بود
یافته در عشه داود ساز
عمر بر آن ورزش خبر یافته
تنگ دل از خنده ترکان شکر
مه که شب دست برافشانده بود
شمع ز نورش مژه پرانگشت داشت
گشته او سبزه و من جوی آب

طشت می آلوده و پروانه مست
نغمه شکسته با دایی درست
هم نفسی در نفسی یافته
رخت عدم در عدم انداخته
بر جگر سینه پیکان آب زن
زلف پری حلقه دیوانگان
خار بنوک مژه برداشته
همچو پری بر دل افتادگان
بابلی غمزه و هندوی خال
دل بزیارت گری دیده رفت
تیر بهیداخته برکار شد
مه چو فلک غاشیه بر دوش داشت
هر مژه بتخانه جانی شده
قوس و قزح شد ز نقاب آفتاب
حنجر از آن نرگس حیران شده
خرمن مه خوشه پروین شده
شیفته زان نور خور سر سامیان
جام چو نرگس زر و در سیم شد
طاقت را طاقت آمی نبود
قصه محمود و حدیث ایاز
آنچه شده باز ز سر یافته
سرمه دان چشم غزالان بکر
آن شب تا روز دران مانده بود
چشم چراغ آبله از رشک داشت
گشته من کازرو او آفتاب

زان رطب آن شب که بری داشتم
شیفته شیفته خویش بود
امشب اگر جفت سلامت بدی
جو بجان شب طرب خوش بنود
روز سپید آرزو نه شب داج بود
روز که شب دشمنش بد بخت
آتش خورشید ز مژگان من
حوضه آن چشمه که خورشید است
صبح گران خسب سبک خیز شد
در بن جام سحر از جو ی جست
بیشترک زین که کسی داشتم
نیش در آن زن که ز نوش تو خورد
صبح جو در گریه من ننگریست
با همه زهره فلک امید داد
هر که درین مهد روان راه یافت
من که ازین شب صفتی کرده ام
عود و گلابی که برو بسته شد
محرم این پرده زنگی نورد
گوش کز آن شمع بداعی رسی

بخجرم گر جسدی داشتم
رشتنی از من دماغ روشن بود
همنفس صبح قیامت بدی
تا شب ... گرد بهم خوش بنود
بود شب اما شب معراج بود
هم بتمنای چنان یکشب است
آب روان کرده ز ایوان من
چون من و تو چند شب و راست گشت
دست بدست از پی چون رید شد
تشنه کشی کرد و بر و پل شکست
شمع شب افروز بسی داشتم
پیشم در آن آتش که تنها پنه کرد
بر شفق از شفقت من خون گریست
ماه شد و مهره خورشید داد
پیشتر از نور سحر گاه یافت
آن صفت از موفقی کرده ام
ناله و اشک دو سه دل خسته شد
کیست درین دایره لاجورد

کان همه نو کوکه و انور داشت
دل بتمنا که چه بودی ...
روشنی آن شب چون آفتاب
زان همه شب یارب یارب کنم
ماه که بر لعل فلک کان کند
من شده فارغ که ز راه سحر
ابر بآب آمده باری کنان
چرخ ستاره زده بر سیم ناب
من ز مصافش سپر انداختم
بانگ بر آمد ز خرابات من
آن شب و آن شمع نماند چه سود
خام کشی کن که صواب آن بود
سوخته شد خرمن روز از غمم
چون اثر نور سحر یافتم
ای ز خجالت همه شبهای تو
شب صفه پرده پنهانی است
وان همه خوبی که در آن صدر بود
صبح که پروانگی آموختت

ماه نو ... شت
گر شب ما آتشدی پرده سوز
بوم سیاه بود ... بچم
بوکه شب ... آن شب
...
...
تیغ زبان صبح
جامه خورشید ...
زر ... رنق ...
جان سپرد و شد
کای سحر این نفس
نیست چنان شد که تو گویی نبود
سوخته را سوختن آسان
چشمه خورشید فرداد ...
پیجبرم بخت خبر یافته
روی سپید از روز ظهیای تو
شمع در دو کوه ... پیدای است
نور خیالات شب قدر بود
خوشتر از آن شمع نیفروخت
ما چو نظامی بچراغی رسی

مقالت اول در آفرینش آدم

اول کین عشق بر پستی بود
مقبلی از کتم عدم سپاه کرد
آن بخلافت علم آراسته
آن بکمر هم پدر و هم صفی
بازوی او پاعد جاز انگار
پیش کشش خلعت زندانیان

سوی وجود آمد و در باز کرد
چون علم افتاده و بر خاسته
هم محک و هم زر و هم صیرفی
ساعدش از هفت فلک یاره دار
محتسب و ساقی روحانیان

بار پسین طفل پری زادگان
علم آدم صفت پاک اوست
شاهد و قینه افلاکیان
آن ز دو گهواره بر انگیخته
سر حد خلقت شده بازار او

در عدم آوازه هستی نبود
پیشتر این شرفی آزادگان
حمره طینه شرف خاک او
نو خط و فرسوده آینه خاکیان
مغز دو عالم بهم آمیخته
بکری رحمت شده در کار او

طفل چهل روزه اگر شد زبان   پیر چهل ساله برد در پس خوان
خوب خطی عشق نوشت آمده   گلبنی از باغ بهشت آمده
نوری از آن دید که بینا برست   مرغی از آن شاخ که بالاترست
نو شده مرغان فلک دانه چین   زان همه راه آمده سر بر زمین
او بیکی دانه ز راه گندم   حلقه در انداخته و حلیه هم
آمده در دام چنان دانه   کم ز آواز ای شکرانه
زان بدعاها بوجود آمده   جمله عالم بسجود آمده
بر در او قبله مرد بیغ   سهو شده سجده شور بیغ
[illegible]   بر همه گلبرگ و بر ابلیس داغ
بی تو نشاطیش در اندام نه   در ارش یک نفس آرام نه
یافتن آن کار گیاهی نداشت   گر ز غم کار تو رهایی نداشت
زار زوی ما که شده نوبرو   گندم خوردن بیکی جو براو
گرمی گندم جلو بخشش نیافت   چون دل گندم بدو بشکافته
گندم گون گشته ادیمش چو کاه   یافته جو دانه جو گنجیت ماه
اوکه جو گندم سر و پایی نداشت   بی زره و سنگ نوایی نداشت
چون جو و گندم شده خاک از نهای   در غم تو ای جو گندم نمای
[illegible] ست از امید   نان شکننده نشد رو سپید
خوردن آن گندم نامردمش   کرده برهنه جو دل گندمش
همه خواری که ز بد خواه برد   یک دل گندمش از راه برد
گندم سخت از جگر افسرده گشت   خوردی او پاره بی خورد گشت
گندم چون خوردن او ساز کرد   از سر تا پای دهن باز کرد
ای بتو سر رشته جانم شده   دام تو از دانه گندم شده
قرص جوین می شکن و می شکیب   تا نخوری گندم آدم فریب
یک دل شو بی دو شیطان مباش   شیر اسیری سگ دربان مباش
جز که نشاید ز ادیم تو زیب   تا نکنی توبه آدم نخست
عذر به آنرا که خطایی رسید   کام از آن عذر بجایی رسید
چون ز پی دانه هوسناک شد   مقطع آن مزرعه خاک شد
دیده که در دانه طمع خام بود   خویشتن افکند این دام بود
آب رساند این گل پرورده را   زد بر نیت سراپرده را
روی سیاه از گنه انجار رسید   بر سر آن خاک پیاپی بر بخت
مدتی از نیل خم آسمان   زنگ رزی گرد و هندوستان
چون کفش از نیل فلک شسته شد   نیل کیا در حد شش رشته شد
ترک خطایی شده اغی جوان   زلف خطا برده زیر کلاه
چون دلش از توبه لطافت گرفت   ملک زمین را بخلافت گرفت
تخم وفا در زمی عهد کشت   وقف آن مزرعه بر ما نبشت
بر چه بدو خازن فردوس داد   جمله درین محضر دیه در نهاد
برخور از این مایه که سودش تراست   کشتنش اورا و درودش ترا
ناله عود از نفس مجمر است   رنج خر از راحت پالان گرست
کار تو ای نوجو پرداختند   نام ز لطف تو ارا ساختند
کشتی گل باشی چو باد بهار   تا نشوی لشکر بستان جو خار
راه بدل شو چو برند آن خزان   کاب بسر می شود آتش بجان
صورت شیری دل شیر نیست   گر چه دلت مست و دلیر نیست
شیر توان بست ز نقش سرای   لیک بصد سال نخندد ز جای
خلعت افلاک نمی زیبدت   خاکی و جز خاک نمی زیبدت
طالع خاکت ز بزرگی درست   دل بکمی غم بزبونی در بست
ورنه چه اگر سپهر بلند   شهر گشت بی چو تو اشهر بند
دایره گرد از میان نشسته باش   در فلکی با فلک آیینه باش
تیز تنگی چشمه آتش بود   باز نمانی ز تک آن خوش بود
آب صفت باش سبک زیر دان   کاب سبک هست تهی گران
گوهر جان در تنگی با فشد   قیمت تن در سبکی یافته

باد بسک روح بود در طواف
خانه مصقل همه جاروب تست
عاشق خویشی تو و صورت پرست
ظلم رها کن بوفا در گریز
چون تو خجل وار بر آری نفس
داد گری دید برای صواب
گفت خدایا تو ظالم چه کرد
تا بمن امید هدایت کراست
لرزه در افتاد بمن بر چو بید
کای من بیکس تو دستیار
یا ادب من بشر اری بکن
فیض کرم را الخشم درگرفت
جمله نفسهای تو ای باد سنج
بیل زن سال و مهت بوده گیر
یک درست آنچه بدو بنده
تا بود آن روز که باشد بهی
باز هل این ترکش کهن بوده را
ای ملک جانوران رای تو
گر ملکی خانه شاهی طلب
زان سوی عالم که دگر راه هست
نقد غریبی و جهان شهر تست
ملک باین کار و گیا بیش تراست
جنبش این مهد که محراب تست
سینه خورشید که بر آتش است
عالم خوش خور که کسی کم نه

خود تو گران جان ز پی از کوه قاف
از پی این دیدن او سوی تست
زان چو سپهر آینه داری بدست
خلق چه باشند بخدا در گریز

گر نه سر بنده زکی چو خار
گر چه پدر زنده صد چند شدی
گر تو چو سنگی نمک غم چشی
نیک او بین و برو کار کن

حکایة در باب عدل

در شب از روز مظالم چه کرد
یا ز خدا خشم عتاب کراست
روی خجل گشته و دل ناامید
از خجلان در گذر و در گذار
یا بخلاف همه کاری بکن
یاری من کرد و مرا بر گرفت
گیل زیانست و ترازوی رنج
این مه و این سال بیهوده گیر
یک نفست آنچه بدو زنده
گردنت آزاد و دهانت تهی
طرح کن این دامن آلوده را

گفت چو برمن بسر آمد جیوه
در دل کس شفقتی از من نبود
طرح بنوخاسب در انداختم
گرچه ز فرمان تو بگذشته ام
چون خلم دید ز یاری رسان
هر نفسی کان بندامت بود
مانع ترازوی تو بی سنگ در
سنگ زمین سنگ ترازو مکن
هرچه درین پرده ستانی بده
دام تهیدستان نشود دامنت
یا چو غریبان بی ره توشه گیر

مقالة دوم در مخاطبه عدل و انصاف

چو من و جز تو دگر آگاه نیست
نقد جهان یک یک از بهر تست
سینه گنجی سینه گشایی تراست
طفل ربیب از پی خوش خواب تست
روی تو بی بند از آن دل خوشست
غصه مخور بنده عالم نه

زان از پی نور که پرورده اند
آینه دار از پی آن شد سحر
دور تو از دایره بیرون تر است
مرغ گل و عیسی جان هم تویی
مه که بود کاسته چون موی تو
با همه چون خاک زمین پست باش

رخ چو بنفشه سوی خود داد بر
از همه چون هیچ مخر شدی
دامن ازین سیب تهی کن در کشی
بر بدی خویشتن اقرار کن
فضل کند رحمت فریاد رس
صورت بیدادگری را [illegible]
در نگر بدم همه کائنات
هیچکسی را نگر هم چنان نبود
تکیه بآتش [illegible]
رد مکنم گز همه رد گشته ام
یاری من کرد کس [illegible]
شحنه غوغای قیامت بود
بیل تهی کنند و پیمانه پر
مهره گل مهره باز و مکن
خود مپسندان تا بتوانی بدی
بارکش بیوه زنان گرد
یا چو نطایی ز جهان گوشه گیر
وی که بنا جوران پای تو
در کهدی تاج الهی طلب
در تو ز یاد دست نظری کرده اند
تا تو رخ خویش به بینی بکر
از دو جهان قدر تو افزون تر است
چون تو کسی گر بود آن هم تویی
خنده زند چون نگرد روی تو
وز همه چو باد تهی دست باش

خاک تنی بهتر از آمیخته
گرد بود خاک برانگیخته

دل بخدا بند و خرسندی
اینت خدایانه خداوندی

کو خرد و دین و دیانت کجاست
ما بکجاییم و امانت کجاست

آن دل کز دین اثرش داده اند
زان سوی عالم خبرش داده اند

چاره دین ساز که دنیا بهست
تا مگر آن نیز بیاری بدست

دین چو بدنیا بتوانی خرید
کین مکن دیو نباید شنید

میر و وفادار چو هنر آن گهرها
چو بهر سنگی بنمی کیمیا

سنگ شد از کوری پستان
خاک زمین میده و زر کیستان

تنگ شد از تو [illegible]
از تو یکی خواهد و صد بدهد

بهتر ازین مایه پستانیت نیست
سود کن آخر که زیانیت نیست

کار تو پرورده دین کرده اند
دادگران کار چنین کرده اند

دادگری مصلحت اندیشی است
رستن ازین قوم بهین پیشی است

شهر و سپه را چو شوی نیکخواه
نیک تو خواهد همه شهر و سپاه

خانه بر ملک ستمکاری است
دولت باقی ز کم آزاری است

نیست بیندیش ازان
کرده خود بین و بپاشش ازان

راحت مردم طلب آزار چیست
جز خجلی چاره این کار چیست

شده عقل بجوشش جواب در
گشتی نه پر بنرفاب در

ملک ضعیفان بکف آورده گیر
مال یتیمان بستم خورده گیر

جیا هست چو بود داوری
شرم نداری که چه عذر آوری

روی بدین کن که توی کشتی است
پشت بخورشید که زردشتی است

لعبت از نیج شد این کوی زرد
چون زن حایض بی لعبت مگرد

هر چه درین پرده نه مخفی است
بازی این لعبت زرنیخی است

باد در و دم چو مسیح از دماغ
باز رهان روغن خود زین چراغ

چند چو پروانه پر انداختن
پیش چراغی سپر انداختن

پاره کن این پرده عیسی گرای
تا پر عیسیت برویید ز پای

مرگ چو عیسی رگ جان را گرفت
از سر انصاف جهان را گرفت

دم ستم نیست جهان یافتن
ملک بانصاف توان یافتن

هر چه نه عدلست چه دادت دهد
و آنچه نه انصاف ببادت دهد

عقل بشیرست خرد شاد کن
کار که مملکت آباد کن

مملکت از عدل شود پایدار
کار تو از عدل بگیرد قرار

حکایت انوشروان عادل با وزیر

صیدکنان مرکب نوشیروان
دور شد از کوکبه خسروان

مونس خسرو شده دستور و بس
خسرو و دستور و دگر هیچکس

شاه در آن ناحیه صید یاب
دید دهی چون دل دشمن خراب

تنگ دو مرغ آمده در یکدگر
وز دلشان قافیه شان تنگتر

گفت بدستور چه دم میزنند
چیست صفیری که بهم میزنند

گفت وزیر ای ملک روزگار
گویم اگر شه بود آموزگار

این دو نوا از پی رامشگریست
خطبه از بهر زناشوهریست

دختری این مرغ بدان مرغ داد
شیربها خواهد ازو بامداد

کین ده ویران بگذاری بما
نیز چنین چند سپاری بما

این دگرش گوید ازین درگذر
جور ملک بین و دگر غم مخور

گر ملک اینست نه بس روزگار
زین ده ویران دهمت صد هزار

در ملک این لفظ چنان درگرفت
کآه برآورد و فغان درگرفت

دست ببر زد و لختی گریست
حاصل بیداد بجز گریه چیست

زین ستم انگشت بدندان گزید
گفت ستم بین که بمرغان رسید

چون نگر کز جهت خاکیان
جغد نشانم بدل ماکیان

ای من غافل شده دنیا پرست
بس که زنم بر پر ازین کار دست

تا کی یکی دست درازی کنم
با پسر خود بین که چه بازی کنم

ملک بدان داد مرا کردگار
تا نکنم آنچه نیاید بکار

۱۲

من که مسم را بزر اندوده‌اند / میکنم آنها که نفس سوده‌اند
نام خود از ظلم چه رسوا کنم / ظلم کنم وای که بر خود کنم
بهتر ازین در دلم آزرم باد / یا ز خودم یا ز خدا شرم باد
ظلم شد امروز تماشای من / وای برسوایی فردای من
سوختنی شد تن بی حاصلم / سوزد ازین غصه دلم بر دلم
چند غبار ستم انگیختن / آب خود و خون کسان ریختن
روز قیامت ز من این ترکتاز / باز بپرسند و بپرسند باز
شرم زدم گر ننشینم خجل / سنگ دلم چون نشوم تنگ دل
بنگر تا چند ملامت برم / کین خجلی تا بقیامت برم
بار منت آنچه مرا بارگیست / چاره من بودن بیچارگیست
زین گهر و گنج که نتوان شمرد / سام چه برداشت نریمان چه برد
تا من ازین امن و ولایت که هست / عاقبت الامر چه دارم بدست
شاه درین باره چنان گرم گشت / کز نفسش نعل فرس نرم گشت
چونکه بلشکرگه رایت رسید / بوی نوازش بولایت رسید
حالی از آن خطه قلم برگرفت / رسم بد و راه ستم برگرفت
داد بگسترد و ستم درنوشت / تا نفس آخر از آن برنگشت
بعد بسی گردش چرخ آزمای / او شد و آوازهٔ عدلش بجای
یافت در خطبهٔ صاحب دلی / سکه نامش رقم عادلی
عاقبتی نیک سرانجام یافت / هر که در عدل زد او نام یافت
عمر بخشنودی دلها گذار / تا ز تو خشنود شود کردگار
سایهٔ خورشید سواران طلب / رنج خود و راحت یاران طلب
درد ستانی کن و درمان دهی / تات رسانند بفرمان دهی
گرم شو از مهر و ز کین سرد باش / چون مه و خورشید جوانمرد باش
هر که به نیکی عمل آغاز کرد / نیکی او روی بدو باز کرد
گنبد گردنده ز روی قیاس / هست به نیکی و بدی حق‌شناس
حاصل دنیا چو یکی ساعتست / طاعت کن کز همه به طاعتست
طاعت کن روی بتاب از گناه / تا نشوی چون خجلان عذرخواه
عذر میاور نه حِیَل خواستند / این سخن از تو عمل خواستند
گر بسخن کار میسر شدی / کار نظامی بفلک بر شدی
یک نفس ای خواجه دامن‌کشان / آستنی بر همه عالم فشان

مقاله سوم در انقلاب و اختلاف عالم

رنجه مشو راحت رنجور باش / یک نفس از محتشمی دور باش
حکم چو بر عاقبت اندیشی است / محتشمی بندهٔ درویشی است
ملک سلیمان مطلب کان کجاست / ملک همانست سلیمان کجاست
حجله همانست که عذراش بست / بزم همانست که وامق نشست
حجله و بزم اینک تنها شده / وامقش افتاده و عذرا شده
سال جهان گرچه بسی برگذشت / از سر مویی سر مویی نگشت
خاک همان خصم قوی گردنست / چرخ همان ظالم گردن زنست
صحبت گیتی که تمنا کند / با که وفا کرد که با ما کند
خاک شد آنکس که درین خاک زیست / خاک چه داند که درین خاک چیست
هر ورقی چهرهٔ آزاده‌ایست / هر قدمی فرق ملک‌زاده‌ایست
ما که جوانی بجهان داده‌ایم / پیر چرائیم که نوزاده‌ایم
سام که سیمرغ بسر برگذاشت / بود جوان گرچه سپید برداشت
گنبد پوینده که پاینده نیست / جز بخلاف تو گراینده نیست
گه ملک جانورانت کند / گاه گل کوزه‌گرانت کند
هست برین فرش دورنگ آمده / هر کسی از کار بتنگ آمده
گفت گروهی که بصحرا درند / ای خنک آنها که بدریا درند
وانکه بدریا در و سختی گشت / نعل در آتش که بیابان خوشست
آدمی از حادثه بی غم نیند / در تر و در خشک مسلم نیند

قرض شد این قافله برداشتن
زین بنه یکدشتن و بگذاشتن

هر که درین قافله درمانده ایست
شهر برون کرده درانده ایست

راه روی را که امان میدهند
در عدم از دور نشان میدهند

ملک رها کن غرورت دهد
ظلمت این سایه چه نورت دهد

عمر ببازیچه بسر می بری
بازی از اندازه بدر می بری

گردش این گنبد باریجه رنگ
بر تو فراخست و بر اندیشه تنگ

بیشتر از رتبه عاقلی
غافلی بود خوشش آن غافلی

چون نظر عقل بغایت رسید
دولت و شاهی بنهایت رسید

[illegible]نشین ورقی [illegible] آتشش
گر نبویی قلمی تیز آتشش

غافل بودن نه ز فرزانگیست
غافلی از جمله دیوانگیست

[illegible]کس خدمت او خوشدلان
دست مدار از کمر مقبلان

خار که هم صحبتی گل کند
غالیه در دامن سنبل کند

[illegible]ت که برات آورند
بادیه را در عرصات آورند

کای جگر آلوده زبان بستگان
آب جگر خورده دل خستگان

[illegible] تو آب حیوة از کجا
بادیه و فیض فرات از کجا

رنگ زند نال که خون خورده ام
رنگ مریزید نه خون کرده ام

[illegible] خوانی نمکی ریختم
با جگری خند برآمیختم

تا چو هم آغوش عبوزان شوم
محرم در سینه حوران شوم

[illegible] حکم نوشتنش کند
مطرب حلقان بهشتش کند

هر که کند صحبت نیک اختیار
آید روزیش ضرورت بکار

صحبت یکان ز جهان دور گشت
خان چیل خانه زنبور گشت

دور نگر کز پسر نامردمی
بر حذرند آدمی از آدمی

[illegible]وت از آدمیان برده اند
آدمیان خود ز میان برده اند

چون ملک از عهد سلیمان برست
آدمی آنست که اکنون پریست

[illegible]س هر که برآمیختم
مصلحت آن بود که بگریختم

سایه کس فر همایم نداد
صحبت کس بوی وفایم نداد

[illegible]ود چیست وفا کاشتن
حق ادب چیست نگه داشتن

برزگران دانه که می پرورند
آید روزی که ازو برخورند

حکایت سلیمان علیه السلام با پیر کشاورز

روزی از آنجا که فراغی رسید
باد سلیمان بچراغی رسید

مملکتش رخت بصحرا نهاد
تخت برین تخته مینا نهاد

دید بنوعی که دلش تازه گشت
برزگری پیر بر آن ساده دشت

خانه رشتی غله پرداخته
در غله دان عدم انداخته

دانه فشان گشته بهر گوشه
ریشه ز مردانه او خوشه

برده از آن دانه که دهقان گشاد
منطق مرغان سلیمان گشاد

گفت جوانمرد که ای پیر مرد
کین قدرت بوذ بیابت خورد

دانه و دانه فشانی مکن
با چو منی مرغ زبانی مکن

سیل نداری گل صحرا مخار
آب نداری چو دهقان مکار

ما که بی آب زمین کاشتیم
زانچه نکشتیم چه برداشتیم

تا تو درین مزرعه دانه سوز
تشنه و بی آب کی آری بروز

پر بدو گفت مرغ از جواب
فارغم از پرورش خاک و آب

باتر و باخشک مرا نیست کار
دانه ز من پرورش از کردگار

آب من اینک عرق پشت من
پیل من اینک سر انگشت من

نیست غم ملک و ولایت مرا
تا زیم این دانه کفایت مرا

کانک بشارت بجودم میدهد
دانه یکی هفت صدم میدهد

دانه بانباری شیطان مکار
تا زیکی هفتصد آید ببار

دانه شایسته بباید نخست
تا گره خوشه گشاید درست

هر نظری را که برافروختند
جامه براندازه تن دوختند

رخت مسیحا نکشد هر خری
محرم دولت نبود هر سری

کرکدنی گردن پیلی خورد   مور نه پای ملخی نکند رد
بحر بصد رود شد آرامگیر   جوی بیک سنگ برآرد نفیر
مست درین دایرهٔ لاجورد   مرتبهٔ مرد بمقدار مرد
دولتی باید صاحب درنگ   کز قدری بار نیاید بتنگ
هر نفسی حوصلهٔ راز نیست   هر شکمی حاملهٔ ناز نیست
نازکی آنگه که رخایی بود   بارکشی کار نطایی بود

مقالهٔ چهارم در حسن عنایت پادشاه در حق رعیت

ای سپر افکنده ز مردانگی   غول تو بیغوله دیوانگی
غره بملکی که وفاییش نیست   زنده بجانی که بقاییش نیست
پی سپر جرعهٔ میخوارگان   دست خوش بازی سیارگان
مصحف و شمشیر بینداخته   جام و صراحی عوضش ساخته
آینه و شانه گرفته بدست   چون زن رعنا شده گیسوپرست
رابعه با رابع آن هفت مرد   گیسوی خود در بنگر [illegible] کرد
ای هنر از مردی تو شرمسار   از هنر بیوه زنی شرم دار
چند کنی دعوی مردانگی   کم زن و کم زن که کم از یکی
گردن عقل از هنر آزاد نیست   هیچ هنر خوبتر از داد نیست
تازه شد این آب و نه در جوی تست   نغز شد این خال و نه [illegible]
چرخ نه معجر نیلی مبند   نیک بیندیشش ز چرخ بلند
جز گهر خویش نباید نمود   سود تو آن کرد بدین مایه سود
نیست مبارک ستم انگیختن   آب خود و خون کسان ریختن
رفت بسی دعوی ازین بیشتر   تا دو سه همت بهم آید مگر
داد کن از همت مردم بترس   نیم شب از بانگ تظلم بترس
همت از آنجا که نظرها کند   خوار مدارش که اثرها کند
همت آلودهٔ آن یک دو مرد   باتش محموده بهین تا چه کرد
با تو بهین تا چه کند وقت کار   همت چندین نفس بی غبار
راه روانی که درین ره روند   در ره کشف از کشش کم نه اند
تیغ ستم دور کن از راهشان   تا نخوری تیر سحرگاهشان
دادگری شرط جهانداریست   شرط جهان بین که ستمکاریست
هر که درین خانه شبی داد کرد   خانهٔ فردای خود آباد کرد

حکایت پیرزن با سلطان سنجر

پیرزنی را ستمی در گرفت   دست زد و دامن سنجر گرفت
کای ملک آزرم تو کم دیده‌ام   از تو همه ساله ستم دیده‌ام
شحنهٔ مست آمده در کوی من   زد لگدی چند فرا روی من
بی گنه از خانه برویم کشید   موی کشان بر سر کویم کشید
در ستم آباد زبانم نهاد   مهر ستم بر سر جانم نهاد
گفت فلان نیم شب ای کوژپشت   بر سر کوی تو فلان را که کشت
خانهٔ من جست که خونی کجاست   ای شه ازین بیش زبونی کجاست
شحنه بود مست که این خون کند   عربده با پیرزنی چون کند
رطل زنان دخل ولایت برند   پیرزنان را بجنایت برند
آنکه درین ظلم نظر داشتست   ستر من و عدل تو برداشتست
کوفته شد سینهٔ مجروح من   هیچ نماند از من و از روح من
گر ندهی داد من ای شهریار   با تو رود روز شمار این شمار
داوری و داد نمی بینمت   وز ستم آزاد نمی بینمت
از ملکان قوت و یاری رسد   از تو بما بین که چه خواری رسد
مال یتیمان ستدن کار نیست   بگذر ازین عادت اگر وارنیست
بر پدر پیرزنان ره مزن   شرم بدار از پدر پیر زن
بنده‌ای و دعوی شاهی کنی   شاه نه‌ای چونکه تباهی کنی
شاه که ترتیب ولایت کند   حکم رعیت برعایت کند

تا همه سر بر خط فرمان نهند
دوستیت در دل و در جان نهند

عالم را زیر و زبر کرده
تا تویی آخر چه هنر کرده

دولت ترکان که بلندی گرفت
مملکت از داد پسندی گرفت

چونکه تو بیدادگری پروری
ترک نهٔ هندوی غارتگری

مسکن شهری ز تو ویرانه شد
خرمن دهقان ز تو بی دانه شد

ز آمدن مرگ شماری بکن
میرسدت دست حصاری بکن

عدل تو قندیل شب افروز تست
مونس فردای تو امروز تست

پیرزنان را بسخن شاد دار
این سخن پیرزنی یاد دار

دست بدار از سر بیچارگان
تا نخوری ناخن غمخوارگان

چند زنی تیر بهر گوشهٔ
فارغی از توشهٔ بی توشهٔ

فتح جهان را تو کلید آمدی
نز پی بیداد پدید آمدی

شاه بدانی که جفا کم کنی
گز دگران ریش تو مرهم کنی

[illegible] ضعیفان بتو نازش بود
رسم تو باید که نوازش بود

گوشش بر بیوهٔ افلاس دار
گوشه نشینی دو سه را پاس دار

[illegible] که اقلیم خراسان گرفت
گرد زبان کین سخن آسان گرفت

داد درین دور برانداختست
در پر سیمرغ وطن ساختست

هم درین طارم ازرق نماند
آب درین خاک معلق نماند

خیز نظامی ز حد افزون گری
بر دل خوناب شده خون گری

مقالهٔ پنجم در ضعف بشریت و پیری

روز خوش عمر بشب خوش رسید
خاک بباد آب بآتش رسید

صبح برآمد چه شوی مست خواب
گر سر دیوار گذشت آفتاب

بگذر ازین پی که جهان بکمری است
حکم جوانی مکن این پیری است

خشک شد آن دل که ز غم ریش بود
کان نمکش نیست کزین پیش بود

شیفته عقل و تبه گشت رای
آبله شد دست و زمین گشت پای

با تو زمین را ره بخشایش است
پای فرو کش که آسایش است

نیست درین پایگی و آلودگی
خوشتر از آسودگی آسودگی

چشمهٔ مهتاب تو سردی گرفت
لالهٔ سیراب تو زردی گرفت

موی بموی است رحش باطراز
تازی و ترک آمده در ترکتاز

پیر دو مویی که شب و روز تست
روز جوانی ادب آموز تست

گر تو جوان تر بجهان چند بود
خود نشود پیر درین بند بود

پردهٔ گل باد خزانیش برد
آمد پیری و جوانیش برد

عیب جوانی نه پذیرفته اند
پیری و صد عیب چنین گفته اند

دولت اگر دولت جمشیدی است
موی سفید آیهٔ نومیدی است

ملک جوانی و نکوسی گراست
نیست مرا یارب گویی گراست

وقت جوانی تبه غافل مبر
جای دریغست دریغی بخور

گم شده هر که چو یوسف بود
گم شدنش جای تاسف بود

فارغی از قدر جوانی که چیست
تا نشوی پیر ندانی که چیست

گرچه جوانی همه خود آتش است
پیری تلخست و جوانی خوش است

شاه باغست درخت جوان
پیر شود بشکندش باغبان

شاخ تر از بهر گل نوبر است
هیزم خشک از پی خاکستر است

موی سیه غالیهٔ پیر بود
مشک سیه صیرفی زر بود

عهد جوانی بسر آمد نخست
روز شد اینک سحر آمد نخست

آتش طبع تو چو کافور گرد
مشک تر از طبع تو زنگور کرد

چونکه هوا سرد شود یکدو ماه
برف سفید آمد از ابر سیاه

کارزی از رنگرزی دور نیست
کلبهٔ خورشید مسیحا یکیست

کارزی آری صفت آب شد
رنگرزی پیشهٔ مهتاب شد

رنگرز است این کرهٔ لاجورد
عیسی از آن رنگرزی پیشه کرد

چونکه هوا را جوی از رنگ نیست
چه هوا را بجوی سنگ نیست

چون شب و چون روز دورنگی مدار
صورت رومی دل زنگی مدار

14

[illegible]

در کمر کوه ز خوی دو رنگ / پشت بر بندست میان پلنگ
نابی این رنگی و رومی نژادست / داغ حبوبی و طلوعی نژادست

تا چو عسس و سیان درخت ار قیاس / گاه قصب پوشی و گاهی پلاس
داری ازین خوی مخالف بسیج / گرمی صد حبه و گرمی هیچ

آن خور و آن پوشش شیر و پلنگ / کاوری آن را همه پیاله چنگ
تا شکمی نان دهنی آب هست / کفچه مکن بر سر هر کاسه دست

باد اگر آتش ننشاند ز تو / آب و گیا را چه ستاند ز تو
زانکه زنی نان سگان را صلا / به که خوری چون جگر عیسی گیا

آتش این خاک خشم باد کرد / نان ندهد تا نبرد آب مرد
گرنه درین دخمه زندانیان / بی تپش است آتش روحانیان

گرگ دمی یوسف جانی خراست / شیر دلی گرسنه خانی خراست
از پی شستی جو گندم نمای / دانه دل چون جو و گندم بسای

نان خورش از سینه خود کن چو آب / وز دل خود ساز چو آتش کباب
خاک خور و نان بخیلان مخور / خاک نه زخم ذلیلان مخور

بر دل و دستت همه خاری بزن / تن مزن و دست بکاری بزن
به که بکاری بکنی دست خویش / تا نشوی پیش کسی دست خوش

حکایه مرد پیر با مرد جوان

در طرف شام یکی پیر بود / چون پری از خلق طرف گیر بود
پیرهن خود ز گیا بافتی / خشت زدی روزی ازان یافتی

تیغ زبان چون سپر انداخته / در لحد آن خشت سپر ساخته
هر که جز آن خشت نقابش نبود / هرچه کنه کرد غذا آتش نبود

پیر یکی روز درین کار و بار / کافزایش درافزود کار
آمد از آنجا که قضا ساز کرد / چیره زبانی سخن آغاز کرد

کین چه زبونی و چه افکندگیست / گاه و گل این پیشه خرندگیست
خیز و مزن بر سر این خاک تیغ / گر تو ندارند یکی نان دریغ

قالب آن خشت در آتش فکن / خشت نو از قالب دیگر بزن
چند گلوخی بتکلف کنی / در گل و آبی چه تصرف کنی

خویشتن از جمله پیران شمار / کار جوانان بجوانان گذار
پیر بدو گفت جوانی مکن / در گذر از کار و گرانی مکن

خشت زدن پیشه پیران بود / بارکشی کار اسیران بود
دست بدین پیشه کشیدم که هست / تا نکشم پیش تو یکروز دست

دستکش کس نیم از بهر گنج / دستکشی میخورم از بهر رنج
از پی این زرق و بالم مکن / گرنه چنین است حلالم مکن

با سخن پیر ملامت گرش / زاری و گریان بگذشت از سرش
چند نظامی در دینی زنی / خیز و در دین زن اگر می‌زنی

مقاله ششم در اعتبار موجودات

لعبت بازی پس این پرده هست / گو نه برون این همه لعبت هست
دیده دل محرم این پرده ساز / تا چه برون آید ازین پرده باز

گر پس این پرده زنگار گون / غاشیه بایند ز غایت فزون
گو هر چشم از ادب افروخته / بر کمر خدمت دل دوخته

هیچ برین نقطه و پرگار نیست / گر خط این دایره پرگار نیست
از دو سه مرکب که بزین کرده اند / از پی ما دست گزین کرده اند

پیشتر از جنبش این نازکان / نو سفران کهن آور زکان
پا که عشق نه ما کرده ایم / دستکش عشق نه ما خورده ایم

در دو جهان عیب و هنر بسته اند / هر دو بنزاک تو بر بسته اند
نیست حنا نزا چو تو هم خانه / مرغ زمین را ز تو به دانه

بگذر ازین مرغ طبیعت خراش / بر سر این مرغ چو سیمرغ باش
مرغ قفس پر که مسیحای تست / زیر تو پر دارد و بالای تست

با نقش گل او کن حنا
خاک
[...]ین دو سه دهلیز
[...] قدم انبیا
[...]س تو بدین گل نهاد
[...] نرگس صبا ست
[...]ش که سلطان شوی
[...] زرخش جامه نیست
در خشن آرام گیر
[...] فضل سحرگاه باشش
[...] بجای رسید
[...] خود بینی است
[...]ها گنج راست
[...] بند دگری بر سر است
[...] عجب تیر بین
[...] است که چون بو گرفت
[...]دن از گردنش
[...]ورش بر روی
[...]ن ره که میان قضاست
[...]ان نه با و بود گرد
[...] کان هنری نماند
[...] امروز شکار تو گرد
[...]ش بود لب پیش از این
[...] این چه وفاداری است
[...] که درین دیر تنگ
[...] بکشتن درند

با نقش خویش مدو کین رها
لوح ترا از تو بشوید پاک
کهل شوی در حرم کبریا
کعبه جان در حرم دل نهاد
رنگ رز جامه پس کیمیاست
خواجه عقل و ملک جان شوی
حکم برابر نیسم و باد امه نیست
گرد و برکنده چو نوشد درید
گر چو سحر رحم گواه باشش
منتز از راه غنای رسید
تلخی بی مایه شیرینی است
خار نی را ضها رنج راست
تا نگشاید گرهی دیگرست

تا بنه چون سوی ولایت برند
حشم سپیدی و سیاهی شوی
راه دو عالم که دو منزل بدست
نقش قبول از دل روشن بدید
تن کبود زیرش مشی کلست
نزهی دل می طلبی نیف دارد
خوبی آهو ز خشن پوشت
گر شکری با نفس تنگ ساز
بار غنا کس چو شب قیر گون
نزل بلا عافیت انبیاست
سرد شو از بند خود آزاد باش
رنج ز فریادرسی ساختست
در سفری کان ره آزادی است

در بر خویشت بحمایت برند
محرم اسرار آلهی شوی
نیم ره یک نفس دل شدست
گرد کلیم سینه دل پدید
هم دل و هم دل که سخن در دلست
نافه صفت تن بدرشتی سپار
رقش از آن نام زرد و سیتست
ور گهری با صدف تنگ بار
هر چه غنا پیش عنایت فزون
واین چه ترا عافیت اید بلاست
شمع شو از مردن خود شاد باش
در عقب رنج بسی راحتست
شحنه غم پیشرو شادی است
بادیه بیما و مراحل نشین
سایه خورشید بر آهو گرفت

حکایت صیاد با شله و روباه

کور ز دندان گوزن افکنش
باش شب و روزی رورش بروی
پای پلنگی را سر شیری بهاست
گر چو صبری درهی سود کرد
باد بقای تو گر آن سگ نماند
تا دو مهت بس بود ای پیر مرد
روبه فربه بخوری پیش ازین
غم بخوری این چه جگرخواری است
شادی و غم هر دو ندارد درنگ
راحت و محنت بگذشتن درند

در سفرش مونس و یار آمده
گشت کم آن شیر سگ شیرمرد
گرچه در آن غم دلش ازجان گرفت
طنزکنان روبهی آمد ز دور
دی که زپیش تو نخجیر شد
خیز و کبابی بدل خویش ده
ایمنی از روغن اعضای ما
صید گرش گفت سبب انستن است
این همه سیری و همه بندگی
شاد دلم زانکه دل من غمیست

خند سبا نزو ربکار آمده
مرد بران دل که جگر بر به خورد
هم جگر خویش بدندان گرفت
گفت صبوری مکن ای ناصبور
تیز تکی کرد و عدم گیر شد
مغز تو خور پوست بدرویش ده
رست حراج تو در صحرای ما
این غم یک روزه برای منست
هست درین قالب کردندگی
کاندن غم سبب خرمیست

گرگ جراحات یوسف رسید / گرگ نیم جامه نخواهم درید
گرسنه ندش زمین ای جلد سان / با چو تویی رامش ارند باز

او بسخن در که در آمد غبار / گشت سگ از پرهٔ کوه اشکار
آمد و گردش دو سه جولان گرفت / نیفه روباه بدندان گرفت

گفت بدین خرده که در آمدم / روبه داند که چو شیر آمدم
طوق من آویزش کین تو شد / گنده روباه نشین تو شد

هرکه نبیندش بارادت کشد / خاتم کارش بسعادت کشند
راه بسی جوی ز بر حاصلی / نیک مبارک تر ازین منزلی

پای بر فتار تیغین پر شود / سنگ به پیدا ر تیغین زر شود
گر بیقین شد قدمت استوار / گرد ز دریا نم از آتش بر آر

هرکه تیغین را بتوکل سرشت / بر کرم رزق علی الله نوشت
بستهٔ خوان و مگس کس نشد / هرچه نه پیش آیدش ادبس نشست

روزی تو باز نگردد ز در / کار خدا کن غم روزی مخور
بر در او شو که از ایشان بهست / روزی از و خواه که روزی ده است

از من و تو هرکه بدان در گذشت / هیچکسی نیی عرضی وانگشت
اهل یقین طایفهٔ دیگرند / ما همه پا هم گریشان سر

جون سر سجاده بر آب افکند / رنگ عسل در می ناب افکنند
عمر چو یک روز قرارت نداد / روزی ده ساله چه باید نهاد

صورت مار اگر عمل ساختند / قسمت روزی با زل ساختند
گرچه درین خلق بسی جهد کرد / بیشتر از روزی خود کس نخورد

جهد بدین کن که بدنت عهد / روزی و دولت نفزاید بجهد
تا نشوی از جمله عالم بدر / جهد تو می باید و توفیق نیز

جهد نظامی نفسی بود و برد / گرمی توفیق بخیزیش کرد

مقاله هفتم در فضیلت آدمی بر حیوانات

ای برمین بر چو فلک نازنین / بازگشت هم فلک و هم زمین

کار تو زانجا که خبر داشتی / برتر از آن شد که تو پنداشتی
اول از آن دایه که پرورده / شیر بخوردی که شکر خورده

نیکوییت باید کافزون بود / نیکویی افزون تر ازین چون بود
از سر آن خامه که خاریده اند / نغز نگاریت نگارنده اند

رشتهٔ جان بر حرکت بسته اند / کو مردین بر کمرت بسته اند
به که ضعیفی که درین مرغزار / آهوی فربه ندود بازار

جانورانی که غلام تواند / مرغ علف خوارهٔ دام تواند
چون تو همایی شرف کار باش / کم خور و کم گوی و کم آزار باش

هرچه تو بینی ز سپید و سیاه / بر سر کاریست درین کارگاه
چند کر حشوست بافسانه در / بلبل گنجت بویرانه در

هرکه درین دهر نشا پیش هست / در خور نقش قیمت جانیش نیست
گرچه زنجیر تو نیکو سر کم اند / چون تو همه گوهری عالم اند

پیش وکمی را اگر کشی در شمار / رنج بقدر دنیش چشم دار
نیک و بد ملک بکار تواند / در بد و نیک آینه دار تواند

گنش دهی باز دهندت کلاه / پرده دری پرده درزندت باز
خیز و مکن پرده دری صبح وار / تا چو شبت نام شود برده دار

پردهٔ زنبور گل سوری است / آن تو این پردهٔ زنبوری است
چند بری چون مگس عنکبوت / در تنه این دمن عنکبوت

پرده کیانی که جهان داشتند / زان تو در پرده نهان داشتند
از ره این پرده فرون آمدی / لاجرم از پرده برون آمدی

دل که نه در پرده تو داغش مکن / هرچه نه در پرده و داغش بکن
شعبده بازی که درین پرده هست / بر سر این پرده نباری نشست

دست جز این پرده بجایی مزن / خارج ازین پرده نوایی مزن
بشنو ازین پرده و پیدا مشو / خلوتی پردهٔ اسرار شو

جسم ترا پاک تر از جان کنی   چونک چهل روز بزندان کنی
مرد بزندان شرف آرد درست   یوسف ازین روی بزندان نشست
قدر دل و پایهٔ جان یافتن   جز بریاضت نتوان یافتن
تا ز ریاضت بنوائی رسی   گفت بکسی در کشد از ناکسی
توسنی طبع چو رامت شود   سکهٔ اخلاص بنامت شود
عقل طبیعت که ترا یار شد   قصهٔ آهنگر و عطار شد
کین ز تنش بد روایت کند   وآن ز وفا غالیه بویت کند
در تنهٔ طبع نجات اینکت   در قفص مرغ چو تو اینکت
سر ز هوا تافتن از سروریست   ترک هوا قوت پیغمبریست
گر نفسی نقش بفرمان تست   گفتش بپاور که بهشت آن تست
از جرس نفس برآور غریو   بندهٔ دین باش نه مردود دیو
در حرم دین بحمایت گریز   تا رسی از کشمکش رستخیز
آتش دوزخ که جهان غالبست   بوی تن سوخته بوطالبست

حکایت فریدون با آهو در صید

صبحدمی با دو سه اهل درون   رفت فریدون بتماشا برون
چون بشکار آمد از آن شهریار   آهوکی دید فریدون شکار
گردن و گوش رخ صورت پری   چشم و سر و سینه شفاعتگری
نعش از آنجا که نظر جسته بود   از نظر شاه برون رسته بود
شاه بدان صید چنان صید شد   کش همگی بستهٔ آن قید شد
رخش برو چون جگرش گرم کرد   پشت کمان چون شکمش نرم کرد
تیر بدان پایه ازو درگذشت   رخش بدان پویه بگردش نگشت
گفت نیز آن پر کینه گشاست   گفت برخش آن نگه بند دست
هردو درین بادیه بس بازماند   خردهٔ آن خرد گیا خوار ماند
تیر زبان شد همه کای مرزبان   هست نظرگاه تو این بی زبان
درکنف درع تو جولان زند   بر سپر درع تو پیکان زند
خوش نبود با نظر مقبلان   بر ورق او چه کف خنیاگران
داغ بلندان طلب ای هوشمند   تا نشوی از داغ بلندان بلند
صورت خدمت صفت مردمیست   خدمت کردن شرف آدمیست
نیست بر مردم صاحب نظر   خدمتی از عهد پسندیده تر
دست وفا درکنف عهد زن   تا نشوی عهدشکن جهد کن
کنج نشین مار که درویش هست   از سر تا دم کمری بیش نیست
از پی آن گشت فلک تاجور   کز پی خدمت همه تن شد کمر
هرکه زمام منِ دی می‌کشد   در ره خدمت کمری می‌کشد
شمع که این خواجگی از نور یافت   از کمر خدمت زنبور یافت
خیز نظامی که نه بربسته‌ای   از پی خدمت چه کمر بسته‌ای

مقالهٔ ششم در حسن آفرینش در منو حال

پیشتر از پیشتران وجود   کآب نخوردند ز دریای جود
درکف این ملک بیاری نمود   در ره این خاک غباری نبود
وعدهٔ ناخیر بر نامده   لعبتی از پرده بدر نامده
گر نکشش جور در اعضای سوز   گر بکمن عدل نه پیدا هنوز
روز و شب آویزش پیشی بداشت   جان و دل آمیزش هستی بداشت
فیض کرم کرد مواسای خویش   قطره افکند ز دریای خویش
حالی از آن قطره که آید برون   گشت روان این فلک آبگون
زاب روان کرد برآمیخته   گوهر تو زان عرض آمیخته
چون که تو برخیزی ازین کارگاه   باشد برخاسته گردی ز راه
چشم فلک فارغ ازین گفت و گوی   گوش زمین رسته ازین جستجوی
تا تو درین ره ننهادی قدم   شکر بسی داشت وجود از عدم
باغ جهان رحمت خاری نداشت   خار سر اسیمه غباری نداشت

طالع جوزا اگر بسته بود / از درم رگ رونق بسته بود
مه که سیه روی شدی در بسین / طشت تو ز سهو آتش گردی چنین

زهره هنوز آب درین گل نریخت / زهرهٔ هاروت ببابل بریخت
از تو مجرد زمی و آسمان / تو بکنار و غم تو در میان

تا بتو طغرای جهان تازه گشت / گنبد فیروزه پر آوازه گشت
از بدی چشم تو کوکب برست / کوکب مهد کواکب شکست

بود مه و سال ز گردش بری / تا تو نکردیش تعرف گری
روی جهان کاینه پاک شد / زین نفس تیره غمناک شد

مشعلهٔ صبح تو بردی بشام / صادق و کاذب تو نهادیش نام
خاک زمین در دمن آسمان / گر نه حسر انیش نه بجهان

بر فلکت میوهٔ جان کشته اند / می‌شنویش آن بزبان گفته اند
تاج تو افسوس که از سر بهست / جل ز سگ و توبره از خر بهست

لاف بسی شد که درین لافگاه / بر تو جهانی بجوی خاک راه
خود تو کفی خاک بجانی دهی / نیک چو که گل نهاده

ای ز تو بالای زمین زیر رنج / جای تو هم زیر زمین به چو گنج
روغن مغز تو رسیمابیست / سر و بدین فندق سنجابیست

تا نت چو فندق نکند خانه تنگ / بگذر ازین فندق سنجاب رنگ
روز و شب از غافلی و قند ز حلواست / این دله پیسه پلنگ افکن است

گربه نه دست درازی مکن / با دله ده دله بازی مکن
شیر نیارست درین ره لعاب / سر چو گوزمان چه نهی سوی آب

گر فلکت عشوهٔ آبی دهد / تا نفریبی که سرابی دهد
شیر مران کاب ملک دیده / آب دهن خور که نمک دیده

تا نشوی بستهٔ بند پرباش / سوخته خرمن چو طباشیر باش
یوسف تو تا زبر چاه بود / قصر الهیش نظرگاه بود

زرد رخ چرخ کبود آمدی / چونک بدین چاه فرود آمدی
این همه صفرای تو بر روی زرد / هر که ابروی تو کاری نکرد

پیه تو چون روغن صد ساله بود / هر که ده ساله برابر چه سود
خوان پدر دیده درین هفت خوان / آب مریز از پی این ریزه نان

آتش در خرمن خود میزنی / دولت خود را بکه میبرنی
میخور و مینازکه دوران تراست / کار بفرمان تو فرمان تراست

این دو سه روزی که شدی جام گیر / خوش خور و خوش خسب و خوش آرام گیر
هم بتو بر بخت خطا کرده اند / زان رسنت سست رها کرده اند

گند شده پای میان گشت گوژ / سوخته روغن خویشی هنوز
لاجرم انجا دغل مطبخی / روز قیامت علف دوزخی

پر شده گیر این شکم از آب و نان / ای سبک آگاه نباشی گران
گر بخورش پیش کسی زیستی / هر که بسی خورد بسی زیستی

عمر کمت از پی این پر بهاست / قیمت عمر از کمی عمر خاست
کم خور و بسیاری راحت نگر / پیش خور و پیش ... راحت نگر

عقل تو با خورد چه بازار داشت / حرص ترا بر سر این کار داشت
حرص ترا عقل بدان داده اند / کان نخوری کت نفرستاده اند

حرص تو از فتنه بود ناشکیب / بگذر ازین ابلهٔ زیرک فریب
ترسم از آن پیش که پشت کند / رنگ پذیرنده خویشت کند

هم بدو نیکی که درین محضرند / زنگ پذیرنده یک دیگرند

حکایت طرار با روباه و خواب

میوه فروشی که بمن حاش بود / روبهکی خازن کالاش بود

چشم ادب بر سر ره داشتی / کلبهٔ بقال نگه داشتی
کیسه بری چند شکر خفته بود / هیچ قوا ایش نمی‌کرد سود

دیده بهم زد چو شناش گرفت / خفت و بخفتش رگ خوابش گرفت
خفتن آن گرگ که روبه بدید / خواب در و آمد و سر درکشید

کیسه بری چند شکر می‌نمود
درین راه کند خوابگاه
زشب وصل گر نماید تو
به صفت خند نشینی بهم
چون ملکان عزم شد اندگتند
خود نه پیرون فرست
گر مرد از صف پی گشتد
جهان خواهد کاپسان خورد
کس عاقبت اندیش نیست
به نوع که پستم بسی
ز صاحب خبران دیلی
خوانده بجان زیرهٔ اندیشناک
خاک تو آن روز که می‌بیخشد
قیمت این خاک بواجب شناس
زآمدن این سفرت رای چیست
فر همای حملی داشتی
مانده شدی قصد زمین ساختی
گرچه مجرد شوی از هر کسی
مفلس بخشنده شوی کاه جود
منتظر راحت شوان گشت
غم خور و بنگر که امین گلی
باستند و داد جهانی که هست
تا کی و تا کی بود این روزگار
تیر سپر چون بدرنگ آمدی
تازه کند این گل افگنده را

هیچ تو امیش نمی‌گرد سود
یا سرش از دست او دیا کلاه

مقالهٔ هفدهم در زبان منتهی و بدایت

نقل نه مشتی از خود گشته
توشهٔ فردای خود اکنون فرست
از پی فردا علفی پی کشد
تابستان غم زمستان خورد
پیش کس پس تا نفس هشتن نیست
عاقبت اندیش‌تر از ما کسی
گوهری ایم ارچه زکان کلیم
ابجد نه مکتب ازین لوح خاک
از پی معجون دل آمیختند
خاک شناسی مکن ای ناسپاس
بازشد حکمت ازاینجای چیست
اوج همای ازلی داشتی
سایه بدین آب و گل انداختی
بر سر این نیز نمانی بسی
تازه دیده نه تویی فرد وجود
کان چنین عمر نیاید بدست
شاد نشسته بکدامین دلی
راست بداریم بجانی که هست
آمدن و رفتن بی اختیار
رود مرو دیر بچنگ آمدی
باز هم آرند پراگنده را

کیسه برآن جواب غنیمت شمرد
جز نظامی بس اگر حفت

گر ملکی عزم ره آغاز کن
از پی آنست که شد پیش بین
آدمی غافل اگر کور نیست
جز من و تو هر که درین طاعشد
منزلیی گر فلکش ثشی است
کامهٔ وقت از چه زجان خوشتر است
زآمدنی آمده ما را اثر
کس نه بدین داغ تو بودی و من
خاک تو آمیختهٔ رنجهاست
منزل خود بین که گذامست راه
اول کین ملک بنامست بنود
گرچه لی عشق تو غایت نداشت
پاره شکی تر زین تنگ نای
جز بتردد سر کاریت نیست
بگذر ازین مادر فرزند کش
گر نفسی طبع نواز آمدی
ما زپی تاریخ بدید آمدیم
زآمدنت رنگ چرا خوش نیست
شک نه در آن شد که عدم هیچ هست
وقت چه باید که روا دور زنند
ای تو که از روز نه شرمسار

آمد و از کیسه غنیمت ببرد
وقت تبرک همگی گفتست
در علم صبح سبک سایه تر
خیز که بر پای بگو تر علم
زین هوا تر سفری ساز کن
خانهٔ زنبور پر از انگبین
کم ز از آن کرم و از آن مور نیست
صیرفی جوهر یک ساعت شد
منزلت عاقبت اندیشی است
عاقبت اندیشی از آن خوشتر است
در پس تنها شده صاحب نظر
نوبر این باغ تو بودی و من
در دل این خاک بسی گنجهاست
وآمدن و رفتن ازین جایگاه
وین ده ویرانه مقامت نبود
راه ابد نیز نهایت نداشت
دامن خورشید کشی زیر پای
بر سر یک رشته قراریت نیست
آنک پدر گفت بدان دار هش
عمر به بازی شده باز آمدی
تز جهت گفت و شنید آمدیم
کآمدنی را شدنی در پی است
شک بوجودست که هم هیچ هست
پیشگه ما بر درم نو زنند
آخر از این روز یکی شرم دار

۱۷

این همه محنت که فرامش ماست
سختی ره بین و مشو سست زان
عذر ز خود بین و قبول از خدای
مسجدی خسته آفات شد
می بدهن برد و جوی هیکریست
کعبه مر ره زن وافات بود
چشم ادب زیر نقاب از منت
گر نه قضا بود ز من و لات که
کین روش از کار قضا دور دار
چون تو روی عذر پذیرت برند
تا نبرد خوابت از و گوشه کن
دین که نزاد دیده درین مست خواب
ای فلک آهسته تر این دور چند
از بس مرش مگهی جا سنیست
در طبقات زمی افکنده پیم
باد تن شیفته در هم شکست
شام ز رنگ و سحر از بوی رست
حادثهٔ چرخ کمین می‌گشاد
چرخ برین آید و تنها شود
هم فلک از شغل تو ساکن شود
مار صفت شد فلک حقه وار
خاک درین جنبرهٔ غم چرا ست
دامن ازین جنبره دود ناک
بر سر خاک از فلک تیر گشت
دشمن تنت این صدف سنگ رنگ

اینت صبوری که دل ریش راست
ست کای نکن ای سخت ران

موکب آن بادیه درویش راست
آینه چهره فراپیش دار

حکایت زاهد مسجدی که خراباتی شد

کای من بیچاره مرا چاره چیست
خانهٔ اصلیم خرابات بود
کوی خرابات خراب از منست
مسجدی و کوی خرابات که
چون قضا را بجوی صد هزار
ورنه خود آیند و ابیرت برد
اندکی از بهر عدم توشه کن
چهره نهان کرد بزیر نقاب

مرغ هوا در دلم آرام کرد
طالع بد بود بد اختر شدم
تنگ جهان بر من مهجور باد
همت از اینجا که نظر کرده بود
بر در عذر آی و کنه را بشوی
سبزه خزیدن ز سر خاک بس
خوش بنود دیده بخوناب در
خیز نظامی که ملک بر نشست

مقالهٔ دهم در نمودار آخر الزمان و علامات

زلزلة الساعة شیء عظیم
شیفته زنجیر نخواهد گسست
چرخ ز چوگان زمی از گوی رست
یک بیک اندام زمین بی گشاد
چرخ زمان خاک ببالا شود
هم زمی از مکر تو ایمن شود
خاک خورد مار پسر نخام کار
زنگ جش از رق ماتم چرا ست
پاک بشوئید بهفت آب و خاک
واقعهٔ سخت نخواهد گذشت
دیده پر از گوهر و دل پر نهنگ

شیفتن خاک سیاست نمود
باگه گرو مانده زمین کز میان
خاک در چرخ برین میزند
پیر فلک حلقه نخواهد درید
رسته شود مرد و سر از درد ها
شرم گرفت انجم و افلاک را
ای جگر خاک بخون از شما
گر نتوانند کمین پیا حش
حوقهٔ انجم بفلک بر کشند
تعبیه را که در و کار هاست
این نه صدف گوهر دریای ماست

چارهٔ این کار همینست و بس
در نگر و پاس رخ خویش دار
جمله ز تسلیم قدر در میای
معتکف کوی خرابات شد
دانهٔ تسبیح مرا دام کرد
کم زده کوی قلندر شدم
گرد من از دامن من دور باد
گفت جوانی که در آن پرده بود
پیش ازین شیوه حدیثی مگوی
نیشکر سبز تو افلاک بس
زنده و مرده بیکی خواب در
بر پر ابجا چه نشوی پای بست
ای ملک آسوده تر این جور چند
آخر بر داشت فرو داشتنیست
حلقهٔ زنجیر فلک را چه سود
باز گشاید کمر آسمان
چرخ میان کرد و زمین مهره زد
مهرهٔ گل رشته نخواهد برید
پاک شود هر دوره از گردها
چند پرستند کنی خاک را
کیست درین خاک برون از شما
این گل ازین خم بدر اندازد چین
خط خرابی بجهان در کشند
جنبش اطراف نمود ار هاست
کین صدف گوهر پیدای ماست

هر که در او دیده‌ی عشقش فسرد / دیده چو افعی به زمرد سپرد
لاجرمش نور نظر هیچ نیست / دید هزار است و نظر هیچ نیست

راه عدم را نه پسندید نیز / زانکه بچشم دگران دیده‌ی
پای ترا در دو سپهری مسان / ره نتوان یافت بپای کسان

گر فلک بر شود از زور و زر / کور بود بهره‌ی بهرام گور
در نتوان بست ازین کوی در / بر نتوان کرد ازین بام سر

باشدش درین خانه‌ی زندانیان / روز فرو بسته چو کرانیان
چند حدیث فلک و یاد او / خاک بنه بر سر بر باد او

از فلک و زاد مجره‌اش مرنج / گاه کشی را یکی چو پیچ
در پر ازین گنبد دولاب رنگ / تا رهی از گردش پرگار تنگ

در همه کار یک ترین رشته است / زین ره باریک خجل گشته است
عاجزی و هم خجل روی بین / موی بموی این ره چون موی بین

سپر چو مویی سپر مویی بگیر / ور نه برون آی چو موی از خمیر
چون به ازین پایه بدست آوری / بد بود اینجا که نشست آوری

شسته این گل چو وفادار نیست / روی درو مصلحت کار نیست
هر علمی جای صد افگندگیست / هر کم آلوده‌ی صد بندگیست

هر هنری طعنه‌ی شهری درو / هر شکری زحمت زنبوری درو
آتش صبحی که درین مطبخ است / نیم شراری ز تف دوزخ است

چون چراغ فلکی شد بیش / هست زر ار بوزه‌ی مار و غنش
اینک جهان داروی پر دردگیست / هم قدری بلغم از افسردگیست

آب که آسایش جان‌ها دروست / وانگشتی که زیبا نهادر و است
خانه پر عیب شد این کارگاه / خود نگنی هیچ بعیبش نگاه

جسم تو وابسته از عیب خویش / عیب کسان را شده آینه پیش
عیب نویسی مکن آینه وار / تا نشوی از نفسی عیب دار

یا بدر افکن منزه از جیب خویش / یا بشکن آینه‌ی عیب خویش
دیده ز عیب دگران کن فراز / صورت خود بین و در و عیب ساز

در همه چیزی هنر و عیب هست / عیب مبین تا هنر آید بدست
می نتوان یافت بشب در چراغ / در قفص روز توان دید زاغ

در پر طاوس که زر پیکر است / هر زنش پای کجا در خور است
زاغ که او را همه تن شد سیاه / دیده ز سپیدست درو کن نگاه

حکایت عیسی علیه السلام

پای مسیحا که جهان می‌نوشت / بر سر بازارچه می‌گذشت
مرده سگی بر گذر افتاده دید / یوسفش از چه بدر افتاده دید

بر سر آن جیفه گروهی نظار / بر صفت کرکس مردارخوار
گفت یکی وحشت این در دماغ / تیرگی آرد چو نفس در چراغ

وان دگری گفت که بس جابلست / کوری چشمست و بلای دلست
هر که درین پرده نوایی نمود / بر سر آن جیفه خطایی نمود

چونکه سخن نوبت عیسی رسید / عیب رها کرد و بمعنی رسید
گفت ز نقشی که در ایوان اوست / در سپیدی نه چو دندان اوست

وان دو سه برگرده ز بیم و امید / زان صدف سوخته دندان سپید
عیب کسان منگر و احسان خویش / دیده فرو کن بگریبان خویش

آینه روزی که بگیری بدست / خود شکن آن روز مشو خودپرست
خویشتن آرای مشو چون بهار / تا نکند در تو طمع روزگار

جامه‌ی عیب تو تنگ رشته اند / زان بتو بر پرده فرو هشته اند
چیست درین حلقه‌ی انگشتری / تا نبود طوق تو چون شبگری

گر نه سگی طوق تو بایکش / ور نه خری بار مسیحا مکش
کیست فلک پیر شده بیوه‌ای / چیست جهان درد زده بیوه‌ای

جبه‌ی دینی ز کهن تا بنو / چون که زند سست نیرزد دو جو
انده دینی مخور ای خواجه خیز / ور تو خوری بخشش نظامی بریز

١٨

چند و بساط فلکی در نورد / زانکه وفا نیست درین تخته نرد
نقش مراد از در وصلش مجوی / خصلت انصاف ز وصلش مجوی

مقاله یازدهم در وداع و چاره پیری از عالم

پای درین بحر نهادن که چه / بار درین موج گشادن که چه
باز بط گفت که صحرا خوش است / گفت نه آخر خوش کجا خوش است
ای که درین کشتی غم جای تست / خون تو در گردن کالای تست
بار در افکن که عذابت دهد / نان نده تا که بآبت دهد
گنج امان نیست درین خاکدان / مغز وفا نیست درین استخوان
نیست درین ذره یکی بارکش / مایهٔ ز انبازی او بارکش
آنچه بدین مایده خوش کیست / کاسه آلوده و نان تهیست
هرکه در و دید دهانش بسوخت / گر بدو گفت زبانش بسوخت
هیچ نه در محمل و چندین جرس / هیچ نه در کاسه و چندین مگس
هرکه ازین کاسه یک انگشت خورد / کاسه سپهر حلقه انگشت کرد
نیست همه سال درین ره صواب / فتنه اندیشه چو غوغای خواب
خلوت خود ساز عدم خانه را / بازگذار این ده ویرانه را
روزن این خانه رها کن بدود / خانه فرو شی بزن آخر چه بود
دست بعالم چه درآورده / نز شکم خود بدر آورده
خط بجهان در کش و بی غم بزی / دور شو از دور و مسلم بزی
راه تو دور آمد و منزل دراز / برگ ره و توشه منه ساز
خاصه درین بادیهٔ دیوسار / دوزخ محرور کش تشنه خوار
کاب جگر چشمهٔ حیوان اوست / چشمهٔ خورشید نمکدان او
شورهٔ او بی نمکان را شراب / شوره نمک دیده در خون کباب
آب نه زین نمک آلگون / زهره شده آب و دل زهره خون
ره که دل از دیدن او خون شود / قافلهٔ طبع در و چون شود
در تف این بادیهٔ دیولاخ / خانهٔ دل تنگ که غم دل فراخ
هرکه درین بادیهٔ طبع تاخت / چون جگر افسرده چو زهره گداخت
تا چه کنی این دل دوزخ سرشت / جز بده دوزخ و بستان بهشت
تا بود این هیکل خاکی غبار / پای نیابد پس در روزگار
عاقبت چون که بمردم کشند / دست بدشت ز میان گم کنند
چونک سوی خانه بود بازگشت / بر سر این خاک بباید گذشت
زیر کف پای کسی ره سپار / کو چو تو بودست بسی روزگار
کس بجهان در بجهان جان نبرد / هیچکس این رقعه بپایان نبرد
پای منه بر سر این خار خیز / خویشتن از خار مگردان حریر
آنچه مقام تو نباشد مقیم / هم کی شد چکنی جای هم
منزل فانیست فرازش مبین / باد خزانیست بهارش مبین
موبدی از کشور هندوستان / رهگذری کرد سوی بوستان

حکایت مرید صاحب نظر

وحله دید منقط رباط / ممکنی یافت فروزان بساط
غنچه بخون بسته چو گردون کمر / لاله گم عمر ز خود بی جگر
از چمن انگیخته گل رنگ رنگ / وز شکر آمیخته نی تنگ تنگ
خار سپر خسته پیکان خویش / بید بلرزه شده بر جان خویش
زلف بنفشه رسن گردنش / دیدهٔ نرگس درم دامنش
لاله گهر سوده و پیروزه گل / یک نفسه لاله و یک روزه گل
پر چو زان روضهٔ مینو گذشت / بعد همی چند بدان سو گذشت
زان گل و بلبل که در آن باغ دید / نالهٔ شنی زغن و زاغ دید
دوزخی افتاده بجای بهشت / قیصر آن قصر شده در گشت
سبزه بتخییل بخاری شده / دستهٔ گل پشتهٔ خاری شده
مهلشان تا نفسی پیش نه / کس نفسی عاقبت اندیش نه

19

پیر در آن پیرزن آن بنگریست   بر همه خندید و به خود برگریست
گفت هنگام نماندست کی   هیچ ندارد سر پاینده کی

هرچه سر از خاکی و آبی کشید   عاقبتش سر به جدائی کشید
به ز خرابی چو درین کوی نیست   جز به خرابی شدنم روی نیست

چون نظر از پیش توفیق ساخت   عارف خود گشت و خدا را بشناخت
صیرفی کو سر آن راز شد   تا به عدم سوی گهر باز شد

ای که مسلمانی و گبریت نیست   چشمه و قطره ابریت نیست
کم ز از آن موید هند و مباش   ترک جهان گوی جهان گو مباش

چند چو گل خیره سری ساختن   سر به کلاه و کمر افراختن
تیز در ها کن کمر گل ز دست   کو کمر خویش به خون تو بست

مست کلاه و کمر آفات عشق   هر دو گرو کن به خرابات عشق
گر کلهت خواجگی دل دهد   که کمرت بندگی گل دهد

...ش گزین خواجه علامی رسی   تا چو نظامی ز نظامی رسی

خیز وداعی بکن ایام را   از بس دامن فکن این دام را

مقالت دوازدهم در وداع ابنا

تنگدلی بهتر ازین ساز کن   خوشتر ازین حجره دری باز کن
چشم و دولت چون به ره آورد سر   بار و اشکی به ره آورد بر

...یکی تم که ازین گل رسی   لاف ولی نعمتی دل زنی
گر شتری رقص کن اندر رحیل   ورنه مفکن به در پای پیل

...ونک ترا محرم یک موی نیست   جز به عدم روی زدن روی نیست
طبع نوازان وطن نیان شدند   پاکنشینی که حریفان شدند

...رچه بسی طبع لطیفی کند   با تن تنها چه حریفی کند
به که بجوید دل پرهیزناک   روشنی آب درین تیره خاک

...ز پی تفرقه راه پیش   تفرقه کن حاصل معلوم خویش
رخش رها کن که گران روی   گر سبکی رو که منزل رسی

...ر فلک آی ار طلب دل کنی   تا تو درین خانه چه حاصل کنی
چون شد تا بسته این دامگاه   رخنه کنش تا که درافتی به راه

...ین خط پیوسته بهم شد چو میم   ره ندهد تا نکنندش دو نیم
زخم که چرخ منقط مباش   از خط این دایره در خط مباش

...ر ز خط دور و شب افزون شوی   از خط این دایره بیرون شوی
تا نکنی جای قدم استوار   پای منه در طلب هیچ کار

...ر همه کاری چو در آیی بخت   رخنه بیرون شدنش کن درست
شرط بود دیده به ره داشتن   خویشتن از چاه نگه داشتن

رخنه کن این خانه سیلاب ریز   تا بودت فرصت راه گریز
رو به یک فن نفس بیک شنید   خانه دو سوراخ بو اجب گزید

دانکیش نه که شود راه گیر   دوده این گنبد روباه گیر
این حد نشاط گز و خوش دلی   غافلی از خود که ز خود غافلی

عهد جهان شد که درین تنگنای   تنگ دل آبی و شوی بار جای
گر شکنی عهد الهی کنون   جان تو از عهده کی آید برون

راه جهان شو که ز جان دیده   بر دو جهان زن که جهان دیده
زیر زمین تا نشوی سایه ترس   بس بنگر تا نشوی سایه ترس

توشه زدین برگ عمارت بکیست   آب ز چشم آر که ره بی نمیست
هم به صدف ده که پاک را   باز ده و بار دهان خاک را

دور فلک چون تو بسی یار کشت   دست قوی تر ز تو بسیار کشت
بوالعجبی ساز درین دشمنی   تا نشوی زانی بزمین افکنی

او که درین پایه سپهر بیست   از سپر و تیغ وی اندیشه نیست
زور مکن کین رسن پیچ پیچ   بازکشش عشق تو هیچست هیچ

در غم این شیشه چه باید نشست   کش بیکی باد توانی شکست
سیم کشان کانس ررشته اند   دشمن خود را بکی کشته اند

تا نتوانی دل آتش فروز / دشمن خود را بکل حق بسوز

با دو حکیم از سر هم خانگی / شد سخنی چند ز بیگانگی

حکایت دو حکیم متنازع

لاف تویی بود و منی برنتافت / ملک یکی بود و دویی برنتافت

حق دو نشاید که یکی نشنوند / سر دو نباید که یکی بدروند

بزم دو جمشید مغانی که دید / جای دو شمشیر نیامی که دید

در طمع آن بود دو فرزانه را / گرد وی کمی خاص کند خانه را

چون عصبیت کمر کین گرفت / حجره ز پرداختن آیین گرفت

هر دو بشبگیر نوایی زدند / خانه فرو شاید ...

گر سپر ناسپاخگی بگذرند / ساخته خویش دو شربت خورند

تا که درین باره قوی دل ترست / شربت زهری که بهلاهل ...

ملک دو حکمت یکی فن دهند / جان دو صورت بیکی تن دهند

خصم نخستین قدری زهر ساخت / گز عفنی سنگ ...

شربت او را بسند آن شیر مرد / زهر بپا دشکر آسان بخورد

نیش گیا تخت و بدو در نشست / دیگر زهر ...

سوخت چو پروانه و پر باز یافت / شمع صفت بار مجلس شتافت

از چمن باغ یکی گل بچید / خواند فسونی و بر آن گل دمید

داد بدشمن ز پی قهر او / آن گل بس زهرتر از زهر او

دشمن از آن گل که فسون خوان بداد / ترس بر و چهره شد ار جان بداد

آن بعلاج از تن خود زهر برد / وین به یکی گل ز تو هم برد

هر گل رنگین که بباغ زمیست / قطره از خون دل آدمیست

باغ زمانه که بهارش تویی / خانه غم دان که نگارش تویی

سنگ درین خاک مطبق فشان / خاک برین چرخ معلق فشان

بگذر ازین آب و خیالات او / بر پر ازین خاک و خرابات او

بر مه و خورشید میاور وقوف / مه خور و خورشید شکن چون کسوف

کین مه زرین که برین خرگهست / هول ره عشق خلیل الله است

روز تر از صبح جگر سوز کرد / چرخ از ان روز نیاسن روز کرد

گرد دل خورشید فرود آوری / روزی ازین روز برون آوری

اشک فشان تا بگلاب امید / بسنزی این لوح سیاه و سفید

تا که عمل پنج سلامت شوی / چرب تر از روز قیامت شوی

دین که قوی دارد بازوت را / راست کند عقل تر از وزن را

هیچ هنر پیشه آزاد مرد / در غم دنیی غم دینی خورد

چونک بدین نیست تمنا ترا / دین منظلی ده و دنیا ترا

پری عالم که و نکیش / تا نقد پی نخوان کشش

بر کف این پیر که برناوش است / دست کل ... واس است

مقاله سیزدهم در شکایت خلایق

چشمه سرابست فریبش مخور / قبله صبیست نمازش مبر

زین همه گل بر سر خاری نه / گر همه بپسند تو باری نه

چون سپری را بخه طمع کرده / آن پری از خانه که آورده

چون بنه در حشر قیامت برند / بی درمان جان بسلامت برند

خواه بنه مایه و خواهی بیاز / کانچه دهند از تو بستانند باز

خانه داد و شد ستد این جهان / کن به هر حالی و بستان ازان

گرچه یکی کرم بریشم گرست / باز یکی کرم بریشم خورست

شمع کن این زرد گل جعفری / تا چو چراغ از دل خود بر خوری

تن بشکن نه دری کو مباش / زر مکن نقشش دری کو مباش

پای کرم بر سر و زر نه درست / تات بخواند چو زر بت بر

زر که بدو سکه مقصود نیست / آن زر و زر نخ نسبت یکیست

دوستی از زر چو نشان زرست / در دم طاووس همان پیکرست

سکهٔ زر چونک با هم بر زند   پادشهان پیش آن آهنگ زند
ساخت از همت قارون کلاه   آن سر از آن رخنه فرو شد کلاه

باز نو شد ناشش بر تست جای   بار کیست شد چو شود زیر پای
دادن زر گر همه جان دادنست   نا پستدن بهتر از آن دادنست

در شدن حرص جهانت ده ده   داد نشش آسایش جابت ده ده
زانک ستانی و بپیمانیش   بهتر از آن نیست که بستانیش

زر چو نهی روی عین صفر اگرست   چون نخوری میوه صفرا برست
زر که ز مشرق بدر افشانده اند   بی خبران مغز پیش خوانده اند

موجب آن قوم سجاده شمند   مشرق و اهلش بسجاده نشستند
زر که ده مشرق صبح بام   مغربی شام نشاند شام

وای جان همه کانها زرست   نایب دست همه رعنان پرست
آن زر رومی که بسنگ دمش   راست با آمد بتر از روی عشق

گرچه فروزنده و بیننده است   خاک بر او کن که فسرنیده است
گیت که این دزد کلاهش ببرد   واقف این غول رهش برد

حکایت حاجی که امانت بصوفی سپرد

کیسه روی عشقم ره آغاز کرد   قاعدهٔ کعبه روان ساز کرد
زانچه فزون از غرض کار داشت   مبلغ یک بدرهٔ دینار داشت

گفت فلان صوفی آزاده مرد   کاستی از عالم کوتاه کرد
در دلم آید که دیانت گراست   درکس اگر نیست امانت دروست

رفت و نهانیش فرا خانه برد   بدرهٔ دینار بصوفی سپرد
گفت نهان دار درین پرده راز   تا چو من آیم بمن آریش باز

خواجه چو زه بادیه را برگرفت   شیخ زر عاریه را برگرفت
یارب و هیهات که تا چند بود   تا دل درویش در آن بند بود

گفت بزرگار خود ار اپسنم   یافتم آن چیز که می خواستم
زود خورم تا نخورم بستگی   آنچه خدا داد با آهستگی

باز کشاد از گره آن بند را   داد طرب داد شبی خند را
جمله آن زر که بر خویش داشت   بدل شکم کرد و شکم پیش داشت

دست بدان حلقهٔ دینار کرد   زلف بتان حلقهٔ زنار کرد
خرقه پشیمانه شده شاخ شاخ   تنگ دل مانده و عذری فراخ

صید جهان خورد که داغش نماند   روغنی از بهر چراغش نماند
حاجی ما چون ز سفر باز گشت   گرد بر هندوی خود ترک تار

گفت بیا و رهمن ای بیرهوش   گفت چه گفتا زر گفتا خموش
درکرم آویز و رها کن لجاج   از ده ویران که ستاند خراج

صرف شد آن بدره سواد در هوا   مفلسی و بدره کجا تا کجا
غارت زنی ترک ببرد دست کس   خانه بهندو نسپرد دست کس

رکنی تو رکن دلم را شکست   خوردم از آن خرده که بر من نشست
مال بصد خنده بتاراج داد   رفت و بصد گریه پا ایستاد

گفت کرم کن که پشیمان شدم   کافر بودیم و مسلمان شدم
طبع جهان از علل ایمنست   گر خللی رفت خطا از منست

با کرمش گفت بصد رستخیز   خیز که درویش بیابیت خیز
سیم خدا چون که بخود باز گشت   سیم کشی کرد و از آن درگذشت

تا صبح خود شد که بدین درپیچ   هیچ ندارد چه ستانم ز هیچ
زو چه ستانم چو چو نیستش   جز کرم و دین گروی نیستش

آنچه ازین مال بدین صوفی است   میم دو پر و الف کوفی است
گفت نخواهی که وبالت کنم   و آنچه حرامست حلالت کنم

دست بدار ای چو فلک زرق ساز   زان پستی کوته و دست دراز
هیچ دل از حرص و حسد پاک نیست   معتمدی بر سر این خاک نیست

دین سره نقدیست بشیطان مده   بارهٔ فغفور بکبان مده
گر دهی ای خواجه غرامت رواست   مایهٔ زمفلس نتوان باز خواست

٢٥

منزل غیبت میز نوشته رو
چرخ نه بر بی‌درمان میزند
شیر شکر تلخ بدان گشت خود
باد که با خاک بگیرد آشتیست
ذره که تر از وی نیاز نوشد
ای شده خشنود بیکبارگی
فارغ ازین موکب خورشید گرد
از پی صاحب‌خبرانست کار
مست چه خسپی که کمین کرده‌اند
عقل تو میر بیت فراموش کار
عقل مسیحاست از او سرمکش
مست مکن عقل ادب‌ساز را
می که بود کآب تو در جام او
بی‌نمکی دان جگر آمیخته
بی‌خبر آن مرد که چیزی چشید
ای چو الف عاشق بالای خویش
چون الف ار پیشهٔ مجلسی
طفل نه پای بیاری مکش
روز شنیدم که بپایان شود
گر تو ز خود سایه بدانی برید
ای زبر و زیر پر از پای تو
چونک درین طشت شوی جامه‌شوی
از پس آتش که طبیعت فشاند
زآتش پنهان که از گرم و سرد
گر چو ترازو شدهٔ راست کار

دامن ازین گنبد فراگوشه رو
قافلهٔ محتشمان میزند
کز ورقش می نخورد دام و دد
ایمن ازین راه نباد آشتیست
فاتحهٔ صبح نماز تو شد

شحنهٔ این ملک چو غارتگرست
دیدم از آنجا که جهان بین است
شمع ز برخاستنی برنشست
هر چه نه راه گم آگاهیست
پاک نگردی ز در این نیاز

مقالهٔ چهاردهم در [illegible] از غفلت

بی‌خبر از خواجهٔ غم روزگار
کارشناسان نه چنین کرده‌اند
تا ز تو یاد آرد یادش بیار
گرنه جهری خورید غل درکشش
طعمهٔ گنجشک مکن باز را
عقل شد آن چشمه که آن نام او
بر جگر بی‌نمکان ریخته
کش قلم نی چیزی درکشید
الف تو با وحشت سودای خویش
هیچ نداری الف مفلسی
عمر نه پیر بد از وی مکش
سایهٔ هر چیز دو چندان شود
عیب تو چون سایه شود بادید
زیر و زبر تر ز فلک رای تو
آب ز سرچشمهٔ خورشید جوی
در جگر عمر تو آبی نماند
راستی مرد بود درع مرد
راستی دل بتر از و بر آر

برچه این کار چرا خفته‌ای
بر تو کمر ای بستهٔ غم پیش من
گر شرف عقل بنودی ترا
باز ره عقل شود نورگیر
سپر که حلال آمد در هر مقام
گرچه می اندوه جهان را برد
گر خبرت باید چیزی مخور
میل کش چشم خیالات شو
کرالفی مرغ پراگنده باش
خار نه کاوج گرایی کنی
روز با آخر شد و خورشید دور
سایه‌پرستی مکنی همچو زاغ
سایه‌نشینی نه فن هر کس است
صبح بدان میدهدت طشت زر
قرصهٔ خورشید که صابون تست
گر سحی از پاکی عنصر شود
از کژی افتی بکم و کاستی
هر جو و هر حبه که بازوی تو

مفلسی از محتشمی بهترست
کافت زنبور بشیرینی است
مه ز تمامی طپیدن شکست
کافت ماهی درم ماهی است
تا چو نظامی نشوی بی‌نیاز
چون خر و گاوی بعلف خوارگی
غافل ازین دایرهٔ لاجورد
کار چنان کن که بپایان برفت
در نگر و عاجزی خویش بین
نام که بردی که نشستی ترا
یار ز درمش دامن خود دورگیر
دشمن عقل تو گردش حرام
آن مخور ای خواجه که آزار برد
گر همه چیزیست کند بی‌خبر
کنده نه پای خرابات شو
ور نه چو بی‌حرف سرافکنده باش
به که چو گل بی سر و پایی کنی
سایه شود پیش تو کم شو چو نور
سایه‌شکن باش چو نور چراغ
سایه‌نشین چشمهٔ حیوان بست
تا تو ز خود دست بشویی مگر
سرخ کن جامهٔ پرخون تست
معدهٔ دوزخ ز کجا پر شود
از همه غم رستی اگر راستی
کم کند از کیل و ترازوی تو

دست بیکیک همه بر جای خویش
روز پسین جمله بیارند پیش

با تو نمایند نمایند کی
کم دهی و بیش ستانند کی

خود مکن ای شیخ و ترا روز ان
ورنه فریدون مبیده و کی ستان

گل بگزی خار در آغوش یافت
نیشکر از راستی آن نوش یافت

راستی آنجا که علم برزند
یاری حق دست بهم برزند

پاسی بود رعیت شکن
وز سر حجت شده حجاج فن

حکایت پادشاه ظالم با مرد راستگو

مرحله شاه ره شب از صبح زاد
بهر در او درس شدی بامداد

رفت یکی پیش ملک صبحگاه
راه کشاینده تر از صبح و ماه

از نمر اند و خفت شب بازی
در همه آموخته عازبی

گفت فلان پیر ترا در نهفت
خیره کش ظالم و خونریز گفت

شد ملک از گفتن او خشمناک
گفت هم اکنون کنم او را هلاک

قطع بر افکند و برو ریگ ریخت
دیو ز دیوانگیش میگریخت

شد بد سر هر جوانی چو باد
گفت ملک بر تو خیانت نهاد

پیشتر از خواندن آن دیورای
خیز و بر او بوکه بیاری بجای

پیر وضو کرد و کفن برگرفت
پیش ملک رفت و سخن در گرفت

دست بهم سوده شه تیز رای
ور پسر کین دهد سوی پشت پای

گفت شنیدم که سخن رانده‌ای
کینه کش و خیره کشم خوانده‌ای

آگهی از ملک سلیمانیم
دیو ستمکاره چرا خوانیم

پیر بدو گفت نه من خفته‌ام
زینچه تو گفتی بتر گفته‌ام

پیر و جوان بر خطر از کار تو
شهر و ده آزرده ز پیکار تو

من که چنین عیب شمارنده‌ام
در بد و نیک آینه دار توام

آینه چون نقش تو بنمود راست
خود شکن آینه شکستن خطاست

راستیم بین و بمن دارش
گر نه چنین است مدارم بکش

پیر چو بر راستی اقرار کرد
راستی پیر در او کار کرد

چون ملک از راستیش پیش دید
راستی او کری خویش دید

گفت حنوط و کفنش برکشید
غالیه و خلعت ما در کشید

از سر بیدادگری گشت باز
دادگری گشت رعیت نواز

راستی خویش نهان کس نکرد
بر سخن راست زیان کس نکرد

راستی آور که سوی رستگار
راستی از تو ظفر از کردگار

گر سخن راست بود جمله در
تلخ بود تلخ که الحق مر

چون سخن راستی آری بجای
ناصر گفتار تو باشد خدای

طبع نظامی و دلش راستید
کارش ازان راستی آراستید

ز نفس از پرده چالاک ریب
باری از پرده برآورد غیب

طبع پر از زمزمه و رقاص نه
بحر پر از گوهر و غواص نه

مقاله یازدهم در خلقت آدمی و تفضیل طایفه

از درم دولت و از تاج و تیغ
نیست دریغ از تو خواهی دریغ

زان نه چنان کت بری دیگر است
دخل تو از خرج تو افزونتر است

پای درین ره نه و رفتار بین
حلقه این در زن و اسرار بین

سنگش یاقوت و زمین کیمیاست
چون نشناسی تو غرامت تراست

دست تو برق قلم اینجا شکست
این همه گنجینه درین پرده هست

مردم ازین باغ بری می‌رسد
تازه تر از تازه تری می‌رسد

تشنه دلیا که درین گوهر است
مرسله از مرسله زیباتر است

راه روان گر یکی دیگرند
طایفه از طایفه زیرکترند

عقل شرف جز بمعانی نداد
قدر به پیری و جوانی نداد

سنگ شنیدم که چو گردد کهن
لعل شود مختلفست این سخن

هر چه بگوییم نبود این گروه
هیچ نه جز بانک چو بانوی کوه

آنک ترا دیده بود شیر خوار
شیر تو زهرش بود ناگوار

در کهن انصاف نوان کم بود / پر هوا خواه جوان کم بود
گل که نو آمد همه راحت در وست / خار کهن شد که جراحت در وست
از هوا گور بود توتیا / وز کهنی مار شود اژدها
عقل که شد کاسه سر جای او / مو که کهن نیست بدین رای او
انک رصد نامهٔ اختر گرفت / حکم ز تقویم کهن بر گرفت
پیر سگانی که چو شیران خرند / گرگ صفت ناف غزالان درند
گر کنم اندیشه که گر کان پیر / یوسفیم من و بمن بر مگیر
زخم یک زخمه پیران چو گشت / آب جوانی چکنم کان گذشت
گرچه جوانی همه فرزانگیست / هم نه یکی شاخ ز دیوانگیست
یاسمنی چند که سیبی کند / دعوی هندوی سپیدی کند
من که چو گل مشک فشانی کنم / دعوی پیری بجوانی کنم
خود منشی کار خلق کردنست / خصمی خود یاری حق کردنست
آن مه نو را که تو دیدی هلال / بدر بهش نام چو گیرد کمال
نخل چو بر پایه بالا رسید / دست چنان کش که بخرما رسید
دانه که طرحت فراگوشه / دانه مخوانش که شود خوشه
حوض که دریا شود از آب جوی / تا بهمان چشم نه بینی درو
شب چو بیت آن همه در سحر / روز در و دیده بچشمی دگر
نی منگر گرچه گیایی رسد / در شکرش بین که کجا میرسد
دل بهز ده نه بدعوی پرست / صید مغز باشش بهر جا که هست
آب صدف گرچه فراوان بود / در زیکی قطره باران بود
بس که بیاید دل و جان تافتن / تا گهری ناب نشان یافتن
هر عملی را که قضا می کند / حکم تو باید که روا رو کند
برنشکسته هنوز این رباط / در ننشستند هنوز این بساط
محتسب منع مشو زینهار / تا نخوری درع ابلیس وار
هر که نه بر حکم تو اقرار کرد / چرخ سرش بر سر این کار کرد

حکایت پادشاه مضطرب از دولتیان دیار

قصه شنیدم که با فصای مرو / بود ملک زاده جوانی چو سرو
مضطرب از دولتیان دیار / ملک بر او شیفته چون روزگار
بارکشی با کهنان هم ستیز / بر خطر او زان خطر نیم خیز
یک شب ازین فطره بر اندیشه خفت / دید که پیرش درین خواب گفت
کای مه نو برج کهن را بکن / وی گل نو شاخ کهن را بزن
تا بتو بر ملک مقرر شود / عیش تو از خوی تو خوشتر شود
شه چو پسر از خواب گران بر گرفت / آن دو سه تن را ز میان بر گرفت
تازه بنا کرد و کهن در نوشت / ملک بر آن تازه ملک تازه گشت
رخنه گر ملک سر افکنده به / لشکر بد عهد پراکنده به
سر نکشد شاخ تو چون سرو بن / تا نزنی گردن شاخ کهن
تا نشود بسته لب جویبار / پنجه دعوی نگشاید چنار
تا نکنی ره گذر چشمه پاک / آب تراید ز دل و چشم خاک
با تو برون از تو درون پرورست / گوش تو آینک نصیحت گرست
یک نفس آن تیغ برآر از غلاف / چند خلافش کنی ای بر خلاف
آن نفس از حقهٔ این خاک نیست / آن حق این همنفس پاک نیست
پیش چنین کن همگی پیشکش / ور نه قلم بر همه خویش کش
دولتیان کاب درم یافتند / دولت باقی ز کرم یافتند
تخم کرم کشت سلامت بود / چون برسد زاد قیامت بود
یارب از آن گنج که احسان تست / کار نظامی به کن کان تست

مقالهٔ شانزدهم در جهان نو

ای ز نسیمی علم افراخته / پیش غباری قلم انداخته
ده نه و دروازهٔ دهقان زده / ملک نه و تخت سلیمان زده

تیغ نه زخم بی اندازه جست / کوچه کس نه این همه آوازه هست
چون دهن صبح درم ریز باش / چون شکم کوس تهی خیز باش
می‌کشدت دیو نه افکنده‌ای / مست نه مرده نه زنده‌ای
پیش منی منت صلیبی مکن / دعوی شمشیر خطیبی مکن
خطبهٔ دولت نفسی می‌رسید / عطسهٔ آدم مسیحی رسید
هر که چو پروانه دمی خوش زند / یکتنه بر لشکر آتش زند
یک دو نفس خوش زن و جای بگیر / خرقه در انداز و جهانی بگیر
بخشش تو جز بریایی کی هست / نیست خدایی بخدایی که هست
سیر شو از گرسنه مطبخ مپرس / طلق شو از آتش دوزخ مترس
گر دغلی باشد بر آتش حلال / ور زر و یاقوتی از آتش سفال
چند غروری دغل خاکدان / چند منی ای دو سه من استخوان
بیشتر از ما دگران بوده‌اند / کز طلب کار زنیا سوده‌اند
حاصل آن چاه به بین تا چه بود / سود بد آنجا بزیان شد چه سود
گر تو زمین ریزه چو خور بینده‌ای / پای نهی بر فلک از قدر و جاه
گرچه بر آن دایره دیر اوفتی / چونک زمینی نه بزیر اوفتی
تا سر خود در ابدی طره‌وار / پای برین طرهٔ منه زینهار
تیغ نه بر شو اینی پرید / تا نکنی جان شوانی رسید
با فلک از راه شگرفی درآی / تا بت شکر فانه درافتد بپای
باده تو خوردی گنه زهر چیست / جور تو کردی خلل دهر چیست
دهر نکو می نکند ای شیر مرد / دهر بجای من و تو بد نکرد
جهد بسی کرد و شکرنی بسی / تا کند از ما بتکلف کسی
چون من و تو هیچکسان دیده‌ایم / بیهده بر دهر چه تاوان نهیم
تا بود جوهر لعل آبدار / مهر قبولش ننهد شهریار
سنگ بسی در طرف عالم است / آنچه ازو لعل کند آن کم است
خار و سمن هر دو به تربیت گیاست / این خسک دید و آن توتیاست
گرچه نیامد عدد آب جوی / از گل اصلی نبرد رنگ و بوی
آب گر از لطف افزون کند / خار و خسک را سمن چون کند
گر نه بدین قاعده بودی قرار / قلب شدی قاعدهٔ روزگار
کار بدولت نه بتدبیر ماست / تا بجهان دولت و روزی گراست
مرد زبی دولتی افتد بخاک / دولتیان را بجهان در چه باک
زنده بود طالع دولت پرست / بندهٔ دولت شو هر جا که هست
ملک بدولت نه مجازی دهند / دولت کس را نه ببازی دهند
گرد سر دولتیان چرخ ساز / تا نشوی از چرخ زدن بی‌نیاز
با دو سه لم زن مشو آرام گیر / مقبل ایام شو ایام گیر
گر در دولت زنی افتاده شو / ور نگره کار جهان ساده شو
ساده دولت اگر دل خوش رسید / از گرمی عود بر آتش رسید
بی رو دل باش مده دل بکس / خود تن تو رحمت راه تو بس
چند زنی دست بشاخی دگر / گاه و راد دولت ازین بیشتر
جمله عالم تو گرفتی رواست / چون بگذاری طلبیدن چراست
حرص بهل گوره طاعت زند / گر دهن حرص تو قناعت زند
هر که از این خانهٔ پیروزه رنگ / بر تو فراخست و بر اندیشه تنگ
یا مکن اندیشه چپک اوریش / یا بپک اندیشه چپک اوریش
معرفتی در گل آدم نماند / اهل دلی در همه عالم نماند
در دو سر نامه این نه دو پر / نیست یکی صورت معنی پذیر
دوستی از دشمن معنی مجوی / آب حیوه از دم افعی مجوی
دشمن دانا که غم جان بود / بهتر از آن دوست که نادان بود

حکایت کودک مجروح

کودکی از جمله آزادگان / رفت برون با دو سه همزادگان
پیش از آن پویه درآمد درست / مهره دل و مهره پشتش شکست

شد نفس آن دو سه همسال او / تیز تر از خار شد حال او
آنک ورا دوست‌ترین بود گفت / درین جا بینش باید نهفت
تا نشود راز چو روز آشکار / تا نشویم از پدرش شرمسار
عاقبت اندیش‌ترین کودکی / دشمن او بود از ایشان یکی
گفت همانا که درین همرهان / صورت این حال نماند نهان
چونک مرا زین همه دشمن نهند / تهمت این واقعه بر من نهند
ز پدرش رفت و خبر دار کرد / تا پدرش چاره آن کار کرد
هر که درد چو مرد دانایی است / بر همه خیرشش توانایی است
بند فلک را که تواند گشاد / آنک برو پای تواند نهاد
چون ز کم و بیش فلک درگذشت / کار نظامی ز فلک برگذشت

مقالهٔ هفدهم در خو[illegible]

ای ز خدا غافل و از خویشتن / در غم دل مانده و در رنج تن
این من و من گو که درین غالبت / هیچ مگو جنبش او غالبست
چون گردون جهان در پیچ / هرچه ندانی تو بدان در مپیچ
زور جهان پیش ز بازوی تست / سنگ وی افزون ز بر ازوی تن
قوت کوی ز غباری مجوی / آتش دیگی ز شراری مجوی
هر کمری کان برضا بسته اند / تا ابد از خدمت تن رسته اند
حرص ربا خواره ز محرومیست / تاج رضا بر سر محکومیست
کیسه بر آنند برین ره گذر / هر که نهی گیسه ترا سوده تر
محتشمی در دو سری می پذیر / ورنه برود امن افلاک پیش گیر
گوشه کم ریش ولی داشت تنگ / ریش کشان دیده و گیس احتک
گفت اگر ریش کم این ها خوشست / ایمنم از ریش کشان وین خوشست
مصلحت کار در آن دیده اند / گر خر تو بار تو بخریده اند
تا تو چو عیسی بدر دل رسی / بی خر و بی بار بمنزل رسی
مومنی اندیشه دگری مکن / در شکل گوشت و سطبری مکن
موج هلاکست بگذر ز شتاب / جان ببر و بار در افکن بآب
به که نهی مغز و خراب ایستی / تا چو کدو بر سر آب ایستی
قدریه بی خوردی و خوابی در / گنج بزرگان بجوابی درست
مرده مردار نه چون زغن / زاغ نه پای بخون در زغن
گر تن سینی جان شده چون نگار / ایمنی از زحمت مردار خوار
خون جگری دان بشراب شده / آتشی از شرم بآبی شده
تا قدری قوت جان بشکنی / شربت آهن خوری از آهنی
خوبتر از خورد و پیکبار بی / خورده بکه دار بکم خوار بی
شیر ز کم خوردن خود سر گشت / خیره کسی قاعده آتش است
روز پیک فرصه جو خوشنود گشت / روشنی چشم خردمند گشت
شب که صبوحی نه بهنگام کرد / خوردن باده‌ش بیه اندام کرد
عقل ز بسیار خوری کم شود / دل چو سپر غم سپر غم شود
کی دهد این گنج ترا روشنی / تا تو طلسم دراو نشکنی
خاک نبا معتمدی گشت فاش / صحبت نامعتمدی گو مباش
گر همه عمرت بغم آید بسر / از پی تو غم بخورد غم مخور
گفت بزرگی بسر این خنده چیست / بر سیهی چون تو بباید گریست
گفت چو بستم ز جهان نا امید / روی سپیده بهنر و دندان سپید
نیست عجب خنده ز روی سیاه / کابر سیه برق ندارد نگاه
چون تو نداری سر این شهربند / برق شو و بر همه عالم بخند
خندهٔ طوطی لب شکر شکست / قهقهه بر دهن لیک بست
سوختن و خنده زدن برق وار / کوته عمری دهدت چون شرار
بی طرب آن خنده چون سمع چیست / بس که برین خنده بباید گریست
تا ترسی خندهٔ دندان نمای / لب بگه خنده بدندان بخای
گریه بر مصلحت دیده نیست / خنده بسیار پسندیده نیست

23

چند به خوبی وقت گشاید گره
خیره غمی مخور و خوش می‌نشین
هیچکس آن زهوای بخورد
دایه دانای تو شد روزگار
ثابت این راه یقینی بود
یا مساعد بکه نا خوشی
زده رای از جمله پیران کار
پیر آن قافله یک باد پاک
پیر بد و گفت چه افتاد رای
من نه بیاد آمدم اول نفس
زود رو و زود نشین شد غبار
پرده دری پیشه دوران بود
تا خط تو چو نو نو تر شود
زیبد که در زر کش سلطان بود
زیبد نظامی که طرازش خوشست
قلب زنی چند که برخاستند
چو سکه از روی یکی پیشان
ساده تر از شمع و گره تر ز عود
مهر دهن بر دهن آموخته
هیچشان بر محک دل زن
لاف زنان گر تو عزیزی شوند
هر نفسی کان غرض آمیز شد
زهر ترا دوست چه خواند شکر
گر به بود گر پدرم پوستی
جمله بر آن گز تو سبق چون برند

گریه از آن خنده نه بی وقت‌تر
نگاه چنان باید و گاهی چنین
گر پس آن آب قفایی خورد
نیک و بد خویش بدو واگذار
هم سفر خضر و کلیمی بود

گر کهنی بینی و گر تازه‌تر
در دل خویش باید دلسوزتر
هر نفسی را جرسی داده اند
گرد هست هر که چو شیره بجوش
بار بزرگانت بباید کشید

حکایت پیر با مریدان

داد بضاعت با بینان خاک
کان همه رفتند و تو ماندی بجای
تا بهمان باد شوم باز پس
زان یکی جای ندارد قرار
بارکش کار صبوران بود
دیده بد و تر شود او تر شود
قصهٔ زنبیل و سلیمان بود

هر یک از آن آینی رفتاند
گفت مرید ای دل من جای تو
منتظر باد بیادی شود
کوه ز آهستگی آمد بجای
بارکش زهد شوارتر نه
شمع که هر شب بزر افشانی است
زهد غریبست و بخانه در

مقاله هژدهم در وحشت جا ساز

حرف نگه دار از انگشتان
ساده بدیدار و گره در وجود
کینه گره بر گره اندوخته
مست نه پای درین گل فرن
جهد کنان گز تو جدا شوند
دوستی دشمنی انگیز شد
عیب ترا دوست بگوید هنر
بچه خود را خورد از دوستی
سگ که کارست بچه افسون برند

پیش تو از نور موافق‌ترند
جور پدیران عنایت گذار
گرم ولی از جگر افسرده‌تر
خازن گوهند نگو راز شان
چون بود آن صلح نباد آشتی
دوستی کان ز تو بی ومنت
دوست بود مرهم راحت رسان
دوست کدام انک بود پرده دار
با تو عنان بسته صورت شوند

بایدش از نیک و بد اندازه
با همه شب گهر روزیست
هر شکری را مگسی داده اند
خیر تو خواهد تو چه دانی خموش
تا به بزرگی بتوانی رسید
دام کشی کرد نه دامن کشی
می شد و با پیر مریدی هزار
تا همه رفتند یکی شخص ماند
تاج پسرم خاک کف پای تو
آمده باد و بیادی رود
از سر آنست جنیبت دو پای
با رطبیت مگس ار خسته
زیر قبا شاه پنهانی است
گنج عزیزست و بویرانه در
زیر نشین علم زر کشیست
قالبی از قلب خود آراستند
وز پیت از سایه منافق‌ترند
عیب نویسان شکایت نگار
زنده ولی از دل خود مرده‌تر
غم خواهی مده آواز شان
خشم خدا باد بدان آشتی
نسبت آن دوستی از دشمنیست
گر نه رها کن سخن ناکسان
پرده درند این همه چون روز کار
وقت ضرورت بضرورت شوند

۲۳

دوستی هر که ترا روشن است / چو دولت انکار کند دشمن است
تن چه شناسد که ترا یار کیست / دل بود آگه که وفادار کیست
یک دل داری و غم دل هزار / یک گل پژمرده و صد زخم خار
ملک هزار است و فریدون یکی / غالیه بسیار و دماغ اندکی
پرده در ذره چه درین عالم است / راز ترا هم دل تو محرم است
چون دل تو بند ندارد بر آن / قفل چه خواهی ز دل دیگران
گرنه تنگ دل شده وین رواست / راز تو چون روز بصحرا چراست
گر دل تو از تنگی راز گفت / شیشه که می خورد چرا باز گفت
چون بود از همنفسی ناگزیر / همنفسی را ز نفس وا بگیر
پای نهادی چو درین داوری / گوش که همدست بدست آوری
تا نشناسی گهر یار خویش / طرح مکن گوهر اسرار خویش

حکایت جمشید با صاحب

خاصگی محرم جمشید بود / خاص‌تر از ماه بخورشید بود
کار جوانمرد بدان درکشید / کز همه عالم ملکش برکشید
چون بوثوق از دگری گوی برد / شاه خزانه بدو روشن سپرد
با همه نزدیکی شاه آن جوان / دور نزی جست چو تیر از کمان
راز ملک جان جوانمرد سفت / با کسی آن راز نیارست گفت
بیوه زنی ره بجوانمرد یافت / لاله او چون گل خود زرد یافت
گفت که سرو ار چه خزان کرده‌ای / آب ز جوی ملکان خورده‌ای
زرد چرایی که ازان میکشی / تنگ دلی چیست درین دلخوشی
شاه جهان را نه تویی عشق‌دان / رخ بکشا چون دل شاه جهان
بر تو جوان گونه پیری چراست / لاله خود روی تو خیری چراست
سرخ شود روی رعیت بشاه / خاصه رخ خاصگیان سیاه
گفت جوان رای تو زین غافلست / بی خبری زانچه مرا در دلست
صبر مرا همنفس درد کرد / روی مرا صبر چنین زرد کرد
شاه نهادست بمهد از خویش / در دل من گوهر اسرار خویش
هست بزرگ آنچه درین دل نهاد / راز بزرگان نتوانم گشاد
در نخشش دل نه چنان بسته‌ام / کز پس کم کار زبان بسته‌ام
زان نکنم با تو سر خنده باز / تا بزبان بر نپرد مرغ راز
گر ز دل این راز به بیرون شود / دل نهم آن را که دلم خون شود
ور بکنم راز شهان آشکار / بخت خورد با سر من زینهار
پیرزنش گفت بهر نام کس / همدم خود همدم خود دان و بس
هیچکسی محرم این دم مدان / سایه خود محرم خود هم مدان
زرد به این چهره دینارگون / زانکه شود سرخ بغرقاب خون
می شنوم من که شبی اندبار / پیش زبان گوید سر زینهار
سر طلبی تیغ زبانی مکن / روز نه راز فشانی مکن
مرد فرو بسته زبان خوش بود / کان سگ دیوانه زبان کش بود
مصلحت تست زبان زیر کام / تیغ پسندیده بود در نیام
راحت این بند بجا نهادست / کآفت سرها بزبان نهادست
لب مگشا گرچه درو نوشهاست / کز پس دیوار بسی گوشهاست
تا چو بنفشه نفست نشنوند / هم بزبان تو سرت ندروند
بد مشنو وقت گران گوشی است / زشت مگو نوبت خاموشی است
چند نویسی قلم آهسته دار / بر تو نویسند زبان بسته دار
آب صفت هرچه شنیدی بشوی / آینه سان هرچه به بینی مگوی
آنچه به بینند غیوران شب / باز نگویند بروز این عجب
لاجرم این گنبد انجم فروز / آنچه شب دید نگوید بروز
گر تو درین پرده ادب دیده / باز مگو آنچه بشب دیده
شب که نهان خانه گنجینهاست / در دل شب گنج بسی زینهاست
برق روانی که درون پرورند / آنچه به بینند برو بگذرند

هر که پس از غرش برون می‌رود   گوی بمیدان درون می‌برد
چشم و زبانی که درون دوستند   از سر مویند و ز تن پوستند
عشق چو در پرده گرانبار شد   چون بدر آمد بخرابات شد
غنچه که جان پردهٔ این راز کرد   چشمش خون شد چو دهن باز کرد
این گره از رشته دین کرده‌اند   نبهٔ حلاج ازین کرده‌اند
کی دهن این رتبه حاصل کند   قصهٔ دل هم دهن دل کند
این خورش از کاسه دل خوش بود   چون بدهان آوری آتش بود
اینت فصاحت که زبان بستگیست   اینت شنابی که درین بستگیست
دوستی دل خبر آزادها   کو دهن خود دگر آزادها
آن لغت دل که بیان دلست   ترجمهٔ هم بزبان دلست

مقالت نوزدهم در استقبال آخرة و اعراض از دنیا

گر دل خرسند نظامی تراست   ملک قناعت تمامی تراست
مجلس خلوت نگر آراسته   روشن و خوش چون مه ناکاسته
شمع فروزان و شکر ریخته   تخت زده غالیه آمیخته
با تو دنیاطلب دین گذار   بانگ برآورده رقیبان بار
گر در پند گران بار کرد   گرد سراپرده اسرار گرد
از تف این بادیه خوشیده   بر تو نیوشید که نیوشنده
سرد نفس بود سنگ گرم کین   روبه ازان دوخت مگر پوستین
دوزخ کو گرد شد این تیره دشت   ای خنک آنکس که بسنگ گذشت
آب دهانی بادب گرد کن   در نفس این چشمه کوگرد کن
بازده این دام فلک داده را   طرح کن این خاک زمین زاده را
حمله در انداز بایستادی   تا تو فرومانی و آزادیی
هرچه درین راه همی میکند   بر من و تو راه زنی میکند
خصمی گردم تیز از اژدهاست   کان ز تو پنهان شد و این بر ملاست
دشمن خودست بلایی بزرگ   غفلت ازو هست خطایی بزرگ
خرد شو گر چه شوی خرده گین   خرد شوی گر نشوی خرده‌بین
با همه خردی و بدان مایه زور   پیل کش پنجهٔ شیرست مور
خانه پر از دزد و جوامر بهوش   بادیه پر غول تو تسبیح گوش
عاریتانی که ره دل زنند   راه بنزدیکی منزل زنند
ترسم از آن شب که شبیخون کند   خوارت ازین بادیه بیرون کند
قافله پرده بمنزل رسند   کشتی پرکشته بساحل رسند
نانت نه بیند نهان شو چو خواب   نانت نرانند روان شو چو آب
پای درین صومعه نهادنیست   چون نی آواره شدن دادنیست
گر پی سفر عشق بنودی هنر   چرخ شب و روز بگردی سفر
گر نشوی در جگرت خون نهند   زارت ازین صومعه بیرون نهند
تا نکشد دیو گریبانت خبر   دامن دین گیر و در ایمان گریز
شرع ترا خواند سماعش بکن   طبع ترا نیست وداعش بکن
شرع نسیمت بجانش سپار   طبع غباری بجهانش سپار
شرع ترا ساخته ریحان دست   طبع پرستی مکن او را پرست
ای همه چون سایه تو چون نور باش   گر همه داری ز همه دور باش
از در نرگس چو صبا در منشان   با دم نرگس چو هوا در مساز
چنبر تست این فلک چنبری   تا تو ازین خیره چو بربری
گر بتو بر قصه کند حال خویش   تا خبری گویدت از سال خویش
تنگ بود غور تو با غاوری   هیچ بود عمر تو باد و روای
آخر گفتار چو خاموشی است   حاصل کار تو فراموشی است
تا بجهان در نفسی می‌زنی   به که در عشق کسی می‌زنی
کین دو نفس با چو تو افتاده   خوش بنوذ چو بچنان باده
هیچ قبایی نبرید آسمان   تا دو کله وار نبرد از میان
هرچه کنی عالم کافر ستیز   بر تو نویسند نقلهای تیز

۲۴

آنچه کشاکش ز در عدو و ناز / برتو همان درکشایند بار
چشم تو گر پردهٔ طنازی است / با تو درین پرده همین بازی است

نیک و بد آنها که بسی دیده اند / نیک بی بد نه پسندیده اند
هر که رهی رفت و نشانی بداد / هر که بدی کرد ضمانی بداد

صورت اگر نیک و اگر بد بری / نام تو آنست که با خود بری
خار بود نام گل خارپوش / عنبر نام آمد عنبر فروش

قلب مشو تا نشوی وقت کار / هم ز خود و هم ز خدا شرم دار
بانگ برین جور جگرتاب زن / سنگ برین شیشهٔ خوناب زن

رحم کن این لعبت شنگرف را / در قلم نسخ کش این حرف را
دست برین قلعهٔ نیلی برآر / پای برین ابلق ختلی درآر

تا فلک از سبزه نه خرگهی / بر تو کند خطبهٔ شاهنشهی
کار تو باشد علم افراختن / کار منست این علم انداختن

آدمیان رفع فلک می کنند / دعوی از آن سوی فلک می کنند
قیمتم از قامتم افزون ترست / دورم ازین دایره بیرون ترست

آب نه و بحر شکوهی نکر
جبت نه و کنج پژوهی نکر

چون فلکم بر سر گنجست پای
لاجرم همت بلندست رای

حکایت هرون الرشید با حجام

دور خلافت چو بهارون رسید / رایت عباس بگردون رسید
نیم شبی شست بگرمابه کرد / روی در آسایش گرمابه کرد

موی تراشی که سرش می سترد / موی بمویش بغمی می سپرد
کای شده آگاه ز استادیم / خاص کن امروز بدامادیم

دختر خود نامزد بنده کن / خطبهٔ تزویج پراکنده کن
گفت سیاست جگرش تافتن / دشمنی از وحشت من یافتن

بی خودیش کرد چنین یاوه گوی / ورنه نکردی ز من این جست و جوی
روز دگر نیک ترش آزمود / بر درم قلب همان سکه بود

تجربتش کرد چنین چند بار / قاعده مرد گشت از قرار
کار چو بی رونقی از نور برد / قصه بدستوری دستور برد

کز قلم موی تراشش درشت / بر سرم آمد ز وی سرنبشت
منصب داماد منی بایدش / ترک ادب بین که چه فرمایدش

هر که گاید ز قضا بر سرم / سنگ زند بر من و بر گوهرم
در دهنش خنجر و در دست تیغ / سر بدو شمشیر سپارم دریغ

گفت وزیر ایمنی از رای او / بر سر گنجست مگر پای او
چونک رسد بر سرت آن ساده مرد / گو ز قدمگاه نخستین بگرد

هیر بطبع از سر طوعی که بود / جای بدل کرد بنوعی که بود
چون قدم از منزل اول برید / گونهٔ حجام دگرگونه دید

کم سخنی دید درو دوخته / چشم و زبانی ادب آموخته
تا قدمش بر سر گنجینه بود / صورت شاهیش در آیینه بود

چون قدم از گنج تهی ساز کرد / کلبهٔ حجامی خود باز کرد
زود قدمگاهش بشکافتند / گنج بزیر قدمش یافتند

هر که قدم بر سر گنجی نهاد
چون سخن آمد در گنجی گشاد

گنج نظامی که طلسم افکنست
سینهٔ صافی و دل روشنست

مقالهٔ بیستم در وقاحت ایام

ما که چو دست بر افشانده ایم / بر سر خاکی چه فرو مانده ایم
صحبت این خاک ترا خوار کرد / خاک چنین تعبیه بسیار کرد

عمر همه رفت نه بس کس تریم / قافله از قافله واپس تریم
این دو فرشته شده در بندها / دیو ز بدنامی پیوندها

گرم رو و سرد چو گلخن گریم / سرد پی و گرم چو خاکستریم
نور دل و روشنی سینه کو / راحت و آسایش دیرینه کو

صبح شب آهنگ قیامت رسید / شد علم صبح روان تا بدید
خندهٔ غفلت بدهان در شکست / آرزوی عمر بجان در شکست
از کف این خاک بافسون گری / چاره آن ساز که جان چون بری
بر پر ازین دام که خونخواره ایست / زیرکی از بهر چنین چاره ایست
گرگ ز روباه بدندان ترست / روبه از آن رست که پران ترست
جهد بر آن کن که وفا را شوی / خود بپرستی و خدا را شوی
خاک دلی شو که وفایی در وست / وز گل انصاف گیای در وست
هر هنری کان ز دل آموختند / بر ره منسوج وفا دوختند
گر هنری در تن مردم بود / چون نپسندی گهری کم بود
گر نپسندیش دگرسان شود / چشمه این آب دو چندان شود
مردم پرورده بجان پرورند / گر طرفی در هنری ننگرند
خاک زمین جز بهنر پاک نیست / وین هنر امروز درین خاک نیست
هنری پیش زمیان برزند / بی هنری دست بر ان در زند
کار هنرمند بجان آورند / نامهٔ شش را بزبان آورند
حمل ریاضت بتماشا کشد / نسبت اندیشه بسودا کشد
نام کرم ساخته کشتی زمان / اسم وفا بندگی رایگان
گفت سخا را قدری بیش خند / خوانده سخن را قدری کور کند
نقش وفا بر سر نخ میزنند / بر مه و خورشید زنخ میزنند
گر نفسی مرهم راحت بود / بر دل این قوم جراحت بود
گر ز لبی شکر شیرین چشند / دست بشیرینی گردون کشند
بر جگر پخته انجیر خام / سرکه فروشند چو انگور خام
چشم هنر بین نه کسی را در است / جز حلل و عیب ندانند جست
حاصل دریا نه همه در بود / یک هنر از طبع کسی پر بود
دجله بود قطرهٔ از چشم کور / پای ملخ پر بود از دست مور
عیب خرند این همه ناموس گر / بی هنر و پر هنر افسوس گر
تیره تر از گوهر گل در گلند / طرح تر از غصهٔ دل بر دلند
دود شوند از بد مانی رسند / باز شوند ار بچراغی رسند
خاک جهان بین که سرانش کنند / محتشم و ناموارانش کنند
این دو سه بدنام کن عهد خویش / می شکنندم همه چون عهد خویش
من بصفت چون مه گردون شوم / نشکنم از بشکنم افزون شوم
رنج گرفتم ز حد افزون برند / با فلک این رقعه بسر چون برند
با سخن تازه تر از باغ روح / منکر دیرینه چو اصحاب نوح
ای علم خضر سبزایی بکن / مری نفس نوح دعایی بکن
دل که ندارد سر بیدادشان / فرمش باز ار نکنند یادشان
با بدشان گونه باندازه ایست / خامشی من قوی آوازه ایست
حقه پر آوازه ز نگی در بود / لنگ شود چون شکمش پر بود
خنبره نیمه برآرد خروش / لیک چو پر گردد گردد خموش

حکایت باز با بلبل

در چمن باغ چو گلبن شکفت / بلبل با باز درآمد بگفت
کز همه مرغان توبی خاموش سار / گوی چه ابرده اخر بیار
تا تو زبان بسته گشایی نفس / یک سخن نغز نگفتی بکس
منزل تو دستگه سنجری / طعمه تو سینه کبک دری
من که بیک چشم زد از کار غیب / صد گهر نغز برآرم ز جیب
طبع تر اگر شکاری چراست / منزل من بر سر خاری چراست
باز بدو گفت همه گوش باش / بازی من بنگر و خاموش باش
من که شدم کارشناس اندکی / صد کنم و باز نگویم یکی
رو که نوای شنفته دوکار / زانک یکی بینی نکنی از هزار
من که همه معنیم این صیدگاه / سینه کبکان دهم دست شاه
چون همه تو زحم زبانی تمام / کرم خور و خارنشین والسلام

۲۴

خطبه چو بر نام فریدون کشید — حکم برآوازهٔ دهل چون کشید
صبح که بر بام خرو پست و بس — خندهٔ از راه فسوس است و بس

چرخ که در معرض فریاد نیست — صبح سپر از خبرش آزاد نیست
برکشش آوازهٔ نظم بلند — تا چو نظامی نشوی شهربند

صبحک الله صباح ای دبیر — چون قلم از دست بدم دستگیر

انجام کتاب مخزن الاسرار

کین نمط از چرخ فزونی کند — با قلم تو قلمو نی کند

زین همه الماس که بگداختم — گز لکی از بهر ملک ساختم
کان من شمشیر در سنگ بود — گوهر آهنگر ز تنگ بود

دولت اگر همدمی ساختی — عمر بدین نیز بپرداختی
در دلم آمد که کنه کرده ام — کین ورقی چند سیه کرده ام

آنچه درین حلقهٔ خوکاهیت — جلوه گری چند سحرگاهیست
زین بره میخور چه خوری دود ها — آتش درزن بنمک سود ها

پیش رو آهستگی پیشه کن — گر کنی اندیشه باندیشه کن
هر سخنی کز ادبش دوریست — دست برو مال که دستوریست

وآنچه نه از شرع بر آرد علم — گر منم آن حرف بروکش قلم
گر نه درو داد سخن دادمی — شهر بشهرش نفرستادمی

این طرفم کرده چنین بابیست — جملهٔ اطراف مرا زیردست
گفت زمانم نه زمینی مخسب — چون زمانان چند نشینی مخسب

بکر معانیم که همتاش نیست — سدره باندازهٔ بالاش نیست
نیم تنی تا سر زانوش هست — از پی آن بر سر زانوش هست

باید جامش تعدار است — تا ابدش باید برخاستن
از نظر هر کهن و تازه — حاصل من جیب خر آوازه

گر بی هنگامه و هر هیچ نه — زحمت بازار و دگر هیچ نه
گنجه گره کرده گریبان من — نی گرهی گنج عراقی آن من

بانگ برآورده جهان کای غلام — گنجه کدامست و نظامی کدام
باد مبارک که فشان او — بر ملکی کین گهرست آن او

مرغ قلم را که پروار کرد — بر سر طاوس دو پر باز کرد
با همه سر گردن لب درفشاند — مخزن اسرار بآخر رساند

شکر که این نامه بعنوان رسید — پیشتر از عمر بپایان رسید

تم بعون الله وحسن توفیقه
فی عشرین جمادی الثانی
سنه ثمان ثلثین و ثمانمایه
م

[illegible]

طایفهٔ نخچیر در وادی خوش
بودشان از شیر دایم کش مکش
بس که آن شیر از کمین در میربود
آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان بشیر
کز وظیفه ما ترا داریم سیر
بعد ازین اندر پی صیدی میا
تا نگردد تلخ بر ما این گیا
گفت آری گر وفا بینم نه مکر
مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر

٢٦

من هلاک فعل و مکر مردمم
من گزیدهٔ زخم مار و کژدمم
مردم نفس از درونم در کمین
از همه مردم بتر در مکر و کین
گوش من لا یلدغ المومن شنید
قول پیغمبر بجان و دل گزید

جمله گفتند ای امیر با خبر
الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شرست
رو توکل کن توکل بهترست
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز
تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق
تا نیاید زخم از رب الفلق
گفت آری گر توکل رهبرست
این سبب هم سنت پیغمبرست

کتاب خسرو و شیرین

خداوندا در توفیق بگشای / نظامی را ره تحقیق بنمای
دلی ده کو یقینت را بشاید / زبانی کافرینت را بشاید

مده ناخوب را بر خاطرم راه / بدار از ناپسندم دست کوتاه
درونم را بنور خود برافروز / زبانم را ثنای خود درآموز

بداودی دلم را تازه گردان / زبورم را بلند آوازه گردان
عروسی را که پروردم بجانش / مبارک روی گردان در جهانش

چنان کز خواندنش فرخ شود رای / ز مشک افشاندنش خلخ شود جای
سوادش دیده را پر نور دارد / سماعش مغز را مخمور دارد

مفرح نامهٔ دلهاش خوانند / کلید بند مشکلهاش خوانند
معانی را بدو ده سربلندی / سعادت را بدو کن نقشبندی

بچشم سامعا شیرین کن جمالش / که خود بر نام شیرین است فالش
نسیمی از عنایت یار او کن / ز فیضت نقطه‌ در کار او کن

آغاز توحید باری سبحانه و تعالی

چو فیاض عنایت کرد یاری / بیارای کان معنی تا چه داری

بنام آنکه هستی نام ازو یافت / فلک جنبش زمین آرام ازو یافت

خدایی کافرینش در سجودش / گواهی مطلق آمد بر وجودش
تعالی الله یکی بی مثل و مانند / که خوانندش خداوندان خداوند

فلک بر پای دار و انجم افروز / خرد را بی میانجی حکمت آموز
جواهربخش حکمتهای باریک / بروز آرندهٔ شبهای تاریک

غم و شادی نگار و بیم و امید / شب و روز آفرین و ماه و خورشید
نگه دارندهٔ بالا و پستی / گوا بر هستی او جمله هستی

وجودش بر همه موجود قاهر / نشانش بر همه مسند ظاهر
کواکب را بقدرت کارفرمای / طبایع را بصنعت گوهرآمای

مراد دیدهٔ باریک بینان / انیس خاطر خلوت نشینان
ورای هرچه در گیتی سپاسست / فزون هرچه در فکرت قیاسست

بحث وجود او بر بام افلاک / در دیدهٔ وهم را نعلین ادراک
خرد در جستنش هشیار برخاست / چو دانستش نمی‌داند چپ از راست

نظر دیدش چو نقش خویش برداشت / ولیک آنکه که خود از پیش برداشت
مبرا آنکش از زودی و دیری / منزه ذاتش از بالا و زیری

حروف کاینات ار بازجویی / همه در تست و تو در لوح اویی
چو گل صدپاره کن خود را ازین داغ / که نتوان تا درست آمد ازین باغ

تو زآنجا آمدی کاینجا پریدی / ازینجا در گذر کانجا رسیدی
ستایش بر کس نیست دشوار / ولیکن هم بحیرت می‌کشد کار

ترازوی همه ایزدشناسی / چه باشد جز دلیلی یا قیاسی
قیاس عقل تا آنجاست برکار / که صانع را دلیل آمد پدیدار

مده اندیشه را زین پیشتر راه / که یا کوه آیدت در پیش یا چاه
چو دانستی که معبودی ترا هست / مدار از جست و جوی کار او دست

ز هر شمعی که جویی روشنایی / بوحدانیتش یابی گواهی
خرد بخشید تا او را شناسیم / بصارت داد تا رو هم هراسیم

فکنده از حیات نه حرف افلاک / رقوم هندسی بر تختهٔ خاک
نبات روح را آب از خرد داد / چراغ عقل را پیه از بصر داد

جهت را شش گریبان در سر آورد	زمین را چار گوهر در بر افکند
چنان کرد آفرینش را آغاز	که بی بردن نداند کس بدان راز

چنانش در نورد آرد سر انجام	که نتوانند زدن فکرت دران گام
نشاید بازجست از خود جدایی	خدایی برترست از کدخدایی

بفرساید همه فرسودنیها	همو فا در بوذ بر بودنیها
چو بخشاینده و بخشنده جود	نخستین مایه را کرد موجود

بهر مایه نشانی داد از اخلاص	گر او را در عمل کاری بود خاص
یکی را داد از بخشش نارساند	یکی را کرد ممسک تا پسناند

زبخشنده جز داد زدادن	نه آنکس کو پذیرفت از نهادن
گر از بهره ز جهالان راهش	که تخلیطی کند در بارگاهش

زآتش را خبر گو هست سوزان	نه آب اگر گهست از جان فروزان
خدا را ملک با کس مشترک نیست	همه جمال فرمان تو سنگ نیست

بسجده خاک و هویی بر ندارد
بیارد باد و بویی بر ندارد

زهی قدرت که در عبرت فزودن
چنین تز پهاد اند نمودن

استدلال نظر بر توحید و شناختن

جز داری که سیاحان افلاک	جو اگر دند گرد مرکز خاک
در محرابگه معبودشان کیست	وزین آمد شدن مقصودشان چیست

چه میخواهند ازین محمل کشیدن	چه میجویند ازین منزل بریدن
جرا این ثابت آن منقلب نام	که گفت این را بجنب آن را بیارام

قبا بسته جو گل در تازه رویی	پرستش را کمر بستند گویی
مرا حیرت بدان آورد صد بار	که بندم در چنین بتخانه زنار

وسیلی جون کرد حیرت تیز گامی	غایت بانگ برزد کای نظامی
شوفته بر آن بتها که هستند	کز آن بتها نه خود را می پرستند

همه هستند سرگردان جو پرگار	پدید آرنده خود را طلبکار
تو نیز آخر هم از دست بلندی	جرا بتخانه را در در نبندی

چو ابراهیم با بت عشق می باز	ولی بتخانه را از بت بپرداز
نظر بر بت نهی صورت پرستی	قدم بر بت نهی رفتی و رستی

نمود اری که از مه تا بماهیست	طلسمی بر سر گنج الهیست
طلسم بسته را با رنج یابی	جو بشکستی بزیرش گنج یابی

طبایع را یکایک میل در کش	بدین خوبی خرد را نیل در کش
مبین در نقش گردون کان خیالست	گشادن بند این مشکل محالست

وا بر سر گردون رهبری هست	جزین کس نقش دام سرسری نیست
اگر دانستنی بودی جو دی این راز	یکی زین نقشها در دادی آواز

ازین گردنده گنبدهای پر نور	بجز گردش چه شاید دیدن از دور
درست آن شد که آن گردش نگارست	درین گردندگی هم اختیاریست

بلی در طبع هر دانندهٔ هست	که با گردنده گردانندهٔ هست
ازان چرخه که گرداند زن پیر	قیاس چرخ گردنده بگیر

اگرچه از خلل یابی درستش	نگردد تا نگردانی نخستش
جو گردانندو را دست خردمند	در آن گردش بماند ساعتی چند

همیدون دور گردون زین قیاست	شناسد هر که او جوهرشناسست
اگر نارد نمودار خدایی	در اصطرلاب فکرت روشنایی

نه ابرو جستن آید نامهٔ نو	نه از آشنا زنا خن جامهٔ نو
بهر نقشی که بنمود او جمالی	گر فشد اختران زان نقش فالی

یکی ده دانه جو محراب کرده	یکی سنگی دو اصطرلاب کرده
زگردشهای این جرخ سبک رو	همان آید کز آن سنگ و ازان جو

نکوزرکان پدید آیند مردم	خنان کارکنان پدید آید زانجم
که قدرت را حوالت کرده باشی	حوالت را بآلت کرده باشی

اگر تکوین بآلت شد حوالت	چه آلت بود در تکوین آلت
اگرچه خاک و باد و آب و آتش	کسند آمد شدی با یکدگر خوش

۲۷

همی تا زو خط فرمان نپاید   بجسم هیچ پیکر جان نیاید
نه هر کو ایزد پرست ایزد پرستد   که خود را قبله سازد خود پرستد
ز خود برگشتن است ایزد پرستی   ندارد روز با شب هم نشستی
خدا از عابد آن آز اگر بیند   که در راه خدا کس را نبیند

در مناجات باری تعالی جل جلاله

خدایا چون بکل ما را سرشتی   وثیقت نامه بر ما نوشتی
بیا بر خدمت خود فرض کردی   جزای آن بخود بر قرض کردی
چو ما با ضعف خود در بند آییم   که ننگ آریم خدمت ناتوانیم
تو با چندان عنایتها که داری   ضعیفان را کجا ضایع گذاری
بدین امیدها شاخ در شاخ   کرمهای تو ما را کرد گستاخ
وگرنه ما که ایمن خاک باشیم   گر از دیوار تو زنگی تراشیم
خلاصی ده که روی از خود بتابیم   بخدمت کردنت توفیق یابیم
ز ما خود خدمتی شایسته ناید   گر شاه در دولتی حضرت نشاید
ولی چون بندگیمان گوی کرست   ز خدمت بندگان را گر عرست
اگر خواهی بما خط در کشیدن   ز فرمانت که خواهد سر کشیدن
وگر گردی ز زشتی خاک خشنود   ترا نبود زیان ما را بود سود
در آن ساعت که ما مانیم و هویی   ز بخشایش فرو مگذار مویی
بیامرز از وفای خویش ما را   کرامت کن لقای خویش ما را

مناجات خاص نفس خویش

من آن خاکم که معصوم دانه تست   بدین شمعی دلم پروانه تست
تویی کاول ز خاکم آفریدی   بفضلم ز آفرینش برگشیدی
چو روی افرخی چشم برافروز   چو نعمت دادیم شکرم درآموز
بسختی صبر ده تا پای دارم   باسانی مکن فراموش کارم
بهر سهوی که در گفتارم افتد   قلم در کش گزین بسیارم افتد
رهی دارم بهفتاد و دو هنجار   از و یک ره گل و هفتاد و یک خار
عقیده‌م را در آن ره کس عیاری   که هست آن راه راه رستگاری
ترا جویم ز هر شغلی که دانم   تو مقصودی ز هر حرفی که خوانم
ز سرگردانیم دان آنک سوست   بهر نا اهل و اهلی در زنم دست
بعزم خدمتت بردار شاهی   گر از ره یاوه کردم رهنمای
نیت بر کعبه آوردست جانم   اگر در بادیه میرم ندانم
بهر نیک و بدی کان درمیانست   کرم بر تست و آن دیگر بهانست
یکی را پای شکستی و خواندی   یکی را بال و پر دادی و راندی
ندانم تا من مسکین چه نامم   ز مقبولان و محرومان کدامم
اگر دین دارم و گر خود پرستم   بیامرزم ز هر نوعی که هستم
بفضل خویش کن فضلی و رایی   بفعل من مکن با فعل من کاو
ندارد فعل من آن زور بازو   که با فضل تو باشد هم ترازو
تویی کز فعل من فضل تو بیش است   اگر رحمت کنی بر جای خویش است
بخدمت خاص کن خرسندیم را   بکس مگذار حاجتمندیم را
چنان دارم که در نابود در بود   چنان باشم که باشی زان تو خشنود
فراغم ده ز کار این جهانی   چو افتد با تو کارم آنکه تو دانی
منه بیش از کشش تیمار بر من   بقدر زور من نه بار بر من
چراغم را ز فیض خویش ده نور   سرم را ز آستان خود مکن دور
دل مست مرا هشیار گردان   ز خواب غفلتم بیدار گردان
چنان خسبان چو آید وقت خوابم   که گر ریزد گلم ماند گلابم
زبانم را چنان بر شهادت   که باشد ختم کارم بر سعادت
تنم را در قناعت زنده دل دار   فراجم را بطاعت معتدل دار
به تقصیری که از حد بیش کردم   خجالت را شفیع خویش کردم
هدایت را ز من پرداز مستان   چو اول دادی آخر باز مستان

شناسا کن بحکمت های خویشم / براکن برقع غفلت ز پیشم
دماغ دردمندم را دوا کن / دواش از خاک پای مصطفا کن

در نعت سید المرسلین علیه السلام

محمد کافرینش هست خاکش / هزاران آفرین بر جان پاکش
چراغ افروز چشم اهل بینش / طراز کارگاه آفرینش
سر و سرهنگ میدان وفا را / سپهسالار و سرخیل انبیا را
مرقع برکش از نه ماده چند / شفاعت خواه کار افتاده چند
ریاحین بخش باغ صبحگاهی / کلید مخزن گنج الهی
یتیمان را نوازش در نسیمش / از اینجا نام شد در یتیمش
بهشتی کیمیای خاک آدم / بصورت توتیای چشم عالم
چراغ شرع را چون جاودان بست / بنا بر جا دو دیوار ابد بست
ز شرع خود نبوت را نوی داد / خرد را در پناهش ایمنی داد
اساس شرع او ختم جهانست / شریعتها بدو منسوخ از آنست
خوابگاهی رحیم و شد چون شمشیر / زبانش گه کلید و گاه شمشیر
ایازی خاص وز خاصان گزیده / ز مسعودی بمحمودی رسیده
خدایش تیغ نصرت داده در جنگ / گر آتش دانذ بت بر سنگ
بمعجز بدگمانان را خجل کرد / جهان سنگ دل را تنگ دل کرد
چو گل بر آب روی دوستان شاد / چو سرو از آبخورد عالم آزاد
فلک را داده سروش سبزپوشی / عمامش باد را عنبرفروشی
زده بر موکب سلطان سوارش / بنوبت پنج نوبت چار یارش
سریر عرش را نعلین او تاج / امین وحی و صاحب سر معراج
ز چاهی برده ماهی را بر انجم / ز خاکی کرده دیوی را بمردم
خلیل از خیل تاشان سپاهش / مسیح از جاوشان بارگاهش
برنج و راحتش در کوه و غاری / حرم ماری و محرم سوسماری
گهی دندان بدست سنگ داده / گهی لب بر سر سنگی نهاده
لب و دندانش از آن در سنگ در جنگ / که دارد لعل و گوهر جای در سنگ
سر دندان کنش را زیر چنبر / فلک دندان کنان آورده بر در
بصر در خواب و دل در استقامت / زبانش امتی گو تا قیامت
من آن تشنه لب غمناک اویم / گر او آب من و من خاک اویم
بخدمت کرده ام بسیار تقصیر / چه تدبیر ای نبی الله چه تدبیر
کنم در خواستی زان روضه پاک / گر یک خواهش کنی در کار این خاک
بر آری دست از آن برد یمانی / نمایی دست برد آنگه که دانی
کالئی بر نظامی کار بکتای / ز نفس کافرش زنار بگشای
دلش در محبس آسایش آور / بر آن بخشودنی بخشایش آور
اگرچه جرم او کوهی گرانست / ترا دریای رحمت پیش از آنست
بیا ورش روان آوری آخر / خدای رایگان آوری آخر
چو طالع موکب دولت روان کرد / سعادت روی در روی جهان کرد

در سابقه نظم این داستان

خلیفه وار نور صبحگاهی / جهان بستد سپیدی از سیاهی
فلک را اختر بد سلطان نیابت / که الحق خوبی سلطان شایت
در آورد مرغان دهل ساز / سحر که پنج نوبت را باواز
برین تخت روان با جام جمشید / بسلطانی بر آمد نام خورشید
ز دولت خانه این سقف معمور / سخن را تازه تر گردند منشور
طغانشاه سخن بر ملک شد چیر / قراخان سخن را داد شمشیر
بدین شمشیر هر کو کار کم کرد / قلم شمشیر شد دستش قلم کرد
من از ناحش شبست مانده / چو شمشیری قلم در دست مانده
بدین دل گر کند این در در آیم / گر این گنج را در برگشایم
چه طور آرم که پذیرد زبان را / چه برگیرم که در گیرد جهان را

درآمد دولت از در باد بر روی — مزارم بوی خوش داد بر روی
که کار آمد برون از قالب تنگ — کلیدت را گشادند آهن از سنگ
چنین فرمود شاهنشاه اعظم — که عشقی نو برآر از راه عالم
که صاحب حالتان یکباره مردند — زبی سوزی همه عالم فسردند
فلک را از سر خنجر زبانی — ترا کشیدی ز سر موی معانی
عطارد را قلم مسمار کردی — برند ز مرده بر تن خار کردی
چو عیسی روح را درسی درآموز — چو موسی عشق را شمعی برافروز
ز تو پیروزه بر خاتم نهادن — ز ما دست سلیمانی گشادن
گرت خواهیم کردن حق شناسی — نخواهی کردن آخر ناسپاسی
وگر با تو ره تا سازگیرم — چو فردوسی ز مزدت بازگیرم
فقاعی را توانی سر گشادن — تحکمی مهر نیز از زر گشادن
دلم چون دید دولت را هم آواز — ز دولت گرد بر دولت یکی ناز
که وقت یاری آمد یاریی کن — درین خون خوردنم غمخواریی کن
زمین فربه تر زان کیش چنین گشتند — بیازوی ملوک این لعل سفتند
چو دولت داشتند اندیشه را پاس — نشاید لعل سفتن جز بالماس
سخنهایی ز رفعت بر ثریا — با سباب مهیا شد مهیا
منم روی از جهان در گوشه کرده — کفی پست جوین را توشه کرده
چو ماری بر سر گنجی نشسته — چو گنجی در بروی خویش بسته
چو زنبوری که دارد خانه تنگ — در آن خانه خورد حلوای صد رنگ
بنفشه که روزی زیر شاخست — کرم گر تنگ شد روزی فراخست
چو خواهم مرغم از روزن درآید — زمین بشکافد و ماهی برآید
از آن دولت که با اعداش پیچ — بهمت پادشاهی خواهم دگر هیچ

در مدح سلطان قزل ارسلان

گر از دنیا جوی نیست در دست — چو سلطان جهان شاه جوانبخت
قناعت را سعادت باد کان بخت — که برخوردار باد از تاج و از تخت
سریر افروز اقلیم معانی — ولایت گیر ملک زندگانی
پناه ملک شاهنشاه طغرل — خداوند جهان سلطان عادل
ز سلطانی بتاج و تخت پیوست — بجای ارسلان بر تخت بنشست
من این گنجینه را در می گشادم — بنای این عمارت می نهادم
مبارک بود طالع نقش بستم — فلک گفتا مبارک باد دستم
بابن طالع که هست این نقش را فال — مرا چون نقش خود نیکو کند حال
چو نقش از طالع سلطان نماید — چو سلطان گر جهانگیرست شاید
ازین پیکر که معشوق دل آمد — بکم مدت فراغت حاصل آمد
در تنگ از بهر آن افتاد در راه — که تا از شغلها فارغ شود شاه
چگل را زلف در طمغاج بندد — طراز شوشتر بر چاچ بندد
بیازد چتر عنقا را بگیرد — بتاج زر ثریا را بگیرد
شکوهش چتر بر گردون رساند — سمندش گرد در جیحون جهاند
بتیغ هفت کشور پر در آرد — سر نه چرخ را در چنبر آرد
کهش خاقان خراج چین فرستد — کهش قیصر گزیت دین فرستد
بحمد الله که با قدر بلندش — کمالی در نیابد چون پسندش
من از سقفت سپند ما خدانه — بدو صبحدم کردم روانه
بشرط آنکه گر بوی دهد خوش — نهد بر نام من نعلی بر آتش
اتابک را بگوید کان جهانگیر — نظامی را که صد گونه تقصیر
چنین گوینده در گوشه تا کی — سخن گویی چنین بی توشه تا کی
نیامد وقت آن کو را نوازیم — ز کار افتاده را کار سازیم
بچشمی خشم این غمگین گشایم — با برویش از ابرو چین گشایم
ز ملک ما که دولت راست بنیاد — جا شد گر خرابی کرد آباد
از آن شد خانه خورشید معمور — که تا ارکان دولت راد پر نور
سخای ابر از آن آمد جهانگیر — که در طفلی کیا بی داد پر شیر

29

کنون عمریست کین مرغ سخن سنج / شکر نعمت همی برد ز رنج
نخورده جامی از میخانهٔ ما / بشکر ما کند شکرانهٔ ما

شفیعی چون من و چون او علایی / چو نو گنجینه‌ای بگشاد جایی
بدین پیکر که سر بر عرش بستست / که گر بنوازیم بر جای خویشست

نظامی چیست این گستاخ رویی / که با دولت کنی گستاخ گویی
خداوندی که خاقان با بغفور / بصد حاجت دری بوسندش از دور

چه عذر آری تو ای خاکی تر از خاک / که گویایی درین خط خطرناک
بی‌عددیست کو در پادشاهی / صفت دارد ز درگاه الهی

تنی در سر که بالاتر فروتر / کسی کافکنده‌تر گستاخ روتر
نبینی برق کاهن را بسوزد / چراغ پیوه را چون بر فروزد

همان دریا که موجش سهمناکست / گلی را باغ و باغی را هلاکست
سلیمانست شه با او درین راه / گهی ماهی سخن گوید گهی ماه

دبیرا آتشش کاشاک / گهی زر در حساب آید گهی خاک
خدایا تا جهان را آب و رنگست / فلک را دور و گیتی را درنگست

جهان را خاص این صاحب‌قران کن / فلک را پایهٔ این گنج‌ستان کن
ممتع دارش از بخت و جوانی / ز سرسبزیش فزون ده زندگانی

مبادا دولت از پایان او دور / مبادا تاج را بی فرق او نور
فراخی باد از اقبالش جهان را / ز خرسندیش سربلندی آسمان را

مقیم جاودانی باد جانش / حریم زندگانی آستانش

بفرخ فالی و فیروزمندی / سخن را داده‌ام از دولت بلندی

در مدح پادشاه عادل اتابک محمد

طراز آفرین بستم قلم را / زدم بر نام شاهنشه رقم را
سر و سرخیل شاهان شاه آفاق / چو ابرو با سپری هم خفت در طاق

ملک اعظم اتابک داور دور / کز افکند از جهان آوازهٔ جور
ابوجعفر محمد کز سر جود / خراسان گیر خواهد شد چو محمود

جهانگیر آفتاب عالم افروز / بهر بقعه قران ساز و قرین سوز
ولیک آن کافتاب خاص و عامست / که شمس الدین والدنیاش نامست

جهان چون شمس کانجم راد او نور / دهد ما را سعادت چشم بد دور
در آن بخشش که رحمت عام کردند / دو صاحب را محمد نام کردند

یکی ختم نبوت گشته ذاتش / یکی ختم ممالک بر حیاتش
یکی برج عرب را تا ابد ماه / یکی ملک عجم را جاودان شاه

یکی دین را ز ظلم آزاد کرده / یکی دنیا بعدل آباد کرده
زهی نامی که گرد از چشمهٔ نوشش / دو عالم راد و همش حلقه در گوش

ز رشک نام او عالم دو همت / که عالم را یکی او را دو همت
بنزکان قلم سی نسخ تاراج / یکی میمش قلم بخشد یکی تاج

بنور تاج بخشی چون درخشت / بدین تا یابد نامش تاج و تخت
چو طوفان سوی جود آرد و جودش / ز جودی بگذرد طوفان جودش

فلک با او گرا گوید که برخیز / که هستا این خایم افکن خایم آویز
محیط از شرم جودش زیر افلاک / جبین واری عرق شد بر سر خاک

بیارش تیغ او چون آهنین میغ / کلید فتح کشور نام آن تیغ
جهت ششش طاق از او بر دوش دارد / فلک نه حلقه زو در گوش دارد

جهان چون ما در آن گشته مطیعش / بنام عدل زاده چون ربیعش
سنانش از موی باریکی سترده / ز چشم موی بینان موی برده

ز هر مقراضه کو چون صبح رانده / عدو چون مغ در مقراض مانده
ز هر شمشیر کو چون برق بسته / مخالف چون شفق در خون نشسته

سمندش در شتاب آهنگ بیشی / فلک را هفت میدان داده پیشی
زره‌پوشان دریای شکن گیر / بغرق دشمنش بندد چون تیر

طرف‌داران کوه آهنین چنگ / بزخم حاسدش برداشته سنگ
گلوی خصم او سنگین در آیست / چو مغناطیس از آن آهن ربایست

فکنده در عراق او باده در جام / فتاده هیبتش در روم و در شام
شکارستان او ابخاز و دربند / شبیخون تنش خوارزم و سمرقند
زگنجه فتح خورپشتان که کردست / زعمان تا با صفاهان که خوردست
خبرهایی که بیرون از اثیرست / بکشف خاطر او را در ضمیرست
کدامین علم کو در دل ندارد / کدام اقبال کو حاصل ندارد
بسر پنجه چو شیران دلیرست / بدین شیر افکنی یا رب چه شیرست
نه با شیری کسی را پنجه دارد / نه از شیران کسی هم پنجه دارد
همه عالم گرفت از تیغ رایی / چنین باشد بلی ظل خدایی
کله بر چرخ دارد فرق تا ماه / کله داری چنین باید زهی شاه
برآمد این فروغ از روی این ماه / میفتاد این کلاه از فرق این شاه
هر آن چیزی که او را هست مقصود / بآتش سوخته گر هست خود عود
هرآنکس کز جهان یاد او زند سر / درآب افتد اگر خود هست شکر
هران شخصی که او را هست از آن رنج / بزیر خاک به گر هست خود گنج
هرآن خاطر که او را زان غبارست / تبه باد آن اگر خود نوبهارست
زهی دارنده اورنگ شاهی / حوالتگاه تایید آلهی
پناه سلطنت پشت خلافت / زتیغش تا عدم مویی مسافت

خطاب زمین بوس

فریدون دوم جمشید ثانی / غلط گفتم که حشوست این معانی
فریدون بود طفلی کاو بپرورد / تو بالغ همتی هم پیر و هم مرد
ستد جمشید را جان مار ضحاک / ترا جان بخشد اژدرهای افلاک
ندیده آنچه بینی ز ایام / سکندر ز آینه کیخسرو از جام
گرایشان داشتندی تخت با تاج / تو تاج و تخت بخشیدی بمحتاج
کند هر پهلوان خسروشانی / تو خود هم خسروی هم پهلوانی
سلیمان را نگین بود و نژاد این / سکندر داشت آینه تو آیین
اتابک الدگز شاه جهان گیر / که زد در هفت کشور چار تکبیر
چو در عهد تو دید اهل جهان را / ولی عهد زمین کرد آسمان را
تویی شاه و ولی عهدش بدین گاه / ولی عهد قران هم شاه بر شاه
بتو سرسبز باد این تازه گلشن / بخسرو زادگان چشم تو روشن
خدای ملک جوانی خرم از تو / اساس زندگانی محکم از تو
بتیغ آهنین عالم گرفتی / بزرین جام جای جم گرفتی
بآهن چون فراهم شد خزینه / از آهن وقف کن بر آبگینه
بدستوری حدیثی چند کوتاه / بخواهم گفت اگر فرمان دهد شاه
من شب خیز کر پیکان رامم / جرس جنبان هارونان شامم
درین مدت که بودم مدتی چند / که تزیی سازم از بهر خداوند
نبودم تحفه چیبال و فغفور / که پیش آرم زمین را بوسم از دور
بدین شستی خیال فتنه انگیز / بساط بوسه را کردم شکرریز
اگرچه مور قصر با نشاید / ملخ نزل سلیمان را نشاید
نبود آبی چنین در موج تسنیم / وگر بودی نبودی جان دریم
بذره آفتابی را که گیرد / بگنجشکی عقابی را که گیرد
نخستین مرغ من بودم در این باغ / گرم بلبل گیتی گفت وگر زاغ
بعرض بندگی دیر آمدم دیر / اگر دیر آمدم شیر آمدم شیر
چه خوش گفت آن سحرساز جهان گرد / که دیر آ و درست آی ای جوانمرد
حدیث اینک من در گاه و بیگاه / ملازم نیستم بر درگه شاه
نباشد بر ملک پوشیده رازم / که من جز با دعا با کس نسازم
نظامی اگر شی خلوت نشین است / که همسر گنج انگبین است
زطبع نرگس آزاده چشمه نوش / بزه خشک بسته بار بر دوش
چو گنجشک از مکاف خلوت بو گرفته / بتنهایی چو عنقا خو گرفته
دهان زهاد اگر چه خشک نامست / لسان رطبم آب زندگانست
گل نرم از چو من خاری نیاید / زمن بیش از دعا کاری نیاید

ندانم کرو حد مهنهاری تنهایی / مگر لطفی هجو صبحگاهی
رعونت ورد باغ از دام ترسم / طمع در دل زنگار خام ترسم

طمع خنده بر خوانم کشیدن / رعونت را قفا خواهم دریدن
من و عشق مجرد باشم آنگاه / بیا سالم چو مفرد باشم آنگاه

سر خود را بعزاکت بیارم / ز فراکت چو دولت سر برآرم
کرم دورا مکنی در بوسم از دور / اگر بنوازیم نور علی نور

سبک خنده کرت باید چو مهتاب / شب افروزی کنم چون کرم شب تاب
چو دولت سر کرا دادی بخود راه / نبشتی بر سرش نامبرد و شاه

چو چشم صبح در هر کس که دیدی / بلا پس ظلمت از وی در کشیدی
بهر کشور که چون خورشید راندی / زمین را بذره بذره زر فشاندی

زر افشانت همه ساله چمن باد / چو تیغت حصن جانت آهنین باد
جهان پرورد مباد از حکم ورایت / زمین خاکی مباد از خاک پایت

بهر منزل که مشک افشان کنی راه / منور باد چون خورشید و چون ماه
سرت زیر کلاه خسروی باد / بخسروزادگان پشت قوی باد

بهر جانب که رو آری بتقدیر / رکابت باد چون دولت جهانگیر
جنابت بر همه آفاق منصور / سپاهت قاهر و اعدات مقهور

مظفر باد بر دشمن سپاهت / میفتاد از سر دولت کلاهت
سرت زیر کلاه خسروی باد / بخسروزادگان پشت قوی باد

دعای سلطان ابوسعید مظفر الدنیا و الدین

سبک باشش ای نسیم صبحگاهی / تفضل کن بهر فرصت که خواهی
زمین را بوسه ده در بزم شاهی / کرد ارذ بر ثریا بارگاهی

جهانبخش آفتاب هفت کشور / که دین و دولت از وی شد مظفر
مه مغرب که مشرق را پناهست / قزل شه کافرینش الای هست

چو مهدی گرچه شد معروف ثنایش / گذشت از سر حد مشرق نیاقش
نگینش گر نهد یک مهر بر موم / خراج از چین ستاند جزیت از روم

اگر خواهد بآب تیغ گلرنگ / برآرد دود زود از چشمه رنگ
ورشش باید یک فتح آلهی / فرو شوید ز هندستان سیاهی

ز بیم او که جور از دور بر دست / چو برق ارفتنه زاد دست مرده دست
جو ابر از جودهای بی دریغش / جهان روشن شده از برق تیغش

سخای ابر چون بگشاید از بند / بصد تری فشاند قطره‌ای چند
ببخشد دست او صد گنج گوهر / که در بخشش نگردد ناخنش تر

بجور تشنه‌ی هر یکش کشته صیوف / همه برکرده معروفیش معروف
زمین هفت و گر مغفاد بر دی / اگر خاکش نگشتی باد بودی

فلک گر نیستی هندوی این بام / بدین سری در افتادی درین دام
اگر دشمن رساند سر بر افلاک / بدین درگه چه بوسد چرخ سر خاک

بایران رود ارپیش راحوش باشد / چو در دریا رسد خاموش باشد
اگر صد کوه در بندد ببازو / نباشد سنگ با در هم ترازو

از آن منسوج کور ادور داد دست / بکار ارکان کمر بندی فتاد دست
دران خلعت که خورشیدش ببر دست / بهفت اختر کله واری رسیدست

از آن آتش که الماسش فرو رد / عدو گر آهنین باشد بسوزد
چو دیو از آهنش دشمن گریزد / که بر هر شخص کافتد بر نخیزد

ز تیغ کاینچنان گردن گزارد / چه خارد خصم اگر گردن نخارد
زکال از دود خصمش عود گردد / که مریخ از ذنب مسعود گردد

بهر حاجت که خلق آغاز کرده / دری دارد چو دریا باز کرده
ز درویشی غرض نامنعم روم / کس از دریای جودش نیست محروم

ز ناف نکهت ماهش مشک ریزد / چو سنبل خورد از آهو مشک خیزد
پی موریست ازکین تا بمهرش / سر موییت از سر تا بپهرش

ز دراکش عطارد خوشه چینت / مگر خود نام خانه‌ش خوشه رست
که کین پیش او شیر دلاور / ز مسکینی چو مسکین پیش داور

۳۰

هر آن موری که یابد بر درش بار
سلیمانیش باید نوبتی دار
هر آن پشه که برخیزد ز راهش
سر نمرود زیبد بارگاهش

چو بر دریا زند برق بلارک
بماهی گاو گوید کیف حالک
گر از نعلش هلال اندازه گیرد
فلک را حلقه دروازه گیرد

ضمیرش کاروان سالار غیبست
توانا را ز دانایی چه عیبست
حیوتش با مسیحا هم رکابست
صبوحش را قیامت در حسابست

بمجلس گرمی و ساقی نماند
چو باقی ماند او باقی نماند
از آن عهده که در سر دارد این عهد
بدین مهدی توان رست اندرین مهد

وگر طوفان بادی سهمناکست
سلیمانی چنین داری چه باکست
وگر خود مار ضحاکی زند نیش
چو در خیل فریدونی میندیش

بر اهل روزگار از هر قرانی
نیامد بی ستمکاری زمانی
ز خسف این قران ما را چه بیمست
که داور دادگر داور رحیمست

قرانی را که با این داد باشد
چو فال از باد باشد باد باشد
جهان از درگهش طاقی کهینست
بر آن طاق آسمان چون انگبینست

بر آن اوج از چو ما گردی چه خیزد
که ابر آنجا رسد آبش بریزد
بر آن درگه چو فرصت یابی ای باد
بیار این خواجه‌تاش خویش را یاد

زمین بوسی کن از راه علایی
چنین گو کین چنین گوید نظامی
که گر بودم ز خدمت دور یکچند
نبودم فارغ از شکر خداوند

اشارت زیکی از درگاه معمور
بشغل بنده الفا گرد منشور
گزین سان تحفه عقلی بسازد
چو عقل از منتش گردن فرازد

قبول بندگی را ساز دادم
ملامت را بخون خط باز دادم
چو شد پرداخته در سلک اوراق
مسجل شد بنام شاه آفاق

چو دانستم که آن جمشید ثانی
که بادش تا قیامت زندگانی
اگر برگ گلی بیند درین باغ
بنام شاه آفاقش کند داغ

مرا این رهنمونی عقل فرمود
که تا شه باشد از من بنده خشنود
شنیدستم که دولت پیشه بوده
که با یوسف رخیش اندیشه بوده

چنان در کار آن دلدار دل بست
که از تیمار کار خویشتن رست
جهان در دل نشاند آن دلستان را
که با جانش مسلسل کرد جان را

گرش صد باغ بخشند ای نور
ننوشش منت یک خوشه انگور
چو دادندی گلی بر دست یارش
رخ از شادی شدی چون نوبهارش

بحکم آنکه یار او را چو جان بود
مدام از شادی او شادمان بود
مراد شه که مقصود جهانست
یقین با برادر همچنانست

مبادا آن درج دولت راوردی
مسلمادا اندرین نوساب گردی
جمالش باد دایم عالم افروز
شبش معراج باد و روز نوروز

بقدر آنکه باد از زلف مشکین
گهی هندوستان سازد گهی چین
همه ترکان چین بادند هندوش
مبادا از جنیبان چین در ابروش

حسودش بسته بند جهان باد
چو گرد دوست بندش بر میان باد
مطیعش را ز می پر باد کشتی
چو باغی گشت بادش نزد بهشتی

مقیم جاودانی باد جانش
حریم زندگانی آستانش
چنین نزلی که یابی پرمعاشش
مبارک باد بر جان و جوانیش

مرا چون هاتف دل دید دمساز
برآورد از رواق همت آواز

که بشتاب ای نظامی زود دیر است
فلک بدمهر و عالم زودسیر است

در پژوهش این داستان

بهاری نو برآر از چشمه نوش
سخن را دست بافی تازه در پوش
درین منزل بهمت ساز بردار
درین پرده بوقت آواز بردار

بکین سازند اگر بی وقت رانی
سر اندازند اگر بی وقت خوانی
زبان بگشای چون گل روزکی چند
گزین کردند سوسن را زبان بند

سخن پولاد کن چون سکه زر
بدان سکه درم را سکه می بر
نخست آهنگری با تیغ بنمای
پس آنگه صیقلی را کار فرمای

سخن کان از سر اندیشه ناید / نبشتن را و گفتن را نشاید
سخن را سهل باشد نظم دادن / بباید لیک بر نظم ایستادن
سخن بسیار داری اندکی گو / یکی را صد مگو صد را یکی گو
چو آب از اعتدال افزون نهد گام / ز سیرابی بغرق آید سرانجام
چو خون در تن ز عادت بیش گردد / سزای گوشمال نیش گردد
سخن کم گوی تا بر کار گیرند / که در بسیار بد بسیار گیرند
ترا بسیار گفتن گر سلیم است / مگو بسیار دشنامی عظیم است
سخن جانست و جان داروی جانست / مگو چون جان عزیز از بهر آنست
تو مردم بین که چون بی رای و هوشند / که جانی را بنانی میفروشند
سخن گوهر شد و گوینده غواص / بسختی در کف آید گوهر خاص
ز گوهر سنجش آن آشنایی هراسند / که قیمتمندی گوهر شناسند
نه بینی وقت سفتن مرد حکاک / بشاگردان دهد در خطرناک
اگر بسیار گو هر محور باپی / چنان زی کز تعرف دور باشی
هزارت شرف بی جایگاهست / بصد افغان کشیده سوی بوده
بغفلت بر میاور یک نفس را / مدان غافل ز کار خویش کس را
نصیحتهای هاتف چون شنیدم / چو هاتف روی در خلوت کشیدم
در آن خلوت که دریاست آنجا / همه سرچشمها آنجاست آنجا
نهادم تکیه‌گاه افسانه را / بهشتی کردم آتش خانه را
بعهد شد نقاش این نگارخانه دستم / جز آرایش بر او نقشی نبستم
اگر چه در سخن کآب حیاتست / بود جایز هر آنچه از ممکنات است
چو شوان راستی را درج کردن / دروغی را چه باید خرج کردن
ز گرگویی سخن را قدر گم گشت / کسی کو راست گو شد محتشم گشت
چو خسرو از راستی برد علم را / ندید اندر خزان تاراج غم را
مرا چون مخزن الاسرار گنجی / چه باید از هوس پیمود رنجی
ولیکن در جهان امروز کس نیست / که او را بر هوس نامه هوس نیست
هوس پختم بشیرین دستکاری / هوسناکان غم را غمگساری
جهان نفس هوس بستم بر و پاک / که عقل از خواندنش گردد هوسناک
نه در شاخی زند چون دیگران دست / که بر وی جز رطب چیزی توان بست
حدیث خسرو و شیرین نهان نیست / وز او شیرین‌تر الحق داستان نیست
اگر چه داستانی دلپسند است / عروسی در وقایه شهربند است
تمامش در گزارش نیست معروف / که در بردع سوادش بود موقوف
کهن سالان آن کشور که هستند / ورا بر شقه این شغل بستند
نیارد در قبولش عقل سستی / که پیش عاقلان دارد درستی
نه پنهان بر درستیش آشکار است / اثرهایی کز ایشان یادگار است
اساس بیستون و شکل شبدیز / همیدون در مداین کاخ پرویز
هوسکاری آن فرهاد مسکین / نشان جوی شیر و قصر شیرین
حدیث باربد با ساز دهرود / همان آرامگاه شه بشهرود
حکیمی کان حکایت شرح کرده ست / حدیث عشق از ایشان طرح کرده ست
چو در شصت اوفتادش زندگانی / خدنگ افتادش از شست جوانی
بعشقی در که شصت آمد پسندش / سخن گفتن نیامد سودمندش
نگفتم هر چه دانا گفت از آغاز / که فرخ نیست گفتن گفته را باز
در آن جزوی که ماند از عشقبازی / سخن راندم نیت بر مرد غازی

در مراتب عشق

مرا کز عشق به ناید شعاری / مبادا تا زیم جز عشق کاری
فلک جز عشق محرابی ندارد / جهان بی خاک عشق آبی ندارد
غلام عشق شو کاندیشه اینست / همه صاحبدلان را پیشه اینست
جهان عشقست و دیگر زرق سازی / همه بازیست الا عشقبازی
اگر نه عشق بودی جان عالم / که بودی زنده در دوران عالم
کسی کز عشق خالی شد فسردست / گرش صد جان بود بی عشق مردست

نروید تخم کس بی دانه عشق کس ایمن نیست جز در خانه عشق
ز سوز عشق بهتر در جهان نیست که بی او گل نخندید ابر نگریست
شنیدم عاشقی را بود مستی وز آنجا خاست اول بت‌پرستی
همان گبران که بر آتش نشستند ز عشق آفتاب آتش‌پرستند
اگر خود عشق هیچ افسون نداند نه از سودای خویشت وارهاند
مشو چون سگ بخورد و خواب خرسند اگر خود گربه باشد دل در او بند
بعشق گربه گر خود شیر باشی از آن بهتر که با خود چیر باشی
اگر عشق اوفتد در سینه سنگ بمعشوقی زند در گوهری چنگ
چو مغناطیس اگر عاشق نبودی بدان شوق آهنی را کی ربودی
وگر عشقی نبودی بر گذرگاه نبودی کهربا جوینده کاه
بسی سنگ و بسی گوهر بجایند نه آهن را نه که را می‌ربایند
هر آن جوهر که هستند از عدد بیش همه دارند میل مرکز خویش
گر آتش در زمین منفذ بیابد زمین بشکافد و بالا شتابد
وگر آبی بماند در هوا دیر بمیل طبع هم غالب شود زیر
طبایع جز کشش کاری ندانند حکیمان آن کشش را عشق خوانند
گر اندیشه کنی از راه بینش بعشق است ایستاده آفرینش
گر از عشق آسمان آزاد بودی کجا هرگز زمین آباد بودی
چو من بی عشق خود را جان بدیدم دلی بفروختم جانی خریدم
ز عشق آفاق را پر دود کردم خرد را چشم خواب‌آلود کردم
کمر بستم بعشق این داستان را صلای عشق در دادم جهان را
مبادا بهره‌مند از وی خسیسی بجز خوش‌خوانی و زیبانویسی
ز من نیک آمد این گر بد نویسند مزد من گناه خود نویسند

عذرانگیزی در نظم داستان

در آن مدت که من دربسته بودم سخن با آسمان پیوسته بودم
گهی درج ملایک می‌بریدم گهی ستر کواکب می‌دریدم
یگانه دوستی بودم خدایی بصد دل کرده با جان آشنایی
تعصب را کمر دربسته چون شیر شده بر من سپر بر خصم شمشیر
در دنیا بدانش بند کرده ز دنیا دل بدین خرسند کرده
شبی درهم شده چون حلقه زر بنفشه نقره زد بر حلقه در
درآمد پیر گرفته پیر گرفته غنای بخت را در بر گرفته
که احسنت ای جهاندار معانی که بر ملک سخن صاحب‌قرانی
بس تحفه جمله درین چهل سال من این پنجه درین حرف ورق مال
درین روزه که هستی پای بر جای برآور استخوانی روزه‌گشای
فریب بت‌پرستان بکی از شست فسون‌خوانی مکن چون زند در دشت
نکرده آرزو مرغ ترا بند که دنیا را نبودی آرزومند
چو داری پستان نوک خامه کلید قفل چندین گنج نامه
مسی را زر براندودن عرض چیست زر اندر سیم تر زین می‌توان ریخت
چرا چون گنج قارون خاک بهری نه استاد سخن‌گویان دهری
در توحید زن کآوازه داری چرا رسم مغان را تازه داری
سخن‌دانان دلت را مرده دانند اگرچه زنده‌دانان زنده خوانند
ز شورش کردن آن تلخ‌گفتار ترش‌رویی نکردم هیچ در کار
ز شیرین‌کاری شیرین دلبند فرو خواندم بگوشش نکته چند
وزان دیبا که من بستم طرازش نمودم نقشهای جان‌نوازش
چو صاحب سنگ دید آن نقش ارژنگ فرو ماند از سخن چون نقش بر سنگ
بدو گفتم ز خاموشی چه جویی زبانت گو که احسنت نگویی
بصد تسلیم گفت ای من غلامت زبانم وقف بر تسبیح نامت
چو بشنیدم ز شیرین داستان را ز شیرینی فرو بردم زبان را
مگر شیرین بدان کردی تمامت که در حلقم شکر گردد زبانم
اگر خوردم زبانم را سزاوار زبان چون تو بی باد اشکربار

چنین بحری تو دانی ساز کردن / تنی با کعبه انباز کردن
بپایان بر چو این ره برگشادی / تمامش کن که مردی اوستادی

درین کشتی ز دولت یاریت باد / برومندی و برخورداریت باد
چرا گشتی درین پیغوله پابست / چنین نغز عراقی بر کف دست

عنان از شهر بند گنجه بگشای / عنان شیر داری پنجه بگشای
تو پس پرده فلک میدان فراخست / تو سرسبزی و دولت سبز شاخست

زمانه نغز گفتاری ندارد / وگر دارد چو تو باری ندارد
همایی کن برافکن سایه بر کار / ولایت را بخندی چند بسپار

چراغ عقل این دو سه پروانه خویش / بدیدار آمده در خانه خویش
دو منزل شو ندا از شهر خود دور / نه بینی هیچکس را رونق و نور

تو آن خورشید نورانی بجایی / که مشرق تا بمغرب روشنایی
یکی از یک نشانندی گرامی / مگر فرصی که آن خورشید شد نام

درخت بادیه گر عود باشد / رطب در نخله محمود باشد
چو تو جایی نهادی پای در پیش / بکنجی هر کسی گیرد پی خویش

تم آفاق از هنر یابد حصاری / هم اقلیم سخن بیند سواری
به تندی گفتنم ای بخت بلندم / نه تو قصاب و نه من گوسفندم

مده دم تا چراغ من بمیرد / که در موی دم عیسی نگیرد
بجوشی چند آتش بر میفروز / که من خود چون چراغم خویشتن سوز

من آن پیشه‌ام که گر بر من زنی سنگ / ز نام و ننگ گیرد جهان ننگ
مسی بینی زری در وی کشیده / بمرداری کلاغی در دمیده

نه بینی جز هوای خویش قوتم / بجز بادی نیابی در بروتم
فلک در طالع شیری نمود است / ولی چون شیر پشمینم چه سود است

نه آن شیرم که با دشمن برآیم / مرا آن بس که من با من برآیم
نشاطی پیش ازین بود آن قدم نیست / غروری کز جوانی بود هم نیست

حدیث کودکی و خودپرستی / رها کن کان خیالی بود و مستی
چو عمر از سی گذشت و یا خود از بیست / نمی شاید دگر چون غافلان زیست

نشاط عمر باشد تا چهل سال / چهل رفته فرو ریزد پر و بال
پس پخته نباشد تن درستی / بصد گندی نماید پای سستی

چو شصت آمد نشست آمد پدیدار / چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار
بهشتاد و نود چون در رسیدیم / بسی محنت که در عالم کشیدیم

وز آنجا گر بصد منزل رسانی / بود مرگی بصورت زندگانی
بوقت خوش دلی چون شمع یاب / دهن پرخنده داری دیده پر آب

چو شمع این روشنان گر گریه رستند / که برق خنده را در دل شکستند
چو گریه نشاید بود خندان / ازین خنده نشاید بست دندان

بیاموزم ترا گر کار بندی / که بی گریه زمانی خوش بخندی
چو خندان کردی از فرخنده فالی / بخندان دست تنگی را بمالی

نه من آفتاب آسمان را / کزان خندد که خندند جهان را

آغاز داستان خسرو و شیرین

چنین گفت آن سخنگوی کهن زاد / که بودش داستانهای کهن یاد

که چون شد ماه کسری در سیاهی / به هرمز داد تخت پادشاهی
جهان افروز هرمز داد میکرد / بعدل خود جهان آباد میکرد

همان رسم پدر بر جای میداشت / دهش بر دست و دین بر پای میداشت
نسب را در جهان پیوندی خواست / بقربان از خدا فرزندی خواست

بچندین نذر و قربانش خداوند / نرینه داد فرزندی چه فرزند
گرامی دری از دریای شاهی / چراغی روشن از نور الهی

مبارک طالعی فرخ سریری / بطالع تاجداری تخت گیری
پدر در خسروی دیده تمامش / نهاده خسرو پرویز نامش

از آن شد نام آن شهزاده پرویز / که بودی دایم از هر کس پرآویز
گرفته در حریرش دایه چون مشک / چو مروارید تر در پنبه خشک

رخی از آفتاب اندوه‌کش‌تر / شکرخندیدنی از صبح خوشتر
چو بلبل آن شکر با شیر دیدند / بشیر و شکرش پی پروریدند

بزم شاهش آوردند پیوست / بسان دسته گل دست بر دست
چو کار از مهد با میدان فتادش / جهان از دوستی در جان نهادش

چو سالش پنج شد در هر شگفتی / تماشا کردی و عبرت گرفتی
چو سال آمد بششش چون سروی رست / رسوم شش جهت را بازجست

بهر سالی که دولت می‌فزودش / خرد تعلیم دیگرگون نمودش
چنین تا شد گرامی هفت ساله / ز مشک افتاد بر گلها کلاله

چنان مشهور شد در خوب‌رویی / بعینه یوسف مصریست گویی
پدر ترتیب کرد آموزگارش / که تا ضایع نگردد روزگارش

بر این گفتار بگذشت یک چند / که شد در هر هنر خسرو هنرمند
چنان قادر سخن شد در معانی / که بحری بود در گوهرفشانی

فصیحی کو سخن چون آب گفتی / سخن با او باسطرلاب گفتی
که از باریک‌بینی موی می‌سفت / بباریکی سخن چون موی می‌گفت

پس از نه سالگی بازی رها کرد / حساب جنگ شیر و اژدها کرد
چو بر ده سالگی افگند بنیاد / هر سی سالگان میداد بر باد

ببرپنجه شدی با پنجه شیر / ستون را قلم کردی بشمشیر
بتیر از موی بگشادی گره را / بنیزه حلقه بربودی زره را

در آن آماج کو کردی کمان باز / ز طبل زهره کردی طبلک آواز
کسی کو ده کمان حالی کشیدی / کمانش را بحالی کشیدی

زده دشمن کمندش خام‌تر بود / ز نه قبه کمانش تام‌تر بود
بدی خود گر بدی دیو سپندی / بپیشش برگ بیدش برگ بیدی

چو برگ نیزه را بر سنگ راندی / سنان در سینه خارا نشاندی
چو عمر آمد بحد چارده سال / برآمد مرغ دانش را پر و بال

نظر در جستنیهای نهان کرد / حساب نیک و بدهای جهان کرد
بزرگ امید نامی بود دانا / بزرگ امید از عقل و توانا

زمین چون بوسه در زیر پایش / فلک را جو بجو پیموده راهش
بدست آورده از رای نهانی / کلید گنجهای آسمانی

طلب کردش بخلوت شاهزاده / زبان چون تیغ هندی برگشاده
جواهر جست از آن دریای فرهنگ / بدست آورد و زو برد از سر جنگ

دل روشن بتعلیمش برافروخت / وزو بسیار حکمتها بیاموخت
ز پرگار زحل تا مرکز خاک / فرو خواند آفرینشهای افلاک

باندک عمر شد دریادرونی / بهر فن در که گفتی ذوفنونی
دل از غفلت بآگاهی رسیدش / قدم بر پایه شاهی رسیدش

چو پیدا شد بر آن جاسوس اسرار / نهانیهای این گردنده پرگار
ز خدمت خوشترش نامد جهانی / نبودی فارغ از خدمت زمانی

جهاندار از جهانش دوستر داشت / جهان جوید ز جانش دوستر داشت
ز بهر جان درازیش از جهان شاه / ز مردی پستی درازی کرد کوتاه

منادی را فرمود در شهر / که وای آنکس که او بر کس کند قهر
اگر اسبی رود در کشته‌زاری / وگر غصبی رسد بر میوه‌داری

وگر کس روی نامحرم ببیند / وگر در خانه ترکی نشیند
سیاست را ز من گردد سزاوار / بدین سوگندها می‌خورد بسیار

چو شه در عدل خود ننمود سستی / پدید آمد جهان را تندرستی

خرابی داشت از کار جهان دست / جهان از دستکاران جهان رست

سیاست کردن هرمز خسرو را

قضا را از طرب یک روز شادان / بصحرا رفت خسرو بامدادان
تماشا کرد و صید افگند بسیار / دهی خرم ز دور آمد پدیدار

بگرداگرد آن ده سبزه نو / بر آن سبزه بساط افگند خسرو
می سرخ از نشاط سبزه می‌خورد / چمن با بیت بیمود این گل زرد

چو خورشید از حصار لاجوردی / علم زد بر سر دیوار زردی
چو سلطان در عزیمت عود می‌سوخت / علم را می‌درید و خیمه می‌دوخت
جهان را زنگ رکابی زیر میزد / دو دستی با فلک شمشیر میزد
چو عاجز گشت از آن خاک جگرتاب / چو نیلوفر سپر افکند بر آب
ملک زاده در آن ده خانه خواست / ز سرمستی در او مجلس بیاراست
نشست آن شب بنوشانوش یاران / صبوحی کرد با شب زنده‌داران
سماع ارغنونی گوش میکرد / شراب ارغوانی نوش میکرد
صراحی راز می پرخنده میداشت / همی جان و جهان را زنده میداشت
مگر کز بوستانش بدلگامی / دهن برگشته زد صبح بامی
وزین غوری غلامی نیز چون قند / ز غوره کرد غارت خوشه‌ای چند
سحرگه کآفتاب عالم افروز / سر شب را جدا کرد از تن روز
نهاد از حوصله زاغ سیه پر / بزیر پر طوطی خایه از زر
شب انگشت سیاه از دست برداشت / ز حرف خاکیان انگشت برداشت
تهی چندی ز نادانان که دانی / خبر بردند سوی شه نهانی
که خسرو دوش بی‌رسمی نمود است / ز شاهنشه نمی‌ترسد چه سود است
ملک گفتا نمی‌دانم گناهش / بگفتند آنک پیداست راهش
سمندش کشتزار سبز را خورد / غلامش غوره دهقان تبه کرد
شب از درویش بستد جای تنگش / بنامحرم رسید آوای چنگش
ز این بیگانه گردی نه فرزند / پری خان و مانش را خداوند
زند بر هر رگی فصاد صد نیش / ولی دستش بلرزد بر رگ خویش
ملک فرمود تا خنجر کشیدند / تکاور مرکبش را پی بریدند
غلامش را بصاحب غوره دادند / کلاهی را کجا کشور دادند
در آن خانه که بود آن روز رختش / بصاحب خانه بخشیدند تختش
پس آنگه ناخن چنگی شکستند / ز روی چنگش ابریشم گسستند
سیاست بین که میکردند ازین پیش / نه با بیگانه با دردانه خویش
کجا آن عدل و آن انصاف سازی / که با فرزند ازین سان رفت بازی
کنون گر خون صد مسکین بریزند / ز بند یک قراضه برنخیزند
جهان زانس پریشان شد چنان گرم / که باد ازین مسلمانی ترا شرم
مسلمانیم ما او گبر نامست / گر آن گبری مسلمانی کدامست
نظامی با سر افسانه شو باز / که مرغ پند را تلخ آمد آواز

شفیع انگیختن پیران را خسرو

چو خسرو دید کان خواری برو رفت / بکار خویشتن لختی فرو رفت
درستش شد که هر چه او کرد بد کرد / پدر پاداشش او بر جای خود کرد
بسر بر زد ز دست خویشتن دست / وز آن غم ساعتی از پای ننشست
شفیع انگیخت پیران کهن را / که نزد شه برند آن سروبن را
مگر شاه آن شفاعت در پذیرد / گناهی را که شد بر وی نگیرد
کفن پوشید و تیغ تیز برداشت / جهان را روز رستاخیز برداشت
پیاده‌وش پیش میرفتند پیران / پس اندر شاهزاده چون اسیران
چو پیش تخت شد نالید غمناک / برسم مجرمان غلطید در خاک
که شاها بیش ازین رنجم منمای / بزرگی کن بجرم من ببخشای
بدین یوسف مبین کالوده گرگست / که بس خردست اگر جرمش بزرگست
هنوزم بوی شیر آید ز یاران / مشو در خون من چون شیرخواران
عنایت کن که این سرگشته فرزند / ندارد طاقت خشم خداوند
اگر جرمیست اینک تیغ و گردن / ز تو کشتن ز من تسلیم کردن
که برگ مرغی دارم درین راه / ندارم برگ ناخشنودی شاه
بگفت این و دگر ره بر سر خاک / بگریه سر نهاد آن گوهر پاک
چو دیدند آن گروه این بردباری / همه بگریستند الحق بزاری
وز آن گریه که زاری بر سر افتاد / ز گریه هایهایی بر شه افتاد
که طفلی خرد با آن نازنینی / کند در کار ازین سان خرده‌بینی

بهر بندی که دولت بد خواهد / چو اقبال پدر با خود خواهد
به سنگ و بد مشو در بند فرزند / سیاست خود کند فرزند فرزند
چه سازد با تو فرزند اندیش / همان بیند ز فرزندان خویش
بدان فرزانگی و آهسته رایست / بدانست او که آن فر خدایست
چو هرمز دید کان فرزند مقبل / مداوا است دوران و میوه دل
از آن حضرت چو بیرون رفت خسرو / جهان در ملک داد آوازه نو
سرش بوسید و شفقت بیش کردش / ولیعهد سپاه خویش کردش
چو آمد زلف شب در عطرسایی / نبا یکی فرو شد روشنایی
رخش سیمای عدل از دور میداد / جهانداری ز روییش نور میداد
بطاعت خانه شد خسرو کمربست / نیایش کرد یزدان را و بنشست
برون آمد ز پرده سحرسازی / ششش اندازی بجای شیشه بازی
نیای خویشتن را دید در خواب / که گفت ای تازه خورشید جهانتاب
ببرخورداری آمد خواب نوشین / که برنا خورده بود از خواب دوشین
یکی چون تلخی آن غوره خوردی / وز آن تلخی ترش رویی نکردی
اگر شد چار مولای عزیزت / بشارت میدهم بر چار چیزت
دلارایی نژادی بر نشیند / کزو شیرین تری دوران نبیند
بشیرینی رسی در نیکویی طاق / که چون او دیگری ناید در آفاق
بشبرنگی رسی شبدیز نامش / که صرصر در نیابد گرد گامش
دوم چون مرکبت را پی بریدند / وزان بر خاطرت گردی نشیند
بدست آری چنان شاهانه تختی / که باشد راست چون زرین درختی
دگر چون شه بدهقان داد تختت / وزان تندی نشد شوریده بختت
نواسازی دهندت باربد نام / که بر یادش گوارد زهره را جام
چهارم چون صبوری کردی آغاز / درین پرده که مطرب گشت بی ساز
ملک زاده چو گشت از خواب بیدار / نیایش کرد با یزدان دگربار
بجای سنگ خواهی یافتن زر / بجای چار مهره چار گوهر
همه شب با خردمندان نخفتی / حکایت باز پرسیدی و گفتی
زبان را روز و شب خاموش میداشت / نمودار زبان را گوش میداشت
دلش گویی که میداد آن گوایی / که خواهد بود جایش آشنایی

حکایت کردن شاپور از شیرین و عاشق شدن خسرو

ندیمی خاص بودش نام شاپور / جهان گشته ز مغرب تا لهاور
بنقاشی زمانی مژده داده / بر سامی در اقلیدس گشاده
قلم زن چابکی صورتگری چست / که بی کلک از خیالش نقش میبست
چنان در لطف بودش آب دستی / که بر آب از لطافت نقش بستی

زمین بوسید پیش تخت پرویز / فرو گفت آن سخنهای دلاویز
اگر فرمان دهد شاه جهانم / بگویم صد یک از چیزی که دانم
اشارت کرد خسرو کای جوانمرد / بگو گرم و مکن هنگامه را سرد
زبان بگشاد شاپور سخندان / سخن را ابره داد از نقش در جان
که تا گیتیست گیتی بنده بادت / زمانه سال و مه فرخنده بادت
غمی باد آنک او شادت نخواهد / خراب آنکس که آبادت نخواهد
جهانت را جوانی هم نفس باد / همیشه بر مرادت دسترس باد
بسی گشتم درین خرگاه شش طاق / شگفتیها بسی دیدم در آفاق
ازین سوی کهستان منزلی چند / که باشد فرضهٔ دریای دربند
زنی فرمان دهست از نسل شاهان / شده جوشش سپاهش تا سپاهان
همه اقلیم از آن سو تا بارمن / مقرر گشته بر فرمان آن زن
ندارد هیچ مرزی بی خراجی / همه دارد مگر تختی و تاجی
هزارانش قلعه بر کوه بلندست / خزینه‌ش را خدا داند که چندست
ز جنس چارپا چندان که خواهی / به افزونی فزون از مرغ و ماهی
ز دوران پیشتر دارد سترگی / مهین بانوش خوانند از بزرگی
نشست خویش را در هر هوایی / به هر فصلی مهیا کرده جایی
بفصل گل به موقانست جایش / که تا پر سبزه باشد خاک پایش
بتابستان شود بر کوه ارمن / خرامد گل بگل خرمن بخرمن
بهنگام خزان آید بابخاز / کند بر گردن نخچیر پرواز
زمستانش به بردع میل خیزست / که بردع را هوای گرم خیزست
چهارش فصل از نیسان درستست / به هر فصلی هوایش اختیارست
نفس یک یک بشادی بر شمارد / جهان خوش خوش ببازی میگذارد
درین زندان سرای پیچ بر پیچ / برادرزاده‌ای دارد دگر هیچ
پری دختی پری بگذار ماهی / بزیر مقنعه صاحب کلاهی
شب افروزی چو مهتاب جوانی / سیه چشمی چو آب زندگانی
کشیده قامتی چون نقش سیمین / دو زنگی بر سر نخلش رطب چین
ز بس کاورد یاد آن نوش لب را / دهن پر آب شکر شد رطب را
ز مروارید دندانهای چون نور / صدف را آب دندان داده از دور
ز شکر چون عقیق آب داده / دو گیسو چون کمند تاب داده
خم گیسوش تاب از دل کشیده / بگیسو سبزه را بر گل کشیده
شده گرم از نسیم مشک ریزش / دماغ نرگس بیمار خیزش
فسونگر کرده بر خود چشم خود را / زبان بسته بافسون چشم بد را
بشکرخندی کاتش دلها کند تیز / لبش را صد زبان هر یک شکرریز
نمک دارد لبش در خنده پیوست / نمک شیرین نباشد و آن او هست
تو گفتی بینیش تیغیست از سیم / که کرد آن تیغ سیبی را بدو نیم
ز ماهش صد قصب را رخنه هایی / چو ماهش رخنه در درج نیابی
ز شمعش بر بسی پروانه بینی / ز نارش سوی کس پروا نبینی
صبا از زلف و رویش حلقه پوش است / گهی فاقم گهی قندز فروش است
موکل کرده بر هر غمزه غنجی / رخ چون سیب و غبغب چون ترنجی
رخش تقویم انجم را زده راه / فشانده دست بر خورشید و بر ماه
دو پستان چون دو سیمین نار نوخیز / بر آن پستان گل بستان درم ریز
نهاده گردن آهو گردنش را / بآب چشم شسته دامنش را
گراندازه ز چشم خویش گیرد / بر آهویی صد آهو پیش گیرد
بچشم آهوان آن چشمهٔ نوش / دهد شیرافکنان را خواب خرگوش
ز لعلش بوسه را پاسخ بخیزد / که لعل ار بگشاید در بریزد
ز رشک نرگس مستش خروشان / بیازار ارم ریحان فروشان
هزار آغوش را پر کرده از خار / یک آغوش از گلش ناچیده دوبار
شبی صد ره فزون بیند بخوابش / نبیند کس شبی چون آفتابش
بعید آرای ابروی هلالی / ندیدش کس که جان نسپرد حالی
بغیرت ماند مجنون در خیالش / بغارت رخت لیلی با جمالش

34

بزرگ مانی که خواهد خلق را گشت — بدستش ده قلم یعنی ده انگشت
حدیثی و هزار آشوب دلبند — لبی و صد هزاران خنده چون قند

سر زلفی ز ناز و دلبری پر — لب و دندانی از یاقوت و از در
مژه فتنه شده بر جان پاکش — نبشته عبده عنبر تاکش

رخش نسرین و زلفش بوی نسرین — لبش شیرین و نامش نیز شیرین
شکر خندان لبش را نوش خوانند — ولی عهد مهین بانوش خوانند

پری رویان کزان کشور امیرند — همه در خدمتش فرمان پذیرند
ز مهتر زادگان ماه پیکر — بود در خدمتش هفتاد دختر

بخوبی هر یکی آرام جانی — بزیبایی دلاویز جهانی
همه آراسته با رود و جامند — چو مه منزل بمنزل می خرامند

گهی بر خرمن مه مشک پوشند — گهی در خرمن گل باده نوشند
ز برقع نیستشان بر روی بندی — که نارد چشم زخم آنجا گزندی

بدست آورده باغی پر ز بستان — یکی بستان همه پر نار پستان
بقامت هر یکی آزاده سروی — خرامان چون تذروی با تذروی

دهان تنگشان شیرین چو شکر — بجوشش بوی بس خوشتر ز عنبر
بخوبی در جهان یاری ندارند — ز گیتی جز طرب کاری ندارند

چو باشد وقت زور آن زورمندان — کنند از شیر چنگ از پیل دندان
بحمله جمله عالم را بسوزند — بناوک چشم کوکب را بدوزند

اگر حور بهشتی هست مشهور — بهشت آن طرف و آن لعبتان حور
مهین بانو که آن اقلیم دارد — بسی زین گونه زر و سیم دارد

بر آخور بسته دارد ره نوردی — گزو در تک نیابد باد گردی
سبق برده ز وهم فیلسوفان — چو مرغابی نترسد ز آب طوفان

سبک صفرا اگر خورشید رانده — فلک را صنعت میدان بمانده
بگاه کوه کندن آهنین سم — که دریا برندین چیز ازان دم

زمانه گردش و اندیشه رفتار — چو شب کارآگه و چون صبح بیدار
نهاده نام آن شبرنگ شبدیز — برو عاشق تر از مرغ شب آویز

یکی زنجیر زر پیوسته دارد — بدان زنجیر پایش بسته دارد
نه شیرین تر ز شیرین خلق دیدم — نه چون شبدیز شبرنگی شنیدم

چو برگفت این سخن شاپور هشیار — فراغت خفته گشت و فتنه بیدار
بیکبارگی مهر بر شیرین نهادند — بدان شیرین سخن اقرار دادند

که استادی که در چین نقش بندد — پسندیده بود هر جا پسندد
خیال آشفته شد خسرو بدان گفت — کز آن سودا نیاسود و نمی خفت

همه روز این حکایت بازجستی — جزین هیچ از دماغش بر پرستی
درین اندیشه روزی چند می بود — بخشک افسانه خرسندی نمی بود

چو کار از دست شد دستی برآورد — صبوری را بسر بازی درآورد
بخلوت داستان خواننده را خواند — بسی زان داستان با او سخن راند

بدو گفت ای بکار آمده وفادار — بکار آیم کنون کز دست شد کار
چو بنیادی بدین خوبی نهادی — نمایش کن که مردی اوستادی

مگو شکر حکایت مختصر کن — چو گفتی سوی خوزستان گذر کن
ببابد شد ترا چون بت پرستان — بدست آوردن آن بت را بدستان

نظر کردن که در دل داد دارد — سر پیوند مردم زاد دارد
اگر چون موم نقشی می پذیرد — برو زن مهر ما تا نقش گیرد

ور آهن دل بود منشین و برگرد — خبر ده تا بکوبم آهن سرد
زمین بوسید شاپور سخندان — که دایم باد خسرو شاد و خندان

رفتن شاپور بطلب شیرین

بچشم نیک بینادش نکوخواه — مبادا چشم بد را سوی او راه
چو بر شاه آفرین کرد آن خردمند — جوابش داد کای گیتی خداوند

چو من نقش قلم را درکشم رنگ — کشد مانی قلم در نقش از ننگ
بجنبد شخص گور ار من کنم سر — بپرد مرغ گور امیدم پر

35

…ندار از هیچ نوعی گرد بر دل   که باشد گرد بر دل درد بر دل
تو خوش دل باش خوش شاه مسیح کیش   که من یک دل گرفتم راه در پیش

…نیارم در شدن یک لحظه آرام   ز گوران تنگ زر غان پر کنم وام
نخسپم تا نخسپانم سرت را   نیارم تا نیارم دلبرت را

…تو آهن گر ز آتش سازد ایوان   چو گوهر گر بود در سنگ پنهان
بروزنش آرم به نیرو به نیرنگ   چو آتش ز آهن و چون گوهر از سنگ

…ی با گل گهی با خار سازم   به پنهم کار بس با کار سازم
اگر دولت بود کارم بدستش   چو دولت خود کنم خسرو پرستش

…اگر دانم که جا چون گشتم از کار   نه خسرو را کنم یاری چه دار
سخن چون گفته شد گوینده برخاست   بسیج راه کرد از هر دری راست

…ی خفت و نی آسود در راه   چو خسرو سوی شیرین سید بنگه
برنده ده به ده پایان در بیابان   به کوهستان ارمن شد شتابان

…آن چوپان چو انبوه آمدی   نیابستان بدان کوه آمدی
چو شاپور آمد آنجا سبزه نو بود   ریاحین را شکفتن پیش رو بود

…رفته سنگهای لاجوردی   ز گسوتهای گل سرخی و زردی
کشیده بر سر کوهساری   زمردگون بساط سبزه داری

…خرم کوه تا میدان بغدا   کشیده خط گل طغرا بطغرا
در آن محراب کو رکن عرافست   کمر بند ستون الحرافست

…غارا بود دیری پیر کرده   گشیبانی بدو در سال خورده
فرود آمد بدان دیر کهن سال   بدان آیین که باشد رسم ابدال

…سخن پیمای فرهنگی چنین گفت   بوقت آنکه درهای دری سفت
که زیر دامن آن دیر غارست   درو سنگی سیه کو بی سوارست

…و گیتی شد بهار آن صنع پیکر   که دیدی یا شنیدی زین عجب‌تر
ز دشت و مکه در هر قرانی   بکش آید نگار در مادیانی

…صد فرسنگ آید بر در غار   درو شمد چو در سوراخ خودمار
بدان سنگ سیه رغبت نماید   بشهوت خویشتن بر سنگ ساید

…ز تان خدا از وکشش گیرد   خدا اکنون شکفتی دل پذیرد
هر آن کره کز آن تخمش بود بار   ز دوران تک برد وز باد رفتار

…نین گوید سمیدون مرد فرهنگ   که شب دیز آمدست از نسل آن سنگ
کنون زان دیر سنگین گر گوی   نیابی گرد یادش بر دکوهی

…ز آن کرسی که خوانند الحراش   شکوفه وار کرده شاخ شاخش
فلک کوبی شد از فریاد اوست   سنگشان او بر سینه شکست

…ندار اگر چه عبرتهاست بسیار   قیامت را بس آن عبرت نمودار
چو در عهد حمل سال از کم و بیش   رسد کوهی چنان را این بغاش

…بر لخنی کلوخ آب خورده   چرای تکیه جادو ید کرده

…نظامی زین نمط در داستان هیچ   که از تو نشنوند این داستان هیچ

نمودن شاپور صورة خسرو شیرین را بار اول

…و مشکین جعد شب را شانه کردند   چراغ روز را پروانه کردند
بزیر تخت نرد آبنوسی   نهان شد کعبتین سندروسی

…بر آمد مشتری منشور در دست   که شاه از بند و شاپور از بلا رست
در آن دیر کهن فرزانه شاپور   فرود آسود کز ره بود رنجور

…پرستی خواست از پیران آن دیر   که بودند آگه از چرخ کهن سیر
که فردا جای آن خوبان کدامست   کدامین آب و سبزه شان مقامست

…خبر دادند آن فرزانه پیران   ز نزهتگاه آن اقلیم گیران
که در پایین این کوه گرانسنگ   چمن گاهیست گردش بیشه تنگ

…سحر کان سهی سروان سرمست   بتان مشکین چمن خواهند پیوست
چو شد دوران آن سنجاب وشق دور   سمور شب نهفت از قاقم روز

…سر از البرز بر زد جرم خورشید   جهان از نازه کرد آیین جمشید
بگه تر زان بتان عشرت انگیز   میان در بست شاپور سحرخیز

۳۴

بدان سبزه شبیخون کرد پیشی / که با آن سرخ گلها داشت خویشی
نهفته کاغذی بگرفته در دست / ببیند صورت خسرو بر او بست
بر آن صورت چو صنعت کرد لختی / بدو سایند بر شاخ درختی
وز آنجا چون پری شد ناپدیدار / رسیدند آن پری رویان پریوار
بر سبزی بر آن سبزه نشستند / گهی شمشاد و گه گل دسته بستند
که از گلها گلاب انگیختندی / که از خنده طبرزد ریختندی
عروسان زناشویی ندیده / بکاوین از جهان خود را خریده
نشسته هر یکی چون دوست با دوست / همی گنجید کس چون لاله در پوست
می آوردند و در دل می نشاندند / گل آوردند و بر گل می فشاندند
نهاده باده بر کف ماه و انجم / جهان خالی ز دیو و دیو مردم
همه تن شهوت آن پاکیزگان را / چنان کاین بوذ و شیرینکار را
چو محرم بود جای از چشم اغیار / ز مستی رقصشان آورده در کار
که این میداد بر دلها درودی / که آن میگفت با بلبل سرودی
ندانستند جز شادی شماری / نه جز خرم دلی دیدند کاری
در آن شیرین لبان رخسار شیرین / چو ماهی بود گرد ماه پروین
بیاد مهربانان عیش میکرد / گهی میداد باده گاه میخورد
چو خود بین شد که دارم صورت ما / بر آن صورت فتادش چشم ناگاه
بجویان گفت کان صورت بیارید / که گر دست این رقم پنهان ندارید
بیاوردند صورت پیش دلبند / بر آن صورت فرو شد ساعتی چند
نه دل میداد از و دل بر گرفتن / نه می شایستش اندر بر گرفتن
بهر دیداری از وی مست میشد / بهر جامی که خورد از دست میشد
چو میدید از هوا می شد دلش سست / چو میکردند پنهان باز می جست
نگهبانان بترسیدند از آن کار / کز آن صورت شود شیرین گرفتار
دریدند از هم آن نقش گزین را / که زنگ از روی بردی نقش چین را
چو شیرین نام صورت برد گفتند / که آن تمثال را دیوان نهفتند
پری دارست ازین صحرا گریزیم / بصحرای دگر افتیم و خیزیم
از آن مجمر چو آتش گرم گشتند / سپندی سوختند و درگذشتند
کواکب را بدود آتش نشاندند / جنیبت برکنار دشت راندند

دیدن شیرین صورت خسرو را بار دوم

(۱۱)

چو برزد بامداد این بور گلرنگ / غبار آتشین از نعل بر سنگ
گشاد از گنج در هر گنج رازی / ز دیبا کرده هر کوی طرازی
دگر ره بود پیشی رفته شابور / بهشت آهنگ آن بکران چون حور
همان تمثال اول ساز کرده / همان کاغذ برابر باز کرده
رسیدند آن بتان با دلنوازی / بآن سبزه چو گل کردند بازی
زده بر ماه خنده بر قصب راه / بر آن قصب پوشان چون ماه
نشاطی نیم رغبت می نمودند / بتدریج اندک اندک می فزودند
چو در بازی شدند آن لعبتان باز / زمانه کرد لعبت بازی آغاز
دگر باره چو شیرین چشم برکرد / در آن تمثال روحانی نظر کرد
بپرواز اندر آمد مرغ جانش / فرو بست از سخن گفتن زبانش
بود سرمست را خوابی کفایت / گل نم دیده را آبی کفایت
بجوذ بر بانگ برزد کین چه حالت / غلط میکرد خود را کین خیالست
بسر وی زان سهی سروان نبود / که آن صورت بیاور نزد من زود
برفت آن شخص و آن صورت نهان کرد / بگل خورشید پنهان چون توان کرد
بگفت آن در پری بر می گشاید / پری زینسان بسی بازی نماید
وز آنجا رخت بربستند حالی / ز گلها سبزه را کردند خالی
بدشت آب خوک آرام کردند / بنوشانوش می در جام کردند
تو گفتی کان همه حورند یکسر / نشسته بر کنار حوض کوثر
شبانگه کین عنقای فرتوت / شکم پر کرد از یک دانه یاقوت
بر آن صحرا فرو خفتند سرمست / ریاحین زیر پای و باده در دست

دیدن شیرین صورت خسرو را بار سیوم

چو روز از دامن شب سر برآورد / زمانه تاج زرین بر سر آورد
بر آن پیروزه تخت آن تاجداران / رها کردند می بر جرعه‌خواران

وز آنجا تا در دیر پری سوز / پریدند آن پری رویان در آن روز
در آن مینوی مینا گون خمیدند / فلک را رشته بر مینا کشیدند
بساط سبزه چون جان خردمند / هوایی معتدل چون مهر فرزند
نسیمی خوشتر از باد بهشتی / زمین را در بریا گل کشتی
شقایق سنگ را بتخانه کرده / صبا جعد سمن را شانه کرده
مسلسل کرده بر گلهای حمری / نوای بلبل و آوای قمری
بهم ده مرغکان گستاخ گستاخ / شمایل بر شمایل شاخ بر شاخ
بهر گوشه دو مرغ گوش بر گوش / زده بر گل صلای نوش بر نوش
بدان گلشن رسیده نیش پرداز / همان نفس نخستین کرده آغاز
پری پیکر چو دید آن سبزه خوش / بهشتی یافت با جمعی پری وش
چو از می دوشان همرنگ گل گشت / نشاط و عیششان زاندازه بگذشت
دگر ره دید چشم مهربانش / در آن صورت که بود آرام جانش
شکفتی ماند از آن نیرنگ سازی / گذشت اندیشه کارش ز بازی
دل از سر گشته را دنبال برداشت / بپای خود شد آن تمثال برداشت



در آن آینه دید از خود نشانی / چو خود را دید بیخود شد زمانی
لعاب عنکبوتان مگس گیر / همایی را نگر چون کرد نخجیر
در آن چشمه که دیوان خانه کردند / پری را بین که چون دیوانه کردند
بچاره هر کجا تدبیر سازند / نه مردم دیو را زنجیر سازند
چنان شد در سخن تا سازگشتن / کز آن گفتن نشاید بازگشتن
چو آن گلبرگ رویان بر سر خاک / گل صد برگ را دیدند غمناک
بدانستند کان کار پری نیست / عجب کاریست کار سرسری نیست
از آن پیشه پشیمانی گرفتند / بر آن صورت ثنا خوانی گرفتند
گر این بازی کنم و جان فشانیم / مگر کاحوال صورت باز دانیم
چو شیرین دید کاشان چاره جویند / بچاره راست کردن راست گویند
بیاری خواستن بنمود زاری / که یار از یارانت یاری
تر از یار نگزیرد بهر کار / خدا است آنکه بی مثلست و بی یار
بسا کارا که از یاری برآید / بیاید یار تا کاری برآید
بدان بت پیکران گفت دلارام / که این پیکر مرا رفت از دل آرام

شبانا این حدیث از کس نپوشیم
بیا تا شد غزلهای عراقی
به هر نوبت که می بر لب نهادی
یکی راز آن نهان بگشاد بر راه
بسی پرسید و شد پنهان و پیدا
برآمد ناگهان مرغ فسون ساز
چو شیرین دید در سیمای شاپور
شتابور آن ظن او را اوفتاد
نگرداند که آن صورت چه نامست
بپاسخ گفت کین در سستی نیست
چو های صید را در دام خود دید
چو شیرین این سخن زان شاه بشنید
بر شاپور شد بی صبر و سامان
کمندی کرده گیسوش از بن گوش
دلش را برده بود آن هندوی مست
ز شیرین کاری آن نقش جماش
لبی و صد نمک چشمی و صد ناز
چو آن نیرنگ ساز آواز بشنید
ثناهای پری رخ بر زبان راند
جوابش داد مرد کاردیده
زمین بگذار گز مه تا بماهی
چو شیرین یافت آن گستاخ رویی
حکایتهای این صورت دراز است
بنمود آن صنم تا آن تبی چند
که هست این صورت با کبر پیکر

برین تمثال نوشین باده نوشیم
برآمد بانگ نوشانوش ساقی
زمین در پیش صورت بلوسه دادی
که هر شخصی که بینی بر گذرگاه
نمی شد سر آن صورت هویدا

نمودن شاپور صورت معاشقت و احوال امور

نقط زد گرچه بر کاغذ بیفتاد
چه آیین دارد و جاش کدامست
و اگر باشد ز سر و اگفتنی نیست
در آن جنبش صلاح کار خود دید
ز گرمی در جگر خونش بجوشید
قیامت چون نهی سروی خرامان
فکنده در کجا در گردن خویش
بترکی رخت هندو را بهم جست
فرو بسته زبان و دست نقاشش
برسم گنبدان در دادش آواز
درنگ آوردن آنجا مصلحت دید
بری بنشست و او را نیز بنشاند
که هستم نیک و بد بسیار دیده
خبر دارم ز هر معنی که خواهی
بدو گفتا بدین صورت چه گویی
وزین صورت مرا در پرده رازیست
بنات النعش وار از هم پراکند
نشان آفتاب هفت کشور

دگر باره نشاط آغاز کردند
بت شیرین نپندید در دست
چو مستی عاشقی را تنگ در گرد
نظر کن تا بدین سامان چه بوید
تن شیرین گرفت از رنج سستی
اشارت کرد کان مرغ بخوانید
پرستاران برفتش راه رفتند
فسونی زیر لب میخواند شاپور
پرستاران بر شیرین دویدند
روانه شد چو سیمین کوه در حال
بر و بلور بازو چون حصاری
ز هندوستان آن ترک نازنین
رخ چون لعبتش در دلنوازی
نقاب از گوش و گوهر گشاده
که با من یک زمان خرم اشنا باش
زبان دان مرد راز از نرگس مست
بپرسیدش که چونی و زکجایی
خدا از هر نشیب و هر فرازی
ز حد باختر تا بوم خاور
بپاسخ گفت زنگ آمیز شاپور
ز سر تا پای این حرف از سر بای
چو خالی دید میدان آن سخن دان
سکندر گوکبه دارا سواری

می آوردند و عشرت ساز کردند
از آن تلخی و شیرینی جهان مست
صبوری در زمان آهنگ در کرد
وزین صورت بپرسش تا چه گوید
کز آن صورت نداد کس گواهی
تا بن مغان نمود پروا
نشان آشنایی دادش از دور
وزین در قصه بادی بر اینید
بگنبد حال صورت بازگفتند
چو نزدیکی که از کاری بود دور
بگفتند آنچه از گنبد شنیدند
در افکنده بکوه آواز خلخال
سر و گیسو چو مشکین نوبهاری
همه ترکان شده هندوی نازش
بلعبت بازخود میکرد بازی
چو دریا گوش بر گوهر نهاده
سخن پیکانکی گیدم مرا باش
زبانی ماند و آن دیگر نشد از دست
که بینم در تو رنگ آشنایی
بنوشیدست برمن هیچ رازی
جهان گشته ام کشور بکشور
که از روی خوبت چشم بد دور
بگویم با تو گر خلوت بود جای
در افکنده از سخن گویی بمیدان
ز دارا و سکندر یادگاری

بهار نوبرش آسمان خورشید خوانده | زمین را تخمی از جمشید مانده
وزآن شیوه سخنهایی برانگیخت | که از جان پروری با جان برآمیخت
بهر نکته فرو می‌شد زمانی | دگر ره بازمی‌جستش نشانی
ز شاپور دگر راز نهفت | سخن را آشکارا کرد و بس گفت
چرا چون گل زنی در پوست خنده | سخن باید چو شکر پوست کنده
ببست زنجیر زلف از گفتن او | برآشفت ای خوشا آشفتن او
حریف حسن دید و خانه خالی | طبق پوشش از طبق برداشت حالی
بحق آنک بس شوریده کارم | چو کار خود دلی شوریده دارم
بکار آی اندرین کارم یکی خیز | که روزی من بکار آیم ترا نیز
فسونگر در حدیث چاره جویی | فسونی به ندید از راستگویی
بصد سوگند گفت ای شمع یاران | سزای تاج و فخر تاجداران
بحق آنک در زنهار اویم | که چون زنهار دادی راست گویم
بران صورت که صورتگر نگارد | نشان دارد ولیکن جان ندارد
چو تو بر صورتش حسرت چنینی | به بین تا چون بود کورا ببینی
شکرفی جا کمی جستی دگر بی | بهر آهو کمینه شد شیری
بنوشش کرد گل نارسته شمشاد | وزآن آزاد سوسن سرو آزاد
بسوزش آفتاب از برگ پا گشت | ز ماه و آفتاب او را چه با گشت
بر ادهم زین نهد رستم نهادست | بمی خوردن نشیند کیقبادست
چو در جنبد رکاب قطب وارش | عنان در جی کند باد از غبارش
لقب گویی بنام ایزد جمشید | صفت پرسی بحمدالله خورشید
جهان با موکبش ره تنگ دارد | علم بالای همت اورنگ دارد
چو باشد نوبت شمشیر باری | خطیبا نزاد به شمشیر غاری
قدمگاهش زمین را خسته کرده | شتابش چرخ را آهسته کرده
جمالش را که بزم افروز عیدست | سزا اصلی و نیکویی مزیدست
بدین فر و جمال آن عالم افروز | هوای عشق تو دارد شب و روز

شهنشه خسرو پرویز کامروز | شهنشاهی بدو گشتست پیروز
سخن میگفت و شیرین هوش داده | بدان گفتار شیرین گوش داده
سخن را زیر پرده رنگ میداد | جگر میخورد و لعل از سنگ میداد
پری رویا نهان میداد اسرار | سخن در شیشه میگویی پری وار
چو میخواهی که یابی روی درمان | مکن درد از طبیب خویش پنهان
ولی چون عشق دامن گیر بودش | دگر ره از ره عذر آزمودش
کای گنبد تهی کرد کارت | که ایمن کن مرا در زینهارت
درین صورت بدین سان مهر بستم | که گویی روز و شب صورت پرستم
چو من در گوشش تو برداختم راز | تو نیز از قصه داری درانداز
چو یاره دست بوسی را بنیش افتاد | چو خلخال زر اندر پایش افتاد
ز شب بدخواه تو تاریک بین تر | ز ماه نو دلت باریک بین تر
من آن صورت کرم کز نقش کاره | ز خسرو کردم آن صورت نمودار
مرا صورتگری آموختستند | قبای جان دگر جا دوختستند
جهانی بینی از نور آفریده | جهان نادیده اما نور دیده
گلی بی آفت از باد خزانی | بهاری تازه بر شاخ جوانی
بسورش پر علق در عقابست | بسورش برگ نیلوفر در آبست
بیک بوی از ارم صد در گشاده | بدو رخ ماه را دو رخ نهاده
شبی گر گنج بخشش راد بدداد | کلاه گنج قارون را برد باد
سخن گوید در از مرجان برآرد | زند شمشیر شیر از جان برآرد
چو سوی جام گنجه وکشد دست | بجوی جرعه دریا را کند مست
چو زر بخشد ستر باید بتر سنگ | چو وقت آهن آید وای بر سنگ
چو دارد رشتهٔ پولاد در پاس | بسیمابی زره در پوشد الماس
فلک با او بمیدان کند شمشیر | بکشتی نیز که بالا و که زیر
باقبالش دل استقبال دارد | چو هست اقبال کار اقبال دارد
خیالت را شبی در خواب دیدست | از آن شب هوش و صبر از وی بریدست

نمی نوشد نه هرگز جام گیرد / نه شب خسبد نه روز آرام گیرد
بجز شیرین نخواهم همنفس را / بدان تلخی میازار ایچ کس را
فرا قاصد بدین خدمت فرستاد / تو دانی بیک پیک کردم ترا یاد
ازین در گونه گونه در همی سفت / سخن چندانکه میدانست میگفت
وز آن شیرین سخن شیرین مدهوش / همی خورد آن سخن را چو سرانوش
بر آن آمد که صد بار اوفتد از جای / بصنعت خویشتن میداشت بر پای
زمانی بود و گفت ای مرد هشیار / چه میدانی کنون تدبیر این کار
نشانم ده ز روی رهنمایی / رهی کارد مرا زین غم رهایی
که این غم در دل من کارگر هست / تنم چون نرگسم بیمار کردست
بدو شاپور گفت ای رشک خورشید / دلت آسوده باد از غم جاوید
صواب آن شد که نگشایی بکس راز / کنی عمدا سرانجام بر و از
نخواهی کس ترا دامن کشیدن / نه در سبد نرگس خواهد پسیدن
تو چون سیاره می رو میل در میل / من آیم گر توانم خود بتعجیل
یکی انگشتری زانگشت خسرو / بدو بسپرد و گفتا گیر و خوش رو
اگر در راه بینی شاه نو را / بشاه نو نما این ماه نو را
سمندش را بزیر نعل یابی / قدم تا سر لباسش لعل یابی
کله لعل و قبا لعل و کمر لعل / رخش هم لعل یابی لعل بر لعل
وگر نه از مداین راه پرسی / ز هر کس جای شاهنشاه پرسی
چو ره یابی به اقصای مداین / روان بینی حصار این پر خزاین
ملک را هست مشکویی چو فرخار / دران مشکو کنیزانند بسیار
بدان مشکوی مشکین گر فرود آی / کنیزان را نگین شاه بنمای
رها کن تا رسد شاه جوانبخت / رسانی از زمین بر آسمان تخت
تماشای جمال شاه میکن / مرادت را حساب آنگاه میکن
اگر من با توام چون شاه با تاج / بدین اندرز رایت نیست محتاج
چو از گفتش فراغت یافت شاپور / دمش در مه گرفت و حیله در حور
وز آنجا رفت جان و دل پر امید / بماند آن ماه را تنها چو خورشید
دویدند آن شکرخندان سوی زین / بنات النعش را کردند پروین
بفرمود اختران را ماه تابان / کز آن منزل شوند آن شب شتابان
بنعل تکیدشان کوه پیکر / کشند آن کوه را چون کان گوهر
روان کردند مهد آن دلنوازان / چو مه خندان و چون خورشید یاران
سخن گویان سخن گویان همه راه / ببر بردند ره را تا وطنگاه
از آن رفتن بر آسودند یک چند / دل شیرین فرو مانده در آن بند
شبی کز شب جهان بر دود کردند / جهانزادیده خواب آلود کردند
برند سبز بر خورشید بستند / گلی را در میان بید بستند
بیانو گفت شیرین کای جهانگیر / برون خواهم شدن فردا بنخجیر
یکی فرداش بفرمای ای خداوند / که تا شبدیز را بگشایم از بند
برو بنشینم و صحرا نوردم / شبانگه سوی خانه باز گردم
مهین بانو جوابش داد کای ماه / بجای مرکبی صد ملک درخواه
بحکم آنکه آن شبرنگ شبخیز / بگاه پویه پس تندست و بس تیز
نباید کز سر تندی و تیزی / کند در زیر آب آتش ستیزی
وگر بر وی نشستن ناگزیرست / نه شب زیبا تر از بدر منیرست
لگام پهلوانی بر سرش کن / بزیر خود ریاضت پرورش کن
رخ گل چهره چون گلبرگ بشکفت / زمین بوسید با تو راد و خوش گفت
چو بر زد بامداد از خاور چین / بدرج گوهرین بر قفل زرین

گریختن شیرین با شبدیز بهوای خسرو

برون آمد ز درج آن نقش چینی / شدو اگر ده بر خود نقش بیتی
نشان چین بخدمت سر نهادند / بسان سرو بر پای ایستادند
چو شیرین دید روی مهربانان / به خوبی گفت با شیرین زبانان
که بسم الله بصحرا می خرامم / مگر بسمل شود صیدی بدامم

چنان از سر وفایه باز گردند | دگرگون خدمتش را ساز کردند
بگرد ار گله داران چون کوشش | قبا بستند بکران قصب پوش
که رسم آن نوخطان صحرا او امان | بصید آیند برسم غلامان
همه برگرد شیرین حلقه بستند | چو حالی بر نشست او بر نشستند
بصحرا می شدند از صحن ایوان | بر اسپ سبزی چو خضر از آب حیوان
در آن صحرا روان کردند رهوار | وزان صحرا بصحراهای بسیار
سرانجام اسب را پرواز دادند | عنانها را بمرکب باز دادند
بت لشکرشکن بر پشت شبدیز | سواری شد بود و مرکبی تیز
چو مرکب گرم کرد از پیش یاران | برون افتاد از آن همتک سواران
کمان بردند کاسیبش سر کشیدست | ندانستند کو سر در کشیدست
کسی چون سایه دنبالش دوید | ز سایه در گذر گردش ندیدند
بجستن تا بش دمساز گشتند | بنومیدی هم آخر باز گشتند
ز شاه خویش هر یک دور مانده | تن چسته بدل رنجور مانده
بدرگاه مهین بانو هم از راه | شدند آن اختران بی طلعت ماه
بدیده پیش بخشش خاک رفتند | تلخی حال شیرین باز گفتند
که سیاره چه شب بازی نمودش | تک طیاره چون از مار بودش
مهین بانو چو بشنید این سخن را | صلا در داد غمهای کهن را
فرود آمد ز تخت خویش غمناک | بسر بر خاک و پیرهم بر سر خاک
ز شیرین یاد بی اندازه میکرد | بدو سوک برادر تازه میکرد
بآب چشم گفت ای نازنین ماه | ز من چشم بدت بربود ناگاه
گلی بودی کز این خارت افکند | ندانم بر که این خارت افکند
چه افتادت که مهر از ما بریدی | کز این مهربان بر ما گزیدی
چو آهو زین غزالان سیر گشتی | گرفتار که این شیر گشتی
چو ماه از اختران خود جدایی | نه خورشیدی چنین تنها چرایی
کجا پیسر و نوکر جانم چمن داشت | که نه شاخش رگی با جان من داشت
رخت ماهست تا خود بر که تابد | منت گم کرده ام تا خود که یابد
همه شب تا بروز این نوحه میکرد | غمش بر غم فزود و درد بر درد
چو خور آمد برون از چاه پیشن | شد از نورش زمین و چرخ روشن
همه لشکر بخدمت سر نهادند | بنوبتگاه فرمان ایستادند
مهین بانو بر رفتن میل بنمود | نه خود رفت و نه کس را نیز فرمود
چه در خواب آن بلا را بوده دیده | که بودی بازی از دستش پریده
چه حسرت خورد بر پروازان باز | همان بازآمده بادست او باز
بدیشان گفت اگر ما یاد کردیم | وگر با آسمان هم زاد کردیم
نشد ممکن که در هیچ آبخوردی | بیابم از پی شبدیز گردی
نشاید شد پی مرغ پریده | نه دنبال شکار دام دیده
کبوتر چون پرید از کف چه نالی | که بر برج آید ار باشد هلالی
بسی چندان شکیبم در فراقش | که برقی یابم از نعل براقش
چو زان گم گشته گنج آگاه گردم | دگر ره با طرب همراه گردم
بگنجینه رسانم گنج را باز | بدین شکرانه گردم رنج پرداز
سپه چون پاسخ بانو شنیدند | به از فرمان بری چیزی ندیدند
و زان سوی دگر شیرین و شبدیز | سواری شد بود و مرکبی تیز
چو سیاره شتاب آهنگ می بود | ز ره رفتن بروز و شب نیاسود
قبا در بسته بر شکل غلامان | همی شد ده بده سامان بسامان
نبود ایمن ز دشمن گاه و بیگاه | بکوه و دشت می شد راه و بی راه
رخش سیمای کم رخی گرفته | فراخ نازکش سختی گرفته
بنوشد بر تو آن افسانه را راز | که در راهی زنی شد جادوی ساز
فکنده آن آینه وان سایه جست | گزین کوه آمد و زان چشمه می جست
زنی گوشانه و آینه میکند | ز سختی شد بکوه و پشته ها تند
شده شیرین در آن راه ارس اندوه | غبار آلود چندین بیشه و کوه
رونده کوه را چون باد میراند | تنک در باد را چون کوه میماند

شبان می‌خفت و می‌رفت آن دلفروز / چو ماه چارده شب چارده روز
چنین تا راه یک منزل نمی‌ماند / خبر پرسان جز پرسان نمی‌راند

تکاور دشت برد از باد می‌برد / زمین را دور چرخ از یاد می‌برد
سپیده‌دم چو دم برزد سپیدی / امید آمد پدید از ناامیدی

هزار آن نرگس از چرخ جهانگرد / فرو شد تا برآمد یک گل زرد
شتابان کرد شیرین بارگی را / ز تلخی داده دل یکبارگی را

پدید آمد چو مینو مرغزاری / درو چون آب حیوان چشمه‌ساری
ز شرم آب آن رخشنده جائی / شده در ظلمت آب زندگانی

ز رنج راه بود اندام خسته / غبار از پای تا سر برنشسته
بگرد چشمه جولان زمانی / ده اندر ده ندید از کس نشانی

فرود آمد به یک سو بارگی بست / در اندیشه بر نظارگی بست
چو قصد چشمه کرد آن چشمه نور / فلک را آب در چشم آمد از دور

سهیل از شعر شکرگون برآورد / نفیر از شعری گردون برآورد
پرندی آسمان‌گون در میان زد / شد اندر آب و آتش در جهان زد

فلک را کرد کحلی پوش پروین / موصل کرده نیلوفر به نسرین
حصارش نیل شد یعنی شبانگاه / ز چرخ نیلگون سر برزد ماه

تن صافیش می‌غلطید در آب / بسان قاقمی بر روی سنجاب
عجب باشد که گل را چشمه شوید / غلط گفتم که گل بر چشمه روید

زهی چشمه که رونق برده آبش / از آن چشمه که خوانند آفتابش
حواصل پیکرش سمن برد و دوش / سواد آب را کرده سمن پوش

در آب از گیسوان انداخته شست / نه ماهی بل که ماه آورده در دست
ز مشک آرایش کافور کرده / ز کافورش جهان کافور خورده

نگه داشته بود از پیش دیدن / که مهمانی نوش خواهد رسیدن
در آب چشمه‌سار آن شکر ناب / ز بهر میهمان می‌ساخت جلاب

سخن گوینده پیر پارسی‌دان / سخن گفت از ملوک پارسی‌خوان

دیدن خسرو و شیرین یکدیگر را بطرق ناشناخت

که چون خسرو بارمن کس فرستاد / به پرسش کردن او کس فرستاد

شب و روز انتظار یار می‌داشت / امید وعده دیدار می‌داشت
بشام و صبحدم در خدمت شاه / کمر می‌بست چون خورشید و چون ماه

چو تخت آرای شد طرف کلاهش / ز شادی تاج سر می‌خواند شاهش
گرامی بود بر چشم جهاندار / چنین تا چشم زخم افتاد در کار

که از پولادکاری خصم خون‌ریز / درم را سکه زد بر نام پرویز
به هر شهری فرستاد آن درم را / بشور آمد از آن شاه عجم را

ز بیم سکه و نیروی شمشیر / خراسان شد کهن گرگ از جوان شیر
چنان پنداشت آن منصوبه را شاه / که خسرو باخت آن شطرنج ناگاه

بدان دل شد که لعبی چند پا زد / بگیرد شاه نو را بند پا زد
حسابی برگرفت از راه تدبیر / نبود آگه ز بازیهای تقدیر

که بتوان راه خسرو را گرفتن / نه در عقده مه نو را گرفتن
که هرکو راستی در دل پذیرد / جهان گیرد جهان او را نگیرد

بزرگ امید ازین معنی خبر داشت / شهنشه را بخلوت رفت و دریافت
حکایت کرد کاخر دولت است / ملک را با تو قصد گوشمال است

بباید رفت روزی چند ازین پیش / شتاب آوردن و بردن سر خویش
چو خسرو دید کاشوب زمانه / هلاکش را همی سازد بهانه

بمشکو رفت پیش مشکمویان / وصیت کرد با آن ماه‌رویان
که من خواهم شدن فردا به نخجیر / دو هفته بیش و کم زین خاک دلگیر

شما خندان و خرم دل نشینید / طرب سازید و روی غم مبینید
گر آید نازنینی درین باغ / چو طاووسی نشسته بر پر زاغ

فرود آرید کان مهمان عزیز است / شما ماهید و خورشید آن کنیز است
ورا بی انده و تیمار دارید / همش از جمله خاصان شمارید

وگر تنگ آید از مشکوی خضرا / چو خضر آهنگ دارد سوی صحرا
در آن صحراگه او ساز دنبا زید / بهشتی روی را قصری بسازید

بر آن صورت که دل دادش گواهی / خبر میداد از الهام خدایی
چو گفت این قصه بیرون رفت شاداد / سلیمان وار با جمعی پری زاد

زمین کن کوه خود را گرم کرده / سوی ارمن زمین را نرم کرده
زبیم شاه می شد دل پر از گرد / دو منزل را بیک منزل همی کرد

قضا را اسپشان در راه بسست / بآن منزل که آن مه موی می شست
غلامان را بفرمود ایستادن / ستور را ز اعلفها بنهادن

ز شه تنها ز نزدیک غلامان / سوی آن مرغزار آمد خرامان
طوافی زد در آن پیروزه گلشن / میان گلشن آبی دید روشن

چو طاوسی عقابی بار بسته / تذروی برلب کوثر نشسته
گیا را از لب لعل آهسته می سفت / در آن آهستگی آهسته می گفت

اگر زین بت جان من بودی چه بودی / ورین اب آن من بودی چه بودی
نبود آگه آن شبرنگ و آن ماه / ببرج او فرود آیند از راه

بسا معشوق کاید مست بر در / سبل در دیده باشد خواب در سر
بسی دولت که آید بر گذرگاه / چو مرد آگه نباشد گم کند راه

ز هر سو کرد بر عادت نگاهی / نظر ناگه بر افتادش بجایی
چو لختی راند از آن راند خطر دید / که پیش آشفته شد تا بیشتر دید

عروسی دید چون ماهی مهیا / که باشد جای آن مه در ثریا
نه ماه آیینه سیماب داده / چو ماه نخشب از سیماب زاده

همه چشمه ز شخص آن گل اندام / گل و بادام و در گل مغز بادام
حواصل چون بود در آب خوش رنگ / همان رونق در آب از بو و از رنگ

در آب نیلگون چون گل شکفته / پرندی نیلگون بر ناف بسته
ز هر سو شاخ گیسو شانه میکرد / بنفشه بر سر گل دانه میکرد

چو بر فرق سر آب انداخت از دست / فلک بر ماه مروارید می بست
تنش چون کوه برفین تاب میداد / ز حسرت شاه را برفاب میداد

اگر زلفش غلط میکرد کاری / که دارد خفته بر هر سوی ماری
نهان با شاه می گفت آن بناگوش / که مولای توام هان حلقه در گوش

چو گنجی بود و گنجش کیمیا سنج / ببازی زلف او چون مار بر گنج
فسونگر ماه او بگرفته در مشت / که تا بر حرف او ننهد کس انگشت

کلید از دست بستان ها فتاده / به بستان نار بستان در گشاده
دلی کان نار شیرین کار دیده / ز حسرت گشته چون نار کفیده

میان چابک و آویزش جست / زمین مرده برابر و آسمان شست
بآن چشمه که جای ماه گشته / هوس بین کآفتاب از راه گشته

شبه مه دید از آن بلور دلکش / شده خورشید عنی دل بر آتش
فشاند از دیده باران سحابی / که طالع شد قمر در برج آبی
سمن بر غافل از نظاره شاه / که سنبل بسته بد بر نرگسش راه
چو ماه آمد برون از ابر مشکین / بشاهنشه درآمد چشم شیرین
همایی دید بر پشت تذروی / ببالای خدنگی رسته سروی
ز شرم چشم او در چشمه آب / همی لرزید چون در چشمه مهتاب
جز آن چاره ندید آن چشمه قند / که گیسو را چو شب بر مه پراکند
عبیر افشاند بر ماه شب افروز / شب خورشید می‌پوشید در روز
سوادش بر تن سیمین زد ارقم / که خوش باشد سواد عنبرین میم
دل خسرو در آن تابنده مهتاب / حباب زرد را میزد به سیماب
ولی چون دید کز شیر شکاری / بهم در شد گوزن مرغزاری
زبون گیری نکرد آن شیر نخجیر / که نبود شیر صید افکن زبون گیر
بصبری کاورد فرهنگ در هوش / فکند آن آتش جوشنده را جوش
جوانمردی خوشش آمد راد گرد / نظر کاهش دگر جایی طلب کرد
بگرد چشمه دل را دانه بر کاشت / نظر جای دگر مشغول میداشت
دو گل بین گرد دو چشمه خار دیده / دو چشمه گرد و آب از ارد بند
همین را روز اول چشم در راه / همان از چشمه افتادند در چاه
بر چشمه گشاید نرگسی رخت / بچشمه نرم گرد و توشه سخت
جز آن اشیا که رخت از چشمه بردند / ز نرمیها بسختیها سپردند
نه بین چشمه کز آتش دل / ندارد تشنه را پای در گل
نه خورشید مهمان آن چشمه چون / بدین کار است گردان گرد گردون
چو شه میکرد مه را پرده داری / که خاتون برد شوان بی عماری
چو روی از مه بگردانید خسرو / روان شد در رهان ماه سبکرو
برون آمد پری رخ چون پری تیز / قبا پوشید و شد بر پشت شبدیز
حسابی کرد با خود کین جوانمرد / که زد بر گرد من چون چرخ ناورد
شگفت آید مرا گر یار من نیست / دلم چون برد اگر دلدار من نیست
شنیدم لعل در لعلت کانش / اگر دلدار من شد کو نشانش
نبود اگر شاهان جامه در راه / دگر گونه کند از بیم بدخواه
هوای دل رهش میزد که برخیز / گل خود را بدین شکر برآمیز
گر آن صورتگر شد این خنده جا نیست / خبر بود آن و این باری عیانست
دگر ره گفت ازین ره روی برتاب / روا نبود نمازی در دو محراب
ز رنگ ساغر و شربت خوردن آن / دو صاحب را پرستش کرد چون آن
وگر هست این جوان آن نازش شاه / نه جای پرسشست او را درین راه
مرا به گر درون پرده پیوند / که بر بینی بر دکان حیری نبندند
هنوز از پرده بیرون نیست این کار / ز پرده چون برون آیم بیکبار
عقاب خویش را در بویه بر داد / ز لعلش گاو و ماهی را خبر داد
تک آن برصبا پیشی گرفته / بجنبش با فلک خویشی گرفته
پری را میگرفت از گرم خیزی / بچشم دیو دیدن شد به تیزی
پس از یک لحظه خسرو باز بیند / بجز خود تا کسم گر هیچ کس دید
ز هر سو کرد مرکب را روانه / نه دل دید و نه دلبر در میانه
فرود آمد بدان چشمه زمانی / ز هر سو جست از آن گوهر نشانی
شگفت آمد دلش را کین چنین تیز / بدین زودی کجا رفت آن دلاویز
گهی سوی درختان دید گستاخ / که گویی مرغ شد پرید بر شاخ
گهی دیده به آب چشمه میشست / چو ماهی ماه را در آب میجست
زمانی پل بر آب چشمه بستی / گهی بر آب چشمه پل شکستی
ز خشمش برده آن چشمه سیاهی / در و غلتید چون در چشمه ماهی
جهان نالید کز بس نالش او / پشیمان شد سپهر از مالش او
مه و شبدیز را در باغ میجست / بچشمی باز و چشمی زاغ میجست
به هر سو حیله بر چون باز نخجیر / که زاغی گرد بازش را اگر گیر
از آن زاغ سیه پر ماند داغ / جهان تاریک بر روی چون پر زاغ

شده زاغ سیه باز سپیدش   درخت بید گشته مشک بیدش
ز بیدش کرده پیدا بجز گرده   برشکش تخم بیدا بجز جو دو

خمیده بید پیشش از سوادی چو رسید   بی رحمت چوگان کردن آمد
برآورد از جگر سوزنده آهی   که آتش در جو من زد گیاهی

بهاری یافتم رو بر نخوردم   فراقی دیدم و لب تر نکردم
بنادانی ز کوه برتافتم چنگ   کنون می بایدم بر دل زدن سنگ

گلی دیدم نچیدم باد او بیش   درینجا چون شب آمد بردبا آتش
در آبی نرگسی دیدم شکفته   چو آبی خفته و زو آب خفته

شنیدم آب حیوان زد شود خاک   چو سیماب گشت از بیم چالاک
همایی بر سرم میداد سایه   سریرم را ز گردون کرد پایه

بران سایه چو مه دامن فشاندم   چو سایه لاجرم بی نور ماندم
نمدزینم نگردد خشک در خون   بتر زینم بتر زین چون بود چون

برون آمد گلی از چشمه آب   نمی دانم به بیداری که در خواب
کنون کان چشمه را با گل نه بینم   چو خار آن به که بر آتش نشینم

که فرمودم که روی از مه بگردان   چو بخت آید برابر ره بگردان
کدامین دیو طبعم را برین داشت   که از باغ ارم یکدست و گلداشت

همه جای شکیبایی ست و دست   چرا پیکان که صبر از من ربودست
چو برق از جان چرائی برفروزم   شکیب خام را بر روی سوزم

اگر من خوردمی زان چشمه آبی   نبایستی ز دل کردن کبابی
نصیحت بین که آن هندو چه فرمود   که گر مالی بپای زود خور زود

درین باغ از گل سرخ و گل زرد   پشیمانی نخورد آنکس که برخورد
من و زین بس جگر در خون کشیدن   ز دل پیکان غم بیرون کشیدن

زنم خندان تنخه بر سپر و روی   که یارب یاربی خیزد ز هر موی
نگر کاسوده تر گردم درین درد   شود آتشم لختی شود سرد

کسی کو را ز خون آماس خیزد   کی آسوده شود تا خون نریزد
زمانی گرد چشمه گشت نالان   ز گریه دستها بر دیده مالان

زمانی بر زمین افتاد مدهوش   گرفت آن چشمه را چون گل در آغوش
از آن سرو روان گر خنگ رفته   ز سرو دشت آب ور گل رنگ رفته

سهی سروش فتاده بر سر خاک   شده لرزان چنان کز باد خاشاک
بدل گفتا گرین ماه آدمی بود   قدمگاهش کجا آخر زمین بود

وگر بو خواد پری دیدار باشد   پری بر چشمها دشوار باشد
بکس نتوان نمود این داوری را   که خسرو دوست میدارد پری را

بحنت مرغ آبی بازیکی شد   پری با آدمی دمسازکی شد
چنین کار از بنی آدم نخیزد   پری پیوسته از مردم گریزد

سلیمانم بیاید نام کردن   پس انگاهی پری را رام کردن
ازین اندیشه لختی باز می گفت   شکایتهای دل پردازمی گفت

بنومیدی دل از دلخواه برداشت   بدار الملک ارمن راه برداشت

رسیدن شیرین بمشکوی و بار فرود

فلک چون کارسازیها نماید   نخست از پرده بازیها نماید

بدستانی چو گنجی داد خواهد   نخست از رنج بردنش باد خواهد
اگر خار و خسک در ره نماند   گل و شمشاد را قیمت که داند

بباید داغ دوری روزکی چند   پس از دوری خوشش آید به پیوند
چو شیرین از بر خسرو جدا شد   ز نزدیکی بدوری مبتلا شد

پرستش از در درگاه برون بر   همی گویند این راند شد بیز
بآیین عروسی شوی جسته   بآیین عروسان روی شسته

فرود آمد کنیز از آتشان داد   درون شد باغ را سرو روان داد
چو دیدند آن شکرخان روی شیرین   گزیدند ارچه لبهای زیرین

برسم خسروان بنواختندش   ز خسرو هیچ وا نشناختندش
همی گفتند خسرو با نکویی   بنامش خواستن رفتن گویی

بیاورد آتشی چون صبح دلکش / وزان آتش بدلها در زد آتش
پس انگه حال او دیدن گرفتند / نشانش بار پرسیدن گرفتند
که جوی وزگیاهی وجه نامی / جه اصلی وجه فرعی وجه دامی
پری رخ زان نشان پرهیز میکرد / دروغی چند را انگیز میکرد
که شرح کار من لختی درازست / بحاضر کردن خسرو نیازست
چو خسرو در شبستان آید از راه / شما را خود کند زین قصه آگاه
ولیک این اسب را دیدن برنج / که هست این اسب را قیمت بسی گنج
چو بر گفت این سخن مهمان طناز / نشاندندش کنیزانش بصد ناز
نشاندند آب گل بر چهره ماه / ببستند اسب را بر آخور شاه
دگرگون زیوری کردند سازش / زدر بستند بر دیبا طرازش
گل وصلش بباغ وعده بشکفت / فرود آسود وایمن گشت وخوش خفت
رفیقانی که مشکو داشتندی / شکر لب را کنیز انگاشتندی
شکر لب با کنیزان نیز میساخت / کنیزانه بدیشان نرد می باخت
بدیشان روز و شب دمساز می بود / خیال دوست را همراز می بود
چو خسرو دور شد زان چشمه آب / زچشم آب ریزش دور شد خواب
بمنزل گر آنجا دور تر گشت / زنومیدی دلش غمخور تر گشت

رسیدن خسرو بارمن واستقبال بانو

دگر ره شادمانی شد بامید / که برنامد هنوز از کوه خورشید
چو من زین ره بمشرق می شتابم / مگر خورشید روشن را بیابم
چو گل بر مرز کوهستان گذر کرد / نسیمش مرز دارانرا خبر کرد
علمداران برابر در دویدند / زرود پا خدمت می کشیدند
بنائی دید بزم افروز دلبند / بروشن روی خسرو آرزومند
خوشش آمد بانان پیوندش آنجا / مقام افتاد روزی چندش آنجا
شهنشه را نشاطی در سر آمد / در آنجا یک دو هفته خوش برآمد
در آنجا مجلسی نو ساز کردند / نواها مطربان آغاز کردند
شراب لعل گون افکند در جام / بیاپی کرد جام از صبح تا شام
چو از عشرت برآسودند یکچند / ملک هر لحظه دل میداشت خرسند
اگرچه با طرب می بود و با جام / دلش در بند شیرین بود مادام
چو روزی چند ازان عشرت برآسود / چو سیر آمد زعشرت کوچ فرمود
وزآنجا سوی موقان سر بدر کرد / زموقان سوی نافروان گذر کرد
مهین بانو چو زین حالت خبر یافت / بخدمت کردن شاهانه بشتافت
باستقبال شاه آورد بر ساز / سپاهی ساخته با برگ و با ساز
گرامی نزلهای خسروانه / فرستاد از ادب سوی خزانه
زدیبا و غلام و گوهر و گنج / دبیر از ان قلم در خط شد از رنج
فرود آمد بدرگاه جهاندار / جهاندارش نوازش کرد بسیار
بزیر تخت شه کرسی نهادند / نشاندند و دگر قوم ایستادند
شهنشه باز پرسیدش که چونی / که بادت نو بنو عمر و فزونی
بهان تو آوردم گرانی / مبادت درد سر زین میهمانی
مهین بانو چو دید آن دلنوازی / زسجده داد خود را سرفرازی
نفس بگشاد چون باد سحرگاه / فرو خواند آفرین در خورد شاه
بدان طالع که بیشش را قوی کرد / ثناهاش بارگاه خسروی کرد
یکی هفته بنوبتگاه خسرو / روان میکرد هر دم تحفه نو
پس یک هفته روزی کان جهان روز / ندیده آفتاب عالم افروز
به سرسبزی نشسته شاه بر تخت / چو سلطانی که باشد چاکرش بخت
بمرزنگوش خط نو دمیده / بسی دلها چو طره سر بریده
بساط شه زیغمائی غلامان / چو باغی پر سهی سروی خرامان
بجوش آمد سخن در کام هرکس / بمولائی برآمد نام هرکس
برامش ساختن بی رنج شد کار / بحاجت خواستن بی منع شد بار
مهین بانو زمین بوسید و برجست / بخسرو گفت ما را حاجتی هست

...ر الملک ارمن را نوازی
...ت کرد خسرو گفت برخیز
...طن خوش بود جهت اینجا گسیند
...ن با تو بدرگاه جهانگیر
...یرین در مداین مهد بگشاد
...س از ماهی که آسایش اثر یافت
...ز بیم پدر شد سوی نخجیر
...ن نامدتی در خانه می‌بود
...ن آرای خسرو بود گزرا
...وری کرد روزی چند در کار
...پستانیم گلزار پرورد
...سالار ما فرمود جایی
...ت آری بیاید ساختن زود
...دو نیست اینجا کار دیده
...را نیز اگر گویند یارام
...ن نامردم آنجا کم شناسند
...باشاد گشت از گنج بردن
...ت آورد جای گرم دلگیر
...نجا رفت و خود را کار که ساخت
...ز شب گشت مشکین روی آن عصر
...ن زندان سرای تنگ می‌بود
...ب از شب نور و رخ سبز
...ع خسرو کی در خرگه شاه
...لهای حکمت بار کرده
...در کشیده تیغ پولاد

زمستانی در آنجا عیش سازی
تو بیرون کاندرم من بر اثر تیز
ملک را تاج و تخت آنجا گشیند
نگردد از هیچ خدمت هیچ تقصیر

هوای گرمسیرست این طرف را
سپیده دم ز لشکرگاه خسرو
بهر سو خیمها کردند بر پای
شه آنجا روز و شب عشرت همی کرد

نواحیها بود ز آب و علف را
سوی باغ سپید آمد روا رو
گرفتند آن حوالی هر کسی جای
همی تلخ و غم شیرین همی خورد
بشیرین لب چون شهد بگشاد
ز بیرون رفتن خسرو خبر یافت
که آلتی داشت کارش بی نوای
که میکرد اندرو چندان نظاره
فرو خورد آن تغابن را و تن زد
بباید ساختن بر کوهساری
که ای شمع بتان چون شمع مگداز
بکوهستان ترا باید اگنده جای
بخلوت مرد بنا را بخواندند
هوا بی گرفته ریزه بر ریز
کزان شوریده تر نبود هوایی
وجوه خرج دادندش بخروار
حوالی بر هوایی کوه بر کوه
نه از کرمان شهان بد گز جهان دور
که شیرین را چنان نی پنا زد
چنانست کاری شهوت ندیده
در دل بر دو عالم پیش کرده
چه شب گز روز عید اندوه کشی تر
ندیمی چند موزون طبع دلخواه
فرو هشته عذارهای الانی
بخور عود و عنبر کله بسته

بنیاد نهادن قصر شیرین

وزآنجا سوی ارمن کرد تدبیر
ز بی صبری دلش دیوانه می‌بود
نظر میکرد چون خورشید در ماه
نبود آنکه که خواهم گشت بیمار
شد از گرمی گل سرخم گل زرد
مهیا ساختن در خوش هوایی
چنان قصری که شاهنشاه فرمود
ز کوهستان بابل نو رسیده
بماند تا قیامت بر یکی کام
ز جادو جادو بها در نیابند
جهان پیمای شد در رنج بردن
گز و در هفته طفلی شود پیر
نشستنگاه آنجا قصری چنان چپ
ز مشکو رفت شیرین سوی آن قصر
چو گوهر شهر بند سنگ می‌بود

بدرد آمد دلش از بی دوایی
حقیقت شد ورا کان بیکواره
بسی از خویشتن بر خویشتن زد
مرا قصری بگرم مرغزاری
بدو گفتند بت رویان دمساز
اگر فرمان دهی تا کار فرمای
کنیزانی که زو در رشک ماندند
زمین را اگر بگویند کای زمین خیز
ز ما قصری طلب کردست جایی
پس آنکه از خسرو و پیاو دو یار
طلب میکرد جایی دور از انبوه
بیک فرسنگ از کرمان شهان دور
که داند مرکه آنجا اسب تازد
کنیزی چند با او نارسیده
غم خسرو رفیق خویش کرده

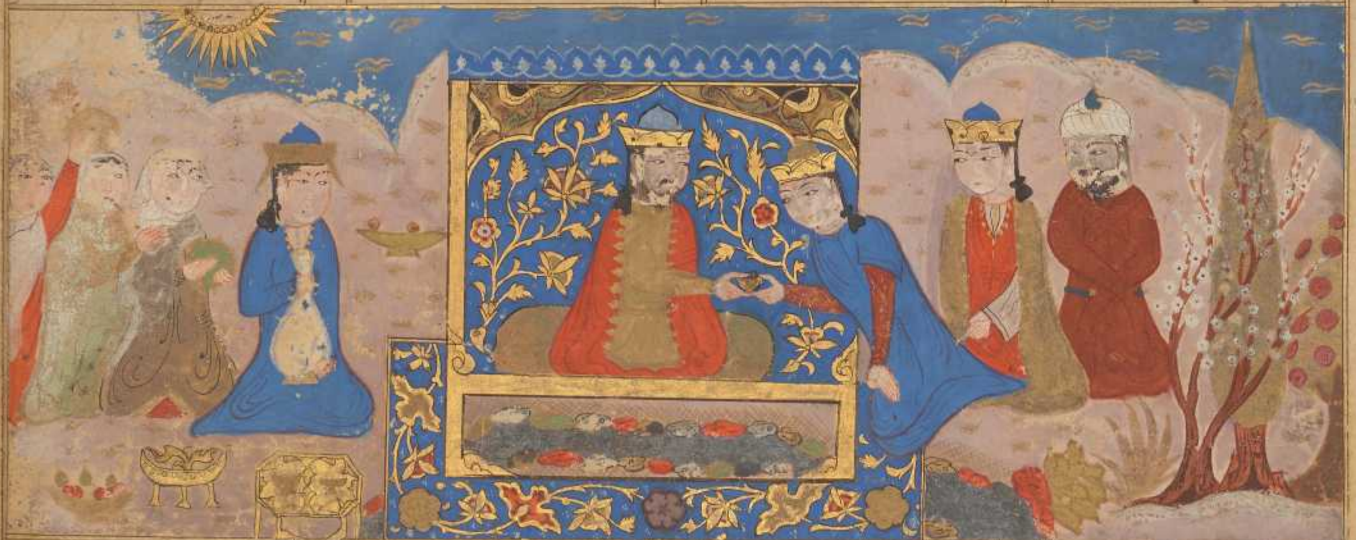
صفت بزم خسرو و [illegible] و قصه گفتن

سخنهای مضاحک ساز کرده
سر نامحرمان را داده بر باد

بگرداگرد درگاه کیانی
درون خرگه از بوی خجسته

۴۱

نبیذ خوشگوار و عشرت خوش ‌‌ نهاده منقل زرین بر آتش
زگال ارمنی بر آتش تیز ‌‌ سیاهانی چو زنگی عشرت انگیز
چو مشک نافه در نشو گیاهی ‌‌ بس از سرخی همی گیرد سیاهی
چو آن شنگ شد و بن عود گردار ‌‌ شود بعد از سیاهی شرح رخسار
سیه را سرخ چون گردان دو رنگی ‌‌ که بالای سیاهی نیست رنگی
مگر کز روزگار آموخت نیرنگ ‌‌ که از موی سیاه آبرو در رنگ
بباغ شعله در دهقان انگشت ‌‌ بنفشه میدرود و لاله می کشت
سیه پوشیده چون زاغان کهسار ‌‌ گرفته خون خود در پای منقار
عقابی تیز خود کرده بر جوش ‌‌ سیه ماری فکنده مهره در پیش
شبه در عقد یاقوتی کشیده ‌‌ فرنگی زنگی را پسر بریده
مجوسی ملت هندوستانی ‌‌ چو زردشت آمده در زندخوانی
دو پیری از حبش رفته بلغار ‌‌ بشنگرفی مدادی کرده بر کار
زمستان گشته چون ریحان او جوش ‌‌ که ریحان زمستان آمد آتش
صراحی چون خروسی ساز کرده ‌‌ خروسی کو بوقت آواز کرده
ز رشک آن خروس آتشی تاج ‌‌ گهی تیهو بر آتش گاه دراج
روان گشته بغلطان کبابی ‌‌ گهی کبک دری که مرغ آبی
ترنج و سیب لب بر لب نهاده ‌‌ چو در زرین صراحی سرخ باده
زبس نارنج و نار مجلس افروز ‌‌ شده در حقه بازی باد نوروز
جهانرا تازه در دادند روحی ‌‌ بسر بردند صبحی در صبوحی
ز چنگ ابریشم دستان نوازان ‌‌ دریده پرده های عشق بازان
سرود پهلوی در ناله چنگ ‌‌ فکنده سوز آتش در دل سنگ
کمانچه آه موسی وار میزد ‌‌ مغنی راه موسیقار میزد
غزل برداشته رامشگر رود ‌‌ که بدرود ای نشاط و عیش بدرود
چه خوش باشد عیش باغ زندگانی ‌‌ گر ایمن باشد از باد خزانی
چه خرم کاخ شد کاخ زمانه ‌‌ گرش باشد اساس جاودانه
از آن سرد آمد این قصر دلاویز ‌‌ که چون جا گرم کردی گویدت خیز
چو هست این دیر خاکی سست بنیاد ‌‌ بباده بر دهندش رود بر باد
ز فردا و ز دی کس را نشان نیست ‌‌ که آن رفت از میان این در میان نیست
یک امروز است ما را نقد ایام ‌‌ بر او هم اعتمادی نیست تا شام
بیا تا یک دهن پرخنده داریم ‌‌ یک امشب را بشادی زنده داریم
بترک خواب می باید شبی گفت ‌‌ که زیر خاک می باید بسی خفت
ملک سرمست و ساقی باده در دست ‌‌ نوای مطربان چون بلبل مست
درآمد کلرجی چون سرو آزاد ‌‌ ز دلداران خسرو با دلی شاد
که بر در بار خواهد بنده شاپور ‌‌ چه فرمایی درآید یا شود دور



ز شادی خواست جستن خسرو از جای ‌‌ دگر ره عقل را شد کارفرمای
بفرمودش درآوردن بدرگاه ‌‌ ز دلگرمی که خوش آمد دل شاه

۴۲

دل در بندش از امید و از بیم / شمیمه خط گشته بدو نیم
همیشه چشم در ره دل دو نیمت / بلای چشم در راهی عظیمت

اگر چه هیچ غم با درد سر نیست / غمی از چشم در راهی بتر نیست
مبادا هیچکس را چشم در راه / گر از رخ زرد گردد عمر کوتاه

در آمد نقش بند ما نوی دست / زمین را نقشها از بوسه می بست
زمین بوسید و خود بر جای می بود / برسم بندگان بر پای می بود

گرامی کردش از تمکین خود شاه / نشاندش و او را خالی کرد خرگاه
بپرسید از نشان کوه و دشتش / شگفتیها که باشد سرگذشتش

دعا بر داشت اول مرد هشیار / که شه را زندگانی باد بسیار
سطو باد بر دشمن سپاهش / میفتاد از سر دولت کلاهش

ز اوجش سعادت را اسیر باد / بنو هر روزش اقبالی دگر باد
حدیثی بنده را در چاره سازی / بساطی هست با لحنی درازی

چو شه فرمودگفش چون نگویم / رضای شاه جویم چون نجویم
از اول تا به آخر هر چه دانست / فرو خواند آنچه خواندن می توانست

از آن تنها شدن چون مرغ از انبوه / وزان پنهان شدن چون فتنه در کوه
بهر چشمه شدن هر صبحگاهی / بر آوردن منع و ارمایی

وزان صورت بصورت یار خوردن / بافسون فتنه را افتش کردن
وزان چون هندوان بردن زراهش / روان کردن بترکستان سپاهش

سخن چون زان بهار نو بر آمد / خوشی بخود از چهره بر آمد
شفاعت کرد کان خورشید رخسار / بگو تا چون بدست آید دگر بار

مهندس گفت کردم هوشیاری / دگر کاقبال خسرو کرد یاری
چو چشم تیز کر جاسوس گشتم / بدکان کانکر بر گذشتم

به پیمودم سراسر مرز آن بوم / سواد آن طرف تا سرحد روم
بدست آوردم آن شیرین دهن را / بت سنگین دل سیمین بدن را

چو دیدم نیز رایی تازه رویی / مسیحی بسته در هر زیر مویی
همه رخ گل چو بادامه ز نغزی / همه تن دل چو بادام دو مغزی

میانی یافتم از ساق تا روی / دو عالم را گره بسته بیک موی
دهانی بسته بر تنگیش زوری / چو خورستانی اندر چشم موری

بپوشیده لبش بر هیچ پستی / مگر بر آینه وآن هم بمستی
نکرده دست او با کس درازی / مگر با زلف خود وان هم ببازی

بسی لاغرتر از مویش میانش / بسی شیرینتر از نامش دهانش
اگر چه فتنه عالم شد آن ماه / چو عالم فتنه شد بر صورت شاه

چو مه را دل بر نقش نیز کردم / بس آنگه چاره شبدیز کردم
رونده ماه را بر پشت شبرنگ / فرستادم بچندین مکر و نیرنگ

من اینجا مدتی رنجور ماندم / بدین عذر از رکابش دور ماندم
چنین دانم که آن سختی کشیده / بمشکوی ملک باشد رسیده

شه از دل دادگی در بر گرفتش / قدم تا فرق در گوهر گرفتش
سپاسش را طراز آفرین کرد / برو بسیار بسیار آفرین کرد

ملک نیز آنچه در ره دید یکسر / یکایک باز گفت از خیر و از شر
حدیث چشمه و شستن ماه / در پستی داد قولش را بر شاه

حقیقت گشتش آن کان مرغ دمساز / بافضای مداین کرد پرواز
قرار آن شد که دیگر باره شاپور / چو پروانه شود دنبال آن نور

زمرد را بسوی کان آورد باز / ریاحین را ببستان آورد باز

رفتن شاپور بطلب شیرین بمداین

خوشا ملکا که ملک زندگانیست / بهین روزا که آن روز جوانیست

نه مست از زندگی خوشتر شماری / نه از روز جوانی روزگاری
چو باشد شادمانی و جوانی / همین باشد نصیب زندگانی

جوان خسرو که سالار جهان بود / جوان بود و عجب خوشدل جوان بود
نبود از عهد او تا عهد آدم / از او خوشدل تری در روی عالم

نخوردی بی غنا یک جرعه می
نبی مطرب شدی طبعش گشاده‌ی
مغنی را که پارخی بدادی
بهر دو پستان کم از گنجی ندادی

بعشرت بود روزی باده در دست
مهین بانو در آمد شاد بنشست
ملک تشریف خاص خویش دادش
ز دیگر چیزها دل پیش دادش

بجام خاص می میخورد با او
حدیث از هر دری میکرد با او
جو آمد وقت جانداری عالم
ز موبد خواست رسم تاج و دیهیم

بهر خوردی که خسرو تشنه داشت
طریق تاج و برسم را نگه داشت
حساب تاج و برسم آنچنان است
که می بر چاشنی گیری نشانست

اجازت باشد از فرمان موبد
خورشها را که این نیکست و آن بد
بمی خوردن نشاند آنگه مهمان را
همان فرخنده بانوی جهان را

جو از جام نبید تلخ شد مست
حکایت را بشیرین باز پیوست
ز شیرین قصه او ارکی کرد
لب شادی بدل غمخوار کی کرد

که بانو را برادرزاده بود
جو گل خندان جو سرو آزاده بود
شنیدم کادهم توسن کشیدش
جو عنقا گرد از اینجا ناپدیدش

مرا از خانه پیکی آمد امروز
نشان آورد از آن ماه دلفروز
گر اینجا یک دو هفته باز مانم
بر آن عزمم که جایش باز دانم

فرستم قاصدی تا آردش باز
توی خورد و انده از خاطر پرداز
مهین بانو جو کرد آن قصه را گوش
فرو ماند از سخن جون مرد مدهوش

بخدمت بر زمین غلتید جون خاک
خروشی بر کشید از دل شغبناک
که آن درکوکه گر بینم بخوابش
نه در دامن که در دریای آبش

بنوک خشم از دریا بر آرم
بجان نسپارمش بس جان سپارم
پس آنکه بوسه زد بر مسند شاه
که مسند بوس بادت زهره و ماه

ز ماهی تا بماه افسر پرستت
ز مشرق تا بمغرب زیر دستت
جنین کین خسته دل را شاد کردی
امیدم هست کز خود شاد کردی

من آنکه گفتم او آید فرادست
که اقبال ملک پاینده پیوست
جو اقبال تو با ما سر در آرد
جنین بسیار صید از در در آرد

اگر قاصد فرستد سوی او شاه
مرا باید بقاصد کرد همراه
بحکم آنکه گلگون سنگ خیزد
بدو چشم زهم زادان شبدیز

ملک فرمود تا آن رخش منظور
برند از آخر شه سوی شاپور
کر باشد بزیرکس تمنک نباشد
جز این گلگون اگر بد رگ نباشد

دگر شبدیز بود مانده برجای
بجز گلگون که دارد زیر او پای
وز آنجا یک تنه شاپور برخاست
دو اسبه راه رفتن را بیاراست

سوی ملک مداین رفت پویان
گرامی ماه را یک ماه جویان
بمشکو در نبود آن ماه رخسار
مع القصه بقصر آمد دگربار

در قصر نگارین زد زمانی
کس آمد دادش از خسرو نشانی
درون بردندش از در شادمانه
بحلوتخانه شمع زمانه

جو سر در قصر شیرین کرد شاپور
عقوبت بازدیده از جهان دور
نشسته گوهری در بیضه سنگ
بهشتی پیکری در دوزخ تنگ

رخش جون لعل شد زان گوهر پاک
نمازش برد و رخ مالید بر خاک
ثناهای پری رخ بر زبان راند
پری بنشست و او را نیز بنشاند

که جون بودی و جون رستی ز بیداد
که از بندت نبود این بنده آزاد
امیدم هست اگر سختی کشیدی
کز آن سختی باسانی رسیدی

جه جاییست این که بس دلگیر جاییست
که رد رایت که بس شوریده رایست
درین ظلمت ولایت جون دهی نور
درین دوزخ قناعت جون کنی حور

بهشت عدن جای حور باشد
جو در دوزخ بود زنبور باشد
مگر یک عذر هست آن نیز هم لنگ
که تو لعلی و باشد لعل در سنگ

جو نقش چین در آن نقاش حسن دید
کلید کار خود در آستین دید
نهاد از شرمناکی دست بر رخ
سپاسش کرد و بازش داد پاسخ

که ای استاد علم و مرد فرهنگ
غلط گفتی که باشد لعل در سنگ
مرا در کوره آتش نشاندند
درین جایی جنین تا خوش بماندند

جو خشم و دام و دد دور از گروهم / نشسته در میان سنگ و کوهم
مپرس از غصه‌های بی شمارم / مجوی از جورهای روزگارم

اگر غمهای دیده بر تو خوانم / ستمهای کشیده بر تو رانم
نه در گفت آید و نه در شنیدن / قلم در گفتنش باید کشیدن

دری دارم گران در سفتنی نیست / بسی دارم سخن کان گفتنی نیست
بدان مشکو که فرمودی رسیدم / در و دشتی ملامت ریزه دیدم

بهم کرده کنیزی چند جانش / غلام وقت خود کا خواجه خوش باش
جو من بودم عروس پارسایی / از آن دشتی طلب جستم جدایی

و از رشک پر خوناب کردند / بدین عبرتکم بر باد کردند
صبور آباد من گشت این سیه سنگ / گر از تلخی جو صبر آمد سیه رنگ

جو کردند اختیار این جای دلگیر / ضرورت ساخت می باید چه تدبیر
بس آنکه گفت شاپورش که برخیز / که فرمان این چنین دادست پرویز

ملک پیش مهین بانوست امروز / شبش روزست و روزش همچو نوروز
ولیک از بهر تو در انتظارست / نخورده می و لاد در سر خمارست

تو خرم کن ایوان شه را / قران شاه زن بهم خورشید و مه را
شکرلب جون شنید از جای برخاست / بکرد از بهر خسرو برگ ره راست

ز قصر آمد برون شیرین دلتنگ / جو لعل آید برون از پنجه سنگ
از آن گلشن بگلگون بر نشاندش / بگلزار نشاط شه رساندش

جو زین پرسش گلگون بت شیرین / بهو پیه دست برد از جرخ و پروین
بدان پرندگی زیر شش همایی / پری می بیت هر زیر پایی

وزان سو خسرو اندر کار مانده / دلش در انتظار یار مانده
اگر جه آفت عمر انتظارست / جو سر با وصل دارد سهل کارست

جو خوشتر زانکه بعد از انتظاری / با امیدی رسید امیدواری
نشسته شاه روزی نیم هشیار / بعزم آنکه گردد بخت بیدار

خبر یافتن خسرو از وفات بنده فرهاد

در آمد قاصدی اندر ره تعجیل / ز هندستان حکایت کرد با پیل

قرابه جون کاسه جینی نم گرفته / میان جون موی زنگی خم گرفته

خط جین و زنگ آورده منشور / که شاه جین و زنگ از تخت شد دور
گشاد این ترک خوش خرگه کیانی / ز هندوی دو چشمش پاسبانی

دو دم وار ریش ز دیبا بریدند / بجای رشته در سوزن کشیدند
دو لعبت باز را پرده گرده / ره سرمه بمیل آزرده کردند

جو یوسف گم شد از دیوان داوش / زمانه نام یعقوبی نهادش
درخت آنکه برون آرد بهاری / که بشکافد سر سرشاخساری

جهان تا نشکند پشت دوتای / بکس ندهد یکی جو مو میانی
جو بی بردن کفن در پس بپوشد / به از مردم جو کرم اطلس نپوشد

جهان خشم جهان پیش تر آداد / بجای نیزه در دستش عصا داد
جو سالار جهان چشم از جهان بست / یکین خواهی ترا باید میان بست

ز نزدیکان تخت خسروانی / نوشته هر یکی حرفی نهانی
که زنهار آمدن را کار فرمای / جهان از دست شد تعجیل بنمای

کرت بر سر کلت آنجا نگوییش / و گر لب بر سخن آنجا نگوییش
جو خسرو دید کایام اینچنین گرد / کمند افزود شاه روان دل گرد

در ستش شد که این ایام بدعهد / تنم با نیل دارد سر که با شهد
هوای خانه خاکی چنین است / کی زنبور و کامی انگبین است

عمل با غول دارد مهر با کین / تنش تلخست با هر جرب و شیرین
ز دیک ایمن نیاید هیچ جوبی / مسلم نیست از سنگی سبوی

جو در بند و جو دی راه غم گیر / فراغت بایدت راه عدم گیر
بنه جون جان نیاد باک در بند / در زندان سرای خاک در بند

جهان مند دست تا رخت نگیرد / بگیر شش سست تا سخت نگیرد
درین دکان نه‌ای رشته نهایی / که نبود سور بیش اندر قفایی

که آشامد کدو بی آب ازو سرد / گر استسقا بگردد چون کدو زرد
چه باید شد بدان گلگونه محتاج / که گردد برگ در گرمابه تاراج
لباسی بوشش چون خورشید و چون ماه / که باشد تا تو باشی با تو همراه
برافشان دامن از هر جا که داری / قناعت کن بدین یکتا که داری
جهانا چند ازین بیداد کردن / مرا غمگین و خود را شاد کردن
غمی داری مرا شادت نخواهم / خرابم داری آبادت نخواهم
تو آن گندم نمای جوفروشی / که در گندم جو پوسیده پوشی
چو گندم کوژ و چون جو زردم از تو / جوی ناخورده گندم خوردم از تو
ترا بس باد ازین گندم نمایی / مرا زین دعوی سنگ آسیایی
همان بهتر که شب تا شب درین چاه / بقرص جو گشایم روزه چون ماه
نظامی چون مسیحا شو طرف دار / جهان بگذار بر مشتی علف خوار
علف خواری کنی و خر سواری / بس آنگه نزل عیسی چشم داری
چو خر تا زنده‌ای رو بار می‌کش / که باشد گوشت خر در زندگی خوش

نشستن خسرو بجای پدر

چو شد معلوم کز حکم الهی / بهرمز بر تبه شد پادشاهی
بفرخ تر زمان شاه جهان بخت / بدار الملک خود شد بر سر تخت
دلش گرچه بشیرین مبتلا بود / بترک مملکت گفتن خطا بود
ز یک سو ملک را بر کار میداشت / ز دیگر سو نظر بر یار میداشت
جهان را از عمارت داد یاری / ولایت را ز فتنه رستگاری
ز بس کانصاف و داد او میداد / جهان را عدل نوشروان شد از یاد
چو از شغل ولایت باز پرداخت / دگر باره بنوش و ناز پرداخت
شکار و عیش کردی شام و شبگیر / نبودی یک زمان بی جام و نخجیر
چو غالب شد هوای دلستانش / بپرسید از رفیقان داستانش
خبر دادند کاکنون مدتی هست / که از قصر آن نگارین رخت بربست
نمیدانیم شاپورش کجا برد / چو شاهنشه نفرمودش چرا برد

بازآوردن شاپور شیرین را

شه از نیرنگ این گردنده دولاب / عجب درماند و عاجز شد درین باب
ز شیرین بر طریق یادگاری / نگه شد نیز بودش غمگساری
چو شیرین را ز قصر آورد شاپور / ملک را یافت از میعادگه دور
فرود آوردش از گلگون رهوار / بدرگاه مهین بانو دگربار
چمن را سرو داد و روضه را حور / فلک را آفتاب و دیده را نور
پرستاران و نزدیکان و خویشان / که بودند از پی شیرین پریشان
چو دیدندش زمین را بوسه دادند / زمین گشتند و در پایش فتادند
بسی شکر و بسی شکرانه کردند / جهانی وقف آتشخانه کردند
مهین بانو نشاید گفت چون بود / که از شادی ز شادروان برون بود
چو پیری کو جوانی بازیابد / بمرده زندگانی باز یابد
برش در برگرفت از مهربانی / جهان از سر گرفتش زندگانی
نه چندان دل خوشی و مهر دادش / که در صد بیت بتوان کرد یادش
ز گنج خسروی و ملک شاهی / بدو بخشید چندانی که خواهی
شکنج شرم در مویش نیاورد / حدیث رفته بر رویش نیاورد
دلش میداد و گفت ای شمع گلشن / چراغ دیده و مهتاب روشن
مبادا از منت یکدم جدایی / که تو چشم مرا ای روشنایی
مکن دوری ز مادر تا توانی / که بس تلخست بی تو زندگانی
چو زین گونه حدیثی چند برخواند / بشیرین بر سخن چون شکر افشاند
مراعاتش نمود و دلخوشی داد / که دایم تازه باشش ای سرو آزاد
چو میدانست کان نیرنگسازی / دلیلی روشنست از عشقبازی
دگر گز شه تنها بوده دیده / وزان سیمین بران لحنی شنیده
سر خم بر پری جوشیده میداشت / بگل خورشید را پوشیده میداشت

دلش میداد تا درمان پذیرد ... قوی دل گردد و فرمان پذیرد
نوازشهای بی اندازه کردش ... همان عهد نخستین تازه کردش

همان بهتر که دختر را بدو داد ... که تا بازی کند با لعبتان شاد
دگر ره چرخ لعبت بازدستی ... ببازی برد با لعبت پرستی

چو شیرین باز دید آن دختران را ... زنو پیرایه داد آن اختران را
همان لهو و نشاط آغاز کردند ... همان بازار پیشین ساز کردند

آگاه شدن بهرام از گریختن خسرو

کلید فتح را رای آمد پدیدست ... که رای آهنین زرین کلیدست

ز صد شمشیرزن رایی قوی به ... ز صد قالب یکی کلاه خسروی به

برایی لشکری را بشکنی پشت ... بشمشیری یکی ناده توان کشت
چو آگه گشت بهرام قوی رای ... که خسرو شد جهان را کارفرمای

سرش سودای تاج خسروی داشت ... بدست آورد چون رایی قوی داشت
دگرگون نقشش بر طبع ره کرد ... که خسرو چشم مرز را تبه کرد

نبود آگه که چون یوسف شود دور ... فراق از چشم یعقوبی برد نور
بهر کس نامه پوشیده بنوشت ... پریشان کرد نقش خوب بابت

گزین کودک جهانداری نیاید ... بدرگهش پادشاهی را نشاید
کسی کو با پدر این غدر سازد ... دگر بیگانگان را کی نوازد

چو آتش کرده باشد بر سرش دود ... چو آتش مرد خاکستر شود زود
ز گرمی ره بکار خود نداند ... ز خامی هیچ نیک و بد نداند

برو یک جرعه می رنگ آذر ... گرامی تر ز خون صد برادر
بجنبد کشوری بر بانگ رودی ... ز ملکی دوست تر دارد سرودی

هنوز از عشق بازی گرم داغست ... هنوزش شور شیرین در دماغست
ازین شوخ سرافکن سر بتابید ... که چون سرکش شد سری دیگر بیابید

همان بهتر که او را بند سازید ... چنین با آب و آتش چند سازید
مگر کز بندها پندی پذیرد ... و اگر نه چون پدر مرد او بمیرد

شما گیرید راهش را بشمشیر ... که من اینک رسیدم تند چون شیر
تبه پیری چنین آن شیر کین خواه ... رعیت را برون آورد بر شاه

شهنشه تخت را سرگشته میدید ... رعیت را ز خود برگشته میدید
بروز اقبال را بر زور میداشت ... بکوری دشمنان را کور میداشت

چنین تا خصم و لشکر سر درآورد ... رعیت دست مستولی برآورد
ز بی پشتی چو عاجز گشت پرویز ... ز روی تخت شد بر پشت شبدیز

در آن غوغا که تاج او را کره بود ... سری برد از میان کز تاج به بود
کیانی تخت را بی تاجور ماند ... جهان را بر جهانجویی دگر ماند

در آن گرمی که بهرام اسب کین تاخت ... ز بازی شاه را منصوبه پرداخت
چو شاهنشه ز بازیهای ایام ... بنام ریخت با شمشیر بهرام

بشمشیر خلاف آن نطع خونریز ... بهر خانه که شد دادش شه انگیز
بصد نیرنگ و دستان راه و بی راه ... بآذربایجان افکند بنگاه

رسیدن خسرو و شیرین بیکدیگر در شکارگاه

وز آنجا سوی موقان کرد منزل ... مغانه عشق آن مه روی در دل

چنین گوید جهان دیده سخن گوی ... که چون می شد در آن صحرا جهانجوی

شکاری چون شکر میزد ز هر سوی ... برآمد گرد شیرین از دگر سوی
که با یاران چنان کش آن دلفروز ... بعزم صید بیرون آمد آن روز

در آن صحرای خرم رخش میراند ... سرودی عاشقانه زار میخواند
گزان زاری ز ملک خود برون شد ... که گویی یار ما را کار چون شد

چگونه رست از بازی بهرام ... چو پیش آوردش این بدعهد ایام
ملک چون بیدلان سرگشته می‌شد ... ز بخت و تخت خود برگشته می‌شد

بدان غمگین که ملک از دست رفته ... بترکی هندوی ملکش گرفته
شکایت کرد از جور زمانه ... که پیش آورد خذلانی بهانه

همی گفت این نمی بینم ز بهرام / عنایت اینک با من کرد ایام
ز دوران آن همه سختی کشیده / بتلخی مانده و شیرین ندیده
از آن خرقه بتری رخت مانده / بناکامی بدشمن تخت مانده
بجوشیده دل از سودای شیرین / فتاده در سرش غوغای شیرین
ازین سر دل شده بی یار مانده / وزان سر گل شده با خار مانده
دو صید افکن بیک جا باز خوردند / بصید یکدگر پرواز کردند
دو یار از عشق خود مخمور مانده / بصید اندر ز یاران دور مانده
دو تیرانداز چون سرو جوانه / بمهر یکدگر گرده نشانه
یکی را دست شاهی تاج داده / یکی صد تاج را تاراج داده
یکی را سنبل از گل بر کشیده / یکی را گرد گل سنبل دمیده
یکی مرغول عنبر بسته بر گوش / یکی مشکین گلیم افکنده بر دوش
یکی از طوق خود مه را شکسته / یکی بر مه زغبغب طوق بسته
نه از شیرین جدا می گشت پرویز / نه از گلگون گذر میکرد شبدیز
چو خسرو دید آن خورشید تابان / بدانست او که شیرینست و یاران
یکی ساعت درو نظاره میکرد / دو چشم از خون دل فواره میکرد
بپرسید از نشان سرو بالا / که آن ماه خورشید و الا
چه خوانند این بهار دلبری را / که گویند این نگار ششتری را
بگفتند این شه خوبان فرخار / که شیرینست این خورشید رخسار
گذشته ساعتی سر بر گرفتند / زمین را از اشک در گوهر گرفتند
چو شه بشنید از ایشان نام شیرین / نشاطی کرد اگر چه بود غمگین
همیدون بار جست آن ماه خوبان / از آن سرو روان خورشید رویان
یکی گفتا که هست این شاه پرویز / که دیستش حال و مه باشد گهرریز
چو نام یکدگر هر دو شنیدند / یکی آه از دل و جان برکشیدند
چو نام خود شنیدند آن دو چالاک / فتادند از سر زین بر سر خاک
با این تر برسیدند خود را / فرو گفتند لختی نیک و بد را
سخن بسیار بود اندیشه کردند / بهم گفتن صبوری پیشه کردند
هوا را بر زمین چون مرغ بستند / بسان مرغ بر مرکب نشستند
عنان از هر طرف بر زد سواری / پری رویی رسید از هر کناری
مه و خورشید را دیدند تازان / قران کرده به برج عشق بازان
فکنده عشقشان آتش بدل در / فرس در زیرشان چون خوکل در
در ایشان خیره شد هر کس که می تاخت / که خسرو را ز شیرین باز نشناخت
خبر دادند موری چند پنهان / که این بلقیس گشت و آن سلیمان
ز هر سو لشکری نو می رسیدند / بگرد هر دو صف بر می کشیدند
چو لشکر جمع شد در پره کوه / زمین با گاو و ماهی نالید از انبوه
بخسرو گفت شیرین کای خداوند / به از من صد هزارت بنده در بند
ز تاج آسمان را فرهمندی / زمین را از بر تخت سربلندی
اگر چه در بسیط هفت کشور / جهان خاص خداوند است یکسر
درین نزدیکی ار بخشنده شاه / وثاقی هست ما را بر گذرگاه
اگر تشریف شه ما را نوازد / کمر بندد رهی گردن فرازد
اگر بر فرش موری بگذرد پیل / فتد افتاده را جامه در نیل
ملک گفتا چو مهمان می پذیری / بجان آیم اگر جان می پذیری
بجود آورد شیرین از سپاسش / شاها گفت بیرون از قیاسش
دو اسبه پیش بانو کس فرستاد / ز مهمان کردن شاهش خبر داد
مهین بانو چو از کار آگهی یافت / بخدمت کردن شاه آه بشتافت
برابر باز شد با برگ و اسباب / نثار افشاند بر خورشید و مهتاب
فرود آورد خسرو را بکاخی / که طوبی بود از آن فردوس شاخی
سرایی بر سپهرش سرفرازی / دو میدانش فراخی و درازی
فرستادش بدست عذرخواهان / چنان نزلی که باشد رسم شاهان
بخندانش خزینه پیش کش کرد / که نتوان در حسابش دست خوش کرد
ملک را مه زمان در کار شیرین / چو جان شیرین شدی دیدار شیرین

چو دهقان دانه در گل پاک ریزد / ز گل گر دانه چیزی پاک خیزد
چو گوهر پاک دارد دامن پاک / کی آلوده شود در دامن خاک

پند دادن مهین بانو شیرین را

مهین بانو که پاکی در گهر داشت / ز حال خسرو و شیرین خبر داشت
بر اندیشید از دو یار سرکش / که چون سازد بهم خاشاک و آتش
به شیرین گفت کای فرزانه فرزند / نه بر من بر همه خوبان خداوند
یکی نازنو و صد ملک شاهی / یکی موی تو واز صد نا بجایی
سعادت خواجه‌تاش سایهٔ تو / صلاح از جمله پیرایهٔ تو
جهان را از جمالت روشنایی / جمالت در پناه پارسایی
تو گنجی سر بمهر ناسوده / بد و نیک جهان ناآزموده
جهان بیرنگها داند نمودن / بدر در دیدن و یاقوت سفتن
چنانم در دل آید کین جهانگیر / به پیوند تو دارد رای و تدبیر
گر این صاحب‌جهان دل دادهٔ تست / شکاری بس بزرگ افتاده شست
ولی گر چند بینی ناشکیبش / نباید کوشش داری بر فریبش
نباید کز پی شیرین زبانی / خورد حلوای شیرین رایگانی
فرو ماند تر آلودهٔ خویشش / هوای دیگری گیرد فراپیش
چنان زی با رخ خورشید نورش / که پیش از نان نیفتی در تنورش
شنیدم ده هزارش خوب‌روی‌اند / همه شکرلب و زنجیرموی‌اند
دلش چون زان همه گلها بخندد / چگویی در گلی چون مهر بندد
بسی کردست بر گوهر نیابد / سر از گوهر خریدن برنتابد
چو بیند نیک‌عهد و نیک‌نامت / ز من خواهد بآیین تمامت
فلک در پارسایی بر تو گردد / جهان را پادشاهی بر تو گردد
گر او ماهست ما نیز آفتابیم / ور او کیخسروست افراسیابیم
بسی مردان شدن مردی نباشد / زن آن به کش جوانمردی نباشد
بسی گل را که نغز و تر گرفتند / بیفکندند چون در بر گرفتند
بسا باده که در ساغر کشیدند / بجرعه رنجه گشتند چون چشیدند
تو خود دانی که وقت سرفرازی / رها شویی به از معشوقه بازی
چو شیرین گوش کرد این پند چون نوش / نهاد آن پند را چون حلقه در گوش
دلش با آن سخن هم‌داستان بود / که او را نیز در خاطر همان بود
نهفت اورنگ روشن خورد سوگند / بروشن نامهٔ گیتی خداوند
که گر خون گریم از عشق جمالش / نخواهم شد مگر جفت حلالش
چو بانو دید آن سوگند خواری / بدید آمد دلش را استواری
رضا دادش که در میدان و در کاخ / نشیند با ملک گستاخ گستاخ
بجز طالع شاهی نجوید / میان جمع گوید آنچه گویند

گوی زدن خسرو و شیرین

دگر روز که این صبح جهانتاب / طلا شد لعل بر لؤلؤی خوشاب
بزرگواری ز لشکرگاه خورشید / ستام افکند چون گلبرگ بر بید
همان یک شخص کین را ساز کرده / همان تخم دری آغاز کرده
چو شیر ماده آن هفتاد دختر / سوی شیرین شدند اسپ در بر
بر دی هر یکی اسفندیاری / تیر انداختن چابک سواری
بچوگان خود چنان چالاک بودند / که گوی از چنبر گردون ربودند
خدنگ ترکش اندر سر و بستند / چو سروی بر خدنگ زین نشستند
همه برقع فرو هشتند بر ماه / روان گشتند سوی خدمت شاه
برون شد حاجب شه بارشان داد / شه آنگاره دل در کارشان داد
نوازش کرد شیرین را و برخاست / نشاندش پیش خود بر جا بنشست
چه دید الحق نیابی شوخ دلبند / سرایی پر شکر شهری پر از قند
فزون عاقل که زور و زهره دارند / بمیدان از سواری بهره دارند
ز بهر عرض آن مشکین نقابان / بنزهت سوی میدان شد شتابان

چو در بازیگه میدان رسیدند
پری رویان ز شادی می‌پریدند

روان شد هر یکی چون آفتابی
پدید آمد ز هر کبکی عقابی

چو خسرو دید کان مرغان دمساز
چمن را تا خشند و صید را باز

شیرین گفت هان تا رخش تازیم
درین میدان زمانی گوی بازیم

ملک را گوی در چوگان فکندند
شکرفان شور در میدان فکندند

ز چوگان گشته پیستان راه تمه
فلک زان بید صندل سوده تازه

به بویی کز بری باد از آن پند
شکستی در گریبان گوی خورشید

ز یک سو ماه بود و اخترانش
ز دیگر سو شه و فرمان برانش

گوزن و شیر بازی می‌نمودند
تذرو باز غارت می‌ربودند

گهی خورشید بردی گوی و گه ماه
گهی شیرین گرو دادی گهی شاه

چو کام از گوی و چوگان برگرفتند
طوافی گرد میدان درگرفتند

بشبدیز و بگلگون گرد میدان
بروز و شب همی گردند جولان

وز آنجا سوی صحرا ران گشودند
بصید انداختن جولان نمودند

نه چندان صید کو تا کو فکندند
که حدشش در حساب آید که چندند

بزخم نیزها هر نازنینی
نشان کرده بر گوران زمینی

بنوک تیر مرغا تون سواری
فرو داده ز آهو مرغزاری

ملک زان ماده شیران شکاری
شگفتی ماند در چابک سواری

چه مرغی بود در میدان همایی
بدعوی گاه نخجیر اژدهایی

ملک میدید در شیرین نهانی
گزان صیدش چه آرد ارمغانی

سرین و چشم آهو دید ناگاه
که پیدا شد بصید افکندن شاه

غزالی مست شیری گرفته
بجای آهوی شیری گرفته

ازین نخجیر پرداز جهانگیر
جهانداری چو خسرو گرد نخجیر

چو طاوس فلک بگریخت از زاغ
بگل چیدن بباغ آمد سپه زاغ

شدند از جلوه طاوسان گسسته
به پر زاغ زنگان بر نشسته

همه در آشیانها رخ نهفتند
ز رنج ماندگی تا روز خفتند

دگر روز آن پستان بوستان دویدند
بدرگاه ملک صف برکشیدند

همان چوگان و گوی آغاز کردند
همان نخجیر کردن ساز کردند

درین گردنده ماهی عمر خود صرف
وزین حرفت نفکنند یک حرف

ملک فرصت طلب میکرد بسیار
که با شیرین کند یک نکته در کار

نیامد فرصتی با او بدیدش
که در بند توقف بد کلیدش

شبانگه کان شکرلب بازی گشت
همای عشق بی‌پروا همی گشت

شهنشه گفت کای بر نیکوان شاه
حالت چشم دولت را نظرگاه

بیا تا باده از اول روز
شوییم از گنبد فیروزه

می آریم و نشاط اندیشه گیریم
طرب سازیم و عشرت پیشه گیریم

اگر شادیم و گر غمگین درین دیر
نداریم آگه ز دوران کهن سیر

چو می باید شدن زین دیر ناچار
نشاط از غم به و شادی ز تیمار

نهاد انگشت بر چشم آن پری‌وش
زمین را بوسه داد و گفت خوش

ملک در وعده ماه شب افروز
درین فکرت که فردا کی شود روز

دگر روز آن پری‌روی سمن بر
روان شد با پری رویان دیگر

بساط خسروی را بوسه دادند
کمر بستند و ابرو برگشادند

بیاد شاه میکردند می نوش
نهاده چون غلامان حلقه در گوش

خوشست این می و گر ساقی نماند
کسی کو می خورد باقی نماید

جهان خوردند و ایشان ماند باقی
فرو خواندند ابیات فراقی

صفت بهار و عشرت خسرو

چو پر سبز نوشش آسمانی
ز سبزه برکشید نخ جوانی

چو انار زاد و پر از آذر بار
بر سبزی در آرد سرخ رخسار

گل از گل تخت کاوسی برآرد
بنفشه بر طاوسی برآرد

بسا مرغا که عشق آوازه کرد
بسا عشق کهن کان تازه کرد

چو خرم شد شیرین جان خسرو
جهان میکرد عهد خسروی نو

٤٧

مثل زو گرگ چون روبه دغا بود   نیت من کردم و روزی تنها بود
ازین فکرت که با آن ماه می رفت   چو ماه آن آفتاب از راه می رفت

دگر باره دیو را در بند میداشت   فرستنش ببر سوگند میداشت
ازین سو تخت شاهنشه نهاده   وشاقی چند بر پا استاده

بخدمت پیش تخت شاه شاپور   چو پیشش گنج باد آورد گنجور
ازین سو آفتاب بت پرستان   نشسته پیش او ده نازنینان

فرنگیس و سهیل و سرو بالا   عجب نوش و فلک ناز و همیلا
همایون و سمن برگ و پری زاد   ختن خاتون و گوهر ملک و دلشاد

گلابی لعل را ابرکار کردند   ز لعل روی بر گلنار ره کردند
چو پستی خوان شرم از پیش برداشت   خرد راه وثاق خویش برداشت

ملک فرمود تا مرد ستانی   فرو گوید بنوبت داستانی
نشسته لعل داران قصب پوش   قصب بر ماه بسته لعل بر گوش

ز غمزه تیر و از ابرو کمان ساز   همه باریک بین و راست انداز
ز شکر هر یکی شکّی گشاده   ز شیرین بر شکر شکّی نهاده

فرنگیس اولین مرکب روان کرد   که دولت در جهان گنجی نهان کرد
از آن دولت فریدون چیز برداشت   زمین را باز کرد آن گنج برداشت

سهیل سیم تن گفتا بدر وی   نیازی بود در پای سروی
فرود آمد یکی شاهین شبگیر   تذرو نازنین را کرد نخچیر

عجب نوش شکرپاسخ چنین گفت   که عنبر بو گلی در باغ بشکفت
بهشتی مرغی آمد سوی گلزار   ربود آن عنبرین گل را بمنقار

از آن به داستانی زد فلک ناز   که ما را بود یک چشم از جهان باز
بیا چشمی دگر داد آشنایی   دو به بند ز چشمی روشنایی

همیلا گفت آبی بود روشن   روان کرده میان سبزه گلشن
جوان شیری در آمد تشنه از خواب   که روزی مند باد آن شیر از آن آب

همایون گفت لعلی بود کانی   ز غارت گاه ترکان نهانی
در آمد دولت شاهی بتاراج   نشاند آن لعل را بر گوشه تاج

سمن برگ سمن بر گفت یک روز   جدا گشت از صدف دری شب افروز
فلک در عقد شاهی بند کردش   بیاقوتی دگر پیوند کردش

پری زاد پری رخ گفت ماهی   بنزهت بود در نخچیرگاهی
در آمد آفتابی ز آسمان بیش   کشید آن ماه را در خیمه خویش

ختن خاتون چنین گفت از سر هوش   که تنها بود شمشادی قصب پوش
در پیوست تا که سروی آزاد   چه خوش باشد بیک جا سرو و شمشاد

زبان بگشاد گوهر ملک دلبند   که زهره بیر تنها بود یک چند
سعادت برگشاد اقبال او بست   قران مشتری در زهره پیوست

چو آمد در سخن نوبت بشاپور
سخن را تازه کرد از عشق منشور
که شیرین انگبینی بود در جام
شهنشه روغن او شد سرانجام

برنگ آمیزی و صنعت من آنم
که در حلوای ایشان زعفرانم
بس انگه گردشان در پهلوی یاد
که احسنت ای جهان پهلو نهاد

جهان را هر دو چون روشن درخشید
زیک دیگر همه برید و بخشید
سخن چون بر لب شیرین گذر کرد
هوا پر مشک و صحرا پر شکر کرد

بشرم اندر زمین میدید و می گفت
که دل بی ساز بود و عقل بی جفت
خوشا بور آمد اندر چاره کار
دلم را تازه کرد آن خوب کردار

قضای عشق اگر چه سرنبشتست
مرا این سرنبشت او در نبشتست
مرا گر دست خسرو نقل و جامست
که کیخسرو نباید چیره علامت

بود ور آمد بخسرو گفت یاری
سپیده شیری بد اندر مرغزاری
گوزنی در ره شیر اشتیان کرد
رسن در گردن شیر ژیان کرد

من آن شیرم که شیرینم بنخچیر
بگردن بر نهاد از زلف زنجیر
اگر شیرین نباشد دستگیرم
چو شمع از سوزش با دی بمیرم

اگر شیر سیه آید بجرم
چو شیرین سوی من باشد بجرم
حریفان خسرو و یاران اهل بودند
بهر حرفی که می شد دست سودند

دل محرم بود چون تخته خاک
برو دستی زنی خالی شود پاک
دگر ره طبع شیرین گرم تر گشت
دلش در کار خسرو نرم تر گشت

قدح پر باده کرد و طبع پرجوش
بخسرو داد گین را نوش کن نوش
ملک بر دم شدی چون گل شکفته
از آن لعل نسفته لعل سفته

گهی گفتی قدح شب رخت بندد
تو نگری تلخ تا شیرین بخندد
گهی گفتی سحر مینای دندان
بخند آفاق را بر من مخندان

ببرد انگشتری چون صبح بر ساخت
که بر بانگ خروس انگشتری باخت
زبان چون یافت از خسروی بهر
شدند از ساحت صحرا سوی شهر

جهان خوردند و یکدم غم نخوردند
ز شادی گاه بر سیکی کم نکردند
چو آمد شیشه خورشید در سنگ
جهان بر خلق شد چون شیشه تنگ

دگر ره شیشه می برگرفتند
چو شیشه بارها در سر گرفتند
بر آن شیشه دلان آن برگ باری
فلک را پیشه گشت آن شیشه باری

بمی خوردن طرب را بنده کردند
بعشرت جان شب را زنده کردند
همان افسانه دوشینه گفتند
همان لعل بر ند و شیشه سفته

دل خسرو ز عشق یار پر جوش
بیاد نوش او میکرد می نوش
می رنگین ز می طاوس بی مار
لب شیرین ز می خرمای بی خار

نهاده بر یکی کف ساغر مل
گرفته بر دگر کف دسته گل
از آن می خورد و زان گل بوی میکرد
پی دل جستن دلجویی میکرد

شراب تلخ در جانش اثر کرد
بشیرینی سوی شیرین نظر کرد
بغمزه گفت با او نکته چند
که بوذ از بوسه لبها را زبان بند

هم از رای اشارتهای فرخ
حدیث خویشتن را داد پاسخ
سخنها در کرشمه بی نهفتند
بنوک غمزه گفتند آنچه گفتند

همه شب پاسبانی پیشه کردند
بسی شب را درین اندیشه کردند
ز گرمی بود خسرو خوی کرده
صبوح خسروی را پی گرفته

که شیرین را چگونه مست یابد
بر آن تنگ شکر چون دست یابد
نمی افتاد فرصت در میانه
که نیز خسرو افتد بر نشانه

دل شادش بدیدار شب افروز
طرب میکرد و خوش می بود تا روز
چو بر شد بر شب گلگون خورشید
سنام انگنده چون گلبرگ بر بید

مه و خورشید دل در صید بستند
شبدیز و به گلگون بر نشستند
جهان پر نوشانوش می و رود
گهی بر قرصه نوشاب شهرود

عروس شب چو نقش انگند بر دست
بشهر آرای انجم کله بربست
عروس ماه زاد از حجله برخاست
بروی خویشتن مجلس بیاراست

عروسان دگر با او شده یار
همه مجلس عروس و شاه بیکار
بیاد شه شکرفان می گرفتند
جهان در بانگ نای و نی گرفتند

شبی بیرون ز در لشکر نبودند
زمانی بی می و ساغر نبودند
می و معشوق و گلزار و جوانی
ازین خوشتر چه باشد زندگانی

حمایل دستها در گردن یار
درخت نارون پیچیده بر نار
تماشای گل و گلزار کردند
می لعل از لب معشوق خوردند

بدستی دامن جانان گرفتند
بدیگر دست نبض جان گرفتند
گهی جسته بغمزه چاره سازی
گهی کرده ببوسه نرد بازی

گهی آورده یار نو در آغوش
گهی بسته بنفشه بر بناگوش
گهی در گوش دلبر راز گفته
گهی غمهای دیرین باز گفته

جهان اینست و این خود در جهان هست
وگر هست ای عجب جز یک زمان نیست

مقالات خسرو و شیرین با یکدیگر

شبی از جمله شبهای بهاری
سعادت رخ نمود و بخت یاری

شده ماهتاب روشن از نهان چون روز
قدح برداشته ماه شب افروز
در آن مهتاب روشن برخورشید
شده باده روان در سایهٔ بید

صفیر مرغ و نوشانوش ساقی
زده لبها برده اندوه فراقی
شمایل با شمامه راز می‌گفت
صبا تفسیر آیت باز می‌گفت

سهی سروی روان در هر کناری
ز هر سویی شکفته نوبهاری
یکی بر جای ساغر دف گرفته
یکی گلابدان بر کف گرفته

چو دوری چند گشت از جام نوشین
گران شد هر سری از خواب دوشین
حریفان از نشستن مست گشته
ببوسه با ملک همدست گشته

خمار ساقیان افتاده در تاب
دماغ مطربان پیچیده در خواب
مهیا مجلسی بی گرد اغیار
بنام ایزد گلی بی رحمت خار

شه از راه شکیبایی گذر کرد
شکار آرزو را اشک تر کرد
سر زلف گره گیر دلارام
بدست آورده و رست از دام ایام

لبش بوسید و گفت ای من غلامت
بده دانه که مرغ آمد بدامت
هر آنچه از عمر پیشش رفت گو رو
کنون روز از نوست و روزی از نو

من و تو جز من و تو کیست اینجا
حذر کردن ز بهر چیست اینجا
بسان میوه دار نابرومند
امید ما و تقصیر تو تا چند

اگر خود پولی از سنگ کبود است
جوی آبست خود زان سوی رود است
سگ قصاب را در پهلوی میش
جگر باشد ولیک از پهلوی خویش

بیا ابرا که بندد کله ز اشک
بعشوه باغ و بستان را کند خشک
بیا شوره زمین گز آب تاک
دهان تشنگان را گرد خاک

چه باید زهر در جامی نهادن
ز شیرینی برو نامی نهادن
بنزد لولو تر چون توان گفت
که لولو را بتری به توان سفت

بره در شیر مستی خورد باید
که چون پخته شود کرگس رباید
کبوتر بچه چون آید به پرواز
ز چنگ شه فتد در چنگل باز

ببر پنجه مشو چون ببر سرمست
که مادر آنچه زور آوری هست
گوزن کوه اگر گردن فرازست
کمند چاره را بازو دراز است

اگر آهوی صحرا گرم خیز است
سگان شاه را تک تیز تیز است
مزن چندین گره بر زلف و خالت
زکاتی ده قضا گردان حالت

چو نیل خویش را پایی خریدار
اگر در نیل باشی باز کن بار
شکر پاسخ بلطف آواز دادش
جوابی چون طبرزد باز دادش

که فرخ باید از چون من عیاری
که هم تختی کنم با تاجداری
خود را چنان چابک نه بینم
که با نازی سواران بر نشینم

نیم چندان شگرف اندر سواری
که آرم پای در شیر شکاری
اگر نازی کنم مقصودم آنست
که در گرمی شکر خوردن زیانست

چو زین گرمی بر آسایم بگیرند
مرا شکر مبارک شاه را قند
وزان پس بر عقیق الماس میداشت
زمرد را بافعی پاس میداشت

شده از سرخ رویی تیز چون خار
خوشا خارا که آرد سرخ گل بار
بهر مویی که شد گرد چون شیر
هزاران موی قاقم داشت در بر

۴۱

کمان ابرویش کز شد گره گیر / کرشمه بر هدف پراند چون تیر
سنان غمزه کامد نوبت جنگ / به هر حکمی درش صد آشتی رنگ
نمک در خنده کین لب را مکش پیش / به هر لفظی مکن در صد یکی پیش
قصب بر رخ اگر پوشم نهانست / نیا گوشم بجز ده در میانست
ازین سو حلقهٔ لب کرده خاموش / ز دیگر سو نهاده حلقه در گوش
بچشمی نازنین اندازه کردی / بدیگر چشم عذری تازه کردی
چو سر پیچید گیسو مجلس آراست / چو رخ کرد اند کردن عذر خواست
چو خسرو را ز خواهش گرم دل دید / مروت را در آن بازی حیل دید
نمود اندر بهر بیت شاه را شت / بگو گرد سفید آتش همی گشت
بدان پشتی خوشنش باند وانس / که روی شاه شتیبان من بس
غلط گفتم نمودش تختهٔ عاج / که شه را تخت باید نیز با تاج
حساب دیگر آن بود کش در آن کوی / که پشتم نیز محرابست چون ابروی
دگر وجه انگ کروجی شد ار دست / از آن روشن ترم وجهی دگر هست
چو خوش نازیست ناز خوب رویان / ز دیده رانده را در دیده جا جو
بچشمی طرهٔ گردن کز برخنید / بدیگر چشم دل دادن که مگریز
بصد جان ارزد آن رغبت که جانان / نخواهم گوید و خواهد بصد جان
چو خسرو دید کان ماه بهاری / نخواهد کردن او را چاره سازی
بگستاخی در آمد کای دلارام / که فتنه چند خواهی زد بیارام
چو می خوردی و می دادی بمن بار / چرا باید که من مستم تو هشیار
بهشیاری مشو زیرا که مستی / چو من بی دل نه ای خفاکر مستی
ترا این کبک بشکستن چه سود است / که باز عشق کبکت را ربودست
وگر خواهی که دل در راز پوشی / شکیبت باد تا با دل بکوشی
تو خود دانی که در شمشیر بازی / هلاک سر بود کردن فرازی
دلت گر چه به دلداری بکوشد / بگو تا عشوه زنگی می فروشد
بگوید دوستم گر خود نباشد / مرا نیک او فتد او بد نباشد
بسا فالا که از بازیچه برخاست / چو اختر می گذشت آن حال بد راست
چه نیکو فال زد صاحب معانی / که خود را فال نیکو زن چه دانی
بد آید فال چون باشی بد اندیش / چو گویی نیک نیک آید ترا پیش
مرا از لعل تو بوسی تمام است / حلالم کن که آن نیزم حرامست
وگر خواهی که لب زین هم بدوزم / بدین گرمی که آهن را بسوزم
از آن ترسم که فردا رخ خراشی / که چون من مرده را کشته باشی
ترا هم خون من دامن بگیرد / که خون عاشقان هرگز نمیرد
گرفتم راه دمسازی نداری / ببوسی هم سر بازی نداری
بگویم بوسه را میری بمن ده / لبت را چاشنی گیری بمن ده
بده یک بوسه تا ده واستانی / ازین به چون بود بازارگانی
تو بازرگان صد خوار قندی / چه باشد گر بعندی در نه بندی
ندارم زهرهٔ بوسش دهانت / چه بوسم آستین یا آستانت
چه باید این همه اندیشه کردن / نشاید سخت رو بی پیشه کردن
نباید از منت دامن کشیدن / نخواهم بهتر که زین باز دیدن
ترا رخ چون گل و لب چون نباتست / غلط گفتم لبت آب حیوتست
جواب زندگی پیوسته داری / بحنا جان چرا در بسته داری
مرا دل تشنهٔ آن قند کردی / چو بنمودی جگر را دردمند کردی
چو بگشایی گشاید بند بر تو / فرو بندی بسی بند بر تو
چو سقا آب چشمه پیش ریزد / ز چشمه کاب خیزد پیش خیزد
در آغوشت کشم چون آب در میغ / مرا جانی و با جان چون زنم تیغ
تنزیکی میندوت را اگر گیرم / چو هندو دزد نافرمان پذیرم
اگر چه دزد با صد زهره باشد / چو با کیش برزنی بی بهره باشد
کمند زلف خود در گردنم بند / بصیدی لاغر امشب بس خورسند
ندارم پیش ازین حیران و مهجور / که من خود هستم از عشق تو رنجور
شب وصلت لبم پر خنده دارد / چراغ آشنایی زنده دارد

ادب حلقه خواهد کرد گوشم	تو خسرو بنده تا من پی فروغم	شمار بوسه خواهد بود کارم	تو پی ده بوسه تا من میشمارم
بیا تا از ره دولت درآییم	چو دولت خوش درآید خوش برآیم	یک امشب تازه داریم این نفس را	که بر فردا ولایت نیست کس را
بنفدا امشب چو با هم سازکاریم	نظر بر سینهٔ فردا چه داریم	مکن بازی بدان زلف شکن گیر	بمن بازی کن امشب دست من گیر
بجان آمد دلم درمان من کن	کنار خود حصار جان من کن	ز جان شیرین تری ای چشمه نوش	سر دگر گیرمت چون جان در آغوش
چو شکّر گر لبت بوسم دگر بار	همه شیرین ترا آید حیات از جای	همه تن در تو شیرینی بهنند	به بیهوده ترا شیرین بکشد
درین شکّر بی ار عکیس ناشی	نه شیرین باشی ار شیرین نیابی	شکرلب گفت ازین زنهار خوار	پشیمان شو مکن بد زینهاری
بچو چیزی که آبت را بریزد	مخواه آن کام کز من بر نخیزد	کزین مقصود بی مقصود گردم	تو آتش گشته من عود کردم
ترا این عشق دل خود مهربان بود	چو عشق آمد فسرده چون توان بود	گر از بازار طبع اندازه گیرم	بنو هر دم نشاطی تازه گیریم
دل خود نرد با خود باخت بتوان	همیشه با خوشی خود ساخت بتوان	جهان نیی ز بهر شادکامیست	دگر نیمه ز بهر نیک نامیست
چه باید طبع را بد رام کردن	دو نیکونام را بدنام کردن	همان بهتر که از خود شرم داریم	بدان تا شرم از خدا آزرم داریم
نشاید بود ازین سان گرم و خودکام	بقدر پای خود باید زدن گام	زن افکندن نباشد مرد رایی	خود افکن باش اگر مردی نمایی
کسی کاو گند خود را بر سر آمد	خود افکن با همه عالم برآمد	چو چشم بد همیشه دورم از تو	چو بد خواه تنت نخوردم از تو
چو در خوردم بحال من نظر کن	مرا درمان ازان لعل و شکر کن	ز باغ وصل برگل کن کنارم	چو دانی کز فراقت سخت زارم
من آن شیرین درخت آبدارم	که هم حلوا و هم جلاب دارم	نخست از من قناعت کن بجلاب	که حلوا نیز خواهی خورد مشتاب
با دل شرتی حلوا میندیش	که بس حلوا بود جلاب در پیش	چو مار افکند و شکر در میانست	بجوز پستان چه باید برد دندان
زلال آب حیوانی بود خوش	کزو نتوان نشاند آشوب آتش	چو از سر بگذرد دارد زیانی	اگر خود باشد آب زندگانی
وزیر دل چو تو جانانه خواهد	دلی باشد که جانان را نخواهد	بسا بیمار کز بسیار خواری	بماند سال و مه در رنج و زاری

رفتن خسرو بحام

اگر چه طبع جوید میوهٔ تر			وگر چه میل دارد دل بشکر
ولی تب کرده را حلوا چشیدن			نیرزد سالها صفرا کشیدن
ملک چون دید کو در کار خاست	زبانش توسن است و طبع رامست	بلا به گفت کای ماه جهانتاب	عتاب دو پستان نازش در تاب
صواب آید روا داری پسندی	که وقت دستگیری پای بندی	ندیدم تا بتو دستی درآرم	بدست آرم ترا دستی برآرم
چو می بینم کنون زلفت مرا بست	تو در دست آمدی من رفتم از دست	نگویم در وفا سوگند بشکن	خمارم را ببوسی چند بشکن
ز باغ وصل برگل کن کنارم	که دانی کز فراقت سخت زارم	مگر زان گل گلاب آلوده گردم	ببوسی از لبت آسوده گردم
تو سرمست و سر زلف تو در دست	اگر خرم نشینم جای آنست	چو با تو می خورم خونگشت ناشم	ترا بینم چرا دل خوش نباشم
ملرزین بود چون با تو بندم	دهن شیرین بود چون با تو خندم	گر از من می بری چون مهره از مار	من از گل بار می بینم تو از خار

گر از درد پسر می شوی فرد | من از پیر دوری هم توان کرد
جگر خور گر تو بیاری ندارم | چو تو خسرو جگرخواری ندارم

مرا گر روی تو دلکش نباشد | دلم باشد ولیکن خوش نباشد
غنایی گر بود ما را ازین بس | میانجی در میانه موی تو بس

چو لختی قصه‌های خوش فرو گفت | گرفته زلف دلبر خوش فرو خفت
ملک چون جام یاقوتی روان کرد | ز جرعه خاک را یاقوت سان کرد

چو شاه چرخ تیغ و نیزه برداشت | سپاه شب ولایت زود بگذاشت
نشای کوس نوبت در میان زد | سلطانی علم بر هفت خوان زد

ملک برخاست جام باده در دست | هنوز از باده دوشینه سرمست
همان سودا گرفته دامنش را | همان آتش گرفته خرمنش را

هوای گرم بود و آتش تیز | نی گرد از گیاه خشک پرهیز
چو موم از آتش دل نرم تر شد | دل نرمش به شیرین گرم تر شد

جهان افتاده بود ز آتش بجانش | که برق زد زبانه از دهانش
گرفت آن نار پستان را چو جان سخت | که دیبا را فرو بندد بر تخت

بسی کوشید و شیرین با صد زور | بلای شیر گشت از پهلوی گور
ملک را گرم دید از بی قراری | مکن گفتا بدین سان گرم کاری

چه باید خویشتن را گرم کردن | مرا در روی خود بی شرم کردن
چو باشد گفت و گوی خواجه بسیار | به بی شرمی پدید آید پرستار

بگفتش با پرستاران چه کوشی | سیاست باید اینجا نه خموشی
ستور پادشاهی نابود لنگ | بدشواری مراد آید فراچنگ

نباشد هیچ هشیاری در آن مست | که غل بر پای دارد بند بر دست
چو روز پادشاهی بر سر آید | مرادت خود به روز از در درآید

تو دولت جوی من خود هستم اینک | بدست آر آنکه من بر دستم اینک
مراد و بخت بی دولت نباشد | که تاج و تخت بی دولت نباشد

بدولت خواهی آن کامی که خواهی | که بی دولت نیابی پادشاهی
نخواهم روی بی دولت نمودن | من و دولت بهم خواهیم بودن

ز دولت دوستی جان برنوازم | بهم دشمن که از دولت گریزم
طرب کن چون در دولت گشادی | مخور غم چون به روز نیک زادی

نخست اقبال آنگه کام جستن | نشاید گنج بی آرام جستن
زبان جوی انگهی چشم انگهی نور | نخست انگور آنگه آب انگور

بصبری پیش توان کامی خریدن | بآرامی و لارای خریدن
بکری کار عاقل به نگردد | بیک دانه بزی قسمت نگردد

درین آوارگی ناید برومند | که سازم با مرادت شاه پیوند
اگر با تو بیاری سر درآرم | من آن یارم که از کارت برآرم

تو ملک و پادشاهی را بدست آر | که من باشم اگر دولت بود یار
گرت با من خوش افتد رو شناسی | همی ترسم که از شاهی برآیی

وگر خواهی شناسی باز جوست | دریغا من که باشم رفته از دست
جهان در نسل ملکی را قدیمیست | بدست دشمنان عیبی عظیمست

جهان آنکس خورد کو بستاند | جهانداری توقف بر نتابد
همه چیزی ز روی کدخدایی | سکون بر تابد الا پادشایی

اگر در پادشاهی تنگ گیری | سبق بر دست بر عزم سبک خیز
جوانی داری و شیری و شاهی | طلب کن با سری صاحب کلاهی

ولایت را ز فتنه پای بگشای | یکی ره دست بردی خویش بنمای
بدین هندو که رخت را گرفتست | بترکی تاج و تخت را گرفتست

ستم آزرده کن ترکیب جنگش | مگر باطل کنی بنیاد ظلمش
ز تو یک تیغ تنها بر گرفتن | ز دشمن صد جهان لشکر گرفتن

که دست خسروان در جستن کام | کی از تیغ باید گاه با جام
اگر بند فلک در جنگ با تو | درانداز و دشمن سنگ با تو

و اینت از بود دستی تمام | وگرنه در دعا دستی گشایم
ملک را گرم کرد از گفتن تیز | چنانک از خشم شد بر بت شکرریز

بهندی گفت من دیهیم سست خویش — گرم دریا به پیش آید ور آتش
خدا داند که ز آتش بر نکردم — ز دریا نیز موئی تر نکردم
زمین را پیل بالا کند خواهم — دبه در پای پیل افکند خواهم
شوم چون پیل و سر نارم ببالین — نه پیلی کو بود پیل سفالین
مرا باید بخشم آتش برآورد — مشعبد را بخواهم بازی آموخت
کهی برنا مرادی بیم کردن — کهی مردانگی تعلیم کردن
همه شیران بیشه بیم کیرند — که مردان از زنان تعلیم گیرند
مرا عشق تو از افسر برآورد — بسا تن را که عشق از سر برآورد
مرا کر شور تو در سر نبودی — سر شوریده بی افسر نبودی
چو نادانان تهی در بر گرفتم — خمار عاشقی در سر گرفتم
دلم را بر تو عشق تو بسوخت — دریغا ملک شاهی کان سیدار دست
ز عشقت خرمی بسیار دیدم — بکل کردم طمع تا خار دیدم
پس سوی را که دانم ساخت آخر — توانم بر زمین انداخت آخر
مرا نا خورده می تو مست کردی — بیهوده دلم را پست کردی
فکندی چون فلک سر در کمندم — رها کردی چو کردی پای بندم
چو گشتم مست میگویی که برخیز — به بدخواهان و هشیاران برآویز
بی چیزم برآویزم بدبدخواه — ولی آنکه که بیرون آیم از جاه
مرا از حال خود آگاه کردی — به نیک و بد سخن کوتاه کردی
بدان عزمم که ره در پیش کیرم — روم دنبال کار خویش کیرم
بگیرم بد تو بر پای این کار — بکوشم هرچه بادا باد انبار
من اول پس همایون تخت بودم — که هم با تاج و هم با تخت بودم
بکرد عالم آزرم تو کردی — چنین بی زور و بیچاره م تو کردی
بدست دشمنان ملکم تو دادی — چنین داغی تو بر جانم نهادی
گرم بگرفتی اندوه تو فتراک — کذا بین بادم آوردی درین حال
بی تا با منت خویش بود بخند — بدی با من بسی شیرین تر از قند
من از کار جهان غافل نبودم — که مهمانی چنین بد دل نبودم
کنون از مهر خود دورم دادی — بباید شد چو دستوریم دادی
نشستم تا بخوانم نهادی — روم چون نان در انبانم نهادی
پس آنکه پای در کیلی بیفشرد — براه لیل کون لشکر برون برد
بر آن رهبان دیر افتاد راهش — که دانا گفت غیب آموز سا هیس
وز آنجا راند سوی روم بکبیر — بقسطنطینه شد پیش قیصر
دل شیرین غبار انگیز کرده — بعزم روم رخش تیز کرده
در آن ره رفتن از سوی تیس باراج — بترک او بکفته ترک با تاج
عقابی چار پر عنقی که در زیر — نهنگی در میان تیغی که شمشیر
فرس میراند تا نزدیک آن دیر — کرا انداختن با او بسی تیر
وز آنجا تا لب دریا بتعجیل — دو اسبه کرد کوچ پیل در پیل
عظیم آمد چو گشت آن حال معلوم — عظیم روم را آن حال در روم
حساب طالع از اقبال کردش — بعون طالع استقبال کردش
چو قیصر دید کامد بر درش بخت — بدو تسلیم کرد آن تاج و آن تخت
خبان در کیش عیسی شد بدو شاد — که دخت خویش را مریم بدو داد
چو روزی چند شاه آنجا طرب کرد — بیاری خواستن لشکر طلب کرد
سپاهی داد قیصر بی شمارش — بزر چون زر مهیا کرد کارش
زبس لشکر که بر خسرو شد انبوه — روان شد روی هامون کوه تا کوه
چهل پنجه هزار از مرد کاری — گزین کرد از یلان کارزاری
چو کوه آهنین از جای جنبید — زمین گفتی که سر تا پای جنبید
از غیرت که بود اندر دلش کین — ز روم آمد سوی بهرام چوبین
شبیخون کرد و آمد سوی بهرام — زره را جامه کرده تیغ را جام

آگه شدن بهرام از آمدن خسرو بجنگ او

چو آگه گشت بهرام قوی رای — که دیگر خسرو آمد باز بر جای

چو آگه گشت بهرام جهانگیر / بجنگ آمد چو شیر آید به نخجیر
ولی چون بخت او با او مشوش / ز شیری و جهانگیری چه سودش
ملک بیراند لشکرگاه و بنگاه / گرفته کین بهرام آن شهنشاه
چو شد نزدیک بهرام آن جهانجوی / سپاه آورد چالش روی در روی
دو لشکر رو به رو صف برکشیدند / جناح و قلب را خنجر کشیدند
سواران اسب در میدان فکندند / دلیران رخش بر شیران فکندند
سپاه روم چون دریای جوشان / چو ابر تند و چون برق خروشان
چو برق تیز هر یک تیغ در دست / کف آورده بلب چون اشتر مست
دو رویه آن سپه بر هم فتادند / در کینه بیکدیگر گشادند
بنوک تیر و چاکاچاک شمشیر / دریده مغز پیل و زهرهٔ شیر
غریو کوس داده مرده را هوش / دماغ زندگان را برده از هوش
جنیبتهای زرین نعل بسته / بخون برگستوان را لعل بسته
از آن بیشه نه گور و شیر برست / نه شیر از خوردن شمشیری رست
عقابان خدنگ خون سرشته / برات کرکسان بر پر نوشته
زره برهای از زهراب داده / زره پوشان کین را خواب داده
ز موج خون که بر می‌شد به عیوق / پر از خون گشته طاسکهای منجوق
بهر گی پیروزان سر بریده / زمین جیب آسمان دامن دریده
حمایلها فکنده هر یکی زیر / یکی شمشیر و دیگر زخم شمشیر

فرو بسته در آن غوغای ترکان / ز بانگ نای ترکان نای ترکان
حریر سرخ پر فتنه گشاده / چو آتش در نیستانی فتاده
ز چندان تیغ شد در خون شتابان / که باشد ریگ و سنگ اندر بیابان
نهاده تخت شه بر پشت پیلی / کشیده تیغ گرداگرد میلی
بزرامیدش پیل سرمست / بساعت سنجی اصطرلاب در دست
چو وقت آمد ملک را گفت استاد / مبارک طالعست این لحظه دریاب
بقطع کینه بر خون بی فشردی / در افکن پیل و شه رخ زن که بردی
ملک در جنبش آمد بر سر پیل / سوی بهرام شد چون جوشیده نیل
دلش زان کینه بهرام جوشید / چو شیری تند و چون پیلی خروشید
شکست افتاد بر خصم جهان‌سوز / بفرخ فال خسرو گشت پیروز
دلیران تیغ کینه برکشیدند / چو شیران سوی گوران سر کشیدند
گریزان لشکر بهرام می‌شد / چو اشکاری گسسته دام می‌شد
ز خون چندان روان شد جوی در جوی / که خون می‌رفت و سر می‌برد چون گوی
شهنشه بر عدو پیروز گشته / همه روزش به از نوروز گشته
دماغ آشفته شد بهرامیان را / چنان کز روشنی سرسامیان را
از آن چندان خلایق کس نرسته / بجز بهرام و تنی چند خسته

جهان خرمن بسی داند چنین سوخت
جمشید را بناید بازی آموخت
کدامین سرو را داد او بلندی
که بارش خم ندارد در بلندی
کدامین پسرخ گل را او بپرورد
ندادش عاقبت رنگ گل زرد
همه لقمه شکر نتوان فرو برد
گهی صافی توان خورد و گهی درد
جو شادی را دو غم را بیست پیوند
بجای سر بجای پای گو بند
بجای ساز مطرب برکشد ساز
بجای نوحه گر بردارد آواز
بر آوازی که هست از ساز و از سوز
برین گنبد که بی پی پیک گور
تنوری سخت گرمست این علفخوار
تو خواهی پرگلش کن خواه پرخار
جهان برالغی نوبتش سوارست
لگد خوردن ازو در شمارست
فلک چون بیشه‌گی شد و بیرست
ز راهش عقل را جای گریزست
نشاید کرد بر کس استواری
که همو ذنب با کس سازکاری
جو بر بهرام چوبین شد شد بخت
بخسرو داد هم شمشیر و هم تخت
شهنشاها بر چون او کسی رفت
درین پرده چنین بازی بسی رفت

لشکر کشیدن بهرام بر خسرو

جو بر گرداند ماه از برج ماهی
مه پرویز شد در برج شاهی
ز نورش زهره ور خرچنگ برجیس
سعادت داده از تثلیث و تسدیس
زبر کار حمل خورشید منظور
بدلو اندر فکنده بر زحل نور
ذنب مریخ رای کرده در کاس
شده چشم زحل همخوابه راس
عطارد کرده زاول خط جوزا
سوی مریخ شیرافکن تماشا
بر آورده سپیدی تا سیاهی
ز مشرق تا بمغرب نام شاهی
شده کار ممالک برقرارش
قوی‌تر گشته روز از روزگارش
کشید از خاک تختی بر ثریا
در و گوهر گشتی در بدریا
جهان کز بس گهرهای جهانتاب
بشب تابنده‌تر بودی ز مهتاب
بران تخت مبارک شد چو شیران
مبارکباد گفتندش دلیران
جو فرخ شد بدو هم تخت و هم تاج
درآمد غمزه شیرین بتاراج
نه آن غم را ز دل شایست راندن
نه غم پرداز را شایست خواندن
بحکم آنکه مریم را نگه داشت
کزو بر اوج عیسی پایگه داشت
اگرچه پادشاهی بود و گنجش
ز بی یاری بپایی بود رنجش
نمی‌گویم طرب حاصل نمی‌کرد
طرب میکرد لیک از دل نمی‌کرد
ولی قصد نبید خام کردی
گهی از گریه می در جام کردی
گهی گفتی بدل کای دل چه خواهی
ز ملک عاشقی یا پادشاهی
که عشق و مملکت ناید بهم راست
ازین هر دو یکی بر باید خاست
چه خوش گفتند پیران پیشکاران
که خسرو گر کند یاد از نگاران
مرا این مملکت گر یار بودی
دلم زین ملک برخوردار بودی
بخرم گر فرو شد بخت بیدار
بصد ملک چنین یک موی دلدار
شبی در باغ بودم خفته با یار
بیالین بر نشسته بخت بیدار
چو خفتم خفت من بیدار گشتم
بدین سان بی دل و بی یار گشتم
مرا گویند خندان شو چو خورشید
که اندر بر نتابد جان جمشید
دهن پرخنده خوش چون توان کرد
درو یا خنده گنجد یا دم سرد
من آن مرغم که افتادم بناکام
ز شمشین خانه در ابریشمین دام
چو من سوی گلستان رای دارم
چه سود ار بند زر بر پای دارم
نه بند از پای بی شاید بریدن
نه با این بندی شاید پریدن
غم یک تن مرا خود ناتوان کرد
غم چندین کس اکنون چون توان خورد
مرا باید که صد غمخوار باشد
چو من صد غم خورم غمخوار باشد
ز خر برگیرم و بر خود نهم بار
خرانرا خنده می‌آید ازین کار
نخواهد دل که تاج و تخت گیرم
نمی‌خواهم که با دل بخت گیرم
مه و خورشید را بر فرش خاکی
ز جمعیت رسید این تابناکی
پراکنده دلی بی نور از انم
نیم مجموع دل ز نور ازانم
کواکب تیز هم ریحان باغند
پراکنده از آن ناقص چراغند

شراره زان ندارد پرتو شمع
که این نور پراکنده ست و آن جمع
دل تاریک را روزم شب آمد
تن بیمار چیزم را تب آمد

نمی شد موش در سوراخ کژدم
بیاری جای روبی بست بر دم
سیاهنک بود رنگی چون بدیدار
بسرخی میزند چون گشت بیمار

دگر ره بانگ بر خود زد به تندی
که با دولت نشاید کرد کندی
چو دولت هست تخت آرام گیرد
بدولت با تو جانان جام گیرد

سر از دولت کشیدن سروری نیست
که با دولت کسی را داوری نیست
کس از بی دولتی کامی نیابد
به از دولت فلک نامی نیارد

تو با دولت نشین وز وی طلب کام
چو دانه هست مرغ آید فرادام
تو کندم کار تا چیزی برآرد
کیا را در میان دستی برآرد

بهر کاری در از دولت بود نور
که باز از پیش مایی دولتی دور
بسی برخواند ازین افسانه با دل
جو عشق آمد کجا صبر و کجا دل

صبوری کرد با غمهای دوری
هم آخر شادمان شد از صبوری

چنین در دفتر آورد آن سخن سنج
که برد از او پشیمانی درین رنج

بازماندن شیرین از خسرو

که چون شیرین ز خسرو بازپس ماند
دلش در بند و جانش در هوس ماند
بسان گوسپندی گشته برجای
فرو افتاده میزد دست بر پای

تن از بی طاقتی پرداخته از زور
دل از تنگی شده چون دیده مور
هوا بر باد داده خرمنش را
گرفته خون دیده دامنش را

گهی از پای می افتاد چون مست
گهی دستار چه بر دست می بست
گشاده رشته گوهر ز دیده
گره چون رشته در گوهر کشیده

زخواب این خوشیها دماغش
ز بیخوابی شده چشم و چراغش
سهی سروی چو برگ بید لرزان
شده زو نافه کاسد نیفه ارزان

زمانی بر زمین غلتید غمناک
ز مشکین جعد مشک افشاند بر خاک
جو نسرین برگشاده ناخن تند
به نسرین برگ تر از لاله می کند

گهی بر شکر از بادام زد آب
گهی خایید فندق را ز عناب
گهی جون گوی هر سویی دویدی
گهی بر جای چون چوگان خمیدی

نمک بر نرگس بی خواب کرده
ز نرگس لاله را بی آب کرده
بهاری تازه چون رخشنده مهتاب
ز هم بگسست چون در خاک سیماب

کمین سازان محنت بر نشسته
بزرگ داران طاقت را شکسته
شبیخون غم آمد بر ره دل
شکست افتاد بر لشکرگه دل

ز بنگاه جگر تا قلب سینه
بغارت شد خزینه بر خزینه
بصد جهد از میان سلطان جان رست
ولی آنگه که بر خدمت میان بست

گهی دل را بنفرین یاد کردی
ز جور بی دلی فریاد کردی
گهی با بخت گفتی کای ستمکار
گرا هی با کسی زین خوبتر کار

دلارامی که بروی دل نهادی
بدست آوردی و بر باد دادی
فروشد ناگهان پایت بگنجی
ز دست افشاندی بی پای رنجی

جراغی کز جهانش برگزیدی
نزاد او تند بادش در دمیدی
بآب زندگانی دست کردی
نهان شد لاجرم گزوی بخوردی

ز مطبخ بهره جز آتش نبودش
وزان آتش نشاطی خوش نبودش
ازان آتش برآمد دود اکنون
پشیمانی ندارد سود اکنون

گهی فرخ سروش آسمانی
دلش دادی که یابی کامرانی
گهی دیو هوس پی بردش از راه
گرم بایست رفتن از پی شاه

پشیمانی ببی خورد آن دلارام
در آن سختی بسر می برد ایام
بخود میگفت کای شوخ ستمکار
چرا گفتی تو این بیهوده گفتار

کدامین بدره از ره برده بودت
کدامین دیو بر این کرده بودت
اگر روزی رسی نزدیک آن ماه
چگونه عذرخواهی از شهنشاه

سزاوارم بصد چندین که هستم
که آب زندگی گم شد ز دستم
جو بسیاری درین محنت بسر برد
هم آخر زین میان کشتی بدر برد

بصد زاری ز خاک راه برخاست — ز بس خواری شده با خاک ره راست
بدرگاه مهین بانو گذر کرد — ز حال شاه بانو را خبر کرد

دل بانو موافق شد در آن کار — نصیحت کرد و بندش داد بسیار
که صابر شو درین غم روزکی چند — نماند هیچکس جاوید در بند

نباید تیر دولت بود چون گل — که آب تیز رو زود افکند پل
چو کوی افتان و خیزان به بود کار — که هر کس کافکند چیزی دگر بار

نباید راه رو کو زود راند — که هر کو زود راند زود ماند
مراد آن به که دیر آید فرادست — که هر کو زود خور شد زود مست

نبینی ابر چون شدی نماید — بگرید زار و آنگه برگشاید
نروید هیچ تخمی تا نگندد — نه کاری برگشاید تا نبندد

نشاید دل چنین از دست دادن — ز بی صبری بمحنت او فتادن
خوی گوشت من برگیرد آسان — ز شست و پنج می بنود هراسان

نباید ساختن با داغ دوری — که عیبت از بزرگان ناصبوری
تویی کز نسل شاهان سرفرازی — مثل گشتی چنین در عشق بازی

نباید این چنین بی شرم بودن — ز بهر عشق بی آزرم بودن
اگر عاشق شوی نامت برآید — وگر صابر شوی کامت برآید

وگر باشی چنین بی صبر و غمخوار — سرانجامت برسوایی کشد کار
اگر سودی بخوردی زو زیان نیست — بود ناخورده بعینی باک از آن نیست

چو وقت آید که آب آید فرا زیر — نماند دولت اندر کارها دیر
کنون وقت شکیبایی است مشتاب — که بر بالا بدشواری شود آب

چو بانو زین سخن لختی فرو گفت — بت بی صبر شد با صابری جفت
وزین در نیز شاپور خردمند — بکار آورد با او نکته چند

که ای سرو روان ماه جهانتاب — گداز آن شد نشست چون برف در آب
تو بودی چون گل صد برگ بر بار — کنون چون شمع گشتی در دو رخسار

اگرچه ناشکیبی ای پری زاد — نشاید خویشتن را کشتن به بیداد
درین معنی سخن بسیار گفتند — بگفتارش غم از دل پاک رفتند

دلش را در صبوری بند کردند — بیاد خسروش خرسند کردند
شکیبا شد درین غم روزگارش — نه در تن دل نه اندر دل قرارش

مهین بانو دلش دادی شب و روز — بدان تا نشکند ماه شب افروز
یکی روزش بخلوت پیش خود خواند — که عمرم ایستش بر دولت افشاند

کلید گنجها دادش که برگیر — که پشت مرد خواهد ماد در پیر
سپردم بر تو کار این جهانی — ترا دادم جهان و زندگانی

دل از کار و جوانی برگرفتم — امید از زندگانی برگرفتم
چو من رفتم تو زان سان رو که خواهی — نگه میدار رسم پادشاهی

نصیب خویش برد ار از جوانی — مخور اندوه دنیا تا توانی
من اندر ملک خود صد سال ماندم — بکام دل همه کامی براندم

در این ابلق که آمد شد گزیند — که این آید فرود آن برنشیند
غم روزی مخور تا روز ماند — که خود روزی رسان روزی رساند

کسی گر خون هندو را بریزد — چو وارث باشد آن خون برخیزد
چو فرزندی تو با این ترک تازی — که هندوی پدر وارش گوازی

برون تیری برین چرخ کمانست — که چندین نسل بر نسل ترا کشت
فلک را تا کمان بی زه نگردد — شکارش زاید و فربه نگردد

کو زنی را که ره پر سنگ باشد — کجا در زیر پی شمشیر باشد
تو ایمن چون شدی بر بودن خویش — که داری باد در پس چاه در پیش

مباش ایمن که این دریای خاموش — نکرد ست آدمی خوردن فراموش
کدامین ربع را بینی ربیعی — کز آن بقعه برون ناید بقیعی

درین دیر کهن کس نیست آزاد — نباشد آدمی هرگز بدل شاد
جهان آن به که دانا تلخ گیرد — که شیرین زندگانی تلخ میرد

کسی گر زندگی با درد و داغست — بوقت مرگ خندان چون چراغ است
جهان از بام آنکس تنگ دارد — که او بهر جهان دل تنگ دارد

چو نامد در جهان پاینده چیزی … همه ملک جهان نرزد بشیزی
ره آورد عدم را توشه خاک … سرشتی صافی اند گوهری پاک
چنین گفتند دانایان هشیار … که نیک و بد بمرگ آید پدیدار
بساز آن نام کانجا مردیابی … بساز آن را که رویش زود یابی
خداوندا چو آید پای بر سنگ … فرو گشتی در آن گرداب تنگ
نظامی را بآسایش رسانی … ببخشش و ببخشایش رسانی

نشستن شیرین بجای مهین بانو

چو بر شیرین مقرر گشت شاهی … فروغ ملک بر مه شد ز ماهی
بانصافش ولایت شاد گشته … همه زندانیان آزاد گشته
ز هر دروازه برداشت باجی … نجست از هیچ دهقانی خراجی
مسلم کرد شهر و روستا را … که بهتر داشت از دنیا و عارا
زمظلومان ظالم جور برداشت … همه آیین ظلم از در برداشت
ز عدلش باز با تیهو شده خویش … پلنگ آب خورده گرگ با میش
رعیت هر چه بود از دور و پیوند … بعدل و داد او خوردند سوگند
فراخی در جهان چندان اثر کرد … که یک دانه غله صد بیشتر کرد
نبینی گر نکو باشد پادشا را … که خیزد بجای گل گیا را
درخت بد نیت خشکیده شاخت … شه نیکونیت رای فراخت
فراخیها و تنگیهای اطراف … ز عدل پادشاهی خود زند لاف
ز چشم پادشا افتاد رایی … که بد رایی کند با پادشایی
چو شیرین از شهنشه بی خبر بود … در آن شاهی دلش زیر و زبر بود
اگر چه دولت کیخسروی داشت … چو مه جوشان سر صحرا وری داشت
خبر پرسید از هر کاروانی … مگر کارزو کشش از خسرو نشانی
چو آگه شد ز شاه مشتری بخت … رسانید از زمین بر آسمان تخت
ز گنج افشانی و گوهر نثاری … بجای آورد شرط دوستداری
ولیک از کار مریم تنگدل بود … که مریم در تعصب تنگدل بود
ز دل تنگی بکار خویش درماند … در آن محنت ز یار خویش درماند
ملک را داده بد در روم سوگند … که با کس در نیارد مهر و پیوند
چو شیرین زان جهان تلخی خبر یافت … نفس را زین حکایت تلخ تر یافت
ز دل کوری بکار دل فرو ماند … در آن محنت چو خر در گل فرو ماند
دلش چون چشم شوخش خفتگی داشت … همه کارش چو زلف آشفتگی داشت
در آن یک سال کو فرمان دهی کرد … نه مرغی بل که موری را نیازرد
همی ترسید کز شوریده رایی … کند ناموس عدلش بی وفایی
جز آن چاره ندید آن سرو چالاک … گز آن دعوی کند دیوان چو دو پاک
کند شاهی وری در کار خسرو … به تنهایی خورد تیمار خسرو
نبود از رای سستش دیده برجای … که بی دل بود و بیدل هست بی رای
بمولایی سپرد آن پادشاهی … سرش پیرایه از صاحب کلاهی
بگلگون رونده رخت بربست … زده شاپور بر فتراک او دست
وزان خوبان چو در ره پای بفشرد … کنیزی چند را با خویشتن برد
وز آنجا سوی قصر آمد بتعجیل … پس او چاربایان میل در میل
دگر ره در صدف شد لولو تر … بسنگ خویشتن در داد گوهر
بجو رستند دان آمد حزینه … بسنگستان غم شد آبگینه
ازان در خوشاب آن سنگ سوزان … چو آتشگاه موبد شد فروزان
ز گرمی کان هوا در کار او بود … هوا گفتی که گرمی دار او بود
ز روی او که بد خرم بهاری … شد آن آتشکده چون لاله زاری
ملک چون دید کامد یار نزدیک … بدید امید را در کار نزدیک
ز مریم بود در خاطر هراسش … که مریم روز و شب میداشت پاسش
بمهد آوردنش رخصت نمی یافت … برفتن نیز هم فرصت نمی یافت
به پیغامی که طاعت کرد ازان ماه … بیادی دل نهاد از خاک آن راه
چو شاهنشاه صبح آمد باورنگ … سپاه روم زد بر لشکر زنگ

آگاهی یافتن خسرو از مرگ بهرام چوبین

برآمد یوسفی با رخ درست — ز تیغ مهر زلیخا وار بشکست
شد از چشم فلک نیرنگ سازی — گشاده ابروان در دل نوازی
در پیروزه گون گنبد گشادند — به پیروزی جهان را تازه دادند
زمانه ایمن از غوغا و فریاد — زمین آسوده از تشویش بیداد
جهان فرخ و پیرایهٔ نو — نهاده خسروانی تخت خسرو
سراپرده به بدره پیر کشیده — سریرش سر بکیوان بر کشیده
نشاده قیصر و خاقان و فغفور — یک اماج از بساط پیشگه دور
به هر گوشه مهیا کرده جایی — بروزافزون ده کشور خدایی
طرف داران چو صف بر صف کشیدند — ز حیرت پشت پای خود ندیدند
کسی کش در دل آمد سر بریدن — نیارست از سیاست باز دیدن
زمین گوهر گرهای شب افروز — درگستاخ بینی بسته بر روز
قبا بسته کمربندان چون پیل — کمربندی زده مقدار یک میل
ز صف کاتش ازو بیم آب گشتی — سخن گر زر زدی سیماب گشتی
نشسته خسرو پرویز بر تخت — جوان فر و جوان طبع و جوان بخت
دو رویه پیش تخت پادشاهی — کشیده صف غلامان سپاهی
ز خاموشی درین زرینه پرگار — شده نقش غلامان نقش دیوار
زمین را زیر تخت آرام دادند — برسم خاص بار عام دادند
بفتح الباب دولت بامدادان — ز در پیکی در آمد سخت شادان
زمین بوسید و گفتا شادمان باش — همیشه در جهان شاه جهان باش
تو زرین چهره باش و چوبین چوبین — که چوبین بهره شد بهرام چوبین
بساط از خانه چوبین بپرداخت — که چوبین خانه را دشمن بپرداخت
فلک دل تنگ شد زان حال و پیغام — که بیرون برد رخت از چه بهرام
بدل گفتا که کار عالم اینست — چنین بود و چنین باشد چنین است
بزرگانی که پیش شاه بودند — ز احوال جهان آگاه بودند
دعایی تازه برخواندند هر یک — ثنایی نو برافشاندند هر یک
شهنشاه از دل سنگین ایام — مثل زد بر تن چوبین بهرام
که تا بر ما زمانه چوب زن بود — فلک چوبک زن چوبینه تن بود
چو چوب دولت ما شد برآور — همه چوبینه شد چوبین بخاور
کنون بهرام اگر بهرام گورست — سرانجام از جهانش بهره گورست
اگر بهرام گوری رفت ازین دام — بپا تا بنگری صد گور بهرام
کجا آن تیغ کاتش در جهان زد — طبانچه با درفش کاویان زد
کجا آن شیر با شمشیر گیری — چو پستان کرد با ما شیرگیری
جهان تا در جهان یارش میکرد — تمنای جهان داریش میکرد
بسا مردا که گور از شیر زادست — فریب خاکیان بر باد دادست
بسا گرگ جوان کز روبه پیر — بافسون بسته شد در دام و زنجیر
از آن بر گرگ روبه راست شاهی — که روبه دام بیند گرگ ماهی
...ی کز پلنگی گرگ گشتند — بشیرک شیرگیرش در خون نشستند
بپاشه کز فریب یافه گویان — خصومت را شوی بی وقت جویان
سرانجام از پشیمانی خام ندهر — بجای پرنیان بر دل نهد تیر
ز مزوری کلاه از سر شود دور — مبادا کس بزور خویش مغرور
چراغ ار چه ز روغن نور گیرد — بسی باشد که از روغن بمیرد
خورشها را نمک رونق ده دارد — نمک باید که نیز اندازه دارد
حلوا اگر چه طبعت میل دارد — چو افزون خورده باشی تب آرد
مخور چندان که خرما خار دارد — گوارش در دهان مردار دارد
چنان خور کز ضرورتهای حالت — حرام دیگران باشد حلالت
مبین آنگه که این دروازه باید — غم و شادیش را اندازه باید
...بالاتر از جولان خود جای — مکش پیش از گلیم خویشتن پای
چو دریا در مزن موجی که داری — مپر بالاتر از اوجی که داری

٤٣

بقدر شغل خود باید زدن لاف
که زر دوزی نداند بوریاباف

چه نیکو داستانی زد هنرمند
هلیله هم هلیله قند هم قند

بقندیل قدیمان برزدن سنگ
بکالای تهیمان برزدن چنگ

ببینم دیگران زین مکن کاخ
گزان دین رخنه کرد دکیسه سوراخ

مشو خامش چو بار افتد بزاری
که خاموشی بود نوعی ز خواری

حکایت

شنیدم من که در زنجیر عامان
یکی بود از بن آشفته نامان

نکه دار اندرین آشفته بازار
ز زنگی کاروان یا رنج عطار

چو با او ساختی با بالی جنگ
بباغ نرگسی برداشتی سنگ

بپرسیدند کز طفلان خوری خار
ز پیران کین کشی چون باشد این کار

بخنده گفت اگر پیران بخندند
کجا طفلان ستمکاری پسندند

چو دست از پای ناخشنود کرده
بجرم پای سپر ما خود کرده

بخاری مبین در مسیح درویش
که او هم محتشم باشد بر خویش

ز عیب نیک مردان دیده بردوز
هنر دیدن ز چشم بد بیاموز

هنر بیند چو عیب این چشم جاسوس
تو چشم زاغ بین نه پای طاووس

تراحوفی بصد تزویر درمشت
منه بر حرف کس بیهوده انگشت

بعیب خویش یک دیده نمایی
بعیب دیگران صد صد گشایی

نه کم زان نه در عیب خویی
بآیینه رها کن عیب خویی

خطا آید این یک سربسر بس
که پیش کس نگوید عیب هر کس

چو سایه روسیاه انکس شنید
که از بس گوید آنچه از پیش بیند

نشاید دید خصم خویش را خرد
که نزد از خام دستان گم توان برد

مشو غره بدان خرگوش در خام
که در خنجر بکارد مرد در شام

که چون شیران بدان خنجر ستیزند
بدان خون بسی خرگوش ریزند

بآب نرم روشنگر بخواری
که شد آید که زنهار خواری

بر آتش دل منه گر دل فروزد
که وقت آید که صد خرمن بسوزد

بگستاخی مبین در خنده شیر
که آن دندان نماید بلک شمشیر

هر آنکس کو زند لاف دلیری
ز جنگ شیر باید نام شیری

چو کین خواهی زخسرو کرد بهرام
زکین خسروان خسرو شدش نام

بدار با کم ز خود خود را نسنجی
که گر افتی ز افتادن نریزی

ستیزه با بزرگان به توان برد
که از هم دستی خود جان سوی خود برد

نهنگ آن به که با دریا ستیزد
که زآب خود ماهی خیزد و خیزد

چو خسرو گفت بسیاری درین باب
بزرگان ریختند از دیده ها آب

فرود آمد ز تخت آن روز دلتنگ
روان کرده ز دیده آب گلرنگ

سه روز اندوه خورد از بهر بهرام
نه با تخت آشنا می شد نه با جام

چهارم روز مجلس تازه کردند
غناها را بلند آوازه کردند

بخشیدن در آمد دست دریا
زمین گشت از جواهر چون ثریا

خروش چنگ و رامشگر بر آمد
بخاری زمعده بر سر آمد

در آن مجلس که بزم عام کردند
می همچون شفق در جام کردند

ملک چون شد ز جوش سازها مست
غم دیدار شیرین بر دوش ار دست

طلب فرمود کردن باربد را
وز او کردن طلب درمان خود را

طلب کردن خسرو باربد را

درآمد باربد چون بلبل مست
گرفته بربطی چون آب در دست

بهر پرده که او میزد نوایی
ملک میدادش از گوهر قبایی

سپشاره بر نوای چنگ برداشت
بر اشک زهره تیر آهنگ برداشت

سه تای باربد آواز درداد
سماع ارغنون را باز برداد

ز صد دستان که او را بود در ساز
گزین کرده سی لحن خوش آواز

که هر لحنی از آن سی ساز خوش نوش
گهی دل دادی و گه بستدی هوش

چو یاد از گنج بادآورد راندی
زمین را دامن از گنجی فشاندی

چو گنج گاو را کردی نواسنج	برافشاندی زمین هم گاو هم گنج
ز گنج سوخته چون ساختی راه	بگرمی سوختی صد گنج را آه
چو شادروان مروارید گفتی	لبش گفتی که مروارید سفتی
چو تخت طاقدیسی ساز کردی	بهشت از طاقها در باز کردی
چو اورنگی و ناقوسی زدی باز	شدی اورنگ چون ناقوس آواز
چو قند از حقهٔ کالوس دادی	شکر کالای او را بوس دادی
چو لحن از ماه برکوهان گشادی	زبانش ماه بر کوهان نهادی
چو برگفتی نوای عشق دانه	ختن گشتی ز بوی مشک خانه
چو زد ز آرایش خورشید شاهی	در آرایش بدی خورشید ماهی
چو گفتی نیمروز مجلس افروز	خرد بیخود بدی تا نیمه روز
چو بانگ سبزه در سبزی رسیدی	ز باغ خشک سبزه بر دمیدی
چو قفل رومی آوردی در آهنگ	گشادی قفل گنج از روم و از زنگ
چو با دستان سروستان گذشتی	صبا سالی بسروستان نگشتی
وگر سرو سهی را ساز دادی	سهی سروش بخون خط باز دادی
چو کردی رامش جان را روانه	ز رامش جان فدا کردی زمانه
چو نوشین باده را در پرده بستی	خمار بادهٔ نوشین شکستی
چو در پرده کشیدی ساز نوروز	بنوروزی نشستی دولت آن روز
چو بر مشکو بکردی مشکمالی	همه مشکو شدی پر مشک حالی
چو نو کردی نوای مهرگانی	ببردی هوش خلق از مهربانی
چو بر مروای نیک افراختی بال	همه نیکی بدی مروای آن سال
همان شب کو گرفتی راه شبدیز	شدندی جملگی آفاق شبخیز
چو بازش پرده فرخ روز گشتی	زمانه فرخ و پیروز گشتی
چو کردی غنچهٔ کبک دری تیز	ببودی غنچهٔ کبکان دلاویز
چو بر نخجیرگان تدبیر کردی	بسی چون زهره را نخجیر کردی
چو کردی کین ایرج را سرآغاز	جهان را کین ایرج نو شدی باز
نواهایی بدین سان رامش انگیز	همی زد باربد در پردهٔ تیز
ز گفت باربد کز بار به گفت	زبان خسروش ده بار زه گفت
بهر پرده که او بنواخت آن روز	ملک گنجی بدو انداخت آن روز
چنان بد رسم آن بدر منور	که بر هر زه بدادی بدرهٔ زر
بهر لفظی که او بر نیک دستی	زهی گفتی زهی زرین بدستی
درین دوران گرت برآن پسندند	زه سیمین بگردن وانه بندند
ز عالی همتی گردن برافراز	طناب هر زه از گردن بینداز
بخود پسندی طبع را دیده بر دوز	ز چون قطرهٔ دریا درآموز
که چندین گنج بخشیدم بشاهی	وز آن خرمن نجستم برگ کاهی
به بی برگی سخن را راست کردم	نه او داد و نه من درخواست کردم
مرا این بس که پر کردم جهان را	ولی نعمت شدم دریا و کان را
نظامی کز ره زرین بسی هست	زه نو زه شد که از شستش از دست
بدین ره گر گریبان را طرازی	کنی بر گردنان گردن فرازی

درخواست کردن خسرو از مهین بانو شیرین را

چو بدر از جیب گردون سر برآورد	زمین عطف بالالی در سر آورد
ز مجلس در شبستان رفت خسرو	شده سودای شیرین در سرش نو
زمانی پیش مریم نیک بنشست	در شادی بروی خویش بربست
حدیثش از هر دری با او همی راند	ز شیرین هر زمان افسانه میخواند
چو برگفتی ز شیرین سرگذشتی	دهان مریم از غم تلخ گشتی
شه از سستی نشسته پیش مریم	دم عیسی برو میخواند مریم
چو میدادش سخن زاندیشه ها دست	حکایت را بشیرین باز پیوست
که شیرین گرچه از من دور بهتر	ز ریش من نمک مهجور بهتر
بترک تاج و تخت از بهر من کرد	بسی تیمار و غم از بهر من خورد
همیشه خوب کاری کرد با من	وفاداری بجای آورد با من

بملک خویشتن در پادشاهیست
بنسبت همچنین صاحب کلاهیست

چو من بنوازمش و دارم عزیزش
روا باشد که بنوازی تو نیزش

اجازت ده که زان قصرش بیارم
بمشکوی پرستاران بپایم

بنزد ما که تا او زنده باشد
ترا چون زر خریده بنده باشد

ز امر و رای تو سر بر نتابد
هم از فرمان و حکمت سر نتابد

نه بینم روی او گر باز بینم
بر آتش باد چشمم تا نه بینم

بسر خواهی بزرگ و نیک نامست
ولیک از پادشاهی بی نظامست

نشاید پیش ازین دلتنگ ماندن
بدلتنگی میان سنگ ماندن

و لیک از صدق با تو عهد کردم
که گرچه بی دلم گردش نگردم

جوابش داد مریم کای جهانگیر
شکوهت چون کواکب آسمانگیر

خلافت را جهان بر در نهاده
فلک بر خط حکمت سر نهاده

اگر حلوای تر شد نام شیرین
نخواهد شد فرود از کام شیرین

ترا بی رنج حلوایی چنان نرم
برنج پیره زن تا کی کنی گرم

رطب خور خار نادیده ترا سود
که بس شیرین بود حلوای بی دود

دگر باره شه از بس مهربانی
بمریم گفت کای جان و جوانی

بمن بخشش این غریب غم رسیده
که هست از بهر من تیمار دیده

برو دلخوش کن و با بخت مستیز
بکلی از سر آزار برخیز

بفرمایم که بوسد خاک پایت
پرستاری کند اندر سرایت

چو مریم این سخن از شاه بشنید
چو آتش گشت و چون دریا بجوشید

زغیرت چشمهایش گشت پرخون
ز رشک آتش فشاند از کام بیرون

مرا با جادویی هم خانه سازی
که بر سازد ز بابل مهره بازی

هزار افسانه از بر بیش دارد
بطنازی یکی را پیش دارد

ترا بفریبد و ما را کند دور
تو زو راضی شوی من از تو مهجور

بسازد کو صد از پنجه نداند
عطارد را بر او از زه براند

من این افسونها را نیک دانم
چنین افسانها را نیک خوانم

زنان مانند ریحان و سفالند
در آن سو خبث و دیگر سو جمالند

نشاید یافتن در هیچ برزن
وفا در اسب و در شمشیر و در زن

وفا مردیست بر زن چون توان بست
چو زن گفتی بشوی از وفا دست

بسی کردند مردان چاره سازی
ندیدند از یکی زن راست بازی

زن از پهلوی چپ گویند برخاست
مجوی از جانب چپ جانب راست

چو بندی دل بدان دور از خدایی
کزو حاصل نه بینی جز بلایی

اگر غیرت بری با درد باشی
وگر بی غیرتی نامرد باشی

برو تنها دم از شادی برآور
چو سوسن سر بآزادی برآور

بس اینکه بر زبان آورد سوگند
بهوش زیرک و نام خداوند

بتاج قیصر و تخت شهنشاه
که گر شیرین برین کشور کند راه

بگردن بر نهم مشکین رسن را
در آویزم ز جورت خویشتن را

همان به کو در آن وادی نشیند
که جغد آن به که آبادی نه بیند

بگفتم آنچه دانستم درین باب
تو خواهی نرم باش و خواه بشتاب

یقین شد شاه را چون مریم این گفت
که هرگز در نسازد جفت با جفت

سخن را از دری دیگر بیاورد
نوازش مینمود و صبر میکرد

سوی خسرو شدی پیوسته شاپور
بصد حیلت بپا می دادی از دور

جوابش هم نهانی باز بردی
ز خونخواری بغمخواری سپردی

فرستادن خسرو شاپور را بار دیگر

ازان بازیچه حیران گشت شیرین
که بی او چون شکیبد شاه چندین

شفاعت کرد روزی شه بشاپور
که تا کی باشم از دلدار خود دور

بیار آن ماه را کشب برین برج
که پنهان دارمش چون لعل در درج

هم از بهر صلاح دولت خویش
نیارم رغبتی کردن درویش

که ترسم مریم از بس ناشکیبی
چو عیسی برکشد خود را صلیبی

همان بهتر که با آن ماه دلدار
نهفته دوستی ورزم پری وار

گرین شوخ پری رو را ببیند / شود دیوی و بر دیوی نشیند
پذیرفتار فرمان گشت نقاش / که بندم نقش چین را در تو خوش باش
تصر آید چو دریای پر از جوش / که باشد موج آن دریا همه نوش
حکایت کرد با شیرین سرآغاز / که وقت آمد که بر دولت کنی ناز
لک زاده نگارست ار چه حسن بدست / ولیک از مریمش شمشیر کندست
از آن او را چنین آزرم دارد / که از پیمان قیصر شرم دارد
ملک سرگشته بود از روزگارش / گزو گشتست روشن روزگارش
دلش بدروز و شب در آب و آتش / نزد تا روز امروزی دمی خوش
بدیدار رخت دل گرم دارد / مرا پس از مریم بی شرم دارد
اگر چه مریم او را هست همدست / همی خواهد که باشد با تو پیوست
ی کو کرده باشد انگبین نوش / کجا شیرینیش گردد فراموش
بیا تا یک سواره برنشینم / ره مشکوی خسرو برگزینم
طرب می ساز با خسرو نهانی / برآید خصم را دولت جدایی
بت تنها نشین ماه تهی رو / تهی از خویشتن تنها ز خسرو
بشندی بر زد آوازی نشابور / که از خود شرم دارای از خدا دور
مگو چندین که مغزم را برفتی / کفایت کن تمامت اینک گفتی
هر جو هر که پیش آید توان سفت / نه هر جا آن بر زبان آید توان گفت
ازین صنعت خداوندی دهادت / خود زین کار دستوری دهادت
دآوردی مرا از شهر یاری / چه می جویی که از جانم برآری
نیاید هیچ از انصاف تو یادم / به بی انصافیت انصاف دادم
ساوی چون کنم کو هر نژادم / نخوانده چون روم آخر نه بادم
چو زآب حوض نرگستت زنیخم / خطا باشد که در دریا نشینم
به فرمایی دلی با این خرابی / کنم با اژدهایی هم رکابی
مباد اکس چو من بی یار و مهجور / غریب و بی کس و غمخوار و رنجور
رها کرده نشاط و پادشاهی / شده چون آب حیوان در سیاهی
امید از مال و از جان برگرفته / بی دلدار و جانان برگرفته
ز شهر و پادشاهی او فتاده / دل اندر غربت و محنت نهاده
بچشم اندر بمانده تخت و ایوان / بغاری در شده همراز دیوان
ل از هر کام و هر شادی گسسته / به بیکامی و تنهایی نشسته
بدین تلخی که شیرینست امروز / نباشد هیچکس با رنج و دلسوز
یابد از بر او هیچ یادی / نه از من خود بدین یکسان یادی
نبوذ او غافل از من شام و شبگیر / عفا الله کو نکردی هیچ تقصیر
و از مریم دلش با قهر گردد / طلب کار من بی بهر گردد
کجا آید پسر در شماری / چو برخیزد ز چون من دلنگاری
گر شیرین ورا همدم نباشد / ورا همدم به از مریم نباشد
برو با او که پیش عشق می باز / چو یارت هست با او شاد در ساز
بگویم من ازین بیهوده گفتار / چه می گویم من از شمشاد گلنار
چو آن درگاه را در خور نیفتم / بروزن به که از در در نیفتم
ببین تا چند بار آنجا فتادم / بغم خواری و خواری دل نهادم
نیفتاد آن رفیق بی وفا را / که بفرستند سلامی خشک ما را
چنین طبل تهی تا کی زنم من / اگر چه شیرم آخر هم زنم من
یک گز مقنعه تا چند کوشم / سلاح مردی تا چند پوشم
روا نبود که چون من زن شماری / گله داری کنم با تاجداری
بسی کردم شکر فیها که باید / که گویم وز توام شیرین نیابد
به گرد آن ره زن خونخواره ایمن / چو آتش پاره در بارهٔ من
من اینک زنده و با یار دیگر / ز مهر انگیخته بازار دیگر
اگر خود روی من رویست از سنگ / درو بند فرو ریزد از و زنگ
گرفتم سگ صفت گردیدم آخر / به شیر سگ نه پرورده یدم آخر
بوم پیش سگ اندازم دل را / که خواهد سگ دلی بی حاصل را
در آن به کو بکس زان دانه بیند / که در سگ چند و در مانه بیند

۴۴

دل ار باشد رهبر یار باشد / دلی یاری که او غمخوار باشد
فکندم خویشتن را در ملامت / جهان گشت بر من چون قیامت

درین محنت دل و جانم بفرسود / تن پاکم بصد آهو بیالود
مرا خود کاشکی مادر نزادی / وگر زادی بخورد سگ بدادی

بیا تا گر نشینم راست گویم / چه خوار بها کزو آمد برویم
هزاران پرده بستم راست یکبار / هنوزم پرده گر میدید یار

شد آبم و آب بیرون بر نیاید / جهان آبی با آبی بر نیاید
چگونه راست آید ره زنی را / که ریزد آب روی چون منی را

گمان بردم که او غمخوار باشد / ندانستم که بی گل خار باشد
نه بس کز جان من آتش برآورد / برفت از روم یار دیگر آورد

دل شیرین بیک ره کرد بیدار / کنون با مریمش گرمست بازار
فرو پس با من جان در جنگ راندست / که جای آشتی کردن نماندست

چو مار اینست پشمی در کلاهش / کشیدم پشم در خیل و سپاهش
کنون با مریم از جان آشنا شد / چو موم از صحبت شیرین جدا شد

ندانم تا چه دید او از من آزار / که سیر آمد ز مهر من بیکبار
ز بس پیرزنه زیر او بردم خمیدم / ز بس با غمش خود را برندم

دلم کورست پنهانی نه بیند / چه کوری دل چه آنکس کو نه بیند
سرم میخارد و پروا ندارم / که در عشقش سر خود در نخارم

زبانم خود چنین پر زخم از آنست / که هر چه او میزند زخم زبانست
هر دگر با من او همدم نباشد / ز کس بختم بلند ار هم نباشد

بدین تخم چنو هم خوابه باید / گزو پسر سام را گر مایه باید
مرا بگذار تا گریم بدین روز / تو مادر مرده را شیون میاموز

ز مهرم گرد او بوی نگردد / غم من بر دلش موی نگردد
منم کز یاد او پیوسته شادم / خود او در عمرها نارد بیادم

دلم می جست دانستم کز ایام / زیانی دید خواهم کام و ناکام
بی همت آزموده زین نشانها / که هر کش دل جهد بندد زبانها

کنونم میدهد چشم گهر بار / چه خواهم دید بسم الله دگر بار
مرا زین قصر بیرون کرد بهشت / نباید رفت اگر چه سر نشست

گر آید دختر قیصر نه شابور / ازین قصرش بر سوائی کنم دور
بدستان می فریبندم نه مستم / نیارند از ره دستان بدستم

نگر سوزش مرا در دل نداند / من آن دانم که در بابل ندانند
سر آنجا به بود سرکش نه آنجا / که نعل اینجاست در آتش نه آنجا

نه از پهلو کند این نرگس مست / نهد پیشم چو سوسن دست بر دست
اگر خسرو نه کیخسرو بود شاه / نباید گردنش سر پنجه با ماه

اگر با جوشش گرمم برستیزد / جهان جوشم که او خوشتر ستیزد
بگویم غمزه را تا وقت شبگیر / سمندش را برقص آرد به یک تیر

فرو بستم زلف را تا یک تن آرد / شکیبش را رسن در گردن آرد
خیالم را بفرمایم که در خواب / بدین خاکش در آرد تیر چون آب

منم کز یاد او پیوسته شادم / گر او در عمرها نارد بیادم
گر آن نامهربان از مهر سیرست / زمانه بر چنین بازی دلیرست

نیم من نیز جدائی گرسنه / نه با نی سیرم و نانی گرسنه
شکیبائی کنم چندانکه یکروز / در آید در عذر آن دلفروز

کمند دل در آن سرکش چه پیچم / رسن در گردن آتش چه پیچم
زمینم من بقدر او آسمان وار / زمین را کی بود با آسمان کار

کند با جنس خود هم جنس پرواز / کبوتر با کبوتر باز با باز
نشاید باد را در خاک بستن / نه با هم آب با آتش نشستن

چو وصلت نیست از هجران چه ترسم / تنی نازرده از زندان چه ترسم
بود سرمایه داران غم بار / تهی دست ایمن است از دزد و طرار

گر آید خسرو از بتخانه چین / ز سور پستان نیاید سور شیرین
نه آن مرغم که کس بر من نهد بند / نه هر بازی تواند کرد هم صید

[illegible]

چون زبانت خار بیرون شد ...
از فضای رحمت و احسان او

بنادانی درافتادم بدین دام	بدانایی برون آیم سرانجام
گرا او را دعوی صاحب کلامیست	مرا نیز از قصب سربند شاهیست
نخواهم کردن این تلخی فراموش	که جان شیرین کند مریم خورد نوش
چه خوش زد این مثل آن مرد هشیار	که بوذ اندر سحر دانا و بیدار
همه ساله نیاید سینه در دست	بهرجایی که رانی گردنی هست
دل من هست ازین بازار پرریز	قسم خواهی بدادار و بدیدار
سخن را رشته بس باریک ریسم	اگرچه در شب تاریک ریسم
چنین تا کی چو موم افسرده باشم	برافروزم وگر نه مرده باشم
لب آنکس را دهم کو را نبات است	نه در پستی راست حلواگان داراست
گرفتار سگان گشتن به نخجیر	به از افسون شیران جهان گیر
هنر آنی که شیران شکارند	بپای خود بپام خود گذارند
بدوشش دیگران زنبیل سایند	بدندان کیسان زنجیر خایند
مگر نشنیدی از هندوی رهزن	که داند دود هرکس راه روزن
به پیری می خورم بادم قدح خود	که هنگام رحیل آخر زند کرد
همه جا دزد از پیکان نه خنجر	بدست آن دزد کو از خانه خیزد
چو گوران چند لعل سنگ پرسم	چو ره بینم چرا از سنگ پرسم
دلی دارم کزو حاصل ندارم	مرا آن به که با خود دل ندارم
شدم دلشاد روزی با دلفروز	از آن روز او فتادستم بدین روز
غم روزی خورد هر کس بتقدیر	چو من غم روزی افتادم چه تدبیر
چه گردد ورم زگنج و کشور خویش	نه آخر هستم آزاد سر خویش
وزآن پیچم لولو بر شکر زد	بعناب وطبرزد بانگ بر زد
وگر گوید بدان صبحم نیازست	بگو پیدا رمنشین شب درازست
واگر گوید بحلوا کی کشم دست	بگو رغبت بحلوا کم کند مست
وگر گوید کنم زان لب شکرریز	بگو دو زاز لبم دندان مکن تیز
وگر گوید نهم رخ بر رخ ماه	بگو با رخ برابر چون شود شاه

اگر مریم درخت قند کشت	رطبهای مرا مریم زسنت
اگر شبدیز طوسی را تکی هست	ز تیزی تیر در گلگون رگی هست
فراوان محنت و تیمار دیدم	بسی نیک و بد از هرکس شنیدم
یکی در جست و در یا در کمین یافت	یکی سر که طلب کرد انگبین یافت
ظریفی کردم او جود خواست است	دروغی گفتم او خود راست است
بنوذم عاشق ار بوذم بتدبیر	پشیمانم خطا کردم چه تدبیر
چو هندگردانی دست تقدیر	جگر در پهلوی او کرد تدبیر
بنقریش نگویم خیر و سر هیچ	خداوندا تو میدانی دگر هیچ
بهاری زاکه بر خاکی فشانی	از آن به کش برد باد خزانی
بیا کو گرمنت باید چو مردان	بپای خود کسی رنجه مگردان
چو دولت پای بست اوست پا هم	بپای دیگران خواندن نیابم
چه تدبیر از پس تدبیر کردن	نخواهم خویشتن را پیر کردن
زکرد خویش بی تدبیر گشتم	درین زندان که هستم پیر گشتم
مرا این رنج و این تیمار دیدن	زدل تا دیده از دیدار دیدن
بافسون دزد را خود دست شوان	که دزد خانه را در بست شوان
دل من در حق من رای بد زد	تیر از دست خود بر پای خود زد
دلم ظالم شد و یارم ستمکار	ازین دل بی دلم ور یار بی یار
نهان تا کی کنم سوزی بسوزی	بسر تا کی برم روزی بروزی
مرا از صبر کردن تلخ شد کام	سر ار گر لعبت صبرم نهی نام
نشاید حکم کردن بر دو بنیاد	یکی بر بی طمع دیگر بر آزاد
که گر شه گوید او را دوست دارم	بگو این عشوه ناید در شمارم
واگر گوید شیرین کی رسم باز	بگو با روزه مریم هیچ ساز
وگر گوید کشم تنگش درآغوش	بگو کین آرزو بادت فراموش
وگر گوید بگیرم زلف و خالش	بگو تا با نگیری ها همالش
وگر گوید ربایم زان رخ گوی	بگو چوگان خوری از زلف بر روی

وگر گوید بخایم لعل خندان — بگو از دور میخور آب دندان
وگر دندان زند در نار پستان — بگو از دور میگز لب بدندان
وصالش گر بگوید کان اویم — بگو خاموش باش تا بگویم
اگر چه قامتت زیبا درختست — دل سنگین من دانی چه سختست
عتابش گر چه میزد شیشه بر سنگ — عتیقش نرخ می برید در جنگ
بنرمی گفت کای مرد سخن گوی — سخن در مغز تو چون آب در جوی
که شیرین گوید ای بد مهر بد عهد — کجا آن صحبت شیرینتر از شهد
کنون در خود خطا کردی ظنم را — که در دل جای کردی دشمنم را
نداری جز مراد خویشتن کار — نباید بود زین سان خویشتن دار
بخار تلخ شیرین بود گستاخ — چو شیرین شد رطب خارست بر شاخ
نگشتم زاتشت گرم ای دلفروز — بدودت که میکردم شب و روز
عمل داران که خود را ساز بینند — بمعزولان ازین به باز بینند
چو بی یار آمدی من بودمت یار — چو برکاری نداری با کسی کار
مرا تا خار در ره می شکستی — کمان در کار ده ده می شکستی
نماند از جان من جز رشته تایی — مگو کین رشته سر دارد بجایی
بباغ روم دادی گل بخرمن — مکن تاراج تاج و تخت ارمن
تو کار دیبهای روم از دست — که باید بود ما را کار در کار
مرا از بهر می خوردن نبود یار — یکی از بهر غم خوردن نگه دار
بدان خواری مجویم گر عزیزم — خط آزادیم ده گر کنیزم
چنین در پایهٔ زیرم مکن جای — اگر بر درگه بالا نهی پای
زگیسو مشک بر آتش فشانم — ترا چون عود بر آتش نشانم
مرو راهی که خر در گل بماند — زکارت بی دلا تا دل بماند
ازین آتش که عشق افروخت از من — دریغا عشق خواهد سوخت از من
نیم خالی ز رنج ناله یک دم — دل من شد بیک ره خانهٔ غم
صبوری چون کنم عمری چنین تنگ — بمنزل چون رسم اسپی چنین لنگ

گر از فرمان من سر برگراید — بگو فرمان فراقت را نشاید
فراقش گر کند گستاخ بینی — بگو برخیز مست پای نشینی
نکو دانم بنای نو نهادن — خیال از پردهٔ دیگر گشادن
فرو میخواند ازین مشتی فسانه — درو تهدیدهای ما دگانه
چو بر شاپور تیری زد خمارش — زرنج دل بپیکر گشت کارش
اگر وقتی کنی بر شه سلامی — بدان دولت رسان از من سلامی
مرا ظن بود کز من برنگردی — خریدار بت دیگر نگردی
چو بخت خفته را یاری نشایی — چو دوران سازگاری را نشایی
چو دل را با مراد خویش داری — مراد دیگری کی پیش داری
بباغ افکندنت پالوده جو نم — چو نو بگرفت باغ از در رو نم
جفا زین پیش کاندانم شکستی — چو نام آور شدی نامم شکستی
بمعزولی بخشم بر نشستی — چو عامل گشتی از من چشم بستی
چو کارم را بر سوایی فکندی — سپر بر آب رعنایی فکندی
برات کشتنم را ساز دادی — بنسبت با فراقم باز دادی
فرن شمشیر با شیرین مظلوم — ترا آن بس که بردی تیزه در روم
چو نقش کارگاه زینت است — بروی دار از من دور کن دست
مکن گرمی که آتش دود خیزد — ازان ترسم که ناگه دود خیزد
مرا در کار خود رنجور داری — کشی در دام و دامن دور داری
ترا ارم هم در هم نشینی — بچشم زیر دستانم چه بینی
به بیل دانهای اشک جوشان — دوانم بر در خویشت خروشان
زتاب زلف خویش ارم تب و تاب — فرو بندم بخواب غمزه خواب
مزن آتش درین جان ستم کش — رها کن خانه از بهر آتش
غمم بر هر رگی پیچد چو ماری — شکستم درین هر موی خاری
نه شب خسپم نه روز آسایشم هست — نه از تو ذرهٔ بخشایشم هست
زاشک و آه من در هر دیاری — بود دریایی و دوزخ شراری

درین دریا کم آتش گشت کشتی	مرا هم دوزخی خوان هم بهشتی	به آب دیده کشتی چند رانم	وصالت را به بازی چند خوانم
مرا چون بد نباشد حال بی تو	که بودم با تو پار امسال بی تو	ترا خاکیست آب از بر گذشته	مرا آبیست آب از سر گذشته
همه کارم که بی تو ناتمامست	چنین خام از تمناهای خامست	وگر نه بر در دوزخ نهانی	چرا میجویم آب زندگانی
زمینی مرگ میرد نامیرد	امید از زندگانی بر نگیرد	خرد ما را بدانش رهنمونست	حساب عشق ازین دفتر برونست
برین ابلق کسی چابک سوارست	که در میدان عشق آشفته کارست	مفرح ساختن فرزانگانراست	چو شد پرداخته دیوانگانراست
صبوری از طریق عشق دورست	نباشد عاشق آنکس کو صبورست	بدین سان گرچه شیرین هست رنجور	ز خسرو باد دایم رنج و غم دور
چو بر شاپور خواند آن داستانرا	سبک بوسید شاپور آستانرا	که از تدبیر ما رای تو پیش است	همه گفتار تو بر جای خویش است
وزان پس کردش اندیشه سفتی	سخن با او پسندیده بگفتی	سخن باید بدانش درج کردن	چو زر سنجیدن آنگه خرج کردن
سخن گوهر شد و گوینده غواص	بسختی در کف آید گوهر خاص	مبادا بهره مند از وی خسیسی	بجز خوش خوانی و زیبانویسی
پری پیکر نگار پرنیان پوش	**طلب کردن شیرین شیر را**		بت سنگین دل سیمین بناگوش
در آن وادی که جایی بود دلگیر	غذااش از ماده پایان میش بودی	از او تا چارپایان دورتر بود	نخوردی هیچ خوردی جز از شیر
ورش صد گونه حلوا پیش بودی	همه خرزهره بد چون زهره مار	ز چوب زهرگان چوپان حذر داشت	ز شیر آوردن او را درد سر بود
به پیرامون آن وادی بخروار	چه فن سازد در آن تدبیر میکرد	که شیر آوردن از جایی چنان دور	چراگاه گله جایی دگر داشت
دل شیرین حساب شیر میکرد	نهاد از ماه سیمین حلقه در گوش	در آن حلقه که بود آن ماه دلسوز	پرستاران او را داشت رنجور
چو شب زلف سیاه افکند بر دوش	ز هر نوعی فرو کرده سخنها	از آن اندیشه کان سرو سهی داشت	چو مار حلقه می پیچید تا روز
نشسته پیش او شاپور تنها	نیوشنده چو برگ لاله بشکفت	نگارش برد چون هندو پری را	دل فرزانه شاپور آگهی داشت
چو گل رخ پیش او این قصه برگفت	جوانی نام او فرزانه فرهاد	بوقت هندسه عبرت نمایی	ستودش چون عطارد مشتری را
که هست آنجا مهندس مرد استاد	زمین را مرغ بر ماهی نگارد	بصنعت سرخ گل را رنگ بندد	مجسطی دان اقلیدس گشایی
به تیشه چون سر صنعت بخارد	به تیشه سنگ خارا را کند موم	توان هر صنعتی کردن بترتیب	به آهن نقش چین بر سنگ بندد
بصنعت دست بوسندش همه روم	به پیشش خواه موم و خواه سندان	با استادی چنین کارت برآید	ز روی هندسه نه ز روی ترکیب
بدستش موم و آهن هر دو یکسان	نخست استاد باید آنگهی کار	شود فرد از حساب انگشت گیری	بدین چشمه گل از خارت برآید
بود هر کاری استاد دشوار	بدست آوردنش بر دست گیرم	که ما هر دو یکی همزاد بودیم	ولیک از موم و گل نه ز آهن و زر
گرم فرمان دهی فرمان پذیرم	قلم بر من فکند او تیشه برداشت	چو شاپور این حکایت را بسر برد	دو شاگردیم یکی استاد بودیم
چو هر مایه که بود از پیشه برداشت	شب صد چشم هر صد چشم در بست	جوابش داد شیرین شکربار	غم شیر از دل شیرین بدر برد
چو روز آیینه خورشید بر بست			که باید بودنت در بند این کار

٤٧

تویی یاری ده و غمخوار شیرین — وگرنه وای بر شیرین غمگین
دل من بر تو دارد استواری — که تو در هر صناعت دست داری

زمین بوسید پیش ماه شاپور — که بادا از جان شیرین درد و غم دور
سر اندر بندگیت افکنده باشم — بهر حاجت که داری بنده باشم

تحسن کرد شاپور آن زمین را — بدست آورد فرهاد گزین را
بگفت ای فر استادان ایام — همی خواند ترا شیرین بپیغام

بشادروان شیرین برد شادش — برسم مهتران کرسی نهادش
درآمد کوه کن مانند کوهی — کزو آمد خلایق را شکوهی

چو یک پیل از ستبری و بلندی — بقدر دو پیلش زورمندی
بهر تیشه که بر سنگ آزمودی — دو همسنگش جواهر مزد بودی

رقیبان حرم بنواختندش — بهر کامی نثاری ساختندش
برون پرده فرهاد ایستاده — میان در بسته و بازو گشاده

در اندیشه که لعبت باز گردون — چه بازی آورد از پرده بیرون

جهان تا که شیرین سازی کرد — درون پرده لعبت بازی

آوردن شاپور فرهاد را بر شیرین

بشیرین خنده‌های شکرین ساز — درآمد سنگ شیرین با آواز
دو قفل شکر از یاقوت برداشت — وزو یاقوت و شکر قوت برداشت

رطبهایی که سروش بار میداد — رطب را گوشمال خارجی داد
بنوشش آب داد آن خرمای تر — شکر خواند انگبین را چاشنی گیر

طبرزد را چو لب پرنوش میکرد — ز شکر حلقها در گوش میکرد
ز بس کز دامن لب شکر افشاند — شکر دامن بنوز پستان برافشاند

شنیدم نام او شیرین ازان بود — که در گفتن عجب شیرین زبان بود
ز شیرینی چه گویم هرچه خواهی — بر او ارزش بخشی مرغ و ماهی

در آن مجلس که او لب برگشادی — نبودی تن که حالی جان ندادی
کسی را کان سخن در گوش رفتی — گر افلاطون بدی از هوش رفتی



چو شد فرهاد را آن بانگ در گوش — ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش
چو شد مسموع گفتش گوش فرهاد — بهفت اندام او آتش در افتاد

بر آورد از جگر آهی شغبناک — چو مصروعی ز پای افتاد بر خاک
بروی خاک می غلطید بسیار — وز آن سر کوفتن پیچید چون مار

چو شیرین دیدگان آرام رفته — دلی دارد چو مرغ از دام رفته
هم از راه سخن شد چاره سازش — بدان دانه بدام آورد بازش

پس آنگه گفت کای دانای استاد — چنان خواهم که گردانی دلم شاد
مراد من چنانست ای خردمند — که بگشایی دل غمگینم از بند

به چابک دستی و استادکاری / کنی در کار این قصر استواری
گله دورست و ما محتاج شیریم / طلسمی کن که شیر آسان بگیریم
زمانا گوسفندان یک دو فرسنگ / بباید کند جویی محکم از سنگ
که چوپانان ما آنجا شیر دوشند / پرستاران ما آنجا شیر نوشند
ازینجا تا بشام و مصر و تا روم / هنرهای تو یکسر هست معلوم
تو مردی در صناعت اوستادی / هنرمند و جوان و پاکزادی
چنان خواهم که از من درپذیری / بدین حاجت که دارم دستگیری
درین کارم اگر دولت بود یار / بخواهم هم بزودی عذر این کار
بخواه از ما وجوه و راه برگیر / بکار اندر مکن سستی و تقصیر
زشیرین گفتن و گفتار شیرین / شده هوشش از تن فرهاد مسکین
زحیرت دستها بر هم گرفته / وزآن شیرین سخن از هوش رفته
سخنها را شنیدن می توانست / ولیکن فهم کردن می ندانست
زبانش کرد با نخ را فرامشت / نهاد از عاجزی بر دیده انگشت
وزآنجا رفت بیرون تیشه در دست / گرفت از مهربانی پیشه بر دست
حکایت باز جست از زیردستان / که پیشم کوردل باشند مستان
ندانم کو چه میگوید بگوئید / زمن کاری که میجوید بجوئید
رقیبان آن حکایت برگرفتند / سخنهایی که رفت از سر گرفتند
چو آگه گشت از آن اندیشه فرهاد / فکند آن حکم را بر دیده بنیاد
وزآن خدمت بغایت چابکی خواست / که کار نازنینان نازکی خواست
وزآنجا بس بشد چون پیل سرمست / یکی تیشه چنان کالماس در دست
بدیشان گفت کان مجلس چه جایست / که شیرین را بدان میل و هوایست
نشان دادش یکی فرزانه شاپور / بدان موضع که هست امروز مشهور
چو آمد بر سر آن کار فرهاد / رقم زد کار را آغاز بنهاد
چنان از هم درید اندام آن بوم / که می شد زیر زخمش سنگ چون موم
بتیشه روی خارا می خراشید / چو پید از سنگ مجری می تراشید
بیک ماه از میان سنگ خارا / چو دریا کرد جویی آشکارا
زجای گوسفندان تا در کاخ / دورویه سنگها زد شاخ بر شاخ
چنان ترتیب کرد از سنگ جویی / که در درزش نمی گنجید مویی
چو کار آمد بآخر حوضه بست / که حوض کوثرش زد بوسه بر دست
در آن حوضه کرد از سنگ بستش / روان شد آب گویی ز آب دستش
بسی باشد زکار آدمی دور / بهشت و جوی شیر و حوضه حور
بنا چندان تواند بود دشوار / که تا کارا نیابد تیشه در کار
اگر صد کوه باید کند پولاد / زبون باشد بدست آدمیزاد
چه چاره کان بنی آدم ندانند / بزخم دن کزو بیچاره مانند
خبر بردند شیرین را که فرهاد / بماهی حوض بست و جوی بگشاد
چنان کز گوسفندان شام و شبگیر / بحوض آید بپای خویشتن شیر

رفتن شیرین بسر حوض نزد فرهاد

بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت / بگرد جوی شیر و حوض برگشت
چنان پنداشت کان حوض گزیده / نکردست آدمی هست آفریده
بسی بر دست فرهاد آفرین کرد / که رحمت بر چنان کس کو چنین کرد
چو زحمت دور شد نزدیک خواندش / زنزدیکان خود برتر نشاندش
که استادیت را حق چون گزارم / که من خود مزد شاگردان ندارم
زگوهر شب چراغی چند بودش / که عقد گوش و گردن بند بودش
زنغزی هر دری مانند تاجی / وزو هر دانه شهری را خراجی
گشاد از گوش با صد عذر چون نوش / شفاعت کرد کین بستان و بفروش
چو وقت آید کزین به دست یابم / زحق خدمت سر بر نتابم
بر آن گنجینه فرهاد آفرین خواند / ز دیپش بستد و در پایش افشاند
وزآنجا راه صحرا نیز برداشت / چو دریا اشک دریا ریز برداشت
ز بیم آنکه کار از نور می شد / بصد منزل ز مردم دور می شد

۴۸

چو دل در عشق شیرین بست فرهاد / برآورد از وجود خویش فریاد
بسختی میکشید از روزگاری / نمی آمد ز دستش هیچ کاری

زاری کردن فرهاد از عشق شیرین

نه صبر آنکه دارد برگ دوری / نه برگ آنکه سازد با صبوری
زبان از کار و کار از آب رفته / ز تن روز و ز دیده خواب رفته
چو دیو از صحبت مردم گریزان / فغان خیزان تر از بیمار خیزان
گرفته کوه و دشت از بی قراری / وزو در کوه و دشت افتاده زاری
تهی سرو تنش چون برگ گل خمیده / چو گل صد جای پیراهن دریده
دو تا زان شد که از ره خار میکند / چو خار از پای خود مسمار میکند
ز گریه بیدل و در ناله بلبل / گره بر دل زده چون غنچهٔ گل
نه از خارش غم دامن دریدن / نه از نیشش مر او را سر بریدن
غمش را در جهان غمخواره نه / ز یارش هیچ گونه چاره نه
ز دوری گشته سودایی بیکبار / شده دور از شکیبایی بیکبار
ز خون هر ساعت افشاندی نثاری / بدید آورده از رخ لاله زاری
ز ناله بر هوا چون کله بستی / فلکها را طبق بر هم شکستی
چو یاد آوردی آن آواز شیرین / خروشش بر شدی تا ماه و پروین
گهی ناله گهی زاری نمودی / گهی چون بیدلان افتاده بودی
چو طفل تشنه کاتش ناید از جام / نداند دانه را و آب را نام
گرمی برده عشق آرام او را / بجوش آورده مغز اندام او را
رسیده آتش دل در دماغش / ز بیخوابی شده چشم و چراغش
ز مجروحی دلش صد جای سوراخ / روانش بر هلاک خویش گستاخ
بلا و رنج را آماج گشته / بلا ز اندازه رنج از حد گذشته
جهان از عشق شیرین تلخ بگریست / که شد آواز گریه‌اش پست در بست
ز غم ترسان به هشیاری و مستی / چو مار از سنگ و گرگ از چوب دستی
غمش دامن گرفته وز غمش شاد / چو گنجی کز خرابی گردد آباد
علاج درد بی درمان نداشت / غم خود را سر و سامان نداشت
فرو مانده چنان تنها و رنجور / ز یاران منقطع وز دوستان دور
گرفته عشق شیرین را در آغوش / شده پیوند فرهادش فراموش
نه رخصت کز غمش جایی برستد / نه کس محرم که پیغامی فرستد
گر از درگاه او گردی دمیدی / بجای سرمه در چشمش کشیدی
چو بردی نام آن معشوق چالاک / زدی بر یاد او صد بوسه بر خاک
وگر از باغ او دیدی گیاهی / ببوسیدی و برخواندی ثنایی
چو سوی قصر او نظاره کردی / بجای جامه جان را پاره کردی
چو وحشی تن بس از هر آشنایان / گرفته انس با وحش بیابان
ز معروفان این دام زبون گیر / برو گرد آمده یک دشت نخجیر

یکی بالین کنش رفتی یکی جای / یکی واماندش بسیدی یکی پای
کهی با آهوان خلوت گزیدی / کهی در موکب گوران دویدی
کهی با دام و دد دمساز گشتی / کهی با شیر هم پرواز گشتی
برورشش آهوان دمساز بودند / گوزنانش شب همراز بودند
کهی اشک گوزنان دانه کردی / کهی دنبال گوران شانه کردی
نمودی روز و شب چون هیچ ناورد / نخوردی و نیاشامیدی از درد
بدان هنجار کاول راه رفتی / اگر ره یافتی یک ماه رفتی
وگر بودیش صد دیوار در پیش / ندیدی تا نکردی روی او ریش
وگر پیش آمدی چاهیش در راه / ز بیهوشی درافتادی در آن چاه
وگر خاری بخستش در نشستی / ز مدهوشی مژه بر هم [illegible]
نشاطی گر بیارش جدا کرد / بصد فرآن نشاط از خود رها کرد
غمی کان با دلش دمساز گشتی / دو اسبه پیش آن غم بازی شد
ادیم رخ بخون دیده می‌شست / سهیل خویش را در دیده می‌جست
نخفت ارچند خوابش می‌بیایست / که در بر دو پستان بستن نشایست
دل از رخت خودی بیگانه بودش / که رخت دیگری در خانه بودش
از آن بد نفس آن شوریده بودست / که نقش دیگران در خویش بستست
بیاسود از دویدن صبح تا شام / مگر کز خویشتن بیرون نهد گام
نبود آنکه مرغش در قفص نیست / همیدان را شدن در خانه کس نیست
چنان با اختیار یار در ساخت / که از خود یار خود را بازنشناخت
اگر در نور اگر در نار دیدی / نشان وصل و هجر یار دیدی
بهر نقشی که او را آمدی پیش / به نیک اختر زدی فال دل خویش
کسی در عشق فال بد نگیرد / وگر گیرد برای خود نگیرد
هر آن نقشی که آید زشت یا خوب / کند بر نام خویش آن نقش منسوب
بهر هفته شدی مهمان آن نور / بدیداری قناعت کردی از دور
دگر ره راه صحرا بر گرفتی / غم آن داستان از سر گرفتی
شبانگاه آمدی مانند نخچیر / از آن حوضه بخوردی شربتی شیر
جز آن شیر از جهان خوردی نبودش / برون زان حوضه ناوردی نبودش
بشب زان حوض پایه بیش نگذاشت / همه شب گرد حوض شیر می‌گشت

خبر یافتن خسرو از عشق فرهاد

در آفاق این سخن شد داستانی / فتاد این داستان در هر زبانی
یکی محرم ز نزدیکان درگاه / فرو خواند این جمله با شاه
که فرهاد از غم شیرین چنانست / که در عالم حدیثش داستانست
دماغش را چنان سودا گرفتست / کز آن سودا ره صحرا گرفتست
ز سودای جمال آن دلفروز / برهنه پای و سر گردد شب و روز
ز بس کارزو بیاد آن سیمتن را / فرامش کرده نام خویشتن را
دلم گوید که شیرین دردمندست / بدین آوازه آوازش بلندست
مراسی نه ز خوان دارد نه از تیر / نه از شمشیر اندیشد نه از تیر
دلش زان ماه بی پیوند پیچم / بآوازیش از خرسند هم
کند هر هفته بر قصرش سلامی / شود راضی چو بنیوشد پیامی
ملک چون گوش کرد آن داستان را / هوس در دل فزود آن دلستان را
دو همیدان بهم بهتر گرایند / دو بلبل بر گلی خوشتر سرایند
جوانمردی را دو کس باشد خریدار / بهای نقد پیش آید پدیدار
دل خسرو بنوعی شادمان شد / که با او نیز دلی هم داستان شد
بدیگر نوع غیرت برد بر یار / که صاحب غیرتش افزود در کار
درین اندیشه عاجز گشت رایش / بحکم آنکه در گل بود پایش
اگر زین حیرت آید دردمندی / بزیر آید سهی سرو بلندی
نشاید کرد خود را چاره کار / که بیمارست رای مرد بیمار
سخن در تن درستی تن درستست / که در بستی همه تدبیر سستست
طبیب ارچند گیرد نبض هر دست / به بیماری بدیگر کس دهد دست

۴۹

ز نزدیکان خود با محرمی چند ‌ ‌ نشست و هر درین معنی دمی چند
که با این درد سودایی چه سازیم ‌ ‌ بدین مهره چگونه حقه بازیم
کرشن هم بدو کارم تباهست ‌ ‌ وگر خون ریزمش او بی گناهست
کنون بر من کند عید آن مه نو ‌ ‌ که گرد آشفته هم جفت خسرو
بسی کوشیدم اندر پادشاهی ‌ ‌ مگر عیدی کنم زین روشنایی
خردمندان چنین دادند پاسخ ‌ ‌ که ای دولت پدیدار از تو فرخ
کمین مولای تو صاحب کلاهان ‌ ‌ بخاک پای تو سوگند شاهان
جهان اندازهٔ عمر درازت ‌ ‌ سعادت یار و دولت کارسازت
کزین اندیشه را تدبیر سازیم ‌ ‌ نه زاهن کز زرش زنجیر سازیم
نخستین خواند باید با صد امید ‌ ‌ زرافشانی بدو کردن چو خورشید
که سودا مفرح از زر بود زر ‌ ‌ مفرح زر بود گر زو توانگر
بزر نه زد لپستان کز دهن برآید ‌ ‌ بدین شیرینی از شیرین برآید
بیا بنیاد کز زر کور گردد ‌ ‌ بسی کس کو بزر بی زور گردد
گرش نتوان بزر معزول کردن ‌ ‌ بسنگی بایدش مشغول کردن
کنا آن روز کاید عمر او تنگ ‌ ‌ گذارد عمر در پیکار آن سنگ
ملک سرگشته و حیران بماند ‌ ‌ در آن اندیشه سرگردان بماند
بدیشان گفت این خود کرد شاید ‌ ‌ ولیک اندیشه و تدبیر باید
که را داریم در کنج هم آواز ‌ ‌ گر او داریم محرم اندرین راز
بدو گفتند آن پیران هشیار ‌ ‌ که از دل این همه اندیشه بگذار
که گر ماهی شود در قعر دریا ‌ ‌ وگر مرغی شود او بر ثریا
بنوسانفش از گردون برآریم ‌ ‌ باقبال تو از پایش درآریم
جو شه بشنود قول انجمن را ‌ ‌ طلب فرمود کردن کوه کن را
بیکی خاص تیزپا چند سرهنگ ‌ ‌ برون آمد چو آتش از دل سنگ
چنین فرمود خسرو موبدان را ‌ ‌ بهر جانب که یابید آن جوان را
فرستادند او را تا بجویند ‌ ‌ سراسر حال ما با او بگویند
وگر بینند کو سر پیچد از ما ‌ ‌ دلش دادن که تا تد شید از ما
بهر نیرنگ و افسونی که دانید ‌ ‌ مگر او را بنزد ما رسانید
بیاوردند ده مرد هنرور ‌ ‌ همه دانا بهر کاری دلاور
چنین فرمود خسرو قاصدان را ‌ ‌ بهر جایی که یابید آن جوان را
رسانید اولش از ما سلامی ‌ ‌ بگوییدش که داریمت پیامی
نخست این کنید از هر شمارش ‌ ‌ کنید از ما بلطف امیدوارش
که خسرو رای آن دارد که از پیش ‌ ‌ به پیوندت ازین دولت دوییس
برو بر قصه‌های گرم خوانید ‌ ‌ مگر او را بنزد ما رسانید
بخدمت قاصدان بر پای جستند ‌ ‌ بدین خدمت میان را سخت بستند
همی رفتند اندر راه پویان ‌ ‌ همه یکدل شده فرهادجویان
بباغ و راغ و در هامون و کهسار ‌ ‌ بجستندش بهر وادی و غار
خبر پرسان پی رفتند چون باد ‌ ‌ نشد معلومشان احوال فرهاد
چو از کار طلب بی ساز گشتند ‌ ‌ بیکایک نزد خسرو بازگشتند
همه با رنج و غم از سعی بسیار ‌ ‌ همه دلتنگ و سرگردان چو پرگار
همی گفتند با خود هر یک این راز ‌ ‌ که فرهاد این چنین بی نام و آواز
اگر او زنده بودی در زمانه ‌ ‌ بسی گشتی از عشقش فسانه
عجبتر آنک از غمگین و دلشاد ‌ ‌ حدیثی کس نکرد از یاد فرهاد
یکی زین قاصدان آن روز ناگاه ‌ ‌ بدید آن تنگ دل را بر سر راه
چو محرومان دل از شادی گسسته ‌ ‌ غبار عاشقی بر رخ نشسته
نگوید یک سخن از بی زبانی ‌ ‌ بگوید او سخن از ناتوانی
کهی نازان چو ابر از بی قراری ‌ ‌ کهی گریان چو ابر نوبهاری
نه در غربت کس او را هم نشینی ‌ ‌ نه در محنت کس او را هم قرینی
طمع برداشته از خود بیکبار ‌ ‌ فرامش کرده نیک و بد بیکبار
چو قاصد دیدگان محزون غمناک ‌ ‌ بسان مرده افتاده بر خاک
سلامش کرد و پرسیدش که چونی ‌ ‌ چرا از مجلس شادی برونی

جوابش داد و گفتش کای جوانمرد / دهان خشک بین و گونهٔ زرد
تنی از تاب تب افتاده در تاب / دلی پر آتش و جانی پر آزار
چو موم از روی شیرین دور مانده / تنی چو شمع در آتش نشانده
بکام دشمنان حیران فتاده / ز غم سر بر سر سنگی نهاده
ز شیرین تلخ گشته روزگارم / بدین سختی که می بینی گذارم
ازین اندیشه جانم را تب آمد / وزین اندوه جانم بر لب آمد
ز دیده آب حسرت برگشاده / میان آتش هجران فتاده
درین محنت ز شادی دور مانده / درین شدت چنین رنجور مانده
نه باز حالم کسی آگاه گشته / نه درد و رنج من کوتاه گشته
ندارم در جهان از نیک و بد کس / گر آگویم که تو فریاد من رس
بر آن مرد گفت ای غم رسیده / هزاران انده و تیمار دیده
اگر رنجی کشیدی در زمانه / نماند آن رنج بر تو جاودانه
چه دانم که گر سختی کشیدی / از آن سختی به آسانی رسیدی
که شاه خسروان خورشید آفاق / بخاطر گشتش تو هست مشتاق
بزرگان حلقی در انتظارند / همه هوش و خرد سوی تو دارم
بدو فرهاد گفت ای مرد هشیار / مرا با محنت و تیمار بگذار
بشادی که فادر شد بکامم / که گر دانم که من فرهاد نامم
مگو چیزی که دانایان نگویند / مجو چیزی که هشیاران نجویند
من و شاه این سخن بگیر مجالت / مگر خوابست و در خواب خیالست
کجا شاهی بداند مرده را / کجا خوانند جان آزرده را
نه مروای منت این حال و پیغام / نمی دانم چه خواهم دید از ایام
درین محنت که من فرسوده جانم / چرا خواند همی شاه جهانم
دگر باره زبان بگشاد آن مرد / بجان بخش و جهان دار قسم خورد
که من کاری ندارم اندرین راه / بجز بردن ترا نزدیک شاه
چو آگه گشت و میدانه تزا او / برای حاجتی خواند تزا او
بپا برخاست رخساره پر از گرد / از آنجا در زمان درمان ره کرد
بیاد روی شیرین آه برداشت / بنزد شاه رفتن راه برداشت
یکی را منفنه در راه رفتند / بهشتم روز تا درگاه رفتند
بدرگاه ملک بنشاندندش / که و مه آفرین بخواندندش
نشسته شاه بر تخت زرین / بکامش در بمانده نام شیرین
می چون آتش اندر جام چون آب / بدست ساقی روشن خوش هنجار
سر آورده شراب لعل در جوش / سماع مطربان دل برده از هوش
شهنشه بد نشسته با دلی شاد / خبر دادندش از احوال فرهاد
بفرمود آنکه زود او را بیارند / ورا چندین زمان بر در بدارید
بخدمت خاصگان بردند دو بند / چو شیر خشمگین فرهاد دیدند
بفرمودند تا خاصان همه راه / زمین بوسان کند تا حضرت شاه
رقیبان پردها را بر گشادند / ورا تا پیش خسرو راه دادند
در آوردندش از در چون یکی کوه / فتاده در پیش خلقی بانبوه
در آمد کوه کن مانند کوهی / گزو آمد خلایق را شکوهی
نه در خسرو نگه کرد و نه در تخت / چو شیران پنجه کرده در پی بخت
نشان محنت اندر سر گرفته / ره بیخویشی اندر بر گرفته
ز رویش گشته پیدا بیقراری / برو بگریسته دوران بزاری
برو بگریسته دوران خونخوار / دلش در خون و جان در بند دلدار
نه از شاهان مر او را بد هراسی / نه از دوران مر او را بود کاسی
به بردندش به پیش تخت شاهان / نبود اندر دلش مقدار کاهان
غم شیرین چنان از خود ربودش / که پروای خود و خسرو نبودش
ملک فرمود تا بنواختندش / بهر کاری نثاری ساختندش
ز پا آن پیل تن را بنشاندند / بنوعی پیل بالا زر فشاندند
چو گوهر در دل پاکش نکو بود / ز گوهرها زر و خاکش یکی بود
چو مهمان نیامد چشم در زر / ز لب بگشاد خسرو گنج گوهر

٦٠

بهر نکته که خسرو ساز میداد | جوابش هم بنکته باز میداد

مناظرهٔ خسرو با فرهاد

نخستین بار گفتش کز کجایی | بگفت از دار ملک آشنایی
بگفت آنجا بصنعت در چه کوشند | بگفت انده خرند و جان فروشند
بگفتا جان فروشی در ادب نیست | بگفت از عشقبازان این عجب نیست
بگفتا عشق شیرین بر تو چونست | بگفت از جان شیرینم فزونست
بگفت از دلشدی عاشق بدینسان | بگفت از دل تو میگویی من از جان
بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب | بگفت آری چو خواب آید کجا خواب
بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک | بگفت آنگه که باشم خفته در خاک
بگفتا گر خرامی در سرایش | بگفت اندازم این سر زیر پایش
بگفتا گر کند چشم ترا ریش | بگفت این چشم دیگر دارمش پیش
بگفتا گر کسیش آرد فرا چنگ | بگفت آهن خورد ور خود بود سنگ
بگفتا گر نیابی سوی او راه | بگفت از دور شاید دید در ماه
بگفت از دل جدا کن مهر شیرین | بگفتا چون زیم بی جان شیرین
بگفتا گر بخواهد هرچه داری | بگفت این از خدا خواهم بزاری
بگفتا گر بسر یابیش خشنود | بگفت از گردن این وام افکنم زود
بگفتا دوستیش از طبع بگذار | بگفت از دوستان ناید چنین کار



بگفت آسوده شو کین کار خامست | بگفت آسودگی بر من حرامست
بگفتا رو صبوری کن درین درد | بگفت از جان صبوری چون توان کرد
بگفت از صبر کردن کس خجل نیست | بگفت این دل تواند کرد دل نیست
بگفت از عشق او می ترسی از کس | بگفت از محنت هجران او بس
بگفتا دل ز عشقش کی کنی دور | بگفت آنگه که آواز آید از صور
بگفتا هیچ هم خوابیت باید | بگفت ار من نباشم نیز شاید
بگفتا جان مده بس دل که با اوست | بگفتا دشمنند این سر و بی دوست
چو عاجز گشت خسرو در جوابش | نیامد بیش پرسیدن صوابش
بیاران گفت کز خاکی و آبی | ندیدم کس بدین حاضر جوابی
بزر دیدم که با او بر نیایم | چو زرش نیز بر سنگ آزمایم
گشاد آنگه زبان چون تیغ پولاد | فکند الماس را بر سنگ بنیاد
که ما را هست کوهی بر گذرگاه | که مشکل میتوان کردن بر او راه
میان کوه راهی کند باید | چنان کامد شدن ما را بشاید
بدین تدبیر کس را دسترس نیست | که کار تست و کار هیچکس نیست
بحق حرمت شیرین دلبند | کزین بهتر ندانم هیچ سوگند
که با من سر بدین حاجت در آری | چو حاجتمندم این حاجت برآری

بسی مهر کز من جستی نگویی　　برآرم هر مرادی را که جویی
بایوان در بسازم جایگاهت　　بکیوان برفرازم پایگاهت
جوابش داد مرد آهنین چنگ　　که بردارم ز راه خسرو این سنگ
بشرط آنکه خدمت کرده باشم　　چنین شرطی بجای آورده باشم
دل خسرو رضای من بجوید　　بترک شکر شیرین بگوید
چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد　　که حلقش خواست آزردن بپولاد
دگر ره گفت ازین شرطم چه باکست　　که سنگست این که فرمودم نه خاکست
وگر خاکست چون شاید بریدن　　وگر برد کجا شاید کشیدن
شنیدی گفت آنی شرط کردم　　وگر زین شرط برگردم نه مردم
میان در بند و زور دست بگشای　　برون شو دست برد خویش بنمای
[illegible] خسرو رهنمونش　　که خواند هر کس اکنون بیستونش
بحکم آنکه سنگی بود خارا　　[illegible] سوی آن سنگ آشکارا
[illegible] کار خسرو با دل خویش　　برون شد کوهکن چون کوه از پیش
بدان کوه کمرکش رفت چون باد　　کمر دربست و زخم تیشه بگشاد
بدینها چو پستی سنگ خاره　　جوانمردی کن و شو پاره پاره
نخست آزرم آن کرسی نگه داشت　　برو تمثالهای نغز بنگاشت
[illegible] صورت شیرین بر آن سنگ　　چنان برزد که مانی نقش ارژنگ
پس آنگه از سنان تیشه تیز　　گزارش کرد شکل شاه و شبدیز
زان صورت شنیدی گر جوابی　　جوانمردی چه کرد از مهربانی
وزان دبنه که آمد پیر دردی　　جگر داد آن پیرزن با آن جوانمرد
اگر چه دبنه برگرگان تند است　　بدبنه شیرمردی زان بلند است
چو پیر از دبنه زین سان دید کاری　　تو بر دبنه چرا پی میکند ازی
مکن کین پیش دندان بر دارد　　خوردن دبنه را او لگه دارد
چو برج طالعت باید دنب وار　　ز بس دف جبر باید دنب وار
کجا باشد عروسی بر همه کس　　عروسان پرشدند این را سبب نیست
شب خانه برزدش طبل و ابس　　اگر طبلی زند این بس عجب نیست

کوه بیستون کندن فرهاد

چو شد پرداخته فرهاد در اخنک　　ز صورتکاری دیوار آن سنگ
بکوه انداختن بگشاد بازو　　همی برید سنگ بی ترازو
بهر خارش که با آن خاره کردی　　یکی برج از حصارش پاره کردی
شبانگاهم که صحرای اندوه　　رسیدی آفتابش بر سر کوه
سیاهی بر سپیدی نقش بستی　　علم بر خاک پستی سلطان نشستی
شدی نزدیک آن صورت زبانی　　وز آن سنگ از کرختی نشانی
زدی بر پای آن صورت بسی بوس　　برآوردی ز عشقش ناله چون کوس
که ای محراب چشم نقش بندان　　دواخشن درون دردمندان
بت سیمین بر سنگین دل من　　بتو گم ره شده مسکین دل من
تو در سنگی چو گوهر پای بسته　　من از سنگی چو گوهر دل شکسته
نداری هیچ گردی بر دل از من　　چرا گشتی بدین سان غافل از من
گر آری یک زمان اندر شمارم　　دمار از سنگ وز سندان برآرم
وگر بگذاریم زین سان که هستم　　چه باشد بیستون در پیش دستم
بامید تو این کان میکنم من　　بیا بنگر که چون جان میکنم من
وز آنجا بر شدی بر پشته کوه　　بپشت اندر گرفته بار اندوه
نظر کردی سوی قصر دلارام　　بزاری گفتی ای سرو گل اندام
جگر پالوده را دل برافروز　　زکار افتاده را کاری درآموز
مراد نامرادی را روا کن　　امیدی ناامیدی را وفا کن
دریغا هر چه در عالم رفیقست　　ترا با روز سختی هم طریقست
که سختی را تن آسانی پذیرد　　تو گویی دست گیر او پای گیرد
مخور خونم که خون خوردم ز بهرت　　غریبم آخر ای من خاک شهرت
چه بد کردم که با من کینه جویی　　بیافتد گر بدی کردم بگویی

٦١

خیال ار پرستشها نمودم اگر جز بر چنین کردم جهودم
مکن با یار یک دل بی‌وفایی که کس با کس نکرد است این جدایی
اگر یادم نه‌ای ای سرو آزاد سری چون بید در جنبان بدین باد
وگر خاکم تو ای شمع طربناک زیارت خانه‌ای بر ساز از این خاک
وگر بگدازی ای شمع طرازم چو شمعی در چراغت میگدازم
تو خود دانم که از من یاد ناری که یاری بهتر از من یاد داری
ترا تا دل بخسرو شاد باشد غریبی چون منت کی یاد باشد
تویی کز من همیشه غافلی تو بعشق شاه دایم خوش دلی تو
منم یاری که بر یادت شب و روز جهان سوزم بفریاد جهان سوز
نشسته شاد شیرین چون گل نو شکر ریزان بپا در روی خسرو
فدا کرده چنین فرهاد مسکین زبهر جان شیرین جان شیرین
تویی دل در نوای چنگ بسته منم زین سان دل اندر سنگ بسته
اگرچه ناری ای بدر منیرم بسی حجّی و عمری در ضمیرم
من از عشق تو ای شمع دلفروز بدین روزم که می‌بینی بدین روز
درین دریوزه سنگ آفریده وجودی دارم از سنگ آفریده
مرا هم بخت بد دامن گرفتست ازین سان محنتی بر من گرفتست
تو هستی با شراب و رود همدست مرا با سنگ پیکارست پیوست
اگر نز آهن و سنگست رویم وفا از سنگ و آهن چند جویم
مکن زین بیش خواری بر دل تنگ غریبی را مکش چون مار در سنگ
ترا پهلوی فربه نیست نایاب که داری بر تکی پهلو ز قصاب
تو با جمعی نشسته خرم و شاد نشاط آغاز کرده وز غم آزاد
منم تنها چنین بربسته مانده ز تنگ لاغری ناکشته مانده
ز عشقت سوزم و می‌سازم از دور که پروانه ندارد طاقت نور
از آن نزدیک تو ناید این خاک که باشد کار نزدیکان خطرناک
مرا آوردی و در سنگ بستی تو رفتی نزد خسرو خوش نشستی
خطا باشد مرا در سنگ بستن ترا نبود چنین دل تنگ بستن
بحق آنکه یاری حق شناسم که جز کشتن منه بر سر سپاسم
بروز من کس از مادر نزاید به بخت من ستاره برنیاید
اگر در تیغ دوران زخمی هست جوابی ده ترا تا چون مرادست
اگر بی‌میل شد پستان گردون چرا بخشد ترا شیر و مرا خون
بدان شیری که اول مادرت داد که گر شیری خوری از جوی من شاد
کنی یادم بشیر و شکر آلود که دارد جسته را شیر و شکر سود
بشیری چون شبانان دست گیرم که در عشقت چو من طفلی بشیرم
چو من جز تو ندارم یار و غمخوار مرا بی‌یار و بی‌غمخوار مگذار
زبان تر کن بخوان این خسته را بروز روشن آر این تیره شب را
بیاد آرم چو شیر خوشگواران فراموشم مکن چون شیرخواران
کرم شیری و پیک او ز جانست دهان شیرین همی دارم نباتست
مشو زان دل که دلدارش تو باشی بکن چاره که کارش تو باشی
مخور خونم که خون خوردم ز بهرت غریبم آخر ای من خاک شهرت
چو در جوی غریب افتادی ای ماه غریبان را فرو مگذار در راه
ترا باید که باشد مهربانی که بس شکرلب و شیرین زبانی
ندارم در غم عشق تو یاری بجز سنگم نباشد غمگساری
دلم مجروح شد مرهم ندارم درین افتادگی همدم ندارم
بشیرینی لبم خامش تو کردی دگر باره فراموشم تو کردی
مرا در آب و در آتش نهادی چو خاکم در جهان بر باد دادی
نیامد در وجود از من خطایی بجز نامی و یادی یا دعایی
به پیکان شکر جانم بخستی دلم چون زلف خود بر هم شکستی
گناهم چیست جز نام تو بردن ندارم جز مهر تو در دون
چنانم کش که دور از آستانم زمین بوسم برسم بندگانت
شبی خواهم که من زاریم را سحرخیزی و شب بیداریم را

نه چندین در غم عشقت مرا راه
ز وقت شام هر شب تا سحرگاه

اگر یک شب شوی از خواب بیدار
بگوشش آید ترا این نالهٔ زار

گر از فولاد داری دل نه از سنگ
ببخشای بر این مجروح دلتنگ

ز تو هرگز مراد دل ندیدم
بجز تیمار و غم حاصل ندیدم

ندیدم یک زمان آسایش از تو
نبودم لحظهٔ بخشایش از تو

از آن ساعت که آوازت شنیدم
دل خود را بکام دل ندیدم

چه ساعت بد نه آن ساعت که آن روز
که دیدم جمالت ای دلفروز

نیاید بر بساط عیش پایم
چو بر سر آمد از تو صد بلایم

ترا گفتم که کامت باد در چنگ
مرا گفتی که سر میزن بر این سنگ

تو هستی خوشتر از جان و جوانی
دلم را جان و جان را زندگانی

طمع در زندگانی بسته بودم
امید اندر جوانی بسته بودم

از آن مردم و کنون نومید گشتم
بدارا خانهٔ جمشید گشتم

اگر گفتم چو او باشد دلارام
مراد دل بیابم کام و ناکام

کشم هر لحظه جوری نو نواز تو
بیک جو از نوای من جو جو از تو

ز من افتاده چندین چون کار در خور
تو می‌بینی و خسرو میرانی از دور

نظر زین بیش کن بر مردهٔ خویش
مکن بیداد با دل بردهٔ خویش

من اندر دست تو چون کاه سستم
وگر نه کوه شد عاجز بدستم

چو اندر زور دست از کوه بیشم
چو باشد لشکری چون کوه پیشم

اگر خود تیغ بر کیوان کشد تیز
نیندیشم ز شبدیز و ز پرویز

چه شیرین و چه پرویز و چه فرهاد
همه در حرف بخندای پری زاد

چرا چون نام هر یک تیغ و رفت
ببردن پنجهٔ خسرو شگرفت

ندانم خصم را غالب تر از خویش
که در مغلوب و غالب نام من بیش

مرا عشق از کجا در خورد باشد
که بر موی هزاران درد باشد

بدین بی روغنی مغز و دماغم
غم دل بین که چون سوزد چراغم

در این که کشتم از تو زان بفرسود
رسیدن دیر و پیشم شدن زود

بر نقش ار کنم بس تیز گامست
ندانم جای آرامم کدامست

ز من خاکستری ماند اندرین درد
بجا گستر توان آتش نهان کرد

منم خاکی چو باد از جای رفته
نشاط از دست و زور از پای رفته

وگر پایی بدست آرم در این کار
بدامن در کشم چون نقش دیوار

چو نقطه زیر پرگار آورم روی
روم در نقش دیوار آورم روی

بصد دیوار سنگین پیش و پس را
ببندم تا نه بینم روی کس را

نبندم دل دگر در صورت کس
وزین صورت پرستیدن مرا بس

چو شب روی از ولایت برکشیدی
سپاه روز رایت برکشیدی

دگر بار آن قیاس روز شبخیز
بزخم کوه کردی تیشه را تیز

ز شب تا روز گوهر بار بودی
برورشس سنگ سفتن کار بودی

ز بس سنگ و ز بس گوهر که می‌ریخت
دماغش سنگ با گوهر برآمیخت

بگرد عالم از فرهاد رنجور
حدیث کوه کندن گشت مشهور

ز هر نقبه شدندی سنگ سایان
بماندندی در او انگشت خایان

ز سنگ و آهنش حیران شدندی
در آن سرگشته سرگردان شدندی

مباد آنکس که برگردد از او بخت
که بدبختی بود کاری عجب سخت

مبارک روزی از خوش روزگاران
نشسته بود شیرین پیش یاران

رفتن شیرین بکوه بیستون

سخن میرفت شان از هر نوردی
چنانک آید ز هر گرمی و سردی

یکی عیش گذشته یاد میکرد
بآن یار رخ دل را شاد میکرد

یکی افسانهٔ نادیده میخواند
که شادی بیشتر خواهیم ازین راند

ز هر شیوه سخن کان دلنوازست
بگفتند آنچه واگفتن درازست

سخن چون شد مسلسل عاقبت کار
ستون بیستون آمد پدیدار

بخنده گفت با یاران دلفروز
علم بر بیستون خواهم زد امروز

ببینم کاهنین بازوی فرهاد
چگونه سنگ می‌برد بفولاد

مگر زان سنگ و آهن روزگاری — ز دل گرمی فتد در من شراری
بفرمود اسب را زین بر نهادن — صبا را مهد زرین بر نهادن
نبود آن روز گلگون در وثاقش — باسب دیگر افتاد اتفاقش
چو ماه بدر شد بر پشت کوهی — وزان پس همچنین بر آن باد گروهی
برون آمد چگونه چون بهاری — بزیر پای چون نقاشی نگاری
درون شد نرگسان در خواب گشته — چو صد خرمن گل سیراب گشته
بدان نازک تنی و آبداری — چو مرغی بود در چابک سواری
چنان چابک نشین بود آن دلارام — که بر جستی ز زین مقدار صد گام
ز نعلش بر صبا مزمار میزد — زمین را چون فلک مسمار میزد
چو کوهی کوه کن را نزد خود خواند — وز آنجا کوه کن زین کوه تن راند
خرامان پی شد آن بدر منور — بس و پیش جهان مانند اختر
چو آمد با نثار مشک و نسرین — بر آن کوه پلنگش کوه سیمین
ز عکس روی آن خورشید رخشان — ز نعل آن سنگها شد چون درخشان
بیاد لعل او فرهاد جان کن — کننده کوه را چون مرد کان کن
ز بار سنگ دل چون سنگ میخورد — ولیکن عربده با سنگ میکرد
عیار رنج بر دوشش را آن سنگ — ز زور و بی نیامد راست در چنگ
شخص کوه پیکر کوه میکند — غمی در پیش چون کوه دماوند
بسختی سنگ را میکند مادام — که از سنگش برون می آمد آن کام
رخ خارا بخون لعل میشست — مگر در سنگ خارا لعل میجست
چو از لعل لب شیرین خبر یافت — بسنگ خاره در گنجی گهر یافت
بدستش آهن از دل گرمتر گشت — با آهن سنگش از دل نرمتر گشت
بدستی سنگ را میکند چون گل — به یک ره دست میزد سنگ بر دل
دلش را عشق آن بت سخت اشید — چو بت بودش چرا بت می تراشید
شکر لب داشت با خود ساغری شیر — بدستش داد کین بر یاد من گیر
نظر بر روی شیرین کرد فرهاد — ز حیرت لرزه بر اندامش افتاد
چو کوه آتشین بودش دل از تاب — ز رنج کوه کندن غرقه در آب
چو روی روشن آن ماه نو دید — بروی اندر فتاد و خاک بوسید
دگر باره چو سر برداشت از خاک — تو گویی زهر خورد و یافت تریاک
نوازشهای سینه انداز کردش — دگر چون خدمتی نو تازه کردش
وز آنجا نزد شیرین رفت فرهاد — شکر لب شربتی بر دست او داد
شد شیر از کف شیرین خورد — بشیرینی چه گویم چون شکر خورد
چو شیرین ساقی باشد هم آغوش — نه شیر از زهر باشد هم شود نوش
چو مست از جام می یکدانه شاهی — ز مجلس عزم رفتن کرد ساقی
برفتن عزم کرد آن ماه رخسار — بگرداند روی آن نار گلنار
چنان دلتنگ شد فرهاد مسکین — که کامش تلخ شد چون رفت شیرین
رخ اندر خاک پای او بمالید — چو ابر شد شد چون رعد نالید
بدو گفت ای چراغ چشم فرهاد — ز رویت دور دایم چشم بد باد
تو ای سرو روان وشنگ خوش بوی — غلامت عنبر و گل چاکر کوی
سعادت بر سر تو خط نهاده — همیشه پای اقبالت گشاده
چنان کین تنگ دل را یاد کردی — چنان خواهم که از دل شاد گردی
تو آن سرو روی که هستی از غم آزاد — کجا در یادت آید نام فرهاد
من از روی تو دلبر شرمسارم — که چیزی لایق خدمت ندارم
درین محنت بجز جانی ندارم — اگر فرمان دهی جان را سپارم
چو اینجا آمدن رغبت نمودی — بدیداری غم جانم ربودی
بجان تا یک زمان از روی بینم — که بس در اشک حیران و حزینم
بجان تا قصهای خود بگویم — یکی دم با تو نیک و بد بگویم
از آن ساعت که شیر از خوی خوردی — دگر نام من مسکین نبردی
یکی شب نیز در خوابت ندیدم — نه از کس نام و پیغامت شنیدم
نباشد یاری ای یار دلفروز — که تو در عیش باشی من بدین روز
مرا بس دلخوشیها دادی اول — بدل گفتم ز تو گشتم معوّل

٦٣

بنزخود چو خویشانم نشاندی   بمن بر گوهر شکر فشاندی
بفرمودی مرا کاری خیانت کار   گران چیزی بماند مرد هشیار

نخواهیدم که دل در بند بودت   ز بهر شیر فکرت می‌فزودت
نهادم رنج بی‌پایان بکان بر   بجای آوردم آن فکرت نیز ابر

اگر چون روزگاری رنج بردم   به امید و براحت می‌شمردم
واکنون بر دل شاد میدار   که من خواهم بزودی عذر این کار

کاان بردم که باشی غم‌خور من   چو تاج و تخت باشی بر سر من
بمن حاجت نزا چندان بدی ماه   که کردم بر تو رنج بیش کوتاه

چو شیرین چند از آنجا نوش کردی   پیکبارم چنین فرموش کردی
امیدم بد که باشی غمگسارم   از این بهتر خوری تیمار کارم

زنا کردی مرا با ناله و سوز   نبردی نام من تا روز امروز
نگویی تا درین غم یار من کیست   درین بیچارگی غمخوار من کیست

همی ترسم که آن شاه جهانم   خورد زنهار با این خسته جانم
ز بهر رویت ای دلدار دلخواه   کند دست مرادم از تو کوتاه

اگر مقصود شه حاصل کنم زود   برآرد از وجودم آتش و دود
کنذ ای نور چشم و راحت جان   مه نور از این دیوانه پنهان

تو باشی دورم از بر او فتاده   من اندر کوه کندن جان بداده
چو مانی دورم از برای دلارام   و با خاک باید بردن این کام

بدو گفت آن بت خورشید رخسار   که صابر باشش روزی چند در کار
اگر روزی دو افتد در میانه   به بینم تا چه پیش آرد زمانه

نماند هیچکس در رنج مادام   نباشد اعتقاد کس برایام
نماند نیک و بد بر کس همه سال   بیکدم خود دگرگون گردد احوال

چو برداری تو این سنگ از میانه   نماند شاه را دیگر بهانه
از آن بس آفتابت رنج نماید   خور اقبالت از خاور برآید

چو گفت این راز از آن جایگه را   بجای خویشتن فرهاد در ماند
شد اندامش گران از زر کشیدن   سقط شد اسبش از کوه کشیدن

ز اسب از کوه زر بودی ندیمش   سقط گشتی بزیر کوه سیمش
چنین کاسب با ذرفتار افتاد   سقط شد زیر آن گنج گهربار



چو عاشق دید کان معشوق چالاک   فرو خواهد فتاد از باد بر خاک
بگردن اسب را با شه سوارش   ز جا برداشت و آسان کرد کارش

خرامش میدواند از کوه بر کوه   که مرکب ماند از دنبالش انبوه
سوی قصرش دوان می‌برد چون باد   چنان کز ناخن کاهی نه استاد

بنعمتش برد از انسان ناز پرورد / که مویی بر تنش شیرین نیازرد
پسش آن ماه‌رویان میدویدند / چنان برد او که گردش را ندیدند
نهادش بر بساط نوبتی گاه / بنوبت گاه خود آمد همان گاه
همان آهنگری با خاره میکرد / به آهن سنگ خاره پاره میکرد
شده بر کوه و کوبی بر دل تنگ / سری بر سنگ میزد بر سر سنگ
بکوه اندر ز بی قراری / فتاده در غم و تیمار و زاری

خبر یافتن خسرو و رفتن شیرین به بیستون

جهان سالار خسرو مرزبانی / بهر نی جستی از شیرین نشانی
هزارش پیشتر صاحب خبر بود / که هر یک بر سر کاری دگر بود
گر انگشتی زدی بر من آن ماه / ملک را یک پیک کردندی آگاه
در آن مدت که مه فرهاد را دید / نه سنگ آن قلعه فولاد را دید
خبر دادند سالار جهان را / که چون فرهاد دید آن دلستان را
درآمد زور دستش را شکوهی / بهر زخمی ز پای افکند کوهی
ازان ساعت نشاطی در گرفت / زکوه آهن سختی برگرفت
بآن آهن که او سنگ آزمون کرد / تواند بیستون را بیستون کرد
کلنگی میزند چون شیر جنگی / کلنگی نه که آن باشد کلنگی
بجد بد روبه ار چه پیش باشد / اگر با گرگ هم چو پیش باشد
جو از دینار یابد بیشتر بار / ترازو سر بگرداند ز دینار
اگر ماند بدین قوت یکی ماه / ز تیشت کوه بیرون آورد راه
ملک بی سنگ شد زان سنگ شنفتن / که بایستش بترک لعل گفتن
بپرسش گفت با یاران هشیار / چه باید ساختن تدبیر این کار
چنین گفتند پیران خردمند / که گر خواهی که آسان گردد این بند
برون کن قاصدی تا از سر راه / بدو گوید که شیرین مرد ناگاه
مگر یک افتد دستش از کار / درنگی در حساب آید بدیدار
طلب کردند نافرجام گویی / گره پیشانی و دلتنگ رویی
سخنهای بدش تعلیم کردند / بزر وعده بآهن هم کردند
فرستادند سوی بیستونش / شده برنا خطی رهنمونش
سوی فرهاد رفت آن سنگ دل مرد / زبان بگشاد و خود در اشک دل کرد
چو چشم شوخ او فرهاد را دید / بدستش تیشه فولاد را دید
بسان شیر جنگی جسته از بند / چو پیلی مست گشته کوه میکند
دلش در کار شیرین گرم گشته / بدستش سنگ و آهن نرم گشته
بدان آتش که در جان و جگر داشت / نه از خویش و نه از عالم خبر داشت
بیاد روی شیرین بیت میگفت / [illegible] تیشه میزد سنگ میسفت
چو دید آن مرد زشت احوال فرهاد / زبان بگشاد و آوازی بدو داد
که ای نادان غافل در چه کاری / [illegible] بی بضاعت بی گذاری
بکشتا برنشاط نام یاری / کنم زین سان کوهی دستکاری
چه یار آن یار کو شیرین زبانست / [illegible] یار شیرین تر ز جانست
اگر بینم بخواب آن نقش زیبا / بیک ره بیستون بردارم از جا
چو مرد از شیر [illegible] / [illegible] ز شیرین دید در کار
برآورد از دم حسرت یکی باد / که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد
دریغا آنچنان [illegible] / [illegible] و برگ چون افتاد بر خاک
ز خاکش عنبر افشاندند بر ماه / بآب چشم شستندش [illegible]
بمرگش [illegible] / [illegible] کاریست کاگه نیست فرهاد
از آن ساعت که شیرین گشت [illegible] / ز آب چشمها برخاست سوها
[illegible] / ازین ماتم سیه پوشید کیوان
سهی سروی که بود دل بدو شاد / برون رفت از جهان و جان بهو داد
دریغا آنچنان خورشید تابان / کزین سان بر خسوف افتاد ناگاه
چو کردند آن همه اندوه و زاری / بسی دیدند از آن اندوه خواری
هم آخر با غمش دمساز گشتند / سپردندش بخاک و باز گشتند

…ت شاه از کرده خویش / از آن آزردن آزرده خویش
در اندیشید و نو اندیشه را جای / که باد آورد را چون داد بادی

…غم روز و شب اندیشه میکرد / وزان اندیشه روزی غم همی خورد
کسی کو با کسی بد رای گردد / بدو روزی همان بد باز گردد

تعزیت نامه خسرو بفرهاد

…ص را نزدیک خود خواند / که بر کاغذ جواهر را فشاند

…ی فرمود در شکر سرشتن / بشیرین نامه شیرین نوشتن

…پیکر آن عاشق دلبند / تولا کرد بر نام خداوند
بنام روشنایی بخش بینش / که روشن چشم شد زو آفرینش

…نده انسی و جانی / اثرهای زمینی و آسمانی
فلک را گرد گردان بر سر خاک / زمین را گرد گردشهای افلاک

…نام خدا و نام پاکان / برآورده حدیث دردناکان
که شاه نیکوان شیرین دلبند / که خواندش نیز شیرین شکرخند

…دم کز پی یار هوسناک / بنام نوشته زد بر سر خاک
ز سنبل کرد بر گل مشک ریزی / ز نرگس بر سمن سیماب ریزی

…د از غمش سرور و انزا / به نیلوفر خراشید ارغوان را
سمن را از بنفشه طرف بربست / رطبها را بزخم استخوان خست

…خته گل را تن اشنید / بلولو گوشه مه را خراشید
برند ماه را پیوند بگشاد / ز رخ برقع ز گیسو بند بگشاد

…سوخت از فریاد کردن / بزاری دوستان را یاد کردن
چنین باشد طریق و شرط یاری / چنین باید نشان دوستداری

…رهاد کوه افکن نخشود / بسر زانو بزانو کوه پیمود
غریبی گشته بیش از دو فغانی / جهان کوتا بر و گرید زمانی

…ر عاشق در غم بمیرد / چنو باد اگر عبرت بگیرد
حساب از کار او دور است ما را / دل از بهر تو رنجور است ما را

…سخت رنجیدی ز درگش / که مردوم نیکی بر کشش
جوابا بینشش اول گشت بر درد / چو کشتی چند خواهی اندهش خورد

…ور که خونش هم تو خوردی / عزیزش کن که خوارش هم تو کردی
اگر صد سال بر خاکش نشینی / از و خاکی تری خود درانه بینی

…چون ندارد گریه سود / جایدی کباب انگیخت دودی
بغم خوردن نگردی هیچ تقصیر / چه شاید کرد با تاراج تقدیر

…رگ دارد زندگانی / نخواهد زیستن کس جاودانی
فروغ ایستاره ای دلفروز / فرو میرد ستاره چون شود روز

…او چراغ از دل پذیرد / چراغ آن به که پیش صبح میرد
تو شمعی روشن او پروانه مست / چو شمع آید رود پروانه از دست

…ش طبع واو عود بلاکش / بسوزد عود چون بفروزد آتش
اگر مرغی پرید از گلستانت / بر ستند نسر طایر ز آسمانت

…قطره آب از سبوییت / بباد جله که سر دارد بکوییت
چو ماند بدر کو بشکن هلالی / چو خوبی هست کو کم گیر جایی

…د شد شیرین بهاناد / چاک از رزد گل نسرین بمانا
بقاصد داد خسرو نامه را زود / پستند قاصد ببرد آنجا که فرمود

…ین دید کامد نامه شاه / رخ از شادی فروزان کرد چون ماه
نه جا بوسید و مهر نامه برداشت / وز و یک حرف دانا خوانده نگذاشت

…دید مشک اندود کرده / طبرزدهای زهر آلود کرده
قصبهایی در و بحیده صد مار / رطبهایی در و بحیده صد خار

…اضهای پرنیان پوش / همه زهرابهای خوشتر از نوش
نه صبر آنک این شربت بنوشد / نه جای آنک از شدی بخوشد

…برنج از رنج و سختی / فرو خورد از سر بیدار بختی
بیندیشش ای حکیم از کار ایام / که پاداش عمل باشد سرانجام

نماند صانع از نیرنگ گردون ‏/ کمر بسته بدین کارست گردون
چو خسرو بر فسوس مرگ فرهاد ‏/ بشیرین بر چنین تلخی فرستاد
چنان افتاد تقدیر الهی ‏/ که بر مریم سر آمد پادشاهی
چنین گویند شیرین تلخ زهری ‏/ بخوردش داد ازان کو خورد بهری
بهمت مهد وان چون بر نشستند ‏/ زشاخ تازه برگ تر بریدند
فسون سازان که از مه مهره سازند ‏/ بچشم افسای همت حقه بازند
چو مریم روزهٔ مریم نگه داشت ‏/ دهن بربست ازان شکر که داشت
برست از چنگ مریم شاه عالم ‏/ چنان کابستنان از چنگ مریم
درخت مریمش چون از بر افتاد ‏/ زغم شد چون درخت مریم آزاد
ولیک از بهر جاه و احترامش ‏/ زمانه داشت آیینی تمامش
نرفت از خرمنش بر تخت شاهی ‏/ نپوشید او لباسی جز سیاهی
چو شیرین را خبر دادند ازین کار ‏/ همش گل در حساب آمد همش خار
بنوعی شادمان گشت از هلاکش ‏/ که رست از رشک بردن جان پاکش
بدیگر نوع غمگین بود و دلسوز ‏/ که عاقل بود و می‌ترسید ازان روز
زبهر خاطر خسرو یکی ماه ‏/ زشادی کرد خود را دست کوتاه
بس از ماهی که خار از ریش برداشت ‏/ جهان را آن غبار از پیش برداشت
دلش تخم هوس فرمود کشتن ‏/ جواب نامهٔ خسرو نوشتن
سخنهایی که او را بود در دل ‏/ فشاند از تیرکی چون دانه در گل

جواب نامه خسرو از شیرین

نویسنده چو بر کاغذ قلم زد ‏/ بترتیب این سخنها را رقم زد
سخن را در حلاوت ماند چون قند ‏/ سرآغاز سخن را کرد پیوند
بنام پادشاه پادشاهان ‏/ گناه آمرز مشتی عذرخواهان
خداوندی که بر ما کارسازست ‏/ زما و خدمت ما بی‌نیازست
به پیکر خالق پیکرنگاران ‏/ بجبرت زین شمار انجم شماران
زمین تا آسمان خورشید تا ماه ‏/ بترکیبستان فضلش هندوی راه
دهد بی‌حق خدمت خلق را قوت ‏/ نگارد بی‌قلم در سنگ یاقوت
زمرغ و مور در دریا و در کوه ‏/ نماند جاودان کس را در اندوه
کند نعمت کند نقصان پذیری ‏/ کند هنگام حیرت دستگیری
چو از شکرش فرامشکار گردیم ‏/ بمالد گوشمان تا یاد گردیم
بحکم اوست در قانون بینش ‏/ تغیرهای کل آفرینش
گهی راحت کند قسمت گهی رنج ‏/ گهی افلاس پیش آرد گهی گنج
گر از بیداد این آنرا دهد داد ‏/ که از بیمار آن این را کند شاد
چه خوش گفت آن نگار ارسطویی ‏/ که مرگ خر بود سگ را عروسی
نه هر قسمت که پیش آید نشاطست ‏/ نه هر مایه که زیر افتد بساطست
چو روزی بخششش با قسمت چنین کرد ‏/ که روزی گه دوا باشد گهی درد
خردمند آن بود کو در همه کار ‏/ بسازد گاه با گل گاه با خار
جهاندار مهین جمشید آفاق ‏/ که زد بر فرق سنقورنگ ششطاق
جهان دارد بزیر پادشاهی ‏/ سری و با سری صاحب کلاهی
درین دوران که مه تا ماهی اوراست ‏/ زماهی تا بمه فرمان اوراست
خبر دارد که روز و شب دو رنگست ‏/ نوازش کش که شکر کامی ز رنگست
درین صندل سرای آبنوسی ‏/ گهی ماتم بود گاهی عروسی
عروس شهبها اگر چه بر جاکست ‏/ عروسان دگر دارد چه باکست
فلک را داد بر رفتن دلیری ‏/ که بود اگه زشاه و زود سیری
ازو به گر چه شه را همدمی نیست ‏/ ازو هم زود سیر آید غمی نیست
نظر در گلستانی دیگر آرد ‏/ ازو به دلستانی در بر آرد
دریغ آنست کان لعبت نماند ‏/ وگرنه هر که ماند عیش راند
مرنج ای شاه نازک دل مرنج ‏/ که گنجت آن صنم در خاک به گنج
مجو در غم که آدمی غم بر نتابد ‏/ چو غم گنجی زمین هم بر نتابد
برنجد نازنین از غم کشیدن ‏/ نشاید نازکان را غم چشیدن

عنان آن به که از مریم نتابی
که گر عیسی شوی گردش نیابی
اگر بر تخته شد آن نار بی جفت
بنزک تخت شاهی چون توان گفت

بی نشین ز ورکان می جو زیبی [?]
غمت خیزد گر از غم برنخیزی
نه مرگش پیش پیری منش مرد
بدین سختی بیهیچ درویش گیرد

بنالیدن مکن بر مرده بیداد
که مرده صابری خواهد نه فریاد
چو کار از کالبد گیرد تباهی
نه درویشی بکار آید نه شاهی

ز بهر چشمه مخروش و مخراش
ز رود وود جله کو یک قطره کم باش
بشادی بر لب شط جام جم گیر
کهن زنبیلی از بغداد کم گیر

دل نعوذ ذو تو بعنوادت [?]
حالک از دیده رفت از دل روادت [?]
اگر سروی شد از بستان عالم
تو باقی مان که هستی جان عالم

مخور غم تا توانی باده خور باش
مباد اگر سرت مویی سود کاش
تو در قدری و در شاها نکوتر
تو لعلی لعل بی همتا نکوتر

اگر هستی شود دور از دوست
بحمد الله چو تو هستی همه هست
بتنهایی قناعت کن چو خورشید
که انده بر نتابد جان جمشید

اگر با مرغ باشد مرغ را جفت
تو سی مرغی بود سیمرغ بی جفت
مرنج ار با تو آن گوهر نماند
تو کانی کان ز گوهر در نماند

سر آن بهتر که او همسر نباشد
گران به که هم گوهر نباشد
گر آهویی ز صحرا رفت بگذار
که در صحرا بود زین جنس بسیار

اگر یک دانه رفت از خرمن شاه
فدا بادا فلک با خرمن ماه
گلی گر شد چه باید دید خاری
عوض باشد گلی را نوبهاری

بی گر چه شد کسری بجا ناد
غم مریم مخور عیسی بما باد

رسیدن نامهٔ شیرین بخسرو

چو خسرو نامهٔ شیرین فرو خواند
از آن شیرین سخن عاجز فرو ماند

بدل گفتا جوابست این نه جنگست
کلوخ انداز را پاداش سنگست
دگر باره شد از شیرین شکر خواه
که غوغای مگس برخاست از راه

ز کار آشوبی مریم بر آسود
رطب بی استخوان شد شهد بی دود
چو دشمن شد همه کاری بکامت
دمی آب از پس دشمن بمامت [?]

شیرین چند جبر بها فرستاد
بروغن کرد نرم آهن نه فولاد
بت فرمان برش فرمان پذیرفت
که در دی داشت کان درمان پذیرفت

بخسرو پیش از آنش بود پیداد
کزان نیکوترش باید فرستاد
فرستد مهر و در کاوش آرد
بعهد خود عروس آشتی آرد

بد فرها عتاب آغاز میکرد
عتابش پیش میشد ناز میکرد
متاع نیکویی در کار می دید
بها میکرد چون بازار می دید

متاع از مشتری گردد بهایی
بدیده قدر دارد روشنایی
ز بهر سود خود این پند بنیوش
متاعت چون خریدار است بفروش

در آن بازار یابی سود چندی
که چون بینی روایی دیده بندی
ملک دم داد و شیرین دم نمی خورد
ز نار خویش مویی کم نمی کرد

چو عاجز گشت از آن ناز بخواند
نهاد اندیشه را بر چاره کار
که یاری مهربان آرد فرا جنگ
بر هواری بیهی راند خرلنگ

سر و کاری زهر خویش گیرد
ره یاری دگر در پیش گیرد
ز مرتوی حکایت باز می جست
نگیرد مرد عاقل شغل از پشت

جهان دانه که تا خسرو کمر بست
جهاندارای چنین بر تخت بنشست

صفت بزم خسرو

بروز بار کورا بار بودی
بهشتش هیچ صف برکار بودی

نخستین صف توانگر داشتی پیش
دوم صف بود چو لانکاه درویش
سیم صف جای بیماران بی زور
همه رسته بمویی از لب گور

چهارم صف بتقوی متصل بود
کنند پایشان مسمار دل بود
صف پنجم گنهکاران خونی
اگر کس را ... رسیدی گر چونی

به پیش چونیان زاهید داری / شبان آورده خط رستگاری
ندا بر داشته دارنده بار / که هر کس شت خود بیند ز نهار
توانگر چون سوی درویش دیدی / شما ز شکر بر خود پیش دیدی
چو چو بر خونی فتادی چشم بندی / گشادی لب بشکر به پسندی
در خسرو همه ساله بدین داد / چو مصر از شکر بودی شکرآباد
بی نشست روزی بر سر تخت / بدین خرقه حدیث گرد با تخت
ز مبیع ماه تا خرگاه کیوان / در و پرداخته ایوان بانوان
کواکب را ثوابت تاب سیار / دقایق تا درج پیموده مقدار
کسی کو تخت خسرو در نظر داشت / هزاران جام کیخسرو نبرد داشت
چنین بختی نه تخت آسمانی / نه شاهی بر سرش صاحب قران
به پیکر پیل بوذ وا دیو روی / چو شیر از شیر باشد عنبرین موی
زمین تا آسمان داری گشاده / ثریا را پر خوانی نهاده
ارم را خشک در مجلس از و جام / فلک را حلقه بد بر در کهش نام
بزرگی با بدت دل در سخا بند / سر کیسه بهند کند تا بند
درم داری که از سختی بر آید / سر و کارش به بدخواهی در آید
بشادی شغل عالم درج مسکین / خراجش هیشتاع خرج مسکین
جهانداری به تنها کرد نتوان / به تنهایی جهان را خورد نتوان
بداند هر که باشد پیر باشد / که تنها خوار تنها میر باشد
مخور تنها اگر خود آب جوست / که تنها خور چو دریا تلخ خوی است
بباید خویشتن را شمع کردن / بکار دیگران بر جمع کردن
به بین قارون چه دید از گنج دنیا / نیرزد گنج دنیا رنج دنیا
بدست آید بدست او جود همت / چو از دستت رود رنجی عظیم است
چو آید رنج چون آید رود رنج / تهی دستی شرف دارد بر این گنج
ملک پرویز گر جمشید بگذشت / بگنج افشانی از خورشید بگذشت
بدش با گنج دادن خنده تا کی / چو بخشش خاک و او خود گنج جا کی
دو نوبت خان نهادی صبح تا شام / خورشش با کاسه دادی باده با جام
گسید ما یده تک میل در میل / مگس را کاو دادی پشه را پیل
ز حلواها که بودی کرد خوانش / ندانستی چه خوردی میهمانش
ز گاو و گوسفند و مرغ و ماهی / نگویم چند چندانی که خواهی
چو برشش بوی خوش را ساز دادی / صبا وام ریاحین باز دادی
بهنگام بخور عود و عنبر / خراج هند بودی خرج مطبخ
چو خورد خاص او بر خوان رسیدی / گوارش تا بجو رستان رسیدی
کباب تر بخوردی اول روز / بدو شنوده یکی در شت افروز
ز بازرگان دریا در نهانی / بده من زر خریدی در کانی
شنودم من چنان در پاشد آرام / رطوبتهای اصلی اندر اندام
یک اسب بور از زق چشم نوزاد / معطر کرده چون ریحان بغداد
ز شیر ما درش چو پان برینده / ز شیر گوسفندان پرورینده
بغز مود شش شوری بستن از سیم / که بودی مرد او دخل یک اقلیم
دو ده من عودی سودند چون مشک / بسوزانند جای هیزم خشک
چو بریان شد کباب خوانش آن بود / تنور و آتشش و بریانش آن بود
بخوان زر نهادندی فرا پیش / هزار و هفتصد مثقال کم بیش
بخوردی زان نواله لقمه چند / چو منوشته و پالوده قند
نظر کردی بمحتاجان درگاه / کجا چشمش فتادی بر گذرگاه
بد بخشیدی آن نوشیده خوان را / تنور و هرچه بودی آلت آن را
زهی خوانی که فراشان نورش / چنین تا نها بر آرند از نورش
دگر روزی که خوان لاجوردی / گرفتی از تنور صبح زردی
همان نشینه رسم آغاز کردی / شه رو خوان از نو ساز کردی
همه روز این سگرفی بود کارش / همه عمر این چنین بد اختیارش
چو وقت آمد نماند آن پادشاهی / بکاری ناند آن سر با کلاهی
شرف خواهی بگرد مقبلان گرد / که زود از مقبلان مقبل شود مرد

چو بر سنبل شود آهوی تاتار نسیمش بوی مشک آرد به بازار
وگر آهو که خاشاک خوردش بجای مشک خاشاک آردش پیش
پر از گوهر روانش باد پر نور بمن پروانه پندی داد مشهور
گر از بی دولتان بگریزی چون تیر وطن در کوی صاحب دولتان گیر
چو صبحی بایدت روشن تر از روز چراغ از مشعل روشن برافروز
بهای در بزرگی از بهایست که اول با بزرگان همنشینست

صفت شکر اصفهانی بخسرو

به آیین جهانداران یکی روز بمجلس بود شاه مجلس افروز
بعزم دست بوسش طاق بر طاق کمر بسته کلیدداران آفاق
نشسته پیش مجلس جمله شاهان ز چین تا غور و از ری تا صفاهان
ز سالار حبش تا خسرو زنگ همه بر یاد خسرو باده در چنگ
شهنشه شرم را برقع برافکند سخن لختی بگستاخی درافکند
که خوبانی که در خورد فریبند بعالم در کدامین ملک بینند
یکی گفتا لطافت روم دارد لطف گنجست و گنج آن بوم دارد
یکی گفت از حبش خیزد نکویی فسانست آن طرف در خوبرویی
یکی گفت ارمنست آن بوم آزاد که پیکرهای او باشند پریزاد
یکی گفتا که در اقصای کشمیر ز شیرینی نباشد هیچ تقصیر
یکی گفتا سزای بزم شاهان شکر نامیست در شهر صفاهان
بشکر برد شیرینی بمقدار که شکر بد بخورد چندان بخروار
بزیر هر لبش صد خنده بیشست لبش را چون شکر صد بنده بیشست
قیامت آید از سروش چمن را درم وا پس دهد سروش سمن را
چو بردارد نقاب از گوشه ماه برآید ناله صد یوسف از چاه
جزین عیبی ندارد آن دلارام که گستاخی کند با خاص و با عام
همه جایی چو باد آرام گیرد چو باده با همه کس جام گیرد
ز روی لطف با کس در نسازد که آنکس خان و مان را درنبازد
کسی کو را شبی گیرد در آغوش نگردد ز آن شبش هرگز فراموش
ملک را درگرفت آن دلنوازی گذشت اندیشه کارش ز بازی
ز پس میخواست بر شیرین دواند بزیرکی غارت از ترکان ستاند
زند شیرینی قندی بقندی گشاید مشکل بندی به بندی
بگو بر پایه گوهر شود خرد بد پا آب دریا را توان برد
سرش سودای بازار دگر داشت که شکر هم ز شیرینی خبر داشت
درین اندیشه صابر بود یکسال نشد واقف کسی بر حسب این حال
پس از سالی رکاب افشاند بر راه سوی ملک صفاهان راند ناگاه
فرود آمد بمنزلگاه آن بوم سوادی دید پیش از کشور روم
گروهی تازه روی و عشرت افروز بکار خویش دلی روشن تر از روز
نشاط آغاز کرد و باده میخورد غم آن لعبت آزاده میخورد
نهفته باز می پرسید جایش بدست آورد انجام سرایش
به تنها خاست باز از پا غلامی ببازار شکر آمد بشامی
چو خسرو بر سر کوی شکر شد صفاهان قصر شیرینی دگر شد
حلاوتهای عیش آن عصر میداشت که شکر گوی و شیرین قصر میداشت
شهنشه حلقه زد خاموش خاموش برون آمد غلامی حلقه در گوش
جوانی دید نیکو روی بر در نمود ار جهانداریش در سر
چو مهمانان بایوانش درآورد بدان مهمان سپهر از کیوان برآورد
ملک چون بر بساط کار بنشست درستی چند را در کار بشکست
اشارت کرد تا شکر بیاید بمهمانان بر از لب شکر گشاید
برون آمد شکر با جام جلاب دهانی پرشکر چشمی پر از خواب
شکر نامی شکر ریزی ی او بود نباتی کز صفاهان خیزد او بود
ز گیسو نافه نافه مشک میبیخت ز خنده خانه خانه قند میریخت
چو دیبه فتنه در شهد بوئی چو دایه فتنه در منقلوبی

۶۷

کنیزان داشتی رومی و چینی — کزیشان هیچ را مثلی نه بینی
همه در نیم شب نورد و گشته — بکار عیش دست آموز گشته
نشسته شاه عالم مهترانه — شکر برداشته ساز ترانه
بپای رطلها پر ناب میکرد — ملک را شهد بند خواب میکرد
چو نوشش باده از لب بیشتر داشت — شکر برخاست شمع از پیش برداشت
بعذری کان قبول افتاد در راه — برون آمد ز خلوتگاه شاه
کنیزی را که هم بالای او بود — بحسن و چابکی همتای او بود
درو پوشید زر و زیور خویش — در ایستاد و گرفت آن بت سر خویش
ملک چون دید کآمد نازنینش — شد داد شکر از انگبینش
درو پیچید و آن شب کام دل راند — بمصروعی برافسونی غلط خواند
کنیز از کار خسرو مانده مدهوش — که شیرین آمدش خسرو در آغوش
فسانه بود خسرو در نکویی — فسون گر بود وقت نغز گویی
ز هر کس کو به بالا سروری داشت — سری و گردنی بالاتری داشت
بخوبش موی به از بادام تر بود — بشیرین استخوانی چون شکر بود
بسی کاسب نشاطش لنگ رفتی — روا بودی که بی فرسنگ رفتی
هر آن روزی که نصفی کم کشیدی — چهل من تا غی در دم کشیدی
چو صبح آمد کنیز از خانه برخاست — بدستان از ملک دستوری خواست
بنزدیک شکر شد کام و ناکام — شکر باز گفت احوال با دام
هر آنچه از شاه دید او را خبر داد — نهانیهای خلوت را بدر داد
شکر برداشت شمع و در شد از در — که خوش باشد پیک جا شمع و شکر
ملک پنداشت کان هم بستر او بود — کنیزک شمع دارد شکر او بود
بپرسیدش که تا حلوه پرستی — بخلوت با چو من مهمان نشستی
جوابش داد کای از مهتران طاق — ندیدم مثل تو مهمان در آفاق
همه چیزیت هست از خوب رویی — ز شیرین شکری و چرب گویی
یکی عیبست گر ناید گرانت — که بویی در نمک دارد دهانت
نمک در مردم آرد بوی پاکی — تو با چندین نمک چون بوی ناکی
بسوسن بوی شه گفتا چه تدبیر — سمن بر گفت سالی خوردن شیر
ملک چون رخت ازان بتخانه بربست — گرفت آن پند را یکسال بر دست
بر آن افسانه بگذشت سالی — مزاج شه شد از حالی بحالی
بپرسش رام شد دوران توسن — برآورد از درخت سرو سوسن
شبی بر عادت پارینه برخاست — ز شکر باز بازاری بیاراست
همان شیرینی پارینه دریافت — بشیرینی رسید هر کو شکر یافت
چو شکلی چند رفت از عشقبازی — بدید اندازه آن بوس و بازی
همان جفته نهاد از سیم ساقش — بجفتی دیگر از خود کرد طاقش
ملک نقل دهان آلوده میخورد — بامید شکر پالوده میخورد
چو لشکر بر رحیل افتاد شب را — ملک پرسید باز آن نوش لب را
که چون من هیچ مهمانی رسیدست — چو من هرگز کسی در بر کشیدست
جوابی شکر پیش داد شکر — که یاری چون تو بودم بار در بر
جز آن کان ماه را بوی دهان بود — تو خوش بویی ازین به چون توان بود
ملک گفتا چو بینی عیب هر چیز — به بین عیب جمال خویشتن نیز
بپرسیدش که عیب من کدامست — گزان عیبم نگویی زشت نامست
جوابش داد کان عیبیست مشهور — که یک ساعت ز تری کی بینی دور
چو دور چرخ با هر کس بسازی — چو کبکی با همه کس عشقبازی
نگارین مرغی ای تمثال چینی — چرا هر لحظه بر شاخی نشینی
جوابش داد شکر کای جوانمرد — چه پنداری کزین شکر کسی خورد
بشناری که شمار اوست پیشم — که تا من زاده ام بر مهر خویشم
نه کس با من شبی در پرده خفتست — نه درم را کسی در دو سفتست
کنیزان منند اینان که بینی — که در خلوت تو با ایشان نشینی
بی من باشم انگه اول بپایم — بی شینم و عشرت فزایم
ولیک آن دلستان کاید در آغوش — نه مثل چون منی باشد قصب پوش

چو بشنید این سخن شاه از زبانش
بدان معنی گواهی داد جانش

چو برزد آتش مشرق زبانه
ملک چون آب شد زآنجا روانه

که شکر همچنان در تنگ خویش است
نیازرده گلی بر رنگ خویش است

نهندش گرچه با هر کس برنشست
سنان دور باشش آهنین است

ملک را فتح آمد کار اختر
که زان چندان مگس چون رست شکر

نسفته در دریا نیش را سفت
نگین لعل را یاقوت شد جفت

شکر عشق شیرین خوار میکرد
شکر شیرینی بر کار میکرد

شکر دل تنگ شد تیمار میخورد
ز نخلستان شیرین خار میخورد

چو شمع از روی شیرین بد در آتش
که باشد عیش موم از انگبین خوش

شکر هرگز نگیرد جای شیرین
بجز بد بر شکر حلوای شیرین

بگو شیرین و شکر هست یکسان
زنی خیزد شکر شیرین ازجان

شکر گو چاشنی در جام دارد
ز شیرینی حلاوت وام دارد

هر آبی کو بود شیرین لبا زد
شکر چون آب را بیند گدازد

پری رویست شیرین در عماری
رقیب او شکر در پرده داری

یخ از بلور صافی تر بگو هم
خلاف اینست کین چنگست و آن تیز

دگر ره گفت کین تدبیر خامست
صبوری کن که رسوایی تمامست

دلم با این رفیقان بی رفیقست
ز بس ملاح کشتیم غریقست

نمی خواهی که زیر افتی چو سایه
فرو بر نردبان هجر پایه

دل آن به که در مردی در آید
مراد مردم از مردی برآید

نه هم دل ان بر زنا کردن حرامست
زنی کردن زنا کردن حرامست

اگر من گوسفندم زند ریشم
نه بر پشم کسم بر پشم خویشم

چنان در پی گرفت آن ترک طناز
گزو چیره نه نخچیر و کشد ناز

دلم را کز فراقش خون برآرد
طمع بوذ و طمع طاعون برآرد

مرا مردم بدان آرد ستیزش
که جز استغفرالله خون بریزش

زن کس را ولی گر بر ستیزد
چنانش زن که هرگز برنخیزد

دری گورا بوذ مهر خدایی
دهد تا پیشکی بر وی گوایی

بزرگان صفاهان را طلب کرد
وزیشان پرسش آن [illegible] کرد

متاع خویش در بازار دارد
کنیزی چند را بر کار دارد

عجوزان پیر کردند استواری
عروسی بکر بوذ اندر عماری

فرستاذ از سرای خویش خواندش
بآیین زناشویی نشاندش

سوی شهر مداین شد دگربار
شکر با او بد امّا نه شکربار

چو بگرفت از شکر خوردن دل شاه
بنوشاباد شیرین شد دگر راه

شه از سودای شیرین سور در سر
گداز آن شد چو اندر آب شکر

کسی کز جان شیرین بازش ماند
چه سود ار در دکو هر شکر افشاند

چمن خاکست چون نسرین نباشد
شکر تلخست چون شیرین نباشد

چو شهد و شمع شیرین برفروزد
شکر باید که آنجا عود سوزد

ز شیرینی بزرگان ناشکیبند
بشکر طفل و طوطی را فریبند

ز شیرین تا شکر فرقی تمام هست
که شیرین جان و شکر جای جانست

دلش میگفت شیرین بایدم زود
که عیشم را نی دارد شکر سود

بسر گردم نگردانم سر از یار
سری دارم مباح از بهر این کار

مرا آن به که از شیرین شکیبم
نه طفلم تا بشیری فریبم

نباید بر کشیدن میل را میل
که کس را کار بر ناید بتعجیل

طمع کم دار تا گر پیش پایی
فتوحی بر فتوح خویش یابی

بصبرم کرد باید زمیمونی
زنی و بازنی کردن زبونی

مرا دعوی نباید کرد شیری
که آهویی کند بر من دلیری

چو پیلان راز خود با کس نگفتم
چو پیله در گلیم خویش خفتم

چو گرد ان دل ستاند کینه جوید
گرش خانه دهی گنجینه جوید

ز معشوقان وفا جستن غریبست
نگوید کس که سکبا با طبیبست

من آزرم تا کی دارم اورا
گر آزردم تمام آزارم اورا

بگیلان در چه خوش گفت آن نکوزن
میازار ار بیازاری نکوزن

۶۸

دل شه چاره این غم ندانست — که راز خویش را محرم ندانست
دل آن محرم بود کز خانه باشد — دل بیگانه هم بیگانه باشد
چو در دیده نخواهی دانهٔ خویش — مهل بیگانه را در خانهٔ خویش
جهان گو راز خود با بهترین دوست — که پنداری که دشمن‌تر کسی اوست
مگو ناگفتنی در پیش اغیار — نه با اغیار با محرم‌ترین یار
بخلوت نیز از دیوار می‌پوش — که باشد در پس دیوار هم گوش
اگر نتوان که پنهان داری از خویش — مده خاطر بدان یعنی میندیش
میندیش آنچه نتوان گفتنش باز — که نندیشیده به ناگفتنی راز
درین مجلس چنان کن پرده‌سازی — که ناید شحنه در شمشیربازی
سرودی کان بپایان را نشاید — سزد گر بزم سلطان را نشاید
اگر دانا و گر نادان بود یار — بضاعت را بکس بی‌مهر مگذار
سخن در فرجهٔ پرور که فرجام — ز واگفتن توان نیکو شود نام
چو خواهی صد قبا در سادکامی — بدر پیراهنی در نیک‌نامی
اگر صد فرجه پیش آید فرا پس — چو وجهی بد بود زان بد بیندیش
بخشم دشمنان بین وصف خود را — بدین وقت شناسی نیک بد را
ملک دانسته بود از رای پرنور — که غم پرد از شیرینت [illegible]

باز خواندن خسرو شاپور از ارمن

بخدمت خواند و کردش خاص درگاه — ز شبهایی مگر شک آید آن ماه
چو شبها ماند ماه سپرو بالا — فشاند از نرگسان لؤلؤ لالا
تنگ آمد شبی از تنگ‌حالی — که بد آن شب بدو مانند یکسال
شبی تیره چو کوه و زاغ بر پر — گران جنبش چو کوه و زاغ بر پر
شبی دم سپرد چون دلهای پرسوز — برات آورده از شبهای نوروز
کشیده در عقابین سیاهی — پر و منقار مرغ صبحگاهی
دهل زن را زده بر دست شبها مار — کواکب را شده در پایها خار
فتاده پاسبان را چوبک از دست — جرس جنبان خواب و پاسبان مست
سیاست بر زمین دامن گشاده — زمانه تیغ را گردن نهاده
زناشویی بهم خورشید و مه را — رحم بسته ز زادن صبحگه را
گرفته آسمان را شب در آغوش — شده خورشید را مشرق فراموش
جنوبی طایر از بیضه در آب — شمالی پیکر از دیده در خواب
زمین بر سر کشیده خز شاهی — فرو آسوده یکسر مرغ و ماهی
ز تاریکی فلک را بند بر پای — فلک چون قطب اختر مانده بر جای
جهان از آفرینش بیخبر بود — مگر کان جهان جای دگر بود
سر افکنده جهان در پا صفت پیش — ز دامن در فشانده بر سر خویش
بدر در دی پیشاره کرد تند پیر — فرو افتاده تا که در خم قیر
نمانده در خم خاکستر آلود — از آتش خانهٔ دودان بجز دود
مجره بر فلک چون کاه در راه — فلک در زیر او چون آب در کاه
ثریا چون کفی جو بد نشفده — که گرد اند کف آن هندوی پیر
نه موبد را زبان زندخوانی — نه مرغ از نشاط پرفشانی
ز هر گام از برای دورباشی — ستاده زنگئی با دورباشی
چراغ پیره زن را نور مرده — خروس بیوه زن را غول برده
شنیدم گر شب دیوی زند راه — خروس خانه بر دارد علی الله
چه شب بود آنکه با صد جوق [illegible] — خروسی ناورد آوا ز تکبیر
دل شیرین در آن شب تیره مانده — چراغش چون دل شب تیره مانده
خوشست این داستان در باب بیمار — که شب باشد بلای جان بیمار
ز شبهایی دل شیرین چنان تنگ — که میکرد از ملامت با جهان جنگ
زبان بگشاد و گفت ای زمانه — بسست این بلاهای جاودانه
چه جای شب سیه ماریست گویی — چو زنگی آدمی خواریست گویی
چه افتادت ای سپهر لاجوردی — که امشب چون دگر شبها نگردی
نگردد دود دل من راه بشست — نفیر من خنک از آه بشست

وازین سان گر عکس داری ای شب
ندارم دین اگر دین داری ای شب

شبا امشب جوانمردی بیاموز
مرا یا زود کش یا زود شو روز

وا بر جای ماندی جون بیه میخ
برآتش میروی پا بر سر تیغ

دیال زن را اگر فتم دست بستند
نه آخر پای پروین را شکستند

من شخصم که در شب زنده داری
همه شب میکنم جون شمع زاری

جو شمع از بهر آن سوزم بر آتش
که باشد شمع وقت سوختن خوش

گره بین بر سر این جرخ کهن را
ببایدخواند وخندید این سخن را

بخوان ای مرغ اگر داری زبانی
بخند ای صبح اگر داری دهانی

اگر کافر نه ای مرغ شبگیر
جوا بر ناوری آواز تکبیر

درین غم بد دل پروانه وارش
که شمع صبح روشن کرد کارش

کو ملکیت ملک صبحگاهی
در آن حضرت بپابی هرجه خواهی

کسی کو بر حصار گنج ره یافت
گشایش بر کلید صبحگه یافت

ز ضبار احصار آنجا کشاید
کلید آنجاست کار آنجا کشاید

زبان هرکه او باشد برومند
شود گویا بتسبیح خداوند

اگر مرغ زبان تسبیح خوانست
جه تسبیح آرد ار گویی زبانست

در آن حضرت که ان تسبیح خوانند
زبان بی زبانان نیز دانند

جو فیروزین کیمیای صبح دریافت
از آن سیماب کاری روی برتافت

شکیبایش را ارغوان پر افشاند
خروس صبح مفتاح الفرج خواند

جبین شمع تا بروی خویشتن رفت
بزاری با خدای خویشتن گفت

خداوندا شبم را روز گردان
جو روزم در جهان پیروز گردان

شبی دارم سیاه از صبح نومید
درین شب رو سفیدم کن جو خورشید

غمی دارم هلاک شیرمردان
بدین غم بر نشاطم چیره گردان

ندارم طاقت این کورهٔ تنگ
خلاصی ده مرا جون لعل ازین سنگ

تویی یاری رس فریاد هرکس
بفریاد من فریاد خوان رس

ندارم طاقت تیمار چندین
اغثنی یا غیاث المستغیثین

بآب دیدهٔ طفلان محروم
بسوز سینهٔ پیران مظلوم

بالین غریبان بر سر راه
به تسلیم اسیران در بن جاه

بداور داور فریاد خواهان
بیارب یارب صاحب گناهان

بآن حجت که دل را تازه دارد
بدان آیت که جان آوازه دارد

بپاکی دل دین پروران
بصاحب سرّی پیغمبرانت

بمحتاجان در بر خلق بسته
بمجروحان خون بر خلق بسته

بدور افتادگان از خان و مانها
بواپس ماندگان از کاروانها

بسوزی کز نوآموزی برآید
بآهی کز سر سوزی برآید

بریحان و شمار اشک ریزان
بقرآن و چراغ صبح خیزان

بنوری کز خلایق در حجابست
بانعامی که بیرون از حسابست

بمقبولان خلوت برگزیده
بمعصومان آلایش ندیده

بهر طاعت که نزدیکت ثوابست
بهر دعوت که پیشت مستجابست

بدان آمین که عرشش آشیانست
بدان نام مهین کز عرش بیش است

بحق آه پیداران شب خیز
بحق چشم بیداران خون ریز

که رحمی بر دل پرخونم آور
وزین غرقاب غم بیرونم آور

اگر هر موی من گردد زبانی
شود هر یک ترا تسبیح خوانی

هنوز از بی زبانی خفته باشم
ز صد شکرت یکی ناگفته باشم

تو آن هستی که با تو نیستی هست
تو هستی وانکه جز تو نیستی هست

تویی در پردهٔ وحدت نهانی
فلک را داده بُد در فرمانی

خداوندیت را انجام و آغاز
نداند اول و آخر کسی باز

بدرگاه تو در امید و در بیم
نشاید راه بردن جز بتسلیم

فلک بربستی و دوران گشادی
جهان و جان و روزی هر سه دادی

اگر روزی دهی ور جان ستانی
تو دانی هرچه خواهی کن تو دانی

بتوفیق توام زین کوته برپای
بدین توفیق توفیقی در افزای

جو حکمی راند خواهی یا قضایی
بتسلیم آفرین در من رضایی

من رنجوری طاقت عبارم … مدد رنجی که من طاقت ندارم
اگر چه در قضایی کان تو دلینی … مسلم شد بر گ و زند کاستینی

ز من ناید بواجب هیچ کاری … گر از من ناید آید از تو باری
بانعام خودم دلخوش کن ای یار … که انعام تو بر من هست بسیار

ز تو چون پوشم این راز نهانی … که گر پوشم تو خود پوشیده دانی
چو خواهش کرد بسیار از دل پاک … جواب چشم خود غلتید بر خاک

فراخی دادش ایزد در دل تنگ … کلیدش را گشاد از آهن و سنگ
جوان شد گلبن دولت دگربار … ز تلخی رست شیرین شکربار

نگارش هر دل خسرو اثر کرد … دلش را چون فلک زیر و زبر کرد
چو عالم برزد از زرین علم را … گرو تاراج باشد خیل غم را

رفتن خسرو بشکارگاه

ملک را رغبت نخجیر برخاست … ز طالع تهمت و تقصیر برخاست
بفالی چون رخ شیرین همایون … شهنشه سوی صحرا رفت بیرون

خروش کوس و بانگ نای برخاست … زمین چون آسمان بر پای برخاست
سپه داران علم بالا کشیدند … دلیران رخت بر صحرا کشیدند

برون آمد همین شهسواران … پیاده در رکابش تاجداران
زیک سو دست بر زین بسته فغفور … ز دیگر سو سپهسالار قیصر

کمر در بسته و ابرو گشاده … کلاه کیقبادی کج نهاده
نهاده غاشیش خورشید بر دوش … رکابش کرده مه را حلقه در گوش

درفش کاویانی بر سر شاه … چو لختی ابر کافتد بر بر ماه
کمر شمشیرهای زر نگارش … بگرد اندر شده زرین حصارش

گر افتادی سر یک سوزن از میغ … نبودی جای سوزن جز سر تیغ
در آن بیشه که بود از تیر و شمشیر … زبان گاو برده زهره شیر

دهان دورباش از خنده بشکفت … فلک را دورباش از دور میگفت
نبود از تیغها پیرامن شاه … بیک میدان کسی را پیش و پس راه

نفیر چاوشان از دور شو دور … ز گیتی چشم بد را کرده مهجور
طراق مهرها بر خاک و بر سنگ … ادب کرده زمین را چند فرسنگ

زمین از زیر آهن خم گرفته … سواران از روارو دم گرفته
جنیبت کش وشاقان سرایی … روانه صد صد از هر سو کرایی

غریو کوسها بر کوهه پیل … گرفته کوه و صحرا پیل در پیل
ز حلقوم درایهای درافشان … مشکهای زرین عنبرافشان

صد و هشتاد سقا در سپاهش … بآب گل همی شستند راهش
صد و پنجاه مجمرهای دلکش … فکنده بویهای خوش برآتش

هزارش طرف زرین بود بسته … همه صبح دستکهاش شکسته
بدان نامه کجا گراسب راند … بهر کامی درستی باز ماند

غزالی که گذر کردی بدان راه … بدان پستی که کرد آنجا گذر شاه
بدین آیین چو بیرون آمد از شهر … باستقبالش آمد گردش دهر

شده بر عارض لشکر جهان تنگ … که شاهنشه کجا میدارد آهنگ
چنین فرمود خورشید جهانگیر … که روزی چند خواهم کرد نخچیر

چو در نالیدن آمد طبلک باز … در آمد مرغ صید افکن بپرواز
روان شد در هوا باز سبک پر … جهان خالی شد از کلنگ و کبوتر

یکی هفته در آن کوه و بیابان … نرستند از عقابیش عقابان
بپای هر زمان نخچیر میکرد … به نخچیر دگر تدبیر میکرد

وزانجا سمتان برزین زرین … رکاب افشرد سوی قصر شیرین
یک فرسنگی قصر دلارام … فرود آمد چو باده در دل جام

شب از عنبر جهان را کله می بست … زمستان بود و باد صبح میجست
زمین از سردی آتش داشت در زیر … برند آب را میراند شمشیر

رسیدن خسرو بقصر شیرین

اگر جز عود باشد سر دبیری / نشاید کرد با سرما دلیری
ملک فرمود کآتش بر فروزند / بمن مشک و بعنبر عود سوزند

بخور انگیز شد عود قماری / هوا میکرد خود کافور باری
بآسایش توانا شد دل شاه / غنود از اول شب تا سحرگاه

چو لعل آفتاب از کان برآمد / ز عشق روز شب را جان برآمد
ملک سرمست بود از بوی چون سیل / عناق شب کبودش کرد چون نیل

طبیبان عشق مدخل نهادند / فلک را سرخی از اکحل نهادند
ملک زان رنگ برخاست شادان / نشاط آغاز کرد از بامدادان

نبیدی چند خورد از دست ساقی / نماند از شاد کامی هیچ باقی
چو آشوب نبیدش در سر افتاد / تقاضای مرادش در بر افتاد

برون شد مست و بر شبدیز بنشست / سوی قصر نگارین راند سرمست
دل از مستی شده رقاص با او / غلامی چند خاص الخاص با او

خبر دادند شیرین را رقیبان / که اینک خسرو آمد بی نقیبان
دل پاکش ز ننگ و نام ترسید / وزان پرواز بی هنگام ترسید

حصار خویش در فرمود بستن / رقیبی چند را بر در نشستن
بدست هر یک از بهر نثارش / یکی بدخان زر بی حد شمارش

ز شهزادی و حسنی بر گذرگاه / یکی میدان بساط افکند بر راه
همه ره را ط از گنج بر دوخت / گلاب افشاند و خود چون عود مسوخت

بیام قصر شد بنشست چون ماه / نهاده گوش بر در دیده بر راه
ز هر نوک قره کرده پیشانی / برو از خون نشانده دیده بانی

برآمد گردی از ره توتیا رنگ / که روشن چشم شد زو چشمه از سنگ
خدنگی راپسته بر زین خدنگش / گشاده آب گشته زاب رنگش

مرصع پیکری بر نیمه دوشش / کلاه خسروی بر گوشه گوشش
رخی چون سرخ گل نوبر دمیده / خطی چون غالیه گردش کشیده

گرفته دسته نرگس بدستش / ز خوشخوابی چو نرگسهای مستش
گلش زیر عرق غواص گشته / تذروش زیر گل رقاص گشته

کمربندان بگردش حلقه بسته / بدست هر یک از گل دسته دسته
چو شیرین دید خسرو را چنان مست / ز پای افتاد و شد یکباره از دست

ز بیهوشی زمانی بی خبر ماند / بهوش آمد ز کار خویش در ماند
که گر بگذارم اکنون در وثاقش / ندارم طاقت جور و فراقش

وگر یکدم ز تندی رام گردم / چو ویسه در جهان بدنام گردم
بکوشم تا خطا پوشیده باشم / چو نتوانم نه من کوشیده باشم

چو شاه آمد نگهبانان دویدند / زر افشاندند و دیباها کشیدند
بیاد دهقان که صد خرمن بکارد / ز صد خرمن یکی جو بر ندارد

ملک بر فرش آن دیبای گلرنگ / جنیبت راند سوی قصر شبرنگ
دری دید آهنین چون سنگ بسته / ز حیرت ماند بر در دل شکسته

نه روی آنکه از در باز گردد / نه رای آنکه قفل انداز گردد
رقیبی را بنزد خویشتن خواند / که ما را نازنین بر در چرا ماند

چه تلخی دید شیرین در من آخر / چرا در بست ازین سان بر من آخر
درون شو گو نه شاهنشه غلامی / فرستاد است نزدیکت پیامی

که مهمان بخدمت می گراید / چه فرمایی نیاید یا بیاید
تو گاه زر لب شکر بوسه داری / بمهمانان چرا در بسته داری

درم بگشای کآخر پادشاهم / بپای خویشتن عذری بخواهم
تو خود دانی که من از هیچ راهی / ندارم از تو در خاطر گناهی

بیاید با منت دمساز گشتن / ترا نادیده نتوان باز گشتن
وگر خواهی که آنجا کم نشینم / رها کن کز سرابیت ببینم

بدین زاری پیامی شاه میگفت / شکر لب می شنید و آه میگفت
کنیزی کاردان را گفت آن ماه / بخدمت خیز و بیرون شو سوی شاه

فلان شش طاق دیبا را برون بر / بزن با طاق این ایوان برابر
ز سنگ و خار خالی کن میانش / معطر کن بمشک و زعفرانش

بساط گوهری بر روی یکسر / بیار آن کرسی ششپایه از زر
بنه بر پشت گاو شعبده بر بند / پس آنگه شاه را گوی کای خداوند
نه ترک این سرا هندوی این بام / شهنشه را چنین دادست پیغام
که گر مهمان مایی ناز منمای / بهر جا کت فرود آرم فرود آی
صواب آن شد ز راه پیش بینی / یک امروزی درین منظر نشینی
من آیم خود بخدمت بر سر کاخ / زمین بوسم به نیروی گستاخ
بگوییم آنچه ما را گفت باید / چو گفتیم آن کنیم آنگه که شاید
کنیز کاردان بیرون شد از در / برون برد آنچه فرمود آن سمنبر
همه ترتیب کرد آیین زربفت / فرود آورد خسرو را و خود رفت
رخ شیرین ز خسرو گشت چون می / که نزل شاه چون سازد پیاپی
چو از نزل زرافشانی بپرداخت / ز جلاب و شکر نزلی دگر ساخت
بدست چاشنی گیری چو مهتاب / فرستادش ز شربتهای ناب
پس آنگه ماه را پیرایه بربست / نقاب آفتاب از سایه بربست
فرو پوشید گلناری پرندی / برو هر شاخ گیسو چون کمندی
حمایل پیکری از زر کانی / کشیده بر پرند ارغوانی
سر آغوشی بر آموده بگوهر / برسم چینیان افکنده بر سر
سیه شعری چو زلف عنبرافشان / فرو آویخت از ماه درفشان
بدان طاووس کردار همایی / روان شد چون تذروی در هوایی
نشاط دلبری در سر گرفته / نیازی دیده نازی برگرفته
سوی دیوار قصر آمد خرامان / زمین بوسید شه را چون غلامان

سخن گفتن خسرو و شیرین

گشاد از گوشش گوهرکش لب لعل / شبدیز را کرد آتشین نعل
چو خسرو دید ماه خرگهی را / چمن کرد از دل آن سرو سهی را
بهشتی دید در بر قصر بسته / بهشتی وار بر قصری نشسته
زعشق او که یاری بود چالاک / ز کرسی خواست افتادن سوی خاک
بعیاری ز جای خویش برجست / برابر دست خود بوسید و بنشست
زبان بگشاد و با عذری دلاویز / پرستش کرد با شیرین شکرریز
که دایم تازه باش ای سرو آزاد / سرت سبز و رخت سرخ و دلت شاد
جهان روشن ز روی صبح خندت / فلک در سایه سرو بلندت
دلم را تازه کرد این خرمی ها / خجل کردی مرا زین مردمی ها
ز گنج و گوهر و منسوج و دیبا / رهم کردی چو مهد خویش زیبا
ز لعلکهای گوش گوهرآویز / فکندی لعلها در پای شبدیز
از آن گوهر که بر نعلم کشیدی / برخ بر رشته لعلم کشیدی
همین باشد نثار افشان گویت / برویت شادم ای شادی برویت
بمن در ساختی چون شهد با شیر / ز خدمتها نکردی هیچ تقصیر
ولی در بستنت با من چرا بود / خطا دیدم نگارا یا خطا بود
زمین وارم رها کردی به پستی / تو رفتی چون فلک بالا نشستی
بگوییم بر تو هم بالایی هست / که در جنس سخن رعنایی هست
نه مهمان توام بر روی مهمان / چرا باید دری بستن بدین سان

پاسخ دادن شیرین خسرو را

کریمانی که با مهمان نشینند / بمهمان بهتر که زین باز بینند
نشاید بست در بر میهمانی / که جز تو نیستش جان و جهانی
جوابش داد سرو لاله رخسار / که باقی باد دولت بر جهاندار
فلک بند کمر شمشیر بادت / تن پیل و شکوه شیر بادت
سری کز طوق تو جوید جدایی / مباد از تیغ بیدادش رهایی
وزین طعنه که بر بالا زدی تخت / کنیزان ترا بالا بود بخت
علم گشتم بتو در مهربانی / علم بالای سپهر بهتر تو دانی
من آن کردم که از راه تو آید / اگر کرد تو بالا رفت شاید

تو هستی از سر صاحب کلاهی / نشسته بر سریر پادشاهی
من از عشقت برآورده فغانی / بیای بر چو هندو پاسبانی

جهاندار آن که ترک عام گیرد / بخدمت هندوی بر بام گیرد
من آن ترک سیه چشم بدان نام / که هندوی سفیدت شد مرا نام

دگر گوهش که آنان کار رحمند / چنین بر روی مهمان در نبندند
نه مهمانی توای بار شکاری / طمع داری تکبک کوهساری

دگر مهمانی اینک دادمت جای / من اینک چون کنیزان پیش بر پای
بصاحب ردی و صاحب فضولی / نباید کرد مهمان را فضولی

حدیثت اگه در بستم روا بود / که سرمست آمدن پیشم خطا بود
چو من خلوت نشین باشم تو مخمور / ز تهمت رای مردم کی بود دور

نبایست پری چند هشیار / گزین کردن فرستادن بکار
مرا بردن بمهد خسرو آیین / شبستان را ببن کردن نو آیین

چو شیرین سواری زین ارزد / عروسی چون شکر کاوین ارزد
تو میخواهی مگر کز راه دستان / بشفتالو خوری چون نقل مستان

بدست آری مرا بر راه مستان / بدام آری مرا با مکر و دستان
بدست آری مرا چون عاقلان مست / چو گل بویی کنی بندازی از دست

شکر برده دری با مهد شاهان / ترا آن بس که کردی در صفاهان
تو با شکر توانی کردن آن شور / نه با شیرین که با شکر کند زور

توانی عشق من و من بیابازی / بمن بازی مکن در عشق بازی
چو سلطان شو که بابک گوی سازد / نه چون هندو که با ده گوی بازد

ده گویی بده سوییت ناورد / زیک گویی بیک گویی رسد مرد
مرا از روی تو یک قبله در پیش / ترا قبله هزار از روی من بیش

اگر زیبارخی رفت از کنارت / ازو زیباتر اینک ده هزارت
ترا مشکوی مشکین پر غزالان / میفکن سگ برین آهوی نالان

خود ار اندازی مشکوی شاهم / که در زندان کین دیرست جاهم
شدم در خانه غم نالی خویش / نگه دارم چو گو سر پای خویش

گل سرشوی ازین معنی که پاکست / بسر بر میکنندش گر چه خاکست
بیاساید همه شب مرغ و ماهی / نیاسایم من از جانم چه خواهی

منم چون مرغ در دامی گرفته / دری در بسته و دامی گرفته
چو طوطی ساخته با آهنین بند / به تنهایی چو عنقا گشته خرسند

تو در خرگاه و من در خانه تنگ / ترا روزی بهشت آمد مرا سنگ
چو من با زخم خو کردم درین خار / نه مرهم باد در عالم نه گلزار

دو روزه عمر اگر دادست و گر دود / جهان کش بگذرانی بگذرد زود
بلی چون رفتنی شد زین گذرجا / زخاره به بریدن یاز خارا

برین تن کو حمایل بر فلک بست / بسرهنگی حمایل چون کشی دست
بگو تا چون بری شور از کنارم / که شیرینم نه آخر شیرخوارم

نه چون طفلم که از شیرین زبانی / بحلوا و کلیچم واپسانی
درین خرمن که نور تو عیانست / بیک جو با منت سالی حسابست

چو زهره ارغنونی راکه سازم / بیازارم پس آنگه مینوازم
چو آتش گرچه اول دودناکم / با آخر نوبت آخر نور پاکم

نخست آتش دهد چرخ انگبین را / بجای تشنگان در بن و در ناب
بمعبودی که بخشد بار رطب خار / که بی خارم نیابی بر رطب بار

ترا بسیار می باشد درین کار / ولیکن تلخ دمن شیرینم ای یار
بسی هم صحبتت باشد درین دوست / ولیکن استخوان من مغز آن دوست

در عشق من از مالی و جاهی / چه دیدی جز خداوندی و شاهی
کدامین ساعت از من یاد کردی / کدامین روزم از خود شاد کردی

کدامین جامه بر یادم دریدی / کدامین خواری از بهرم کشیدی
کدامین پیک را دادی پیامی / کدامین شب فرستادی سلامی

تو ساغر می زدی با دوستان شاد / قلم شاپور میزد تیشه فرهاد
چنین باشد طریق عشق بازی / که بر بیچارگان سرمست تازی

دگر باره جهاندار از سر مهر
طرب چون با سهی سروت قرین باد
دهان چون من از جام لبت دور
بگویم من که بر بالا چرایی
نثاری را که چشمم می‌فشاند
چو بر من گنج قارون می‌فشاندی
چو حلقه گر نیایم بر درت بار
وگر دم گناه آن دل رحیمت
نشاید خوی بد را مایه کردن
مکن از راه من چون فتنه برخیز
شبانی پیشه کن بگذار گرگی
نه هر دستی که تیغ تیز دارد
چو پس بی وقت جنبانید کوسم
غلط گفتم که عشقت این شناسی
اگر بر من بسلطانی کنی ناز
وگر خشم کنی سر پیش دارم
اگر گردد سرم برخیزد از تو
بهشیاری و مستی گاه و بیگاه
بخلوت جامه از غم میدریدم
ناژندی بودم اندر عشق رویت
ولی چون نام زلفت می‌شنیدم
بعشوی گزی آبی بخوردم
دگر ره لعبت طاوس پیکر
روان گرد از عقیق آن نقش زیبا
گزان افزون که دوران جهانست

سخن گفتن خسرو بار دوم

سر خرمن ز طوق غبغبت دور
بلا منمای چون بالا نمایی
کدامین منجنیق آنجا رساند
چو قارونم سرا بر خاک ماندی
درت را حلقه می‌بوسم فلک وار
گناه آدمی ربی قدیمست
بزرگان را چنین بی‌سایه کردن
چو بر چیزی نباشی فتنه انگیز
مکن با سر بزرگان سر بزرگی
بخون خلق دست آویز دارد
دهل بی وقت زد بانگ خروسم
نباشد عشق بی فریاد خواهی
بگو تا خط بمولایی دهم باز
پس آن خشم دگر در پیش دارم
بسر گردم نگردانم سپر از تو
نکردم جز خیالت را نظرگاه
بز حمت جامه تو می‌بریدم
که طنبوری بدست آیم بگویت
بتاج و تخت سوی بی خریدم
خلاف راستی کاری نکردم
عتابت گرچه زهر ناب دارد
سهی سرو ترا بالا بلندست
مرا بر قصه کش یک میل بالا
دل آنجا در کجا خواهم گشادن
مکن بر من جفا کز هیچ رایی
همه شدی مکن لختی بیارام
چو خاک انداختی بر اسپ نامم
مکن کین ظلم را پرواز بینی
نه هر آبی که پیش آید توان خورد
من این خواری ز خود بینم نه از تو
وگر نه درد سه سوزم نبودی
مکن چندانکه خواهی ناز بر من
وگر گوشم بگیری تا فروشی
کمر بندیت را بنده بجویم
مرا هم جان تویی هم زندگانی
کسی گر جز من این شربت چشیدی
بدان تا شکر از من برنگردد
جهان داورم در شغل سازی
تنی با دیگری خرسند بودم
اگر کامی زدم در کام اینی
بگل برزد گلاب سرو سیمین بر
طبرزد با طبر خون همنشین باد
بنا بر چشمه نوشاب دارد
ببالا بر شدن تا دل پسندست
نثار اشک بین صد پیل بالا
تن آنجا سپر کجا خواهم نهادن
ندارم جز وفاداری گناهی
رها کن تو بستی چون مستم رام
بس انگه بیت خاک انداز جانم
گر از من بینی ز یزدان یار
نه هر ح از دست بر خیزد توانی
گناه از بخت بد بینم نه از تو
چنین روزم بدین روزم نبودی
مزن چون راندگان آواز بر من
کنم در بیعت بیعت خموشی
کله داریت را دانی چگویم
گر آخر پس نیز داند بوده‌ای
سر و کارش بر سوایی کشیدی
بنای پادشاهی در نگردد
جهاندار از کجا و عشق بازی
بدل با جان تو اندر بند بودم
جوان بودم چنین باشد جوانی

پاسخ دادن شیرین خسرو را

شب و روز و زمین و آسمانست
جهان خاص جهاندار جهان باد
گشاد از درج لولو تنگ شکر
سخنهایی نگارین تر ز دیبا
زمانه حکم کش او حکمران باد

بفراشی کواکب در حسابش ... بسرهنگی سعادت در رکابش
مرا در دل ز خسرو صد غبارست ... زیادی بگذر آن دیگر شمارست
هنوزم ناز و دولت مینمایی ... هنوز از راه جباری درآیی
هنوزت در سر از خواهش غرورست ... درینجا کش غروران عشق دورست
بیا زآرد کسی کو عشق بازست ... که عشق از بی نیازی بی نیازست
نسازد عاشقی با سرفرازی ... که بازی بر نتابد عشق بازی
درین گرمی که بادم سرد باید ... دل آسانت بادل درد باید
هوای گرم تابستان ندیدم ... من آن مرغم که برگلها پریدم
چو سبزه لب بشیر و برف شستم ... چو گل بر چشمهای سرد رستم
درین گور گلین و قصر سنگین ... بامید تو بردم عمر چندین
ز پالودم از گرمی کشیدن ... فسردم چون یخ از سردی چشیدن
بدپستی این چنین سرم توان زد ... نه غمخواری که با او دم توان زد
همه وقتی ترا پنداشتم یار ... همه جایی ترا خواندم وفادار
تو هرگز در دلم جایی نکردی ... چو دلداران مدارایی نکردی
گرم عقلی بود جای نشینم ... وگر نه بینم از خود آنچه بینم
گر از من خود نیاید هیچ کاری ... که بر شاید گرفت از وی شماری
زهم چندان تظلم بر زمانه ... که هم تیری شدم بر نشانه
چرا باید که چون من سرو آزاد ... چنین در بند محنت ماند ناشاد
هنوزم در دل از خوبی طربهاست ... هنوزم در سر از شوخی شغبهاست
هنوزم هندوان آتش پرستند ... دو چشم آهوانم شیر بستند
هنوزم غنچهٔ گل ناشکفتست ... هنوزم در دریای نسفتست
هنوزم لب پر آب زندگانیست ... هنوزم آب در جوی جوانیست
رخم سرخیل خوبان طرازست ... کمیت خیل بوشم کبر و نازست
عقیق از لعل من بر سر خورد سنگ ... گل رویم ز روی گل برد رنگ
چراغ از روی من پروانه گردد ... مه نو بیند و دیوانه گردد
ولی نعمت ریاحین را نسیم ... ولی عهد شکر در قند تنیم
ترنج غبغبم را گر کنی یاد ... زنخ بر خود زند نارنج بغداد
چو سیب رخ نهم بر دست سایان ... ببدوا بس برد سیب سپاهان
بهر در گر لب و دندان بچشم ... دلی بستانم و صد جان ببخشم
من آرم در پلنگان سرفرازی ... غزالان از من آموزند بازی
گوزن از حسرت این چشم چالاک ... زمژگان زهر پالاید نه تریاک
گر آهو یک نظر سوی من آرد ... خراج گردنم بر گردن آرد
نیاری روم را در حبش و جوم ... ببوسی با ختن در کین و کوهم
بهار انگشت کو شد در نکویی ... در انگشتم صد چون اوست گویی
بدان نرمی که دارد طبع مهتاب ... نیارد ریختن بر دست من آب
چو یاقوتم ببیند خام گیرد ... بر شوت باطبرزد جام گیرد
بغمزه گرچه ترکی دلستانم ... ببوسه دلنوازی نیز دانم
ز بس کاورده ام در چشمها نور ... ز ترکان تنگ چشمی کرده ام دور
زنگی گیس بچشم در نیاید ... کسی با شنگ چشمان بر نیاید
چو بر مه زلف را زنجیر سازم ... بسا شیر افکن و نخجیر سازم
چو لعلم با شکر ناورد گیرد ... تو مرد ار انگهی رام گیرد
لب لعلم همان شکرفشانست ... سر زلفم همان دامن کشانست
زجوشش نقل جومی در جام ریزم ... همیشه شکر و بادام ریزم
اگرچه نار پستان گشت سیبم ... همان غافل کش عاقل فریبم
بخور روزی که بفروزم جهان را ... بزرنجی فروشم ارغوان را
ز رعنایی که هست آن نرگس مست ... نیالاید بخون هر کسی دست
چه شورشها که من دارم در سر ... چه پیکنسان که من برسن در
برو تا بر تو نگشایم بخون دست ... که در گردن چنین خونم بسی هست
نخورده زخم دست راست بردار ... بدست چپ کند غشقم چنین کار
تو سنگین دل شدی من آهنین جان ... چنین دل را نشاید جز چنین جان

۷۲

ملک بار دگر گفت ای دلفروز
مکن با من حساب خوب رویی
تو در آیینه دیدی صورت خویش
گرت خورشید خوانم نیز هستی
سهی سرو آن زمان شد در خجالت
زمین را سکه رویت کلید است
بدین خوبی که رویت رشک ماه است
مریز آخر چو بر من بادشاهی
رها کن خشم و راه صلح بگشای
اگر خود رسم خوبان شد خوی بد
مکن بیداد با یار قدیمی
تو با آنک استحقاق دارم
مرا تا دل بود دلبر تو باشی
بس این اسب جفا بر من دوانیدن
مرا سهلست اگر خار آزمودم
بسا رخنه که اصل مکیدهاست
چو شمع از پای ننشینم در این کار
چرا نخل رطب بر دل خورد خار
بشیرینی روند این هر دو مسکین
بخدمت شمسه خوبان خلخ
که دایم شهریار کامران باد
هزارت حاجت از شاهی روا باد
بست این رشته شکر گون فشاندن
بنخچیر آمدن با چتر زرین
بصید اندر سگی تو فرکردن

سخن گفتن خسرو با شیرین بار سوم

بچشم من دری صد بار از آن بیش
که مه را بر فلک رونق شکستی
که سیمین بار نو بر نارون رست
وصالت چون ارم زان بایدت بست
مبین بر خود که خود بین خرم کاهست
بدین سان چون من بی کسانی
نفاق آمیز و عذری چند بنمای
نکویی نیز هم رسم نکویست
اگر شدی نگارا هم رحیمی
سر از طوق نوازش طاق دارم
ز جان بگذر که جان پرور تو باشی
گهی در خاک و گه در خون نشاندن
مبارک باد بسیار آزمودم
بسا غمها که در وی خرمیهاست
که چون من هست شیرین خوی بسیار
مگر گویم بشیرین شد گرفتار

پاسخ دادن شیرین خسرو را

بصاحب دولتی صاحب قران باد
هزارت سال در شادی بقا باد
بر افسون خوانده افسانه خواندن
نهادن منتی بر جان شیرین
بتو فیه آهوی نخجیر کردن

ترا گر برد من گویم دلارام
دل شکر در آن تاریخ شد تنگ
رطب را استخوان آن شب شکستند
گر از یک موی خود نیمی فروشی
مبادا چشم کس بر خوبی خویش
اگر شاهی نشان گوهرت گو
نه بد کنیم نه بد گوییت کارم
خداوندان یکی بندی نمایند
چو باد از آتشم تا کی گریزی
همه دانند کان رازست معلوم
گر از بند تو یابم خود رهایی
بشیرینی صلا در شهر دادن
جفا کردن نه رسم خوبرویست
دلم خوش کن که غمخوار آمدستم
گره بر دل چرا داری قند
همیدون شهد اگر شیرین نبودی

مبادا بی تو سیمت اقلیم را نور
کسی کو باده بر یادت کند نوش
سخنهای فسون آمیز گفتنش
ندارد پادشاهی را اگر ذنبی
چو من گنجی که مهرش خاک تنگست

نگفتن گفتن از ما میر و دور و ری
که صد دره چوب بر زانی نگوری
دهانم پر شکر کرده بدین نام
که یاقوت تو پروین انداز شد
که خرمای لبت را نخل بستند
خرم من گر با قلیمی فروشی
که زخم چشمی ز خوبی دل گزینش
وگر شیرینی آخر شکرت کو
وگر گفتم یکی صد عذر خواهم
برحمت نیز هم دستی گشایند
نه من خاکم تو آبم چه ریزی
که باشد هستی پیوسته محروم
ز بند دل کجا یابم جدایی
تلخی پاسخ چون زهر دادن
مگر کامشب شبت آخر ساعتست
ترا خواهم بدین کار آمد پیستم
مگر گویم ز شیرینت در بند
بطفلی خلق را تسکین نبودی
تو شیرینی و ایشان نیز شیرین
زمین را بوسه داد و داد پاسخ
غبار چشم زخم از دولتت دور
گر انگیس خود منم بادت فراموش
حکایتهای باد انگیز گفتن
زدن بر پستیدی ریش چندی
بهر دستی نیاید باسر دست

تو زین بار بحیا بسیار دادی	وزین نیز نکها بسیار خوانی
من آن خاکم که آبم در عیارست	مر آنچم در دل آید بر زبانست
چو نقش چرب شد شیرین کنم نام	که از چربی و شیرینی ست دام
سخن تا کی ز تاج و تخت گویی	بگو بی بحث الا بحث گویی
چو با تو من نگویم تا نسنجم	نسنجیده مگو تا من نرنجم
هی در نیک و بد دار دیسی روی	میان نیک و بد باشد یکی موی
سر شکست و نام و ننگ زنهار	مزن بر آبگینه سنگ زنهار
سخن کان از دماغ هوشمندست	گر از تحت الثری آید بلندست
سخن باید که بر مقدار باشد	که بر کفش خر از آزار باشد
گر نیکست دردسر کشیدن	ز تو گفتن ز من یک یک شنیدن
عروسی را چو من کردی حصاری	پس از عالم عروسی چشم داری
بهار عنبرینم بین بین که خوش است	که عقد عنبرینم زیر خونست
مبارک رویم اما در عماری	مبارک بادم این پرهیزگاری
مر آن مویی که در زلفم نهفتست	بر و ماری سیه چون قیر خفتست
زبانی تیز می بینم دگر هیچ	جگرسوزی بس سوز جگر هیچ
دلت بسیار کم میگردد از راه	دروغی ببایدت بستن از آه
غلط دانی که زحمت مطلق افتاد	برادم میزدی بر ابلق افتاد
بدریا بی شدی بر سطح سستی	بگل رعنت نمودی لاله بستی
ترا من یار و آنکه جز منت یار	ترا این کار و آنکه با منت کار
برو فرموش کرده رانده را	رها کن در دمی وامانده را
چو فرزندی پدر مادر ندیده	یتیمانه بلقمه پرورید ه
زکامی ندیده در زمانه	شده تیر ملامت را نشانه
چو باشد زیر و بالا سنگ بر سنگ	نبو شد گر چه باشد تنگ بر تنگ
مر آن روز شادی کرد پدرود	که شیرین را رها کردم بشهرود
گل افشاندن غبار انگیختن چیست	نمک خوردن نمکدان را شکستن

خلاف آن شد که با من دیگرد	گل آرد بید لیکن بر نگیرد
کسی در دل خورد با کینه دارد	که دندان صدف در سینه دارد
شکر گفتا رطب را چون بیوشم	که من خود شهد و شکر می فروشم
سخن را تلخ گفتن تلخ رایست	که هر کس را درین عار از دهایست
قرار کار رها دیر اوفتد دیر	که من آیینه بر دارم تو شمشیر
درین محمل کسی خوش دل نشیند	که چشم زاغ بند پر نه پیند
سخن تا چند گویی از سر دست	همانا هم تو مستی هم سخن مست
سخن گو چون سخن بیهوده گوید	اگر چه بد بگوید بد نگوید
سخن زین صد که میگویی رباییی	نگوید مطرب لشکر کیی را
گرت باید یک پوشیده پیغام	بر آوردن توانی صد چنین کام
به بین در اشک مروارید بوسم	مکن بازی بمروارید گوشم
مکن در فندق دو پستم زنی چنگ	که عناب لبم دارد بسی تنگ
مکن گستاخی از چشمم بپرهیز	که در هر غمزه دارم دشنه تیز
ترا با من دمی خوش در بگیرد	بفلفل هیچ آتش در نگیرد
بحرص این شکار ارزان نیفتم	بطمع این رسن در چه نیفتم
نه بینی زنگ در هر کاروانی	ز بهر پاس میدارد فغانی
بهندستان جنیبت میدوانی	غلط شد ره به بابل باز مانی
بجان داروی شیرین ساز کردی	ولی روزه بشکر باز کردی
مکن چندین برین غمخوار خواری	که کردی پیش ازین بسیار زاری
سخن تا کی ز جاه و بخت گویی	ازین بیچاره آخر خود چه جویی
چو غولی مانده در بیغوله جایی	که بر روی بکدر دوری بجایی
درین سنگم رها کن زود ولی	دگر پیسنگی برو نه تا شود گور
همان پندارم ای یار جگرسوز	که افتادم رسید این اولین روز
جوانمردی کن از من بار بردار	گل افشاندی بس از ما خار بردار
بس آنک از بهر تو بیچاره گشتم	ز خان و مان خود آواره گشتم

من مسکین درین شهر مداین / چه شاید کردن الحق در که این
ترا مثل تو باید سربلندی / چه خواهی تو ز چون من مستمندی

چو آنجا کین گزو آبی برآید / رگ آنجا زن کزو خونی برآید
بنای دوستی بر باد دادی / مگر کاکنون اسباب تو بنهادی

کلیمی نو کرو گر بی نیاید / کهن کردی کجا گر بی فزاید
درختی کز جوانی کوژ برخاست / چو خشک و پیر گردد کی شود راست

قدم برداشتنی در بچه بودی / کرم کردی خداوندی نمودی
ولیک امشب سب در ساختن ست / امید حجره و پرداختن نیست

هنوز این زیر بار ازنک جانست / هنوز اسباب حلوا نا تمامست
چو وقت آید که پخته گردد این کار / توانم خواستن مهمان دگر بار

ز عالم وقت هر چیزی پدیدست / در هر گنج را وقتی کلیدست
نه بینی مرغ چون بی وقت خواند / بجای پرفشاندن ...

ز سر بیرون نخواهد کرد ...
فسون کردن بیابان گی گنبد سود

سخن گفتن خسرو و شیرین بار چهارم

چو خسرو دید کان معشوق طناز
فسونی چند با خواهش برآموز

ملابه گفت کای مقصود جانم / چراغ دیده و شمع روانم
سرم را بخت و چشمم را خوابی / دلم را جان و جانم را زندگانی

چو کردن چند با جانم کنی حرب / بزن شوی چنین مسکین سرم چرب
هلاکم کردی از تیمارخواری / عفاک الله زهی تیمارداری

شب آمد برف میبرد چو مهتاب / ز بدمهری چو آتش روی برتاب
مکن کامشب ز برقم تاب گیرد / بدان روز اکه این برفاب گیرد

یک امشب را بر خویشم بده بار / که تا خاک درت بوسم زمین وار
بزانوی ادب پیشت نشینم / بدوزم دیده آنکه در تو بینم

ره آنکس راست در کاشانهٔ تو / که دور از چشم خود در خانهٔ تو
مدار آن دوست را چو دشمن خویش / که پای چشم او بر روزن خویش

بر آنکس دوستی باشد حلالت / که خواهد پیشی اندر جاه و مالت
رفیقی گو بود بر تو چند ناک / نکاکش ده که بزرد صحبتش خاک

عذابم میدهی ور ناصوابست / بهشت این و دوزخ در عذابست
درم بگشای و راه کینه بربند / کمر در خدمت دیرینه در بند

وگر ممکن نباشد در گشادن / عجب را نک امشب باد دادن
برافکن برقع از محراب جمشید / که جا جمشید برقع نیست خرسند

گر آشفته شدم چو شمع / به خویشم که پر خویشم تو بودی
مفرح هم تو دانی کرد بر دست / که هم یاقوت و هم عنبر ترا هست

لبی چون انگبین داری ز من دور / زبان در من کشی چون نیش زنبور
مکن با این همه نرمی درشتی / که از فاقم نیابد خارپشتی

چنان کن گر تو خوش دل باز کردم / بدیدار تو عشرت ساز کردم
قدم گرچه غبارآلود باشد / نظربازی ز تو خشنود باشد

وگر با من نخواهد شد دلت راست / بدشواری توانی عذر آن خواست
کسی کانداز او بر آسمان سنگ / بازار سر خود دارد آهنگ

شکست سر بود چون بر تن افتد / قضا کرد آن آن بر گردن افتد
دلت پر مهر کن چون دلنوازان / بمن بازی مکن چون چهره بازان

نه هر عاشق که پای مست باشد / نه هر چه از دست شد با دست باشد
مکن بر فرق خسرو سنگباری / چو فرهادش مکش در سنگسازی

شدی بد خو ندانم کین چه کینست / مگر کاین معشوقان چنین است
وتا تا پیش رنجانی که خاموش / چو در بایستر پیدا کنم خوش

ترا تا بیشتر گویم که شتاب / شوی بس تر خوشا کردن باب
گهی با من بصلح و گه بجنگی / خدا توبه دهادت زین دو رنگی

سپیدی کن حقیقت یا سیاهی / که بنود مار ماهی مار و ماهی
مزن چندین جراحت بر دل تنگ / دلست این دل نه فولادست یا سنگ

بکام دشمنم کردی نه نیکوست
که بدکاریست دشمن‌کامی ای دوست

اگر کارم کنی بر کام من راست
بده یک وعده چون گفتار من راست

بداغ دشمنان منواز مارا
نهان بی سازوی شور آشکارا

بشور انگیختن چندین مکن زور
که شیرین تلخ گردد چون شود شور

مکن چیزی که شیرینیت بارست
که شیرینی و چربی سازگارست

ترا در ابر می‌بینم چو مهتاب
کنونت یافتم چون آبر لب آب

چراغ عالم افروزنده بودی
چو در چشم آمدی سوزنده بودی

گلی دیدم ز دورت خوب و دلکش
چو در دست آمدی خود دستی آتش

عتاب از حد گذشته جنگ باشد
زمین چون سخت گردد سنگ باشد

نه هر تیغی بود با زخم همپشت
نه یکسان روید از هر دست انگشت

من از گر بجا باز گردم
به از تو با کسی دمساز گردم

ولی چون حق خدمت میگزارم
نظر بر صحبت دیرینه دارم

پاسخ دادن شیرین خسرو را

اجازت داد شیرین بار لب را
که در گفت آورد شیرین رطب را

عقیق از مارک لولو برانگیخت
گهر می‌سفت و مروارید می‌ریخت

نشستن گفت کای شاه جوانبخت
بتو ارزانی است هم تاج و هم تخت

به نیروی تو باید خواه هست
علم بادا و یا ذوتیغ راد است

ببالای تو دولت را چه حاجت
بیازوی تو گردون را کمانست

زیادت بخت باد از بخت یاری
که شبتوان وشت روزگاری

پس آنگه شد شد چون کوه آتش
بخسرو گفت کای سالار سرکش

مزن طعنه مرا در عشق فرهاد
به نیکی کن غریبی مرده را یاد

ز فرهاد با آن مهربانی
برافروخته بودان جهانی

نه یک ساعت بمن در تیز دیده
نه از شیرین جز آوازی شنیده

برین تلخی که شیرین بود رورش
به شیرینی و خوبی دلفروزش

از او دیدم هزار آزرم و دلسوز
که نشنیدم سلامی از تو یک روز

اخاری که گل باشد بدان خار
به از سروی که هرگز نارو بار

گر آهن زیر سر کرد و ستون هم
به از زرین کمر بستن بخونم

جسی گزوی مراد سینه سازد
به از سیمی که در دستم گدازد

چراغی کان شبم را بر فروزد
نه از شمعی که رحمت را بسوزد

بود عاشق چو دریا سنگ بر سر
منم چون کوه دایم سنگ بر سر

بزندان مانده همچون لعل در سنگ
دل از شادی و دست از دوستان پاک

مباد اشک دل اشک دستی
که با دیو اگر صحبت مستی

چو مستی داری و دیوانگی هست
چو بی نامد از دیوانه و مست

قلم در کش بحرف دست سایم
که حرف دست گیرانم نشایم

همان انگار کامد شد بادی
ز باغی برد برگی باد ادی

وا سیلاب محنت خونک تر کرد
تو رحمت خویشتن بر گیر و بر گرد

هوا کافور شد بی می نیاید
هوای ما اگر سر دست شاید

هواداری مکن شب را چو خاکش
چو باز جره خود زود پر باش

شد آن افسانها کز من شنیدی
گذشت آن مهربانیها که دیدی

شعیری زان شعار تو نمانده است
وگر نازی ندانی جو نمانده است

نه آن ترکم که من نازی ندانم
شکن کاری و طنازی ندانم

دلت گر مرغ باشد پر بگیرد
دمت گر صبح باشد در نگیرد

اگر صد خواب یوسف وار دیدی
همانی و همان عیسی و بس خر

گرانکه میزدی یک جرعه چون صبح
چو صبح اکنون دو دسته میزنی تیغ

بدین دیهم کیانی برگزیدی
بتر بو و خشنی رو بین خریدی

برو کز هیچ روی در نگنجی
وگر مویی شوی در بر نگنجی

بزر و زور زرق اندوزی خویش
شاید خورد پیش از رود خویش

گره بر سینه زن بی رنج و خاموش
ادب کن لفظ را بی گو خاموش

چو ابر از شور بختی شد نمک بار
دل از شیرین شور انگیز بردار

۷۴

حلالی خور چو بازان شکاری / مکن چون کرکسان مردارخواری
وا شیرین بدان خواند پیوست / که بازیهای شیرین آرم از دست
چو نام من بشیرینی برآید / اگر گفتار من تلخست شاید
دو شیرینی بهم باشد کجا نغز / رطب با استخوان به گوز با مغز
درشتی کردنم از خارپشتیست / بسا نرمی که در زیر درشتیست
که با سنگ و خرماست با خار / وزین سان در خزان بسیار گنج
تحمل را بخود کن ره نمونی / نه چندانی که بار آرد زبونی
زبونی کان ز حد بیرون توان کرد / جهودی شد جهودی چون توان کرد
چو خو کوشش افکند در پرده باری / کند هر کودکی بروی سواری
چو شاهین باز ماند از پریدن / ز گنجشکش کلد باید کشیدن
شتر کز هم جدا گردد قطارش / ز خاموشی کشد موشی مهارش
کسی کو جنگ شیران آزماید / چو شیر آن به که دندانی نماید
سگان وقتی که وحشت ساز گردند / ز گیله گر بدندان باز گردند
بس انکه بر زبان آورد سوگند / بهوشش زیرک و جان خردمند
بعذر گنبد فیروزه گلشن / بنور چشمهٔ خورشید روشن
بهر نقشی که در فردوس پاکست / بهر حرفی که در منشور خاکست
تغذویی که فکرت را خورش داد / خرد را جان و جان را پرورش داد
کزین کاوین اگرچه پادشاهی / زمین برنایدت کامی که خواهی
بدین تندی ز خسرو روی برتافت / ز دست افکند گنجی را که دریافت
شبانگه کاهو ناخن کرد / ز بوی مشک نافش را وطن کرد

بازپس گردیدن خسرو

هزار آهو بره بها پر از شیر / بر آن سبزه شدند آرامگه گیر
فلک چون آهوی نافه دریده / عتاب یار آهو چشم دیده
زهر سو قطره‌های برف و باران / شده بارید چون ابر بهاران
ز جمعیت کوه چون گل میگراید / ز برف ارزیز بر دل میگراید
بزیر خسرو از برف دمه تیز / غناب نقره خنگی بسته شبدیز
زبانش موی شد ور هیچ رویی / بمشکین زلف در نگرفت مویی
بسی نابید تا رحمت کند یار / بحمد الله نشد یک نقطه برکار
نفیرش گرچه مردم تیز بر بود / جوابش هر زمان خونریزتر بود
جوابی از شب دیگر بگذشت / از آن در شاه دل رنجور بگذشت
فرس میراند چون بیمار حیران / ز دیده بر فرس سیلاب ریزان
فرس میراند و می شد با دل ریش / رهی بخویشتن میرفت در پیش
نه پای انکه راند اسب را تیز / نه دست انکه برتابد پای شبدیز
سر پیکش راه در راه نو نشسته / ز هر سو ارید بر گل خوشه بسته
در آن حسرت که آوخ کردن راه / بدیدار آمدی یک کوه یا چاه
مگر بودی در آن تنگم رها بانه / بماندی برحتم آنجا جاودانه
گهی میزد ز تندی دست بر دست / گهی دیبای بر دیده می بست
چو آمد سوی لشکرگاه نومید / دلش میسوخت از گرمی خورشید
پدید ابر سیاه از سبز گلشن / برآمد آفتاب بخت روشن
شهنشه نوبتی با چرخ پیوست / کنار نوبتی را تنگه بربست
نه از دل در جهان نظاره میکرد / ولیکن جامهٔ جان پاره میکرد
ز آسایش نمودن سر نمی داشت / سر از زانوی حسرت بر نمی داشت
ندیم و حاجب و جاندار و دستور / همه خشند و خسرو ماند و شاپور
بصنعت هر زمان استاد خاصش / برون نقش طرب بستی که خوش باش
زدی بر آتش سوزان او آب / برویش در بخندیدی چو مهتاب
دلش دادی که شیرین مهربانست / بدان تلخی مبین کاندر زبانست
دلش دادی که شیرین خشم ریز بود / ز شیرین [illegible] انگبین خیزد
ترنج اندکی شیرین تر نخورد / که شیرین بکری هست معذور
ملک چون جای خالی دید از اغیار / حکایت کرد با شاپور بسیار

گر دیدی تا چه رفت او وز بر من / چه کرد آن شوخ عالم سوز بر من
چه بی شرمی نمود آن ناخدا ترس / چو زن کینی کجا شرم و کجا ترس

کله چون نارون پیشش نهادم / به استغفار چون سرو ایستادم
تبر بر نارون چون شاخ میزد / باره پسرو بن را شاخ میزد

نه زان سرما نوازشش گرم کیشش / نه دل زان سخت رویی نرم کیشش
زبانش پسر بسر تیر و تبر بود / یکایک عذرش از دشمن بتر بود

بلی تیزی نماید یار با یار / نه تا آن حد که باشد خار با خار
ز تیزی نیز من دارم نشانی / مرا در کالبد هم هست جانی

اگر یار ترش باشد جمالش / وگر سر تا بک هندوست خالش
ز بس سردی که جون یخ شکستم / فسون سرد ورا بر یخ نوشتم

غمش را گر شکیبایی فزودست / من غمخواری بینم که جو تست
سرشت خوی بد را دایه داند / بد همسایه را همسایه داند

مرا او دشمنی آمد نهانی / نهفته کین و ظاهر مهربانی
سخنهای خوشش از هر رسم و راهی / بگفتم سالی و نشنید ماهی

شب آمد روشنایی هم بخشید / شکست و مومیایی هم بخشید
اگر چه وصل شیرین بی نمک نیست / وز و شیرین تری زیر فلک نیست

وز پیوند او خواری نیرزد / جگر خوردن نمک خواری نیرزد
بزیر پای پیلان در شدن پست / به از پیش خسیسان داشتن دست

بآب اندر نه گشتن چو ماهی / از آن به کز بزغ زنهار خواهی
همه کس در در آب پاک باید / کسی کو خاک جوید خاک یابد

چو من در سنگ ریزه کان کنم کان / چو بی روغن چراغی جان کنم جان
چه باید ملک جان دادن بشوخی / که تشنیند کلاغش بر کلوخی

مرا چون من کسی باید بناموس / که باشد همسر طاوس طاوس
بحسنین خاک ربوسید شاپور / بس انگه زد بر آتش آب کافور

ازین شدی نباید تیز بودن / جوانمردیست عذر انگیز بودن
ستیز عاشقان چون برق باشد / میان ناز و وحشت فرق باشد

اگر گرمست شیرین هست معذور / که شیری بکری هست مشهور
نه شیرین خود همی خسرو ماهانی / ندارد لقمه‌یی بی استخوانی

گرت سر کرد از صفرای شیرین / ز سفره دور کن حلوای شیرین
مگر شیرین ازین حلوا جدا داشت / که چندین سرکه در زیر شکر داشت

جو شیرینی و ترشی هست در کار / گرت سودا و صفراییست یکبار
عجب باید ز خوبان شد خوبی / چنانک از مهر کردن کینه جویی

جدا از نیکوان نتوان بریدن / بباید بار محبوبان کشیدن
همه خوبان چنین باشند بدخوی / عروسی کی بود بی رنگ و بی بوی

شب با در بود عادت جنیت / کلید گنج زرین آهنین است
گذامین گل بود بی زحمت خار / گذامین خط بود بی زخم پرگار

زخوبان تو پسنی رسمی قدیمست / چو مار آبی بود زخمش سلیمست
رها بی خواهی از سیلاب اندوه / قدم برجای باید بود چون کوه

گل از هر باد چون کامی بلرزی / اگر گوهی شوی کاهی نیرزی
به ار کامت بناکامی برآید / که بوی عنبر از خامی برآید

بدان مه ترک نازی کرد نتوان / که با مه دست بازی کرد نتوان
زنست آخر درآید رود مهتاب / گر از روزن فرو افتد چو مهتاب

چه پنداری که او زین غصه دورست / نه دورست او ندانی کو صبورست
گر از کوه و فا سنگی در افتاد / ترا بر سایه او را بر پر افتاد

وگر خواری ز وحشت حاصل آمد / ترا بر دامن او را بر دل آمد
یکی امشب صبوری کرد باید / شب آبستن بود آخر بزاید

بصبر از بند گره [illegible] بسته / که صبر آمد کلید بند بسته
گشاید بند چون دشوار گردد / بخندد صبح چون بیدار گردد

ندارد جاودان طالع یکی خوی / نماند آب دایم در یکی جوی
همه ساله نباشد کامکاری / گهی باشد عزیزی گاه خواری

٧٤

به نازی که بر دولت کند تخت / نباید دولتی را داشتن سخت
کجا پرگار گردش ساز گردد / بگردشگاه اول باز گردد
مر آن رایض که او توسن کند رام / کند آهستگی با کره خام
بصبرش عاقبت جایی رساند / که بر وی هر که خواهد بر نشاند
امیدم هست کین محنت سرآید / مراد شه بدین زودی برآید
بدین وعده ملک را شاد میکرد / خرابی را برفق آباد میکرد
ز دولت بر رخ شه خال میزد / جواهر میکشید او فال میزد
همان صاحب سخن پیر کهن سال / چنین آگاه کرد از صورت حال

زاری کردن شیرین در فراق

چو چون بی شاه شد شیرین دلتنگ / بدل بر می زد از سنگین دلی سنگ
ز بر نرگسان مست میزد / ز دست خود بسر بر دست میزد
هوا را تشنه کرد از آه باران / زمین را آب داد از چشم گریان
ز مژگان خون بی اندازه میریخت / بهر نوحه سرشکی تازه میریخت
چو مرغ نیم کشت افتان و خیزان / ز نرگس بر سمن سیماب ریزان
سر آن نه که در غم پای دارد / نه جای آنکه دل بر جای دارد
چو از بی طاقتی شوریده دل گشت / از آن گستاخ روییها خجل گشت
بگلگون بر کشید آن تنگدل تنگ / فرس گلگون و آب دیده گلرنگ
برون آمد بر آن رخش خجسته / جوابی بر سپه آتش نشسته
رهی باریک چون پرگار ابروش / شبی تاریک چون ظلمات گیسوش
تکاور برده باریک بر اند / خدا را در شب تاریک بخواند
جهان پیماش از گیتی نوردی / سبق برده ز چرخ لاجوردی
بتنها بی غلامان راه برداشت / پی شبدیز شاهنشاه برداشت
همی شد تا بشکرگاه خسرو / جنیبت راند تا درگاه خسرو
زبان پاسبانان دیده بسته / حمایلهای سرهنگان گسسته
همه افیون خور و مهتاب گشته / ز پا افتاده مست خواب گشته
بهم بر شد بدان نظاره کردن / نمی دانست خود را چاره کردن
ز درگاه ملک میدید شابور / که می آمد سواری بر تک از دور
بافسون داده بد آن تابنده مهتاب / ملک را کرده بود آن لحظه در خواب
برون آمد سوی شیرین خرامان / نکرد آگه کسی را از غلامان
بدو گفت ای پری پیکر چه بودی / پری گر نیستی اینجا چه کردی
که شیر اینجا رسد بی زور گردد / وگر مار آید اینجا مور گردد
چو گلرخ دید در شابور بشناخت / سبک خود را ز گلگون اندر انداخت
عجب در ماند شابور از سپاسش / فراتر شد که گردد حق شناسش
نظر چون بر جمال نازنین کرد / کله بر آسمان سر بر زمین کرد
بپرسیدش که چون افتاد راهت / که ما را توتیا شد خاک پایت
پری پیکر نوازشها نمودش / بلفظ کاردان لختی ستودش
گرفتش دست یکسو از انبوهش / حکایت کرد با او قصه خویش
ازان شوخی و نادانی نمودن / خجل گشتن پشیمانی نمودن
از آن افسانهای خام گفتش / سخن چون مرغ بی هنگام گفتش
جهان در کار خود بیچاره گشتم / که منزلها ز عقل آواره گشتم
وزان بیچارگی کردم دلیری / کند وقت ضرورت گرگ شیری
تو دولت بین که تقدیر خداوند / مراد دوست بدخواهی نیفکند
چو این برخاسته برخاست آمد / بحکم راست آمد راست آمد
کنون خود را از تو بی غم کردم / سرآمد را بتو تسلیم کردم
دو حاجت دارم و در بند آنم / برآور زانکه حاجتمند آنم
یکی چون شه طرب را گوش کرده / جهان آواز نوشانوش کرده
مرا در گوشه تنها نشانی / بگویی راز من با شه نهانی
بدان تا لهو و نازش را ابهم / جمال جان نوازش را ابهم
دوم حاجت که چون یابد زمان / بکابین سوی من پیوند شهنشاه

گزین معنی بجای آورد جوابی — بگفت ترتیب تا ماند سپاسی — وگرنه تا ره خود بیش گیرم — سر خویش و سپاه خویش گیرم
چو روشن گشت بر شاپور کارش — بصد سوگند شد پرفت یارش — برآخور بت گلگون چو سد را — بخرگه برد شیرین را چو پرویز
دد و دامی که داشت خسرو مهیا — برآموده بگوهر چون ثریا — یکی ظاهر ز بهر باده خوردن — یکی پنهان ز بهر خواب کردن
پری رخ را بسان پاره نور — سوی آن خوابگاه آورد شاپور — گرفتش دست و بنشاندش برابر — چو روز آمد در خرگه برو بست
ببالین شه آمد رخ گشاده — بخدمت کردن شاه ایستاده — زمانی طوف میزد گرد گلشن — زمانی شمع را چیکر روشن
ز خواب خوش در آمد ناگهان شاه — جبین افروخته چون بر فلک ماه — ستایش کرد بر شاپور بسیار — که ای من خفته و بخت تو بیدار
باقبال تو خوابی خوب دیدم — کز آن شادی بگردون سر کشیدم — چنان دیدم که من در بهن باغی — بدست آوردمی روشن چراغی
چراغم را بنور شمع و مهتاب — بگفت تعبیر تا چون باشد این خواب — بتعبیرش زبان بگشاد شاپور — که حشمت روشنی یابد بدان نور
بروز آرد خدا این تیره شب را — بگیری در کنار آن نوش لب را — بدین مژده بیا تا باده نوشیم — زمین را کیمیای لعل پوشیم
بیارایم فردا مجلس نو — براح سالخورده نرگس نو — چو از مشرق برآمد چشمه نور — برانگیزد ز دریا آب کافور
می کافور نو در جام ریزم — وزین دریا دبین کشتی گریزم — رخ شاه از طرب چون لاله بشکفت — چو نرگس در نشاط این طرب خفت
سحرگه چون روان شد مهد خورشید — جهان پوشید زیورهای جمشید — برآمد دردی از مشرق سبک دست — عروس صبح را زیور بهم بست
بجنبانید مرغان را بر و بال — برآورده بدم مرغان بانگ خلخال — درآمد شهریار از خوابت و بین — دلش خرم شد زان خوابت دوشین
ز نو فرمود بستن بارگاهی — که با او بود کوهی کم ز کاهی — برآمد نوبتی را سر بر افلاک — نهان شد چشم بد چون گنج در خاک
کشیده بارگاهی شصت در شصت — شاده بد حلاتی دست بر دست — ز سرهنگان سلطانی حمایل — همه زیبا قد و موزون شمایل
ز هر سو دیلمی کرده یتوق — فروهشته کله چون حد منخوق — بدهلیز سراپرده سپاهان — حبش را بسته دامن بر سپاهان
سیاهان حبش ترکان چینی — چو شب با ماه کرده همنشینی — صبا را بود در آیین او رنگ — ز تیغ تنگ چشمان راه گذر تنگ
طناب نوبتی یک میل در میل — بنوبت بسته بر در پیل بر پیل — ز گردکهای دور او دربسته — مه و خورشید چشم از نور بسته
بساط شاه را افکنده زربفت — که گنجی برد هر بادی کزو رفت — ز خاکش باد را گنج روان بود — مگر خود گنج بادآور از آن بود
درین خرگه نشسته خسرو چین — در آن دیگر فتاده شور شیرین — منادی کرده جمع همدمان را — برون کرده ز در نامحرمان را
نمانده در حریم پادشاهی — وشاقی چو غلامان سرایی — ادب پرور ندیمان خردمند — نشسته بر سر کرسی بشی چند
نهاده نو ده تو ده برکرانها — ز یاقوت و زمرد عقدها نها — ملک را از بهشت افسانه در دست — کز افشردن برون میشد ز راکت
بدست هر کسی از طرف گنجی — مکلل کرده از عنبر ترنجی — لبالب کرده ساقی باده نوشش — بپای کرده مطرب حلقه در گوشش
نشسته باربد بربط گرفته — جهان را چون فلک در خط گرفته — بد پستان دو پستان انگبینه بر — بزخمه زخم دلها را شفا ساز
زده در دل گره بر عود میزد — که عودش بانگ بر داود میزد — همان نغمه داغش در جرس دست — که موسیقار عیسی در نفس داشت

٧٦

ز دلها گرد بر مجمر فروزی / بوقت عود سازی عود سوزی
چو بر دستان زدی دست شکرریز / بخواب اندر شدی مرغ شب آویز

بنوعی گوشش بربط را بمالید / کزان مالش بدو بربط بنالید
چو بر زخمه فکند ابریشم ساز / درآورد آفرینش را به آواز

نکیسا نام مردی بود چنگی / ندیمی خاص امیری سخت سنگی
از و جوشش گهر در حلق آواز / ندید این خیل دیگر ارغنون ساز

ز دور آواز موزون او برآورد / عنان را در سطیع او درآورد
نواهای چنان چالاک میزد / که مرغ از دور پر بر خاک میزد

چنان میساخت الحانهای موزون / که زهره چرخ میزد گرد گردون
چو درگاه افزون شد از در خود را / ندادی یاری کس پای بر را

در آن مجلس که عیش آغاز کردند / بیک جا چنگ و بربط ساز کردند
نوای هر دو شخص از بربط و چنگ / بهم درساخته چون بوی با رنگ

ترنمشان خمار از گوش میبرد / یکی دل داد و دیگر هوش میبرد
بنالا سینه را سوراخ کردند / غلامان زانبشه گستاخ کردند

ملک فرمود تا یک پی غلامان / برون رفتند چون کبک خرامان
معنی ماند و شاهنشاه و شاپور / شدند آن دیگران از بارگه دور

سه نای باربد دستان همی زد / بهشیاری ره دستان همی زد
نکیسا چنگ را خوش کرده آواز / فکنده ارغنون را از حد از ساز

ملک بر هر دو جان انداز میکرد / در گنج و در دل باز میکرد
چو زین خرگاه گردون دور شد شاه / برآمد چون رخ خرگاه میان با

نگرد خرگه آن چشمه نور / طوافی کرد چون پروانه شاپور
ز کنج پرده گفت آن ماه تن جان / گزان مطرب یکی را سوی من خوان

برون در که شاهنشاه ساز و چنگ / کنار بر سوز من بردار آهنگ
بحسب حال من بردار آواز / بگوید آنچه من گویم بدو باز

نکیسا را بدان در برد شاپور / نشاندش یکدو گام از پیش در دور
گزین خرگاه مخترم دیده بردوز / سماع خسروی از وی بیاموز

نوا بر طرف این خرگاه بنواخت / رهی گو گویدت آن راه برزن
از این سو باربد چون بلبل مست / ز دیگر سو نکیسا چنگ در دست

فروغ شمعهای عنبرآلود / نشسته زآتش و بادی از دود
ملک دل داده تا مطرب چه سازد / کدامین راه دستان زا نوازد

بگوشش چنگ در ابریشم ساز / فکنده حلقههای مجمر آواز
نوا بازی کنان در پرده تنگ / غزل گیسو کشان در دامن چنگ

نگارین نرگسی با مطرب خویش / غم دل گفت کین برگو مبندش
نکیسا بر طریقی کان صنم خواست / فرو گفت این غزل در پرده راست

مخنثهای دیده دولت زبانی
بساز ای بخت با من روزگی
مگر کز جوشش دلی یابی نشانه
کلیدی خواه و بگشای از من این بند

سخن گفتن شیرین با خسرو از زبان نکیسا

برآی از کوه غم ای صبح امید / دلم را چشم روشن کن بخورشید
ز سر بیرون کن ای طالع گرانی / رها کن تا توانی تا تو ابی ز

عیاری برادر دوست ستی / برافکن لشکر غم را شکستی
جگر در تاب و دل در موج خون است / گرانی رحمتی وقتش کنون نیست

نه زین افتادهتر یاری صبوحی / نه زین جان تازهتر بینی جوانی
اگر بر کف ندانم ریخت آبی / توانم کرد بر آتش کبابی

و گر جلاب کاری راشیام / فقاعی زابدست آخر گشایم
و گر نعشی ندانم دوخت آخر / سپند خانه دانم سوخت آخر

و گر چینی ندانم رشت نازن / توانم گردی از دامن فشاندن
نمیدانم چو سایه بر سر خاک / که من خود او فتادم خوار و غمناک

چو مه در خانه پر دست نام / چو زهره در بر چنگیت نام
سرایت را بهر خدمت که خواهی / کنیزی میکنم دعوی نه شاهی

مرا پیری که جوی زار زویم جو میدانی و می پرسی چگویم غریبی چون بود غمخوار مانده زکار افتاده و در کار مانده
چو گل در عاشقی پرده دریده زعالم رفته در عالم ندیده چو خار آماجگاه تیر گشته چو لاله در جوانی پیر گشته
بامیدی جهانی بر باد داده به پنداری بدین روز اوفتاده نه هم پشتی که پشتم گرم دارد نه بختی کز غم پایان شرم دارد
مثل زد غرقه چون میرد بی رخت که باید مرده را نیز از جهان رخت زبی کامی دلم تنها نشینست بسازم گر نزا کام این حبیست
چو بر نامد مرادی که باید بسازم تا نزا کامی برآید نخواهم کرد بر تو حکم رانی کرم زین بهترک داری تو دانی
بسا کین غزل با چنگ بر گفت ثنای باربد با ساز شد جفت نوای پردهٔ عشاق بر بست در افکند این غزل چون عاشق مست
عراقی وار بانگ از پرده برداشت باهنگ عراق این پرده برداشت
نسیم دوست می یابد دماغم خیال شمع می یابد چراغم

سخن گفتن خسرو و شیرین بزبان باربد

ازین آب خوش دل چنین جوی که این باد را باشد چنین بوی مگر بر ما گذشت آهوی سحرگاه گره زد نافه بر طرف خرگاه
مگر سروی ز طارم سر برآورد که ما را سر بزرگی در سرآورد مگر وقت شد طاوس خورشید پر افشان کرد بر گلزار جمشید
مگر ماه آمد از روزن در افتاد که شب را روشنی در منظر افتاد مگر باز سفید آمد فرا دست که گلزار ملک از زاغ شب رست



مگر باد بهشت اینجا گذر کرد که چندین خرمی در ما اثر کرد مگر با ماست آب زندگانی که ما را زنده دل دارد نهانی
مگر کاقبال شمعی نو برافروخت که چون پروانه بال و پر همی سوخت مگر شیرین ز لعل افشاند نوشی که از هر گوشه خیزد خروشی
بگو ای دولت آن زشک پری را که بازآور بهانگ اختری را ترا بسیار خصلت خوبگویست بگویم راست مردی راست گویست
منم جو کشته و گندم درو ده ترا جو داده و گندم نموده ببین کز توسنی خشمی نمودم تواضع بین که چون رام تو بودم
برد دزد هندو را کسی دست که با دزدی چو ابرو دیش هم هست ندارم بیم دل در پادشاهی ولیکن رنج دل چندانکه خواهی
دلم میگرید از غم خون بگرید کزین عالم از غم خون بگرید لگدکوب غمت زان گشت روحم که بخت لگد زد بر فتوحم

٧٧

چو بی زلف تو بی دل بود رستم / دل خود را بزلف یار بستم
بخلوت با لبت دارم شماری / وزینم کردنی ترتیب کاری
چه فرمایی کمر بندم درین کار / کرت کاریست تا بر بندم این بار
کرم خواهی بخلوت بار دادن / بجای گل چه باید خار دادن
دلی را کز نوازش کرد خواهی / چه باید کرد با او این نوایی
از آن حقه که جز مرهم نیاید / بده زان گش ز دادن کم نیاید
چه باشد گر چنین آب حیاتی / نظارت کرده بخشد نوایی
چو بر زد باربد زین سان نوایی / نکیسا کرد از آن خوشتر ادایی
شکفته چون گل نوروز خوش رنگ / ز نوروزی غزل در ساخت با چنگ
زهی چشم بد از نور تو روشن / سر کوییت مرا خوشتر ز گلشن

پاسخ دادن خسرو شیرین را از زبان باربد

خیالت پیشوای خواب بودم / غبارت توتیای چشم دردم
بتو خوش بود دماغ مشک پیرم / ز نور روشن چراغ صبح چون دم
مرا چشمی و چشمی را چراغی / چراغ چشم را رخشنده باغی
بدین دل کز جهان جانم فروبست / که جانم بود در غرقاب خوابست
بدان چشم سیه کاهو شکارست / گز آهوی تو در چشم غبارست
فرو ماندم ز تو جایی و نومید / چو ذره گو فرو ماند بخورشید
خدایا من ز نور تو روشنا / چو ماهی کو جدا ماند ز دریا
مدارم بیش ازین چون ماه در میغ / تو دانی و پر اینک تاج با تیغ
چو در ملک جهانت نازنین رای / خیانت را محالی تازه فرمای
بعمری کو بود پنجاه یا شست / چه باید خود گره بر پای خود بست
پس از عمری که گردم دیده جانت / کم از یک دم که بوسم خاک پایت
بنوری بر فروز افسرده را / ببوی زنده گردان مرده را
چنان دان کز لبم پر خنده گردی / گر این شکر مرده را زنده گردی
مرا فرخ بود روی تو دیدن / مبارک باشد آوازت شنیدن
بدیدارت گشایم دیده کارا / ببویت زنده گردانم روان را
خلاف آن شد که از چشم نهانی / چو از خضر آب چشمه زندگانی
خدایی کافرینش کرده اوست / ز تن با جان بدید آورده است
امیدم هست کز روزی بود سوز / بروز آمد دو چشم را همی روز
چو شیرین دست برد باز بندد / ز دست عشق خود در کار دیدی
نوایی بر کشید از سینه تنگ / بجنگی داد گین بر ساز با چنگ
بزن رایی که شیرین زنده گردد / مگر این داوری کوتاه گردد
نکیسا در ترنم جادوی ساخت / بس آنکه این غزل در اهوی ساخت
بسازی یار با یاران دلسوز / که دی رفت و نخواهد ماند امروز
گره گشتای ... آهستگی چند / شتاب عمر بین آهستگی چند

پاسخ دادن خسرو شیرین را از زبان نکیسا

زیاری حکم کن تا شهریاری / نداند هیچ بنیاد استواری
بروزی چند با این سست رحمی / بدین سختی چه باید کرد سختی
خوش آن باشد که امشب می بنوشیم / امان باشد که فردا بار گوییم
چو بر فردا نماند امیدواری / بباید کرد امشب سازکاری
جهان بسیار بازیها نمودست / جهانا دیده جانا چه سود است
بهاری داری از وی برخور امروز / همه فصلی نخواهد بود نوروز
گلی را کو نبیند ابر بی زاد / چو هنگام خزان آید برد باد
گل آن بهتر که در گلاب خیزد / گلابی کی کداد گو بریزد
در آن حضرت که نام دوستانست / چو من کس در حساب آید محالست
لب دریا و آنگه قطره آب / رخ خورشید وانگه کرم شب تاب
چو باز آن نوبت دیگر بپی نیز / کسادی را چو من رونق برانگیز
بکالای کاسد ناتوانی / بکار آید ترا روزی چه دانی

درستی گرچه دارد کار و باری / شکسته هم همی آید بکاری
اگرچه در بصره افزون عیارست / قراضه ریزها هم در شمارست
نهاد دستی ز عشقم حلقه در گوش / بدین چشمم چو دیدی باز مفروش
رضای تست و آنگه زندگانی / تمنای من از عمر و جوانی
منم در پای عشقت رفته از دست / بزحمت خورده تنها شده مست
من آن سایم که در بالا و در زیر / ز پایت سر نگردانم بشمشیر
سخن تا چند گویم بر خیالت / برون رانم چنینت با جمالت
بجای توتیا گردت ستانم / گهی بوسم گهی در دیده نشانم
بخسبانم ترا من می خورم تاب / که من سرمست خوش باشم تو در خواب
سر زلفت بگیسو باز بندم / گهی گریم ز عشقت گاه خندم
چنان بر نقش دل دارم نگینت / که دستت را ندانم ز آستینت
چو لعبت باز شب پنهانم از راز / گر اندر پرده چون لعبت شوم باز
گر از دستم چنین کاری برآید / ز هر خاریم گلزاری برآید
خدایا داورا روزیم گردان / چنین پیروزی روزیم گردان
چو خسرو گوش کرد این بند چالاک / ز حالت کرد حالی جامه را چاک
بصد فریاد گفت ای باربد هان / قوی کن جان من در کالبد هان
نکیسا چون ز شه آتش برانگیخت / ثنای باربد آبی بر او ریخت
ز ترکیب ملک بردار خلل را / بزیر افکند و برگفت این غزل را

پاسخ دادن خسرو شیرین را از زبان باربد

سحرگاهی که از می مست گشتم / بهشتی بر در باغی گذشتم
بهاری خشک بودیدم در آن باغ / بحکم زاغ و در خون خفته آن راغ
گل صد برگ با هر برگ خاری / بزندان کرده گنجی در حصاری
حصار لعبتی در بسته بر من / حصاری قفل او بشکسته دشمن
بهشتی پیکری از جان سرشتش / ز هر میوه درختی در بهشتش
ز خندان میوه های تازه و تر / ندیدم جز خماری خشک در سر
پری رویی در آن خانه گرفته / دلم را چون پری دیوانه کرده
نه بیداری دماغی گشته رنجور / گر اندیشه نمی گردد پری دور
وگر خسبم بعزم بر زند تاب / پری وارم کند دیوانه در خواب
پری را هم دلی دیوانه جوید / در آبادی نه در ویرانه جوید
همانا کان پری روی فسون سنج / درین ویرانه زان پیچد چو گنج
گر آن گنج آزم از ویرانه بیرون / بناجشن برنهم چون در مکنون
بخواب نرگس جادوش سوگند / که غمزه ش کرد جادو را زبان بند
بدو داد افکندن آن زلف سرکش / که چون دود افکنان در من زد آتش
ببانگ زیورش کز سور خلخال / درآرد اژدها صد ساله را حال
بمروارید و دیبای مهدش / بمروارید شیرین کار شهدش
بعنبرسودنش بر گوشه تاج / بعقد آسودنش بر تخته عاج
بنازش کز خیانت بی نیازست / بعذرش کان بسی خوشتر ز نازست
بطاق آن دو ابروی خمیده / مثالی را دو طغرا بر کشیده
بآن مژگان که چون برهم زند بیش / کند رخنش دل ها روت راز بیش
بچشمش کز عتابم کرد رنجور / بچشمک کردنش کز چشم بد دور
بآن عارض کزو چشم آب گیرد / ز تری نکته بر مهتاب گیرد
بدان گیسو که قلعش را کمندست / چو سرو قامتش بالا بلندست
بمارافسای آن زلف و آن دوش / بعنبر بازی آن حلقه در گوش
بدان نرگس که از نرگس گرو برد / بدان سنبل که سنبل پیش او مرد
بدان سی و دو دندان لولو تر / که دارد قفلی از یاقوت بر سر
بسلطان دو بادام کمربند / بلفظ آن دو عناب شکرخند
بچاه آن رخ بر چشمه ماه / که دل را آب از آن چشمه ست و آن چاه
بطوق غبغبش گویی که آبی / معلق کرده است از آفتابی
بآن سیمین دو نار نرگس افروز / که گردی بستد از نارنج نوروز

۷۸

نبندد فندقهای سیمینش وان ده انگشت / که فاقم را ز رنگ خویش کشت
بدان ساعد که از بس روشنی آب / چو سیمین تخته بر تخت سیماب
بدان نازک میان آن گل اندام / که باشد شوشه‌ای از نقرهٔ خام
بسیمین ساق او کفش بیارم / که گر گویم بشب جفتش بیارم
بخاک پای او کز دیده‌ام شست / بدو سوگند من بر جای خویشست
که گر دستم رسد کارم بدستش / درون جان کنم جای نشستش
ز دو پستم بگردد تا زنده باشم / جهان را شاه و او را بنده باشم
چو رود باربد زین پرده پرداخت / نکیسا زود چنگ خویش بنواخت

پاسخ دادن شیرین خسرو را از زبان نکیسا

در آن پرده که خواندش حصاری / چنین بکری برون داد از عماری
دلم خاک تو گشت ای سرو چالاک / برافکن سایه چون سرو بر خاک
ازین مشکین رسن گردن چه تابی / رسن در گردن چون او بیابی
اگر گردن کشی کردم چو شیران / رسن در گردن آیم چون اسیران
بگنجد آسمان در خانهٔ من / دو عالم در یکی ویرانهٔ من
ندارد پای پیلان خانهٔ مور / نباشد پشه با سیمرغ هم زور
سپهری کی فرود آید بجایی / کجا گنجد بهشتی در گیایی
سری کو نزل در بازانش شاید / نثار تخت سلطان را نشاید
بجان آوردن دوشینه منکر / بجان پیش کاوریدم دیده بر سر
درین حضرت که خواهش را ادب نیست / شفیعی بایدم وان جز کرم نیست
چو بعد از کردن چندین گناهم / اگر عذری بدست آرم نخواهم
دهم چندان رهینت را زمین بوس / که بخشایش برآرد کوس بر کوس
بچهره خاک راه چندان خراشم / گزین خاک آب روی برتراشم
بساطت را برخ چندان کنم نرم / که اقبالم دهد منشور آزرم
چنین خواندم ز طالع نامهٔ شاه / که صاحب طالعی سکان بود ماه
ز جوش این دل جوشیده با تو / پیامی داشتم پوشیده با تو
بریدم تا پیامت را گزارم / هم از گنج تو وامت را گزارم
دهانم گر ز خوردی کرد یکبار / بخورده در میان آوردش باز
زبان گر برزند از آتش زبانه / نهادم باد و لعلش در میانه
وگر چشمم ز تیزی شنگی کرد / بعذر آمد چو هندوی جوانمرد
خم ابروم اگر زه بر کمان بست / بزن تیری ترا تیر آن کمان هست
وگر زلفم سر از فرمان بری تافت / هم از سر تافتن تادیب آن یافت
وگر چشمم بمستی تیر انداخت / بهشیاری ز خاکت توتیا ساخت
گر از توحید خویش آشفته دیدم / بزنجیرش نگر چون درکشیدم
چو مشعل سر برآوردم بدین در / نهادم جان خود چون شمع بر سر
اگر خطت کمر بندد بخونم / نیابی نقطه‌وار از خط برونم
وگر گیرد خیالت کار من سست / بآب دیده گیرم دامنش چست
عقیقت گر خورد خونم ازین بیش / برو وارید دندانش کنم ریش
من آن باغم که میوه کس نچیدست / درم پیدا کلیدم ناپدیدست
کسی کو جز تو بر نامم کند دست / نه ز آبی ز آب انگورش کنم مست
چو آن لب کز شکر داده بهایی / ز باد آمد نیابد کس نشانی
اگر چون فندقم بر سر زند دست / ز عنابم نیابد جز تو کس رنگ
بر آنکس چون دهان پسته خندم / که جز تو پسته بگشاید ز قندم
رطب چینی که با زلفم ستیزد / ز من جز خار هیچش بر نخیزد
کسی کو با ترنجم کار دارد / ترنج آسا قدم بر خار دارد
نکیسا چون سپر برد این سخن را / به نای باربد برداشت آوا

عذر آوردن خسرو و شفیع انگیختن

که بخشای ای صنم بر عذرخواهی / که صد عذر آورد بر هر گناهی
اگر از حکم روزی سر کشیدم / بسی زهر پشیمانی چشیدم

پشیمانم ز هر کاری که کردم / گر افشانم به هر زهری که خوردم
گرفتم هر چه من کردم گناه است / نه آخر آب چشمم عذرخواه است
قلم بر حرف کش بی آبیم را / شفیع آرم تو بی خوابیم را
ازین بس بر زبانت بر ندارم / رخ از خاک سرایت بر ندارم
کنم در خانهٔ یک چشم جایت / به دیگر چشم بوسم خاک پایت
سگم وز سگ بتر پنهان نگویم / گرت جان از میان جان نگویم
نصیب من ز تو از جمله هستی / سلامی بود آن هم باز بستی
اگر محروم شد گوشش از سلامت / زبان زان از نه بیدارم نبایست
درین تب گرچه بر نارم رهایی / کرم بر بی ندارد هم زبانی
ز تو پرسش مرا امید خامست / اگر بر خاطرت گردم تمامست
ندارم دل که آبی در کنارم / وگر دارم من این طالع ندارم
منم عاشق مرا غم کار و بار است / تو معشوقی ترا با غم چه کار است
ز تو بی روزیم خوانند کویم / مرا آن به که من بی روز اویم
اگر راضی شدی کین دل خرابست / رضای دوستان عین صواب است
نمایی کز غمت غمناک گشتم / نه گویی من گدا این خاک گشتم
تو بر من تا توانی ناز میبار / که تا جانم برآید میکشم بار
تو گر سازی وگرنه من برآنم / که سوزم در غمت تا می توانم
اگر من جان دهم در مهربانی / ترا باید که باشد زندگانی
تو گر من برخورم در جوانی / تو برخوردار بادی جاودانی
تو دایم مان که صحبت جاودان نیست / من ارمانم وگرنه باک از آن نیست
مرا گر روز و روزی رفت بر باد / ترا هر روز روز از روز به باد
چو بر رد باربد بر چنگ رودی / بدین تزی که بر گفتم سرودی
دل شیرین بدان چربی برافروخت / که چون روغن چراغ عقل بسوخت
چنان فریاد کرد آن سرو آزاد / کزآن فریاد شاه آمد بفریاد

فریاد کردن شیرین و آگاهی یافتن خسرو

جوی خوردی که رویت نوبهار است / ازین می خور کت این می سازگار است
جمالت چون جوانی دل نوازد / کسی با جان جوانی در نبارد
تو نیز آرایه در دست یابی / ز عشق خود دل خود مست یابی
مبین در آینه چین ای بت چین / که باشد خویشتن بین خویشتن بین
کسی آن آینه بر کف چه گیرد / که مردم نقش دیگر کس پذیرد
ترا آیینه چشم چون منی بس / که بنماید بمن خود صورت کس
بدان داور که او دارای داد است / که بی تو عمر شیرینم چو زهر است
مکن تلخ آمد این آب و خوردم / که وقت سوختن سوزد چو عودم
ترک بی دگی کردن دلت داد / زهی رحمت که رحمت بر دلت باد
تو با تریاک و من با زهر جانسوز / ترا آن روز و آنکه من بدین روز
بس این یاران خود از بازگشتن / جوانمردی نباشد بازگشتن
چه باید ریخت خون مستمندی / که هر گر بر تو نامد زو گزندی
زنی هر سو غمم بر سینه خاری / قرین و زمیر زینی بیوار باری
حدیث بی زبانان بر زبان آر / میان در بسته را در میان آر
وگرنه من کیم کز حصن فولاد / چراغی را برون آرم ازین باد
ترا گر دست بالای پرستم / بحکم زیر دستی زیر دستم
چه داریم از جمال خویش مهجور / رها کن تا ترا بینم من از دور
جوانی را بباد از دست مگذارم / برین امید روزی بی شمارم
خوشا وقتا که آیم در بر تنگ / می نایم دمی با ناله‌ای خنک
بیازم دست و زلفت را بگیرم / چو شمع صبح در پیشت بمیرم
شبی کز لعل میگونت شوم مست / بجنبم تا قیامت بر یکی دست
من و زین پس زمین بوس وثاقت / ندارم پیش ازین برگ فراقت
بتو دادم عنان کارسازی / تو دانی گر کشی ور می نوازی
به شست کشته و افگنده باشم / از آن بهتر که بی تو زنده باشم

نکیسا چون زد این طیاره بر چنگ / ستای باربد برداشت آهنگ
بآواز حزین چون عندلیبان / گزین کرد این غزل را در سپاهان
مرا در کوی تو ای شمع نکوبی / بپای خود در آویزم بدین بی
دلم رای بری اندیشه ایست / ببر باری غم دل بر شتاب
چو در خدمت نباشد نفس رنجور / منم بی دل ولی دلدار جویان
بسی کوشم که دل بردارم از تو / نه از دل نیز بارت برگرفتن
حکایت برگرفته شاه و شاپور / رسیلی کرد و شد همراز
در آن پرده که شیرین ساخت ساز / همان کرد آن حکایت باز گوید
ازین سو مه ترانه برگشاده / صداع مطربان از راه برخاست
ملک فرمود تا شاپور حالی / سوی خرگاه شد بی صبر و دل
درآمد در زمان شاپور هشیار / سخن بشنید از شاپور
بس آنگه گفت کین آواز دلسوز / چه آوازست رازش در من آموز
پری پیکر برون آمد ز خرگاه / خرامان کز زیر ابر آید برون ماه

پاسخ دادن خسرو شیرین را

فلک پای پر آگندست گویی / که گر چون گوسفندم می بری سر
به برگزین دل به پیشه ایست / نیم گو بار این دل بر شتابد
نیابد دل که از خدمت بود دور / دل از من شد بنزدیک تو باران
که بس رونق ندارد کارم از تو / نه بتوان دل ز کارت بر گرفتن
جهان دیدند خسرو نور در نور / چو شاهنشه شنید آواز شیرین
هم آهنگش کردی شه باواز / چو شخصی کو بکوبی راز گوید
وزان سو شاه پیراهن دریده / چو از سوز دو عاشق آه برخاست
ز چشم خون سرا اکرد حالی / بر آن آواز خرگاهی پر از جوش
گرفتش دست و گفتش جایگه دار / اگر چه کار خسروی شد از دست

بیرون آمدن خسرو شیرین از خرگاه

چو عیاران سرمست آن پری چهر / بپای شه در افتاد از سر مهر
چو شه معشوق را مولای خود دید / سروی را بزیر پای خود دید



ز شادی ساختش بر فرق خود جای / که شه را تاج بر سر به که در پای
چو کار از پای بوسی بر سر آمد / تقاضای دهن بوسی در آمد
ملک حیران شده کان روی گلرنگ / چرا شد شاد و چون شد باز دلتنگ
در آن خدمت که یارش ساز میکرد / مکافاتش یکی در باز میکرد
از آن آتش که بر خاطر گذر کرد / ترش روئی بشیرین در اثر کرد
نهان در گوش خسرو گفت شاپور / که گر مه شد گرفته هست معذور

زبهر کنگ خور انا با مروز / بنام و ننگ پرورد این دلفروز
کنون ترسد که مطلق دست یابد / نهد خال خجالت بر رخ ماه

جو نه دانستگان تخم برومند / برو رحمت نیارد جز به پیوند
بسی سوگند خورد و عهدها بست / که بی کاوین نیارد سوی او دست

بزرگان جهانرا جمع سازم / بکاوین کردنش کردن فرازم
ولی باید که می در جام ریزد / که از دست این زمان آن بر نخیزد

یکی امشب شادمان هم نشینم / بروی همدگر عالم ببینیم
جو عهد شاه را بشنید شیرین / بخنده لب گشاد آن رشک پروین

لب لعلش بنوا سی در آمد / سر زلفش بر قاصی در آمد
خروشش بور و زر ناب داده / سماع مطربان را خواب داده

لبش چون می قدح بردست کرده / بحرمت ساقیان را مست کرده
ز شادی چون تواند ماند باری / که مه مطرب بود خورشید ساقی

دل از مستی چنین مخمور مانده / گز اسباب عصا دور مانده
دماغ از چاشنیهای دگر نوش / ز لذت کرده شهوت را فراموش

بجوز عطا انکه روی زیبا / دل از جانان کجا باشد شکیبا
فرو مانده ز بازیهای دلکش / جو آب و آتش اندر آب و آتش

کشنهایی بدان رغبت نماید / جو مغناطیس را آهن رباید
ولیکن بود صحبت زینهاری / نگرد اندر وفا زینهار خواری

جو آمد در کف خسرو گل دوست / برون آمد ز شادی چون گل از پوست
دل خود را چو شمع از دیده پالود / پرند ماه را پروین بر آسود

بمژگان دیده را بر ماه میدوخت / شکر بر مجمره چون عود میسوخت
گهی می سود نرگس در بر دوشش / گهی می بست سنبل بر کمندش

گهی بر نار سیمینش زدی دست / که میلرزید چون سیماب بر پوست
گهی در غول حدسش باز میکرد / ز شب در مشک ماه انداز میکرد

گه از فرق سرش معجر گشادی / غلامانه کلاهش بر نهادی
گهی گیسوش بستی بر میان بند / گهی لعلش نهادی بر دهان قند

گهی سودی عقیقش را بانگشت / گه آوردی رخ چون سیب در مشت
گهی دستینه از دستش ربودی / بیازو بند او بازی نمودی

گهی خلخالها از پاش کندی / بجای طوق در گردن فکندی
گه آوردی فروزان شمع در پیش / در و دیدی و در حال دل خویش

گهی گفتی مرا جانان تویی تو / گهی گفتی مرا درمان تویی تو
دلش در بند آن پاکیزه دلبند / بشاهد بازیی دو گشته خرسند

نشاط مرد در شهوت پرستی / نشیر مست ماند از شیر مستی
صدف میداشت در خویش را پاس / که تا در وی نیفتد نوک الماس

ز بانگ بوسهای خوشتر از نوش / زمانه از عنون کرده فراموش
دهان زن چون دهان را ساز میکرد / هنوز این لابه و آن ناز میکرد

بدین سان هفته‌ای دمساز بودند / گهی با غمزه گه با ناز بودند
بروز آهنگ عشرت ساز کردندی / دو بی خوش تا مه ... شدندی

بشب نرد قناعت باختندی / بیوسه گفتن اندا ختندی
شب ششم که کار از دست میشد / غرض دیوانه شهوت مست میشد

رفتن شیرین بقصر خسرو بمداین

ملک فرمود تا هم در شب آن ماه / به برج خویشتن روشن کند راه
نشیند تا به صد تمکینش آرند / جو مه در محمل زرینش آرند

سپاهی چون کواکب در رکابش / که از پری خدا داند حسابش
فلک در گوش این نابد ابنی / نماند از سیم گنجینها نشانی

شهنشه کوچ کرده منزل خویش / گرفته راه دارالملک در پیش
بشه آمد طرب را کار فرمود / بر آسود از زمین خوردن بیاسود

بقبض ابروی سیما درخشی / جهانرا تازه کرد از گنج بخشی
در آمد گنج را بخشنده دارد / جهان تا در نیارد بر نیارد

۸۰

بریزد آب بی نوبیر دریا
ملک فرمود تا اختر شناسان
بغیر روزی چو بر فیروزه گون تخت
جهان رست از مرقع پاره کردن
شه از بهر عروس آرایشی ساخت
هزار اسب مرصع گوش تا دم
هزار از لعبتان نارپستان
ز صندوق خزانه چند خروار
ز مفرشها که پر دیبا و زر بود
ز حد بیستون تا طاق کسری
شکرریزان عروسان بر سر راه
ز پشت زین بر اسبان روانه
بدین آیین بدین رونق بدین نور
همه ره گنج زر و گوهر انداز
بهر گامی که شد چون نوبهاری
فرود آمد بدولت گاه مشکوی
که شیرین هم در آن حضرت و هم بارد
گر او را جفت سازم جای آن هست
چو بر صحرا نشد کار در آن جفت
گرفت آنگاه خسرو دست شیرین
چو مهد مشکش را مجلس جای گاه
سعادت چون گلی پرورد خواهد
نخست اقبال بر دوزد کلاهی
چو شیرین گشت شیرین تر ز حلوا
ز خلوت بر زبان نیک نامی

نه بی باران شود دریا مهیا
کند اندیشه دشوار آسان

تهیه ساختن خسرو عروسی را

گر از شرم آن عروس آرایش آراست
همه زرین ستام و آهنین سم
برخ هر یک چراغ شب نشان
چو سنگ آکنده از لولوی هموار
ز صد بگذر که با نصد شتر بود
جنیبتها روان با طوق و حریر
قصبهای شکرگون بسته بر بار
ز مشکین کرده گیسو تا زبانه
چنین آرایشی با حشم بد دور
بیاوردند شیرین را بصد ناز
شهنشه ریخت در پایش نثاری
چو در برج حمل مانند خورشید
بهر حضرتی که بنوازم هزار
بدو گردن فرازم رای آن هست
بگاو آهن که داند سنگ را سفت
بدان بر خواند موبد را که بنشین

نه از وردنی دستت باجی
بجوید از شب تاریک تا رک

هزار اشتر سیه چشم جوان سال
هزار استر شتاده چشم شب رنگ
هزار از ماه رویان قبا نوش
یکی مهدی بزر ترکیب کرده
چو طاوسان زرین صد عماری
زمین را چوب نیزه تنگ داده
پری چهره بتانی شوخ دلبند
بگیسو بر نهاده لولو و زر
بیکایک در نشاط و ناز رقصند
چو آمد مهد شیرین در مداین
جهان گز بس درم ریزان ساقی
ز شیرین قصه بر انجمن خواند
که با من گیست با این مهربانی
می آن بهتر که با گل جام گیرد
همه گرد از جنیبت بر گرفتند
سخن راندش بر آیین او بست

عقد بستن خسرو شیرین را

چو دولت آید بهر فرق شاهی
صلا در داد خسرو را که دریاب
فرستادش چو هشیاران پیامی

ز دریا در بر آرد مرد غواص
بخور کین جام نوشین نوش بادت
که جام باده در باقی کن امشب

نه از ویرانه بر چیند و خواجی
بروشن خاطری دوری بماند
عروس صبح را پیرور تخت
عجوز عالم از بس جاره گردن
صدا سر زرد موی سرخ خلخال
که دوران بود بار شاهزادگان
همه در زلف چین و حلقه
ز بهر خاص او ترتیب کرده
بهر طاوس برگی بهاری
هوا را موج پیرق رنگ داده
ز خال و لب بر سینه مشک و قند
زده در لولوی تر لولوی تر
باستقبال شیرین باز رقصند
غنی شد دامن خاک از خزاین
درم در دیده هنوز از دست ساقی
که هر کس جان شیرین بروی افشاند
که واند گرد از این سان زندگانی
که مرغی بجفت آرام گیرد
بدان شغل آفرین نهاد در گوش
برسم موبدان کابین او بست
درون پرده خاصش فرستاد
بیارایید بس آنگه مرد خواهد
بکم مدت شود برنا جهان خاص
بجز شیرین همه فرموش بادت
مرا هم باده هم ساقی کن امشب

۸۱

مستوری پرست از می پرستی / که شوان کرد بر نقل دوستی
چو مستی مرد را بر سر زند دود / کبابش خواه تر خواهی نمک سود

دگر چون بر مرادت دست باشند / بگویی مست بودم مست باشند
اگر بالای صد بکری برد دست / بهشیاری بهشیاران کشد دست

[illegible] پیشنا که نقل خویش بگشاد / بهشیاری ز دردان کرد فریاد
خوش آمد این سخن شاه عجم را / بگفتا هست فرمان آن صنم را

ولیکن بود روز باده خوردن / جگرخواری نمی شاید کردن
نوای باربد لحن نکیسا / جبین زهره را کردن زمین سا

[illegible] بسیاقی نغمه رود / بده باده که باد این عیش پدرود
گهی با باربد گفتی می از جام / بزن کاسال نیکت باد فرجام

[illegible] بریاد شیرین تلخ باده / لبالب کرده و بر لب نهاده
بسا دی سر زمان میخورد کاینی / بدین سان تا ز شب بگذشت پاسی

[illegible] آمد وقت آن کاسوده و شاد / شود سوی عروس خویش دلشاد
جهان بد مست گردی هوش بردند / بجای عاشقیش بر دوش بردند

چو شیرین در شبستان آگهی یافت / که پستی شاه را از خود تهی یافت
شیرینی جمال از شاه بنهفت / نهادش خفته شیرین تر از آن خفت

[illegible] کرد بیرون از طریقی / نشاید کرد با پستان جوینی
عجوزی بود مادرخوانده او / ز نسل مادران وامانده او

[illegible] چون کنی کر یکی بتقدیر / نه چون گرگی جوان چون روبهی پیر
گران جانی که گفتی جان ندارد / بدندانی که یک دندان ندارد

و پستان چون دو حیک آب رفته / ز زانو زور و از تن تاب رفته
شمه چون خرکمان از کوژپشتی / بر و دوشی چو گنبد از درشتی

[illegible] چون حور هندی رسته رسته / چو حنظل هر یکی زهری نشسته
دهان و کنج او از شاخ شاخی / بکوری تنگ می ماند از فراخی

شکنج ابرویش بر لب فتاده / دهانش را شکنجه بر نهاده
ز بینی خر کمی بر روی بسته / نه دندان یک دو در زنخ شکسته

ره ریز یده چشم آشفته مانده / ز خوردن دست و دندان سفته مانده
بعد از بوری برستش آن ماه / عروسانه فرستادش سوی شاه

[illegible] ناشستیش را آزماید / که مه زو چه فرقی می نماید
صدف بر شاخ مرجان مهر بسته / پیک جا آب و آتش مهر بسته

[illegible] رنگ آمیزی آن آتش و آب / شبستان گشته چون شنگرف و سیماب
شبا ز روزی بزرگ خواب گشته / بر واریدها یاقوت سفته

[illegible] ز طرف پرده آمد پیر بیرون / چو بازی کاید از نخجیر بیرون
گرانجانی که گفتی جان نبودش / بدندانی که یک دندان نبودش

[illegible] از مستی در آن ساعت جوان بود / که در چشم آسمانش ریسمان بود
ولیک آن مایه بودش هوشیاری / که خوشتر زین بود کابین بهاری

[illegible] چون عول مستی ره زنش بود / کمان افتاده کان ما در رزمش بود
در آورد از سر مستی بدو دست / بگردانی [illegible] انگشت

بصد جهد و بلا برداشت آواز / که مردم جان ما در چاره ساز
چو شیرین بانگ مادرخوانده بشنید / بزیاد [illegible] مصلحت دید

برون آمد ز طرف پرده [illegible] / بنا بیهوده رخی [illegible] کرده
جگویم جون شکر شکر گدا مست / طبرزد [illegible] تا تمامست

چو سردی کو بود در [illegible] آغوش / چو ماهی گر بود ماهی قصب پوش
مه و خورشید به خویش در پیش / گلیش از صد بهار مملکت بیش

[illegible] کامد بر سپیدن خلالش / بهشتی بنده بوده که جمالش
جهان افروز دلبندی چه دلبند / نه چون حور از گل عروار قند

بهاری تازه چون برگ خزان / سزاوار کی رنگ لعبتان
خجل رویی ز رویش مشتری را / جهان گرد فتنه گنگ دری را

ز حالش چشم بد در حال مانده / چو دیده نقش او از حال مانده
لب و دندانی از عشق آفریده / لبش دندان و دندان لب ندیده

رخ از باغ سبک روحی نسیمی / دهان از تنگی هر حرفیش میمی
ز گوشش و گردنش لولو فروشان / گه رحمت بر چنان لولو فروشان
نسیمش در بها همسنگ جان بود / ترازو واری زلفش بدان بود
غبس سیم شکلش سنگ در مشت / که کس بر حرف او ننهاده انگشت
کشیده گرد مه مشکین کمندی / چراغی بسته دل در راه بندی
بنازی قلب ترکستان دریده / بمویی دخل خورستان خریده
رخی چون تازه گلهای دلاویز / گلاب از شرم آن گلها عرق ریز
سپید و نرم چون قاقم بر و پشت / کشیده چون دم قاقم ده انگشت
ز تری آب از اندامش چکنده / بیاری الفش ار دستش بریده
گشاده طاق ابرو تا سر دوش / گشاده طوق غبغب تا بناگوش
کرشمه کرده با عناب دل زن / خمار آلوده چشم کاروان زن
ز خاطرها چو باده گرد می برد / ز دلها چون مفرح درد می برد
گل و شکر گدای این گل چو شکر / بدو مانند و بس الله اکبر
ملک چون جلوه دلخواه نو دید / تو گویی دیو دیده ماه نو دید
چو دیوانه ز ماه نو بر آشفت / در آن مستی و آن آشفتگی جفت
سحرگه چون بعادت گشت بیدار / ببالین دید سرو سیمتن یار
عروسی دید زیبا جان در و بست / بشوری گرم حالی نان در و بست
نبید تلخ گشته سازکارش / شکسته بوسه شیرین خمارش
نهاده در دهانش ساغر مل / فکنده در کنارش خرمن گل
دو مشکین طوق در حلقش فتاده / دو سیمین نار بر سینش نهاده
بنفشه با شقایق در مناجات / شکر میگفت فی التاخیر آفات
چو ابر از پیش چشم ماه برخاست / شکیب شاه نیز از راه برخاست
خوذ بازوی خوبان ناشکیبست / شراب چینیان جای قریبست
بخورستان در آمد خواجه سرمست / طبرزد می‌خرید و قندی می‌بست
بجور پستان صبوحی نور دیده / نه صبحی زان مبارک تر دمیده
بمهر اول بگل چیدن در آمد / چو گل زان گل بخندیدن در آمد
پس انگه عیش را آوازه در داد / صلای میوه‌های تازه در داد
گه از سیب و سمن بد نقل و سازش / گهی با نار و نرگس بود بازش
گهی باد سپید از دست سد بست / تذرو باغ را بر سینه بنشست
گهی از بس نشاط انگیز پرواز / کبوتر چیره شد بر سینه باز
گوزن ماده می کوشید با شیر / بروم شیر زنگ شد عاقبت جیر
شکر بی گردنا خازن جرداشت / بیاقوت از عقیقش مهر برداشت

حصاری یافت چون در لعل در / جواب زندگانی مهر بر سر
نه بانگ نای مطرب میشنیده / نه دست طالبان بر روی سینه

خدنگ غنچه با پیکان شده جفت — به پیکان لعل پیکانی همی سفت
بضرب دوستی بر دست میزد — دبیرانه یکی درشت میزد
شده سبز میلی در میانی — رسیده زان میان جانی بجانی
صدف بر شاخ مرجان مهره بسته — یکی آب و آتش هم نشسته
شبان روزی بترک خواب گفتند — بمروارید تر یاقوت سفتند
یکی مرد و چون طاوس جفته — که الحق خوش بود طاوس جفته
ادب اندام را تادیب کردند — نیایش خانه را زیب کردند
همیلا و سمن ترک و همایون — ز خال پستها را کرده گلگون
بر سر آرایشی در خورد شان گرد — ز گوهر سرخ و از زر زرد شان گرد
سمن ترک از برای باربد خواست — همیلا را نکیسا یار شد راست
جو آمد دولت شابور در کار — در آن کشور عمارت کرد بسیار
جوانی و مراد و پادشاهی — ازین بهتر هم باشد چه خواهی
جهان خوردن بکن کین خوشگوارست — غم کار جهان خوردن چه کارست
بس بگرید چون بیدار دل گشت — ازان بیهوده کاریها خجل گشت
زهستی تا عدم موی امیدست — مگر کان موی خود موی سپیدست
بنفشه زلف چندانی بود تاب — که باشد یا سمن را دیده در خواب
سگ تازی که آهوگیر گردد — بگیرد روبهی چون پیر گردد
جو باشد تن درستی و جوانی — خلافت چون ندارد زندگانی
هوای باغ چندانی بود گرم — که سبزی را سپیدی دارد آزرم
جو گازر شوی گردد جامهٔ خام — خورد مقراضهٔ مقراض ناکام
سیاه مطبخی را گو مبیند بیش — که دارد آسیابی نیز در پیش
برانکس کآسیا گردی فشاند — نماند گرد چون مردی فشاند
جوانی چیست سودایست در سر — وزان سودا تمنایست در بر
جوابش داد پیر نغز گفتار — که در پیری تو خود بگریزی از یار
بر آن سر کآسمان سیماب ریزد — جو سیماب از تن سیمین گریزد

نگر شه حضر بود و شب سیاهی — که در آب حیوة افکند ماهی
بگویم بر نشانه تیر می‌شد — رطب چون استخوان در شیر میشد
چکیده آب گل در سیمگون جام — شکر بگداخته در مغز بادام
ز رنگ آمیزی آن آتش و آب — شبستان گشته چون شنگرف و سیماب
شبانروزی دگر خفتند بیهوش — بنفشه در بر و نرگس در آغوش
ز نوشین خواب چون سر بر گرفتند — خدارا آفرین از سر گرفتند
ز دست خاصگان پرده شاه — نشد رنگ عروسی تا یک ماه
ملک روزی بخلوتگاه بنشست — نشاند آن لعبتان را نیز در دست
همایون را بشابور گزین داد — طبرزد خورد و پاداش انگبین داد
پس انکه دادشان تشریف و منشور — همه ملک مهین بانو بشابور
ملک را کار از آن پس جز می نبود — جو دولت با مرادش همدمی بود
نبودی روز و شب بی باده و رود — جهان را چون دو باقی کرد پدرود
بجوشش طبعی جهان میداد و میخورد — قضای عشق چندین ساله میکرد
جو مویش دیده بان بر عارض افکند — جوانی را ز دیده موی بر کند
جو در موی سیاه آمد سپیدی — بدید آمد نشان ناامیدی
ز شب چندان توان دیدن سیاهی — که بر ناید فروغ صبحگاهی
کمان ترک چون دور افتد از تیر — زنی باشد کهن یا مطربی پیر
جو بیماری و پیری راه گیرد — جه سنگین دل چراغی کو نمیرد
جو بر سبزه فشاند برف کافور — بباد سرد باشد باغ مهجور
بجارد دیگ چون کف بر سر آرد — همه مطبخ بجاکستر بر آرد
اگر در مطبخت نامست عنبر — شوی در آسیا کافورگیر
کسی کآمد برون از آسیا گرد — بصد دریا نشاید غسل آن کرد
جوانی گفت پیری را چه تدبیر — که یار از من گریزد چون شوم پیر
ز پنبه شد بناگوشت کنون گوش — هنوز این پنبه بیرون ناری از گوش
سیه مویی جو از زاغ زاید — که در چشم سیاهت غم نیاید

۸۲

غم از زن کی بگرداند علم را
چو خسرو در بنفشه یاسمن یافت
اگر چه نیک عهدی پیشه میکرد
گهی میکرد شهد باربد نوشش
از آن خواب گذشته یادش آمد
مه نو تا به بدری نور گیرد
بزمنگاه بروزی دلفروز
زمین بوسید شیرین کای خداوند
بسی کوشیده در کامرانی
جوان گاوی که از وی شیر خیزد
زنی پیر از تنعمهای جوانه
بسا آیینه کاندر دست شاهان
چو برگ باغ گیرد ناتوانی
درختی کاول از پیوند گش خاست
جهان سوزی بس انگه چون بسازی
ز مثل خود جهان چون طاق بیند
نو اقبالی برآرد دست ناگاه
فرو خوان قصهٔ دارا و جمشید
نجات آخرت را چاره گر باش
بنای مال بدخواه تو باشد
چو خسرو دیدکان یار گرامی
بزرگ امید را نزدیک خود خواند
که ای از تو بزرگ امید مردان
جوابش داد ماه وراند کانیم
دگر باره به پرسیدش جهاندار

نداند هیچ زن کی نام غم را
ز پیری در جوانی پاس می یافت
جهان بدعهد بود اندیشه میکرد
گهی میگفت با شیرین هم آغوش
خرابی در دل آبادش آمد
چو در بدری رسد نقصان پذیرد

سیاهان تو بنیاد حشم ازاند
محب ای سر که پیری در سر آید
گهی بر تخت زرین زدی یا تخت
چو تخت و باربد شیرین و شبدیز
که میدانست کز خالی و آیی
درخت میوه نا خاست خیزد

تحریص کردن شیرین خسرو را بعدل

بسی دیگر بکام دل بمانی
لگد در شیر گیرد تا بریزد
زند پیری سحر که بر نشانه
سیه گشت از بیداد خواهان
خبر بیشی دهد باد خزانی
نشاید جز به آتش کردنش راست
تر آن به رعیت را نوازی
جهانرا خود به استحقاق بیند
کند دست دراز از خلق کوتاه
که با هر یک جبازی کرد خورشید
درین منزل بر فتن باخبر باش
بخشش سخن راه نو باشد

جهانی کرده از نعمت آباد
حذر کن زانک ناگه در کمینی
ندارد سود آنگه بانگ و فریاد
چو دولت روی برگرداند از راه
چو پیلی رخت خواهد با بنه
کهن دولت که باشد دیو پیوند
از آن بهتر که باشد این مثل راست
ز مغروری بسر در ناز گیرد
خلایق را چو نیکو خواه گردد
خردمندی و شاهی مرد و دارایی
به بین دور از تو شاهانی که مردند
درین نه پرده آهنگ الحان ساز

سؤالات خسرو از بزرگ امید و جواب او

مرا از خود بزرگ امید کردن
ز اول پرده بیرون ماند کام
که دادم زین قیاس اندیشه بسیار

خبر ده کاولین جنبش چه چیزست
ز وا پس ماندگان ناید درستی
نخستم در دل آید کین فلک چیست

که فراشش ره هندوستان زند
سپاه صبحدم از زنگی برآید
گهی شبدیز را چون بخت با تخت
شدند این چار ترمنگاه پرویز
هر آنچه آباد شد گیرد خرابی
چو گردد تخته خالی بر بریزد
سخن در داد و دانش میدرآید
ز رامش سوی دانش گوش کمند
خرابش چون توان کردن ببیداد
دعایی بد کند خلوت نشینی
که نفرین داده باشد ملک برباد
همه کاری به بی موقع کند شاه
بغرد گو بنه ابر از سپر کوه
رعیت را نباشد هیچ در بند
کرا گنبش گفت کورا کس نمیخواست
مراعات از رعیت باز گیرد
باجماع خلایق شاه گردد
سپیدی و سیاهی مرد و داری
ز مال و مملکت با خود چه بردند
که دانی پرده را پوسیدن راز
ز دانش خواهد اورنگ نامی
بامید بزرگش پیش بنشاند
که آن دانش بر دانا عزیزست
نخستین راندن از جز نخستی
درونش جانور بیرون او چیست

جوابش داد او مرد نکته پرداز / که نکته با بدین دوری میند از
حسابی را کزین گنبد برونست / جز ایزد کس نبیند اندرونست
خوارج آمد شد این کوی دارد / در و روی آوریدن روی دارد
در آن صورت که با جسم آشنایست / بیکتایی سخن راندن روایست
ندانی که راز آهسته گویند / سخنهای فلک سربسته گویند
دگر ره گفت کانجام کواکب / بگو تا بر چه میگردند راکب
شنیدم من که هر کوکب جهانیست / جداگانه زمینی و آسمانیست
جوابش داد کین با هم شنیدم / درستی را بدین قایم ندیدم
چو واجستیم از آن صورت که حالست / رصد بنمود کان معنی محالست
دگر ره گفت ما اینجا چرائیم / کجا خواهیم رفتن در کجاییم
جوابش داد و گفت از پرده این راز / نگردد کشف با این پردهٔ مینا ز
که ره دورست ازین منزل کجاییم / ندیده راه منزل چون نمایم
چو زین ره بستگی یابی رهایی / بدانی تو که چونی وز کجایی
دگر گفتش که ای دریای دربار / چو در صافی و چون دریا عجب کار
عجب دارم ز یارانی که هستند / که خواب دیده را با کس نگفتند
همه گفتند چون ما در زمین آی / بگوید کس که چون رفتم چنین ای
جوابش داد او تا کی نهانی / که نغز این جهانست آن جهانی
شنیدم این ترنم را در این ساز / مخالف باشد ار بر داری آواز
نفس در آتش آری دم بگیرد / ور آتش را در آب آری بمیرد
دگر باره شه بیدار بخشش / سوالی زیرکانه کرد و بحثش
دگر جانرا جهان چون کالبد خورد / چرا با ما کند در خواب ناورد
وگر جان ماند و از قالب جدا شد / بگو تا جان چندین کس کجا شد
جوابش داد کین محکم سوالست / ولی جان بی جسد دیدن محالست
ندا از جان بی جسد پیدا نشاید / ز بی پرگار جنبش دید شاید
چو از پرگار تن بیکار گردد / فلک را جنبش پرگار گردد
دگر ره گفت گر جانست حاصل / نه نقش کالبدها هست باطل
چه می بینم بخواب این نقشها چیست / نگه دارندهٔ این نقشها کیست
جوابش داد کز چندین شهادت / خیال مرده را با تست عادت
چو گردد خواب را فکرت خریدار / در آن مادت شود جانی پدیدار
دگر ره گفت بعد از زندگانی / بیاد آرم حدیث این جهانی
جوابش داد پیر دانش آموز / که ای روشن چراغ عالم افروز
تو آن نوری که پیش از صحبت خاک / ولایت داشتی بر بام افلاک
ز تو گر باز پرسند آن شبانها / نیاری هیچ حرفی یاد از آنها
چو زانها نیست در دستت بجز یاد / از آن ترسم کزین هم ناوری یاد
کسی کو یاد آرد قصهٔ دوشش / عجب نبود اگر کند فردا فراموش
نمودستش که نور آسمانیست / وجود آدمی چون جهانیست
دگر ره گفت کین دور فلک خیز / زمین را تا هوا شرحی برانگیز
جوابش داد که گر پند پرسی / زمین و هوا ایچند پرسی
هوا بادیست کز بادی بلرزد / زمین خاکی که او خاکی بیرزد
جهان را اولین بطن زمین بود / زمین را آخرین بطن آدمی بود
دگر باره بگفت ای فرخ استاد / تفکر چیست اندر آدمیزاد
جوابی دلپسندش داد چون در / که چون پرسیدی از حال تفکر
تفکر در مناجات الهی / تضرع شد بمقصودی که خواهی
دگر باره بگفتش کای خداوند / طبیبانه در آموزم یکی پند
جوابش داد کای باریک بینش / جهان جان و جان آفرینش
طبیبی در یکی نکته نهفتست / خدا آن نکته را با خلق گفتست
بیاشام و بخور خوردی که خواهی / کم و بسیار نه کار تباهی
ز بسیار و ز کم بگذر که گفتست / نگهدار اعتدال اینست تمامست
دو زیرک خوانده ام کاندر دیاری / ز بیند ندا از فضا بر چشمه ساری
یکی کم خورد کین جان میگزاید / یکی پر خورد کین جان میفزاید

چو در حد عدالت ره نبردند — بخوبی و بیری مرد و مردند — دگر باره به پرسیدش که جانها — چگونه بر پرند از آشیانها

جوابش داد کز ره ندیده — نشاید گفت الا از شنیده — شنیدم چار موبد بود هشیار — مسلسل گشته با هم جان هر چار

درین مشکل فرو ماندند یک چند — که از تن چون رود جان خردمند — یکی گفتا بدان ماند که در خواب — در اندازد کسی خود را بغرقاب

بسی کوشد که بیرون آورد رخت — ندارد سود کوشش از کوشیدن سخت — چو از خواب اندر آید خواب دیده — هراسی باشد اندر خواب دیده

دوم موبد بقصری کرد مانند — که بر گردون کشد گیتی خداوند — از و شخصی فرو افتد گران سنگ — ز بیم جان زند در کنگره چنگ

ز ماندن دست و بازو رنج بیند — وز افتادن مضرت بیش بیند — شکنجه گر چه بخشش را کند سست — کند سر پنجه اندر کنگره چست

هم آخر کارکش بی آب گردد — هم او هم کنگره پرتاب گردد — سیوم موبد چنان زد داستانی — که با گرگ و گله ماند شبانی

رباید گوسفندی گرگ خونخوار — در آویزد شبان با او بناچار — کشد گرگ از یکی سو ناتوانند — ز دیگر سو شبان تا دار بند

چو گرگ افزون بود در چاره سازی — شبان را کرد باید فرقه بازی — چهارم مرد موبد گفت کین راز — بشخصی ماند اندر حجله ناز

عروسی در کنارش خوب چون ماه — بدل دیوانگی دریافته راه — نه بتوان خاطر از خویشش پرداخت — نه از دیوانگی با او توان ساخت

هم آخر چون شود دیوانگی چیر — گریزد مرد از و چون آهو از شیر — درین اندیشه لختی قصه راندند — ورق نادیده حرفی چند خواندند

جوی مردندی کشند بیهات — گزین بازیچه دور افتاد شهمات — ز مرده هر کسی افسانه راند — ز مردم راز مرده کس نداند

مگر پیغمبران کایشان امینند — بنامحرم نگویند آنچه بینند — سخن چون شد بمعصومان حوالت — ملک پرسیدش از تاج رسالت

که شخصی در عرب دعوی کند کیست — بنسبت دین ما با دین او چیست — جوابش داد کان حرف الهی — برون نیست از سپیدی تا سیاهی

بگنبد در کند این قوم ناورد — برون از گنبدست آوازه مرد — نه زانجم گوید او بر چرخ اعلاش — که نقش‌بند این و او تا کرد نقاش

کند بالای این نه چرخ پرواز — نیم زان پرده چون گویم من این راز — مکن بازی شها بر دین تازی — که دین حقست و با حق نیست بازی

بجوشید از نهیب اندام پرویز — چو اندام کباب از آتش تیز — ولی چون بخت پیروزی نبودش — صلای احمدی روزی نبودش

چو شیرین دید کان دانا استاد — در گنج سخن بر شاه بگشاد — ثنا گفتش که ای پیر یگانه — ندیده مثل تو چشم زمانه

چو بر خسرو گشادی گنج کانی — نصیبی ده مرا گر می توانی — کلیدی کن تو زنجیری در و بند — فرو خوان از کلیله نکته چند

پند دادن بزرگ امید شیرین را از کلیله

ببرگ امید چون گلبرگ بشکفت — چهل قصه بچل نکته فرو گفت

نخستش گفت کز خود بر حذر باش — چو گاو و شیر به زان شیر چه باش

هوا بشکن که دو یاری نیاید — که از کبری درو کاری نیاید — به بلبیس ار توانی خود درین راه — گزان طبل دریده خورد روباه

مکن تا در غمت ناید درازی — چو زاغ ار بیکسی در خرقه بازی — مخور در خانه کس هیچ زنهار — که آن با تو کند کان زاغ با مار

همه با دانشش بی وقت نیرنگ — که ماهی خوار دید از خنگ خرچنگ — زبان خواری مکن زین بد بپوشش — که با شیر ریا خود کرد خرگوش

بجو گشتن توان زین خاکدان رنگ — جهان کان پرهای زاغ بشکست — شغال و گرگ و زاغ این ساز کردند — که از شخص شتر سر باز کردند

[illegible]

بچاره بکینی توان جستن ز اعدا / چنان کان خرد مرغ از موج دریا
ز نا اهلان همان بینی که در بند / که دید آن ماده مرغ از آب چند
جو برد اناکش پی حیله را در / جو غوک مارکش در سرکنی سر
جو نقش حیله بر جا در فشانی / بدان نقاش جا در شوی مانی
ز بیماری بدانایی ده ای تن / جو آن مرد پلید و پارسا زن
مکن شوخی وفاداری در آموز / جو موش دام در زاغ دشمن دوز
رها کن حرص کین حال محروم / نسازد با خرد جون زاغ با بوم
ز حرص رزق باید روی بر تافت / بروزه گربه روزی بین که جون یافت
ز دشنه در وفا کن روی در روی / چنان کز بیم دزد آن پارسا شوی
جباید خشم و دل را تخته بر دوخت / جو نجاری که لوح از زن در آموخت
بواکشتن توانی زین طرف رست / که گیتی هم بدین فن از کشف رست
حساب نیبهای کج منیدیش / جو زان حلوای نقد آن پیر درویش
بهشیاری رهان خود را ازین خار / جو موش از گربه رست از دام بیمار
بصدق ایمن توانی شد ز شمشیر / جو آن صادق شغال از خشم آن شیر
تو نیکی کن مترس از خصم خونخوار / پیکی برد جان ستاخ از آن مار
جو بر گفت این سخن مرسخن سنج / دل جنر و حصاری شد ازین کنج

بسا سر کز زبان زیر زمین است / خطا زان با کشف فصلی چنین است
بحیلت مال مردم خورده شوان / جو بازرگان دانا مال نادان
حیل بگذار و مشنو زان حیل ساز / که موشش آهن خورد کودک برد باز
ز دانا این سلامت بهر گردد / علاج از دست نادان زهر گردد
بدانایی تواند رست از ایام / جو آن مرغ نگارین رست ازان دام
مشو مغرور جون مرد کمانگیر / که بر دل چرخ ناکه بیزند تیر
مبین از خود ببین خصم خود خرد / ز پیلان بین که خرگوش آب خون برد
کسی کین گربه باشد نفش بدکیش / نهد داغ سگی برگوسفندش
رهی جون باشد این خصمان بیاورد / چنان کز ریو دزد آن پارسا مرد
اگر بدنیستی بابد مشو یار / چنان کان موش نسل ادمی خوار
جو خر عاقل نباید شد درین راه / گزین غفلت دل جو خورد روباه
بدار بر عهد آن زاهد کنی پشت / که راسوی امین رایی کنه کشت
برون پرنا بغز سایه درین بند / جو مرغ مرده زیر فنش چند
بخون ریزی مکن جنگال را تیز / گزین پی بچه گشت آن شیر خونریز
بغدر مرد شد روزی نهاده / ز بازرگان بچه ناشاه زاده
پشیمان شد ز بدعهدی بیداد / سرای عدل را نو کرد بنیاد

دلا گر روشنی شمعی برافروز / ز شمع آتش پرستیدن بیاموز
میار از خانهٔ آتش پرستی / در آتش خانهٔ غفلت بستی

در عقل بتفسیر گوید

من خاکی گزین محراب هیچم / جنو صدرا لحکمت دست پیچم
منم دانسته در پرگار عالم / بتصریف و به نحو اسرار عالم
که پرسید از من اسرار فلک را / که معلومش نکردم یک بیک را
ازان نقطه که خطش مختلف بود / نخستین جنبشی کامد الف بود
سه خط جون کرد بر مرکز محیطی / بجشم آماده شد مشکل بسیطی
توان دانست عالم را بغایت / بدین ترتیب از اول تا نهایت
خدایست انکه خود طامزند ارد / وجودش اول و آخر ندارد

بسی دارم سخن کان دلپذیرد / جگویم جون کنم دامن بگیرد
همه زیج فلک جدول بجدول / با اسطرلاب حکمت کرده ام حل
ز سرتا پای این دیرینه گلشن / کنم گر گوش داری بر تو روشن
بد آن خط جون دگر خط بست پرگار / بسیطی زان دو رو پی شد بدیدار
خط است انگه بسیط انگاه اجسام / که ابعاد ثلاثه کرده تام
جو بر عقل این نمونه گشت ظاهر / بیک یک میرود زاول با آخر
خدا بین شو که پیش اهل بینش / شک باشد حجاب آخر بینش

بدان خو درا که از راه معانی
توان نوری که حرف طشت جمعیت
چو خسرو تخته حکمت در آموخت
ز مریم بود یک فرزند خامش
خوی چون ... مغز و مغزی پر ز جنگ
شنودم من که آن فرزند فال
ز مهرش باز گویم یا ز کینش
بزرگ امید را گفت ای خردمند
ز بدفعلی که دارد بر سر خویش
ازین ناخوش نیاید خصلت خوش
نه بر شیرین نه بر من مهربانست
ز من بگذر که من خود گوزه مارم
بیا بنگار از صاحب وفایی
بزرگ امید گفت ای پیش بین شاه
نشاید خصمی فرزند کردن
درخت تو ازان آمد که خوار
قبای زر چو در پر آتش افتد
جوانی دارد و زین سان زند جوش
چو خسرو را بآتش خانه سد رخت
بدان بگذشت آخر بند گردش
دل خسرو و شیرین همچنان شاد
ز بادی کو کلاه از سر کند دور
چو کوه از لرزه افتد بدو بیم
بهر جا کاتشی گردد روان دود
شکرلب نیز ازو فارغ نبودی

خدا را وان از خود ابدانی
نمودار دو عالم بر تو جمعست

بر تخت نشستن شیرویه و بند کردن خسرو را

وزان دلتنگ روا باقی دلتنگ
در آن طفلی که بودش قرب سه سال
ز دولت یاز دانش یار و هیش
دلم بگرفت ازین وارونه فرزند
چو گرگ ایمن نیم از مادر خویش
که خاکستر بود فرزند آتش
نه با همشیرگان شیرین زبانست
بمی مادرم که چون او مهر دارم
ز خوشان پیش آرد آشنایی
دل پاکت ز هر نیک و بد آگاه
دل از پیوند بی پیوند کردن
که دارد بچه خود در انگور انبار
ازو هم زر بود گر آتش افتد
بپیری تو پسین گردد فراموش
چو شیر مست شد شیرویه بر تخت
بکنجی از جهان خرسند گردش
که با صد بنده گنجی هستم آزاد
کیا آسوده باشد پیر و رنجور
ز افتادن بلندان را بود بیم
بسوی نیکوان خوشتر رود دود
دلش دادی و خدمت می نمودی

بدین ترکیب آینه درپیش
نظامی پیش ازین رمز نهانی

کشیده روی و ارزق چشم و اشقر
چو شیرین را عروسی بود می گفت
سرای شاه ازو پر دود می بود
ازین نافرخ اختر می هراسم
نه با فرش هیچ چشم نه با سنگ
نگوید آنچه کس را دل گشاید
بچشمی بیند این دیو آن پری را
نه هر زن زن بود هر زاده فرزند
بسا زاده که گشت آزار گر زاد
گرفتم کین پسر در دست پرست
کسی برنا را زان نا ز لگد را
تو نیکی بد نباشد نیز فرزند
اگر تو سین شد این فرزند جامش
خان افتاد ازان بس رای خسرو
بنوشانوش می در کاس میدانست
بدان تلخی جهان بر داشت با او
بشادی ماه را گفتی میندیش
مرا با او فعل تر باشد به نخجیر
هر آن تخته که دنبالش برست
تو در دستی اگر دولت شد از دست
که در دولت چنین بسیار باشد

فلک چون دید کو دروی پیدیش
نگونا از حکایت وا تمامل
بآزادی جهان از تخته بر دوخت
چو شیرین سپرزه و شیرویه نامش
سزاوار خم کل نه چشم زر
که شیرین کاشکی بودی مرا جفت
ازو پیوسته ناخشنودی بود
فساد طالعش را می شناسم
ز فرهنگ او بدور افتاد فرسنگ
همیشه آن کند کو را خوش آید
که خر در بیشها پالان گری را
نه هر گل میوه آرد هر نی قند
بس آهن کو کند بر سنگ پیداد
نه آخر پاره از کوه است
که تاج سر کند فرزند خود را
بود تره بتخم خویش مانند
زمانه خود کند رامش تو خوش باش
که آتش خانه باشد جای خسرو
ز دور را دور سه را پاس میدانست
که جز شیرین کسی نگذاشت با او
که روزی هست هر کس را کم و بیش
نگار را گفت بر خوشتر زندیز
بدنبالش بسی دندان گرگست
بحمدالله چو تو هستی همه هست
کی سادی کی تیمار باشد

شکنج کار چون در هم نشیند / همه در مرگ در ماتم نشیند
گشاده روی باید بود یکچند / که پا و سر نیابد بر دو در بند
نشاید کرد بر آزار خود زور / که بس بیمار وا گشت از لب گور
بسا قفلا که بندش ناپدیدست / چو وا بینی نه قفلست آن کلیدست
نه هر کو زنده او را تب بگیرد / نه هر کس را که تب گیرد بمیرد
بدانایی ز دل پرداز غم را / که غم غم را کشد چون ریگ نم را
اگر جای ترا بگرفت بدخواه / منغص نیز بود اندر نشستن شاه
دل چون پای بختش آب گیرد / جهان از روشنی یکتاب گیرد
درین کشور که هست از تیره رایی / سیه کافور داعی روشنایی
بباید ساخت با هر ناپسندی / که از زر ریش گاوی ریشخندی
ستیزه روزگار از شرم دورست / از آن دوری طلب کازرم دورست
بزن چون آفتاب آتش درین تیر / که بی عیسی نیابی در خران خیز
نماند کس درین دیر سپنجی / تو نیز ار هم نمانی تا نرنجی
اگر بودی جهان را پایداری / بهر کس چون رسیدی شهریاری
فلک گر مملکت بستاند و دادی / ز گنجینه و تخت ار چون فتادی
کسی کو دل درین گلزار بندد / چو گل زان بیشتر گرید که خندد
گر دنیا نماند با تو مخروش / جهان پندار کافتد باری از دوش
ز تو یا مال ماند یا تو مانی / پس آن به کو نماند تا تو مانی
چو بربط هر که او شادی پذیرد / ز درد گوشمالش ناگزیرست
چه ملکست این که چون ضحاک خونخوار / هم از بست تو انگیزد ز امار
بشهوت ریزه ای کز پشت راندی / عقوبت بین که چون بی پشت ماندی
برین بسته منه بر سست باری / شکم واری طلب کن نه زواری
ز لذت غفلت بی پیوندی باش / ورت بخشند او خرسندی باش
نه ایمن تر ز خرسندی زمانیست / نه از آسودگی بهتر نشانیست
جوانان مست و آبی پای در کش / گرت آزاده طبعی کشوری خویش
بخرسندی برآور سر که رستی / بنای محکم آمد زیر پستی
همان زاهد که شد در دامن غار / بخرسندی مسلم گشت از اغیار
همان گنبد که ناپیداست در کوه / به پرواز قناعت رست از انبوه
جهان چون مار افعی پیچ پیچست / تن آن به کز در دست پیچست
چو از دست تو ناید هیچ کاری / بدست دیگران میگیر یاری
چو در بندی بدان می باش خرسند / که تو گنجی بود گنجینه در بند
دگر جای پیاپی پا منه پیش / سعادت نامهٔ یوسف چه بندیش
چو زیر از قدر تو جای تو باشد / علم دان هر که بالای تو باشد
تو پنداری که تو کم قدر داری / تویی خود کز دو عالم صدر داری
دل عالم تویی در خود مبین خرد / بدین همت توان گوی از جهان برد
وگر باشی بتاج و تخت محتاج / زمین را تخت کن خورشید را تاج
بدین تسکین ز خسرو سوز می برد / بدین افسانه خوش خوش روز می برد
شب آمد همچنان آن سرو آزاد / سخن میگفت و شه را دل همی داد
شب تاریک بود از ماه برده / فلک بی غول وار از راه برده
جهان میگفت کامد فتنه سرمست / سیاهی بر لبش مسمار در بست
زمانه با هزاران دست بی زور / فلک با صد هزاران دیده کور
شهنشه خفته بد با بند زرین / نهاده بر دو سیمین ساق سیمین
بت زنجیر مو از سیمگون دست / بزنجیر زرش بر مهره می بست
بشفقت ساقهای بند سایش / همی مالید و می بوسید پایش
حکایتهای مهرانگیز میگفت / که بر بانگ حکایت خوش توان خفت
بهر لفظی دهن پر نوش میکرد / بر آواز شهنشه گوش میکرد
چو خسرو گفت و شیرین شد جوابش / بشیرین در سرایت کرد خوابش
دو یار نازنین در خواب رفته / فلک بیدار و از چشم آب رفته

فرستادن شیرویه بکشتن خسرو [illegible]

فرود آمد ز روزن دیوچهری / نبوده در سرشتش هیچ مهری

چو قصاب از غضب خونی نشانی / چو نفاط از بروت آتش فشانی

چو دزد خانه بر کالا همی جست / سریر شاه را بالا همی جست

ببالین شه آمد تیغ در مشت / جگرگاهش درید و شمع را کشت

چنان زد بر جگرگاهش سر تیغ / که خون برجست ازو چون آتش از میغ

ملک در خواب خوش پهلو دریده / گشاده چشم و خود را کشته دیده

ز خونش خوابگه طوفان گرفته / دلش از خستگی از جان گرفته

بدل گفتا که شیرین را ز خوش خواب / کنم بیدار و خواهم شربتی آب

دگرره گفت با خاطر نهفته / که هست این مهربان بسیار خفته

چو بیند بر من این بیداد و خواری / نخسبد دیگر از فریاد و زاری

همان به کین سخن ناگفته باشد / چو من مرده شوم او خفته باشد

بتلخی جان چنان داد آن وفادار / که شیرین را نکرد از خواب بیدار

چگویی کز غم گل خون نریزد / چو گل ریزد گلاب چون نریزد

شکفته گلبنی بینی چو خورشید / ببر سبزی چه با نازاده امید

برآید ناگه ابری تند سرمست / بخون ریز ریاحین تیغ در دست

بدان سختی فرو بارد تگرگی / کزان گلبن نماند بار و برگی

چو گردد باغبان خفته بیدار / بباغ اندر نه گل بیند نه گلزار

ز بس خون کز تن شه رفته چون آب / درآمد نرگس شیرین ز خوش خواب

درازشبها که بختش یار گشتی / ببانگ نای و نی بیدار گشتی

فلک بنگر چه سردی کرد کین بار / بخون گرم شاهش کرد بیدار

پریشان شد چو مرغ تاب دیده / که بود آن سهمگین در خواب دیده

پرند از خوابگاه شاه برداشت / یکی دریای خون دید آه برداشت

ز شب بیجت نور آفتابی / دریغا چشمش آمد بر خرابی

سریری دید سر بی تاج کرده / چراغ روشنش تاراج کرده

خزینه در گشاده گنج برده / سپه رفته سپهسالار مرده

بگریه ساعتی شب را سیه کرد / بسی بگریست وانگه عزم ره کرد

گلاب و مشک با عنبر برآمیخت / بدان اندام خون آلود می ریخت

فرو شستش بگلاب و بکافور / چنان کز روشنی می تافت چون نور

چنان بزمی که شاهان را طرازند / بسازیدش کزان بهتر نسازند

چو شه را کرده بود آرایشی چست / بکافور و گلاب اندام او شست

همان آرایش خود نیز نو کرد / بدین اندیشه صد دل را گرو کرد

دل شیرویه شیرین ربایست / ولی خود رازبانی را نشایست

نهانی کس فرستادش که خوش باش / یکی هفته درین غم بارکش باش

چو هفته بگذرد ماه دو هفته / شوی در باغ من چون گل شکفته

خداوندی دهم بر هر گروهت / ز خسرو بیشتر دارم شکوهت

چو گنجت زیر زر پوشیده دارم / کلید گنجها با تو سپارم

چو شیرین این حکایتها نیوشید / دلش چون شیر بر آتش بجوشید
فریبش داد تا باشد شکیبش / نهاد از ناکسی دل بر فریبش
بشیرویه پیامی در فرستاد / که گر خواهی که از وصلم شوی شاد
بجای آور مرا چیزی که گویم / که من خود بی گمان مهر تو جویم
بس کامدت و دیری روزگارست / که مهرت در دل من پایدارست
جو اندر دوستی آگاهم از تو / بجای آر آنچه من درخواهم از تو
جو ما را با تو آید وقت پیوند / ز هر یک با تو گویم نکته چند
بگو تا از نخست این کاخ و ایوان / به پستی آورند از اوج کیوان
پس آنگاهی ز صحن این سرایش / کنند آواره تخت و طوق و تاجش
کنند از ملک و دولت بال و رختش / بسوزانند شادروان و تختش
جواهر بر کنند از جام جمشید / که تابانست چون رخشنده خورشید
جو بی پرویز ماند جای پرویز / بفرمایی بریدن پای شبدیز
مکن یاری بهمراه آن باربد را / بران از خدمت خود باربد را
جو زین اندیشه داری بی‌نیازم / بخدمت کردنت گردن فرازم
بجان همواره خشنودیت جویم / پس آنگه سر این با تو بگویم
جو زی شیرویه شد پیغام شیرین / بداد از پادشاهی کام شیرین
بر آن چیزی که او فرمود و او گفت / بکرد از بهر آن تا گردش جفت
جو فارغ گشت شیرین جز داد / دل شیرین ازین غم شاد شد شاد
پس آنگه هرچه بود اسباب خسرو / ز منسوج کهن تا کسوت نو
بمجموعان و محتاجان فدا کرد / ز بهر جان شاهنشه ندا کرد

کشته شدن خسرو و کشتن شیرین خود را

چو صبح از خواب نوشین سر برآورد / هلاک جان شیرین سر برآورد
سیاهی از حبش کافوری برد / شد اندر نیم ره کافوردان خرد
ز قلعه زنگی در ماه پی دید / جو مه در قلعه شد زنگی بخندید
بفرمودش برسم شهریاری / کیانی مهدی از عود قماری
گرفته مهد را [illegible] زر / برآموده [illegible] و گوهر
بآیین ملوک پارسی عهد / بخوابانید خسرو را در آن مهد
ان مهد [illegible] شاهان / [illegible] برد و وقت صبحگاهان
جهانداران شده یکسر پیاده / بگرد آگرد مهد او پیاده
ز آلت رفته باربد را / بریده جون قلم انگشت خود را
بزرگ امید خرد امید گشته / بلرزانی جو برگ بید گشته
بآوازی ضعیف افغان برآورد / که مار از مرگ شاه از جان برآورد
پناه دولت شاهان عجم کو / سر و سالار شمشیر و قلم کو
چکاکان چه سرود نیایش خوانند / که [illegible] روز که [illegible] خوانند
جو در راه رحیل آمد روارو / جه پرویز و جه کسری و جه خسرو
گشاده سر کنیزان و غلامان / [illegible]
کشیده سرمه اندر نرگس مست / عروسانه نگار افکنده بر دست
نهاده گوهر آگین حلقه در گوش / فکنده حلقهای زلف بر دوش
برندی زرد چون ناهید بر سر / حریری سرخ چون خورشید در بر
پس مهد ملک سرمست میرفت / کسی کان فتنه دید از دست میرفت
گشاده پای در میدان عهدش / گرفته رقص در پایین مهدش
گمان افتاد هر کس را که شیرین / ز بهر مرگ خسرو نیست غمگین
همان شیرویه را نیز این گمان بود / که شیرین را بدو دل مهربان بود
همه ره پای کوبان میشد آن ماه / ازین سان تا بگنبد خانه شاه
جو مهد شاه در گنبد نهادند / بزرگان روی در روی ایستادند
میان دربسته شیرین پیش موبد / بنواشی برون شد پیش گنبد
در گنبد بروی خلق دربست / سوی مهد ملک شد تیغ در دست
جگرگاه ملک را مهر برداشت / ببوسید آن دهن کان در جگر داشت
بدان آیین که دید آن زخم را ریش / هم آنجا دشنه زد بر دل خویش

بجنبش گرم شد آن خوابگه را / جراحت تازه کرد اندام شه را
بس آورد آنگهی شه را در آغوش / لبش بر لب نهاد و دوش بر دوش
به پیروزی بلند آوازه برداشت / چنان کان خلق از آوازش خبر داشت
که جان با جان و تن با تن بپیوست / تن از دوری و جان از داوری رست
بآمرزش رساد آن آشنایی / که چون آنجا رسد گوید دعایی
الهی تازه دار این خاکدان را / بیامرز این دو یار مهربان را
زهی شیرین و شیرین مردن او / زهی جان دادن و جان بردن او
چنین واجب کند در عشق مردن / بجانان جان چنین باید سپردن
نه هر کو زن بود نامرد باشد / زن آن مردست کو با درد باشد
بسا رعنا زنا کو شیرمردست / بسا زیبا که شیرین در نوردست
غباری بر دمید از راه بیداد / شبیخون کرد بر نسرین و شمشاد
برآمد ابری از دریای اندوه / فرو بارید سیلی کوه تا کوه
ز روی دشت بادی تند برخاست / هوا را کرد با خاک زمین راست
بزرگان چون شدند آگه ازین راز / برآوردند حالی گریه آواز
کجا جفت ای زمانه وی زمین زه / عروسا را بدامادان چنین ده
چو باشد مطرب زنگی و رومی / نشاید کرد بهتر زین عروسی
دو صاحب تاج را هم تخت کردند / در گنبد بر ایشان سخت کردند
وز آنجا بازپس گشتند غمناک / نوشتند این مثل بر لوح آن خاک
که جز شیرین که در خاک درشتست / کسی از بهر کس خود را نکشتست
منه دل بر جهان کین سرد ناکس / وفاداری نخواهد کرد با کس

چه بخشد مرد ازین مشغله ایام / که یک یک باز نستاند سرانجام
بصد نوبت دهد جان آغاز / بیک نوبت ستاند عاقبت باز
چو بر پای طلسمی پیچ پیچی / چو افتادی شکستی هیچ هیچی
نه در چنبر توان پرواز کردن / نه بتوان سد حبس باز کردن
درین چنبر که محکم شهربندست / نشان ده گر دری گوبی کمندست
درین چنبر گشایش چون نمایم / چو بگشادش کسی ما چون گشاییم
همان به کزین خط خطرناک / ز جور خاک بنشینیم بر خاک
بگرییم از برای خویش یکبار / که بر ما کس نگرید چو ما زار
شنیدم من که افلاطون شب و روز / بگریه داشتی چشم جهان سوز
بپرسیدند از و کین گریه از چیست / بگفتا چشم کس بیهوده نگریست

آغاز داستان

زمن دانی که جسم و جان دمساز — بهم خو کرده اند از دیر که باز
جدا خواهند گشت از آشنایی — همی گریم بدان روز جدایی
رهی خواهی شدن کز دیده رازست — به بی برگی مشو کین ره درازست
بپای جان توانی شد بر افلاک — رها کن شهر بند خاک بر خاک
بگو بر بام گردون چون توان رفت — توان رفت از خود بیرون توان رفت
بپرس از عقل دوراندیش گستاخ — که چون شاید شدن بر بام این کاخ
جهان گر عقل فتوی می ستانی — علم برکش برین بام کیانی
خرد شیخ الشیوخ راه تو بس — ازو پرس آنچه می پرسی نه از کس
سخن کز نسل این پیر کهن هست — پر پران و بالست آن سخن نیست
برین زرین حصاران شو برومند — که از خود برگرفت این آهنین بند
ز ملک و مال و فرزند و زر و زور — همه پیوستند همراه تو تا گور
روند آن همرهان غمناک با تو — نیاید هیچکس در خاک با تو
بمرگ و زندگی در خواب و مستی — تویی با خویشتن هر جا که هستی
خلاف آن شد که در هر کارگاهی — مخالف دید خواهی بارگاهی
رقیبانت ز تو بی ساز گردند — ز تو هر یک براهی باز گردند
ازین مشتی خیال کاروان زن — عنان بستان علم بر آسمان زن
چه این خصمان که از یارت برآرند — بر آن کارند کز کارت برآرند
چو عیسی خر برون ران زین سپی چند — همان در پای گاوان خسپی چند
ازین خرمن مخور یک دانه کادرس — برو می لرز و بر خود نیز می ترس
بسا تشنه که بر پندار بهبود — فریب شوره گرداندش نمکسود
بسا حاجی که خود را از شتر انداخت — که تلخک را ز ترشک بار نشناخت
درین نه گاو دشت آدمی خوار — بنه بر پشت گاو افکن زمین وار
حصار چرخ چون زندان سرایست — کمر بسته بگردش اژدهاییست
چگونه تلخ نبود عیش آن مرد — که دم با اژدهایی بایدش کرد
چو همین زین شبستان بار بر بند — حریفی گردنت با اژدها چند
گرت خود نیست سودی زین جدایی — نه آخر ز اژدها یابی رهایی
بملکی در چه باید ساختن جای — که غل در گردنست و بند بر پای
چه داری دوست آن کش وقت مردن — بدشمن ترک کسی باید سپردن
بحرمت شو کزین دیر سپیلی — شود عیسی بحرمت خر سبیلی
سلامت بایدت کس را میازار — که آدب را در عوض تیرست بازار
ازین جنبش که در نفس نباتست — درختان زاو مرغان زا حیاتست
درخت افکن بود کم زندگانی — بدرویشی کشد نخجیر و اینی
علم کن زین که عالم تنگ نابست — نفس یک یک چو سوهان تند سابست
نفس بردار ازین نای گلوتنگ — گره بگشای ازین پای کهن لنگ
نفس کو با سپهر آهنگ دارد — ز لب تا ناف میدان تنگ دارد
درین هستی که پای نیستی زود — بیاید شد بهست و نیست خشنود
مده گر عاشقی پرواز خود را — گر کشته از تو به صد بار خود را
زمین کز خون ما باکی ندارد — بآتش ده که جز خاکی ندارد
ولا منشین که یاران بر نشستند — بنه بر نه که ایشان رخت بستند
درین دریا سر از غم بر میاور — فرو خور غوطه و دم بر میاور
بدین خوبی جمالی کادمی راست — اگر بر آسمان باشد زمی راست
بقر سایه زمین و شکند سنگ — نماند کس درین پیغوله تنگ
بی غولان درین پیغوله بگذار — فرشته شو قدم زین فرش بردار
جوانمردان که ره بر رنج بستند — ز جان دادن بجان از بیخ رستند
ز جان دادن کسی جان بر خواهد — که پیش از مردن خود مرد خواهد
بسا پیکر که گنبد آهنین است — بصد زاری کنون زیر زمینست
گر اندام زمین را باز جویی — همه خاک زمین بوذ نه گویی
کجا جمشید و افریدون و ضحاک — همه در خاک رفتند ای خوشا خاک
جگرها بین که در خوناب خاکست — ندانم کین چه دریای هلاکست
که دیدی کاغذ آنجا کوس بلش — که برنامد شبی بانگ رحیلش

٨٧

فلک بین تا چه آسان میزند دست   جهان بین تا چه خرم میکند مست

اگر در خاکی خاکی پستم نیست   سرانجام وجود الا عدم نیست

چو پیش آرد جهان کان برنگردد   چه افزاید زمین کان در نگردد

درختی را که بینی تازه پخش   کند روزی زمانه چارمیخش

بهاری را کند کشور فروزی   بیاموزش برد ناگاه روزی

دهد بستاند و عاری ندارد   بهر داد و ستد کاری ندارد

حکایتهای این نه شیشه رنگ   همه در شیشه کن بر شیشه زن سنگ

مگر در پای پیل کرم کینه   شکسته گردد این سبز آبگینه

بده دنیا مکن گر مهر بخت   دهد این چرخ پیچان چرخ تخت

ز خود بگذر که با این چارپیوند   نشاید رست ازین مهد آهنین بند

نظامی بس کن این گفتار خاموش   چه گویی با جهان پنبه در گوش

نشانهای عالم چند گویی   بپوشش این گریه را در خنده رویی

گل و سنگی شد این ویرانه منزل   درو در مال دست و پای در گل

درین سنگ و درین گل مرد فرهنگ   نه گل بر گل نهد نه سنگ بر سنگ

تو کز عبرت درین افسانه مانی   چه پنداری مگر افسانه خوانی

بحکم آنکه آن کم زندگانی   چو گل بر باد شد روز جوانی

سبک رو چون بت قبچاق من بود   گمان افتاد خود کافاق من بود

درین افسانه شرط است اشک راندن   گلابی تلخ بر شیرین فشاندن

همایون پیکری نغز و خردمند   فرستاده به من دارای دربند

پرندش درع و ز درع آهنین تر   نقابش از پرهن تنگ آستین تر

سر از کوشش در مالش نهاده   مرا در همسری بالش نهاده

چو ترکان گشته سوی کوچ محتاج   ز ترکی داده رختم را بتاراج

اگر شد ترکم از خرگه نهانی   خدایا ترک زادم را تو دانی

در نصیحت فرزند خود گوید

ببین ای هفت ساله قرة العین   مقام خویشتن در قاب قوسین

منت پروردم و روزی خدا داد   نه بر تو نام من نام خدا باد

درین دور هلالی شادی خند   که چندیدیم ما هم روزکی چند

چو بدر از انجمن گردد هلالت   برافروزد انجم را جلالت

بدانش کوش تا دنیات بخشند   تو اسما خوان که خود معنیت بخشند

قلم درکش بحرفی کان هواست   علم برکش بعلمی کان خداست

بناموسی که گوید عقل نامی   زهی فرزانه فرزند نظامی

دیدن خسرو پیغمبر را علیه السلام در خواب

چنین گفت آن سخن پیرای شب خیز   کز آن آمد خلل در ملک پرویز

که از شبها شبی روشن چو مهتاب   جمال مصطفی را دید در خواب

خرامان گشته بر تازی سمندی   مسلسل کرده گیسو چون کمندی

بخسرو گفت با او کای جوانمرد   ره اسلام گیر از کفر برگرد

جوابش داد ناپیسند کردم   ازین آیین که دارم برنگردم

سوار شد از آنجا شد روانه   به تندی زد برو یک تازیانه

ز خواب خوش چو خسرو اندر آمد   چو آتش دودی از مغزش برآمد

سه ماه از رنج آن ماند بیمار   نخفتی هیچ شب زان درد و تیمار

یکی روز از شراب تلخ شد تیز   نگفت گفت شیرین را که برخیز

بیا تا در جواهر خانه و گنج   ببینم آنچه از دلها برد رنج

ز عطر و جوهر و ابریشمینه   بسیج آنچه باشد از خزینه

وزان بی مایگان را مایه بخشیم   روان را زین روش پیرایه بخشیم

سوی گنجینه رفتند آن دو همرای   ندیدند از جواهر بر زمین جای

وثیقه بر خریطه بسته زنجیر   ز خسرو تا بگنجور و بهی گیر

چهل خانه که او را گنج دان بود   یکی زو آشکارا و ده نهان بود

به گنجینه در یک یک رسیدند   متاعی را که ظاهر بود دیدند

دگر بار از آن نسخه راز جستند … ز گنجوران کلیدش باز جستند
کلید و نسخه پیش آورد گنجور … زمین از بار آهن گشت رنجور
چو شه گنجی که پنهان بود دیدش … همان با بند و قفل مهر کلیدش
کلیدی در میان دید از زر ناب … چو شمعی روشن از نوری چو مهتاب
ز مردم باز جست آن گنج را در … که قفل آن کلیدش بود در بر
نشان دادند چون آگاه شد شاه … زمین را داد کندن بر نشانگاه
چو خارا زند خاک از سنگ خارا … بدید آمد یکی طاق آشکارا
درو در بسته صندوقی ز مرمر … بدان صندوق سنگین قفل از زر
بفرمان شه آن در بر گشادند … درون قفل را بیرون نهادند
طلسمی شاه دید از سیم ساده … برو یکباره لوح از زر نهاده
بر آن لوح زر از سیم سرشته … زر اندر سیم ترکیبی نوشته
طلب کردند پیری کو فروخواند … شهنشه زان فروخواندن فرو ماند
چو آن ترکیب را کردند خارش … گزارنده چنین گفت از گزارش
که شاهی کارد شیر بابکان بود … بجستی پیشوای جابکان بود
ز راز ابجد و گردون خبر داشت … در احکام فلک نیکو نظر داشت
ز هفت اختر چنین آورد بیرون … که در چندین قران از دور گردون
بدین پیکر برون آید نشانی … ز اقلیم عرب صاحب قرانی
سخن گوی و دلیر و خوب کردار … امین و راست وعده و راست گفتار
بهیچ کوشش بماند اختر ازا … بدین خاتم بود پیغمبر ابرا
ز ملتها بر آرد پادشاهی … بشرع او رسد ملت خدایی
کسی را پادشاه خویش باشد … که حکم شرع او در پیش باشد
برو بیند که دانا بگرود زود … که جنگ او زیان شد صلح او سود



۸۸

چو شاهنشه دران صورت نظر کرد … سیاست در دل و جانش اثر کرد
یعینه گفت کای مشکل جهانتاب … سوادی بود کان شب دید در خواب
چنان در کالبد جوشید جانش … که بیرون ریخت مغز استخوانش
بپرسید از بزرگان جهانگرد … که در گیتی که دیدست این چنین مرد
همه گفتند کین تمثال منظور … که دل را دیده بخشد دیده را نور
نماند جز بدان پیغمبر پاک … کزو در مکه عنبربوی شد خاک
محمد کایزد از خلقش گزیدست … زبانش قفل عالم را کلیدست
برون شد شاه ازان گنجینه دلتنگ … وزان کوه فتاده بر سرش سنگ
چو شیرین دید شه را شور در سر … پریشان پیکرش زان نغز پیکر
بشه گفت ای ز دانایی ورای وی … طراز تخت و تاج کیقبادی
دران پیکر که پیش از ما نهفتند … سخن دانی که بیهوده نگفتند
بچندین سال پیش از ما بدین کار … رصد بستند و کردند این نمودار
چنین پیغمبری صاحب ولایت … گزو نادیده کردند آیت
بخاصه حجتی دارد الهی … دهد بر دین او حجت گواهی

نه در رسمی چنین بازی نباشد
زیاد افزاه ایزد رسته گردد
شیرین گفت خسرو راست گویی
ره و رسم نیاکان چون گذارم
در آن دوران که دوران ام او بود
گهی میکرد مه را حرقه سازی
شکوهش کوه را اپیاد میکند
خلایق را ز دعوت جام در داد
حبش را تازه کرد از خط جمالی
شرنامه بنام پادشاهی
قدیمی کاولش مطلع ندارد
خداوندی که خلاق وجودست
اگر هر زاهدی کاندر جهان است
خداوندیش را رغبت نسب نیست
زسیم عی رسد قلاب کاری
زهر بادی که بی اولب بگردان
زقدرت در گذر قدرت قضا راست
توای عاجز که حسن و نام داری
اگر بی مرگ بودی پادشاهی
ببین در خود که خود بین را بصر نیست
عراق از آفرینش هست بهری
قیاسی باز گیر از راه بیش
بتر کیبی گزین سان بای مالیت
خدایی کادمی را سروری داد
چو طاوسان تماشا کن درین باغ

برو جای سپر افرازی نباشد
باقبال ابد پیوسته گردد
بدین حجت اثر پیداست گویی
زشاهان که گذشته شرم دارم
زمشرق تا بمغرب نام او بود
گهی میکرد بر مه حرقه بازی
بروت خاک را چون باد میکند
بهر کشور صلای عام در داد
عجم را بر کشیده از مغفله خالی

اگر بردین او رغبت کند شاه
برو نام نکویی باز ماند
ولی زانجا که یزدان آفریده است
دلم خواهد ولی بخشم نسازد
رسول ما بحجتهای ما هر
گهی با سنگ خاره راز می گفت
حضورش گنج را نا چیز میکرد
بنو موداز عطا عطری سرشته
چو از نقش نجاشی باز پرداخت

[illegible]

وجودش تا ابد فیاض جود است
بدو رخ در کند حکمش روانست
ده و گیر از خداوندان عجب نیست
دهد پروانه را قلب داری
زمرج آن نیست او مدمت بگردان
تو فرمان رانی و فرمان خدا راست
اگر گنجینه وی صد جام داری
بسا دعوی که رفتی در خدایی
هنر بین شو که خود دیدن هنر نیست
وزان بهره مداین هست شهری
خود و مقدار خود از آفرینش
خداوندی طلب کردن محالست
و ابر آدمی پیغمبری داد
چو پروانه رها کن آتشین داغ

تصرف با صفاتش لب بدوزد
وگر بر عاصیی گویست غمناک
بیک پشه دهد پیل افریبی را
سپاس پس اورا کن ار صاحب سپاسی
بهر دعوی که بنمایی آله اوست
خدایی ناید از مشتی پرستار
بمخلوقی نه آخر مرد خواهی
که میدانند که مشتی خاک مجبوس
ز خود بگذر که در قانون معدار
در آن شهر آدمی باشد زهر باب
به بین تا پیش تعظیم آلهی
گواهی ده که عالم را خدایست
زطبع آتش پرستیدن رها کن
مجوسی را بجنس بر دود باشد

نماند خار و خاشاکی بدین راه
همان در نسل او شاهی بماند
نیاکان و ملت بدید است
نو آیین اگر بخت او در انوازد
نبوت در جهان میکرد ظاهر
گهی سنگش حکایت باز میگفت
نسیمش گنج بخشی نیز میکرد
بنام هر یکی حرفی نبشته
ز بهر نام خسرو نامه بساخت
کزین جا بیست وین او بیت جای
عظیمی کاخرش منقطع ندارد
خود گردد م زند جایی بسوزد
فرستند در بهشت ار گیتیش پاک
بموری پرده پا سعبر بیی را
ثنا سازی بس آنزا گر ثنا سی
بهر معنی که خواهی پادشا او است
خدایی را خدای اندیر او راست
ز دست مرگ چون جان برد خواهی
چه در سر داری از نیرنگ و ناموس
حساب آفرینش هست بسیار
تو بی ز آن آدمی یک شخص در خواب
جبا شد در حب این بادشاهی
نه در جا و نه حاجتمند جایست
بهشت و شرع بین دوزخ رها کن
کسی کاتش کند نمرود باشد

در آتش مانده وین هست با جوش
بدولت قاصدی چلد سبک خیز
بهر حرفی کزان منشور بر خواند
جو عنوان گاه عالم تاب را دید
غرور پادشاهی بردش از راه
رخ از سرخی جو آتش گاه خود کرد
فرستاده جو دید آن خشمناکی
دعا را داد چون پروانه پرواز
زمعجزهای شرع مصطفایی
سر پرسش را سپهر از زیر پا بست
بر آمد تا که از گردون طراقی
پدید آمد سموی آتش انگیز
در آمد مردی از در چوب در دست
در آن دولت ز معجزهای مختار
هدایت جون بدیدشان در بدایت
زهی معجزی کز بیم و امید
زهی گردن زنی کز بیم تا جش
زهی بدری که او در خاک خفت
سحرگه پنج نوبت کوفت بر خاک
رسیده جبرئیل از بیت معمور
نه ابر از ابر نیسان درفشان تر
و شتاق تنگ چشم هفت خرگاه
نموده انبیا را قبلهٔ خویش
برون رفته جو وهم تیز هوشان
فلک را قلب در عقرب دریده

سلمان شو مسلم کرد از آتش
فرستاد این وثیقه سوی پرویز
جوافیون خورده محمور در ماند
تو گفتی سگ گزیده آب را دید
کرستاخی که دارد با جو من شاه
زخشم اندیشهٔ بد کرد و بدگرد
برجعت پای جو در اگر خاکی
زگرمی آن چراغ کردن افراز

جو نامه ختم شد صاحب نوردش
جو قاصد عرضه کرد آن نامه نو
زتیزی گشت مدهوش ستانی
خطی دید از سواد هیبت انگیز
گرا زهره که با این احترام
درید آن نامه گردن کش را
از آن آتش که او دود تهی داد
عجم را زان دعا گنزی در افتاد

در معجزات رسول صلی الله علیه وسلم

از ایوانش فرو افتاد طاقی
نگلگون ماند بر آخرنه شبدیز
بخشم آن چوب را بگرفت و بشکست
بسی عبرت چنین آمد بدیدار
بدان ماندند محروم از عنایت

بلی بر دجله زاهن بود بسته
تبه شد لشکرش در حرب دیقار
بدو گفتا من آن فولاد دستم
تو آن سنگین دلان را پیش که دید
اگر چه شمع دین دودی ندارد

در معراج رسول علیه الصلوة والسلام

فروغش در جهان چون گل شکفته
شبانگه چارپالش زد بر افلاک
براقی برق سیر آورده از نور
نه باد از باد بستان خوش عنان تر
بران خنگ شده سوی شهنشاه
به تفصیل امامت رفته در پیش
زخرگاه کبود سبزپوشان
اشد را دست برجبهت گشته

زهی سلطان سواری کاو بپیش
شبی زنخ تا فته زین دیر فانی
نگارین پیکری چون پیکر زاغ
قوی پشت و گران نعل و سبک خیز
جو مرغی از مدینه پر بریده
جو کرده پیشوایی انبیا را
درین گردابه جون باد بهشتی
مجره کهکشان پیش بر اقش

بعنوان بر محمد نام کردش
بجوشید از سیاست خون خسرو
زگرمی سرکشش آتش نشانی
نبشته از محمد سوی پرویز
نویسد نام خود بالای نامم
نه نامه بلک نام خویشتن را
چراغ آگهان را آگهی داد
کلاه از تارک کسری در افتاد
بر او آشفته گشت آن بادپیمای
ببر در گشتنش شمشیر بر دست
در آمد سیلی آن پل شد شکسته
عنانش را بگو تیز زد بمقدار
که دینت را بدین خواری شکستم
نیاید آلی بکس دیدهٔ سر
جو چشم اعمی بود سودی ندارد
قلم راند بر افریدون و جمشید
کشد هر گردنی طوق خراجش
زخاک او کشد طغرای پیشش
بخلوت در سرای ام هانی
سرش بگرا زلگام و دانش از داغ
براندن تیز بین و در شدن تیز
باقصی غایت الاقصی رسیده
گرفته پیش راه انبیا را
بساط خلکاه قطب آورده گستی
درخت خوشه جو جوز اشتیاقش

کمانرا استخوان بر گنج کرده
ز رفعت تاج داده مشتری را
جو یوسف شربتی در دلو خورده
ز نیرنش نسر طایر پر فشانده
جو بیرون رفت ازین دهلیز خضرا
جو جبریل از رکابش باز پس گشت
وز آنجا بر سپهر سدره قدم زد
جو هوشت آسمان از فرش در پس
جهت را جد بر جهت شکستند
محمد در مکان بی مکانی
بهر عضوی نشش رقصی آورده
خطاب آمد که ای مقصود درگاه
گنه کاران امت را دعا کرد
گلی شد سپر و فدای بود کامد
ز ما بر جان جون او نادری
نظامی هان وهان تا زنده باشی
نه مهی در که از دریا بر آمد
مدارا کن که خوی جرخ تندست
طبیب روزگار افسون فروشست
جو طفل انگشت خودی مر در مهد
دریغ آن شد که در لعب خطرناک
برون کن پای ازین پا پیچ نیرنگ
اگر عیشست صد تیمار با او
بوقت زندگی رنجور حالیم
ولایت بین که مارا کو حکایت

ترا زور سعادت سنج کرده
زبوده ز آفتاب انگشتری را
جو یونس وقفه در حوت کرده
وزو جون نسر واقع باز مانده
رکاب افشاند از صحرا بصحرا
عنان برزد ز میکائیل بگذشت
ز رفرف بر رف طوبی علم زد
باستقبالش آمد تارک عرش
مکان را نیز بر قع باز بستند
بدید آمد نشان بی نشانی
ز هر موی دلش چشمی بر آورده
مراد حاجت که مقصودست درخواه
خدایش جمله حاجتها روا کرد
بلالی رفت بدری بود کامد

در صفت حال خود گوید

ز افتادن جگونه بر سر آمد
بهمت رو که پای عمر کندست
جو زر افتان از آن ده رنگ بستست
ز خون خویشتن کن شیر و شهد
محابا میشود از رخ بارخ خاک
که کفش تنگ دارد پای را لنگ
وگر برگ گلی صد خار با اوست
که با گرگان و حشی در جو ایلیم
جنایت نیست کین زندان

رحم بر مادران دهر بسته
بدفع لولیان آشیان گیر
ثریا در رکابش مانده مدهوش
ز رنگ آمیزی ریحان آن باغ
بدان پرندگی طاوس اخضر
سرافیل آمد و پر پر فشاندش
جریده بر جریده نقش میراند
فرس بیرون جهاند از کل کونین
قدم بر قع ز نور خویش برداشت
کلام سرمدی بی نقل بشنید
در آن دیدن که حضرت حاصلش بود
سرای فضل بود از حشو خالی
جو پوشید از کرامت خلعت خاص
خلایق را برات شادی آورد

جو دانه گر بیفتی بر سر آیی
هوا مسموم شد باگردی بساز
بدین مرهم جراحت بست نتوان
بدین رقعه که شطرنج زبانت
درین خیمه جه گردی بند بر پای
قدم در نه که چون رفتی رسیدی
بنزشتی و تلخی شد جوانی
بوقت مرگ با صد داغ حرمان
ز گرمای جو آتش تاب گیریم

ز حیص دختران نعش رسته
ز حبه داده جوزا را یکی تیر
بسرهنگی حمایل بسته بر دوش
نهاده چشم خود را مهر مازاغ
فکند از سر عرشش هم بال و هم پر
بهودج خانه رفرف نشاندش
بیابان در بیابان رفت میراند
علم زد بر سپهر قاب قوسین
حجاب کاینات از پیش برداشت
خداوند جهان را بی جهت دید
دلش در چشم و چشمش در دلش بود
برات گنج رحمت خواست حالی
بیامد بار پس با گنج اخلاص
ز دوزخ نامه آزادی آورد
بیا ای باد مردم آفرینی
چنان خواهم چنان کافکنده باشی
جو خوشه سرکش گز پا در آیی
دوا معدوم شد با دردی بساز
بدین دارو ز علت رست نتوان
کمینه بازیش ایثار جانست
کلو را زین طنابی جند بگشای
همان انگار کین ده راندیدی
بصفرا و بسودا زندگانی
ز گرگان رفت باید سوی گرمان
جگر در تری برف آب گیریم

بدین مایه کجا شاید رسیدن / بدین برنا کجا شاید پریدن
ستمکاری کنیم اکنون بهر کار / ز بی‌پشتی ضعیفان را ستمکار

کسی کو بر سر موی ستم کرد / هم از ماری قفای آن ستم خورد
بچشم خویش دیدم بر گذرگاه / که زد بر جان موری مرغکی راه

هنوز از صید منقارش نپرداخت / که مرغی دیگر آمد کار او ساخت
چو بد کردی مباش ایمن ز آفات / که واجب شد طبیعت را مکافات

پس آیینه عدالت شاید / که هیچ آن از تو بیند وانماید
نداشد در جهان کاری که بد کرد / نه با جان کسی با جان خود کرد

مکن نشنیدی از فراش این راه / که هر کو چاه کند افتاد در چاه
سرای آفرینش سرسری نیست / زمین و آسمان بی داوری نیست

بدان سنگی که در دریای و کان است / درو دری و یاقوتی نهانست
چو ما را چشم عبرت بین نباشد / کجا دانیم کین گل یا گیاهست

چو عیسی هر که دارد نوتیابی / ز هر چیزی کند دارو کیایی
گرفتم خود که عطار وجودی / تو نیز آخر بسوزی گر چه عودی

اگر خود علم جالینوس دانی / چو حکم آید بجالینوس بینی
چو عاجزوار باید عاقبت مرد / چه افلاطون یونانی چه آن کرد

همان به کین نصیحت یاد گیرم / که پیش از مرگ یک نوبت بمیرم
ز محنت رست هر کو چشم در بست / بدین تدبیر طوطی زان قفس رست

اگر با این کنی گرگ حسن پوست / بصد سوگند چون یوسف شوی دوست
بیا جنت را چنان برکار بندد / که چشمی گرید و چشمی بخندد

بدین قاروره تا حدات ریزی / بدین غربال تا کی خاک بیزی
نخواهد ماند آخر جاودانه / درین نه سطح آخر چار خانه

چو وقت آید که وقت آید ناظر / نهانیها کند از پرده ظاهر
نه بینی گردش این گردون که بینی / جز آن قالب که در یاش نشینی

از اینجا توشه بر کانجا علف نیست / در اینجا جوی کانجا جز صدف نیست
درین سنگین صدفهای نهانی / بسا درها که یابی از معانی

تو آیین پرده‌ای بینی دلاویز / نواها از نوانشهای تو خیز
کهن کاران سخن پاکیزه گفتند / سخن بگذار مروارید سفتند

در تنگ روزگار آفت کرد / کند رخسار مروارید را زرد
گذشت آن پانصد و هشتاد سال / نزد بر خط کسی هرگز چنین فال

جوانستم که دارد مرد یاری / ز مهد من عروسی در کناری
طلسم خویش را از هم گسستم / بهر منشانی باز جستم

بدان نامرکه دارد دیده‌ام دوست / به بیند مغز جانم را درین پوست
اگر من جان مجویم تن آنست / وگر یوسف شدم پیراهن آنست

عروسی کان نقاب از گل فروشد / وگر پوشد ز چشم از دل نپوشد
همه پوشیده با ماست حاضر / چو گنج خضر خضر آنجاست حاضر

نظامی نرگس منصور به خوابی / خصومتهاش در سخن یابی نهانی
نهان کی باشد از تو جلوه سازی / که در هر بیت گوید با تو رازی

پس صد سال اگر گویی کجا او / ز هر حرفی ندا آید که ها او
چو گرم تیز شدم از گرد خویش / بریشم بجستم از بر کی کنم ریش

حرام باد اگر آبی خورم خام / حلالی بر نیارم تحفه از کام
بخسبم شب که کنجی بر پیچم / دری بی قفل دارد دکان گنجم

خدایا حرف گیران در کمینند / حصاری ده که حرفم را نه بینند
سخن بی حرف نیک و بد نباشد / همه کس نیس خوانا

اگر شیری غضب پا نزا میفکن / غریبان را سگان دارند دشمن
کسی کو از معانی با نصیب است / بداند کین سخن طرزی غریب است

جاک از طینت خاکی و آبی / چو دارم درج زرین آفتابی
بسا مانع که آمد تیغ در مشت / مرا از زخم و شمع خویش را کشت

بیا گویا که با من گشت خاموش / درافشانی از زبان آمد گوش
چو عیسی بر دو زانو پیش ست / خری با چار پا آمد سوی دشت

۹۵

مجو عیب کسی کو عیب جو نیست / مگو عیب کسی کو عیب گو نیست
زمن گر هر کسی شمعی برافروخت / کس از من آفتابی در نیاموخت

اگر در راه خود یک دره دیدم / بصد دستش علم بالا کشیدم
وگر سنگ دهن بر کاسه من زد / دری شد زانک بر الماس من زد

چو کوه آنها که از من واشناسند / خورم باران اگر بر من فشانند
چو کوه آنها ز من پیرایه پوشند / ز بس در دیده در چشم فروشند

تحمل بین که پیچم هندوی خویش / چو ترکانش حمیت در کشم پیش
که آن سیبی برده را موزون کنم باز / که این گنجشک را گویم زهی باز

ز هر زاغی بجز چشمی نخواهم / بهر صنعی بجز احسنتی نگویم
بگوشی خام تعلیمها کنم نوش / بدیگر گوش چو ارم حلقه در گوش

ز هر کشور که برخیزد چراغی / دهندش روغنی از مردماغی
گرین اینجا عنبرین شمعی دهند بوی / ز بادش بر سرش افشانده کافور

شکر زهری باید خریدن / بهر یک نکته دشنامی شنیدن
من از دامن چو دریا ریخته در / گریبانم ز سنگ طعنها پر

کلوخ انداخته چون خشت نمناک / کلوخ اندازی ناکرده بر خاک
دهان خلق را شیرین زبانم / چو زهر قاتل از تلخی دهانم

چو کاوی در خراس افگنده پویان / همه ره دانه ریز و دانه جویان
چو برقی گو نماید خندهٔ خوش / غریق آب می سوزد در آتش

چو گنجت این دل از ماران چه نالی / که از ماران نباشد گنج خالی
چو طاوس بهشت آید بدیدار / بحلقه حلقها پیچان شود مار

بدین طاوس ماران مهره باشند / که طاوسان و ماران خواجه تاشند
نگاری بیکدش است این نقش دمساز / بدرمند و ما در ترک طناز

مسی پوشیده بروی کیمیایی / خطا گفتم که گنجی واژدهایی
دری بر فرق دریایی نهاده / چراغی بر چلیپایی نهاده

تو در بر داری در یار ما کن / چراغ از قبلهٔ ترسا رها کن
مبین آتش که کان رهنمونست / عبارت بین که طلق اندرونست

عروسی بکر بین با تخت و با تاج / سرش بسته در توحید و معراج
خدایا هرچه رفت از سهو کاری / بیامرز از کرم کامرزگاری

خداوندا بیامرز آن جوان را / که خوش خواند این کارین داستان را

سخن را بر سعادت ختم کردم
ورق کاینجا رساندم در نوردم

تمت

۹۱

[illegible]

کتاب لیلی و مجنون

ای نام تو بهترین سرآغاز — بی نام تو نامه کی کنم باز
ای کارگشای هرچه هستند — نام تو کلید هرچه بستند
ای هیچ خطی نگشته زاول — بی حجت نام تو مسجل
ای هست کن اساس هستی — کوته ز درت دراز دستی
ای خطبه تو تبارک الله — فیض تو همیشه بارک الله
ای هفت عروس و نه عماری — بر درگه تو به پرده داری
ای هست نه بر طریق چونی — دانای برونی و درونی
ای هرچه رمیده وارمیده — در کن فیکون تو آفریده
ای واهب عقل و باعث جان — با حکم تو هست و نیست یکسان
ای حکم تو عالم تحیر — عالم ز تو هم تهی و هم پر
ای تو به صفات خویش موصوف — وی نهی تو منکر امر معروف
ای امر ترا نفاذ مطلق — ور امر تو کاینات مشتق
ای مقصد همت بلندان — مقصود دل نیازمندان
ای سرمه کش بلند بینان — در بازکن درون نشینان
ای بر ورق تو درس ایام — ز آغاز رسیده تا به انجام
صاحب تویی آن دگر گدایند — سلطان تویی آن دگر چه نامند
راه تو به نور لایزالی — از شرک و شریک هر دو خالی
در صنع کمال از عدد پیش — عاجز شده عقل علت اندیش
ترتیب جهان چنانکه بایست — کردی به مثابتی که شایست
بر ابلق صبح و ادهم شام — حکمت زده این طویله نام
گر خشت گره به چرخ دادی — هفتاد گره بر او گشادی
خاکستر او ز خاک سودی — صد آینه را به دو ز دودی
بی کوه کنی ز کاف و نونی — مانند سپهر بی ستونی
هرجا که خزانه‌ای نهفتست — قفلش به کلید این دو حرفست
حرفی غلط رها نکردی — یک نقطه در او رها نکردی
بر هر ورقی که حرف راندی — نقش همه در دو حرف خواندی
در عالم عالم آفریدن — به زین نتوان رقم کشیدن
هر دم نه به تحفه دست رنجی — بخشی به من خراب گنجی
گنج تو به بدل کم نیاید — از گنج کسی این کرم نیاید
در قسمت بندگی و شاهی — دولت تو دهی به هر که خواهی
از آتش ظلم و دود مظلوم — احوال همه تراست معلوم
هم قصه نانموده دانی — هم نامه نانوشته خوانی
عقل آبله پای و کوی تاریک — وانگاه رهی چو موی باریک
توفیق تو گر نه ره نماید — این قفل به عقل کی گشاید
عقل از در تو بصر فروزد — گر پای برون نهد بسوزد
ای عقل مرا کفایت از تو — جستن ز من و هدایت از تو
عاجز شدم از گرانی بار — طاقت نه چگونه باشد این کار
بی کوشش و در تنم توان نیست — کارم چو به توست باک از آن نیست
گر لطف کنی وگر کنی قهر — پیش تو یکیست نوش با زهر
شک در دل من نبود کاسیرم — گز لطف رهیم بعقد میرم

یا شربت ز مهر داد پیشم یا قهر مکن بقهر خویشم
گر قهر سزای ماست آخر هم لطف برای ماست آخر
تا در نفسم عنایتی هست توفیق توی که گذارم از دست
وانگه که نفس بآخر آید هم خطبهٔ نام تو سراید
وآن لحظه که مرگ را بسیچم هم نام تو در حنوط پیچم
چون گرد شود وجود پستم هر جا که روم ترا پرستم
تا هیچ نیم بر حساب هستی بر یاد تو میخورم دو دستی
در عصمت این چنین حصاری شیطان رجیم کیست باری
چون حرز توام حمایل آمود سرهنگی دیو کی کند سود
احرام گرفته ام بکویت لبیک زنان بجست و جویت
احرام شکن بسیست زنهار زاحرام شکستنم نگه دار
من بی کس و در جهان نهایی هان ای کس بی کسان تو دانی
چون نیست بجز تو دستگیرم هست از کرم تو ناگزیرم
یک ذره ز کیمیای اخلاص گر بر سر من نهی شوم خاص
آنجا که دهی ز لطف یک تاب زر گردد خاک در شود آب
من گر گهرم و گر سفالم پیرایه ز تست دست مالم
از عطر تو لافد استینم گر عود دم و گر درمنه ایم
پیش تو نه دین نه طاعت آرم افلاس تهی شفاعت آرم
تا غرق نشد سفینه در آب رحمت کن و دست گیر دریاب
بردار که اوفتاده ام وز مرکب جهل خود پیادم
هم تو بعنایت الهی آنجا قدمم رسان که خواهی
از ظلمت خود رهایی ام ده با نور خود آشنایی ام ده
تا چند مرا ز نور امید پروانه دهی بنور خورشید
تا کی بنهاد هر نواله بر شاه و شبان کنی حواله
از خوان تو با نعیم ترحیب در حضرت تو کریم ترکیب
از خرمن خویش ده زکاتم منویس بامن و آن براتم
تا مزرعه چو من خرابی آباد شود بخاک و آبی
خاکی ده از آستان خویشم وانگه که دغل برد در پیشم
روزی که مرا ز من ستانی ضایع مکن از من آنچه دادی
هر لحظه مرا بمن دهی باز یک سایه ز لطف بر من انداز
آن سایه نه کز چراغ دورست آن سایه که در چراغ نورست
تا با تو چو خاص نور گردم چون نور ز سایه دور گرده
با هر که نفس بر آرم اینجا روزیش فرو گذارم اینجا
درهای همه ز عهد خالیست الا در تو که لایزالیست
هر عهد که هست در حیوتست عهد از پس مرگ بی ثباتست
چون عهد تو هست جاودانی یعنی که بمرگ و زندگانی
چندانکه قرار عهد یابم از عهد تو روی بر نتابم
بی یاد تو ام نفس نیاید با یاد تو یاد کس نیاید
اول که نیافریده بودم وین نعمتها ندیده بودم
کیمخت گر از ادیم کردی باز از دمی آدمیم کردی
بر صورت من ز روی هستی آراییش آدمی تو بستی
اکنون که نشانه گاه جودم تا باز عدم شود وجودم
هر جا که نشاندیم نشستم وآنجا که بریم زیر دستم
گردیده رهیست من در این راه که بر سر تخت و گاه در چاه
گر پیر بدم و گر جوانم ره مختلف من همانم
وز حال بحال اگر بگردم هم بر ورق اولین نوردم
چون حلقم آفریدی اول آخر نگذاریم معطل
از مرگ چرا رسد هراسم کان راه تست میشناسم
آن مرگ نه باغ و بوستانست کان راه سرای دوستانست
تا چند کنم ز مرگ فریاد گر مرگم از دوست مرگ من باد

گر ننگرم آنچه رای تست
این مرکب نه مرکب جای تست
از خوردگی بخواب گاهی
وز خوابگهی بخیزد شاهی

خواهی که به نزد تست راهش
گردن بکشم ز خوابگاهش
چون شرق تو هست خانه خیزم
خوش خسبم و شاد مانده خیزم

گر بنده نظامی از سر درد
در نظم دعای دلبری کرد
از بحر تو هم آب خیزش
گر قطره دهد برون ز ریشش

گر صد لغت از زبان گشاید
در هر لغتی ترا ستاید
هم در تو بصد هزار تشویر
دارد ز قلم هزار تقصیر

ور دم نزند چو تنگ حالان
دانی سخن زبان لالان
گر تن حبشی سرشته تست
ور خط ختنی نبشته تست

گر هر چه نبشته بشوید
شویم دهن ز یاوه گویی
گر باز بر آورم نشانی
ای داور داوران تو دانی

زان پیش که اجل رسد فرا تنگ
و ایام عنان ستاند از چنگ
نه باز ده از ره قبولم
بر روضه تربت رسولم

آن شاه سوار ملک هستی
سلطان خرد به چیره دستی

در نعت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم

ای ختم پیمبران مرسل
حلوای پسین و ملح اول

نوباوه باغ اولین صلب
لشکرکش عهد آخرین طلب
ای خاتم کشور کفایت
فرمانده فتوی ولایت

هر که آرد با تو خود پرستی
شمشیر ادب خورد دو دستی
ای خاک تو توتیای بینش
روشن به تو چشم آفرینش

شمعی که نه از تو نور گیرد
از باد بروت خود بمیرد
ای قایم افصح القبایل
یک زخمه اوضح الدلایل

دارنده حجت الهی
داننده راز صبحگاهی
ای سید بارگاه کونین
شاه به شهر قاب قوسین

رفته ز ورای عرش والا
هفتاد هزار پرده بالا
ای صدرنشین هر دو عالم
محراب زمین و آسمان هم

گسترده‌ای آسمان ز همت
نی نی شده آسمان زمینت
ای شش جهت از تو خیره مانده
بر هفت فلک جنیبه رانده

شش هفت هزار سال بوده
کین دیده ز آن جهان شنوده
ای عقل نواله پیچ خوانت
جان بنده خاک آستانت

هر عقل که بی تو عقل برده
چون جان که نه زنده و نه مرده
ای کنیت و نام تو مؤید
بوالقاسم وانگهی محمد

عقل ارچه خلیفه‌ای شگرفست
بر لوح سخن تمام حرفست
هر مهر مویدی ندارد
تا نام محمدی ندارد

ای شاه مقربان درگاه
بزم تو ورای هفت خرگاه
صاحب طرف ولایت جود
مقصود جهان جهان مقصود

سرجوش خلاصه معانی
سرچشمه آب زندگانی
خاک تو ادیم روی آدم
نور تو چراغ هر دو عالم

دوران که فرس پس نهادست
با هفت فلک پیاده تست
چرخ از پی سجده تو تاخت
مغرب شدی بهانه برساخت

طوف حرم تو سازد انجم
در گشتن چرخ بی گنه گم
آن کیست که بر بساط هستی
با تو بکند چو خاک پستی

اکسیر تو داد خاک را لون
وز بهر تو آفریده شد کون
سرخیل تویی و جمله خیلند
مقصود تویی همه طفیلند

سلطان سریر کاینات
شاهنشه کشور حیاتی
لشکرگه تو سپهر خضرا
گیسوی تو چین و غمزه طغرا

این هیچ نماز کاصل تو بست
در نوبتی تو هیچ نوبت
در خانه دین نه هیچ بنیاد
بستی در صد هزار بیداد

وین خانه هفت سقف کرده / بر چار خلیفه وقف کرده
صدیق بصدق پیشوا بود / فاروق ز فرق هم جدا بود
وا پیر خدای خدا ترس / با شیر خدای بوده هم درس
هر چار ز یک نورد بودند / ریحان یک آبخورد بودند
زان چار خلیفه ملک شد راست / خانه بچهار حد مهیاست
زآمیزش این چهارگانه / شد خوش نمک این نواز خانه
وین راکه چهار ساق دادی / زین گونه چهار طاق دادی
از حلقهٔ دست برد ایش گوش / یک رقص تو ناکجاست آغوش
چون ابروی خوب تو در اطاق / هم جفت شد این چهار و هم طاق

در صفت معراج گوید

ای نقش مفرح معانی / معراج تو نقش آسمانی
بر هفت خزینه در گشادی / بر چار گهر قدم نهادی
از حوصلهٔ زمانه تنگ / بر فرق فلک زده شباهنگ
چون شب علم سیاه برداشت / شب رنگ تو رقص راه برداشت
خلوتگه عرش گشت جایت / پرواز بدین گرفت پایت
سر برزده از سرای فانی / بر اوج سپهر اصفهانی
جبریل رسیده طوق در دست / از بهر تو آسمان کمر بست
بر هفت فلک دو حلقه بستند / نظارهٔ تست هر چه هستند
زهره طبق نثار بر دست / تا نور تو کی برآید از بست
برخیز بلا نه وقت خواب است / مه مشطهٔ تو و آفتابست
خورشید بصورت هلالی / زحمت زده تو کرده حالی
در نسخ عطارد از حروفت / منسوخ شد آیه و وقوفت
مریخ بجالت نطاقت / مرکب دو کمترین و شتافت
دراجه مشتری در آن نور / از چشم تو گفت چشم بد دور
کیوان علم سیاه بر دوش / در بندگی تو حلقه در گوش
در کوکبهٔ جهان غلامان / شرطست برون شدن خرامان
امشب شب قدرست شتاب / قدر شب قدر خویش دریاب
آرایش سرمدیست امشب / معراج محمدیست امشب
ای دولت آن شبی که چون روز / گشت از قدم تو عالم افروز
بر کار بخاک در کشیدی / جدول به سپهر برکشیدی
برقی که براق بود نامش / رفتی ز روش تو گرد راهش
بر فرق جهان شکفته بختی / طیار شدی چو نیک بختی
آنجا که چنان دو اسبه راندی / دوران دو اسبه را بماندی
ربع فلک از چهار گوشه / داده ز درت چهار خوشه
از سرخ و سپید دخل آن باغ / بخش نظر تو مهر مازاغ
بر طرهٔ هفت بام عالم / طاسک نه که آشتی نه بر جم
هم برج چرخ را بستی / هم طاسک ماه را شکستی
طاوس پران چرخ اخضر / هم بال فکنده با تو هم پر
جبریل ز همرهیت مانده / الله معک ز دور خوانده
میکائیلت نشانده بر پر / وآورده بخواجه تاش دیگر
اسرافیلت فتاده در پای / وز همرهیت بمانده بر جای
رفتی ز بساط هفت فرشی / تا طارم نیلیان عرشی
سبوح زبان عرش پایه / از نور تو کرده عکس سایه
از حجلهٔ عرش بر پریدی / سیناد حجاب را دریدی
تنها شدی از گرانی رخت / هم تاج گذاشتی و هم تخت
بازار جهت بهم شکستی / از زحمت فوق و تحت رستی
خرگاه برون زدی ز کونین / در گردش خاص قاب قوسین
هم سر کلام حق شنیدی / هم حضرت ذوالجلال دیدی
از غایت وهم و غور افلاک / هم دیدن و هم شنیدنت پاک

٩٣

از قوت حضرت الهی / باز آمدی آنچنان که خواهی
گلنار شکسته از جبینت / تو قبه کرم در آستینت
آورده برات رستگاران / از بهر چو ما شکسته کاران
ما را چه محل که چون تو شاهی / در سایه خود کند پناهی
دریای مروتت رواست / خضرای نبوتت جاست
شد بی تو تخلق بر مروت / دربسته تراز در فتوت
مرکز قدم تو پیر کشیده / دولت قلمش در کشیده
وان کو کمر وفات بسته / بر منطقه ابد نشسته
باغ ارم از امید و بیمت / جزیت ده نافه نسیمت
ای مصعد آسمان نوشته / چون گنج بخاک بازگشته
از سرعت آسمان خرامی / سری بگشای بر نظامی
موقوف نقاب چند باشی / در برقع خواب چند باشی
بر چهره نقاب رخ برانداز / شاهی دو سپهر برج در انداز
این سبزه رست بار برکش / وین پرده ز روی کار برکش
زنگ از دو سپیده برزدای / بندی ز چهار طبع بگشای
یک عهد که این دو بی وفا را / یک دست کش این جهاد بارا
چون تربیت جیوه کردی / حل همه مشکلات کردی
زان نافه بیاد بخش طیبی / باشد که بما رسد نصیبی
زان علم که خواندی از بدایت / در خاطر ما فکن یک آیت
زان حرف که یافتیش لطف / بر دفتر ما نویس یک حرف
بنمای بما که تا چه نامیم / وز بت گر و بت شکن کدامیم
ای کار مرا تمامی از تو / نیروی دل نظامی از تو
زین دل بدعا فنا عفی کن / وز بهر خدا شفاعتی کن
تا پرده بما فرو گذارند / وین پرده که هست برندارند

در برهان قاطع آفرینش

در نوبت بار عام دادن / باید همه شهر جام دادن
فیاضه ابر جود گشتن / نیسان همه وجود گشتن
باریدن بی دریغ چون مل / خندیدن بی نقاب چون گل
دادن همه را به بخشش عام / وامی و حلال کردن آن وام
هر جا که چو آفتاب راندن / در راه به بدره زر فشاندن
گفتن سخنی که کار بندد / زان غنچه چو قطره باز خندد
من کین شکرم در آستینست / ریزم که حریف نازنینست
بر جمله جهان فشانم این نوش / تمیز عزیز خود کند گوش
من بر همه تن شوم غذا ساز / خود قسم جگر بدو رسد باز
ای ناظر نقش آفرینش / بردار خلل ز راه بینش
در راه تو هر که راه جویست / مشغول پرستش بجودیست
بر طبل تهی مزن جرس را / بیکار مدان نوای کس را
آن ذره که هست اگر غبارست / در پرده مملکت بکارست
این هفت حصار برکشیده / بر هزل نباشد آفریده
کار من و تو بدین درازی / کوتاه کنم که هست بازی
دیباچهٔ ما که در نوردست / از بهر هوای خواب و خوردست
از خواب و خورش بهم نیایی / کین در همه کار و خر پایی
زان مایه که طبعها سرشتند / ما را ورقی دگر نوشتند
تا در نگریم و راز جوییم / سررشته کار باز جوییم
بینیم زمین و آسمان را / جوییم یگانگی این و آن را
کین کار و گیاهی از پی چیست / او کیست کیای کار او کیست
هر خط که برین ورق کشیدست / شک نیست در آنکه آفریدست
بر هر چه نشانه و طرازیست / ترتیب گواه کارسازیست
سوگند دهم بدان خدایت / کین نکته بدوست رهنمایت

94

کاینه فرهنگ جهان که دیدست — کاول نه بصیقلی رسیدست
بی صیقلی آینه محالست — هر دم که جز این زنی وبالست
در هرچه نظر کنی به تحقیق — آراستهٔ نظر بتوفیق
بنگر که چگونه آفریدست — کان دیده وری ورای دیدست
بنگر که ز خود چگونه برخاست — وان وضع بخود چگونه بر راست
تا بر تو به قطع لازم آید — کان از دگری ملازم آید
چون رسم حواله شد بر ایام — رستی تو ز جهل و من ز دشنام
هر نقش بدیع کایدت پیش — جز مبدع او دگر میندیش
این هفت پرند پرنیان رنگ — گر پای برون نهی خوری سنگ
پنداشتی این پرند پوشی — معلوم تو گردد ار بکوشی
سررشتهٔ راز آفرینش — دیدن نتوان ز راه بینش
این رشته قضا نه آنچنان تافت — کورا سر رشته وا توان یافت
سررشتهٔ قدرت الهی — برکس نفکند گره گشایی
عاجز همه عاقلان و شیدا — کین رقعه چگونه گشت پیدا
گردانده پس که چون جهان گرد — ممکن که تواند آن چنان کرد
چون وضع جهان ز ما محالست — جوینش برون تر از خیالست
در پردهٔ راز آسمانی — سریست ز چشم ما نهانی
چندانک جنیبه راندم آنجا — پی بردنی توانم آنجا
در تختهٔ هیکل رقومی — خواندم همه نسخهٔ نجومی
بر هرچه ازآن برون کشیدم — ارامکی در آن ندیدم
دانم که هر آنچه ساز کردند — بر تعبیه ایش باز کردند
هرچه آن نظری در آن توان بست — پوشیده خزانه در آن هست
آن کن که کلید آن خزینه — پولاد بود نه آبگینه
تا چون بخزانه در شتابی — شربت طلبی نه زهر نابی
دانی که خزانهای چالاک — خالی نبود ز زهر و تریاک
موسی که خزانهای در داشت — قارون هم ازان خزانه برداشت
لیکن چو خلاف در میان بود — این منفعت آن هلاک جان بود
پیرامن هرچه ناپدید است — گویی که خطی برو کشیدست
وان خط ز اوج برگذشته — عطفیست بمیل بازگشته
کاندیشه چو سر بخط رساند — جز باز پس آمدن نداند
پرگار چو طوق تنگ گردد — بر کام نخست باز گردد
این حلقه که گرد خانه بستند — از بهر چنین بهانه بستند
تا هر که ز حلقه برکند سر — سرگشته شود چو حلقه بر در
در سلسلهٔ فلک فرو دست — کین سلسله را هم آخری هست
گر حکم طبایعت بگذار — کو نیز رسد بآخر کار
بیرون تر ازین حواله گاهیست — کانجا بطریق عشق راهیست
زان پرده نسیم ده نفس را — کو پرده اگر نداد کس را
این هفت فلک به پرده سازی — هست از جهت خیال بازی
زین پرده تر اساخت نتوان — کین پرده بخود شناخت نتوان
گر پرده شناس ازین ورائی — هم پردهٔ خود نمی شناسی
گر باربدی بلحن آواز — بی پرده مزن دمی درین ساز
با پرده دریدگان خودبین — در خلوه هیچ پرده منشین
این پرده طلب که چون نظامی — معروف شوی به نیکنامی
تا چند زمین نهاد بودن — پستی خور خاک و باد بودن
چون باد دویدن از پی خاک — مشغول شدن بخار و خاشاک
بادی که کلید چرخ خاکست — فراش کریوهٔ مغاکست
بنشاند ازو بدین سپاس — کو مایه برد کهی بیارد
چندانک زمیست مرز بر مرز — خاکیست نهاده درز بر درز
کز زلزله گاه سیل خیزد — زین سایه خاک زان بریزد
چون زلزله ریزد آب شاید — درزی ز طریقه واگشاید

٩٤

وان درز بصدهای ایام
وادی کده شود سرانجام
جوقی که درین گل خرابست
خارنده باد و چرخ است

از روی زمی چو بگذری باز
بر روی فلک است در تک و تاز
هر یک بثبات دگر شرط
افتاده بشکل گوی در خرط

این شکل کژی نه در زمین است
هر لحظه بگردد او چنین است
هر دود که زین مغاک خیزد
با یک دو سه تیره بر ستیزد

وانکه بطبع تو میل ناکی
گردد بطواف دیر خاکی
گردنده فلک چو خط پرگار
طیاره نشد مگر بدین کار

هوابری که برآید از بیابان
با مصعد خود شود شتابان
بر اوج صعود خود بکوشد
از حد صعود بر نکوشد

او نیز طواف دور گیرد
از دایره میل پی بپرد
بینیش چو خیمه ایستاده
سر بر افق زمین نهاده

تا در نگری بکوج و خیلش
دانی که بدایره ست میلش
سرچو بر فرد گر بسیطست
میلش بولایت محیطست

گردون که محیط مغز حوست
چندانک همی رود بر اوست
گر دانفست و گر دراعلاست
هر جا که رود بسوی بالاست

زانجا که جهان خدای اوست
بالایی او نمایی اوست
بالاطلبان که اوج جویند
بالای فلک چنین نگویند

تز علم فلک گره کشایست
خود در همه علم روشنایست
گرمایه چوبیست ور بشیزی
از جار که در دوست چیزی

اما شوان نهفتن آن جست
کین دانه در آب و خاک چون رست
گردانه زمین بجد بپاند
بخشندن صورتش چه داند

زانجا که ضمیر نیک بی بود
در دانه جمال خوشه کی بود
گیرم که ز خوشه دانه خیزد
در قالب صورتش که ریزد

در پرده این خیال گردان
آخر سببیست حال گردان
نزدیک تو آن سبب چه چیزست
بنمای که این سخن عزیزست

دانند هران سبب که بیند
دانند که مسبب آفریند
زنهار نظامیا درین سیر
پابست مشو بدام این دیر

در سبب نظم کتاب گوید

روزی بهاری و شادی
بودم بنشاط کیقبادی

ابروی هلالیم گشاده
دیوان نظامیم نهاده

آیینه بخت پیش رویم
واقبال بشانه کرده مویم
صبح از گل سرخ دسته میکرد
روزم سوی خجسته میکرد

پروانه دل چراغ در دست
من بلبل باغ و باغ در دست
بر اوج سخن علم کشیده
در درج هنر قلم کشیده

منقار سخن بلعل پسغنش
دراج زبان بنکته گفتن
در خاطرم این که وقت کارست
کاقبال رفیق و بخت یارست

تا کی قفص تهی گزینم
وز شغل جهان تهی نشینم
دوران که نشاط فربهی کرد
پهلو ز تهی روان تهی کرد

سگ را که تهی بود تهی گاه
نانی برسد تهی درین راه
بر ساز جهان نوا توان ساخت
کانراست جهان که با جهان ساخت

گردن بهواکشی فراز د
کو با همه چون هوا بسازد
چون آینه هر کجا که باشد
جنسی بدروغ بر تراشد

هر طبع که او خلاف جوست
چون پرده کج خلاف کو نیست
هان دولت اگر بزرگواری
گردی ز من التماس کاری

من قرعه زنان بدان خیال فال
واخر بگذشتی اندران حال
منقل که برد جهان برد رنج
دولت که دهد جهان دهد گنج

در حال رسید قاصد از راه
وآورده مثال حضرت شاه
بنوشته بخط خوب خویشم
ده پانزده سطر نغز بیشم

سرحرف از شکفته باغی — افروخته تر ز شب چراغی
کای محرم حلقهٔ غلامی — جادو سخن جهان نظامی

از چاشنی دم سحرخیز — سحری دگر از سخن برانگیز
در لافگه شگفت کاری — بنمای بضاعتی که داری

خواهم که بیاد عشق مجنون — رانی سخنی چو در مکنون
چون لیلی بکر اگر توانی — بکری دو سه در سخن نشانی

تا خوانم و گویم این شکر بین — جنبانم سر که تاج سر بین
بالای هزار عشق نامه — آراسته شد بنوک خامه

شاه همه تاجهاست این حرف — شاید که در و سخن کنی صرف
در زیور فارسی و تازی — این تازه عروس را طرازی

دانی که من آن سخن شناسم — کابیات نو از کهن شناسم
باده و می و خواب پست هست — ده نیم زدن رها کن از دست

بنگر که ز حلقهٔ تفکر — در مرسله که می‌کشی در
ترک صفت وفای ما نیست — ترکانه سخن سزای ما نیست

آنک از نسب بلند زاید — او را سخن بلند باید
چون حلقهٔ شاه یافت گوشم — از دل بدماغ رفت جوشم

نه زهره که سپر ز خط بتابم — نه دیده که ره بگنج یابم
سرگشته شدم در آن خجالت — از سستی عمر و ضعف آلت

کس محرم نی که راز گویم — وآن قصه بشرح باز گویم
فرزند محمد نظامی — آن بر دل من چو جان گرامی

آن نسخه چو دل نهاد بر دست — در پهلوی من چو سایه بنشست
داد از سر مهر پای من بوس — کای آنکه بر آسمان زدی کوس

خسرو شیرین چو یاد کردی — چندین دل خلق شاد کردی
لیلی مجنون بباید گفت — تا گوهر قیمتی شود جفت

این نامهٔ نغز گفته بهتر — طاوس جوانه جفته بهتر
خاصه ملکی چو شاه شروان — شروان چه که شهریار ایران

نعمت ده و پایگاه سازست — سر بر زن و سخن نوازست
این نامه بنامه از تو درخواست — منشین و طراز خامه کن راست

گفتم سخن تو هست بر جای — ای آینه روی آهنین رای
لیکن چکنم هوا دو رنگست — و اندیشه فراخ و سینه تنگست

دهلیز فسانه چون بود تنگ — گردد سخن از شد آمدن لنگ
میدان سخن فراخ باید — تا طبع سواریی نماید

این آیت اگرچه هست مشهور — تفسیر نشاط ازو بود دور
افسانه سخن نشاط و نازست — زین هر دو سخن بهانه سازست

بر شیفتگی و بند و زنجیر — باشد سخن دراز دلگیر
و آرایش کردنی ز حد بیش — رخسارهٔ قصه میکند ریش

در مرحله که ره ندانیم — پیداست که نکته چند رانیم
نه باغ و نه بزم شهریاری — نه رود و نه می نه کامکاری

بر خشکی کوی و سختی کوه — تا چند سخن رود ز اندوه
باید سخن از نشاط سازی — تا ثبت کند بقصه بازی

این بود که ابتدای حالت — کس گرد نگشتش از ملالت
گویندهٔ نظم او برافشاند — تا غایت این نگفته زان ماند

چون جان سیخ کند تا ز — کین قصه بنام من بپرداز
با این همه تنگی مسافت — آنجاش رسانم از لطافت

کز خوان او لحضرت شاه — ریزد گهر نسفته در راه
خواننده اش ار فسرده باشد — عاشق شود ار نمرده باشد

بازان خلف خلیفه زاده — کین گنج باوست در گشاده
یک دانهٔ اولین فتوحم — بل لالهٔ آخرین صبوحم

گفت ای سخن تو هم سر من — یعنی نبشش برادر من
در گنج قصه چنین هست — اندیشهٔ نظم را مکن سست

۹۴

هرجا که بدست عشق خوانیست / این قصه برو نمک فشانیست
گرچه نمکی تمام دارد / بر سفره که کباب خام دارد

چون سفره زعارضش تو گردد / نحشش بگزارش تو گردد
زیبا رویی بدین نکویی / وانگاه بدین برهنه رویی

کس در نه بقدر او فشاندست / زین روی برهنه روی ماندست
جانست چو کس بجان نکوشد / پیراهن عاریت نپوشد

پیرایهٔ جان زجان توان ساخت / کس جان عزیز را نینداخت
جان بخش جهانیان دم تست / این جان عزیز محرم تست

از تو سخن عمل گزاری / از بنده دعا ز بخت یاری
چون دل دهی جگر شنیدم / دل سوختم و جگر زدم

در جستن گوهر ایستادم / جان کندم و کیمیا گشادم
راهی طلبید طبع کوتاه / کاندیشه بد از درازی راه

کوته نتر از این نبود راهی / چابک تر از این بهانه گاهی
بحر بیت سبک دل رونده / ما بیست نمرده بلک زنده

بسیار سخن بدین حلاوت / گوینده ندارد این طراوت
زین بحر ضمیر هیچ غواص / برنارد گوهری چنین خاص

هر بیتی از او چو رستهٔ در / از عیب تهی و از هنر پر
در جستن این متاع نغزم / یک موی نبود پای لغزم

می‌گفتم و دل جواب میداد / خاریدم و چشمه آب میداد
دخلی که ز عقل درج کردم / در زیور او بخرج کردم

این چار هزار بیت واکثر / گفتم بچهار ماه کمتر
گر شغل دگر حرام بودی / در چارده شب تمام بودی

بر جلوهٔ این عروس آباد / آباد تر آنکه گوید آباد
کار است پسته شد به بهترین حال / در سلخ رجب بثا و فا دال

تاریخ عیان که داشت با خود / هشتاد و چهار بود و پانصد
پرداختمش بنغز کاری / وانداختمش درین عماری

تا کس نبرد بسوی او راه / دارندهٔ تخت پادشاهی
الانظر مبارک شاه / دارای سپیدی و سیاهی

دعای دولت خاقان اعظم

پسر خیل سپاه تاجداران / سرجملهٔ جمله شهریاران
خاقان جهان ملک معظم / مطلق ملک الملوک عالم

صاحب جهة جلال و تمکین / یعنی که جلال دولت و دین
تاج سلطان ابوالمظفر / زیبندهٔ ملک هفت کشور

شاهنشه آفتاب سایه / کیخسرو و کیقباد پایه
شاه سخن احسان که نامش / مهریست که مهر شد غلامش

سلطان و بزرگ جد بگفته / پیدا نه خلیفهٔ نهفته
بهرام نژاد و مشتری چهر / در صدف ملک منوچهر

زین طایفه تا بدور اول / شاهین بنسل در مسلسل
نطفش که رسید گاه برگاه / تا آدم هست شاه بر شاه

در ملک جهان که بادشا دیر / کوته قلم و دراز شمشیر
اورنگ نشین ملک بی نغل / فرمان ده بی نقیضه چون عقل

گردون کش هفت چرخ گردان / محراب دعای نیک مردان
رزاق نه کاسمان ارزاق / سردار سریر دار آفاق

فیاضهٔ چشمهٔ معانی / آثار رموز آسمانی
اسرار دوازده علومش / زرست خاک مهر موش

این هفت فواره‌ش انگشت / یک دیده چهار دست بینست
تا بر نکشد زخنجرش سر / ماندست چو حلقه سر بخبر

دریای خوشاب نام دارد / زو آب حیوة وام دارد
کان از کف او خراب گشته / بحر از کرمش سراب گشته

زین سو طرفش جهان بنشاند / زان سو کرمش جهان فشاند
گیرد به ملازک روانه / بخشد بخراج تازیانه

کوثر چکد از مسام بخشش / دو رخ جهد از دماغ بخشش
خورشید ممالک جهانست / شایستهٔ رزم و بزم ازانست

مریخ به تیغ و زهره با جام / بر راست و چپش گرفته آرام
زهره دهدش بجام یاری / مریخ کند سلاح داری

از تیغش کوه لعل خیزد / وز جام چو کوه لعل ریزد
چون بنگری آن دو لعل خونخوار / خونی و چه نیست لعل کردار

لطفش بکه صبوح ساقی / لطفیت خانک باد باقی
زخمش که عدو بدوست مقهور / زخمیست که چشم زخم ازان دور

در لطف چو باد صبح نازد / هر جا که رسید جگر نوازد
در زخم چو صاعقت قتال / بر هر که فتاد سوخت درحال

لطف از دم صبح جانفشان تر / زخم از شب هجر جان ستان تر
چون سنجق بینیش بجنبد / پولادی صخره را سنبد

چون طره پرچمش بلرزد / غوغای زمین جوی بیرزد
در گردش او زکار دیرست / آتشش ز بر و ست و آب زیرست

تا او شده شهسوار ابرش / یک دشته محیط آب از آتش
قیصر بدرش جنیبه داری / فغفور گدای کیست باری

خورشید بدان گشاده روی / یک عطسه ز بزم اوست گویی
وان بدره که نام او منیرست / در غاشیه داریش حقیرست

گویند که بوذ تیز آتش / چون تیرهٔ عادیان سنان کش
با قد کمان این جهان گیر / در مجری ناوک افتد آن تیر

گویند که داشت شکل پرویز / شکلی و شمایلی دلاور
با گرد درکابش ار ستیزد / پرویز بقبایی برزد

بر هر که رسید تیغ تیزش / بر بست اجل ره گریزش
بر هر زمینی که نیزه راند / یک حلقه زره در آن نماند

زو پنبش بزخم بیم خورده / شخص دو جهان دو نیم کرده
در مهر چو آفتاب ظاهر / در کینه چو روزگار قاهر

چون صبح مطهری نظیرست / چون مهر بکینه شیر گیرست
بر بست بنام خود بنشش حرف / گرد کمر زمانه بنشش طرف

از شش زدن حروف نامش / بی نزد شده مذهب نمامش
گرد دشمن او چو پشه جوشد / با صرصر قهر او بکوشد

چون مرکب آفتاب خیزد / سایه ز طلایه خود گریزد
آنجا که سمند او زند سم / شیر از غبط زمین سود کم

تیرش چو برات مرگ راند / کس نامهٔ زندگی نخواند
چون خنجر چرخ گون برآرد / لعل از دل سنگ خون برآرد

چون تیغ دو رو به بر کشاید / ده ده سپر دشمنان رباید
بر دشمن اگر فرا سپا بست / شهاز دنش چو آفتابست

لشکر گره کمر بسته / گو باشد خصم را شکسته
صد رستمش ارچه در رکابست / لشکر شکنیش ازین حسابست

چون لشکر او بدو رسیده / از لشکر خصم کس ندیده
چون بزم نهد بشهریاری / پیدا شود ابر نوبهاری

چندانکه وجود ساز بیند / بخشد نه چنان که باز بیند
چندان که کند بروزی او حج / دوران بکند بیالها درج

بخشیدن گوهرش بکیست / نوزیر غلام خیل خیلست
زان جامه که جم بخود نبخشد / روزی بنوذ که صد ببخشد

نقدی چه جهان ندارد / گر خلعت او نشان ندارد
با خود دشمن شک قیر باشد / چینی نه که چین حقیر باشد

گیرد ز جریدهٔ حصاری / بخشد بقصیدهٔ دیاری
آن فیض که ریزد او بیک حوش / دریاش بیاورد در آغوش

۹۶

از بادل او که بس فراخست — کوهی نه زرست سنگ لاخست
گوهر شده خزینه حیدر — شاه او جهت گهر ریزد

با پشه آسمان کند جود — کافزون کندش ز پیل محمود
در پایه تخت پیل سایش — پیلان نکشند پیل بایش

دریای فرات شد ولیکن — دریای روان فرات ساکن
آن روز که روز بار باشد — نوروز بزرگوار باشد

نادیده نکویم از حد و بخت — کو چون بود از شکوه بر بخت
چون بدر که چتر برآرد از کوه — صف بسته ستاره گرد انبوه

یا چشمهٔ آفتاب روشن — گاید بنشاط کاه گلشن
تا پرتو رحمت الهی — آید بنزول صبحگاهی

هر چشم که بیند آنچنان نور — چشم بد خلق ازو بود دور
یارب تو مرا که قیس نامم — در عشق محمدی تمامم

زان شه که محمدی جمالست — روزیم کن آنچه در خیالست

در ستایش ابوالمظفر کوید

ای عالم جان و جان عالم — دلخوش کن آدمی و آدم

تاج تو ورای تاج خورشید — تخت تو فزون ز تخت جمشید
آبادی عالم از تمامیست — وازادی مردم از غلامیست

موصول شده جملهٔ ممالک — توقیع ترا بصحه دلک
هم ملک جهان بتو مکرم — هم حکم جهان ترا مسلم

هم خطبهٔ تو طراز اسلام — هم سکهٔ تو خلیفه اجرام
گر خطبهٔ تو دمند بر خاک — زر خیزد ازو بزیر خاشاک

ور سکهٔ تو زنند بر سنگ — کس درنزند بسیم و زر چنگ
راضی شده از بزرگواریست — دولت تبیاق میر باریست

میرآخوری تو چرخ را کار — کاه و جو از آن کشند در انبار
آنچه از جو و کاه او نشانست — جو خوشه و کاه کهکشانست

بردی ز همه لطیف خویی — وز باد صبا عبیر بویی
فیض تو که چشمهٔ حیوتست — روزی ده اصل امهاتست

پالودهٔ راوق ربیعی — خاک قدم تو از مطیعی
هر جا که دلیست قاف تا قاف — از بندگی تو میزند لاف

چون دست ظفر کلاه بخشی — چون فضل خدا گناه بخشی
با قیمت بملک در اثباتست — پیش و پس ملک هست پابست

گر پیش روی چراغ رایی — ور پیش باشی جهان نمایی
چون مشعله پیش بین موافق — چون صبح بسین منیر و صادق

دیوان عمل نشین تو داری — حکم عمل زمین تو داری
آنان که درین عمل رسیدند — بر خاک تو عهده نویسند

مستوفی عقل و مشرف رای — در مملکت تو کار فرمای
دولت که نشانه مرادست — در حق تو صاحب اعتقادست

نصرت که عدوت ازو گریزد — از سایهٔ دولت تو خیزد
کوبی غلت که نور دیدست — از دولت و نصرت آفریدست

با هر که بحکم هم نبردی — بندی که هزار مردی
بی آنکه بخون کنی برش را — در دامنش افکنی سرش را

وانکس که نظر بدو رسانی — بر تخت سعادتش نشانی
بر فتح نویسی آیتش را — و آباد کنی ولایتش را

گرچه نظر تو بر نظامی — افتاده شد از بلند نامی
او نیز که پاسبان کویست — بر دولت تو نجیبه رویست

مرغی که همای نام دارد — چون فرخی تمام دارد
آن مرغ که منظرست بایش — نشکفت که فرحت آسایش

هر مرغ که مرغ صبحگاهست — ور نغمش دعای شاهست
تا رفعت و قدر و نام دارد — در فتح و ظفر مقام دارد

تا رفعت و قدر باد جاهت / با فتح و ظفر سریر و گاهت
عالم همه سال خرم از تو / معزول مباد عالم از تو
اقبال مطیع و ناز یادت / توفیق رفیق کار بادت
چشم همه دوستان گشاده / از دولت شاه و شاه‌زاده

[illegible] اخستان [illegible]

چون گوهر صبح صبحگاهی / بنمود سپیدی از سیاهی
از گوهر کان گشاده دامن / پشت من و پشت زادهٔ من
گوهر بکلاه کان برافشاند / وز گوهر کان شه سخن راند
کین پیکر را بعقل پیوند / درکش به پناه آن خداوند
بسیار مرا بعهدش امروز / کو نوگهرست و من نوآموز
تا چون گهرش کمال گیرد / اندر نظر اقبال گیرد
کان تخت نشین که اوج سایست / خردست ولی بزرگ رایست
سیارهٔ آسمان ملکست / جسم ملکست و جان ملکست
ای یوسف مصر بزم و مهد / هم والی عهد و هم ولی عهد
نو مجلس و نو نشاط و نو مهر / فرزند شه اخستان منوچهر
فخر دو جهان به سربلندی / مغز ملکان به هوشمندی
میراث ستان هفت کشور / منصوبه گشای چار گوهر
نور نظر بزرگواران / محراب نماز تاجداران
پیرایهٔ تخت و مغز تاج / کاقبال بروی اوست محتاج
ای از شرف تو شاه‌زاده / چشم ملک اخستان گشاده
ممزوج دو مملکت بشاهی / چون سیب دو رنگ صبحگاهی
ملک تخم گهری نشانده / وز تخمهٔ کیقباد مانده
شروان ز تو خسروان جلالت / خوران ز تو خیزران عدالت
در مرکز خط هفت کشور / یک نوبتی نشانده بر سر
ایزد بخودت پناه داراد / وز چشم بدت نگاه داراد
دارم بخدا امیدواری / کز غایت دین و هوشیاری
آنجات رساند از عنایت / کاماده شوی بهر کفایت
هم نامهٔ خسروان بخوانی / هم گفتهٔ بخردان بدانی
این گنج نهفته در بن درج / پیچی چو مه نهفته در برج
دانی که چنین عروس مهدی / نامد ز قران هیچ عهدی
گر در پدرش نظر نیاری / تیمار برادرش نداری
از راه نوازشش تمامش / رسمی ابدی کنی بنامش
تا حاجت هیچکس نباشد / سر پیش و نظر به پس نباشد
زین گفتم و قصه گشت کوتاه / اقبال تو باد و دولت شاه
آن چشم گشاده باد ازین نور / وین پیرو مباد از من دور
تا دام بشاه پشت بسته / پشت و دل دشمنان شکسته
زنده بتو شاه جاودانی / چون خضر بآب زندگانی

[illegible] جشن گوید

اجرام سپاه و اوج منظر / افزونه باد ازین دو پیکر
برخوش دلا که وقت خوشست / گویای جهان چرا خموشست
میدان سخن مراست امروز / به زین سخنی کجاست امروز
اجری خور دسترنج خویشم / گر محتشمم بگنج خویشم
زین سحر سحرگهی که رانم / مجموعهٔ هفت سبع خوانم
سحری که چنین حلال باشد / منکر شدنش وبال باشد
در سحر سخن چنان تمامم / کایینهٔ غیب گشت نامم
شمشیر زبانم از فصیحی / دارد سر معجز مسیحی
نظم اثر آنچنان نماید / کز جدر اصم زبان گشاید
حرفم ز بتش جان فروزد / کانگشت برو نهی نسوزد

97

این بی‌نمکان که نان خورانند / در سایهٔ من جهان خورانند
از خوردن من بکام خلقند / آن به که ز من خورند خلقند
چون سایه شده به پیش من پست / تعریض مرا گرفته بر دست
گر سایه کنم قطید جست / او باز کشد قلاده وست
من فلکه زنم بقالب خوب / او نیز زند ولیک مغلوب
بر هر چه دی که تابد آن نور / از سایهٔ خویش هست رنجور
طنزی کند و ندارد آزرم / چون چشمش نیست کی بود شرم
دریای محیط را که پاکست / از چوک دهان سگ چه باکست
چون بحر کنم گناه شویی / اما نه ز روی تلخ رویی
چون آینه گر نه آهنینم / با سنگدلان چه انشینم
در سنگر صنعتم بهی نیست / کالاش چار شنبهی نیست
دزدان چو بکوی دزد جویند / در کوی روند و دزد گویند
پند هنر و هنر ندانند / بد میکنند این قدر رندانند
او دزد و من گدا ام از شرم / دزد افشره است این نه آزرم
انگشت گوشت نیارمند سودی / گر من بدمی چه چاره بودی
واجب صدقه بزیر دستان / گو خواه بدزد و گاه بستان
گنجینه به بند می‌توان داشت / گو دل به پسند می‌توان داشت
در خط نظامی ار نهی گام / بینی عدد هزار و یک نام
زین گوز هزار و یک حصارم / با صد کم یک سلاح دارم
سیمی که چنین حصار دارد / نقاب در و چکار دارد
هر ناموری که او جهان داشت / بدنام کنی ز سر نهان داشت
عیبی که دمش نداشت دودی / می برد جفای هر جهودی
دیرست که تا جهان چنین است / بی نیش مگس کم انگبین است
در دی بخوشاب کس نشستم / سوزیدن خار کس نجستم
بر فسق کسی که شیر هم داد / لاغیبة له دلیلم داد

افکندن صید کار شیرست / روبه نه شکار شیر شیرست
حاشا ز قبول این روایی / دور از من و تو هزار خایی
گر پیشه کنم غزل سرایی / از پیش زند دغل درایی
بارم چو بنظم قصه خوانده / قصه چه کنم که قصه مانده
کبی همه آن کند که مردم / پیداست در آب تیره انجم
سایه که بقبضه پا زمردست / در طنز کری گزاف کردست
پیغمبر که نداشت پایه / آزاد نبود از بن طلایه
هرچند حدیث رز دکوشان / هرخست رخم ز خون خموشان
زخمی چو چراغ میخورم چست / وز خنده چو شمع مشیومست
کان کندن من به هن که مردم / جان کندن خصم بین ز دردم
دزدد ز من و بجای مردست / بدگویدم این چه بانگ دزدست
در دزدی من حلال بادش / بدگفتن من وبال بادش
گر با بصرست بی بصر باد / ور کور شدست کورتر باد
نی نی چو بکد یه دل نهادست / کو خیز و بیا که در کشادست
گنج دو جهان در آستینم / در دزدی مفلسی چه بینم
دریای درست کان گنجم / از نیش زنان چگونه رنجم
مادر که پسند یاد دادم / با درع سپید بارز آدم
الناس پس الف بری زبانش / هم با نود و نهست نامش
هم فارغم از کشیدن رنج / هم ایمنم از بریدن رنج
اینست که گنج نیست بی مار / هر جا که رطب بود بود خار
یوسف که زماه عقد می‌بست / از حقد برادران نرست
احمد که پسر آمد عرب بود / هم خستهٔ خار بولهب بود
تا من منم از طریق دوری / نازرده ز من جناح موری
زآنجای که من حریف خوانم / در حق سگی سخن نگویم
دانی که غضب نهفته بهتر / وین کهنه که شد نگفته بهتر

لیکن بحساب کاردانی / بی غیرتیست بی زبانی
آنکس که زشهر آشنائیست / داند که متاع ما کجائیست
وانگه بگزی بمن کشد دست / خصمش نه منم که جرمی هست
خاموش ولاز نیز گویی / میخور جگری بتازه رویی
چون گل برحیل کوس مزن / بردست بریده بوس مزن
ماورد ز چون خویش میدار / سرنیست کلاه پیش میدار
آزارکشی کن و میازار / کازرده تو به که خلق بازار

در نصیحت فرزند گوید

ای چارده ساله قرة العین / بالغ نظر علوم کونین
آن روز که هفت ساله بودی / چون گل بچمن حواله بودی
اکنون که بچارده رسیدی / چون سرو براوج برکشیدی
غافل منشین نه وقت بازیست / وقت هنرست و سرفرازیست
دانش طلب و بزرگی آموز / تا به نگرند روزت از روز
نام و نسبت بخردسالیست / نسل از شجر بزرگ حالیست
جایی که بزرگ بایدت بود / فرزندی من ندارد سود
چون شیر بخود سپه شکن باش / فرزند خصال خویشتن باش
دولت طلبی سبب نگه دار / با خلق خدا ادب نگه دار
آنجا که فسانه سگالی / از ترس خدا مباش خالی
آن شغل طلب زروی حالت / کز کرده نباشدت خجالت
گر دل نهی ای پسر درین پند / از پند پدر شوی برومند
گرچه سر و سروریست پیشم / وآیین سخنوریست پیشم
در شعر مپیچ و در فن او / چون اکذب اوست احسن او
زین فن مطلب بلندنامی / کین ختم شدست بر نظامی
نظم ارچه بمرتبت بلندست / آن علم طلب که سودمندست
در جدول این خط قیاسی / میکوش بخویشتن شناسی
تشریح نهاد خود درآموز / کین معرفتست خاطرآموز
پیغمبر گفت علم علمان / علم الابدان و علم الادیان
در ناف دو علم بوی طیبست / وآن هر دو فقیه یا طبیبست
می باش فقیه طاعت اندوز / اما نه فقیه حیله آموز
می باش طبیب عیسوی هش / اما نه طبیب آدمی کش
گر هر دو شوی بلند گردی / پیش از همه ارجمند گردی
صاحب طرفین عهد باشی / صاحب خبر دو مهد باشی
میکوش بهر ورق که خوانی / کان دانش را تمام دانی
پالان گری بغایت خود / بهتر زکلاه دوزی بد
گفتن ز من از تو کار بستن / بی کار نمی توان نشستن
بالنگ سخن بلطف آبست / کم گفتن این سخن صوابست
آب ارچه همه زلال خیزد / از خوردن پر ملال خیزد
کم گوی و گزیده گوی چون در / تا ز اندک تو جهان شود پر
لاف از سخن چو در توان زد / کان خشت بود که پر توان زد
مرواریدی کز اصل پاکست / آرایش بخش آب و خاکست
تا هست درست گنج کانهاست / چون خرد شود دوای جانهاست
یک دسته گل دماغ پرور / از خرمن صد گیاه بهتر
گر باشد صد ستاره در پیش / تعظیم یک آفتاب از آن بیش
گرچه همه کوکبی بتابست / افروختگی در آفتابست

در ذکر گذشتگان و استغنا نظامی

ساقی بکجا که می پرستم / تا ساغر می دهی بدستم
آن می که چو اشک من زلالست / در مذهب عاشقان حلالست
درده بامید آن زمن چنگ / تا باز گشاید این دل تنگ

۹۸

شیر است نشسته بر گذرگاه
این پیر چو بگذرد ز دستم
آن می که گره گشای کار است
گر شد پدرم به سنت جد
باقی پدری که ماند از آدم
با هر چه رسد ز نیش و از نوش
آن می که چو کنگ از آن نبو شد
گر مادر من رسید گرد
غم بیشتر از قیاس خوردست
با این غم و رنج بی کناره
آن می که چو شور در سر آرد
گر خواجه عمر که خال من بود
می ترسم از این کبود زنجیر
در پردهٔ این ترانه تنگ
آن می که محیط بخش گشتست
تا کی دم اهل اهل دم گو
پیله که بریشمین کلاهست
در چین نه همه حریر بافند
هر رود که با غنا بسازد
آن می که عصارهٔ حبوبست
زین خانهٔ خاک پوش تا کی
که بر مگس کند شبیخون
این خانه که خانهٔ وبالست
آن می که خنک حال مردست
چون مار مکن بسر کسی میل

خواهم که ز شیر کم کنم راه | زین بیش نشاط آزمودم

[illegible] | کافکند [illegible]

یوسف بسر زنی که مورد | با دور بداوری چه کوشم
تا خون پدر خورم بعالم | چون در پدران رفته دیدم

[illegible]

ما در صفتانه پیش من مرد | زان لابه گری که من کنم یاد
گر دایه فزون ز قدر مردست | زان بیشترست کار این درد

[illegible]

خالی شد نشس و بال من بود | از تلخ گواری نو آلم
کافغان کنم او شود گلوگیر | با هر که درین رمی هم آواز

[illegible]

هم راز کجا و هم قدم کو | نحلی که بشهد حرص کرد
از یاری همدمان رهاست | از یاری همدمان کشد مور
که حله گهی حصیر بافند | در هر چه ز اعتدال یارست

[illegible]

زو خوردن زهر و نوش تا کی | آن خانهٔ عنکبوت باشد
که دست کسی رهاند از خون | چون پیله تنند خانه را در

[illegible]

کاینجا بقفای هر رسد سیل | گر هفت سرت چو اژدهاست

امروز نه آن کسم که بودم
عاجزتر از این شوم که هستم
با نفس چو روح ساز کارست
دورست نه جور چون خروشم
عرق پدری ز دل بریدم
دارد بغریبه تن مرا جوش
نطفش بمزاج در بجوشد
تا پیش من از دو نوش بنیاد
کانرا بهزار دم توان خورد
داروی فرح شت چاره
از پای هزار پر بر آرد
در نای گلو گرفت نالم
در پرده نواها همی پیاز
خارج بود ار بدار بی آهنگ
هم شیرهٔ شیرهٔ بهشتست
آن شهد ز روی همدمی کرد
او را که از او فزون بود زور
آنجا مشی آن بساز کارست
برد چو عنا کشش نوازد
یا کوزهٔ کوزه نباشست
که بندد زخم که ترا شد
تا در شب خواب خوش بسر
پیداست که وقت چند سالست
طاهر کند آنچه در نوردست
هر هفت سرت نهند بر دست

به گر خطری جهان نپسخی
خاکی شو و از خطر میندیش
او هست بدید در سه همکار
آن پی که مناد صبوحست
تا کی غم نار سپیده خوردن
آن عمر شده که پیش خوردست
انکار که هفت سبع خواندی
چون قامت ما برای عرفست
آن پی که جو آفتاب گرد
تا چند جو خرفرده بودن
جایی باشد که خار باید
کردی خر کی بکعبه گم کرد
این بادیه راری در ازست
تنها خرم از میانه کم بود
این ده که حصاری نشانست
آن می که جو روی سنگ شوید
با این طلب خسان جاشی
کردن جو نبی بهر قفایی
جون سوسن اگر حریر بافی
می باش جو خار حرمه بر دوشش
آن می که چراغ ره روان شد
با یک دو سه رند لاابالی
با ذره نشین جو نور خورشید
از صحبت پادشه به پرهیز
پروانه که نور شمع او سوخت

کزوی جو پیوستی بر بجی
خاکی ار سه کهربا کنی پیش
در وقت فرو فتادن از بام
هرگوهری ار جه تابناکست

[illegible]

دانستن و ناشنیده کردن
پیدار هنوز در نوردست
یا هفت هزار سال ماندی
به گر سخنم بیاد داری
هم بر ورق گذشته گیرش
آخر نه که مدت اسپری گشت

[illegible]

در آب جو موش مرده بودن
جون گل بگذار نرم خویی

گم کردن خر زمن جه رازست
وایافتنش باشتلم بود
انقطاع ده زبان کشانست
این گفت و جو گفت بارش دید
گر اشتلمی بیغ زد آن کرد
بی شیر دل این بسر نیاید

[illegible]

راضی جه شوی بهر جفایی
دردی خوری از زمین صافی
تا خرمن گل کشی در آغوش
جون کوه بلند بستیی کن
خواری خلل درو نیارد
نیروست گسسته جیف و بیداد

[illegible]

نو کن تو بساط گاه جمشید
جون بنه خشک از آتش تیز
بگذار معاش پادشایی
آن آتش اگرچه پر ز نورست

[illegible]

صد گز بنوذ جهانگ گام
منظورترین جمله خاکست
وان هر سه در دست ناید ادار
اباد کن سپرای دوست
در عمر گذشته یاد ناری
واگرده و در نوشته گیرش
وان هفت هزار سال یکدست
کوتاه و دراز راچه فرقست
از چشمه خشک آب گیرد
بگذر جو بنفشه از دورویی
دیوانگی ابکار باید
در کعبه دو دید و اشتلم کرد
خر دید و خود دید خوش بخندید
خوش شد و بار بندی برد
وزکاو و دلان هنر نیاید
یاقوت ز روی سنگ روید
دست خوش ناکسان جاسی
با بزم جهان درستیی کن
پیدا دگی ز بو نیارد
از جیف بیرذا دی زاد
هر برگ که خورد از جوان شد
راهی طلب از غرور خالی
کاوارگی آورد و سیاهی
ایمن شو ز آنکسی که دورست
جون بزم نشین شمع شد سوخت

۹۹

آن می که صفای سیم دارد
برگردد بخت ازان سبک رای
ماری که نه راه خود بپیچد
روبه که زند طپانچه با شیر
آن می که کلید گنج شادیست
خرسندی را به طبع در بند
در چشن زرق خود ستایند
آن آدمیست کز دلیری
گر تر شود دست بقطره بام
شرط روش آن بود که چون نور
آن می که به بزم باز بخشد
افسرده مباش اگر نه سنگی
گرد از سر این نمد فرو روب
مرکب بده و پیادگی کن
تا چون تو نهفتنی از سر کار
آن می که چو با مزاج سازد
زین دامگه اعتکاف بگشای
با یک سر در نده چون گل
تا بار کی ای تو پیش تا رد
بینی که چو مه شکسته گردد
آن می که بخورده جای جانست
فارغ منشین که وقت رحلت
تو آبله پای و راه دشوار
صحبت چو غله نمی دهد باز
آن به که نظامیا درین راه

در دل اثری عظیم دارد | دل نه نصیب خاصهٔ خویش
کافزون ز کلیم خود کشد پای | مرغی که نه اوج خویش گیرد
از پیش کار خود بپیچید | زاهد که کند سلاح بوی

[illegible]

می باش بدانچه هست خرسند | جو آدمیان مرانچه هستند
سازند بدان قدر که یابند | چون وجه کفایتی ندارند
گفز آرد وقت نیم سیری | گر فوت شود یکی نواله
در ابرکشی زبان بدشنام | ور زانک چو سنگ تاب گیری
زالایش نیک و بد شوی دور | چون آب ز روی جان نوازی

[illegible]

پایی بسر ندفروکوب | در رقص رونده چون فلک باش
سیلی خور و روکشادگی کن | بار همه می کش ار توانی

[illegible]

بر عجز خود اعتراف بنمای | در راه ملی بدین بلندی
تا چند شغب کنی چو بلبل | ره پر شکنست پر بیفکن
سر بار تو چرخ پیش سازد | یکباره بیفت ازین سواری
از عقدهٔ زخم رسته گردد | بشکن هوس و درست می باش

[illegible]

آن بازوی کار چون بود کار | یا رخت خود از میانه بربند
جان در علهٔ دان حلوه انداز | بر خشک صحیفه چند خوانی
بر چشمهٔ زن چو خضر خرگاه | شیر لب شو چو در مکنون

خاییدن ارزق کپس ببندیس
منجار هلاک پیش گیرد
سیلی خورد از زیاده گوشی
دانی که بدست کیست شمشیر
جان داروی جام کیقبادست
در شقهٔ فانی ببستند
یارای شکایبی ندارند
بر چرخ رسد نفیر و ناله
خرسنگ در آفتاب گیری
با جملهٔ رنگها بسازی
در رزم سلاح و ساز بخشند
رهوار نزآی اگر نه لنگی
کو جمله راه پر خسک باش
بهتر چه ز بارکش رهانی
سفت همه کس ترا کشد بار
جان زنده کند جگر نوازد
گستاخ مشو بزورمندی
تیغیست قوی سپر بیفکن
تا یابی راه رستگاری
با راه روان حست می باش
چون خورده شود دوای جانست
در خود منگر که چشم لوجست
یا در برخ زمانه در بند
بی آب جنازه چند رانی
از آب زلال عشق مجنون

گوینده داستان چنین گفت | آن لحظه که در این سخن سفت
کز ملک عرب بزرگواری | بود است بخوبتر دیاری

آغاز داستان

بر عامریان کفایت او را | معمورترین ولایت او را
خاک عرب از نسیم نامش | خوش بوی تر از جیوه جامش
صاحب هنری بمردمی طاق | شایسته ترین جمله آفاق
سلطان عرب بکامکاری | قارون عجم بمال داری
درویش نواز میهمان دوست | اقبال درو چو مغز در پوست
می بود خلیفه وار مشهور | از بی خلفی چو شمع بی نور
محتاج تر از صدف بفرزند | چون خوشه بدانه آرزومند
در حسرت آنک دست بخشش | شاخی بدر آرد از درخشش
یعنی که چو سروبن بریزد | سروی دگرش ز بن بخیزد
تا چون بچمن رسد تذروی | سروی بنهد بجای سروی
کز سروبن کهن نه پیند | در سایه سرو نو نشیند
زنده است کسی که در دیارش | ماند خلفی بیادگارش
میکرد بدین طمع کرمها | میداد بپایان درمها
بذری بهزار بذر می جست | می کاشت سمن ولی نمی رست
در می طلبید و در نمی یافت | وز در طلبی عنان نمی تافت
واگه نه که در جهان درنگی | پوشیده بود صلاح رنگی
هرچه آن طلبی و چون نباشد | از مصلحتی برون نباشد
هر نیک و بدی که در شمار است | چون در نگری صلاح کار است
بس در که درو نیاز یابی | نایافته به چو باز بینی
بسیار غرض که در نورد است | پوشیدن او صلاح مرد است
هر کس [illegible] درست | واگه نه کسی که مصلحت چیست
سررشته غیب ناپدید است | بس قفل که بنگری کلید است
بیچاره کسیست آدمیزاد | خاکی که چو بفکنی برد باد
خوش باش درین جنین مغاکی | برخاک فکن حدیث خاکی
چو در طلب از برای فرزند | می بود چو کان لعل در بند
ایزد بتضرعی که شایست | دادش پسری چنانکه بایست
نورسته گلی چو نار خندان | چه نار و چه گل هزار چندان
روشن گهری ز تابناکی | شب روز کن سرای خاکی
چون دید پدر جمال فرزند | بگشاد در خزینه را بند
از شادی آن خزینه چیزی | میکرد برو خزینه ریزی
فرمود ورا بدایه دادن | تا رسته شود ز مایه دادن
دورانش بحکم دایگانی | پرورد بشیر مهربانی
هر شیر که در لبش سرشتند | حرفی ز وفا برو نوشتند
هر مایه که از غذاش دادند | دل دوستی درو نهادند
هر نیل که بر رخش کشیدند | افسون دلی درو دمیدند
چون لاله دهن بشیر می شست | چون برگ سمن بشیر می رست
گفتی که بشیر بود شهدی | یا بود میان شهد مهدی
از مه چو دو هفته بود رفته | شد ماه دو هفته در دو هفته
شرط هنرش تمام کردند | قیس هنریش نام کردند
چون بر سر این گذشت سالی | بفزود جمال را کمالی
عشقش بدو دوستی آب میداد | زو گوهر عشق ناب میداد
سالی دو سه در نشاط و ناز | می[illegible]ت بباغ دلنوازی
چون شد نیاسن هفت ساله | اندامش بنفشه کرد لاله
[illegible] گذشت بده رسیده | افسانه خلق شد جمالش
هر کس که رخش ز دور دیدی | بادی بدعا برو دمیدی
شد چشم پدر بروی او شاد | از خانه بمکتبش فرستاد

دادش به پیر دانش آموز / تا رنج برد بدو شب و روز
جمع آمده از سر شکوهی / با او بموافقت گروهی

هر کودکی از امید و از بیم / مشغول شده بدرس و تعلیم
با آن پسران خرد پیوند / هم لوح نشسته دختری چند

هر یک ز قبیله و جایی / جمع آمده در ادب سرایی
قیس هنری بعلم خواندن / یاقوت لبش بدر فشاندن

بود از صدف دگر قبیله / ناسفته دری درو طویله
آفت نرسیده دختری خوب / چون عقل بنام نیک منسوب

آراسته لعبتی چو ماهی / چون سرو سهی نظارگاهی
شوخی که بغمزه کمینه / سفتی نه یکی هزار سینه

آهو چشمی که هر زمانی / کشتی بکرشمه جهانی
ماه عربی برخ نمودن / ترک عجمی بدل ربودن

زلفش چو شبی رخش چو باغی / یا مشعله بجنگ زاغی
کوچک دهنی بزرگ سایه / چون تنگ شکر فراخ مایه

شکر شکنی بهرچه خواهی / لشکر شکن از شکر چه خواهی
تعوید میان هم نشینان / در خورد کنار نازنینان

محبوبه بیت زندگانی / شه بیت قصیده جوانی
عقد زنخ از خوی جبینش / وز حلقه زلف عنبرینش

گلگونه ز خون شیر پرورد / سرمه ز سواد ماه آورد
بر رشته زلف و عقد خالش / آموده جواهر جمالش

در هر دلی از هواش میلی / گیسوش چو لیل و نام لیلی
از دلداری که قیس دیدش / دل داد و بمهر دل خریدش

او نیز هوای قیس میجست / در سینه هر دو مهری رست
عشق آمد و کام کام در داد / جامی دو بجوی خام در داد

مستی بنخست باده سخت است / افتادن نافتاده سخت است
چون از گل مهر بو گرفتند / با خود همه روزه خو گرفتند

این جان بجمال او سپرده / دل برده و لیک جان نبرده
وان بر رخ این نظر نهاده / دل داده و کام دل نداده

یاران بحساب علم خوانی / وایشان بحدیث مهربانی
یاران سخن از لغت سرشتند / ایشان لغتی دگر نوشتند



یاران ورقی ز علم خواندند / ایشان نفسی بعشق راندند
یاران صفت مقال گشتند / ایشان همه حسب حال گشتند

یکجا همه شمارشش بودند
هر چند که صبح بر دمیدی
گردی فلک ترنج پیکر
جون بکف او ترنج دیدی
شد قیس بجلوه گاه غنجش
جون یک جندی برین بر آمد
غم داد و دل از کنارشان برد
این پرده دریده شد بهر کوی
کردند بسی بهم مدارا
یادی که ز عاشقی اثر داشت
در عشق شکیب کی کند سود
زلفی بهزار حلقه زنجیر
جون شیفته گشت قیس اگار
در صحبت آن نگار ز... با
زانان که او فتاده بودند
از بس که سخن بطعنه کشد
لیلی جو پدیده شد ز مجنون
می گشت بگرد کوی و بازار
ادوی شد و زدند هر کس
بیراند خری بگردن خود
کوشید که راز دل بپوشد
او در غم یار و یار ازو دور
میکشت ز درد خویشتن را
هر صبحدمی شدی شتابان
هرشب ز فراق بیت خوانان

عاشق شدن لیلی و مجنون بر یکدیگر

ریحانی او ترنجی از زر
از عشق جو نار ریسه کیندی
نارنج رخ از غم ترنجش
افغان زد و نازنین بر آمد
وز دل شد کی قرارشان برد
وین راز چنیده شد بهر سوی
کان راز نکرد و آشکارا
برقع ز جمال عشق بر داشت
خورشید بگل نشاید اندود
جو شیفته دل شدن چه تدبیر
در چنبر عشق شد گرفتار
می بود ولیک ناشکیبا
مجنون لقبش نهاده بودند
از شیفته ماه نو نهفته شد
می ریخت ز دیده در مکنون
در دیده سرشک و در دل آذر
مجنون مجنون ز پیش و از پس
خو رفت و بجا فتادش از بن
با آتش دل که باز کوشد
دل بر غم و غمگسار از دور
می جست دوای جان و تن را
سر پای برهنه در بیابان
پنهان شدی بکوی جانان

لیلی ز پسر ترنج بازی
زان تازه ترنج نو رسیده
برده ز دماغ دوستان رنج
عشق آمد و خانه کرد خالی
زان دل که بیکدگر بدادند
این قصه که محکم آیتی بود
بند سر نافه گرچه خشک است
کردند شکیب تا بکوشند
چشمی بهزار غمزه غماز
زان بس جو بعقل پیش دیدند
از عشق جمال آن دلارام
یکباره دلش ز پا در افتاد
او نیز جو بی نوایی
از بس که جو سنگ زبان کشیدند
مجنون جو ندید روی لیلی
میگفت سرودهای کاری
او نیز فسار سست میکرد
دل را بدو نیم کرد جو نار
خون جگرش بدل بر آمد
جون شمع بترک خواب گفته
میکند بدان امید جایی
او بنده یار و یار در بند
در بوسه زدی و باز گشتی

وشان شمار خویش بودند
یوسف رخ مشتری رسیدی
کردی ز دو رخ ترنج سازی
نظاره ترنج و کف بریده
خوشش بوی تر از ترنج و نارنج
بر داشته تیغ لاابالی
در معرض یکدگر فتادند
در پرده منی حکایتی بود
بوی خوش او گوای مشکست
وان عشق برهنه را بپوشند
در پرده نهفته جون بود راز
در دیده بروی خویش دیدند
بگرفت بهیچ منزل آرام
هم خیک دریده هم خر افتاد
میداد بدان سخن گوایی
زاهو بره سبزه را بریدند
از هر مژه برکشاد سیلی
می خواند جو عاشقان بزاری
دیوانگی درست میکرد
تا دل بدو نیم خواندش یار
وز دل بگذشت و بر سر آمد
نا سوده و روز و شب نخفته
می کوفت سری بر آستانی
از یکدگران ببوی خرسند
باز آمدنش در از گشتی

۱۰۱

رفتش نه از سمال بودی
بازآمدنش بسال بودی
در وقت شدن هزار پر داشت
چون آمد خار بر گذر داشت

میرفت خانک آب در چاه
می آمد صد گریوه در راه
پای آبله چون بیار میرفت
بر مرکب راهوار میرفت

باد از بس داشت جا در پیش
کامد بوبال خانهٔ خویش
گر بخت بکام او زدی ساز
هرگز بوطن نیامدی باز

سلطان سریر صبح خیزان
سرخیل سپاه اشک ریزان

در صفت عشق مجنون با لیلی گوید

متواری راه دلنوازی
زنجیری کوی عشق بازی

قانون مغنیان بغداد
بیاع معاملان فریاد
طبال نفیر آهنین کوس
رهبان کلیسای افسوس

جادوی نهفته دیو پیدا
هاروت مهندسان شیدا
کیخسرو بی کلاه و بی تخت
دلکوش کن صد مراد تحت

اقطاع ده سپاه موران
اورنگ نشین پشت گوران
دراجه قلعهای وسواس
دارندهٔ پاس و برپاس

مجنون غریب دل شکسته
دریای ز جوش ناشسته
یاری دو سه داشت دل رمیده
چون او همه واقعه رسیده

با خون دو دیده هر سحرگاه
رفتی بطواف کوی آن ماه
بیرون ز حساب نام لیلی
با هیچ سخن نداشت میلی

هر کس که جز این سخن گشادی
نشنیدی و پاسخش ندادی
آن کوه که نجد بود نامش
لیلی تپیده هم مقامش

از آتش عشق و دود و اندوه
ساکن نشدی مگر بدان کوه
بر کوه شدی و میزدی دست
افتان خیزان چو مردم مست

آواز شنید بر کشیدی
بیهوده شده سوبسو دویدی
وانگه ثره را پر آب کردی
با باد صبا خطاب کردی

کای باد صبا بلطف برخیز
در دامن زلف لیلی آویز
کو آنک بیاد داد ذاتت
بر خاک ره او فتاد ذاتت

از باد صبا دم تو جوید
با خاک زمین غم تو گوید
بادی بنوشتنش از دیارت
خاکیش بده بیادگارت

هر گونه جو باد بر تو لرزد
نه باد که خاک هم نیرزد
وانکس که نه جان بتو سپارد
آن به که ز غصه جان برارد

گر آتش عشق تو نبودی
سیلاب غمت مرا ربودی
ور آب دو دیده نیست یار
دل سوختی ز آتش غمت زار

خورشید که او جهان فروزد
از آه پر آتشم بسوزد
ای شمع نهان خانهٔ جان
پروانهٔ خویش را مرنجان

جادو چشم تو بست خوابم
تا گشت چنین جگر کبابم
ای درد و غم تو راحت دل
هم مرهم و هم جراحت دل

قندست لب تو گر توانی
از روی قدری بمار سانی
کاشفتگی مرا درین بند
مجنون مفرح آمد آن قند

هم چشم بدی رسید ناگاه
گر چشم تو اوفتادم ای ماه
از چشم رسیدگی بپستم
شد چون تو رسیده رو بدستم

بس میوهٔ آبدار چالاک
گر چشم بد اوفتاد در خاک
زانگشت زنی زمانه صد گشت
رحمیست کشیده زخم انگشت

نیلی که کشید گرد رخسار
هست از پی چشم زخم اغیار
خورشید که نیلگون حروفست
هم چشم رسیده کسوفست

هر گنج که برقعی بپوشد
در بردن او جهان بکوشد

آمدن مجنون بطلب لیلی

زوری که هوای پرنیان نوش
خلخال فلک نهاد در گوش

سیماب ستاره‌ها در آن ژرف ‏ شد ز آتش آفتاب شنگرف ‏ مجنون رمیده دل چو سیماب ‏ با آن دو سه یار ناب در تاب

آمد بدیار یار پویان ‏ لبیک زنان و مست گویان ‏ می‌شد سوی یار دل رمیده ‏ پیراهن صابری دریده

میگشت بگرد خرمن دل ‏ می‌دوخت دریده دامن دل ‏ میرفت روان چو مردم مست ‏ میزد بسر و بروی بر دست

چون کار دلش ز دست بگذشت ‏ بر خرگه یار رست بگذشت ‏ بر رسم عرب نشسته آن ماه ‏ بربسته ز در شکنج خرگاه



آن دید در ین و حسرتی خورد ‏ واین دید در آن و نوحه کرد ‏ لیلی چو ستاره در عماری ‏ مجنون چو فلک به پرده داری

لیلی کله بند باز کرده ‏ مجنون کلها دراز کرده ‏ لیلی ز دروش خنک در بر ‏ مجنون چو رباب دست بر سر

لیلی نه که شمع کش افروز ‏ مجنون نه که شمع خویشتن سوز ‏ لیلی بگذار صبح در باغ ‏ مجنون غلطم که داغ بر داغ

لیلی چو قمر بروشنی چست ‏ مجنون چو قصب برابرش سست ‏ لیلی بدرخت گل نشاندن ‏ مجنون به نثار در فشاندن

لیلی چه سخن پری وشی بود ‏ مجنون چه حکایت آتشی بود ‏ لیلی سمن خزان ندیده ‏ مجنون چمن خزان رسیده

لیلی دم صبح پیش می‌برد ‏ مجنون چو چراغ صبح می‌مرد ‏ لیلی بکرشمه زلف بر دوش ‏ مجنون بوفاش حلقه در گوش

لیلی بصبوح جان نوازی ‏ مجنون بسماع خرقه بازی ‏ لیلی ز درون پرندی دوخت ‏ مجنون ز برون سپند می‌سوخت

لیلی چو گل شکفته می‌رست ‏ مجنون بگلاب دیده می‌شست ‏ لیلی سر زلف شانه میکرد ‏ مجنون در اشک دانه میکرد

لیلی ز می مشک بوی بر دست ‏ مجنون نه ز می ز بوی او مست ‏ فارغ شده این از آن بهوی ‏ وآن راضی ازین بجست و جوی

از بیم تجسس رقیبان ‏ سازنده ز دور چون غریبان ‏ تا چرخ بدین بهانه برخاست ‏ کان یک نظر از میانه برخاست

چون راه دیار یار بستند ‏ بر روی بریده پل شکستند

رفتن پدر مجنون بخواستن لیلی

مجنون و مشقت جدایی ‏ کردی همه شب غزل سرایی

هر دم ز دیار خویش پویان ‏ بر نجد شدی سرود گویان ‏ تشنگی دو سه از پس اوفتاده ‏ چون او همه عور و سر گشاده

۱۰۲

صبر کن والله اعلم بالصواب

تم المجلد الاول من المثنوی المعنوی فی ثانی عشر شوال سنه ثمان ثلثین [illegible]

سودازده زمانه گشته
در سودای نشانه گشته

خویشان همه در شکایت او
غمگین پدر از حکایت او

بندش دادند و پند نشنید
گفتند فسانه چند نشنید

پند ار چه هزار سودمندست
چون عشق آمد چه جای پندست

مسکین پدرش بمانده دربند
رنجور دل از برای فرزند

در پردهٔ آن خیال بازی
بیچاره شده ز چاره سازی

پرسید ز محرمان خانه
گفتند یکایک این فسانه

کو دل بفلان عروس دادست
کز پرده چنین بدر فتادست

چون قصه شنید قصد آن کرد
کز چهرهٔ گل نشاند آن گرد

آن درگه جاه از و فزود
بر تاج مراد خود بدوزد

آن زینت قوم را بصد زین
خواهد ز برای قرة العین

پیران قبیله نیز یکسر
گردند بر آن مراد محضر

کان در نسفته را در آن سفت
با گوهر طاق خود کند جفت

یکرویه شد آن گروه را رای
کاهنگ سفر کند از آن جای

از راه نکاح اگر توانند
آن شیفته را بمه رسانند

چون سید عامری جهان دید
از گریه گذشت و باز خندید

با انجمن بزرگ برخاست
گرد از همه روی برگ ره راست

آراسته با چنین گروهی
می رفت به بهترین شکوهی

چون اهل قبیلهٔ دلارام
آگاه شدند خاص با عام

رفتند برون بمیزبانی
از راه وفاق و مهربانی

در منزل مهر پی فشردند
آن نزل که بود پیشش بردند

با سید عامری پیکبار
گفتند چه حاجت پیش آر

مقصود بگو که با پس داریم
بر دادن آن سپاس داریم

گفتا که مرادم آشنایست
وان هم ز پی دو روشنایست

وانگه پدر عروس را گفت
کاراسته باد جفت با جفت

خواهم بطریق مهر و پیوند
فرزند تر از بهر فرزند

کین تشنه جگر که ریگ زادست
بر چشمهٔ تو نظر نهادست

هر چشمه که آب لطف دارد
چون تشنه خورد بجان گوارد

زین سان که من این مراد جویم
بحجلت نبرم بمهر گویم

معروف ترین این زمانه
دانی که منم درین میانه

هم حشمت و هم خزینه دارم
هم آلت مهر و کینه دارم

من در خرم و تو در فروشی
بفروش متاع اگر فروشی

چندانکه بها کنی بدیدار
هستم بزیادتی خریدار

هر نقد که آن بود بهایی
بفروش چو آمدش روایی

چون گفته شد این حدیث فرخ
دادش پدر عروس پاسخ

کین گفته نه بر قرار خویش است
میگو تو فلک بکار خویش است

گرچه سخن آید از پسندم
با آتش تیز کی نشینم

گر دوستی درین شمارست
دشمن کامیش صد هزارست

فرزند تو گرچه هست بدرام
فرخ نبود چو هست خودکام

دیوانگیی همی نماید
دیوانه حریف ما نشاید

اول بدعا عنایتی کن
وانگه بوفا حکایتی کن

تا او نشود درست گوهر
این قصه نه گشتیست دیگر

کو هر بخلل خرید نتوان
در رشته دغل کشید نتوان

دانی که عرب چه عیب جویند
کاین کار کنم مرا چه گویند

با من بکن این سخن فراموش
خشمست برین و گشت خاموش

چون عامریان سخن شنیدند
جز باز شدن دری ندیدند

نومید شده ز پیش رفتند
آزرده بجان خویش رفتند

هر یک چو غریب غم رسیده
از راه زبان بستم رسیده

مشغول بدانکه گنج بارند
وان شیفته را علاج سازند

وانگه به نصیحتش نشاندند
بر آتش خار می فشاندند

کاینجا به ازین عروس دلبند
هر یک نباشن چون نگاری
بگذار کزین خجسته نامان
لیلی نه که جان تست خاموش
مجنون چو شنید بند خویشان
زد دست و درید پیرهن را
چون وامق از آرزوی عذرا
دراعه درید و درع میدوخت
برگشتن خویش گشته والی
احرام دریغ پیر گشاده
میخواندشان مهربانی
حیران شده هر کسی در آن پی
چون از ورق جهان سترده
مصافی بر او چو درد گشته
بر چهره غبارهای خاکی
بنشست و بهایهای بگریست
نه بر در یار خود بپایی
شد طبل بشارتم دریده
در من منگر که بت پرستم
یاری که چو دل مطیع اورا
آشفته چنان نیم بتعدیر
ای کاشکی که بر من افتادی
گلشت که آتشی در آرد
از ناخلفی که در زمانه
خون ریز من خراب خسته

هستند بتان خوب چون قند
آراسته تر ز نوبهاری
خواهیم تراستی خرامان

یاقوت لبان در بناگوش
در پیش صدا آشناگه پستی
یاری که دل ترا نوازد

زاری کردن مجنون

کین مرده چه میکند کفن را
که کوه گرفت و گاه صحرا
زنجیر برید و بند می سوخت
لاحول از و بهر حوالی
در کوی ملامت اوفتاده
بر شوق ستارهٔ یمانی
میدید و همی گریست بروی
می بود نه زنده و نه مرده
در زیر دو سنگ خود گشته
بر دل همه داغ دردناکی
کاوخ چکنم دوای من چیست
نه بر سر کوی دوست رایی
من طبل رحیل برکشیده
گل بردمیم نه گل پرستم
در کشتن خود شفیع او را
کآسوده شوم بهیچ زنجیر
خاکی که مرا به باد دادی
دود از من و جان من برآرد
دیوانهٔ خلق و دیو خانه
هست از دیه و قصاص رسته

آنک از دو جهان برون برد رخت
ترکانه ز خانه رخت بربست
می گشت ز دور چون غریبان
دیوانه صفت شده بهر کوی
با نیک و بدی که بود در ساخت
هر بیت که آمد از زبانش
او فارغ از آنکه مردمی هست
بر سنگ فتاده خوار چون گل
چو شمع جگر گداز مانده
چون مانده شد از عذاب وانده
آواره ز جان و مان خانم
ترانه نام و شیشهٔ ننگ
کامم بفسوس مست خوانند
ترکی که شکار لنگ اویم
گر مستم خواند یار مستم
ویران نه جهان شدست کارم
یا صاعقهٔ در آمدی سخت
انداز دو در دم نهنگم
خویشان مرا ز خوی من عار
ای همنفسان مجلس ورد

هم غالیه پاش و هم قصب پوش بیگانه
دیوانه چرا همی پرستی
چون شکر و شیر با تو سازد
آن به که کنی ورا فراموش
از تلخی شد شد بر ایشان
در پیرهنی کجا کشد رخت
در کوچه که رحیل بنشست
دامن بدریده تا گریبان
لیلی لیلی زنان بهر سوی
نیک از بد و بد ز نیک نشناخت
بر یاد گرفت این و آنش
یا بر حرفش کسی نهد دست
سنگی دگرش نهاده بر دل
یا مرغ ز مرغ باز مانده
سجاده برون فکنده از انبوه
کز کوی نگار ره نداندم
افتاده شکسته گشته بر سنگ
که عاشق بت پرست خوانند
اما چه خدنگ او بیم
ور شیفته گفت نیز هستم
کآبادی خویش خشم دادم
هم خانه بسوختی و هم رخت
تا باز رهد جهان ز ننگم
یاران مرا ز نام من عار
پدرود شوید جمله پدرود

کان شیشه‌ای که بود بر دست   افتاده شد آبگینه بشکست
گر در غم آبگینه شد خرد   سیل آمد و آبگینه را برد

تا هر که بمن رسید رایش   نازارد از آبگینه پایش
ای بی‌خبران ز درد و آهم   چیزی بدو رها کنید راهم

من کم شده‌ام مرا مجویید   با کم شدگان سخن مگویید
تا کی بستم و جفا کنیدم   در محنت خود رها کنیدم

بیرون مکنید از این دیارم   من خود بگریختن سوارم
از پای فتاده‌ام چه تدبیر   ای دوست بیا و دست من گیر

این خسته که دل سپرده‌ی تست   زنده بتو به که مرده‌ی تست
بنواز بلفظ یک سلامم   جان تازه بکن بیک پیامم

دیوانه منم برای تدبیر   در گردن او چراست زنجیر
در گردن خود رسن میفکن   هندو به تو باشم رسن بگردن

زلف تو دریده هر چه دل دوخت   این پرده دری ورا که آموخت
کاری بکن ای نشان کارم   زین چه که فروشدم برآرم

یا دست بگیر از این فسوسم   یا دست بدار تا ببوسم
بی کامی توان نشستن   در کنج خطاست دست بستن

بی رحمتیم این چنین نمادی   از رحم نترحم مگر نخواندی
آسوده که رنج بر ندارد   از رنج بران خبر ندارد

شیری که نهد گرسنه را خوان   خود دل شکند بکاسه در نان
آنراست خبر ز آتش گرم   کو دست فرا زند به آزرم

ای هم من و هم تو آدمی‌زاد   من شاخ خشک تو شاخ شمشاد
زرنج کجا خورد عزیزست   زان یک من از این یک ستیزست

ای راحت جان من کجایی   در بردن جان من چرایی
جرم دل عذرخواه من چیست   جز دوستیت گناه من چیست

یک شب ز هزار شب مرا باش   یک رای صواب گو خطا باش
گردن مکش از رضای این کار   در گردن من خطای این کار

این کم شده را گناه هم نیست   کارام تو هست هیچ غم نیست
صفرای تو گر مسام سوزست   رحمت ز تو بی کدام روزست

گر چشم تو آتشی زند تیز   آبی ز سرشک من بدو ریز
ای ماه نو ام ستاره‌ی تو   من شیفته‌ی نظاره‌ی تو

ور گر نتوام سنگی نوازند   کاشفته و ماه تو نسازند
از سایه‌ی نشان تو نپرهم   کز سایه‌ی خویش هم بترسم

من کار تر از سراب دیده   تو سایه ز کار من بریده
بردی دل و جانم این چه سوزست   این بازی نیست دستاورست

از حاصل تو که نام دارم   بی حاصلی تمام دارم
بر وصل تو نیست گرچه دستم   غم نیست چو بر امید هستم

پر بیند طفل تشنه در خواب   کز راه سبو بدو نهد آب
لیکن چو ز خواب خوش درآید   انگشت ز تشنگی بخاید

پا هم چو دو لام خم پذیرست   دستم چو دو پا شکنجه گیرست
نام تو مرا چو نام دارد   گو نیز دو یا و لام دارد

عشق تو ز دل نهادنی نیست   وین راز بکس گشادنی نیست
با شیر تنم درآمد این راز   با جان بدر آید از تنم باز

این گفت و فتاد بر سر خاک   نظارگیان شدند غمناک
گشتند بلطف چاره‌سازش   بردند بسوی خانه بازش

عشقی که نه عشق جاودانیست   بازیچه‌ی شهوت جوانیست

عشق آن باشد که کم نگردد   تا باشد از آن قدم نگردد

از عشق نه سرسر خیالست   کو را ابد الابد زوالست
مجنون که بلند نام عشقست   از موهبت تمام عشقست

۱۰۴

تا زنده بعشق یار کش بود جون کل بنسیم عشق خوش بود اکنون که کلش رحیل بابست آن قطره که ماند ازو کلابست

من نیز بدان کلاب خوش بوی خوش میکنم آب جوی جوی جون رایت عشق آن جهانگیر شد جون مه لیلی آسمان گیر

هر روز خمیده نام ترکشت در شیفتگی تمام ترکشت هر شیفتگی کزان نورد است زنجیر بر صداع مرد است

برداشته دل زکار او بخت درمانده پدر بکار او سخت میکرد دعا بپیش از سوز تا زان شب تیره بر دمد روز

حاجتگاهی نرفته نگذاشت الا که برفت و دست برداشت خویشان همه در نیاز با او هر یک شده چاره ساز با او

بیچارکی ورا جو دیدند در چاره کری زبان کشیدند کفتند باتفاق یکسر کز کعبه کشاده کردد این در

حاجتکه جملهٔ جهان اوست محراب زمین و آسمان اوست پدرفت که موسم حج آید ترتیب کنم جنانک باید

جون موسم حج رسید برخاست اشتر طلبید و محمل آراست فرزند عزیز را بصد جهد بنشاند جو ماه در یکی مهد

آمد سوی کعبه سینه پر جوش جون کعبه نهاد حلقه در کوش کوهر بمیان زر در آمیخت جون ریک بر اهل ریک میریخت

شد در طرفش ازین خزانه از خانهٔ کنج و کنج خانه بکرفت برفق دست فرزند در سایهٔ کعبه داشت یکچند

کفت ای پسر این نه جای بازیست بشتاب که جای چاره سازیست در حلقهٔ کعبه حلقه کن دست کز حلقهٔ غم بدو توان رست

کو یا رب ازین کزاف کاری توفیقم ده بر ستکاری رحمت کن و در پناهم آور زین شیفتکی براهم آور

دریاب که مبتلای عشقم آزاد کن از بلای عشقم مجنون جو حدیث عشق بشنید اول بکریست پس بخندید

از جای جو مار حلقه برجست در حلقهٔ زلف کعبه زد دست میکفت و کرفته حلقه در بر کامروز منم جو حلقه بر در

در حلقهٔ عشق جان فروشم بی حلقهٔ او مباد کوشم کویند ز عشق کن جدایی کینست طریق آشنایی

من قوت ز عشق می پذیرم کر میرد عشق من نمیرم پروردهٔ عشق شد سرشتم جز عشق مباد سرنوشتم

ان دل که بود ز عشق خالی / سیلاب غمش براد حالی
یارب بخدایی خدائیت / وانگه بکمال پادشاییت
کز عشق بغایتی رسانم / کو ماند اگرچه من نمانم
از چشمهٔ عشق ده مرا نور / وین سرمه مکن ز چشم من دور
گرچه ز شراب عشق مستم / عاشق‌تر ازین کنم که هستم
گویند ز عشق خوی واکن / لیلی طلبی ز دل رها کن
یارب تو مرا بروی لیلی / هر لحظه بده زیاده میلی
از عمر من آنچه هست برجای / بستان و بعمر او در افزای
گرچه شده‌ام چو مویی از غم / یک موی نخواهم از سرش کم
از حلقهٔ او بگوش مالی / گوشش ادبم مباد خالی
بی بادهٔ او مباد جامم / بی سکهٔ او مباد نامم
جانم فدی جمال بادش / گر خون خوردم حلال بادش
گرچه ز غمش چو شمع سوزم / هم بی غم او مباد روزم
عشقی که چنین بجای خود باد / چندانکه بود یکی بصد باد
میداشت پدر بسوی او گوش / کین قصه شنید گشت خاموش
دانست که دل اسیر دارد / دردی نه دواپذیر دارد
چون رفت بخانه سوی خویشان / گفت آنچه شنید پیش ایشان
کین سلسله که بند بگسست / چون حلقهٔ کعبه دید در دست
زو زمزمه شنید گوشم / کاورد چو رمزی بجوشم
گفتم مگر او صحیفه خواند / کز محنت لیلیش رهاند

آگاه شدن پدر مجنون از قصهٔ قبیلهٔ لیلی

او خود همه کام و رای او گفت / نفرین خود و دعای او گفت
چون گشت بعالم این سخن فاش / افتاد دو ورق دست اوباش
کز غایت عشق داستانی / شد شیفته نازنین جوانی
هر نیک و بدی که وشنیدند / در نیک و بدی زبان کشیدند
لیلی ز گزاف یافه گویان / در خانهٔ غم نشسته مویان
شخصی دو ز خیل آن قبیله / گفتند بشاه آن قبیله
کاشفته جوانی از فلان دست / بدنام کن دیار ما گشت
آید همه روز سر گشاده / جوقی چو سگ از پس اوفتاده
در خانهٔ ما ز راه افسوس / که رقص کند گهی زمین بوس
هر دم غزلی دگر کند ساز / هم خوش غزلست و هم خوش آواز
او گوید و خلق یاد گیرند / ما را و ترا بیاد گیرند
بر هر غزلی که می‌سراید / صد پرده دری بپیش نماید
لیلی ز غم او بداغست / کین باد هلاک آن چراغست
چون تو نبای گوشمالش / تا باز رهد ماه از وبالش
چون آگه گشت شحنه زین حال / دزد آبله پای و شحنه قتال
شمشیر کشید و داد تابش / گفتا که بدین دهم جوابش
از عامریان یکی خبر داشت / این قصه بجای خویش برداشت
پاسید عامری در آن باب / گفت آفت نارسیده دریاب
کان شحنهٔ جان ستان خونریز / آبی نه بدست و آتشی تیز
ترسم مجنون خبر ندارد / آنگه داند که سر ندارد
زان جامه گشاده سر که پیش است / دریافتنش بجای خویش است
سرگشته پدر ز مهربانی / برجست بجالشی که دانی
فرمود بدوستان دمساز / تا بر پی او روند جان باز
آن سوخته را بدلنوازی / آرند ز راه چاره سازی
هر سو بطلب شتافتندش / جستند ولی نیافتندش
گشتند مگر کاجل رسیدش / یا خنگ درنده‌ای دریدش
هر دوستی از قبیله گاهی / میخورد دریغ و میزد آهی
گریان همه اهل خانهٔ او / از گم شدن یگانهٔ او

وان گوشه نشین گوش خفته / چون گنج بگوشهٔ نهفته
از مشعلهای خویش برجوش / هم گوشه گرفته بوذ و هم گوش

در طرف جهان شکارگاهی / خرسند شده بگرد راهی
گرگی که بزور شیر باشد / روبه به ارو چو سیر باشد

بازی که نشد بخورد محتاج / رغبت نکند بصید دراج
چون طبع باشتها شود گرم / کاور پس درست راکند نرم

حلوا که طعام نوش بهرست / در بیضه خوری بجای زهرست
مجنون که ز نوش بود بی بهر / میخورد نوالهای چون زهر

میداد ز راه بی نوایی / کالای گشاده را روایی
نه نه غم او نه آنچنان بود / کز غایت او غمی توان بود

کان غم که بدو برات میداد / از بند خودش نجات میداد
در جستن گنج رنج می برد / بی آنکه رهی بگنج می برد

شخصی ز قبیلهٔ بنی سعد / بگذشت برو چو طالع سعد
دیدش بکنارهٔ خرابی / افتاده خراب در خرابی

چون لشکر بیت خویش لنگ / معنیش فراخ و قافیه تنگ
یعنی که کسی ندارم از بس / بی قافیه هست مرد بی کس

چون طالع خویشتن کمان گیر / در سجده کمان و در وفا تیر
جز سایه کسی نداشت همدم / جز سایه کسی نیافت محرم

رو گذرنده چون درو دید / شکلی و شمایلی نکو دید
بر سینه سخن ز بر شماری / جز جامشیش ندید کاری

چون از سخنش امید برداشت / بگذشت و ورا بجای بگذاشت
زانجا بدیار او گذر کرد / زو اهل قبیله را خبر کرد

کانک فلان خرابه تنگ / می پیچد همچو مار بر سنگ
دیوانه و دردمند و رنجور / چون دیو ز چشم آدمی دور

ز خوردن زخم سفته جانش / پیدا شده مغز استخوانش
بیچاره پدر چو زو خبر یافت / روی از وطن و قبیله برتافت

می گشت چو دیو گرد مرغار / دیوانهٔ خویش را طلبکار
دیدش بوثاق گوشه تنگ / افتاده و سپر نهاده بر سنگ

با خود غزلی همی سکالید / که نوحه نمود و گاه نالید
خوناب جگر ز دیده ریزان / چون بخت خود او فتان و خیزان

ز بادهٔ بیخودی جهان مست / ناگه نه که در جهان کسی هست
چون دید پدر سلام دادش / بس دلخوشیی تمام دادش

مجنون چو صلابت پدر دید / در پای پدر چو سایه غلطید
کای تاج سر و سریر جانم / عذرم بپذیر ناتوانم

می بین و مپوش حالتم را / میکن بقضا حوالتم را
چون خوانم چونکه در چنین سوز / چشم تو بهست م بدین روز

ز آمدن تو روسپیام / عذرت بکدام روی خواهم
دانی که حساب کار چونست / سررشته ز دست ما برونست

چون دید پدر بحال فرزند / آهی بزد و عمامه بفکند
نالید چو مرغ صبحگاهی / رویش خوشتر شد از سیاهی

آگه شدن پدر مجنون [illegible]

گفت ای ورق شکنجه دیده / چون دفتر گل ورق دریده
ای شیفته چند بیقراری / وی سوخته چند خامکاری

چشمی که رسید در جمالت / نفرین که داد گوشمالت
خونی که گرفت گردنت را / خاری که خلید دامنت را

از کار شدی چه کارت افتاد / در دیده کدام خارت افتاد
شوریده بوذ نه چون تو بدبخت / بختیش رسد نه این چنین سخت

مانده شدی ز غم کشیدن / وز طعنهٔ دشمنان شنیدن
دل سیر نگشت از ملامت / زنده نشدی بدین قیامت

١٠٤

بس کن هوسی که پیش بردی / کاب من و رنگ خویش بردی
در رو ده کار خرده کاری / عیبست بزرگ بی قراری
عیب ار چه برون تو بست بهتر / آینه که دوست روست بهتر
بنشین وز دل رها کن این درد / آن به که نکوبی آهن سرد
گیرم که نداری آن صبوری / کز دوست کنی بصبر دوری
آخر کم از آنک گاه گاهی / آبی و بهانه کنی نگاهی
هر کس بهوای دل تکی راند / وز بهر گریزش تنگی ماند
بی باده کفایتست مستی / بی آرزو آرزو پرستی
تو رفته بباد داده خرمن / من مانده چنین بکام دشمن
تا در من و در تو سکه هست / این سکه بد رها کن از دست
تو رود زنی و من زنم ران / تو جامه دری و من درم جان
عشق ار ز تو آتشی برافروخت / دل سوخت ترا و جگر سوخت
نومید مشو ز چاره جستن / کز دانه شگفت نیست رستن
کاری که نه زو امید داری / باشد سبب امیدواری
در نومیدی بسی امیدست / پایان شب سیه سپیدست
با دولتیان نشین و برخیز / ز بخت گریز پای مگریز
آواره مباد دولت از دست / چون دولت هست کام دل هست
دولت سبب گره گشاییست / پروانهٔ خاتم خداییست
فتحی که بدو جهان گشایند / در دامن دولتش نهادند
گر صبر کنی بصبر بی شک / دولت شود اندک اندک
دریا که چنین فراخ رودست / پالایش قطره‌های جویست
وآن کوه بلند کابر پاکست / جمع آمده ذره‌های خاکست
هان تا نشوی بصابری سست / گوهر بدرنگ می توان جست
بی رای مشو که مرد بی رای / بی پای بود چو کرم بی پای
روباه ز گرگ بهره زان برد / کین رای بزرگ دارد آن خرد
دل را بکسی چه باید داد / کو ناوردت بسالها یاد
او بی تو چو گل نو پای در گل / او سنگ دل و تو سنگ بر دل
گر با تو حدیث او نگویند / رسوایی کار تو نجویند
زهریست نه بهر نفس دادن / گردم زده را اگر نفس دادن
مشغول شو ای پسر بکاری / تا بگذری از چنین شماری
هندو ز چه مغز پیل خارد / تا هندوستان بیاد نارد
جانی و عزیزتر ز جانی / در خانه بمان که خان و مانی
از کوه گرفتن چه خیزد / جز آب که آن ز روی ریزد
هم سنگ درین رهست و هم چاه / میدار ز هر دو چشم بر راه
مستیز که شحنه در کمینست / زنجیر ستبر کاهنینست
تو طفل رهی و فتنه ره دار / شمشیر به پیش و پس نگهدار
پیش آر ز دوستان می خند / خوش باش برغم دشمنی چند

جواب دادن مجنون پدر را

مجنون بجواب آن شکرریز / بگشاد لب طرب انگیز
گفت ای فلک شکوه مندی / بالاترت از فلک بلندی
شاه دمن و رئیس اطلال / روی عرب از تو عنبرین خال
درگاه تو قبلهٔ سجودم / زنده بوجود تو وجودم
خواهم که همیشه زنده مانی / خود بی تو مباد زندگانی
زین پند خزینه که دادی / بر سوخته مرهمی نهادی
لیکن چه کنم من سیه روی / افتاده بخود نیم درین کوی
زین رو که نه بر قرار خویشم / دانی نه باختیار خویشم
من بسته و بندم آهنین است / تن پر چه سوز قسمت اینست
این بند بخود گشاد نتوان / وین بار ز خود نهاد نتوان
این صاعقه کو فتاد در من / سوزید چو من هزار خرمن

[illegible]

تنها نه منم به غم رسیده / کو دیده که صد چنین ندیده
سایه نه بخود فتاد در چاه / بر اوج بخویشتن نشد ماه
از پیکر پیل تا پر مور / کس نیست که نیست بر وی این زور
گر کار بخواست خلق بودی / ناخواسته کس نیازمودی
سنگ از دل من همی نکاهد / دل تنگی خویشتن نخواهد
بخت بد من مرا بجوید / بدبختی را ز خود که شوید
گر دست رسی بدی درین راه / من بودمی آفتاب یا ماه
چون کار باختیار ما نیست / بر گردن کار کار ما نیست
خوش دل نزیم من بلاکش / وان کیست که دارد او دلی خوش
خون ریز چو خون خانه خیزم / سرگشته چو گرد خانه ریزم
چون برق ز خنده لب نبندم / ترسم که بسوزم ار بخندم
گویند مرا چرا نخندی / گر بینی شان دردمندی
ترسم چو نشاط خنده خیزد / سوز از دهنم برون گریزد

حکایت

کبکی بدهن گرفت موری / میکرد بدان ضعیف زوری
زد قهقهه موری از گرانی / کای کبک تو این چنین ندانی
هر قهقهه کاین چنین زند مرد / شک نه که شکوه ازو شود فرد
شد کبک دری ز قهقهه مست / کین پیشه من نه پیشه تست
چون قهقهه کرد کبک حالی / منقار ز مور گشت خالی
خنده که نه در مقام خوبست / در خورد هزار گریه زشتست
چون من ز پی عذاب و رنجم / راحت بکدام عشوه سنجم
آن پر خبری که میکند بار / تا جانش هست میکند کار
آسودگی ابلهی پذیرد / گر زیستن این چنین بمیرد
در عشق چه جای بیم تیغست / تیغ از سر عاشقان دریغست
عاشق ز نهیب جان نترسد / جانان طلب از جهان نترسد
چون ماه من او فتاد در میغ / دارم سپر تیغ کو سر تیغ
سر کو ز فدی دریغ باشد / آن به که سپر ای تیغ باشد
زین جان که بر آتش او فتادست / با ناخوشیش خوش او فتادست
جانیست مرا درین تباهی / بگذار ز جان من چه خواهی
مجنون چو حدیث خود فرو گفت / بگریست پدر بدانچه او گفت
زین گوشه پدر نشسته گریان / زان سو پسر او فتاده عریان
بس بار دگر بخانه بردش / بنواخت بدوستان سپردش
وان شیفته دل بشور بختی / میکرد صبوری بسختی
روزی دو سه در شکنجه می زیست / زان کو نه که هر که دید بگریست
پس پرده درید و آه برداشت / سوی در دوست راه برداشت
میرفت برنج و ناتوانی / میمرد کدام زندگانی
چون بر زدی از نفیر جوشی / گفتی غزلی بهر خروشی
از هر طرفی خلایق انبوه / نظاره شدی بگرد آن کوه
هر نادره کز وی شنیدی / در خاطر و در قلم کشیدی
بردند بتحفها در آفاق / زان عشوه غنی شدند عشاق

در صفت لیلی گوید

سر دفتر آیه نکویی / شاهنشه ملک خوب رویی
فهرست جمال هفت پرگار / از هفت خلیفه جا نگهدار
رشک رخ ماه آسمانی / رنج دل سرو بوستانی
منصوبه گشای بیم و امید / میراث ستان ماه و خورشید
محراب نماز بت پرستان / قندیل سرای شمع مستان
همخوابه عشق و همسر ناز / هم خازن و هم خزینه پرداز
میراث ده پرند پوشان / سرمایه ده شکر فروشان

۱۰۶

[illegible]

دلبند هزار در مکنون / زنجیر بر هزار مجنون
لیلی که بخوبی آیتی بود / در هر دو سنی حکایتی بود

سیراب گلش ببالا در رست / از عهد نوبری برون جست
سرو سهیش کشیده تر شد / میگون رطبش رسیده تر شد

می رست بباغ دلفروزی / میکرد بغمزه خلق سوزی
از جادویی که در نظر داشت / صد ملک بنیم غمزه برداشت

میکرد بوقت عشوه سازی / بر بازی ترک ترکتازی
صیدی ز کمند او نمی رست / غمزش بگرفت و زلف بربست

از آهوی چشم نافه وارش / هم نافه هم آهوان شکارش
در حلقهٔ زلف وقت نخجیر / برگردن شیر بست زنجیر

از جعد گل از لب انگبین کرد / کان دید طرز او آفرین کرد
دل داده هزار نازنینش / در آرزوی گل انگبینش

زلفش ره بوسه خواه میرفت / مژگانش مراد را همی گفت
زلفش بکمند پیش میخواند / مژگانش بدورباش میراند

برده بدو رخ ز ماه پیشی / گل را و بپادشاه داده پیشی
قدش چو کشیده تازه سروی / رویش چو سرو بر تذروی

لبهاش چو خنده بر شکر زد / انگشت گزیده شد طبرزد
لعلش که حدیث بوس میکرد / بر تنگ شکر فسوس میکرد

چاه زنخش که سرگشاده / صد دل بغلط درو فتاده
زلفش رسنی فکند در راه / تا مرکز قند برآرد از چاه

با این همه نازو دلستانی / خون شد جگرش ز مهربانی
در پرده که راه بود بسته / می بود و فلک پرش شکسته

میرفت نهفته بر سر بام / نظاره کنان ز صبح تا شام
تا مجنون را چگونه بیند / با او نفسی کجا نشیند

او را بکدام دیده جوید / با او غم دل چگونه گوید
از بیم رقیب و ترس بدخواه / پوشیده بنیم شب زدی آه

چون شمع بزهر خنده میزیست / شیرین خنده و تلخ میگریست
گل ابر شکن همی خراشید / از جور رقیب می تراشید

می سوخت بآتش جدایی / نه دود درونه روشنایی
پیدا شبی چو باد میگرد / پنهان جگری چو خاک میخورد

آیینه درون پیش میداشت / مونس ز خیال خویش میداشت
جز سایه نبود پرده دارش / جز پرده کسی نه غمگسارش

از بس که بسایه راز میگفت / همسایهٔ او بشب نمی خفت
می ساخت میان آب و آتش / گوشی که پرست آن پریوش

خنیاگر زن صبر برد و گست / ز آلت حجرهٔ ملوکست
او دوکی دو پسر کنده تار چنگ / برداشته تیز چنگ آهنگ

ازیک سر تیر کارگر شد / سرکرد آن دوک زان دو سر شد
دریا دریا گهر برانگیخت / کشتی کشتی ز دیده می بیخت

میخورد غمی بزیر پرده / غم خورده و راه غم نخورده
در گوش نهاده حلقهٔ زر / چون حلقه نهاده گوش بر در

با حلقهٔ گوش خویش میساخت / وان حلقه بگوش کس نینداخت
در چشم نور چشم او ماه / چون چشمه نهاده چشم بر راه

تا خود که بدو پیامی آرد / زان رام دلش سلامی آرد
بادی که ز نجد بردمیدی / جز بوی وفا درو ندیدی

هر طفل که آمدی ز بازار / بیتی گفتی نشانده برکار
هر کس که گذشت زیر بامش / میداد به پیکی پیامش

لیلی که چنان ملاحتی داشت / در نظم سخن فصاحتی داشت
ناسفته دری و در همی سفت / چون خود همه بیت بکری گفت

بیتی که ز حسب حال مجنون / خواندی بمثل چو در مکنون
آنرا دگری جواب گفتی / آتش بشنیدن آب گفتی

پنهان ورقی بخون سرشتی / وان پیک را بر او نوشتی
بر راه گذر فگندی از بام / دادی بسمن رسید پیغام
آن رقعه هر آنکه برگرفتی / برخواندی و رقص درگرفتی
بردی و بدان غریب دادی / کز وی سخن غریب زادی
وان نیز بدیهه روانه / گفتی بنشان آن نشانه
زین گونه میان آن دو دلبند / میرفت پیام گونه چند
وآوازه آن دو بلبل مست / هر بیله که بود بیت
بر رود و رباب و ناله چنگ / یک رنگ نوای آن دو آهنگ
زیشان سخنی که بکر زادند / برچنگ زدند و نای خواندند
از نغمه آن دو همترانه / مطرب شده کودکان خانه
خصمان در طعنه باز کردند / در هر دو زبان دراز کردند
وایشان ز بد گزاف گویان / در خانه غم نشسته مویان
بودند درین طریق سالی / فارغ بخیال جون خیالی

تماشا شدن لیلی بگلستان

جون پرده کشید گل بصحرا / شد خال بروی گل مطرا
خندید شکوفه بر درختان / جون سکه روی نیکبختان
از لاله لعل و از گل زرد / گیتی علم دورنگ برکرد
از برگ و نوای باغ و بستان / با برگ و نوا هزار دستان
پیرایه سبزهای نوخیز / از لولو تر زمرد انگیز
لاله ورق قشانده شنگرف / کافتاده سپیدیش ز راح
زلفین بنفشه از دراری / در پای فگنده وقت بازی
غنچه کمر استوار میکرد / پیکان کشی ز خار میکرد
گل یافته سنبرق حریری / شد باد بگوشواره گیری
نیلوفر از آفتا[ب] / بر آب سپر فگنده بی جنگ
شمشاد بجعد شانه کردن / گلنار ز نار دانه کردن
سنبل سر نافه باز کرده / گل دست بدو دراز کرده
نرگس زده ماغ آستین تاب / جون تب زدگان بخفته از خواب
خورشید ز نقطهای باده / خون از رگ ارغوان گشاده
زان چشمه پسیم گر سمن رست / نسرین ورقی که داشت می شست
گل دیده بر پس باز میکرد / جون مثل ندید باز میکرد
سوسن نه زبان که تیغ در بر / نه نه غلطم که تیغ بر سر
مرغان زبان گرفته جون زاغ / بگشاده زبان مرغ در باغ
دراج ز دل کباب انگیخت / قمری نمکی ز سینه میریخت
سرفاخته بر سر چناری / در زمزمه حدیث یاری
بلبل ز درخت سر کشیده / مجنون صفت آه بر کشیده
گل جون رخ لیلی از عماری / بیرون زده سر بتاج داری
در فصل گلی جنین همایون / لیلی ز وثاق رفت بیرون
بند سر زلف تاب داده / گل را بنفشه آب داده
از نوش لبان آن قبیله / گردش جو گهر یکی طویله
ترکان عرب نشستگان بام / خوش باشد ترک نازک اندام
در حلقه آن بتان جون حور / میرفت جنانکه چشم بد دور
تا سبزه باغ را ببیند / در سایه سرخ گل نشیند
با نرگس تازه جام گیرد / با لاله نبید خام گیرد
از زلف دهد بنفشه را تاب / وز چهره گل شکفته را آب
آموزد سرو را سواری / شوید ز سمن سپید کاری
از نافه غنچه باج خواهد / وز ملک چمن خراج خواهد
بر سبزه ز سایه نخل بندد / بر صورت سرو و گل بخندد
نه نه غرضش نه این سخن بود / نه سرخ گل و نه سرو بن بود
بودش غرض انک در پناهی / جون سوختگان برآرد آهی

١٠٧

با بلبل مست راز گوید غمهای گذشته باز گوید یا بر نسیم گلستانی از یار غریب خود نشانی
باشد که دلش گشاده گردد با راز دل او فتاده گردد نخلستانی بدان زمین بود کارایش نخلهای چین بود
در باغ ارم گشاده راهی نزهت گاهی چنان گزیده در بادیه چشم کس ندیده هر حلقه نخله نخل کاهی
لیلی و دگر عروس نامان رفتند بدان چمن خرامان چون گل بمیان سبزه بنشست بر سبزه ز سایه گل همی بست
هر جا که نسیم او در آمد سوسن بشکفت و گل برآمد در هر چمنی که دست می شست شمشاد دمید و سرو می رست

با سروبنان لاله رخسار آمد بنشاط و خنده در کار بایک خندی نشاط می ساخت وانگه ز نشاطگه برون تاخت
پنهان بنشست زیر سروی چون در بر طوطی تذروی نالید چو در بهار بلبل بر سبزه نشسته خرمن گل
نالید و نباله در نهانی می گفت ز روی مهربانی کای یار موافق وفادار ای چون من و هم بمن سزاوار
ای سرو جوانه جوان مرد ای با دل گرم و با دم سرد ای از در آنک در چنین باغ آیی و زدایی از دلم داغ
با من بمراد دل نشینی بن نارون و تو سرو بینی کیرم زمنت فراغ من نیست پروای سپرا و باغ من نیست
آخر بزبان نیک نامی کم زانک فرستیم پیامی ناکرده سخن هنوز پرواز گزره گذری برآمد آواز
شخصی غزلی چو در مکنون میخواند ز گفتهای مجنون کای پرده در صلاح کارم امید تو باد پرده دارم
مجنون بمیان موج خونست لیلی بحساب کار چونست مجنون جگری همی خراشید لیلی نمک از که می تراشید
مجنون بخدنگ خار سفتست لیلی بکدام ناز خفتست مجنون بهزار نوحه نالید لیلی چه نشاط می سگالید
مجنون همه درد و داغ دارد لیلی چه بهار و باغ دارد مجنون کمر نیاز بندد لیلی برخ که باز خندد
مجنون ز فراغ دل رمیدست لیلی بچه تخت آرمیدست لیلی چو سماع این غزل کرد بگریست بگریه سنگ حل کرد

زان سرو بنان بوستانی — میدید درو یکی نهانی
گر دوری دوست بر چه سانست — بر دوست چگونه مهربانست

چون باز رسید سوی خانه — شد در صدف آن دریگانه
داننده راز راز بنهفت — با مادرش آنچه دید بر گفت

تا مادر مشفقش نوازد — در چاره گریش چاره سازد
مادر ز پی عروس ناکام — سرگشته شد و چو مرغ در دام

میگفت گرش گذارم از دست — آن شیفته گشت این شود مست
ور خود ره صابری نمایم — بر ناید ازو و زو بر آیم

بر حسرت او دریغ میخورد — میخورد دریغ و صبر میکرد
لیلی که چو گنج شد حصاری — می بود چو سایه در عماری

میزد نفسی گرفته چون میغ — میخورد غمی نهفته چون تیغ
دلتنگ چنانک بود میزیست — بی تنگ دلی بد بر در کیست

نهرست کش نشاط این باغ — برران سخن چنین کشد داغ
کان روز که مه بباغ میرفت — چون ماه دو هفته گرده بر سفت

در خواستن ابن سلام لیلی را

گل بر سر سرو دسته بسته — بازار گلاب و گل شکسته
زلفین سپیل گره گیر — پیچیده چو حلقهای زنجیر

دره ز بنی اسد جوانی — دیدش چو شکفته گلستانی
شخصی هنری بسنگ و مایه — در چشم عرب بلند پایه

بسیار قبیله و قرابات — کارش همه حدمت و مراعات
کوشش همه خلق بر سلامش — بخت ابن سلام کرده نامش

هم مال خدیو و هم قوی پشت — خلقی سوی او کشیده انگشت
از دیدن آن چراغ تابان — در چاره چو باد شد شتابان

واگه نه که گرچه گنج بازد — با باد چراغ در نسازد
چون سوی وطن که آمد از راه — بودش طمع وصال آن ماه

مه را نگرفته کس در آغوش — این نکته مگر شدش فراموش
چاره طلبید و کس فرستاد — در جستن عقد آن پری زاد

تا لیلی را بخواستاری — در موکب خود کشد عماری
بیرنگ نمود و خواهش انگیخت — خاکی شد و زر چو خاک بر بیخت

آورد هزار گنج شاهی — وز زر مکله بیش از انک خواهی
چون رفت میانجی سخن گوی — در جستن آن نگار دلجوی

خواهش گری بدست بوسی — میکرد ز بهر آن عروسی
هم مادر و هم پدر نشستند — و امید دران حدیث بستند

گفتند سخن بجای خویش است — لیکن قدری درنگ پیش است
این باد بهار بوستانی — دارد مرضی ز ناتوانی

چون ماه بهیش باز خندد — شکرانه دهیم و عقد بندیم
کین عقدشان سود باشد — ان شاالله که زود باشد

اما نه هنوز دور یکی چند — می باید شد بوعده خرسند
تا غنچه گل شکفته گردد — خار از در باغ رفته گردد

گردنش بطوق زر در آریم — با طوق زرین بتو سپاریم
چون ابن سلام ازان نیازی — شد نام زد شکفت سازی

مرکب بدیار خویشتن راند — بنشست و غبار خویش بنشاند
لیلی پس پرده عماری — در پرده دری ز پرده داری

آشنا شدن نوفل با مجنون

از پرده نام و ننگ رفته — در پرده نا و خنک رفته
نقل دهن غزل سرایان — ریحان مغز عطر سایان

در دفتر عاشقان جریده — زخم دف مطربان چشیده
افتاده چو زلف خویش در تاب — بی مونس و بی قرار و بی خواب

۱۰۸

مجنون رمیده بیز در دشت / سرگشته جو بخت خویش یکسیت
بی عذر سمی دوید عذرا / در موکب وحشیان صحرا

بوری بهزار زور میراند / پیش بهزار درد میخواند
بر نخد شدی ز تیر نخدیی / شیخانه ولی نه شیخ نجدی

بر رحمه عشق کوفتی پای / وز صدمهٔ آه روفتی جای
مرعاشق کاه او شنیدی / هرجامه که داشتی دریدی

از نرم دلان ملک آن بوم / بود آهنی آب داده چون موم
نافل نامی که از شجاعت / بود آن طرفش بریده عشیرت

لشکر شکنی بزخم شمشیر / در مهر غزال و در غضب شیر
هم حشمت گیر و هم حشم دار / هم دولت مند و هم درم دار

روزی ز سر قوی سلاحی / آمد بشکار آن نواحی
در رخنه عارهای دلگیر / می جست بجست و جوی نخجیر

دید آبله پای درد مندی / برسر موی زموبه بندیی
محنت زدهٔ غریب رنجور / دشمن کامی ز دوستان دور

وحشی شده از میان مردم / وحشی دو سه او فتاده در دم
میخواند شنیدی از سر جوش / کانکس که شنید میشد از هوش

پرسید ز خوی و از خصالش / کشته چنانک بود حالش
کز مهر زنی بدین حزینی / دیوانه شد این چنین که بینی

گرد شب و روز بیت کویان / وآن غالیه را زباد جویان
هر باد که بوی او رساند / صد بیت و غزل برو بخواند

مرا برگزان دیار بوید / شعری جو شکر برو بگوید
در کار همه شمارش اینست / اینست شمار کارش اینست

آیند مسافران رهر بوم / بینند درین غریب مظلوم
آرند طعام یا شرابی / باشد که بدو دهند آبی

گیرد بهزار جهد یک جام / وآن نیز پیاد آن دلارام
نوفل جو شنید حال مجنون / گفتا که زمرد میست اکنون

کین دل شده را خاک دانم / کوشم که بکام دل رسانم
من در طلب شکار کردم / نخ نخ که چنین شکار کردم

از بست سمند جیز ران دست / زان بازکشاد و بر زمین خفت
اورا بنواخت پیش خود خواند / با خویشتنش بسفره بنشاند

میکرد فسانهای کرمش / چندانک جو موم کرد نرمش
گویند جو دید کان جوانمرد / بی دوست نوالهٔ خورد

هرجا آن نه حدیث دوست بودی / گر خود همه مغز پوست بودی
از هر نمطی که قصه خواند / جز در لیلی سخن بی راند

وآن شیفتهٔ زره رمیده / زانها که شنیده آرمیده
جون دید حریف خویش برآمد / با او به بدیهه جوش در آمد

میزد جگرش بموز بر جوش / میخواند قصیدهای چون نوش
بر هر سخنی بخندهٔ خوش / می گفت بدیههٔ جو آتش

جوش دل شد و آرمید با او / هم خورد و هم آشمید با او
وآن جرب سخن بگوش جوابی / میکرد عبارت غرایی

گز دوری آن چراغ پر نور / کان نانشوی جو شمع رنجور
گورا بزر و بزور بازو / گردانم با تو هم تراز و

گر دغ شود هوا بگیرد / هم چنک منش قفا بگیرد
ور باشد چون شرار در سنگ / جون آهنش آورم فراچنگ

نامم پسر نو بگردد آن ماه / از وی نکنم کمند کوتاه
مجنون ز پسر امیدواری / میکرد بسجده حق گزاری

کین قصه که عطر سای موبت / گرزانکه فریب نیست نعمت
اورا بجو من رمیده خویی / مادر ندهد بهیچ رویی

گل را شوان بیاد دادن / مه زاده بدبو زاد دادن
اورا سوی ما کجا طوافت / دیوانه و ماه نو گرافت

شد بس بچاره سازی   این جامه باشد نمازی
گردند بسی سپید سیمی   از ما شد این سیه گلیمی

دوست ترا کرامتی هست   آن دستگی بوذ نه زین دست
اندیشه کنم که وقت یاری   در بیم ره سم فروگذاری

آمده آن نگار در دشت   داری زمن وز کار من دست
گر عهد کنی بدانچه گفتی   مردت باشد که راه رفتی

یاد کاین دیه یا بینی   باشد تهی از تهی میانی
ور چشمهٔ این سخن سراب است   بگذار مرا ازانکه ثواب است

تا پیشهٔ خویش پیش گیرم   خیزم پی سرو کار خویش گیرم
نوفل ز نفیر و زاری او   شد تیز عنان بیاری او

او نیز غریب و هم جوان بود   آزاد سرشت و مهربان بود
بخشود بر آن غریب همسال   هم سال تهی نه بلک هم حال

میثاق نمود و خورد سوگند   اول بخدای خداوند
وانگه برسالت رسولش   کایمان ده عقل شد قبولش

زر او وفا بگنج و شمشیر   گوشم نه جو گرگ بلک چون شیر
نه صبر بوذ نه خورد و خوابم   تا آنچه طلب کنم بیابم

بکن بتوام توقع هست   گر شیفتگی رها کنی دست
پیشینی و ساکنی بدیری   روزی دو سه دل بدست گیری

ز تو دل آتشین نهادن   از من در آهنین گشادن
جو شیفته شربتی جنان دید   در خوردن آن جو وه جان دید

سود و زمیدنی که رها کرد   با وعدهٔ آن سخن وفا کرد
می بوذ بصبر پای بسته   آبی زده آتشی نشسته

با او بقرارگاه او تاخت   در سایهٔ او قرارگه ساخت
گرمابه زد و لباس پوشید   آرام گرفت و باده نوشید

بر رسم عرب عمامه دربست   با او بشراب و رود ننشست
جندان غل لطیف پیوند   گفت از جهت جمال دلبند

نوفل بسرشش ز مهربانی   می کرد جواب درفشانی
چون راحت نوشش و خورش یافت   آراسته شد که پرورش یافت

شد چهرهٔ زردوشش ارغوانی   بالای خمیده خیزرانی
آن غالیه گون خط سیاهش   پرگار کشیده گرد ماهش

آن گل که لطافت نفس داد   باد آنچه ربوذ بازپس داذ
شد صبح منیر باز خندان   خورشید نموذ باز دندان

نخچیری دشت شد خردمند   از بندی خانه دور شد بند
در باغ گرفت سبزه آرام   دادند بدست سرو گل جام

مجنون بسکونت و گرانی   شد عاقل مجلس معانی
وان مهتر میهمان نوازش   میداشت بصد هزار نازش

طلعت او طرب بمیکرد   می جز بجمال او نمی خورد
ماهی دو سه در نشاط کاری   کردند بهم شراب خواری

روزی دو بهم نشسته بودند   شادی و نشاط می نمودند
مجنون ز شکایت زمانه   بیتی دو سه گفت عاشقانه

در سؤال و جواب

کای فارغ از آه دردناکم   بر باد فریب داده چاکم
بدرفت که پیش آذرم آنوش   پدر رفتهٔ خویش کرده فرموش
دادیم زبان بمهر و پیوند   وامروز هیچ کن زبان بند
صبرم شد و عقل رخت بربست   دریاب وگرنه رفتم از دست

صد وعدهٔ مهر داده بیشی   با من وفا نکرده خویشی
آورده مرا بدل فریبی   وا داده بدست ناشکیبی
صد زخم زبان شنیدم از تو   یک مرهم دل ندیدم از تو
دلداری و بیدلی نمودن   وانگه بخلاف قول بودن

دور افتد از بزرگواری / یاران به از این کنند یاری
تو لیک در وفا نه بیشم / از چون تو کسی روا نه بینم

بی یار من ضعیف مهجور / چون تشنه از آب زندگی دور
شرطست تشنه آب دادن / کم کن بده خراب دادن

گر سلسلهٔ مرا کنی ساز / ورنه شده گیر شیشه باز
گر لیلی را بمن رسانی / ورنه نه من و نه زندگانی

در مصاف کردن نوفل با قبیله

نوفل ز چنین عتاب دلکش / شد گرم چنانکه موم از آتش

برجست و بزم راه کوشید / شمشیر کشید و درع پوشید

صد مرد گزین کارزاری / پرنده چو مرغ در سواری
آراسته کرد و رفت پویان / چون شیر سیه شکار جویان

چون برد در آن قبیله دو گام / قاصد طلبید و داد پیغام
کاینک من و لشکری چو آتش / حاضر شده ایم تند و سرکش

لیلی بمن آورید حالی / ورنه من و تیغ لاابالی
نامن نوازشی کرد نام / ورنه بسزای او سیاهم

گم گشته تشنه آب یابد / هم آب رسان ثواب یابد
چون قاصد شد پیام آورد / شد شیشهٔ مهر در میان خورد

دادند جواب کین نه راست / لیلی نه کلیچه قرص ماست
کس را سوی ماه دست رس نیست / نکار تو کار هیچکس نیست

شمشیر کشیم در جنگ / قاروره زنی نیم بر سنگ
قاصد چو شنید کام ناکام / باز آمد و باز داد پیغام

باری دگرش بخشم تا کی / فرمود که بازگرد خاکی
کای بیخبران ز تیغ تیزم / فارغ ز بهیون کرم چه زم

از راه کسی که موج دریاست / چیزی دگر نه فتنه برخاست
پیغام رسان او دگر بار / آورد پیام ناپسنداوار

آن خشم چنان در او اثر کرد / کاتش دلش زبان بگرو
با لشکر خود کشید شمشیر / افتاد در آن قبیله چون شیر

وایشان به آمدند چون کوه / برداشته نعره با انبوه
بر نوفلیان عنان گشادند / شمشیر بشیر در نهادند

در پای مصاف گشت جوشان / گشتند مبارزان خروشان
شمشیر ز خون جام بر دست / میکرد زوه خاک راست

سرپنجهٔ نیزهٔ دلیران / پنجه شکن شتاب شیران
مرغان خدنگ تیز رفتار / بر خوردن خون گشاده منقار

پولادهٔ تیغ مغز پالای / سرهای سپران فکنده در پای
عرعرین نارپستان بر خروش / گر کرده سپهر و ماه را گوش

از صاعقهٔ اجل کجی جست / پولاد بسنگ در شکست
زوبین بلا سیاست انگیز / سرچون سر سوی دیلمان تیز

خورشید درفش ده زبانه / چون صبح بریده ده نشانه
گشته زمی از ورم چو دریا / سنگ آمد روی چون ثریا

هر شیر سیاهی ایستاده / چون مار سیه دهن گشاده
شیران سیاه در دریدن / دیوان سپید در دویدن

هر کس بمصاف در سواری / مجنون به حساب جان سپاری
هر کس ز فریب جنگ میراند / او جلوه جای صلح میخواند

هر کس طلل به تیغ می کشت / او خویشتن از دریغ میکشت
میکرد چو عاشقان طوافی / انگیخته صلحی از مصافی

گر شرم نیامدیش چون سنج / با لشکر خویشتن در آن تیغ
گر طعنه زنش بعاف کردی / با موکب خود مصاف کردی

گر خندهٔ دشمنان ندیدی / اول سر دوستان بریدی
گر دست رسش بدی به تقدیر / بر سهم سپران خود زدی تیر

نوفل زده پیش پای بستش / پس کن خویش را شکستی
می بود درین سپاه جوشان / در نصرت آن سپاه کوشان

آنجا طلایه رخش رانده / وآنجا پیرزنک دعاش دیده
از قوم وی ار سری فتادی / بر دست برنج بوسه دادی

آن گشته که بد ز خیل یارش / میبست بچشم اشکبارش
گرده سپر نیزه زین طرف راست / سرنیزهٔ فتح زان طرف خواست

گر لشکر اوی شدی قوی دست / هم تیر بجستی و هم شست
ور جانب یار او شدی چیر / غریدی از آن نشاط چون شیر

پرسید یکی که ای جوانمرد / گرد و ورزی چو چرخ ناورد
ما از پی تو بجان سپاری / با خصم ترا چه جای یاری

گفتا که چو خصم یار باشد / با تیغ مرا چه کار باشد
با خصم نبرد چون توان کرد / با یار نبرد چون توان کرد

از معرکها جراحت آید / اینجا همه بوی راحت آید
معشوقه چو بوی جان فرستند / عاشق بعوض همان فرستند

او سرمه فرستد از غبارم / من سنگ زدن چه زهره دارم
او داده بوعده انگبینم / من سیر که دمی روانه بینم

او جانب دست یار دارد / کس جانب یار چون گذارد
میل دل مهربانم اینجاست / آنجا که دلست جانم اینجاست

شرطست به پیش یار مردن / زو جان ستدن ز من سپردن
چون جان خود این چنین سپارم / بر جان شما چه رحمت آرم

پرسید چو حالت این چنین دید / بگریست و بگریه در زمین دید
او رقص کنان بزیر گردی / میکرد بدین صفت نبردی

نوفل بمصاف تیغ در دست / میگشت بسان پیل سرمست
می برد بهر طریده جانی / افکنده بجملهٔ جهانی

هر جا که طواف زد سر افشاند / وآنجا که رسید جوی خون راند
زان تیغ زنان که لاف جستند / تا آخر شب مصاف جستند

چون قطرهٔ این کبود خنبر / بر جبهت روز بخت عنبر
زنگی طرهٔ برکشیده / شد روز چو طرهٔ سر بریده

این مرد و سپه ز بیم بردند / بر معجر که خوابگه گزیدند
چون ماه سیاه مهره برچید / ضحاک سپیده دم بخندید

در دست مبارزان ناپاک / شد نیزه بسان مار ضحاک
در گرد قبیله گاه لیلی / چون کوه رسیده بود خیلی

از پیش و پس قبیله یاران / گردند بسیج تیرباران
نوفل که سپاه آنچنان دید / جز صلح دری زدن زیان دید

انگیخت میانجی ز خویشان / تا صلح دهم میان ایشان
کاینجا نه حدیث تیغبازیست / دلالگی بدل نوازیست

از بهر پری زده جوانی / خواهم ز شما پری نشانی
ور خاصه خویشتن درین کار / گنجینه فدا کنم بخروار

گر کردن این عمل صوابست / شیرین تر ازین چه خواست
ور زانک شکر نمی فروشید / در دادن سر که هم نکوشید

چون راست نمی کنید کاری / شمشیر زدن چه راست باری
چون کرد سخن میانجی آغاز / گشت آن دو سپه ز جنگ گرباز

چون خواهش یکدگر شنیدند / از کینه کشی عنان کشیدند
صلح آمد و دور باش در جنگ / از هر دو گروه دور شد زنگ

عتاب کردن مجنون با نوفل

مجنون چو شنید بوی آن رزم / گرد از سر کین کمیت را گرم

با نوفل تیغ زن بر آشفت / کای از تو رسیده باخت جفت

احسنت زهی امیدواری / به زین نبود تمام کاری
این بود بلندی کلاهت / شمشیر کشیدن سپاهت

۱۱۰

این بود حساب اورمندت / وین بود فسون دیو بندت
جولان زدن سمندت این بود / وانداختن کمندت این بود
رایت که خلاف رای من کرد / بخت بد من سزای من کرد
وآن در که بداز وفا پرستی / برمن بهزار قفل بستی
از یاری تو بر بدم از یار / بردی ره کار من زهی کار
بس رشته که بگسلد ز یاری / بس قایم کافتد از سواری
بس تیر شهان که در تک افتاد / برگرگ فکند و بر سگ افتاد
گرچه کرمت بلند نامست / در عهد تو عهد ناتمامست
انگه که چنین بخسته بودم / بر زین تو پشت بسته بودم
زین گشته چو نا امید بودی / کانجا که نگاشتی درودی
بنیاد نهاده چو مردان / هم تو بکرم تمام گردان
تاریک دلم تو روشناسی / وآوازه شم تو مومیایی
نوفل سپر افکنان ز جوشش / بنواخت بر فقهای خوش
گز بی مردی و بی سپاهی / کردم بعزیب صلح خواهی
اکنون که بجای خود رسیدم / از تیغ برنده خود بریدم
لشکر ز قبیلها بخواهم / پولاد بسنگ در نشانم
ننشینم تا بزخم شمشیر / این پاره ز نام ناورم زیر
وانگه ز مدینه تا بغداد / در جمع سپاه کس فرستاد
در جستن کین ز مرد یاری / لشکر طلبید روزگاری
آورد بهم سپاهی انبوه / بس پره کشید کوه تا کوه
آمد بمصاف گاه اول / دشمن شده کور بلک احول
گنجینه گشای این خزینه / سربار کند ز گنج کینه

مصاف کردن نوفل بار دوم

کان روز که نوفل آن سپه راند / پشنده با او شکوه در ماند
از زلزله مصاف حیران / شد قله بوقبیس ریزان
حصمان چو خروش او شنیدند / در حرب شدند و صف کشیدند
سالار قبیله با سپاهی / بر شد بسر نظاره گاهی
صحرا همه نیزه دید و خنجر / آفاق گرفته موج لشکر
از نوبهٔ کوس و نالهٔ نای / دل در تن مرد میشد از جای
رایی نه که جنگ را بسنجد / رویی نه که روی را بپیچد
زآن کوه که بود زای بشتر / سیل آمد و رخت و بخت را برد
قلب دو سپه بهم برافتاد / هر تیغ که رفت بر سر افتاد
از خون روان که ریگ می شست / از ریگ روان عقیق میرست
درمانده شد از جگر دریدن / شمشیر خجل ز سر بریدن
شمشیر کشیده نوفل گرد / می کرد بحمله کوه را خرد
می ساخت چو اژدها نبردی / زخمی زدی و ز مردی
بر هر که زدی گزینهٔ گرز / بشکستی اگر چه بودی البرز
بر هر طرفی که تیغ راندی / در دفتر او ورق نماندی
مجنون بمیان مو پس شمردن / ناورد کنان بجان سپردن
گردند نبردی آنچنان سخت / گز ازه تیغ تخته شد لخت
یاران چو کنند هم عنانی / از سنگ برآورند جانی
افکند یکی از نفاق خیزد / پیروزی از اتفاق خیزد
بر نوفلیان خجسته شد روز / گشتند نبال سعد فیروز
بر خصم زدند و بر شکستند / کشتند و بخستند و ببستند
چو خسته نبود هر که جان برد / وآن نیز که خسته بود میمرد
پیران قبیله خاک بر سر / رفتند بخاک بوس آن در
کردند بسی خروش و فریاد / کای داور داد داده فریاد
ای پیش تو دشمن تو مرده / مارا همه کشته گیر و برده
با ما دو سه خسته نیزه و تیر / بردست مگیر دست ما گیر

۱۱۱

شمن ما ترا چه خیزد
با دشمن تو سلاح پوشد
پیغام به تیغ نیزه تا چند
تا کی عروس بایدم زود
کای در عرب از بزرگواری
در سرزنش عرب فتاده
خواهم که درین گناهکاری
راضی شوم و سپاس دارم
ور زانک در اگنی بجاهش
سر تا زده گل دریغ باشم
سر سای بود چون بود خوش
تو کرده بدشت و کوه گشتن
در اهل هنر شکسته کامی
با یافته در زبانش افکند
هر کس که دم نهنگ دارد
زهیچ کسی مرا بغریاد
بردم پسر آن عروس چون ماه
فرزند مرا درین تحکم
وآنرا که دهان آدمی رست
وآن خیره زبان رحمت انگیز
چون سیر ندیدی دل تو داند
آنان که ندیم خاص بودند
هر زن که بجنگ او در افتند
بر هر چه دهیش اگر خنونست
ما از پی او فتاده تیز

مردانه ز مرده خون نریزد
شمشیر تو به که باز کوشد
با این پسران ستیزه تا چند
تا گردم ازین قبیله خشنود
درخورد پسری و ناجداری
خود را عجمی لقب نهاده
سیماب شوم ز شرمساری
وز حکم تو سر برون نیارم
یا تیغ کشی کنی تباهش
فرمان ترا مطیع باشم
خاشاک وجود باد آتش
جولان زدن و جهان نوشتن
زآن به که بود شکسته نامی
در سرزنش جهانش افکند
به زانک نه نام و ننگ دارد
آزاد کنی که بادی آزاد
در پیش سگ افکند در این راه
سگ به که خورد که دیو مردم
نتوان بهزار مردمی رست
بخشایش کرد و گفت برخیز
از تو بستم که می پشناند
با پیر در آن خلاص بودند
بد چون باشد نه درخور افتد
ثابت نبود که بی ثباتست
او در رخ ما کشاده تکبر

یک ره بنه این قیامت از دست
چون دشمن تو سلاح ریزد
پاینده فتح کان حریف دید
آمد بدر عروس غمناک
مجروح و نیزه دل شکسته
این خود که ز شرح بیش بینم
گر دخت مرا بیاوری پیش
ور آتش تیز بر فروزی
از بندگی تو سر نتابم
اما نه بهم بد بو فرزند
این شیفته رای ناجوانمرد
با نام شکستگان نشستن
از خاک عرب نماند بادی
گر در کف او نهی زمامم
بد نامی نام من میفکن
ور نه بخدا که باز گردم
تا باز رهم ز نام و ننگش
آنرا که گزد سگ خطرناک
چون او ورقی چنین فرو خواند
ما گرچه پسر آمد سپاهیم
هر زن که بدست او در خواهند
کین شیفته خاطر هوسناک
شوریده دلی چنین هوایی
با خود ز برای او نیاورد
این نیست نشان هوشمندان

آخر بجز این قیامتی هست
با خصم فتاده که ستیزد
بخشود و گناه رفته بخشید
چون خاک نهاده روی بر خاک
دور از تو بروز بد نشسته
در گردن بخت خویش بینم
بخشی بکمینه بندهٔ خویش
و او را بمثل چو عود سوزی
روی از سخن تو بر نتابم
دیوانه به بند به نه در بند
بی عاقبتی و رایگان گرد
نام من و نام خود شکستن
گر دختر من نگردد یادی
با ننگ بود همیشه نامم
این روز به من بپرس ازین اول
از ناز تو بی نیاز گردم
و آزاد شوم ز صلح و جنگش
چون مردم هست بیش باک
نوفل بجواب او فرو ماند
دختر بدل خوش از تو خواهیم
نان خشک و عصیده شور خواهیم
دارد منشی عظیم ناپاک
تن در ندهد بکدخدایی
او روی بفتح دشمن آورد
او خواه بگریه خواه خندان

این وصلت اگر فراهم افتد — هم قرعه کار بر غمم افتد
نیکو نبود ز روی حالت — او با خلل و تو با خجالت

آن به که چو نام و ننگ دارم — زین کار نمونه ننگ داریم
خواهش کر از این حدیث بگذشت — بالشکر خویش باز پس گشت

مجنون شکسته دل در آن کار — دل خسته شد از گزند آن خار
کاروز که روز دست برد است — آن بخت که خفته بود مرد است

عتاب کردن مجنون نوفل را

در بخت چو من سلیم رایی — بایستی اگر بدی وفایی

آمد بر نوفل آب در چشم — جوشنده چو کوه آتش از خشم

کای پای بدوستی فشرده — پذرفته خود بسر نبرده
در صبح دمی بدین سپیدی — دادیم بروز ناامیدی

از دست تو صید من چرا رفت — آن دست گرفتنت کجا رفت
تشنه م بلب فرات بردی — ناخورده بدو زخم سپردی

شکر ز قطره برگشادی — شربت کردی و لی ندادی
بر خوان طبرزدم نشاندی — بازم چو مگس ز پیش راندی

چون آخر رشته این گره بود — این رشته نه رسته بپنبه بود
این گفت و عنان از او بگرداند — یک اسبه شد و دو اسبه میراند

چندانک نموده شد مراعات — این را به از این بود مکافات
ترتیب کنیم زین دیارت — حتی منبری و سازگارت

با حرمت و عز و با خزینه — سیماب سرین و سیم سینه
تا کار تو از تو بساز گردد — دولت بدر تو باز گردد

زین گونه بسی امید دادند — بند از دل او بهیچ گشادند
گم گردی از میان ایشان — می رفت جوابر دل پریشان

نوفل چو بملک خویش پیوست — با هم نفسان خویش بنشست
مجنون ستم رسیده را خواند — تا دل ز دهانش گوش دل ماند

جستند بسی در آن تفحص — افتاده بد از جریده نامش
گم گشتن او که ناروا بود — اگه نشدند کو کجا بود

آزاد کردن مجنون آهوان را از بند صیاد

سازنده از عون این بساز — از پرده چنین برآرد آواز

کان مرغ بکام نارسیده — از نوفلیان چو شد بریده

طیاره شد ز آشیانان — میراند چو باد در بیابان
میخواند سرود بی وفایی — بر نوفل و آن خلاف رایی

با هر دمنی از آن ولایت — میکرد ز بخت بد شکایت
میرفت سرشک ریز و رنجور — انداخته دید دامی از دور

در دام فتاده آهویی چند — محکم شده دست و پای در بند
صیاد بدان طمع که خیزد — خون از تن آهوان برد

مجنون بشفاعت اسب دراند — صیاد سوار دید در ماند
کو تا که برسم دام یاری — مهمان توام بدانچه داری

دام از سر آهوان جدا کن — وین یک دو رمیده را رها کن
بی جان چکنی رمیده را — جانیست هر آفریده را

چشمی و سرینی این چنین خوب — بر مرد و نبشته غم معضو
دل چون دهدت که بر ستیزی — خون دو سه بی گنه بریزی

زانکس که نه آدمیست گرگست — آهو کشی آهویی بزرگست
چشمش نه بچشم یار ماند — بویش نه بنو بهار ماند

بگذار که نو بهار حسنش — بنواز بیاد چشم یارش
آن گردن طوق بند آزاد — افسوس بود به تیغ پولاد

آن چشم سیاه سرمه سوده — در خاک خطر نبود غنوده
وان سینه که رشک سیمتابست — نی در خور آتش و کبابست

وان ساده سرین نازپرورد / وانی که بزخم نیست درخورد
وان نافه که مشک ناب دارد / خون ریختنش جواب دارد

وان پای لطیف خیزرانی / در خورد شکنجه نیست وانی
وان پشت که بارکش پسندد / بر پشت زدی زنی برنجد

صیاد بدین نسب که او خواند / انگشت گرفته در دهن ماند
گفتا سخن تو کردم گوش / گر خفته بود دهم آغوش

نخجیر دو ماهه قیدم است / یک خانه عیال صیدم است
صیاد بدین نیازمندی / آزادی صید چون پسندی

گر بر سر صید سایه داری / جان باز خرش که مایه داری
مجنون بجواب آن تهی دست / از مرکب خود سبک فرو جست

آهو تک خویش را بدو داد / تا گردن آهوان شد آزاد
او مانده و یک دو آهوی خرد / صیاد برفت و بارگی برد

میداد ز دوستی نه افسوس / بر چشم سیاه آهوان بوس
کین چشم اگر نه چشم یارست / زان چشم سیاه یادگارست

بسیار بر آهوان دعا کرد / انگاه ز دامشان رها کرد
رفت از پس آهوان بیابان / فریاد کنان در آن بیابان

بی کینه ولی سلاح بسته / چون گل بسلاح خویش خسته
در مرحلهای ریگ جوشان / گشته ز تپش چو دیگ جوشان

از دل بهوا بخار داده / خار از قصب بخار زاده
شب چون قصب سیاه پوشید / خورشید قصب ز ماه پوشید

آن شیفته مه حصاری / چون نار ز قصب شده بزاری
شب چون سر زلف یار تاریک / ره چون سر زلف یار باریک

شد نوحه کنان درون غاری / چون مار گزیده سوسماری
بپیچید چنانک بر زمین مار / یا بر سر آتش افگنی خار

تا روز بحشت از آه کردن / در نامه چو شب سیاه کردن
چون صبح بفال نیک روزی / بر زد علم جهان فروزی

رهانیدن مجنون آهوانرا از بند

ابروی حبش بچین درآمد / کاینه چین ز چین برآمد
آن آینه خیال در جنگ / چون آینه بود لیک در زنگ

برخاست چنانک دود از آتش / چون دود عبیر بوی او خوش
ره پیش گرفت بیت خوانان / برداشته زنگ مهربانان

١١٢

می رفت و بدیده راه میرفت
ماشالله و کان مکنت
ناگاه رسید در مغایی
انداخته دید باز دامی

در دام گوزنی اوفتاده
گردن ز رسن به تیغ داده
صیاد بدان گوزن کلرنگ
آورده چو شیر سرزه آهنگ

تا بی گنهیش خون بریزد
خونی که چنین از وچه خیزد
مجنون چو رسید پیش صیاد
بگشاد زبان چو [illegible] فصاد

کای چون سگ ظالمان زبون گیر
دام از سر عاجزی برون گیر
بگذار که این اسیر بندی
روزی دو کند [illegible]ندی

زین جفت جوری کرانه گیرد
با جفت خود آشیانه گیرد
آن جفت که آشتیش بجوید
از کم شدنش [illegible]

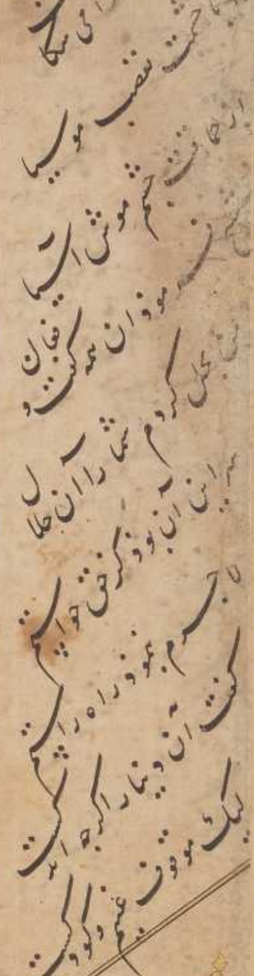
کای انک نزا ز من خدا کرد
ما خود مباد چندین درد
صیاد تو روز خوش مبیناد
یعنی که بروز من [illegible]

کر تیر سی از آه دردمندان
برکن ز چنین شکار دندان
رای تو چه کردی از بنغذیر
نخجیر گر او شد [illegible]

شکر نه این چه بی پدری
کو صید شد و تو صید گری
صیاد بدین سخن گزاری
شد دور ز خون [illegible]

گفتا بکنم هلاک جانش
اما ندیم برایگانش
وچه خورش من این شکار است
گر باز خورش [illegible]

مجنون همه ساز و آلت خویش
برکند و سبک نهاد در پیش
صیاد سلاح و ساز برداشت
صیدی [illegible] بدید [illegible]



مجنون سوی آن شکار دلبند
آمد چو پدر بسوی فرزند
مالید برو چو دوستان دست
هر جا که شکسته دید می بست

سرتا کفلش بمهر خارید
زو گرد و ز دیده اشک بارید
گفت ای ز رفیق خویشتن دور
تو نیز چو من ز دوست مهجور

ای پیش رو سپاه صحرا
خرگاه نشین کوه خضرا
بوی تو ز دوست یادگارم
چشم تو نظیر چشم یارم

در سایه جفت باد جایت
وز دام گشاده باد پایت
خالی ز تو زخم کینه خواهان
دور از سپر تو کمند شاهان

دندان تو از دهانه رز
در صدف لب تو بهتر
جرم تو که شاز مندره شد
سم برزه جامه تو به شد

اشک تو اگرچه هست تریاک
نارنجه به جوز هر بر خاک
ای سینه گشای گردن افراز
در سوخته سینه پرداز

دانم که درین حصار بربست
زان ماه حصاریت خبر هست
وقتی که چرا کنی در آن بوم
حال دل من کنیش معلوم

کای مانده بکام دشمنانم
جونان که تو خواهی آنچنانم
تو دور و من از تو نیز هم دور
رنجور من و تو نیز رنجور

پری نه که در میانه افتد | تیری نه که بر نشانه افتد
بادی که ندارد از تو بویی | نامش نبرم بهیچ رویی

بادی که ز تو اثر ندارد | بر خاطر من گذر ندارد
زین جنس یکی نه بلکه صد بیش | میگفت بحسب طاقت خویش

از پای گوزن بند بگشاد | چشمش بوسید و کردش آزاد
چون رفت گوزن دام دیده | زان بقعه روان شد آن رمیده

سیارهٔ شب چو بر سر چاه | یوسف رویی خرید چون ماه
از انجمن بصر فروشان | شد مصر فلک چو نیل جوشان

از نیل کشید میل در میل | میرفت چو نیل و جامه در نیل
چندانک زبان بدر کند مار | یا مرغ زند در آب منقار

ناسوده چو مار پر دریده | نغنوده چو مرغ پر بریده
مغزش ز حرارت دماغش | سوزنده چو روغن چراغش

از خود بمثل چو شمع بردی | پهلو بسوی زمین نبردی
شبرنگ که چرخ لاجوردی | آراست کبودی بزردی

خندیدن قرص آن گل زرد | آفاق برنگ سرخ گل کرد
مجنون چو گل خزان رسیده | میگشت میان آب دیده

مناظره مجنون با زاغ

زان آب که بروی آتش افشاند | گشتی چو صبا بخشک میراند
کز گرمی آفتاب سوزان | نغنوده بوقت نیمروزان

چون سایه نداشت هیچ رخنه | بنشست بسایهٔ درختی
در سایهٔ آن درخت عالی | گرد آمده آبی از حوالی

حوضی شده چون فلک مدور | پاکیزه و خوش چو حوض کوثر
پیرامن آب سبزه رسته | هم سبزه هم آب روی شسته

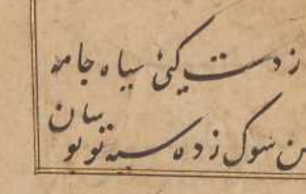
آسوده زمانی از دویدن | وز گفتن و هیچ نا شنیدن
زان مفرش همچو سبز دیبا | می‌دید در آن درخت زیبا

بر شاخ نشسته دید زاغی | چشمی و چه چشم چون چراغی
چون زلف بتان سیاه و دلبند | با دل چو جگر گرفته پیوند

صافی مرغی چو نافه خاموش | چون صالحیان شده سیه پوش
بر شاخ نشسته چست و بینا | همچون شبهٔ میان مینا

مجنون چو مسافرخان دید | با او دل خویش همعنان دید
گفت ای به سپید نامه | از دست یکی سیاه جامه

شبرنگ چرایی ای شب افروز | روزت بچه روز شد بدین روز
برآتش غم منم تو جوشان | من سوگ زده سیه تو پوشان



١١٣

گر سوخته دل نه خام رایی / چون سوختگان سیه چرایی
ور سوخته وار گرم خیزی / از سوختگان چرا گریزی
من شاه مگر تو چتر شاهی / گر چتر نه‌ای چرا سیاهی
روزی که رسی به نزد یارم / گویی که ز دست رفت کارم
دریاب که گر تو در نیابی / ناچیز شوم درین خرابی
گفتی که بهر پس دست گیرم / ترسم که درین هوس بمیرم
عنابی دیده چون بر ترزد / از دادن تو نیا چه خیزد
چون گرگ بره زمینش بربود / فریاد شبانه کی کند سود
چون سیل خراب کرد بنیاد / دیوار چه کاهگل چه پولاد
چون کشته خشک ماند بر بر / خواه ابر ببار خواه بگذر
او تیر سخن گشاد گستاخ / وان زاغ پرنده شاخ بر شاخ
او پر سخن دراز کرده / پرنده رحیل ساز کرده
چون گفت بسی فسانه با زاغ / شد زاغ و نهاد بر دلش داغ
شب چون پر زاغ بر سر آورد / شب پرّه ز خواب سر برآورد
گفتی که ستارگان چراغند / یا در پر زاغ چشم زاغند
مجنون چو شب چراغ مرده / افتاده و دیده زاغ برده
می ریخت سرشک دیده تا روز / مانند شمع خویشتن سوز
چون نور چراغ آسمان گرد / از پرده صبح سر برون کرد

بردن پیرزن مجنون را بدر خرگه لیلی

در منظری شکفته باغی / شد منتظری چو شب چراغی
مجنون چو پرنده زاغ پویان / پروانه صفت چراغ جویان
از راه رحیل خار بر دست / هنجار دیار بر داشت
چون بوی دمن شنید مست / یک لحظه نهاد بر جگر دست
باز از نفسش برآمد آواز / چون مرده که جان رسد بدو باز
شد پیرزنی ز دور پیدا / با او شخصی به شکل شیدا
سر تا قدمش کشیده در بند / وان شخص به بند گشته خرسند
زن می‌شد در شتاب کردن / او می‌شد ریسمان بگردن
مجنون که اسیر دید در بند / زن را بخدای داد سوگند
کین مرد به بند کیست با تو / در بند رهی چیست با تو
زن گفت سخن چو راست خواهی / مردیست نه بندی و نه جانی
من بیوه‌ام این رفیق درویش / درمانده دو وستی ز حد بیش
از درویشی بدان رسیدم / کین بند و رسن درو کشیدم
تا کرده‌ام اسیر وارش / توزیع کنم ز هر دیارش
گردآورم از چنین بهانه / مشتی علف از برای خانه
چیزم که ازان میان چه برخاست / دو نیمه کنیم راستاراست
نیمی من و نیمی او ستاند / گردی بمیانه در نماند
مجنون ز سر […] / در پای زن اوفتاد حالی
کاشفته و منت […] / او نیست سزای بند ماتم
کین سلسله و طناب و زنجیر / بر من نه ازین رفیق برگیر
هرچ آن بهم آ[…] / بی شرکت من ترا نشت بردار
میگردانم بر او سیاهی / اینجا و ببر کجا که خواهی
زآن جمله بداشت […] / آن بند و رسن همه در وی بست
چون دید زن این چنین شکاری / شد شاد بدین چنین شماری
می بست ز بند وی رها[…] / وز حلّه بجلّه می دواندش
بنواخت به بند کردن او را / می برد رسن بگردن او را
خندید کسی که بود غافل / وانکس که گریست بود عاقل
هر جا که رسید مردم آن دید / بگریست یکی یکی بخندید
چون بر در خیمه رسیدی / مستانه سرود برکشیدی
او داده رضا بزخم خوردن / زنجیر بپای و غل بگردن

بلبلی گفتی و سنگ خوردی | در خوردن سنگ رقص کردی
چون چند حالتش برآورد | گرد دل بلبلش برآورد
چون بادی از آن چمن برون جست | بر خاک چمن چو سبزه بنشست
بگریست بر آن چمن براری | چون دیدهٔ ابر نوبهاری
سر میزد و بر زمین همی گفت | کای من ز تو طاق و با غمت جفت
محرم تر ازین شدم درین راه | کز زاد شوم ز بند و از چاه
اینک سر و پای خویش در بند | کشتن بعقوبت تو خرسند
گر زانک نموده ام گناهی | معذورم نیم بهیچ راهی
من حکم کش و تو حکم رانی | تادیب کنم چنانک دانی
منکر بمصاف و تیغ و تیرم | در پیش تو بین که چون اسیرم
گر ناخوشیی بخطبه کردم | از لطمهٔ خویش زخم خوردم
کردی سخنی نمود پایم | امروز رسن بگردن آیم
گر دست شکسته شد کمان گیر | اینک بشکنجه زیر زنجیر
زان جرم که پیش ازین نمودم | بسیار خیانت آزمودم
مپسند و چنین بخواری | گر می کشیم بکش چه داری
گر جز بتو محکمست بیخم | بر کش بصلیب چار میخم
ای کز تو وفاست بی وفایی | پیش تو خطاست بی خطایی
من با تو چو نیستم خطاکار | خود را بخطا کنم گرفتار
باید که وفایی آید از تو | یا نیز خطایی آید از تو
در زندگیم درود ناری | دستی بسرم فرود ناری

در کشتنگیم امید آن هست | کاری به بهانه بر سرم دست
گر تیغ روان کنی برین سر | قربان خودم کنی برین در
اسماعیلی بخود بسنجم | اسماعیلم اگر برنجم
چون شمع دلم فروغ پاکست | گر باز بری سرم چه باکست
شمع از سر در سپر کشیدن | بهتر که دو وقت سر بریدن
در پای تو به که مرده باشم | تا زنده وئی تو خون خراشم
چون نیست مرا بر تو رایی | زین بیش من و گوشهٔ آیی
سر زانده و درد بر نیارم | به کز تو درد سر نیارم
گوی تو ز درد سر جدا باد | در دادن منت سر ترا باد
این گفت و ز جای جست چون تیر | دیوانه شد و برید زنجیر
از کوه غم شکوه بگرفت | چون کوه گرفت کوه بگرفت
بر نخل شد و نفیر میزد | بر خود ز طپانچه تیر میزد

114

خویشان که از او خبر شنیدند
رفتند و به دیدنی بدیدند

هم مادر و هم پدر در آن کار
نومید شدند از و بیکبار

باکس چو نمی‌شد آرمیده
گشتند بترک آن رمیده

واو را شده در خراب آباد
جز نام و نشان لیلی از یاد

هر کس که بدو حزین سخن گفت
یا تن زد یا گریست یا خفت

دادن پدر لیلی لیلی را با ابن سلام

غواص خزانهٔ معانی
گرد از لب خود گهرفشانی

کان روز که نوفل آن ظفر یافت
لیلی بوفا به در خبر یافت

میگفت بخاطر آن دلفروز
العیش که یار ماست پیروز

آمد بدرش زبان گشاده
برفرق عمامه کژ نهاده

برگفت ز راه تیزهوشی
افسانهٔ آن زبان فروشی

کاول ز چه حیله نقش بستم
اما ز آفت آن رمیده رستم

بشنیدم سخنش باب دادم
یکبارگیش جواب دادم

نوفل که خدا جزا دهادش
گرد از در ما جدا نهادش

او نیز بهیچ گشت خرسند
دندان طمع ز وصل بر کند

الرزق علی الله آنچنان کار
المنة لله از چنین یار

لیلی ز پدر بآن حکایت
رنجید چنانکه بی‌نهایت

در پرده نهفته آه می‌داشت
پرده ز پدر نگاه می‌داشت

چون رفت پدر ز پرده بیرون
شد نرگس او ز گریه گلگون

چندان ز ره دو دیده خون راند
کز راه خود آن غبار بنشاند

چون کم شده دید هم تراز و
که دست گزید و گاه بازو

می‌ریخت ز دیده خون صافی
میکرد بر آب حله بافی

داد آب ز نرگس ارغوان را
در حوصله کشید خیزران را

ایلی نه که قصه باز گوید
یاری نه که چاره باز جوید

در سلهٔ بام و در گرفته
می‌ریخت چو مار سر گرفته

در هر طرفی نسیم گویش
میداد خبر ز لطف رویش

بر صحبت او ز نامداران
دل گرم شدند خواستاران

هر کس ز ولایتی و مالی
میجست ز روی او وصالی

از در طلبان آن خزانه
دلاله هزار در میانه

این دست کشیده تا برد مهد
وآن کام گشاده تا خورد شهد

او را پدر از بزرگواری
میداشت چو در ز استواری

وآن سیم تن از کمان فرسنگ
آن شیشه نگاه داشت از سنگ

می‌خورد ولی بصد مدارا
پنهان جگر و نی آشکارا

چون شمع بخنده رخ برافروخت
خندید و بزیر خنده می‌سوخت

چون شمع بگرد و رویه می‌بست
زو چین بر پای و سنگ در دست

می‌برد ز روی سازکاری
آن لنگی را براهواری

از مشتریان برج آن ماه
صد زهره شکسته گرد خرگاه

چون ابن سلام ازین خبر یافت
بر وعدهٔ شرط کرده بشتافت

آمد ز پی عروس خواهی
با طاق و طرب پادشاهی

آورد جهازها بخروار
عنبر یمن و شکر بانبار

وز نافهٔ مسک و لعل کانی
آراسته برگ ارمغانی

وز بهر فرسهای زیبا
چندین سرش بزیر دیبا

ورنجی و نازی و نگاور
چندانک نداشت خلق باور

زان زر که به یک جوش ستیزند
می‌ریخت چنانکه ریگ زر ریزند

آن زر نه که او چو ریگ می‌ریخت
در کشتن خصم ریگ می‌ریخت

گرده نه چنان مروتی جست
آن خانهٔ ریگ بوم را شست

روزی دو ز رنج ره برآسود
قاصد طلبید و شغل فرمود

جادوسخنی که گردی از شرم
هنگام فریب سنگ را نرم

جان زنده کنی که از فصیحی
شرمنده از دم مسیحی

با پیشکشی ز هر طوایف / آورده ز روم و چین و طائف
قاصد شد و آن خزینه را برد / هر یک بخزینه دار بسپرد

وانگه بکلید خوش زبانی / بگشاد خزینهٔ نهانی
کین شاهسوار شیر پیکر / شیر عربست و پشت لشکر

صاحب تیغ و بلند نامست / اسباب بزرگیش تمامست
گر خون طلبی چو آب ریزد / ور زر خواهی چو خاک ریزد

هم زور برسی بیا و ربها / هم باز رهی ز داور بها
قاصد چو بسی درین سخن راند / مسکین پدر عروس درماند

چندانک بکرد کار برگست / اقرارش ازین قرار بربست
برگردن آن رضا داد / مه را بدهان اژدها داد

چون روز دگر عروس خورشید / بگرفت بدست جام جمشید
بر سنت عرب غلام روی / افکند مصلی عروسی

بنشاند پدر عروس در کار / آراست بگنج گوی و بازار
داماد و دگر گروه را خواند / در پیشگه بساط بنشاند

بین سرور و شادکامی / بر ساخت بغایت تمامی
بر رسم عرب بهم نشستند / عقدی که شکست باز بستند

طوفان درم بر آسمان رفت / در شیر بها سخن بجان رفت
بر حجلهٔ آن بت دلاویز / گردند نثارها شکرریز

آن تنگ دهان تنگ روزی / چون عود و شکر بعطر سوزی
عطری ز بخار دل برانگیخت / واشکی چو گلاب تر همی ریخت

مل آتش و جوش آب میداد / این غالیه و آن گلاب میداد
چون ساخته شد بسیج نازش / ناساخته بود هیچ کارش

زد یک دمش شکسته شد جام / پالوده که پخته بود شد خام
بر خار قدم نهی بدو زد / آتش بدهن بری بسوزد

عضوی که مخالفت پذیرد / فرمان ترا بجو نگیرد
هر جا آن ز قبیله گشت عاصی / بیرون فتد از قبیله خاصی

چون مار گزیده گردد انگشت / واجب شودش بریدن از دست
جان داروی طبع سازگار است / مردن سبب خلاف کار است

بلی که مفرّح جهان بود / در مختلفی هلاک جان بود
تابندهٔ آن چراغ شاهی / حسنش چو چراغ صبحگاهی

چون صبحدم آفتاب روشن / زد خیمه بدین کبود گلشن
سیارهٔ شب برارغوان شد / بر دجلهٔ نیلگون روان شد

داماد نشاط مند برخاست / وز مهر عروس محمل آراست
چون رفت عروس پیش در عماری / بردش بهٔ بس بزرگواری

روزنک و سر بر خود بدو داد / حکم همه نیک و بد بدو داد
روزی دو سه بر طریق آزرم / میکرد برفق موم را نرم

با نخل رطب چو گشت گستاخ / دستی برطب کشید بر شاخ
زان نخل بلند خورد خاری / کز درد بخفت روزگاری

بلبش چنان طپانچه زد / کافتاد چنانک مرده بیخود
گفت ار دگر این عمل نمایی / از خویشتن و ز من برآیی

سوگند بآفریدگارم / کاراست بصنع خود نگارم
گر من غرض تو بر نخیزد / گر تیغ تو خون من بریزد

چون این پیام دید سوگند / ازوی بسلام گشت خرسند
دانست کزو فراغ دارد / جز بر رخ او چراغ دارد

لیکن بطریق سر کشیدن / می‌نتوانست ازو بریدن
گردیدن آن مه دو هفته / دل داده بدو و دست رفته

گفتا که ز مهر او چه بینم / آن به که درو ز دور بینم
خرسند شدن بیک نظاره / زان به که کند ز من کناره

وانکه ز پسر گناهکاری / پورش نبود مگر بزاری
کز تو بنظاره دل نهادم / گر زین گذرم حرام زادم

زان پس که جهان گذاشت با او | پیش از نظری نداشت با او
وآن زینت باغ و شمع گلشن | بر راه نهاده چشم روشن
تا باد که آورد غباری | از دامن غار یار غاری
هر لحظه بنوحه بر گذرگاه | بی خود بدر آمدی ز خرگاه
کامی دو سه تاختی چو مستان | نالنده تر از هزار دستان
جستی خبری ز یار مهجور | دادی اثری بجان رنجور
چندان ز طریق ناصبوری | نالید ز داغ و درد دوری
کان عشق نهفته شد هویدا | وآن راز چو روز گشت پیدا
برداشته رنج تا شکیبش | از شوهر از پدر نهیبش
چون عشق سرشته بگوهر | چه باک پدر چه بیم مادر

عمر دراز ... گوید

فرزانه سخن سرای بغداد | از سر سخن چنین خبر داد
کان شیفتهٔ رسن بریده | دیوانه و ماه نو ندیده
محزون جگر کباب گشته | دهقان ده خواب گشته
می‌گشت بهر صبحگاهی | مونس نه بجز دریغ و آهی
بویی که ز مهد یارش آمد | خوش بوی تر از بهارش آمد
زان بوی خوش دماغ پرور | اعضاش گرفته بوی عنبر
زان عنبر خوش ز بهر سودا | میکرد مفرح هویدا
در خاک فتاده چون دلیلان | در زیر درخت چون اسیران
زان روی که روی کار بشناخت | خار از گل و گل ز خار بشناخت
ناگه سببی شتر سواری | بگذشت برو چو تند ماری
چون دید در آن اسیر بدبخت | بگرفت زمام ناقه را سخت
غرید بشکل تند دیوی | برداشت چو غافلان غریوی
کای بیخبر از حساب مستی | مشغول بکار خودپرستی
به کز زنان عنان بتابی | کز هیچ تنی وفا نیابی
بی کارکسی تو از چنین کار | بی یار بهی تو از چنین یار
آن دوست که دل بدو سپردی | بر دشمنیش گمان نبردی
شد دشمن تو ز بی وفایی | خو باز برید از آشنایی
چون خرمن خود بباد دادت | بدعهد شد و نکرد یادت
دادند بشوهری جوانیش | کردند عروس در زمانش
وآو خدمت شوهری بسیجید | سجده بر او و سر نپیچید
باشد همه روز گوش در گوش | با شوهر خویشتن هم آغوش
کارش همه بوسه و کنارست | تو در غم کارش این چه کارست
چون او ز تو دور شد به نیرنگ | تو نیز بزن قرابه بر سنگ
چون نارَدَت او بسالها یاد | زو یاد مکن چه کارت افتاد
زن گرچه بلند و راد باشد | در عهد کم استوار باشد
چون نقش وفا و عهد بستند | بر نام زنان قلم شکستند
زن دوست بود ولی زمانی | تا جز تو نیافت مهربانی
چون در بر دیگری نشینند | خواهد که ترا دگر نه بیند
زن میل ز مرد بیش دارد | لیکن سر کام خویش دارد
زن راست نبازد آنچه بازد | جز زرق نسازد آنچه سازد
بسیار جفای زن کشیدند | در هیچ زنی وفا ندیدند
مردی که کند زن آزمایی | زن بهتر از او به بی وفایی
زن چیست نشانگاه نیرنگ | در ظاهر صلح و در نهان جنگ
در دشمنی آفت جهانست | چون دوست شود هلاک جانست
گویی که بکن در او بکوشد | گویی که مکن دو مرده کوشد
چون زخم خوری نشاط گیرد | چون شاد شوی ز غم بمیرد
این کار زنان راست بازست | افسون زنان بد درازست
مجنون ز گزاف آن سیه روز | برزد ز دل آتشی جگرسوز

۱۲۶

از دود دلش که در سر افتاد / از پای هوس عنان در افتاد
چندان سر خود بکوفت بر سنگ / کز خون همه کوه گشت گلرنگ
افتاد میان سنگ خاره / جان پاره و جامه پاره پاره
آن دیو که آن فسون برو خواند / از کشتهٔ خویشتن خجل ماند
چندان بگذشت از آن بلندی / کان دلشده یافت هوشمندی
آمد بهزار عذر در پیش / کای من خجل از حکایت خویش
گفتم سخنی دروغ پدرفت / عفوم بکن آنچه رفت و در رفت
گر با تو یکی مزاح کردم / بر عذر تو جان مباح کردم
آن پرده نشین روی بسته / هست از قبل تو دل شکسته
گرچه دگری نکاح بستش / از عهد تو دور نیست دستش
جز یاد تو بر زبان نیارد / غیر از تو کس از جهان ندارد
یک دم بنود که آن پریزاد / صد بار ترا نیاورد یاد
سالیست که شد عروس و هشت / با مهر تو هم بمهر خویست
گر بی تو هزار سال باشد / برخوردن ازو محال باشد
مجنون که در آن دروغ گویی / دید آینه بدین دورویی
اندک تر از آنچه بود غم خورد / کم مایه از آنچه بود کم کرد
می بود چو مرغ پر شکسته / زان ضربه که بود سر شکسته
از جرعه بر آب لعل میسفت / بر عهد شکسته بیت میگفت
ساسان و سری نداشت کارش / وز وی خبری نداشت یارش

شکایت کردن مجنون از شوهر کردن لیلی

مشاطهٔ این عروس نو عهد / در جلوه چنان کشید این مهد
گل تا نشکست عهد گلزار / نشکست زمانه در دلش خار
می تا نشکست روی اوباش / در نام شکستگی نشد فاش
شب تا نشکست ماه را جام / با روی سپید شد سرانجام
در تو چه دل امید بندم / وز تو بچه روی باز خندم
کان وعده که بی دروغ کردی / عمرم شد و هم بسر نبردی
تو آن نکنی که من شوم شاد / وانکس نه منم که ناورم یاد
با این همه رنج کز تو سنجم / رنجیده نشوم گر از تو رنجم
غم در دل من چنان نشاند / کازرم در آن میان نماند
آن روی نه کآشنات خوانم / وآن دل نه که بی وفات خوانم
عاجز شده ام ز خوی خامت / آخر چه توان نهاد نامت
با این همه جورها که رانی / هم راحت جسم و قوت جانی
پیدا ز تا که عمر کاهست / زیبا سی چهره عذرخواهست
رویی که چنان جمال دارد / خون همه کس حلال دارد
مه گر شکرین بود تو ماهی / شه گر بدو رخ بود تو شاهی
گل در شکری و لاله در خز / شیرین و زرین چو شیره رز
گر آتش بیندت بدان نور / آبش بمن درآید از دور
باغ ار چه ز گل کلاله دارست / از عکس رخت نواله خوارست
اطلس که قبای لعل شاهیست / با خرمن سیب رخ تو کاهیست
زابروی تو هر خمی هلالیست / هر یک شب عید را هلالیست
گر عود نه صندل سپیدست / یا سرخ گل تو پیش رخ پیداست
سلطان رخت بتخت مسکین / هم ملک حبش گرفت و هم چین
از جوی چهره چنین بار / دشوار توان برید دشوار
تدبیر دگر جز این ندانم / کین جان بسر تو برفشانم
آزرم وفای تو گسترنم / در جور و جفای تو نه پیچم
هم با تو سکیت راد هم ساز / تا عمر عنان کجا کشد باز
دهقان فصیح پارسی زاد / از حال عرب چنین خبر داد

رفتن شوهر لیلی بر مجنون

کان پیر پسر بباد داده یعقوب ز یوسف اوفتاده
چون مجنون را رمیده دل دید زآرامش او امید ببرید

آهی بشکنجه درج میکرد عمری بامید خرج میکرد
ناسود ز چاره بازجستن زنگی روی نشد بشستن

بسیار دوید و مال پرداخت اقبال برو نظر بینداخت
زان درد شکسته گشت و نومید کامید بهی نداشت جاوید

در گوشه نشست و ساخت توشه تا کی رسدش چهار گوشه
پیری و ضعیفی و زبونی گردش بر حیل رهنمونی

تنگ آمد ازین سپهر چون تنگ شد نای گلوش بسته چون چنگ
ترسید کاجل بسر درآید بیگانه کسی ز در درآید

بگرفت عصا چو ناتوانان برداشت تنی دوان ز خوابان
شد باز بجست و جوی فرزند بر هر چه کند خدای خرسند

برگشت بگرد کوه و صحرا در ریگ سیاه و دشت صحرا
میزد بامید دست و پایی از وی اثری نیافت جایی

تا عاقبتش یکی نشان داد کانک بغلان عقوبت آباد
جایی و چه جای از بن مغاکی مانده گور رمول تا کی

چون ابر سیاه دست و پا جوش چون نفط سپید کان آتش
ره پیش گرفت پیر مظلوم یک روبه دوید تا بدان بوم

دیدش نه چنانک دیده میخواست چون دیده دلش ز جای برخاست
بی شخص رونده دید جانی بر پوست کشیده استخوانی

آواره آن جهان پستی متواری راه بت پرستی
چوبی بخیال باز بسته مویی ز دهان مرگ رسته

برروی زمین ز سنگ دوان تر وز زیر زمینیان نهان تر
دیگ جسدش بجوش رفته افتاده ز مغز هوشش رفته

مانده مار پیچ بر پیچ افتاده ز سر کلاه و سر هیچ
از جرم دوان بدستواری بر ناف کشیده چون ازاری

آهسته فراز رفت و بنشست مالید بر فرق بر سرش دست
چون جگر از جگر برانگیخت هم بر جگر از جگر بیامیخت

مجنون چو گشاد دیده را باز شخصی بر خویش دید دمساز
در روی پدر نظاره میکرد نشناخت وزو کناره میکرد

آنگو خود را کند فراموش یاد دگری کجا کند گوش
گفتا چه کسی ز من چه خواهی ای من رهی تو از چه راهی

گفتا پدر توام بدین روز جویان تو با دلی جگر سوز
مجنون چو شناختش که او کیست در پای وی اوفتاد و بگریست

از هر دو سرشک دیده بگشاد این بوسه بر آن و آن بر این داد
گردند ز روی بیقراری بر خود بهزار نوحه زاری

چون چشم پدر ز گریه پرداخت سر تا قدمش نظر بر انداخت
دیدش چو برهنگان محشر هم شخص برهنه مانده هم سر

از عیبه گشاد کسوتی نغز پوشید و راز پای تا مغز
در هیکل او کشید جامه از غایت کفش تا عمامه

از هر مثلی که یاد بودش بندی پدرانه می نمودش
کای جان پدر نه جای خوابست کایام دو اسبه در شتابست

زین ره که گیاش تیغ سر سست بگذر نیز که مصلحت گریست
در زخم چنین نشانه کامی سالیست نشسته گرد و دامی

تیری زده چرخ پر مدارا خون ریخته از تو آشکارا
روزی دو سه پی فشرده گرست افتاده ز پای و مرده گرست

در هر داری ز گرگ یا ببر گرده دو ده دور اشکم سیر
بهتر سگ کوی خویش بودن تا ذل غریبی آزمودن

چندانک دوید و دیدی جای برسیدی و رسیدی
رنجیده شدن نه رای دارد با رنج کشی که پای دارد

ای رود کده که جای آبست / از سیل نگر که چون خرابست
وآن کوه که پیل ازو گریزد / در زلزله بین چگونه ریزد
زین سان که تو زخم و رنج بینی / فرسوده شوی گر آن ببینی
از توسنی تو پر شد ایام / روزی دو سه رام شو بیارام
سر رفت و هنوز بدلگامی / دل سوخته و هنوز خامی
ساکن شو ازین جمازه راندن / با پا و کیان فرس دواندن
کاشرف دیوخانه بودن / که دیو چهٔ زنانه بودن
صابر شو و پایدار و شکیب / خود را بدمی دروغ مفریب
خوش باش بعشوه گرچه خامست / بس عاقل کو بعشوه شادست
گر عشوه بود امید و گر راست / کارت نفسی تواند آراست
به گر نفسیت خوش برآید / تا خود نفسی دگر چه زاید
هر خوش دلی که آن نه حالیست / از نکتهٔ اعتماد خالیست
بس گندم کان ذخیره کردند / زان جو که زدند جوی بخوردند
امروز که روز عمر برجایست / می باید کرد کار خود راست
فردا که اجل عنان بگیرد / عذر تو جهان کجا پذیرد
شربت نه ز خاص خویشت آرند / هم بردهٔ تو به پشت آرند
آن پوشد زن که رشته باشد / مرد آن درود که کشته باشد
امروز بخور جهد می سور / تا بوی خوشیت باشد آن روز
پشینه عیار مرگ می سنج / تا مرگ رسد نباشدت رنج
از پنجهٔ مرگ جان کسی برد / کو پیش ز مرگ خویشتن مرد
هر سر که بوقت مرگ پیش است / سیلی زدهٔ قفای خویش است
وآن لب که در آن سفر بخندد / از نخبهٔ خویش توشه بر دد
میدان تو بی کست منشین / شوریده سری بست منشین
آرام کهیست مردمی را / پایانی هست هر غمی را
سگ را وطن و ترا وطن نیست / تو آدمی درین سخن نیست
گر آدمی چو آدمی باش / ور دیو جو دیو در رهی باش
غولی که بسیج در رهی کرد / خود را بتکلف آدمی کرد
تو آدمیی بدین شریفی / با غول چرا کنی حریفی
جنس تو منم حریف من باش / تسکین دل ضعیف من باش
روزی دو که با تو هم عنانم / خالی مشو از رکاب جانم
امشب چو عنان ز من بتابی / فردا چو طلب کنی نیابی
گر بر تو ازین سخن گرانیست / این هم ز قضای آسمانیست
نزدیک رسید کار من ساز / با گردش روزگار می ساز
خوش نی که من این دروغ بوستم / می خور تو که من خراب گشتم
من میکدم تو در امان باش / غم گشت مرا تو شادمان باش
افتاد در آفتاب گردم / نزدیک شد آفتاب زردم
روزم بشب آمد ای سحرهان / جانم بلب آمد ای پسرهان
ای جان پدر بیا و بشتاب / تا جان پدر نرفت دریاب
زان پیش که من درآیم از پای / در خانهٔ خویش گرم کن جای
تا چون اجلم رسد بمیرم / دانم که کسیست جای گیرم
چون رخت کشند از سرایم / آخر خلفی بود بجایم
نپسند د هیچ دوست دشمن / من مرده تو خالی از سر من
بیگانه ز میان درآید / اندوختهٔ مرا رباید
بس ماندهٔ من بسم نباشد / با چون تو کسی کسم نباشد
آواز رحیل دادم اینک / در کوچگه اوفتادم اینک
ترسم چو بکوچ رانده باشم / آبی تو و من نمانده باشم
سر بر سر خاک من بمالی / نالی ز فراق و سخت نالی
گر خود نفست چو دود باشد / زان دود مرا چه سود باشد
چون پند پدر شنید فرزند / هیچ خواست که دل نهد بران بند

عذر خواستن مجنون پدر را

روزی دو کجا یکی شکیبید
مادر کشد و پدر فد ببید

جون تو به عشق نیی سگالید
عشق آمد و گوش او بمالید

در عشق که پیل هم بیاد دست
مردانه کسیست کو فتاد است

شیر نمدین و شیر بیشه
این دوزد و آن در همیشه

تیری که ز شست عشق خیزد
بر دست زننده زخم ریزد

مجنون سیاه مغربی هوش
جون کرد نصیحت پدر گوش

گفت ای نفس پس تو جان فزایم
اندیشهٔ تو گره گشایم

مولای نصیحت تو هوشم
در حلقهٔ بندگیت گوشم

پند تو چراغ جان فروز است
نشنیدن من ز تیره روز است

فرمان تو کردنیست دانم
خواهم که کنم ولی نتوانم

بر من ز چه روجه سکه بندی
بر سکهٔ کار من چه خندی

در خاطر من که عشق ورزد
عالم همه حبه‌ای نیرزد

بخشم نه چنان بیاد داد است
گر هیچ شنیدنیم یاد است

هر یاد که بود رفت بر باد
جز فرموشی نماند بر یاد

امروز مگو چه خورده دوش
کان خود سخنی بود فراموش

گر زیجه رود درین زمانم
گویی که چه میکنی ندانم

دانم پدری تو من غلامم
آگاه نیم که چیست نامم

تنها نه پدر ز یاد من رفت
خود یاد من از نهاد من رفت

در خود غلطم که من چه نامم
معشوقم و عاشقم کدامم

جون برق دلم ز گرمی افروخت
دل گرمی من و خود من سوخت

جون من بکرمیجهٔ گیاهی
قانع شده ام ز مرابابی

نبدارم کاسیای دوران
پرداخته گشت از آب و از نان

در وحشت خویش گشته ام گم
وحشی شده از میان مردم

با وحش کسی که انس گیرد
هم عادت وحشیان پذیرد

جون جوبره‌ای که پس گزیده
به گر شوم از شکم بریده

ترسم جو ز من بر آید این گرد
در جملهٔ بوستان رسد درد

به کابله را ز طفل بوشسند
تا خون بجوش را بجوسند

مایل بخرابه ایست رایم
آن به که خرابه گشت جایم

کم گیر ز مزرعه گیاهی
کو در عدم افتد خاک راهی

یک حرف بگیر از آنچه خواندی
بندار که نطفه نزادی

کوری نه اگر شدم من از دست
انکار که کرد عاشقی مست

زانکس نتوان صلاح درخواست
کز وی قلم صلاح برخاست

گیتی که شب رحیل بشکست
این کم شده در رحیل خویشست

تا رحلت تو خوان من بود
آن تو ندانم آن من بود

بر مرگ تو زنده اشک ریزد
من مرده ز مرده چه خیزد

جون دید پدر که دردمندست
در عالم عشق شهربندست

برداشت ازو امید بهبود
کان رشتهٔ تب را ز گره بود

گفت ای جگر و جگرخور من
هم علت من و هم افسر من

نومیدی تو سماع کردم
خود را و ترا وداع کردم

وداع کردن مجنون پدر را

در گردنم آر دست برخیز
آبی ز سرشک بر دلم ریز

تا غسل کفن کنم بدان آب
در مهد سفر خوشم تر خواب

این بار پسین دم رحیلست
در دیده کحل سرمه میلست

در بر گیرم چه جای نازست
تا توشه کنم که ره درازست

زین عالم رخت بر نهادم
در فیض قیامت اوفتادم

بدرود که عزم کوچ کردم
رفتم نه چنانک باز گردم

بدرود که خویشی از میان رفت
ما دیر شدیم و کاروان رفت

جون از سر این درود بگذشت
بدرود کنان دوباره بس گشت

آندم که سرای خویش رخور
تا کز اجل از کمین برون تاخت
عرشی بطناب عرش بر دوخت
در منزل عالم پسیچی
آن مرد کزین حصار جان برد
درکاستن تنت جو جگر خورد
این دیوکده نه جای ملیست
رو تو درین چمن در بعت
عالم چو سحر که عالم ابیست
آن مار بود نه مرد چالاک
عمرست عوض بعمر در نج
چون میل میان مدار در خنک
کر دوک تراش باش و براش
فارغ منشین بهیچ جایی
افسرده رگست مرد بیکار
رفتند کیان و دین پرستان
هم با تو این و آن نکردی
بد با تو نکرد هر که بد کرد
هر نیک و بدی که در تو هست
کس نیست که نیست اندرین دور
گردون چنان شدست ازین خاک
پیدا شده بدین درازی
لا والله کین بساط معمور
وآنجا که خرابه ایست بنشت
روزی ز قضا بوقت شبگیر

نزدیک براکه جان شود دور
ناساخته کار کار او ساخت
خاکی بنشست خاک پیوست
آسوده مباش تا نرنجی
آن مرد درین نه آن درین مرد
وز پهلوی تست آن جگرریز
برخیز که رهگذار سیلست
کابش نمک و گیاه تیغست
تو در غم عالمی غم اینست
کو گنج رها کند خورد خاک
چون نماند کو نماند هیچ
بستان و بده چو آسیا سنگ
که تیر تراش تیزی باش
میزن بدروغ دست و پایی
فرصت بریده بادیایر
ماندند جهان بزیردستان
الا بطریق نیک مردی
کان بد بچنین بجای خود کرد
در گنبد عالمش صدا هست
کز گردش دور زیست با حور
کز طعنه خاک باشدش باک
هست این نمط از برای یاری
طبعیست که نیست قطع از و دور
هم رسم عمارتی در و هست

روزی دو ز روی ناتوانی
مرغ ملکی برون شد از دام
آسوده کسیست کو درین دیر
آنکس که درین رهش مقامست
دیویست جهان فرشته صورت
با هر که درین جهان نشینی
خرما دهیست خار در بوس
تا چند غم زمانه خوردن
دردی که بود ز دست بالا
باید که چو گل جهان فروزی
سیم ارچه صلاح خویش دوست
چون سنانی بیادت داد
چون بارت نیست باج بنود
غافل مگذر بهیچ کویی
وانان که چنینه با تو رانند
آن قوم کیان و این کیاسند
نیکی کن و از بدی مبندیش
نیکی بکن و بجه در انداز
در چرخ بلند اگر بلندی
عرّاده و منجنیق عصیان
پشتانه بهین درین علفگاه
تا زین جاهت برون نتازند
هر جا که عمارتی بپایی
در هیچ ده از خراب و اباد

میکرد بقصه زندگانی
در مقعد صدق یافت آرام
ناسوده بود چو ماه در سیر
آسوده دلی برو حرامست
در بند هلاک تو صورت
خواهی که نه بینیش نه بینی
افسوس پس که هست جای افسوس
تا زیدن و تا زیانه خوردن
گو هر بردار ز میان کالا
چون مار مباش خاک روزی
لشکر شکن هزار کوبیت
کز داد و ستد جهان شد اباد
برو برانی خراج بنود
میکن سفال ها و هوبی
بنگر که حریده بازمانند
برجای کیان نگر کیانند
نیک آید نیک را فراپیش
گر چه بتو روی برکند باز
میکن نظری بهوش مندی
بر حصن فلک نهاد نتوان
کافتاده بسیست چون تو در چاه
دایم رسنت فرو گذارند
باشد پس و پیش آن عرابی
باقی تنها ده اند بنیاد
میرفت شکاری به نخجیر

118

بر نجد نشسته بود مجنون / جون بر سر تاج در مکنون / صیاد جو دید بر گذر شیر / بگشاد زبان در او جو شمشیر
پرسید ورا جو سوگواران / کای دور ز اهل بیت و یاران / فارغ که ز پیش تو بسی هست / یا خود لیلی ترا کسی هست
نز مادر و نی پدر بیادت / بی شرم کسی که شرم بادت / جون تو خلفی بخاک بهتر / کز ناخلفی برآوری سر
گیرم ز پدر بزد کاینی / دوری طلبیدی از جوانی / جون مرد پدر ترا بقا باد / آخر کم از آنکه آریش یاد
آیی بزیارتش زمانی / واری ز ترحمش نشانی / در پورسش تربتش پناهی / عذری ز روان او بخواهی
مجنون ز نوای آن گرانسنگ / نالید و خمید راست جون جنگ / خود را ز دریغ بر زمین زد / بسیار طپانجه بر جبین زد
زارام و قرار گشت خالی / تا گور پدر دوید حالی / جون شوشهٔ تربت وی دید / الماس شکسته در جگر دید
بر تربتش او فتاد بیهوش / بگرفتش جون جگر در آغوش / از دوستیٔ روان پاکش / تر کرد بآب دیده خاکش
که خاک ورا گرفت در بر / گه کرد ز درد خاک بر سر / زندانیٔ روز را شب آمد / بیمار شبانه را تب آمد
از خود همه ساله در ستم بود / کز کام نخست اسیر غم بود / آنکس که اسیر بیم گردد / جون باشد جون یتیم گردد
نومید شده ز دستگیری / در دل تپشی و اسیری / غلطید بر آن زمین زمانی / می جست ز همنشین نشانی
جون غم خور خویش را نیافت / از غم خوردن عنان می تافت / جندان ز مژه سرشک خون ریخت / کاندام زمین بخون بر آمیخت
گفت ای پدر ای پدر کجایی / کافسر بپسر نمی نمایی / ای غم خور من کجات جویم / تیمار غم تو با که گویم
تو بی پسری صلاح دیدی / زان روی بخاک در کشیدی / من بی تو پدر ندیده بودم / تلخست کنون که آزمودم
فریاد که دورم از تو فریاد / فریادرسی نه جز تو فریاد / یارم تو بدی و یاورم تو / نیروی دل و دلاورم تو
استاد طریقتم تو بودی / غمخوار حقیقتم تو بودی / بی بود تو بر مجاز ماندم / افسوس که از تو باز ماندم
سرکوبهٔ دوریم مکن بیش / من خود خجلم ز کردهٔ خویش / فریاد برآید از نهادم / کاید ز نصیحت تو یادم
من رایض و تو کش خرامی / من توسن و تو بدلگامی / تو گوش مرا جو حلقهٔ زر / من دور ز تو جو حلقه بر در
من کرده درشتی و تو نرمی / از من همه سردی از تو گرمی / لفظی بمراد تو نگفتم / یک شب برضای تو نخفتم
تو در غم جان من بصد درد / من گرد جهان گرفته ناورد / تو بستر من ز گرد رفته / من رفته بترک خواب گفته
تو بزم نشاط من نهاده / من بر سر سنگی او فتاده / تو گفته دعا و اثر نکرده / من گشته درخت و بر نخورده
جان دوستیٔ ترا ابر دم / یاد آرم و جان برآرم از غم / برجامه ز دیده نیل باشم / تا گور و کبود مرد و باشم
آه ای پدر آه از آنچه کردم / یک درد نه با هزار دردم / آزردمت ای پدر نه بر جای / وای ار بحلم نمی کنی وای
آزار تو راه ما مگیراد / ما را گنه ما مگیراد / ای نور دهٔ ستارهٔ من / خشنودی تست جارهٔ من
ترسم کندم خدای ما خود / گر تو نشوی ز بنده خشنود / گر من جگر توام متابم / جون سینهٔ جگران مکن کبابم

در سلسله داشت او سگی چند / دیوانه سگان چو دیو در بند
هر یک بصلابت گرازی / بردی سر اشتری بگازی
شه چون شدی از کسی دلازار / دادیش بدان سگان خونخوار
هر کس که ز شاه بی امان بود / آوردن و خوردنش همان بود
بود از ندمای شه جوانی / در هر هنری تمام دانی
ترسید که شاه آشنا سوز / بیگانه شود از او یکی روز
آهوی ورا پلنگ نماید / در پیش سگانش آزماید
از بیم سگان برفت پیشی / با سگبانان گرفت خویشی
هر روز شدی و گوسفندی / در مطبخ آن سگان فکندی
چندان بنواختشان بدین سان / کان دشواری بدو شد آسان
از منت دست زیر پایش / گشتند سگان مطیع رایش
روزی بطریق خشمناکی / شه دید در آن جوان خاکی
فرمود بسگ دلان درگاه / تا پیش سگان برندش از راه
وان سگ منشان سگی نمودند / خوش خوش به بر کشش ربودند
بستند و بدان سگانش دادند / خود دور شدند و ایستادند
وآن شیر سگان آهنین چنگ / کردند نخست بروی آهنگ
چون منعم خود شناختندش / دم لابه کنان نواختندش
گردش همه دست بسته بستند / سر بر سر دستها نشستند
بودند برو چو دایه دلسوز / تا رفت بدین یکی شب و روز
چون روز سفید روی بنمود / سیفور سیاه شد ز اندود



شد شاه ز کار خود پشیمان / غمگین شده شاه با ندیمان
کان آهوی بی گناه را دوش / دادم بسگان بجواب خرگوش
چندی سگان ورا چه کردند / اندام ورا چگونه خوردند
سگبان چو ازین سخن شد آگاه / آمد بر شاه و گفت ای شاه
این شخص نه آدمی فرشتست / ایزد دگر آفرینش سرشتست
برخیز و بیا ببین بدان نور / تا صنع خدا ببینی از دور
او در دهن سگان نشسته / دندان سگان بمهر بسته
شه کرد شتاب تا بیابد / کان گم شده را مگر بیابد
بردند موکلان راهش / از سلک سگان بصد رهاهش
شه ماند شگفت کان جوانمرد / چون بود کزان سگان نیازرد
گریان گریان بپای برخاست / صد عذر ز آب چشم از او خواست
گفتا که سبب چه بود بنمای / کین نفس تو ماند بر جای
گفتا سبب آنکه پیش ازین چند / دادم بسگان نواله چند
ایشان بنواله که خوردند / با من لب خود بمهر کردند

ده سال غلامی تو کردم / این بود بری که از تو خوردم
دادی بسگانم از تک آزار / این بد که بند سگ آشناخوار

سگ را حق و حرمت ترانه / سگ دوست شد و تو ناشناسنه
سگ صلح کند باستخوانی / ناکس نکند وفا بجانی

چون دید شه این شگفت کاری / کز مرد میست رستگاری
هشیار شد از خمار مستی / بگذاشت سگی و سگ پرستی

مقصودم ازین حکایت آنست / کاحسان و دهش حصار جانست
مجنون که بدان سگان خورش داد / گرد از بن خود حصاری آباد

اینان که سلاح دار بودند / پیرامن آن حصار بودند
گر خاست وگر نشست حالی / از موکب او نبود خالی

تو نیز اگر آن کنی که او کرد / خوناب جهان نبایدت خورد
هم خوان تو گر خلیفه نامست / چون از تو خورد ترا غلامست

در صفت شب و ستارگان

رخشنده شبی چو روز روشن / زو تا زه فلک چو سبز گلشن

از مشعلهای زر حمایل / برنطع فلک بپای کوبی
بر دیو شهاب حربه رانده / زرین شده چرخ را شمایل

سیاره بدست بند جویی / وز گوهر مه زمین منور
گردون فلک از ملک سواری / لاحول ولاز دور خوانده

از نافه شب هوا معنبر / کشتی بحناب شط رسانده
صد گونه ستارهٔ شب آهنگ / روبین در قطب را حصاری

فرقد بیزک جنیبه رانده / بر پستهٔ زر کشیده برقی
مه گرد برند زر کشیده / بنموده سپهر در یک اورنگ

پروین ز حریر زرد وازرق / زهره کی ز سپر گرفته
گوی ز کمان گروهه شاه / پیرایه از قصب دریده

انجم صفتی دگر گرفته / تیر است که زد بر آسمانش
زهره که ستام زین او بود / یک مهره فتاده بر سر ماه

با شکل عطارد از کمانش / پوشیده ز شب برهنه در روز
مریخ یگانه گرم تعجیل / خوش بو چو جوی چنین او بود

خورشید چو تیغ او جهان سوز / کاقبال جهان در آستینش داست
کیوان مس علاقه آویز / تا چشم عدوش را کشد میل

برجیس بمهر او یکی داست / اقبال سیا ذبی جمالش
در خدمت این خدیو نامی / تا آهن تیغ او کند تیز

شاهی که چنین بود جلالش / افتاده سپهر در زلازل
عکس حمل از هلال خنده / ما اعظم شانک ای نظامی

از شکل بروج و از منازل / گوهر بگلو در از ثریا
جوزا کمر دو رویه بسته / بر جیب فلک رهی فکنده

گاو فلکی چو گاو دریا / با سنعه نشسته گوش گوش در
وچنگ بحکل در ارعی / بر تخت دو پیکری نشسته

منقعه چو کواکب قصب پوش / طرفه از طرفی دگر زر افشان
جبهه ز فروغ جبههٔ خویش / انداخته ناخن سباعی

نثره به نثار گوهر افشان / چون آتش عود عود سوزان
عذرا رخ سنبله در آن عرف / افروخته صد چراغ در نیش

قلب که از اسد فروزان / نارنی سگ رانده بر سر شیر
ایکجته عفر چون گریبان / بی صرفه بکرده دانه صرف

عوا ز نشاط تیغ شمشیر / بگشاده زبان باز با نا
اکلیل تعلب تاج داده / شش قرصه ز کاسه سیمان

مرزان چو زبان مرد دانا / بلده دو سه دست کرده فام
جدی سپر خود جو بر بریده / عقرب بکمان خراج داده

با صاحر و وارد نعایم / افسانهٔ سپر بری شنیده

۱۲۱

ابع زخط دهان گرفته / سعد اچیه را عنان گرفته
بلع ار نه زدست بلعی بود / در صبح جواد دست بمو
لوا زگلهای افشانده / خاموشش لب از دهان برالی
بنشسته رقیب زیرش از زر / کین هست معدم آن موج
خاتون رشا زفاقه داری / با بطن الحوت در عماری
بر شش ره منزل کواکب / اجرام غریب کسته راکب
رسته بسه پایهٔ هوایی / بطن الحمل از جهار پایی
عیوق بدست اورمندی / برده زمسم افسران بلندی
ز آن کوکب دیکپایه گرد / در دیک فلک نشانده افزار
شعری بلیاقت معانی / بی شعر با آستین فشانی
مبسوط بپک جراغ رنده / مقبوضه دو چشم زاغ کنده
سیاف مجره زنک شمشیر / انداخته بر قلادهٔ شیر
جون فرد روان ستاره فرد / بر فرع جنوب جلوه میکرد
بنسسته سریر بر توابع / ثالث جه عجب زبر توابع
توقیع سمالها پیلپیل / کرد ابع بود و گاه اعزل
نسرین بر ندبر کشاده / طایر شده واقع ایستاده
قاری بر نعش در سواری / کی دور بود زنعش قاری
میکرد سها زهم نشینان / نقادی جشم تیز بینان
تابان دم کرگ در سحرگاه / جون یوسف جاهی ار بن جاه
پیرامن آن فلک نوردان / بر کار بنات نعش کردان
مجنون رسپر نظاره سازی / میکرد بچرخ حقه بازی
بر زهره نظر کماشت اول / کفت ای بتو حجت رامقول
کای زهره روشش شب افروز / ای طالع دولت تو پرور
ای مشعلهٔ نشاط جویان / صاحب رصد سرو گوبان
ای درکف تو کلید مردم / در جرعهٔ نور جنق مر جام
ای مهر نگین تاجداری / خاتون سرای کامکاری
ای طینتی لطیف رایان / حلق تو عبیر عطر سایان
لطفی کن از آن لطف که داری / بگشای در امیدواری
زآن یار که او دوای جانست / بویی برسان که وقت آنست
جون مشتری از افق برآمد / باز آور درد کر در آمد
کای مشتری ای ستاره سعد / ای در همه وعده صادق الوعد
ای در نظر تو جان ورایی / در سکهٔ تو جهان کشایی
ای منشی نامه غایت / بر فتح وظفر ترا ولایت
ای راست بتو قرار عالم / مایل بصلاح کار عالم
ای بجت مرا بلندی از تو / دل را همه زورمندی از تو
در من بوفا نظاره‌ای کن / کر جارت هست جاره کن
اد بار مرا زمن بکردان / این کن که جنین کنند مردان
از دوست بمن رسان شمایل / کم کیر کلی زکل پیشانی
جون دید کی ابجار حیران / بپسند راوج خود کریزان
دانست کزان خیال یاری / کارش نرسد بجاره سازی
نالید در آنکه جاره سازست / از جمله وجود بی نیازست
کفت ای در تو پناه کام / در جز تو کسی جز انا هم
ای زهره و مشتری علامت / سرنامهٔ نام جمله نامست
ای علم تو پیش از آنک دانند / واحسان تو پیش از آنک خوانند
ای بندگشای جمله مقصود / دارای وجود و داور جود
ای کار برآور بلندان / نیکو کن حال مستمندان
ای ما همه بندگان در بند / کس نه بجز تو پس خداوند
ای هفت فلک فکندهٔ تو / وی هر که بجز تو بندهٔ تو
ای شش جهت از بلند و بستی / مملوک ترا بزیر دستی
ای کز بصری بنور سینه / بی دیده شده جو در تو دیده

ای مرکب سبک تو گوی پرش پاک ای مرحبا نه با تو برسرش خاک
ای جان من از تو آب گشته بنگر من خواب گشته

مگذار که عاجزی غریبم از رحمت خویش بی نصیبم
آن کن ز عنایت خدایی کاید شب من بروشنایی

روزم بوفا جسته گردد بختم به بهانه رسته گردد
چون یک یک این دعا فرو گفت درگوش این سخن فرو خفت

در حال چنان نمود بخشش کز خاک براوج شد درخشش
مرغی به بریدی از سر شاخ رفتی بر او بطبع گستاخ

کو مهر ز دامن برون فشاندی بر تارک تاج او نشاندی
پشنده ز خواب چون درآمد صبح از افق فلک برآمد

چون صبح ز روی تازه رویی میکرد نشاط مهرجویی
زان خواب مراج برگرفته زان مرغ چو مرغ برگرفته

در عشق که وصل تنگ یاب است شادی بخیال یا بخواب است
روزی و چه روز عالم افروز روشن همه چشمی ار جهان روز

در صفت [illegible] گوید

صبحش ز بهشت بر دمیده بادش نفس مسیح دیده
آن بخت که کار راز و سود راست آن روز بدست راست برخاست

دولت ز عتاب برگشته بخت آمده گرچه دیر گشته
مجنون مشقت آزموده دل کاشته و جگر درود

آن روز نشسته بود بر کوه گردش دد و دام گشته انبوه
از پردهٔ دوست سوی آن سگ گردی برخاست تونیا رنگ

از برقع آن چنان غباری رخساره نمود شهسواری
شخصی و چه شخص بادهٔ نور پیش آمد و شد پیاده از دور

مجنون چو شناخت کو چه بنشست وز کوه مردم شهر بنشست
بر موکب آن سباع ره دست تا جمله شدند در زمین پست

آمد بر آن سوار ناری بگشاد زبان بدلنوازی
کای نجم یمانی این چه سیرست من که و تو که بگو که خیرست

سیمای تو گرچه دلنواز است اندیشهٔ وحشیان دراز است
ترسم ز رسن که مار دیدم چه مار که اژدها گزیدم

زین بیش نیم گزاف کاری در سینه چنان نشاند خاری
گز ناوک آهنین آن خار رویید ز دلم هنوز مسمار

گر زانک نمان متاع داری به گر نکنی سخن گزاری
مرد سفری ز لطف و رایش چون سایه فتاد زیر پایش

گفت ای شرف بلند نامان بر پای دوان کشیده دامان
آهو بدل تو مهر داده بر خط تو شیر سر نهاده

صاحب حزم ز مرطریق یعنی برفیق از رفیق
دارم سخنی نهفته با تو زان گونه که کس نگفته با تو

گر رخصت گفتنست گویم گرنه سر راه خویش پویم
عاشق که شنید امیدواری گفتا که بیا رنا چه داری

پیغام گزار داد پیغام کای طالع تو سنت شده رام
دی بر گذر فلان وطنگاه دیدم صنمی نشسته بر راه

ماهی نه چو ماه آفتابی بر ماه وی از قصب نقابی
سروی نه چو سرو باغ بر بر باغی نه چو باغ خلد بی در

شیرین سخنی که چون سخن گفت بر لفظ چو آبش آب می خفت
آهو چشمی که چشم آهوش می داد شیر خواب خرگوش

زلف سیهش بشکل جیمی قد چون الفی دهن چو میمی
یعنی که چو با حروف جامم شد جام جهان نمای نامم

چشمش چو دو نرگس بر آب رسته بکنار چشمهٔ آب
ابروی نطاق او بهم جفت جفت آمده بود طاق مسکفت

۱۲۲

جادو نفسی بدل ربودن   ریحان نفسی عطر سودن
القصه چگونم ای جهان جست   گردیده بر آمد از نفس رست
اما قدری ز مهر بابی   پدر رفته نشان بابوالی
تیرش صفت کمان گردید   چرخش ز کمر نشان گرفته
کی کشته نصیب چیره رابیش   خیری شده رنگ ارغوانیش
خیریش نه رزد بلک زر بود   نی بود و لیک نی شکر بود
بر قلعه آن عروس طنار   غضبان فلک عروسک انداز
سلطان وایا ز مرد و بهم دست   سرهنگ خراب و با سنان مست
خضر از لب چشمه گشته بی آب   اسکندر تشنه مانده در خواب
در دوست جهان امید بسته   با شوی ز بیم جان نشسته
بر گل ز نزه گلاب می ریخت   مهتاب بر آفتاب می بیخت
از بس که نمود نوحه سازی   بخشود دلم بدان نیازی
گفتم چه کسی و گریه از چیست   نالیدن زارت از پی کیست
بگشاد زبان بزیر خنده   گاهی بر جگرم نمک فگنده
لیلی بودم ولیکن اکنون   مجنون ترم از هزار مجنون
زان شیفته سیه ستاره   من شیفته تر هزار باره
او گرچه نشانه گاه دردست   آخر نه چو من زنست و مردست
در شیوه عشق هست چالاک   گر هیچ کسی نباشدش باک
چون من بشکنجه در نگاهم   آنجا قدمش بود که خواهد
مسکین من بی کسم که یک دم   با کس نزنم دلیر ازین غم
ترسم که ز بیخودی و خامی   پیکانه شوم ز ننگ نامی
زهری بپنی گرفته نوشم   دو رخ بگیاه خشک پوشم
از یک طرفم غم غریبان   وز سوی دگر غم رقیبان
من زین دو علاقه موی دست   در کش مگس اوفتاده هوست
نه دل که بشوی بر ستیزم   نه زهره که از پدر گریزم
گر عشق دلم دهد که برخیز   زین زاغ و زغن چو کبک بگریز
که گویند نام و ننگ بنشین   کز ننگ قوی ترست با این
زن گرچه بود مبارز افکن   آخر چو زنست هم بود زن
زن گیر که خود چون دلیرست   زن باشد اگر چه شیر است
زین غم چو نمی توان بریدن   تن در دادم به غم کشیدن
لیکن جگرم بزیر خونست   کان یار که بی منت چونست
بی من ورقی که می شمارد   وایام چگونه میگذارد
صاحب سفر کدام راهست   سفرش بکدام خانقاهست
هم صحبتی که می گزیند   یارش که و با که می نشیند
گر هستی از آن میان آگاه   ما را خبری بده ازین راه
چون من ز وی این سخن شنیدم   خاموشی بدن روا ندیدم
آن نقش که بودم او معلوم   بر دل زدمش چو مهر بر موم
کان دلشده زخود رمیده   هست همه دوستان بریده
با دست ز عشق تو نشستش   کورست و گوزن هم نشستش
عشق تو شکسته بودش از درد   مرگ پدرش شکسته تر کرد
بیند همه روزه خار در خار   زین کوه نفتاده کار در کار
کز قصه محنت تو خواند   وز دیده هزار سیل راند
که مرثیه پدر کند باز   ور سنگ سینه بر آرد آواز
وانگه ز قضایه حالت   کاموخته ام ز جیب چالت
خواندم دو سه بیت ازین نامه   زان سان که بر آمد آتش آه
لرزید و گاهی سر فرو برد   دور از تو چنانکه گفتم او مرد
بعد از نفسی که سر بر آورد   آهی دگر از جگر بر آورد
بگریست بهای های و فریاد   گرد از پدرت بنوحه برباد
وز بی کسی تو در چنین درد   می گفت و بران دریغ میخورد
چون کرد بسی خروش و زاری   بنمود بعهد استواری

۱۳۲

کای پاک دل حلال زاده … بردار که هستم اوفتاده
روزی که ازین فراغگاهت … تدبیر بود بعدم راهت

برخیز که من گذر کن از راه … وز دور بمن نمود گاه
تا نامه از حساب کارم … ترتیب کنم بتو سپارم

یاریت رسا و نا نهانی … این نامه بیار من رسانی
این گفت و زان خطیره برخاست … من نیز شدم براه خود راست

دی روز بدان نشان که بنمود … رفتم بدر وثاق او زود
دیدنش کبود کرده جامه … پوشیده بمن سپرد نامه

بر نامه نهاد مهر اندوه … یعنی کرم الکتاب ختمه
وآن نامه چنانک بود بگشاد … بوسید و بسبک دست او داد

مجنون که صحای نامه را دید … جز نامه هر آنچه بود بدرید
برپای نهاد سر چو بر کار … برگشت بگرد خویش صد بار

افتاد چنانک اوفتد مست … او رفته ز دست و نامه در دست
آمد چو بهوش خویشتن باز … داد از دل خود شکیب را ساز

چون باز گشاد نامه را بند … بود اول نامه کرده پیوند

نامه نوشتن لیلی بمجنون

این نامه بنام پادشاهی … جان زنده کنی خود بپاهی

داناتر جمله کاردانان … دانای زبان بی زبانان
قسام سپیدی و سیاهی … روزی ده جمله مرغ و ماهی

روشن کن آسمان بانجم … پیرایه ده زمین بمردم
فرد ازلی بذو الجلالی … حی ابدی به بی زوالی

جان داد بآدم و جهان داد … زین بیش چرینه چون توان داد
آراست بنور عقل جان را … وافروخت بهر دو این جهان را

زین گونه بسی گهر فشانده … وانگاه حدیث خویش رانده
کین نامه که هست چون پرندی … از غم خوردی بدردمندی

یعنی ز من حصار بسته … نزدیک تو ای قفس شکسته
ای یار قدیم عهد چونی … ای مهدی منت مهد جویی

ای خازن گنج آشنایی … عشق از تو گرفته روشنایی
ای چون تو ندیده کوه از سنگ … ساکن شده چون عقیق در سنگ

ای چشمهٔ خضر در سیاهی … پروانهٔ نور صبحگاهی
ای از تو فتاده در جهان شور … کوری دو سه کرده موش کوری

ای زخم که ملامت من … هم قافلهٔ قیامت من
ای دل بوفای من سپرده … من سر ز وفای تو نبرده

چونی و چگونه چه سازی … من با تو تو با که عشق بازی
چون بخت تو با فراقم از تو … جفت توام ارچه طاقم از تو

وان حقه نهاده گرچه جفتست … سرتا بسر من شبی نهفتست
من سوده ولی درم نسودست … کالماس کسی نیاز مودست

گنجی گهرم که در بمهرست … چون غنچهٔ باغ سر بمهرست
شوی ارچه شکوه شوی دارد … بی روی توام چه روی دارد

در بیشهٔ شان هوسی هست … ریحان نشود ولیک در دست
چون زرد خیار شنج گردد … هم کالبد ترنج گردد

نزیش کند از ترنج خوبی … اما نکند ترنج بویی
من خواستهام گزین جهانم … باشد چو توی هم آشیانم

چون با تو بهم بسی توان زیست … زین سان که منم گناه من چیست
آن دل که رضای تو نگیرد … به گر بقضای بد بمیرد

وآن گزره تو بید جو جو کور … مرده سحر آورند کشش از گور
وانک از پی رحم تست دستش … پیش از همه خشک باد کشتش

موی ز تو پیش من جهانیست … گردی ز در تو گلستانیست
حضرا دمی و خضر دامن … در ساز جواب خضر با من

۱۲۳

من ماه و تو آفتابی از نور — چشمی بتو می‌گشایم از دور
عذر قدم نیاز ماندن — دانی که خطاست رو نخواندن

مرگ پدر تو چون شنیدم — بر مرده تن کفن دریدم
کردم به تپانچه روی را خرد — پنداشتم آن پدر مرا مرد

در دیده چو گل کشیده‌ام میل — جامه زده چون بنفشه در نیل
با تو ز موافقی و یاری — کردم همه شرط سوگواری

چون آمدنی که نامد از دست — هر شرط که باید آن همه هست
کز رشک تن از تو هست مهجور — جانم ز تو نیست یک زمان دور

از رنج دل تو هستم آگاه — هم چاره شکیب شد درین راه
روزی دو درین رحیل خانه — می باید ساخت با زمانه

زین خانه که آب رنگت آورد — از بیکسی خود به تنگت آرد
بفکن چو فغان درآری از گوش — کوتاهی عمر بین و خاموش

کم کن جزع و بصبر بفزای — در ده دگریست خرج کن جای
در دل شدگی قرار امیدار — عمری بستم بکار امیدار

من نیز همان عیار دارم — لیکن قدم استوار دارم
غافل به اگر نظر نبندد — زان گریه که دشمنی بخندد

دانا به اگر نیاورد یاد — زان غم که مخالفی شود شاد
ای در حق خود خاک مستی — خوش باش درین زمان که هستی

در خط مشو از جهان بگردد — کین چرخ زمان زمان بگردد
دهقان نگر که دانه ریزد — آن بین که ز دانه دانه خیزد

آن نخل که دارد این زمان خار — فردا رطب تر آورد بار
وان غنچه که در حسک نهفتست — هنگام دمه که گل شکفتست

دلتنگ مباش اگر گسستست — من خود نیم آخر این بست
فریاد ز بی‌کسی نه رایست — کآخر کس بی‌کسان خدایست

از بی‌پدری مسوز چون برق — چون ابر مشو بگریه در غرق
گر رفت پدر بسر بماناد — کان کوشش که بماناد

مجنون چو بخواند نامه دوست — افتاد برون چو پسته از پوست
جز یاد تو ش از دهن نیاید — یک لحظه بجوشش نیاید

چون شد بقرار خود برومند — بنشست ز گریه ساعتی چند
آن قاصد را نشاند بر جای — کردستش بوسه داد و که پای

گفتا که نه کاغذ و نه خامه — چون راست کنم جواب نامه
قاصد ز میان گشاد درجی — چابک شده چون وکیل خرجی

واسباب دبیری که باید — بسپرد بدو چنانکه شاید
مجنون قلم رونده برداشت — نقشی بهزار نکته بنگاشت

دیرینه غمی که در دلش بود — در سلسله سخن برآمود
چون نامه تمام کرد و سربست — بفکند به پیش قاصد از دست

قاصد ستد و دوید چون باد — زانگونه که بود نامه را داد
لیلی چو بنامه در نظر کرد — اشکش بدوید و نامه تر کرد

جواب نامه مجنون به لیلی

بود اول آن صحیفه نگار — نام ملکی که نیستش یار
دانای نهان و آشکارا — کو داد گهر ز سنگ خارا

دارای سپهر و اخترانش — دارنده نعش و دخترانش
بینا کن دل بآشنایی — روز آور شب بروشنایی

سیراب کن بهار خندان — فریادرس نیازمندان
وانکه ز جگر کبابی خویش — گفته سخن خدای خویش

زین نامه ز من که بیقرارم — نزدیک توای قرار کارم
وانکه بکجا بجان فروشی — نی نی غلطم ز خون بجوشی

یعنی ز من کلید در سنگ — نزدیک توای خزینه در چنگ
من خاک توام درین خرابی — تو آب که با روشن آبی

من در قدم تو می شوم پست　تو در کرم که میستری دست
من در دبستان تو نهانی　تو در دل که می ستانی
من غاشیهٔ تو بسته بر دوش　تو حلقه کشی که کردهٔ گوش
ای وهم صد هزار سینه　در در می و می در آبگینه
ای کعبهٔ من جمال رویت　محراب من آستان کویت
ای تاج ولی نه بر سر من　تاراج تو لیک بر در من
ای گنج ولی بدست اغیار　زان گنج بدست دوستان مار
ای باغ ارم بی کلیدی　فردوس فلک ز ناپدیدی
ای بند مرا مفتح از تو　سودای مرا مفرح از تو
این چوب که عود سینهٔ تست　مشکن که هلاک تیشهٔ تست
بنواز مرا مزن که خاکم　افروخته کن که دردناکم
گر بنوازی بهارت آرم　گر زخم زنی غبارت آرم
لطفت بکنار خاک در خورد　گر لطف گل آرد از جفا درد
آن راه مده که بر ستیزم　آن آب که میکشم بریزم
در پای تو ام بسر فشانی　هم سر بکنم بسر گرانی
چون بر ستیزد طریق آزرم　گردد همه شرمناک بی شرم
هستم بغلامی تو مشهور　خصمم گیتی ار کنی ز خود دور
سگ را چو دهی سلاح گرگی　شیر پیش کنی بسر بزرگی
گنجینه مده بهر گدایی　ترسم که کند جهان خطایی
من در ره بندگی کشم بار　تو پایهٔ خواجگی نگه دار
با تو سپرم میفگنم زیر　چون بفگنم شوم شمشیر
برآلت خویشتن فزن سنگ　با لشکر خویشتن مکن جنگ
چون بر تن خویشتن زنی نیش　اندام درست را کنی ریش
آن کن که برفق و دلنوازی　آزاد انرا غلام سازی
آن به که درم خریدهٔ تو　سرمه نبرد ز دیدهٔ تو
هر خواجه که این کفایتش نیست　بر بندهٔ خود ولایتش نیست
وانکس که بدین هنر تمامست　نخریده ورا بسی غلامست
در مغز میفکن آتش تیز　واتش ز دماغ من میانگیز
در هر بنی از عصب تو پیوست　هر آدمی آشنای دوست
چون دیو تو از زمین بر آید　آن دیو دگر برابر آید
من خار کشم تو بارکش باش　من با تو خوشم تو نیز خوش باش
چندم شکنی بدست بازی　روزیم چرا نمی نوازی
بادی که بر آرم از دم سرد　در مغز هوا بیفسرد گرد
ای در کنف دگر خزیده　حقی بمراد خود گزیده
بگشاده فقاعی از پیامم　بر تختهٔ یخ نوشته نامم
با من سخن تو هیچ بحث　زین هیچ تری که هیچ بحث
یک نعل بر آتشم ندادی　صد نعل بر آتشم نهادی
روزم چو شب سیاه کردی　هم زخم زدی هم آه کردی
در دل پستدن ندادیم داد　گر جان ببری کی آریم یاد
رحمی بزبان همی فروشی　من سوختم و تو بر نجوشی
نه هر که زبان دراز دارد　زخم از تن خویش باز دارد
سوسن ز سر زبان درازی　شد در سپر تیغ و تیغ بازی
یاری که مرا بود خریدار　غم بر رخ او بود پدیدار
وانچه از غم تو درین مقامست　بنمای مرا که تا کدامست
اینست که عهد من شکستی　در عهدهٔ دیگری نشستی
با من بزبان فریب سازی　با او بمراد مهر بازی
گر عاشقی آه صادقت کو　با من نفسی موافقت کو
در عشق تو چون موافقی نیست　این سلطنت عاشقی نیست
تو فارغ ازانکه بی دلی هست　واندوه ترا معاملی هست
من دیده بروی تو گشاده　سر بر سر کوی تو نهاده

[illegible]

در قرعهٔ چار حد گویت / خالی زنم از برای رویت ‖ آسوده کسی که در تو بیند / نه آنک بروز من نشیند
حرفم نه مرا توانگری را / کو دار ز چون تو گوهری را ‖ باغ ارچه ز بلبلان براتست / انجیر نوالهٔ غرابست
آب از دل باغبان چو رود / باشد که چو نقل خورد بسیار ‖ دیریست که تا جهان چنینست / محتاج تو گنج در زمینست
گویی ستم که لعل گل رنگ / بیرون جهد از شکنجه سنگ ‖ وان ماه که زوست دیده را نور / گرد از دهان اژدها دور
زنبور پریده شهد مانده / خازن شده ماه مهد مانده ‖ بگشاد خزینه و حصارش / افتاده بدر خزینه دارش
دهقان چو خسیس رفته از باغ / بلبل شده در نشیمن زاغ ‖ در باغچهٔ گل قصب چین / گردن زده زنگی رطب چین
دربان تو من ز در گشاده / دربانی از در او فتاده ‖ گر من شدم از چراغ تو دور / پروانهٔ تو مباد بی نور
گر گشت مرا غم و ملامت / باد این سلام را سلامت ‖ هر چند حصار آهنینست / لولو رطب صدف نشینست
از حلقهٔ زلف پر شکنجت / در دامن اژدهاست گنجت ‖ دانی که ز دوستداری خویش / باشد دل دوستان بد اندیش
بر من ز تو صد هوس نشیند / گر بر تو یکی مگس نشیند ‖ زان عاشق تو ز کسی نیست / کو را مگسی چو کرکسی نیست
چون مورچه بی قرار زارم / تا آن مگس از شکر برانم ‖ این آن مثلست کاخر آمد / بی مایه حساب سود میکرد
اندوه گل نچیده میداشت / با پیس گل ناخنیده میداشت ‖ عشقست نه کار بازی آری / خالی نیم از چنین شماری
نالم ز غم تو چون بنالم / کاگاه نه که بر چه حالم ‖ شوریده ترم از آنچه دیدی / مجنون تر از آنک می شنیدی
با من خودی من از میان رفت / وین راه به بیخودی توان رفت ‖ عشقی که دل این چنین نورزد / در مذهب عشق جو نیرزد
چون از لب تو طمع ندارم / بوسی که دهی بیاد دارم ‖ وقتی که عبیر زلف سایی / یا نافهٔ خوش خوشی گشایی
بویی بنسیم صبح بسپار / زان بوی مرا گشاده کن کار ‖ از باغ رخت که باد سیراب / خواهم رطبی ولیک بی خار
از بادهٔ جام تو دلارام / دارم طمعی نه آنچنان خام ‖ یارب چه خوشست آن میانه / گر دست تو ام دهد زمانه
با من تو نشسته باده در دست / من گشته ز بادهٔ تو سرمست ‖ از دست و دهان تو بپایی / که بوسه ستانم و گهی می
بنهاده کسی بدان طریقی / چون باشد چون کند حریفی ‖ شهدی که عقیق گونه باشد / کو را بمزی چگونه باشد
گاهی ز لب تو می خرم نوش / گاه آورمت چو جان در آغوش ‖ گر بر زنخ تو دست سایم / گه شکری از لبت ربایم
این جمله که گفته ام فسانست / با تو سخنی مرا بهانست ‖ گر نه من ازین حساب دورم / دیدار ترا ز خود غیورم
بر پای طمع نهاده ام بند / از تو بحکایت تو خرسند ‖ گر با تو هزار شب نشینم / از رشک تو در تو هم نبینم
چون عشق تو در من استوارست / با صورت تو مرا چه کارست ‖ شرکت مرا شریک با تو / با عشق مرا چو یک با تو
چون عشق تو روی می نماید / گر روی تو غایبست شاید ‖ عشق تو رفیق راز من باد / زخم تو جگر نواز من باد
با زخم تو گر چه مرهمی نیست / چو تو بسلامتی غمی نیست ‖ گر من شدم از فراق رنجور / باد از تو فراق چون تویی دور

۱۲۴

[illegible]

گر لاشه خر من افتد از پا / تازی فرس تو باد برجا
ادبار من ار شود نهانی / اقبال تو باد جاودانی
هر سر که نشد مطیع رایت / انداخته باد زیر پایت
صراف سخن بلفظ چون زر / در رشته چنین کشید گوهر

آمدن سلیم عامری و طعام آوردن بر مجنون

کز نقدکنان حال مجنون / پیری سره بود خال مجنون
صاحب هنری حلال زاده / هم خاسته و هم اوفتاده
در نام سلیم عامری بود / در جلوه گری چو سامری بود
آن بر همه ریش مرهم او / بودی همه ساله در غم او
هر ماه ز جامه و طعامش / بردی همه آلت تمامش
یک روز نشست بر نجیبی / شد در طلب چنان غریبی
می راند نجیب دشت بر دشت / دیوانه چو دیو بازمی گشت
نایافت ورا بکنج کوهی / آزاد ز بند هر گروهی
بر وحشت خلق راه بسته / وحشی دو سه گرد او نشسته
دادش چو مسافران لحوز / از پیش دوان سلامی از دور
مجنون ز رشیدن سلامش / پرسید نشان و جست نامش
گفتا که منم سلیم عامر / سرکوب زمانهٔ مغامر
خال تو ولی ز روی تو فرد / روی تو بخال نیست درخورد
تو خود همه چهره خال گشتی / یعنی حبشی مثال گشتی
مجنون چو شنید پیش خواندش / هم زانوی خویشتن نشاندش
جستش خبری ز مهربانی / و آسود ز صحبتش زمانی
چون یافت سلیمش آشنا آن عور / بی گور و کفن میانه گور
آن جامه تنی که داشت در بار / آورد و نمود عذر بسیار
کین جامه حلالیست در پوش / با من بحلال زادگی کوش
گفتا تن من ز جامه دور است / کین آتش تیز و آن بخور است
پندار درو نظاره کردم / پوشید و باز پاره کردم
از بس که سلیم باز کوشید / آن جامه خاک بود پوشید
آورد سبک طعام در پیش / بریان و کلیچه از عدد بیش
چندانکه درو نمود ناله / زان سفره نخورد یک نواله
بود او ز نواله خوردن آزاد / زو می بستد و بوحش میداد
پرسید سلیم کای جگرسوز / آخر تو چه میخوری شب و روز
از طعمه نواند آدمی زیست / گر آدمیی طعام تو چیست
گفت ای چو دلم سلیم نامت / توقیع سلامتم سلامت
قوت دل من چو راست خواهی / باشد ز نسیم صبحگاهی
از بی خورشی شکم پژمرده / نیروی خورندگیش مرده
هر باد که بوی دلبر آرد / شک نیست که جان من در آرد
هستم همه شب فتاده بر سنگ / روزم شده تنگ و روز هم تنگ
از گرسنگی چو قوت خواشم / صمغی ز درخت می‌تراشم
اینست غذام با گیاهی / وآن نیز نه معنه بیاهی
خو باز بریدم از خورشها / فارغ شده ام ز پرورشها
در نای گلوم نان نگنجد / گر زانکه فرو برم برنجد
زین سان که منم بدین نزاری / مستغنیم از طعام خواری
اما که دارم از خورش دست / گر من نخورم خورندگان هست
خوردی که خورد گوزن با شیر / ایشان خایند و من شوم سیر
چون دید سلیم کان هنرمند / از نان بگیاه گشت خرسند
بر رغبت آن درشت خواری / کردش بجواب نرم یاری
کز خوردن دانهای ایام / بس مرغ دل اوفتاده در دام
آنرا که هوای دانه مست است / رنج و خطر زمانه پیش است
هر کو چو تو قانع گیاه است / در عالم خویش پادشاه است

۱۳۴

روزی ملکی ز نامداران
می رفت به رسم شهریاران

بر خانهٔ زاهدی گذر داشت
کان زاهد از آن جهان خبر داشت

حکایت

اندر عجبش که آنچنان مرد
ما واکه از آن خرابه چون گرد

پرسید ز خاصگان خود شاه
کین شخص چه میکند درین راه

خوردش چه و خوابگاهش از چیست
اندازش ناکی و اکیست

گفتند که زاهدیست مشهور
از خواب جدا و از خورش دور

از خلق جهان گرفته دوری
در ساخته با چنین صبوری

شه چون ورق صلاح او خواند
با حاجب خویش سوی او راند

حاجب سوی زاهد آمد از راه
تا آوردش بخدمت شاه

گفت ای ز جهان بریده پیوند
گشته بچنین خرابه خرسند

یاری نه چنین چه میکنی کار
قوتی نه چه می خوری درین غار

زاهد قدری گیاه سوده
از مطبخ آسمان درود ه

برداشت باو که خوردم اینست
ره توشه و ره نوردم اینست

حاجب ز غرور پادشاهی
گفتا که چرا درین بلایی

در خدمت شاه ما کنی ساز
از خوردن این گیا رهی باز

زاهد گفتا چه جای اینست
این نیست گیا کلنگبین است

در تو سر ازین گیا ثنایی
از خدمت شه خلاص یابی

شه چون سخنی شنید ازین دست
شد گرم و ز بارگی فرو جست

در پای رضای زاهد افتاد
میکرد دعا و بوسه میداد

خرسند همیشه بازنیست
خرسندی را ولایت اینست

مجنون ز نشاط این فسانه
برجست و نشست شادمانه

دل داد بدو پیمان رهایی
پرسید ز هر کسی نشانی

آنگاه گرفت گریه در پیش
پرسید ز حال مادر خویش

کان مرغ شکسته بال خود بست
کارش چه رسید و حال چون است

اینک از دو سیاه اویم
هم هندوک پسرای اویم

رنجوریست یا تنومند
بیننده بحالش آرزومند

چون دید سلیم کان دل آتش
دارد سر مهر مادر خویش

بی کان نگذاشت گوهرش را
آورد زخانه مادرش را

مادر که ز دور در پسر دید
احوال بگو نه دگر دید

دید آن گل سرخ زرد گشته
وان آینه زنگ خورده گشته

اندامش شکسته شد چو خود
ز اندیشهٔ اوش دست و پا مرد

گشت آب دیده روی ریشش
که برد بشانه کلک مویش

سر تا قدمش بمهر مالید
بر هر ورقی ز درد نالید

می برد بهر کناره دستی
گاه آبله سود و گه ورم بست

بنشست سر و بر از غبارش
که کند ز پای خسته خارش

چون گرد ز روی مهربانی
با او ز تلطف آنچه دانی

گفت ای پسر این چه ترکتازیست
بازیست چه جای عشق بازیست

تیغ اجل این چنین دودستی
وانگه تو کنی هنوز مستی

بگذشت پدر شکایت آلود
من نیز گذشته گیر هم زود

برخیز و بیا بخانهٔ خویش
برهم مزدن آشیانهٔ خویش

ور زانکه وحوش اگر طیورند
تا شب همه زاشیانه دورند

چون شب به نشانهٔ خود آیند
هر مرغ بخانهٔ خود آید

ز خلق نهفته چند باشی
تا سوده لحظه چند باشی

روزی دو سه هست عمر بر جا
بر بستر خود دراز کن پا

چندین چه بنی بگرد هر غار
پا بر سر مور و بر دم مار

جانست نه سنگ ریزه مشکین
با جان مکن این ستیزه بنشین

جان و دل خود بهم مرنجان
نه سنگ دلی نه آهنین جان

مجنون ز نصیحتهای مادر
افروخت چو شعلهای آذر

گفت ای قدم تو افسر من ... رشح صدف تو گوهر من
بالیده ز دانه تو گشتم ... خاک در تو در بهشتم

گر رای مرا بعقل ره نیست ... دانی که مرا درین گنه نیست
کار من اگر چنین بد افتاد ... این کار مرا نه از خود افتاد

کار من اگر چنین بد افتاد ... این کار مرا نه از خود افتاد
کوشیدن ما کجا کند سود ... کین کار قضا و بودنی بود

افتاد هزار بارم این کار ... از چاره گذشت کارم این بار
عشق بچنین بلا و زاری ... دانی که نباشد اختیاری

من در پی آنکه مرغ جانم ... از قالب این قفص رهانم
در دام کشیده مرا دگر بار ... تا در دو قفص شوم گرفتار

دعوت مکنم بخانه بردن ... ترسم ز وبال خانه مردن
من زنده و به که دشت گیرم ... تا آنکه بخانه در بمیرم

با وحشی این سرود گویی ... تا آنکه انیس نیست روی
در خانه من ز ساز رفته ... باز آمده گیر و باز رفته

کنجی که ز خانه ناگزیر است ... این زد نه بزد خانه گر است
یکبار مرا درین چنین درد ... من گرد زدم تو باز پس گرد

این گفت و چو سایه در سر افتاد ... در بوسه پای مادر افتاد
زانجا که نداشت تاب رایش ... بوسید بعذر خاک پایش

گردش بوداع و شد ازان دوست ... مادر بگریست باز پس گشت
همچون پدر این جهان ببرد ... او نیز در آرزوی او مرد

هر روز زجهان بجان رها نیست ... انصاف ده این چه بی وفا هست
گیتی سپر وفا ندارد ... گویی که کس آشنا ندارد

وین عهد شکن که روزگار است ... چون برزگران تخم کار است
کارد دو سه تخم را بآغاز ... چون کشته رسید بدرود باز

افروزد هر شبی چراغی ... بر جان نهدش ز دود داغی
چون صبح دمد فرو دمد باد ... تا میرد ازو خدنگ ازو زاد

تا در گره فلک بود پای ... هر جا که روی گره بود جای
آنکه شود این گره گشاده ... کز چار ز پس سوی پیاده

چون رشته جان شد از گره پاک ... چون رشته تب مشو گره ناک
آن عود کند گره نمایی ... تو نامه شو از گره گشایی

تا با تو نشست این نظامی ... سلطان جهان کند غلامی

خبر یافتن مجنون از وفات مادر

چون شاه سوار چرخ گردان ... میدان بستد ز بیم بهرام
خورشید ز بیم اهل آفاق ... قرابه بمی نهاد بر طاق
صبح از سر سوزشی که انگیخت ... قرابه شکست و می فرو ریخت

مجنون بهمان قصیده خوانی ... میزد دهل خبر بدرای
میراند جریده بر جریده ... می خواند قصیده بر قصیده

از مادر خود خبر نبودش ... کامد اجل از جهان ربودش
یکبار دگر سلیم دلدار ... آمد بر آن غریب غمخوار

دادش خورش و لباس پوشید ... ماتم زدگانه بر خروشید
کان پیر زن بلا رسیده ... دور از تو بهم نهاد دیده

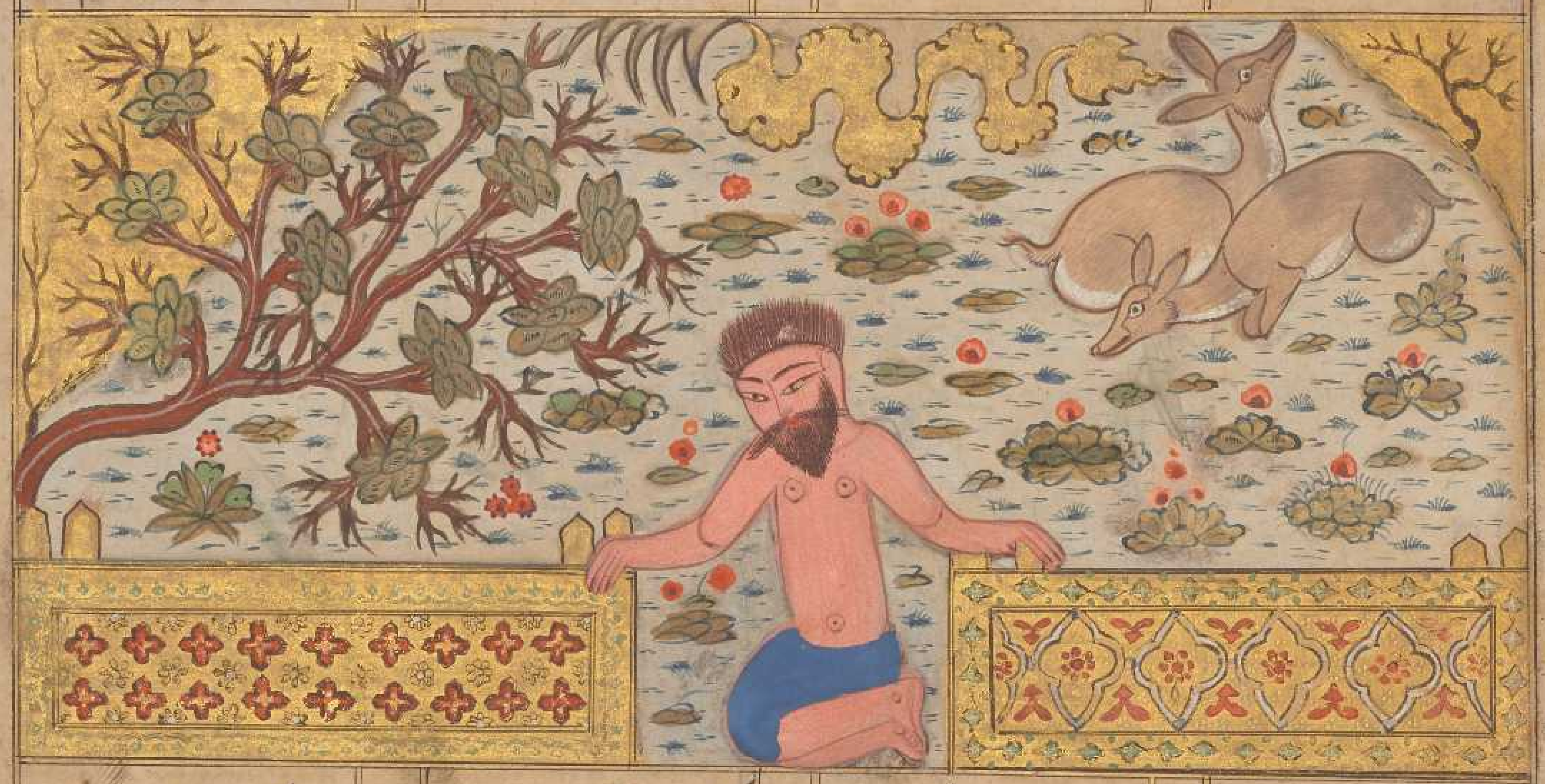
رحمت ازینگاه این سر آرد ... در آرزوی تو چون پدر رود
مجنون ز رحیل مادر خویش ... زد دست دریغ بر سر خویش

نالید چنانکه در سحر چنگ ... افتاد چنانکه شیشه بر سنگ
میکرد ز مادر و پدر یاد ... شد بر سر خاکشان نو باد

بر تربت مرد و زن نالید ... در مشهد مرد و روی مالید
که روی درین و که در آن سود ... دارو پس مرگ چون کند سود

خویشان خودش خروش او شنیدند ... یک یک ز قبیله جی دویدند
دیدند و رایدان بزاری ... افتاده بخاک در بزاری

خونابه ز دیده‌ها گشادند / در پای فتاده‌اش فتادند
چون موش ز سینه گشت بیدار / دادند بر او درود بسیار
هر دیده ز روی سوز چیزی / میکرد بر او گلاب ریزی
کردند بیاز بردنش جهد / تا با وطنش کنند هم عهد



آهی زد و راه کوه برداشت / رحمت خود از آن گروه برداشت
مشتی ددگان فتاده از پس / نه یار کس و نه یار او کس
از عمر چو برق پای در راه / می‌کرد چو ابر دست کوتاه
چون عمر نشان مرگ دارد / با عشوهٔ او که برگ دارد
تا کی بخودت غرور باشد / مرگ از تو بهرگ دور باشد
هر ذره که در مسام ارضست / او را بر خویش طول و عرضست
بنگر بچه برگ و با چه شاخی / در مزرعهٔ بدین فراخی
در علم خود ار بسیج یابی / خود را ز محیط هیچ یابی
این پهن و درازیت همه هست / در قالب این قواره پست
بر خاک نشین و باد مفروش / تنگی چو تراب خاک می‌کوش
از شادی آن فراخه چند / گویی که منم جهان خداوند
انگاه ری بسر بلندی / کاین سوی از نیازمندی
هان تا سگ نان کش نباشی / یا گربهٔ خان کش نباشی

می‌گشت بکوه و رود و هامون / دل پر جگر و جگر پر از خون
سجاده برون فکنده زین دیر / زیرا که ندید در سرش خیر
عمری که نباشدش بر او راست / یکدم بود ار هزار سالست
ای غافل از آنکه مردنی هست / و آگه نه که جان سپردنی هست
خود را مگر از ضعیف رایی / سنجیده نه که تا کجایی
یک بر کوه قاف بنگر / همچون الفیست هیچ در بر
سر تا سر خود ببین که چندی / بر سر فلکی بدین بلندی
پنداشته‌ای ز بوالفضولیست / یا در جهت تو عرض و طولیست
چون برگذری ز حد هستی / در خود نه گمان بری که پستی
داری دو سه پیچ زنگ خورده / وان هم بزکات گرد کرده
تا هست بجوی خود نیازت / بی سوز بود همیشه یارت
آن ذوق نشد مهوزت ار یاد / کز حاجت خلق باشی آزاد
چون مشعله دست رنج خود خور / چون شمع همه ز گنج خود خور

تا با تو ست سنت نظامی / سلطان جهان کند غلامی

۱۲۶

لیلی نه که لعبت حصاری
در بانوی قلعه عماری
گشت از غم یار چون قلم زار
یعنی بهر از غم گرفتار

دلتنگ چو دستگاه یارش
دربسته تر از حباب کارش
در حلقهٔ رشته گره مند
زندانی بند گشته بی بند

شویش همه روز داشتی پاس
همراه من در شکستن الماس
ناگه بزدی شبی چو مستان
در رخنهٔ دیر بت پرستان

با او ز خویشی و مهربانی
کردی همه روز جان فشانی
لیلی ز پدر گرفته چهری
دیدی سوی او ببرده مهری

روزی که نوالهٔ مگس بود
شب زنگی مجربی عسس بود
لیلی بدر آمد از پی کوی
مشغول بیار و فارغ از شوی

بر رهگذری نشسته دلتنگ
دور از ره دشمنان به فرسنگ
می جست کسی که آید از راه
باشد ز حدیث یارش آگاه

ناگاه بدید او همان پیر
کز چاره گری نکرد تقصیر
در راه روش چو خضر پویان
همچون رهنمای راه جویان

پرسید نشان لعبت حصاری
کز کار فلک خبر چه داری
آن وحشی نشین وحشت آمیز
بر یاد که میکند فرس تیز

پیر از سر مهر گفتش ای ماه
آن یوسف بی تو مانده در چاه
آواز گشاده چون منادی
میگردد در میان وادی

لیلی گویان بهر دو گامی
لیلی جویان بهر مقامی
از نیک و بد خودش خبر نیست
جز بر ره لیلیش نظر نیست

لیلی چو شنید کز جهان حال
شد سرو تنش ز ناله چون نال
از طاق چه دو نرگس خفت
بر شقهٔ سمن عقیق میسفت

گفتا منم آن رفیق دلسوز
گرمی شده روز او بدین روز
از نه ایم یک زمان فرد
فرقت میان ما درین درد

او بر سر کوه میزند آه
من راست فتاده در بن چاه
از گوش گشاد گوهری چند
بوسید و به پیش پیر افکند

کاین را بستان و بازپس گرد
با او یعنی دو هم نفس گرد
نزدیک من آرش از ره دور
چندانک نظر کنم در آن نور

حالی چو بیاوری ز راهش
بنشان بفلان نشانه گاهش
نزدیک من آی تا من آیم
پنهان به رخش نظر گشایم

بینم که چه آب و رنگ دارد
در وزن وفا چه سنگ دارد
باشد که ز گفتهای خویشم
خواند دو سه بیت نغز پیشم

گردد گره من اوفتاده
از خواندن بیت او گشاده
پیر آن در سفته بر کمر بست
زآن در نسفته رخت بربست

دیدش سلب خلل ندیده
برد از پی آن سلب دریده
شد کوه بکوه پیر چون باد
گاهی بخراب و گه بآباد

روزی دو سه جستش اندر آن بوم
احوال ویش نگشت معلوم
تا عاقبتش فتاده بر خاک
بر دامن کوه یافت غمناک

پیرامن او درنده چند
حارس شده چون حوانه راند
مجنون که ز دور دید در پیر
چون طفل نمود میل بر شیر

زد بر ددگان به تندی آواز
تا سر نکشند سوی او باز
چون وحش جدا شد از کنارش
پیر آمد و شد سپاس دارش

اول سپر خویش بر زمین زد
وانگه در عذر و آفرین زد
گفت ای بتو ملک عشق بر پای
تا باشد عشق باشی بر جای

از چشمه چو خضر برخور
وافاق نورد چون سکندر
لیلی که جمیلهٔ جهانست
در دوستی تو تا بجانست

می پرسد و میکند سلامت
خواهد بارادتی تمامت
دیریست که روی تو ندیدست
نز لفظ تو نکته‌ای شنیدست

گوشد که یکی دمت به بیند
با تو دو بدو بهم نشیند
تو نیز بروی او شوی شاد
از بند فراق گردی آزاد

تو بازرو بادرم همه سال / خالت درم و در دست خلخال
تا خال درم وشت تو دیدم / خلخال ترا کمان خریدم

ابر از لب تو بهار بگریست / مجنون ز لب تو یار بگریست
هندوی سیاه با سیاست / مجنون به بر تو میهمانست

مه از رخ تو جمال گیرد / مجنون برخ تو فال گیرد
بلبل ز هوای گل بگردست / مجنون ز هوای تو بدردست

خلق از لب لعل میکند کان / مجنون ز لب تو میکند جان
یارب چه خوش اتفاق باشد / گر با منت اشتیاق باشد

مهتاب شبی چو روز روشن / تنها من و تو میان گلشن
من با تو نشسته گوش بر گوش / من با تو کشیده نوش بر نوش

در بر کشمت چو رود در چنگ / پنهان کنمت چو لعل در سنگ
گردم ز خمار نرگست مست / مستانه کشم بسنبلت دست

در هم شکنم شکنج گیسوت / تا گوش کشم کمان ابروت
با نار برت نشست گیرم / سیب زنخت بدست گیرم

که نار ترا چو سیب سایم / که سیب ترا چو نار خایم
که زلف بر افکنم بدوشت / که حلقه برون کنم ز گوشت

که با قصبت وصیفه سویم / که با رطبت بدیهه گویم
گه گرد گلت بنفشه کارم / گاهی ز بنفشه گل برآرم

که در بر خود کنم نشستت / که نامه غم دهم بدستت
یارب چه بود اگر چنین رای / برکار شود چه خوش بود وای

خوش میزنم این چنین سرودی / گر بگسلد از میانه رودی
شوریده سرم مدار چندین / زیر و زبرم مدار چندین

آنجا که تویی مرا بخوانی / و اینجا چه خوشست اگر بدانی
نه شرم خود و نه بیم اغیار / کس را نه بگرد کار تو کار

گر برخیزی و اگر نشینی / خود را متفرقی نه بینی
پیش دو سه بی زبان خاموش / کرده بد و نیک تو فراموش

آوارگی ار بجاه زر رفت / در سایهٔ خلوتی شگرفت
گر دست بگیردت خطری / آخر بودت پای گیری

گر دوستی کسی نباشد / هم دشمنی بست نباشد
آنجا جگری که بیم جانست / تا اهل غیر در میانست

اینجا بدر آی خرم و شاد / اینجاست حصار ایمن آباد
یار اکنون شو که عمر یارست / کار بست بوقت و دستکارست

چشم بما چو آفتابم / مغربیب ز دور چون ابم
از تشنگی جمالت ای جان / چو جوشیده ام چو حالت ای جان

یک چون منی دلم درین کار / خوناب دلم دهی بخروار
غم خوردن بی تو می توانم / می خوردن با تو نیز دانم

گردی مگر آن شکل فراموش / چندانک دو بندخفت گوش
می ده که من خراب روزی / خونابه خورم کدام روزی

در بزم تو می مجنه خالست / یعنی به بهشت می حلالست
تا این که من دماغ بردست / نرمی که ز بوی می شوم مست

در پا کشم از کف تو ساقی / بگذارم بیم جرعه باقی
بر یاد توی کجا برد هوش / گر زهر خورم که هم بود نوش

مست تو شوم چو کام پرداز / پیمانه تو نیز جام پرداز
می جز بصبوح خورد نتوان / در پرده صبوح کرد نتوان

سلطان که سپهر باغ جوید / گنجینه بشب چراغ جوید
آن درد بود که از سر نخ / در تاریکی طلب کند گنج

شاهانه که بی چراغ باشد / زندان بود ار چه باغ باشد
در بند غمت دلم ربودست / دستی نزنم که دست حوست

خوشتر چه از آنک چون تو مستم / در حلقهٔ زلف تو زنم دست
گیرم سر زلف تو بآزار / مستانه برآورم بیازار

در مرقدی کنم صبوحی / وز مرتبتی خورم فتوحی
این گفت و گرفت راه صحرا / چون در دل و در دماغ سودا
یا رب تو مرا یکی چنین روز / روزی کن از آن بت جهانسوز
وان سرو چمنده زان چمنگاه / شد روی گرفته سوی خرگاه

[illegible]

دانای سخن چنین کند یاد / کز جمله منعمان بغداد
عاشق بسر بد آشنا روی / یک موی نگشته از یکی موی
هم سیل بلا بدو رسیده / هم سیلی عاشقان چشیده
دردی کش عشق درد پیمای / اندوه نشین و رنج فرسای
بود ابن سلام نام کرده / و اقبال بدو سلام کرده
در عالم عشق چست و چالاک / در خواندن شعرهای سوزناک
چون از پسر شعرهای در ماش / شد قصه قیس در جهان فاش
در هر طرفی ز طبع پاکش / خوانند نسیب دردناکش
مرغم زده که شعر او خواند / هر ناقه که داشت سوی او راند
آوازه عشق او در افتاد / از شهر بشهر تا ببغداد
از نظم حلال او ظریفان / گردند سماع با حریفان
بر بست بنه بناقه چست / بگذاشت زمام ناقه را سست
در جستن آن غریب دلتنگ / در بادیه راند چند فرسنگ
پرسیدنشان و یافتش جای / افتاده برهنه فرق تا پای
پیرامنش از وحوش جوقی / حلقه شده بر مثال طوقی
او کرده ز راه شوق زاری / زان حلقه حساب طوقداری
چون دید که آمد از ره دور / نزدیک وی آن جوان منظور
زد بانگ بر آن سباع هایل / تا تیغ کشند در حمایل
چون یافت سلام ازو پیامی / دادش ز میان جان سلامی
مجنون ز خوشش آمد سلامش / بنمود تقربی تمامش
کردش بجواب خود گرامی / پرسیدش کز کجا خرامی
گفت ای عوض مرا نشانه / واوار یکی مرا بهانه
آیم بر تو ز شهر بغداد / تا از رخ فرخت شوم شاد
در شهر خود آرمیده بودم / وآسیب سفر ندیده بودم
غربت ز برای آن گزیدم / کابیات غریب تو شنیدم
چون کرد مرا خدای روزی / روی تو بدین جهان فروزی
این باقی عمر اگر توانم / جز با تو نزانم و برآنم
زین پس من و خاک کوی پایت / گردن نکشم ز حکم و رایت
دم بی نفس تو بر نیارم / در خدمت تو نفس شمارم
هر شعر که گفتی تو بنیاد / گیرم منش از میان جان یاد
چندان سخن تو یاد گیرم / کآسوده شود بدو ضمیرم
گستاخ ترم بجود رها کن / با خاطر خویشم آشنا کن
می‌ده ز نشید خود سماعم / پندار یکی از آن سباعم
بنده شدن چو من جوانی / دانم که ندارد ت زیانی
من نیز بسنگ عشق سودم / عاشق شده خواری آزمودم
مجنون چو هلال در رخ او / زد خنده و داد پاسخ او
کای خواجه خوب نازپرورد / ره پر خطرت بازپس گرد
نه مرد منی اگرچه مردی / گر صد غم من یکی بخوردی
بین جز سر دام و دد ندارم / نه پای تو پای خود ندارم
خواهم که بدین درنده چند / از کنده خویش بردرم بند
تو آمده که تا درین دام / میخی دگرم زنی بر اندام
گر هست نوای بی نوایی / اینک من و راه آشنایی
با من تو بکنجی اندرین پوست / من خود کشم و تو خوش دوست
من بند قبای خود کنم سست / تو باد گری کمر کنی چست

گفتی که خطا نشستی — من بت شکن و تو بت پرستی
بگذار مرا درین خرابی — کز من دم همدمی نیابی

گر در طلبم رهی بریدی — ای من ز رهی تو رنج دیدی
چون یافتیم غریب غمخوار — الله معک بگو و بگذار

ترسم چو بلطف برگزی — از رنج ضرورتی گریزی
در گوشش سلام آرزومند — پذرفته نشد حدیث آن بند

گفتا بجد اگر بگویی — گر تشنه زلال را بجویی
بگذار که از سر نیازی — در قبله تو کنم نمازی

گر سهو شود بسجده رامم — در سجده سهو عذر خواهم
مجنون بگذاشت از بسی چند — تا عهده بسر برد در آن عهد

بگشاد سلام سفره خویش — حلوا و کلیچه ریخت در پیش
گفتا بگشای مهره با من — تا ای بت شکن بجبر با من

نا خوردنت ارچه دلپذیر است — زین یک دو نواله ناگزیر است
مرد ارچه بطبع مرد باشد — نیروی دلش بخورد باشد

گفتا من ازین حساب فردم — کانرا که غذا خورست خوردم
نیروی کسی بنان حلواست — کورا بوجود خویش رواست

چون من ز نهاد خویش بالم — کی بی خورشی کند ملالم
چون دید سلام کان جگرسوز — نی خسبد و نی خورد شب و روز

نه روی برد بهیچ کویی — نه صبر کند بهیچ رویی
میداد دلش بدلنوازی — کان به که درین بلا بسازی

گر دیده فلک شتاب گردد — مردم ورقیش در نوردست
تا جسم بهم نهاد گردد — صد در ز فرح گشاده گردد

زین غم به اگر غمی نباشی — تا ای پسر رهی نباشی
بگردی اگرچه دردمندی — چند انک گریستی بخندی

من پیر چو تو شکسته بودم — دل خسته و پای بسته بودم
هم فضل و عنایت خدایی — دادم ز غمی چنان رهایی

ز جام سوی تو نیز خاموش — وین واقعه را مکن فراموش
این سعی که کوشش مهربانیست — از گرمی آتش جوانیست

چون در گذرد جوانی از مرد — آن کوره آتشش شود سرد
مجنون ز گزاف آن رایی — از جای ولی شد از جایی

تنها چه کان پری که هستم — با سیفه هوا پرستم
شاهنشه عشقم از علالت — نا برده ز نفس خود خجالت

از شهوت عذرهای خاکی — معصوم شده بفضل پاکی
زان آتش نفس باز رسته — بازار هوای خود شکسته

عشقست خلاصه وجودم — عشق آتش گشت و من چو عودم
عشق آمد و خاص کرد خانه — من رخت کشیدم از میانه

با هستی من کرا شمارست — من نیستم آنکه هست یارست
گم کردم عشق من درین غم — گر انجم و آسمان شود هم

عشق از دل من توان ستردن — گر ریگ زمین توان شمردن
در صحبت من چو یافتی راه — میدار زبان ز غیب کوتاه

در حالت حال خویش منکر — از طعن محال خویش بگذر
نیکو مثلی زد آن سپه کار — کاندازه کار خود نگهدار

سردی مکن ار نه گرم گردم — انگه بحساب بزم گردم
چندان بسلامتست بازار — کالوده نشد زبان آزاد

در طیره گری چو دل شود گرم — برخیزد از میانه آزرم
زین گونه گزارشش عجب کرد — زان حرف حریف را ادب کرد

چون حرفه او حریف بشناخت — حرفی بخطا دگر نینداخت
گستاخ مباش زود باکس — تا عذر خطا نخواهی از بس

گر سخت بود کمان وگر سست — گستاخ کشیدن آفتست
گر سست بود ملالت آرد — ور سخت بود خجالت آرد

هر قفل که خواهیش گشودن   شرطست بحسش آزمودن   اول رسنت الکی جاه   بی پای بسر کجا بری راه
مجنون و سلام روزکی چند   بودند بهم بعهد و سوگند   وان تحفه که در میانه می رفت   جون در عربی روانه می رفت
هر بیت که گفتی آن جهان گرد   بر یاد گرفتی آن جوان مرد   مجنون ز زره ضعیف حالی   بود از همه خورد و خواب خالی
بحاره سلام را در آن درد   زخواب گزیر بود زخورد   جون سفره تهی شد از نواله   مهمان بوداع شد حواله
کرد از سر عاجزی و داعس   بگذاشت میان آن سپاه عشق   ورم حله رفت سوی بغداد   بگرفتنی قصیده بر یاد

[illegible]

هر جا که قصیده بخواندی   گوشش شنونده خبر ماندی
تا ظن نبری که بود مجنون   زین شیفتگان که هست اکنون
بی روزه و بی نماز نور   یگانه ز عقل و از ادب دور   وانسته رسوم چرخ را عود   داناتر بود و دو بر دور
دانند دانش نهانی   حل کرده رموز آسمانی   زیبا سخنی جو سکه زر   بیت و غزلی جو لولو تر
داند همه کس که بی تفکر   دیوانه نزیرد آنچنان در   ترتیب جهان فکنده چون مست   بی ترتبی گرفته بر دست
آگاه شده ز نی هر رگ   میکرد بسیج راه را برگ   گر ز نشیش بود دشوار   آسانی هر که جست از آن کار
هر شخص که خوی کرد با پیر   دشوار برون شود ازین در   این خانه کسی که سخت گیرد   در وقت رحیل سخت میرد
مجنون که رفیق راه می جست   میکرد برفق بند را پست   تا چون نگار جان رسد سر   گوید که بیار گویدش گیر
در کشتی دور بیم جان بود   رحت انگیخش ز بهر آن بود   میداد نوالهای جون زهر   گو بهره خورده بود ازین بهر
میکرد ز طبع دست کوتاه   معشوقه بهانه بود بر راه   تا گرد آرزوش راهی   دارد ز جهان فریب کامی
بی بوده بود کامش   میداشت جو تیغ در میانش   وآن کام بخت آن بری زاد   تا خانه عشق ماند آباد
پرسید از او پس نهاد   از حالت عاشق توانا   کو را بمراد خویش ره بود   مهلت دادن چه کار که بود
کامی که بر آمدش در آن حال   ناکام جبر اگذاشت سی سال   کفتا که بیک مراد جایی   کشتی تنش از نشاط خالی
از کام گرفتنی جنان جست   سی سال نشاط حسن جست   بیرون نهم از دو کون یک گام   گر یابم از آن رحیق یک جام

[illegible]

گویند که بود هم در آن دور   زنجیر بری دگر از آن جور
اندوه فکنده بر دلش کوه   او کوه گرفت از بس اندوه
آزاده میان دیو زاده   دیوانگیش خلاص داده   پاکیزه جوانی از هنر بر   گفتی غزل لطیف چون در
او نیز قفای عشق خورده   سر در پی کار عشق کرده   نامش بنشان زید موصوف   خویش خو زید و عم معروف
در حلقه لیلی آشیانش   عشق آمده برده جان و مانش   با دختر عم خویش دربند   او نیز با وهم آرزومند
بر هر دو طرف ز هم نشانی   افتاده نشان مهربانی   از لعبت خوب روی زیبا   آن دلشده بود ناشکیبا

[illegible]

[illegible]

وان شیفته تر از آن پری روی آویخته داشت جان بیک موی
کافروخته روی بود و بدرام پاکیزه نهاد و نازک اندام

همساده نسیم وار غوان خد سیماب سرین و حیز ران
جانش بتی بدلبری طاق آشوب جهان و شور آفاق

شوری شغبی فریب سازی خوبان طراز را طرازی
سرکج کن هزار صفرا صفرا شکن هزار سودا

از موی نهفته تر میانی وز موی کشیده تر میانی
ساده زنخی چو سیب شکی سوزان تر از آن چو دیگ مکی

چون شهد بهوسه تیز بازار شکرشکن طبرزد آزار
در لب شکر طبرزد انگیز در بوسه طبرزد شکرریز

آبی نه ولیک آب جانی آبی که بدوست زندگانی
سروی نه چنان که سرو سایر سروی که برش گلاب و شکر

همطاق ز آفتاب رویش همقافله عبیر مویش
شب با سر زلف او ندیمی صبح از سر کوی او نسیمی

زینت ز جمال او در ایام همزین زنان و زینبش نام
زید از بت آن غم نیازی مشغول شده بچاره سازی

تا بر چه صفت کند مدارا تا لعل جدا کند رخارا
زان بیش نداشت عیب خویشی کز مال جهان نداشت بیشی

بر روی غمم او که مهری داشت آن بهتری از توانگری داشت
مال از غم خواست غم نمی داد دختر طلبید هم نمیداد

عاجز شد از آن و ماند در کار غم گوشه گرفت و او گرفتار
روز و شب از آرزوی جانان می گشت بشکل ناتوانان

میگفت سرودهای دلسوز زان روز مباد کس بدان روز
عم دختر خویش را بشی بر میداشت نگاه از وی بر بحر

او را بگذاشت دیگری جست درویشی او و توانگری جست
چون زید برید امید از آن ماه سوداش زیاده شد در آن راه

مجنون صفت او فتاده سرمست در سلسله مانده پای بادست
از بی هنری و بی وفایی یاران همه کرده زو جدایی

او مانده و یک دل بلاکش وآن نیز فتاده هم در آتش
زان سوختگی که در جگر داشت لیلی رشته ارا و خبر داشت

بر سیدی از وشان آن کار او کعبی و این گریستی زار
خندان بوفای او نظر داد کز راز دل خودش خبر داد

رفتی که بدوست داد پیغام او برد پیام آن دلارام
مجنون ز پیام دلنوازش با رقص شدی بپیش بازش

در عشق حریف کارش او بود پیغام گزار یارش او بود
یک روز بنوحه گاه مجنون می شد بسخن چو در مکنون

زید از سر سرزنش بدو گفت کان دل که تواند این کهن سفت
دیوانگی از چه پیشه گیرد به گروه عاقلان بپرد

داری سخن بدین بلندی وانکه تو بدین فسوس مندی
گر خود بصفت زیاده باشی از زید زیاده تر نباشی

مکری که بسی گریستم من غمخواره تر از تو رستم من
هم آخر کار صبر کردم هم شربت و هم طعام خوردم

زین شیفتگی یکی بیارام کاشفته تر از دریغ شد نام
مجنون که مبصر جهان بود شهوت کش و خویشتن نهان بود

چون دید که زید شیفتش گفت شد شیفته و بر او برآشفت
نزدیک من ار بپای آری بگزار و مکن زیاده کاری

تا چند سخن زیاده راندن افسانه عمرو و زید خواندن
دیوانه چرا نهی مرا نام دیوانه کسیست کوست خودکام

من دیو نیم که دیو بندم چون حور فرشته ای کرندم
خوی خوش من نه خوی دیوست وین از کرم جهان خدیوست

۱۳۵

[illegible]

از خوی خوشت کنون دو دام / گیرند بطبع با من آرام
حلقم ز لطافت آوریدست / گردیدن من وبال دیدست
گر قامت من باصل کژ خاست / هست انک ورا طلب کنم راست
بعمد ور راست راست باید / بر بط کژ ور چه راست باید
تا کژ نبود کمان چاری / از تیر نجوی راست باری
زین ناکه چون سپند سوزم / بر خود گره گزند سوزم
من آنکه بچشم بد شناسم / زان روی ز چشم بد هراسم
آنکس که بچشم بد درآید / به زانکه بچشم خود درآید
دیوانه کسی بود درین بخت / کو هیچ حصار خود کند سخت
من خود بهزار چاره جست / بندی که دراست محکم ست
زین بوده درست چارمیخی / می برم عشق چارمیخی
زین ره که نجات نامه دارم / نه چاکی و نه جامه دارم
کشتی که شکسته شد میانش / تو نیز مباد بادبانش
زان پیش که کشتیم شود غرق / آلت فکنم ز پای تا فرق
در بند وصول آن جهانم / مسیحی کش و مسیح راندم
جان کندنی ز چار مسمار / بر رقص رحیل هست دشوار
جان خواه تو پس سبکبارست / جان کندن تو شگرف کارست
شرطست چو دیده ایستادن / رو جان طلبیدن از تو دادن
پنداشته که من درین دام / برجستن دانه میزنم گام
در چشمه حلقهای آن شست / زاندیشه غرق میزنم دست
کوشم که ازین رواق پرچار / مردانه برون شوم نه مردار
یک لحظی از آن درین شدم سیر / کامد چو در دولتی این دیر
لحظی نگشاد کس بدین در / کان لحظه دگر بخورد بر سر
در چاه تن تو دیو دیرست / از سلسله اینت تا گزیرست
افتاده عمر درین گذرگاه / بی سلسله کی برآید از چاه
آن سلسله زلف دلبرانست / وان نیز بدست دیگرانست
سر زین چه اگر برون توان کرد / رهبر دگرست چون توان کرد
مرکز غم تو فرس جهاند / خود را بغمی دگر رهاند
من که بت دیگران پرستم / کاول بت خویش را شکستم
گر سوی تنی جنازه رانم / خود را ز بتان خود رهانم
غافل که بی معانه گیرد / از رحمت خود کرانه گیرد
این حالت کالت فنونست / در دیده فارغان جنونست
زین حال مرا شکایتی هست / کایمن نه ازین ولایتی هست
آن فندق شکل فستقی رنگ / بر فندقه سرم زند سنگ
یعنی پسر تو که مغز جانست / نه درخور درج استخوانست
بادام صفت ز شرح بندی / نام ز بر مکی سپیدی
من نیز که بیم که چون شوم عور / زنگی بچه برآرم از گور
ایزد چو نصیب من چنین کرد / در ساختنیست با چنین درد
آن میوه فروش خوش مثل زد / کان غوره ترش در بغل زد
کانجیر فروش را چه بهتر / انجیر فروشی ای برادر
هر مرد که شغل خویش بگذاشت / برخورد ز هرچه در جهان داشت
تیرم بنشانه در درستست / اما خلل از کمان سستست
در بند گشادن خزینه / ترسم ز کلید آبگینه
در ترس چنان امیدوارست / در وقت امید ترس کارست
من کامده‌ام درین خرابات / پیوند بریده از قرابات
عیبت نکنم جدل نسازم / غافل نزیم غلط نبازم
زان پیش که جل گریز جوید / واو ار رحیل حیز گوید
بر چاشنه‌ام بزور ازین دور / برداشته راه کور ازین کور
مجنون خود چرا ابیتم / مجنون اگر این کند من اینم
فصل کمال ازین سخن راند / پولاد کشاده کوره افشاند

از حیرت آن جواب چون نوش
لوح ادب از وفا فراموش
وز پاسخ او بدان دلارام
هر نکته که بر نشان کارست
کاغذ ورقی دو روی دارد
زین سوی فرق شمار تدبیر
قلم باید کاتب قلم راست
بس کز سنگی که سستی آرد
القصه چو قصه این چنین است
هیچ گه شنیده بوذ ماری
هرچه گهر گران بها بود
در صحبت آن بت پری زاد
تا شوی برش نبود نالید
زاندوه نهفته جان بکاهد
بیکانه چو دور گشتی از راه
چندانک بیامدی بگوشش
این بی نمکی فلک همی کرد
شد سوی وی از طریق تیمار
در تن تب تیز کارگر شد
قاروره شناس نبض بشمرد
تا دور شد از مزاج سستی
پرهیز نکرد از آنچه بد بود
در راحت او ثبات باید
چون وقت بهی در آن تب تیز
آن تن که بزخم اول افتاد

شد زید زیاده گوی خاموش
لب را بهزار مهر در دوخت
میداد جواب بوذ پیغام
دوری بضرورت اختیارست

بدرفت که بر جهای آن شاخ
زان پس بجز آن نبود کارش
میکرد میانجی باومید
در جنبش هرچه هست موجود

صفت رنجوری زینب شدن در وفاداری

این هر دو حساب را بهم راست
در هاضمه تن درستی آرد
پندار که پیر که انگبین است
از حلقه نکرد او حصاری
چون مه بدهان اژدها بود
مانند پری به بند پولاد
چون سوی رسید دیده مالید
کاهیدن جان خود که خواهد
برخاستنی از ستون کار
ماندی بشکنجه در خروشش
وآن خوش نمک این جگر بهی خورد
دور از رخ آن عروس بیمار
تابش بره دماغ بر شد
قاروره شناس رنج می برد
پیدا شد راه تن درستی
وآن کرد نه بر قرار خود بود
وز رنج بدو نجات یابند
پرهیز شکن شکست پرهیز
زخمی دگرش بیاد بر داد

پس گل که تو گل کنی شمارش
بر وفق چنین خلاف کاری
لیلی چو چراغ دیگران بود
میزیست در آن شکنجه تنگ
سوییش همه روز پاس میداشت
میکرد بجای شکیبی
تا صافی بود نوحه میکرد
از حشمت شوی و شرم خویشان
چندان بگریستی که از جای
چون شمع بجایگه نشستی
تا گردش دور بی مدارا
افتاد مزاج را استقامت
راحت ز مزاج رخت بربست
میداد بلفظ سازگاری
بیمار چو اندکی تهی یافت
پرهیز نه دفع یک گزندست
در هیچ گلی هزار داروست
تب بار ملازم نفس گشت
وآن گل که بآب اول آلود

دیگر نزند دو شاخ گستاخ
کاورد بدو پیام یارش
چون زهره میان ماه و خورشید
در حسرت ز درجهای مقصود
کاماج که از دو سوی دارد
زان سوی دگر شمار تقدیر
پنی بگزند خویش خارش
تسلیم به از ستیزه باری
رنج خود و گنج دلبران بود
چون دانه لعل در دل سنگ
میخورد غم و سپاس میداشت
میداد فریب را فریبی
چون درد رسید درد میخورد
می بود چو زلف خود پریشان
گز گریه بیوفتادی از پای
وآن گریه بخنده در شکستی
گردش عمل خود آشکارا
رفت ابن سلام را سلامت
قرابه اعتدال بشکست
در تربیت مزاج کاری
در شخص نزار در بهی یافت
در راحت و رنج سودمند است
بر گنج دری هزار بار وست
بیماری رفته باز پس گشت
این دگرش رسید و پالود

یک زلزله کز نخست برخاست / دیوار دریده شد چپ و راست
چون زلزله دگر درآید / دیوار شکسته در پی آید

روزی دو سه آن جوان رنجور / میزد نفسی ز عافیت دور
چون شد نفسش شیشه در تنگ / زد شیشه باد ناک بر سنگ

افتاد چو باد بر جهان دست / جانش ز شکنجه جهان رست
او رفت و نرفته کس نماند / وای که جهان دمار ستاند

از دام جهان اگر کسی هست / می ترس که شرح دام خواهیست
می کوش که دام خود گذاری / تا باز رهی ز دام داری

منشین که گسستن اندرین دام / مسمار تنست و میخ اندام
بر جو سر خویش بشکن این درج / برپر چو کبوتران ازین برج

این هفت خدنگ چارمیخی / وان نه سپر چهار میخی
با جمله مرگ اگر ستیزند / افتد خدنگ بر نخیزند

هر صبح کزین رواق گلکش / در خرمن عالم افکند آتش
هر شام کزین خم گل آلود / بر چنبره فلک شود دود

روزی و شبی چنین جگرسوز / روز و شب و آنگهی بدین روز
دیرست که این دو مرغ گستاخ / انبار تو میکنند سوراخ

گر خرمن عمر تست کاوس / از خوردن این دو مرغ عربس
هر چه آن سپری شود سرانجام / خواهی قدمی و خواه صد گام

عمر تو که صد محال باشد / گر صد نه هزار سال باشد
چون عیب کمیش در کمین است / پندار که صد سخن همین است

لیلی ز فراق شوی بی کام / می جست ز جا چو گور بی دام
از رفتنش ار چه سود سنجید / با این همه شوی بود رنجید

میکرد ز هجر شوی فریاد / وا ورد نهفته دوست را یاد
وز محنت دوست موی میکند / اما بطفیل شوی میکند

از دوری دوست ناله میکرد / بر شیون شوی ناله سر کرد
در هر چه بکاخ و کوی گفتی / ای دوست ردی و شوی گفتی

اشک از پی دوست دانه میکرد / شوی شده را بهانه میکرد
بر شوی ز شیونی که میخواند / در شیوه دوست نکته میراند

سوزیش ز برون پوست بودی / معرض همه دوست دوست بودی
رسم عربست کز پس شوی / ننماید زن بهیچ کس روی

سالی دو بخانه در نشیند / او در کس و کس درو نبیند
تا او نه تضرعی که داند / بنی بمراد خویش خواند

لیلی نه چنین بهانه حالی / خرگاه ز خلق کرد خالی
چون یافت غیور را بهانه / برخاست صبوری از میانه

بسپرد بشرط سوگواری / بر هفت فلک خروش و زاری
شوریدگی دلیر میکرد / خود را بتنا نخبه میکرد

میزد نفسی چنانکه میخواست / خوف و خطرش ز راه برخاست

وفات یافتن شوی لیلی

گوینده این حکایت نغز / کاکنده شد استخوانش از مغز

گفتا که چو ماند زید رنجور / چون چشم بد از نگار خود دور
میکرد بصابری فسونی / میخورد بجای آب خونی

خویشان که رقیب زار بودند / او را همه چاره ساز بودند
گر بود بآن بهار درخورد / گز وی دگری بدو بر خورد

یاری گر او شدند یاران / گشتند مطیع و دوستداران
در چاره کارش ایستادند / وز کار وی آن گره گشادند

تا یافت بزینت از عدا را / پوشیده ز روی نه آشکارا
رفتی بر او خانگی بودی / زنگار ز آینه زدودی

چون غنچه ناشکفته با او / می زد نفسی شکفته با او
وز نوش لبش نه مهربانی / میکرد نوازشی نهانی

بالجمله گر از طریق طاعت / گردند به پرستشی قناعت
نارفته میانشان زناکی / الا نظری بشرمناکی

زید ارچه بکار خویش درماند / با مجنون نیز پیش میخواند
مبکرد بکارهای صد رنگ / جویایی کار او بصد جنگ

اندیشه کار خود رها کرد / در چاره کار او وفا کرد
آن کرد که چون کنند از ان یاد / گویند که آفرین بدو باد

تو نیز گر آن خصال داری / بر چهره همان جمال داری
بسیار خصالهاست در مرد / کز وی نتوان حکایتی کرد

حرفی که نباشد از زبانت / کز در تو نمیرد از لحانت
حرفی ز تو باز ماند در بر / کان از تو کند حکایت خیر

طرح از من تو بجای ماند / از خانه بکد خدای ماند
چون ابن سلام رخت بربست / وآن مرغ پرنده از قفص رست

ره پیش گرفت زید حالی / بیرفت چو باد لاابالی
زان جامه که دست مرگ بر داد / مجنون خواب را خبر داد

کان ره زن کاروان کامت / برخاست ز راه ننگ و نامت
رفت ابن سلام و جان نزاداد / باقی تو بهی ز اتقیا باد

مجنون که چنان نواله خورد / در دور فلک نظاره ای کرد
زد نغمه الحان شغباک / کافتاد ز ترا سری در افلاک

در رقص و نشاط کرد از آن سوز / که دید جمال خود در آن کوز
از یک جنبش چو شد ادان کار / کز دامن گل بریده شد خار

در روی دگر حساب آن کرد / کو نیز همان خورد که او خورد
آن خنده که طبع خواست بنمود / بگریست که عقل گریه فرمود

زان نوحه گری چو باز پرداخت / با زید عتاب گونه ساخت
کای یار قدیم رنج دیده / در دست سر من بسی کشیده

درخواستی از تو در دلم هست / وآن زانکه نمی توان نشست
کاوو ز درین ورق که خواندی / یک حرف خطا بسهو راندی

آن لحظه که گفتیم فلان مرد / جانرا بنوای ضعیف بسپرد
گر بود بدو نسبتت میلی / گفتی که سپرد جان لیلی

خوردی که بدو شود حواله / در حلق من افتد آن نواله
زیدش بجواب گفت بگذار / کاغاز تو کرده بدین کار

آن روز که آن دو نقش باهم / گردی ز نکاح یکی کم
این فرق ز مانه بر نبودی / گز اهل رقم یکی ستیزدی

یعنی چو من و تو بی ندارم / بکر رقم دو بیت نداریم
من نیز نبستی قد نیی / گفتم سخنی بدین عطیبی

گر نیک نرفت نامم از پای / سر پای برهنه چیزم از جای
مجنون ز جواب استوارش / برخاست کشید در کنارش

کاحسنت زهی رفیع خوش گوی / اباد بدین نسیم خوش بوی
خوش گفتی و خوش بنا نهادی / شایسته من جواب دادی

هم حال چنین مثال خواند / هم راز چنین رموز داند
با هر که چنین حال باشد / مردم که زنی حلال باشد

عهدیست مرا که تا بجایم / عهد تو بود رفیق راهم
گفتا ز ترا بجان بنوشم / گز آیدم آنچه از تو پوشم

تا مرگ ازین جهان شتابم / از مرحبی عنان نتابم
روزی دو سه بر امید صیدان / می زیست خاک عرباید

چون معنی گذشت درمیانه / افتاد فراق را بهانه
او شد سوی آشیانه خویش / زید آمد سوی خانه خویش

خبر یافتن مجنون از وفات شوهر لیلی

چون گرد شب از علاقه در / گوشش ز نخ زمانه را پیر
آن در بخوشه چون ثریا / پیر بخت ز دیده در دریا

۱۳۲

او بود و شبی و درد و داغی / کس مونس او نه جز چراغی
پروانه صفت شبی همی خفت / وآن شب که با چراغ می گفت

تا صبح نشسته زین دعا گم / یک پرده نکرد ازین نوا گم
کین شب که ز رفتنش فراغست / بر ناصیه سپهر داغیست

این شب نه شبست کان منست / چه شب که هلاک جان من شد
تاریک شبی بدین درازی / بیچاره شدم ز چاره سازی

گویی که فسرده گشت سورش / یا روز قیامتست روزش
من مانده درین شب جهانسوز / بی روز مباد شب بدین روز

چون برزگر چراغ مرده / دیوار فکنده باغ برده
گر گردن مرغ را شکستند / آخر دم صبح را نبستند

گیرم که خروس بر زند پر / یا موذن کوی را غمش برد
نوبت زن صبح را چه افتاد / کاحوال دل نیی کند یاد

یا رب برسان بدان چراغم / کز آتش او رسید داغم
گر بخشدم از جهان فروزی / در تنگ شبی فراخ روزی

تا صبح نشست ازین دعا دم / یک پرده نکرد ازین نوا گم
چون خسرو صبح خیز شادان / بر تخت نشست بامدادان

ستایش کردن لیلی با خسرو خوبان

روز از سپهر مهر برآورد / وافاق بمهر سر درآورد
روزی ز خوشی بصارت افروز / خوشتر ز هزار عید و نوروز

طالع کمر مراد بسته / غوغای غم از جهان نشسته
لیلی زنی گشاده کامی / چون ماه شده بجوش خامی

میکرد مدارای مدارا / میخورد میی آشکارا
پرداخته ره ز پاسبانش / یک حاشیه پاسبان گوش

در دیده سرشک و در دل آذر / نه باک پدر نه بیم مادر
در طارم و در سرای و در کوی / می گشت ولیک دست بردی

بیحت دلی بهر مقامی / میداد بمهر دلی پیامی
بر هر فلکی منیر می بود / در هر نفسی عبیر می بود

ره می طلبید سوی آن کس / کو بود کشش یار در جهان بس
چون ماتم شوی را بسر برد / غمخانه نحس نه پدر برد

آرزم شکیب کرده برداشت / زان عشق نهفته پرده برداشت
بر سنگ زد آبگینه چون مل / بر آب سپر فکنده چون گل

آن تازه دری بقفل بسته / چون یافت دری ز قفل رسته
در چاره گری نکرد سستی / میکرد بچاره تن درستی

کامروز نه روز انتظارست / روز طلب وصال یارست
بر خیز جهان خوشست برخیز / پیش آر شکر بگل درآمیز

همخوابه سرو کن چمن را / در دست نه لاله کش سمن را
آن آهوی نغز را بدست آر / وآن نافه مشک را بدست آر

با وی نفسی ز دل برآرم / کز سیم نفسان کسی ندارم
زان بیش کاجل کمین گشاید / خواهم نظری نگر نماید

آورد برون ز خزانه زیبا / تن جامه از خزانه زیبا
نامه چه بدان بود سزاوار / بسپرد بزید پادشاوار

زید از پس آن نشاط مهدی / چون کوه گرفت سربلندی
آورد بدان سرای در / آن مژده بآن همای پی پر

پیغام گزارد و راز بگشاد / وآن تحفه که داشت پیش بنهاد
مجنون ز نشاط یار برجست / جرخی بنمود و باز بنشست

تا سفت ره از نشاط آن کار / میزد چو خط سپهر پرگار
زان چرخ که سعت بازگشت / باز نیش ز بهشت چرخ بگذشت

واکه شکن سجود بدرفت / زان سان که بجهره خاک ره رفت
در پاره جامه تن نگنجید / پوشید نخست و باز پوشید

در خیمهٔ دوستی وصوت ساخت / از چرک فراق باز پرداخت
داده رخ آن مه منیرش / از نافهٔ مشک خود عبیرش

ره پیش گرفت چپ جوانان / می شد همه ره شکرفشانان
زان دام و ددان چه نر چه ماده / لشکرکشی از پس او فتاده

هر جا که نشستی او نشستند / وانجا که بایستاد حلقه بستند
آمد بدر وثاق دلبند / لشکرکشی اینکی چه لشکر

آراسته لشکری که در جنگ / شخ همه بود رسته از جنگ
شد زید و زبیده را خبر داد / کان زر خلیفتی اثر داد

مجنون که رفیق و غمخور تست / چون خاک در تو بر در تست
لیلی ز نشاط آن بشارت / شد همچو خرابی از عمارت

اول چو ستون خیمه برخاست / وانگه چو طناب خیمه شد راست
از پرده برون دوید بی خود / نزد ام مراسپس داشت

مجنون که جمال دلستان دید / در پردهٔ یار خویش جان دید
بر زد شغبی سپهر فرسای / او نیز بیوفتاد از جای

آن زنده و لیک جان سپرده / وین جان نسپرده لیک مرده
افتاده دو یار هوش رفته / آواز جهان ز گوش رفته

بر گرد آمده از ددان خون ریز / کرده بهلاک چنگ را تیز
پیرامن آن دو یار خسته / چون چنبر کوه حلقه بسته

زانبوه ددان در آن گذرگاه / نظاره نیافت در میان راه
زانان که در آن میان دویدند / شخصی دو سه زادگان دریدند

باقی دگر از میان بجستند / رفتند و بگوشه ای نشستند
بودند فتاده آن دو دلخواه / تا نیمه روز بر گذرگاه

۱۳۳



زید آمد و زد گلاب و عنبر / گرد آن دو بهار تازه را تر
چون باز رسیده مرد و زن هوش / ماندند چو نقش خانه خاموش

لیلی بهزار شرمناکی / آمد بر آن غریب خاکی
دستش بگرفت و پیش بردش / در خیمهٔ خاص خویش بردش

بنشاند بصد نشاط و نازش / بنواخت بوصل جان نوازش
زید از سر محرمی و خاصی / برده ز میان عم و عاصی

بسته ددگان بهر کناری / پیرامن آن حرم حصاری
گر یک مگس از هوا بریدی / اینش بگرفتی آن دریدی

از بیم هلاک آن دد و دام / کس برد در آن حرم نزد گام
زآن ضربه که در گرفت مانده / مردم همه در شگفت مانده

کین عشق حقیقتی غرض نیست   کالوده شهوت و غرض نیست
هم عشق بغایت تمامست   کورا دده رمنده رامست
چون او دو خویش را برافکند   فرمان بر او شد این دو دلبند
پیداست که عشق این دو خاکی   سر بر نزند مگر بپاکی
امروز که ناله‌شان شنیدم   در هر دو بچشم خویش دیدم
این عشق نه سرسری نشانست   کاین نادره غیرت جهانست
هر غمزده‌ای برون خانه   با همسر خود درین بهانه
وآن گنج حصار مهر بسته   با خازن خود بهم نشسته
مهمان عزیز دید برخاست   از نقش کشی خودش بیاراست
از حلقه زلف و خنجر دست   دستار چه داد و طوق بربست
چون دید که دلست مونس حال   گردش ز کلاله کوردی نوش
هر سنگی در که دلش داد   وز بازوی خود حمایلش داد
در سینه کشیدش آنچنان جست   گفتی دو گل از یکی گره رست
بی زخم کرشمه بست گردش   بی باده به بوسه مست کردش
در خط مقوس روانه   شد دایره‌ای تمام خانه
افتاد دو رشته در یکی تاب   پر شد دو صراحی از یکی آب
پیچیده بجسم دو یار دلسوز   ماندند چنین یکی شب و روز
این بیخود و آن ز خود رمیده   مرغ غرض از میان پریده
چون باز خود آمدند از آن حال   شاهین شده بود و سه بدنال
خاتون بدر آمده ز خرگاه   سلطان بزرگ نشسته بر راه
پرداخته کوی و حجره زاغیار   جز یار نمانده هیچ دیار
مجنون که حریف دید خالی   گرد از همه حرف خانه خالی
چون درد دلش از ملک وطن کرد   در پای خویش چو بیستن کرد
گشته لب آن دو دیگ بر جوش   مانند دهان کاسه خاموش
حیران شده آن دو نقش پرکار   ماندند دو نقش بر دو دیوار
آوازه عشقشان جهانگیر   واواد عتابشان دهان گیر
دل پرسخن و زبان گرفته   چون بلبله‌ای دهان گرفته
تا در شب انتظار بودند   چون شمع زبانه دار بودند
جایی که بهم رسیده گشتند   چون صبح زبان بریده گشتند
تشنیع زبان زیاده گو نیست   توقیع شناخت خوبیست
تا دور بود خزینه از زر   بی قفل بود خزینه را در
چون زر بخزینه در نهادند   قفلی بخزینه بر نهادند
لیلی بزبان غمزه‌ای نیز   می گفت بدیهه‌ای دلاویز
کای سوسن صد زبان چو چون رب   کاندیشه من زبان ربودت
بلبل که سخن سگال باشد   بی گل همه ساله لال باشد
چون غنچه روی گل به بستان   گوید نه یکی هزار دستان
تو بلبل باغ روزگاری   من با تو چو گل بهار کاری
یعنی چه که تا مرا ندیدی   آواز بر آسمان کشیدی
وام ور که هست رو به پیوند   بر درج دهن نهاده‌ای بند
پندار زبان درین دهان نیست   کو یک سر موی کان زبان هست
مجنون ز نجار اشک خون ریز   بگشا و زبان آتش انگیز
کای یاد لب تو چو شکر قند   گرد لب تو مرا زبان بند
زان روی که بس گشاده رو نیست   مویم بزبان زبان بمویست
چون موی زبان شود درین کوی   به باشد اگر زبان شود موی
وانی ز چه موی شد زبانم   تا با تو سخن چو موی رانم
چون خاص توام بجان و موی   به گر نکنم زبان فروشی
چون مرهم سینه هست بسیار   کو زخم زبان مباش برکار
کو بنده غریق حسن و خوبست   چون یافت چه جای گفت و گوست
تو یافته‌ای من درین راه   من کم شده‌ای توام درین چاه
با هست تو به که هست من نیست   کین دست تراست دست من نیست

من خود که‌ام و مرا چه گویند   چو سایهٔ تو مرا چه دانند
از تو اثری نشست بر من   زان داغ اثری که هست در من
او دو که پر شکسته شد باز   از کنگ دری گشاد پرواز
چون شد سگ شاه سوی نخجیر   آهو بره شاه راز زند تیر
اکنون من او فتاده یارم   گز خود بدر او فتاده کارم
سر بی تو بود به سر درآید   جان بی تو بوذ ز تن برآید
تا جان دارمت یاری   مولای توام بجان سپاری
چون آتشم از جوشش از تاب   از تو نبرم چو ماهی از آب
کی دور شوم درین ره از تو   دوری و نعوذ بالله از تو
در عین دو تو واره ایم هر دو   جانی بدو باره ایم هر دو
چون توام این دو پیکری هست   چون هر دو یکیست داوری هست
انجام آن دگر عبارتیست   وانجا تویی آن دگر نگاریست
در محبت ایم هر دو باهم   امتحنی چو زیر با بم
در تو دل ما زیک خزانت   الا دو صدف که در میانست
شمشیر دو تیغ یک نیام است   بادام دو مغز یک مقامست
چون جایه بط دو در رده باشند   سرمایه یکی دو کرده باشند
من چنین توام بهم مساوی   یکی شوم از دو هم اسپاوی
یک در دو من اگر طبیعی   یکی و یکی اگر حریفی
چون ریخت شمار اشک مجنون   زین گونه هزار در مکنون
گرد از لب خود بجای آن در   از آب حیوة حقه را پر
از بس که فشاند بر سر یار   عنبر همه و شکر بخروار
آن قوم که خاکش جهاندند   چون گل همه کوی در دهاندند
زان خاک که قیاس رای او بود   آن کوی که سپیزای این دمن بود
سودا زده را قرار نسازد   صفرا زده را شکر نسازد
مجنون ز جهان کناره کردن   زو دست بجامه پاره کردن

خود را شمارم هیچ دانم   گر هیچ کسی به هیچ نامم
خندانک چو بازی پر زنم   از کنگ دری نشان بدم
تا بشنه من کمان بیامد   طاووس تو در بیان بیامد
آوخ که توام چو دست پیش بود   آن دست ام هم بدست پیش بود
هم دست کسی که در تو دل بست   آنگاه شدی که او شد از دست
سر بر خط تو نهادن از من   جان خواستن از تو دادن از من
از جان خودت خداندارم   جان بی تو من این روا ندارم
تو چشم منی ز چشم بی نور   ستنده ز چشم کی شود دور
اینجا من و تو بی نباشد   در مذهب یا دویی نباشد
من نیستم آنچه هست آنست   این نقش خیال بست باتست
هیکل دو و دل یکیست بنیاد   چون لام والف که لام الف باد
نه غلط یکیست خانه   کاشوب دویی شد از میانه
حکی که بچنگ بر کند ساز   بی زیر و بمش نباشد آواز
بگذر دو جسم کی گزینم   تا هر دو یک قدم نشینیم
شکر که بود چو نار دانه   یک سود کش دو هست یکدانه
ابقد چو دو حرف حسن باهم   در یکدگر کشش کنند مدغم
پیوستن دو حرف در یکی نام   کو قطره دو باشد در یکی جام
چون غالیه زلف بناگوش زنگی   چون غالیه دان دهن یکی
لیلی بگرشمهای مستش   برعقد گهر علاقه بستش
زان غالیه دان شکر انگیز   نه غالیه سای و گل شکر ریز
اندیشه ز مصر احتیاج خواست   همت ز جشن جو احتیاج خواست
آنراز نی بگوی سازی   وین راه دمی بگوی بازی
هرلس نوالیست در خور   یکی بجگر یکی بشکر
آزاکه نسیم گل تمامست   بر روی همه میوه ها حرامست
گشت از تی بچو دی جان است   گز بای درآمد و شد از دست

۱۳۴

[illegible]

دل گرچه ز عذر پاک میکرد / بی طاقتیش هلاک میکرد

چون کارد باستخوان رسیدش / زخمه بهلاک جان رسیدش

زد نعره و راه دشت برداشت / تیغ از سر و سر ز شست برداشت

می‌گشت چو آسیای گردان / شیر از بس او چو شیر مردان

با آن دوکان ز بیقراری / میزد نفسی بزور و زاری

آیین دگر گرفت کارش / آیینه خویش دید یارش

در حلقه زلف آن هم‌آغوش / خود را ز شتاب کرده فرموش

او را بغلط که خود منم یار / آورد بجای خود به بازار

مجنون ره از ورق فشاندش / لیلی شده آن رقم نماندش

از دیدن آن بهار خندان / گشته هوسش هزار خندان

میخواند ز روی نیک حالی / هر لحظه قصیده و صابی

سرّی ز وفای دوست میگفت / مغزی ز درون پوست میگفت

زید آن همه پنهای چون نوشش / میداشت بسان حلقه در گوش

میخواند بر او ثنای پاکی / کاحسنت زهی حریف خاکی

کز حرمت عشق پاک بازست / بر عقل فریضه شد نمازست

عشقی که ز عصمتش جدا نیست / آن عشق نه شهوت هوا نیست

عشق آینه بلند نورست / شهوت ز هوای عشق دورست

عشق غرضی بنا ندارد / کس عشق غرض روا ندارد

با عشق غرض کجا بود راست / عشقی که غرض نشست برخاست

جز تو همه عاشقان که هستند / دور از دل تو غرض پرستند

عشق این بود آن دگر کدامست / صدق این بود آن دگر هوامست

چون عشق بصدق ره نماید / یک خوبی دوست ده نماید

چون عشق بدین تمامی افتد / در سکه نیک نامی افتد

شد کاسد نقد نیک نامی / سرمایه توبه نظامی

[illegible]

شرطست که وقت برگ ریزان / خونابه شود ز برگ ریزان

خونی که بود میان هر شاخ / بیرون چکد از مسام و سوراخ

قاروره ز آب سرد گردد / رخساره باغ زرد گردد

شاخ آبله هلاک یابد / ز رجوید برگ و خاک یابد

نرگس بکناره بر نهد رخت / شمشاد در افتد از سر تخت

سیمای سمن شکست گیرد / گل نامه خون بدست گیرد

بر فرق چمن علاله خاک / پیچیده شود چو مار ضحاک

چون باد مخالف آید از دور / افتادن برگ هست معذور

کانان که ز غرفه گر بزند / ز اندیشه باد رخت ریزند

آن سبزه سبز لاجوردی / چتری شده از غبار زردی

نازک جگران باغ رنجور / شیرین سخنان تاک مخمور

روباه زده فتاده در راه / آلوده بخون چو موی روباه

انداخته هندوی گر بور / زنگی بچگان تاک را سپر

سرهای بهی ز طره شاخ / آویخته هم ز طره کاخ

سیب ز نخی بدان نکویی / بر نار زنخ زنان که خونی

دهقان ز خم می مغانه / سرمست شد و سبوی خانه

نار از جگر کفیده خویش / خونابه چکانده بر دل ریش

بربسته که شد دهن دریده / عناب ز دور لب گزیده

نارنج ز روی گرد رویی / برده ز ترنج مشک بویی

در معرکه چنین خزانی / شد چشم رسیده گلستانی

لیلی رسید بر سر بلندی / افتاد بجاه دردمندی

شد چشم زده بهار باغش / زد باد تپانچه بر چراغش

آن سر که عصابهای زر بست / خود را بعصابه دگر بست

گشت آن تن چون گل قصب پوش / چون نار قصب ضعیف و بی توش

[illegible]

[illegible]

شد بدر مهیش چون هلالی — وان سرو سهیش چون خیالی
سودای دلش بسر در آمد — برسام دلش بسر بر آمد
گرمای اثیر ژاله را برد — باد آمد و برگ لاله را برد
زان روز که یار ازو جدا شد — سروش ز گداختن گیا شد
زان پیشتر ار چه مهربان بود — از مهر یکی بصد بیفزود
با خاطرش ار چه مهره گرد — سودای ورا یکی بده کرد
تا کار بدان رسید کز کار — یکباره فتاد و گشت بیمار
تب لرزه شکست شکرش را — تب خاله گزید شکرش را
بالین طلبید آزاده سروش — وز سرو فتاده شد بدوشش
افتاد چنانک دانه از کشت — برقع ز قصب بروی فرو بست
بر مادر خویش راز بگشاد — یکباره در نیاز بگشاد
کای مادر مهربان چه تدبیر — کاهو بده زهر خورد یا شیر
در گوش جگر اوفتاد رخنم — چون سست شدم بگیر سخنم
خون میخورم این نه مهربانیست — جان میکنم این نه زندگانیست
چندانک جگر نهفته خوردم — کز دل بدهن رسید دردم
چون جان ز لبم نفس گشاید — گر راز گشاده گشت شاید
چون پرده ز راز بر گرفتم — پدرود که راه در گرفتم
در گردنم آر دست یکبار — خون من و گردن تو زنهار
کان لحظه که جان سپرده باشم — از دوری دوست مرده باشم
شرمم ز غبار دوست درکش — نیلم ز نیاز دوست برکش
فرقم بگلاب اشک تر کن — عطرم ز شمامهٔ جگر کن
بربند حنوطم از گل زرد — کافور فشانم از دم سرد
خون کن کفنم که من شهیدم — تا باشد رنگ روز عیدم
آراسته کن عروس وارم — بسپار بخاک برده دارم
آوارهٔ من چو گردد آگاه — کاواره شدم من از وطنگاه
دانم که ز راه سوگواری — آید بسلام این عماری
چون بر سر خاک ما نشیند — مه جوید لیک خاک بیند
بر خاک من غریب خاکی — نالد بدریغ دردناکی
یارست و عجب عزیز یارست — از من بر تو یادگارست
از بهر خدا نکوش داری — در وی بکمی نظر نخواری
آن دل که بیابدش بجوی — وآن قصه که دانیش بگوی
من داشته‌ام عزیزوارش — تو نیز چو من عزیز دارش
گر لیلی ازین سرای دلگیر — آن لحظه که می‌برید زنجیر
در عاشقی تو صادقی کرد — جان در سر کار عاشقی کرد
احوال چو پرسدم که چون رفت — با عشق تو از جهان برون رفت
تا داشت درین جهان شماری — جز با غم تو نداشت کاری
وان لحظه که در غم تو می‌مرد — غمهای ترا بتوشه می‌برد
وامروز که در نقاب خاکست — هم در هوس تو دردناکست
چون منتظران درین گذرگاه — مست از قبل تو چشم بر راه
می‌باید تا تو در پی آیی — دل بازبست تا کی آیی
بکره بر هان از انتظارش — در خورد نه کنارش
وین نیز بدو ده از زبانم — کای جان من و هلاک جانم
زنهار نظر مدار ازین بس — جز بر کرم خدای بر پس
دیدی چو ز ره غلط فتادی — بر هیچ چو دی نظر نهادی
با عاقلی احسان تمامست — مجنون زمانه گشت تا هست
این گفت و بگریه دیده تر کرد — آهنگ ولایتی دگر کرد
چون راز نهفته بر زبان داد — جانان طلبید و دید و جان داد
مادر که عروس را چنان دید — آیا که قیامت آن زمان دید
معجر ز سر سفید بگشاد — موی چو سمن بباد بر داد
در حسرت روی و موی بر زند — بر میزد و روی و موی می‌کند

۱۳۴

هر مویه که بود خواندش از بر / هر موی که بود کندش از سر
پیرانه گریست بر جوانیش / خون ریخت بر آب زندگانیش

گه ریخت سرشک بر سرینش / گه روی نهاد بر جبینش
چندان ز سرشکهاش خون ریخت / کان چشمهٔ آب را بخون بست

چندان ز غمش بهم نالید / کز نالهٔ او سپهر نالید
آن نوحه که خون شدی برو سنگ / میکرد بر آن عقیق گلرنگ

مه را ز سپیده طرف بربست / صندوق جگر هم از جگر بست
آراستنش آنچنان که فرمود / گل را بگلاب عنبرآلود

بسپرد بخاک و نامدش باک / کاسایش خاک هست در حال
خاتون حصار شد حصاری / اسود غم از خزینه داری

پرداخته شد حیات او نیز / بنوشت جهان برات او نیز
آن کیست که او ستد بیداد / وآن پر شده چیست کو تهی داد

بازار جهان اگر چه تیز است / کاسد شده پای و خیز است
غولیست جهان فرشته پیکر / تسبیح بدست و تیغ در بر

نشت فرشته برین گاه / کین غول کهن بردش از راه
هان تا نخرید این عجوز است / چون خود نکند نژند و کور است

تا جاه نشد بر این بخت / به گر ز میان برون بری رخت
کین چرخ کمان لاجوردی / گردد ز تو وار تو رو نگردی

از هیچ زمین نرست برگی / کآسیب نیافت از تگرگی
ژرفست محیط این جزیره / خاکش سیه است و آب تیره

کشتی ز میان ساحل انداز / باشد که بشهر خود رسی باز
انجا که نهنگ جان ستان است / در خون نه سخن در استخوان است

صندوقهٔ این رواق گردان / غرقست بخون زادمردان
خون میخورد و دهن ندارد / جان چون نبرد که تن ندارد

او بر همه مرده ریگ رانده / بازار بمرده ریگ مانده
نقشی که طراز این نورد است / زاینده ز آستین مرد است

چون مرد کشاده دل درین دیر / اندیشه کند بحول و بی خیر
خارش گل و جاه تخت بیند / کان لحظه بچشم تخت بیند

وان روز که از سر ملالت / در وی نگرد ز روی حالت
زان نقص که در سرشتش آرد / نقش همه خوب و دستنش آرد

آنرا که بطبع درکشی نیست / پروای خوشی و ناخوشی نیست
تدبیر در آن کند کزین جاه / در قصر بهشت چون کند راه

زین پیسه پلاس های چون رهاند / خود را بنجات چون رساند
شب رفت حکایه اندکی کن / یک با دو مکن دو با یکی کن

کو خسرو و کو قباد و کو جم / رفتند و روند دیگران هم
زین چه بحیل نمی توان رست / وین در بجدل نمی توان بست

کوشید جوان و رای زد پیر / نگشاد کس این گره بتدبیر
زین چاره گران باد پیمای / در کار فلک کرا رسد رای

گر بنگری از کریوهٔ تیز / حکم شبه کنی ز شبدیز
گر نشتر تو کشند ازان دست / فرموش کنی که عالمی هست

با عاجزی چنین که ماییم / اسرار فلک کجا گشاییم
این آب روان که بس کبود است / آبیست برادر آب رود است

گر تشنگی آن عروس را کشت / وز آب خودش نداد یک مشت
لیلی چو نزول در زمین کرد / دیوار خزینه آهنین کرد

جمله عرب از فراق رویش / گشتند شکسته دل چو مویش
هر کس ز نشانش دریغ میخورد / افسوس بخورد و آه میکرد

روضش که بهشت بوستان بود / کنجی که بهار و بوستان بود
خاکش ز شکوه تا بناکی / خاکستر خلق شد ز پاکی

[illegible]

گش این مثال مشهور	بر شقه جهان نوشت منشور	گر حادثه وفات آن ماه	چون زید شکسته دل شد آگاه
گریان شد و تلخ تلخ بگریست	بی گریهٔ تلخ در جهان کیست	پوشید بسوک او سیاهی	چون ظلم رسیده دادخواهی
آمد سوی آن حظیره جوشان	چون ابر بهار که خروشان	بر مشهد او که موج خون بود	آن سوخته دل ببرش خون بود
از دیده چو خون سرشک ریزان	مردم ز نعیر او گریزان	چندان بدرانه یاد کردش	کافاق سیاه شد ز دردش
در روضهٔ آن چراغ تابان	بگرفت بسنگ ره بیابان	آمد بر آن ز راه برده	تاریک شبی چراغ مرده
گریان گریان نشست پیشش	شوئید بآب چشم خویش	می گوفت بگریه بر زبان بر	میزد ز دریغ دست بر سر
مجنون که نشان زنگ او دید	وان سوزش حال تلک او دید	گفتا چه رسیدت ای برادر	کز دود نفس بر آری آذر
رخساره جرا تباه کردی	در داغ چرا سیاه کردی	گفت از پی اشک بخت برگشت	اندازهٔ کارها دگرگشت
آبی پسیه از زمین برآمد	مرگ از در آهنین در آمد	بارید بباغ ما تگرگی	در گلبن ما نماند برگی
ماهی از فلک در افتاد	سرو سهی از چمن برافتاد	لیلی شد و رخت از این جهان برد	با داغ تو زیستن هم دران فرد
مجنون کناره خورده برگوش	کان زلزله دید گشت بیهوش	چون صاعقه خورده برادر و خفت	زان برق هم او فتاد و هم سوخت
یک لحظه در آن فتاد کی ماند	بس جست و بچرخ سر برافشاند	کای بی نمک این چه شور بختیست	یا سست رکابی این چه بختیست
این صاعقه بر گیاه ریزد	با موجه چنین ستیز باید	سوری و هزار دوزخ ازپس	یک مورچه را شراره ئی بس
خونابه بقدر جام دادن	ساغر بغیاس کام دادن	من سوخته آن چراغ لیرم	گر باد بنفخه‌ای بمیرم
شمشیر کشید نت چرا بود	این پیشه نه آخر از دلها بود	این عذر بده می نمود عذرا	چون وحش دوان بکوه و صحرا
تن خسته و جامه پاره کرده	بروی دکان نظاره کرده	زان کوه که او ز سنگ رانده	چشم همه بر سر سنگ مانده
زید از پس او چو سایه پویان	وز سایهٔ او خلاص جویان	چون کوه بکوه و دشت بردشت	گریان و جزع کنان همی گشت
زانجا که مزاج و طبع را خوست	گرد آرزوی زیارت دوست	از زید نشان تربتش جست	وانگه چو گیاه تربتش رست
آمد به جهان که هم نشینان	شوریده سران چانک مستان	غمگین تر از اشک باز جویند	پرسوز تر از آنک باز گویند
سرکوفته و جگر دریده	موی از پس گوش در بریده	چون دید جمال تربت از دور	افتاد بخاک سایه از نور
غلتید بخاک‌ها ز غلطید	یا کرم که زیر خار گردد	در شوشه تربتش بصد رنج	پیچید چو مار گنج بر گنج
خوناب جگر چو شمع پالود	بگشاد زبان آتش آلود	کای وخ چکنم چه چاره سازم	کز درد چو شمع میگدازم
دیلم گله ایم دلستان بود	در جمله گیاه ثم همان بود	این پر گیاهی دیلم آپین	از من شده پس بزخم زوبین
بودم گل ابدار در دست	باد آمد و بر گیاهش بشکست	سروی ز چمن گزیدم آزاد	دست اجلم بباد بر داد
بشکفت بهاری از در خشم	دردا که نگه نداشت تخم	یک دسته بنفشه داشتم جفت	پاکیزه خاک از دلم رست

بیدادگری زمین ربودش / من کاشته بودم او درودش
ریحان رخی از جهان گزیدم / الا برخش جهان ندیدم

وردی بدر آمد از کمینگاه / ریحان بشکست و ریخت بر راه
وانگاه بدخمه سپر فرو کرد / می گفت و همی گریست از درد

کای تازه گل خزان رسیده / رفته ز جهان جهان ندیده
ای باغ دلی خراب کرده / بر داده ولیک بر نخورده

چونی ز گزند خاک چونی / در ظلمت این مغاک چونی
وان خال چو مشک دانه چونست / وان چشمک آهوانه چونست

چونست عقیق آبدارت / وان غالیهای تابدارت
نقشت بچه رنگ می طرازند / شمعت بچه داغ میگدازند

بر چشم که جلوه می نمائی / در مغز که نافه میگشائی
سروت بکدام جویبارست / بزمت بکدام لاله زارست

چونی ز گزندهای آن غار / چون میگذرانی اندرین غار
در غار همیشه جای مارست / ای ماه ترا چه جای غارست

بر غار تو غم خورم که یاری / چون غم نخورم که یار غاری
هم گنج شدی که در زمینی / گر گنج نه ای چرا چنینی

هر گنج که از درون غاریست / بر دامن او نشسته ماریست
من مار گز آستان رنجم / بر گور تو پاسبان گنجم

خورشید بدی چو ریگ در راه / آسوده شدی جواب در چاه
در صورت اگر ز من نهانی / از راه صفت درون جانی

گر دور شدی ز چشم رنجور / یک چشم زد از دلم نه دوری
گر نقش تو از میانه برخاست / اندوه تو جاودانه بر جاست

من کز تو بیاد دل نهادم / یاد تو کجا رود ز یادم
گر رخش تو پیش دارد آهنگ / زانست که هست پای من لنگ

رفتی تو ازین خرابه رستی / در بزمگه ارم نشستی
من نیز چو بر گشایم این بند / آیم بتو بعد روزکی چند

با طوف زدن بگرد مهدت / خالی نیم از وفا و عهدت
تا با تو در آمدن درین خاک / بادا کفنت ز خون من پاک

جاوید بهشت جای بادت / جان در حرم خدای بادت
قندیل روانت از روانی / افروخته باد جاودانی

این گفت و نهاد دست بر دست / حرجی زد و بند دست بشکست
برداشت ره ولایت خویش / مشتی دد و کانش از پس و پیش

[illegible]

۱۳۷

در انتقص رحیل ناقه میراند / برحسب فراق بیت میخواند
در گفتن حالت فراقی / حرف روفا نماند باقی

میداد زگریه رنگ ارتنگ / ببرد پیری از دریغ بر سنگ
بر ره گذری نماند خاری / کز آه نزد درو شراری

در هیچ رهی نماند پسنکی / کر خون خودش نداد رنگی
جون سخت شدی ز گریه کارش / برخاستی آرزوی یارش

از کوه در آمدی چو سیلی / رفتی سوی روضه گاه لیلی
سر بر سر خاک او نهادی / بر خاک مزار بوسه دادی

با تربت آن بت وفادار / گفتی غم دل بزاری زار
او بر سر شغل و محنت خویش / وآن دام و ددان نشاده در پیش

او زمزم گشته زانت دیده / وایشان خبری درو کشیده
جشم از ره او جدا نکردند / کس را بر او رها نکردند

از بیم ددان بدان گذرگاه / بر حمله خلق بسته شد راه
با او بشدی ز مرغ تا مور / کس پی ننهاد نزد آن گور

زین سان ورقی سیاه میکرد / عمری بهوس تباه میکرد
روزی دو سه با سگان آن ده / می ریخت خناک مرگ ازان

د قبله ز گور یار می ساخت / کز ازبس کوه و دشت می تاخت
در دیده نور بود جایش / کز کوه بگور بود باشش

وآخو بکار خویش درماند / او نیز رحیل نامه میراند

آمدن سلام بغدادی بدیدن مجنون

تاریخ نویس عشق بازی / گویند ز نیستهای نازی

کافتاد سلام را دگر بار / کاید بسلام آن گرفتار
برخاست و نهاد روی در راه / می گشت بکوه و دشت یکماه

بر هر طرفی عنان همی تافت / می جست وازو نشان نمی یافت
تا عاقبتش بوادی تنگ / دید آبله پای و پای در سنگ

یک بار شکست بر و بالش / از گونه نکوئه گشته حالش
آزرده شده ز پیش خاره / تریش دلش از بس پدیدار

آن دلشده جون در و نظر کرد / گفتا زکجائی ای جوانمرد
گفتا که منم بسلام رنجور / کایم بسلامت از ره دور

مجنون که شنید شرح کارش / بشناخت و گرفت در کنارش
کرد آن دده را ز راه او دور / جون آتش از آب وسایه از نور

گفتا بچه رنج گشته ای باز / کازرده شدی ز من بآغاز
من غم زده و تو نازنینی / با من بچه روی می نشینی

اول ز منت نبود نیازی / کاخر ز منت نبود نیازی
اما جو رسیدی ای جوانمرد / گفتش چو آن که باز پس گرد

حاجت بنمای تا برآرم / مقصود بگو که تا گزارم
بنمود سلام خوش شناسش / در هر سخنی بسی سپاسش

کانعام تو هست پیش خوردم / شکر تو بجای خویش کردم
زین پیش خناک بست بس بود / لطف تو مرا جه قدر بس بود

از طبع خودم خزینه دادی / گنجم ز حصار سینه دادی
کردی رقصیدهای جون در / دست و دهن بتیم را ابر

باز این هوسم گرفت کام / از باغ تو میوهٔ ربایم
گر سعی کنی کجا پذیرم / ورنه ره خانه پیش گیرم

لیکن عجب ایدم گزین بار / طیاره نه بینمت دریکار
امسال جه محنت آزمودی / کان مرده که یار بودی

بال طربت شکسته بینم / شور و شغبت نشسته بینم
آگاه کنم که کار جونست / جونی تو و بی تو یار جونست

مجنون خو شنید پرسش یار / کار آمد باز و او شد از کار
نالید بکی زمان بزاری / در حسرت آن بت حصاری

[illegible]

برزد ز میان جان دمی سرد / کاوخ جگرم بسوخت از درد / بگذار ز کار من چه پرسی / چه یار ز یار من چه پرسی
یارم بکجا بزیر خاکست / خاکم بدهن دروغ پاکست / کان حور نسب وفا سرشتست / دروازهٔ او در بهشتست
او مرده و زنده شد خراشش / من زنده و مرده ام ز داغ عشق / بسیار سخن درین ورق راند / بسیار ورق درین سخن خواند
بگرفت سلام را بسنگ / در مشهد یار رفت و بنشست / کان یار بوی نشانم اینست / اینست هلاک جانم اینست
چون دید سلام زاری او / بی یاری و بی قراری او / آن نوحه گری در او اثر کرد / او نیز بنوحه دیده تر کرد
بیراند ز آب دیده گلگون / از هر مژه رانده قطرهٔ خون / گر رفتن آن گل بهشتی / در موج دلم شکست کشتی
جانم ز بی تو در غم افتاد / کین صاعقه سخت محکم افتاد / ما هی دو سه مهر باخت با او / زان گونه که بود ساخت با او
هر بیت کز او شنید در حال / وآن بیت که بود بیش پامال / از قصهٔ قطعه و قصیده / یک یک بنوشت بر جریده
چون هر چه بگفته بود بنوشت / دستوری خواست باز گشت / بردند نسخها در آفاق / زان گفته غنی شدند عشاق
انگشت کش سخن سرایان / این قصه چنین برد به پایان
کان سوخته چو من زمانه / شد خرمی نژنک دانه

باز گشتن مجنون از غم لیلی

دست آس فلک شکست خردش / چون خود شکست باد بردش / زان حال که بود زار تر گشت / بی زور تر و نزار تر گشت
نالید ز روی درد تا کی / آمد سوی آن غریب خاکی / در حلقهٔ آن حظیره افتاد / کیسش در آب تیره افتاد
بیتی دو سه زار زار بر خواند / و اشکی دو سه تلخ تلخ بفشاند / برداشت بروی آسمان دست / لب را بگشاد و دیده بر بست
کای خالق هر چه آفریدست / سوگند بهر چه برگزیدست / کز محنت خویش وا رهانم / در حضرت یار خود رسانم
آزاد کنم ز محنت جانی / وا باد کنم بمحنت زان / این گفت و نهاد بر زمین سر / وان تربت را کشید در بر



چون تربت دوست در بر آورد / ای دوست بگفت و جان بر آورد / او نیز گذشت ازین گذرگاه / وآن کیست که نگذرد ازین راه

زاینت عدم که هر که هستند / از آفت قطع او برستند
کو رحم که در کباب این دود / از سوزش آن بشد نمک سود
با این عقبه که دارد ایام / انجام که یکی سرانجام
ریشی نه که عورگاه غم نیست / خاریدهٔ ناخن ستم نیست

ای چون خر آسیا کهن لنگ / افتاده نزار کهربا رنگ
در خانهٔ سیل خیز منشین / سیل آمد سیل زیر منشین
دوری کن ازین خراس گردان / کو دور شد از خلاص مردان
تا پل شکند بر تو گردون / زین پل بجهان جمازه بیرون

دریاب جهان که بیخ سست است / بادیست که باد بیخ سخت است
بشتاب که راحت از جهان رفت / آهسته مران که کاروان رفت
گستاخ مباش بر نهادی / کو زنده نشد مگر بیادی
این هفت سر اژدهای خونخوار / در گرد تو حلقه بست چون مار

گر در نگری بغرق و پا نیست / در خانهٔ اژدهاست جا نیست
دل راست کن از بلا مبندیش / یاقوت خور از وبا مبندیش
آن پیرزنی که اژدها خوست / این پیرزنست کاژدها دوست
از مرکب خواجگی فرود آی / افتادن خود بعجز بنمای

تیر اجل ار چو زخمت آرد / بر عاجزی تو رحمت آرد
تا خاک به هر که مهر جوید / گویی که بگویم و نگوید
نخوت روش تو نیست بگذار / چون نان خورش تو نیست بگذار
این فعل که نیستیت آرد / زر در شکم چو نیست آرد

چون پیرزنیست کژ گرانی / هر کش طلبی زرش ستانی
عاقل که رسید حبس گاهی / چون بد زنی گریز راهی
تا رخ ننمایدت نماییست / چون روی نماید اژدهاییست
در حبس که جهانی آخر / ره جوی که راه دانی آخر

نیروی دلی و نور دیده / تر روی گزافی آفریده
پیدا شدهٔ نو کم چراغی / آرایش روی هفت باغی
دریافتنیست غور این کار / بر تافتنیست جور این کار
بالای فلک ولایت تست / پستی همه در حمایت تست

سلجوقی از اولین سجودی / میراثی آخرین وجودی
در خاک مپیچ کو غبار است / با طبع مساز کو شرار است
در قامت خویش هین فلک وار / پس قیمت خویشتن نگه دار
بر پایهٔ قدر خویش نه پای / تا بر سر آسمان کنی جای

از سیل چو کوه سر مگردان / سیلی خور و روی برمگردان
وآن سر که با تو برزند جوش / بر هم نه چشم و نوش کن نوش
سنگی که ز پایت افکند نعل / بردار و بپوش کو رهی لعل
این ره بوفا بسر توان برد / جان زو بجفا بدر توان برد

بد خو بصبوح بد خمار است / خوش خوار جواب خوشگوار است
خاک تو شده جهان پستی / چون خاک مکن جهان پرستی
آبی که ز پارگین خورد مرد / چون آب رونده کی بود سرد
دایم نبود بر جهان نماند / آن بهتر است کان نماند

مجنون ز جهان چو رخت بربست / از سرزنش جهانیان رست
بر مهد عروس خوابنیده / خوابش بربود و بست دیده
خوناب جهان نیرزد آن خاک / کانرا بگلو خوری انگنی پاک
افتاده بماند در آن حال / یک مه نه شنیده‌ام که یکسال

وآن یاوگیان رایگان گرد / پیرامن او گرفته ناورد
برگرد حظیره خانه کرده / زآن گور که آشیانه کرده
او خفته چو شاه در عماری / وایشان همه در یتاقداری
از بیم درندگان چپ و راست / آمد شد جمله خلق برخاست

تا سود درین جهان فرسود / چون خفت مع الغرامه آسود
نظارگیی که دیده از دور / شوریدن آن ددان چو زنبور

پنداشتی آن غریب خسته / آنجاست برسم خود نشسته
وان تیغ زنان بقهرمانی / بر شاه کنند پاسبانی

واگاه نه زانکه شاه مردست / بادش کمر و کلاه بردست
آن جیفه چون بخرج کرده / دری بعیار درج کرده

از زلزلهای دور افلاک / شد ریخته و نشاند بر خاک
در مبیات او ز مرشانی / نامانده بجز که استخوانی

زان گرگ سران استخوان خوار / کس رانه باستخوان او بار
چندانکه دوان بمانده بر جای / ننهاد در آن حرم کسی پای

شد سال گذشته و آن دد و دام / آواره شدند کام و ناکام
بعضی ز علاقه بوی بردند / بعضی بموافقت بمردند

دوران چو طلسم گنج بربود / وز فعل خسرینه بند فرسود
گستاخ روان که از گناه / کردند درون آن حرم راه

دیدند فتاده مهربانی / مویش شده مانده استخوانی
چون محرم دیده ساختندش / از راه وفا شناختندش

آوازه روانه شد بهر بوم / شد در عرب این فسانه معلوم
خوبان و گزیدگان و پاکان / جمع آمده جمله دردناکان

رفتند و در و نظاره کردند / دل خسته و جامه پاره کردند
وان کالبد گهر فشانده / همچون صدف عبیر مانده

گرد صدفش بدر زدودند / بارش چو صدف عبیر سودند
او خود چو غبار مشک وش داشت / از نافهٔ عشق بوی خوش داشت

در گریه شدند سوگواران / گردند برو سرشک باران
شستند بآب دیده پاکش / دادند ز خاک هم بخاکش

پهلوگه دخمه واگشادند / در پهلوی لیلیش نهادند
شه را بشرابخانه بردند / سرمست بساقیش سپردند

خفتند بناز تا قیامت / برخاست ز راحتشان ملامت
بودند درین جهان بیک عهد / خفتند در آن جهان بیک مهد

کردند چنانکه بود رامی / بر تربت هر دو روضه کامی
آن روضه که رشک بوستان شد / حاجتگه جملهٔ جهان شد

مرگ آمدی از غمی و رنجور / در حال شدی ز رنج و غم دور
زان روضه کسی جدا نگشتی / ناحاجت او روا نگشتی

یارب چو باخر از پاکی / رفتند ز عالم آن دو خاکی
آسایش لطف پارسان کن / وامرزش خود نثارشان کن

ما هم نزییم جاودانی / چون نوبه بما رسد تو دانی
زیدان چهره هر دو مهر پرورد / ای بس رحمت بر آن جوانمرد

از مشهد آن دو چشمهٔ نور / پیوسته قدم نداشتی دور
مثی که چو لعل سفته بودند / بر حالت خویش گفته بودند

کلمهٔ چند در بهشت گوید

از راه بصر بهوش سمعش / میجست چو یافت گرد شمعش
از گوش کس آن علاقه بنهفت / تا کشنیدش آفرین گفت

افسانهٔ آن دو هم مدارا / در عالم ازو شد آشکارا
بر خاطر او گذشت یکروز / اندیشهٔ آن دو خاطر افروز

کان هر دو جوان برخورده / چون تند بهم ز بر پرده
در قالب خاک تیره خشتند / یا شمهٔ مسند بهشت اند

شب چون سر نافه میخراشید / بر نیفه ز روز مشک پاشید
بنمود فرشته ایش در خواب / آراسته روضهٔ جهانتاب

صبحش ز بلندی درختان / خوشحش چو دل بلند بختان
در دامن هر شکوفه باغی / هر برگ گلی در و چراغی

در مرحمنی چو چشم بینا / مینوکدهٔ برنگ مینا
خضرا تر از آن زبرجدی نه / افزون چکیش را حدی نه

139

گلهای شکفته جام در دست / برداشته ناله بلبل مست
در سایه گل چو آفتابی / تختی زده بر کنار آبی
مهتابی بقدم بزیور نور / آراسته چون بحله در حور
که برلب جام لب نهادند / که برلب خویش بوسه دادند
پیری بتهمد ایستاده / سر بر سپر تختها نهاده
جنبنده بخواب ازان نهانی / پرسید ز پیر آسمانی
در منزل جان هوا گرفتند / این منزلت از کجا گرفتند
گفتش یار دو گانه یکانه / هستند رفیق جاودانه
لیلی شد لیلی این چه ماهست / مجنون لقب اینکه شاهست
آسایش آن جهان ندیده / وانجا بمراد نارسیده
هر کو نخورد درین جهان بر / شادیش بود در آن جهان بر
زان شعله صبح گیتی افروز / در خرمن شب زد آتش روز
این عالم فانیست و خاکست / وآن عالم باقیست و پاکست
زنهار بهوش باش زنهار / کان گل ندمی بدین چنین خار
خود را بحریم عشق بسپار / تا بازرهی ز خود بیکبار
تیرار سر اینک راست کارست / شایسته شصت شهریارست
بسیار شراب تلخ چون زهر / کز عشق شدست شکرین بهر
این واقعه گرچه رنج کش بود / چون از سر عشق بود خوش بود
شد قصه بغایت تمامی / المنة لله ای نظامی

هم دو دو زبان برجه راندن / هم فاختگان بزند خواندن
وآن تخت بنقشهای دو پیا / چون فرش بهشت گشته زیبا
می برکف و نوبهار در پیش / وایشان دو بدو بقصه خویش
گاهی سخنان خویش گفتند / گاهی بمراد خویش خفتند
هر لحظه ز نو نثاری از بخت / بر نارک آن دو شخص می ریخت
کین سرو بنان که جام دارند / در باغ ارم چه نام دارند
آن پیر زبان گرفته حالی / گفتش ز سر زبان لالی
آن شاه جهان براست بازی / وین ماه بتان بدلنوازی
بودند دو لعل نا بسوده / در درج وفا بمهر بوده
اینجا الی دگر نه پیشند / الا ابد الابد چنینند
الکس که آنجهان چه بیست / شادیش درین جهان حبیست
شد زید ز خواب خویش بیدار / گرد این همه راز را پدیدار
جایی که درو بغا میپذیر / از خاک فنا بدیر برهستند
کو مطلبی ز کان برآیی / اینت نهمند ازان برآیی
در عشق چو تیر شو روانه / تا در نیفتی از میانه
عشقست گره گشای هستی / گردابه رهان خود پرستی
این شربت اگرچه تلخ ناکست / ساقیش چو عشق شد چه باکست
دریای سخن بود پایاب / کشتی بعدم رسید دریاب
این قصه کلید بستگی باد / در خواندن او خجستگی باد

هم فاتحه ایش هست مسعود / هم عاقبتش باد محمود

۱۳۹

گر کنی خاکی چو خاکی
پس ازین خاک است هرچه خاک اوست
سخت تنها زان نقطه را باشد قدم
آنچه بود از وحدت شد بیش کم
از فنا در آن از آن بر دو علم
او همی پیوند زنجیر بی علم
واجب تو واو حالی پیش او
زانکه حالی و نه حاضر دل اوست
پیش چون هست واحد بی شک
خاک از درون بسته بر آب
خاک بین کز هوس بگذشت از آن
آن لطافت بین بدان سنگ گران
وز عطای صنع در بار نیست
گر کند سنگی هوا دارد روا
خاک گشت و بعد از آن خار را
گو زمین در و آنکه دو دوا
ور زمین را آب را علوی کند
ره کشد و در هوا را سفلی کند
گر هوا را در ره دمی بتکی کند
آتشی و ... رو در پیش
پس تیش را سرکش
آتشی را سرکنند ... بلیس شد
زینت خاکی را ... بیس
پس ... و علت ...
آتش علت ... علت
... ...

۱۴۰

روز بر جست و دو چشمش گوهر و

نور فایض از دو چشمش بی‌مر

یک دم استعداد هم در دست نیست

ذوق توبه نقل هم در دست نیست

در پشیمانی ز اعمال و شومی بود

راه توبه بر دل او بسته بود

از نیاز و اعتقاد آن خلیل

گشت ممکن امر صعب مستحیل

همچنین بر عکس آن انکار مرد

مس کند زر را و صلحی را نبرد

دل بیجی [illegible] روی و [illegible]

چون شکافد توبه [illegible]

گشتن خاک [illegible]

خاک را [illegible]

[illegible]

کتاب هفت پیکر

ای جهان دیده بود خویش از تو / هیچ بودی نبوده پیش از تو
در بدایت بدایت همه چیز / در نهایت نهایت همه چیز
ای برآرنده سپهر بلند / انجم افروز و انجمن پیوند
آفریننده خزاین جود / مبدع و آفریدگار وجود
سازمند از تو گشت کار همه / چو تویی آفریدگار همه
هستی و نیست مثل و مانندت / عاقلان جز چنین ندانندت
روشنی بخش اهل بینایی / نه بصورت بصورة آرایی
بی‌جهاتست زنده موجودات / زنده بل کز وجودت حیوة
ای جهان را ز هیچ سازنده / هم نوازش کن و هم نوازنده
نام تو کابتدای هر نامست / اول آغاز و آخر انجامست
اول اولی ز پیش شمار / و آخر آخری به آخر کار
هست بود همه درست بتو / بازگشت همه بتست بتو
بسته بر حضرتت تو راه خیال / بر درت نانشسته گرد زوال
تو نزادی و دیگران زادند / تو خدایی و دیگران بادند
پیک اندیشه راه نمایی / بیک نکته کار بگشایی
واک نااهل سجده سد پر او / قفل بر قفل بسته سد در او
تو دهی صبح را شب افروزی / روز را مرغ و مرغ را روزی
با همه زیرکی که در خود هست / چو دست از تو و بجای خودست
تو نمودی به آفتاب و بماه / در سراپرده سپید و سیاه
زان سبب سالکان راه تواند / حلقه‌گوشان بارگاه تواند
غیر حکم تو نیک و بد نکنند / هیچ کاری بحکم خود نکنند
تو فروزنده‌ای درون دماغ / خود تاب پاکتر ز چراغ
چون خرد در ره تو بی گردد / گرد این کار فهم کی گردد
جان که جوهر شدست و در تن ماست / کس نداند که جای او کجاست
تو جوهر نه‌ای که داری جای / کی رسد در تو فهم شیفته رای
ره نمایی و ره نمایت نه / همه جایی تویی و جایت نه
ما که جز زیر سبع گردونیم / با تو بیرون هفت پرونیم
عقل کل جانب تو یافته راه / هم ز هیبت نکرده در تو نگاه
ای ز روز سپید تا شب داج / بدهای فیض تو محتاج
حال گردان تویی بسالی / جز تو کس نیست حال گردانی
نخواهی تو نیک و بد نبود / هستی کس بذات خود نبود
تو دهی و تو آری از گل و سنگ / آتش لعل و لعل آتش رنگ
گیتی و آسمان گیتی رنگ / بر در تو زنند دایم چنگ
هرکسی نقش بند پرده تست / همه سنجیده کرده کرده تست
بد و نیک از ستاره چون آید / که خود از نیک و بد زبون آید
گر ستاره سعادتی دادی / کیقباد از منجمی زادی
گیتی گر مردم ستاره شناس / ره بگنجینه بردی بقیاس
تو دهی بی‌میانجی آن از گنج / که نداند ستاره هفت از پنج
هرچه هست از دقیقه‌های نجوم / با یکایک نهفته‌های علوم
خواندم و سر هر ورق جستم / چون ترا یافتم ورق شستم

١٤١

همه را روی در خدا دیدم وان خدا بر همه ترا دیدم
ای بتو زنده هر کجا جانیست وز شور تو هر که را نانیست
بر در خویش سرفرازم کن وز در خلق بی نیازم کن
نان من بی میانجی دگران توده ای رزق بخش جانوران
چون بعهد جوانی از بر تو بدر کس نرفتم از در تو
همه را بر درم فرستادی من همی خواستم تو میدادی
چونک بر درگه تو گشتم پیر زانک تر بینذ نیست دستگیر
چه سخن کین سخن خطاست همه تو مرا این جهان مراست همه
چونک سرگشته ام ز کار جهان تو توانی رهاند باز رهان
در که نالم که دستگیر توئی در پذیرم که در پذیر توئی
راز پوشیده گرچه هست بسی بر تو پوشیده نیست از کسی
غرضی کو نیست بنهانی تو برآور که هم تو میدانی
از تو نیز از بدین غرض نرسم با تو خود هم غرض بود نسم
غرض آن به که از تو میخواهم سخن آن به که با تو میگویم
راز گویم بخلق خوار شوم با تو گویم بزرگوار شوم
ای نظامی پناه پرور تو بدر کس مرانش از در تو
سربلندی ده از خداوندی همتش را بتاج خرسندی
تا بوقتی که وقت کار بود گرچه درویش تاجدار بود

در نعت النبی صلی الله علیه وآله وسلم

نقطه خلق اولین پرگار خاتم آفرینش آخر کار
نوبر باغ هفت چرخ کهن درة التاج عقل و تاج سخن
نیست جز خواجه مؤید رای احمد مرسل آن رسول خدای
شاه پیغمبران به تیغ و به تاج تیغ او شرع و تاج او معراج
ای و امهات را مایه عرش فرسای و عرش را سایه
تیغ نوبت زن شریعت پاک چار بالش نه ولایت خاک
همه هستی طفیل و او مقصود او محمد رسالتش محمود
اولین گل که آدمش بعشرد صافی او بوذ دیگران همه درد
وآخرین دور کآسمان راند خطبه خاتمست او خواند
امر و نهیش براستی موصوف نهی او منکر امر او معروف
انک از فقر فخر داشت نه از گنج چه حدیثست فقر و خندین گنج
وانکه گشتی ز سایه او سعید چه سخن سایه وانکهی خورشید
ملک را قایم آگهی بوذ قایم انداز پادشاهی بوذ
هر که برخاست می فکندش پست وانک افتاد میگرفتش دست
نانکوکرده را نکو میکرد قهر بدگوهران هم او میکرد
تیغ از این سو زبهر خون ریزی رو از آن سو بهر هم آمیزی
مرهمش دلنواز تنگ دلان آهنش بندسای سنگدلان
آن طرفها که راه دین بستند بر کمرها دوال کین بستند
انک امروز بعد چندین سال همه بر کوس او زنند دوال
گرچه ایزد گزیذ از دمش وین جهان آفرید از بهرش
چشم او را که مهر مازاغست روضه گاهی برون ازین باغست
حکم هشتصد هزار ساله شمار تابع حکم او به هفت هزار
حلقه داران چرخ کحلی پوش دره بند کیش حلقه بگوش
چار بالش گزین ز اصل و فرع چار دیوار کنج خانه شرع
زآفرین بوذ نور بینش او کآفرینها بآفرینش او
باغبان جان که مردمش عدد نیست از زمین تا باسمان عهد نیست
نقشش بر هوا چو شک فشاند رطب تر ز نخل خشک فشاند
آن جسد را چو قوة این جانست همه تختند و او سلیمانست
همه چون خار خشک و او رطبست رطبش خار دشمن این عجبست
گرده نان برای انگشتش سیب مرداد و نیمه در مشتش

سیب را کو ز قطع بیم بود … تا چو من در دو بستان دو نیم بود
آفرین کرد و شد آفرین‌مند … کین گزین بود و آن گزین‌مند

در معراج النبی علیه الصلوة والسلام

باد پیش از مدار چرخ کبود … برگزیننده گزیده درود
چون نگنجید در جهان تاجش … تخت بر عرش بست معراجش
سربلندیش را ز پایهٔ پست … جبرئیل آمد و براق بدست
گفت برباد نه ای خاکی … تا زمینت بگردد افلاکی
پاس شب را رحیل خانهٔ خاص … تویی امشب یتاق‌دار خلاص
سرعت برق این براق تراست … برنشین کامشب این یتاق تراست
چونک تیزت نیافت آوردم … جنیبت براقت آوردم
مهد بر چرخ زن که ماه تویی … بر کواکب دوان که شاه تویی
شش جهت را ز هفت و پنج برآر … نه فلک را بکار صبح درآر
بگذران از شمار چرخ سمند … قدسیانرا درآر سر بکمند
عطسیابان شب بکار تواند … سبزپوشان در انتظار تواند
نازنینان مصر این پرکار … بر تو عاشق شدند یوسف‌وار
چیزها در تو یک نظاره کنند … هم کف و هم ترنج پاره کنند
آسمان را بزیر پایهٔ خویش … طره نو کن ز جعد سایهٔ خویش
شب روانرا شکوفه ده چو چراغ … تازه رویانش چون شکوفهٔ باغ
شب شب تست وقت وقت دعاست … یافت خواهی هر آنچه خواهی خواست
تازه‌تر کن فرشتگانرا فرش … خیمه زن بر سریر پایهٔ عرش
تاج بستان که تاج‌ور تو شدی … بر سر آی از همه که سر تو شدی
سر برآور بسر فراختنی … دو جهان خاص کن بتاختنی
راه خویش از غبار خالی کن … عزم درگاه لایزالی کن
تا لحق القدوم آن قدمت … بدو عالم روان شود قلمت
چون محمد ز جبرئیل براز … گوش کرد آن پیام روح‌نواز
زان سخن هوش را تمامی داد … گوش را حلقهٔ غلامی داد
آن امین خدای در تنزیل … وین امین خرد بقول و دلیل
دو امین بر امانتی گنجور … این ز دیو آن ز دیو مردم دور
آن رساند آنچه بود شرط پیام … وین شنید آنچه بود سر کلام
در شب تیره آن سراج منیر … شد ز نقش مراد نقش‌پذیر
گردن از طوق آن کمند نتافت … طوق زر جز چنین نشاید ساخت
برق کردار بر براق نشست … تازیش زیر و تازیانه بدست
چون درآورد در عقیلی پای … کبک علوی بجست از جای
برزد از پر عبای طاووسی … ماه بر پر چو مهد کاووسی
می پرید آنچنان گران تک و تاب … برفکند از تنش چهار عقاب
مرجه را دید زیر کام کشید … شب کله خود و مه لگام کشید
سرعت عقل در جهان‌گردی … جنبش روح در جوانمردی
باد بارا هواریش همه لنگ … با چنین پی فراخیش همه تنگ
با تکش سیر قطب حالی شد … که جنوبی و که شمالی شد
در بر سماک آن جدول … گاه رامح نمود و گاه اعزل
چون محمد برقص پای براق … در نوشت آن صحیفه را اوراق
راه دروازهٔ جهان برداشت … دوری از دور آسمان برداشت
می برید آن منازل فلکی … شاه‌راهی بشهپر ملکی
ماه در منطقه حمایل خویش … داده سرسبزی از شمایل خویش
بر عطارد ز نقره‌کاری دست … زنگ او کورهٔ رصاصی بست
زهره را از فروغ مهتابی … برقعی برکشید سیمابی
کرد رامش بنرک تار سپهر … تاج زرین نهاد بر سر مهر
سبز پوشید چون خلیفهٔ شام … سرخ پوشی گذاشت با بهرام
مشتری را ز فرق سر تا پای … در دسپر دید گرد صندل‌سای

چرخ کیوان چو بوسه زد قدمش | در سواد عبیر شد علمش
هم رفیقش ز ترک تاز افتاد | هم براقش ز پویه باز افتاد
از پر جبرئیل و میکائیل | پای برزد بسقف اسرافیل
همرهان را ز نیم ره بگذاشت | ره در پای بیخودی برداشت
چون برآمد ز ساق عرش فراز | نردبان ساخت از کمند نیاز
حیرتش چون خطر پذیری کرد | حیرت آمد لگام گیری کرد
چون حجاب هزار نور درید | دیده در نور بی حجاب رسید
دید معبود خویش را بدرست | دیده از هر چه غیر بود بشست
زیر و بالا و پیش و پس چپ و راست | یک جهت گشت و شش جهت برخاست
پس جهت با جهت ندارد کار | زین جهت بی جهت شد این پرگار
جهت از دیده چون نهان باشد | دیدن بی جهت چنان باشد
ممکنی را جهت کجا سنجد | در احاطت جهت کجا گنجد
شربت خاص خورد و خلعت خاص | یافت از قرب خود برات خلاص
نامداری بصد هزار درود | آمد از اوج آن مدار فرود
ای نظامی جهان پرستی چند | بر بلندی برای پستی چند

او خرامان چو باد شبگیری | برهیونی چو دیو زنجیری
منزل آنجا رساند کز دوری | دید در جبرئیل دستوری
گشت از آن تخت تیز جبرگرای | رفرف و سدره هر دو ماند بجای
قطره بر قطره زان محیط گذشت | خطوه بر خطوه هر چه بود نوشت
سر برون زد ز عرش نورانی | در خطرگاه سر سبحانی
قاب قوسین او در آن اثنا | از دنی رفت تا با و ادنی
گامی از بود خود فراتر شد | تا خدا دیدنش میسر شد
دیده بر یک جهت نکرد مقام | کز جهت راست می‌شنید سلام
شش جهت چون زبانه تیز کند | هم جهان هم جهت گریز کند
با جهت بر نظر نقاب نبست | دل ز تشویش و اضطرار برست
از پی جز نفس نبود آنجا | همه حق بود و کس نبود آنجا
چون سخن بی جهت خدا را دید | بی حدوث از قدم کلام شنید
جامش اقبال و معرفت ساقی | هیچ باقی نماند در باقی
هر چه آورد بدل یاران کرد | وقف گاه گناه کاران کرد
کوشش تا ملک سرمدی یابی | وین ز دین محمدی یابی

عقل را گر عقیله دارد پاس | رستکاری بنور شرع شناس

در سبب نظم کتاب گوید

چون اشارت رسید پنهانی | از سراپرده سلیمانی

برگرفتم چو مرغ بال گشای | تا کنم بر در سلیمان جای
آن چنان کز حجاب تاریکی | کس نه بیند در روز باریکی
فلفل چند را بر آتش ریز | غلغلی در فکن به آتش تیز
مهد بیرون جهان ازین ره تنگ | پای کوبی بست بس ره خنگ
باد کو رقص بر عبیر کند | سبزه را مشک بر جگر بکند
تاک انگور تا نگرید زار | خندهٔ خوش نیارد از گلزار
از پی آب چند باشی چند | گرم داری شور نان در بند
چون برید از من این غرض درخواست | شادمان نشست و غم برخاست

در اشارت چنان نمود برید | که هلالی برآور از شب عید
تا کند سحر سازی تو | جادوانه خیال بازی تو
موم افسرده را درین گرمی | گرم گردان ز مهر دل گرمی
عطسه ده ز کلک نافه گشای | تا شود باد صبح غالیه سای
رنج بر وقت رنج بردن تست | گنج شه بر ورق شمردن تست
مغز بی استخوان ندید کسی | انگبینی کجاست بی مگسی
پرده بر بند و چابکی بنمای | ره بگردان و بر دلی بگشای
جستم از نامهای نغز نورد | آنچه دل را گشاده داند کرد

۱۴۲

هرچه تاریخ شهریاران بود / در یکی نامه اختیار آن بود
چابک اندیشهٔ رسیده نخست / همه را نظم داده بود درست
مانده زان لعل ریزه لختی گرد / هر یکی زان قراضه چیزی کرد
من از آن خرده چون گهرسنجی / بر تراشیدم این چنین گنجی
تا بزرگان که نقد کار کنند / از همه نقش اختیار کنند
آنچه ازو نیم گفته بد گفتم / گهر نیم سفته را سفتم
وآنچه دیدم که راست بود و درست / ماندمش هم بر آن قرار نخست
جهد کردم که در چنین ترتیب / باشد آرایشی ز نقد غریب
باز جستم ز نامهای نهان / که پراکنده بود گرد جهان
زان سخنها که تازیست و دری / در سواد بخاری و طبری
وز دگر نسخه‌ها پراکنده / هر دری در دفینی آگنده
آن ورق کاوفتاد در دستم / همه را در خریطه‌ای بستم
چون از آن جمله در سواد قلم / گشت سر جمله‌ام گزیده به هم
گفتمش گفتنی که بپسندند / نه که خود زیرکان برو خندند
نقش این نامه را خوش منقوش / جلوه زان داده‌ام به هفت عروس
تا عروسان چرخ اگر یک راه / در عروسان من کنند نگاه
از هم آرایشی و هم کاری / هر یکی را بسی کند یاری
آخر از منت خط که یار شود / نقطهٔ بر نشانشان کار شود
نقش بند ارچه نقد ده دارد / هر یک رشته را که دارد
هر یک رشته گر ز خط گردد / همه پیرها ازان غلط گردد
کس برین رشته گرچه راه برفت / راه چستی در میان ماست برفت
من چو رسام رشته پیمایم / از سر رشته نگذرد رایم
رشته یکتاست ترسم از خطرش / خاصه زاندازه برده‌ام گهرش
در سر آب عسل باید کرد / تا بآبی رسد که شاید خورد
آبی انداختند و مردم شد / آب انداخته بسی کم شد
من گر آن آب در کنم چو صدف / ارزم آخر مشتی آب و علف
سخنی خوشتر از نواله نوش / که سخا سوی من ندارد گوش
در سخا و سخن چه می‌پیچم / کار بر طالعست و من هیچم
نسبت غزنیت با طوسی / بخل محمود و بذل فردوسی
اسدی را که بودلف بنواخت / طالع و طالعی بهم در ساخت
من چه میگویم این چه جای منست / گاهم از ابر و درم از علت
صدف از ابر اگر سخا بیند / ابر نیز از صدف وفا بیند
ابر هرچه از هوا نثار کند / صدفش در شاهوار کند
جز بنام حسینی قلم / بر صحیفه چنین زند رقم
کین فسون را که چینی آموزست / جامه نوکن که فصل نوروزست
الحان کن ز دیو پنهانش / که نه بیند مگر سلیمانش
زو طلب کن مرا که مونس اوست / من کنم بازمانده لختی پوست
موم سازم ز مهر خاتم دور / حالی از انگبین و از انگور
تا سلیمان ز نقش خاتم خویش / مهر من بر چه صورت آرد پیش
روی اگر سرخ و گر سیاه بود / نقش بندش دبیر شاه بود
بر من آن شد که در سخن سنجی / ده دهی زر زنم نه ده پنجی
نغزگویان که گفتنی گفتند / مانده گشتند و عاقبت خفتند
ما که آخرترین آن کرمیم / بند واگیر دامیان دهیم
زان نمطها که رفت پیش از ما / نو بری کس نداد پیش از ما
گرچه ز الماس پس خود تقصیرم / در معانی تمام تدبیرم
پوست بی مغز دیده‌ایم خراب / مغز بی پوست دیده‌ایم چو آب
با همه نادری و خوش سخنی / برنتابیم روی از آن کهنی
حاصلی نیست زین درآمودن / چند پیمانه باد پیمودن
چیست کانجا من جواهرسنج / برسنجیدم از جواهر گنج
برگشادم بسی جواهر خاص / هم کلیدی نیافتم بخلاص

با همه تزلهای صبح نزول / هم باستغفرالله ام مشغول
ای نظامی بسیح توده بست / دانشت تو درخت مریم هست
چونک در زیر آن درخت شدی / نیک بادت که نیک بخت شدی
ای دل از این خیال سازی چند / بخیالی خیال بازی چند

در مدح سلطان علاء الدین کرپ ارسلان

از برِ این خیال درگذرم / دور به زین خیالها نظرم
آنچه مقصود شد درین پرگار / چار فصلست بر فصل بهار
اولین فصل اولین خدای / کافرینش بفضل اوست بپای
وآن دگر فصل گفته نبوی / کین کهن سله ز نو گرفت نوی
فصل دیگر دعای شاه جهان / کین دعا در بر آورد در دهان
فصل آخر نصیحت آموزی / پادشه را بفتح و فیروزی
پادشاهی که ملک هفت اقلیم / دخل دولت بدو کند تسلیم
حجت مملکت بقوه و قهر / آیه رحمت خلایق دهر
خسرو تاج بخش تخت نشان / بر سر تاج و تخت گنج فشان
عمده مملکت علاء الدین / حافظ و ناصر زمان و زمین
شاه الب ارسلان کشورگیر / بهتر از ارسلان بتاج و سریر
مهدی آفتاب ابن مهدست / دولتش ختم آخرین عهدست
رستمی کز فلک سواری رخش / هم بزرگست و هم بزرگی بخش
هم سر آسمان و هم کف ابر / هم بی شیر و هم بپای هزبر
عقل بخشی که در وجود آید / عالم از جوهری بجود آید
اوست آن عالمی که از کف خویش / مردم آرد هزار گوهر بیش
صنع گردون ز شرح او ورقی / عرق دریا ز فیض او عرقی
بحر و بر هردو زیر فرمانش / بری و بحری آفرین خوانش
سربلندی جهان بلند سریر / گر بلندیش خود گشت ضمیر
در بزرگی برابر ملکست / وز بلندی برادر فلکست
برش دشمنانش برتیغ دور / برق شمشیر اوست برتیغ سوز
نام او زینت علا دارد / گر گذشت از فلک روا دارد
فلک بی علا جا شد پست / در علای فلک بلندی هست
نوک تیرش بهر کجا که شتافت / که جگر دوخت گاه موی شکافت
گر ندیدی بر اژدها شیری / وآفتابی کشیده شمشیری
شاه را بین که در مصاف شکار / اژدها سوز گشت و شیر سوار
باجش زبر اژدهای علم / اژدها را چو مار کرده قلم
بازی خر پس داده از شمشیر / خرس پس بازی در آورد نبیر
شیرگیری ولیک بر پستی / شیرگیری ولیک بر پستی
بر سم گور گرده صحرا اشک / تیرش از دست گرگ وای پلنگ
صید کاهش ز خون دریا خوس / گاه کرگینه که بلنگی پوشش
بر گرازی که تیغ راند تیز / گرد از تیغ او گراز گریز
جرم را برگوزن سازد گور / چون بجرم کمان در آرد زور
در نبردش که شیر خارد دم / اسب دشمن ببر سوده نه سم
در صبوحش که خون رز برد / ز آب یخ بسته آتش انگیزد
حربه را چون بحرب تیز کند / روز را روز رستخیز کند
چون در کان خویش بگشاید / گنج بخشد گناه بخشاید
شه چو دریاست بی دروغ و دریغ / جز و مدش نثار پایه و تیغ
مرجه آرد بزخم تیغ فراز / بسر نار پایه بخشد باز
مشتری وار بر سپهر بلند / کور کیوان کند بسم سمند
خاک تیره ز روشنایی اوست / چشم روشن بآشنایی اوست
فتح بر خاک پای او زده فرق / فتنه در آب تیغ او شده غرق
آب او آتش اثیر انگیز / خاک او باد در عبیر آمیز
از قبای خان کله داری / آسمان با زمین کله داری

وز کمان خان کمان گستری　　چرخ نه قبضه کمترین تری　　زان بزرگی که در سکالش اوست　　چار گوهر ز چار بالش اوست
دشمنش چون درح زره زده　　بر در او چار رمح زده　　ز آفتاب جلال اوست چو ماه　　روی ما سرخ و روی خصم سیاه
چه عجب کافتاب زرین نعل　　کوه را سنگ داد و کان را لعل　　گوهری کان جرم خریده اوست　　کان گوهر در حریم دیده اوست
داد جو عشق بکوه در یاقوت　　نام این در نشان ایاقوت　　پاسبان دارد ز حکم در دو سرای　　ضابط حکم خلق و حکم خدای
می پذیرد ز فیض یزدان ساز　　می رساند به بندگانش باز　　چون جهان رو گرفته پروری　　فرخی باد از جهان روزی
همه روزش خجسته باد بفال　　باد شاهیش را مباد زوال　　نظم اولاد او بسعد نجوم　　در بدر باد تا ابد منظوم
از فروغ دو صبح زیبا چهر　　باد روشن چو آفتاب سپهر　　دو ملک زاده بلند سریر　　این جهان جوی وآن ولایت گیر
این فریدون صفت اسکندر آرای　　وان کیخسروی رکاب کشای　　نقش بند طراز فر کلاه　　نصرت الدین ملک محمد شاه
نام او بر فلک ز راه رصد　　گشت من بعدی اسمه احمد　　در دو صورت که اصل شان بهمنست　　احمدی و محمدی رقمست
چون به من در بن خجسته دو نام　　در یکی دایره گرفته مقام　　چون دو طالع ز حظ برون آید　　فرق کردن میانه چون شاید
دایم آنرا ز نصرتست کلید　　وین ز فتح فلک شدست پدید　　نصرت این را بتربیت کاری　　فلک آنرا بتقویت داری
این ز نصرت زده سه پایه تخت　　فلک آنرا چهار پایه تخت　　چشم شه زیر چرخ مینایی　　باد روشن بدین دو بینایی
دور ملکش بدین دو قطب جلال　　منتظم باد بر جنوب و شمال　　دولتش صید و صید فربه باد　　روزش از روز و شب ز شب به باد
باد محو به نقاب شبش　　نور صبح محمدی نسبش　　در سواد شب سلیمانی　　عرشش بلقیس باد نورانی
این چو آبای چرخ با وجود　　وان شده چشم امهات وجود　　نام این حضرت جاودانی باد　　حکم آن آب زندگانی باد
سایه شه که هست چشمه نور　　زان گل و گلستان مبادا دور　　ازلی شد جهان بپای او　　کابدی باد بادشاهی او

در خطاب زمین بوس کردن

ای کمر بسته کلاه تو بخت　　زنده دار جهان بتاج و بتخت
شب ز پاس تو هندویست سیاه　　بسته بر گرد خود حمایل ماه
صبح مغرب که شد حمایل کش　　در رکابت نفس برآرد جوش　　شاه دیلم کله که چاکر تست　　مشک بوی از گیاه این در تست
روز در روی چو شب شود زنگی　　گر بروتش کنی بهر سنگی　　در همه کار کاسمان دارد　　اوست مملکت دو نان دارد
کمتر اجری خور ترا انباس　　قوت مغفرت اختر ست کاس　　خاتم نصرت الهی را　　ختم بر تست پادشاهی را
اسمان کافتاب ازو وامست　　بر میان تو کمترین کمریست　　مه که از چرخ تخت زر کردست　　با سپهر بر تو پسر کرده
آب چشمه که اصل پاکی شد　　با تو چون آب چشمه خاکی شد　　لعل با تیغ تو حرف رنگی　　کوه با حکم تو بسنگ سبکی
بادشاهان که در جهان هستند　　هر یک ابری بدست در بستند　　جز تو کابر تو ابر نیسانست　　آن دگر ابرها زمستانست
خوان نهند آنکه خوان بخورد　　　　تو بر آنکس که سایه اندازی　　دیر خوانی و زود بنوازی

قدر اهل هنر کسی داند / که هنر با هنر شناسی خواند
انک عیب از هنر نداند باز / زو هنرمند کی پذیرد ساز

ملک را ز آفرینشش سرشت / وآفرین نامه‌اش بظهر بهشت
در بزرگی بدار ملک وجود / دولت تست باد دار وجود

نوش از بهر جان فروزی / نوش بادت بخور که روزی تست
چاشنی گیریش بجان کردم / وانگهی بر تو جان فشان کردم

ای فلکها بدولت تو بلند / هم فلک رای و هم فلک پیوند
بر فلک چون برم که از زمیم / کی رسم در فرشته کادمیم

خواستم تا بشکر قلمی / سبزه رویانم از سواد رقمی
از شکر توشهای راه کنم / تا شکر ریز بزم شاه کنم

گر نیم محرم شکر ریزی / باز پس دارشان بشب چیزی
آفتابست شاه گیتی تاب / دیدهٔ من ز روی اوست پر آب

آفتاب ار توان باب زدن / آب شوان بر آفتاب زدن
چشم بر چشمه گریه سازد / با خیالش خیال می بازد

چیست کان نیست در خزانهٔ شاه / بجزین نقد نو رسیده ز راه
دستگاهیش ده بسیم سمند / تا شود پایگاهش از تو بلند

تشنهٔ گوهر کابر ساقی اوست / خوردن آب چند از دو دست
من که محتاج آب آن دستم / از دگرها بهاد من بستم

نقص دریا شد ار بها کنمش / هم بانصاف شه رها کنمش
گر نپوشی ز زر قبای نوم / کز انگشت کش چو ماه نوم

عمر بادت که داد و دین داری / آن دها دادت خدا کاین داری
آنچه نیک اوفتاد دولت تست / عهد آن چیز باد بر تو درست

آنچه دور افتد از عنایت تو / دور بادا از تو و ولایت تو
باد تا بر سپهر تابد هور / دوستت دوست کام و دشمن کور

دشمنانت خدنگ باد آهنگ / سنگ بر سر زند و بر سر سنگ
پیشت هست پیشدانی باد / وز همه بیش زندگانی باد

آنچه او هم نوست و هم کهنست / سخنست و درین سخن سخنست

در نصیحت خلائق گوید

ز آفرینش نزاد مادر کن / هیچ فرزند خوبتر ز سخن

تا نگویی سخن در آن مرد بد / سر آب سخن فرو بندند
چون بری نام هرکه راه خواهی / سر بر آرد ز آب چون ماهی

سخنی کان ز روح بی عیبست / گوهر گنج خانهٔ غیبست
قصهٔ ناشنیده او داند / نامهٔ نانبشته او خواند

بنگر از هرچه آفرید خدای / تا ازو جز سخن چه ماند بجای
یادگاری کز آدمی زادست / سخنست آن همه دگر بادست

جهد کن کز نباتی و کانی / تا بعقلی و تا بحیوانی
باز دانی که در وجود آن زند / کابد الدهر می تواند زیست

هرکه خود را چنانکه بود شناخت / تا ابد سر بزیرکی بفراخت
فانی او شد که نقش خویش نخواند / هرکه او نقش خواند باقی ماند

در تو بنگر چه بود کین دانست / آنچه دانست زندگی است
چون تو خود را شناختی بدرست / بگذری گرچه نگذری ز نخست

وآن کسان کز وجود بیخبرند / زین در آیند و زان دگر گذرند
روزنی بینی غبار و درو دود / کس نه بیند در آفتاب چه سود

مست حشوند هرکس از دل خویش / نکند پس عمارت گل خویش
هرکسی در بهانه تیزهش است / کس نگوید که دوغ من ترشست

صاحب مایه دوربین باشد / مایه چون کم بود چنین باشد
مرد با مایه را که آگاهست / شحنه باید که درد در راهست

خواجه کو باز نافه باز کند / مشک را در میان چه ساز کند
پرّ ها بر زبر پر عقاب / گوی برد از پرندگان بستان

۱۴۴

مرغ زیرک بجست و جوی طعام / بدو پای او فتد همی در دام
هرکجا چون زمین شکم خوارست / از زمین خوردنش شکم وارست

تا همی خورد و برد ازین انبار / کم نیابد جوی بآخر کار
چو بچو هرچه روستانی باز / یک یک هم بدو رسانی باز

شمع وارست چو تاج زر باید / گریه از خنده بیشتر باید
هرکسی را نهفته یاری هست / دوستی هست و دوستدار هست

هرکه را حق خود بداد بیاد / آدمی صورتست و دیو نهاد
خودست آنکه ازو رسد یاری / همه داری اگر خرد داری

وان فرشته که آدمی لعبت / زیرکانند و زیرکی عجبست
در ازل گرچه هست باید بود / جهد امروزتان ندارد سود

کار کن هم که به بود زیرست / کار دوزخ نه کار اهل بهشت
هرکه در کار بند خود باشد / با تو گر نیک نیست بد باشد

همتی را که هست نیک اندیش / نکویی پیشه نیک اندیش
با تو مرد بد کند خویشی / در حق دیگران بد اندیشی

آنچنان زی که گر رسد جاری / نخوری طعن دشمنان باری
این بگرید پر آید افغانش / وآن بخندد که هان مکافاتش

گرچه دست تو خود بگیرد کس / باری از غصه‌ات نمیرد کس
انک رفق تو آتش باد بود / به ازان کز غم تو شاد بود

صدف از ابر گر سخا بیند / ابر نیز از صدف وفا بیند
کابر آنچه از هوا نثار کند / صدفش در شاهوار کند

این سخن را که جاه میخواهم / مدد از فیض شاه میخواهم
هرچه او را عیار یا عددست / بسبب استغنامنش مددست

در مدد بیش یار که باشد / چار در چار شانزده باشد
من چه میگویم این چه گفت هست / کآبم از ابر و درم از عددست

کوشش بجد کان مکتب کن / چون بیاموختند لوح کهن
علم را خازن عمل کردند / مشکل روزگار حل کردند

در نصیحت فرزند خود گوید

هرکسی راه خوابگاهی رفت / چونک هنگام خوابش آمد جفت
ای پسر هان و هان ترا گفتم / که تو بیدار شو که من خفتم

چون گل باغ سرمدی داری / مه نام محمدی داری
چون محمد شدی و مسعودی / بانگ برزن بکوس محمودی

سکه بر نقش نیک نامی زن / گز بلندی رسی بچرخ بلند

تا من آنجا که شهره بند شوم / از بلندیت سربلند شوم
صحبتی جوی گر نکو نامی / در تو آرد نکو پسر نامی

همنشینی که نافه بوی بود / خوب تر زانک نافه گوی بود
عیب یک همنشین بابد بس / کاو فتد نام زشتیت برکس

از در افتادن شکاری خام / صید دیگر در او فتد در دام
زر فرو بردن یکی محتاج / صد شکم را دریده در ره حاج

با بدین کاخ بازگونه نورد / بعزبی چو زن که مردی مرد
رقص مرگ ببین که رهوارست / راه بین تا چگونه دشوارست

گر برین ره پری چو باز سفید / دیده بر راه دار چون خورشید
خاصه کین راه راه پر خطرست / کآسمان با کمان و با تیرست

آهنینست و آهنینت عسس / راه سنگست و سنگ مغناطیس
بارچندان برین ستور آویز / که نماند برین گروه تیز

چون رسد نیکیی ز دور دور درنگ / راه بر دل فراخ به نه که تنگ
بس گره کو کلید نهانیست / بس درشتی که در وی آسانیست

ای بسا خواب کو بود دیگر / اصل آن دل خویشتن در تعبیر
گرچه پیکان غم جگر دوزست / درج صبر از برای آن روزست

عهد بود با خدای محکم دار / دل ز دیگر علاقه بی غم دار
جون تو عهد خدای بشکستی / عهده بر من که از بدی رستی

تو هر نیک را ز عقد مریز / انک بدگوهرست ازو بگریز
بدگهر با کسی وفا نکند / اصل بد در خطا خطا نکند

اصل بد با تو جون سود معطی / کاصل را گفته اند لایخطی
گرد از راه انک بدگهرست / ماندش عیب و گشتنش هنرست

هنرآموز کز هنرمندی / درگشایی بسی نه دربندی
هرکه ز اموختن ندارد ننگ / در برآرد ز لعل و آب از سنگ

وانک دانش نباشدش روزی / ننگ دارد ز دانش آموزی
ای بسا تیز طبع کاهل کوش / که شد از بی دری سفال فروش

ای بسا کوردل که از تعلیم / گشت قاضی قضات هفت اقلیم
نیم خورده سگان صیدسگال / جز بتعلیم علم نیست حلال

سگ بدانش ز خورد رسته بشود / آدمی شاید ار فرشته بشود
خویشتن را جو خضر بازشناس / تا خوری آب زندگی بقیاس

آب حیوان نه آب حیوانست / جان با عقل و عقل با جانست
عقل با جان عطیت احدست / جان با عقل زنده ابدست

حاصل این دو جز یکی نبود / کان دو داری درین شکی نبود
تا ازین دو بدین یکی نرسی / یقین دان که از دو هیچ کسی

گر یکی یافتی دوراکم زن / تخت بر تارک دو عالم زن
از سه بگذر که محلت نه تست / وز دو هم درگذر که آن بهتست

سر یک رشته گیر چون مردان / دور ها کن سه را یکی گردان
تا ز ثالث ثلاثه جان ببری / جان و وحدت برآسمان ببری

زین دو چون کم شوی فسانه مگوی / چون یکی یافتی بهانه مجوی
تا بدین پایه دست رس باشد / هرچه زین بگذرد هوس باشد

تا جوانی و تن درستی هست / آید اسباب هر مراد بدست
جون تو سرسبزی جهان داری / ره کنون رو که پای آن داری

دره دین جو کمر دربند / تا جو سرو آمد شوی بلند
لاله زرد و بنفشه گشت سپید / من که پیر سبزم نماند امید

باز ماندم ز پای رو هوندی / وز کله داری و کمربندی
خدمتی مردوار میکردم / راستی را کنون نه آن مردم

روزگارم گرفت بیت چنین / عادت روزگار هست چنین
تا فتاده شکسته بودم بال / جون فتادم جگونه باشد حال

احولی راکه رخ نمونه بود / آبه بر دهد چگونه بود
گرچه طبعم بسایه صررست / سایه ام در سمایل هنرست

سایه در جهان ندارد کس / گوبره پیش بین و گرگ از پس
هیچ کس ننگرم زمن تا من / که نشد پیش دوست پس دشمن

جون قفا دو پشتند مستی خام / روی خود درکه آورم بسلام
گرچه برنایی از جهان برخاست / جون کنم حرص همچنان برجاست

ماتش سال خورده پیرترست / نفس خود آرزو بدبرترست
راست این زر که نقش دارد / با همه کس همین بلا دارد

مار دارای دو واکن دل من / از زمین برکش نرگس گل من
تیرکی چند روشنایی ده / جون شکستیم مومیایی ده

آنچه در خاطرم هراسان است / بکن آسان که بر تو آسانست
گرد نی دارم از زمین بسته / فکنم زیر پای کین اجسته

من که قانع شدم بدانه خویش / حرمم هم در آشیانه خویش
سروری به که یار من باشد / بت پرستی نه کار من باشد

شیر از آن پایه سر بزرگی یافت / که سر از طوق هر کسی برتافت
نانی از خوان خود دهی بسگان / به که حلوا خوری ز خوان کسان

صبح جون برکشد شمشیر تیز / چند خسپی نظامیا برخیز
کان کنی رنج هیچ مرنج / بازکن بر جهانیان در گنج

۱۴۴

گوهرافروز گنج خانهٔ راز / گنج گوهر چنین کشید به باز
کاسمان را ترازوی دو درست / در یکی سنگ و در یکی گهرست

آغاز داستان بهرام گور

از ترازوی این جهان دورنگ / گه گهر در کف آورد گه سنگ
صلب شاهان همین اثر دارد / بچه یا سنگ یا گهر دارد
گاه آید ز گوهری سنگی / گاه لعلی ز گهر بازنگی
روز اول که صبح بهرامی / از شب تیره بر زند تابی
کوره تابان کیمیای سپهر / گاه گهی بودشان ز ماه و ز مهر
در ترازوی آسمان سنجی / باز جستند سیم ده بختی
خود زر ده دهی بچنگ آمد / درّ دریا گهر ز سنگ آمد
یافته از طریق پیروزی / در بزرگی و عالم افروزی
طالعش حوت و منزلی در حوت / زهره با او چو لعل با یاقوت
ماه در ثور و تیر در جوزا / اوج مریخ در اسد پیدا
زحل از دلو با قوی رایی / خصم را داده باد پیمایی
ذنب آورده روی در زحلش / و آفتاب اوفتاده در حملش
داده هر کوکب از شهادت خویش / چین او باد در سعادت خویش
با چنین طالعی که بردم نام / چون باقبال زاد شه بهرام
پدرش یزدجرد خام اندیش / بحکی کرد و دید طالع خویش
کانچه او می‌پزد همه خامست / بخت پیدا بر سر انجامست
پیش از آن حالتش بنالی بست / چند فرزند زاد و هیچ نزیست
حکم کردند راصدان سپهر / کان خلیفه که بود زیبا چهر
از عجم سوی تازیان تازد / پرورشش جای او عرب سازند
گر اقبال از آن طرف یابد / مردم از بقعه شرف یابد
آرد از بقعه دولتش بمثل / زانکه کشتند البقاع دول
پدر از مهر زندگانی او / دور شد رود و مهربانی او
چون سپهر از دیار خویشش / تخت زد در ولایت عیش
کس فرستاد و خواند نعمان را / آن نکوسیرت نکودانا را
تا چو نعمان کند گل افشانی / گرد از آن برگ لالهٔ نعمانی
آلت خسرویش بردوزند / ادب شاهیش درآموزند
برد نعمانش از ولایت شاه / کرد آغوش خود عماری ماه
چشمهٔ راز بحر نامی تر / داشت از چشمها گرامی تر
چون برآمد چهار سال برین / گور عیار گشت شیر عرین
شه بمن در نمود کان فرزند / زین پسر هست خاطرم دربند
کین هوا خشک و این زمین گرمست / وین جگرگوشه نازک و ترمست
پرورشگاه او جهان باشد / کز زمین بر آسمان ساید
تا در آن اوج برکشد پر و بال / پرورش یابد از نسیم شمال
در هوای لطیف جای کند / خواب و آرام جانفزای کند
گوهر فطرتش بماند پاک / از بخار زمین و خشکی خاک
رفت منذر باتفاق پدر / بر چنین جستن و جوی بست کمی
یافت جایی فراخ و سخت بلند / ایمن از گرمی و گداز و گزند
آنچنان جا در آن دیار نبود / و آنچه بد آنچنان بکار نبود
اوستادان که کار می‌جستند / جای آن کارگاه می‌جستند

در صفت ساختن هفت گنبد

هر که بر شغل آن غرض برخاست / آن نمودار از او نیامد راست
تا بسنمار رسید درست کار / آنچنان پیشه‌ور که در خورست
هست در ماورای کشور روم / زیرکی کو ز سنگ سازد موم
چابک و چرب دست و شیرین کار / سام سیلی و نام او سنمار
دست بردش همه جهان دیده / بهمه دیدها پسندیده

[illegible]

گرد چندین بنا بمصر و بشام
هر یکی در نهاد خویش تمام
رو بیان هندوان نشناده او
چینیان در چنین پیشه او

گرچه بناست این سخن فاشست
اوستاد هزار نقاشست
هست بیرون از آن بروی قیاس
رصدانگیز از نقاع سناش

نظرش بر فلک تنیده لعاب
از دم عنکبوت اصطرلاب
آگه از روی سستکان سپهر
آشتی جو چو ماه و کینه چو مهر

ساز این شغل ازو توان یافت
کین چنین کشور او تواند ساخت
طاق از گل جهان برآراید
گز پستاره چراغ برباید

چون بلیناس روم صاحب رای
هم رصدبند و هم طلسم‌گشای
چونک نعمان بآن طلبکاری
گرم‌تر شد ز یاد سمناری

کس فرستاد و خواند از آن بومش
هم بروی فریفت از رومش
چونک سمنار سوی نعمان رفت
رغبت کار شد یکی در هفت

آنچه مقصود بود ازو درخواست
وانگهی کرد کار او را راست
آلتی کان رواق را بایست
ساختند آنچنان که می‌بایست

نیمه کارکو شد آهن‌سنج
بر بنا کرد کار سالی پنج
تا باخر بدست زرین چنگ
کرد سیمین رواقی از گل و سنگ

کوشکی برج بر کشیده بماه
قبله‌گاهی همه سپید و سیاه
کارگاهی بزیب و زرکاری
رنگ نادی و نقش سمناری

فلکی پای گرد کرده بناز
نه فلک را بگرد او پرواز
قطبی از پیکر جنوب و شمال
بنگاریده صدهزار جمال

آفتاب ار برو فکندی نور
دیده را در عصابه بستی حور
چون بهشتش درون بآسایش
چون سپهرش برون بآرایش

صیقل از مالش سریشم سیر
گشته آیینه‌وار عکس‌پذیر
در شبانروزی از شتاب و درنگ
چون عروسان برآمدی بسه رنگ

یافتی از سه رنگ باوردی
ازرقی و سپیدی و زردی
صبحدم ز آسمان ازرق‌پوش
چون هوا بت ازرقی بردوش

کافتاب آمدی برون ز نورد
چهره چون آفتاب کردی زرد
چون زدی ابر کله بر خورشید
از لطافت شدی چو ابر سپید

با هوا در نقاب یکرنگی
گاه رومی نمود و گه زنگی
چونک سمنار از آن عمل پرداخت
چو هنر زانک ساخته بود شناخت

ز آسمان برگذشت رونق او
خور برونق شد از خورنق او
داد نعمان بنعمتیش نوید
که به نیمیش از آن نبود امید

از شتربارهای بر زر خشک
وز گرانمایه‌های گوهر و مشک
بیشتر زانک در شمار آید
یا دگر وقت را بکار آید

مرد بناگر آن نوازش دید
وعده‌های امیدوار شنید
گفت گر زینک وعده دادم شاه
پیش ازین شغل بودی آگاه

نقش آن کارگاه چینی‌کار
بهترک بستمی درین پرگار
بیشتر بردمی در آنجا رنج
تا بمن شاه بیش دادی گنج

کردمی کوشکی که تا بودی
روز روزش از روز رونق افزودی
این سه رنگست آن بدی صد رنگ
آن ز یاقوت بودی این از سنگ

گفت نعمان چو بیش یابی چیز
به ازین ساختن توانی نیز
گفت اگر بایدت بوقت بسیج
آن کنند کین برش نماید هیچ

این یک گنبدی برآرد چهر
وان شود هفت گنبد چو سپهر
روی نعمان ازین سخن بفروخت
خرمن مهر و مردمی را سوخت

بادشه آتشیست کز نورش
ایمن آن شد که بیند از دورش
وآتش از گل نیست گوره نار
در برابر گلست و در بر خار

بادشه همچو تاک انگورست
در نپیچد در انک از دورست
وانک پیچد درو بصد زاری
خان و مانش برد بصد خواری

گفت اگر مانمش بزور و به زر
به ازین کند بجای دگر
نام نیک مرا تباه کند
نامه خویش را سیاه کند

۱۴۶

[illegible]

کارداران خویش را فرمود
کارگر بین که خاک خون خوارش
مجبر بود زو فتادن خویش
تخت پایه چنان توان بر برد
چون خورنق بنقش بهرامی
آسمان قبله زمینش خواند
آمد نذار خبر شنیدن او
بر سرین خورنق از سر باب
عدنی بود در در افشانی
شد چو برج حمل جهان آرای
کوشکی دید کرده چون گردون
بر سر او همیشه باد وزان
از یکی سو روند آب فرات
بادش از مشک و دوغ آرایش
گرد برگرد آن رواق بهشت
گفت از این خوبتر چه باید بود
گر تو زان معرفت خبر داری
تا فلک برکشیده هفت حصار
از سر گنج و مملکت برخاست
کس ندیدش دگر بجای خویش
غم بسی خورد جای غم بودش
چون نبود از سریر و باج گزیر
یافت بر حل و عقد شهر و سپاه
از پس همدمی و هم جانی
هیچ روزی چو آفتاب و چو نور

تا ز بامش در افکنند برود
چون فکند از نشانه کارش
کان بنا برکشید صد گر بیش
که جوانی از آن بگردی خود

پیدا شدن منذر از ملک یمن

صد هزار آدمی بدیدن او
گفت هر کس بدیهه چون آب
یمنی بر سهیل نورانی
خاصه بهرام کرده بودش جای
آفتابش درون و مه بیرون
دور از آن باد کوست باد خزان
بکوارندگی چو آب حیوة
بادش از باده برگشاده نفس
سرخی لاله دید و سبزی کشت
چنین جای جای شاید بود
دل از این رنگ و بوی بر داری
منجنیقی چنان نشد بر کار
دین و دنیا بهم نیاید راست
اینست گنجیره و زمانه خوس
که بسی گشت خانه زان دود
باز مشغول شد بتاج و سریر
خلعت و دلکشی رحضرت شاه
نشدی یک زمان از او خالی
این از آن آن از این بکشی دور

کرد قصری بخنده سال بلند
آتشی کرد و خود بدو افتاد
گر ز گور خودش خبر بودی
خلق جادوی مطلقش خواندند

هر که او دیدش آفرین می گفت
تا یمن تاب شد سهیل سپهر
یمن از نقش او که نامی شد
چونک بر شد ببام او بهرام
آفتاب از درون بجلوه گری
چون فرو دید چار گوشه کاخ
وز دگر گوشه سبزه خوشتر
بود نعمان بدان کناره بام
همه صحرا بساط سرو سهی
بود دستورش از زبان بر دست
زاتش انگیز آن شراره گرم
چونک نعمان شد از رواق بزیر
رخت بر بست زان سلیمانی
گرچه منذر بسی نمود شتاب
داشت سوگی چنان که باید داشت
چو ز بس کرد و داد پیش آورد
داشت بهرام را چو جان عزیز
از یکی تخت خوف خواندندی
شاهزاده در آن حصار بلند

بزمانش آرزوی مایه فکند
دیر بر بام رفت و زود افتاد
یک بدست از سه تیغ و دو
خالق آن خورنقش خواندند
روضه شد بدان دلاری
آفرینش بهار چینش خوا
استانش باستین میرفت
از پرستش نه ماه دید و نه مهر
در جهان چون ارم گرامی شد
زهره بر داشت بر بساط جام
مه ز بیرون چراغ ره گذری
ساختی دید چون بهشت فراخ
بوی خوش برکشنده مشک و عبیر
تماشا نشسته با بهرام
جایگاه تذرو و کبک تهی
خوب تر از هر چه در ولایت هست
شده دل سخت کوش نعمان نرم
در بیابان نهاد روی چو شیر
چون پری شد ز خلق پنهانی
هاتف دولتش نداد جواب
روزکی چند را بغم بگذاشت
ملک را بر قرار خویش آورد
چون پدر ملک ان نکوتر نیز
وز یکی بزم در فشاندی
پرورش میگرفت سالی چند

...ر باو چو بتر سود کش ...ال / یاد دادش مغ دبستانی
...ند ر آن شاه با نهایت مهر / پیش او بر گشاده درج بدرج
...حظ هندسی عمل کرده / قطره با قطره قطر پیموده
از نهان خانهای دور اندیش / دانش آموز دید و رمزگشای
تحت میلش نهادش بهر / چه زمینی چه آسمانی بود
همه را یک بیک بهم بردوخت / در گشادی ز روی غیب نقاب
بار چون میل تخته بنهادی / هنر آموخت پس سلاح گرید
در سلاح و سواری و تک و تا / پنجه شیر کند و گردن گرگ
...ع صبح از سنان گذاری او / که بدرربد پرنیان و حریر
...ا جان شهره مند شد بهرام / حقه را بر نشانه بنشاندی
...ع اگر بر زدی بنارک سنگ / نشانش چو حلقه بر بودی
در نظرگاه راست اندازی / زدی ار سپایه بودی آن یانو
آنچه او هم بدید در پرتاب / لاف شیری از او زدند همه
گاه بر پیل ترک تازی کرد / همه نجم الیمانیش خواندند
چون سهیل جمال بهرامی / از ادیم یمن ستند خامی
روی منذر از آن نشاط و نعیم / یافت آنچه سهیل یافت ادیم
...لشت نعمان و منذر از هوسش / وان رفیقش بمجلس افروزی
کارش الا که شکار نبود / مرده را کی بود ز گور گریز
هر کجا تیرش از کمان بشتافت / تنگ آسوده و بکام درست
بر براورد ند از اندازش / گوی بردی ز آسمان ور ماه
کرده با جنبش فلک خویشی / گور صد گور کنده بود دمش
شه بر او تاختی بوقت شکار / گور بر گردش آفرین کردی
باز ماندی تک ستور از او / زین برون کردی از هزار سوار
گشتی از نعل او شکارستان / پشتهار نخجیر ز گور و گوزن
روی صحرا بریدم ستور / کز پسنانش بدید کرد دگر

بود عقلش بعلم راه نمای / تازی و پارسی و یونانی
آیتی بود در شمار سپهر / بود هیئت اختر و دوازده برج
چون مجسطی هزار حل کرده / راصد چرخ اکنون بوده
باز داده جز بخاطر خویش / چونکه شهزاده را العقل ورای
در وی آموخته دادهای سپهر / هر ضمیری که آن نهانی بود
چون همه جمله شد در آموخت / در نمودار ربع و اصطرلاب
گره از کار بسته بگشادی / چون هنرمند شد بگفت و شنید
گوی برد از سپهر چوگان باز / چون از آن پایه برگذشت برز
هر انگه باسواری او / الحان دوخت تنگ چاره تیر
کاصل هر علم را شناخت تمام / تیر را اگر بکینه افشاندی
آب کشتی و لنگ آتش رنگ / پیش تیرش اگر زره بودی
پیلکش را بموی شد بازی / هر چه دیدی اگر چه بودی دور
دو لنگش زد بر آنچه دید هوا / با ملکان چو شیر گشت رمه
گاه با شیر شرزه بازی کرد / در یمن هر کجا سخن راندند

شکار بهرام و داغ کردن گوران

این ز شفقت برادران پدرش / این رفیقش بدانش آموزی
یادگر کارهاش کار نبود / مرده گور بوده در تجرید
گور چشمی بچشم گوری یافت / اشقری بادپای بودش جفت
دست بر کی شکسته ارکانش / ره نوردی که چون نوشتی راه
باور اداده منزل اشی / هیچ صد ماه داده بود دمش
یادگر مرکبش نبودی کار / اشقر گور سم چو زین کردی
سفتی از سم سرین گورانرا / وقت وقتی که از ملالت کار
نقش بر نقش چون نگارستان / مشتر را لگ داد داور او زن
گور گشتی ز بس گریوه گور / شه بر آن اشقر گریوه نورد

۴۷

چون کمند شکار بگرفتی / گور زنده هزار بگرفتی
گور اگر صد فکند بستی پشت / کمتر از چار ساله هیچ نکشت
شستر گور کاورند به بند / یا یاد دستش گرفت با کمند
خون آن گور کرده بود حرام / که نبودش چهار سال تمام
نام خود داغ کرد بر رانش / داد بر هر یکی به پایانش
هر که زان گور داغ دار یکی / زنده بگرفت از هزار یکی
جونک داغ ملک بر او بدی / بکرد آزار او نکرد دیدی
بوسه بر داغ گاه او دادی / بندی را ز بند بگشادی
ما که با داغ و نام سلطانیم / اسب آن به که خوشتر کرانیم
در چنین گورخانه موری نیست / که بر او داغ دست زوری نیست

کشتن بهرام شیر و گور را بهم

روزی اندر شکارگاه یمن / باد پا راند بر دیار و دمن
شه که بهرام گور شد نامش / گور بردار سپهر بهرامش
بهر داز زشت شکار بس / مندرش پیش بود و نعمان پس
هر یکی در شکوه پیکر او / مانده حیران ز نای تا سر او
گردی از دور ناگهان برخاست / کاسمان با زمین یکی شد راست
اسب انگیخت شهریار جهان / سوی آن گرد شد چو آب روان
دید شیری کشیده پنجه زور / در نشسته به پشت و گردن گور
تا ز بالا در آردش به زمین / شه کمان برگشاد و کرد کمین
تیری از جعبه سفته پیکان بست / در زه آورد و در کشید درست
سفته بر سینه شیر و گور نشست / سفت و از هر دو تیر برون جست
تا بسوفار در زمین شد غرق / پیش تیری چنین چه درع و چه درق
شیر و گور اوفتاد و گشت هلاک / تیر تا پر نشست در دل خاک
هر که دیده بدان شکاری زد / بوسه بر دست شهریاری زد
بعد از آن شیر زور خواندندش / شاه بهرام گور خواندندش
چون رسیدند سوی شهر فراز / قصه شیر و گور گشت دراز
گفت منذر بکار فرمایان / تا به پرگار صورت آرایان
در خورش نگاشتند بزر / صورة گور زیر و شیر زبر
شه زده تیر و خسته آن دو شکار / در زمین گشته تا بسوفار
چون نگارنده این رقم بنگاشت / هر که دیدش جانور پنداشت
گفت بر دست شهریار جهان / آفرینهای کردگار جهان
روزی از روضه بهشتی خوش / کرد کردی روانه گشتی خوش
باده چند خورده سر مستی / سوی صحرا شد از پی مستی
شکارافکنی گشاده کمند / از پی گور کند گوری چند
آخر الامر مادیان گوری / آمد افکند در جهان شوری
پیکری چون خیال روحانی / تازه روی گشاده پیشانی
پشت مالیده چو شوشه زر / شکم اندوده چو شیر و شکر
خط مشکین کشیده سر تا دم / خال برخالش از سرین تا سم
گوی برده ز همگنان طلس / برده گوی از همه شش کشش
ساق چون تیر غازیان بیباس / گوش چون خنجر کشیده چو الماس
سینه اش فارغ از گروه دو گش / گردنش ایمن از کناره گوش
پیرهن پشتش از ادیم سیاه / مانده ران کونه را میان دو راه
عطف گیمخش از سواد ادیم / یافت آنچه از سواد یا بد سیم
پهلو از پیه و گردن از خون پر / این برنج از عقیق و آن از در
جو جوی بر تنیده بر تن او / خون او در دوال گردن او
رنگ او چون بر دوال انگار / راست چون زنگی دو الک باز
کتفش با دمش بهم سازی / گردنش با سمش برابر بازی
گور بهرام دید حت روز / رفت بهرام گور در پی گور
گور الکی دونده بود دوان / گور گیر از پیش جو تیر دوان

ز اول روز تا بگاه زوال | گور می‌رفت و شیر در دنبال
تا بغاری رسید دور از دشت | که بر و پای آدمی بگذشت

چون در آمد شکارزن بشکار | اژدها دید خفته بر در غار
کرمی از تیر چ هیچ ریش شده | کوه از آن کوه باره بیش شده

آتشی بد سیه چو دود برنگ | کاورد پیر برون ز دود اینک
چون درختی درونه باره برگ | مالک دوزخ و میانجی مرگ

دهنش چون دهانه غاری | جز بلا کش نه در جهان کاری
بچهٔ گور خورده شیر شده | بر شکار افکنی دلیر شده

شه چو بر رهگذر بلا را دید | اژدها شد چو اژدها را دید
غم گور از نشاط گورش بود | دست بر ران نهاد و پای فشرد

در تعجب که این چه نخرست | واندر آوردنم چه عذر است
شد نبینش که گور غم دیده | مست از اژدها ستم دیده

خواند شه را که داد کرد اند | از ستمکاره داد بستاند
از میان دو شاخهای خدنگ | جست متواضع فراخ آهنگ

در کمان سپید نور نهاد | زد بر آن کوه آتشین بنیاد
اژدها دیده باز کرد فراخ | کامد از دست شاه تیر دو شاخ

هر دو چشمه در آن دو چشم نشست | راه تیش بر آذرش بست
بر دو نوک سنان سفته شاه | سفته شد چشم اژدهای سیاه

چون نگه میدان بر اژدها شد تنگ | شه در آمد با اژدها چو نهنگ
خنجری راند بر گلوش دلیر | چون بر اندام گور نخچه شیر

اژدها را درید کام و گلو | خنجر هشت مشت شست پهلو
باکی از اژدها بر آمد سخت | بر سر افتاد چون ستون درخت

شه بتر سید از آن شکوه | ابرکی بر شد از گریوه کوه
سر و پایش برید از اهرمن | کشته و سر بریده به دشمن

از شکم بر شکافت تا بدش | بچهٔ گور دید در شکمش
خواست تا پای در ستور آرد | رخش در صیدگاه گور آرد

گور چون شاه را بدید قرار | آمد از دور در خزید بغار
شه دگر باره در گرفتش گور | شد در آن تنگنای غار زبون

چون نگه در غار شد سحی و رنج | یافت گنجی پر و فروخت چو گنج
خسروانی نهاده چندین خم | چون پری روی بسته بر مردم

گورخانه چو گور در خم گرد
آمد از تنگنای غار برون
چون بیکانک شاه بستند
راه در گنبدان غار گشتند
شه که با خود حساب گور کند
چون بقصر خورنق آمد باز
ده دگر بند روی پرسش
این چنین چند گنج خانه گشاد
نقش بند آمد و قلم برداشت
حجره دید در و در بسته
شه در آن حجره تا نهاده قدم
گفت کین حجره قفل بسته چراست
خانه دید همچو خانه گنج
هفت پیکر درو نگاشته خوب
دخت خاقان بنام نعمان ناز
دخت قیصر بنام نسرین نوش
دخت قیصر بت همایون رای
در یکی حلقه همایون بست
در میان پیکری نگاشته نغز
چون سهی سرو بر فراخته سر
آن در آن در فسان شکر خنده
هفت شه زاده را بهفت اقلیم
گفت تا باشد از نمونش رای
مهر آن دختران زیبا روی
رغبت کان چون فرون نکند

رفت از آن گور جا بی کم
گشت جویای راه و راه نمون
گرد بر گرد شاه صف بستند
گنج بیرون برند و بار کنند
اژدها را ابیر مور کند
قصه پرداز شد هوش و نیاز
داد با آن طوایف دگرش
جمله بخشید و داد و داد اوبد
صورت شاه و اژدها بنگاشت

شه چو بر قفل گنج یافت کلید
ساقی بود خاصگان سپاه
شاه فرمود تا گزیند آن
سیصد اشتر ز بختیان جوان
لاجرم عاقبت پار بخشش
ده شتر بارزان بحضرت شاه
صرف کرد آن همه زبی خوفی
گفت منذر که نقش بند آید
هر چه کردی بدین صنعت بهرام

رفتن بهرام در خانه و دیدن صورت هفت پیکر

خازن گنج کو کلید کجاست
چشم بنده ز زر جواهر سنج
هر یکی زان بکشوری منسوب
فتنه لعبتان چین و طراز
پری او را چو بند حلقه بگوش
هم همایون و هم بنام همای
کرده این هفت پیکر ار یک دست
کان همه پوست بود و او همه مغز
از همه لعبتان سیمین بر
و آن دگر ها به پیش او بنده
در کنار آورید از تعظیم
گفت از ما و پاسخ رخدای
در دلش کار کرد موی بموی
دل تقاضای کام چون نکند

خازن آمد به پیر د کلید
هر چه در نقش کرده کاری بود
دختر شاه هند فورک نام
دخت خوارزمشاه ناز پری
دختر شاه مغرب آذر سوز
دخت کسری ز نسل کیکاوس
هر یکی با هزار زیبایی
نو خطی در نشانده در سکرش
حلکی دیده بر نهاده برو
برنشسته بگرد پیکر او
مانه این دانه را که بجود گشتیم
شاه بهرام کین فسانه بخواند
مادیانان کشش و نحل سموس
گرچه آن کارنامه راه روش

واژدها را بزار پسر دید
در طلب آمدند ازین شاه
هم دلیران و هم نیومندان
شد روانه بر سر گنج روان
هم شجاعت دهند و هم بخشش
از معانی روانه گرد ز راه
فارغ از مشرفان و مستوفی
نقش دیگر ز نو بر آرا
در خورنق نگاشتند تمام
خازن از جست و جوی او رستند
خاصگان و خزینه داران هم
شاه چون قفل برگشاد چه دید
نقش دیوار آن عماری بود
پیکری خوب تر ز ماه تمام
بس خجسته امان بسان کبک دری
افتابی چو ماه روز افروز
در پستی نام خوب چون طاوس
گوهر افروز روز یغمایی
غالیه خط کشیده بر فرس
هر یکی دل بمهر داده برو
نام بهرام گور بر سر او
آنچه اختر نمود بنوشتیم
در فسون ملک شگفت بماند
شیر مرد جوان و هفت عروس
شادمانی شد از یکی بصدس

زانک بر عمرش استواری داد / بر مرادش امیدواری داد
در مدارای مرد کار کند / هر چه او را امیدوار کند
شه چو از خانه رخت بیرون برد / قفل بر در زد و بکس نسپرد
گفت اگر بشنوم که هیچ کسی / قفل ازین در جدا کند نفسی
هم درین خانه خون او ریزم / سرش از گردنش درآویزم
وقت وقتی که شاه گشتی مست / سوی خانه شدی کلید بدست
در گشادی و در شدی بهشت / دیدی آن نقشهای خوب سرشت
مانده چون تشنگان برابر آب / در تمنای آن شدی در خواب
تا برون بد پدر شکارش بود / تا بدان خانه غمگسارش بود
چون ز بهرام گور با پدرش / باز گفتند منجمان خبرش
گور سرپنجه شیرگیر شدست / شیر برنا و گرگ پیر شدست
شیر با او بجنگ چه و نبرد / کو همی ز اژدها برآرد گرد

آگه شدن بهرام از حال پدر و وفات او

دیو بندد به خم خام کمند / کوه ساید بزیر سم سمند
زآهن الماس او چو بر کند / وامنش سنگ را خمیر کند
پدر از آتش جوانی او / مرگ خود دید و زندگانی او
گرد از آن شیر آتشین پیشه / همچو شیران ز آتش اندیشه
از نظرگاه خویش داشتش دور / گرچه ناقص بود نظر بی نور
بود بهرام روز و شب بشکار / گاه بر اسب و گاه باده گسار
بشکاروی شتابنده / در یمن چون سهیل تابنده
کرده شاه یمن ز غایت مهر / حکم او را روان چو حکم سپهر
دادش از چند گونه گوهر و تیغ / جان اگر خواست ره نداشت دریغ
از سر دانش و کفایت خویش / حاکمش کرد بر ولایت خویش
هر چه بایستش از جواهر و گنج / داد او را نبود یک جو رنج
چون مراد است بود در سفرش / یاد نامد ولایت پدرش
دور چون در بستان وری چند / بازیی بنمود چرخ بلند
یزد جرد از سپهر سیر آمد / عمر او در گذشت زیر آمد
تاج و تخت که یافت از پدران / گرد با او همان که با دگران
چون تهی شد سریر زر ز شاه / انجمن ساختند شهر و سپاه
گر مرادش کنی رها نکند / روی در روی اژدها نکند
گرچه بهرام سربلندی داشت / گوهر و تیغ و زورمندی داشت
از خیانت کشیدن پدرش / دیده کس ندید در هنرش
گفت هر کس در و نظر بکنیم / وز پدر مردمش حذر بکنیم
کان بیابانی عرب پرورد / کار ملک عجم نداند کرد
تا ز یا نژاد بد ولایت و گنج / پارسی زادگان رهند ز رنج
کس همیخواست کو رود برگاه / چون خدا خواست برنهد کلاه
پیری از بخردان گزین کردند / نام او داور زمین کردند
گرچه زو جنس تاجداران بود / هم بگوهر ز شهریاران بود
تاج بر فرق سر نهادندش / کمر هفت چشمه دادندش
چونکه بهرام از آن بیافت خبر / کاسمان دور خویش برد بسر
دور از سر گرفت دیگر بار / بر خلاف گذشته آمد کار
از سر تخت و تاج شد پدرش / چونکه حاضر نبود تاجورش
پای بیگانه در میان آورد / سور شش تازه در جهان آورد
تیغ بر دشمنان دراز کنم / در پیکار و کین باز کنم
باز گفتا چرا بدی سازم / اول آن به که بخردی سازم
گرچه ایرانیان خطا کردند / از دل آزرم را رها کردند
در دل سختشان نخواهم دید / نرمی آرم که نرمی است کلید
با همه سنگدلی شکار منند / گوسفندان گشت زارمند
هر که بدعهد و سنگدل باشد / لاجرم عاقبت خجل باشد

از خیانت رسند حالت مرد — ور خیانت دریغ باشد و درد
هر چه زین جنس باشد از خواری — باشد آن نوعی از ستمکاری
بی جو هر وار گر شدی از دست — بخردشان کنم خدای پرست
مرد کز صید ناصبور افتد — تیر او از نشانه دور افتد

در باب سخن گوید

بس کن ای جادوی سخن پیوند — سخن رفته چند گویی چند
جون دل از دور خود برآر نفس — دور تو نظم داستان تو بس
آنچنان رفت عهد من ز نخست — یا که با او که عهد اوست درست
کانچه گوینده دگر گفتست — گوهری در میانه بنهفتست
باز اندیشه مال خود نکنم — بد بود بد خصال خود نکنم
تا توانم جو باد نوروزی — نکنم دعوی کهن دوزی
لیک جون ره بگنج خانه نیست — تیر پالوده شدش بکیست
گرچه در شیوه کهن سفتش — شرط من نیست کهنه وا گفتش
جون نباشد ز گفت یار گزیر — دانم انگیخت از بلاس حریر
در مطرز به کیمیای سخن — تازه گردند نقدهای کهن
آن ز مس نقره کرد نقره خاص — وین کند نقره را بزر خلاص
مس جو دیدی که نقره شد بنیاد — نقره گر زر شود شگفت مدار

رفتن بهرام گور بطلب ملک عجم

عقد پیوند این سپهر بلند — این چنین داد عقد را پیوند
جونک بهرام گور گشت آگاه — زانچه بیگانه ور بود کلاه
بطلب کردن کلاه کیان — کینه را در گشاد و بست میان
داد نعمان و منذرش یاری — در طلب کردن جهانداری
گنج از آن بیشتر که شاید گفت — گوهر افزون از آنک شاید سفت
جمله در خدمت شه آوردند — زر و گوهر نثار او کردند
لشکر انگیخت بیش از اندازه — کینه ور تیز گشت و بس تازه
از یمن تا عدن ز روی شمار — در هم افتاد صد هزار سوار
همه پولادپوش و آهن خای — پیل کش دیوبند و قلعه گشای
هر یکی در نهاد خود شیری — نایب کشوری بشمشیری
در روا رو فتاده موکب شاه — تنگ بماهی رسیده گرد بماه
ناله کره نای و رویین خم — در جگر کرده زهرها را گم
کوس رویین و مهره کرد آواز — زخمه بر کاسه ریخت زخمه نواز
کوه و صحرا از بس نفیر و خروش — بر طبقهای آسمان زده جوش
لشکری بیشتر ز مور و ملخ — گرم گشته جو آتش دوزخ
پایه جوی تخت شاه شدند — از یمن سوی تاجگاه شدند
آگهی یافت شهریار جهان — کاژدهای دمان گشاد دهان
بر زمین آمد آسمان را سیل — وز یمن سپر برآورده سهیل
شیر نرنجه برگشاد بزور — تا کند خصم را جو گور بگور
تخت گیر و کلاه بستاند — بنشیند غبار بنشاند
نامداران و موبدان سپاه — همه گرد آمدند بر در شاه
انجمن ساختند و رای زدند — هر کسی را به بست پای زدند
پوست برکنده دانه گشتند — هرچه فرمود عقل بنوشتند
کاتب زیرک سخن پرداز — در سخن داد شرح حال دراز
نامه را جون نوشت سنجیدند — رفتن راه را بسیجیدند
جون رسیدند و آمدند فرود — شاه بود از میانه داد درود
بادجستند بارشان دادند — حاجبان دل بکارشان دادند
داد بهرام گور دستوری — که فراتر روید از آن دوری
پیش رفتند با هراز هراس — سجده بردند و داشتند سپاس
آنک از آن جمله گوی دانش برد — بر سر نامه بوسه داد و سپرد

نامه را مهر برگشاد دبیر / خواند بر شهریار کشورگیر
مغز با پوست آن بهی ایام / مغز بادام پوست هم بادام

رسیدن نامهٔ کسری به بهرام گور

هم برونش طراز و پاکار / هم درونش چراغ روغن دار
اول نامه بود نام خدای / گمرهان را بفضل راه نمای
کردگار بلندی و پستی / نیستی یافته بدو هستی
زادی تا بجمله جانوران / در سپهر بلند و کوه گران
همه را از نگارخانهٔ جود / قدرت اوست نقش بند وجود
در تمنای هیچ پیوندی / نیست جزوی دگر خداوندی
آفرینش گره گشاده او / وآفرین مهر بر نهاده
چون فرو گفت آفرین بخوند / آفریننده را درودی چند
گفت بر شاه راد دولتمند / که برآورد سر به چرخ بلند
منم ای مردم کیان زاده / داد مردی و مردمی داده
من که هستم در اصل کسری نام / گر چون گیرم از خصومت کام
هم هنرمند و هم جهان دیده / داشتم در جهان پسندیده
ز هنرمندیم نوازد بخت / بی هنر کی رسد بتاج و بتخت
سربلندیم داد و تاج و سریر / بنود هیچ سربلند حقیر
گرچه صاحب ولایت زمیم / پیشوای پری و آدمیم
هم بدین چیره‌وری هم خشنود / کان یکیست لیک زهرآلود
ور اگر بودمی از آن چو سپند / گر خطر دور نیست جای بلند
لیک ایرانیان بروردشم / نرم گردند از نوازش و دم
داشتندم بدانک شاه سوم / گردن افراز تاج و گاه شوم
ملک را تازه داد هست بهی / پاسبانیست این نه پادشهی
ملک در عقل در فشاند نکوست / کار زو دشمن و قناعت دوست
از چنین غایتی تو بیخبری / مالک ملک کشور دگری
وشتر آمد ترا کیابی گور / از هزاران چنین کیانی شور
جرعه بر نوای نغمهٔ رود / دوستداری ار سپهر کبود
کار جز باده و شکارت نیست / با صداع زمانه کارت نیست
راست خواهی جهان تو داری بس / که نداری غم ولایت کس
شب و روزی تو در شکار و شراب / گاه با خورد و خوش گهی با خواب
نه چو من روز و شب ز بیداری دور / از پی کار خلق دل رنجور
کاهم اندوه دوستان همیشه / کاهم از دشمنان بر اندیشه
کمترین محنت این که با خود شاه / تیغ باید زد از برای کلاه
ای خنک جان عیش پرور تو / کز چنین فتنه دور شد سر تو
کس کین پیشه یار من بودی / تا مگر کار کار من بودی
یک دمی عیش و لهو ساختمی / بمی و رود جان نواختمی
این نگویم که دوری از شاهی / دادی از دین و دولت آگاهی
وارث مملکت تویی بدرست / ملک میراث پادشاهی تست
لیکن از خام کاری بد رست / سایهٔ چتر دور شد ز سرت
کان نگردست یاد عیب خویش / که شکایت نیاورند به پیش
از بزه کردنش عجب ماندند / بزه گر زین سبب ورا خواندند
از بسی جور گوز خون ریزی / گاه تندی نمود و گه تیزی
کس چو آن تخمه آفرین نکند / تخم کاری در آن زمین نکند
چون نخواهد ترا بشاهی کس / بگزین پایه بازگردی بس
آتش گرم یابی ار جوشی / آهن سرد کوبی ار کوشی
من خود از گنجهای پنهانی / بر تو مردم کنم زر افشانی
آنچه برگ و نوا پسند آید / خرج آن بر تو سودمند آید
نگذارم هیچ تدبیری / در کفاف تو هیچ تقصیری
ما نیابیم از تو در شاهی / بنده فرمان هرچه در خواهی

۱۴۵

چون زمین نیز خلق گردد سیر / خود ولایت تراست در شمشیر
چونکه خوانند نامه را تمام / جوشش آتش برآمد از بهرام

باز خود را صد توانایی / داد در پرده حکم دانایی
با خبانی گری نکرد شتاب / بعد از اندیشه باز داد جواب

جواب بهرام گور نامه کسری را

کانچه در نامه کاتبان راندند / گوش کردم چو نامه برخواندند
کانچه شه گفت آن ز رای بلند / می‌پسندم که هست جای پسند

گرچه کاتب نبود چالاک دست / بنده گو بنده را عیاری هست
من که در پیش من چه خاک و چه سیم / سر فرو ناورم بهیبت اقلیم

لیک ملکی که ماند از پدران / هست شیون که هست یادگران
گر پدر دعوی خدایی کرد / من خدا دوستم خرد پرورد

من بجرمی که هست معذورم / از بزه کاری پدر دورم
پدرم دیگرست و من دگرم / او اگر سنگ بود من گهرم

صبح روشن بدید می‌آید / لعل کانی ز سنگ می‌زاید
نتوان بر پدر گوا می‌داد / که خدایان ازو رهایی داد

گر بدی کرد شد بدی را جفت / از بس مرده بد نشاید گفت
هر کجا عقل پیش رو باشد / بد بدگو ز بد شنو باشد

هر که او در سرشت بدگهرست / کشتن و هم شنیدنش بترست
بگذرید از شکایت پدرم / درگذارید از آنچه بجرم

خواب من گرچه بود خوابی سخت / از سرم هم نبود خالی بخت
کز تنم را اجل نکرد راه / عذر خواهم بد آنچه رفت گناه

پیش ازین گرچو غافلان خفتم / اینک اینک بترک آن گفتم
مقبلی را که بخت یار بود / خفتنش تا بوقت کار بود

خفتم اما پگاه برخیزم / زانکه در خواب خود سحرخیزم
کرد بیدار جستنم ازباری / داد از خواب بخت بیداری

بعد ازین روی در بهی دارم / دل ز مرغ غافلی تهی دارم
نکنم بیخودی و خودکامی / چون شدم پخته کی کنم خامی

مصلحان را علاج ساز شوم / مصلحت را به هش باز شوم
در خطای کسی نظر نکنم / طمع مال و قصد سر نکنم

از گناه گذشته نارم یاد / با همه دار وقت باشم شاد
با شما آن کنم که باید کرد / ور شما آن خورم که شاید خورد

ناورم رخنه در خزانهٔ کس / مال دشمن کنم خزانه و بس
نیک رای از برم نباشد دور / بد و بدرای را کنم مهجور

جز به نیکان نظر نیفروزم / وز بدآموز بد نیاموزم
نبرد دیو آرزوم از راه / اژدرا را کنم گرو بگناه

ننمایم بچشم پسندیده / آنچه نپسندد آفریننده
چون شه این گفت و رای راست نهاد / پیر موبد از میان برخاست

گفت ما را توان خداوندی / که نوازی بلطف و خرسندی
هر چه گفتی برای خوب سزاست / خردش در یقین دل پیوست

سر توئی که سروری همه را / سرشبانی تو باشی این رمه را
تاج داری سزای گوهر تست / لیک با ماست تاج و بر سر تست

تخمهٔ بهمنی و دارایی / از تو زیبد همه نکورایی
میوهٔ نو تویی بیا ملک را / یادگار اردشیر بابک را

تا کیومرث از سریر و کلاه / میرود نسبت تو شاه بشاه
ملک را جز تو اختیاری نیست / در جهان جز تو تاجداری نیست

موبدان گر نوند و گر کهنند / همه از یک زبان و یک سخنند
لیک ما بندگان درین بندیم / که گرفتار عهد و سوگندیم

ناپسندیده‌ای که دارد تخت / دست عهدی شدست ما را سخت
گر بخواهیم تاج بر سر او / سر نتابیم از دل لشکر او

حقی باید استوار کنون
گفت عذر از شما روا نبود
تا جشن از سرخان فرود آرم
شاهم و شاه زاده تا جمشید
هر که را مایه بود پسر براست
جای من گر گرفت غداری
مورکی جنس جبرئیل بود
نور خورشید خاصه برج حمل
من بسختی بخانهٔ دگران
همه ملک عجم خزانهٔ من
من چو شیر ژیان ولایت گیر
تیغ و دشنه به از جگر خوردن
شاه مایم و دیگران رهی اند
می که پیر مغان ز دست نهاد
لیک از راه شرط و پیمانی
اینک گویند حجتی باید
بامداد ان دو شیر اگنده
شیر راآورد بمیدان گاه
هر که تاج از دو شیر بستاند
نامه را مهر خود نهاد برو
بازگشتند سوی خانهٔ خویش
همه گفتند شاه بهرام است
شد شیریست آن یگانه سوار
بستاند سر برو تاج ور
قصهٔ شیر و برگرفتن تاج

کار و اندیشه را ز عهد برون
عاقل آن به که بی وفا نبود
که یکی موی از و نیازادم
ملک میراث من سپاه و سپید
جهت خویش تاج و تخت بساخت
عنکبوتی تنید بر غاری
پشه کی مرد پای پیل بود
این چنین صد هزار راچه محل
خانهٔ من بدست خانه بر آن
در عرب مانده خیل و خانهٔ من
خانهٔ من بدست روبه پیر
دشنه بر ناف و تیغ بر گردن
ما پریم و دگر کسان تهی اند
جرعه به پیر مغان نشاید داد
نه که از پیر کشی و سلطانی
که بد و عهد بسته بگشاید
خورشی در شکم نیا کنده
گرد بر گرد صف زنند سپاه
خلق او را شهنشهی خواند
شرح بسطی تمام داد برو
صورت شاه نو گرفته به پیش
که سزاوار این چنین کام است
کاژدها را کند به تیر شکار
سرور از ابر دو بپای ستور
بچنین شرط نیست او محتاج

شاه بهرام کین جواب شنید
این مخالف که تخت گیر نشست
گرچه موقوف نیست شاهی من
تاج و تخت آلتست و شاهی نه
من که بر تاج و تخت ره دانم
اژدهایی رسید بر در غار
گور چندان زند ترانه دلیر
هر که با بالغان زبون گردد
خورشش خصم شهد یا شکرست
گاه مندر فرستدم جوابی
تا منم کی برد مخالف تاج
هست جای کیان سزای کیان
شاه باید که لشکر انگیزد
نیک داند کین چه میگویم
آن کنم من که وفق رای شماست
حجت آنست کز میان دو شیر
وحشیی تیز چنگ زهرآلود
تاج شاهان ز سر بزیر نهند
چون سخن گفته شد برین تمام
شه پرستان که مهر شه دیدند
گشته هر یک ز مهربانی او
شوان بر خلاف او بودن
چون شود شیر بچه پنجه گشای
به که گرمی ید و نیا موزم
لیک این شرط حجتیست بزرگ

پاسخی داد کش الحان که گزید
هست طفل من ار چه بر شماست
بر مدارا و عذرخواهی من
آلتی خواه باش خواهی نه
تیغ دارم به تیغ بستانم
آنکه از عنکبوت خواهد بار
که تنالد بغفر بچهٔ شیر
چون بطفلان رسد چو دون گردد
خورشش من دلست یا جگرست
گاه نعمان فدا کند جانی
جز یکی زاده کی دهند خراج
جز کیان را مباد جای کیان
از سواری چه گرد بر خیزد
و اندرین راستی چه میجویم
رای من جستن رضای شماست
بهره آنرا بود که هست دلیر
گر دم آتشین بر آرد دود
در میان دو نره شیر نهند
کار دولت برین گرفت نظام
و آن سخنهای نغز بشنیدند
عاشق فرّ خسروانی او
آفتابی بگل بر اندودن
هیچکس پیش او ندارد پای
آتش مرده را نیفروزم
کاهی میدهد ز شیر و ز گرگ

سوی درگه شدند جمله ز راه / باز گشتند شرط شاه بشاه
نامه خواندند و حال بنمودند / یک سخن بر شنید نفزودند

پر بخت آزمای تخت پرست / تاج بنهاد و زیر تخت نشست
گفت ازین تاج و تخت بیزارم / که ازین جان بشیر بسپارم

به که زنده شوم ز تخت بزیر / تا شوم کشته در میان دو شیر
مرد زیرک چگونه بر خورد / لقمه‌ای کز دهان شیر خورد

وارث مملکت به تیغ و نام / هیچکس نیست جز ملک بهرام
من ازین ملک درکشیدم دست / نیستم شاه ملک شاه برست

پاسخ آراستند ناموران / کای سزاوار تاج و تخت کیان
شرط ما با تو در خداوندی / زان سبب شد که تو خردمندی

چون بفرمان ما گزیدی رخت / هم بفرمان ما رها کن تخت
گر نترسد سریر عاج تراست / ور شود کشته نیز تاج تراست

ور کشد شیر و تاج بردارد / از ولایت خراج بردارد
درخور تاج و آفرین باشد / لیک هیهات اگر چنین باشد

ختم قصه برین شد آخر کار / کانچه شرطست نگذرد ز قرار

بامدادان که صبح زرین تاج / کرسی از زر نهاد و تخت از عاج

تاج برداشتن بهرام از میان دو شیر

کارداران و کارفرمایان / هم بزرگان و هم قوی رایان
از عرب وز عجم سوار شدند / سوی میدان کارزار شدند

شیرداران دو شیر مردم خوار / یله کردند بر کناره کار
شیر با شیر در هم افکندند / گور بهرام گور می‌کندند

شیرداری که بود چست و دلیر / تاج بنهاد در میان دو شیر
تیز دندان آن دو شیر کینه سگال / بر زمین چون دو اژدها دنبال

یعنی این تاج را ز ما که برد / غارت از شیر و اژدها که برد
آگهی شان نه زانچنین جگری / شیرگیر و اژدها سپری

گرد برگرد آن دو شیر عظیم / کس دو آماجگه نگشت از بیم
قوتی آن شد که شیردل بهرام / سوی شیران کند نخست خرام

گر ستاند ز شیر تاج او راست / جام یاقوت و تخت عاج او راست
ورنه از تخت رای بر دارد / روی با سوی تخت خویش آرد



152

شاه بهرام ازین قرار که گفت
سوی شیر آمد از کمین که برست
آنک صد شیر ازو زبون باشد
او زبون دو شیر چون باشد

در کمر چست کرد بند قبا
در دم شیر شد چو باد صبا
بانگ بر زد به تند شیران زود
وز میان دو شیر تاج ربود

چونک شیران دلیریش دیدند
شیر غرّی و شیریش دیدند
حمله بردند مرد و در میدان
دشنه از چنگ و تیغ از دندان

تا سر تاجور بجنگ آرند
بر جهانگیر کار تنگ آرند
شه بر ایشان بجنگ ای آورد
سر هر دو بزیر پای آورد

پنجه برکند و کرد دندان خرد
سر و تاج از میان شیران برد

تاج بر سر نهاد و شد بر تخت
بختیاری چنین نماید بخت

بر تخت نشستن بهرام گور در ملک عجم

بردن تاجش از میان دو شیر
روبها نز تخت کرد بزیر
طالع بخت و پادشاهی او
فرخ آمد ز نیکخواهی او

اسدی بود و کرد طالع تخت
طالع پایدار و ثابت بخت
آفتابی در اوج خویش بلند
در قران با عطاردش پیوند

زهره در ثور و مشتری در قوس
خانه از هر دو گشته چون فردوس
در دهم ماه و در ششم بهرام
مجلس آراسته به تیغ و بجام

چون بدین طالع مبارک فال
رفت بر تخت شاه خوب خصال
از بسی لعل ریختن با در
گشتی تخت شد چو دریا پر

گنج داران فزون ز حد و شمار
گنج بر گنج ساختند نثار
آنک را دل سریر شاهی داشت
بیعت شهری و سپاهی داشت

چونک دید آن شکوه بهرامی
کافسر و تخت شد بدو نامی
اول او گفتش از کهان و مهان
شاه آفاق و شهریار جهان

موبدان خسرو جهان خواندند
خسروانش خدایگان خواندند
همچنین هر کس آشکار و نهفت
آفرینی بقدر خود می گفت

شاه خود سر بلند عالم گشت
سر بلندیش از آسمان بگذشت
خطبهٔ عدل خویشتن بر خواند
لولوی تر ز لعل تازه فشاند

گفت کافسر خدای داد بمن
این خداداده شاد باد بمن
از خدا خواهم آفرین و سپاس
کافرین باد بر خدای شناس

پشت بر نعمت خدا نکنم
شکر نعمت کنم جفا نکنم
تاج برداشتن ز کام دو شیر
از خدا دارم این نه از شمشیر

چون رسیدم به تاج و تخت بلند
کارهایی کنم خدای پسند
آن کنم کز خدای بگذارد
که ز من هیچکس نیازارد

با من ای خاصگان درگه من
راست خانه شوید چون ره من
از کژی به که روی برتابید
رستگاری براستی یابید

گر نگیرید گوش راست بدست
ای بسا چشم چپ که خواهد جست
روزکی چند چون بر آسایم
در انصاف و عدل بگشایم

آنچه بر من فریضه افتادست
ظلم را عدل و جور را دادست
نیست از هیچ مردمیم هراس
بجز از مردم خدای شناس

اعتمادی نمیکنم بر کس
بر خدای اعتماد دارم و بس
طاعت هیچکس ندارم دوست
بجز از طاعتی که طاعت اوست

زمن افزون ز شکل چرخ کبود
باد بر خفتگان خاک درود
پیش از اندازه سیه و سپید
زندگان را ز من امان و امید

کار من جز درود و داد مباد
هر که بیداد کرد شاد مباد
چون شه انصاف خویش کرد پدید
سجدهٔ شکر کرد هر که شنید

یک دو ساعت نشست بر سر تخت
پس بخلوت کشید از انجا رخت
عدل میکرد و داد می فرمود
خلق ازو راضی و خدا خشنود

انجمن با بزرگواران کرد
اسپنواری باستواران کرد
چون به بهرام گور تاج و سریر
ساز ور گشت و شد شکوه پذیر

١٤٢

که همت چشمه را درست / بر سر تخت هشت پایه نشست
چار بالش نهاد چون جمشید / پنج نوبت زنان به بیم و امید
رسم انصاف در میان آورد / عدل را سر بر آسمان آورد
کرد با دادگستران یاری / با ستمکاران هم ستمکاری
قفل غم را درش کلید آمد / از پس فرخی پدید آمد
کار عالم ز نو گرفت نوا / بر نفسها گشاده گشت هوا
کاو نازاده گشت زاینده / آب در چشمها فزاینده
میوها بر درخت بار گرفت / سکها بر درم قرار گرفت
حل و عقد جهان برو شد راست / خطر و خوف مملکت برخاست
پادشازادگان بهر طرفی / یافتند از شکوه او شرفی
کارداران ز حد کشور او / گنجها ریختند بر در او
قلعه داران خزانها بردند / قلعها را کلید بسپردند
هرکسی روزنامه نو میکرد / جان بتوقیع او گرو میکرد
او چو در کار مملکت پرداخت / هرکسی را بقدر خویش نواخت
کار پیر و جوان بساز آورد / دهقانان را بملک باز آورد
مردمی کرد و مردم اندوزی / هیچکس را نماند بی روزی
ستم گرگ برگرفت از میش / باز را کرد با کبوتر خویش
از سر فتنه برد مستیها / کرد کوته دراز دستیها
پایهٔ کار دشمنان بشکست / در جهان داد دوستان را دست
خصم را تیر چون ادب کردی / ده بکشتی یکی نیازردی
کادمی را بوقت پروردن / تیر از کشتن آمد آزردن
دیدکش خشک خانهٔ خاکی / نارد الا غبار غمناکی
خویشتن را بنقد خوش میداشت / عیش را با زمانه کش میداشت
ملک بی تکیه را شناخته بود / تکیه بر ملک عیش ساخته بود
روزی از هفته کارسازی کرد / شش دگر بعیش بازی کرد
نفس از عاشقی برون بردی / عشق را سر زدی و خون خوردی
کیست کز عاشقی نشانش هست / هرکه را عشق نیست جانش نیست
سکهٔ عشق شد بلاش او / عاشقان مونس و حاشیهٔ او
کار و باری بر آسمان اورا / زیر فرمان همه جهان اورا
او جهان را بجوش دلی میخورد / دم بدم عیش و خرمی میکرد
آوریدی جهان به تیغ فراز / بی ثنا زبان نه دادی باز
هرکی کافرید کان خدای / شکر نعمت نیاورند بجای
آن فراخی شود بر ایشان تنگ / روزی آید ولیک از دل تنگ
سال از دانه برنرستن شاخ / تنگ شد دانه بر جهان فراخ

در تنگ سالی و عنایت بهرام گور بر رعیت

تنگ دل شد جهان از آن تنگی / یافت نان در عجم سبک سنگی
بازگشت قصه با بهرام / که در آفاق سکیست مدام
مردمان همچو گرگ مردم خوار / گاه مردم خورند و گه مردار
شاه چون دید قدر دانه بلند / در انبارها گشاد از بند
سوی هر شهر نامهٔ فرمود / که در واز دخیره چیزی بود
تا امینان شهر جمع آیند / در انبار بسته بگشایند
با توانگر به نرخ در سازند / بی درم را بلطف بنوازند
وآنچه زانبار خانه ماند باز / پیش مرغان نهند گاه نیاز
اشتر انشش ز مرز بیگانه / میکشند تو بتو دانه
مهر می کرد و گنج می پرداخت / چارهٔ جان هر کسی می ساخت
لاجرم چار سال بی بر و کشت / روزی خلق بر خزانه نوشت
جمله خلق جهان کز تشنگی برد / جز یکی تن که او بسختی مرد
شاه از آن مرد بی نوا مرده / تنگ دل شد چو آب افسرده
روی از آن رنج در خدای آورد / عذر تقصیر خود بجای آورد

بود سرهنگی از نژاد بزرگ / شد چون شیر و سهمناک چو گرگ
خواند شاهش به نزد خویش فراز / گفت در کار این کنیز بساز
فتنهٔ بارگاه دولت ماست / فتنه گستن ز روی عقل رواست
گشت سرهنگ جانش از غم ریش / برد آن فتنه را بخانهٔ خویش
خواست تا کار او بپردازد / شمع وار از تنش سر اندازد
آب در دیده گفتش آن دلبند / این چنین ناپسند را مپسند
مکن ار نیستی تو دشمن خویش / بی گنه خون من بگردن خویش
مونس خاص شهریار منم / وز کنیزانش اختیار منم
تا بدان حد که در شراب و شکار / جز منش کس نبود مونس و یار
گر ز گستاخیی که بود مرا / دیو بارخنه‌ای نمود مرا
شه ز گرمی سیاستم فرمود / در هلاکم مکوش زود از زود
روزکی چند صبر کن بشکیب / شاه را گو بکشتمش بفریب
بهلاکم اگر بود دل شاد / بکشم خون من حلالت باد
ور شود تنگ دل ز کشتن من / ایمنی باشدت بجان و بتن
تا تو از خون رهی و من ز هلاک / زاده سروی نیوفتد بر خاک
روزی آید اگر چه هیچ کسم / که مکافات نیک را برسم
این سخن گفت و عقد باز گشاد / پیش او هفت پاره لعل نهاد
هر یکی زان خراج اقلیمی / دخل عمان ز خرج او نیمی
مرد سرهنگ از آن نوازش راست / از سر خون آن صنم برخاست
گفت زنهار سر ز کار مبر / با کسی نام شهریار مبر
کو من این خانه را پرستارم / کار میکن که من بدین کارم
من خود از چارها که می سازم / نیک باشد که چه رسد ازرم
بر چنین عهد رفتشان سوگند / کآن زبیداد رست و این از بند
بعد یک هفته چون رسید بشاه / شاه از او باز گشت قصهٔ ماه
گفت مه را به اژدها دادم / کشتم از اشک خونبها دادم
آب در چشم شهریار آمد / دل سرهنگ با قرار آمد
بود سرهنگ را دهی معمور / جایگاهی ز چشم مردم دور
کوشکی داشت سر کشیده به اوج / از سپهر محیط یافته موج
شصت پایه رواق منظر او / کرده جای نشست بر سر او
بود در وی همیشه جای گزیر / به عزیزان دهند جای عزیز
ماده گاوی در آن دو روزه بزاد / زاد گوساله‌ای لطیف نهاد
مهر گوساله کرد در دل کار / ماه گوساله کش که دید بیار
آن پری چهره جهان افروز / برگرفتی بگردنش هر روز
پای بر زانوش ستیز شدی / پایه پایه ز قصر بر بردی
همه روز آن غزال سیم اندام / برد گوساله را ز پایه ببام
روز تا روز از این قرار گذشت / کارگر بود چون نگار ز نکت
تا بحدی رسید کو ساله / که یکی گاو گشت سه ساله
همچنان آن بت گل اندامش / بردی از زیر خانه بر بامش
هیچ رنجی نیافتی زان بار / زانکه خو کرده بود با آن کار
هرچه در گاو گوشت می افزود / قوت او زیاده تر می بود
روزی آن تنگ چشم با دل تنگ / بود خلوت نشسته با سرهنگ
چار گوهر ز کوشش گوهرکش / کرد بیرون نگار جوز او شش
گفت این دانه‌ها ببر بفروش / چون بها بستدی بیار خموش
گوسفندان خرد و خورد و کلان / و آنچه باید ز نقل و شمع و شراب
مجلسی راست کن چو روضهٔ حور / از شراب و کباب و نقل و بخور
شه چو آید درین طرف بشکار / از زر کاوش چو فتح دست بداد
دل شه جوی و دلبری کن / بتواضع لجام کیسه کن
شاه بهرام خوی خوش دارد / نفس آزاد بارکش دارد
چون به بند نیازمندی تو / سر در آر از سر بلندی تو
بر چنین منظر ستاره سریر / کاه شکر دهیم و کاهش شیر

۱۴۴

گر چنین کار ساز مند شود
رفت و از نزلهای پنهانی
راح و ریحان که مجلس آراید
شاه بهرام روزی از سر تخت
دید نزهت گهی گرانمایه
بود سرهنگ خاص پیش رکاب
بر زمین بوسه داد و برد نماز
بنده دارد دهی که داده تست
چاره گر جای را پسند کند
دادم از داده عنایت شاه
گر خورد باده شاه بر سر او
شاه چون دید کو پیک زنگی
داد سرهنگ بوسه بر سر خاک
چون شهنشه ز صیدگاه رسید
زر کش پرورش چند خانه نغز
شاه بر شد بشصت پایه بام
میزبان اندر آن که باید کرد
شاه چون خورد ساغری دو سه می
لیک این کاخ شصت پایه بلند
میزبان گفت شاه با می باد
عجب آنست که دختریست چو ماه
شصت پایه چنان برد یکدست
بخدا گر درین دیار کسی
شه چو سرهنگ این حکایت کرد
باورم ناید این چنین هوس است

کار ما هر دو پس بلند شود
یک یک ساخت برگ مهمانی
نوش و نقلی که بزم را شاید
برد سوی شکار و صحرا رخت
سبزه در سبزه سایه در سایه

مهمانی کردن سرهنگ بهرام را [illegible]

لطفش از جرعه ریز باده
بندبست را بلند کند
خانه بر کشیده سر بر ماه
خاک بوسید پیشتاره بر در او
پیش برد آن سخن بسرهنگی
رفت و رنگار کرد زایه پاک
باز خرگش بر اوج ماه رسید
کز فروغش گشاده شد دل تنگ
گوشکی دید جمله سنگ رخام
از بخور و گلاب و تربت سرد
از گل عارضش بر آمد خوی
کاسمان بر سرش رود بکمند
خورد او باده حور ساقی باد
نرم و نازک چو جرم قاقم شاه
که نیارد بهیچ پایه نشست
از زمین برگرایدش بنفس
سر انگشت را بدندان برد
تا نه بینم بچشم خویش نخست

هر دو سرهنگ ماند وانه بجای
از خداهای خوب و پاک و سره
همه اسباب کار ساخت تمام
رهگذارش بدان زمین افتاد
شاه پرسید کس چو یار کراست

بی تکلف چنانچه عادت اوست
سر در آرد درین دریچه تنگ
باغ در باغ کرد بر گردش
گرد شه خانه را عبیر دهد
گفت فرمان تراست کار بساز
منظر از فرش چون بهشت آراست
میزبان از نوردهای گزین
جمله در پای اسب شاه افگند
طرح کرده رخ خورنق را
شه چو از خوردها نخورد بر داشت
گفت ای میزبان زرین کلاه
از پس شصت سال کز تو گذشت
از من این طرفه نیست مردم
نره گاوی چو کوه بر گردن
گاوی انکه چه گاو چون پیلی
زانکه بشصت پایه حصار
گفت ازین جنس گاو چون باشد
وانکه از مرد میزبان درخواست

کامکارانش مراد داد خدای
مرغ و ماهی و گوسفند و بره
تا که آید بصید که بهرام
کز کنیزک بدان بهشت آباد
ده خداوند این فراز کجاست
چون ز خسرو چنان شنید خطاب
گفت ای شهریار بنده نواز
صفت رای با سعادت اوست
سربلند جهان شود سرهنگ
خلد مولا و روضه شاه گزین
مکسم شهد و گاو و شیر و نان
تا ز نخجیر که من آیم باز
گرد هر زینی که باید راست
کسوت رومی و طرایف چین
بر سر او نثار گوهر چند
فرش افکنده سرخ زارو را
می روان کرد و بزم شاهی ساخت
جایگاهست خوش اینست و بزم فراخ
کی توانی بزیر پای نشست
از چنین پایه مانده کی گردم
آرد آنجا که علف خوردن
نکشد خویش را یکی میلی
بر برد چون عجب نباشد کار
بنود ور بود زبون باشد
تا کند دعوی سخن را راست

بسیم تن وقت را شناخته بود / پیش از آن کار خویش ساخته بود

میزبان چون شنید رفت بزیر / گفت با گاوکش حکایت شیر

زیور و زیب جسمان در بست / داد گل را فریب نرگس مست

ماه را اشک راند بر تقوم / غمزه را داد جادویی تعلیم

تاج عنبر نهاد بر سر و دوش / طوق غبغب کشید تا بن گوش

زنگی زلف و خال هندو رنگ / هر دو با یکدگر فتاده بجنگ

فرقش از دانهای در خوشاب / بسته گرد مه از ستاره نقاب

گوهر گوشش گوهر آویزش / کرده بازار عاشقان برشش

ماه را در نقاب کافوری / بست چون در سمن گل سوری

چونک ماه دو هفته از سر ناز / کرد زیور حمایک باید ساز

پیش آن گاو رفت چون مه بدر / ماه در برج گاو یابد قدر

سر فرو کرد و گاو را برداشت / گاو بین تا چگونه گوهر داشت

پایه بر پایه برد و دید بام / رفت تا تخت پایهٔ بهرام

گاو بر گردن ایستاد بپای / شیر چون گاو دید جست از جای

در عجب ماند کین چه شاید بود / سود او بود و در نیافت چه سود

مه ز گردن نهاد گاو بزیر / بکرشمه چنان نمود بشیر

کانچه من پیش شه به تنهایی / پیشکش کردم از توانایی

در جهان کیست کو برد و برای / از رواقش برد بزیر سرای

شاه بهرام آن یگانه دهر / گز جهان داشت داد و دانش بهر

پاسخش داد کای بهشتی حور / چشم بد باد از توان تو دور

تو که رشک بتان تاتاری / روی نیکو و خلق خوش داری

من ندانم که این توانایی / چون میسر شدت بدانایی

گاو را زان زمان که شیر رسید / تاکنون گو بشکل شیر رسید

اندک اندک بسالهای دراز / کردهٔ بر طریق ادمی ساز

تاکنونش ز راه بی رنجی / در ترازوی خویش می سنجی

سجده بردش نگار سیم اندام / با دعایی بشرط خویش تمام

گفت بر شه غرامتیست عظیم / گاو تعلیم و گور بی تعلیم

من که گاوی بر آوردم بر بام / جز بتعلیم بر نیایید نام

١٤٤

چه سبب چون زنی نوگوهر خورد / نام تعلیم کس نیارد برد
شاه شیشه ترک خود نشناخت / از کرم زود پیش او در تاخت

برقع از ماه در کشید و دید / مشک بر مه فشانده مروارید
در کنارش گرفت و مهر انگیخت / وآن گل از نرگس آب گل بر ریخت

از بد و نیک خانه خالی کرد / با پری رخ سخن سگالی کرد
گفت اگر خانه گشت زندانت / عذرخواهم هزار چندانت

آتشی گر زدم بخود رایی / من از آن سوختم تو بر جایی
غمت از من نماند هیچ بجای / کوه راغم در آورد از پای

خواست رفتن ز مهربانی من / در سر مهر زندگانی من
چون ز رامشگران تهی شد جای / پیش خود خفته را نشاند ز پای

فتنه بنشست و برگشاد زبان / گفت ای شهریار فتنه نشان
ای مرا کشته در جدایی خویش / زنده کرده باشنایی خویش

شه چو برزد بگوش آن نخجیر / وان سم سخت را بدوخت بتیر
نه زمین کز گشادن شصتش / آسمان بوسه داد بر دستش

هر که را چشم در پسند آرد / چشم زخمی در و گزند آرد
من که گشتم در آن پسند صبور / چشم بد را ز شاه کردم دور

سختم آمد که بازگونه سپهر / تهمت کشته بر نهد بر مهر
گفت حقا که راست گویی راست / بوفای تو چند چیز گواست

مهرهایی چنان باول بار / عذرهایی چنین بآخر کار
شاه را آن سخن چنان بگرفت / که دلش در میان جان بگرفت

ای هزار آفرین بر آن گهری / کاید از طبع او چنین هنری
خواند سرهنگ را و خوش دل کرد / دست در گردنش حمایل کرد

کین گهر پاره کشته بود بسنگ / گر نبود حفاظ آن سرهنگ
تحفه های بزرگوارش داد / یکی در عوض هزارش داد

از پس چند چیزهای لطیف / ری بدو داد با دگر تشریف
شد سوی شهر شادی انگیزان / کرد [illegible] شکر ریزان

موبدان را بشرط پیش آورد / ماه را در نکاح خویش آورد
بود با او بلهو و عشرت و ناز / تا برین رفت روزگار دراز

چون برآمد ز ماه تا ماهی / نام بهرام در شهنشاهی

[illegible] شاه بهرام گور

دل قوی شد بزرگواران را / زنده شد نام نامداران را

زرد گوشان بگو شها مردند / سر آب سپه فرو بردند
بود پیری بزرگ نرسی نام / هم لقب با برادر بهرام

هم قوی رای و هم تمام اندیش / کارها را شناخته پس و پیش
نسلش از تخم شاه دارا بود / وین نه پنهان که آشکارا بود

شاه از او یک زمان نگشتی دور / شاه را هم ندیم و هم دستور
سه پسر داشت او هر سه پسری / بهر خویش عالم هنری

آنکه مه بود از آن سه فرزندش / نام کرده پدر زراوندش
غایت اندیش بود و رای شناس / پارسایش را نبود قیاس

سنگ عیارش یکی بصد کرده / موبد موبدان خود کرده
وان دگر شرف ممالک بود / باج خواه همه مسالک بود

کرده شاه از درستی علمش / ناقد الملک جمله عجمش
وان دگر بکار و شغل سپاه / نایب خاصه بد بحضرت شاه

شه بر ایشان عمل رها کرده / عاملان با عمل وفا کرده
او همیشه نشسته بزم افروز / عاملانش بکار خود همه روز

آسیا وار گرد خود می تاخت / هر چه اندوخت باری پرداخت
گرد عالم شد این حکایت فاش / تیر شد تیشها ز بدتراشش

گفت هر کس که مست شد بهرام / ای دریغا که داد تیغ بجام
با حریفان می در افتاد ست / حاصل از باده خوردنش باد است

خان خاقان روانه گشت ز چین / گرد سیصد هزار مرد گزین
در رکابش چو اژدهای دمان / بود سیصد هزار سخت کمان
چونک بهرام ازو بیافت خبر / اعتمادی ندید بر لشکر
همه را دیده دست برور ناز / دشت ازاین جنگ داشته باز
وآنچه بودند سروران سپاه / یک دلیشان نبود در حق شاه
هر یکی در نهنگهای نورد / پیش رو کرده پیش خاقان مرد
طمع باشاه خویش بد کرده / چاره ملک و مال خود کرده
کینه بودند نیکخواه تو ایم / قصد ره کن که خاک راه توایم
شاه عالم تویی بسنگ تمام / شهریاری نیاید از بهرام
تیغ اگر بایدست در آوایم / ورنه بندش کنیم و بسپاریم
منشی آنکه که نامها برخواند / این سخن را بگوش شاه رساند
شاه از ایرانیان طمع برداشت / ملک خود را در آن زمان بگذاشت
در همان روز روی پنهان کرد / با چنان حربه حرب نتوان کرد
در جهان گرم شد که شاه جهان / روی کرد از سپاه ملک نهان
مرد خاقان نبود و لشکر او / بهزیمت گریخت از بر او
چون بخاقان رسید نیک درود / که شه آمد ز تخت خویش فرود
هم کلاه و کمر تو داری و تخت / پای در نه نه تاج ماند و نه تخت
جان خاقان چو گوش کرد پیام / گرچه جان ناپدید شد بهرام
داشت از تیغ و رزم بیزاری دست / فارغانه به بزم باده نشست
غم دشمن نخورد و می میخورد / کارهای نکرد و نی میکرد
آنچه از خصم خویش بشنیده / کرد تا خصم خود برو خندید
شاه بهرام در دم پیکار / قاصدانش روانه بر سر کار
از سپهدار چین خبر میجست / تا خبر داد قاصدش بدرست
کوز شاه ایمنست و فارغ حال / شاه را سخت فرخ آمد فال
زآن همه لشکرش بگاه بسیج / بود سیصد سوار و دیگر هیچ
هر یکی جلد و آزموده بجنگ / در زمین اژدها در آب نهنگ
دل هر یک چو نار صد دانه / گرچه صد دانه از یکی خانه
شاه با خصم خفته بازی کرد / مهره بنهاد و ترکتازی کرد
آتشش خواست خصم دودش داد / خواب خرگوشش داد و دودش داد
گرد بالای هفت گردون گرد / بر سرش نالهان شبیخون کرد
در شب تیره کز سیه کاری / کرد با خشمهای سیه ماری
شبی از پیش بر گرفته چراغ / کوه و صحرا سیه تر از پر زاغ
کشت صد هزار زنگی مست / سو بسو تیغ میزد تند بست
در شب عنبرین بدین خامی / کرد بهرام جنگ برامی
با دلیران چنین گشاده عنان / حمله بر که به تیغ و که بسنان
تیر بر هر کجا زدی جایی / تیر از او می شدی خالی
زخم دیدند و تیر پیدا نه / تیر پیدا و زخم آنجا نه
همه گفتند این چه تند برست / تیر بی زخم و زخم بی تیر نیست
تا چنان شد که گشت تنگ فرسنگ / گرد میدان او نداشت درنگ
او چو ابری بهر طرف میگشت / دشت از او کوه و کوه شد رود دست
کشت چندان تن از سپاه تتر / که زمین نرم شد بسان خمیر
بر تن هر که رفت پیکانش / رخت بربست ازتنش جانش
صبح چون تیغ آفتاب کشید / طشت خون آمد از سپهر بدید
از بسی خون که ریخت چرخ و گرد / جوی خون رفت و گوی می برد سر
ور بسی تن که تیغ پی میکرد / زهره صفرای خویش میکرد
شاه بهرام در میان مصاف / نوک تیرش چو موی موی شکاف
تیغ چون بر دری بفرق سوار / تا کمر که شکافتی چو خیار
ترک چون دید ترکتازی او / و آن چنان زخم و کارسازی او
همه را در بهانه راه گریز / تیغ ها کند گشت و تنگها تیز
آتش شه چو سخت کوشی کرد / لشکر ترک جان فروشی کرد

۱۴۶

شه نمود از فتح را اساخت
تیغ میراند و تیر می انداخت
لشکر خویش را به پیروزی
گفت هان روز کار رهانی

باز کوشید تا پسین بزنم
قلب که راز جای خود بکنم
حمله بردند جمله پشتاپشت
شیر در زیر و اژدها در مشت

شاه را بر طرف قوی شد دست
قلب و دارای قلب را بشکست
میمنه رفت و میسره بگریخت
اسب خاقان ز دلبکه بگسیخت

لشکری بیشتر ز ریگ و ز خاک
کشته از صدمهای تیغ هلاک
سخن بخت شه بشیر ان
کوفته مغز بر شمشیر ان

لشکر ترک را ز صدمهٔ تیز
تا بجیحون رسید کرد گریز
شاه چندان گرفت گوهر و گنج
که دبیر آمد از شمار برنج



گشت از آن فتح با ولایت باز
با رعیت شد او رعایت ساز
بر سر تخت شد به فیروزی
بر جهان تازه کرد نوروزی

هر کسی پیش او زمین بنرفت
در خور خویش آفرین میگفت
پهلوی خوان پارسی فرهنگ
پهلوی خواند بر نوای چنگ

شاعران عرب چو در خوشاب
شعر خواندند بر درنگ رباب
شاه فرهنگ دان سخن شناس
پیش از آن داد شان که بود قیاس

گرد از آن غارت و غنیمت بر
وقف آتشکده هزار اشتر
زر بدامن فشاند و در بکلاه
بر سر موبدان آتشگاه

داد چندان زر از خزانهٔ خویش
که بگیتی نماند کس درویش

مجلس بهرام و بیعت کردن او با لشکر

روزی از طالع مبارک بخت
رفت بهرام گور بر سر تخت

مرکبان شاه و بهتر یاری بود
پهلوانی و تاجداری بود
همه در زیر تخت پایه شاه
صف کشیدند چون ستاره و ماه

شه زبان برگشاد چون شمشیر
گفت کای میر و مهتران دلیر
لشکر از بهر صلح باید و جنگ
کین نباشد چه آدمی و چه سنگ

از شما گشت کو بروز نبرد
گرد ترکان رسید از پی مرد
من که از ده هر که دیدمتان
در کدامین مصاف دیدمتان

...ماند از هیچکس جهان کاری
...یا که دیدم که پای شش بنهاد
این ز دستان رستم از دیام
گرچه در لشکرم بنود اخلاص
...ی خورد و زکسی نیارد یاد
...خورم باده من از کف حور
...ی خورم کار مجلس آرایم
خنده و سیستیم ثنا و بلیت
...ابلهان مست و بیجر باشند
...بر سر باده چون که رای ارند
...و دستان ز اجو در می آویزم
...نیک خواهان من چه بد ارند
...سک بود کو زنا توزای حوش
چون شه این داستان چون درگفت
گانچه شه گفت با کمر بندان
سروران که سروری گردند
و آنچه دیدیم ما ز حضرت شاه
که در ابروی هند چین فکند
گرچه شیر افکنان بسی بودند
قصهٔ خسروان پیشینه
در مصاف چنین سیصد مرد
هر یکی را یکی نشان باشد
تیر شش ار سوی سنگ خاره شود
هر که با تیغ او برون آید
وان زمانی که می پرست شود

کاید از پردلی و عیاری
دشمنی کشت و کشوری بگشاد
وآن بکینه هزبر واین ضرغام
نکنم نام هیچکس را خاص
از چنین شاه کس نباشد شاد
تیغم از جوی خون نباشد دور
تیغ را نیز کار فرمایم
خنده‌ها شیر و مستی بلت
هوشیاران دگر باشند
تخت قیصر بزیر پای آرد
گنج قارون ز آستین ریزم
کاختران سپهر پیکار زنند
شب نخسبند ز پاسبانی خویش
روی آزادگان چو گل بشکفت
هست پیرایهٔ خردمندان
با تو بسیار همسری کردند
کس ندیدست از سپید و سیاه
که بتنها سپاه چین شکند
گرد من مغز شیر پالودند
هست پیدا ز مهر تا کینه
آنچه شه کرد کس نیارد کرد
او بتنها همه جهان باید
سنگ چون ریگ پاره پاره شود
زآن سر البته بوی خون آید
او خورد می عدوش مست شود

از سر تیغشان نگاه کنند
این زند لاف کاین چه کرم
کس ندیدم که کارزاری کرد
خوشتر آن شد که هر کسی نهفت
گرچه می میخورم جهان نخورم
برق وارم نگاه تابش تیغ
خواب خرگوش من نهفته بود
شیر در وقت خنده خون ریزد
آنک در عقل ستیش نبود
چون منش را پیاده تیر کنم
دشمنان را که تیغ زنم
من اگر خند خفته با شم دست
اژدها گرچه خفت اندر غار
همه سر بر زمین نهادندش
تاج بر فرق شه خدای نهاد
هیچکس چون تو تاجدار نشد
دیو را بست و اژدها را دوخت
که ز فغفور تاج بستاند
شیر مردیست کو بسی صد مرد
گر برآورد سر کسی نامی
چون ز شاهان شه دبیر کند
تیغ بر هر سری که سخت کند
هر تنی کو خلاف او سازد
پستی او نشان هشیارست
اوست از جمله خلق داناتر

در کجا این مخالف آمدند
وان بدعوی که مرد پرهیزم
چون که کار بود کاری کرد
گفت افسوس شاه ما که گفت
که غم کار همگنان نخورم
یکی دست می بدیگر تیغ
خصم را پندار چه خفته بود
کیست کز پیل مست نگریزد
می خورد لیک مستیش نبود
بر سر خصم جرعه ریز کنم
یک بپای جگر به تیغ زنم
بخت پندار من بکاری هست
شیر بزبر درش نداد و بار
پاسخ عاجزانه دادندش
گوششش حلق باد باشند باد
در دلیری از این شمار شد
پیل را کشت و کرگدن را سوخت
که ز قیصر خراج بستاند
قهر سیصد هزار دشمن کرد
بود با لشکری در ایالی
این یکی را هزار گیرد
چون در ظالمش دولت کند
استخوانش چو مغز بگذارد
خواب او خواب نیست بیدار است
بلک دانا تر و توانا تر

147

کاروان اوست در ره ما و بس / نیست محتاج کاروانی کس
تا زمین زیر چرخ دارد جای / بر فلک باد حکم او برپای
مرکز عقل بارگاهش باد / کان اقبال در کلاهش باد
ای زمین در پناه سایهٔ تو / وآسمان زیر تخت پایهٔ تو
کارداران چو این سخن گفتند / سر نهادند و پیشش خفتند
شاه منذر از آن میان برخاست / بزم شه را بآفرین آراست
گفت هرجا که تخت شاه رسید / گرچه پستی بود بماه رسید
آدمی کیست کو ببارگه شاه / راست پا گر کند حساب کلاه
افسر ایزد نهاد بر سر تو / سبز بادا سر تو ز افسر تو
ما که مولای بارگاه توایم / سرور از سایهٔ کلاه توایم
از تو داریم هرچه ما راهست / بر تر و خشک ما تو داری دست
از عرب تا عجم بمولایی / سرفشانیم اگر بفرمایی
مدتی هست کز منذری / بر در شه کنم کمر بندی
چون شدم سر بلند درگاهت / یافتم راه توشه از دامت
گر مثالم دهد بمعذوری / سوی خانه شوم بدستوری
لختی از رنج ره برآسایم / چون رسد حکم شاه باز آیم
گرنه تا زنده‌ام بخدمت شاه / سر نگردانم از پرستش راه
شاه فرمود تا ز گوهر و گنج / دست خازن شود خزانه سنج
آورد تحفهای سلطانی / مصری و مغربی و نعمانی
حمل داران درآمدند در کار / حمل بر حمل بیش چند شمار
زر بخروار و مشک نافه بکیل / وز غلام و کنیز چندین خیل
مرتفع جامهای قیمت مند / بیشتر زانک گفت شاید چند
تازی اسبان پارسی برود / همه دریا گذار و کوه نورد
تیغ هندی و درع داودی / کشتیی چو بمانده بر جودی
لعل و درش از آنک قدر وجاهش / واندرونش در فروش و لعل شناس
گوهر آموده تاجی از سر خویش / با قبایی ز حلهٔ شروان بیش
داد تازان و هش رخش چندید / وز یمن تا عدن بدو بخشید
با چنین نعمتی بحشمت و جاه / رفت نعمان و منذر از بر شاه
شه نیاز و نشاط شد مشغول / کرده و بازگشته بود ملول
کار هر کس چنانچه بود بساخت / پس به تدبیر کار خود پرداخت
بفراغت بکام دل بنشست / دشمنان زیر پای وی دربست
یادش آمد حدیث آن دلخواست / کان صفت کرده بود بس راست
وان سرایی که هفت پیکر بود / ملک او سنگ هفت کشور بود
اولین دختر از نژاد کیان / بود لیکن پدر شده ز میان
خواستنش با هزار خواسته بیش / گوهری یافت هم ز گوهر خویش
پس بخاقان روانه کرد برید / برخی از مهر و برخی از تهدید
دخترش خواست با خزانه و باج / بر سر تاج هفت ساله خراج
قیصر از بیم دم نزد نفسی / دخترش داد و عذر خواست بسی
کس فرستاد سوی مغرب شاه / باز مغربی و افسر و گاه
دخت او نیز در کنار آورد / زیرکی بین که چون بکار آورد
چون سهی سرو رخت از ایشان / برد دیگر بسوی هندستان
دختر رای را بعقل و برای / خواست آورد کام خویش بجای
قاصدش رفت و خواست از خوارزم / دختر خوب روی درخور بزم
همچنان نامه کرد از استعلاب / خواست زیبا رخی چو قطرهٔ آب
چون ز کشور خدای هفت اقلیم / هفت لعبت چو زر شدید بسیم
از جهان دل بشادمانی داد / داد عیشش چو شش جوانی داد

ساختن شاه بهرام گنبد هفت پیکر

روزی از نور فرخ نورانی / آسمان برگشاد پیشانی
فرخ و روشن و جهان افروز / خنک آن روز و یاد باد آن روز

شه بخوی خورروی و بلندان
مجلسی ساخت چون خردمندان

روز خانه نه روز بستان بود
کاولین روز از زمستان بود

شمع و قندیل باغها مرده
رخت و بنگاه زاغها برده

کوه قاقم هوا حواصل پوش
چرخ سنجاب در کشیده بدوش

داغ چرخ هندوی نسب نبود
دردی از هندوان عجب نبود

بود نقاش پس باد بیگری
آب را حلقه‌های زنجیری

دو سه مهمان ابدار بدست
چشمه را سفت و چشم رای بست

گرد آن برکه بربند زده
کبک و دراج دست بند زده

خانه سبز تر ز سایه سرو
باده گلرنگ تر ز خون تذرو

ریخته آسمان فاخته گون
از هوا فاخته ز فاخته خون

باده در جام آبگینه گهر
راست چون آب چشمک و باده تر

گورچشمان شراب میخوردند
ران گوران کباب میکردند

شاه بهرام گور با یاران
باده میخورد با جهانداران

می و نقل و شراب و یاری چند
می گسارنده زند غمگساری چند

مغزها در سماع گرم شده
دل ز گرمی چو موم نرم شده

زیرکان راه عیش می‌رفتند
نکته‌های لطیف میگفتند

هر کرا مایه‌ای ز مایه خویش
گفت چیزی بقدر پایه خویش

چون سخن در سخن مسلسل گشت
بر زبان سخنوری بگذشت

کیس درج آسمان که شه دارد
وین دقیقه که او نگه دارد

هر کس از خسروان جهان
کس ندیدست از آشکار و نهان

هست ما را بفرق نارک او
همه چیز از پی مبارک او

ایمنی هست و تن درستی هست
تنگی دشمن و فراخی دست

تن چو پوشیده گشت و حوصله پر
در جهان کو نه لعل باشد و نه در

کاشکی چاره‌ای در آن بودی
که ز ما چشم بد نهان بودی

گردش اختر و خرام سپهر
هم بدین فرخی نماید چهر

طالع خوشدلی زره نشدی
عیش بر خوشدلان نه بشدی

نامه سال شاه بودی شاه
چو من عیش را نبردی یاد

شادمان جان شاه می‌باید
جان ما گر فدا شود شاید

چون سخن را چنین بپایان رد
هر کسی دل بدان سخن بسپرد

دور گردند جمله دمدمه را
دل پسند آمد آن سخن همه را

در میان بود مردی آزاده
مهتر آیین و محتشم زاده

شیده نامی بروشنی چون شید
نقش پیرای هر سیاه و سپید

اوستادی بشغل رسامی
در سیاحت مهندسی نامی

خرده کاری بکار بنایی
نقش بندی بصورت آرایی

در لطافت چو کلک و بسته گشاد
جان زمانی پسند دل از فرهاد

کرده شاگردی خود بدرست
بود سمنار شش اوستاد نخست

در خورنق ز خرده کاریها
کرده با اوستاد یاریها

چون در آن بزم شاه را خوش دید
در زبان آب و در دل آتش دید

مقالت مهندس در صفت هفت پیکر

زد زمین بوسه و گشت شاه پرست
چون زمین بوسه داد باز نشست

گفت از آن شاه باشدم دستور
چشم بد دارم از دیارش دور

آسمان انجم و ستاره شناس
آگه از کار اختران بقیاس

وحی صعب مراست پیداری
در نگارندگی و گلکاری

نیستی گرم از سپهر بلند
که نیارد ز روی شاه گزند

تا بود در نشاط خانه خاک
ز اختران فلک ندارد باک

جای در خورنگاه جان دارد
بر زمین حکم آسمان دارد

و آنچنانست کز گزارش کار
هفت گنبد کنم چو هفت حصار

رنگ هر گنبدی جداگانه
خوشتر از رنگ صد صنم خانه

شاه را هفت نازنین صنم است
هر یکی را کشوری علم است

هفت کشوری برنگ و اساس
در جهان روزهای بزم افروز
گر بدین معنه شاه کار کند
شاه گفتا گرفتم این کردم
وآنچه گفتی که گنبد افرازم
در همه گرچه افرین گوییم
آنک در جا نشایدش دیدن
آنک در کارنامه هنرمار
وان پری پیکران هفت اقلیم
در گرفت این سخن بشاه جهان
چون برین نکته رفت روزی چند
گنجی آماده کرد و برگ سپرد
روزی از بهر شغل رسایی
تا دو سال آنچنان بهشتی ساخت
هر یکی را بطبع طالع خویش
دید کافسانه شد بحجله دیار
تا شود شاد شنیده از بهرام
عدل من عذرخواه آن ستمست
یاری از تشنگی کباب شود
چونک بهرام کیقباد کلاه
در جهان پیستون هفت ستون
شد در آن باره فلک پیوند
زنگ هر گنبدی ستاره شناس
وانک بودش زمشتری مایه
وانک از آفتاب داشت اثر

در شمار ستارهٔ بیاپس
عیش سازد ز گنبدی هر روز
خویشتن را بزرگوار کند
خانه زین در آمینین گردم
خانهایی بدین صفت سازم
آفریننده را کجا جوییم
همه جاییش توان پرستیدن

طلب کردن شاه بهرام [illegible] هفت

کاگهی داشت از حساب نهان
شیده را خواند شاه دولتمند
تا بدو رنج اگر تواند برد
بهره مند از برای بهترای
که کسی از بهشت واسناخت
شرط اول نگاه داشته بیش
آنچه نعمان نمود با سمنار
شهری اصلی شنیده داد تمام
آن نه از بخل و این نه از کرمست
یار دیگر عرق آب شود

در صفت هفت پیکر [illegible]

باروی دید بر سپهر بلند
بر مزاج ستاره کرده قیاس
صندلی داشت رنگ و پیرایه
زرد بود از چه از حمایل زر

معنه را صداع گفت و شنید
جامه هم رنگ خانه در پوشد
تا بود عمر در نشانه گار
آخر کار چون بیاید مرد
این همه خانها بکام هواست
باز گفت این سخن خطا گفتم
این سخن گفت شاه و گشت خموش

در جواب سخن نکرد شتاب
آنچه بد رفته بود از و درخواست
سیده بر طالعی خجسته نهاد
مرد اخترشناس طالع بین
چون جهان هفت گنبد گهری
چون شه آغاز دید هفت سپهر
ناپسند آمد اهل بینش را
گفت نعمان اگر خطایی کرد
کار عالم چنین تواند بود
همه در کار خویش حیر افتد

هفت گنبد درون آن باره
گنبدی کوز قسم کیوان بود
وانک مریخ بست پرگارش
وانک از زیب زهره داشت امید

روزهای ستاره هست پدید
با دلارام خانهیی نوشید
باشد از عمر خویش برخوردار
این همه رنجها چه باید برد
خانهٔ خانه آفرین بکجاست
جای جان آفرین کجا گفتم
زان هوس درد ماغش آمد جوش
دید در شرح هفت پیکر کار
داشت در درج خود چو در یتیم
می برانداختش نداد جواب
حملگی کرد کار او همه راست
گرد گنبد سپهر ایرا نیاد
کرد بر طالع خجسته اساس
گرد گنبد گری جهان هنری
در یکی جای داده دست بهم
گشتش آن صنع آفرینش را
کان عفونت بر آشنایی کرد
آن یکی را زیان و این را سود
چاره جز خامشی نبد افتد
تاج کیخسروی رساند بماه
هفت گنبد کشید بر گردون
کرده بر طبع هفت سیاره
در سیاهی چو مشک پنهان بود
گهری سرخ بود در کارش
بود رویش چو روی زهره سفید

وانگه بود از عطارد ش روزی / بود فیروزه گون ز فیروزی
وانکه مه گر سوی برجش راه / داشت سرسبزی بدولت شاه

برگشاده برین صفت پیکر / هفت گنبد بطبع هفت اختر
هفت کشور تمام در عهدش / دختر هفت شاه در مهدش

روز تا روز شاه فرخ بخت / در سرای دگر نهادی رخت
شنبه آنجا که قسم شنبه بود / وان دگرها چنان کران بود

چون به نیروی و رای فرزانه / مجلس آراستی بهر خانه
هر کجا جام باده نوشیدی / جامه همرنگ خانه پوشیدی

بانوی خانه‌اش نشستی / جلوه بر داستی بهر دستی
تا دل شاه را حلوه نه برد / شاه حلوای او چگونه خورد

گفتی افسانه‌های مهرانگیز / تا کند گرم شهوتانرا تیز
گرچه زین گونه بر کشید حصار / جان نبرد از اجل به آخر کار

ای نظامی زگلشنی بگریز / که گلش تازه گشت و خارش تیز
با چنین ملک و این دوره مقام / عاقبت بین چگونه شد بهرام

چونک بهرام شد نشاط پرست / دیده بر نقش هفت پیکر بست
روز شنبه ز دیر شماسی / خیمه زد بر سواد عباسی

نشستن شاه بهرام روز شنبه در گنبد مشکین

سوی گنبد سرای غالیه فام / نزد بانوی هند شد بسلام
تا شب آنجا نشاط بازی کرد / عود سوزی و عطرسازی کرد

شاه از آن نوبهار کشمیری / خواست بوی ز باد شبگیری
تا ز درج گهر گشاید بند / گوید از ماده گانه لفظی چند

زان فسانه که لب برآکند / مست را آرزوی خواب کند
نافه مشک را گره بگشاد / آهوی ترک چشم هندو زاد

گفت از اول که پنج نوبت شاه / باد بالای چار بالش ماه
تا جهانست تازه جانش باد / همه ساله پر آشنائیش باد

هرچه خواهد که آورد در چنگ / دولتش را در آن مباد درنگ
چون دعا ختم کرد سر بسجود / برگشاد از شکر گوارش عود

گفت و از شرم در زمین میدید / آنچه زان به نگفت و کس نشنید
کاین شنیدم بجز دی از خویشان / خرده کاران و چابک اندیشان

حکایت کردن دختر ملک اقلیم اول

که ز کدبانوان قصر بهشت / بود و آمد زنی لطیف سرشت
آمدی در سرای ما هر ماه / یک بیک کسوتش حریر سیاه

باز جستند کز چه ترس و چه بیم / در سواد سیه شدی تسلیم
بر که ما را بقصه یار شوی / وین سیه را سپیدکار شوی

بازگوی ز نیکوایی خویش / معنی رایت سیاهی خویش
زن چو از راستی ندید گریز / گفت احوال آن سیاه چه چیز

که چو ناگفته باز نگذارید / گویم ار زانکه باورم دارید
من کنیز فلان ملک بودم / که ازو گرچه مرد خشنودم

ملکی بود کامکار و بزرگ / ایمنی داده میش را با گرگ
رنجها دیده باز کوشیده / ور نظلم سیاه پوشیده

فلک از طالع خوش نازش / خوانده شاه سیاه پوشانش
داشت اول ز جنس پیرایه / سرخ و زردی عجب گرانمایه

چون گل باغ بود مهمان دوست / خنده میزد چو سرخ گل در پوست
میهمان خانه مهیا داشت / گز تری روی بر ثریا داشت

خوان نهاده بساط گسترده / خادمان لطف پرورده
هر که آمد بکام گیر شدند / بخودش میهمان پذیر شدند

شاه پرسید ازو حکایت خویش / هم ز غربت هم از ولایت خویش
آن مسافر بدان شکوه که دید / قصه مشکلت و شاه می شنوند

149

459

همه عمرش از آن ترازگشت / تا نشد عمرش او ز کار گشت
مدتی گشت ناپدید از ما / سر چو سیمرغ در کشید از ما

چون برین قصه برگذشت بسی / رو چو عنقا نشان نداد کسی
ناگهان روزی از عنایت بخت / آمد آن تاجدار بر سر تخت

از قبا و کلاه و پیرهنش / پای تا سر سیاه بود تنش
تا جهان داشت تیرمویی کرد / بی مصیبت سیاه پوشی کرد

در سیاهی چو آب حیوان رست / کس نگفتش که این سیاهی چیست
شبی از مشفقی و دلداری / گردم آن کعبه را پرستاری

برکنارم نهاد پای بمهر / گله میکرد از اختران سپهر
کآسمان بین چه ترکتازی کرد / با چنین خسروی چه بازی کرد

از سواد ارم برید مرا / در سواد قلم کشید مرا
کس نپرسید کان سواد کجاست / بر سر سیمیت این سواد چراست

پاسخ شاه را سگالیدم / روی در پای شاه مالیدم
گفتم ای دستگیر غمخواران / بهترین همه جهانداران

بر زمین باور این کرا باشد / کآسمان را به تیشه بخراشد
باز پرسیدن حدیث نهفت / هم تو دانی و هم توانی گفت

گفت چون من در آن جهانداری / خوی کردم به میهمانداری
از بد و نیک هر که را دیدم / سرگذشتی که داشت پرسیدم

روزی آمد غریبی از سر راه / کفش و دستار و جامه‌اش سیاه
برگ او چون بشرط فرمودم / خواندم و حرمتش بیفزودم

گفتم ای من نخوانده نامهٔ تو / سیه از بهر چیست جامهٔ تو
گفت بگذار و زین سخن بگذر / که ز سیمرغ کس نداد خبر

گفتمش بازگو بهانه مگیر / خبرم ده ز قیروان و ز قیر
گفت باید که داریم معذور / کارزوییست این ز مردم دور

زین سیاهی خبر نداد کسی / مگر آن کین سیاه داد و بسی
کردمش لابه‌های پنهانی / او عراقی و من خراسانی

با وی از لابه هیچ در نگرفت / پرده از روی کار برنگرفت
چون ز حد رفت خواستاری من / شرمش آمد ز بی‌قراری من

گفت شهریست در ولایت چین / شهری آراسته چو خلد برین
مردمانی همه بصورت ماه / چون مه آن جمله در پرند سیاه

نام آن شهر شهر مدهوشان / تعزیت‌خانهٔ سیه‌پوشان
هر که زآن شهر باده نوش کند / آن سوادش سیاه پوش کند

این سخن گفت و رخت بر خر بست / آرزوی مرا در اندر بست
چون برین داستان نمود سرم / داستان گوی دور شد ز برم

قصه گو رفت و قصه ناپیدا / پیم آن شد که من شوم شیدا
چند ازین گونه گفت و گو کردم / پیدق از هر سویی فرو کردم

پیش از آن قصه کرد فرزند / که بر آن قلعه بر شوم به کمند
دادم اندیشه را به صبر فریب / تا شکیبد دلم نداشت شکیب

چند پرسیدم آشکار و نهفت / این خبر کس چنانکه بود نگفت
عاقبت مملکت رها کردم / خویشی از خانه پادشا کردم

بردم از جامه و جواهر و گنج / آنچه زاندیشه باز دارد رنج
نام آن شهر باز پرسیدم / رفتم و آنچه خواستم دیدم

شهری آراسته چو باغ ارم / هر یک از مشک برکشیده علم
پیکر هر یکی سپید چو شیر / همه در جامهٔ سیاه چو قیر

در سرایی فرو نهادم رخت / برنهادم ز جامه تخت بتخت
جستم احوال خویش با کمال / کس خبر وا نداد از احوال

چون نظر ساختم به هر بابی / دیدم آزاده مرد قصابی
خوب رویی لطیف و آهسته / از بد هر کسی زبان بسته

دادمش نقدهای رو تازه / چیزهایی برون ز اندازه
روز تا روز قدرش افزودم / آهنی را بزر بر اندودم

گردمش صید خویش سوی سوی
آنچنان کردمش بگویه برنج
اولم خوان نهاد و خورد آورد
جون ز هر گونه خورد با خوردم
وآنچه من دادمش همه بشست
من که فارغ شدم باندک سود
جان یکی دارم ار هزار بود
برتر از روی من درین فرهنگ
تا دو دیدند و از خزانهٔ خاص
مرد اگه بیند ز نازشش من
جون برین کنج کنجی افزودی
جون قوی دل شدم بیاری او
گرجه معنی بدین طرف راندم
بی مصیبت جوابیه بوسند
آگهی کین سخن ز من شنیدند
شب جو عنبر فشاند بر کافور
خیز تا بر تو راز بگشایم
او همی شد من غریب ز پس
جون در آن منزل خراب رسیدم
گفت یکدم درین بیت بنشین
آنچه پوشیده ز رنگ و بدست
جون شم در سبت نوا گرفت
آن ز سن کس بکیمیا سازی
جون اسیری ز بخت جو مهجور
گرجه بود آن رسن طنابیم

که بدنیا رو که بدنیا روی
کامذ از بار آن خزانه برنج
خدمتی خوب در نبرد آورد
سخن از مردی فسرده کردم
پیشم آورد و عذر خواه نشست
این همه دادیم ز بهر چه بود
هم درین کهنه کم عیار بود
این محقر چه وزن دارد و سنگ
آوریدند نقدهای خلاص
در خجالت شد از نوازش من
من خجل گشتم از تو خشنودی
گشتم آگه ز دوستداری او
دست بر بادشاهی افشاندم
شاد مانند بغم جراگوسند
گوسفندی شد وز گرگ رمید
گشت مردم ز راه مردم دور
صورت نانموده بنمایم
وز خلایق نبود با ما کس
جون بری مرد و در نقاب رسیدم
جلوه کن بر آسمان و زمین
ننماید مگر جرین سبدست
سبتم مرغ شد هوا بگرفت
من بیچاره در رسن بازی
رسن از گردنم نمی شد دور
رشتهٔ جان نشد جز آن رسنم

مرد قصاب از آن در افسانی
برد روزی مرا بخانهٔ خویش
هرچه بایست بود در خوانش
میزبان جون بکام خود برداخت
گفت چندین بنقود گوهر و گنج
چیست یاداش این خداوندی
گفتم ای خواجه این علاقی جنت
نغلامان دست برودم
زان گرانمایه نقدهای درست
گفت بر من رخ یاری تو
حاجتی گر به بنده هست بیار
باز گفتم بدو حکایت خویش
تا بدانم که هر که زین سهرند
مرد قصاب جون رمیده دلان
گفت برسیدی آنچه هست صواب
گفت وقت آنچه میجوایی
این سخن گفت و شد رخانه برون
جون پری زادمی برید مرا
سبقی بود در رسن بسته
تا بدانی که هر که خاموش است
جون دمی دیدم از حلل حالی
بطلسمی که بود جنبد ساز
شمع وارم رسن زگردن راست
من شدم بر خود بکردن خود
بود میلی برآوریده بماه

صید من شد جو گاو قربانی
گرد بزمی برسم عادت منش
بجز از آرزوی مهمانش
بیش از اندازه بیش کشها ساخت
برسیده هیچ گوهر و گنج
حکم کن تا کنم کمر بندی
لختی تر بیشم ای خاصی حیست
بکرشمه اشارتی کردم
بیش از آن دادمش که بود بخت
نرسیدم بحق گزاری تو
ورنه اینها که داده ای بردار
قصهٔ بادشاهی و ولایت خویش
جه سبب از نشاط بی بهرند
دیده بر هم نهاد جون خجلان
دست ما انجه هست جواب
یابی از حسب حال آگاهی
شد مرا سوی راه راهنمون
تا بویرانه گشید مرا
رفت و آورد پیشم اسپینه
از جه معنی جنین سیه پوش است
در نشستم در آن سبد حالی
برکشیده بچرخ چنبر باز
رسنم سخت بود و گردن ست
فرختم شد و رسن را برد
گز ز بر دیدمش قبا و کلاه

چون رسید آن سپید پیل بلند / رستم را گره رسید به بند
کارسازم نشدم اگر گذشت / گردم افغان بسی و سود نداشت
زیر و بالا چو من در جهان دیدم / خویشتن را بر آسمان دیدم
آسمان بر سرم فسون خوانده / من معلق چو آسمان مانده
زان سیاست که جان رسید بتنگ / دیده در راه هول ماند سیاه
سر ببالا ندیده‌ام به دلیر / زهرهٔ آن کرا که بیند زیر
دیده بر هم نهادم از سر بیم / کرده خود را بجای خود تسلیم
در پشیمانی از فسانهٔ خویش / آرزومند خویش خوانده چو پیش
هیچ سودم نه از پشیمانی / جز خدا ترسی و خدادانی
چون برآمد بر من زمانی چند / بر سر آن کشیده میل بلند
مرغی آمد نشست چون کوهی / کامدم رو بدل در آید وی
از بزرگی که بود سر تا پای / میل کوهی درو فتاده ز پای
پر و بالی چو شاخهای درخت / پایها بر مثال پایهٔ تخت
چون ستونی کشیده منقاری / بی ستونی و در میان غاری
مردم آهنگ چاره‌ای میکرد / خویشتن را گوارشی میکرد
هر بن بال را که می‌خارید / صدفی ریخت پر ز مروارید
هر پری کاو گرد می‌انگیخت / نافهٔ مشک بر زمین میریخت
او شده در سریر و من در خواب / من در او مانده چون غریق در آب
گفتم از پای مرغ را گیرم / زیر پای آورم چو بجهیدم
ور کنم صبر جای پر خطرست / کافتم زیر و محتشم ز برست
بو که پای ز ناجوانمردی / گرد پا من دمی بدین سردی
چه عرض بودش از شکنجهٔ من / کین چنین خرد کرد پنجهٔ من
مکر اسباب من ز رامش برد / بهلاکم بدین سبب بسپرد
به که در پای مرغ پیچم دست / زین خطر هم بدین توانم رست
چونک هنگام بانگ مرغ رسید / مرغ وحشی ز خویشتن برمید
دل آن مرغ تیز تاب گرفت / بال بر هم زد و شتاب گرفت
مرغ پا کرد گرد و بال گشاد / خاکی را بر اوج برد چو باد
ز اول صبح تا به نیمه روز / من سفر ساز او مسافر سوز
چون بگرمی رسید تابش مهر / بر سر ما روانه گشت سپهر
مرغ با سایه همنشینی کرد / اندک اندک بساط پستی کرد
بر زمین در رسید نرم نرم / تعبیه کرده از گلاب و عبیر
من بدان مرغ صد دعا کردم / پایش از دست خود رها کردم
او فتادم چو برق با دل گرم / بر گل نازک و گیاهی نرم
ساعتی تنگ ماندم افتاده / دل باندیشهای بد داده
چون از آن ماندگی بر آسودم / شکر کردم که بهترک بودم
باز کردم نظر بعادت خویش / دیدم آنجایگاه را پس و پیش
روضه‌ای دیدم آسمان منشش / نارسیده غبار اندیشش
صد هزاران گل شکفته درو / سبزه پیدا و آب چشمه درو
هر گلی گونه گونه از رنگی / بوی هر گل دمیده فرسنگی
زلف سنبل بحلقهای کمند / کرده چون قفلش در بند
آب گل را بکار برده سمن / ارغوان را زبان گزیده چمن
گرد کافور و خاک عنبر بوی / ریگ آن سنگلاخ گوهر بود
چشمهای روان بسان گلاب / در میان عقیق و در خوشاب
چشمه کان حصار پیروزه / کرده روز تنگ آب در توده
ماهیان در میان چشمهٔ آب / چون درمهای سیم در سیماب
کوهی از گرد او زمرد رنگ / بیشهٔ کوه پر ز عاج و خدنگ
همه یاقوت سرخ بدگشش / سرخ گشته شبه ز رنگش
صندل و عود هر سوی بر پای / باد از عود بوی و صندل سای
خورده در سر ششش آورده / سر بسر از بهشتش آورده
دلم آرام دل نهادش نام / خواندمی نوش چرخ مینافام

در یافتم چنان جایی   شاد گشتم چو گنج پیمایی
از نکویی بر او عجب ماندم   دست بر پادشاهی افشاندم
گرد برگشتم از نشیب و فراز   دیدم آن روضهای دیده نواز
میوه‌ها از درخت میخوردم   شکر نعمت بدیده میکردم
عاقبت رخت بردم از شادی   زیر سروی چو سرو آزادی
تا شب آنجا که فرازم بود   نشدم گر هزار کارم بود
اندکی خوردم اندکی خفتم   در همه حال شکر حق گفتم
چون شب آرایشی دگرگون ساخت   کحلی اندوخت قرمزی انداخت
بادی آمد ز ره نشاند غبار   بادی آسوده‌تر ز باد بهار
ابری آمد چو ابر نیسانی   گرد بر سبزها در افشانی
راه چون رفته گشت و ره زده شد   همه راه از بتان چو بتکده شد
دیدم از راه صدهزاران نور   وز من آرام و صابری شد دور
یک جهان پر نگار نورانی   لطف پرور چو شمع نورانی
هر نگاری بسان تازه بهار   همه در دستها گرفته نگار
لب لعلی چو لاله در بستان   لعبتان خوبهای خورستان
دست و ساعد پر از علاقهٔ زر   گردن و گوش پر ز لؤلؤ تر
شمعهایی بدست شاهانه   خالی از دود و کار پروانه
آمدند از کشی و رعنایی   با هزاران هزار زیبایی
بر سر آن بتان حور سرشت   فرش و تختی چو فرش و تخت بهشت
فرشها رکشید و تخت زدند   راه صبرم زدند و تخت زدند
چون زمانی از این گذشت نه دیر   گفتی آمد مه از سپهر بزیر
آفتابی پدید گشت از دور   کآسمان ناپدید گشت از نور
گرد برگرد او حور و پری   صدهزاران ستارهٔ سحری
سرو بود او و کنیزکان چمنش   او گل سرخ و آن بتان سمنش
زان شکرپاره شمعی اندر دست   شکر و شمع خوش بود بدو دست
پر سهی سرو گشت باغ همه   شب چراغان با چراغ همه
آمد آن بانوی همایون بخت   چون عروسان نشست بر سر تخت
عالم آسوده یکسر از چپ و راست   چون نشست او قیامتی برخاست
پس یکی لحظه چون نشست بجای   برقع از رخ کشید و موزه ز پای
شاهی آمد برون ز طارم جوش   لشکر روم و زنگش از پس و پیش
روی و رنگیش چو صبح دو رنگ   بر مه روم داشت از مه زنگ
تنگ چشمی ز تنگ چشمی دور   همه خلقی ز خاک و او از نور
بود لختی چو گل سپر افکنده   بجهان آتشی در افکنده
چون زمانی گذشت داشت بسر   گفت با محرمی که در بر داشت
وز نامحرمان خاک برست   می نماید که شخص اینجا هست
خیز و برگرد گرد این پرگار   هر که پیش آمدست پیش من آر
آن پری زاده در زمان برخاست   چون پری می برید از چپ و راست
چون مرا دید ماند از این بشگفت   دست گیرانه دست او بگرفت
گفت برخیز تا رویم چو دود   بانوی بانوان چنین فرمود
من بر آن گفت هیچ نفزودم   کآرزومند این سخن بودم
برگرفتم چو زاغ با طاوس   و آمدم تا بجلوه گاه عروس
پیش رفتم ز روی چالاکی   خاک بوسیدمش من خاکی
گفت برخیز جای جای تو نیست   پایهٔ بندگی سزای تو نیست
پیش چون من حریف مهمان دوست   جای مهمان ز مغز به نه ز پوست
خاصه خوبی و آشنا نظری   دست پرورد و رایض دگری
بر سریر آی و نزد من بنشین   ساز کارست ماه با پروین
گفتم ای بانوی فرشته خوی   با چو من بنده این حدیث مگوی
تخت بلقیس جای دیوان نیست   مرد این تخت جز سلیمان نیست
گفت بازیچه و بهانه مگیر   بشنو و خوانده فسانه مگیر
همه جا آن تست و حکم تراست   یک با من نشست باید و خاست

۱۶۱

تا نشوی آگه از تنهایی من   بهره یابی ز مهربانی من
گفتمش همسر تو سایهٔ تست   تاج من خاک تخت پایهٔ تست

گفت سوگندها بجان و سرم   که برآیی یکی زمان به برم
مهمان منی تو ای سرهٔ مرد   مهمان را عزیز باید کرد

چون گزیر نبدی که ندیدم رای   ایستادم چو بندگان بر پای
خادمی دست من گرفت بناز   بر سریرم نشاند و آمد باز

پس بفرمود کاورند بپیش   خوان خوردی ز شرح دادن بیش
خان نهادند خازنان بهشت   خوردنیها همه عبیرسرشت

خان ز فیروزه کاسه از یاقوت   دیده را زان نصیب و جان را قوت
هرچه اندیشه در گمان آورد   مطبخی رفت و در میان آورد

چون فراغت رسید و نان را خورد ۲   خوردنیهای گرم و سرد ببرد
مطرب آمد روانه شد ساقی   شد طرب را بهانه در باقی

هر نشسته دری دری می سفت   هر ترانی ترانهٔ میگفت
رقص میدان گشاد و دایره بست   زاهد آمد بپا و توبه شکست

شمع را ساختند بر سر جای   ایستاد همچو شمع بر پای
چون ز پاکوفتن برآسودند   دست بردی بباده بنمودند

شد بدوران شراب ساقی گرم   برگرفت از میانه اندهٔ شرم
من به نیروی عشق و عذر شراب   کردم آنها که بلبلان خراب

وان شکرلب ز روی دمسازی   بازگشتش نکرد از آن بازی
چونک دیدم بمهر خود رایش   اوفتادم چو زلف در پایش

بوسه بردست یار خویش زدم   تا من پیش گفت بیش زدم
مرغ امید بر نشست بشاخ   گشت میدان گفت و گوی فراخ

عشق می باختم بسر باری   با دلی و مهر اد دلداری
گفتمش کای حبیب کام تو چیست   نامداریت هست نام تو چیست

گفت من ترک نازنین اندام   بی شکی ترک ناز دادم نام
گفتم از همدمی و هم کیسی   نام ما را بهم بود خویشی

ترک نازست نامت این عجبست   ترک نازی دگر مرا لقبست
خیز تا ترک ناز در نازیم   هندوانه در آتش اندازیم

قوت جان از می مغانه کنیم   نقل جان نوش عاشقانه کنیم
چون می تلخ و نقل شیرین هست   نقل بر خوان بنهم و می در دست

یافتم در کرشمه دستوری   گز میان دور گرد از آن دوری
غمزه میگفت وقت یاری تست   هان که دولت بکارسازی تست

خنده میداد که وقت خوشست   بوسه بستان که یار نازکست
چونک برگنج بوسه بارم داد   من یکی خواستم هزارم داد

گرم گشتم چنانک گرد مست   یار در دست و رفته کار از دست
خونم اندر جگر بجوش آمد   ماه را بانگ خون بگوش آمد

گفت امشب ببوسه قانع باش   پیش ازین رنگ آسمان مخراش
هرچه زین بگذرد روا نبود   دوست آن به که بی وفا نبود

تا بود در تو پاکی بر جای   زلف کش لب بگیر و بوسه ربای
چون بدانجا رسد که نتوانی   گر طبیعت عنان بگردانی

زین کنیزان که هر یکی ماهیست   شب عشاق را سحرگاهیست
انک در چشم خوبتر یابی   وار زورا درو نظر یابی

حکم کن گر چو دشمن کنم حالی   زیر حکم تو ارمنش حالی
تا بمولاییت کمر بندد   به شبستان خاص پیوندد

گذرت دلبری و دلداری   هم عروسی و هم پرستاری
آتشت را ز جوش بنشانی   ای از بهر جوی ما رانی

ور دگر شب عروس نو خواهی   دهمت بمراد خود شاهی
هر شبستان یکی کنیز بخشم   ور دگر بایدت دگر بخشم

این سخن گفت چون ز ابر جنت   مشفقی کرد و مهربانی ساخت
در کنیزان خود نهانی دید   آنچه در خورد میهمانی دید

شکر خواند و من پسر بناز
گفت برخیز و مرحبا خواند باز

از سبکروی و دلیری و کشی
بوذ یاری پس از ناکشی

ماه بخشنده دست من بگرفت
من دران ماه روی ماندم شگفت

تا رسیدم به بارگاهی چست
درنشد تا مرا نبرد نخست

او همی رفت و من بدنبالش
بنده زلف و هندوی خالش

دیدم افکنده بر بساط بلند
خوابگاهی ز پرنیان و پرند

چون در آن قصر تنگ بار شدم
چون بم و زیر سازکار شدم

سر بیالین و بستر آوردم
همه برها به بر درآوردیم

شمعهای نشاط بزم افروز
همه یاقوت ساز و عنبرسوز

صدفی مهر بسته بر سر او
مهر برداشتم ز گوهر او

یافتم خرمی گل اندر بید
نازک و نرم و خوب و صبح سپید

گاه روز او چو بخت من برخاست
سازگرما به گرد یک آراست

بوذ تا وقت روز در بر من
پر ز کافور مشک بستر من

خویشتن چون به آب گل شستم
در قبا و کلاه گل رستم

غسل گاهم به آب دانی کرد
گر گهر سرخ بوذ و از زر زرد

در نهادم بشکر حق پای
فرض ایزد گزاردم جای

آمدم زان خزینه خانه برون
بوذ یک تک ستاره بر گردون

من در آن سبزه مانده چون گل زرد
برلب جویبار و چشمه سرد

آن عروسان و لعبتان سرای
همه رفتند و کس نماند بجای

آهوی شب چو گشت نافه گشای
صدفی شد سپهر غالیه سای

خفتم از وقت صبح تا که شام
بخت بیدار و خواجه خفته تمام

آمد آن ابر و باد چون شب دوش
آن درافشان و این عبیر فروش

سر برآوردم از عماری خواب
بنشستم چو سبزه برلب آب

تختی از تخته زر آوردند
تخت پوشی ز گوهر آوردند

لعبتان آمدند عشرت ساز
آسمان بازگشت لعبت باز

بزمی آراستند سلطانی
زیور و بزم جمله نورانی

چونک انداختند سر بر بلند
بسته شد بر سرش بساط پرند

در میان آن عروس یغمای
برده از عاشقان شکیبایی

شور و آشوبی از جهان برخاست
آمدند آن جماعت از چپ و راست

باز فرمود تا مرا جستند
نام از لوح غایبان شستند

بر سر تخت شد قرار گرفت
تخت از آن رنگ نوبهار گرفت

ساختند آنچنانکه باید ساخت
هر کسی خورد و از خورش پرداخت

هر غذایی که درخورد بساط
و آورد در تن خورنده نشاط

نوش ساقی و جام نوش گوار
گرم تر کرد عشق را بازار

می نهادند و چنگ ساخته شد
از زدن رودها نواخته شد

ترک من رحمت آشکارا کرد
هندوی خویش را مدارا کرد

در سر آمد نشاط سرمستی
عشق با باده کرد هم دستی

کرد شکلی بغمزه با یاران
تا شدند از برش پرستاران

رغبت افزود در نوا جستنم
مهربان شد بکار ساختنم

دست بردم چو زلف در کمرش
درکشیدم چو عاشقان به برش

خلوتی انجمن و یاری نغز
تابم از دل در او فتاد بمغز

گر قناعت کنی بشکر و قند
کز شکر و بوسه در می‌بند

گفت هان وقت تنغزاری نیست
شب شب زینهار خواری نیست

وانک با آرزو کند خویشی
عاقبت او فتد بدرویشی

بقناعت کسی که شاد بوذ
تا بوذ محتشم نهاد بوذ

نیست زنجیر زلف چون منت
من ز دیوانگان زنجیرت

کشمکش چاره کن ز بهر جدای
کام از سر گذشت و خار از پای

در بر زنجیر کن تو الفتم
تا چو زنجیربان نیاشفتم

شب بآخر رسید و صبح دمید
سخن ما بآخری نرسید

گر کشی جانم از تو نیست دریغ
اینک اینک سر من اینک تیغ

۱۶۲

این همه پیکر کشیدن از پی چیست — گل بخندید تا هوا بگریست
جوی آبی تو آب حیوت من — خاکی و آب دست سوخت من

تشنه را که درد کوزه تست — آب در ده کنون که درد تست
ندهی آب من بقای تو باد — آب من نیز خاک پای تو باد

تشنه را خستگی مکن آغاز — خسته را نقطه بنوا از
رطبی در فتاده گیر بشیر — سوی رفته در میان حریر

گر جز این نیست کار تا خیزم — خاک در چشم آرزو ریزم
مرغی انگاشتم نشست و برید — نه خود افتاده شد بچنگ دربند

با تو گفتم دگر شبی خوش باش — نعل شبدیز گو در آتش باش
گر شبی زین خیال گردی دور — پای از شمع جادوی تو دور

چشمه را بنقطه مفروش — کین همه نیش دارد آن همه نوش
در خود بریک آرزو در بند — همه ساله بخرمی میخند

بوسه میگیر و زلف می‌انداز — نرد را با کنیزکان می باز
باغ داری بترک راغ بگوی — مرغ چون نیست شیر مرغ مجوی

امشبی با شکیب باش و مکوش — دل بنه بر وظیفه شب دوش
من ازین پایه گر بزیر آیم — هم بدست آیم ارچه دیر آیم

ماهی از حوضه گر بشست آری — ماه نو دیرتر بدست آری
گل هر عزاری سر بست — مرغزار قرنفلان دگر بست

چون گران دیدمش در آن باری — کردم آهستگی و دمسازی
دل نهادم بوسه چو شکر — روزه بشکستم ز چیزهای دگر

از سر عشق باده میخوردم — بر سر باده صید میکردم
باز تب کرده را در آمد تاب — رغبتم تازه شد ز نوش و شراب

چون دگر باره ترک دلکش من — در جگر دید خوش آتش من
گر از آن لعبتان یکی را سان — که آید و آتشم نشاند باز

یاری الحق خنک دلخواه — دل همه چیز معتدل خواهد
خوش دل آنکس که با تنش یاری — گر بود دلبری چنان باری

رفتم آن شب خنک عادت بود — وآن شبم کام دل زیاد نبود
تا دگر روز فندقی خوردم — با پری دست بند میکردم

روز چون کرد جامه کازرشوی — رنگ روز از شب شکست سبوی
آن همه رنگهای دیده فریب — دور گشت از نشاط و رغبت و زیب

من نشسته بزیر سروبنی — فارغ از هم نشاط و هم سخنی
در تمنا که چون شب آید باز — می خورم با بتان چین و طراز

زلف ترکی در آورم بکمند — دلنوازی در افکنم بسمند
کی خورم با شکرلبی جامی — کی بر آرم ز گل رخی کامی

چون شب آمد عرض مهیا بود — مسندم برتر از ثریا بود
چند گاهی چنین برود و می — هر شبم عیش بود و باده و نی

پست و نه شب بدین دل‌انگیزی — بود بازار من بدین تیزی
روز بودم بباغ و شب به بهشت — خاک مشکین و خانه زرین خشت

بودم اقلیم خوش دلی را شاه — روز با آفتاب و شب با ماه
هیچ کامی نه کان نبود مرا — بخت من بود کان نمود مرا

چون بر آن نعمتم نبود سپاس — حق نعمت زیاده شد ز قیاس
ورق از خرمی همی شستم — گز زیادت زیادتی جستم

چون بسی شب رسید وعده ماه — شب جهان پر ستاره گشت سیاه
عنبرین طره سیاه سپهر — غره ماه برکشید بمهر

ابر و بادی که آمدی از پیش — باز گردند تا ره روی خویش
شورشی باز در جهان افتاد — بانگ زیور در آسمان افتاد

آن کنیزان برسم پیشینه — سیب در دست و نار در سینه
آمدند آن پری‌پیکر نهادند — حلقه بستند و حلقه بگشادند

آمد آن ماه آفتاب نشان — در پراگنده زلف مشک‌فشان
شمعها پیش و بس بعادت خویش — بس رها کن که شمع باشند پیش

...ران مزاز نهفت و باز / بر سر تخت خویشتن شد باز
مطربان پرده را نو استند / پرده داران بکام بنشستند
...یان طرف ارغوانی رنگ / راست کردند بر ترنم چنگ
شاه شکرلبان جان فرمود / کاورید آن حریف یار آورد
...از خوبان نیاز بردندم / بخداوند خود سپردندم
چون مرا دید میزبان برخاست / گرد بر دست راست جام را
...خدمتش کردم و نشستم شاد / آرزوی گذشته آمد یاد
خان نهادند باز بر سر بیت / پیش از اندازه خوردهای غریب
چون زنان ریزه خورده سد روزی / مه در آمد بمجلس افروزی
از کف ساقیان دریا کف / درفشان گشت کاسهای صدف
شد روانه پی خداوندی / خوشتر از شیرهٔ نهاوندی
من دگر باره گشته واله و مست / زلف آن دلربا گرفته بدست
...باز دیوانم از رسن رستند / من دیوانه را رسن بستند
دست بر سیم ساده میسودم / سخت می گشت و سست می بودم
چون جهان دید ماه زیبا چهر / دست بر دست مینهاد بمهر
بوسه زد بد ستم آن سرو حور / تا ز گنجینه دست کردم دور
...نت بر گنج بسته دست نیاز / کز عرض کوتهست دست دراز
مهر برداشتن زکان هوان / کان بمهرست چون توان بستان
صبر کن کان تست خرمن / تا بجز مارسی شتاب مکن
باده می خور که خود کباب رسید / ماه می بوسی کافتاب رسید
...منم ای آفتاب گلشن من / چشمهٔ نور و چشم روشن من
صبح روزت دمید چون گل باغ / چون بنیرم برابرت چو چراغ
...ی نمایی تشنه آب شکر / گو ببین انکه گل بدوز و مجود
چون در آمد رخت بجلوه گری / عقل دیوانه شد چو دید پری
...دست بر فلک چو کردی باز / نعل در آتشم نهادی باز
باشبیخون ماه چون کوشم / آفتابی بدود چون پوشم
...ست چون دارمت که در دستی / ابدی نیستم چو تو هستی
از زمینی تو من هم از زمیم / گر تو هستی پری من آدمیم
...ب بدندان گزیدم تا چند / وآب دندان خریدنم تا چند
گو بی اندوه مخور که یار توام / کار خود کن که من بکار توام
...بار ازین صعب ترک بار افتاد / وارهان وارهان که کار افتاد
گر تو آهو سرینی ای دلبند / خواب خرگوش دادیم تا چند
...ترسم از پیر گرگ روبه باز / گر یکی و روبهی کند آغاز
شیر گیرانه سوی من تازد / چون پلنگی بزیرم اندازد
آرزوها ست با تو بگذارم / کارزوی خود از تو بردارم
گر در آرزوم در بندی / سوزم امشب در آرزومندی
...ما زین گفت ناز مهمانان / تاجداران کشند و سلطانان
چه محل شرح تو همانی / پیش کش کردن این چنین جوانی
لیکن این آرزو که میگویی / دیر یابی و زود می جویی
گر برآید بهشتی از جاری / آید از چون منی چنین کاری
...و گر از بید بوی عود آید / از من این کار در وجود آید
نشان مرحبا از منت کاست / جز یکی آرزو که آن خاست
رخ ترا لب ترا و سینه ترا / جز دوران و دگر خزینه ترا
گر چنین کرده بشت بشکست / وین چنین شب مرا رسم منش است
چون شوی گرم دل ز باده خام / ساقی حشمت چو ماه تمام
یا برین نطع رقص کن برخیز / یا دگر نطع خواه و ریگ بریز
یا برین تخت شمع من بفروز / یا چو تخم چهار میخ بدوز
دل و جان و هوش و بینایی / از تو چون باشدم شکیبایی
...نمبین گل شدست گل رخسار / انگبین با مگس نه گل با خار
عرضی کز تو دلستان یابم / رایگانست اگر بجان یابم

١٦٣

شمع‌وار آتشی برافروزم / وز غمت چون چراغ می‌سوزم
مغز من خفته شد در آن که شکست / خفته و مرده بلکه مرده و مست
این نه کامست کز تو می‌جویم / خوابی از بهر خویش می‌گویم
گر نه چشم رخ ترا دیدی / این چنین خوابها کجا دیدی
گر برانی که خون من ریزی / تیز شو تا نگر که خون ریزی
وانکه از جوش جان و آتش مغز / حمله بردم بر آن شکوفهٔ نغز
باز در گردنش فکندم دست / چشم او بر خمار و من سرمست
در کشیده را گرفتم زود / تا کنم لعل را عقیق‌آلود
در صبوری بسی است آن تو نوش / مهلتی خواست من بکردم گوش
خورد سوگند کین خزانه تراست / امشب امید و کام دل فرداست
کز تمنای من جهان افروز / شب بشب برده‌ام وز روز بروز
صبر کن یک شبت محالی نیست / آخر امشب سپید سالی است
او همی گفت و من چو دشنهٔ تیز / در کمرگاه کرده دست آویز
خواهشی کو ز بهر خود می‌کرد / خواستم رایگی بصد مکرد
تا بدانجا رسید کز چستی / دادم آن بند بسته را سستی
چونک او دید تیز کاری من / بی‌شکیبی و بیقراری من
گفت یک لحظه دیده را در بند / تا گشایم در خزانه‌ای چند
چون گشایم من آنکه داری رای / در برم گیر و دیده را بگشای
من بشیرینی بهانهٔ او / دیده دربستم از خزانهٔ او
چون یکی لحظه مهلتش دادم / گفت بگشای دیده بگشادم
کردم آهنگ بر امید شکار / تا درآرم عروس را بکنار
چونک سوی عروس خود دیدم / خویشتن را در آن سبد دیدم
هیچ کس گرد من نه از زن و مرد / من تنها و بلک بادی سرد
مانده چون سایه از تابش نور / ترک تازی ز ترک تازی دور
من درین وسوسه که زیر ستون / جنبشی زان سبد گشاد سکون
آمد آن نوجوان چو سرو بلند / ستم را رسن گشاد ز بند
گفت اگر گفتمی ترا صد سال / باورت نامدی حکایت حال
رفتی و دیدی آنچه بود نهفت / این چنین قصه با که شاید گفت
من در این جوش که بجوشیدم / وز تظلم سیاه پوشیدم
گفتمش چون من ستم دیده / رای تو پیش من پسندیده
من ببستم دیده را بخاموشی / تا کزیر است از سیه‌پوشی
در سر افکندم این حریر سیاه / هم در آن شب بسیج کردم راه
سوی شهر خود آمدم دلتنگ / با خود آورده از سیاهی رنگ
من که شاه سیاه‌پوشانم / چون سیاه ابر از آن خروشانم
گرچه آن بچه کارهای تمام / در گذشتم نه آرزوی نه کام
چون خداوند من ز راز نهفت / این حکایت به پیش من برگفت
من که بودم درم خریدهٔ او / برگزیدم همان گزیدهٔ او
با سکندر ز بهر آب حیات / رفتم اندر سیاهی ظلمات
در سیاهی شکوه دارد ماه / همچو سلطان به زیر چتر سیاه
هیچ حرفی به از سیاهی نیست / داس ماهی چو پشت ماهی نیست
از جوانی سپید بود موی / وز سیاهی بود جوان روی
به سیاهی بصر جهان بیند / هر کسی بر سیاه بنشیند
گر نه سیفور شب سیاه بدی / کی سزاوار مهر و ماه بدی
هفت رنگست زیر هفت اورنگ / نیست بالاتر از سیاهی رنگ
چونک بانوی هند با بهرام / بازپرداخت این فسانه تمام
شه بر آن کعبه آفرینش گفت / در کنارش گرفت و شاد بخفت

رفتن شاه بهرام روز یکشنبه در گنبد زرد و حکایت کردن

چون گریبان کوه و دامن دشت / از نثار نوی صبح پر زر گشت
روز یکشنبه آن چراغ جهان / زیر زر شد چو آفتاب نهان

بعد ازان راز خانه بیرون کرد	با فسونگر چه افسون کرد
هرچه زان ترک دید عیاری	همچنان کرد خویشتن داری
پای شه در کنار آن دلبند	همچو بر تخت عاج چنبه لوند
شاه چون گرم گشت زاتش تیز	گفت با آن گل گلاب انگیز
سرو با قامتت گیاه وشی	طشت مه با تو آفتابه کشی
گر بود با رخ تو راست عیار	راست گردد چو قد تو همه کار
گفت وقتی که زهره در تدلیس	با سلیمان نشسته بد بلقیس
گفت بلقیس کای رسول خدای	من و تو بن درست سرتاپای
درد او را دوا شناختن است	چون شناسی علاج ساختن است
تا چو از حضرت تو گردد باز	لوح محفوظ را بجوید راز
مگر این طفل رستگار شود	بسلامت امیدوار شود
چون ملک شد جبریل هم نفسش	باز گفت آنچه بود در هوسش
گفت کین راد و داد چیز اند	وان دوا اندر جهان عزیز اند
آنچنان کز چنان حکایت راست	رنج ازین طفل برتواند خاست
گفت برگوی تا بگویم راست	هرچه خواهی چنانکه عهد خداست
هرکز اندر جهان ز روی هوس	جز بمن رغبت تو نبود بکس
جز جوانی و خوبیت کان هست	بر همه چیزها تو داری دست
ملک تو جمله آشکار و نهان	مهر سعیر نیست جز جهان
چون به پیشم یکی جوان منظور	از تمنای بد بباشم دور
گفت ما در درست شد دستم	چون گل از دست دیگران رستم
گفت کای پیشوای دیو و پری	چون تویی را سزد چنین هنری
یک سخن بر سم ارندادی رنج	گر جهانست ترا بزرگی و گنج
گفت پیغمبر خدای پرست	کانچه کس را نبود ما را هست
با چنین نعمت فراخ و تمام	هرکه آید بنزد من بسلام
چون چنین گفت او بلقیس راست	پای بگشاد طفل و خوش برخاست
تا جهان شد بحکم شاه عزیز	کو شد از دوستی غلام کنیز
تا شبی فرصت الحان افتاد	کاتشش در دو مهربان افتاد
قلعه آن در آب کرده حصار	واتشش منجنیق این پرکار
کای رطب دانه رسیده بمن	دیدهٔ جان و جان دیدهٔ من
از تو یک نکته میکنم درخواست	کانچه پرسم مرا بگوئی راست
وانکه از بهر این دل انگیزی	کرد بر تازه گل شکرریزی
بود شان در جهان یکی فرزند	دست و پایش گشاده از پیوند
چیست فرزند ما چنین رنجور	دست و پای وی از درستی دور
جبرئیلت چو آورد پیغام	این حکایت بدو بگوی تمام
چاره کان علاج را شاید	ره بتو چاره ساز بنماید
شد سلیمان بدان سخن خشنود	روزکی چند منتظر می بود
رفت جبریل و آورید درود	از که از کردگار چرخ کبود
آنکه چون پیش تو نشیند جفت	هر دو را راستی بباید گفت
گشت بلقیس ازین سخن شادان	کان خلف خانه می شد آبادان
باز پرسیدش آن چراغ وجود	کای جمال تو دیده را مقصود
گفت بلقیس چشم بد ز تو دور	زانک روشن تری ز چشمهٔ نور
خوی خوش روی خوش نوازش خوش	بزم تو روضه و تو رضوان وش
با همه خوبی و جوانی تو	پادشاهی و کامرانی تو
طفل بی دست چون شنید آواز	دست را سوی او گشاد دراز
چون پری رخ ازان پری زاده	دید دستی براستی داده
بر سر طفل گفته بگشای	تا ز من دست و از تو یابد پای
هیچ بر طبع ره زند هوست	که تمنا بود بمال کست
مال و ملک و خزینه و شاهی	همه دارم ز ماه تا ماهی
سوی دستش کنم نهفته نگاه	تا چه آرم فراز تحفهٔ راه
گفت یا با روانه شد پایم	گر برای تو عالم آرایم

١٦٤

راست گفتن بهی برای خدای
درد از دست برد و رنج از پای
به که ما نیز راستی سازیم
تیر بر صید راست اندازیم

بازگو ای ز مهربانان فرد
گرچه معنی شدست مهر تو سرد
من گرفتم که می خورم جگری
در تو از دور می‌کنم نظری

چون بدین خوبی و پری چهری
خوشتر آکرده‌ای به بدمهری
سرو نازنده پیش چشمهٔ آب
بهتر از راستی ندید جواب

گفت در نسل ما ستوده‌ها
هست یک خصلت آزموده ما
گر زنان مرده دل بمهر سپرد
چون بزادن رسید راد آمرد

چون بمرد آنکسی که ما را زاد
دل چگونه بمهر شاید داد
در سه کام جان نشاید کرد
زهر با انگبین نشاید خورد

بر من این جان از آن عزیزترست
که سپارم بآن از آن خطرست
من که جان دوستم نه جانان دوست
با تو از عیب برگشادم پوست

چون ز جان او فنا سر بوشم
خواه بگذار و خواه بدرودم
لیک چون من ضمیر خود سفتم
با تو احوال خویشتن گفتم

چشم دارم که شهریار جهان
بکند نیز حال خویش بیان
گر کنیزان آفتاب جمال
زود سیری کنی چرا همه سال

ندمی دل بهیچ دلخواهی
نبری با کسی بسر ماهی
هر که را چون چراغ افرازی
باز چون شمع پیش بندازی

شاه گفت از برای آنکه کسی
با من از مهر بر نزد نفسی
همه در بند کار خود بودند
نیک پیش آمدند و بد بودند

دل چو با راحت آشنا کردند
رنج خدمت گری رها کردند
هر کسی را بقدر خود قدمیست
نان گندم نه قوت هر شکمیست

شکمی باید آهنین چون سنگ
کاسیاش از خورش ندارد تنگ
زن چو مرد گشاده رو بیند
هم بدو هم بخود فرو بیند

از زن ایمن مباش کاین آیت
بردش باد هر کجا راهیست
زن چو زر دید چون ترازوی زر
بجوی یا دو جو در آرد سر

نار کز ناردانه گردد پر
تخم لعل و حقه بر سر در
زن چو انگور طفل بی‌گنهست
خام سر سبز و لخته رو بهست

مادگان درگذر ز گله وفامند
خامشان بچه بچه سان مانند
عصمت زن جمال شوی بود
شب که مه دید ماه روی بود

از پرستندگان من در کس
جز خود آبستنی ندیدم و بس
در تو دیدم بشرط خدمت خویش
که زمان تا زمان نمودی بیش

لاجرم از تو گرچه بی‌آن کامم
بی تو یکدم اگر زنم خامم
شاه ازین چند نکتهای شگفت
گرد برکار و هیچ در نگرفت

شوخ چشم از پسر بهانه نرفت
تیر در چشمهٔ شبانه نرفت
همچنان زیر بار دل تنگی
می برید آن گروهه پیشنگی

گرد با تشنگی بر ابر آب
او صبوری و روزگار شتاب
پیرزن کان بت بناگوشش
گرده بود از سرای پرورشش

آگهی یافت از صبوری شاه
که بدان آرزو ندارد راه
عاجزش کرد نورسیده رهی
از زنی او فتاد تهمتی

گفت وقتست اگر بچاره گری
کار دیوان در آوری به پری
رخنه در مهد آفتاب کنی
قلعهٔ ما چرا خراب کنی

تا حد زخم فکر پیرزنی
برسد در کمان به تیرزنی
باشه افسانهٔ خلوت آراست
رفت و گرد آن سپهر را در خواست

برمکافات آن جهان افروز
خواند بر شه فسون پیرآموز
گفت اگر بایدت توسن خام
زیر زین آوری وگردد رام

گره رام کرده را دو سه بار
پیش او زین کن و بر کش دار
رایضانی که کره رام کنند
تو پسان را چنین لگام کنند

شاه را این فریب خوش آمد
خشت این قالبش درست آمد
شوخ و رعنا فرید توسن لبی
مهره بازی کنی و بو العجبی

بوسه از جابکی و دمسازی — صد معلق زدی بهر بازی
شاه با او بتکلفی برساخت — بتکلف گرفته در ساخت
وقت بازی در افکندی دست — وقت عشرت بدین گشادی دست
ناز با او نمود و با این جفت — جگر آنجا و گوهر اینجا سفت
رغبت آورد در شکفتن آن — در ناسفته را بدر سفتن
گرچه از راه رشک دادن شاه — گرد غیرت نشست بر رخ ماه
از ره و رسم بندگی نگذشت — یک سر موی از آنچه بود نگشت
در گمان اندکش که این چه فنست — اصل طوفان شور پیرزنست
ساکنی پیشه کرد و صبر نمود — صبر در عاشقی ندارد سود
تا شبی جلوه آن همایون چهر — فرصتی یافت باشه از سر مهر
گفت با خسرو فرشته نهاد — داور مملکت بدین و بداد
چون شدی راست گو و راست نظر — با من از راه راستی مگذر
گرچه هر روز کو گشاید کام — اولین صبح بود و آخر شام
تو که روز تراز وال مباد — شب تو چون شب وصال مباد
صبح وارم چو دادی اول نوش — از چه گشتی چو شام سرکه فروش
گیرم از من نخورده گشتی سیر — بچه انداختیم در دم شیر
داشتی تا ز غصه جان برم — اژدهایی برابر نظرم
کشتنم را چه در خورد ماری — گر کسی هم بدست خود باری
همچنین ره که رهنمون بودت — وین چنین بازیی که فرمودت
جرم ده که بیجبر شده‌ام — که نمیرم که پرخطر شده‌ام
بجدا و بجان تو سوگند — که از این قفل اگر گشایی بند
قفل گنج گهر به پردازم — با مرادات شاه درسازم
شاه از آنجا که بود دربندش — چونک دید اعتبار سوگندش
حال از آن ماه مهربان نهفت — کشتی و گفتنی برگفت
کارزوی تو برفروخت مرا — آتشی بر گشت و سوخت مرا
سخت شد دردم از شکیبایی — وز تنم دور شد توانایی
تا همان پیرزن مرا بشناخت — پیرزن وارم از تو دور انداخت
چون شدی شمع وار با من راست — دود دور افکن از میان برخاست
چند از این نکتهای طبع نواز — گفت و آن نازنین شنید بناز
چون جنان دید ترک کوشن خوی — راه دادش بسرو و سوسن بوی
بلبلی بر سر بر غنچه نشست — غنچه بشکفت و گشت بلبل مست
طوطیی دید بر شکر خوانی — بی مگس کرد شکر افشانی
ماهی را در آب گیر افکند — رطبی در میان شیر افکند
شه چو این نقش را ببند گشاد — قفل کز مهر درج قند گشاد
دید گنجینهٔ پر از زر خرد — گردش از زیبهای زرین ورد
از چه بینی که زعفران زردست — خنده بین انگ زعفران خوردست
نور شمع از نقاب زردی یافت — کام موسی بها ز زردی یافت
زر که زردست مایه طربست — طین اصفر عزیز از این سببست
شه چو این داستان شنید تمام — در کنارش گرفت و خفت بکام

نشستن شاه بهرام گور در گنبد سبز روز دوشنبه

چونک روز دوشنبه آمد شاه — چتر سرسبز برکشید بماه
سر برافراخته چو سبز چراغ — سبز در سبز چون فرشته باغ
رخت را سوی سبز گنبد برد — دل بشادی و خرمی بسپرد
چون بدین سبزه زمردوار — تاب انجم نشاند باد بهار
زان خردمند سرو سبز اورنگ — خواست کز شکرش گشاید تنگ
پری آنگه که پرده بود نماز — بر سلیمان گشاد پرده راز
گفت کای جان من بجان تو شاد — همه جانها فدای جان تو باد
خانهٔ دولتش که کارگهست — تاج و تخت آستان درگهست
تاج را سر بلندی از سر تست — تخت را پایگاه از در تست

۱۶۶

گوهرت عقد مملکت را تاج
همه عالم بدرگهت محتاج
چون دعا کرد بر سریر بلند
بر گشاد از عقیق چشمه قند

حکایت کردن دختر ملک اقلیم سوم

گفت شخصی عزیز بود بروم
خوب و خوشدل چو انگبین در موم
هر چه باید ز زیرکی و هنر
داشت آن جمله نیکویی بیشتر
با جوانی و خوبی و خردمندی
بود میلش بپاک پیوندی
مردمان در نظر نشاندندش
بشر پرهیزکار خواندندش



می‌شد امید روزی از سر ناز
در رهی خالی از نشیب و فراز
بر رهش عشق ترکتازی کرد
فتنه با عقل دستبازی کرد
پیکری دید در لفاف خام
چون در ابر سیاه ماه تمام
فارغ از بشر بگذشت از راه
باد ناگه ربود برقع ماه
فتنه را ماه رهنمون آمد
ماه از ابر سیه برون آمد
بشر کان دید دست سد باشش
تیر یک زخمه دوخت بر جاش
صورتی کز سر کرشمه و مست
این چنین توبه را هزار شکست
خرمنی گل ولی بقامت سرو
بسته روبی ولی چو بچه تذرو
خواب غمزه بسحرکاری خویش
بسته خواب هزار عاشق بیش
لب چو برگ گلی که تر باشد
برگ آن گل پر از شکر باشد
چشم چون نرگسی که خفته بود
فتنه در خواب او نهفته بود
عکس رویش بزیر زلف بتاب
چون حواصل بزیر پر عقاب
خالی از زلف عنبرافشان تر
چشمی از خال نامسلمان تر
با چنان زلف و خال دیده فریب
هیچ دل را نبود جای شکیب
آمد از بشر بیخود آوازی
چون ز طفلی که برکنی گازی
ماه تنها خرام از آن آواز
شد و برقع برخ کشید فراز
بی نه تنجیل برگرفت از پیش
کرده خون جهان بگردن خویش
بشر چون باز کرد دیده ز خواب
راه پرفتنه دید و خانه خراب
گفت اگر پیشتر روم نه رواست
ور شکیبا شوم شکیب کجاست
چاره کار رهم شکیبایست
هر چه زین درگذشت رسوایست
شهوتی کز ره از راه برد
مردم آخر ز غم بخواهم مرد
ترک شهوت نشان دین باشد
شرط پرهیزکار این باشد

...نگ محمل برون برم زین کوی	سوی بیت المقدس آرم روی	تا خدایی که خیره دشوار آند	برمن این کار سهل گرداند
...ت از انجا و برگ راه ساخت	بزیارتگه مقدس تاخت	در خدای خودش گریخت ز بیم	کرد خود در بحکم او تسلیم
...ا جهان دار دشس زد بوبگاه	که بدو فتنه را نباشد راه	چون بسی سجده کرد از دل پاک	بازگشت از حرم بخانه خاک
...بود هم سفره دران [illegible]	نیکخواهی به طبع بدخواهش	نکته گیری بگاه نکته شگفت	بر حدیثی هزار نکته گرفت
...بشر نام وی چو نیک و بد گفتی	بروی از نکته بر آشفتی	کین چنین باید آنچنان شاید	کس زبان بر گزاف نگشاید
...بشر گوینده راز خاموشی	داده بد داروی فراموشی	گفت نام تو چیست تا دانم	بس از آنت بنام خود خوانم
...پاسخش داد و گفت نام رهی	بشر شد تا تو خود چه نام نهی	گفت بشری تو ننگ آدمیان	من ملیخا امام عالمیان
...هر چه در آسمان و در زمیست	وآنچه در عقل و رای آدمیست	همه دانم بعقل خویش تمام	وانچه دانم از حلال و حرام
...ت من بهتر از دوازده تن	یک فن من به از دوازده فن	کوه و دریا و دشت و بیشه و رود	هر چه هستند زیر چرخ کبود
...اصل هر یک شناختم بدرست	کین وجود از چه یافت و از چه رست	وز فلک نیز هر چه هست درو	آگهم دست نارسیده برو
...در هر اطراف کوفتند خطری	بینم آنرا به تیز تر نظری	گر رسد پادشاهی بزوال	پیش از آن دانمش بچند سال
...ور در آید بدانه کم و بیش	من ببالای جسد دهم از بیش	چون بافسون در آتش آرم نعل	گهر پارا کنم در آتش لعل
...سنگ از اکسیر من گهر گردد	خاک در دست من بزر گردد	باد سحری که بر دمم ز دهن	مار پیسه کنم ز پیچ رسن
...کان هر گنج کافرید خدای	منم آن گنج را طلسم گشای	هر چه پرسند از آسمان و زمین	هم از آن آگهی دهم هم ازین
...یست در هیچ دانش آبادی	جلد و داناتر از من استادی	چون ازین بر شمرد لافی چند	خیره شد بشر ازان گزافی چند
...ابری از کوه بر دمید سیاه	چون ملیخا در ابر کرد نگاه	گفت ابر سیه چراست چو قیر	وابر دیگر چراست همچون شیر
...بشر گفتا که حکم یزدانی	این چنین ها کند تو خود دانی	گفت ازین بگذر این بهانه بود	تیر باید که بر نشانه بود
...ابر تیره دخان محترقست	بچنین نکته عقل متفقست	وابر کو شیرگون و زرفامست	در مزاجش رطوبتی خامست
...جست بادی ز بادهای نهفت	بازنگر بو الفضول چه گفت	گفت بر کوه باد جنبان چیست	خیره چون کاو فرو نباید رست
...گفت بشر این هم از قضای خداست	هیچ بی حکم او نباید راست	گفت در حکمت آر عنان	چند گویی حدیث پر زبان
...اصل باد از هوا بود بیقین	که بجنباندش بخار زمین	دید کوهی بلند گفت این کوه	از دگرها چرا بود بشکوه
...گفت از ایزدست این پیوند	این یکی پست و دیگری بلند	گفت بازم ببحث افکندی	نفس تا چند بر قلم بندی
...ابر چون سیل هولناک آرد	کوه را سیل در مغاک آرد	وانکه تیغش بر اوج دارد میل	دورتر باشد از لگدگه سیل
...بشر بانگی بر زد از سر جوش	گفت با حکم کردگار مکوش	من نه گر سر کار بی خبرم	در همه علمی از تو بیشترم
...نه ولی غیب خود نشاید گفت	ره به پندار خود نباید رفت	ماکه در پرده ره نمی دانیم	نقش بیرون بدید نتوانیم

٦٧

بی غلط راندن اجتهادی نیست / بر غلط خواندن اعتمادی نیست
ترسم این پرده را براندازد / با غلط خوانندگان غلط بازد

به که با این درخت عالی شاخ / نشود دست هر کسی گستاخ
این عزیمت که بشر روی خواند / هم در آن دیو و الفضول بماند

روزکی چند میشدند بهم / زان فضولی نکرد چیزی کم
در بیابان گرم و بی آبی / مغزشان تا فتد ز پیچ و تابی

میدویدند با نفیر و خروش / تا رسیدند از آن زمین بخوش
بدرختی که بود عالی شاخ / سبز و پاکیزه و بلند و فراخ

سبز در زیر او چو سبز حریر / دیده از دیدنش نشاط پذیر
چونک دید آن صفول آب زلال / همچو ریحان تر میان سفال

گفت با تشنگان خسته رفیق / باز برهم بگوی کز چه طریق
این سفالین خم گشاده دهان / تا لب هست زیر خاک نهان

وآب این خم بگو که تا بکجاست / کوه تا کوه گرد او صحراست
گفت بشر از برای فرد کسی / کرده باشد که کرده اند بسی

تا نگردد ز صدمهٔ بد و نیم / در زمین اگنده اند از بیم
گفت تا هیچ تو زین نمطست / هر چه گفتی و گفته غلطست

آری آری کسی ز بهر کسی / کشد آبی بدوش هر نفسی
خاصه در وادی که از تک و تاب / صد در صد کسی نه بیند آب

آب این خم که در نشاخته اند / از پی دام صید ساخته اند
مرد صیاد در ره بسته بود / پاکان در کمین نشسته بود

بزند صید را بخوردن آب / کند آن صید زخم خورده کباب
بندها را چنین گشاده گره / که نیوشنده بر تو گوید زه

گفت بشر ای نهفته گوی جهان / هر کسی را عقیده ایست نهان
چون بر آن سبزه بگشادند / نان بخوردند و آب جی دادند

آبی الحق که تشنگان در خورد / روشن و خوشگوار و صافی و سرد
بانگ بر بشر زد بلیجاش تیز / گفت از آن سو ترک نشین بر خیز

تا درین آب خوش گوارد شوم / شوم اندام و بی غبار شوم
وانکه این خم بسنگ پاره کنم / صید را از گزند چاره کنم

گفت بشر ای سلیم دل برخیز / در چنین خم مباش زنگ آمیز
آب از او خورد بادل انگیزی / چرک تن را چرا در او ریزی

هر که آبی خورد که بنوازد / در وی آب دهن بیندازد
چرک شوان بر آینه سودن / صاف را بدرد آلودن

تا دگر تشنه چون بآب رسد / لب نوشین او بخواب رسد
مرد بدرای گفت او شنید / سر زشت خویش کرد بد

جامه برکند و جمله در هم بست / خویش را گرد و در خم جست
چون درون جست خم چاهی بود / تا بن چه دراز پا می بود

با اجل زیرکی بکار نشد / جان ببی کند و رستگار نشد
ز آب خوردن منش نبات افتاد / عاقبت غرقه شد در آب افتاد

بشر از آن مرد غرقه دل در تاب / از پی تاب کرده دیده پر آب
گفت باز این حرام زاده خام / کرد با من سلام خوش حرام

ترسم این جو کن نمونهٔ جهال / آرد آلودگی در آب زلال
آب را چرکن آورد بدرنگ / وانگهی بر سفال دارد ننگ

این بد اندیشی از بدان آید / نه ز پاکان و بخردان آید
هیچکس را چنین رفیق مباد / این چنین سفله جز غریق مباد

غرقه دید جان او شده گم / سر چون خم نهاده بر سر خم
طرفه درمانده کس چه شاید بود / چوبی از شاخ آن درخت ربود

هم به بالای نیزهٔ کم و بیش / ساده کردش بجنگ دامن خویش
چون مساحت گران دریایی / زد در آن خم بآب پیمایی

خم رها کن که دید جای زرف / سر آبجو بر آورید منگرف
نیمهٔ خم نهاده بر سر او / تا ز ره کم شود شناور او

بکشید آن غریق را سیلاب   در چه خاک بردش از چه آب
چون در انباشتنش کاک و سنگ   بر سر بیش نشست با دل تنگ

گفت کان گربزی و رایت کو   وان درفش گره گشایت کو
وان همه دعویت بچاره گری   باد دود بود آدمی و پری

وآن نمودن که نیک در پیشی   کارهایی ز چابک اندیشی
وانک گفتی رسنت عوج بلند   عیب را سر در آورم بکمند

چه شد آن دعوی دو از ده فن   وآن همه لاف ای نه مرد و نه زن
جامی آنگه سر نهاده به پیش   تو ندیدی ز دوربینی خویش

هرچه در آب آن خم افکندم   آتش از خود بمردم افکندم
گفتش این کار که دگرگون بود   از حساب من و تو بیرون بود

تا فلک رشته را گره داد است   بر سر رشته کس بنهادست
هرچه ما اندرین نمط گفتیم   هر دو اندیشهٔ غلط گفتیم

تو بدان غرقه و من رستم   که تو شناگر نه و من هستم
تو که دام بهایمش گفتی   چون بهایم بدام در افتی

من که نیکی بدو گمان بردم   فکر من نیک بود جان بردم
این سخن گفت و از زمین برخاست   رخت او باز جست از چپ و راست

رفت و برداشت یک بیک سلبش   طاق مصری عمامهٔ قصبش
چون تک مهر از نورد باز گشاد   کیسهٔ زر از آن فرو افتاد

زر مصری در و هزار درست   زان کهن سکه‌ها که بود نخست
مهر بنهاد و مهر از و برداشت   همچنان پیش مهر بگذاشت

گفت شرط آن بود که جامهٔ او   با زر و زینت و عمامهٔ او
جمله در بندم و نگه دارم   با کسی کاهل اوست بسپارم

باز پرسم سرای او که کجاست   برسانم باهل او که سزاست
چون ز من نامد استعانت او   بکنم عذر با امانت او

گر من انها کنم که او کردست   هم از آنها خورم که او خوردست
ره روش برگرفت و راه نوشت   سوی شهر آمد از حوالی دشت

چون برآسود او و روز بشهر   یافت از خورد و خواب و شادی بهر
آن عمامه بشهر کسی بنمود   که خداوند این که شاید بود

ناگهان مردی آن عمامه شناخت   گفت لختی ز دست باید تاخت
در فلان کوی منتظمش خانه   هست کاخی بلند شاهانه

در بزن کان در آشیانهٔ اوست   بی‌گمان شو که خانهٔ اوست
بشر با جامه و عمامه و زر   سوی آن خانه رخ نهاد بدر

در زد آمد شکرلبی دلبند   باز کرد آن در از رواق بلند
گفت کاری و حاجتی بنمای   تا برآرم چنانکه باشد رای

بشر گفتا ودیعتی دارم   بانوی خانه گو که بسپارم
گر درون آمدن بخانه رواست   تا در این سخن بگویم راست

که ملیحای آسمان فرهنگ   از زمانه چه رسم دید و چه رنگ
زن درون بردش از برون سرای   برکنار بساط کردش جای

خوشتن زو نهفت در نقاب   گفت برگو سخن که هست صواب
بشر هر قصه که بود تمام   گفت با ماه روی سیم اندام

آن بهم صحبتی رسیدن او   در هنرها سخن شنیدن او
وآن براشفتنش چو بدمستان   دعوی آنکش بشهر دستان

وآن بهر چیز بدگمان بودن   خوبی را بزشت آلودن
وآن چه از بهر دیگران کندن   خویشتن را بچاه افکندن

چون فرو گفت هرچه بود همه   وآنچه زان بی‌وفا شنود همه
گفت کو غرقه شد بقای تو باد   جای او خاک و خانه جای تو باد

جیفهٔ کان شسته بودش پاک   بسپردم بکنج خانهٔ خاک
رخت او هرچه بود بربستم   وانک اینک گرفته در دستم

جامه و زر نهاد حالی پیش   کرد با زن درست کاری خویش
زن زنی بود کاردان و شگرف   داد او را جواب لایق ژرف

١٦٨

ساعتی زان سخن پریشان گشت
آفرین بر حلال زادی گفت
نیک مردی نه آن بود که کسی
شد ملیخا و تن به خاک سپرد
بود کارش همه ستمکاری
لعنت او جهود کینه پرست
شب به آیین و بزم او خفته
چون خدا کرد دفعش از بر من
پای او زین میانه بیرون شد
نیکا حی که آن خدا فرمود
تو بمن کرد آری دیتی داری
وان دگر برقع از قمر برداشت
آن پری چهره بود کاورد
چون جوان دید نوشش لب بشتافت
نوش رفته چو نوشش یافته شد
وین که بینی نه مهر آورد است
من ز تو دید و در دست بیدم
گرچه یک دم زدی از یادم
نا خدایم بلطف و رحمت خویش
دولتی کان جمال و مالم داد
بشر کان حور پرورش بخواست
با پری چهره کام دل بنواخت
از برندش غبار زردی شست
سبز پوشی به از علامت زرد
جان سبزی گر آید از همه چیز

ریخت آب از چشم و آن بگداشت
بر لطیفی و روگشاد گریست
پیر زال انگبینی از مگسی
جان بجای که بود لایق برد
بی وفایی و هم دم آزاری
مار نیرنگ و اژدها کنشت
روز بر من درد و عنا کرده
رفت غوغای بخت از سر من
حال و بنیاد او دگرگون شد
کار ما را فراهم آورد زود
تا کنم دعوی پرستاری
مهر حسک از عقیق تر برداشت
دیده بودش چنان جهان افروز
بوی خوش کرد و حال او دریافت
سرکشش از تاب شرم تافته شد
دیر شد تا که در من این سوزست
می وصلت نخورده مست بیدم
با کسی راز خویش نگشادم
آورید آنچه خواستم در پیش
نه حرام اینک از حلالم داد
رفت بیرون و کار خویش بساخت
بر خود افسون چشم بد میخواند
برگ سوسن ز سنبلید بشست
سبزی آمد بخرمی در خورد
چشم روشن بسبزه گردد نیز

پاسخش داد کای همایون رای
که کند هرگز این جوانمردی
نیک مرد آن بود که در کارش
آنچه گفتی ز بد پسندان بود
کرد بسیار جور بر زن و مرد
سالها شد که من برنجم ازو
من به نزدش پیر فکنده چو شمع
گر بدو تنگ بود روی بهشت
مایه و ملک هست و ستر و جمال
من بجفتی ترا پسندیدم
قصه شد کهنه حسب حال اینست
بشر چون خوبی جمالش دید
نعره زد چنانچه رفت از هوش
گفت اگر شیفتم بعشق پری
گر بود دیو دیده افتاده
بفلان روز در فلان ره تنگ
سوختم در غم نهانی تو
چون شکیبم در او فتاد از پای
تا کم دم طمع چو بلهوسان
زن چو از رغبت وی آگه شد
گشت با او بشرط کابین جفت
از جهودی رهاند شاهی را
چون بدید از هشیان نورش
رنگ سبزی صلاح گشته بود
ز پرستی را بسبزه آهنگست

نیک مردی ز بند کار [illegible]
که تو در حق بیکسانی
رخنه نا رد و فریب دینار
راست کفی هزار چندان بود
بر خیانی خسین بود درخورد
جز بدی هیچ بر نسنجم ازو
او کشیده چو برق بر من تیغ
پس مرده بدی نشاید گفت
به ازین یک درم نخفت حلال
که جوانمردی ترا دیدم
مال دارم بسی جمال اینست
فتنه و سحر چشم و خالش دید
حلقه در گوش ماه حلقه بگوش
تا بدیوانگی کان نبرد [illegible]
من پری دیدم ای پری زاده
بر تعب زار بود باد از جنگ
رفت جانم ز مهربانی تو
رفتم و در گریختم بخدای
در حریم جمال و مال کسان
زعیمش زانکه بر یکی دو شد
نعمتی یافت شکر نعمت گفت
دور گرد از خسوف ماهی را
جامهٔ سبز دوخت چون خورشش
سبزی آرایش فرشته بود
همه سر سبزی بدین رنگست

... گفت ماه بزم آرای
شه در آغوش خویش کردش جای

... روز سه شنبه گان بود
ناف هفته مگر سه شنبه بود

نشستن بهرام در گنبد سرخ روز سه شنبه

روز بهرام و رنگ بهرامی
شاه با هر دو کرده همنامی

سرخ در سرخ زیوری در ساخت
صبحگه سوی سرخ گنبد تاخت

بانوی سرخ روی سقلابی
آن برنگ آتش و بلطف آبی

به پرستاریش میان در بست
خوش بود ماه آفتاب پرست

شب چو منجوق برکشید بلند
طاق خورشید را برید پرند

شاه از آن سرخ روی شهد آمیز
خواست افسانهٔ نشاط انگیز

نازنین سر بتافت از رایش
در فشاند از عقیق در پایش

کای فلک آستان درگه تو
قرص خورشید ماه خرگه تو

بهتر از هر دری که بتوان سفت
بهتر از هر سخن که بتوان گفت

کس بگردت رسید نتواند
روی خورشید دید نتواند

۱۶۹

گفت کز جمله ولایت روس
بود شهری به نیکوئی چو عروس

پادشاهی در او عمارت ساز
دختری داشت دست پرور ناز

حکایت کنیزک [illegible]

دلفریبی بغمزه جادو بند
گلرخی قامتش چو سرو بلند

رخ خوبی زماه دلکش تر
لب شیرینی از شکر خوشتر

زهره دل ز مشتری برده
شکر و شمع پیش او مرده

تنگ شکر ز تنگی شکرش
تنگ دل تر ز حلقهٔ کمرش

مشک با زلف او جگر خواری
گل و ریحان ز باغ او خاری

تازه رویش تازه تر ز بهار
خوب رنگیش خوبتر ز نگار

خواب نرگس خمار دیدهٔ او
نارون سرین درم خریدهٔ او

قدی افراخته چو سرو بباغ
رویی افروخته چو شمع و چراغ

آب گل خاک راه بستانش
گل کمین گاه زیر دستانش

بجز از خوبی و کمربندی
داشت پیرایهٔ خردمندی

دانش آموخته ز هر سبقی / در نوشته ز هر ورق ورقی
خوانده نیرنگ نامهای جهان / جادویها و چیزهای نهان
در کشیده نقاب زلف بروی / سرکشیده ز بار نامه شوی
انک در دور خویش طاق بود / سوی جفتش کی اتفاق بود
چون شد آوازه در جهان مشهور / کامدست از بهشت صورت حور
ماه و خورشید بچه زادست / زهره و تیر عطاردش دادست
رغبت هر کسی بدو شد گرم / آمد از هر سوی شفاعت و شرم
پدر از جست و جوی ناموران / کان صنم را رضا نبود در آن
گشت عاجز که چاره چون سازم / زد با صد حریف چون بازم
دختر خوب روی خلوت ساز / دست خواهندگان چو دید دراز
جست کوهی در آن دیار بلند / دور چون دور آسمان ز گزند
دادگردن در و حصاری جست / گویی از مغز کوه کوهی رست
پرورش انگیخت و از پدر درخواست / تا کند برگ راه رفتن راست
در مهربان ازو دوری / گرچه رنجیده داد دستوری
تا چو شهدش ز خانه گردد دور / در نیاید ز بام و در زنبور
نیز چون در حصار باشد گنج / پاسبان را در او نباید رنج
آن عروس حصاری از سر ناز / کرد کرد حصار خویش بساز
چون بدان محکمی حصاری بست / رفت و چون گنج در حصار نشست
سیم تن چون در استواری شد / نام او بانوی حصاری شد
دزد گنج از حصار او عاجز / آهنین قلعه روی روئین دز
او در آن دز چو بانوی سقلاب / هیچ دریا جهان ندید بخواب
راه در بست راهداران را / دوخته کام کامکاران را
در همه کاری از هنر پیشه / چاره گر بود و چابک اندیشه
انجم و چرخ را مزاج شناس / طبعها را بهم گرفته قیاس
بر طبایع تمام یافته دست / راز روحانی آوریده بدست
گر زمین خشک و تر چه شاید کرد / چون شود آب گرم و آتش سرد
مردمان را چه میکند مردم / وانجمن را چه میدهد انجم
هرچه فرهنگ را بکار آمد / وادمی را در آن قرار آمد
همه آورده بود زیر نورد / آن بصورت زن و بمعنی مرد
چون شکیبنده شد در آن باره / دل ز مردم برید یکباره
گرد در راه آن حصار بلند / از سر زیرکی طلسمی چند
ساخته آن طلسم ز آهن و سنگ / هر یکی دهره گرفته بچنگ
هر که رفتی بدان گذرگه بیم / کشتی از زخم تیغها بدو نیم
جز یکی کو رقیب آن در بود / هر که آن راه رفت عاجز بود
آن رفیقی که بود محرم کار / ره نرفتی مگر بگام شمار
گر یکی پی غلط شدی ز صدش / اوفتادی سرش ز کالبدش
از طلسمی بدو رسیدی تیغ / ماه عمرش نهان شدی در میغ
کوه از آن باره آسمانی بود / همچو مه در سما نهانی بود
گرد و بندی مهندسی یکماه / بر درش چون بنردی راه
آن پری پیکر حصارنشین / بود نقاش کارخانه چین
چون قلم را بر تیشه در بستی / آب همچون صدف گهر بستی
از سواد قلم چو قطره حور / سایه نقش برزدی آن نور
چون در آن لوح شهریاری یافت / برج از آن ماه شهریاری تافت
جامه برداشت پای تا سر خویش / بر پرندی نگاشت پیکر خویش
بر سر صورت پرند سرشت / خطی هرچه خوبتر بنوشت
کز جهان هر که را هوای منست / با چنین حلقه که جای منست
کو چو پروانه بر نظاره نور / پای در نه سخن بگوی از دور
بر چنین قلعه مرد باید بار / نیست نامرد را برین در کار
هر که را این نگار می‌باید / نه یکی جان هزار می‌باید
همتش سوی راه باید داشت / چابکش نگاه باید داشت

اول درین زناشوی — نیکنامی شد از نکورویی
دومین شرط آنک از سر رای — گردد این راه را طلسم گشای
سومین شرط آنک از پیوند — چون گشاید طلسمها را بند
در این در نشان دهد که کجاست — تا که در جفت من شود همه راست
چارمین شرط اگر بجای آرد — شه ره شهر زیر پای آرد
تا من آیم سوی سرای پدر — برسم ازوی سوالهای دگر
گر جوابم دهد چنانچه سزاست — خواهم او را چنانک شرط وفاست
شوی من باشد آن گرامی مرد — کانچه گفتم تمام داند کرد
ور از شرط بگذرد زن او — خون او بی گنه بگردن او
هرکه این شرط را نکو دارد — کیمیای سعادت او دارد
بامدادی که این ورق پرداخت — پیش آنکس که اهل بود انداخت
گفت برخیز و این ورق بردار — وین طبق پوش از طبق بردار
بر در شهر رو بجای بلند — وین ورق را بتاج سر دربند
تا ز شهری و لشکری هرکس — کافکند بر چو من عروس هوس
تا چنین شرط راه برگیرد — یا شود بر قلعه یا بمیرد
شد پرستنده آن ورق برداشت — پیچ بر پیچ راه را بگذاشت
بر در شهر بست پیکر ماه — تا در و عاشقان کنند نگاه
هرکه را رغبت اوفتد خیزد — خون خود را بدست خود ریزد
چون بهر تخت گیر و تاجوری — زین حکایت رسیده شد خبری
از تمنای این حدیث گزاف — سر نهادند هرکس از اطراف
هرکس از گرمی جوانی خویش — داد بر باد زندگانی خویش
هرکه در راه او نهادی گام — گشتی از زخم تیغ دشمن کام
هیچ کوشنده بچاره و رای — نشد آن قلعه را طلسم گشای
وانک لختی نمود چاره گری — هم فسونش ز چاره شد بپری
گرچه بگشاد از ان طلسمی چند — برد کارها نبود نیرومند
از سر بیهودی و بی رایی — بر سر کار شد برسوایی
بی مرادی که زو میسر شد — چند برنای خوب در سر شد
کس از آن ره خلاص دیده نبود — همه ره جز سر بریده نبود
هر سری کز سران بریدندی — بر در شهر برکشیدندی
تا ز بس سر که شد بریده بقهر — کله بر کله بسته شد در شهر
گرد گیتی ز پیکری همه جای — بندی جز بسوک شهر آرای
نارسیده بپایهٔ در او — ای بسا سر که رفت در سر او
از بزرگان پادشه زاده — بود زیبا جوانی آزاده
زیرک و زورمند و خوب و دلیر — صید شمشیر او چه گور و چه شیر
روزی از شهر سوی شکار — تا شکفته شود چو ابر بهار
دید یک نوش نامه بر در شهر — گرد او صد هزار شیشهٔ زهر
در هوا بسته بر سواد بلند — پیکری دلفریب دیده پسند
دلکشی گر جمال و زیبایی — برد از و در زمان شکیبایی
آفرین باد بر چنان قلمی — کاید از نوک کلکش این چنین رقمی
گرد آن صورت جهان آرای — صد سر آدمی ز سر تا پای
گفت ازین گوهر نهنگ آویز — چون گریزم که نیست جای گریز
زین هوس نامه گر بدارم دست — آورد در تنم شکیب شکست
گر دلم زین هوس خطر نشود — سر شود وین هوس ز سر نشود
بر برند ار چه صورتی زیباست — مار با گنج و خار با خرماست
این پسر بریده شد باری — کاشکی هم بسر شدی کاری
سر من نیز رفته گیر چه سود — خاکیی رفته گیر خاک آلود
گر نه زین رشته باز دارم دست — سر بدین رشته باز باید بست
باز گفت این برند را بر پای — کرده اند از برای شیر ژیان
پیش افسون این چنین برهی — نتوان رفت بی فسون گرهی
تا زبان همچو آن پری نکنم — سر درین کار سرسری نکنم

١٧٥

چاره‌ای بایدم بجست و برگ / تا رهد گوسفندم از دم گرگ
هر که در کار سخت گیر شود / نظم کارش خلل پذیر شود

در تصرف مباش خود اندیش / تا زیان بزرگ ناید پیش
ساز بر پردهٔ جهان می‌ساز / سست می‌گیر و سخت می‌انداز

دلم از خاطرم خراب‌تر است / جگرم از دلم کباب‌تر است
چنین دل چگونه باشم شاد / وز چنین خاطری چه گیرم یاد

این سخن گفت و لختی انده خورد / وز جگر برکشید آهی سرد
آب در دیده زآن نظاره گشت / نطع با تیغ دید و سر با طشت

این هوس را چنانچه دیده نهفت / با کس اندیشه‌ای که بود نگفت
هر سحرگه به آرزوی تمام / تا در شهر برگرفتی گام

دیدی آن پیکر نو آیین را / گور فرهاد و قصر شیرین را
آن گره را به صد هزار کلید / جست و سر رشته‌ای نگشت پدید

رشته‌ای دید صد هزار سرش / در سر رشته کس ندید خبرش
گرچه بسیار تاخت از پس و پیش / نگشاد آن گره ز رشتهٔ خویش

چاره سازی به هر طرف می‌جست / که از او کار سخت گردد سست
گر از آن کار برگشاده نهاد / پای در جست و جوی چاره نهاد

بر همه توسنی کشیده لگام / به همه دانشی رسیده تمام
از همه خسی او فتاده ز او / در هر بسته‌ای گشاده ز او

چون جوانمرد از آن جهان هنر / از جهان دیدگان شنید خبر
پیش سیمرغ آفتاب شکوه / شد چو مرغ پرنده کوه بکوه

یافتش چون شکفته گلزاری / در کجا در خراب‌تر غاری
زد بفتراک او چو سوسن دست / خدمتش را چو گل میان در بست

از سر فرخی و فیروزی / کرد از آن خضر دانش آموزی
چون از آن چشمه بهره یافت بسی / برزد از راز خویشتن نفسی

زآن پری روی و زان حصار بلند / وآن کز او خلق را رسید گزند
وان طلسمی که کرد بر ره خویش / وآن فکندن هزار سر در پیش

جمله در پیش فیلسوف کهن / گفت و پنهان نداشت هیچ سخن
فیلسوف از حسابهای نهفت / هرچه در خورد بود با او گفت

چون شد از چاره جوی چاره شناس / باز پس گشت با هزار سپاس
روزکی چند چون گرفت قرار / کرد با خویشتن سگالش کار

زآلت کار آن گروهٔ سنگ / هرچه بایستش آورید به چنگ
سببی باز جست روحانی / کز شد آن سختیش به آسانی

آن چنان کز قیاس او برخاست / کرد تدبیر هر طلسمی راست
اول از بهر آن طلبکاری / خواست از شهر همشان یاری

جامهٔ سرخ کرد کین خون است / وین تظلم ز جور گردون است
چون بدریای خون در آمد زود / دیده چون جامه کرد خون آلود

آرزوی خود از میان برداشت / بانگ تشنیع از جهان برداشت
گفت رنج از برای خود بزنم / ملک خون خواه صد هزار آرم

سر اینها کشم از این چنبر / یا سر خویشتن کنم در سر
چون بدین شغل دیده در خون زد / تیغ برداشت خیمه بیرون زد

هر که زآن شغل یافت آگاهی / کآمد آن شیر نر بخون خواهی
همت کارگر بدان در بست / کو بدان کار زود یابد دست

همت خلق و رای روشن او / درع پولاد گشت بر تن او
واگهی از طریق معذوری / خواست از شاه شهر دستوری

پس ره آن حصار پیش گرفت / پی تدبیر کار خویش گرفت
چون بنزدیک آن طلسم رسید / رخنه کرد و قفل‌ها بدرید

همه نیرنگ آن طلسم بکند / برگشاد آن طلسمها را بند
هر طلسمی که بود بر سر راه / همه را رای او فکند بچاه

چون ز ره آن طلسمها برداشت / تیغ‌ها را به تیغ کوه گذاشت
بر در آن حصار شد در حال / دهلی را کشید زیر دوال

[illegible]

این رصد را اگر دیار جست — کند چون جای کنده بود درست
چون رصد رخنه را کلید آمد — از سر رخنه در پدید آمد

بس حکایت چو یافت آگاهی — کس فرستاد ماه خرگاهی
گفت ای رخنه بند راه‌گشای — دولتت بر مراد راه‌نمای

چون گشادی طلسم را ز نخست — در گنجینه یافتی بدرست
سر سوی شهر کن جواب روان — صابری کن در او اگر بتوان

تا من آیم به شهر سوی پدر — آزمایش کنم ترا بهنر
پرسم از تو چهار حرف نهفت — گر نهفته جواب دانی گفت

با تو ام دوستی یگانه شود — شغل پیوند بی بهانه شود
مرد چون دید رستگاری خویش — روی بس کرد و ره گرفت به پیش

چون به شهر آمد از حصار بلند — از در شهر برکشید پرند
در نوشت و بجاگری بسپرد — آفرین زنده گشت و آفت مرد

جمله سرها که بود بر در شهر — از رسنها فرو گرفت بقهر
داد تا بر وی آفرین کردند — بر سر کشتها دفین کردند

شد سوی خانه با مراد درود — مطرب آورد و برکشید سرود
شهریان بر سرش نثار چنان — همه بام و درش ز حور و بسان

همه خوردند یک به یک سوگند — که اگر شه نخواهد این پیوند
شاه را در زمان تباه کنیم — وین جوان را امیر و شاه کنیم

کو سر ما برید و پردی کرد — وین سر ما رهاند و مردی کرد
وز دگر سو عروس زیبا رو — شادمان شد بخواستاری شو

چون شب از نافهای مشک سیاه — غالیه سود بر عماری ماه
بانوی در نشسته با دل خوش — ماه در موکب عماری کش

سوی شهر آمد از گروه گروه — کاخ از او چون شکوفه داشت شکوه
پدر از دیدنش چو گل بشکفت — دختر احوال خویش از او بنهفت

هرچه پیش آمدش ز سنگ و زند — کرد با او همه حکایت خود
زان سواران گرو پیاده شدند — چاه کندند و در فتاده شدند

آنکسانی که نام او بردند — ور سپر عجز پیش او مردند
تا بدان شد که آن ملک زاده — بود یکباره دل بدو داده

وانکه آمد چو کوه و پای فشرد — کرد یک یک طلسمها را خرد
وانکه بر قلعه کاری یافت — از سر شرط رفته روی نتافت

چون سه شرط از چهار شرط نمود — تا چهارم چگونه خواهد بود
شاه گفتا که شرط چارم جست — شرط خوان یکی کند نه بیست

نوش لب گفت چار مشکل سخت — پرسم از وی برهنمونی بخت
گر بدو مشکلم گشاده شود — تاج بر تارکش نهاده شود

ور بدین ره چو خر فرو ماند — خر بجایی رود که او ماند
واجب آن شد که بامداد پگاه — بر سر تخت خود نشیند شاه

خواند او را بشرط مهمانی — من شوم زیر پرده پنهانی
پرسم او را سوال سربسته — تا جوابم فرستد آهسته

شاه گفتا چنین کنید رواست — هرچه آن کرده تو کرده ماست
پیشتر زان سخن نیفزودند — در شبستان شدند و آسودند

بامدادان که چرخ مینا رنگ — کرد یاقوت بر دمید بسنگ
مجلس آراست بر رسم کیان — بست بر بندگیش چرخ میان

انجمن ساخت نامداران را — بر جوان کرد گوهرافشان را
خوان زرین نهاده شد در کاخ — تنگ شد بارگه ز سنگ و فراخ

از بسی آرزو که در خوان بود — آن نه خوان بود کارزوان بود
از خورشها که بود بر حسب و راست — هرکس آن خورد کارزو در خواست

چون ز خوردن شدند باندازه — شد طبیعت به پرورش تازه
شاه فرمود تا بمجلس خاص — بر محکها روند زر خلاص

خود درون رفت و جای خویش نماند — میهمان را بجای خویش نشاند
پیش رخ حجره نشست روی بری — تا چه بازیگری کند با شوی

[illegible]

نازآموز لعبتان طراز / از پس پرده گشت لعبت باز
از بناگوش چون دو لولوی خرد / برکشاد و بکار نی بسپرد
کین بمهمان ما رسان بشتاب / چون رساننده شد بیار جواب
شد فرستاده پیش مهمان زود / وانچه آورده بد بدو بنمود
مرد لولوی چند برسنجید / سه دگرش چنانکه درگنجید
زان جواهر که بود درخور آن / سه دیگر نهاد بر سر آن
هم بدان پیک نامه بردادش / نزد آن نامور فرستادش
سنگدل چونک دید لولو پنج / سنگ برداشت گشت لولو سنج
چون کم و بیش دیدشان بعیار / هم بدان سنگ سودشان چو غبار
قبضه واری شکر بدان افزود / وان در و آن شکر بهم سود
داد تا باز برد نزد جوان / چون جوان دید گشت از آن خندان
از پرستنده خواست جامی شیر / مرد دُر در وی فشاند گفت بگیر
شد پرستنده نزد بانوی خویش / وان ره آورد را نهاد به پیش
بانو آن شیر برگرفت و بخورد / وان دگر مانده بد خمیرش کرد
برکشیدش بوزن اول بار / سر یک موی کم نکرد عیار
حالی انگشتری گشاد از دست / داد تا برد پیک راه پرست
مرد بخرد ستند ز دست کنیز / پس در انگشت کرد و داشت عزیز
داد یک در شب آن جهان افروز / شب چراغی ز روشنایی روز
باز پس شد کنیز حور نژاد / در یکتا بلعل یکتا داد
بانو آن در نهاد بر کف دست / عقد خود را یکی گره بگسست
نادر و یافت هم طویلهٔ آن / شب چراغی هم از قبیلهٔ آن
مرد دو در رشتهٔ کشیده بداد / باز پس آمد آن کنیز چو باد
چون پرستنده در پدر یاد / بلکه خورشید را ثریا داد
مرد بخرد نظر بر آن انداخت / آن دو هم عقد را ز هم بشناخت
مهرهٔ ازرق از غلامان خواست / کان دو هم را قسیم نامد راست
بر سر آن نهاد مهرهٔ خرد / داد تا آنک آورید ببرد
مهربانش چو مهره با دُر دید / مهر از لب گشاد و خوش خندید
سفت آن مهره و دُر از سر هوش / مهره در دست بست و در در گوش
با پدر گفت خیز و کار بساز / پس که بر تخت خویش کردم ناز
بخت من بین چگونه یار منست / کین چنین یاری اختیار منست
همسری یافتم که همسر او / نیست اندر دیار و کشور او
ما که دانا شدیم و دانش دوست / دانشم بزیر دانش اوست
پدر از لطف این حکایت خویش / باری گفت کای فرشته و خویش
اینک من دیدم از سوال و جواب / روی پوشیده بد بزیر نقاب
هرچه گفت از حدیثهای نهفت / یک بیک با منت بباید گفت
نازپرورده با هزار نیاز / پرده از رمز برگرفت زراز
گفت اول که برگرفتم هوس / عقد لولو گشادم از بن گوش
دو نمودم از آن دو لولوی ناب / عمر گفتم دو روز شد دریاب
وانکه بر دو سه دیگرش بفزود / گفت اگر پنج بگذرد بس زود
من که شکر در آن بیفزودم / وآن در و آن شکر بهم سودم
گفتم این عمر شهوت آلوده / چون درست و شکر بهم سوده
بفسون و به کیمیا کردن / که توان ز هم جدا کردن
وانکه شیری در آن میان انداخت / تا یکی ماند و دیگری بگداخت
گفت شکر که با دُر آمیزد / بیکی قطره شیر برچیند
من که خوردم شکر ز ساغر او / پیش خواری شدم برابر او
وانک انگشتری فرستادم / بنکاح خودش رضا دادم
وانکه داد آن گهر نهانی گفت / که چو گوهر در این نیابی جفت
من که هم عقد گوهرش بستم / وانمودم که جفت او هستم
او چو درجست و جوی آن دو گهر / سیومین در جهان ندید دگر
مهرهٔ ازرق آورید بدست / وز پی چشم بد بر شیان بست

من که مهره بخود برآرم موم ... سر بمهر رضای او بودم
مهرهٔ مهر او بسینهٔ من ... مهر گنجست بر خزینهٔ من
...ی از بن راز نهانی ... بنج نوبت زدیم سلطانی
شاه چون دید بوسی دارام ... رفت خامی و پخته شد آن خام
گرد بر سنت زناشویی ... هرچه باید بشرط نیکویی
در شکرریز سور او بنشست ... زهره را با سهیل کاوین بست
بزمی آراست چون بساط بهشت ... بزمگه را بعود و مشک سرشت
کرد پیرایهٔ عروسی راست ... سرو گل را نشاند خود برخاست
دو ببک روح را بهم بسپرد ... خویش را زان میان کناری برد
کان کن لعل چون رسید بکان ... جان کنی را مدد رسید بجان
گاه رخ بوسه داد و گاه لبش ... گاه نارش گزید و گه رطبش
و آخر الماس یافت در درست ... باز بر سینه مهره در نشست
مهرهٔ خویش دید در دستش ... مهر اندر دو نرگس مستش
زیست با او بنازکامهٔ خویش ... چون رخش سرخ کرد جامهٔ خویش
کاولین روز بر سپیدی حال ... سرخی جامه را گرفت بفال
علم سرخ از سیاهی رست ... زیور سرخ را نشاهی بست
چونک سرخی بنامه راند نقش ... ملک سرخ جامه خواند بس
زرگه کوگرد سرخ شد نقشش ... سرخی آمد نکوترین سلبش
سرخی آرایش نوآیین است ... گوهر سرخ را بها این است
چونک آمیزشش روان دارد ... سرخ ازان شد که لطف جان دارد
در کسانی که نیکویی جویی ... سرخ رویست اصل نیکویی
سرخ گل شاه بوستان نبود ... گر ز سرخی درو نشان نبود
چون بپایان شد این حکایت نغز ... گشت بر سرخ گل هوا را مغز
روی بهرام ازان گل فستانی ... سرخ شد همچو لعل رمانی
دست در سرخ گل کشید دراز ... در کنارش گرفت و خفت بناز

نشستن بهرام ... در گنبد ازرق ...

چارشنبه که از شکوفهٔ مهر ... گشت پرورده گون سواد سپهر
شاه را شد ز عالم افروزی ... جامه فیروزه گون ز فیروزی
شد بفیروزه گنبد از سر ناز ... روز کوتاه بود و قصه دراز

۱۷۲

خواست تا بانوی فسانه‌سرای / آرد آیین بانوانه بجای
گوید از راه عشق‌بازی او / داستانی به دلنوازی او
غنچهٔ گل گشاد و سرو بلند / بست بر برگ گل شمامهٔ قند
گفت کای چرخ بندهٔ فرمانت / اختر فرخ آفرین خوانت
من و بهتر ز من هزار کنیز / از زمین‌بوسی تو گشت عزیز
زشت باشد که زیر چشمهٔ نوش / در گشاید دکان سرکه‌فروش
چون ز فرمان شاه نیست گریز / گویم ارچه بود صداع‌پذیر

حکایت کردن بهرام با دختر ملک اقلیم پنجم

بود مردی بمصر ماهان نام / منظری خوبتر ز ماه تمام
یوسف مصریان به زیبایی / هندوی او هزار یغمایی
جمعی از دوستان و همرازان / گشته هر یک به روی او نازان
روزکی چند زیر چرخ کبود / شاد بودند با نشاط و سرود
هر یک از مهر آن خجسته چراغ / کرده مهمانیی بخانه و باغ
روزی آزاده‌ای بزرگ نه خرد / آمد او را بباغ مهمان برد
بوستانی لطیف و شیرین‌کار / دوستان او لطیف‌تر صد بار
تا شب آنجا نشاط می‌کردند / گاه و بیگاه میوه می‌خوردند
هر زمانی نشاط و پروری / هر دم از گوشهٔ دگر خوردی
شب چو از مشک برکشید علم / نقره را قیر در کشید قلم
عیش خوش بودشان در آن بستان / باده در دست و نغمه در دستان
همت خوش‌دلی گرو کردند / خرمی تازه عیش نو کردند
بود مهمان بسی جهان‌افروز / شبی الحق بروشنایی روز
مه ماهان چو گرم شد ز شراب / تابش ماه دید گرد شتاب
گرد آن باغ گشت چون مستان / تا رسید از چمن بنخلستان
دید شخصی ز در درآمد پیش / خبرش داد از آشنایی خویش
در یکی جایگه همالش بود / در تجارت شریک مالش بود
گفت چون آمدی بدین هنگام / نه رفیق و نه چاکر و نه غلام
گفت کامشب رسیدم از ره دور / دلم از دیدنت نبود صبور
سودی آورده‌ام برون ز قیاس / زین چنین سود هست جای سپاس
چون رسیدم به شهر بیگه بود / شهر دربسته جای بی‌ره بود
من خود بدم که خواجه مهمانست / آمدم باز رفتن آسانست
گر نوایی به شهر به باشد / ز آورنده صلاح ده باشد
نیز ممکن بود که در شب داج / نیم سودی نهان کنیم از باج
دل ماهان ز شادمانی مال / برگرفت آن حریف را دنبال
در گشادند باغ را ز نهفت / چو گشیش آن بدید بی‌سبح بگفت
هر دو در پویه گشت با دخرام / تا ز شب رفت یکدو پاس تمام
پیش می‌شد شریک راه‌نورد / او به دنبال می‌دوید چو گرد
راه چون از حساب خانه گذشت / تیر اندیشه از نشانه گذشت
گفت ماهان ز ما بر صد میل / دوری راه نیست چون که میل
چار فرسنگ ره فزون رفتیم / از خط دایره برون رفتیم
بارگشا مگر که من مستم / بر نمط صورت غلط بستم
اندک در رهبری مرا یارست / راه دانست نیز و هشیارست
همچنان می‌شدند در تک و تاب / پس رو آهسته پیش رو بشتاب
گرچه بس روز پیش روی ماند / پیش رو باز مانده را میخواند
کم نکردند هر دوان پرواز / تا بدانگه که مرغ کرد آواز
چون پر افشاند مرغ صبحگهی / شد دماغ شب از خیال تهی
دیدهٔ مردم خیال‌پرست / از فریب خیال‌بازی رست
شد ز ماهان شریک ناپیدا / ماند ماهان ز کمرهی شیدا
تعب ماندگی دماغش سفت / مانده و مست بود بر جا خفت
سر چون شمع پر ز سوز فشاند / خفته تا وقت نیم روز بماند

روز دیگر ز آفتاب سرکش
گرم‌تر شد ز آتش جگرکش

خوشک از خواب چاشتگاه
جملگی کرد او نظاره ماه

باغ گل جست گل بباغ ندید
جز دلی با هزار داغ ندید

غار بر غار دید منزل خویش
مار بر غار زار اژدها بیش

گرچه طاقت نبود در پایش
هم بر فتن بدیره شد رایش

پویه میکرد و زور پایش نه
راه میرفت و رهنمایش نه

تا نشد شاه شب بپایه خویش
بود ترسان دلش ز سایه خویش

شب خونینش سیاه ماری بست
روزگار از سیاه کاری رست

بیخود افتاد بر در غاری
هر گیاهی بچشم او ماری

چون در آن دیوخانه رفت ز هوش
آمد آواز آدمیش بگوش

چون نظر برگشاد و دید دو تن
زان یکی مرد بود و دیگر زن

مرد بر دوش پشته‌ها بسته
میشد از گرانی آهسته

مرد کو را بدید بر ره خویش
ماند زن را بجا و آمد پیش

بانگ بر زد بر او که هان چه کسی
باکه داری چو باد هم نفسی

گفت مردی غریب کارم خام
هست ماهان کوشیارم نام

گفت اینجا چگونه افتادی
کین خرابی ندارد آبادی

این بر و بوم جای دیو و ددست
شیر از شورشان خود نشست

گفت بنده‌ی الله ای سره مرد
آن کن آن مردمی که باید کرد

که من اینجا چگونه افتادم
دیو بگذار کادمی زادم

دوش بودم بناز و آسانی
بر بساط ارم بمهمانی

مردی آمد که من همال توام
از شریکان ملک و مال توام

زان بهشتم بدین خراب افکند
گم شد از من چو روز گشت بلند

با من آن یار غافل از یاری
یا غلط کرد یا غلط کاری

مردمی کن نواز برای خدا
راه گم کرده را بمن بنما

مرد گفت ای جوان زیبا روی
بیکی موی رسته از یک موی

دیو بود آنکه مردمش خوانی
نام او هایل بیابانی

چون تو صد خلق را ز ره بردست
هر یکی در گریوه‌ای مردست

من و با این رفیق یار توام
مرد و اشتر نگاهدار توام

دل قوی کن میان ما بخرام
بی زبی برمدار و کام از کام

رفت ماهان میان آن دو دلیل
راه را می نوشت میل بمیل

تا دم صبح بیم دم نزدند
جز بیکدیگر قدم نزدند

چون دهل بر کشید بانگ خروش
صبح بر تافت بت زرین گوش

آن دو تن را که بی‌کلید شدند
از در دیده ناپدید شدند

باز ماهان در اوفتاد ز پای
چون فرو ماندگان بماند بجای

صبح چون عکس روز گشت پدید
خاک بر خون شب گشاد کلید

گشت ماهان در آن گریوه چند
کوه بر کوه دید جای بلند

طاقتش رفت از آنکه خورد نبود
خورشی جز دریغ و درد نبود

بیخ و تخم گیا طلب میکرد
اندک اندک بجای نان میخورد

بازماندن ز راه روی نداشت
راه بی رفتنم فرو نگذاشت

راه آن روز رفت کوه بکوه
مانده از جان و جان از شکوه

چون جهان سفید گشت سیاه
راه رو باز مانده شد از راه

در مغاکی خزید و لختی خفت
روی خویش از روندگان بنهفت

ناگه آواز پای اسب شنید
بر سر راه شهسواری دید

مرکب خویش گرم کرده سوار
در دو گردست یکی رهوار

چون درآمد بنزد ماهان تنگ
پیکری دید درخورند نهنگ

مرکب خویش را کشید عنان
لختی از پویه بازداشت جنان

گفت کای ره‌نشین زرق‌نمای
چه کسی و چه جای تست اینجای

گر خبر بازدادی از رازم
ورنه حالی سرت بیندازم

گشت ماهان ز بیم او بی کام
گفت کای ره نورد خوب خرام

آنچه دانست از آشکار و نهفت
چون نیوشنده گوش کرد بگفت

۱۷۳

چون سواران آن شنیده راه شند
نر و ماده دو غول چاره کرند
ماده هیلا و نام نر غیلانست
بر جنیبت نشین غان در کش
عاجز و یاوه گشته دو عیار
چون فذر پاره که نبوشتند
آمد از هر طرف نوازش رود
دشت و صحرا ز دو بوشته چو کوه
همه چون دیو باذ خاک انداز
صوتی و رقص بر کشیده خروش
چون بدین ساعتی گذشت دو ر
غولیان و زنگیان سیاه
هر یکی آتشی گرفته بدست
چون حلاجل که در هم آورده
گرد ماهان بر اسب خویش نظر
اژدهایی چهار پای خطر
اژدهایی که دید چار پری
پای مکوفت با هزار شکن
سو بسوی فکند و می بردش
که برانگیختش چو کوه از جای
صبح بر زد سر از دهای شیر
چونک دیو او فتاده دید سوار
تا شفید از اضطراب سرش
چشم مالید و از زمین برخاست
ریگ رنگین کشیده نخ بر نخ

در عجب ماند و پشت دست گزید
آدمی را همی زره به برند
کارشان کردن بدی و بلا نیست
و ز همه نیک و بد زبان در کس
بر براق رونده گشت سوار
در خطرگاه کوه بگذشتند
ناله بربط و نوای سرود
کوه و صحرا پر از گروه گروه
بلکه چون دیو چه سیاه دراز
مغز در سر در آورنده بخوش
گشت پیدا هزار مشعل نور
همه قطران قبا و قیر کلاه
منکر و زشت چون ز بوی مست
رقص در جمله عالم آورند
تا ز پایش چو ابر آمد پر
وین عجب‌تر که هست بود بسی
غلغلم کاژدها هفت سری
پیچ پیچ تیز تاب رس
گرده یکبار رخته وجود
که بگردن در آوریدش پای
حالی از گردنش فکند بزیر
رفت چون دیو دیدگان از کار
نه ز خود بود و نز جهان خبرش
ساعتی نیک دید از چپ و راست
سرخ چون خون گرم و چون دوزخ

گفت هر دم بخویشتن لاحول
در مغاک افکند و خون ریزد
شکر کن کز هلاک آن رستی
فرس باد پای را میران
آنچنان در پیش فرس میراند
گشت پیدا از کوه پایه پست
بانگ از آن سو که سوی ما انجام
بسته بر پشته بود دیو بدو
تا بدانجا رسید کز چپ و راست
هر زمان آن خروش می‌افزود
ناگه آمد پدید قومی چند
همه خرطوم دار و شاخ گرای
آتش از حلقشان زبانه زنان
هم بدان نغمه کان سیاهان داشت
زیر خود محنت و بلایی دید
او بر آن اژدهای آتش وش
وین عجب‌تر که دیو بازی کرد
او چو یک شاخ سایه بر روز
میدوانیدش ز راه مستی
گرد بروی هزار گونه فسوس
رفت و رفت از جهان نعره و خروش
ماند بیخود در آن ره افتاده
چون ز گرمی گرفت مغز خوش خوش
دید در گرد خود بیابانی
تیغ چون بر سپری فراز کشیده

ای شده ایمن از هلاک در هول
چون رسد بانگ مرغ بگریزد
هان سبک باش اگر کسی هستی
در دل خود خدای را میخوان
که از او باد بار پس می‌ماند
ساده دشتی چگونه چون کف دست
نعره زین سو که نوش باد جام
از در دشت بر کشیده غریو
های و هوی ز آسمان برخاست
لحظه لحظه زیاده تر می‌بود
کالبدهای سهمناک بلند
گاو و پیل و غول در یک جای
پیل کوبان و شاخ شانه زنان
رقص کرد آن فرس که ماهان داشت
خویشتن را بر اژدهایی دید
گرده بر گردنش دو پای بکمس
هر زمان بازیی نمود و بنرد
سیلش از کوه بیشتر کرده
میزدش بر بلندی و پستی
تا بهنگام صبح و بانگ خروس
دیگهای سیه نشست ز جوش
خسته سانی و بلک جان داده
در تن هوش رفته آمد هوش
کز درازی نداشت پایانی
ریگ ریزیده و نطع بازکشیده

آن بیابان علم چون افراخت ریگ از آن تخت طرح انداز است
رو به محنت کشیده شب در دشت در تن هوشش رفته آمد هوش
رفت از کارگاه آن دو کان گرد راهی نگون علم زد کان
راه برداشت دید و بود دود سهم زد زان هوای سهم آلود
اینچنان شد که تیر در پرتاب باز ماند از تک نگاه شتاب
چو در آمد شب سیاهی شام آن بیابان نوشته بود تمام
زمینی سبز دید و آب روان دل به دردش چو بخت گشت جوان
خورد از آن آب و خویش را شست وز پی آب خوابگاهی جست
گفت به گر شب بر آسایم گر شب آشفته می‌سودارم
من خود اندر مزاج سودایی وین هوا حسک و راه تنهایی
چند بینم خیالهای درشت خاطرم زین خیال بازی گشت
خسپم امشب ز روی دمسازی تا به بینم خیال شب بازی
بس زنم منزلی و مرحله‌ای باز میجست عافیه گاهی
تا به پیغوله‌ای رسید فراز در نعی در وکشیده دراز
جاه ساری مرا ز پایه درو تا شده کس مگر که سایه درو
شد در آن چاه خانه یوسف وار گر شدن پایش او فتاد ز کار
تا بیابان چاه خانه رسید مرغ گشتی به آشیانه رسید
چون فرو رفت در حجاب نهفت بر زمین سر نهاد و لختی خفت
چون در آمد ز خواب نوشین باز کرد بالین خوابگه را ساز
دیده بگشاد بر حوالی چاه نقش می‌بست بر حریر سیاه
یک درم وار دید نور سپید چون سمن در سواد سایه بید
گرد آن روشنایی از جب درست دید تا اصل روشنی رگ جاست
چون شد آگه از آن فواره نور تابد از ماه و ماه از آنجا دود
خشک و ناخن نهاد در سوراخ تنگیش را بچاره کرد فراخ
رخنه‌ای دید داده چرخ بلند بود مهتاب را بدو پیوند
تا چنان شد خویش تا گردن می توانست از آن بدر کردن
سر برون کرد باغ و گلشن دید خوابگاهی لطیف روشن دید
رخنه کاوید تا رجه بفسون خویشتن را ز رخنه کرد برون
دید باغی نه باغ ملک بهشت همچو باغ ارم به طبع درشت
روضه گاهی چو صد نگار درو سرو و شمشاد بی شمار درو
میوه داران از بر و مندی کرده با خاک سجده پیوندی
میوه‌هایی برون ز اندازه همچو جان تازه جان ازو تازه
سیب چون لعل جامهای رحیق نار بر شکل درج‌های عقیق
هر کویی برآگنده مشک بسته با خنده تر و لب خشک
رنگ شفتالو از شمایل شاخ کرده یاقوت زرد و سرخ فراخ
مور با لقمه حلیفه پر رطبش را به بوسه برده نماز
شکر امرود در شکر خندی عقد عناب در کمربندی
شهد انجیر و مغز بادامش صحن پالوده کرده در کارش
باز انگور و نار آتش گون همچو انگور بسته مهر خون
شاخ نارنج و برگ تازه ترنج نخل شادی نشانده بر سر گنج
بوستان چون مشعبد از هر رنگ خربزه حقه‌های رنگارنگ
خوک ماهان خان بهشتی یافت دل ز درد و رنج سرای بیشی یافت
چند از آن میوه‌ها عجب مانده خوزه برخی و برخی افشانده
ناگه از دور نعره برخاست که بگیرید دزد را چپ و راست
پیری آمد ز خشم و کینه کش چوب دستی بر آورید به دوش
بانگ بر زد ز خشم و کینه برو گو بیا پیش و حال خویش بگو
چند سالست تا درین باغم من ندیدم کسی و باد اغم
چیستی خود تو و چه خواهی خوی و کیستی جدا اندست
چون بماهان چنین حدیث رسید ورد مسکین به دست و پای بمرد
گفت مردی غریبم از خانه دور مانده بجای بیگانه

۱۷۴

باغبان رنج دید بسیار ز
چوب دستی نهاد زود از دست
چو بستم دیده زید مردان
گردنش اگه ز سرگذشته خویش
وز سرانجام ناامید شدن
قصه خود بیکان برگفت
گفت بر تو فریضه گشت سپاس
شورشی برزد از دماغش دود
آن قیامت نمود دوشش یمن
نردم آمد هزار دیو کله
من سیه در سیه خانه دیدم
گاهی از دست دیده مالیدم
تا ز رحم خدای داد نجات
ترسم و شبنم از کجا برخاست
آن بیابان که گرد این طرفست
بو عندم در از تخت
بهر شان رهنمای کین باشد
وین چنین دیو در جهان چندند
در خیال دروغ بی مددیست
شاد دل شد ز اصل گوهر او
ترسی تو بر تو ترک نازی کرد
گر دلت بودی آن زمان بر جای
و الحان دان که امنیت راه دست
ملک من شد در آن خلاقیست
دخل او انکه که کم باشد

تا فلک خواندت غریب نواز
فارغش کرد و پیش او بنشست
چه بدی کرده اند با تو بدان
تا چه دیدم مرا چه آمد پیش
گه سیاه و گهی سفید شدن
گرد پیدا بر او حدیث نهفت
گاهمی یافتی ز رنج و هراس
کان همه سورشش سر از عمود
کافرینش نداشت گوش یمن
هر یکی صد هزار دیو دله
گر سیاهی دیده بر سیندم
گاه بر دیده دست مالیدم
ظلمتم شد بدل به آب حیوة
و امستم کام و ایمنی ز نجات
دیو لاحی مهیب بی علفست
سنگشان شکستی نیست
دیو بد عادت این چنین باشد
کابلهند و بر ابلهان خندند
راستی حکم نامه ابدیست
کین خیال او فتاد در سر او
با خیالت خیال بازی کرد
نشدی خاطرت خیال نمای
ایزدت زان جهان بماد دست
در کلی هست اعتزای نیست
زو یکی شهر منقسم باشد

پیر چون دید عذر سازی او
گفت بر گوی سرگذشته خویش
چونک ماهان زروی دلداری
آن ز محنت بمحنت افتادن
تا از آن چاه و آن حجه جراغ
پرده از شکفتی کارش
چونک ماهان ز رفق و یاری او
باز برسید کان نشیمن لوم
دیو دیدم ز خود شدم خالی
آن کشید و فکند و ایم زد
ماندم از کار خویش سرگشته
میزدم گام و می بریدم راه
یافتم باغی از ارم خوشتر
پیر گفت ای ز رنج و غم رسته
و آن بیابان زنگی سار
راست خوانی کنند و کج بازند
آدمی کر فریناک بود
که دروغی براستی پوشند
راستی را کلید آمد
این چنین بازیی که بود کلان
آن همه بر تو اشتلم کردن
چون از آن غول خانه جان بردی
این گرانمایه باغ مینو رنگ
منو هاییت جمله پرورده
بجز اینم سرای و انبار است

گرد رغبت بدلنوازی او
تا چه دیدی ترا چه آمد پیش
دید در پیر نرم گفتاری
هر شبی دل نحستی داد
گر ز باریکیش رساند بلاغ
خیره شد چون شنید گفتارش
دید بر خود سپاس داری او
چه زمینست و از که ایمن بوم
دیو دیده چنین شود حالی
دده و دیو هر دو بد در بد
دهنم خشک و دیده تر گشته
این به لاحول و آن به بسم الله
باغبانی ز باغ دلکش تر
بحریم نجات پیوسته
دیو مردم شدند و مردم خوار
دست گیرند و در چه اندازند
هم ز دیوان این مغاک بود
گاه زهری در انگبین نوشند
سحر از سحر او پدید آمد
تمایند حسن ساده دلان
بود تشویش راه گم کردن
صافی آسام تا کی از دردی
که بخون دل آمدست بچنگ
هر درختی ز باغی آورده
واز بجز من کمر بجز وارثست

این همه هست و نیست فرزندم / که دل خویشتن درو بندم
چون ترا دیدم از هنرمندی / در تو دل بسته‌ام بفرزندی
گر بدین سازی ای غلام تو من / کنم این جمله را بنام تو من
تا درین باغ تازه می باشی / نعمتی می خوری و نازی
خواهمت آنچنانکه رای بود / نوعروسی که دلربای بود
دل نهم بر شما و خوش باشم / هرچه خواهید تارکش باشم
گر وفایی کنی بدین پیمان / دست عهدی بده بدین فرمان
گفت ماهان چه جای این سخنست / خار دین کی سزای سرو بنست
چون پدر نسیم بفرزندی / بنده گشتم بدین خداوندی
شاد بادی که کردیم شادان / ای بتو جان و خانم آبادان
دست او بوسه داد و شاد بدو / وانگهی دست خویش داد بدو
پیر دستش گرفت اندر دست / عهد و میثاق کرد و پیمان بست
گفت برخیز میهمان برخاست / بردوشش از دست چپ بجانب راست
بارگاهی بدو نمود بلند / گسترشهای بارگاه پرند
شقهٔ تا فلک برآورده / لنگر طاق او درآورده
همه دیوار و صحن او رخام / نو و زندگی چو نقرهٔ خام
جشن گاهی فراخ و اوجی تنگ / از سرشش شاخ بید و سرو خدنگ
درگهی بسته بر حصار درش / کاسمان بوسه داد بر کمرش
پیش آن صفه کیانی کاخ / رسته صندل بنی بلند و فراخ
شاخ در شاخ زیور افکنده / زیورش بر زمین پراکنده
کرده بر روی نشستگاهی تخت / تخت بسته به تختهای درست
فرشهایی کشیده بر سر تخت / نرم و خوش بو چو برگهای درخت
پیر گفتش برین درخت خرام / گر نیاز آیدت بآب و طعام
سفره آویخته و کوزه فرود / بر زنان سفید و آب کبود
من روم تا کنم ز بهر تو ساز / در خانه کنم ز بهر تو باز
تا نیایم صبور باش بجای / هیچ ازین خوابگه فرود میای
بمدارای هیچکس مفریب / از مراعات هر کسی بشکیب
تا من آیم زمین درستی خواه / اتکی ده مرا به پشت راه
چون میان من و تو در سر عهد / صحبتی تازه شد چو شیر و چو شهد
باغ باغ تو خانه خانهٔ تست / آسیان من آشیانهٔ تست
امشب از جسم بد هراسان باش / همه شبهای دیگر آسان باش
پیر چون داد یک بیک پندش / داد پابند نیز سوگندش
نردبان پایهٔ دوالین بود / کرسی آن بلند بالش بود
گفت بر شو دوال پایی کن / یکی امشب دوال سایی کن
وز زمین برکشش آن دوال دراز / تا نگردد کسی دوالک باز
امشب از مار کن کمرسازی / بامدادان بگنج کن بازی
گرچه حلوای ما شبانه رسید / زعفرانش بروز خواهی دید
گرچه امشب شبی گلوگیرست / تا رخندان بدست شبگیرست
پیر گفت این و رفت سوی سرای / تا بسازد ز بهر مهمان جای
رفت ماهان بران درخت بلند / برکشید از میان دوال کمند
بر سر بر بلند پایه نشست / زیر پایش همه بلندان پست
در جهان خانهٔ معنبر بوش / زد چو باد شمال خانه فروش
سفرهٔ نان کشاد و لختی خورد / از رقاق سپید و گردهٔ زرد
چون بران تخت روی آرایش / یافت از فرش چینی آسایش
خورد از آن سبز کوزه آب زلال / پرورش یافت از نسیم شمال
شاخ صندل شمامهٔ کافور / از دلش کرد رنج سودا دور
تکیه زد گرد باغ را نگریست / تا که از دور دید شمعی بیست
نوعروسان گرفته شمع بدست / شاه نو تخت سدره وش پرست
مه ده سلطان درآمدند از راه / هفده خصل تمام برده ز ماه
هر یک آرایشی دگر کرده / نقش پر ابر گل و شکر کرده

چون رسیدند سوی صفهٔ باغ / شمع برده ست و جوش چراغ
بر مکه خسروانه بنهادند / پیشگاه بساط بگشادند

شمع بر شمع کشته روی بساط / روی در روی شد سرود و نشاط
آن پری رخ که بود مهر نشان / در ته تاج و عقد گوهر نشان

رفت و در بزمگاه خاص نشست / دیگران نیز انشاندند بر دست
برکشیدند مرغ وار نوا / درکشیدند مرغ را از هوا

بره آوارسان ز راه طرب / هم ز ماهان و هم ز ماه شکیب
رقص در پایشان برحمه گری / ضرب در دستشان لحاظ پری

بادی آمد کش ز دو شانها / درکش آن درخت شانها
شب سودا زده شکر می ریخت / صندلی با ترنج می آمیخت

در غم آن ترنج طبع گشای / ماند ماهان ز دور صندل سای
با خبان لعبتان خوش سرشت / بی قیامت در آوریده بهشت

کرده صدره که جای آن سازد / خویشتن از هوا در اندازد
بازگفتار پرسش آمد یاد / بند بر صرعیان طبع نهاد

چون زمانی نشاط می کردند / خوان نهادند و خوردها خوردند
خوانی از لعل و در در و بستند / لعل با در بهم نه پیوستند

خوردنیها نه بزه آتش و آب / کرده خوش بو بعود و مشک و گلاب
زیره بایی ز زعفران و شکر / ناربایی ز زیره با خوشتر

بره شیر مست بلغاری / ماهی تازه مرغ پرواری
گردهای سفید چون کافور / نرم و نازک چو شست و سینه حور

صحن حلوای پرورنده بقند / شکر زانک گفت باید چند
در کلیچه مزاج جنس غریب / پرورش یافته بروغن و طیب

چون بدین گونه خوانی آوردند / خوان نه خوان بلک جای آوردند
شاه خوبان بناز منی گفت / طاق ما زود بست خواهد جفت

بوی عود آمدم ز صندل خام / سوی آن عود صندلی بخرام
عود سازی برفت عود پیوش / صندل آمیز صندل بر دوش

شب چو عود سیاه و صندل زرد / عود ما را بصندلش پرورد
مغز ما را طبیب داد نصیب / طب شناسی نکو بود چو طبیب

می نماید که آشنا دینی / بر درخت و می بزد بهوسی
زیر خوانش ز روی دمسازی / تا کند با خیال ما بازی

گر نیاید کنون که خوان پشت / مهربان میهمان از آن گشت
کو بخوان دست خویش بگشاید / مگر آنگه که میهمان آید

بیر تا برخوری ز پیوندش / خوان نهاده مدار در بندش
نازنین رفت سوی صندل شاخ / دمنی تنگ و لابهای فراخ

بلبلی شد درو درود آورد / از درختش چو گل فرود آورد
میهمانی که جای کش بودش / برخان رقص جای خوش بودش

شد بدنبال آن میانجی جست / که بدان کار خود میانجی جست
وآن جوانی که در سر افتادش / نامد از پید سر خود یادش

چون جوان در میان نوش آورد / بند پیران کجا بگوش آورد
عشق چون برگرفت شرم از راه / رفت ماهان به میهمانی ماه

ماه چون دید مهر ماهان را / سجده کردش چو بخت شاهان را
با خودش در بساط خاص نشاند / این شکر ریخت وآن گهر افشاند

گرد با او بخورد هم خوانی / این چنین است شرط مهمانی
از سر دوستی و اخلاصش / داد مردم نواله خاصش

چون فراغت رسیدشان از خوان / جام یاقوت گشت نوش روان
شاغری چند چون زمی خوردند / شرم را از میانه برکردند

چنگ مستی درید پردهٔ شرم / گشت بر ماه مهر ماهان گرم
لعبتی یافت چون شکفته بهار / نازنینی چو صد هزار نگار

نرم و نازک تر از بلور و حریر / چرب و شیرین تر از شکر و شیر
رخ چو سیبی که دل پسند بود / در میان گلاب و قند بود

تن چو سیماب خاوری در تاب
وز لطافت ببرده از جان تاب
در کنار آنچنان چو گل در باغ
در میان آنچنان که شمع و چراغ

همه نثار گشته برد
مهر ماهان مزار گشته برو
که گزیدش چو قند را مخمور
که مزیدش چو شهد را زنبور

چونک ماهان بماه در پیچید
ماه چهره ز شرم سر پیچید
در بر آورد لعبت چین را
گل صدبرگ و سرو سیمین را

لب بر آن چشمهٔ حیوة نهاد
مهر یاقوت از عقیق گشاد
چون در آن نور چشم چشمه فکند
کرد نیکو نظر بچشم پسند

دید عفریتی از دهن مابی
آفریده ز خشمهای خدای
گاومیشی گراز دندانی
کاژدهایی کشیده بد حدای

گوژپشتی بعود بالله کور
چون کمانی که در کشند بزور
پشت قوسی و روی خرچنگی
بوی گندش هزار فرسنگی

بینی چون تنور خشت پزان
دهنی چون طغار رنگرزان
بازکرده لبی چو کام نهنگ
در بر آورده مهر باز انگ

برزسر دورویش آشکار و نهفت
بوسه میداد و این سخن می‌گفت
کای بچنگ من اوفتاده سرت
وی بدندان من دریده برت

حنک در من زدی و دندان هم
تا لبم بوسی و ز دندان هم
چنگ و دندان بکر چو تیغ و سنان
چنگ و دندان چنین بود جانان

آن همه رغبت چه بود نخست
وین زمان رغبت چرا است سست
لب همان لب شدست بوسه بخواه
رخ همان رخ نظر مبند از ما

باده از دست ساقیان بستان
کاورد سیلی بصد دستان
خانه در کوچه مکیر بمزد
که در آن کوچه شحنه باشد دزد

این چنین و آنچنان نمی‌شاید
تا کنم با تو آنچه می‌باید
گر نیازم چنانک در خورست
بس چنانم که دیدیم ز نخست

هر دم آشوبی این چنین میکرد
اشتلمهای راستین میکرد
چونک ماهان بی نوا کشته
دید ماهی با ژدها گشته

بیم ساقی شده گر از بیم
کاو حشی شده بکاو دمی
زیر آن اژدهای همچون قیر
می‌تپید از زبونش اچه گیر

نعره میزد چو طبل زیره شکاف
تا زنی طبلش اوفتاد ز ناف
وان گراز سیه چو دیو سپید
میزد از بوته اندر آتش بید

تا بدانگه که نور صبح دمید
آمد آواز مرغ و دیو رمید
پردهٔ ظلمت از جهان برخاست
وان خیالات از میان برخاست

آن حریف کو مرا ز لعل بمای
همه رفتند و کس نماند بجای
ماند ماهان فتاده بر در کاخ
تا بدانگه که روز گشت فراخ

چون زرنجان روز تابنده
شد دگر باره هوش یابنده
دیده بگشاد و دید جای خراب
دوزخی یافت او بجای بهشت

مالشی چند مانده مال شده
خاک در دیدهٔ خیال شده
آن بتی کاصل او خیال بود
ظرفش آمدن محال بود

باغ را دید جمله خارستان
صفه را صفری از نگارستان
سرو شمشاد جملگی خس و خار
میوه‌ها مور و میوه‌داران مار

سینهٔ مرغ و شب بر غاله
همه مردارهای صد ساله
نای چنگ و رباب کارگران
استخوانهای گور جانوران

وان نمطهای کو مر آلوده
جرمهای دباغ پالوده
صندل و فرشهای زنبوری
مایهٔ کودنان بکافوری

جویهای چو آب در دیده
بارکینهای آب گندیده
وآنچه او خورده بود نان و مانند
وآنچه از جرعهای ساقی ماند

بود بیرون ز جمع راحتها
همه پالایش جراحتها
وآنچه ریحان و راح بود همه
ریزش مستراح بود همه

باز ماهان بکار خود درماند
بر خود استغفرالله او بخواند
پای آن نه که ره گذار شود
روی آن نه که پایدار شود

گفت با خویشتن عجب کاریست   این چه پیوند و این چه پرگاریست

دوش دیدن شکفته بستانی   دیدن امروز محنت استانی

گل نماند بجا زخار چه سود   حاصل باغ روزگار چه سود

آگهی نه که هرچه ما داریم   در نقاب مه اژدها داریم

وای اگر پرده را براندازند   کاین همان عشق با که می بازند

این رقمهای رومی و چینی   زین یمی زشت شد یمی چینی

پوستی بر فکنده بر سر خون   داغ بیرون و مغز داغ درون

گر ز گرمابه برکشند این پوست   گلخنی را کسی ندارد دوست

بس مبصر که مارمهره چو دید   مهره پنداشت او ماری دید

بس دغل کاندرین خریطه تنگ   گره عود یافت نافهٔ مشک

چونک ماهان ز چشم بدخواهان   رست چون من ز قصهٔ ماهان

نیست کار جهان پیش گرفت   توبها کرد و بندها پذرفت

از دل پاک در خدای گریخت   راه میرفت و خون بسرخ بریخت

تا بپای رسید و دستش پاک   شست خود را و گشت حالی پاک

سجده کرد و زمین بخواری رفت   با کس بیکسان بزاری گفت

کای گشاینده کار من بگشای   وی نماینده راه من بنمای

ساعتی در خدای خود نالید   روی در سجده گاه خود مالید

چونک سر برگرفت بر سر خویش   دید شخصی ستاده هم بر پیش

سبزپوشی چو نخل نورانی   سرخ رویی چو صبح نیسانی

گفت ای خواجه کیستی بدرست   همتی گوهر آنکه گوهر تست

گفت من خضرم ای خدای پرست   آمدم تا ترا بگیرم دست

نیت نیک تست کامد پیش   می‌رساند ترا بخانهٔ خویش

دست خود را بمن ده از سر پای   دیده برهم بنه و بازگشای

چونک ماهان سلام خضر شنید   تشنه بود آب زندگانی دید

دست خود را بدستش داد   دیده دربست و در زمان بگشاد

دید خود را در آن سلامتگاه   کاولش دیو برده بود از راه

باغ را در گشاد و کرد شتاب   سوی مصر آمد از دیار خراب

دید یاران خویش را خاموش   هر یک از سوگواری اطلس پوش

هرچه ز آغاز دیده تا انجام   گفت با دوستان خویش تمام

با همه در موافقت کوشید   ازرقی راست کرد و در پوشید

رنگ ازرق برو قرار گرفت   چون فلک رنگ روزگار گرفت

ازرق آنست کاسمان بلند   خوشتر از رنگ او نیابد رنگ

هر که همرنگ آسمان گردد   آفتابش برهنه خوان گردد

کار ازرق که آن حساب گرفت   در تب از قرص آفتاب گرفت

هر سری کافتاب سر دارد   گل ازرق در نظر دارد

قصه چون گفت ماه زیبا چهر   در کنارش گرفت شاه بمهر

نشستن بهرام روز پنجشنبه در گنبد صندلی

روز پنجشنبه است روزی خوب   در ساعت مشتری منسوب

چون دم صبح گشت نافه گشای   عود را سوخت حال صندل سای

برنمود از خاک صندل فام   صندلی کرد شاه جامه و جام

آمد از گنبد کبود برون   شد بگنبد سرای صندل گون

می نگویم ز دست لعبت چین   آب کوثر ز دست حور العین

تا شب آن روز خون رز میخورد   وز پی چشم بد بخور میکرد

صدف آن محیط کحل رنگ   چون بر آمود بر لگام پهنگ

شاه از آن ترک چشم چین ابرو   خواست کز خاطرش بشوید گرد

بانوی چین ز چهره چین بگشاد   در رطب جوی انگبین بگشاد

گفت کای زنده از تو جان و جهان   برترین پادشاه پادشهان

بهتر زانک ریگ در صحراست   سنگ در کوه و آب در دریاست

عمر بادت که باد بخت یار   بادی از عمر و بخت برخوردار

ی خورشید او شناسی بخش — پادشا بلک پادشا بخش
من جو اندیشه ها کی بوسته — ز زبان سکسنه و بسته

یک چون شه نشاط جان خواهد — ور بی خنده زعفران خواهد
کج مجی از خریطه بگشادم — خنده در نشاط افزادم

حکایت کردن [illegible] دختر ملک اقلیم ششم

چون دعا کرد ماه مهرپرست — شاه را داد بوسه بر دو دست
گفت وقتی ز شهر خود دو جوان — سوی شهری دگر شدند روان

هر یکی در جوال گوشه خویش — کرده ترتیب راه توشه خویش
نام این خیر و آن دگر شر بود — فعل هر یک چو نام درخور بود

چون بریدند روزکی دو سه راه — توشه را که داشتند نگاه
خیر میخورد و شر نگه میداشت — این غله میدرود و آن میکاشت

تا رسیدند مرد و دو شادوش — به بیابانی از بخار جوشش
کوره چون تنور از آتش گرم — کآهن ازوی چو موم گشتی نرم

گرم سیری ز خشک سالی بوم — کرده باد شمال را چو سموم
شر خبر داشت کان زمین خرابست — دوری دارد و ندارد آب

مشک از آب کرده پنهانی — در خریطه نگاه داشت چو در
خیر فارغ که آب در راهست — بی خبر کآب نیست آن جا هست

در بیابان گرم و راه دراز — هر دو می تاختند در تک و تاز
چون بگرمی رسید روزی هفت — آب شر ماند و آب خیر برفت

چون نکرد آب را ز خیر نهفت — با وی از خیر و شر حدیث نگفت
خیر چون دید کوزه گوهر بد — دارد آبی در آبگینه خود

تا بحدی که خشک شد جگرش — باز ماند از گشادگی نظرش
تا به بنشین میان هر دو نماز — تشنه ماند از شکیب طاقت باز

داشت با خود دو لعل آتش رنگ — آب دارنده ایشان در سنگ
می چکید آب از آن دو لعل نهان — آب دیده ولی نه آب دهان

جالی آن لعل آبدار گشاد — پیش آن ریگ آبدار نهاد
گفت مردم ز تشنگی دریاب — آتشم را بکش به شستی آب

شربتی زان زلال همچون نوش — یا بمن بخش یا بمن بفروش
شیر کز خشم خدای باد بر او — نام خود داوری گشاد بر او
گفت گر سنگ چشمه‌ای بتراش — فارغم زین فریب فارغ باش
چه جریغم که این فریب خورم — من ز دیو و پری فریب برم
نرسند وقت چاره‌سازی من — مهرهٔ تو تحفهٔ بازی من
صد هزاران چنین فسوس و فریب — کرده‌ام زین مغامری شکیب
بگذارم که آب من خوری — چون بشهر آیی آب من ببری
آن گهر چون ستانم از تو براز — گرمنش عاقبت ستانی باز
گوهری بایدم که بتوانی — گرمنش هیچگونه بستانی
گفت چیز آن چه گوهرست بگو — تا سپارم بدست گوهرجو
گفت شیر کان دو گوهر بصرست — کان ازین این ازان عزیزترست
چشمها را بمن فروش بآب — ورنه زین آب خورد رو بتاب
خیر گفت از خدا نداری شرم — کآب سردم دهی بآتش گرم
چشمه گیرم که خوش‌گوار بود — چشم کندن در آن چکار بود
چون من از چشم خود شوم درویش — چشمه گر صد بود چه سود از پیش
چشم دادن ز بهر چشمه فسوس — چون توان آب را بزر بفروش
لعل بستان و آنچه دارم چیز — بدهم خط بدانچه دارم نیز
بخدای جهان خورم سوگند — که بدین داوری شوم خرسند
چشم بگذار بر من ای سره‌مرد — سرد مهری مکن بپای سرد
گفت شیر کین سخن فسانه بود — تشنه را زین بسی بهانه بود
چشم خواهی که بر ندارد سود — کس که مهرش ازین تواند بود
دل گرمش بآب سرد فریفت — تشنه خود کی ز آب سرد شکیفت
گفت برخیز و تیغ و دشنه بیار — شربتی آب سوی تشنه بیار
دیدهٔ آتشین من برکش — آتشی خوش بکن بآبی خوش
تن چنان برد کرد پس تسلیم — یابد امیدواری از آن بیم
شیر چو شنید و شیر بار گشاد — پیش آن تشنه رفت همچون باد
در چراغ دو چشم او در تیغ — تا بدیدش کشش چراغ دریغ
نرگسش را به تیغ گلگون کرد — گوهری را ز تاج بیرون کرد
چشم تشنه چو کرده بود تباه — آب ناداده کرد نیت راه
جامه بر رخت و گوهرش برداشت — مرد بی‌توشه را بره بگذاشت
خیر چون رفته بود بر زبرش — بد آگاهی ز خیره سرش
بر سر خون و خاک می‌غلطید — به که چشمش ندید که خود را دید
حال خود کز بخشم خود دیدی — مردی از غم جان بترسیدی
بود مردی ز مهتران بزرگ — گله را دور داشتی از گرگ
چارپایان خوب داشت بسی — کان چنان چارپا ندید کسی
خانه هفت هشت با او خویش — او توانگر بد آن همه درویش
گرد صحرانشین گروه نورد — چون بیابان نشان بیابان گرد
از برای علف بصحرا گشت — گله را می‌چراند دشت بدشت
هرکجا کآب یافتی و گیاه — کردی آنجا دو هفته منزلگاه
چون علف خورد جا برای ماند — گله را جای دیگر میراند
از قضا را در آن دو روزه دیر — بچه آنجا گذاشت بچهٔ شیر
گرد را بود دختری بجمال — لعبتی ترک چشم هندو خال
بروی آب از رگ جگر خورده — نازنین ناز پرورده
انگبینی چو نقره در جامی — درجی از آبگینهٔ شامی
رسن زلف تا بدامنش — کرده مهره از پس گردن خویش
جعد بر جعد چون بنفشهٔ باغ — بسیاهی سیه‌تر از پر زاغ
سحر غمزه‌اش که بود از افسون مست — بفریب زمانه یافته دست
خلق از آن سحرهای گردن — دل نهاده به بیدلی کردن
شب ز خالش سواد یافته بود — مه ز تابندگی نتافته بود
تنگی پستهٔ شکر شکنش — بوسه را راه بسته بر دهنش

آن فرا مانده ماه خرگاهی
شد بنزدیک آب چون ماهی

چشمه‌ای بود سرد دور از راه
کس از آن جا که نبود آگاه

کرده برگرد از آب آن حالی
تا برد سوی خانه پنهانی

ناز ناگهان شنید از دور
کآمد از زخم خورده مهجور

بر بی ناله شد چو ناله شنید
خسته در خاک و خون جوانی دید

دست و پایی ز تاب درد فشاند
در تضرع خدای را میخواند

تا زبین راز سر برون شد ناز
پیش آن زخم خورده رفت فراز

گفت مردا چه کس توانی بود
این چنین خاک روی و خاک آلود

این ستم بر جوانی تو که کرد
وین چنین زینهار بر تو که خورد

خبر کن فرشته‌ای فلکی
گر ز ملک زاده‌ای و یا ملکی

کار من طرفه باز پی دارد
قصهٔ من دراز پی دارد

مردم از تشنگی و بی آبی
تشنه را جهد کن که دریابی

آب اگر نیست رو که من مردم
ور یکی قطره هست جان بردم

ساقی نوشش لب کلید نجات
دادش آبی بلطف آب حیوة

تشنه و گرم دل ز شربت سرد
خورد بر قدر آنکه شاید خورد

زنده شد جان پژمریدهٔ او
شاد شد جان غم رسیدهٔ او

دیده را که کنده بود ز جای
در سر انگند و برد نام خدای

گر خوا شنیده شد سعدی روز
مشعله در پله مانده بود هنوز

آن قدر دید زور در پاشش
که بر انگیخت شاید از جاشش

پنبه بر چشم او نهاد و ببست
وز سر مردمی گرفتش دست

کرد جهدی تمام تا برخاست
مددش کرد و برد بر ره راست

تا بد آنجا که بود تکیه او
مردم دیده کشته همرهٔ او

چاکری را که اهل خانه شمرد
دست او را بدست او بسپرد

گفت آهسته تا نرنجانی
بر در ما برش تا سایی

خویشتن رفت پیش ما در زود
سرگذشتی که دید باز نمود

گفت مادر چرا رها کردی
کامدی با خودش نیاوردی

تا مگر چاره‌ای نموده شدی
کاندکی راحتش فزوده شدی

گفت آوردم ار بجا برسد
چشم دارم که تا بما برسد

چاکری کو بجا نه راه آورد
خسته را سوی خوابگاه آورد

جای کردند و خوان نهادند پس
شوربا و کباب دادند پس

مرد گرمی رسیده با دم سرد
خورد لختی و دل نهاد بدرد

گرد آمد شبانگه از صحرا
تا خورد آنچه نشکند صفرا

دید چیزی که آن نه عادت بود
جوشش صفراش از زیادت بود

گفت کین شخص ناتوان ز کجاست
این چنین ناتوان و خسته چراست

آنچه بر وی گذشته بود ز بخت
کس ندانست شرح آن بدرست

قصد چشم کندنش کشند
گر بالماسش دیده‌ها سستند

کرد چون دیدگان جگر خسته
شد چو بی دیده‌ای نظر بسته

گفت گر شاخ آن درخت بلند
باز یابد گرد برگی چند

کوفتن برگ و آب او ستدن
سودن اینجا و تاب او ستدن

بهره زین مرهمی گرفتی باز
یافتی دیده روشنایی باز

رخنهٔ دیده گر چه باشد سخت
به شود زان دو آب برگ درخت

پس نشان داد کان درخت کجاست
گفت از آن دوگه که خانهٔ ماست

هست رسته کهن درختی نغز
گر نسیمش گشاده گردد مغز

ساقش از بیخ بر کشیده دو شاخ
دور نی در میان مرد و فراخ

برگ یک شاخ را ز جمله دور
دیدهٔ رفته را در آرد نور

برگ شاخ دگر جواب حیوة
اصل عیان زاده به ز صرع نجات

چون ز کرد آن شنید و خرد کرد
دل بنه بیر آن علاج سپرد

لابها کرد و از بدر درخواست
تا کند برگ بی نوایی راست

کرد چون دید لابه کردن سخت
راه برداشت رفت سوی درخت

برگرفت از درخت مشتی برگ
نوش داروی خستگان از مرگ

۱۷۸

آمد آورد و نازنین برداشت
گوفت چندانکه مغز را بگداشت
گرد صافی چنانکه درد نماند
در نظرگاه دردمند فشاند

دارو و دیده را بهم دربست
خسته چون دید ساعتی بنشست
دیده بر تخت کارساز نهاد
سر ببالین بخت باز نهاد

بود تا پنج روز بسته سرش
وان طلاها نهاده بر بصرش
روز پنجم خلاص دادندش
دارو از دیده برگشادندش

چشم از دست افکند گشت درست
شد یقینش چنانکه بود درست
مردی دیده برگشاد نظر
چون دو نرگس که بشکفد بسحر

اهل خانه ز رنج دل رستند
دل گشادند و روی برشستند
از بسی رنجها که بروی برد
مهربان گشته بود دختر کرد

چون دو نرگس گشاد شهر بلند
درج گوهر گشاده گشت ز بند
مهربان تر شد آن پری زاده
بر جمال جوان آزاده

خیر نیز از لطف رسانی او
مهربان شد ز مهربانی او
گرچه رویش ندیده بود تمام
دیده بودش بوقت خورد و خرام

لفظ شیرین او شنیده بسی
لطف دستش بدو رسیده بسی
دل در و بسته بود آن دلبند
هم در و بسته دل ز میهن بند

خیر با مرد کرد هر سحری
بستی از راه بندگی کمری
بشتربانی و گله داری
کردی آن پیشگی به هشیاری

از گله دور کردی آفت گرگ
داشتی پاس جمله چرد و برگ
کرد صحرا و بیابانی
چون از و یافت بنده قربانی

بتولای خود عزیزش کرد
خاکم جان و مان و خیرش کرد
خیر چون شد بخانه در گستاخ
قصه جست و جوی کرد فراخ

باز جستند حال دیده او
گر که بود آن ستم رسیده او
خیر از ایشان حدیث را بنهفت
هرچه بودش ز خیر و شر همه گفت

قصه گو مرد و خوردن آب
کاتش تشنگیش کرد خراب
وانکه شر دیده داد چون او کند
بد گر گو هرش رساند گزند

آن گهر کند و آن گهر برداشت
آب نا داده تشنه را بگذاشت
کردکان داستان شنید ز خیر
روی بر خاک زد چو راهب دیر

کان چنان تند بادی اصلی
برسانند این شکوفه را حصلی
چون شنیدند کان فرشته سرشت
چو بدی دید از آن نکوی سرشت

خیرش از باغ گشت نامی تر
شد بر ایشان ز جان گرامی تر
داشتندش چنانکه باید داشت
نازنین خدمتش بکس بگذاشت

روی بسته پرستشش میکرد
آب میداد و آتشش میخورد
خیر یکباره دل بدو بسپرد
آرزو را چنانچه یافت ببرد

کرد بر یاد آن گرامی در
خدمت کار گو سعید و شتر
گفت ممکن بود که این دلبر
با چو من مفلسی در آرد سر

دختری را بدین جمال و کمال
نتوان برد جز بملکت و مال
من کز ایشان خورم به زور بسی
چون بهم چشم خویش برخوشی

به از آن نیست کی چنین خطری
زیر کانه بر آورم سفری
چو ازین قصه هفته بگذشت
شامگاهی ز خانه رفت بدشت

دل زتیمار آن عروس برنج
چون گدایی نشسته بر سر گنج
تشنه و آب در برش چو زلال
تشنه تر زانکه بود اول حال

آن شب از رخنه کرد دل ریش
ز آب دیده شکوفه کرد گلش
گفت با کدکای غریب نواز
از غریبان بسی کشیدی ناز

داغ مهر نو بر جبینش نشست
شکر نو پیش از آفرین بنشست
نور چشم منا نهاده نشست
دل و جان هر دو بازداده ست

چون بنان ریزه تو پرورم
نعمت خوان تو بسی خوردم
گرچه بی درون و بیرونم
بوی مهر تو آید از خونم

پیش ازین میهمان نشاید بود
نمکی بر جگر نشاید سود
بر قیاس نواله خواری تو
ناید از من سپاس داری تو

[illegible]

بهر طفلی نو پدر بس [illegible]
[illegible] عقلش شد [illegible]
[illegible] از پی تعلیم [illegible]
از زبان خود [illegible]
در زبان او [illegible] علم و فن
تا بپا موزون [illegible] طفلان
بس بود [illegible] طفلان [illegible]
لازم است این [illegible]

[illegible]

بفضل خویش جدای
است کز ولایت خویش
بصورت جدا شوم ز بر
همتم را گشاده بال کنی
ره سوی بر آمد از حب وراست
آن کریمه سره برو برد
گفت با خبر کای جوان بهوس
نعمت و ناز و کامکاری هست
جز یکی دختر عزیز مرا
گرچه در نافه مشک نیست نهان
بر چنین دختری بیازادی
من میان شما بنعمت و ناز
چون بدان فرخی سخن گفتند
زهره طالع شد همایون بخت
بنکاحی که شرط پیوند است
مرده آب حیوان یافت
اولش گرچه آب جانی داد
عهد پیشینه یاد میکردند
تا چنان شد که خان و مان و رمه
خیره شد زآن درخت صندل بوی
زان یکی بر علاج صرع تمام
هر کس احوال برگ باز گفت
گرچه بسیار چاره میکردند
تا بروند از طریق حیله‌گری
دختر او را دهم بآزادی

و آنچه آوردم حق تو کای
دورم از کار و از کفایت خویش
بر هم هستم ز خاک درت
و آنچه خوردم مرا حلال کنی
گریه کرد از میان برخاست
گوئی آتش بدو افروزدند
زیرک و خوب و مهربان و خوش
بر همه نیک و بد تو داری دست
نیست بسیار هست چیز مرا
آشکار است بوی او بجهان
اختیارت کنم بدامادی
بیز نار رسد رحیل فراز
از سر ناز و خوش دلی خشند
رفت سلطان مشتری بر تخت
تخم اولاد ازو برومند است
نور خورشید بر شکوفه تافت
آخرش آب زندگانی داد
آنچه شان بود شاد مخوردند
بسوی خیبر بازگشت همه
که ازو خلق بود درمان جوی
وآن دگر بد دوای دیده تمام
وآن دوا را ز دیده داست نهفت
بنمی شد فسون همی خوردند
آفت دیو را زنش پری
ور خورندش کنم بدامادی

گرچه تیمار یابم از دوری
عزم دارم که بامداد پگاه
چشم دارم چون تو چشمهٔ نور
چون سخن گو سخن بآخر برد
گرد کرد آن و کرد زاده بتر
سر برآورد گرد روشن رای
رفته گیرت بشهر خود باری
نیک مردان به بدعنان ندهند
دختر مهربان خدمت دوست
گر نهی دل بما و دختر ما
هرچه دارم ز گوسفند و شتر
خیر کن دلخوشی شنید زگرد
صبح هارون صفت چو بست کمر
گرد خوش دل زخوابگه برخاست
دختر خویش را سپرد بچیز
ساقی نوش لب بتشنه خویش
شادمان رستند مرد و بهم
گرد از آن ها که با خود داشت
چون از آن مرغزار و آب و درخت
نه ز یک شاخ گرشتون دو شاخ
گرد از آن برگها دو انبان پر
تا بشهری شتافتند ز راه
هر طبیبی که بود دانش بهر
بادشا شرط کرده بود نخست
وانکه بیند جمال این دختر

خواهم از خدمت تو دستوری
سوی خانه کنم عزیمت راه
گز درون دلم نگردی دور
در زد آتش بحیل خانه کرد
مغزها خشک و دیدها همه تر
کرد خالی ز پیش یاران جای
خورده از همدمی گرخواری
دوستان از بد بمنان ندهند
زشت باشد که گویمش نکوست
هستی از جان عزیزتر بر ما
ده همت ناز مایه کردی زر
سجده آنچنان که باید برد
مرغ نالید چون جلاجل زر
کرد کار نکاح بستن راست
زهره را داد با عطارد سیر
داد آبی ز آب کوثر بیش
ز آنچه باید بنو جهیزی کم
بر گرانمایگان خود بگذاشت
برگرفتند سوی صحرا رخت
چید بسیار برگهای فراخ
تعبیه در میان بار شتر
که در او صرع داشت دختر شاه
آمده بر امید شهد بشهر
که هر آنکو کند علاج درست
نکند چاره سازی بهتر

بروی از تیغ ترک تاز کنم / سرش از تن به تیغ باز کنم
بی دوایی که داشت آن بیمار / گشت چندین طبیب از ... ر

سر بریده شده هزار طبیب / جز ز شهری چه از کسان عرب
این سخن گشت در ولایت فاش / لیک زآزار روی معاش

سر خود را بباد بر میداد / در پی خون خویش می افتاد
خیر کز مردم این سخن بشنید / آن خلل را خلاص از خود دید

کس فرستاد پیش شاه و گفت / کز ره این خار من توانم رفت
بیرم رنج او بفضل خدای / داورم شرط خویش تا بجای

لیک شرط آن بود که دستوری / گر طمع هست بنده را داوری
این دوا را که رای خواهم کرد / از برای خدای خواهم کرد

تا خدایم بوقت پیروزی / کند اسباب این غرض روزی
چونک پیغام او رسید بشاه / شاه دادش بمستوفی راه

خبر شد خدمتی بواجب کرد / شاه پرسید گفت ای سرمرد
چیست نامت بگفت نامم خیر / کاخترم داد از سعادت سیر

شاه نامش خجسته دید بفال / گفت کای خیرمند چاره سگال
در چنین شغل نیک فرخاست / عاقبت خیر باد چون نامت

وانکه او را بمجری بسپرد / تا بخلوت سرای دختر برد
بنگری دید خیر چون خورشید / سردی از یاد گشته بود چو بید

کاو چشمی چو اشتر آشفته / شب نیاسوده روز ناخفته
اندکی برگ آن خجسته درخت / داشت با خود گره بر او ده سخت

سود و زان سوده شربتی در ساخت / سرد و شیرین که تشنه را بنواخت
داد تا شاه زاده شربت خورد / وز دماغش فرو نشست آن گرد

خیر چون دید کان شکفته بهار / خفت و ایمن شد از نهیب غبار
شد برون زان سرای مینووش / سر سوی خانه کرد با دل خوش

وآن پری رخ بهر دو رخنه بماند / حال او با پدر نگفته بماند
در سیم روز چونک سر برداشت / خورد از آن خیرها که در خور داشت

شه که این مژده بر سریر شنید / پای بی کفش در سرای دوید
دختر خویش را بهوش و برای / دید بر تخت در میان سرای

روی بر خاک زد به خیر گفت / کای بجز خیر کس نیافته جفت
چون وارستگی و بیخوری / گرد رست باز رفته راه دوری

دختر شیرمکین ز حشمت شاه / برخود آیین سکر داشت نگاه
شه چو رفت از در سرای برون / اندهش کم شد و نشاط فزون

داد دختر بمجری پیغام / تا بگوید بشاه نیکونام
کو شنیدم در جریده عهد / پادشا را درست باشد عهد

چون هنگام تیغ تارک سای / شرط خویش آورید شاه بجای
با سری کو بتاج شد در خورد / عهد خود را درست باید کرد

تا چو عهدش بود خوش تیغ درست / بیکه تاج سرم نباشد سست
صد سر از تیغ تیز یافت گزند / کو یکی ... بشو تاج بلند

انک زو شد مرا علاج پدید / وز روی این بند بسته یافت کلید
کار او را بزرگ نتوان گفت / گر جهانم خزد نباید جفت

به که با دل ز عهد نگشایم / وز چنین عهده برون آیم
شاه را نیز رای آن برخاست / که کند عهد خویشتن را راست

باز آزاده را بر حضرت شاه / باز جستند و یافتند زراه
گوهری یافته ثمر دیدش / هم از آن پی بشاه بردهدش

شاه گفت ای بزرگوار جهان / رخ چه داری ز بخت خویش نهان
خلعت خاص داد ازین خویش / از یکی مملکت ببخشیدش

بگزین چند زینت دگرش / کم ز زر حمایل کمرش
کله بستند گرد شهر و سرای / شهریان ساختند شهرآرای

دختر آمد ز طاق گوشه بام / دید داماد را چو ماه تمام
چابک و سرو قد و زیبا بر / خیر داماد شد بکوری شر

گنج یافت سلطان دست
شهر را محتشم وزیری بود
آفت آبله رسیده بماه
هم بشرطی که شاه کرد نخست
یافت چیز از نشاط آن عروس
چشم روشن کجی بد خبر کرد
کام و دولت زر و زر کار رفت
شهر که آن روز بود هم سوختش
گفت کین شخص ابدر دو داغ
شهر در آمد فراخ کرده چنین
گفت نام مبشر سفری
گفت بیرون ازین ندارم نام
شهر حلق و نام شهر داری
وآن بتر شد که در چنین باتی
منم آن تشنه گهر برده
دولتم چون خدا ابنایی داد
شهر که در روی چیز دید شناخت
آن نگر کاسمان حا بگسر
با من آن کن که در چنین خطری
شهر چو از تیغ یافت آزادی
گفت اگر چیز هست چیر آید بس
آمد آورد پیش چیز فراز
دست بر چشم خود نهاد و بگفت
چون که شد کارهای چیز بکام
به کناری کز آن درخت آورد

مهر آنکس درست کرد و بگفت
حلق را نیک دستگیری بود
ز آبله گشته چشمهاش تباه
کرد مهر را دوای چیز درست
گهر و تاج و تخت کیکاوس
تشنگی را ز دل بدر می برد
پادشاهی بر او قرار گرفت
گشته سرگشته قضای سرش
از بس من بیاورید بباغ
فارغ از چیز بوسه زد بر مین
در همه کارنامها هنری
خواه تیغم نمای و خواهی جام
بهتر است از نام خود تن داری
بردی آب و نداد بیش آبی
بخت من زنده بخت تو مرده
اینکم تخت و تاج شاهی داد
خویشتن بر سر زمین انداخت
نام من شهر نهاد و نام تو چیز
آید از نام چون تو ناموری
می شد و می پرید از شادی
تو شری جز شرت نیاید پیش
گفت گوهر بگو مرا آمد باز
کز تو دارم من این دو گوهر جفت
خلق از او دید چیزهای تمام
راحت رنجهای سخت اورد

عیش از آن بس بکام دل میراند
دختری داشت دلربا و شگرف
خواست دستوری از سلطان دستور
آن صنم نیز گشت با وی جفت
گاه با دختر وزیر نشست
تا جهان شد که نیکخواهی بخت
از قضا سوی باغ شد روزی
با جهودی معاملت بی ساخت
خود سوی باغ رفت و چوس بست
گفت چیزش بگو که نام تو چیست
چیز گفتا که نام خویش مگوی
چیز گفت ای حرامزاده خس
تو نه آنی که با مرا ز عذاب
گوهر چشم و گوهر کمرش
تو گرا کشتی و خدای بگفت
وای بر جان تو که بد گهری
گفت زنهار اگر چه بد کردم
گر من آن کرده ام تو بور نخست
چیز کان نکته دید بر یادش
کرد خون خوار رفت بر اثرش
در تنش جست و یافت آن دو گهر
چیز بوسید و پیش او انداخت
آن دو گوهر بدو شد ارزانی
چون سعادت بدو سپرد و سپر
وقت وقت از برای دو گرند

نقش خوبی و خوشی دلی میخواند
چهره چون خون زاغ بر سر برف
کرد با چیز چشم مه را نور
گوهری بین که چند گوهر سفت
بر همه کام خویش یافته دست
برساندش بپادشاهی و تخت
تا کند عیش با دلفروزی
چیز دید آن جهود را بشناخت
کرد پیش ایستاده تیغ بدست
ای که خواهد سر تو بر تو گریست
روی خود را چون خوب بشنوی
هست خونت حلال بر همه کس
چشم آن تشنه کندی از بی آب
برد و بردی و سوختی جگرش
مقبل آنکو خدای دارد دوست
جان بری کرده ولی هنری
در بد من مبین که خود کردم
کاید از نام چون منی بدرست
کرد حالی ز کشتن آزادش
تیغ زد و از قفا برید سرش
تعبیه کرده در میان کمر
گوهری را بگوهری بنواخت
کین دو گوهر بدوست نورانی
آهنش زر شد و پلاسش حریر
تاختی سوی آن درخت بلند

آمدی زیر آن درخت فرود | دادی آن بوم را سلام و درود
بر هوای درخت صندل بوی | جامه را کرده بود صندل روی

جز به صندل خوری نکوشیدی | جامه و صندلی بپوشیدی
صندل آسایش روان دارد | بوی صندل نشان جان دارد

صندل سوده درد سر برد | تب زده تابش از جگر برد
صندل او رنگ خاکی عجبست | صندلی رنگ خاک از آن است

ترک چینی چو این حکایت جست | بر زبان شکسته گفت درست
شاه جای از میان جانش کرد | یعنی از چشم بد نهانش کرد

نشستن بهرام روز آدینه در گنبد سپید

روز آدینه کین مقوس بید | خانه را کرد از آفتاب سپید
شاه با زیور سپید باز | شد سوی گنبد سپید فراز

زهره برج پنج اقلیمش | پنج نوبت زنان تسلیمش
تا ترد بر زمین طلایه زنگ | شه ز شادی نکرد میدان تنگ



چون شب از سیر فلک برود | چشم ماه و ستاره روشن کرد
شاه از آن جان نواز دل داده | شب نشین سپیده دم زاده

ساخته از صدای گنبد هوش | آورد ساز ارغنون در پیش
پیش از آن آفرین آن دلبند | خواند بر شاه و بر سر بلند

آن دعا کاو که دولت افزاید | وآنچه آن تاج و تخت را شاید

حکایت کردن دختر پادشاه اقلیم هفتم

گفت شه برای طینت خوست | آنچه در طینت سما و سماست

مادرم گفت کو زنی سره بود | پیرزنی گرگ باشد او بره بود
کاسه ای پر از مزاوران | بود مهمان که خوانش آباد آن

خوان آراسته نهاد به پیش | خورد تنها جگرم از حد بیش
بره و مرغ و زیره بای عراق | گرده ها و کلیچهای رقاق

میوه های لطیف طبع فریب | از ری انگور و از صفاهان سیب
بگذر از نار و نقل بستان‌ها | که همه خانه نار بستان بود

چون باندازه آن جوهرش ورد پیش آهنگ پرورشش کرد
درهم آمیختیم چندانچند من و چون من فسانه گوی لوند
هر کسی سرگذشتی از خود گفت یکی از هنگنان یکی از جفت
شد در افسانه یاسمین وری شهد در شیر و شیر در شکری
دلفریبی که چون سخن گفتی مرغ و ماهی بر آن سخن خفتی
برگشاد از عقیق چشمه نوش عاشقانه برآورید خروش
گفت شیرین سخن جوانی بود کز ظریفی شکرستانی بود
عیسئی وقت دانش آموزی یوسفی وقت مجلس افروزی
آگه از علم و از کفایت نیز پارسا پیشه بهتر از همه چیز
داشت باغی بسان باغ ارم باغها کرده باغ او خرم
خاک آن باغ خوش عبیر سرشت میوه هایی چو میوه های بهشت
سرو بن چون زمردین کاخی قمریی بر سریر هر شاخی
همه دل بود چون میانه نار همه گل بود بی میانجی خار
نهر جاری که در گلستان بود از پی چشم زخم بستان بود
آب حیوان نه آب جانی بود چشمه آب زندگانی بود
آب در زیر سروهای جوان سبزه برگرد آبهای روان
مرغ با مرغ برکشیده نوا از عفونت بسته در میان هوا
پیش سروش چو پای در گل بود دل بدو داده هر که را دل بود
برکشیده ز خط پرگارش چار مهر چهار دیوارش
دو سمن سینه بلکه سیمین ساق اندر آن باغ داشتند وثاق
تا بران حور پیکران چو ماه چشم نامحرمش نیابد راه
اندرون رفت خواجه از سوی کاخ یافتندش کنیزکان گستاخ
زخم برداشتند و خستندش در و بند داشتند و بستندش
خواجه در داد تن بدان خواری از چه از تهمت گنه کاری
آوریدند دست بسته به تشت با کمان برزدند تیر درشت
که ز داغ تو باغ ناخشنود نیست اینجا رقیب باغ حسود
چون بباغ کسان درآید دزد زدنش هست با جنا نزد
چوبک لختی بچوب جستیمت شاید ار دست و پای بشکستیمت
تا تویی نقطه زن درین پرگار در گذاری درآیی از دیوار
مرد گفتا که باغ باغ منست بر من این داغ هم ز داغ منست
با دری چون دهان شیر فراخ چون درآیم چو روبه از سوراخ
هر که در ملک خود چنین آید ملک ازو رود بر زمین آید
چون کنیزان نشان او دیدند ورنشانهای باغ پرسیدند
یافتندش در آن گواهی راست مهر بنشست و داوری برخاست
صاحب باغ چون شناخته شد همه را دل بمهر تاخته شد
بود خوب و جوان و نادره گوی زن که آن دید از آن نکو دستی
آشتی کردنش دوا دیدند زانکه با طبعش آشنا دیدند
شاد گشتند از آشنایی او سعی کردند در رهایی او
دست و پایش ز بند بگشادند بوسه بر دست و پای او دادند
عذرها خواستند بسیارش جمله یکدل شدند در کارش
پس بعذری که خصم یار شود رخنه باغ استوار شود
خار بردند و رخنه را بستند از شبیخون ره زبان رستند
بنشستند پیش خواجه بناز باز گفتند قصه های دراز
که درین باغ چون شکفته بهار گر ازو خواجه باز برخوردار
میهمانیست دلستانان را ماه رویان و مهربانان را
هر زن خوب رخ که در شهر است دیده را از خیال او بهر است
همه جمع آمده درین باغند شمع بی دود و نقش بی داغند
عذر آن را که با تو بد کردیم خاک را آب خورد چون کردیم
خیز و با ما یکی زمان بخرام تا برآری از آنچه خواهی کام
روی در کش بهر که در خواهی شاد بنشین بباغ چون شاهی

هر بتی را که دل در او بندی | مهر بر روی نهی و بپسندی
آورمیش درون خانهٔ تو | تا نهد پیش بر اشتهای تو

خواجه را کان سخن بگوش آمد | شهوت خفته در خروش آمد
گرچه در طبع پارسایی یافت | طبع با شهوت آشنایی یافت

هر دو پیش مرد بیش را بفریفت | مرد بود از دم زنان نشکیفت
با سمن سینگان سیم اندام | پای برداشت بر امید تمام

تا بجایی رسیدشان ناورد | که بر آنجای دل قرار آورد
پیش آن شاهدان قصر نهفت | غرفهٔ بود بر کشیده ز خشت

خواجه بر غرفه رفت و نشست در پیش | باز گشتند دلبران ز برش
بود در ناف غرفه سوراخی | روشنی تافتی درو شاخی

چشم خواجه ز چشمهٔ سوراخ | چشمهٔ تنگ دید و آب فراخ
گرد بر گرد او گلستانی | سیم ساقی و نار پستانی

هر شکرلب چراغ دیده شده | خوشتر از میوها رسیده شده
اژدهایی رسیده بر گنجش | بر ترنجی رسیده نارنجش

نارپستان بد و سیب زنخ | نام آن سیب بر نوشته زنخ
بود در روضگاه آن بستان | چمنی بر کنار سروستان

حوضهٔ ساخته ز سنگ رخام | حوض کوثر بد و نوشته علام
میشد آبی چو آب دیده درو | ماهیان ستم ندیده درو

گرد آن آبدان رو نشسته | سوسن و نرگس و سمن رسته
آمدند آن بتان خرگاهی | حوض دیدند و ماه با ماهی

گرمی آفتاب تافتشان | وآب چون آفتاب تابشان
سوی حوض آمدند بازکنان | گره از بند قرطه بازکنان

میزدند آفتاب را بمراد | می نهفتند سیم را بسواد
ماه و ماهی نشسته هر دو در آب | سیم می تافت از میانهٔ ناب

ماه ایشان در آن دلاوزی | خواجه را کرده ماهی انگیزی
ساعتی دست بند میکردند | بر سمن ریش خند میکردند

ساعتی تر شدند و افسردند | نار و نارنج را گرو بردند
این شد آنرا ز ماری ترساند | ماری گفت و زلف می افشاند

این بدان مینمود ساق سرین | کوه می کفت و می درید زمین
بیستون همه پستون انگیز | کشته فرهاد را به تیشهٔ تیز

جوی شیرین که قصر شیرین داست | سر آن حوضهای سیمین داست
خواجه کان دید جای صبر نبود | بارگی نازکی نداشت چه سود

بود چون تشنه که باشیدست | آب بیند برو نیابد دست
سوی هر سرو قامتی میدید | قامتی بی قیامتی میدید

رگ رگ از خویش بر گزیده خویش | از سر اندام برکشیده خروش
ایستاده چو دزد پنهانی | آنک دانی حسابک میدانی

خواست تا در میان جهد گستاخ | مرغش از رخنه بازش از سوراخ
شسته رویان گل چو روی سغند | چون سمندر باتشش امید

آسمان گون برند پوشیدند | بر مه و آسمان خورشیدند
درمیان بود لعبتی چنگی | پیش روی رخش همه زنگی

آفتابی هلال غبغب او | رطبی نارسیده کس لب او
غمزه‌اش از غمزه تیزتر کان | خنده از خنده شکرافشان تر

او فتاده ز سرو بن نارش | نار در آب و آب در نارش
بغزیی هزار دل برده | هر که دیده برابرش مرده

چون بدستان زدن گشادی دست | عشق بشیار و عقل گشتی مست
خواجه بر رفته خان از دور | فتنه تر زانکه هندوان بر نور

هر چه بودند هر یکی ماهی | او در آن شهر بود چون شاهی
زاهد از راه رفته پنهانی | کافری بین زهی مسلمانی

بعد یک ساعت آن دو آهو چشم | کاتش برق بودشان در خشم
آهوانی که رشک چین بودند | آهوان از آبنور نمودند

۱۸۲

آمدند از ره شکر باری — گرده زیر قصب کله داری
خواجه را در حجابگه دیدند — حاجیانه ز کار پرسیدند

گر همه لعبتان حور نژاد — میل تو بر کدام حور افتاد
خواجه نقشی که دلپسند آورد — در میان دو نقش بند آورد

این نگفته هنوز برجستند — گفتی آهو نه شیر سر بستند
آن پری زاده را بصد نیرنگ — آوریدند با نوازش چنگ

بر طریقی که کس گمان نبرد — گر برد زان دو شحنه جان نبرد
طرفه را چون بغرفه بنشستند — غرفه را طرفه بین که در بستند

خواجه زان بیخبر که یار اهلست — یار او اهل و کار او سهلست
کان بت چنگ زن که تاخته بود — آن غرض را چو چنگ ساخته بود

گفته بود پیش آن دو دایه ناز — قصهٔ خواجهٔ کنیز نواز
آن پری پیکر سپند نژاد — دل در او بسته بود ناداده

خواجه کز مهر ناشکیب آمد — با سهی سرو در عتیب آمد
گفت نام تو چیست گفتا بخت — گفت جایت کجا گفتا تخت

گفت بر دف چنگ گفتا ساز — گفت پیشت چه پیشه گفتا ناز
گفت اصل تو چیست گفتا نور — گفت چشم بد از تو گفتا دور

گفت بوسه دهیم گفتا هست — گفت نان وقت نیست گفتا هست
گفت آیی بدست گفتا زود — گفت بادا این مراد گفتا بود

خواجه را جوش از استخوان برخاست — شرم و رعنایی از میان برخاست
زلف دلبر گرفت چون چنگش — در بر آورد چون دل تنگش

بوسه و کار در شکر بزد — از یکی تا ده و ز ده تا صد
گرم شد بوسه بر دل انگیزی — داد گرمی نشاط را تیزی

خواست تا نوش چشمه را خارد — مهر از آب چشمه بردارد
چون در آمد سپاه شیر بگور — زیر چنگ خودش کشید بزور

جایگه سست بود و بخت نیافت — جست برجست و رخنها بشکافت
غرفه دیر بنیه بد فرود آمد — کار نیکان خانه بود آمد

این از آن آن ازین نکویی رست — این ازین آن از آن طرف برجست
تا نه بینندشان بران سر راه — دور گشتند از آن فراخی گاه

خواجه شد گوشه از آن غم گرد — رفت در گوشهٔ غمی میخورد
شد کنیزک نشست با یاران — برد و ابرو گره چو غمخواران

رخنهای گذشته پیش نهاد — چنگ را بر کنار خویش نهاد
نالهٔ چنگ را چو پیدا کرد — عاشقانرا ز ناله شیدا کرد

گفت کر چنگ من بناله رود — باد بر خستگان عشق درود
عاشق آن شد که خستگی دارد — بد پرستی شکستگی دارد

عشق پوشیده چند دارم چند — عاشقم عاشقم به بانگ بلند
مستی و عاشقی برد از دست — صبر ناید ز هیچ عاشق مست

گرچه بر جان عاشقان خواریست — توبهٔ عاشقان گنهکاریست
عشق با توبه آشنا نبود — توبه از عاشقان روا نبود

عاشق آن به که جان کند تسلیم — عاشقانرا ز تیغ تیز چه بیم
ترک چینی چو در ز لعل افشاند — حسب حالی بدین صفت میخواند

آن دو گوهر که رشته کش بودند — در نشاط و سماع خوش بودند
در دل افتادشان که در دو وداع — تند بادی رسیده بود بباغ

یوسف یاوه گشته را جستند — چون زلیخا ز دامنش رستند
بار جستندش از خجینه خواست — داد شرحی که گریه اندر راست

مرد و تشویر کار او کردند — باز تدبیر کار او کردند
کامشب اینجا مگر وطن سازیم — خویش با کار خود نپردازیم

نگذاریم کس بخانهٔ خویش — نشنویم از کسی بهانهٔ خویش
تکرار آن ماه را که دلبر تست — امشب اندر کنار گیری چست

روز روشن سپید کار بود — شب تاریک پرده دار بود
کین سخن گفته روانه شدند — با نثیان بر سر فسانه شدند

شب چو بر سمور آفتابی
کرد پنهان در آن بر طاسی
تیغ یک میغ آفتاب گذشت
خوش شب در هزار میخی گشت

آمدند آن بتان وفا کردند
وآن صنم را بدو رها کردند
سرو تشنه بجوی آب رسید
آفتاب بماهتاب رسید

جای خالی و آنچنان یاری
که کند صبر زان چنان کاری
خواجه را در عروق هفت اندام
خون بجوش آمده بجستن کام

خواست تا در بغل سپیه گیند
طاق را با رواق جفته کند
گربه وحشی از سر شاخی
دید مرغی ز کنج سوراخی

جست در مرغ و بر زمین افتاد
صدمه‌ای بود و نازنین افتاد
هر دو جستند دل رمیده ز جای
لرزه افتادشان ز سر تا پای

دور گشتند تا رسیده بکام
تا بجنبد ببین که چون شد جام
نوش لب رفت پیش همپیشان
چنگ را برگرفت سیمکشان

چنگ میزد بچنگ در میگفت
کار غوان آمد و بهار شکفت
سرو بن برکشید قد بلند
خنده گل کشاد و خنده قند

بلبل آمد نشست بر سر شاخ
روز بازار عیش گشت فراخ
باغبان باغ را مطرا کرد
شاهی آمد در و تماشا کرد

جام می دید برگرفت بدست
سنگی افتاد و جام را بشکست
ای نثار آج برده هرچه مراست
جز تو کار من نکرد درست

گرچه با تو ز کرد خود خجلم
بی تو بی نیست در حساب دلم
رازداران پرده رازش
آگهی دید یک بیک بازش

باز رفتند و غصه میخوردند
خواجه را جست و جوی میکردند
خواجه چون بندگان او در زد
حجره بر ره نهد گرفته نمرد

در حظیره بکوی یاری تنگ
زیر شمشاد و سرو و بید و خدنگ
خیره گشته ز جام تند پری
بر دمیده ز سور پیش خری

باز جستند از آنچه داشت نهفت
یک بیک باد و راز او بگفت
فرض گشت آن نهفته کاران را
که بیاری رسند یاران را

بازگشتند و راه بگشادند
آب گل را بگل فرستادند
آمد آن دستگیر دستان ساز
مهر نو کرده مهربان را باز

خواجه در پیش کرد رفت به پیش
تا بجایی که دید لایق خویش
تا بجایی که شاهجهانی درخت
بسته بر اوج گاه تخت بخت

زیر آن تخت پادشاهی تاخت
بفراغت نشستگاهی ساخت
دلستانرا بمهر پیش کشید
چون دل اندر کنار خویش کشید

زاده سروی بدان چراگاهی
چون سمن بر بساط ساماهی
سرو گل برقرار با وی کرد
در کنارش گرفت و شادی کرد

خواجه مه در آمده بکنار
دست برکار و پای رفته ز کار
مهره خواجه خانه گیر شده
هم بساطش گرو پذیر شده

چون بران شد که قلعه بگشاند
آتشی را بآب بنشاند
موش دشتی مگر ز تاک بلند
دید آویخته کدو بی چند

گرد چون مرغ بر ورشش پرواز
وز کدو ها رسن برید بگاز
بر زمین آمد آنچنان جلی
هر کدویی مقابل طبلی

بانگ آن طبل رفته میل بمیل
طبلی آنکه چه طبل طبل رحیل
باز باکی در او فتاد بسوز
آهو آزاده شد ز پنجه یوز

خواجه پنداشت کامدست بجنگ
شحنه با کوس و محتسب با چنگ
کفش بگذاشت راه پیش گرفت
باز دنبال بخت خویش گرفت

وآن صنم رفت با هزار هراس
نزد آن همدمان پرده شناس
هر زمانی بدان نمود درنگ
پرده درگشت و ساخت پرده چنگ

گفت کشتند عاشقان باری
رفت یاری بدیدن یاری
خواست گز راه آرزومندی
یاد از وصل او برومندی

در کنارش کشید بصد دستان
سرو گل در کنار سروستان
از ره سینه وز زنخدانش
سیب و ناری خورد ز بستانش

دست بر گنج در دراز کند | تا در گنج خانه باز کند
بطبرزد شکر در آمیزد | بر طبرزد زلال خون ریزد

تا گر آورد فتنه غوغایی | غلط شد خان تماشایی
ای همه ضرب تو گزش آوازی | ضربه آن براست اندازی

پرده ها گر زنی مرا نه رواست | بگذرم با تو من ز پرده راست
کین غزل گفته شد ز دمسازان | زو خبر یافتند همسازان

سوی خواجه شدند یورش ساز | یافتندش نشسته پای دراز
شرم زد گشته دل رمیده شده | بر سپر خاکی آرمیده شده

پس به یورشگری و دلداری | برکشیدندش از چنان خواری
حال پرسیده شد حکایت کرد | آنچه در دوزخ او زده دم سرد

چاره سازان ز چارهای خودش | دور کردند از آن خیال بدش
بر دلش بند بسته بگشادند | بیدلی را بوعده دل دادند

که در آن کار کاردان‌تر باش | مهربانی و مهربان‌تر باش
وقت کار آشیانه گاهی ساز | کافت آنجا نیاورد پرواز

ما خود از دور پی نگه داریم | پاسبانانه پاس ره داریم
آمد آنگه پدید پیره کار | پیش آن سرو قد گل رخسار

تا دگر باده ترک نازی کرد | خواجه را رفت و دلنوازی کرد
آمد آن خواجه باز غم برداشت | خواجگان دید و خواجگی بگذاشت

سر زلفش گرفت چون مستان | جست بیغوله‌ای در آن بستان
بود در کنج باغ جایی دور | یاسمن خرمی چو گنبد حور

برکشیده علم بدیواری | بر سرش پشه در بنش غاری
خواجه به زان نیافت خرگاهی | ساخت اندر میان آن گاهی

یاسمن را زهم درید پیاز | نازنین را چو در کشید بناز
بند صدرش گشاد و شرم نهفت | بند صدری که باز نتوان گفت

خرمن گل در آورید ببر | مغز بادام در میان شکر
میل در سرمه دان نکرده جوان | که برآمد غریو و بانگ و فغان

روبهی چند بود در بن غار | بهم افتاده از برای شکار
گرگ آورده راه بر سرشان | تا کند دور یک ز دیگرشان

روبهان از حرام خواری گرگ | کافتی بود سهمناک و بزرگ
به هزیمت شدند و گرگ از پس | راندشان بر بساط خواجه و کس

برد و بدند بر دو چاره سگال | روبهان پیش و گرگ در دنبال
خواجه را بارگه فتاد از پای | دید لشکرگهی و جست ز جای

خود ندانست کان چه واقعه بود | سو بسوی دوید خاک آلود
دل پر اندیشه و جگر پر داغ | تا چگونه رود برون از باغ

آن دو سرو وش برابر افتادند | کان همه ناز و نرگسش دادند
دامن دلبرش گرفته بدست | کامش از دستها کجای رست

چند بر هم زنی جوانی را | گشتی از کینه مهربانی را
دلفریبی ز روی دمسازی | نکند هیچکس چنین بازی

چند بارش چمن رها کردی | چند بیرنگ و کیمیا کردی
او بسوگند عذرها میخواست | نشنید از وی حکایت راست

باز تا کی رسید خواجه فراز | شمع را دید در میان دو گاز
در خجالت ز سرزنش کردن | زخم این و قفای آن خوردن

گفت نه تا ردست از و وارید | یار آزرده را بیازارید
چون گناهی نیامد از ماهی | به از این بایدش زدن راهی

چابکان جهان و چالاکان | همه هستند بنده پاکان
کار ما را عنایت ازلی | از خلل داده بود بی خللی

آنکه میکرد مان شکسته و خرد | آتشی را به آتشی می برد
بخت ما را چو پارسایی داد | از چنان کارهایی داد

آنکه دیوش بکام خود نکند | نیک شد هیچ نیک بد نکند
بر حرام آنکه دل نهاده بود | دور از اینجا حرامزاده بود

۱۸۳

با عروسی بدان پری چهری   فلکی سیم برد بد مهری
خاصه کو جوانی دارد   مردی و مهربانی دارد

لیک چون عصمتی بود در راه   شوی از آن باز رفت پیش گناه
کس از آن میوه دار برنخورد   که یکی چشم بد درو نگرد

چشم صد گونه دام وود بر ما   حال از اینجا شدست بد بر ما
الک شد شد حدیث آن نکنم   باس پس دارم بدو زبان نکنم

تو به گردم در آشکار و نهان   در پذیرفتم از خدای جهان
که اگر در اجل بود تاخیر   وین نگارین شود بکام تو بیر

بکلاتش عروس خویش کنم   خدمتش زانکه هست پیش کنم
کارپیشان که کار او دیدند   از خدا ترسیش نترسیدند

سر نهادند پیش او بر خاک   کافرین بر چنین عفیفه پاک
که در تخم نیکویی کارند   وز نترسش بدیش نگه دارند

ای بسا کنجها که رنج نمود   رنج پیدا نشستند و راحت بود
بازگشتند جمله از سر ناز   خیره گشته ز چرخ لعبت باز

چون برآمد ز کوه چشمه نور   گرد از آفاق چشم بد را دور
صبح چون عنکبوت اصطرلاب   برعمود زمین ببست طناب

بادی آمد بکف گرفته چراغ   باعبا را ز شهر برد بباغ
خواجه برزد علم بسلطانی   رست از آن بند و بند و فرمانی

ز آتش عشق و بازی شب دوش   آمده خاطرش چو دیک بجوش
چون بشهر آمد از وفاداری   کرد مقصود را طلب کاری

در ناسفته را بر جان سفت   مرغ بیدار گشت و ماهی خفت
گرد پیشین ز مرغ تا ماهی   همه را باشد این هواخواهی

دولتی بین که یافت آب زلال   وانکهی خورد ازو که بود حلال
چشمه یافت پاک چون خورشید   چون سمن صافی و چو سیم سپید

در سپیدیست روشنایی روز   زان سپیدست مه جهان افروز
این همه رنگها که آلوده است   جز سپیدی که او نیالودست

هرچه ز آلودگی شود نومید   باکیش را الف نهند سپید
در پرستش بوقت کوشیدن   واجب آمد سپید پوشیدن

چون سمن سینه زان سخن پرداخت   سر درآغوش خویش جایش ساخت
وین چنین هر شبی بناز و نشاط   سوی هر گنبدی کشید بساط

بروی این آسمان گنبد ساز   گرد درهای هفت گنبد باز

صفت بهار و خبر یافتن بهرام از خاقان

چون بتثلیث مشتری و زحل   شاه انجم ز حوت شد بحمل

سبزه خضروش جوانی یافت   چشمه آب زندگانی یافت
اعتدال هوای نوروزی   راست روشن بعالم افروزی

باد نوروزی از جوال نو   بار یاجین نهاده جان بگرو
نشتر سر برون زد از دل خاک   رنگ خورشید کرد زابه پاک

شبنم از دامن اثیر نشست   گرمی انگیخته ز مهر بشکت
برف کافوری از گریوه کوه   روده را ز آب دیده داد شکوه

سبز کوه زد و زنبش را   داده سیر سبزی آورش را
نرگس تر بچشم خواب آلود   هر که را چشم دید خوابش بود

باد صبح از شبنم نافه گشای   بر سفال بنفشه غالیه سای
سرو کو سایه باز ما نزده   جعد شمشاد را شانه زده

غنچهای نواز شکوفه شاخ   کرده لولو چو برگ لاله فراخ
چشم نیلوفر از شکنجه خواب   جان در انداخته بقلقل آب

سوسن از بهر تاج نرگس دست   شوشه زر نهاده بر کف دست
از شمایل سماعهای بهار   بی قیامت شماره کرده بهار

گشته هم برگ و هم گیا راضی   این بمقراضه و آن بمقراضی
سنبل از جوشهای مشک آمیز   بر تر نفل گشاده عطسه تیز

۴

داده خیری بشرط عهدی
یاسمن را خط ولیعهدی
عقرب چرخ را که آتش‌وش
بوی ریحان از حرارت خوش

مرغ با گوش پیلگوش براز
غنچه با چشم گاوچشم بناز
گل کافور بوی مشک نسیم
چون بناگوش او بر او زر و سیم

مشک بوی از درخت عودی‌سان
گاه کافور و گاه مشک‌فشان
ارغوان و سمن برابر بید
زآستین برکشیده سرخ و سفید

گل کمربسته در شهنشاهی
خاک چون باد در هواخواهی
بلبل آواز برکشیده چو کوس
همه شب تا بوقت بانگ خروس

سرخی گل سوار میدانی
پنج نوبت زنان سلطانی
جعد بر جعد بسته مرزنگوش
دیلم آسا فکنده بر بن گوش

برسی سرو بانگ فاختگان
چون طرب رود دل نواختگان
بانگ قمری و نالهٔ سحری
مست و پرشور گشته کبک دری

بانگ دراج در حوالی کشت
کرده تقطیع لحنهای بهشت
عندلیب از نوای پردهٔ چنگ
گشته باریک چون بریشم چنگ

باغ چون لوح نقش‌بند شده
مرغ و ماهی نشاط‌مند شده
شاه بهرام در چنین روزی
کرده شاهانه مجلس افروزی

از نوا در صفت گنبد خویش
گنبدی زآسمان فراخته بیش
چون درآمد در آن بهشتی کاخ
شد دلش چون در بهشت فراخ

کرد بر خسرو آفرین دراز
کآفرین کرده بود برد نماز
گفت باز از نگارخانهٔ چین
جوشش لشکر گرفت روی زمین

گفت پیمان شاه را فغفور
شد دگر ره زتنگ عهدی دور
چینیان را وفا نباشد و عهد
زهر باشد درون و بیرون شهد

لشکری تیغ برکشیده باوج
تا بجیحون رسیده فوجا فوج
سیل آمد گرفت صحرایی
مرهمی در و جو دریابی

گر شه این شغل را ندارد پاس
چینیان خون ما خورند بطاس
شه چو از فتنه یافت آگاهی
در بلا خواست عافیت خواهی

نیز زانک در سر آید دام
دامن از می کشید و دست زجام
رای بر زد که از کفایت و رای
خصم را چون بسر درآرد پای

چون بگنج و سپه ندید پناه
کآلت نصرتست گنج و سپاه
چون سپه باز جست گنج ندید
چون بگنجینه رفت گنج ندید

هم تهی دید گنج آگنده
هم سلاح و سپه پراکنده
ماند عاجز چو شیر بی‌دندان
طوق زنجیر و مملکت زندان

شه شنیدم که داشت دستوری
ناخدا ترس و از خدا دوری
نام خود کرده زآن جریده درست
راست روش ولی نه روش راست

روشن و راستیش بس باریک
راستی رفته روشنی تاریک
داد را شد به نیک نام غرور
او ز تعلیق نیک نامی دور

تا وزارت بحکم بر وی بود
در وزارت خدای ترسی نبود
شه چو مشغول شد بنازش و ناز
او به بیداد کرد دست دراز

فتنه می‌ساخت مصلحت می‌سوخت
مال می‌جست و ملک می‌اندوخت
نایب شاه را بزور و ریب
داد از کیمیای فتنه فریب

گفت خلق آرزو طلب شده‌اند
شوخ و گستاخ و بی‌ادب شده‌اند
نعمت ما زراه بیرشیان
داد در کارها دلیرشان

گر بمانیشان برای و بهوش
تا مگر چشم بد بمالد گوش
مردمانی بدند بدگوهر
یوسفانی همه ز گرگ بتر

گرگ را گرد بند باید کرد
رقص روباه چند باید کرد
خاکیانی که زاده ز آدمیند
ددکانی بصورت آدمیند

خوانده باشی ز دست عمردکان
که سیاوش چه دید از ددکان
جام جمشید خوار چون کردند
مهر دار آبدار چون کردند

مالشان حوضه‌ایست ایشان سیر
گندد آب ار بحوض ماند دیر
آب کز خاک تیره‌وش گردد
هم تبه بر خاک خوش گردد

۱۸۴

شاه اگر هست خصم هشیار است
آن شهی کو سیاست انگیزد
جهد آن کن که از سیاست خویش
شه ز امید ماست می‌برد ست
محتشم را بمال مالش کن
خوار کن خلق را بچاره و چیز
نایب شه ز روی سرمستی
در ستم کارگی پی افشردند
از زر و گوهر و غلام و کنیز
خانه داران ز جور خانه بران
در نواحی نه کارخانه نه کشت
جز وزیری که داشت خانه و گنج
میهمان رایگان بکان بدرست
هر کسی عذر آن دروغ انگیخت
شد ز بی مکنتی و بی مالی
لیک بی وقت جنگ شیر نکرد
ره بسامان کار خویش نبرد
صید کردی و شادمانه شدی
یک تنه سوی صید راند برون
چون ز صید پلنگ و گرگ و گراز
دید دودی چو اژدهای سیاه
گفت کان دود گرچه زآتش خاست
گله گوسفند هم تا گوش
سوی خرگاه راند و گشت تیز
اوش مشکش فرود آورد

شحنه گر خفته دزد بیدار است
دشمن از وی چو دیو بگریزد
بشکنی رونق ریاست خویش
من قلم دارم و تو تیغ بدست
بی درم را چو بی سگالش کن
تا بجای محتشم خلق عزیز
گرد با او بجور هم دستی
می گرفتند بجا نه بی بردند
در ولایت نماند کس را چیز
خانهٔ خویش مانده با دگران
دخل را کس نکاشت جمله بهشت
حاصلی کس ندید جز غم و رنج
یک بیک حال از آن خرابی جست
کس تهی دست گشت و کس بگریخت
ملک سلطان ز مردمان خالی
شاه را آن بهانه تیز نکرد
صید خود با زمانه پیش نبرد
چون شدی شاد سوی خانه شدی
تا ز دل هم بخون بشوید خون
خواست تا سوی خانه گردد باز
سر برآورده بر گرفتش ماه
آتش و آب هر دو با سد راست
گشته در آفتاب گنجی خوش
دید پیری چو صبح مهر انگیز
وانکه از هم کش فرود آورد

چون سیاست ز پادشاه شود
دیو باشد رعیت گستاخ
نعرهٔ پاسبانی کس
از تو مهر آید و ز من تدبیر
نیک و بد هر دو هست بر تو حلال
چون رعیت زبون و خوار بود
تا بجایی که او نمودش راه
تا در آن مملکت باندک سال
او فتاد از یکی نه از بیشی
شهری و لشکری جهان شنوه
چون ولایت خراب شد حالی
شاه را چون بساز کردن جنگ
کس ز بیم وزیر عالم سوز
بر زمین هیچ دخل و دانه نماند
شه چو شفقت برو فراز آید
از بد کنند جفا پیشه
شه چو تنگ آمدی ز تنگی کار
چون شد آن روز غم عنان گیر
گرد صیدی خاک بودش رای
در تگ و تاب انگ تاخته بود
بر سر کوه پیچ پیچ کنان
چون بر آن دود رفت گامی چند
سگی آویخته ز شاخ درخت
پیر چون دید میهمان برخاست
هرچه در خانه داشت حاضر کرد

پادشاهی برو تباه شود
چون گدا روی نهند پای فراخ
کس خود را سپه‌شناسی و بس
هر که گویم که فتنه ایست بگیر
از بدان خون شان بسگال مال
ملک پیوسته بر قرار بود
جور میکرد بر رعیت شاه
هیچکس را نه ملک ماند نه مال
محتشم تر کسی بدرویشی
همه آواره گشته کوه بکوه
دخل شه را خزانه شد خالی
هیچ گنجی نبود جز دل تنگ
هرچه شب رفت و انگهت روز
لاجرم هیچ در خزانه نماند
بر عملهای خویش باز آید
گرد چندانکه باید اندیشه
یکسواره برون شدی بشکار
رغبت آمد بسوی نخچیرش
غصه را دست بست و غم را پای
مویش از تشنگی گداخته بود
بر صعید فلک بسیج کنان
خرکهی دید بر کشیده بلند
بسته چون سنگ دشت و بالش
بو پرستش گری میان در بست
پیش او برد و کرد چاره گری

ت دانم که این چنین خوانی
جون نان پاره با خود دید
کین بسته مستمند جراست
این سکی بود پاسبان گله
گله دور داشتی همه سال
بدندان و جنگ دشمن سوز
گر سدی شغل من بشهر دراز
پاس میداشتم بتنهاییش
بعد یک هفته چون شمردم باز
ده ده و پنج پنج می بردست
اوفتادم من بیابانی
گفتم این رخنه ام ز جسم بدست
تا یکی روز بر کناره آب
ماده گرگی زدور دیدم جست
کرد او گشت و مهر می افشاند
وآمد و جفت آرمیده نفسش
گوسفندی قوی که در گله بود
سگ ملعون بشهوتی که براند
چند نوبت قوام داشتمش
سگ من گرگ راه بند منست
رخصت کس که تا نخواهد برد
شاه بهرام ازین سخن دانی
گفت با خود کزین شبانک پیر
کاصل غیاد این خرابی کیست
جون بشهر آمد از گذشتکان

نیست در خورد جون تو مهمانی
شربتی آب خورد و دست کشید
شیر جانست گرگ بند جراست
من بدو کار خویش کرده یله
در زر و را جنگ و گرگ را چنگال
بازوی آهنین من شب و روز
گله را او نگاه بردی باز
شدم هیچ شب حریف شناس
هم کم آمد بکس نگفتستم راز
جون یکی کو با فتاب گدا حبست
از گله داشتن بجو بانی
دستکار گدام دیو دو دست
خفته بودم در آمدم از خواب
آمد و کلب را ندید بجست
کادم و گاه سپر همی جنباند
مهر حق السکوت بر دهنش
بالش از باد دنبه آگنده بود
رمه ام را بدست گرگ بماند
او همین کرد و من گذاشتمش
بلکه قصاب گوسفند منست
از چنین بند جان نخواهد برد
عبرتی برگرفت پنهانی
شاهی آموختم بدین په پیر
تا بگوید که این خرابی چیست
خواست مشروح باز و دادستان

لیک ز آبادی این طرف دورست
گفت نان انگهی خورم که نخست
گفت پیر ای جوان زیبا روی
از وفاداری و امینی او
من بدو داده خزانه خویش
گر من از دشت رفتمی سوی شهر
چند سالم تفاف داری کرد
هفت سر گوسفند کم دیدم
همه شب حافظم بغم می بود
تا بجایی که عامل صدقات
نرم کرد آن غم درشت مرا
با سگی این چنین که شیری کرد
همچنان سر نهاده بر سر چوب
خواند سگ را بیک زبانی خویش
عاقبت بر سر بر گرگ نشست
گرگ چون رشوه داده بود زنیش
برد و خوردش نکرد بیعتی
آن گله را که کارسازی کرد
تا هم آخر گرفتمش بالرک
بر امانت خیانتی بردو جست
هر که با محرمان چنین بکند
آن سخن را ربود چون در ناسفت
چون نباشد اساس گله درست
این که دستور تیز بین منست
چون در آن روز نامه کرد نگاه

خوان اگر بی نواست معذورست
ز آنچه پرسم خبر دهی بدرست
گو بمیت آنچه رفت موی بموی
شاد بودم بهمنشینی او
خوانده او را سگ شبانه خویش
گله از پاس او گرفتی بهر
راست بازی و راست خواری کرد
غلطم در شمار ترسیدم
گز رمه گوسفند کم می بود
آنچه ماند از منش ستد بزکات
در جگر کار کرد و گشت مرا
که بد و این چنین دلیری کرد
دست و پایی کشیده بی آشوب
سگ دویدش بهمزبانی نفس
کام خود راند و رفت کار از دست
خواست حق القدوم خدمت خویش
وین چنین رشوه خورده بود بسی
در سر کار عشق بازی کرد
بستمش بر چنین خطای بزرگ
آن امینی بشهوتی بفروخت
هیچکس بروی آفرین نکند
خورد چیزی بسوی شهر شتافت
از همین رخنه باز باید جست
در حفاظ گله امین منست
روز بر روی جو نامه گشت سیاه

۱۸۴

دید سرگشته یک جهان مجروح
نام ایشان نوشته در مشروح
گفت در شهرهای ماتم و سور
گشتن از شه شفاعت از دور

نام شه را بجور بد کرده
نیک نامی بنام خود کرده
شاه دانست کان چه شیوه گریست
دزد خانه بقصد خانه برست

چون سگی گورمه بگرگ سپرد
شیوه انگیخت با شبانه کرد
خودسگان در سگی چنین باشند
نکرو شنید چونک بجا شند

مصلحت دید باز داشتنش
روزگاری چنین گذاشتنش
گفت اگر مانمش بقصد خوش
کس بنقش قلم نیاید خوش

چون ز حشمت کنم سرش را دور
در شب تیره به نماید نور
بامدادان که روز روشن گشت
شب تاریک را بنور نوشت

صبح یک زخمه دو شمشیری
داد مه را ز خون شب سیری
بارگه بر سپهر زد بهرام
بار خود کرد بر خلایق عام

مهتر آن آمدند از پس و پیش
صف کشیدند بر مراتب خویش
چون وزیرش درآمد از در کاخ
رفت بر صدرگاه خود گستاخ

شه در او دید خشمناک و درشت
بانگ بر زد چنانکه او را کشت
کای همه ملک من خراب از تو
رفته رونق ز ملک و آب از تو

گنج خود را بگو چه افکنده
کو مرا گنج من پراکنده
تا سپه را نه برگ ماند و نه ساز
ساز و برگ از سپاه بردی باز

خانه بندگان پراکندی
پای در خون هر کس افکندی
از رعیت بگاه زخم خراج
که گهر خواستی و گاهی تاج

حق نعمت گذاشتی از یاد
نیست شرمت ز من که شرمت باد
منت بر هر کسی ز ملت خویش
گو نعمت ز کفر ملت پیش

حق نعمت شناخت در کار
نعمت افزون دهد خدا شمار
از تو بر من چو راست روشن گشت
راستی رفت روشنی بگذشت

لشکر و گنج را رسانده رنج
لشکری نه بجای ماند نه گنج
ای بسا درد ها که بر دردست
همه جا داد اندران دردست

رخنه سازی تو رحمت مسازا
شکنی پای زیر دستان را
بهره ام خاک باد گر بهرام
تیغ در وش کند چو گیرد جام

گر ز خود غافلم بیاد و رود
نیستم غافل از سپهر کبود
زین سخن صد هزار حجت ساخت
همه در گردن وزیر انداخت

شه ز بندانیان چنین فرمود
از دل درد ناک خون آلود
پس بفرمود تا ز بوی بست
سوی دوزخ دواندش تهمت

پای در کنده دست در زنجیر
این چنین به وزیر بی تدبیر
چون بدان قهرمان درآمد قهر
شه منادی روانه کرد بشهر

تا بپرسم دیدگان در آن فریاد
دادخواهند و شه دهدشان داد
چون شنیدند جمله خیل و سپاه
سر نهادند سوی حضرت شاه

تا علاوا بشاه می گفتند
اژدها را بمار می سفتند
هر یکی حسرم خود برید گفتند
بند خود را بدان کلید کشند

بندیان ز بند جسته برون
آمدند از هزار شخص فزون
شاه از آن جمله هفت شخص گزید
هر یکی راز حال خود پرسید

شکایت کردن مظلوم اول از ظلم وزیر

گفت با هر یکی گناه تو چیست
از کجایی و دودمان تو کیست

اولین شخص گفت با بهرام
کای شده دشمن تو دشمنکام

راست روشن برجهای درشت
در شکنجه برادرم را کشت
و آنچه بود از معاش و مرکب و جز
همه بستد چه تو و حشمت نیز

هر کسی از جهان جوانی او
سوخت بر غبن زندگانی او
چون من انگیختم خروش و ستیز
زان خیانت مرا گرفت وزیر

گو هوا خواه دشمنان بودست
تو چنین و او چنان بودست
غوریی شد را اشارت کرد
نام این خانه غارت کرد

بند بر پای من نهاد بزور
کرد زندانیم کنون سالیست
کردش آزاد و خوشدلی اوست
گفت شخص دوم دعای دراز
گفت با نعیم بر کیاپی بود
در خزان داده نو بهار مرا
میهمان کردش میوه و می
خورد و آسود و خفت و آرامید
گفت با من فروشش باغ ترا
هرکه را در دل آتشین اعست
هرکسی باید ست بباغ حرام
گفت ازین درگذر بهانه مساز
عاقبت چون یگنه سرمست شد
ازپی آنکه در تظلم گاه
شه بدو داد باغ وگشت آباد
گفت زندانیم پادشاه
بنده باز ارکان دریا بود
جوشناسا شدم بدانایی
آمدم سوی شهر حوصله بر
چون وزیر ملک خبر بشنید
چونکه وقت بهار رسید فراز
روزکی چند بر سیاه و سفید
برکنارم یکی بهانه شمرد
اوز من گوهر آورید بچنگ
شه ز گنج وزیر پر گوهر

گرد بر من سرای خود کور
روی شاهم حجته ز عالیت

آن برادر ز جور جان برده
شاه چون دید گفت ان مظلوم

شکایت کردن مظلوم دوم از وزیر

کاشناشا پیش روشنایی بود
ورپدر مانده یادگار مرا
میهمانی بزای خدمت وی
وز شراب آنچه بود اشامید
تا دمم روشنی چراغ ترا
من درویش را ایمن با غنت
میوه خور باده نوش برلب آب
باغ بفروشش و رخت وا بردار
تهمتی از دروغ بر من بست
این تظلم نیاورم بر شاه

جون بساط بهشت بر فراخ
روزی از روی آتشین داغی
هرچه در باغ بود و در خانه
جون زمانی بگرد باغ بگشت
گفتم این باغ را که جان منست
باغ بندارگان تست مدام
وانچه باید مطبخ جو مینی
جهد بسیار شد بسور و بشر
تا بدام جرم در جنایت خویش
کرد زندانیم برنج و بال

شکایت کردن مظلوم سیوم از وزیر

روزیم از سفر مهیا بود
دربدو سنگ در دریایی
چشم روشن بدآن علاقه در
کان من بود عقد مروارید
گونه گونه بهانه کرد آغاز
عشوه بر عشوه داد و من نامید
کان بها را بدان بهانه ببرد
من ازو در شکنجه مانده چو سنگ
گوهرش باز داد و زر بربرد

رفتمی گه گهی بدریا بار
لولو چند داد وفا و بچنگ
خواستم کان علاقه بفروشم
خواند و از من گرفت یا صد شرم
من بها خواستم بغصه و درد
آخرالامر خواند نیم بها تم
عوض عقد من که برد و زد است
او در آورده در خزاین گاه
پس بواجب نوشتش فرمود

وین برادر بدست باقوه
آنچه دستور کرد شد معلوم
بر بشغل خود درستاس
در زمین تو کس شاه بنده نواز
کله بر کله میوه ها بر شاخ
سوی باغ من آمد باغی
پیش او ریختم شکرانه
خواست کز عشق باغ گردد مست
چون فرو شم که عیش وانست
من ترا با عیال و بلکه غلام
پیشت آرم بدست سیمی
باغ نو و جستم بر رو برنه
باغ را بستد از من درویش
این حکایه کمینه هست دو سال
خانه و باغ داد چون بعداد
که ترا هر سوی که خواهی راه
سودها دیدمی در آن بسیار
شب چراغی چو صبح روی زنگ
وان بها که خورم گهی پوشم
در بها داشتم بسی از زم
او بیاورد و بها نه ببرد
بغز بشتافت سوی زندانم
دست و پایم بعقد ها بر بست
من صدف وار مانده در بن چاه
مایه در داد و نیز بر پر سود

۱۸۶

چارمین شخص با هزار هوس
مطربی عاشقم غریب و جوان
مهربان داشتم نوایی
هیچ را نام کرده کین و بینت
در ولایت درم خریده من
من بدو زنده دل خوشست خوارغ
شمع را در سرای خویش او حشت
بند بر پا نهاد و دادم پند
چار سالست کز ستمکاری
شحص پنجم بشاه انجم گفت
من رییس فلان رصد کاهم
شغل جو در اکشور آرایی
از بی جان در ازی شه شرق
خوم و تازه شهر و کوی من
تنگ دشتان زمین فراخ دارم
هیچ در مانده در نماند به بند
دخل و خرجی خانه باید بود
کند خدایم راز دست گشاد
یا کسی را از راه تافته
هر معیشت که بنده داشت تمام
پنج سالست کاندرین زندان
چون بشخص ششم رسید تیمار
کرد بر شه دعای فیروزی
من یکی کرد زاد لشکرم
از پی دشمنان شه پوست

شکایت کردن مظلوم [illegible]

چینی ملک در بر چینی
بوسه در خنده کین شکر شکست
ورز ولی بیتمان دیده من
او بمن شادمان چو زنده باغ
دل پروانه ام زآتش سوخت
یعنی آشفته را باز دبند
می نیم بی گنه بدین خواری

مهوشی از ماه روشنی برد
جوی و چون بهار زیبا روی
از من آموخته ترنم و ساز
روشن و راستی چو شمع از نور
چون بر آشفتم از جدایی او
او عروسی و اگر فته نیاز
بر عروسیش داد بیشتر بها

شکایت کردن مظلوم [illegible]

حلقه در گوش من مولایی
کردم اقبال را بشادی عرق
اهل دانشش نهاده روی بمن
پیوه کان بیرو بنده زادانم
کر رهایی نداد شش زگزند
خلق از او راضی و خدا خشنود
دست بر مال و ملک بنده نهاد
یا بحرو از گنج یافته
همه بستد بدین بهانه خام
دورم از جان و مان و فرزندان

داده بود ایزدم بدولت شاه
از دعا زاد راه میکردم
دادم از مملکت فروزی خویش
هر که را خواست زر بدین شدم
هر چه آمد ز دخل دهقانان
چون وزیر آن سخن بگوش آورد
گفت کین مال دست رنج تو نیست
قیمت تو چنانچه باید داد
آخر الامر دردمندم کرد
شاه فرمود تا نعمت و ناز

شکایت کردن مظلوم [illegible]

گز نیاکان خویش گو مردم
میدوم جان و تیغ بر کف دست

خدمت شاه میکنم بدرست
شاه نان پاره بدولت خویش

گفت کای در خور هزار سپاس
بربطی خوش ترنم جواب و اوان
روز و شب در برابرش
خانه و باغ برده رود بار روی
زدنش و لعب و روح نواز
راست روشن ز نیده گردد
راه چشم باشناسی او
من بزندان بصد هزار نیاز
تا عروسیش ز بند کرد رها
کای فلک با چهار طاق تو جفت
گز سطیعان درگه شاهم
نعمت حشمتی ز مال و رجاه
جزی از بهر شاه میکردم
هر کسی را برات روزی خویش
وانگ افتاد دستگیر شدم
صرف میشد بخرج مهمانان
دیگ بیدادرا بجوش آورد
بخششی تو بعذر گنج تو نیست
بده از بهر شب دم بر باد
بنده خود بکرد و بندم کرد
بر سر شغل خویشتن شد باز
در سر تخت خود شکست خمار
که ز خوان تو خلق را روزی
بدرم بیر کرده بود نخست
بنده را داده بود نعمت بیش

بنده آن نان بعافیت میخورد / در حق شاه بندگی میکرد

خاص کردش وزیر با جای / با جفا هیچکس نزاد بپای

بنده صاحب جمال و مال نداشت / بجز این مزرعه منال نداشت

خنده رو پیش او شدم بنفیر / گر برای خدای دستم گیر

تا عیاری ز عدل بفزاید / بر عیالان من ببخشاید

تا چو اطفالیان بی نانم / روزیی نو کند ز دیوانم

بانگ برزد بمن که خامش باش / رنگ خویش از حد [illegible]

شاه را نیست با کس آزاری / تا کند درشتی و پیکاری

از کس ما درش نباید تنگ / تا بلشکر نیاز باشد و جنگ

پیشه کار با همان بگیر بدست / کار گل کن که نان که خواهی هست

توشه گر نیست بر زیاده مکوش / اسب و زین و سلاح را بفروش

گفتم از طبع دیو رای بترس / عجز من بین و از خدای بترس

منمای از من و بدبختی / من بسختی رسیده را سختی

تو همه شب کشیده پای دراز / من به شمشیر کرده دست فراز

تو قلم میزنی بخون سپاه / من زنم تیغ با مخالف شاه

گر تو در ملک میزنی قلمی / من بشمشیر می نهم قدمی

بستان از من آنچه شه فرمود / ورنه فردا که شه بگیرم زود

گرم شد چون ز من خطاب شنید / بر من بیگنه عتاب کشید

گفت کز ابلهی و نادانی / چون کلوخم بآب ترسانی

گر بر زرق میکنی تقلید / که بشاهم همی کنی تهدید

شاه را من نشانده ام بر گاه / نیست بی خط من سپید و سیاه

این بگفت و دویت بر من زد / اسب و ساز و سلاح من بستد

دست و پای او به بند در دادم / سوی زندان شه فرستادم

قرب شش سال هست بلکه فزون / تا دلم پر غمست و جان پر خون

شاه بنواختش بخلعت و ناز / جاودان شاه گشت بنده نواز

چون لبش را بلطف خندان کرد / بیم و اقطاع خود دو چندان کرد

حکایت کردن مظلوم ستم لشکری بر وی

منعمی شخص چون رسید فراز / بر دل از لشکر شه کشید طراز

گفت من کز جهان کشیدم دست / زاهد و رد و بیم خدای پرست

تنگ دست فراخ دیده چو شمع / خویش را سوخته برای جمع

عافیت را چو دیده خواندم / دست بر شغل گیتی افشاندم

از همه خواب و خورد بی بهرم / قایم اللیل و صایم الدهرم

روز نا خورده آب و نانم نیست / شب بحجره گه جان و تنم نیست

در پرستشگری گرفته قرار / نیستم جز خدای ترسی کار

هر که را بنگرم رضا پیشم / هر که باز آیدم ندا پیشم

کس فرستاد نزد من دستور / خواند و رفتم و را نشاند از دور

گفت بر تو همان گمان نیست / گر عذابت کنم بجای خودست

گفتم ای سیدی گمان تو چیست / تا نبد پیر تو توانم زیست

گفت ترسم از دعای بدت / هر که میخواهم از خدای خودست

کز سر کبر و رای بدخویی / در حق من دعای بد گویی

زان دعای غمانه نگیری / ترسم افتد بدین هدف تیری

پیش از آن به گز آتش کست / در من افتد شرار نفرینت

دست تو بندم از دعا کردن / دست شاهانه بلک باکردن

زیر قدم کشید و باک نداشت / غم این جان دردناک نداشت

سخت سالم بدین صفت افکند / هر دو پایم بکنده در آکند

بند سختم به بند بند زده / بر من افلاک دست بند زده

او فروبست از دعا دستم / من بر او دست مملکت بستم

او مرا در حصار کرد بتنگ / من بر ایوان او حصار شکن

چون خدایم برون ز شاه رساند / خوش دلی را کنون بهانه نماند

شاه در برگرفت زاهد را — پر کار فرستش مجاهد را
گفت چنگیز که خرد و عاقبت — راست روشن نگشت

کند دفع دعا جهان نکند — حکم زاهد جوره زمان نکند
او که او بد بجای خود میکرد — خویشتن را دعای بد میکرد

تا دعای بدش بآخر کار — هم سر از تن ربود و هم دستار
از تر و خشک آنچه داشت وزیر — گفت با زاهد آن نشست

زاهد آن ورش داد را بنواخت — زد یکی چرخ و در رو نهادند
گفت زین نقدها که آزادم — بهترم ده که بهتر که دادم

رقص برداشت بی مطلع ساز — آنچنان شد که کس ندیدش باز
ره روانی که آنچنان بودند — کز زمین سر بر آسمان سودند

پای بخشه پای اندر جام — دیده باشد هزار عوره جام
تحفه آنست کز چنین جاهان — برکشند آز و درکشند دهان

شه درین حشت خانه جاکی — سخت غمناک شد ز غمناکی
راه میجست در مصالح کار — بار گل چون برد در شتی خار

در جفای جهان نظاره کنان — مملکت را بعدل چاره کنان
چون زکار روز بیش آمد باد — دست از اندیشه بر شقیقه نهاد

تا سحر که تخت از آن خلی — دیده بر هم نزد ز سنگ دلی
چون درین کوره ستاره سرشت — چشمه آفتاب یکان گشت

داد فرمان که تخت باز زدند — بر در بارگاه دار زدند
عام را بار داد خود بنشست — خاصگان ایستاده تیغ بدست

سربلندان ملک را بنشاند — عدل را نافه بر بلندی یابد
جمع کرد از خلایق انبوهی — برکشید از نظارگان کوهی

آن جفا پیشه که بود وزیر — پای تا سر کشید در زنجیر
زنده بردار کرد و بانگ نداشت — هر که در شهر تخم شادی کاشت

گفت هر کو جهان کشد افراز — روز کارش چنین در اندازد
از خیانت گریت بدنامی — وز بدی هست بد سرانجامی

طالبی کان خان نماید زود — عادلانش چنین کنند بکود
هر که بیخ کلید پیش نهاد — کند بر دست و پای خویش نهاد
گرچه در داوری زبون گشت است — از حساب کسش فرامش نیست
بس در آن داوری بزرگ رای — یاد کرد از سگ شبان و گرگ
سختی از کار مملکت برداشت — بر کسی زور دست کس کم داشت
لشکر و گنج شد بر از انبوه — این ز دریا گذشت و آن از کوه
کس فرستاد و عذر خواست بسی — بر نزد بی دعای او نفسی
سوی ما کرد نامه‌ها را خواند — قصه‌های بدل فریبی راند
گفت کان برزنست و بس حالی — گر تو خواهی شتاب کن حالی
من کمر بسته‌ام بدم سازی — از تو تیغ و ز من سر اندازی
شه بهنگام آشتی و نبرد — کارها بی کند که باید کرد
دخترم چون کنیز خانهٔ تست — تاج من خاک آستانهٔ تست
همه طومارها بهم در تافت — داد تا پیک پیش خسرو تاخت
بر هلاکش سپاس داری کرد — کار از آن پس بهشتواری کرد
شه که با داد از جمال منظر او — هفت پیکر فدای پیکر او
لعل پیوند این علاقه در
گفت چون هفت گنبد ارمی خام

تا نگویی که عدل بی یار است — کاسمان و زمین درین کار
دور آیینه رو که تیز بس است — دیر گیرست لیک زود گیرست
گر کنی صد هزار بازی چست — نخوری پیش از آنک روزی تست
وان شبان را نخواند و شاهی داد — نیک بختی و نیک خواهی داد
تا بسی مدت از چنین بدگر — آتشش تیز شد و بلاش بزیر
چون بخاقان رسیده شد خبرش — باز بس شد نداد دردسرش
گفت آن کشتنی سیاستش گشت — آتشی بود فتنه را هم پشت
تا بدان عشوه‌های طبع فریب — از من ساده طبع برد شکیب
شه ز پستی بدان بپردازد — کاب بر دست و رخ بر اندازد
چون خبرهای شاه بشنیدم — کارها بر خلاف آن دیدم
من که بر سفته گوش حلقه کشم — با خود از چین و با تو از چشم
آنچه از خازن خرابی خواه — شکایت نوشته بود شاه
شه چو برخواند نامه‌های وزیر — تیر شد چون قلم بدست دبیر
بکر عقل چون بد بدین شاه — غیرت انگیخت بر سپید و سیاه
بیخ دیگر خیالها برکند — دل بدو بست و شد بدو خرسند
گز گهر کرد گوشش گردون ر
صید را بار داد با بهرام

در هلاک گردانیدن [illegible] را

عقل در گنبد دماغ و سرشش — داد زین گنبد روان خبرش
گنبد مغز شاه خوش گرفت — وز فسون و فسانه گوش گرفت
هفت گنبد بهفت موبد داد — هفت موبد بخواند با دل شاد
آنکه چون چرخ گرد عالم گشت — قیمت جمله را گذاشت گذشت
تا چو شمشیر و تیر جان آهیخت — هر چه آراست بر ندارد رنج
خانه از خار کن خورش را فرد — گر جهان جان خود توانی برد
هر که در مهتری گذارد نام — زین دو نام آورد دگر آرام
درهٔ محتسب که داغ نهست — از پی دوغ کم دهان دست

گر صنم خانهای گنبد خاک — دور شو گر تو دور باد هلاک
گنبدی گر فنا نگردد بست — تا قیامت همی نخواهد هست
در هوایی اگر فپر ده سوی — پیش از آن زنده سوی مرده شوی
از عرضهای این جهان بی خویش — باز بر خور ز زندگانی خویش
از جهان پیش از آنکه در گذری — جان بیز تا ز مرگ جان ببری
در دو چیز است رستگاری مرد — آنکه بسیار داد یا کم خورد
هیچ بسیار خوار پاینده — هیچ کم ده به پیشگه نرسید
در ختن ده کسی دها دارست — کو بهی را به از بها دارست

در جهان خاص و عام چون تو نیست / نه که خاص این جهان برای کسیست
هر عمارت که زیر افلاکست / خاک بر سر کنش که خود خاکست

چون توان دل در آن کسی بستن / که بعد از تو باشد آبستن
بگذر از نام و ننگ پیر مباش / منزلت دار شد دلیر مباش

زنده رفتن بدار در هوست / زنده بردار یک مسیح بست
گر زمینی رسد بچرخ بلند / هم زمینش فرو کشد بکمند

در زد آتش به یکی باگاه / معنی آن شد که کرد آتشگاه
سرو بن چون بشصت سال رسید / یاسمن بر سر بنفشه دمید

از سر صدق شد خدای پرست / داشت از خویشتن پرستی دست
روزی از تاج و تخت کرد کنار / رفت با زیرکان بسوی شکار

در جهان صید و صید ساختنش / بود بر صید خویش تاختنش
لشکر از هر سوی پراکندند / هر یکی گور و آهو افکندند

میل هر یک بگور صحرای / از طلب کرد گور تنهایی
گور جست از نوای مسکن خویش / آهو افکند لیکن از پی خویش

عاقبت گوری از کناره دشت / آمد و سوی گور خوان بگذشت
شاه دانست کان فرشته پناه / سوی مینوش می نماید راه

گرد بر گور مرکب انگیزی / داد دیگران شد ز انبزی
از پس صیدی می نمود شتاب / در بیابان و خانهای خراب

بر گزید از نوید جا برستش / در وشاقان یکی دو ید ز پیش
بند بر پیل تن زمانه نهاد / پیل بند زمانه را انگشاد

بر نشان دادن خلیفه تخت / میزند آن وشاقگان ز اسخت
زان آن طفلکان گرد آلود / گردی از غار بر دمید چو دود

بانگی آمد که شاه در غارست / باز گردید شاه را گارست
خاصگانی که اهل کار شدند / شاه جویان درون غار شدند

غار بر بسته کس در آن ننهید / عنکبوتان بسی مگس نه بدید
چون ندیدند شاه را در غار / بر در غار صف زدند چو مار

دیدها را از آب تر کردند / مادر شاه را خبر کردند
مادر آمد چو سوخته جگری / وز میان گم شده جان پسری

جست هر دانه چون کسان دگر / کو بجان جست و دیگران بنظر
گل طلب کرد و خاری بر یافت / مشترجست لیک کم نیافت

زان زمینها که رخنه کرد عجوز / ماند آن خاک رخنه رخنه هنوز
آن شناسندگان که دانندش / غار بهرام گور خوانندش

شه زمین کنده تا دهانه آب / کس آن گنج را ندید بخواب
انک او را بر آسمان رخت است / در زمین بار جستنش سخت است

در زمین جرم و استخوان باشد / آسمانی بر آسمان باشد
هر چه را که زیر گردونست / پدر خاک و مادر خونست

پدر خون به پرورید نیاز / مادر خاک از دو ستاند باز
گرچه بهرام را دو مادر بود / مادر خاک مهربان تر بود

کالبدش نشستند که باز آید / ساز چاره بچاره ساز نداد
مادر خون ز خون مادر خاک / کرد خود را ز درد رنج هلاک

چون ز سوز پدر بگرد و جوش / آمد از غار یک صدا گوش
کای بغفلت چو دام و دد پویان / شیر مرغ غریب را خویان

هنوز یزدان ودیعتی بسپرد / باز دادش به اصل خود ناکرد
برو داع ودیعت دگران / خویشتن را مکش چو بی‌خبران

باز بس کرد و کار خویش بساز / دست کوتاه کن ز رنج دراز
چون ز هاتف چنین شنید پیام / مهر برداشت مادر بهرام

تن و آن دل که داشت در بندش / کرد مشغول کار فرزندش
گنج بخشش بو ازشان بسپرد / هر که را داورش بماند بمرد

ای ز بهرام گور داده خبر / گور بهرام جوی زین بگذر
آن چه بینی که روزی از سر درد / نام داغی نهاد بر تن گور

داغ گورش ببین با دل بار / گور داغش ببین با خر کار
خانهٔ خاکدان دو در دارد / تا یکی را برد دگر آرد
از سر و پای نابکردن و گوش / هست خلط چهار عارضه‌ش
غایبانی که روی بسته شدند / از چنین رنگ و بوی رسته بدند
ره ره خوف و شب شب خطرست / شحنه در خواب و دزد در گذرست
آسمان زیر دست خواهی خیز / پای بالا نه از زمین بگریز
میرود باز هیچ کونه مبین / تا ببینی ز آسمان بزمین
نیکی جمله را محال تویی / نیلگون سان این خیال تویی
جز یکی خط که نکته پرورست / آن دگر خسر فها زد قرست
نیک مردی نگر که بد نشوی / باد دانی نگر که دد نشویی
دیده کز در حجاب نور افتد / ز آسمان هم فرشته دور افتد
روی ازین چارسوی غم برتاب / چند ازین خاک و باد و آتش و آب
دو دری شد چو کوی طراران / چاربندی چو بند عیاران
ره بجان کن که کالبد گندست / بار کم کن که بارگی تندست
وانک داند که اصل جانش چیست / جان او بی وجود خواهد زیست
طول و عرض وجود سیارست / آنچه در چشم ماست این عمارت
نقش این هفت لوح چارسرست / زنبد اجزی قلم ننوشت
اول نقطه و آخر پرگار / از یکی و تکی نگر دو کار
هر که آید درین سپنج سرای / بایدش بازگشتن از سر پای
پنهانش ناگهان تهی مرده / سر خود در دل زمین برده
حکم هر نیک و بد که در دهرست / زهر در نوش و نوش در زهرست
بنود در حجاب ظلمت و نور / مهره‌ها خسر ز مهر عیسی دور
یارب آن کن که آرد آسانی / تا ورد عاقبت پشیمانی
اولش داده نکونامی / وآخرش ده نکو سرانجامی
نام شاهنشهی بر او بستم

گرچه پای هزار گور شکست / آخر از پایمال گور برست
هر نواله که معدهٔ تو خورد / غلط آن زا برنگ خویش برد
بر چنین رنگهای عاریه زاو / چه نهی دل که باز باید داد
تا قیامت قیام ننمایند / گر رخ بسته باز نگشایند
خاکساران بخاک سیر شدند / زیر دستان بدست زیر شدند
چون تو باری ز دست بالایی / زیر هر دست چون چه پالایی
انجم و آسمان حمایل تست / چیستند این همه رسایل تست
هر یک از تو گرفته تمثالی / تو چه گیری بهر یکی فالی
آفرین را تویی فرشته‌ٔ پاس / وآفریننده را دلیل شناس
آنچه دارم حساب نیک و بدست / وانک خواهی ولایت خردست
چاشنی گیر آسمان زمیست / میزبان فرشته آدمیست
حجره‌ها داده‌اند دو دو آهنگ / بر دل و دیده چون نباشد تنگ
پیش از آن کت برون کشند از دو / رخت برگاو و بار برخر نه
دوده را که خاک بد باشد / میل جان سوی کالبد باشد
تا نه پنداری ای بهانه بسیج / کین جهان شد جهان دیگر هیچ
هست چند آفریده زینهاد / گاه پیوستشان ز ظلمت و نور
گر نه هفت و چهارصد باشد / زیر یک دار و یک سبد باشد
در دو بها ببین و در وصلش / در یکی بین و در یکی اصلش
گر بسری بر فلک رساند تاج / هفت کشور کند بزیر خراج
رطبی کو که نیستش خاری / یا کی نوش مهره بی ماری
نوش و نیش جهان که پیوست / در دم و در دم یکی بکت
کیست کو در زمین برآرد تخت / وآخرش هم زمین بگیرد تخت
بر نظامی در کرم بگشای / در حمایت ز دیو سازش جای
چون فروزنده شد بعکس عیار / نقل این گنج جز روی کار
تا کتاب گیرد ز پیش او دستم

شاه روئی قبای چینی تاج
خز تیغش داده روم و حبشش خراج

یافته از وی اصول و فروع
تخت را خشوع و را خشیشوع

بر زمین بوسش آسمان بر پای
وافرینش ز جاه او بر جای

در نظامی که آسمان دارد
آخر از مملکت دو نان دارد

از ثری تا ثری که دو دوگفت
صافی او شد که مایه شرفست

زان مروق که بوی مشک دهد
لؤلؤ تر چو خاک خشک دهد

در وهب داد نش ز سایل جوش
زر مصری ز حیک نیلی پوش

تیغش آن کرد در صلابت جنگ
کاتش تیز با تراشش خدنگ

در عشش از دست صبح تیز گشای
تیرش از درع ماه حلقه ربای

شش جهت زیر پای او رسی
منت چرخ از کمند او کرسی

ای نظامی امیدوار بتو
نظم دوران روزگار بتو

زهی از قدرت آسمان خواند
واسمانت هم آسمان خواند

دور و نزدیک چون در آب سپهر
تیز و آهسته چون در آینه مهر

قایم عالمی بعهد درست
قایم نامده فکنده تست

با همه چون ملک بر آمده
ورهمه چون فلک سرآمده

این چنین نامه بر تو شاید بست
گر تو جای بلند نامی هست

چونک شد لعل بسته بر تاجش
بر تو بستم ز بیم تاراجش

گرنه شمع دل پسند بود
چون سپهر بر تو سر بلند بود

میوه دادمت ز باغ ضمیر
نغز و شیرین چو انگبین و چو شیر

حقه بسته برزر دارد
وز عبارت کلید بر دارد

در بران رشته سرای بود
که کلیدش گره گشای بود

هر چه در نظم او ز نیک و بدست
همه رفو اشارت خردست

هر یک افسانه جداگانه
خانه گنج شد نه افسانه

انک کوتاه خانه شد جسدش
کردم از نظم خود درازقدش

وانک بودش درازی از حد بیش
کوتهی دادمش بصنعت خویش

کردم این تحفه را گوارش نغز
اینت چرب استخوان شیرین مغز

تا در آری بحسن او نظری
جلوه دادمش بهر هنری

لطف بسیار و دخل اندک خرج
کرده در هر دقیقه درجی درج

دست نا کرده و اسپنای چند
بکر چون روی غنچه زیر بند

تا بدانند کز چنین شکرف
هرچه خواهم در آورم بدو حرف

وانچه بر هفت گنج خانه راز
بستم آرایشی فراخ و دراز

غرض آن شد ز چشم آرایش
در فراخی بدید آسایش

گرچه بینی که در بساط فراخ
کرده ام گوش و چشم را گستاخ

تنگ چشمان معنیم هستند
که رخ از تنگ چشم بربستند

هر عروسی چو گنج سربسته
زیر زلفش کلید زر بسته

هر که آن کان گشاد زر یابد
ملک دریابد آنک دریابد

من که نقاش نیشکر قلمم
رطب افشان نقش این حرم

نی کلکم ز کشت زار هنر
بعطارد رساند سنبل تر

سنبله خواند سنبلم را خاص
گرچه الخاص لا یجب الخاص

چون ازین قلعه قناعت خویش
شاه را گنج در نهادم پیش

در اداکردن زر جابز
وام دار منت روئین دز

وام داری به از خسیس شکی
در زروین بود زبی دریغی

آهن و تیر این گریوه تنگ
لعل و الماس بخت صد فرسنگ

لعل بر دست دوستان شایس
وزپی پای دشمنان الماس

آن نه از کعبه مسلمانیست
مقدم ره روان روحانیست

میخ زرین که موکب ز میست
نام روئین درش محکمیست

حبل الرحمه را حریم درست
توفیقش از کلام او هر بیت

ابدی باد این خط و پرگار
زان بلند آفتاب نقطه قرار

در دژ چون حصار پیوندد
نامه بر کبوتری بندد

تا برد نامه را کبوتر شاد
پر آنکه و راز بپند فریاد

[illegible]

من که در شهد بند گشتم خویش
ای فلک بر در تو حلقه بگوش
از پس پانصد و نود سه قران
باد بر تو مبارک این پیوند
ای که در ملک جاودان بادی
بر مهای نو گرچه زینت
موجهست از جهان و گوهر گنج
وین سخن را که شد خود برود

بسته دارم گریزگه پس و پیش
هم خطا بخش و هم خطاپوش
گفتم این نامه را چو آب روان
تا نشینی برین سپهر بلند
ملک با عمر و عمر با شادی
آنچه بزم مخلدست اینست
راحت اینست انها همه رنج
بدعای تو ختم خواهم کرد
دولتت را بدین زیادت باد

نامه بر چرخ نامه بر بستم
چون مراد تو بازیاری هست
روز بد چارده ز ماه صیام
نوش آب حیوة تستانست
گر زنی زراه معذوری
آن اگر در کشد به پانصد سال
این خزینه که اصل درگاهست
دولتی باش هر کجا باشی
خاتم کار بر سعادت باد

گو رساند بشاه و من رستم
طبع بین تا چه سحرکاری بست
چار ساعت ز روز رفته تمام
زنده چون خضر آب حیوانست
گوییت نکته ابد دستوری
دیر زی تو که هم رسد بزوال
ابد الدهر با تو همراهست
در کتابت فلک نوا باشی

تم

کتاب اسکندرنامه

خدایا جهان پادشاهی تراست — ز ما خدمت آید خدایی تراست
پناه بلندی و پستی تویی — همه نیستند آنچه هستی تویی
تویی دانش آموز دارنده پاک — ز دانش قلم رانده بر لوح خاک
همه آفریدست بالا و پست — تویی آفریننده هرچه هست
چو شد حجت بر خدایی درست — خرد داد بر تو گواهی درست
خرد را تو روشن بصر کرده‌ای — چراغ هدایت تو برکرده‌ای
تویی کآسمان برافراختی — زمین را گذرگاه او ساختی
تویی کآفریدی ز یک قطره آب — گهرهای روشن‌تر از آفتاب
تو آوردی از لطف جوهر پدید — به گوهرفروشان تو دادی کلید
جواهر تو بخشی دل سنگ را — تو در روی گوهر کشی رنگ را
نبارد هوا تا نگویی ببار — زمین ناورد تا نگویی بیار
جهان را بدین خوبی آراستی — برون زانکه یاری گری خواستی
ز گرمی و سردی و از خشک و تر — سرشتی باندازه یکدگر
چنان برکشیدی و بستی نگار — که به زان نیارد خرد در شمار
مهندس بسی جوید از رازشان — نداند که چون کردی آغازشان
نیاید ز ما جز خطا کردنی — دگر جستنی باز یا خوردنی
زبان تازه کردن باقرار تو — نه انگیختن علت از کار تو
حسابی کزین بگذرد گمرهیست — ز راز تو اندیشه بی‌آگهیست
بهرچه آفریدی و بستی طراز — نیازت نه‌ای از همه بی‌نیاز
جهان آفریدی زمین و زمان — همان گردش انجم و آسمان
که چندانکه اندیشه گردد بلند — سر خود برون ناورد از کمند
نبود آفرینش تو بودی خدای — نباشد همین هم تو باشی بجای
نه خلوت بدی کآفرینش نبود — نه چون کرده شد بر تو حرمت فزود
کواکب تو بربستی افلاک را — بمردم تو آراستی خاک را
حصار فلک برکشیدی بلند — درو کردی اندیشه را شهربند
همه زیردستیم و فرمان‌پذیر — تویی یاوری ده تویی دستگیر
کسی را که قهر تو در سر فکند — بپامردی کس نگردد بلند
چو در لشکر دشمن آری رحیل — بمرغان کشی جمله اصحاب فیل
چو برداری از رهگذر دود را — خورد پشه مغز نمرود را
گر از مهره انگ از بیم تو — گشاید زبان جز تسلیم تو
زبان آوران را بتو پارسیست — که با مشعله گنج را کار نیست
مرا در غباری چنین تیره خاک — تو دادی دل روشن و جان پاک
گناه من ار نامدی در شمار — ترا نام کی بودی آمرزگار
شب و روز در شام و در بامداد — تو بر یادی از هرچه دارم بیاد
چو اول شب آهنگ خواب آورم — بتسبیح نامت شتاب آورم
چو در نیم شب سر برآرم ز خواب — ترا خوانم و ریزم از دیده آب
وگر بامدادست رایم بتست — همه روز تا شب پناهم بتست
جهاندارم ای داور کارساز — گزین با نیازان شوم بی‌نیاز
پرستنده گر زه بندد کی — کند چون تویی را پرستندگی
ورین عالم آباد گردد بگنج — در آن عالم آزاد گردد ز رنج

[illegible]

تو نیکی کنی من نه بد کرده‌ام / که بد را حوالت بخود کرده‌ام
چو نام توام جان نوازی کند / بمن دیو کی دست بازی کند
ندارم روا با تو از خویشتن / که گویم تو و باز گویم که من
گر آسوده گر ناتوان میرم / جهان آفریدی جهان میرم
امیدم خیانت ازین بارگاه / که چون من شوم دور ازین کارگاه
فرو ریزم از نظم ترکیب خویش / دگرگونه کردم ز ترتیب خویش
کنه باد پرکنده خاک مرا / نه بیند کسی جان پاک مرا
پژوهنده حال سر مست من / نهد تهمت نیت بر مست من
زعیب ار نمود ارزش آیت / گزین غایب آگاه باشی گوهت
چو بر هستی تو من ست رای / بسی حجت انگیختم دلگشای
تو بیزار شو و مهد من در نهفت / جز اره که جان ماند گر خاک جفت
جهان گرم کن عزم رانم بتو / که خرم دل آیم چو آیم بتو
همه بیم هان تا بدر با منند / چو من رفتم این دوستان دشمنند
اگر چشم و گوشت و گر دست و پای / زمن باز ماند یکایک بجای
تویی آنک تا من منم با منی / وزین در مبادم تهی دامنی
سری را کزین در ندارم دریغ / بدار تاج بخشی بدان سر ستیغ
تو کیفی که هر کس که رنج تو تاب / دعایی کند من کنم مستجاب
چو عاجز رهاننده دانم ترا / درین عاجزی چون نخوانم ترا
در آن نیم شب کز تو جویم پناه / بمهتاب فضلم بر افروز راه
نگه دارم از رخنه ره زبان / مکن شاد بر من دل دشمنان
بشکرم رسان اول آنگه بگنج / نخستم صبوری ده آنگاه رنج
بلایی که باشم ازو ناصبور / زمن دور دارای ز بیداد دور
گرم در بلایی کنی مبتلا / نخستم صبوری ده آنگه بلا
گر شکنی ور نهی در نورد / کنی خاک خواهی زمن خواه گرد
برون افتم از خود به پرکندگی / نیفتم برون با تو از بندگی
بهر گوشه کافتم ثنا خوانمت / بهر جا که باشم خدا دانمت
قرار همه هست بر نیستی / تویی آنک بر یک قرار استی
پژوهنده را یاوه زان شد کلید / گر اندازه خویشتن در تو دید
کسی کز تو در تو نظاره کند / ورقهای بیهوده پاره کند
نشاید ترا جز بتو یافتن / عنان باید از سر وری تافتن

[illegible] تضرع نمودن

سپردم بتو مایه خویش را / تو دانی حساب کم و بیش را
بزرگا بزرگی دها بی کسم / تویی یاوری بخش و یاری رسم
نیاورم از خانه چیزی نخست / تو دادی همه چیز من چیز تست
زمین باد مشعل کشان دور دار / چو کردی چراغ مرا نوردار
بگشتی تو دادی نیومندم / تو ده زانچه گشتم برومندم
گریوه بلندست و سیلاب تیز / بپیچان عنان از من ار رستخیز
ازین سیل کاتم چنین ده گذار / گر بل نشکند بر من این رود بار
خداوند مایی و ما بنده‌ایم / بنیروی تو یک بیک زنده‌ایم
مرا آنچه آفریدست بینده را / نشان میدهد آفریننده را
مرا نیست پیش از نظرگاه تو / چگونه ببندم بخود راه تو
ترا بینم از هر چه بردا جست / گر هستی تو سازنده او ساختست
بسی منزل آمد زمن تا بتو / نشاید ترا یافت الا بتو
اساسی که در آسمان و زمست / باندازه فکرت آدمیت
شود فکرت اندازه را رهنمون / سر از حد اندازه نارد برون
بهر بادیه دست چند آن رسید / گزان بادیه ره بپایان رسید
چو پایان پذیرد حد کاینات / نماند در اندیشه دیگر حیوة
بدان دارم ای مصلحت خواه من / که باشد سوی مصلحت راه من
رسی پیشم آور که فرجام کار / تو خشنود باشی و من رستگار

[illegible]

جوان نیستم چاره در سرشت
که سر برنگردانم از سرنبشت

نویسم خطی زین نیایش‌گری
مسجل به امضای پیغمبری

گواهی درو از گهر چار یار
که صد آفرین باد بر هر چهار

که دارم از مکر این ره زبان
چو تعویذ در بازوی خود نهان

چو بر آن شود نامها سوی درد
من نامه را برگشایم نورد

بسا هم که چون حکم رانی درست
بر آن حکم ران دگر حکم تست

امیدم بتوست از اندازه بیش
مکن ناامیدم ز درگاه خویش

ز خود گرچه در کف فرو مانده‌ام
براه تو در نیمه ره مانده‌ام

فرود آر مهدم بدرگاه خویش
مگردان سررشته از راه خویش

چو بازار من بی من آراستی
بآن رسم و آیین که میخواستی

ز رونق بهر نقش آرایشم
نصیبی ده از گنج بخشایشم

تو دادی مرا پایگاه بلند
توم دست گیر اندرین پای بند

چو دادیم ناموس نام‌آوران
بده دادم ای داور داوران

کسی را که بر سر نهادی کلاه
میفکن از در پای هر خاک راه

دلی را که شد بر درت رازدار
ز دریوزه هر دری باز دار

نکوکن چو کردار خود کار من
مکن کار با من بکردار من

نظامی بدین بارگاه رفیع
نیارد بجز مصطفی را شفیع

در نعت رسول علیه السلام

فرستاده خاص پروردگار
رساننده حجت استوار

گرانمایه بر تاج آزادگان
گرامی‌تر از آدمی‌زادگان

محمد کازل تا ابد هرچه هست
بآرایش نام او نقش بست

چراغی که انوار بینش بدوست
فروغ همه آفرینش بدوست

ضمان دار عالم سیه تا سپید
شفاعت کن روز بیم و امید

زیارتگه اصل داران پاک
ولی نعمت فرع داران خاک

چراغی که تا او نیفروخت نور
ز چشم جهان روشنی بود دور

سیاهی ده خال عباسیان
سپیده بر چشم شماسیان

لب باد غیبی پر از نوش تو
تن آب حیوان سیه‌پوش تو

ستون خرد مسند پشت تو
مه انگشت کش گشته از انگشت تو

خراج آورش حاکم روس و ری
خراجش فرستاده کسری و کی

محیطی جگر گوهر چو باننده میغ
بیک دست گوهر بیک دست تیغ

بگوهر جهان را بیاراسته
به تیغ از جهان داد دین خواسته

اگر شحنه تیغ بر سر بود
بسی تیغ او تاج افسر بود

بسر بردن خصم چون پیش شد
بسر برد تیغی که بر پیش نهد

قبا تا دو عالم بهم دوختند
وز آن هر دو یک زیور افروختند

چو گشت آن بجمع قبا جای او
بدستی کم آید ز بالای او

فراخی بدو دعوت تنگ را
گواهی بر اعجاز او سنگ را

تهی دست سلطان درویش‌پوش
غلامی خسرو و پادشاهی فروش

شب از حسن معراج او تاج
وزان نردبان آسمان پایه

ز معراج او در شب ترک تاز
معرج گران فلک را طراز

شبی کاسمان مجلس افروز کرد
شب از روشنی دعوی از روز کرد

در معراج پیغمبر علیه السلام

سراپرده هفت سلطان سریر
برآموده گوهر چینی حریر

محمد که سلطان این مهد بود
ز خیل خلیفه ولی عهد بود

سر نافه در سمت اقصی گشاد
ز ناف زمین سر باقصی نهاد

ز بند جهان داد خود را خلاص
بمعشوق عرشیان گشته خاص

دل از کار حجره بپرداخته
بنه حجره آسمان تاخته

برون جسته از گنبد چاربند
فرس رانده بر هفت چرخ بلند

براق شتابنده زیرش چو برق
شتابش چو خورشید در نور غرق

جهت را ولایت بپایان رسید
مجردروبی را بجایی رساند
زهی رفت بی زیر و بالا و لم
درآنجا که اندیشه نادیده جای
پیمبر بدان خشتلی زه نورد
سواد فلک گشته گلشن بدو
بدریای هفت اختر آمد بحست
پس انکه قلم بر عطارد شکست
سواد سفینه بکیوان سپرد
زحوبسته اسمان برگذشت
ز رفرف گذشته بو سنگها
مجردروی را بآنجا رساند
درآنجا که اندیشه نادیده جای
همه دیده گشته چونرگس میش
دلش نور فیض الهی گرفت
جهان رفته و آمده بارسس
ندانم که شب را چه احوال بود
تن او که صافی تر از جان ماست
سپیده دمن بر من روشش تازه باغ
بان چار سلطان دروشش بام
بآغاز ملک اولین رایتی
تبه روز ما را بهی دستی
نظامی که در گنجه شد شهر بند
شبی چون سحر ریو آراسته
زمهتاب روشن جهان تابناک

قطیعت به پرگار دوران رسید
که از بود او هیچ با او نماند
که در دایره نیست بالا و زیر
درود از محمد قبول از خدای
برآورد ازین چرخ گردنده گرد
شده روشنان چشم روشن بدو
قدم را بهفت آب و خاکی بشست
که ای قلم را نگیرد بدست
بجز گوهر پاک با خود نبرد
زمین و زمان را ورق در نوشت
درآن پرده بنموده آهنگها
که از بود او هیچ با او نماند
درود از محمد قبول از خدای
گشته یکی خار پیرامنش
تیمی نگر تا چه شاهی گرفت
که ناید در اندیشهٔ هیچ کس
شبی بود شب یا یکی سال بود
اگر شد بیک لحظه آمد رواست
ابوبکر شمعت و عثمان چراغ
شده چار تکبیر دولت تمام
بپایان درون آخرین آیتی
سجل بر زده کامتی ابیتی
برون ریخته نافه از ناف خاک

زمین زاده آسمان تاخته
درآن دایره گردشش راه او
حجاب سیاست برانداخته
قدم بر قیاس نظر می‌گشاد
همه راه دامن فرس را اوار
درآن پرده‌ها گز گذر بود پاک
رها کرده بر انجم اسباب را
طلاق طبیعت بنا مید داد
کمر بر کمر کوه بر کوه راند
پر جبرئیل از روش ریخته
ز دروازه سدره تا ساق عرش
درآن دایره گردشش راه او
کلامی که بی آلت آمد شنید
که در بر سر خوان اخلاص کرد
سوی عالم آمد رخ افروخته
زکری که چون برق بنمود راه
چو شاید که جانهای ما در دمی
بر ارکو مرجان نثارش کنیم
بمهر علی گرچه محکم زیم
زهی پیشوای فرستادگان
تویی قفل گنجینها را کلید
من از امتان کمترین خاک تو
تهی گشته بازار خاک از هوس

زمین و آسمان از بس انداخته
شمرد از سپر او قدمگاه او
زپیکان کان مجره بر داخشند
کمر خود قدم بر نظر می‌نهاد
زهی شاه مرکب زهی شهسوار
شایست شد دامن آلوده خاک
بده داد گهواره خواب را
شکرانه قرصی بخورشید داد
گریوه گریوه جنیبت جهاند
سرافیل از آن صدمه بگریخته
قدم بر قدم عصمت افکنده در بس
نمود از سپر او قدمگاه او
لقایی که آن دیدنی بود دید
همه خورده و هم بخشش ما خاص کرد
همه علم کونین در آموخته
نشد گرمی خوابش از خوابگاه
برآید پیرامن عالمی
ثنا خوانی اجار یارش کنیم
زعشق عمر نیز خالی نیم
بدیرندهٔ عذر افتادگان
در و نیک و بد گرد در ما بدید
بدین لاغری صید فتراک تو مند
مبادا ز سپلام تو نا بهره
بچندین دعای سحر خواسته
زبانگ چو سهابر آسوده گوش

صفت نشتر این صنعه

رقیبان شب گشته سرمست خواب
فرو برده سر صبح صادق بآب

گشاده دل و دیده بر دوخته
بره داشتن خاطر افروخته

فکنده سپر را سر اسیمه وار
چو بالین کوران بکوری نگار

تن خویش در گوشه بگذاشته
بصحرای جان توشه برداشته

مگر جادوان از من آموختند
که از موم خود خواب بر دوختند

درآمد بمن جوشی از خواب مغز
در آن خواب دیدم یکی باغ نغز

برآورده موذن باول قنوت
که سبحان حی الذی لا یموت

شب افروز شمعی برافروختم
وز اندیشه چون شمع می سوختم

که بی شغل چندین نشاید نشست
دگر باره طرزی نو آرم بدست

برآرم سرای ز دیرانه
در حجره برآرایم از دو انه

گرفتم سپر تیز هوشان بهم
شهنشاه کو سر فروشان بهم

برین چارسو چون نهم دستگاه
که ایمن نباشم ز دزدان راه

ز دریا چه ترسم از قطره دزد
که ابرم دهد پیش از آن دست مزد

من از شغل گیتی برافشانده دست
بزنجیر فکرت شده پای بست

که چون ماندم مطرحی ساختن
نگاری در آن مطرح انداختن

سرم بر سر زانو آورده جای
زمین زیر سر آسمان زیر پای

چو شمع آتش افتاده در پای من
شده باغ من آتشین داغ من

ازین رهگذرهای اندیشه پاک
پراگنده شد بر سرم مغز خاک

رطب چین درآمد ز نوشینه خواب
دماغی بر آتش دهانی پر آب

برآمد ز من ناله ناگهان
که اندیشه بربستم از خود جهان

دلم با زبان در سخن پروری
چو هاروت و زهره بافسون گری

نوایی عجب آورم در سرود
دهم جان پیشینگان را درود

بشرطی که گشتی فرومایگان
ندزدند کالای همسایگان

همه خوشه چینند و من دانه دار
همه خانه پرداز و من خانه دار

که دارد دکانی درین چارسو
که رخنه ندارد ز بسیار سو

اگر بر فروزی زمه صد چراغ
ز خورشید باشد بر او نام داغ

حکایت

شنیدم که رندی جگر تافته
درستی کهن داشت نو یافته

شنیده او ز پیران دینار سنج
که زر زر کشد در جهان گنج گنج

ببازار شد تا بزر زر کشد
یک سوزنی مغربی درکشید

بامید آن گنج دیوار بست
برانداخت دینار خود را درست

فرو ماند مرد از زر انگبین
وزان یک گهر در صدا سخن

که از ملک دنیا بچندین درنگ
درستی ز زر آورده بودم بچنگ

بگنجینه این دکان تاختم
زر خود برابر برانداختم

بخندید صراف آزاده مرد
وز آمیزش زر بر او قصه کرد

برآنکس که شد دزد بیگاه من
بس است این قدر شحنه راه من

سپاهان که تاراج ره میکنند
بدزدی جهان را سیه میکنند

اگر دزد بر ره برآرد نفیر
بود دزد خود شحنه دزدگیر

بدکان جوهر فروشی رسید
که زر پیشتر زان بیکجا نهد

چو دینارش از دست بر بازکرد
سوی گنج صراف سر بازکرد

بزاری نمود از پی زر خروش
نیالید در مرد کو زرفروش

شنیدم نه از زیرکی زالی
که زر زر کشد چون برابر نهی

مگر گردد آن زر برین ریخته
خود این زر در آن شد برآمیخته

که بسیار ناید بر اندکی
یکی با صد آید نه صد با یکی

سیا آسیا کو عوان بود
چو بینند مردور و دیوان بود

دبیران بگز تا بر ور سید
قلم چون تراشند از مشک بید

بیا ساقی از آن نشان ده مرا
از آن داروی بیهشان ده مرا

نظامی بسی صاحب آوازه
کهن گشتی و همچنان تازه

در حسب حال خود

چو شیران ز سر پنجه یکسان چنگ / چو روبه میارای خود را برنگ
شنیدم که روباه رنگین برس / خود آرای باشد برنگ عروس
چو باران بود زور بازوی گرد / برون ناورد موی خویش از نورد
بلی پوستین چون خود آرا بود / همه کس تن او پوست را برد
سرانجام کاید اجل سوی او / وبال تن او شود موی او
بر آن موی نه قصد خونش کنند / برسوایی از سر برونش کنند
بساطی چه باید برآراستن / گزو ناگزیرست برخاستن
نه کوکرد سرخی نه لعل سپید / که جوینده باشد از او ناامید
پس این جادوی ها برانگیختن / چو جادو بکس پس در نیامیختن
بهر دم برآمیز اگر دو دمی / که با آدمی خو گرفت آدمی
غرور جوانی چو از سر نشست / ز گستاخکاری فرو شوی دست
بهی چهرهٔ باغ خندان بود / که شمشاد با لاله خندان بود
چو باد خزانی در آید بباغ / زمانه دهد جای بلبل بزاغ
شود برگ ریزان ز شاخ بلند / دل باغبانان شود دردمند
ریاحین ز بستان شود ناپدید / نخوید در باغ را کس کلید
چو تاریخ پنجه در آمد بسال / دگرگونه شد بر شتابنده حال
و با بار سنگی در آمد بسنگ / جنازه به تنگ آمد از راه تنگ
بنم گونه لاجوردی گرفت / گل سرخ آهنگ زردی گرفت
همیون رونده رزه ماند بار / ببالین کرا آمد پسرم را نیاز
همان بود چوگانی بادپای / بصد زخم چوگان بجنبد ز جای
طرب را بیجا نه کم شد کلید / نشان پشیمانی آمد پدید
بر آمد ز کوه ابر کافور بار / و باج زمین گشت کافور خوار
سر از لهو پیچید و گوش از سماع / که نزدیک شد کوچگه را وداع
بوقتی چنین باغ بهتر ز کاخ / که دوران کند دست بازی فراخ
تماشای پروانه خندان بود / که شمع شب افروز خندان بود
چو از شمع خالی کنی خانه را / نه بینی دگر نقش پروانه را
بروز جوانی و نوزادگی / زدم لاف پیری و افتادگی
کنون کی بغم شادمانی کنم / به پیرانه سر چون جوانی کنم
چو نو سیزده جوی که در کنج باغ / فروزنده باشد بت چون چراغ
شب افروز گرمی که تا بد ز دور / ز بی نوری شب زند لاف نور
چو روز جوانی به پایان رسید / سپیده دم از شرق آمد پدید
بتندی برانم که پیر چون نهم / چگونه پی از کار بیرون نهم
سری کو سزاوار باشد بتاج / سرین گاه او مشک باید نه عاج
ازان پیش کین منت کار تیز / کند خط عمر مرا ریزه ریز
در آرم بهر زخمه دست خویش / نگه دارم آوازهٔ بخت خویش
بر مهرهٔ حقه بازی کنم / بواماندهٔ چاره سازی کنم
بیاد آور ای تازه کبک دری / که چون بر سر خاک من بگذری
گیا بینی از خاکم انگیخته / سرین سوده بالین فرو ریخته
همه خاک فرش مرا برده باد / نکرده ز من هیچ هم عهد یاد
نهی دست بر شوشهٔ خاک من / بیاد آری از گوهر پاک من
دعای تو بر هر چه دارد شتاب / من آمین کنم تا شود مستجاب
فشانی تو بر من سرشکی ز دور / فشانم من از آسمان بر تو نور
درود دم رسانی رسانم درود / بپای بیایم ز گنبد فرود
مرا زنده پندار چون خویشتن / من آیم بجان گر تو آیی بتن
بدان خوانی از هم‌نشینی مرا / که بینم ترا گر نه بینی مرا
لب از خفته خنده خامش مکن / فروخفتگان را فرامش مکن
چو اینجا رسی می در افکن بجام / سوی خوابگاه نظامی خرام
تو پیداری ای خضر فرّخ زلی / که از می مرا هست مقصود می
ازان می همه بیخودی خواستم / ازان بیخودی مجلس آراستم
مرا ساقی از وعدهٔ ایزدیست / صبوح از خرابی می از بیخودیست

وگرنه بایزد که تا بوده ام / بمی دامن لب نیالوده ام
گر از می شدم هرگز آلوده کام / حلال خدا باد بر من حرام
بیا ساقی از سر بنه خواب را / می ناب ده عاشق ناب را
میی کو چو آب زلال آمدست / بهر مذهبی در حلال آمدست

در شرف این نامه

دلا تا بزرگی نیاری بدست / بجای بزرگان نشاید نشست
بزرگیت باید درین دسترس / بیاد بزرگان برآور نفس
سخن تا نپرسند لب بسته دار / گهر نشکنی تیشه آهسته دار
نپرسنده هر کو سخن یاد کرد / همه گفته خویش را باد کرد
به بی دیده نتوان نمودن چراغ / که جز دیده را دل نخواهد بباغ
سخن گفتن آنگه بود سودمند / کز آن گفته آوازه گردد بلند
چو در خورد گوینده ناید جواب / مگو یاد کردن نیاید صواب
دمن را بسیار بر دوختن / به اندیشه و گفته را سوختن
چه میگویم ای نانیوشنده مرد / نه گوشش بر قصه خواب و خورد
چه دانی که من خود چه تن میزنم / دهل بر در خویشتن میزنم
متاع گرانمایه دارم بسی / نیارم برون تا نخواهد کسی
خریدار در چون صدف دیده دوخت / بدین کاسدی در نشاید فروخت
مرا با چنین گوهر ارجمند / همی حاجت آید بگوهر پسند
دلی کو که بی جان خراشی بود / کمندی که بی دور باشی بود
مگر مار بر گنج از آنجا نشست / که تا رایگان گوهر ناید بدست
اگر نخل خرما نباشد بلند / ز تاراج هر طفل یابد گزند
بشحنه توان پاسبان داشتن / بجا گشتن آتشش نگه داشتن
بدان تا لگد نزند طفلان راه / چو زنگی چراغت بباید سیاه
برای که خواهیم شد رخت کش / ره آورد من بس بود خوی خوش
بجوی خوشش آموده به گوهرم / بدین رشته هم بدین بگذرم
چو از بهر هر کس دری سفتنست / سرودی هم از بهر خود گفتنست
ز چندین سخن ور سخن یادوار / سخن را منم در جهان یادگار
سخن چون گرفت استقامت بمن / قیامت کند تا قیامت سخن
بهر خار چون گل صلایی زنم / بهر زخم چون نی نوایی زنم
مگر آتشت این دل سوخته / که از خار خوردن شد افروخته
چو دریا شدم خصم را عیب شوی / نه چون آینه دوست را عیب گوی
ز بدگوی بدگفت پنهان کنم / بباد آتشش نیکی پشیمان کنم
نگویم بد اندیشش را نیز بد / گر آن کهنه باشد بداندیش خود
شوم بر درم زیر خود درفشان / کنم چتر گشتی لیک با سرکشان
ز بی آلتی وانماندم به گنج / جهان بادواز باد و نرسد ز رنج
که دیدست بر هیچ ریگین گلی / ز من عالم آواره تر بلبلی
بهر دانشی دفتر آراسته / بهر نکته‌ای خامه‌ای خواسته
شکر دانم از هر لب انگیختن / گلابی ز هر دیده ریختن
کسی را که در گریه آرم چو آب / بخنداندش باز چون آفتاب
توانم ز زر زر به در دوختن / به بزم آمدن مجلس افروختن
ولیکن درخت من از خوشه رست / ز جا گر بجنبم شود بیخ سست
چو چله چهل گشت خلوت برآر / به بزم آمدن کی بود سازوار
همان به که با این چنین رخت سخت / برون ناورم چون گل از گوشه رخت
سرم پیچد از جنبش ناخوشی / ندانم دگر چاره سازخوشی
چرا کز سخن بر تراشم گلی / برآن گل زنم ناله چون بلبلی
اگر بد ز خود کلبتی دیدمی / گل سرخ یا زرد ازو چیدمی
چو از ران خود خورد باید کباب / چه گردم بدریوزه چون آفتاب
نشینم چو سیمرغ در گوشه / دهم گوشش را از دمن توشه
ملالت گرفت از من ایام را / بگنج ارم بردم آرام را

در خانه را چون سپهر بلند   زدم بر جهان قفل بر خلق بند
ندانم کسی کو کلاه و به تن   مرا دو ... از خویشتن
ز مهر کسان روی برتافتم   کس خویشتن خویشتن یافتم
بر عاشقان گزیدند شوم   همان به که معشوق خود خود شوم
کرم هست روزی‌ده هر کسان   خدایست رزاق روزی رسان
در حاجت از خلق بر بسته‌ام   ز در بایی آدمی رسته‌ام
مرا کاشکی بودی آن دسترس   که بگذارمی حاجت کس بکس
در خلق را گل بر اندوده‌ام   درین ره بدین دولت آسوده‌ام
چهل روز چو در اگر خفته‌ام   کا دیم از چهل روز گردد تمام
چو در چار بالش ندیدم درنگ   نشستم در آن چار دیوار سنگ
تر و خشکی اشک رخسار من   بمه گل بر اندوده دیوار من
تن اینجا به بست چو من ساختم   دل آنجا بگنجینه پرداختن
به بازی به بردم جهان تا بسر   که شغل دگر بود جز خواب و خور
بحجتم نشستی شاد بر بستری   که بگشادم آن شب روانش دری
ضمیرم نه زن ملک انس است   که مریم صفت بکر آبستن است
تقاضای آن سوی چون آمد پیش   که از سنگ و آهن برون آید آتش
بدین دلفریبی سخنهای بکر   بسختی توان زادن از راه فکر
سخن کیمن نغز جان سفت است   نه هر کس سزای سخن گفتن است
چه سودی که رازی اندوده گرد   دکان غارتیدن بدان سود کرد
نه آنچه بشد نام هر میوه‌ای   که مثل رسیده بسی هر میوه
چو در میوه نارسیده رسی   بخبانیش نارسیده بسی
شود بزم از افسردن انجام   دل چون تو خردی برآرد ز کام
ضرورت شد این شغل را ساختن   چنین نامه نغز پرداختن
که چون در کتابت شود جای گیر   نویسنده را زو بود ناگزیر
دگر نامها را که جویی بخت   بجمهور ملت نباشد درست
نباشد چنین نامه تر و برخیز   نبشته بچندین قلمهای تیز
به نیروی نوک چنین خامها   شرف دارد این بر دگر نامها
از آن خسروی می که در جام اوست   شرف نامه خسروان نام اوست
سخن‌گوی پیشینه دانای طوس   که آراست روی سخن چون عروس
در آن نامه کان گوهر سفته راند   بسی گفتنیها که ناگفته ماند
اگر هر چه بشنیدی از باستان   بگفتی در آن نغز در داستان
نگفت آنچه رغبت بدیرش شود   همان گفت کز وی گزیری شود
دگر از پی دوستان زله کرد   که حلوا به تنها نشایست خورد
نظامی که در رشته گوهر کشید   قلم و ...ها را قلم درکشید
نباسفته دری که در گنج یافت   ترازوی خود را سخن سنج یافت
شرف نامه را فرخ آوازه کرد   حدیث کهن را بدو تازه کرد
بیا ساقی آن ارغوانی شراب   بمن ده که تا مست گردم خراب
مگر زان خرابی نوایی دهم   خرابا بیا زان صلایی زنم

درخواستن از داستان

مرا حضر تعلیم گر بود دوش   برآری که تا مدبیرای گوش
که ای جام کی خوار تدبیر من   ز جام سخن چاشنی گیر من
چو سوسن سر از بندگی تافته   نم از چشمه زندگی یافته
شنیدم که در نامه خسروان   سخن راند خواهی جواب روان
مشو ناپسندیده را پیش باز   که در پرده گر شد تند ساز
پسندیدگی کن که باشی عزیز   پسندیدگانت پسندند نیز
فرو بردن اژدهایی درنگ   بهنجار شستن در دهان نهنگ
از آن خوشتر آید جهان دیدنا   که پیوندی ناپسندیده را
مگو آنچه دانای پیشینه گفت   که در در فشاید دو سوراخ سفت
مگر در گذرهای اندیشه گیر   که از باز گفتن بود ناگزیر

درین پیشه چون پیشوای نوی | کهن گشتگان را کهن پی روی
مخور غم بصیدی که ناکرده‌ای | که بخشی بود هرچه ناخورده‌ای
نجاری و رازی و گیلی و کرد | بنا بن پاره هرجا رستند خرد
زوید کیابی ز مازندران | که صد نوک زوبین نشینی در آن
ازان گل که او تازه دارد نفس | عرق ریزه‌ٔ در عراقست و بس
بگو هر کجا تیشه را تیز کن | عروس سخن را شکر ریز کن
جهاندار آید خریدار تو | بزودی شود بر فلک کار تو
پذیرا سخن بود شد جای گیر | سخن کز دل آید بود دلپذیر
نهادم ز هر شیوه هنگامه | مگر در سخن نو کنم نامه
هرآیینه کز خاطرش نافتم | خیال سکندر درو یافتم
گروهیش خوانند صاحب سریر | ولایت ستان بلکه آفاق گیر
گروهی ز بابک و دین پروری | پذیرا شدندش به پیغمبری
نخستین در پادشاهی زنم | دم از کار کشور خدایی زنم
به پیغامبری گویم آنکه درشش | که خواند خدا بر پیغامبرش
بدان هرسه دریابان هرسه در | کنم دامن عالم از گنج پر
دریغ آیدم کین نگارین نورد | بود در سفینه گرفتار گرد
نخستین مسجل کنم نام او | گر ماند بدین حبس آرام او
نظامی که نظم دری کار اوست | دری نظم کردن سزاوار اوست
دل دوستان زاید از نور باد | وز و طعنهٔ دشمنان دور باد
در آن دایره کین سخن رانده‌ام | درون پر از خوش خوانده‌ام
جنان برگشاید نرو پرو بال | که نیک اختری خیزد از روی فال
فسرده دلان را در ارز نگار | غم آلودگان را شود غمگسار
کرشش ناتوانی تمنا کند | خدایش بخواند توانا کند
هرآنچه از خدا خواستم زین قیاس | خدا داد و بر داده کردم سپاس
بیا ساقی آن آب یاقوت وار | درافکن بدان جام یاقوت بار

چو نیروی بکر آزمایت هست | بهر بیوه خود را میالای دست
کسی کو برد بر تر و خشک رنج | زمانی درم یابد از کار و گنج
ز مازندران یابد الماس و خز | یکی دیو مردم یکی دیو نیز
عراق دلفروز باد ارجمند | که آوازهٔ فضل ازو شد بلند
تو نیز آن برای پیک علوی نژاد | که گرد جهان برنگردی چو باد
تو گوهر کن از کان اسکندری | سکندر خود آید بگوهر خری
چو دلداری خصم آمد بگوش | دماغ مرا تازه‌تر کرد هوش
چو در من گرفت آن نصیحت گری | زبان برگشادم بدر دری
در آن حیرت آبادی یاوران | زدم قرعه بر نام نام‌آوران
ببین پیر سری سوی آن شهریار | که هم تیغ زن بود و هم تاجدار
گروهی ز دیوان دستور او | بحکمت نوشتند منشور او
من از هر سه داناکه گوهر فشاند | درختی برومند خواهم نشاند
ز حکمت برآرایم آنکه سخن | کنم تازه تاریخهای کهن
سه در ساختم هر دری کان گنج | جداگانه بر هر دری برده رنج
طراز نوآنگیزم اندر جهان | که خواهد ز هر کشوری نو زبان
نشستن کهی سازمش بر سریر | بمن باشد او جاودان جای گیر
وا نیز ازو پایگاهی رسد | باندازهٔ پیر کلاهی رسد
جهان گوید این نامه نغز را | که روشن کند خواندنش مغز را
نوا گر نوای حکاوت بود | چو دشمن زند تیر باوک بود
که این نامه را نغز نامی کند | گرامی کرشش را گرامی کند
نشاط اندر آرد بخوانند کان | نغز فتح رساند بداندکان
نوازش کند سینه خسته را | گشایش دهد کار بربسته را
وگر ناامیدیش گیرد بدست | بدست آورد زو امیدی که هست
همایون تر آن شد که در بزمگاه | همایون بود خاصه در بزم شاه
سفالینه جامی کزی جان اوست | سفال زمینش خاک ریحان اوست

دعای نصرة الدین محمد سپهسالار

علم برکش ای آفتاب بلند / خرامان شو ای ابر مشکین پرند
بنال ای دل رعد چون کوس شاه / بخند ای لب برق چون صبحگاه

بیارای هوا قطرهٔ ناب را / بگیر ای صدف در کف این آب را
برآموی در از قعر دریای خویش / نه تاج سر شاه کن جای خویش
شهی کارزومند معراج اوست / زمین بوس او درة التاج اوست
سکندر شکوهی که در جمله ساز / شکوه سکندر بدو گشت باز
زمین زنده دار آسمان زنده کن / جهانگیر و دشمن برافکنده کن
طرف دار مغرب بمرد انگهی / قدرخوان مشرق بفیروز انگهی
جهان پهلوان نصرت الدین که هست / بر اعدای خود چون فلک چیره دست
مخالف بس اندیش و او پیش بین / بداندیش کم مهر و او پیش کین
وگر ماه نو را براتی دهد / ز نقص محاقش نجاتی دهد
ور انعام او بر شمارد کسی / بدین تا کند شکر نعمت بسی
پذیرد در آغوشش چون تیغ او / سر تیغ کوه از سر تیغ او
بر آنجا او نموده که کارزار / نه در رستم بوده نه اسپندیار
صلاح جهان آن شب آمد پدید / که از دولت این صبح صادق دمید
کجا کام زد خنگ بدرام او / زمین یافت سرسبزی از کام او
بهر دایره کو زده ترک تاز / ز پرگار خطش گره کرده باز
در آن بقعه کان بارگی تاخته / زمین گنج قارون برانداخته
بر آن درگه او رایت افکنده / سر کوتوال از در او حنیه
ندام کس از مردم روشناس / گز آن مردمی نیست او را سپاس
ز بس ها ز نعمت گزو رانده ام / ولی نعمت عالمش خوانده ام
اگر مرده را سر برآرد ز گور / بگیرد همه شهر و بازار شور
هزاران دل مرده از عدل شاه / شود زنده و خضر ناید براه
چو عیسی بسی مرده را زنده کرد / بخلقی چنین خلق را زنده کرد
جهان بود چون کان گوهر خراب / به آبادی افتاد ازین آفتاب
زهی بارگاهی که چون آفتاب / ز مغرب به مشرق رساند طناب
رسد شرق تا غرب احسان او / بهر خانه نعمت خوان او
بکیخسروی نامش افتاده هست / نسب کرده بر کیقبادی درست
چو دریا که موجم گران سایه / همانا که چون کان گران مایه
ز گنجش زمین گنج پرورده / سمن سیم و چیری زر اندوخته
چو از تاج او شد فلک سربلند / سرش باد از آن تاج فیروزمند
زهی خضر و اسکندر کاینات / که هم ملک داری هم آب حیات
چو اسکندری شاه کشورگشای / چو خضر از ره افتاده را رهنمای
همه چیز داری که آن درخورست / نداری یکی چیز و آن همسرست
چو در صید شیران شکار افکنی / به تیر و به پیکر شکار افکنی
چو در جنگ پیلان گشایی کمند / کنی شاه فغفور را فیل بند
اگر شیر گور افکند وقت زور / تو شیر افکنی ملک بهرام گور
بعهد تو بدخواه جان می‌برد / بدین عهد رایت جهان می‌برد
چو برگشت گرد جهان روزگار / ز بخشش خسروش ماند بس یادگار
کلاه از کیومرث و تخت از کی / ز جمشید تیغ از فریدون سریر
بکیخسرو آن جام گیتی نمای / که احکام انجم در او یافت جای
فروزنده آینه گوهری / نمودار تا ربع اسکندری
همان خاتم لعل پرورده / بمهر سلیمانی افروخته
بدین گونه شش چیز در صرف هست / گواه سخن نام شش حرف هست
جز این نیز هم تا تراشش خصال / که بادی برومند از ماه و سال
یکی آنک از گنج آراسته / دهی آرزوهای ناخواسته
دوم مردمی کردن بی سپاس / عوض باز ناجستن از حق شناس
سیم دل بشفقت برآراستن / ستم دیده را داد دل خواستن

چهارم علم بر ثریا زدن / چو خورشید لشکر به تنها زدن
همان پنجم از مجرم عذر خواه / دروی کرم عفو کردن گناه
ششم عهد و پیمان نگه داشتن / وفاداری از یاد نگذاشتن
به پرواز دولت دو شاهین / یکی در خزینه یکی در شکار
دو مار از برای تو نو برده رنج / یکی مار مهره یکی مار گنج
بیا ساقی و جان من تازه کن / چو پستم قدح را باندازه کن
ازان پی که چون نزد روحم رسد / ازو مهر زما سینه تو هم رسد
جهان خسرو از زیر همت آسمان / طرفدار بزم تو بی کمان
جهانرا بفرمان چندان عماد / ستون در نشست ذات العماد
همه شب که مه طوف گردون کند / چراغ مرا روغن افزون کند

در خطاب پادشاه اسلام گوید

همه روز خورشید با تاج زر / به پاس تخت تو بندد کمر
بپاینده باد پادشاهی بتو / بپرداز جهان هر چه خواهی تو
بدان داد ملکت که شاهی کنی / چو داور شوی داد خواهی کنی
نه بازی کند بر پشه زور / نه پیل نهد بند بر پای مور
بانصاف شه چشم دارم یکی / که پیند درین داستان اندکی
گزافی نه بیند از کار دور / ز سایه برو گستراند نور
وگر پند از در و موج موج / سراینده اش را رساند باوج
درین گنج نامه ز راز جهان / کلید بسی گنج کردم نهان
کسی کان کلید زر آرد بدست / کلید بسی گنج داند شکست
فرستم عروسی بدان بزم گاه / گز و چشم روشن شود بزم شاه
عروسی چنان شاه را بنده باد / بر آن فحل آفاق فرخنده باد
بیا ساقی آن راحت انگیز روح / بده تا صبوحی کنم در صبوح
صبوحی بدان آب کوثر کنم / حلالست اگر تا محشر کنم
جهان در بد و نیک پرورده است / بس نیک و بدهاش در کرده است

داستان دهقان

شب و روز ازین پرده نیلگون / بسی بازی چابک آرد برون
ز نیرنگ این پرده دیر سال / خیال شدم چون بسازم خیال
ندانم که این پرده حالی کنم / درین پرده جادو سگالی کنم
خیالی برانگیزم از شکری / که تا زو جهان هیچ بازیگری
نخست آنچنان کردم آغاز او / که سوز آورد نغمه ساز او
چنان دیدم از هر چه گفتم شگفت / که دل را ز باور شدن سر گرفت
حسابی که بود از خرد زیر دست / سخن را نگردم بدو پای بست
چو می گردم این داستان را بسیج / سخن راست رو بود و ره پیچ پیچ
اثرهای آن شاه آفاق گرد / ندیدم نگارنده در یک نورد
ز هر نسخه برداشتم مایه / برو بستم از نظم پیرایه
زیادت ز تاریخهای نوی / یهودی و نصرانی و پهلوی
گزیدم ز هر نامه نغز او / ز هر پوست برداشتم مغز او
زبان در زبان هر که آگه بود / زبانش ز پیغاره کوته بود
درآن پرده کز راستی یافتم / سخن را سر زلف بر تافتم
وگر راست خواهی سخنهای راست / نشاید در آرایش نظم کاست
گر آرایش نظم از او کم کنم / بکم مایه بیشش فراهم کنم
همه کرده شاه گیتی خرام / درین یک ورق کاغذ آرم تمام
سکندر که شاه جهانگرد بود / بکار سفر توسه پرورد بود
جهانرا همه چار حد گشت و دید / که بی چار حد ملک نتوان خرید
نخستین که آیین زر بر نهاد / بروم اندرون سکه زر نهاد
بنام او ز زرگر خیره دست / طلیهای زر بر سر نقره بست
فرو نامه را از لفظ دری / بیونان زبان کرد کسوت گری

همان نوبت پاس تا صبح و شام — ز نوبت که خود برآورد نام
بآیینه شد خلق را رهنمون — ز باریکی آورد آهن برون

برید از جهان سور شش زنگ را — ز دارا ستد تاج و اورنگ را
ز سودای هند و صفرای روس — فرو شست عالم چو بیت العروس

شد آیینهٔ چینیان رای او — سر تخت کیخسروی جای او
چو عمرش ورق راند بر بیست سال — شهنشهی بر دو بال زد دوال

دوم ره که بر هست افزود هفت — به همعصری رخت بربست و رفت
ازان روز کو شد به پیغمبری — نبشتند تاریخ اسکندری

چو بر دین حق دانش آموز گشت — چو دولت بر آفاق فیروز گشت
بسی حجت انگیخت بر دین پاک — عمارت بسی کرد بر روی خاک

بپرگردش کرد پرکار دهر — بنا کرد چندین گرانمایه شهر
ز هندوستان تا بفضای روم — برانگیخت شهری بهر مرز و بوم

سمو داد زیور سمرقند را — سمرقند کان کمان چند را
بنا کرد شهری چو شهر هری — کز آن جان کند شهر گردن کری

در بند اول که در بند یافت — بشرط خرد زان خردمند یافت
ز بلغار بگذر که از کار اوست — بناگاه اصلش بن غار اوست

همان سد یاجوج ازو شد بلند — که بست آنچنان کوه با کوه بند
چنین نیز بسیار بنیاد کرد — گزین بیش نتوان ازو یاد کرد

چو عزم آمد آن پیکر پاک را — که بخشش کند پیکر خاک را
صلیبی خطی در جهان برکشید — ازان پیشتر کس صلیبی ندید

بر این چار گوشه خط اطلسی — برانگیخت اندازهٔ هندسی
یکی نوبتی چار حد بر فراخت — که بر نه فلک پنج نوبت نواخت

قطب شمالی است یک بیخ او — بعرض جنوبی یکی بیخ او
چو عزم جهان گشتن آغاز کرد — بر پیسته زدن شهرها ساز کرد

ز فرسنگ و از میل و از مرحله — ببستی زمین را بگردی یله
مساحت گران دشت اندازه گیر — بر آن شغل بگماشته صد دبیر

رسن بسته اند ازو پیدا شده — مقادیر منزل هویدا شده
ز خشکی بهر جا که زد بارگاه — ز منزل بمنزل بپیمود راه

دگر راه بر روی دریا بود — طریق مسافت مقیا بود
دو کشتی بهم باز بنوشته بود — میان دو کشتی رسن بسته بود

یکی را بلنگر که جویش ماند — یکی را بقدر روش پیش راند
دگر باره این بسته را باز کرد — شناسنده را در سکون جای کرد

کرانزا که این را رسن تاختن — خط پی ازین سان رسن تاختن
بدین نکته مساح منزل شناس — ز ساحل بساحل گرفتش قیاس

جهان را که از غم براحت کشند — بدین هندسه در مساحت کشند
زمین را که چندست و ره تا کجاست — ترازوی تدبیر او کرد راست

همان ربع مسکون ازو شد پدید — بدان پیکر از ما که واندر رسید
بهر مرز و هر بوم که راند رخش — ز آبادی آن بوم را داد بخش

همه چاره کرد بر کوه و دشت — چو مرگ آمد از مرگ بیچاره گشت
ز تاریخ آن خسرو تاجدار — بکار آمد اینست کامد بکار

چو آن هرچه در خارش آرد قلم — سبک سنگی دارد از پیش و لم
و آن کار با نوگفتار زیست — همین کار من چو غلط کار نیست

گزارش چنان کرد مش در ضمیر — که خوانندگان را بود دلپذیر
سخن گرچه گوهر برآرد فروغ — چو تا باور افتد نماید دروغ

دروغی که مانند باشد براست — به از راستی کز درستی جداست
نظامی سبک باش یاران شدند — تو ماندی و غم غمگسار آشدند

سکندر شه هفت کشور نماند — نماند کسی چون سکندر نماند
مخور جز به تنها برین طرف جوی — حریفان پیشینه را باز جوی

بیا ساقی از خم دهقان مر — میی در قدح ریز چون شهد و شیر
نه آن می که باشد بمذهب حرام — میی کاصل مذهب بدو شد تمام

بیا باغبان خرمی ساز کن / گل آمد در باغ را باز کن

در صفت نوروز و باغ و بوستان

نظامی بباغ آمد از شهربند / بیارای بستان بچینی پرند

ز جعد بنفشه برانگیز تاب / ز نرگس پس مست برکش ز خواب
شبی سرو را بال برکش فراخ / بتری خبر ده که بربست شاخ
ز سیمای سبزه فرو شوی گرد / که روشن نشستن شود لاجورد
سر نسترن را ز موی سپید / سیاهی ده از سایهٔ مشک بید
سمن را درودی ده از ارغوان / روان کن سوی گلبن ای روان
بنورستگان چمن باز پس / کمش خط نو در خط یاسمین
بر سبزی از عشق چون نرگسان / سلامی بهر سبزه بیرسان
درختان شکفتند بر طرف باغ / برافروخته هر گلی چون چراغ
سراینده کن نالهٔ چنگ را / درآور برقص این دل تنگ را
ریاحین سیراب را دسته بند / برافشان ببالای سرو بلند
درین بزم خسروانی خرام / درافکن پی خسروانی بجام
بمن ده که می خوردن آموختم / خورم خاصه کز تشنگی سوختم
چو دوران ما هم نماند بسی / خورد نیز بر یاد ما هر کسی
بفصلی چنین خرم و سازمند / به بستان شدم زیر سرو بلند
ز بوی گل و سایهٔ سروبن / به بلبل درآمد نشاط سخن
بگل چیدن آمد عروسی بباغ / فروزنده رویی چو روشن چراغ
سر زلف در عطف دامن کشان / ز چهره گل از خنده شکرفشان
رخی چون گل و گل برآورده جوی / بمن داد جامی پر از شیر و می
که بر یاد شاه جهان نوش کن / جز این هرچه داری فراموش کن
نشستم همی با چنان دیدگان / زدم داستان پسندیدگان
که چندین سخنهای زیبا و نغز / که با تو دم از چشمهٔ خون و مغز
نشورم زبان از سخن سر نبست / چو بارو بود باک شمشیر نیست
سوی مخزن آوردم اول بسیج / که سستی نکردم در آن کار هیچ
وزو چرب و شیرین انگیختم / بشیرین و خسرو درآویختم
وز آنجا سراپرده بیرون زدم / در عشق لیلی و مجنون زدم
وزان داستان چونکه پرداختم / سوی هفت پیکر فرس تاختم
کنون بر بساط سخن پروری / زنم کوس اقبال اسکندری
سخن را از فر و فرهنگ او / برافرازم اکلیل و اورنگ او
پس از دورهایی که بگذشت پیش / کنم زنده‌اش از آب حیوان خویش
بگردید گز راه فرخندگی / شود زنده زان چشمهٔ زندگی
سوی چشمهٔ زندگی راه جست / کنون یافت آن چشمه کانگاه جست
چنین زد مثل شاه گویندگان / که یابندگانند جویندگان
نظامی چو جوی با سکندر خوری / بگه دار ادب تا ز خود برخوری
چو هم خوان خضری بدین طرف جوی / بهفتاد و هفت آب لب را بشوی
بیا ساقی آن آب حیوان گوار / بدولت سرای سکندر سپار
که تا دولتش بوسه بر سر دهد / بمیراث خوار سکندر دهد

دانش آموختن سکندر از حکیم

گزارندهٔ نامهٔ خسروی / چنین داد نظم سخن را نوی
که از جملهٔ تاجداران روم / جوان دولتی بود از آن مرز و بوم

شهی نامور نام او فیلقوس / پذیرای فرمان او روم و روس
بیونان زمین بود ماوای او / معمودیه خاص‌تر جای او
نوآیین ترین شاه آفاق بود / بهر زاره عشق اسحاق بود
جهان دادگر بود گردن خویش / دم گرگ را بست بر پای میش
کلوی ستم را بدان سان فشرد / که دارا بدان داوری رشک برد
سبق برد بر روی شمشیر و تاج / ز شاهان کشی تا فرستد خراج

سه روم را بود رایی درست / رضا جست و با او خصومت نجست
کسی را که دولت کند یاوری / که یاره که با او کند داوری

فریبنده چندان بدو گنج و مال / گزو دور شد مالش بدسگال
بدان جستجو خشنود شد شاه روم / ز سوزندگان آتش کم داشت موم

چو فتح سکندر در آمد بکار / دگرگونه شد گردش روزگار
نه دولت نه دنیا نه دارا گذاشت / سنا زاسرار سنگ خارا گذاشت

درین داستان داور بهاست / واکوشش کهنه هر کسیست
چنین آمد از هوشیاران روم / که زاهد زنی بود از آن مرز و بوم

به آبستنی روز بیچاره گشت / ز شهر و ز شوی خود آواره گشت
برو سخت شد درد آبستنی / چو وقت آمدش وقت بار افکنی

بویرانه بار بنهاد و مرد / غم طفل میخورد و جان می سپرد
که گیتی که پرورد خواهد ترا / کدامین ددی خورد خواهد ترا

ورانش خبر نه که پروردگار / چگونه ورا پرورد وقت کار
چه گنجینها زیر بارش کنند / چه اقبالها در کنارش کنند

جو زن مرد آن طفل بیکس نماند / کس بی کسانش بجایی رساند
که ملک جهان زا بفرهنگ و رای / شد از قاف تا قاف کشور خدای

ملک فیلقوس از تماشای دشت / شکار افکنان سوی آن زن گذشت
زنی دید مرده بدان رهگذر / به پاداش طفلی بر آورده پیر

بیامد بر انگشت با سیکزبه / زبی شیری انگشت خود می مزید
بفرمود تا چاکران تاختند / ز کار زن مرده پرداختند

ز خاک ره آن طفل را برگرفت / فرو ماند از آن روزگاری شگفت
به برد و به پرورد و خواندش / بس از خود ولیعهد خود ساختش

دگرگونه دهقان آذرپرست / بدار اکند نسل او بازبست
ز بازیچها چون گرفتم قیاس / هم از نامه مرد ایزد شناس

دران مرده و کفتار جستی نبود / گزارنده سخن را درستی نبود
درست آمد از گفته هر دو یار / که از فیلقوس آمد آن شهریار

دگر گفتها جون عیاری نداشت / سخن گو بدان اختیاری نداشت
چنین گوید آن پیر دیرینه سال / ز تاریخ پیران شنیدم حال

که در بزم شاه ملک فیلقوس / پری بود پاکیزه و نوعروس
چو سروی که پیدا کند در چمن / ز گیسو بنفشه ز عارض سمن

جمال چو در نیم روز آفتاب / کرشمه کنان نرگس نیم خواب
بدیدن همایون ببالا بلند / بابرو کمانکش بگیسو کمند

سر زلف پیچان چو مشک سیاه / از آن مشک بوگشته مشکوی شاه
بران مهربان شه چنان مهربان / که جز یاد او نامدش بر زبان

بمهرش شبی شاه در بر گرفت / ز خرمای شه نخل بن برگرفت
شد از ابر نیسان صدف باردار / پدیدار شد لؤلؤ شاهوار

چو نه مه بر آمد بآبستنی / بجنبش در آمد رگ رستنی
بوقت ولادت بفرمود شاه / که دانا کند سوی اختر نگاه

ز راز نهفته نشانش نمود / از آن جنبش آرام جانش نماند
شناسندگان برگرفتند ساز / ز دور فلک بازجستند راز

بیر سپهر انجمن ساختند / ترازوی انجم برافراختند
اسد بود طالع خداوند نور / گزو دیده دشمنان گشت کور

شرف یافته آفتاب از حمل / گرائیده از علم سوی عمل
عطارد بجوزا برون تاخته / مه و زهره در ثور دم ساخته

بر آراسته قوس را مشتری / زحل در ترازو بیازی گری
ششم خانه را کرده بهرام جای / چو خدمت گران گشته خدمت نمای

چنین طالعی کامد آن نور ازو / بگویم زهی چشم بد دور ازو
بزاد آن گرامی بفالی چنین / برو ریخت باغ از نهالی چنین

در احکام هفت اختر آمد پدید / که دنیا بدو داد خواهد کلید
ز تقویم طالع چو پرداختند / سکندر لقب نام او ساختند

ازان مرحبی مرد اختر شناس
خبر داد تا کرد خسرو سپاس
شه از مهر فرزند فیروزبخت
در گنج بگشاد و برشد بتخت

بشادی گرایید از اندوه و رنج
بخواهندگان داد بسیار گنج
به پروردن آن صبح مشکبوی
می و مشک میریخت بر طرف جوی

چو شد نازپرورده آن شاخ برو
خرامنده شد چون خرامان تذرو
زگهواره در مرکب آورد پای
شد از حجره مهد میدان گرای

کمان خواست از دایه و چوبه تیر
گهی کاغذش بر هدف گه حریر
چو شد رسته تر کار شمشیر کرد
ز شیر افگنی جنگ با شیر کرد

وزان پس نشاط سواری گرفت
پی شاهی و شهریاری گرفت
بیا ساقی آن راح ریحان سرشت
بمن ده که با یادم آید بهشت

مگر زان می آباد کشتی شوم
وگر غرقه گردم بهشتی شوم

پادشاهی نشستن سکندر

خوشا روزگارا که دارد کسی
که بازار حرصش نباشد بسی

بقدر بسنده بسازی بود
کند کاری ار مرد کاری بود
جهان می گذارد بخوش خوارگی
باندازه دارد تک بارگی

نه بدلی که طوفان برآرد بمال
نه حرفی که سختی برآرد بکال
همه سختی از تنگی لازم است
چو در بشکنی خانه پر مردم است

بخور چیزی از مال و چیزی بده
ز بهر کسان نیز چیزی بنه
مخور جمله ترسم که دیر ایستی
به پیرانه سر بد بود نیستی

در خرج بر خود چنان در مبند
که گردی ز ناخوردنی دردمند
چنان نیز یکسر مپرداز گنج
که آیی ز بیهوده خواهی برنج

براندازه بنگر برانداز خویش
که باشد بیانه ز اندک نه بیش
چو رشته ز سوزن قوی تر کنی
ببا چشم سوزن که در سر کنی

چنان زی کزان زیستن سالیان
ترا سود و کس را نباشد زیان
گزارنده در دهقان نورد
گزارندگان را چنین یاد کرد

که چون شاه یونان ملک فیلقوس
برآراست ملک جهان چون عروس
بفرزانه فرزند شد سربلند
که فرخ بود گوهر ارجمند

ندارد پدر هیچ بایسته تر
ز فرزند شایسته شایسته تر
چو فرزند خود را خردمند یافت
شد ایمن که شایسته فرزند یافت

نشاندش به دانش در آموختن
که گوهر شود سنگ از افروختن
بفرمادش آنکو خردمند بود
ارسطوی دانا کش فرزند بود

بیاموز کاری بدو رنج برد
در آموختش آنچه نتوان شمرد
ادبهای شاهی هنرهای نغز
که نیروی دل باشد و نور مغز

ز مردانگی کان بود در قیاس
وزو کرد داننده معنی شناس
برآراست آن گوهر پاک را
چو انجم که آراید افلاک را

خبر دادش از هرچه در پرده بود
کسی کم چنان طفل پرورده بود
ارسطو که هم درس شه زاده بود
بخدمتگری دل بدو داده بود

هر آنچ از پدر مایه افروختی
گزارش کنان در وی آموختی
همه ساله شه زاده تیزهوش
بجز علم را ره ندادی بگوش

بباریک بینی چو بشتافتی
سخنهای باریک دریافتی
چو استاد دانا بفرهنگ و رای
ملک زاده را دید بر گنج پای

بتعلیم او بیشتر رنج برد
که خوش دل کند مرد را پایمرد
چو منشور اقبال او خواند بیش
در و بست عنوان فرزند خویش

به روزی که طالع پدر زنده بود
نگین سخن مهر گیرنده بود
بشه زاده بسپرد فرزند را
به پیمان در افزود سوگند را

که چون پسر در آری بچرخ بلند
ز مکتب جهانی به میدان سمند
سر دشمنان بر زمین آوری
جهان زیر مهر نگین آوری

همایون کنی تخت را زیر تاج
فرستندت از هر کشور خراج
بر آفاق کشور خدایی کنی
جهان در جهان پادشاهی کنی

بیاد آوری این درس و تعلیم را — برستنش سازی زر و سیم را
نظر بر نداری ز فرزند من — بجای آوری عهد و سوگند من

بدستوری او شوی شغل سنج — که دستور دانا به از تاج و گنج
نژاد دولت او را هنر یاورست — هنرمند با دولتی درخورست

هنرمه کجا یافت قدری تمام — بدولت خدایی بر آورده نام
همان دولتی کارجمندی گرفت — ز رای بلندان بلندی گرفت

چو خواهی که بر مه رسانی سریر — ازین نرد باقی باشدت پاکزیر
ملک‌زاده با او بهم داد دست — به هر دو فسونکاری بدان عهد بست

که شاهی چو بر من شود شغل راست — وزیر او بود بر من ایزد گواست
به نامم پس از رای و پیمان او — بیندم کمر بهر فرمان او

هر آنجا که اقبال یاری نمود — بر آن عهد سه اسپنداری نمود
چو استاد دانست کان طفل خرد — نخواهد ز گردن کشان گوی برد

از آن هندسی حرف شکلی کشید — که مغلوب و غالب چه شد بدید
بدو داد کین حرف از آن وقت کار — بنام خود و خصم خود بر شمار

اگر غالب از دایره نام تست — شمار ظفر در سر انجام تست
واگر زانک تا عالمی در قیاس — ز غالب تر از خویشتن می‌هراس

شد آن حرف بسته ز دانای سر — شد آن داوری پیش او دلپذیر
چو هر وقت کان حرف بنگاشتی — ز پیروزی خود خبر داشتی

برین گونه می زیو بیت باز رای وهوش — ز هر دانشش آورده دیگی بجوش
هم او همتی زیرک اندیش داشت — هم اندیشهٔ زیرکان پیش داشت

بزمان کار آگهان کارگرد — بدان آگهی بخت را یار کرد
نکردی تنگی مرغ بر باب زن — کارسطو نبودی در آن رای زن

بجستی زند پیر آورد و ربی — بهر کار ازو خواست دستوری
هنرپیشه فرزند استاد بود — که هم در پس او بود و هم زاد بود

عجب مهربان بود بر مرزبان — دل مرزبان هم برو مهربان
چو بر کار چرخ از بر کوه گشت — برین دایره مدتی چند گشت

ملک فیلقوس از جهان رخت برد — جهان زانشاهنشه نو سپرد
جهان چیست بگذر ز نیرنگ او — رهایی بحک آور از خنگ او

در حقیقت شش پهلوی چار میخ — تنی چند را بسته در چار میخ
یکایک در فنهای ما زین درست — بزیر او فند چون شود با درست

منقش نه بینی درین باغ کس — تماشا کند هر یکی یک نفس
درو هر دم از نوبری میرسد — یکی میرود دیگری میرسد

جهان کام و ناکام خواهی سپرد — بخود کامگی پی چه باید فشرد
درین چارسو هیچ هنگامه نیست — که گیتی بر مرد خودکامه نیست

بدام جهان هستی از دام او — بده وام او رستی از دام او
شبی نعل بندی و پالان گری — حق خویش میخواستند از خری

فراز پای رنجیده و پشت ریش — بیفکندشان نعل و پالان به پیش
چو از وام داری فرآزاد شد — بر آسود و از خویشتن شاد شد

تو نیز ای بکاکی شده دردناک — بجان چیست بیرون چه از گرد و خاک
بیا ساقی از خود رهاییم ده — ز رخشنده می روشناییم ده

مبین کو ز محنت رهایی دهد — به آزرده کان سو بیابی دهد
سخن سنجی آمد ترا و بدست — درست زر اندوده را ای شکست

ختم جلد اول و ندای خروج

تصرف در آن سکه بگذاشتند — گز آن سیم در زر خبر داشتند
گر انگشت کس دستگیری کند — تواند که کوری دبیری کند

نگوید کسی بر کسی پشت من — نشد حرف گیر کس انگشت من
نه بینم به بدخواهی اندر کسی — که من نیز بدخواه دارم بسی

ز من بنده تا چند و گوش سید نیست — هنر جستن و عیب پوشیدنست
بدان ره که خود در نمودم نخست — قدم داشتم تا آخر درست

دباغه جهان داوری جرم را / که بر تابد آسیب آزرم را
جهان خواهم از پاک پروردگار / گزین ره بگردم سرانجام کار

گزارای نقش گزارش پذیر / که نقش از گزارش نیارد گزیر
چنین نقش بنده که جون شاه روم / بملک جهان نقش برزد جو موم

ولایت ز عدلش پر آوازه گشت / بدو تاج و تخت پدر تازه گشت
همان رسمها کز پدر دیده بود / نمود آنچه رایش پسندیده بود

همان عهد پیشینه برجای داشت / علمهای دیرینه بر پای داشت
پدر را همان گنج و زر می سپرد / بر آن عهد پیشینه بی میسپرد

ز فرمان بران ملک فیلقوس / نشان کس در آن شغل بازی چو بس
که بود از پدر دوست انگیزتر / بدشمن سبکتر تیغ او تیز تر

جهان شد که با زور بازوی او / نچرپید کس در ترازوی او
چو در زور پیچیدی اندام را / گره برزدی گوش ضرغام را

گشاده ز چرخه کمان ساختی / بهر گشتی ببری انداختی
به نخجیر که شیر کردی شکار / ز گور و گوزنش برفتی شمار

ربوده از دلیران توانا تری / سر زیرکان شد بدانا تری
چو خطش قلم راند بر آفتاب / یکی جدول انگیخت از مشک ناب

فلک زان خط جدول انگیخته / سواد جبش داوری ریخته
حساب جهان کری آورد پیش / جهان از بون دید در دست خویش

همش هوش دل بود و هم زور دست / بدین مرد بر تخت شاید نشست
بهر کار کو جست نام آوری / در آن کار دادش فلک یاوری

همه روم از آن سرو نو خاسته / بر ایجاد سر سبزی آراسته
ازو بسته نقش جهان خانه / رسیده بهر کشور افسانه

کسی راز با انجمن پی نهاد / که از راز انجم گره می گشاد
با نبوهی با جوانان گرفت / بخلوت بکار دانان گرفت

نه آن کرد با مردم از مردمی / کو [illegible] آدمی
بآزردن کس نیاورد رای / برون از خط عدل ننهاد پای

به بازارگانان رها کرد باج / نجست از تهیدستان شهری خراج
ز دیوان دهقان قلم برگرفت / زبان بایگان هم رقم برگرفت

عمارت همی کرد و زر می فشاند / همه خار از کهنه گل بیخ نشاند
بهر ناصیه نام داغش رسید / بمصر و حبش بوی باغش رسید

گشاده دو دستش چو رود درخش / یکی تیغ زن [illegible] بخشش
ترازو جو آن به که دارد دو سر / یکی جای آهن یکی جای زر

همان کار کاقبال را درخورست / بآهن بآهن سر چون ارست
جهان داد گر شه که هر مرز و بوم / زدی داستان شه در روم

ارسطو که دستور درگاه بود / بهر نیک و بد محرم شاه بود
کند [illegible] زیر / بکم روزگاری شد آفاق گیر

وزیری چنین شهریاری چنان / جهان چون بگیرد قراری چنان
همه کار شاهان گیتی گروه / ز رای وزیران پذیرد شکوه

ملکشاه و محمود و نوشین روان / که برد نکوی از همه خسروان
پذیرای پند وزیران شدند / که از جمله دورگیران شدند

ورا نیز اگر شود پای پست / تن شاه باید که ماند درست
مبادا که سه را رسد پای لغز / که گردد سپهر ملک شوریده مغز

چو با شه کند خشم بر بازیی / کند دیو با فتنه انبازیی
جهان داد خواهست وسه دستگیر / زد او ور نباشد جهان را گزیر

جهاندار صاحب جهان نور باد / ورین داوری چشم بد دور باد
بیا ساقی آن شربت جان فزای / بمن ده که دارم غم جان گزای

خطا کردن شهریار نزد سکندر

مگر چون بدان شربت آرم نشاط / غم چند را در نوردم بساط

چو صبح از دم گرگ برزد زبان / بکشتی در آمد یکی پاسبان

خود پس غنوده فرو کوفت بال | دل زن بزد بر تبیره دوال
من از خواب آسوده برخاستم | بجوم کشی خاطر آراستم

بنگار کو هر که کابین کند | به پندار امید جا بی کند
بخوناب لعلی که آید بخنگ | ستوده بر او با دل خاره سنگ

تو پنداری ای مرد آستان نیوش | که آسان پراز در توان کرد کوش
گر انجم مرغ خوردی فراخ | نماندی یک انجیر بر هیچ شاخ

گزارنده پیکر این بر نهد | گزارش چنین کرد با نیش بند
که چون نامدار چراغ سپهر | جهان جهانرا بیفروخت چهر

جلوه برآورد خورشید دست | عروسانه بر کرسی زر نشست
سکندر بآیین شاهان پیش | برآراست بزمی در ایوان خویش

غلامان گل چهره گلربای | کمر در کمر کرد بخشش بپای
نشسته چنین چون یکی چشمه نور | که آواز داد آمد از راه دور

خبر برد صاحب خبر نزد شاه | که مشتی ستم دیده دادخواه
نظلم زنا تند بر شاه روم | که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم

رسیدند خندان سیاهان زنگ | که شد در بیابان گذرگاه تنگ
سواد جهان زاخان دود دشت | که سود آمد آمد بدان کوه و دشت

بیابانی چو قطران سیاه | از آن پیش کاندر بیابان گیاه
همه آدمی خوار و مردم گزای | ندارد درین داوری مصر پای

جو بی او ندارد چه پیشند رشت | چو کوه همه تیز کودک سرشت
نه رویی که پیدا کند شرمشان | نه بر هیچکس مهر و آزرمشان

گر آید بیاری گری شهریار | وگرنه بتاراج رفت آن دیار
نه مصر و نه افریقیه ماند نه روم | گداز آید از آن کوه آتش چو موم

زرحمی چنین دل پراکنده ایم | دگر حکم شه راست ما بنده ایم
شه دادگر داور دین پناه | چو دانست کاورد زنگی سپاه

هراسان شد از لشکر بی قیاس | نباید که دانا بود بی هراس
وزیر خردمند پروز رای | بنیروی شاه شد رهنمای

ارسطوی بیدار دل را بخواند | وزین در بسی قصه با او براند
که بر جیز و خت آزمایی بکن | هلاک جهان اژدهایی بکن

برآید ز کم کاری از دست شاه که شه را فزونی ز کوشش به پیگاه
شود مصر و آن ناحیت رام او برآید بمردانگی نام او

دگر دشمنان را در آرد بخاک شود دوست پیروز و دشمن هلاک
سکندر بدستوری رهنمون ز مقدونیه برد رایت برون

یکی لشکر انگیخت کز برگ و تیغ فروزنده برقی برآمد ز میغ
ز دریا سوی خشکی آورد رای دلیلش سوی مصر شد رهنمای

همه مصریان شهری و لشکری پدیره شدندش به نیک اختری
بفرمود تا شه کند لب رود نیل گذشت لشکرش سوی صحرا رحیل

به پرخاش زنگی شتابان شدند خروشنده سوی بیابان شدند
دلیران بصحرا کشیدند رخت یکی خواه زنگی کمر کرده سخت

چو زنگی خبر یافت کامد سپاه جهان گرد بر چشم روی سیاه
دو لشکر برابر شد آراسته شد آن از رها باک برخاسته

ز نعل سمندان پولاد میخ زمین را ز جنبش برافتاده تیغ
ز بس نعره کامد برون از کمین فرود اوفتاد آسمان بر زمین

ز گرز گران سنگ جالش گران شده ماهی و گاو را سر گران
ز شوریدگیهای چون رستخیز بوحشش بیابان در آمد گریز

چو بر حلک شد ساخته سازشان گریزنده شد دیو از آوازشان
بجایی گرفتند جای ستیز که گرمی ز مردم برآورد گرد

زمینی ز گوگرد بی آب تر هوایی ز دود زحل تابه تر
نه آبی درو سبز جز زهر ناب نه مهری برو گرم جز آفتاب

ز تیغش بغور آمده غارها درو فتنه را روز بازارها
در آن جای غولان وطن ساختند چو غولان بهر گوشه می تاختند

چو گوهر برآورد گاو از زمین برون جست شیر سیاه از کمین
بر آفاق شد گاو گردون دلیر برآمد ستاره چو دندان شیر

شب از ناف خود عطرسایی گشاد جهان را بنور روشنایی گشاد
برون شد ز ترک و ز دشمن سپاس تیاتی کمر بست بر جای پاس

ستاره درآمد به تابندگی برآسود خلق از شتابندگی
پیکهای هم روم و هم زنگیان فرو مانده زنگی و رومی بجان

بیا ساقی آن می که رویی درست بمن ده که طبعم چو رویی درشت
نگر تا پس این بی محابا نهنگ چو رومی و زنگی نباشد دو رنگ

فریبنده راهی شد این راه دور که بر چرخ هشتم توان دید نور

مصاف کردن اسکندر با لشکر زنگ

درین ره فرشته ز ره میبرد کآید یکی دیو و ده میبرد

بمعیار این چارسو ره روی نسنجد دو جو نان در جوی
فراخنه قواضه رباید بخت رباید ازو چونک گردد درست

بجوی سنانند ز دستان سر بمن می فرستند بدیوان سر
ز من رخت این سمرهان دور باد زبانم بدین نکته معذور باد

ازین آشنایان بیگانه جوی دو زنگی به یک زبانی خوی
دو سوراخ چون روبه حیله ساز یکی سوی شهوت یکی سوی آز

ولیکن چو گرد دم هنگام جوش نه سوراخ دیده نه سوراخ گوش
گزارش کن رازهای نهفت ز تاریخ دهقان چنین باز گفت

که چون شاه چین زین بر ابرش نهاد فلک نعل زنگی در آتش نهاد
سپهر از کمین مهره بیرون جهاند نثاره ز کف مهره بیرون فشاند

جهان از دلیران لشکرشکن کشیده چو انجم بسی انجمن
از آیینه پیل و زنگ شتر صدف را شبه رست بر جای در

ز پویه که بر مرز می می فشرد در اندام گاو استخوان کرد خرد
شه روم رسم کیان تازه کرد ز نوبت جهان را پر آوازه کرد

برآراست لشکر بآیین روم جو آرایش نقش بر مهر موم
ز رومی یکی بود بس مهربان زبان آوری کز هم زبان

دلیر و سخنگوی و دانش پرست
بنرد و بشطرنج گستاخ دست

کننده دستش طوطیا نوابدام
سخن پروری طوطیا نوش نام

سکندر بحکم پیام آوری
بر خویشتن خواندش بامداد

رسانند بدو هم شمشیر شاه
مگر بشنود باز گردد ز راه

خوانند گل چهره چون سرو بن
ز رومی بزنگی رساند این سخن

جوان دولت و تیز و گردن کشست
که از خشم سوزنده چون آتشست

جهان به که با او مدارا کنید
بنالید و عذر آشکارا کنید

جهانش که صلح و جنگ آزمود
ز جنگش زیان دید و از صلح سود

شه زنگ چون گوش کرد این سخن
به پیچید بر خود چو مار کهن

بفرمود تا طوطیا نوش را
کشند و برند از تنش هوش را

بریدند در طشت زرین سرش
بخون غرقه شد نازنین پیکرش

کسانی که بودند با او براه
شدند آب در دیده نزد شاه

شد از بهر آن سرو شمشاد رنگ
جهان سوخت گر تاب آتش خدنگ

شد از رومیان رنگ یکبارگی
که دیدند از آن گونه خونخوارگی

شب آن به که پوشیده دندان بود
گر آن لحظه میرد که خندان بود

شباهنگ چون بر زد از کوه دود
بر آهنگ شب مرغ دندان نمود

جلاجل زنان گفت هارون شاه
که شه تاجور باد و دشمن تباه

دگر روز کاورد گردون شتاب
برون زد سر از کنج کوه آفتاب

تبیره زن از خارش چرم خام
تو گویی برافکند شب را لجام

تراز روی پولاد پیشانی پیل
ز کینه بکینه بسیج راند سیل

ز زهره بر حمله زهرای میغ
شده آب خون در دل تند میغ

خرابی در آورد زنگی بروم
ز نرنای افغان بر آورده بوم

سبق برد بر لشکر روم زنگ
چو بر گوربی برکشیده خدنگ

در افکند چون دلاور بجام
بجای بخورد آنچنان خون آشام

بدانست سالار لشکر شناس
که در رومی از زنگی آمد هراس

بشیرین سخنهای مردم فریب
ربوده بهوشند کاتر شکیب

ندیم سکندر به بیگاه و گاه
محاسب در احکام خورشید و ماه

بفرمود تا هیچ نارد درنگ
شتابان شود سوی سالار زنگ

بزنگی زبان رهنمونی کند
که آهو در آتش زبونی کند

که دارنده تاج و شمشیر و تخت
روان کرد رایت به پیروز بخت

چو بر شاخ آهو کشد جرم گور
بدوزد سر موی بر پای مور

نباید که آن آتش آید بتاب
که نشنید انگه بدریای آب

بمهرش روان باید آراستن
مبارک نشد کین او خواستن

دماغش ز گرمی برآورد جوش
برآورد چون رعد غران خروش

ربودند آن دیوساران ز جای
چو کرار باید سیه کم بهای

چو پرخون شد آن طشت زنگی جگر
بخوردش چو آبی و آبی بخورد

نمودند کان روی خوب چهر
چه بد دید از آن زنگی سرد مهر

بخون ریختن شد دل انگیخته
ز خون چنان بی گنه ریخته

سیاهان از آن کار دندان سپید
ز خنده لب رومیان نا امید

سکندر بآهستگی یک دو روز
گذشت از سر خشم اندیشه سوز

در آویخت هندوی شب از کمر
بهاروی شب چون شبهای زر

طلایه برون شد بره داشتن
یتاق نوبت نگه داشتن

بغرید کوس از در شهریار
جهان شد ز بانگ جرس بیقرار

درآمد بشورش دم گاودم
بحکم زدن خام روبینه جسم

سنان سر خست سندان شکاف
برون رفته از فلک تیت و ناف

چو لشکر بلشکر در آورد روی
میار ار برون آمد از هر دو سوی

بسی یک بدیگر در آویختند
بسی خون در آورد که ریختند

بترسید رومی از آن پیشخورد
که با طوطیا نوش زنگی چه کرد

چو زنگی نمود آنچنان بازئی
ز رومی نیامد عنان تابئی

چو لشکر هراسان شود از ستیز
سگالش نباشد مگر جز گریز

از فسون و سحر ...
قصد خون ناحقان می داشتند
چون قضا آید شود ...
از قضا حلوا شود ...
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا
یحجب الابصار اذ جاء القضا
چشم بسته می شود وقت قضا
چشم بینند سکن چشم چشم را

وزیر خردمند را خواند پیش / خبر داد از راز پنهان خویش // که بد دل شدند این سپاه دلیر / ز شمشیر ناخورده گشتند سیر
ز چون خوردن طوطیا بوش کرد / همه لشکر از بیم خواهند مرد // بلشکر توان کردن این کارزار / به تنها چه برخیزد از یک سوار
کند هر یک آیین ترس آشکار / نیاید ز ترسندگان هیچ کار // چو پر دل شدند این لشکر جنگجوی / بیار آب و دست از دلیری بشوی
همه زنگیان چهره دستی کنند / چو پیلان آشفته مستی کنند // چه دشمن توان آوریدن بدست / کزان زنگیان تا در آید شکست
بپیش آر رایی که یاری دهد / ازین وحشتم رستگاری دهد // جهان دیده دستور فریادرس / گشاد از سر کاردانی نفس
که شاها خرد رهنمون تو باد / ظفر یار و دشمن زبون تو باد // جهان داور آفرینش پناه / پناه تو بادا ای جهانگیر شاه
بهر جا که رو آری از کوه و دشت / بسی یافت از چرخ پرورده گشت // سیاهان که ماران مردم زنند / نه مردم همانا که اهریمنند
اگر رومی اندیشه دارد ز زنگ / عجب نیست کین ماهیست آن نهنگ // ز مردم گزاتر پس باشد بسی / ز مردم خوری چون نترسد کسی
گرازم چو بیم ازین سنگدلان / نخوانندمان عاقلان عاقلان // وگر جای خالی کنیم از نبرد / ز گیتی برآرند یکباره گرد
یکی گر ز ما داشتندی هراس / میانجی نهادی بر ایشان سپاس // میانجی چه باشد که بس سرکشند / وگر راست خواهی میانجی کشند
یکی چاره باید بر انداختن / به نیرو بر مردم خوری ساختن // گرفتن تنی چند زنگی ز راه / گرفتار کردن درین بارگاه
نشستن ترا خامش و خشمناک / در انداختن زنگیان را بخاک // یکی را سر از تن بریدن به درد / بمطبخ فرستادن از بهر خورد
بزنگی زبان گفتن این را بشوی / بپز تا خورد خسرو نامجوی // بفرمای تا مطبخی در نهفت / نهد حقه و آنرا کند خاک جفت
بگویید پس گوسفندی ز راه / تنی زان سگان آورد نزد شاه // شه آن چرم ناپخته نیم خام / بدرد بخاید بحرص تمام
بگوید که مغزش بپالید تیز / کزین نغز تر کس نخورده است چیز // اگر هیچ دانستمی در نخست / که خوردی چنین داردم هم درست
اسیران زنگی بپرورد می / همه زنگی خویش نمک خوردمی // چو آن آدمی خواره یابد خبر / که هست آدمی خواره زو بتر
بدان ترس بگدازد این گرگ گرم / که آهن بآهن توان کرد نرم // گزین چاره سازی بدست آوریم / بدان چیره دستان شکست آوریم
بگرگی ز گرگان توانیم رست / که بر جهل جاهل نیارد شکست // بفرمود شه تا دلیران روم / نمایند جاسوس در آن مرز و بوم
کمین بر گذرگاه زنگ آورند / تنی چند زنگی بچنگ آورند // شدند آن دلیران فرمان پذیر / گرفتند از آن زنگیان چند اسیر
بنوبتگه شاه بردندشان / بسرهنگ نوبت سپردندشان // در آوردشان نوبتی دار شاه / قبایی ز خون سرخ و رویی سیاه
شه از خشمناکی چو غرنده شیر / که آرد گوزن گرا را بزیر // یکی را بفرمود تا زان گروه / بریدند سر چون یکی پاره کوه
بمطبخ سپردند کین را بگیر / بساز آنچه شه را بود ناگزیر // دگرگونه با مطبخی رفت راز / که چون ساخت می باید این برگ و ساز
دگر زنگیان پیش خسرو بپای / فرو مانده عاجز در آن بیم و رای // چو فرمود خسرو که خوان آورند / بساط خورش در میان آورند
بیاورد خوان زیرک هوشمند / بر او لنگهای سر گوسفند // شه از بیم در دید آن خورش [illegible] / چو شیری که او بر درد چرم گور
به آهستگی خورد و جنباند سر / که خوردی ندیدم ازین خوب تر // چو زنگی بخوردن چنین دلکش است / کبابی دگر خوردنم ناخوش است

همه زان زنگی خورم در شراب / گزین خوش نمکتر بنام کباب
برغم سیاهان شه پیل بند / مزور همی خورد ازان گوسفند
جو ترسنده اژدها گردشان / جو ماران بصحرا رها کردشان
شدند آن سیاهان بر شاه زنگ / خبر باز دادند ازان راه تنگ
که زین اژدها خوی مردم خیال / نهنگی است کاورده بر ما زوال
جنان میخورد زنگیی خام را / که زنگی خورد مغز بادام را
سر و مغزشان را جو آرد به بند / خورد جون سر و لقچه گوسفند
دل زنگیان را درآمد هراس / که از پرنیان سر برون زد پلاس
فرو پژمرید آتش انگیزشان / ز گرمی نشست آتش تیزشان
جو روز دگر مرغ بگشاد بال / تهی شد دماغ سپهر از خیال
بغول سپه بانگ برزد خروس / درآمد بغریدن آواز کوس
شغبهای شیپور آهنگ تیز / جو صور سرافیل در رستخیز
ز زهره برآوردن گاودم / شده زآسمان زهرهٔ گاو گم
دهنهای خالی دماغ از خروش / درآورده مغز جهان را بجوش
ز سوزندگی طنبک زهره ریز / دماغ فلک سفته از زخم تیز
دل ترکتازان که دار و گیر / برآورده از نای ترکان نفیر
زمین لرزه مقرعه در دماغ / زده آتشین مقرعه جون چراغ
روارو زنان تیغ پولادسای / در اندام شیران پولادخای
بلارک چنان تافت از روی تیغ / که تابد ستاره ز تاریک میغ
دو لشکر دگرباره برخاستند / دگرباره صفها برآراستند
دو ابر از دو رو در خروش آمدند / دو دریای آتش بجوش آمدند
درآمد بهم لشکر روم و زنگ / سفید و سیه جون گراز دو رنگ
سم بادپایان پولادنعل / بخون دلیران زمین کرده لعل
ترنگ کمانهای بازوشکن / بسی خلق را برده از خویشتن
درخشیدن تیغ آیینه تاب / زده خنده بر چشمهٔ آفتاب
زده لشکر روم رایت بلند / زمین در کمان آسمان در کمند
بتعلیم اسکندر فیلقوس / جناحی برآراسته جون عروس
ز پیش سپه زنگیی هیترگون / جناحی برآورده جون بیستون
صف زنده پیلان بیکجا گروه / جو گرد دگر بوه کمرهای کوه
مژه جون سنان چشمها جون عقیق / زخرطوم تا دم در آهن غریق
دگرگونه بر هر یکی تخت عاج / بر او زنگیی بر سر از مشک تاج
جو آواز بر پیل سرکش زدی / ز دی آتش از خود بر آتش زدی
ز بس پیل کامد ز جایش برون / شد از پای پیلان زمین نیلگون
پیاده دوان گرد پیل بلند / بهر گوشه گرده صد پیل بند
جو آیین پیکار شد ساخته / منشها شد از مهر پرداخته
ستمگر سیاهی ز راجه بنام / ز لشکرگه زنگ بگشاد کام
درآمد جو پیل استخوانها بدست / گز و پیل را استخوان می‌شکست
سیه ماری افسونگری درو / سر آماهی از نیزه زیرکی درو
دهان فراخ و سیه جون لوید / گز و چشم بیننده گشتی سفید
جمی از زخم آهن انگیخته / بخمها شکنها برآوخته
بر و سینه همچو پولاد پرس / حدیث تنومندی از وی مپرس
علم قامتی پرجمی بر سرش / همی گشت یکموی از آن پیکرش
در آنجا بود طاسکی سرنگون / دو دیده برو بود جون طاس خون
بسی خویشتن را بزنگی ستود / که سوزان تر از آتشم زیر دود
ز راجه منم پیل پولادخای / که بر پشت پیلان زنم پیل پای
جو در پیل پای قدح می‌کنم / بیک پیل پا پیل را پی کنم
جو در معرکه برکشم تیغ تیز / بگوهر کنم کوه را سنگریز
گرم شیر پیش آید و گر هژبر / بر او سیل ریزم جو غرنده ابر
ز بس بفکند جوشن من پیل را / رخ من بیاده دهند پیل را
سلاح از تنم رسته جون شیر نر / نه پولاد دادم سلاحی دگر

چو الماس و آهن رگ و تن مرا — چه حاجت به الماس و آهن مرا
چو گردن برآرم بگردن کشی — نه ز آبی هراسم نه از آتشی

درم پهلوی پهلوانان به تیغ — خورم گرده گردنان بی دریغ
برم گردنکشی اژدها پیکرم — نه مردم کشم بلکه مردم خورم

مرا در جهان از کسی شرم نیست — ستیزه بسی هست و آزرم نیست
ستیزنده را دار و آزرم سست — خر از زیر پالان برآید درست

چو من زنگی آنگه که خندان شود — سپه سیر الماس دندان شود
بگفت این و برزد برابر شکنج — چو ماری که پیچد به بالای گنج

ز رومی سواری توانای چست — بر آن آتش افکند خود را نخست
به آتش کشی باید مالید گوش — چو پروانه کآیدش خون در خروش

درآمد بدو زنگی جنگ سود — به یک ضربه از تن سرش را ربود
دگر کینه خواهی درآمد به جنگ — فلک هم درآورد پایش به سنگ

چنین تا به مقدار هفتاد مرد — به تیغ آمد از وی میان در نبرد
دگر هیچ کس را نیامد نیاز — که با آن زمانی شود رزم ساز

دل از جا بشد لشکر روم را — چو از کوره آتشین موم را
چو گرد آن سپه را زمانی زبون — نیامد نبرد آور و کس برون

سر گردنان شاه گردن ربای — ز پرکار مرکب تهی کرد جای
برآراست بر جنگ زنگی بسیج — به زنگی کشی نیزه را داد پیچ

زده بر میان گوهر آگین کمر — درآورد پولاد هندی به بیر
به تن بر یکی آهنین گون زره — چو مرغول زنگی گره بر گره

یمانی یکی تیغ زهراب جوش — حمایل فرو هشته از طرف دوش
کمندی چو ابروی طمغاجیان — بخم چون کمان گوشه چاچیان

لحیفی بر افکنده بر پشت بور — درآمد به زین آن تن پیل زور
عنان تکاور به دولت سپرد — نمود آن قوی دست را دستبرد

به کبک دری چون درآید عقاب — چگونه جهد بر زمین آفتاب
از آن تیزتر چرخ رو پیل تن — به تندی درآمد بدان اهرمن

بزد بانگ بر وی که ای زاغ پیر — عقاب جوان مد آرام گیر
اگر بر نتابی عنان را ز راه — کنم بر تو عالم چو رویت سیاه

سیه روی از آنی که از تیغ تیز — درین جنگ گر خواهی گریز
مرو تا بخون سرخ رویت کنم — سپیلستر از جعد مویت کنم

فتد زنگ بر تیغ آیینه رنگ — من آن آینه کز من افتد زنگ
سفیده برد رومی از چشم درد — برد تیغ من سرخی از زنگ زرد

جلالی که من دیو مردم خورم — مرا خور که از دیو مردم ترم
ندانی تو پیکار شمشیر و بخت — بیاموزمت من به بازوی سخت

کز شود ذرات عالم جمله هیچ
با قضای آسمان پیچ پیچ
چون گریزد این زمین از آسمان
چون کند او خویشتن را از وی نهان
هر چه آید ز آسمان سوی زمین
نی مفر دارد نه چاره نی کمین
آتش ار خورشید می بارد بر او
او به پیش آتشش بنهاده رو
ور همی طوفان کند باران بر او
شهرها را می کند ویران بر او

دانه هر میوه آمد در زمین — بعد از آن سرها برآرد از دفین
گندم از بالا به زیر خاک شد — بعد از آن او خوشه و چالاک شد

کرایی زجای نگه دار جای   وگرنی برت بسپرم زیر پای
من آن روم سالار شازی منم   که چون دشنه صبح زنگی کشم
چو سندی زنم بر سپر زنده پیل   زند پیلبان جامه در خم نیل
چو زامن کنم حلقه در گوش سنگ   بزنگه رود گوش سالار زنگ
چو گفت این سخن در رکاب ایستاد   برآورد بازو عنان برگشاد
بر او حمله برد چون شیر مست   یکی گرزه گاو پیکر بدست
ز بحنی که زد بر سرش گرز را   برافتاد تب لرزه البرز را
بیک زخم آن گرز پولاد لخت   شد جان از آن آبنوسی درخت
بر او گردن و سینه و پا و دست   ز سر تا قدم خرد درهم شکست
چو کار از جراحت برید   یکی محنت دیگر آمد پدید
سیاهی بگردار نخل بلند   هراسان از او دیده نخل بند
بجنبید و درآمد چو شد اژدها   بر او گرد زخمی چو آتش رها
نشد کارگر تیغ بر درع شاه   بغرید زنگی چو ابر سیاه
چو دریای روم آنچنان ابر دید   نهنگ سیاه از میان برکشید
جهان ضربتی زد بر آن دیو تن   که شیر جوان بر گوزن کهن
از آن سهمگین تر سیاهی قوی   عنان راند در موقف خسروی
جهان زد بر او تیغ زنگار خورد   که زنگی ز گردن درآمد نگرد
دگر زنگی رفت سوی مصاف   زبان برگشاد و همی گفت لاف
کرابری سیاه آمد از کوه زنگ   نبارد مگر اژدها و نهنگ
سیه لوله گرد بازو منم   گران کوه را هم تراز و منم
زنش بر کمر گردن پیل را   بدم درکشم جثه پیل را
بر آنکس که جانش بآهن گزم   همه جامه اش در سکاهن ز رزم
جهان جوی دیدگان یافه گوی   ز خونابه خود کند نافه بوی
سر تیغ بر گردن افراختش   در آن یافه کوشی برانداختش
سیاسی دگر زین برادیم نهاد   بزخمی دگر دیده بر هم نهاد
دگر تا شب از نامداران زنگ   نیامد کسی را تمنای جنگ
جهاندار با فتح دمساز گشت   سیاکه بیارا که بازگشت
چو گلنار گون گسوت آفتاب   کبودی گرفت از خم نیل ناب
نگهبان این مار پیکر درفش   زراندوده بر پرنیانی بهش
رقیبان لشکر بآیین پاس   نگهبان تر از سر و انجم شناس
بزرگ واری از دیده بگذاشتند   بیناتی که رسمست می داشتند
سحرگه که آمد به نیک اختری   گل سرخ بر طاق نیلوفری
سکندر برون آمد از خوابگاه   برآراست بر حرب بهمن سپاه
روان کرد رخش عنان تاب را   برانگیخت چون آتش آن آب را
نقلب اندرون پای خود در فشرد   بهر پهلوی پهلوی را سپرد
حب وراث را کرد از آهن حصار   فرو برده چون کوه پیغ استوار
همان لشکر زنگ و چیل حبش   بهر گوشه ای گشته شمشیر کش
حبش بر یمین بربری بر یسار   بقلب اندرون زنگی دیوسار
چو نوبت زن شاه زد کوس جنگ   جرس وار زنگی بجنباند زنگ
درآمد بغریدن ابر سیاه   ز ماهی تف تیغ شد تا بماه
جهان آمد از هر دو لشکر غریو   کز آن هول دیوانه شد مغز دیو
گره در گلوها فرو بسته گرد   ز پیچ ابی اندامها گشته زرد
ز گرز گران سنگ و شمشیر تیز   میانجی ببیچید جای گریز
ز بس زخمه برق رو بینه طاس   بگردون گردان درآمد هراس
ز خونها مغز برداشته   جهان مغز گو را برانداخته
ز رو بینه در گوش کس شد درود   بدرهای روبین در افتاد خوش
زنای دمنده بر آهنگ دود   کمان بود کاندر سرافیل و صور
ز بس کوفتن بر زمین گور و تیغ   ز بس غار برخاسته غبار از میغ
ز منقار پولاد پران خدنگ   گره بسته خون در دل خاره سنگ
کمان گشته ابرو به ترکان تیر   ز پستان جوشن برآورده شیر

کمند گره داده پیچ پیچ — بجز گرد گردن همی گشت هیچ
چو هندوی بازی گرم خیز — معلق زنان هندوی تیغ تیز
ز موزونی صرهای پیشان — برقص آمده اسب زیر عنان
بر نبوره تیغ زنبور نیش — شده آهن و سنگ را روی ریز
زمین چسته از خون انجیدگان — هوا بسته از آه بیجیدگان
چو آراسته قلب شاه از نبرد — چو کوهی که آن باشد از لاجورد
همان تیغ زن زنگی سخت کوش — برآورده چون زنگ روسی خروش
کینده دل و بر لب آورده کف — دهن باز کرده چو پشت صدف
چو از مرد و سو قلب گشت استوار — ز هر دو سپه رفت بیرون هزار
نمودند بسیار مردانگی — هم از زیرکی هم ز دیوانگی
برآورد زنگی ز رومی هلاک — که این نازنین بود و آن هولناک
شه از نازنین لشکر اندیشه کرد — که از نازنینان نیاید نبرد
بدل گفت آن به که شیری کنم — وزین ترسناکان دلیری کنم
چو لشکر زبون شد درین تاختن — بخود باید این جنگ را ساختن
برون شد دگر باره چون آفتاب — که آرد بجوش ریزی شب شتاب
تنی چند را زان سیاهان درست — یک زخم یک زخم چون سنگ بشکست
کسی کان چنان دید بنهاد او — نهان کرد پهلو ز پولاد او
سپهدار روی چو بی جنگ ماند — نگاور سوی لشکر زنگ راند
پلنگی که او بود سالار زنگ — بترسید کاندر ز دریا نهنگ
سلاح ملک وار ترتیب کرد — بجوشن بر از تیغ ترکیب کرد
بپوشید خفتانی از کرگدن — مکوکب بزر ز آستین بادبان
یکی خود فولاد آینه فام — نهاد از بر فرق چون سیم خام
درفشان یکی تیغ چون چشم گور — بلارک بدو رفته چون پای مور
برآهیخت و آمد سوی شیر شیر — نشاید شدن سوی شیران دلیر
بپرسید کای شیر صید آزمای — هم آوردت آمد مشو باز جای
مرو تا نبرد دلیران کنم — درین رزمگه جنگ شیران کنم
به بینم کز ما بلندی کراست — درین کار فیروزمندی کراست
ز جوشیدن زنگی خام کار — بجوشید خون در دل شهریار
چو بدخواه کین در خروش آورد — هم آورد را چون بجوش آورد
سکندر بدو گفت چندین ملاف — مران بیهده بیش مردان گراف
زمردانگی لاف چندین مزن — هراسان سوار از سیاه خویشتن
بترس از چه شیری ز شیر افکنان — دلیری مکن با دلیر افکنان
تنی را که نتوانی از جای برد — به پرخاش او بی جه باید شود
به پهلوی شیر افکنی دست کش — که داری بشیر افکنی دست خویش
بتاراج خود تیزگ تاری کنی — که گنجشک باشی و بازی کنی
بیا تا بگردیم میدان خوشت — به بینم کز ما که سختی کش است
گرفته مزن در حریف افکنی — گرفته شوی گر گرفته زنی
برآشفت زنگی ز گفتار شاه — بجوشش در آمد چو ابر سیاه
فرو هشت بر فرق او تیغ را — ز برق آهنی کی رسد میغ را
برآشفته شد شاه از آن زشت روی — چو تیغ از کشش سر برآورد موی
ز تندی یکی تیغ زد بر تنش — نشد کارگر زخم بر جوشنش
بسی حمله بر یکدگر ساختند — یکی زخم کاری نینداختند
بدین گونه تا شب درآمد بسر — نشد زخم کس در میان کارگر
چو شد زنگی از جنگ خسرو ستوه — بدو گفت خورشید شد سوی کوه
شب آمد شبیخون رها کرد نست — بمیعاد فردا وفا کرد نیت
سیه کار شب چون شود تخته سود — برون آید آتش ز گردنده دود
کنم با تو کاری درین کارزار — که اندر گریزی بسوراخ مار
بشرطی که چون صبح راند سپاه — ترا نیز چون صبح هم بگاه
بگفت این و از جوب شه بازگشت — بدان داستان شاه شد بازگشت
بمهلت ز شب عذر خواه آمد — ز میدان سوی خوابگاه آمد

بیا ساقیا جور تا کی کشم — بدل دردمند و تن ناخوشم
بیار آن جو راز ساغر خاوری — بمن ده که تا کم کنم داوری

پیروزی یافتن اسکندر

جو روز دگر چشمهٔ آفتاب — برانگیخت آتش ز دریای آب
دو لشکر بهم برکشیدند کوس — جو شطرنجی از عاج و از آبنوس
تدروان رومی و زاغان زنگ — شده سینه باز یعنی دو رنگ
سیاهان جو شب رومیان چون چراغ — کم و بیش چون زاغ و چون چشم زاغ
برآمد یکی ابر زنگار گون — فرو ریخت از دیده دریای خون
در آن سیل که پای شد تا بفرق — یکی گشته مانده یکی گشته غرق
جهان جستن و آهنگ پیکار کرد — به بدخواه بر چشم بد کار کرد
برآراست بازار ناورد را — برانگیخت ران روان گرد را
قراکندی از گور چشم حریر — بپوسید و فارغ شد از تیغ و تیر
یکی درع رخشنده چشمه‌دار — که در چشم ناید یکی چشمه‌وار
نشان گشته یکی نیزه بارش — بخون جگر یافته پرورشش
حمایل یکی تیغ هندی جو آب — بگوهر تر از خنجر آفتاب
کلاهی بزیور چنان بر سرش — که گوهر بر شنگ آمد از گوهرش
درآویخته ناچخ زهردار — بوقت زدن تیغ چون زهر مار
گذشت از بر باره کوه وشش — بدیدن همایون برفتار خوش
روان کرد مرکب بمیعادگاه — پذیره که دشمن کی آید براه
بر لشکر آمد که پژمرده بود — باندیشه لشکر فرو برده بود
دگر زنگی را جو عفریت مست — فرستاد تا گوهر آرد بدست
بیک ناچخ شه که بر وی رسید — ز زنگی رگ زندگانی برید
دگر دیو آمد جو یکپاره کوه — که از خشم بستند کانرا ستوه
همان خورد کان ناتراشش دگر — چنین چند را خاک خارید سر
سیه روی تر زان یکی دیوسار — بجنبش درآمد جو پیچنده مار
برو نیز شه ناچخی راند تیز — بزخمی برآورد از او رستخیز
سیاهی دگر زو ستمکاره تر — بحرب آمد از ببر خونخواره تر
همان تیر پرش بار پیشینه خورد — زمانه همان کار پیشینه کرد
نیامد دگر کس بمیدان دلیر — که تر پسنده گشت از آن تند شیر
عنان داد خسرو سوی جنگ زنگ — برون خواند بدخواه را سوی جنگ
جو لشکر بدید آن چنان دستبرد — شد انداختش از زخم ناخورده خورد
اگر خواست ورنه زحیلت جهاند — سوی حربگه کام و ناکام راند
عنان برشه افکند جالش کنان — بصد خواریش برد مالش کنان
بسی زخمها زد به نیروی سخت — نشد کارگر بر خداوند تخت
شه شیر زهره بر آن پیل زور — بجوشید چون ببر بر صید گور
نیامنده را یاد کرد از نخست — نیت کرد بر کاری درست
طریدی نیاورد زنگی بمور — که بر نقطه پرگار شکلی نمود
بجالش گری سوی او راند رخش — برابر سیه خنده زد چون درخش
چنان زد برو ناچخ نه گره — که هم کالبد سفته شد هم زره
بیک باد شد گشتی خصم خود — فرو ماند لشکر ز لشکر نبرد
بنمود شاه از سپر بارگی — گرشکر بخندد به یکبارگی
سپاه از دو سو جنبش انگیختند — شب و روز را در هم آمیختند
ز بیم چقاچق که آمد ز تیر — کفن گشت در زیر جوشن حریر
درنگ آور زنگ درفشنده تیغ — زمین در قفا را برآورده جیغ
هراسیمگی در منش تاخته — ز زحمت خود خانه پرداخته
شوری رنگ تفسیدن آفتاب — بسوزندگی چون تنوری بتاب
ز جوشیدن سر بسر سام تیز — جهان گرد ماه از روشنایی گریز
ز بس زنگی کشته بر خاک راه — زمین گشته بر آسمان رو سیاه
عقیق از شبه آتش افروخته — سیه گشته زآتش سیه سوخته

ابیر سمن برگ شد مشک بید / غراب سیه صید باز سپید
ز دل دادن چاوشان دلیر / دلاور شده گور بر خنگ شیر
ز کشتن که سوی دگر بارهان / برآورده پرهای و موی از جهان
ستیزنده لشکر چو از حد گذشت / یکی را زمانه ورق در نوشت
قوی دست را فتح شد رهنمون / به زنهار خواهی در آمد زبون
در آن تاختن لشکر رومیان / به زنگی کشی بسته هر یک میان
سکندر به شمشیر بگشاد دست / به بازار زنگی در آمد شکست
چو زنگی در آمد بر نکانه زود / ز شهر دو روبه بر آمد دود
چو سر رایت شاه بر شد به ماه / ز غوغای زنگی تهی گشت راه
فرو ریخت باران رحمت ز میغ / فرو شست زنگار زنگی به تیغ
شه زاده ملک زیر زرین درفش / ز سیفور بر تن قبای بنفش
ز هر سو کشان زنگی چون نهنگ / بگردن در افسار یا پالهنگ
کسی را که زیر علم تاختند / به فرمان خسرو سر انداختند
در آن داوری زنگیان کس نماند / وگر ماند جز بخش کرکس نماند
گروهی که بر پیل کردند زور / فتادند چون پشه در پای مور
گری بنده کو بار مردم کشد / کسی هم کشد کو بریشم کشد
چو خصمان گرفتار خواری شدند / حبش در میان زینهاری شدند
شهان وحشیان را که بود از حبش / نفرمود کشتن در آن کش مکش
ببخشود بر خستگی کارشان / ز شمشیر خود داد زنهارشان
نفرمود تا داغشان بر کشند / حبش زین سبب داغ در آتش‌اند
فروزنده‌شان کرد از آن گرم داغ / کز آتش فروزنده گردد چراغ
ز بس غارت آوردن از بهر شاه / غنیمت نگنجید در عرصه گاه
چو شاه آن متاع گران سنج دید / چو دریا یکی دشت بر گنج دید
بجز گوهرین جام و زرین عمود / بخروار عنبر با نبار عود
هم از زر کانی هم از لعل و در / بسی چرم قطارها کرد پر
ز کافور چون سیم صحرا ستوه / ز سیم چو کافور صد باره کوه
همان زنده پیلان گنجینه کش / همان تازی اسبان طاوس وش
بسی برده نوتی و بربری / سبق برده بر ماه و بر مشتری
ز برگستوانهای گوهر نگار / همان چرم زرافه ابدار
همه روی صحرا از آن خاسته / یکی گنج و کوهی آراسته
شد از فتح زنگی ز تاراج گنج / برآسوده و ایمن شد از درد و رنج
بعبرت در آن کشتگان بنگریست / بخندید پیدا و پنهان گریست
که چندین خلایق درین دار و گیر / چرا کشت باید به شمشیر و تیر
گنه گر بر ایشان نهم نارواست / ور از خود خطا بینم این هم خطاست
فلک را سر انداختن شد سرشت / نشاید کشیدن سر از سرنوشت
چو دود ازین لاجوردی نقاب / سر از گنبد لاجوردی متاب
فلکها که چون لاجوردی خرند / همه جامه لاجوردی زنند
درین پرده کژ سرودی مگوی / درین خاک شوریده آبی مجوی
که داند که این خاک انگیخته / بخون چه دلهاست آمیخته
همه ره فریبست و بیننده کور / ادیم گوزنست و کیمخت گور
بیا ساقی از می وامست کن / چو می در دهی عقل در دست کن
از آن می که دل را بدو خوش کنم / بدو روح در شش طلق آتش کنم

رفتن اسکندر به یونان

برومند باد آن همایون درخت / که در سایه او توان برد رخت
که از میوه آرایش خوان دهند / که از سایه آرایش جان دهند
به میوه رسیده بهاری چنین / ز رونق بیفتاد کاری چنین
چو شد بارور میوه‌دار جوان / بدست تبر دادنش چون توان
زمستان برون رفت و آمد بهار / برآورد سبزه سر از جویبار
دگر باره سبز شد خاک خشک / بنفشه برآمیخت عنبر بمشک

بعنبر خوی نرگس خوابناک — چو کافور تر سر برون زد ز خاک
گشادم من از قفل گنجینه بند — بصحرا علم بر کشیدم بلند

نهان پیکر آن هاتف سروش — که خواند پرایندهٔ او را سروش
بآواز پوشیده کان گفت خیز — گزارش کن از خاطر گنج ریز

که چون رومی از زنگی آن کین کشید — سکندر کجا رخش در زین کشید
گزارندهٔ داستان دری — چنین داد نظم گزارشگری

که چون فرخی شاه را گشت جفت — چون گلنار خندید و چون گل شکفت
در گنج بگشود بر گنج خواه — توانگر شد از گنج و گوهر سپاه

برآسود یک هفته بر جای خنگ — بیاقوت می رنگ در داد رنگ
چو سقای باران و فراش باد — زدند آب و رفتند ره بامداد

شد از راه او گرد بر خاک پسته — که بی گرد به راه آراسته
چوی گرد شد پیر بر کار راه — درآمد بزین شاه گیتی پناه

روا روز بان پای در زین زده — سراپرده بر پشت پروین زدند
ز دریای افرنجه تا رود نیل — بجوش آمد از بانگ طبل رحیل

درآینده هر سو درای شتر — ز بانگ تهی مغز را کرده کر
دهان جلاجل بهرای زر — ز شور جرس گوشها کرده کر

بهرگ روان لشکر از هر کنار — نه چندان که داند کس آن را شمار
جهاندار در موکب خاص خویش — خرامنده بر کینک رقاص خویش

ز بس گنج اکنده بر پشت پیل — بصد جای پل بسته بر رود نیل
ز بس رایت انگیزی سرخ و زرد — مغرنس شده گنبد لاجورد

ز صحرا غنیمت برآورده کوه — ز گوهر کشیدن همه یونان ستوه
ز بس فرخی شاه فیروزمند — برافراخته پر بچرخ بلند

بمصر آمد و مصر را بر نواخت — بآیین خود کار آن شهر ساخت
وز آنجا روان شد بدریا کنار — بنا کرد شهری خوش و خرم بهار

بآبادی و روشنی چون بهشت — همش جای بازار و هم جای گشت
باسکندر آن شهر چون شد تمام — هم اسکندریش نهادند نام

چو پرداخت آن نغز بنیاد را — که مانند شد مصر و بغداد را
بیونان شدن گشت عزمش درست — کآنجا شود مرد کاید نخست

ز دریا گذر کرد و آمد بروم — جهان نرم در زیر مهرش چو موم
بران موم چون زخمش خاتمی — بگردی از او هر چه بیخواستی

بزرگان روم آفرین خوان شدند — بر آن گوهری گوهرافشان شدند
همه شهر یونان برآراستند — که دیدند از او آنچه می خواستند

نشاندند مطرب فشاندند مال — که آمد جهان بازیی در خیال
مخالف شکن شاه فیروزبخت — بفیروز فالی برآمد بتخت

ز فیروزی دولت کامکار — نشاط نوانگیخت در روزگار
بسی ارمغانی و تاراج رنگ — بهر سو فرستادی وزن و سنگ

ز گنجی که او را فرستاده بهر — بهر گنج دانی فرستاد بهر
چو نوبت بهر بخش دارا رسید — شتربارها تا بخارا رسید

گزین کرد مردی بفرهنگ و رای — که آیین این خدمت آرد بجای
گزید از غنیمت طرایف بسی — گزان به ندیدار طوایف کسی

گرانمایه چیزی که باشد غریب — ز مرکوب و گوهر زده پاطیب
برون از طبقهای پر زر خشک — بصندوق عنبر بخروار مشک

یکی خرمن از سیم بگداخته — یکی خانه کافور نا ساخته
ز عود کره بارها بسته تنگ — که هر پاره زان بود ده من بسنگ

مرصع بسی تیغ گوهرنگار — نمطهای زربافتهٔ شاهوار
کنیزان چابک غلامان چست — بهنگام خدمت کری تن درست

بسا تختهای مکلل ز عاج — بگوهر بر آموده تا طوق و تاج
اسیران زنجیر بر پا و دست — ببالا و پهنا چو سندان مست

ز گوشش بریده شتر بارها — ز سرهای پرکاله خروارها
ز پیلان پیکار ده زنده پیل — که رزم جوشنده چون رود نیل

بدین سان گرانمایه‌ای پیش رو / فرستاد با قاصدی تیزرو
جو آمد فرستاده زان راه سنج / بدارا سپرد آن گرانمایه گنج

شکوهیده دارا از تزیین خان / حسد را برو تیز شد عنان
نه برجای خود پاسخی ساز کرد / در کین پوشیده را باز کرد

فرستاد آن پاسخ سرسری / نویسند برای اسکندری
سکندر شد آزرده از کار او / نهان پیچ داشت آزار او

ز فیروزی دولت و جاه خویش / نبودش سر کین بدخواه خویش
ز هر سو خبر ترک تازی نمود / که رومی بزنگی چه بازی نمود

ز هر کشوری قاصدان تاختند / بدان تهنیت گردن افراختند
در طعنه بر رومیان بسته شد / همان روی از بد دلی رسته شد

زمانه جو عاجز نوازی کند / به شه اژدها مور بازی کند
درین آسیا دانه بینی بسی / بنوبت در آس افکند هر کسی

بیا ساقی آن می که فرخ پی است / بمن ده که داروی مردان می است
میی کوست غمخوار هر غمکشی / ندیده بجز آفتاب آتشی

سگالش کردن [illegible] دارا

جهان بینم از میل جو دیده پیر / یکی سوی دریا یکی سوی دیر
نه بینم کسی را درین روزگار / که میلش بود سوی آموزگار

جو من بلبلی را بود ناگزیر / گزین گوشه گیران شوم گوشه گیر
بمشغولی نغمه این سرود / شوم فارغ از شغل دریا و رود

جو بیرون جهم که از کنج باغ / ترنجی بدستم جو روشن چراغ
نه بینم کس از هوشیاران مست / که دادن توان این ترنجش بدست

دگر باره از دست این دوستان / گریزآورم سوی این بوستان
تماشای این باغ دلکش کنم / بدو خاطر خویش را خوش کنم

گزارشگر کارگاه سخن / چنین گوید از موبدان کهن
که جون شاه روم از شبیخون زنگ / برآسود و آمد مرادش بچنگ

پذیره شد آسایش و خواب را / روان کرد بر کف می ناب را
به نوروز بنشست و می نوش کرد / سرود سرایندگان گوش کرد

مغنی و ساقی و رود و شراب / نبود از شه دور تا وقت خواب
حسابی بجز کامرانی نداشت / از آن به کسی زندگانی نداشت

نشسته جهاندار گیتی فروز / بفیروزی آورده شب را بروز
به پیرامنش فیلسوفان دهر / جهان را ز داد و دهش داده بهر

مغنی سراینده با بانگ رود / بفیروزی شه نوایی سرود
ارسطو و بلیناس و افلاطون بکام / می خام ریزنده بر خون خام

گرو کن بعمر ابد جام را / گرو گیر کن باده خام را
بساطی ز ارغوانی بنه / طرب ساز و داد جوانی بده

جو داری جوانی و اقبال هست / برو دوی شاد با بد نشست
جو تند پر شمشیر کردی تمام / برآرای مجلس بترتیب جام

جهانگیر در سایهٔ تاج و تخت / بگیرد جهان با تو این کار سخت
بیاسای گرفتی سپیدی بگیر / چنین ابلقی بایدت ناگزیر

علم بر فلک زن که عالم تراست / بدولت در آویزگان هم تراست
شه از نظرهٔ مصر و تاراج زنگ / بچهره در آورده بود آب و رنگ

زبون کردن دشمن آسان گرفت / حساب خراج از خراسان گرفت
بهم پیسکی خویش در روم و شام / نیامدکش در ترازو تمام

بدارا نداد آنچه مال از نخست / همان داده را نیز ازو باز جست
از آنجا که زور و جوانیش بود / تمنای کشورستانیش بود

کمربند ایرانیان سست کرد / بایران گرفتن کمر جست کرد
درختی که او سر برآرد بلند / بدیگر درختان درآرد گزند

بنخجیر شد شاه یکروز کش / هم او خوش منش بود و هم روز خوش
شکارافکنان دشتها در نوشت / همی گرد نخجیر بر کوه و دشت

گزو شد راند تو پیش دو رخش
گره و گنجدان شد تویی گنج بخش

تو آن شیرگیری که در روز جنگ
ز شمشیر تو خون شود خاره سنگ

مجو کی سیاهان زنگی سرشت
که بودند چون دیو در جسم زشت

چو با تیغ تو سرکشی ساختند
بجز سر چه در پایت انداختند

چو زان سیبها برگشتی چو کوه
ازین نقطها هم بکردی ستوه

نهنگی که او پیل را پی کند
از آهو بره عاجزی کی کند

مزن بر زیان کی شود صید کور
سیه مارکی روی تابد ز مور

دگر کاختران تنک خواه تواند
همان خاکیان خاک راه تواند

بچندین نشانهای فیروزمند
بد اندیش را چون بیاید گزند

همان در حروف خط هندسی
تو غالب تر آیی چو در وی رسی

چو لشکر که لشکر کش زنگ بود
بوقتی که با تو قوی جنگ بود

بمغلوب و غالب چو بشتافتیم
در آن فتح غالب ترا یافتیم

چو پیروز بود آن نمودش بفال
درین هم توان بود پیروز حال

شه از نصرت ره نمایان خویش
حساب جهانگیری آورد پیش

به جا که شمشیر و ساغر گرفت
به نیک اختری فال اختر گرفت

تو خندکی فال زن ماه و سال
که فرخ بود فال فرخ بفال

زن کاورد حال بد فال بد
مبادا کسی کو زند فال بد

بیا ساقی آن لعل پالوده را
بباده بشوی این غم آلوده را

فروزنده لعلی که ریحان باغ
ز قندیل او برفروزد چراغ

چه فرخ بود روزی از بامداد
همه مرد را نیکی آید بیاد

اندر ساختن سکندر آئینه را بحکمت

بخوبی نهد رسم بنیادها
ز دولت به نیکی کند یادها

سر از کوی نیک اختری بر زند
به نیک اختری فال اختر زند

بهنگام سختی مشو ناامید
که ابر سیه بارد آب سپید

در چاره سازی بخود در مبند
که بسیار تلخی بود سودمند

نفس به که امید یاری کند
که ایزد خود امیدواری کند

گره در میاور بابروی خویش
در آیینه فتح بین روی خویش

گزارنده نقش دیبای روم
کند نقش دیباچه را مشک بوم

که چون شد سکندر جهان را کلید
ز شمشیرش آیینه آمد پدید

عروس جهان را که شد جلوه ساز
بدان روشن آیینه آمد نیاز

بنو آینه‌هاش از نو ساخته
ز شمشیر او گشت پرداخته

چو افروختندش عرض بر نخاست
درو پیکر خود ندیدند راست

رسید آزمایش بهر گوهری
نمودند هر یک دگر پیکری

سرانجام کاهن در آمد بکار
پذیرنده شد گوهرش را نگار

چو برداخت رسام آهنگرش
بصیقل فروزنده شد گوهرش

همه پیکرش را بدان سان که هست
درو دیده در سام پیکر پرست

به شکلی که می ساختندش نخست
نمی آمد از وی خیال درست

بپهنی شدی چهره را جلوه ساز
در آرایش گردی چینی راز

مربع مخالف نمودی خیال
مسدس نشان دور داری ز حال

چو شکل مدور شد انگیخته
تفاوت نشد با وی آمیخته

بعینه بهر سو که برداشتند
نمایش یکی بود بگذاشتند

بدین هندسی زاین پیروزه مغز
برافروخت شاه این عروس نغز

تو نیز ار در آن آینه بنگری
بدست آری آیین اسکندری

چو آن گرد روی آهنین تخت بست
بری در آمد چو خوی درشت

سکندر درو دیده‌ای شش از گروه
ز گوهر بگوهر در آمد شکوه

چو از دیدن روی خود گشت شاد
یکی بوسه بر روی آیینه داد

عروسی که او سلفت آرد بجای
دهد بوسه آیینه را رونمای

بیا ساقی آن جام آیینه فام
بمن ده که بر دست به جای جام

چو زان جام کیخسرو آیین شوم
بر آن جام روشن جهان بین شوم

بیا تا ز بیداد شوییم دست / ز بیدادشوان ز بیداد رست
چه بندیم دل در جهان سال و ماه / که هم دیو جاییست هم غول راه
جهان وام خویش از تو بستد برد / بجرعه فرستند بساغر برد
چو باران که یک یک مهیا شود / شود سیل وانگه بدریا شود

پیغام فرستادن دارا با اسکندر و طلب کردن خراج را از اسکندر

بیا تا خوریم آنچه داریم شاد / درم بر درم چند باید نهاد
نشاطی بما بر گذر کرده گیر / همه گنج ناخورده را خورده گیر
از آن گنج کاورد قارون بدست / سرانجام در خاک بین چون نشست
در آن خشت زرین شداد و عاد / چه آمد بجز مردنی بی مراد
درین باغ رنگین درختی نرست / که ماند از قفای تبرزین درست
گزارش گر زیور تاج و تخت / چنین گفت کان شاه فیروز بخت
یکی روز فارغ دل و شاد بهر / برآسوده بود از هوسهای دهر
می ناب در جام شاهنشهی / گهی پر همی کرد و گاهی تهی
حکیمان هشیار دل پیش او / خردمند مونس خرد خویش او
بهر نسبتی کامد از بانگ چنگ / سخن شد بسی در نمطهای تنگ
بهر جرعهٔ می که شه می فشاند / مهندس در حق دری می نشاند
درفشان شده می چو روشن درفش / قدح [illegible]ر افشان و می نوربخش
دماغ نیوشنده را سرگران / ز نوشش می و رود رامشگران
سرشک قدح نالهٔ ارغنون / روان کرده از دیدها رود خون
زمی زخم گز زخمه را چون شکر / شود روده خشکی بدو روده تر
در آن بزم آراسته چون بهشت / گل افشان تر از ماه اردیبهشت
سکندر جهانجوی فرخ سریر / نشسته چو بر چرخ بدر منیر
ز دارا در آمد فرستاده‌ای / سخن گوی روشن دل آزاده‌ای
چو خسرو پرستان پرستش نمود / هم او را و هم شاه خود را ستود
چو کرد آفرین بر جهان پهلوان / شنیده سخن کرد با او روان
ز دارا درود آوریدش نخست / نداده خراج کهن باز جست
که چون بود کز گوهر و طوق و تاج / ز درگاه ما واگرفتی خراج
زبونی چه دیدی تو در کار ما / که بردی سر از خط پرگار ما
همان رسم پیشینه را کار بند / مکن سرکشی تا نیابی گزند
سکندر ز گرمی چنان بر فروخت / که از آتش دل زبانش بسوخت
کمان گوشهٔ ابرویش خم گرفت / ز تندیش گوینده را دم گرفت
خمان دید در قاصد راه سنج / که از جوشش دل همی آمد برنج
زبان چون ز گرمی برآشفته شد / سخنهای ناگفتنی گفته شد
زمانی بپاسخ نشد آهسته چیز / پس آنگه زبان کرد چون تیغ تیز
فرو گفت ناگفتنیهای سخت / چو گوید خداوند شمشیر و تخت
گر ادر سخن رای باشد بلند / نگوید سخنهای ناسودمند
زبان گر بگیری صبوری کند / ز دوری کن خویش دوری کند
سخن گرچه بازار تازه بود / نگفتن هم از گفتنش به بود
چه خوش گفت فرزانهٔ پیش‌بین / زبان گوشتینست و تیغ آهنین
بود بر نباشد کسی در زبان / که گوید هر آنچ آیدش بر زبان
گزارنده پیر کیانی سرشت / گزارش چنین کرد ازین سرنوشت
که وقتی که از گوهر تیغ و تاج / زبونان شدی شش و ادا خراج
در آن گوهری گنج بن ناپدید / بدی خایهٔ زر خدا آفرید
منقش یکی خسروانی بساط / که بیننده را تازه کردی نشاط
چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد / خراج کهن گشته را یاد کرد
برو بانگ زد شهریار دلیر / که نتوان ستد غارت از نره شیر
زمانه دگرگونه آیین نهاد / شد آن مرغ کو خایهٔ زرین نهاد

سپهر آن بساط کهن در نوشت / بساطی دگر ملک را تازه گشت
همه ساله گوهر نخیزد ز سنگ / گهی صلح سازد جهان گاه جنگ
که من کشتی بر میاور نفس / بشمشیر با من سخن گوی و بس
نز آن تصور که شمشیر من / نیارد سر تیغ تو زیر من
چو با هر نوائی که من داشتم / عنان جهان بر تو بگذاشتم
تو مالک داری جهان تو شه / رها کن مرا در چنین گوشه
برانم میاور که عزم آورم / بهم پنجگی با تو رزم آورم
یک سو نهم مهر و آزرم را / بجوش آورم کینه گرم را
نداند که در روز جنگ / چه سرها بریزم با فضای زنگ
یک تاختن تا کجا تاختم / چه گردنکشان را سر انداختم
کسی کار مغان میدهد طوق و تاج / چو زنهاریان چون فرستد خراج
ز من مصر باید نه زر خواستن / سخن چون ز مصری آراستن
بهمن پایگاه مرا تا کجاست / بران پایه باید مرا پایه خواست
مینگیز فتنه میند و ز کین / خرابی میاور در ایران زمین
ترا ملکی آسوده بی داغ و رنج / مکن ناسپاسی بر آن مال و گنج
مشوران بخودکامی ایام را / قلم درکش اندیشه خام را
ز من آنچه بر نایدت در خواه / چنان باش با من که با شاه شاه
فرستاده کین داستان گوش کرد / سخنهای خود را فراموش کرد
سوی شاه شد داغ بر دل کشان / شتابنده چون برق آتش فشان
فرو گفت پیغامهای درشت / کزو پر شد بن راه و ناگفت
چو دارا جواب سکندر شنید / یکی دور باش از جگر برکشید
که بی پشه را چه یارا بود / که هم پشه نام دارا بود
بتندی بسی داستان یاد کرد / گزو شد نیوشنده را روی زرد
بخندید و گفت اندر آن زهر خند / که افسوس بر کاخ چرخ بلند
فلک بین چه ظلم آشکارا کند / که با سکندر آهنگ دارا کند
سکندر نه خود گر بود کوه قاف / که باشد که من با تمشش هم مصاف
جهان پشه را بجنگ عقاب / کم از قطره دان بیش دریای آب
بیک قاصدی راند درگاه او / فرستاد و شد دور از راه او
یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد / قفیزی پر از کنجد ناشمرد
درآموختن راز آن پیش کش / بر آن تعبیه شد دل شاه خوش
سوی روم شد قاصد تیزگام / ز دارا پذیرفته با خود سلام
زره چون در آمد بر شاه روم / فروزنده شد همچو آتش ز موم
سرافکنده در پایه بندگی / نمودش نشان پرستندگی
نخستین گره کز سخن باز کرد / سخن را بجز بی سر آغاز کرد
که فرمان دهان حاکم جان شدند / فرستندگان بنده فرمان شدند
چه فرمایدم شاه فیروز رای / که فرمان فرمان ده آرم بجای
سکندر بر آشفت کان عذر خواه / پیامی درشت آرد از نزد شاه
به پیغاره گفتا بیاور تمام / پیام آور از بند بگشاد کام
متاعی که در بنگه خویش داشت / بیاورد یک یک فرا پیش داشت
چو آورد پیش سکندر نهاد / به پیغام دارا زبان برگشاد
ز چوگان و گوی اندر آمد بتخت / که طفلی تو بازی بدین گیر دست
دگر آرزوی نبرد آیدت / ز بیهودگی دل بدرد آیدت
همان گنبد ناشمرده فشاند / کزین بیش خواهم سپه بر تو راند
سکندر جهان داور هوشمند / در آن فالها دید فتحی بلند
مثل زد که هر چه آن گریزد ز پیش / بچوگان کشیدن توان سوی خویش
مگر شاه از آن داد چوگان بمن / که تا زو کشم ملک در خویشتن
همان گوی را مرد هیات شناس / بشکل زمین می نهد در قیاس
چو گوی زمین شاه ما را سپرد / بدین گوی خواهم از گوی برد
چو زین گونه کرد این گزارش گری / بکنجد در آمد دگر داوری
فرو ریخت کنجد بصحن سرای / طلب کرد مرغان کنجد ربای

[illegible]

یک لحظه مرغان درو ناچشید
اگر شکر از گنجد انگبین شیاه
چو قاصد شنید آن سخنهای سخت
برآشفت زان تیرگی شاه را
ز چین و ز خوارزم و غزنین و غور
چو عارض شمار سپه برگرفت
جهانجوی چون دید کز لشکرش
بارمن در آمد چو دریای شند
علف در زمین گشت چون گنج کم
بیا ساقی آن راوق روح بخش
چه نیکو متاعیست کار آگهی
ز عالم کسی سر برآرد بلند
بیا زی نه بماید این راه را
مپیچ کول گرچه خوار آیدت
گزارنده شرح شاهنشهی
بنو داگه اسکندر از کار او
شبیخون دارا در آمد ز راه
برو شاه اریک شبیخون کند
ملک را بوقت عنان تافتن
که آنرا شمردن توان در قیاس
یکی گرگ بدگو بود خشمناک
خبر گرم تر شد ز هر مرز مان
فرو ایستاد ما لشکر از هر دیار
چو انبوه شد لشکر بی کران
چو شد ساخته کار لشکر تمام

زمین را ز گنجد به برداختند
مرا مرغ گنجد خور آید سپاه
بشست خو خویش بربست رخت
که حجت قوی بود بدخواه را
زمین آهنین شد ز نعل ستور
فرو ماند عقل از شمردن شگفت
همی موج دریا زند گوهرش
صبا را شد از گرد او پای کند
ز نعل ستوران پیکانه هم
بکام دلم درفشان چون درخش

آمدن دارا بجنگ سکندر

نگه دارد از درد بیگاه را
که هنگام سرما بکار آیدت
چنین داد پرسنده را آگهی
که از وی قیامت به پیکار او
ز پولاد پوشان زمین شد سیاه
ز ملکش همانا که بیرون کند
بتندی نشاید عنان یافتن
شمارنده را در دل آید هراس
ز بسیاری گوسفندان چه باک
که آمد برزم اژدهای دمان
روانه شود بر در شهریار
عدد خواست از نام نام آوران
یکی انجمن ساخت بی رود و جام

جوانی کرا افتاد زین رستموت
بس انگه قفیزی سپندان خورد
بدارا رساند از سکندر جواب
جهاندار دارا بدان داوری
سپاهی بهم کرد چون کوه قاف
ز جنگی سواران چالاک رکاب
سپاهی چو آتش سوی روم راند
ز ارمن زمین تا فضای روم
بی شاه اگر افتابی کند
من او را خورم دل فروزی بود
بدید آرد آن آلت از بال خویش
جوی بر گریوه بسرما بمرد
که دارا چو لشکر بارمن کشید
رسیدند زنهاریان خیل خیل
پژوهنده گفت بدخواه است
سکندر بخندید و دادش جواب
پژوهنده دیگر آغاز کرد
سکندر بدو گفت یک تیغ تیز
سپه را چو ایلخان ارجمند
سکندر چو دانست کان شد بسیج
ز مصر و ز افریقه و روم و روس
خبر داد عارض که ششصد هزار
نشستند پیدا ز مغزان روم

چو روغن که از گنجد آید برون
بباد آتشش گنجد قاصد بپیر
جوابی گلوگیر چون زهر ناب
طلب کرد از ایرانیان
همه سنگ فرسا و آهن شکاف
بنهصد هزار اندر آمد حساب
کی او شد آن بوم را بوم خواند
بجوشید دریا بلرزید بوم
بهر جا که آید خرابی کند
مرا او چو زد خاک روزی بود
گزان نقد عالم مبادا تهی
که در کار عالم بود هوشمند
گزان روزی آسان کند کار خویش
که از کاهلی جامه با خود نبرد
تو گفتی که آمد قیامت پدید
که طوفان بدریا در آورد سیل
شب و روز غافل شد آنجا که هست
که پنهان بگیرد جهان آفتاب
که دارا نه چندان سپه ساز کرد
کند بیه صد کاروان ریزه ریز
بلند آمد از شهریار بلند
بتندی در آرد نهیب برق تیغ
شد آراسته لشکری چون عروس
برآمد دلیران بغرد سوار
بهم ملک نرم کردند موم

[illegible]

[illegible]

شه از کاردار او پیکار او … سخن راند و پیچید در کار او
چنین گفت کین نامور شهریار … کمر بست بر جستن کارزار
بسازیم تدبیرش از صلح و جنگ … گر آمد با و جستن کار تنگ
اگر برنیاریم تیغ از نیام … بمردی زما بر نیارند نام
وگر تاج بستانم از تاجور … به بیداد خود بسته باشم کمر
کیانزاده را ملک بیرون کنم … من این ره زنی با کیان چون کنم
بترسم که اختر بدین سرکشی … بداندیش ما را دهد چرسکی
چه تدبیر باشد درین رسم و راه … گر او کار ما بد نکرد و ز شاه
باندیشهٔ خوب و رای صواب … بدید آوریدا این سخن را جواب
جهان دیده پیران بیدار هوش … چو گفتار گوینده کردند گوش
بپاسخ گشادند یکسر زبان … دعا تازه کردند بر مرزبان
که سرسبز بادا کیانی درخت … که نامش بلندست و پیروز بخت
بتاج و به بخشش جهان تازه باد … سر دشمنش تاج دروازه باد
همه رای او هست چون او درست … درستی چه باید زما باز جست
ولیکن ز فرمان او نگذریم … بجز راه فرمان او نسپریم
جهان در دل آید جهان دیده را … همان زیرکان پسندیده را
که چون کینه ور شد دل کینه خواه … همه خار و خشت برآمد ز راه
تو نیز آتش کینه را برفروز … که فرخ بود آتش کینه سوز
تو نو سرو و نو خصم پیر کهن … کجا سر کشد بید با سرو بن
کهن باغ را وقت نو کردنست … نواندر حساب درو کردنست
بد پای این دولت تازه عهد … عروس جهان زابر آرای مهد
بداندیش تو هست بیدادگر … به بیداد رعیت ز بیداد او پی سپر
چه باید هراسیدنت زان کسی … که دارد هم از خانه دشمن بسی
قلم درکش آیین بیداد را … کفایت کن از خلق فریاد را
ز خصم تو چون مملکت گشت سیر … بخصم افکنی پای در نه دلیر
نشوری چنین گرم در بند نان … زه انجام را تیز کن عنان
کجا شاه را پای ما را سرست … ولی گو گزین داوری بر درست
تمنای شه را که بر هم زند … گر از مرد باشد که این دم زند
بر آن ختم شد رخصت رهنمون … که شه تا ورد پیش دستی بخون
که دارد آزرم تخت کیان … بخون ریزی اول نه بندد میان
سکندر چو در حکم آن داوری … ز ناماوران یافت این یاوری
بدستوری رخصت راستان … بلشکرکشی گشت هم داستان
یکی روز کز گردش روزگار … بدست آمدش طالع اختیار
بفال همایون بترتیب راه … بفرمود کز جا بجنبد سپاه
عنان تاب شد شاه پیروز جنگ … میان بست بر کین بدخواه تنگ
ز شمشیر پولاد چون تیر مست … بکشورگشایی کلیدی بدست
سپاهی چو زنبور با نیشتر … ز غوغای زنبور هم بیشتر
نشان جسته بود از درفش بلند … که ماند از فریدون فیروزمند
بوقتی که آن وقت سازنده بود … فلک دوستان را نوازنده بود
بسی برتر از کاویانی درفش … بمنجوق برزد پرندی بنفش
صنوبر ستونی به پنجاه ارش … به پیر اسپنته یافته پرورش
بر و اژدها پیکری از حریر … که بیننده را زان برآید نفیر
زده بر سر از چتر برجم کلاه … چو بر کله کوه ابر سیاه
بتر سنگها بود پیدا ز دور … عقابی سیه پر و بالش ز نور
شد آن اژدها با خسان لشکری … بسر بر خسان اژدها پیکری
جهان گرد آشوب خود دردناک … ز بهر چه از بهر یک مشت خاک
ازین گونه گون حال تا چند چند … بسیری توان کردنش برگ بند
جهان یک نوالست پیچیده سر … درو گاه حلوا بود گه جگر
فلک بر بلندی زمین در مغاک … یکی طشت خون شد یکی طشت خاک
نوشته بدین سر دو آلوده طشت … ز خون سیاوش بسی سرگذشت

زمان گر بضاعت برون آورد ... همه خاک در زیر خون آورد
نه بیند درین طشت فریاد کس ... که بربسته شد راه فریاد کس
چو فریاد زاد از گلو بست راه ... گلو بسته به رو فریاد خواه
به از پرده خود حصاری کنی ... بجا موشی خویش یاری کنی
بیا ساقی آن آتش نو بسوز ... بآتشکده مغز من بر فروز
بمجلس فروزی دلم خوش بود ... که چون شمع بر فرقم آتش بود

اندیشه کردن دارا از جنگ سکندر

خردمند را خوبی از داد اوست ... پناه خدا ایمن آباد اوست
کسی کو بدین ملک خرسند نیست ... بنزدیک دانا خردمند نیست
خرد نیک سرمایه شد آن بدست ... که همسایهٔ کوی نابخردست
چو در کوی نابخردان دم زنی ... به از داستان خرد کم زنی
درین ره کسی خانه آباد کرد ... که گردن ز دهقانی آزاد کرد
تو نیز از بهی بار گردن زدوش ... ز گردن زبان بر نیاری خروش
چو دریا بسرمایهٔ جوش باش ... بهم بود خود بود خود بر خراش
بیمانی خویش تا روز مرگ ... در حق شو از خویشتن ساز برگ
چو پیله ز کرم کسان خورده گاز ... همه تن شد انگشت و فی گرد باز
گزارنده ترسپری از موبدان ... گزارش چنین کرد با بخردان
که چون شاه روم آمد آراسته ... همش تیغ در دست و هم خواسته
خبر گرم شد در همه مرز و بوم ... که آمد برون اژدهایی ز روم
به پرخاش دارا سر افراخته ... همه آلت داوری ساخته
جهان زاد بین تژده نوروز بود ... که پیداد او دارا جهان سوز بود
از آن بوم و کشور به یکبارگی ... ستوه آمد از ستمکارگی
ز دار پرستی منش خاسته ... بمهر سکندر دل آراسته
چو دارای دریا دل آگاه گشت ... که موج سکندر ز دریا گذشت
زیران روشن دل رای زن ... بر آراست پنهان یکی انجمن
ز هر کاروانی بر آیین درست ... در آن داوری چاره باز جست
که بدخواه را چون در آرد شکست ... بد چرخ را چون کند پای بست
چه افسون در آموزد از رهنمون ... که آید ز کار سکندر برون
چو در جنگ پیروزیش دیده بود ... ز پیروز جنگیش ترسیده بود
نکردش در آن کار کس چارهٔ ... نخوردش غمی هیچ غمخوارهٔ
چو دانسته بودند کو سرکشست ... بسوزندگی گرم چون آتشست
سخنهای کس در نیارد بگوش ... در آن کار بودند یکسر خموش
بتخم دراز زنگه آشاوران ... سری بود نامی ز نام آوران
فریبنده نامی که از فر و برز ... که تن خوش منش بود و بازوی گرز
به بیعت در آن انجمن گاه بود ... ز احوال نیشنه آگاه بود
ثنا گفت بر بزم و برگاه شاه ... که آباد باد از تو این بزمگاه
مبادا تهی عالم از نام تو ... همان جنبش دور از آرام تو
گذشته نیا بر من از عهد پیش ... چنین گفت با من پدر ز خویش
که چون کرد کیخسرو آهنگ غار ... خبر داد از آن جام کو [illegible]
که در طالع ملک ما ناپذیر ... فرود آید اختر ز بالا بزیر
برون آید از روم گردنکشی ... زند در سر آتشکده آتشی
همه ملک ایران بدست آورد ... بتخت کیان برنشست آورد
جهان گیرد و هم بماند بجای ... سرانجام روزی در آید ز پای
مبادا اگر این مرد رومی نژاد ... در آن غالب آید که مرگش مباد
به از شاه بر چرخ زند نام او ... نسازد درین کشور آرام او
نباید گزو دولت آید برنج ... که فیلقوس بجان کوشد از بهر گنج
فریبی فرستش که طاعت کند ... پیک روم شه را قناعت کند
فریب خوش از خشم ناخوش بهست ... به افشاندن آب از آتش بهست
مکن تکیه بر زور بازوی خویش ... بکه داروی ترازوی خویش

بر آتش میاور گه کین اورد / سگالش بر آهن کمین آورد
بیا هوش پس باید جهان داشتن / وز آنجات رایت برافراشتن
مران چو که با زر بود هم عیار / بنرخ زر آرند شان در شمار
باگز شدی گرم گیتی مکن / مبین خردیش ار خرده مینی کنی
جهان انگسی راست کاندر برد / بیازو بگذشت بر هیچ مرد
نه بیگانه گر هست فرزند و زن / چو بیخوابه گردد شود جامه کن
چو بالا برآرد گیاه بلند / سهی سرو را باشد از وی گزند
گر چون آزموده شود روزگار / بیاد آیدت پند آموزگار
شه از بند آن پیر پالوده مغز / هراسان شد از کار آن پای لغز
شه از کینه رای زن خشمناک / بپیچید چون مار بر روی خاک
درو دید چون اژدها در گوزن / بخشمی که دور افتد از سنگ و زن
نمایی بمن مردی از اهل روم / ره کوه آتش برآری بموم
عقابان بیادی و کبکان بجنگ / هر باز بازان در آرند بتنگ
که دانست کین کودک خود سال / شود با بزرگان چنین بدسگال
بخود تنگ دارم مینو سینی کنم / که پیش زبونان زبونی کنم
دلیری کند با من این نادلیر / چو گور گر از زنده باشد شیر
بود خایه مرغ سخت و گران / نه باتنگ و خایسک آهنگران
بشوراند او رنگ خورشید را / تمنا کند جای جمشید را
شکوه کیان پیش باید نهاد / قدم در خور خویش باید نهاد
ز شیران بود روبها را نوا / بجنبد زمین تا نبارد هوا
نشیننده بر تخت گاه کیان / منم تاج بر سر کمر بر میان
کلاه کیان هم کیان را سزد / درین خسروش رومیان کی خرد
هزبری که از سگ زبونی کند / خری پیر با او حرونی کند
بلنگی که ترسد ز روباه پیر / بسوزاد مویش ببر سام تیر
که باشد زبون خراجی بری / گرم پسر بود با بلند افسری

اگر سهم شیری بیفکند ز شیر / حرون اشتری معرکش آرد بزیر
برون ارش ار دعوی هم سری / گزین پایه دارد کند سروری
بسا شیر درنده سهمناک / که از نوک خاری درآید بخاک
بیندیشد از آن پشه پیش وار / که نمرود را کشت سرنیش دار
گرسنه چو با شیر خاید کباب / بفربه تر این زخمی آرد شتاب
چو شد جامه بر قد فرزند راست / نباید دگر مهر فرزند خواست
ز بند بزرگان نباید گذشت / سخن را ورق در نباید نوشت
سگالش گری کو نصیحت شنید / در چاره را در کف او کلید
ولیکن بگشت آتش گرم را / ببر کوچکی داشت آزرم را
گره بر زد ابروی پیوسته را / گشاد از گره چشم آهسته را
که در من چو نرم آهنی دیده ای / که پولاد خود را پسندیده ای
بکه بره ساکن کنی باد را / هراسانی از پند پولاد را
چه بندم کمر در مصاف کسی / که دارم کمر بسته چون او بسی
باول قدح دردی آرد به پیش / گذارد پیک ده همه شرم خویش
اگر خود شود غرقه در زهر مار / نخواهد نهنگ از بزرگ زینهار
سرکور انکه درآید ز خواب / که شیر از مش کرده باشد کباب
ز روی کجا خیزد آن دست زور / که کشتی برون راند از آب شور
بتاراج ایران برآرد علم / برد تخت کیخسرو و جام جم
سگ کیست روباه تا زورمند / که شیر ژیان را سپاند گزند
تو خود نیک دانی که با این شکوه / زیک طفل روی نیارم ستوه
گرایاره گر سرکشست و گو / ز من جای آباکند جست وجو
بدست غلامان پیشش دهم / بچوب شبانان شکنجش دهم
عقابی که از پشه گیرد گریز / گر افتاد نشست گو برمخیز
بپیش که فرزند امن پیل زور / سرش چون سپارم بسم ستور
تهی دست گر پایه داری کند / چو لنگیست کو راهواری کند

من از تخمهٔ بهمن و پشت کی
کجا ترسم از روی پست پی
ز روئین تن و درع اسفندیار
بر اورنگ زرین منم یادگار

اگر باز گردد به شیبه راه
بر او روز روشن کند رو سیاه
وگر گشتی آرد بدریای من
سری بیند افتاده در پای من

چو دریا بتلخی جوابش دهم
ز خاکش نشانم بآبش دهم
از آن ابر عاصی جهان ریزم آب
که نارو دگر دست بر آفتاب

ستیزنده چون روستایی بود
شکستن به از مومیایی بود
خر از زیر در به که بالان کشد
که نارخت فرینده اسبان کشد

من آن صید را کرده ام شیربند
منش باز کردن آرم کمند
تو ای مغز پوسیدهٔ سال خورد
ز کشتای حیروان باز کرد

بجایگه شد این جایگی ساختن
کمندی بگوی در انداختن
چراغی بصحرا بر افروختن
فلک را جهانداری آموختن

مکش جز باندازهٔ خویش پای
که هر گوهری را بدیدست جای
قبا گونه درخورد بالا بود
همان کار در دیده کالا بود

ترا فرّت پیری از جای برد
کهن گشتگیت از سر رای برد
چو پیر کهن گرد ز آزرده پشت
ز نیزه عصا به که گیرد بمشت

ز پیری دگرگون شود رای مغز
فراموشکاری در آرد بمغز
ز پیران دو پیرند با برگ و ساز
یکی در ستودان یکی در نماز

جهان بر جوانان جنگ آزمای
رها کن فرو کش تو پیرانه پای
تن ناتوان کی سواری کند
سلاح شکسته چه یاری کند

سپه به که برنا بود زانکه پیر
میانجی کند چون رسد تیغ و تیر
بهنگام خود گفت باید سخن
که بی وقت برناورد بار بن

خروسی که بی وقت بر کشید
سرش را بگه باز باید برید
زبانرا ایبر ناپسر آری ببر
زبان خشک به تا گلوگاه تر

زبان زانکه دارد در کام خویش
نفس برون جز بهنگام خویش
زبان به که او کامداری کند
چو کامش بود کامکاری کند

زبان تر ازو که شد راست کام
از آن شد که بیرون نیاید ز کام
چو از کام خود کامی آید برون
بهر سو که چند شود سرنگون

بسی گفتنیها که باشد نهفت
بدیگر زبان بایدش باز گفت
بگفتن کسی کو شود سخت گوش
نیوشنده را در نیارد بگوش

سخن به که با صاحب تاج و تخت
بگویند سخت و نگویند سخت
چو زین گونه نقدی بسی کرد شاه
پشیمان شد او نیز و شد عذرخواه

خطرهاست در کار شاهان بسی
که با شاه خویش ندارد کسی
چو از کینه بر رو زند چهر
بوزند خود بر نیارند مهر

همانا که پیوند شاه آتش است
باتش در از دور دیدن خوش است
نصیحت موافق بود شاه را
که از کجحایی کند راه را

نصیحتگری با خداوند زور
بود تخمی افکنده در آب شور
چو آگاه گشت آن نصیحت گزار
که از بند او گرم شد شهریار

سخن را دگرگونه بنیاد کرد
بشیرین زبان شاه را یاد کرد
که دارای دور آشکارا توی
مخالف چه دارد چو دارا توی

که باشد سکندر که آرد سپاه
ز دارای دولت ستاند کلاه
ترا این کلاه آسمان دوخته
ستاره چراغ تو افروخته

کلوخی که با کوه سپارزو نبرد
بسنگ توان رو برآورد گرد
درخت کدو تا بس روزگار
کند دعوی همسری با خار

کدو نیست او گردن افراخته
ز ساق گیاهی رسن ساخته
رسن زود پوسد چو باشد گیاه
دگر باره دلوش در افتد بچاه

چو خورشید نورش در آرد بباغ
به پروانگی پیش میرد چراغ
بهنگام سرپنجه روباه لنگ
چگونه نهد پای پیش پلنگ

گره زابروی خویش برگوشه نه
که برگوشه بهتر کمان را گره
بآهستگی کار عالم برآر
که در کار گرمی نیاید بکار

۹۰

چراغ ار بگرمی بیفروختی / نه خود را نه پروانه را سوختی
خمیر آمد آتش اندر تنور / نباشد زبان تا دهن تا دهن دور

شکیب آورد بندها را کلید / شکیبنده را کس پشیمان ندید
نه نیکوست شطرنج بد باختن / فرس پیش رخ تنگ و پیل در تاختن

بسا رود کز زخم خوردن گسست / که تا زخمه زود آید بدست
تو شاهی قیاس تو افزون کنم / حساب تو با دیگران چون کنم

[illegible]م دارا جهان دیده مرد / بسی گونه زین داستانها بگرد
در آن تندی و آتش افروختن / گز و خواست مغز سخن سوختن

[illegible]لب کرد کاید ز دیوان دبیر / نگار آورد مشک را بر حریر
دبیر نویسنده آمد چو باد / نوشت آنچه دارا بدو کرد یاد

[illegible]ان کرد کلک سیه رنگ را / ببرد آب مانی و ارژنگ را
یکی نامه نغز پیکر نوشت / بکردار باغ از بیاض بهشت

سخنهای از تیغ پولاد تر / زبان از سخن سخت بنیادتر
بده ساقی آن جام جمشید را / شب تیره رخشنده خورشید را

همی کز فروغش شب داغ جهر / شماره عقیقی شود بر سپهر

بسا بنده نامه خسروان / بدرگاه اسکندر آمد روان

نامه نوشتن دارا باسکندر

بدو داد نامه چو سربار کرد / دبیر آمد و خواندن آغاز کرد
بنام بزرگ ایزد دادبخش / که ما را از او دانش و داد بخش

خداوند روزی ده دستگیر / نیایشنده را از درش ناگزیر
فروزنده کوکب تابناک / برد دم کن مردم از تیره خاک

توانا و دانا بهر بودنی / کند بخشش و بسیار بخشودنی
از او هر زمان روح را مایه / خرد را دگرگونه پیرایه

یکی را چنان تنگی آرد به پیش / که نانی نه بیند در انبان خویش
یکی را بدست افکند کوه گنج / بسنجیدهایی دهد کوه پسنج

نه آنکس که کار گره بازیافت / نه سعیی نمود آنکه آن گنج یافت
کند هرچه خواهد بر او حکم نیست / که جان دادن و کشتن او راست

نشاید سر از حکم او تافتن / جز از حکم او چون توان تاختن
درود خدا باد بر بنده / که افکنده شد بامر افکنده

چه سود است کین قوم ناحق شناس / کنند آفرین را بنفرین قیاس
بجایی که بدخواه خودبینی بود / تواضع نمودن ربوبی بود

نکو داستانی ز دوران شیر مست / که با زیردستان منور دلست
تو ای طفل ناپخته خام رای / مزن پنجه با شیر جنگ آزمای

بهم پنجه با منت یار کو / سپاهت کجا یا سپهدار کو
چو کژدم یکی مار خونین کنی / که با اژدها جنگ جویی کنی

اگر گردی این خوی ماران رها / وگرنه من و تیغ چون اژدها
خیانت دهم مالش از تیغ تیز / که یا مرگ خواهی ز من یا گریز

برخشند آتش بآپستا و زند / بخورشید روشن بچرخ بلند
بد یزدان که اهریمنش دشمنست / بزرتشت کان خصم اهرمنست

که از روم و روی تمامم نشان / شوم بر سپهر و آتش فشان
ز روی چه برخیزد و لشکرکش / بپای ستوران برم کشورش

گرفتم همه آتش آری ز روم / در آتشکده ما چه آتش چه موم
گر آری بجز دارها درع و ترگ / کجا باشدت برگ یک بید برگ

مگر تیر ترکان یغمای من / نخوردی که شد زلف غای من
سری کو که سربخش دارا کنی / به از پیش دارا مدارا کنی

کمان شکنی پر بر بزنی ز تر / ذره در نوردی بپوشی حریر
وگرنه خیانت دهم گوش تیج / که دانی که هیچی و کمتر ز هیچ

حذر کن ز خشم جگر جوش من / مباش ایمن از خواب خرگوش من
بجز گوش حشمت مبین زینهار / که چندان که خسپید دود و فکار

بده جرعت از ما بمن کینه را قلم در مکش رسم دیرینه را
نشاید همه ساله را کینه دوخت چو رشته یکباره سوزن بدوخت

توانم که من با تو ای خام جوی کنم جنگ کی کردم آزرم جوی
ولیک آن مثل راست باشد که شاه نه از وقت خواری در افتد بچاه

فزون رخنه در خاندان کهن چو در رخنه باشی دلیری مکن
بر آنم بیاور که خشمم ز جای ندارد ز پر پشه با پیل پای

بملک خداداده و سندهاش مکن رای آیین جنگ شیران براش
کلاغی تک کبک ور کوشش کرد بتک خویشتن را فراموش کرد

بسا ز آسمان کانجم آید فراز فرشته در آسمان کرده باز
ندانم که دیهیم کیخسروی ز فرقی که خواهد گرفتن نوی

زمانه گرا کار سازی کند ستاره بجای که یاری کند
زخاکی که بر آسمان افکنی سر و چشم خود را زیان افکنی

منم پسرو کز سروران باد دست سر خویشتن را چه باید شکست
طپانچه بر اعضای خود میزنی تبر خیره بر پای خود میزنی

غرور جوانی بر آن ار دست که گردن بشمشیر من خاردست
خلافم نه تنها ترا کرد پست بسا گردنا تا که گردن شکست

وراز پدر از خسروان عجم سر تخت کاوس و اکلیل جم
بسختی بسی سخت تر ز آهنم که از پشت شاهان روئین تنم

زباران کجا ترسد آن گرگ پیر که گر گینه پوشد بجای حریر
زدارنده نتوان ستد تخت را نشاید خریدار افسر و تخت را

گر اسفندیار از جهان رخت برد نسب نامهٔ من به بهمن برد
وگر بهمن از پادشاهی گذشت جهان پادشاهی بمن بازگشت

بجز من که دارد که کارزار دل بهمن و زور اسفندیار
بمن میرسد بازوی بهمنی گر اسفندیارم بروئین تنی

نژاده منم دیگران زیردست نژاد کیان را که آری شکست
در اندازهٔ خود غلط بودهٔ ببازوی بهمن نه پیمودهٔ

خداوند ملکم به نیروی خویش مشو عاصی اندر خداوندیش
پشیمان کنون شو که چون کار بود پشیمانی آنگه ندارد سود

جوانی مکن گرچه هستی دلیر منه پای گستاخ در کام شیر
درستی رها کن ز نرمی درای ز جا بر مپر تا بمانی بجای

من از ساکنی هستم آن کوه سنگ که در جنبش آهسته دارم درنگ
بتندی بغارت برم کشورت بخواهش دهم کشوری دیگرت

مجنبان مرا تا بجنبد زمین همین گویمت باز گویم همین
چو خوانندهٔ نامهٔ شهریار بپرداخت از نامه چون بکار

سکندر ز پوزش که اندر شتاب سزای شنیدن نویسد جواب
دبیر قلم زن قلم برگرفت همه نامه در گنج و گوهر گرفت

جوابی نوشت آنچنان دلپسند که بوسید و بستش سپهر بلند
چو سربسته شد نامهٔ دلنواز رسانند را داد تا برد باز

بیا ساقی از بهر دفع خمار دوای دل دردمند از خم آر
شرابی بمن ده که مستی کنم بر آن آب آتش پرستی کنم

دبیر آمد و نامه را سر گشاد ز هر نکته صد گنج را در گشاد

جواب نامهٔ اسکندر

فرو خواند نامه سراسر به بن بر آموده چون در سخن در سخن

سر نامه نام جهاندار پاک برآرنده رستنیهای خاک
بلندی ده آسمان بلند گشایندهٔ دیدهٔ هوشمند

جهان آفرین و ز جهان بی نیاز بهنگام بیچارگی چاره ساز
زمین را بمردم برآراست چهر کمربست گردش بگردان سپهر

نیام زمین را ز شمشیر آب برافروخت چون چشمهٔ آفتاب
خداوندی نسبت بندگی نه پری در او و نه آکندگی

یکی گونه مانند هر یکیست / پرستی از ملک او اندکیست
قوی بخت از هر که گیری شمار / بری حاجت از هم جو آید بکار

بر او ترا پایه باید نخست / که تا زو بیابیم چیزی درست
هر آنچ آفرید او با سیاست / بدر یافتن عقل را تاب نیست

خود دانش آموز تعلیم اوست / دل از داغ داران تسلیم اوست
بر از حکمت حکم او شد جهان / بحکم آشکارا بحکمت نهان

نه برا ترا برین ساده دست / از او آمدن هم بدو بازگشت
دل و دیده را پادشاهی بدوست / بر او ترا ز روشنایی بدوست

ز فرمان او نیست کس را گزیر / خداوند ما بنده فرمان پذیر
مرا گر کند در جهان تاج دار / عجب نیست از بخشش کردگار

تو نیز ای جهاندار فیروز بخت / نه گز ما در آورده تاج و تخت
خدادادت این چیره دستی که هست / مشو بر خدادادگان چیره دست

سپاس از خداوند که بر ما سپاس / نکهتر نبا مرد مردم شناس
مبادا بهشیاری و بیهشی / کسی را ز فرمان او فربهی

اگر خداوند یاری دهد / عجب نیست گر شهریاری دهد
توانم که گردن فرازی کنم / نه شمشیر با شیر بازی کنم

به تیغ افسر و گاه خواهم گرفت / بدین اژدها ماه خواهم گرفت
نخواندی ز تاریخ جمشید شاه / که آن اژدها چون فرو برد ماه

فریدون بر آن اژدها باره گرد / هم از قوت اژدهایی چه کرد
بر این مشک خاشاک نتوان فشاند / که بوی خوشش مشک پنهان نماند

برآرنده آسمان و زمین / کزو مایه دارد همان و همین
خدایی کزو هر که آگاه نیست / خود را بران بی خبر زد راه نیست

به راه نیاکان نشین ما / که بودند معبد دین ما
بصحف براهیم ایزد شناس / کز آن دین کنم پیش ایزد سپاس

که گر دست یابم بر ایرانیان / برم دین زردشت را از میان
نه آتش گذارم نه آتشکده / شود آتش از دستم آتش زده

چنین رسم پاکیزه نو داده راست / ره ما و رسم نیاکان ماست
کسی راست خرمای نخل بلند / که بر نخل چنبر ما ساند کمند

به بستان گلی راست گر دراز / که بوسی و رنگی دهد دلنواز
ز گوران سپر افزار گوری بود / که با نخلش دست و زوری بود

ز شیران همان بیشتر خون‌ریز تر / که دندان و چنگش بود تیزتر
دو شیر گرسنه ست دیگران گور / کباب آنکسی راست کو راست زور

دو پیلند خرطوم در هم کشان / ز بردن یکی بود خواهد نشان
تو مردی و من مرد وقت نبرد / بمردی بدید آید از مرد مرد

من آنکه عنان باز پیچم ز راه / که یا پیش بنهم یا بستانم کلاه
تو پنداشتی در جهان نیست کس / جهاندار تنها تو باشی و بس

بهر زیر سرکی ستا بند ها است / به هر منزلی راه پاینده است
بیاری چو من مهره بازی مکن / نبرد آر و نیرنگ سازی مکن

ز ملک من اقطاع من میدهی / برات سهیل از یمن میدهی
مزن پیش ازین لاف گردن کسی / که خاکی بکوهی نه از آتشی

بیارام و تندی رها کن ز دست / که الماس پس از ارز پاینده گست
همان شیشه‌ای را که داری بچنگ / نگه دار و مستیز با خاره سنگ

جهانی چنین پر ز نفط سپید / ز طوفان آتش نگهدار بید
به آسودگی عیش خوش میگزار / جهانجوی را با جزیره چه کار

زبون تر ز من صیدی آور به بر / که خونی بخیزد ز پهلوی شیر
یکی داو باغی به بی نوشه / نداد اش ز باغ آن دگر خوشه

نشاخی چه باید در آویختن / که نتوان از او میوه ریختن
تمنای شه آنکه آید بدست / که بر روی دریا توان پول بست

چه باید غروری برآراستن / نه بر جای خویش آزو خواستن
چو بهمن جوانی به پیران وار دست / که شد اژدها بی نیاز از دست

زند دیو را هست چو اسفندیار
که با رستم آمد سوی کارزار

چو با دیو دارد سلیمان نشست
کند پاره انگشتری را ز دست

بترس از غلط کاری روزگار
که چون ماهیی را غلط کرد کار

حسابی که از خویشتن ساختی
جهان بینت بازی غلط باختی

عنان باز کش زین تمنای خام
که سیمرغ را کس نیارد بدام

ز زنگی نه آدمی خوارتر
نه از بربری مردم آزارتر

ببین تا به هنگام کین گستری
چه خون راندم از زنگی و بربری

مدارا کن از کینه کشی باز گرد
که مردم نیازارد از ننگ و درد

نه من بستم اول بدین کین کمر
تو افکندی از پشته مار سر

بخون ریز من لشکری ساختی
شبیخون کنان سوی من تاختی

بدان تا بهم برزنی جای من
نشانی ز من ملک آبای من

مرا نیز بایست برخاستن
کمر بستن و لشکر آراستن

سپه راندن از ژرف دریا برون
گشادن ز شمشیر دریای خون

تو گر هوشیاری نه من بخردم
همان هوشیارم همان بخردم

گر افکند بر کار تو بخت نور
من از بختیاری نیم بیز دور

جهان گر ز آزاد کاری بدست
مرا نیز دستی درین کار هست

ترا تاج باید مرا تیغ یار
منم تیغ زن گر تویی تاجدار

زره پوشم ار تیغ بازی کنی
کمر بندم ار صلح سازی کنی

فزون تکیه بر مسند و تخت خویش
که هر تخت را تخته هست پیش

مبین کند کوه را سنگ پست
مگو سنگ را کی درآید شکست

چو آرد زمین لرزه تا که نبرد
برآرد ز باسانی از کوه گرد

چو دوران ملکی بپایان رسید
بدو دست جوینده آسان رسید

جهان چون نباشد بجان آمده
منی و توی در میان آمده

جز این با منت هیچ و اخوات نیست
که در یک نژاد و دو دشمن رواست

بهم پیشکی خود مرا بر مپیچ
کز اژدها بهمن آید برنج

گرم سنگ آبی نهی در جواب
چو کوه افکنم سنگ خود در آب

بهر چه آن نمایی نواز گرم و سرد
پذیرنده ام زان درشتی و نبرد

بیا تا چه داری ز شمشیر و جام
که دارم درین مرد دستی تمام

جهاندار چون نامه را کرد گوش
دماغش ز گرمی برآمد بجوش

فرستاده بر خنگ تعجیل جست
سکندر نپاید در آن کار سست

در آورد لشکر به پیکار تنگ
برآراسته یک یک ساز جنگ

چو دارا خبر یافت کان اژدها
نخواهد بی شیر گردن رها

بجنبید جنبش چنین با شکوه
جوان لرزه کالبدهای کوه

رسیدند لشکر بلشکر فراز
زمانه در کینه بگشاد باز

زمین جزیره که از موصل است
خروش آدام کاهست و جوش سرگشت

مصاف دو خسرو دران مرز بود
کز آشوبشان کوه با لرز بود

هنوز ار بجویند از آن خسروان
توان یافتن در زمین استخوان

بیا ساقی آن باده بردار بند
به سیمای بیهودنی بار خند

خرابم کن از باده خام خاص
مگر زین خرابات یابم خلاص

خرابیدن لاجوردی سپهر
همان گرد برگشتن ماه و مهر

مصاف کردن دارا با سکندر

مپندار کز بهر بازیگریست
سراپرده‌ای این چنین سرسریست

درین پرده یک رشته بیکار نیست
سر رشته بر ما پدیدار نیست

که داند که فردا چه خواهد رسید
ز دیده که خواهد شدن ناپدید

که را رخت از خانه بر در نهند
کرا تاج اقبال بر سر نهند

گزارنده نیک و بدهای خاک
خبر داد از آن باد یاد ساکنان

که چون صبح را شاه چین باد داد
عروس عدن در به دینار داد

رسیدند لشکر بجای مصاف
دو پرگار بستند چون کوه قاف

خشک برکه درگاه کین رخشند
نقیبان چو وشیدن الگمتند

یزک بر یزک پیش در پیش تاب / نه در دل قرار و نه در دیده خواب
ز بس باری لشکر از هر دو جای / فرو بست گوش شنیدن صدای
دو رویه بستادند بر جای جنگ / نمودند بر پیش دستی درنگ
مگر در میان صلح آید پدید / که شمشیرسان بر نیاید کشید
چو بود از جوان و گردن کشی / همان جانب آبی همین آتشی
پدید آمد از بردباری ستیز / دل کینه ور گشت بر کینه تیز
از آن بس که بر کینه پا فشردند / سر از جستن مهر بر تافتند
در آمد بغریدن آواز کوس / فلک بر دهان دهل داد بوس
شبهای آیینه پیل مست / همی شانه بر پشت پیلان شکست
بر آورده خرمهره آواز شیر / دماغ اژدهم گاو دم گشت سیر
خان آمد از نای ترکی خروش / که از نای ترکان بر آورد جوش
تراقی که از مزقه خاسته / برون رفته زین طاق آراسته
زوار و در آمد ز راه نبرد / هژبر اهر در آمد بهم داد گرد
زمین گشت از بیم دیگر برید / سرافیل صور قیامت دمید
غبار زمین بر هوا راه بست / عنان سلامت برون شد ز دست
ز بس گرد بر تارک ترک و زین / زمین آسمان آسمان شد زمین
جگر تاب شد نعره های بلند / گلوگیر شد حلقهای کمند
ز تاب نفس در هوا بست میغ / جهان سوخت از آتش برق تیغ
ز بس عطسه تیغ بر خون و خاک / دماغ هوا پر شد از خون پاک
سپهدار ایران هم از صبحگاه / بر آراست لشکر بساز سپاه
نخستین صف میمنه ساز کرد / ز تیغ اژدها را دهن باز کرد
صف میسره هم بر آراست چست / یکی کوه گفتی ز پولاد رست
خاج آنجا نبست در پیشگاه / که پوشیده شد روی خورشید و ماه
ز قلبی که چون کوه پولاد بود / پناهنده را قلعه آباد بود
ز دیگر طرف لشکر آرای روم / بر آراست لشکر چو نخل ز موم
سلاح و سلب داد خواهنده را / قوی گشت پشت پناهنده را
چپ و راست آراست از ترک و تیغ / چو آرایش گلبن از اشک میغ
پس و پیش را گرد چون خاره کوه / برانگیخت قلبی ثریا شکوه
چو از هر دو سو لشکر آراستند / یلان هر سوی هم نبرد خواستند
سیاست در آمد بگردن زنی / ز چشم جهان دور شد روشنی
ز بس خون که گرد آمد اندر مغاک / چو گوگرد پر تیغ آتش گشت خاک
ز شمشیر بر جسته جایی نبود / که در غار او اژدهایی نبود
نهنگ خدنگ از کمین کمان / نیاسود بر یک زمین یک زمان
کمند اژدهای مسلسل شکنج / دهن باز کرده پی تاراج گنج
ز غریدن زنده پیلان مست / گره در گلوی هژبران شکست
ز بس تیغ بر گردن انداختی / نیارست کس گردن افراختی
بدر باسپر کین بر آراسته / محابا شده مهر برخاسته
ستون علم جامه در خون زده / نجات از جهان خیمه بیرون زده
ز بس خسته تیر پیکان فشان / شده آیه دست پیکان کشان
چنان گرم گشت آتش کارزار / که از نعل اسپان برآمد شرار
جهانجوی دارا ز قلب سپاه / بر آشفت چون تیره ابری سیاه
بدشمن گرایی و خصم افکنی / گشاده بر و بازوی بهمنی
به هر جا که بازو بر افراختی / سر خصم در دامن انداختی
نشد بر تنی تا نپرداختش / نزد بر سری تا نینداختش
ز بس خون روی در آن ترکتاز / هزار اطلس روی افکنده باز
وزان سو سکندر بشمشیر تیز / برانگیخته از جهان رستخیز
دو دست آوریده بگوشش برون / بهر دست شمشیری الماس گون
دو دستی چنان میگرایید تیغ / گز و خصم را جان نیامد دریغ
چو بر فرق کوه آمدی خنجرش / فرو ریختی مغز کوه از سرش
چو بر آب دریا غضب ریختی / ز دریای آب آتش انگیختی

چو ببری که آتش بدم برزند   دم مادیانرا بجسم برزند
بدارا نمودند کان شد بشیر   بسا مرد گرم که آورد تاز

شه آزرم او به که یکسو کند   گر آن پهلوان شیر پهلو کند
بلشکر بگوید که یکبارگی   براند بر خنگ او بارگی

جهان دید دارای دولت صواب   که لشکر بجنبد چو دریای آب
همه همگروهه یکی سر زنند   بیکبارگی بر سکندر زنند

بفرمان فرمانده تاج و تخت   بکوشید لشکر بکوشید سخت
عنان یک رکابی برانگیخته   دو دستی به تیغ اندر آویخته

سکندر چو غوغای بدخواه دید   ز خود دست آزرم کوتاه دید
بفرمود تا لشکر روم نیز   بدادن ندارند جا از گریز

ببندند بر دشمنان راه را   بخاک اندر آرند بدخواه را
دو لشکر چو مور و ملخ تاختند   بنیروی جهان در جهان ساختند

بشمشیر پولاد و تیر خدنگ   گذرگاه کردند بر مور تنگ
چو زنبور پیلی کشیدند پیش   زمین را ز بن بوره کردند ریش

سکندر در آن داوریگاه سخت   پی افشرده مانند بیخ درخت
همیون بروی پیل افکنی   سوی پیل تن شد چو اهرمنی

یکی زخم زد بر تن پهلوان   گزان زخم لرزید سرو جوان
بدرید جنبان زره پاره کرد   عمل بین که پولاد با خاره کرد

ببرید بازوی تابنده هور   ولیکن تن آزاده در زیر زور
بپهلوی تن شاه رست از گزند   بزد تیغ و بدخواه را سر فکند

هراسید از آن دشمن بی هراس   دل خصم را کرد از آن ناسپاس
بدان شاد کز خصم تابد عنان   رهایی دهد سینه را از سنان

دگرباره از بخت امیدوار   پی افشرد بر جای خویش استوار
چو در فال فیروزی خویش دید   برا عدای خود دست خود بیش دید

قوی کرد در خنگ بازوی خویش   بکوشید با همترازوی خویش
بیاسود لشکر ز خون ریختن   ز دشمن بدشمن در آویختن

ببرد آزمایان ایران سپاه   گرفتند بر لشکر روم راه
زبون گشت روی یکبارشان   اجل خواست کردن گرفتارشان

دگر ره بمردی بیفشرد پای   ز رفتند چون کوه آتش ز جای
بناموس رایت همی داشتند   غنیمت به بدخواه بگذاشتند

چو کوه برآموده زنگی بتاج   شه چین فرود آمد از تخت عاج
مه روشن از تیره شب تافته   بر آیینه روشنی یافته

دو لشکر بیکجا گروه آمدند   همه از خصومت ستوه آمدند
بآرامگاه آمدند از نبرد   ز تن زخم شستند وز روی گرد

باندیشه از گنبد تیز گشت   که فردا سپهر بر چه خواهد گذشت
دگر روز کان روی شسته تیغ   چو ریحانیان سر برون زد ز میغ

سپاه از دو سو صف برآراستند   هژبران نخجیر برخاستند
ز پولاد شمشیر و چرم کمان   بسی زور بازو نمود آسمان

بغوغای لشکر درآمد نهیب   که دست از میان رفت و پای از رکیب
بدارا دو سرهنگ بودند خاص   باخلاص نزدیک و دور از خلاص

ز بیداد دارا بجان آمده   دل آزرده کی در میان آمده
بر آن دل که خون ریز دارا کنند   بر و کین خویش آشکارا کنند

چو زین گونه آزادی آراستند   بخون از سکندر امان خواستند
که ماییم خاصان دارا و بس   بدارا زما خاص تر نیست کس

ز بیداد او چون بستوه آمدیم   بخون ریز او هم گروه آمدیم
نخواهیم فردا بر او تاختن   ز بیداد او ملک پرداختن

یک امشب بکوشش نگهدار جای   که فردا مخالف درآید ز پای
چو فردا علم برکشد در مصاف   خورد شربت تیغ پهلو شکاف

ولیکن بشرطی که بر دست رنج   به ما برگشاده کنی قید گنج
زما هر یکی را توانگر کنی   بزرگی کار ما بر دو چون زر کنی

سکندر بر آن خواسته عهد بست / به پیمان درخواسته داد دست
نشد باورش کان دو بیداد کیش / کنند آن خطا با خداوند خویش
ولی هر کس آن در بدست آورد / کز و خصم خود را شکست آورد
در آن ره که بیداد داد اندیش / کهن داستانی بیاد اندیش
که خرگوش هرموز را آی شگفت / سک آن ولایت تواند گرفت
جو آن عاصیان خداوندکش / جزا یافتند از خداوند خویش
که بر گنجشان کامکاری دهد / بخون ریز بدخواه یاری دهد
حق نعمت شاه بگذاشتند / بکشتن شه بر داشتند
چو یاقوت خورشید را فر برد / بیاقوت چشمش جهان بی قهر
بدزدی گرفتند مهتاب را / که او برد از آن چهره آن آب را
دو لشکر کشیده کمر چون دو کوه / شدند از نبرد آزمایی ستوه
بمنزلگه خویش گشتند باز / برزم دگر روز کردند ساز
بیا ساقی از خود مرا دور کن / جهان از می لعل پر نور کن
بمی کو مرا ره بمنزل برد / همه دل برند او غم دل برد

[illegible] یافتن پیش سکندر

جهان گرچه آرام گاهی خوشست / شتابنده را نعل در آتش است
دو دروازه این باغ آراسته / درو بند این هر دو برخاسته
درای از در باغ و بنگر تمام / ز دیگر در باغ بیرون خرام
اگر زیرکی با گلی خو مگیر / که باشد بجا ماندنش ناگزیر
بدین دم که داری بشادی بسیج / که آینده و رفته هیچست هیچ
نه ایم آمده از پی دلخوشی / مگر کز پی رنج و سختی کشی
چو آن را کسی در عوض می نخواند / مگر وقت آن کآب و هیزم بماند
گزارنده نظم این داستان / سخن راند بر نیت راستان
که چون آتش او ز روشن گذشت / پر از دود شد گنبد دود گشت
شب از ماه بربست پیرایه / سکیفی بود نور بر پایه
طلایه ز لشکرگه هر دو شاه / شده پاسدارنده تا صبحگاه
نیاقی بیاید شدن چون هراس / نیاسود دراجه از بانگ پاس
بتاختند کز هیبت پیل مست / سراسیمه هر ساعه از خواب جست
غنوده تن هر دو از رنج و تاب / نظر هر زمانی درآمد ز خواب
نیایش کنان هر دو لشکر بر از / که ای کاشکی بودی امشب دراز
مگرگان درازی نمودی درنگ / صلاحی پدید آمدی روز جنگ
سگالش چنان شد دو گوینده را / که ریزند صفرای جوشنده را
چو خورشید روشن برارد کلاه / پدیدار گردد سپید از سیاه
دو خسرو عنان در عنان آورند / ره دوستی در میان آورند
بآزرم خشنودی از یکدگر / نتابند رو بر شتابند پیش
چو دارا در آن داوری رای جست / دل رای زن بود در رای سست
سوی آشتی کس نشد رهنمون / نمودند رایش به شمشیر و خون
که ایران از رومی شکست خورد / بناکام کار ریز خواهد نبرد
چو فردا فشاریم در جنگ پای / ز رومی نمانیم یک تن بجای
بدین عشوه دادند شه را فریب / یکی بر دلیری دگر بر فریب
همان قاصدان نیز کردند جهد / که بر خون او بسته بودند عهد
سکندر ز دیگر طرف چاره ساز / که چون پای دارد در آن برگ و بار
خیال دو سرهنگ را پیش داشت / چرا خود که سرهنگی خویش داشت
چنین گفت با پهلوانان روم / که فردا درین منزل سخت بوم
بکوشیم کوشیدنی مردوار / دل و جان بکوشش کنیم استوار
اگر دست بردیم ما راست ملک / وگر ما شدیم آن دارات ملک
قیامت که پوشیده رای ماست / بود روزی آن روز فردای ماست

باندیشهای چنین هولناک | دو لشکر غنوده با بیم و باک
چو گیتی در روشنی باز کرد | جهان بازی دیگر آغاز کرد
در آمد بجنبش دو لشکر چو کوه | کز آن جنبش آمد جهان را شکوه
فریدون نسب شاه بهمن نژاد | چو برخاست از اول بامداد



همه ساز لشکر بترتیب جنگ | بیاراست با جبه تیر خدنگ
ز پولاد صد کوه بر پای کرد | بیابان او کنج را جای کرد
چو بر میمنه ساز ور گشت کار | همان میسره شد چو روی حصار
خناج از هوا در زمین برد میخ | پس آهنگ شد در زمین خار میخ

جهاندار در قلب که جای کرد	درفش کیانیش بر پای کرد	سکندر که تیغ جهانسوز داشت	جنان تیغ از بهر آن روز داشت
برانگیخت روی چو بارنده میغ	تگرگش ز پیکان و بارانش تیغ	جناح سپه را بگردون کشید	سم بارگی بر سپهر خون کشید



گران مایگان زان بدان سان که خواست	بیاورد لشکر سوی دست راست	گروهی ز یونانیان ساختستان	چپ لشکر از شد بر چپ اندر احشام
همان اسپنواران درگاه را	کز ایشان بود ایمنی شاه را	بقلب اندرون داشت هر سو هاش	چو پولاد کوهی شد از پیلش

برآمد ز قلب دو لشکر خروش   رسید آسمان را قیامت بگوش
تبیره غریو چون شد بشیر   درآمد برقص اژدهای دلیر
ز شوریدن ناله کرّه نای   برافتاد تب لرزه بر دشت و نای
ز غریدن کوس خالی دماغ   زمین لرزه افتاد در کوه و راغ
درآمد چو باران سر بید برگ   گشاده بر و روزن درع و ترگ
ز بس تیر باران که آمد کوس   فکند ابر بارانی خود ز دوش
گران تیر باران کنون آمدی   بجای نم از ابر خون آمدی
ز جوشیدن کوس روئینه کاس   نیوشنده را داد بر جا هراس
جلاجل زنان از نواهای زنگ   برآورده خون از دل خاره سنگ
زمین کوب باطل شد آراسته   غباری شد از جای برخاسته
برابرو درآمد کمان شکنج   شتابنده شد تیر چون مار گنج
ستیزنده از تیغ سیماب ریز   چو سیماب گرده گریزا گریز
ز پولاد پیکان پیکر شکن   تن کوه لرزنده بر خویشتن
ز نوک سنانان چرخ و ولایه رنگ   ز پرگار گردش فرو ماند لنگ
ز بس زخم کوپال خارا ستیز   زمین را شده استخوان ریزه ریز
ز بس بر دمن ناوک انداختن   نفس راند رای برون تاختن
سنانها در سنان رسته چون نوک خار   سپر در سپر رسته چون لاله زار
گریزندگان از آن رستخیز   نه روی رهایی نه راه گریز
سواران همه تیر پرداخته   کمی تیر و که ترکش انداخته
در آن مسلخ آدمی زادگان   زمین گشته کوه از بس افتادگان
بجان برد خود هر کسی گشته شاد   کس از کشته خود نیاورد یاد
ندارد کسی سود در جوی کان   نه کس جز فراکند پوشید پای
سخن کو سخن سخت پاکیزه راند   که مرگ بانبوه را جشن خواند
چو مرد از یکی تن برآرد هلاک   شود شهری از کوه اندوه مناک
بمرگ همه شهر ازین شهر دور   بمرگ یکی او بود ناصبور
ز بس کشته بر کشته مردان مرد   شده راهها بسته بر ره نورد
بران دجله چون بلند آفتاب   چو نیلوفر افکنده زورق بر آب
سنان سکندر در آن داوری   سبق برده بر چشمه خاوری
سواری که شمشیر دار افکند   تبش در دل سنگ خار افکند
چو لشکر بلشکر درآمیختند   قیامت ز گیتی برانگیختند
پراکندگی در سپاه اوفتاد   بریشش در آزرم شاه اوفتاد
سپه چون پراکنده شد سوی جنگ   فراخی درآمد بمیدان تنگ
کس از خاصگان پیش دارا نبود   کز و درد دل کس مدارا نبود
دو سرهنگ غدار چون پیل مست   بران پیل تن برگشادند دست
زدندش یکی زخم پهلوگذار   کز از خون زمین گشت چون لاله زار
درافتاد دارا بدان زخم تیز   ز گیتی برآمد یکی رستخیز
درخت کیانی درآمد بخاک   بغلطید در خون تن زخمناک
برنجیدن مارکی از درد و داغ   چه مونس بود باد را با چراغ
کشنده دو سرهنگ شوریده رای   بنزد سکندر گرفتند جای
که آتش زد و دشمن برانگیختیم   باقبال شه خون او ریختیم
ز دارا سر تخت پرداختیم   سر تاج اسکندر افراختیم
بیک زخم کردیم کارش تباه   سپردیم جانش بغمناک ساغ
بیا تا به مهتی و باور کنی   بخونش همی بارگی تیز کنی
چو آمد ز ما آنچه کردیم رای   تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای
جهانجش گنجی که پدرفته   وفا کن بچیزی که خود گفته
سکندر چو دانست کان ابلهان   دلیرند بر خون شاهنشهان
پشیمان شد از کرده پیمان خود   که برخاستش عصمت از جان خود
نشان جست کان کشور آرای کی   کجا خوابگه دارد از خون و خوی
فرو برد امید داری ز مرد   که هم سال را سر درآرد بگرد
دو بیداد پیشه به پیش اندرون   به بیداد خود شاه را رهنمون

چو در موکب قلب دارا رسید / ز موکب روان هیچکس را ندید
تن مرزبان دید در خاک و خون / کلاه کیانی شده سرنگون

سلیمانی افتاده در پای مور / همان پشه کرده بر پیل زور
به بازوی بهمن بر آموده مار / ز روئین در افتاده اسفندیار

بهار فریدون و گلزار جم / به باد خزان گشته تاراج غم
نبشته نامهٔ دولت کیقباد / ورق بر ورق برده هر سوی باد

سکندر فرود آمد از پشت بور / درآمد به بالین آن پیل زور
بفرمود تا آن دو سرهنگ را / دو گنجور جه جارخ آهنگ را

بدارند بر جای خویش استوار / خود از جای جنبید شوریده وار
به بالین که خفته آمد فراز / ز درع کیانی گره کرد باز

سر خسته را بر سر ران نهاد / شب تیره بر روز رخشان نهاد
فروبسته چشم از تن خوابناک / بدو گفت برخیز ازین خون و خاک

رها کن که در من رهایی مباد / چراغ مرا روشنایی مباد
سپهرم بدین گونه پهلو درید / که شد در جگر پهلوم ناپدید

تو ای پهلوان کامدی سوی من / نگهدار پهلو ز پهلوی من
که با اینکه پهلو دریدم چو میغ / همی آید از پهلویم بوی تیغ

سر سروران را رها کن ز دست / تو مشکن که ما را جهان خود شکست
چه دستی که بر ما درازی کنی / به تاج کیان دست بازی کنی

نگهدار سنت که داراست این / نه پنهان چو روز آشکاراست این
چو گشت آفتاب مرا روی زرد / نقابی بمن درکش از لاجورد

ببین سرورا در سرافکندگی / جهان شاه را در چنین بندگی
درین بندم از رحمت آزاد کن / بآمرزش ایزدم یاد کن

زمین را منم تاج تارک نشین / ملرزان مرا تا نلرزد زمین
رها کن که خوابم خوش می‌برد / زمین آب و چرخ آتشم می‌برد

مگردان سر خسته را از سریر / که گردون گردان برآرد نفیر
زمان من اکنون رسیدی گمان / رها کن بکار خودم یکزمان

اگر تاج خواهی ربود از سرم / یکی لحظه بگذار تا بگذرم
چو من زین ولایت گشادم کمر / تو خواه افسر از من ستان خواه سر

سکندر بنالید کای نامدار — سکندر منم چاکر شهریار
بخواهم که بر خاک بودی سرت — نه آلوده خون شدی پیکرت
ولیکن چه سودست کاین کار بود — تأسف ندارد درین کار سود
اگر تاجور سر برافراختی — کمر بند او چاکری ساختی
دریغا بدریا کنون آمدم — کز آنها پسینه در موج خون آمدم
جوام کیم را ببخشادهم — جوابی نکردم درین راه گم
مگر ناله‌اش را بشنیدمی — نه اورا بدین روز هم دیدمی
بدارای گیتی و دانای راز — که دارم به بهبود دارا نیاز
ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ — کلید در چاره ناید بچنگ
دریغا که از نسل اسفندیار — تو بودی و بس ملک را یادگار
چه بودی که گرگ آشکارا شدی — سکندر هم آغوش دارا شدی
چه سودست بودن نشاید بزور — که پیش از اجل رفت سوی گور
بنزدیک من یک سر موی شاه — گرامی‌تر از صد هزاران کلاه
گرین زخم را چاره دانستمی — طلب کردمی تا توانستمی
چرا خون بگریم برین تاج و تخت — که دارنده را بر در افکند رخت
نه تاج و نه اورنگ شاهنشهی — که ماند ز دارای دولت تهی
مبادا آن گلستان که سالار او — بدین جستن باشد از خار او
نبیرا ز جهانی که دارا کش است — نهان پرور و آشکارا کش است
بچاره گری چون ندارم توان — کنم نوحه بر زاده سرو جوان
چه تدبیر سازم مراد تو چیست — امید از که داری و بیمت ز کیست
بگو هرچه خواهی که فرمان کنم — بچاره گری با تو پیمان کنم
چو دارا شنید از شه دلنواز — بخواهش گری چشم را کرد باز
بدو گفت کای بهترین بخت من — سزاوار پیرایه و تخت من
چه پرسی ز جانی بجان آمده — گلی در سموم خزان آمده
جهان شهریت هرکس از نیک سرست — بجز شربت مرگ بر رخ نوشت
زبی آبیم سینه سوزد کنون — قدم تا سرم غرق دریای خون
چو برقی که در آب دارد شتاب — لب از آب خالی و تن غرق آب
سبویی که سوراخ باشد نخست — نبوم و چه پرپشم نگردد درست
جهان غارت از هر دری می‌برد — یکی آورد دیگری می‌برد
نه روز ایمن ایشان که هستند نیز — نه آنان که رفتند رستند نیز
به بین روز من راستی پیشه کن — تو نیز از چنین روزی اندیشه کن
چو هستی به بند من آموزگار — بدین روز بنشست آیدت روزگار
نه من به ز بهمن شدم کارها — بجا زیدن سر بگردش رها
نه ز اسفندیار آن جها بگذرد — که از چشم زخم جهان جان برد
چو در نسل گشتاسپ آمد نخست — کشنده نسب کرد بر ما درست
تو سرسبز بادی شاهنشهی — که من کردم ار سبزه بالین تهی
چو در خواب بستی که آرزوی تو — تو فرقی که بر من بباید گریست
سه چیز آرزو دارم اندر نهان — بر آید باقبال شاه جهان
یکی آنکه بر کشتن بی گناه — تو باشی درین داوری دادخواه
دوم آنکه بر تاج و تخت کیان — چو حاکم تو باشی نیاری زیان
دل خود بپردازی از تخم کین — نه پردازی از تخمهٔ ما زمین
سوم آنکه بر زیر دستان من — حرم نشکنی در شبستان من
همان روشنک را که دخت منست — بدان نازکی دست بخت منست
بهم خوابی خود کنی سربلند — که جان کرد از تخم پاک ارجمند
دل روشنش از ره ننگ [illegible] — که با روشنی به بود آفتاب
سکندر پذیرفت از او هرچه گفت — پذیرنده برخاست گوینده خفت
چو مهر از جهان مهربانی برید — شبه مانده یاقوت شد تابناک
کبودی و کوری در آمد بچرخ — که بعد از او کرد بی کاخ و کرخ
درخت کیا را نو رسته بار — کفن دوخت بر درع اسفندیار
سکندر بر آن شاه فرخ نهاد — شبانگاه بگریست تا بامداد

ز دود بد بر خویشتن نوحه کرد / که او را همان زهر بایست خورد
چو روز آخر صبح ابلق سوار / طویله برون زد ازین مرغزار
سکندر بغم بود کار دید باز / بر ایدش بجای نخستینه باز
ز مهد زر و گنبد سنگ بست / مهیاش کردند جای نشست
چو خلوتگهش آنچنان ساختند / ازو رخت خویش برداشتند
تنومند را قدر چندان بود / که در خانهٔ کالبد جان بود
چو پرون رود جوهر جان ز تن / گریزی ز هم خانهٔ خویشتن
چراغی که با دی در و درد می / چو بر طاق ایوان چه زیر زمی
تن ما میا کو شود خورد و مور / چو در خاک شوم افتد از آب شور
چنین است رسم این گذرگاه را / که دارد با مدشد این راه را
یکی را درآرد به هنگامه تیز / یکی را ز هنگامه گوید که خیز
مکن زیر این لاجوردی بساط / بدین خلعهٔ کهنه باکون شاط
گوزنی که در شهر شیران بود / بمرگ خودش خانه ویران بود
چو مرغ از پی کوچ برکش جناح / مشو مست راح اندرین مستراح
بزن برق آسایش در جهان / جهان را ز خود اندکی وارهان
که رویت کند که با وار زرد / کبودت کند جامه چون لاجورد
سمندر چو پروانهٔ آتش اوست / ولیک این کهن لنگ و آن خوش اوست
خوی چوب میخورد برجای جو / فرو افتاد و جان داد و فرخنده رو
اگر شاه ملک است و گر ملک شاه / همه راه رخت است یا رخ راه
که داند که این خاک دیرینه دور / به غاری اندر چه دارد ز غور
که داند که این دخمهٔ دام و دد است / چه نار بجها دار ذار نیک و بد
فلک نیست یکسان هم آغوش تو / طرازش دو رنگست بر دوش تو
کهن چون فرشته بلندی دهد / کهن باد دان دست بندی دهد
شبانگه نیابیت نارد بیاد / گلیچه بکر دوتن دهد با مداد
چه باید درین هفت چشمه واس / ز بهر جوی چند بر دل سپاس
چو خضر از چنین روی روز گیر / چو مست آب حیوان نه فرمانه شهر
ازین دیو مردم که دام و دد است / نهان شو که هم صحبتان بد اند
پی گور گیر دشت تا باند کم است / زنامردمیهای این مردمست
گوزن گزارنده در مرغزار / ز مردم گریزد سوی کوه و غار
همان شیر کو جای در بیشه کرد / ز بد عهدی مردم اندیشه کرد
مگر گوهر مردی گشت خرد / که در مردمان مردمیها بمرد
اگر نقش مردم نخوانی شگرف / بگوید که مردم چنین است ژرف
بخشم اندرون بود تنگ راکلاه / هم از مردمان مردمان شد سیاه
نظامی بجا موش کاری بسیج / بگشا زبان گفتنی در بسیج
چو هم رشتهٔ خفتگان خموش / بیا سای یا بنه در نه بگوش
بیاموز ازین مهرهٔ لاجورد / که با سرخ سر خست و با زرد زرد
شبانگه که صد رنگ عنبر نگار / برآید بصد دست چون نوبهار
سحرگه که یک چشمه یابد کلید / تا من یک چشمه آید پدید
بیا ساقی آن خون نرگس رز / درافکن بهنگام چو آتش تیز
بپی کز خود آمد بپای لغزی دهد / چو صبحم دماغ دو مغزی دهد
کجا بردی ای دولت تنگ عهد / بدرگاه مهدی فرود آر مهد
جو آیی بدرگاه مهدی فرود / بمهد من آور ز مهدی درود
ترا دولت از بهر آن خواند تخت / که آرایش زیب و تاج و تخت
نشست آدمی رخ افروخته / جهان جامه چون تو نادوخته

عهد بستن سکندر با بزرگان ایران

نیامیزد از جنس به گوهری / ز هم گوهران بهتر یک گوهری
بدست تو ساید عنان را بسرد / ز تو پای مردی ز ما دست برد

به هر جا که پیشی کمر بسته‌ام — بخدمتگری با تو همدسته‌ام
یکی کن چنین کوه سنگ بست — بدولت توان آوریدن بدست
اگر دولتش نامدی رهنمای — نسودی سپهر خصم را زیر پای
که چون شد سر تاج دارا نهان — با سکندر افتاد ملک جهان
گر گنجخانهٔ شاه پرداختند — ز دریا بدریا خبر انداختند
جواهر نه چندانک آزاد مرد — بیارد دو انگشت یا در ضمیر
همان تازی اسبان بار زر — خطایی غلامان زرین کمر
سلاح و سلب را قیاسی نبود — پذیرنده را زو سپاسی نبود
چنان گنجی از زر و سیم خلاص — بهم جهاندار کردند خاص
بگوهر فروزنده دل تیره فام — مگر شب چراغش نهفتند نام
چراروی آنکس که شد گنج یاب — ز شادی برافروخت چون آفتاب
فروزنده خود شد خواسته — گزو کارها گرد و آراسته
سیاهان مغرب که زنگی وشند — بصفرای آن زعفران دلخوشند
پرستندگان درخورش را — همان محتشم را و درویش را
بگردان ایران فرستاد کس — گزین در نگردد کسی باز پس
بجای شماری یکی بی سپاس — نوازش گریها رود بی قیاس
خبردار گشتند از دل شهریار — که هست او بسوگند و عهد استوار
بدان آمدن شادمان گشت شاه — از آن پهلوانان لشکر پناه
در گنج بگشاد بر هر کسی — خزینه بسی داد و خلعت بسی
بداد آنچه در پیشتر بودشان — دو چندان دیگر در افزودشان
نهادند سر بر زمین در زمان — کله گوشه بردند تا آسمان
سر تخت جمشید جای تو باد — سر سروران خاک پای تو باد
نه پیچد کسی گردن از رای تو — سر ما و خاک کف پای تو
در آن انجمن گاه انجم شکوه — که جمع آمد از هفت کشور گروه
دو سرهنگ گردن برافراخته — حمایل بگردن در انداخته

ازین جام گفت آن خداوند هوش — زهی دولت مرد گوهر فروش
سکندر که با رای و تدبیر بود — به نیروی دولت جهانگیر بود
گزارنده دانای دولت پرست — به پرگار دولت چنین نقش بست
همه گنج دارا ز نو تا کهن — که آنرا نه پی بود پیدا نه بن
سریر و سراپرده و تاج و تخت — نه چندانک آن بر تواند نخست
طبقهای بلور و خوانهای لعل — ظرایف کشانرا بزو سود نعل
نورد ملوکانش از شمار — شتر بار زرینه پیش از هزار
دگر چیزهایی که باشد عجیب — وز و مخزن خاص با نصیب
جهاندار از آن گنج اندوخته — چو گنجی شد از گوهر افروخته
چو تاریک شاید شدن سوی گنج — که گنج آید از روشنایی برنج
تو خاکی گرت گنج باید رواست — که بی خواسته خاک کس را نخواست
ز آن میوهٔ زعفران ریز شد — که چون زعفران شادی انگیز شد
سکندر چو دید آن همه کان گنج — که در دستش افتاد بی دست رنج
از آن گنج آراسته داد بهر — بداد و دهش گشت سالار دهر
بدرگاه ما یکسره سر نهید — هلاک سر خویش بر در نهید
بزرگان ایران فراهم شدند — وزان دلنوازی بخت خرم شدند
همه هم گروهه براه آمدند — سوی انجمن گاه شاه آمدند
جداگانه با هر یکی عهد بست — که در پایهٔ کس نیارد شکست
همان کار هر کس پدیدار کرد — بر آن خستگان بخت بیدار کرد
چو ایرانیان آن دهش یافتند — سر از چنبر سرکشی تافتند
گرفتند بر شهریار آفرین — که یار تو باد آسمان برین
کهن رفت شاه نو ما تویی — نه خسرو که کیخسرو ما تویی
چو شه دید کز رای فرخندگی — بر ایرانیان فرض شد بندگی
بفرمود تا تیغ لخت آورند — دو خونریز را پیش تخت آورند
بسرهنگی از جوشان گل کنند — رسن حلقه شانرا حمایل کنند

بخت آنچه از گنج راز گفت بود — رسانید چندانکه در رقبه بود
چو بشنید پیر رفت آورد پیش — برون آمد از عهده عهد خویش

بفرمود تا خوار کردندشان — رسن بسته بردار کردندشان
منادی بر آمد بگرد سپاه — که اینت پاداش خون ریز شاه

کسی کین پسندم چیز از نام او — بدین روز باشد سر انجام او
نبخشودم از گر خداوند خویش — بر آن بنده کو شد خداوندکش

نظاره کنان شهری و لشکری — بر آن روز و انصاف اسکندری
بر آن راه و رسم آفرین خواندند — جهانجوی را بنده فرمان شدند

نشسته جهانجوی با بخردان — ازان دایره دور چشم بدان
دو رویه سماطین آراسته — نشستندگان برخاسته

کمربستگان با کمرهای جفت — کمر در کمر گشتی از حلقه رست
سیاست گره بسته بر دست و پای — ز مرکبی مانده بس بجای

بدیواری از صورت آراسته — جسد مانده و روح برخاسته
شکستند جهانگیر دارانشان — برافروخت چون شمع از آن سرکشان

پس آنگاه با هر گرانمایه — سخن گفت بر قدر سرمایه
نوه زاده زنگه را باز جست — طلب کرد و زنگار آیینه جست

بپرسید کای پیر سال آزمای — فکنده سرت سایه بر بست پای
بسی سالها در جهان زیستی — ز کار جهان نیز جز بیستی

چو دیدی که دارا جفا پیشه بود — گناهی نه با من خطا کیش بود
چو آید کسی را جهانی بجوش — که پیر دار که باشد بهوش

از آنجا که راز جهان داشتی — نصیحت چرا زو نهان داشتی
نیوشنده از گرمی شاه روم — بروغن زبانی برافروخت موم

کمانی بر آرانت ار بیت کوژ — بی واپستوان گشت همرنگ تور
سلاح سخن بست و ترکش گشاد — ز حجت کمان تیز آرش نهاد

نخستین ثنای جهاندار گفت — که بادا جهاندار با کام جفت
انوشه منش باد و دارای دهر — ز نوشش جهان باد بینا بدهر

هر سرش از شادی افراخته — سر خصم در پایش انداخته
بسی بنده گفت این جهان دیده پیر — شد در دل کینه ور جای پیر

بسی شمع را کشته کرد درست — نمودم بدارا و سودی نداشت
چو بخش سکندر بود تخت و جام — ز دارا چه آید بجز کار خام

چو گردون گنبد گردنی را بلند — بگردن فرازان در آرد گزند
بهندوستان پیری از جو قباد — بدر مرده را چون کار زاد

کجا کرد دارا ز سیل خوی خراب — بجوی دگر کس در افزاید آب
ترا پای دولت فرو شد بگنج — ز بی دولتیهای دشمن مرنج

جوانی و شاهی و آزاده مرد — همان به که با رود و با باده
بکام از جوانی توانی رسید — چو پیری رسید گوشه باید گزید

به پیرانه سر گنبد لاجورد — بضحاک و جمشید بین تا چه کرد
جهان پادشا چون شود دیر سال — پرستنده را زو فزاید ملال

دگر گاه کی دارد از مهر پوست — شناسد بد از نیک و دشمن ز دوست
ازو در دل هر کس آید هراس — چو هستند کو هست مردم شناس

برافکندنش چاره سازی کنند — وزو دعوی بی نیازی کنند
نوی را شاهی برآرند کوس — که بر وی توانند کردن فسوس

ازین روی کیخسرو کیقباد — بپیری نکرد او ز اورنگ یاد
جهان بر دگر شاه بگذاشتند — ره کوه البرز برداشتند

به پرسیدن و خوردن ای نیک بهر — شد ایمن از خوردن سم و زهر
جهاندیدگان یادگار کیان — خبر دارد از کار سود و زیان

بپرسید کان چیست در کارزار — که از بهر پیروزی آید بکار
سپه را چه تدبیر دارد بجای — بسختی کند مرد راست پای

نبرد آزمای جهان دیده گفت — که پیروزی آن پهلوان راست جفت
که در لشکرش چون تو سالار بود — بغیر تو یک تن سپاهی بود

چو فرمانت خیانت کند حالت ست / ز بهر تو سدی برآور درست
شنیدم ز خاک آزمایان پیش / که از زور تن زهره مرد بیش
دلیریست هنجار لشکر کشی / سرافکندگی نیست در سرکشی
بهنگام لشکر برآراستن / ز لشکر نباید مدد خواستن
صبوری ز خود خواه و فتح از خدای / که لشکر بدین مرد ماند بجای
چو پیروز باشی مشو تند و تیز / مکن بسته بر خصم راه گریز
که نا امیدی بجان باز کوش / که مردانه را کس نمالید گوش
زمانی که بر فتح یابی نخست / دلی باید از ترس دشمن درست
چنین گفت رستم فرامرز را / که بشکن دل و بشکن البرز را
همین گفت با بهمن اسفندیار / که گر لشکری بشکنی کارزار
شکستی که چون بکار ار رسید / هم از دل شکستن بدار ار رسید
شکسته دلی آمد ایدون فراز / ولی گیک نشکست با چوه باز
چو در دولتش دلفروزی نبود / ز کار تو جز خاک روزی نبود
دگر باره کردش سکندر سوال / که ای مهربان پیر دیرینه سال
شنیدم که رستم سوار دلیر / به تنها تکاپوی کردی چو شیر
کجا او به تنها زدی بر سپاه / گر او فتادی در آن قلبگاه
غریب آیدم کز یکی تیغ تیز / چگونه رسد لشکری را گریز
بپاسخ چنین گفت پیر کهن / که گردنده باشد زبان در سخن
چنان بود بر خاکش رستم درست / که لشکرگشا را فکندی نخست
چو لشکرکش افتاده گشتی ز تیغ / گر افتندی از بیم لشکر گریغ
کسی کو تنها سپاهی شکست / بدین چاره شد بر عدو چیره دست
وگرنه که گوید که در کارزار / گریزد یکی لشکر از یک سوار
دگر باره گفتا بمن گوی باز / که بازوی بهمن چرا شد دراز
چرا گشت بهمن فرامرز را / بخون جسته کرد آن برو برز را
چرا موبدانش ندادند پند / کز آن خاندان دور دارد گزند
چنین داد پاسخ جهاندیده مرد / که بهمن بر آن اژدهایی که گرد
سرانجام کاشفته شد رای او / دم اژدها شد وطن جای او
چو زد دهره بر پهلوانی درخت / شد از خانه دولتش تاج و تخت
که دیدی که او پای در خون فشرد / کز آن خون سرانجام کیفر نبرد
سکندر دلیر زید از آن یاد کرد / چو برگ رزان لرزد از باد سرد
ز خونخواره آرام استده گشت / که آسان بدین پل نشاید گذشت
دگر باره درخواست کان هوشمند / در درج گوهر گشاید ز بند
فرو گوید از گردش روزگار / جهانجوی را آنچه آید بکار
پس از آفرین پیر بیدار بخت / چنین گفت با صاحب تاج و تخت
که ملک جهان گرچه خرم بهشت / مزن دست سخت اندرین [illegible]
ز تاریخ نو تا بعهد کهن / که ماند او که با ما نگوید سخن
کجا رستم و زال و سیمرغ و سام / فریدون با فر و جمشید و جام
زمین خورد و نا خورد سیران نیست / صبورش ز خوردن شکم سیر نیست
گذشتند و ما نیز هم بگذریم / که چون مهر ما هم عنان بگذریم
مزن پنج نوبت درین چار طاق / که بی شش دره نیست این نه رواق
جهان چون تو داری جهاندار باش / چو جستند خصمان تو بیدار باش
سر از عالم تنگ زی برآر / مترس از کسی کو نشد ترسکار
رها کن رهی کو زیان آورد / ره بد خلل در کمان آورد
گر آواز کس کو بر تو بهمن / بجاحت کند باز دشمن شکن
بر آن ره که شد باژگونه نورد / بخواه از خدا حاجت و یاد کرد
چه بندی دل خود در آن ملک و مال / که پیشش یکی رنج و دیگر وبال
برآتش نزار سپندون کرده اند / که مال ترا حکم چون کرده اند
نرنجد کلوبی که بی خون بود / خفه گردد ار جوشش افزون بود
همان مال کاید درین دستگاه / برو خسته دان شد ماری سیاه
ستون دان تن این طاق آراسته / ستونی تنی دارد از خواسته

چو در طاق این صفه خواهیم خفت / چه باید شدن با سپه تا رخفت
دل از بند بیهوده آزاد کن / ستمگر نه‌ای داد کن داد کن

ز بیداد دارا به ار بگذری / که او بود دارا تو اسکندری
ببین تا چه دید او ز گشت زمان / تو نیز آن بکن تا نبینی زیان

چه کردی به تن تا جهان یافتی / از آن کن که اقبال از آن یافتی
شه از تاج پرفرتوت سال / گرفت آن سخن را مبارک فال

ز خدمت بسی کرد و بنواختش / سزاوار او خلعتی ساختش
بزرگان ایران ز فرهنگ او / نزارند نهادند با سنگ او

ستایندگان در بارگاه / ستایش گرفتند در بزم شاه
گزین بارگه گر خرابی گرفت / فروزنده خورشیدی آمد بدست

ز ما گر شبی رفت روزی رسید / گلی رفت گلشن فروزی رسید
چو زر زر و بنده روی تافت / فرو دید و زر جست و گنجینه یافت

ز دریادلی شاه دریاشکوه / نوازش بسی کرد با آن گروه
که دادآور او بود در گرم و سرد / کس از پیشه خویشتن بر نخورد

ز خلق آنجهان برد پیوند را / که سگ وانیابد خداوند را
به نیکان در آویخت بدسگال / کسی را امانت نه بر جان و مال

ز ظلم آنکسان رفت ازین مرز و بوم / مروت بیونان و مردی ز روم
کسی را که نزدیک او سنگ بود / ز چندین سپاه آن دو سرهنگ بود

چو بدگو مرا از قوی داوریست / جهان بین که چون گوهرش را شکست
سر بزرگان بخردان سپرد / ببین تا سرانجام چون گشت خود

ز بس داوری باشد آن سست رای / که سختی رساند بخلق خدای
گران مایگان در آزار شکست / فرومایگان زاگند خیره دست

نه خسرو شد آنکس که خس پرورست / خسی دیگر و خسروی دیگرست
نماند درین ملک بخشایشی / نه در شهر و در شهری آرایشی

خراشنده از کینها سینها / شده عصمت از قفل گنجینها
خرابی در آمد بهر پیشه / بتر زین کجا باشد اندیشه

که پیشه گر از کار بگریخت / بکار دگر پس در آویخت
بیابانیان پهلوانی کنند / ملک زادگان دشتبانی کنند

کشاورز شغل سپه ساز کرد / سپاهی کشاورزی آغاز کرد
جهان را نماند عمارت بسی / که از کار خود بگذرد هر کسی

اگر پیش ازین دادگر خفته بود / همان اختر کین آشفته بود
کنون دادگر هست پرورمند / ازین گونه بیداد تا چند چند

مرا پسنده شد زین سخن شهریار / منادی برانگیخت در هر دیار
که هر پیشه ور پیشه خود کند / خوبین گر چه نیکی کند بد کند

کشاورز بر گاو بندد لباد / ز گاو آهن و گاو جوید مراد
سپاهی بآیین خود زه برد / همان شهری از شغل خود نگذرد

نگیرد کسی جز پی کار خویش / همه پیشه اصلی آرند پیش
ز پیشه گریزنده را باز جست / بدان پیشه دادش که بود ارزست

عملهای هر کس پدیدار کرد / همه کار عالم سزاوار کرد
جهان را ز ویرانی عهد پیش / بآبادی آورد در عهد خویش

جهان داشت بر دولت خویش راست / جهان داشتن زیرکانرا سزاست
بیا ساقی از شادی نوش و ناز / یکی شربت آمیز عاشق نواز

نشسته در آن تربت دلفریب / که تشنه ز تربت ندارد شکیب
پسندی بیارای جهان دیده بر / بر آتش فسان در شبستان هیر

خراب کردن اسکندر آتشکدها

که فکر از زبان پیشه میکند / ز چشم بد اندیشه میکند
ولیکن چو می‌سوزم از دل سپند / بمن چشم بد چون رساند گزند

خطرهای ره زن درین ره بسیست / کسی کش نه اندیشه فارغ کسیست
چه عمرست کو را ز چندین خطر / بافسون گری بر چه باید بسر

به راز بای ازین پایه بیرون نهم ... نهنبن بدین دیگ بر خون نهم
گزارنده داستانهای پیش ... چنین گوید از بیش عهدان خویش

که چون دین دهقان بر آتش بخاست ... بمرد آتش و سوخت آتش پرست
سکندر بفرمود کایرانیان ... گشایند از آتش پرستی میان

همان دین دیرینه را نو کنند ... گرایش سوی دین خسرو کنند
مغان را بر آتش سپارند رخت ... بر آتشکده کار گیرند سخت

جهان بود رسم اندر آن روزگار ... که باشد در آتشکده آموزگار
کند گنجها را در و بای بست ... نباشد کسی را بر آن گنج دست

تو نگر که میراث خواری نداشت ... بآتشکده مال خود واگذاشت
بران رسم کآفاق بر رنج بود ... هر آتش که خانه گنج بود

سکندر چو کرد آن بناها خراب ... روان کرد گنجی چو دریای آب
بآتشکده کو در او داشتی ... بنا کندی آن گنج بر داشتی

دگر آفت آن بود کآتش پرست ... همه ساله با نوعروسان نشست
بنوروز جمشید جشن سده ... گر نو گشتی آیین آتشکده

ز هر سو عروسان نادیده شوی ... زخانه برون تاختندی بکوی
رخ آراسته دستها در نگار ... بشادی دویدی از هر کنار

مغانه می لعل برداشته ... بیاد مغان گردن افراشته
ز برزین دهقان و افسون زند ... برآورده دودی بچرخ بلند

همه کارشان شوخی و دلبری ... گر افسانه گویی که افسونگری
چو افسون چراغی بنفروختند ... چو افسانه چیزی بیاموختند

فرو هشته گیسو شکن بر شکن ... یکی پای کوب و یکی دست زن
چو سرو سهی دسته گل بدست ... سهی سرو زیبا بود گل پرست

هر سال گز گنبد تیز رو ... شمار جهان را شدی روز نو
یکی روز سان بود از کوی و کاخ ... بکام دل خویش میدان فراخ

جدا هر یکی بزمی آراسته ... وز آنجا نبی فتنه برخاسته
چو پیوسته شد عدل شاهنشهی ... شد از فتنه بازار عالم تهی

پیک تا چو رخت باشد بلند ... چو افزون شود ملک یابد گزند
یکی تا چو بهتر از صد بود ... که باران چو بسیار شد بد بود

خان داد فرمان شه نیک رای ... که رسم مغان کس نیارد بجای
ز دیگر عروسان پوشیده روی ... بمادر نمایند رخ یا بشوی

همه نقش نیرنگها پاره کرد ... مغان را ز میخانه آواره کرد
جهاندار دریای آلوده شست ... نگه داشت بر خلق دین درست

دگر زان مجوسان گنجینه سنج ... بآتشکده کس نیاکند گنج
همان تا ز نیسان گلنار چهر ... ز گلزار آتش بریدند مهر

چو شاه از جهان رسم آتش زدود ... برآورد از آتش پرستنده دود
بفرمود تا مردم روزگار ... چو ایزد پرستی ندارند کار

بدین حقیقی پناه آورند ... همه بت بر جهد و ره آورند
چو شد ملک در بخش آن ملک بخش ... بمیدان فراخی روان کرد رخش

بفرخندگی فتح را گشت جفت ... بدان گونه کان نغز گوینده گفت
دگر باید آن تا بحکم نوی ... دگر گونه رایی ز من بشنوی

بر آذران کهن نیها را گوش ... که دیبا نوار افکند زنده پوش
بسی نبشه با زیجها داشتم ... یکی حرف ناخوانده نگذاشتم

بهم کردم آن گنج اکنده را ... ورق پارهای پراکنده را
از آن کیمیاهای پوشیده حرف ... بر انگیختم گنجدانی شگرف

همان پارسی گوی دانای پیر ... چنین گفت و شد گفت او دلپذیر
چو زنبرده بیابل در آمد نخست ... ز بار و بنیان خاک آن بوم رست

بفرمود تا آتش موبدی ... گشند از رسن مندی و بخردی
فسون نامه زند را نز گشته ... وگر نه بر زندان دفتر گشته

زراه بنا خلق را ره نمود ... تف و دود آتش ز دلها زدود
وز آنجا به تدبیر آزادگان ... در آمد سوی آذرآبادگان

بهر جا که آتشگهی دید جست | هم آتش فرو کشت و هم زند شست
صدش بیشتر بد بود با طوق زر | به آتش پرستی کمر در کمر
چو آتش فرو کشت از آن جایگاه | روان کرد سوی سپاهان سپاه
دل تاجور شادمانی گرفت | بشادی ره کامرانی گرفت

دران خطه بود آتشی سنگ بست | که خواندی ورا هوشنگ آتش پرست
بفرمود کان آتش دیر سال | بکندند و کردند یکسر زگال
بر آن نازنین شهر آراستند | که با خویش دل بود و با خواسته
بسی آتش پیر بد را بکشت | بسی هیربد را دو تا کرد پشت

بهاری کهن بود چینی نگار | بسی خوشتر از باغ در نو بهار
همه آفت دیده آشوب دل | ز هر گل فرو رفته پایی بگل
چو برخواندی افسونی آن دلفریب | دل از هوش بردی و از دل شکیب
سکندر چو فرمود کردن شتاب | بر آن خانه تا خانه گردد خراب
چو دیدند خلق آتشین اژدها | در خویش کردند از آتش رها
که هست اژدهایی در آتشکده | چو قاروره در مردم آتش زده
شه از راز آن کیمیای نهفت | ز دستور پرسید و دستور گفت
بلیناس را گفت شاه این خیال | چگونه نماید نماید سگال
اگر شاه خواهد شتاب آورم | سر اژدها در طناب آورم
خردمند شد سوی آتشکده | سیاه اژدها دید پیکر زده
بر انگیخت آن جادوی ناشکیب | بسی جادویهای مردم فریب
بران جادوی گوشه کارگر | بجادوی خود بازپس کرد سر
به فرخ که آن طالع آید بدست | کز و جادویی را در آرد شکست
پیک شعبده بست بازیش را | بنه کرد نیرنگ سازیش را
به پایش درافتاد و زنهار خواست | بازرم شاه جهان بار خواست
بزنهار خویشش استوار داد | ز جادوگشان رستگاریش داد
پری روی را برد نزدیک شاه | که این ماه بود اژدهای سیاه
بگویم حکایت پری پیکری | پری نیز بود و چو او دختری
زنی کاردانست بسیار هوش | فلک را به نیرنگ پیچیده گوش
باقبال شه راه بربستمش | همه نام و ناموس بشکستمش
دگر خدمت شاه را درخورست | فراهم خداوند هم خواهرست

بآیین زردشت و رسم مجوس | بخدمت در آن خانه چندین عروس
درو دختری جادو ابلیس نام | بدو کرده آذر همایش بنام
بهاروتی از زهره دل برده بود | چو هاروت صد پیش او مرده بود
زن جادو از هیکل خویشتن | نمود اژدهایی بدان انجمن
ز بیم وی افغان و خیز آن شدند | به نزد سکندر گریزان شدند
کسی کو بدان اژدها بگذرد | همان ساعتش پاکشد یا خورد
بلیناس داند چنین رازها | که صاحب وقوفست بر سازها
خردمند گفت این چنین پیکری | نداند نمودن جز افسونگری
جهاندار گفت اینت تنباره | برو گر توانی بکن چاره
چو شد اژدها در بلیناس دید | ره ایکینه بر بلیناس بند
نشد چاره هیچ در چاره ساز | سوی جادوی خویشتن گشت باز
بچاره گری زیرک هوشمند | فسون خواند و راه گردن ببند
بفرمود کارند لختی سداب | بدان اژدها زد چو بر آتش آب
چو دختر چنان دید کان هوشمند | ز نیرنگ آن سحر بگشاد بند
بلیناس چون روی آن ماه دید | تمنای خود را بدو راه دید
بفرمود تا آتش افروختند | وزان آتش آتشکده سوختند
زحل را سیاهی بشوید ز روی | شود بر حصاری پیکی تازه روی
سر زلفش از چنبر مشک ناب | رسن کرده در گردن آفتاب
ز قعر زمین برکشد چاه را | فرود آرد از آسمان ماه را
زبون شد در آمد به زنهار من | سزد گر کند خسروش یار من
چو شه دید رخسار آن دلفریب | بر آراسته ماهی از زر درست

بیناپس راه او کین را تمست سزاواری خوردن و جام تست ولیکن مشو غره بر رنگ او مشو غافل از مکر و نیرنگ او
اگر کژدمی کو بادم بود مباش ایمن از دوری که گردم بود بپیما پس از شکر آن پیش شاه رخ خویش مالید بر خاک راه
پری روی را بانوی خانه کرد پری چند ازین گونه دیوانه کرد در آموخت از جادو سیاه تمام بیناپس جادوئیش از انتقام
اگر جادویی کرسشاره شناس ز خود مرگ را بر نه بندی هراس بیا ساقی آن آب جوی بهشت در افکن بر آن جام آتش سرشت

رسیدن اسکندر باصفهان

از آن آب و آتش مسیحا سرم بمن ده که زان آب آتش خورم
چو فرخ کسی کو بهنگام دی هم آتش هندیش هم مرغ و می
بت نارپستان بدست آورد که در نارپستان تنگ آورد
از آن نارون تا بوقت بهار گهی نار خواهد گهی آب نار
برون آید که از کنج کاخ که آرد شکوفه برون سر ز شاخ جهان تازه گردد خوش و خرم بهشت شود خون صحرا ز پیغوله رست
بگرد سر زلف آن دلستان ز خانه خرامد سوی گلستان گل اکنون کند جشن قند را بشادی گذارد دمی خنده را
گزارش گر دفتر خسروان چنین کرد مهد گزارش روان که چون در سپاهان کمر بست شاه رساند بر چرخ گردان کلاه
برآسود روزی دو در لهو و ناز ز مشکوی دارا چه جست باز در هفت گنجینه را باز کرد برسم کیان حلوتی ساز کرد
ز مصری و چینی و رومی برند برآراست پیرایه ارجمند لباس گرانمایه خسروی که دل را نواد و جان را نوی
قصبهای زربفت و خزهای نرم که بوشید کان گذشت گرم ز هر گوهر و عقد آراسته برآموده با آن بسی خواسته
فرستاد یکسر بمشکوی شاه بسرخی بدل کرد رنگ سیاه بمرجان و پیروزه بنشاند گرد طلای زر افکند بر لاجورد
بسنگ سپید ار زر سرخ بود مگر بر محک بر همی آزمود شبستان دارا ز ما مانشت بجای بنفشه گل سرخ رست
چو آراست آن باغ دلرام را برافروخت روی دلارام را شکیبایی آورد روی جهان که تا بشکفد غنچه نوبهار
عروسان بزیورگری چون گشتند سر و فندقی را نغز و نیکو گشتند تمنای دل در دماغ آورند نظر سوی روشن چراغ آورند
چو دانست کز سوک چیزی نماند رعونت بقدر آستینش برفشاند بدو پیستور بیرون زبان گفت چیز زبان و قدم هر دو بگشای تیز
بمشکوی دارا شد از ناکهی که اینجا بدان گشتم آرام جوی که تا روی مهرویی دارا شد به هنگام که دیدنش فرخنده باد
حصاری کشم در شبستان او برآرم سپر زیر دستان او یکی مهد زرین برآموده زر همه پیکر از لعل و پیروزه بر
برنا نشستند در و نازنین خرامان شود آسمان بر زمین دگر بادپایان بازین زر ز گوهر پرستند کانش پیر
چو دستور دانا چنان دید رای گهر بست و آورد فرمان بجای ز ده خانه خاص دارا گرفت همه خانه را در مدارا گرفت
درآمد بمشکوی مشکین سرشت چو آب روان کاندر اندر بهشت بهشتی پر از حور رخشنده دید فریبنده شد چون فریبنده دید
بدان سیب چون مردم فربیب همی کرد بازی چو مردم فریب نخستین چه دید که آمد فرود ز شه داد پوشید کان زاد دود

که شکوی شه دار سد بود باد … دویی از میان شاه دور باد
اگر پیش کردان خطایی نبود … بدین خانه دست آزمایی نبود

شه از جمله آن شاه تنها گرفت … کناسی ندارد درا تنها گرفت
امیدم جهان شد سر انجام کار … که نومید از وگرد و امیدوار

به اقبال این خانه رای آورد … خداوندی خود بجای آورد
بفرمان دارا و ارنگ خویش … نهد شغل پیوند را بای پیش

جهان پادشا را چنین است کام … بعصمت سرایی چنین نیک نام
که روشن شود روی چون عاج او … شود روشنک در ته انتاج او

بروشن رخش چشم روشن کنند … بدان پرسرخ گل خانه گلشن کنند
جهاندار کابجا عنان تاز کرد … تمنای این شغل را ساز کرد

زبان کسان دور ازین گفت و گوی … بپای خود آمد بدین جست و جوی
پری روی را سوی مهد آورید … بترتیب این کار جهد آورید

کس خانه هم خانه رادی شود … بباد آمده هم بیادی شود
بآب زر این نکته باید نوشت … شتربان درود آنچه فرخنده گشت

چنین گفت بارای زن بر جهان … که در سایه شاه دایم بمان
بکین گوشه مهد او تاج ماست … زمین بوس آن مهد معراج ماست

اگر برده دیگر افکنده‌ایم … وگر جفت سازد همان بنده‌ایم
ز فرمان او سر نشاید کشید … کجا رای او هست زرین کلید

اگر پسر در آرد درین شغل شاه … سر روشنک را در آرد بماه
بکاوین خسرو رضا داده‌ایم … که از تخمه خسروان زاده‌ایم

بروزی که فرمان ده شهریار … که پیوند را باشد آن اختیار
بدرگاه خسرو خرامش کنم … بیابین بر ستیش رامش کنم

چو دستور فرزانه پاسخ شنید … سوی شاه شد باز گفت آنچه دید
رخ شه بر افروخت از خرمی … که صید جواب خوش آدمی

جوابی که در گوش کرد آورد … نیوشنده را سر بدر داد آور
بروزی که طالع بنومند بود … نظرها پس از او بپیوند بود

جهانجوی بر رسم آبای خویش … پری زاده را کرد همتای خویش
برسم کیان نیز پیمان گرفت … وفادار دل و مهر در جان گرفت

در بیعت از بهر تمکین او … بملک عجم بست کابین او
بفرمود تا کاردارانِ دهر … در آرایش آرند بازار و شهر

بمنسوج خوارزم و دیبای روم … مطرا کشند آن همه مرز و بوم
صفاهان بدان سان که میخواستند … بدیبا و گوهر بر آراستند

کشیدند بر طره کوی و بام … شقایق بمدهای بیجاده فام
علمها بگردون بر افراختند … جهان زانوارایش پیراستند

پر از گل شد کوی و بازارها … دگرگونه شد شسنه کارها
نشاندند مطرب بهر برزنی … اغانی سرایی و بربط زنی

بهر جا سوی تا لب زنده رود … زمین زنده گشت از نوای سرود
ازان دود حیران گرازی رسید … لب بادشان رود رامی کرند

شکر ریز آن عود افروخته … عدو را چو عود و شکر سوخته
گلاب سپاهان و مشک طراز … سر شیشه و نافه را کرد باز

شفق سرخ بر رست بر سور شاه … طبق بر شکر کرد خورشید و ماه
سپهر از شکر کوشکی ساخته … ز گل گنبدی دیگر افراخته

همه بوم و کشور زشادی خوش … معنی برآورده هر سو خروش
چو شب جلوه کرد از برند سیاه … رخ و زلف آراست از مشک و ماه

دگر روز چون آفتاب بلند … عروسانه چتر بر کشید از بلند
دل شاه روم از پی آن عروس … بسو رشش در افتاد چون زنگ و روس

یکی مجلس آراست از رود و می … که مینو ز سر مشتش بر آورد خوی
بمی خرمی کرد با مهتران … سر و عارضش هم دو واری گران

بجمشید خندان دران روز گنج … که آمد زمین از کشیدن برنج
چو شب عقد خورشید در هم شکست … عقیق و زر آمد شفق را بدست

به پروزه‌ها بوسه افشانش داد
سخن بین که در بوسه‌ها ن قتاد
ملک یافت در کام دل دسترس
بمشکوی مشکین فرو شاد کس

کنار روشنک را چو روشن چراغ
بیارند با باغ بیرای باغ
چنین گفت با روشنک مادرش
ز روشن روان شاه اسکندرش

که یکتای یاقوت اسکندری
چو همتای در شد بهم گوهری
بدین شغل دولت پناهی کنم
همان بهتری و با دستیاری کنم

نباید پس از حکم او تا نفس
که نتوان ز بهمن بهی یافتن
کمر کن چو پر زلف بر بند کیش
که فرخ بود بر تو فرخنده کیش

چو با تو هر کس که سر میزند
چو زلف تو سر بر کمر میزند
بگو تو گر حلقهٔ زر بود
چو بی او بود حلقه بر در بود

مدارای او کن که دارای ماست
چو دارا دل شب مدارای ماست
بدیرفت از او دختر دلنواز
بدیرفتی سخت با شرم و ناز

پری زاده را از پی شرم شاه
نشاندند در مهد زرین چو ماه
بخلوتگه خسرو خویش تاختند
ز نظارگان پرده برداختند

بس انگه بپیش کشتهای نغز
که بیند کان ناز برافروخت مغز
ببنگ مادر مهربان دست برد
گرامی صدف را بدریا برد

گر از تخم شاهان و گردن‌کشان
همین یک سهی سرو ماند نشان
ندانم کدامین تری گوهری
سپارم بنامی ترین شوهری

بدره کشته بی پدر ماند باز
یتیمی ولایت برافشانده را
سپردم بزنهار اسکندری
تو دانی و فردا و این داوری

پذیرفت شاهنشه از مادرش
نهاد افسر هم چو پری بر سرش
بسوسن سپردند شمشاد را
چمن جای شد سرو آزاد را

شه از باز آن گوهر شاهوار
بگوهر خریدن در آمد بکار
پری چهره دید گز دلبری
پرستنده شد پیکرش را پری

خواننده سرو رطب بار او
شکرچاشنی گیر گفتار او
فریبنده چشمی خطاجوی تیز
دوا عجش بیمار و بیمار و چیز

ادنش کوته و زلف و گردن دراز — لبی جون شکر خال با او براز
بهر خنده کز لب شکر ریز کرد — شکر خنده را آتش تیز کرد

بخوناب پرورده خون جگر — سراز دیده برکرده جون بصر
رخی جون کل و آب کل ریخته — کلابی ز هر چشمه انگیخته

بهر شور کز لب بر انگیختی — نمک بر دل خستگان ریختی
رخ ساده و غبغب آویخته — میان لاغر و سینه انگیخته

سکی بر کیسوش از مشک ناب — زده سایه بر چشمه آفتاب
سکندر جو آن چشمه ساده دید — برآسوده شد جون بمنزل رسید

بچشم وفا ساز کار آمدش — دلش برد جون در کنار آمدش
بکام دلش تنگ در بر گرفت — وزان کام دل کام دل بر گرفت

شده روشن از روشنک جان او — ز فردوس روشنتر ایوان او
جهان بانوش خواند هو سیاه — بدو داشت آیین جشمت نگاه

که پیدا رو با شرم وابسته بود — زناکشیها زبان بسته بود
کلید همه پادشاهی که داشت — بدو داد و تاجش ز گردون گذاشت

یکی ساعه از دیدن روی او — شکیبا نشد تا نشد سوی او
بشادی دران کشور جون بهشت — برآسود با آن بهشتی سرشت

جو صبح از رخ روز برقع گشاد — حبش بر حبش داغ جرنیب نهاد
خروشی صراحی در آمد بجوش — خروس از سر خم همی گفت نوش

زحلقه خروسان طاوس دم — فروریخت در طاسها خون خم
می مجلس شه برآورد خنک — برخسار گیتی برآورد رنگ

شه هفت کشور برسم کیان — کمر هفت طرفی کمر بر میان
برآمد جو خورشید بالای تخت — فلک در غلامی کمر کرده سخت

برآراسته بزمی از نار و نوش — بلطفی که برده ز بیننده هوش
نشاندند شایستگان زانه بای — بقدر هنر هر یکی جست جای

شکر خست مطرب بخنیاگری — کمربست ساقی بجان پروری
ز تیزی که میرفت رود رباب — هوس را همی برد جون رود آب

سکندر سیحا را پیرا آغاز کرد — در گنج اسکندری ساز کرد
زبس گنج دادن بایران سپاه — ز دامن که موج زد بر کلاه

جهان را به پیرایهای نوی — برآراست از خلعت خسروی
همانا که بود آفتاب بلند — همه عالم از نور او بهره مند

جهاندار بخشنده باید چنین — خصال جهاندار اینست و بس
بیا ساقی آن شب جراغ مغان — بیاور که از من برآمد فغان

جراغ کز و چشمها روشنست — جراغ دلم را از او روغنست

بیمدح رسیدن اسکندر

بگوای سخن کیمیا تو چیست — عیار تر اکیمیا سازکیست

گر جندین نگار از تو برخاستند — هنوز از تو حرفی نپرداختند
اگر خانه چیزی قرارت کجاست — ور از راه دوری دیارت کجاست

زمانه پیسر برآری و باما نه — نمایی بجان نقش و پیدا نه
عمل خانه دل بفرمان تست — زبان خود عمل دار دیوان تست

ندانم چه مرغی بدین نیکویی — زمایاد کاری که ماند تو بی
سخن بین چه عالیست بالای او — کشادی همی بنیاد کالای او

شکار گرانمایه کاپید میاد — وگر یاد با عیب حاسد میاد
بیا ای سخن گوی جالاک سرای — بساط سخن را یکایک بجای

گرازنده داستان نخست — باندیشه نور و رای درست
چنین داد فرده که جون شهریار — بملک سپاهان برآراست کار

ز پیروزی خسرو پرورده رنگ — بنودش بسی در سپاهان درنگ
باصطرخ شد تاج بر سر نهاد — بجای کیومرث و شه کیقباد

شد آراسته ملک ایران بدو — قوی گشت پشت دلیران بدو
بزرگان بدو تهنیت ساختند — بدان سر بزرگی سرافراختند

نثاری که باشد سزاوار تخت — فشانند و پیدارشان گشت تخت
ز چشمهٔ نیل تا رود گنگ — ز شوراب چین تا خلیج فرنگ

ز سولان رسیدند با ساز و باج — همایون کنان شاه را تخت و تاج
چو شه پای بر تخت زرین نهاد — ز قفل سخن حصن زرین گشاد

که باد آفریننده را با سپاس — که گرد آفرین گوی را حق شناس
سر چون منی را ز بالین خاک — بانجم رسانید چون نور پاک

به ایرانم آورد از افضای روم — بفرمان من سنگ را کرد موم
بجایی رسانید کار مرا — که مجمل کشد چرخ بار مرا

پذیرفتم از داور آسمان — که تا سایم از داوری یک زمان
پسندیده را داد بخشی کنم — شب تیره کانرا درخشی کنم

خود بر وفا ره نمای منست — صلاح جهان در وفای منست
ره راستی گیرم امروز پیش — گر آگاهم از روز فردای خویش

بپرهیزم از روز عذر آوری — به پرهیزکاری کنم داوری
نیاید ز من بر کسی دست زور — ز پیشان پیل تا پای مور

ندارم طمع بر زر و سیم کس — وگر چند دارم بدان دست رس
ز خلق ار چه آزار دارم بسی — نخواهم که آزار دارد ز ما کسی

ده و دوده را من بگیرم خراج — نه ساو از ولایت ستانم نه باج
اگر گنجی آرم ز دنیا بدست — مهیا کنم قسمت هر که هست

دهم هر کسی را ز دولت کلید — کنم پایهٔ هر کسی را پدید
هنرمند را سر برآرم بلند — کشم پای دیوانه را زیر بند

نه پیچم سر از رایگان خوارکان — بگیرم زبانان و سحارکان
چو دارد خردمند کار آگهی — نخواهم که باشد ز کاری تهی

کسی را که بینم که در رنج برد — بر خرج او دخل او هست خود
در آن خویش امیدواری دهم — ز گنجینهٔ خویش یاری دهم

بدین دیر آتش کنم کارها — دهم داد را روز بازارها
ندارم ز کس ترس در هیچ کار — مگر ز آن کسی کو بود ترس دار

در آسیب افکنم هر که را انسود — ببخشایم آنرا که بخشود نیست
جهان از سخا دارم آراسته — سخن را مدد بخشم از خواسته

ستم را ز خود دور دارم بهش — ستم کش نوازم ستمکاره کش
بجای یکی بد یکی بد کنم — بپاداش نیکی یکی صد کنم

عقوبت کنم خلق را بر گناه — نوازش کنم چون شود عذر خواه
چو گردن کشد خصم گردن زنم — چو در دشمنی تن زند تن زنم

بناکردن نیکی از من بود — بدی را بدایت ز دشمن بود
من آن خاک بیزم ز غربال های — که بشناسم و باز گردم بجای

چو دولاب کو شربت نزدها — ازین سر بپیچانند وزان سرها
بهر چه از پس تیغ آید فراز — سر نازنیانم کند ترک ناز

از آن آمدم بر سر این سریر — گر افتادگان را شوم دستگیر
یکی پیکرم برف و یک آفتاب — یک دو پستم آتش یک دستم آب

بسنگی رسم سخت بگذارمش — بسنگی رسم تشنه بنوازمش
بخود نامدم سوی ایران و روم — خدایم فرستد بدین مرز و بوم

بدان ناحق از باطل آرم بدید — زمین بند هر قفل یابد کلید
سر حق شناسان برآرم ز خاک — بباطل پرستان در آرم هلاک

ز دو پایه رم رنگ ناراستی — دهم باغ را با چراغ استی
فرشته کنم دیو مرخانه را — برآرم ازین گنج ویرانه را

کجا عقل من سر برآرد ز خور — ز بیداد شاهین نترسند رو
شبانی کند گرگ بر گوسفند — همان شیر بر گور نارد گزند

بد انراز نیکی کنم ناصبور — زنیکان بدی را کنم نیز دور
کسی را که من پر برافراختم — بپای کسش در فکند اختم

وگر همسری را دریدم جگر — نداده بدرند کانی دگر
نکشتم کسی را بنهانی بزهر — مگر کاشکارا بشمشیر و مهر

نه درکس جهان سوزی آموختم
نه بی جستنی خونی شوستم

نخواهم که آرم بکس بر شکست
وگر بشکنم مومیایم هست

گر از من بجشمی رسد خشم درد
توانم درو تو نیاسز کرد

خدایم درین کار یاری دهاد
ز خشم بدان رستگاری دهاد

جو این داستان گفته شد یک بیک
نیوشنده را دست شد بر فلک

در آن انجمن بود بسیار کس
گشاده بشاه آزمایی نفس

ازان بوالفضولان بسیار گوی
وزان بوالحکیمان دیوانه جوی

پژوهنده بود حجت نمای
در آن انجمن گشت شاه آزمای

کز شاها نزاینک درم درخورست
اگر بحثی از کشوری بهترست

جهاندار گفت از خداوندگار
باندازه قدر او گنج خواه

پژوهنده گفتا جو از یک درم
خجالت برد بر ده گر خرمست

بهار ملک عالم بخشید بمن
بانجم رساند سرم زانجمن

دگر باره شه گفت کای بدسگال
باندازه خود نکردی سوال

دو حاجت نمودی نه برجای خویش
یکی کم ز من دیگری از توش

باندازه باید سخن گسترند
گزافه سخن را نباید شنید

سخن کان بابرو در آرد گره
اگر آفرینست تا گفته به

دگر پرسشی کرد مردی دلیر
که بالا جرا بی تو و خلق زیر

جو گویی که یک رویه بنشیم یار
جرا زیر بالا در آیی بکار

ملک گفت سرور منم زین گروه
جو سر زیر باشد نباشد شکوه

سر رستنی زیر زیبا بود
سر آدمی به که بالا بود

بر ارشاه را جای باشد بلند
گنه باد بدها زد و شود بهره مند

وگر زیرکی گفت شهریار
خردمند را بار غوت جگاد

تر از یور ایزدی در دلست
بزیور جه پوشی تنی گرگلست

ملک گفت کارایش خسروی
دو بار چشم بیند کا زانوی

من ارشخص خود را جو گلشن کنم
شما را بخود چشم روشن کنم

نه بینی که جون بشکفد نوبهار
بدو چشم روشن شود روزگار

ازان گفتها مردم تیز هوش
پر از لعل و پیروزه گردید گوش

دعا تازه کردند بر جای او
بجان باز بیند همان او

ازان برده باری گرو باختند
بفرمان او باز بستا فتند

بآیین جمشید هر روز شاه
شدی بر سر گاه هر صبحگاه

نوازش همی کرد با بندگان
نگه داشت آیین فرخندگان

فرستاد نامه بهر کشوری
بهر مرزبانی و هر مهتری

گرایند شان دل بافسون خویش
امان داد شان از شبیخون خویش

جهانرا بفرمان خود رام کرد
وران رام کرده کم آرام گرد

بیا ساقی آن جام بجاده رنگ
بمن ده که پایم در آمد بسنگ

مگر جاده سازم درین سنگ ریز
جو بجاده از سنگ دارم گریز

نشستن سکندر بر تخت کیان

فلک نافه را زان سبک رنگ کند
که هر روز نو بازیی نو کند

گند هر زمان صلح وجنگی دگر
جبالی نماید برنگی دگر

همه بود دنیا که بود از نخست
نه اینست اگر باز جویی درست

جو از پرده تنهای پرورد کار
دگرگونه شد صورت روزگار

هر شغل ما جون در آید بخواب
ببیند از کین خانه گردد خراب

بیا کس که از روی عالم گم است
همانا که عالم همان عالم است

جه سازیم جون سازکاران شدند
ز دهقان که گشتند و یاران شدند

بهنگام خود تو شه خود بسان
که یاران زیاران نمانند باز

سرانجام اگر چه بدی بد رود
خونیک برآخر خود رود

گرارشس چنین گرد گوبای دور
که او زنگ شاهان نشد جای خود

سکندر که او ملک عالم گرفت
بی چشمن گام خود کم گرفت

صلاح جهان جیست ازان داوری
فلک زین سبب داد شان یاوری

جهش تا خراسان و حن تا بعود
نفرمان او گشت یکدست روز

به هر کشوری قاصدی تاختند
بنو ذا اعتمادش بر آن مرز و بوم
فرستاده دستور خود را بخواند
بگردندگی چون فلک بایلم
جهان هم از رای روشن صواب
بهاداکه ما را شود کار راست
جهان را چنین در دهر ها سبیلست
همان ملک را داری از فتنه دور
برای که دستور باشد خود
ترا از بزرگان پسندیده‌ام
که فرمان روا پادشاه جهان
حسابی که فرمود رای بلند
چو خواهی که پرگارش آوری
جهان قسمت ملک دار وسی
طرف دار چون شد بفرمان تو
درین بوم بیگانه کم گشت
که بر ملک این خانه دعوی بسیست
زبیم عجب کورگاه کیست
چو آیی سوی کشور خویش باز
بهر کشوری پادشاهی فرست
که ترسم دگر باره کابرانیان
چو هر یک جداگانه شاهی کنند
چو دشمن برآرد بتاراج دست
بخون ریزی شهرباران مکوش
مکن تیغ بر خون کسی بی دریغ

همه سکه بر نام او ساختند
که هست ایمن آباد رومی بروم
سخنهای پوشیده با او براند
که آفاق گردی بخواهد دلم
که چون من کنم گرد گیتی شتاب
پس سو نباید از آب دائم درست
وزین گونه در ره خطرها بسیست
که مه نایب مهر باشد بنور
نگه داری اندیشهٔ نیک و بد
به چشم بزرگی ترا دیده‌ام
بفرمان او رای کار آگهان
کس از پیش بنیاد بنیاد گزند
جهان جمله در خط خویش آوری
وزو هست هر قسمتی با کسی
طرف با طرف ملک هست آن تو
مکن خویشتن را بدو پای بست
همان جفت خانه با هر کسیست
درو پای بیگانه وحشی بی ست
مکن کار کوتاه بر خود دراز
طلب کار جا را به جادو فرست
که بندند بر خون دارا میان
ز کید نگران کینه خواهی کنند
بدین چاره باید بر او راه بست
که تا فتنه را خون نیاری بجوش
ترا نیز جوشست و با جرح تیغ

جهاندار اگرچه دل شیر داشت
نشی کاسمان طالعی داد جست
که چون ملک ایران امد بدست
به بینم که در گرد آفاق چیست
زر و زیور خود فرستم برو
هر اندیشه کرد و سر بخت ما
تو نیز از پیونان شوی بارجای
همان روشنک را که بانوی ماست
ببابت به جای آری اردون
وزیر از هنرمندی و رای خویش
زمان تا زمان قدر او بیش باد
بفرخنده شغلی که فرمود شاه
نشاید بیک تن جهان داشتن
چو قسمت خدا را کنی نام خویش
چو ملک تو شد خانهٔ دشمنان
تو نتوانی این ملک را داشتن
درین مرز و بوم از سر و سروری
درین سالها کایمنی از گزند
ملک زادگان را برافروز چهر
طرفها بشاهان گرفتار کن
در ارند لشکر سوی یونان و روم
ز مشغولی ملک خود هر کسی
دگر کین منیکبر بر هیچ بوم
مپندار کز خون گردن کشان
چه خوش گفت دانای هوشمند زدان

جهان جمله در زیر شمشیر داشت
گران طالع آید ضمیری درست
نخواهم بیک جا شدن پای بست
تو اکنون ترا از من در آفاق گشت
که هست استواری در آن مرز و بوم
بتاراج دشمن شود تخت ما
پسندیده باشد بفرهنگ و رای
بری تا شود کار آن مرز راست
بیاری زمین جز به نیکی مباد
چنین گفت با کارفرمای خویش
عرض با تمنای او خویش باد
کمر بندم و پیش نه هم زراه
همه عالم آن خود انگاشتن
بر آن قسمت افتاده دان نام خویش
بدو باز مگذار یک پیر غمان
به پرواز تان نیز بگذاشتن
ز روی مده مجلس را سری
بر آراز شان نام شاهی بلند
که تا بر تو پیروز گردد سپهر
بهر سو یکی را طرف دار کن
خرابی در آید در آن مرز و بوم
ندارد فراغت سوی ما بسی
سر کینه خواهان کمش سوی روم
چو خون سیاوش نماند نهان
که بر ما گراینده ناید گزند

همه خانه در گنج و گوهر گرفت … در و بام در گنج و گوهر گرفت
چو شرط پرستش بجای آورند … ادیم یمن زیر پای آورند

دگر ره درآمد بملک عراق … سوی خانهٔ خویش کرد اتفاق
بریدی درآمد چو آزادگان … ز فرمان ده آذرآبادگان

که شاه جهان چون جهان رام کرد … بپستم راز عالم تهی نام کرد
چو اکار ارمن فرو هشت بست … نگرد آن بر و بوم را بار جست

بصبح نوان بوم نزدیک‌تر … چو ماند از شام تاریک‌تر
بارمن در آتش پرستی کنند … دگر شاه را زیردستی کنند

درآنجای کردیت عادی نژاد … که از رزم رستم نیارد پیاد
دوالی بنام آن سوار دلیر … برده دل از تن شد شیر

دلیران ارمن هواخواه او … کمر بسته بر رسم و بر راه او
همه باده بر یاد اوی خورند … خراج ولایت بدو می برند

اگر شه نیارد بدو تاختن … زما خواند این ملک پرداختن
جهاندار کین روز یادش کنند … بهر راز بابل بارمن کشند

فرو هشت از آلایش آن بوم را … پسند آمد ارمن شه روم را
براگند از رسم و راه بران … پرستیدن آتش موبدان

وز آنجا شبیخون بر ابخاز کرد … در کین بر ابخازیان باز کرد
بتیره بغریدن افتاد باز … سر نیزه با آسمان گفت راز

بهر قلعه کو داد پیغام خویش … کلید در قلعه بردند پیش
دوالی سپهدار ابخاز بود … چو آگه شد از لشکر شاه روم

دوال کمر بر وفا کرد چست … دل روشن از کینهٔ شه بشست
روان کرد مرکب چو کارآگهان … ببوسیدن دست شاه جهان

بسی گنجهای گرانمایه برد … بگنجینه داران خسرو سپرد
درآمد ز درگاه و بوسید خاک … دل از دعوی دشمنی کرد پاک

سکندر جهانگیر گیتی نورد … چو دید آن جهان مرد آزاد مرد
نوازش گری کرد و در راه داد … بنزدیک تختش وطن گاه داد

بپرسیدش اول به آواز نرم … بشیرین زبانی دلش کرد گرم
بفرمود تا خازنی زود خیز … کند پیل بالا بر و گنج ریز

سزاوار او خلعتی شاهوار … برآرید از طوق و از گوشوار
ز دیبا و گوهر ز شمشیر و جام … ده‌ها زینت پادشاهی تمام

جهان کرد گنجور کار آزمای … که فرموده بودش شه نیکرای
دوالی ملک چون به نیک اختری … بپوشید سینور اسکندری

ز طوق زر و تاج گوهرفشان … شد از سرفرازان و گردنکشان
بشکر شهنشه زبان برگشاد … ز یزدان بسی آفرین کرد یاد

شتابنده‌تر شد در آن بندگی … سرافراز گشت از سرافکندگی
بیابان بیت بر خدمت شهریار … وزان پس همه خویش بود کار

بجز وی پرستی جهان خاص گشت … که از جمله خاصگان در گذشت
بر آن مرز روشن‌تر از صحن باغ … فروزنده شد چشم شهر چون چراغ

در آن خرم آباد مینوسرشت … شه از خرمی هیچ باقی نهشت
بفرمود بر حال آن مرز و بوم … اساسی نهادند بر آیین روم

چنین گفت گوینده دهقان پیر … که تفلیس از او شد عمارت پذیر
در آن شهر یک چندی آرام جست … چو آسوده زخشش زه آرام جست

تماشاکنان رفت از آن مرحله … عنان کرد بر صید صحرا بله
دو هفته کم و بیش در رود و دشت … بصید افکنی راه در می نوشت

چو از مرغ ماهی تهی کرد جای … بنوشابه بردع آورد رای
جهان سبز دید از بسی کشت و رود … بسرسبزی آمد آنجا فرود

بیا ساقی آن می که جان پرور است … چو آب روان تشنه را در خور است
درین غم که از تشنگی سوختم … بمن ده که می خوردن آموختم

خوشا ملک بردع که اقصای وی … نه اردی بهشت است با گل نه دی

تموزش گل کوهساری دهد
زمستانش نسیم بهاری دهد

بهشتی شده پیش پیرامنش
ز گون گون تری پسته پیرامنش

سوادش ز بس سبزه و مشک بید
چو باغ ارم خاصه باغ سپید

ز تیهو و دراج و کبک و تذرو
سمای سهی سبزه و بید و سرو

گوارنده آبش بآسودگی
فرو شسته خاکش ز آلودگی

همه ساله ریحان او سبز شاخ
همیشه در و ناز و نعمت فراخ

علف گاه مرغان این کشور است
اگر شیر مرغی بیابد دروست

هروشش لقب بود در آغاز کار
کنون بردعش خواند آموزگار

در آن بوم آباد و جای مهان
زمانه بسی گنج دارد نهان

هنوز اندر آن کشور سال سنج
زمین گر بکاوند یابند گنج

بدان خرمی گلستانی کجاست
بدان فرخی گنج دانی کجاست

زمینش بآب زر آغشته اند
تو گویی در آن زعفران کشته اند

خورانده بر سبزهٔ آن زمی
خیالی نه بیند بجز خرمی

کنون تخت آن بارگه گشت خرد
وشتی و دو پیاشش را باد برد

فرو ریخت آن باره گلهای خار
وزان ناز و نرگس بر آمد غبار

بجز نیمهٔ خشک و سیلاب تر
نه بینی در آن بیشه چیزی دگر

همانا که آن رستنیهای چست
نه از دانه گر دامن عدل رست

گران پرورش تا بدامروز باز
از آن به بود آپستنی طراز

بلی گر عنایت بود شاه را
ز نور زنی بخشد آن گاه را

چنین گفت گنجینه دار سخن
که سالار آن گنج دان کهن

زنی حاکمه بود نوشابه نام
همه ساله با عشرت و نوش جام

چو طاوس نو بود در نیکویی
چو آهوی ماده زنی آهویی

قوی رای و روشن دل و نغز گوی
فرشته منش بل که فرزانه خوی

هزارش زن بکر در پیشگاه
کمر بسته هر یک بخوبی چو ماه

برون از کنیزان چابک سوار
غلامان شمشیر زن سی هزار

نگشتی ز مردم کسی بر درش
وگر چند برد یک بردی برش

بجز زن کسی سازگارش نبود
ببیدار مردان نیازش نبود

زنان داشتی رای زن در سرای
بکدبانوی فارغ از کدخدای

غلامان باقطاع خود تاخته
وطن گاهی از بهر خود ساخته

کسی از غلامان ز بس قهر او
ندیده درون در شهر او

بهر جا که پیکار فرمودشان
فریضه ترین کار آن بودشان

پس اسکندر چو لشکر بصحرا کشید
سراپرده سر بر ثریا کشید

وزان خرم آباد مینو سرشت
فرو ماند حیران ز بس آب و کشت

بپرسید کین مرز فرخ کراست
کدامین تهمتن بدو پادشاست

نمودند کین مرز آراسته
زنی راست با او بسی خواسته

زنی از بسی مرد چالاکتر
ز گوهر ز دریا بسی پاکتر

قوی رای و روشن دل و سرفراز
بهنگام بخشش رعیت نواز

بمردی کمر بر میان آورد
تفاخر به پیل کیان آورد

کله دار بیشش هست و او بی کلاه
سپه دار او را نه بیند سپاه

غلامان مردانه دارد بسی
ولی روی او را نه بیند کسی

زنان سمن سینه و سیم ساق
بهر کار با او کنند اتفاق

همه نارپستان بیالا چو تیر
ز پستان بهر یک شکر خورده شیر

کجا قاقمی یا حریری نرم
بر اندام ایشان بلرزد ز شرم

فریبنده در ایشان نه بیند دلیر
وگر بیند افتد ز بالا بزیر

درفشنده هر یک در ایوان چو باغ
چو در روز خورشید و در شب چراغ

نظر طاقت آن ندارد ز نور
که بیند در ایشان ز نزدیک و دور

بگوششان کسی کآید آواز شان
سر خود کند در سر نازشان

ز لعل و زر در گردن و گوش بر
لب از لعل کانی و دندان ز در

ندانم چه افسون فرو خوانده اند
که از شوب شهوت جدا مانده اند

درازند زیر سپهر کبود
رفیقی بجز باده و بانگ رود

زن پاک پیوند فرمان روا
برایشان نفر و پسته دارد هوا
اگرچه پس پرده دارد نشست
همه روز دارد عمارت بدست

صنم خانها دارد از نقره کاخ
بر آن قبیان کرده درها فراخ
سرای ملوکانه دارد دلیر
بساطی کشیده در او ارجمند

ز بلور تختی برانگیخته
بخروار گوهر برو ریخته
ز بس شب چراغ آن گرانمایه گاه
بشب چون چراغ است و رخشنده ماه

نشیند بر آن تخت هر بامداد
کند شکر بر آفریننده یاد
عروسان او کرده بر تخت جای
عروسان دیگر به خدمت بپای

شب و روز با باده و بانگ رود
تماشاکنان زیر چرخ کبود
گذشت از پرستیدن کردگار
بجز خواب و خوردن نذارند کار

زن کاردان با همه گاه و گنج
بطاعت نهد بر تن خویش رنج
زپر هنرکاری که دارد بهشت
بخسبند در آن خانه چون بهشت

دگر خانه دارد ز سنگ رخام
شب آنجا رود ماه تنها خرام
در آن خانه آن شمع گیتی فروز
خدا را پرستش کند تا بروز

بمقدار آن سر برآرد ز خواب
که مرغی برون آورد سر ز آب
نه شب فارغست از پرستش گری
نه روز از تماشا و جان پروری

شب و روز ازین گونه دارد عنان
بروز این چنین و بشب آنچنان
خورند از می او و یاران او
غم کار او کاردانان او

همه روز او با پری پیکران
خورد می بآواز رامشگران
شه این داستان پسندیده داشت
تمنای آن نقش نادیده داشت

نشستنگهی دید از آب و گیاه
بگوهر گرامی‌تر از کیمیا
در آن جای آسوده با رود و جام
برآسود چندی و شد شادکام

چو نوشابه دانست کاو رنگ شاه
نعال همایون در آمد ز راه
پرستش گری را برآراست کار
باندازهٔ پایهٔ شهریار

فرستاد نزلی سزاوار او
کمربست بر خدمت کار او
برون از بسی چارپای گزین
چه از بهر مطبخ چه از بهر زین

خورشهای شاهانه مشکبوی
طبقهای مشک از پی دست شوی
دگرگونه از میوه بسیار چیز
ز شمع و شکر چند چو از نیز

ز نقل و ز ریحان مجلس فروز
کشیدند ازین نزلها چند روز
جداگانه نیز از پی مهتران
فرستاد هر روز نزلی گران

ز بس مردمیها که آن زن نمود
زمان تا زمان هر پرستش ستود
بیا ساقی آن ساغر جم بمن
بده تا برد بوی آن غم ز من

چو مستی دارد دلم را بجوش
برآید ز جان ناله با خروش

ملک را بدیدار آن دلنواز
زمان تا زمان پیشتر شد نیاز

بدان تا خبر یابد از راز او
ببیند در آن مملکت ساز او

قدمگاه او بنگرد تا کجاست
حکایت دروغست یا راست راست

برسم رسولان برآراست کار
سوی نازنین شد فرستاده وار
پرستندگان رو خبر یافتند
بر بانوی خویش بشتافتند

نمودند کز درگه شاه روم
کز او فرخی یافت این مرز و بوم
ز سوی رسیدست با رای و هوش
پیام آوری چون فرشته خموش

ز سر تا قدم صورت بخردی
بدیدار او فرهٔ ایزدی
برآراست نوشابه درگاه را
بزر درگرفت آمدن راه را

پری چهره کاراسته صد گونه زیب
صف اندر صف آورد آن دلفریب
برآموده گوهر بمشکین کمند
فروهشت بر گوهر آگین پرند

درآمد بجلوه چو طاووس باغ
درافشان و خندان چو روشن چراغ
برافرنگ شاهنشهی بر نشست
گرفته ترنجی معنبر بدست

بفرمود کاین بجای آورند / فرستاده را در سرای آورند
وکیلان دیوان و درگاه او / نگه داشتند آن زمان راه او
فرستاده از در در آمد دلیر / سوی تخت شد چون خرامنده شیر
کمر بند شمشیر بگشاد باز / برسم رسولان ببردش نماز
نهانی در آن قصر زیبنده دید / بهشتی سرایی فریبنده دید
پراز حور آراسته آن بهشت / بساط زمین گشته عنبر سرشت
ز بس گوهر گوش گوهر کشان / شده چشم بیننده گوهرفشان
ز تابنده یاقوت و رخشنده لعل / خرامنده را آتشین گشت نعل
مگر کار دریا بهم تاختند / همه گوهر آنجا برانداختند
زن زیرک از حیرت و سان او / در آن داوری شد هراسان او
که این کاردان مرد آهسته رای / چرا رسم خدمت نیارد بجای
درو کرد باید پژوهندگی / که از ما ندارد شکوهندگی
ز سر تا قدم دید در شهریار / ز رخشنده را بر محک زد عیار
چو نیکو نگه کرد بشناختش / ز تخت خود آرامگه ساختش

خبر یافت از آنکه کاسکندرست / نشست سر تخت را درخورست
ز پیروزی بخت چرخ کبود / بسی داد بر شاه عالم درود
بپرسید و رخساره پر شرم کرد / نخستین نمود آنکه آزرم کرد
نکرد از نهیب هیچ بر روی دید / که بر قفل نوبت مرا کلید
سکندر برسم فرستادگان / نگه داشت آیین آزادگان
درود و بپایان رساندش نخست / فرستادگی کرد بر روی درست
پس آنگه گزارش گرفت از پیام / که شاه جهان داور نیک نام
چنین گفت کای بانوی ماهروی / ز نام آوران جهان برده گوی
چو افتاد کز ما عنان تافتی / سوی ما یکی روز نشتافتی
ز بونی چه دیدی که توپس شدی / چه بیداد کردم که دشمن شدی
[illegible] تیغ من تیز تر / ز پیکان من آتش انگیزتر
که از من بدانگه پس پا آوری / همان به که پیش سوی راه آوری
بدرگاه من پای خاکی کنی / ز جوشیدن ترسناکی کنی
چو من رو بدین مملکت ساختم / برو سایه دولت انداختم

اگر چون نبستی بدرگاه من / مگر روی بپیچیدی از راه من
همی خانه وی زیمبم دهی / بنقل و ریحان فریبم دهی
پذیرنده شد آنچه کردی نخست / پذیره شو اکنون برای درست
مرا دیدن تو بفرهنگ و رای / همایون تر آمد ز فرخ همای
چنان کن که فردا بهنگام بار / خرامی سوی درگه شهریار
شهنشه چو بگزارد پیغام خویش / بباید بپاسخ سپر افکند پیش
بپاسخ نمودن زن هوشمند / ز یاقوت سربسته بگشاد بند
که بادا آفرین بر تو شاه دلیر / که پیغام خود خود گزاری چو شیر
چنان آیدم در دل ای پهلوان / که با این فر و سایه خسروان
میانجی نه شاه آزاده‌ای / فرستنده نه فرستاده‌ای
پیام تو چون تیغ گردن زند / گزارنده کین تیغ بر من زند
ولیکن چو شه تیغ بازی کند / سر از تیغ او بر سپر فرازی کند
ز تیغ سکندر چه رانی سخن / سکندر تویی چاره خویش کن
مرا خواندی و خود بدام آمدی / نظر پخته‌تر کن که خام آمدی
فرستادت اقبال من پیش من / زهی طالع دولت اندیش من
جهاندار گفت ای سزاوار تخت / بزودیش مکن جز بفرمان بخت
سکندر محیط است و من جوی آب / منه تهمت سایه بر آفتاب
مرا چون نهی در عیار کسی / که باشد چو من پاسبانش بسی
دل خود ز بد عهدی آزاد کن / وزین خوبتر شاه را یاد کن
سکندر چو گویی چنین لی گست / که حمال پیغام او او بست
بدرگاه او پیش از انست مرد / که او را قدم رنجه بایست کرد
دگر باره نوشابه هوشمند / ز نوشین لب خویش بگشاد بند
ازین بیش بر دلفریبی مباش / بناپاکی یکرگی مباش
ستیزه میاور درین داوری / که پیداست نامت بنام آوری
بیامت بزرگست و نامت بزرگ / نهفته مکن شیر در چرم گرگ
فرستاده را نیست آن دسترس / که با ما بتندی برآرد نفس
نه جباری خویش را کم کند / نه در پیش من پشت را خم کند
درآید به تندی و خونخوارگی / بجز شه کرا باشد این بارگی
جوانیم نشانها نپوشیده هست / که زور رای پوشیده آید بدست
جوابش چنین داد مرد دلیر / که ناید ز روباه پیغام شیر
اگر من بخشم تو را بار آورم / سکندر منم زو پیام آورم
مرا با پیام بزرگان چکار / تصرف نیاید درین پرده دار
اگر شدی زیر پیغام هست / تو دانی و آنکس که این نقش بست
دگر در میانجی دلیر آمدم / نه از روبه از نزد شیر آمدم
در آیین شاهان و رسم کیان / پیام آوران ایمنند از زیان
چو پیغام شه با تو گردم بدید / ز من پرده قفل را بر کلید
جوابم بغزهای کهن برآز / که تا ره نوردم سوی خانه باز
برآشفت نوشابه زان شیردل / که پوشید خورشید را زیر گل
محابا رها کرد و شد گرم خیز / زبان کرد بر پاسخ شاه تیز
که با من چه بوده است کوشیدنت / بگل روی خورشید پوشیدنت
بفرمود کارد کنیزک دوان / حریری بر پیکر خسروان
یکی گوشه از شقه آن حریر / بدو داد و گفت نقش بر دست گیر
ببین تا نشان رخ کیست این / درین کارگاه از پی چیست این
اگر پیکرت هست چندین مکوش / با بروی خویش آسمان زابنوش
سکندر بفرمان او ساز کرد / حریر نوشته ز هم باز کرد
بعینه در آن صورت خویش دید / ولایت بدست بداندیش دید
ستیزه در آن کار نامد صواب / فروماند گنجبار کی را جواب
بترسید و شد رنگ رویش چو کاه / بدارای خود برد خود را پناه
چو دانست نوشابه کان شهریار / هراسان شد از تندی اندر بر
بدو گفت کای خسرو کامکار / بسی بازی آرد چنین روزگار

مپندیش و مهر مرا پیش دان
سمان خانه را خانه خویش دان
ترا من کنیزی پرستنده‌ام
هم آنجا هم اینجا که بنده‌ام

تو نقش منی زان نمودم نخست
که تا نقش من با تو گردد درست
اگرچه زنم زن سپر نیستم
ز کار جهان بی‌خبر نیستم

منم شیرزن گر تویی شیرمرد
چه باده چه نز بیشه وقت نبرد
چو برجوشم از خشم چون شد میغ
در آب آتش انگیزم از دود تیغ

کنم گاه شیران برآرم دماغ
ز پیه نهنگان فروزم چراغ
ز مهرم مکش سوی پیکار خویش
گرفته مزن بر گرفتار خویش

منه خار تا در نیفتی بخار
رهاینده شو تا سوی رستگار
تو آنگه که بر من شوی دست تاب
زن پیره را داده باشی جواب

من از تخمشم هنگام کین
شدم غالب اندر روی زمین
درین هم نبردی چو روباه و گرگ
تو کوچک نزایی و من سر بزرگ

چنین آمدست از نیاکان پیر
که با هیچ یاداش کشتی مگیر
که برعزم آن کز تو چیزی کند
بکوشد بجان تا ترا بکشد

تنم گرچه مست از مقیمان شهر
دلم نیست غافل ز شاهان دهر
ز هند و خراسان تا بابان روم
ز ایران زمین تا آباد بوم

فرستاده‌ام سوی هر کشوری
فراست‌شناسی و صورتگری
بدان تا ز شاهان اقلیم گیر
زنند صورت هر کسی بر حریر

نگارنده صورت از هر دیار
سرانجام نزد من آرد نگار
چو آرند صورت بنزدیک من
درو بنگرد رای باریک من

گرا خواهم آن نقش را از نوست
ز هر کس که این را که دارد درست
چو گویند نقش فلان پادشاست
بدیدم ازین نقش بیست راست

پس از ناخن پای تا فرق سر
نگارم بهر صورتی در نظر
بدو نیک هر صورتی را قیاس
شناسم که هستم فراست شناس

ز هر سال خوردی و هر تازه‌ای
نگیرم بدان صورت اندازه‌ای
شب و روز بی چاره سازی هم
درین پرده با خود ببازی هم

ترازوی همت روان میکنم
سبک سنگی خسروان میکنم
ز هر نقش کان یافتم بر پرند
خیال تو آمد مرا دلپسند

که با جان بلهوس آشنایی دهد
برآرزم خسرو گرایی دهد
چو گفت این سخن با شهنشه دلیر
ز تخت گرانمایه آمد بزیر

فرومانده شه اندران دستگاه
که یک تخت را بر نشاید دو شاه
نه بینی دو شاهست شطرنج را
که بر هر دلی نو کند رنج را

پری چهره چون زان سخن خویش
فرود آمد و خدمت آورد پیش
عروسانه بر کرسی زر نشست
شهنشاه را گشت پاس پرست

شه از شرم آن ماهی چون نهنگ
چو زرافه از رنگ می‌شد برنگ
بدل گفت کین کار دانا زنست
بفرهنگ و مردی دلش روشنست

زنی دیو دل کین چنینها کند
فرشته بدو آفرینها کند
ولی زن نشاید که باشد دلیر
که محکم بود کینه ماده شیر

زنست از زنان نایدان مردمی
گز و گرد باید مر اختری
زنان را ترازو بود سنگ زن
بود سنگ مردان ترازو شکن

زن آن به که در پرده پنهان بود
که آهنگ بی‌پرده افغان بود
چه خوش گفت جمشید با رای زن
که یا پرده یا گور به جای زن

مشو بر زن ایمن که زن پارساست
که خوبسته به گرچه در داستاست
دگر باره گفت این چه کم بودگیست
شکایت درین پرده بیهودگیست

بتلخی در اندیشه را نوش ده
در افتاده‌ی فتنه را جوش ده
بجای چنین دلبر مهربان
که زیبا سرشتست و شیرین زبان

گرت دشمنی کینه ور یافتی
بجز سر بریدن چه بر تافتی
بپوشم دگر رخ چو بیگانگان
نگیرم ره و رسم دیوانگان

تهمتن چو تنها کند ترکتاز
برو دیو را دست گردد دراز
مغنی چو بی‌پرده گوید سرود
زند خنده بر بانگ او بانگ رود

همان به که دل را گشایم ز بند ** گره بر گره چون توانم فکند
چو در طاس رخشنده افتاد مور ** رهاننده را چاره باید نه زور

ازین چاره گر برکشم بار خویش ** نگه دارم اندازهٔ کار خویش
شکیبایی آرم درین رنج و تاب ** خیالیست گویی که بینم بخواب

شنیدم ز رسم پسنه سوی دار ** برون نازکی رفت چون نوبهار
بپرسیدش از مهربانان یکی ** که خرم خرامی و غم اندکی

چنین داد پاسخ که عمر این قدر ** بغم چون توانش بردن بسر
درین بود کایزد رهایش داد ** از آن تیرگی روشنایش داد

بسا قفل کان را نیابی کلید ** گشاینده تا که آید پدید
چو لختی منش را بمالید گوش ** نشاند آتش تیرگی دار هوش

چو زین در بسی گفت با خویشتن ** هم آخر بتسلیم در داد تن
سکندر که دید درمان خویش ** بتسلیم دولت سر افکند پیش

فرستاده نوشابه چون چاکران ** بفرمود تا آن پری پیکران
ز هر گونه آرایش خوان کنند ** بسیج خورشهای الوان کنند

گریزانش چون شمع برخاستند ** ملوکانه خوانی بیاراستند
نهادند برگی ز غایت برون ** ز هر پختنی پخته از حد گون

رفاق تنگ کرده گرد و روی ** ز گرد سراپرده تا گرد کوی
همان قرصهٔ شکر آمیخته ** چو گنجد بر آن گردها ریخته

ابا نانهای نوشین عنبرسرشت ** جز آن ذره از خوردهای بهشت
ز بس گونهٔ گاو ماهی چو کوه ** شده در زمین گاو ماهی ستوه

ز مرغ و بره روی رنگین بساط ** برآورده پر مرغ وار از نشاط
مصوص سرایی و ریحان بنفش ** ز بادام بسته برآورده مغز

ز بس صاف پالودهٔ عطرسای ** بسا مغز کالوده کامد بجای
ز لوزینهٔ خشک و حلوای تر ** تنک آمده شکلهای شکر

فقاع گلاب و گل شکری ** طبرزد فشان از دم عنبری
جدا از پی خسرو نیک بخت ** بساط زر افکنده بالای تخت

نهاده یکی خوان خورشید تاب ** برو چار کاسه ز بلور ناب
یکی از زر و دیگر از لعل پر ** سه دیگر ز یاقوت و چارم ز زر

چو پرمایه دستها شد دراز ** دهن پر خورش راه بگشاده باز
بنه گفت نوشابه بگشای دست ** بخور زین خورشها که در پیش هست

بنوشابه شه گفت کای دلنواز ** نوا گر ز فن تا نمایی جمل
زرین صحن یاقوت و خوان زرم ** همه سنگ شد سنگ را چون خورم

طعامی بیاور که خوردن توان ** برغبت بدان دست کردن توان
چگونه خورد آدمی سنگ را ** طبیعت کجا خواهد این رنگ را

چو از پر ناخوردنی ** کنی داوری‌های ناکردنی
بخندید نوشابه در روی شاه ** که چون سنگ را در گلو نیست راه

چو ناخوردنی آمد این سفره سنگ ** در و سفله کانه چه یازم خنک
بچیزی چه باید پر افراختن ** که نتوان ازو طعمه پرداختن

کسان کزین سنگ بر داشتند ** نخوردند و خوردند و چون سنگ بگذاشتند
درین ره که از سنگ باید گشاد ** چرا سنگ بر سنگ باید نهاد

ز بیغارهٔ آن زن نغزگوی ** ز ناخورده خوان کرده دست سوی
تو نیز از نه در سنگ آزمای ** سبک سنگ شو زانچه نایی تکان

بنوشابه گفت ای شه بانوان ** به از شیر مردان نیوشش توان
سخن خوب گفتی که جوهر پرست ** ز جوهر بجز سنگ نارد بدست

ولی انکه این نکته بودی درست ** که گوینده جوهر نجستی نخست
مرا گر بود گوهری بر کلاه ** ز گوهر نباید نهی تاج شاه

ترا کاسه و خوان پر از گوهرست ** ملامت چنین با کرا درخورست
چه باید بخوان جوهر افروختن ** مرا جوهر اندازی آموختن

ز دون خاک در دیدهٔ گوهری ** همه خانه یاقوت اسکندری
ولیکن چو می بینم از رای خویش ** سخنهای تو هست بر جای خویش

هزار آفرین بر زن خوب رای / که ما را بنیروی شود رهنمای
چو نوشابه آن آفرین کرد گوش / زمین را ز لب کرد یاقوت پوش
تخت از همه چاشنی برگرفت / در آن جایگه ماند خسرو شگفت
بوقت شدن کرد با شاه عهد / که نارد در آزار نوشابه جهد
بدان رستگاری که بودش هراس / رهاننده را کرد صد ره سپاس
بنا و آن گوی زر بر سپهر / بسا گوی سیمین که بنمود چهر
برآسود تا صبحدم بردمید / سپیدی شد اندر سیاهی پدید
چو خورشید با رنج زرین بدست / ترنج فلک را بدو سر شکست
چو رخشنده ماهی که در وقت شام / برآید ز مشرق چو گردد تمام
روان ماه رویان پس پشت او / چو ناهید صد در یک انگشت او
زبس بر نیانهای زرین درفش / هوا گشته گلگون و صحرا بنفش
نشان جست و آمد بدرگاه شاه / سر نوبتی دید بر اوج ماه
فرود آمد از بارگی بار خواست / زمین بوس شاه جهاندار خواست
سران شهان دید در پیشگاه / سر افکنده در سایهٔ یک کلاه
جهان کرسی از رونق و نور تاب / شدی خیره بیننده را دیده آب
عروس حصاری چو دید آن حصار / بلرزید از آن درگه تنگ بار
بفرمود خسرو که از زر ناب / یکی کرسی آرند چون آفتاب
بپرسید و بس مهربانی نمود / بر آن آمدن شادمانی نمود
که سالار خوان خورد و نان آورد / خورشهای خوش در میان آورد
یکی جوی از آن حوض نوشین جلاب / ز خسرو که شیرین ندیده بخواب
ز هر نعمتی کاید اندر شمار / فرو ریخته کوهی از هر کنار
همان کرده نرم چون لیف خز / کدو پخته شد گرده گرده پز
جهان را یکی خورد از الوان نمود / کزان خورد چیزی بر آن خوان نبود
نشاط ابروی می پرستان گشاد / ز نیروی می روی مستان گشاد
چو شب خواست کز غم سیاه آورد / منش سر سوی خوابگاه آورد

ز بند نوای بانوی پیش بین / زدم بسکه از جو سر بر زمین
بفرمود کارند خوانهای خورد / همه نقل انبان نادیده گرد
ز خدمت نیاسود چندانکه شاه / ز خدمت برآسود و شد سوی راه
بفرمود تا شه شگفتی نوشت / بدو داد و شد سوی بزم از بهشت
شب از روز رخشنده چون گوی برد / چراغی برافروخت و شمعی بمرد
شه آسایش خواب را کار بست / دو لختی در از چار دیوار بست
سر از خواب نوشین برآورد شاه / یکی مجلس آراست چون صبحگاه
پری چهره نوشابهٔ نوش بهر / بفالی همایون برون شد ز شهر
کنیزان چو پروین به پیرامنش / ز نارک برآموده پیرامنش
پری رخ چو لشکرگه شاه دید / جهان در جهان جمل و خرگاه دید
زبس نوبتیهای گوهرنگار / همی بر دره بر در شهریار
زده بارگاهی بریشم طناب / ستونش زر و میخش از سیم ناب
رقیبان بارش گشادند بار / درآمد بنوبت که شهریار
یکی در یکی تاجداران دهر / نشسته جهانجوی پیروزبهر
همه گشته با نقش دیوار جفت / نه یارای جنبش نه آوای گفت
زمین بوسه داد آفرین برگرفت / در او ماند آن شیرمردان شگفت
عروسی جهان زان نشاندند برش / عروسان دیگر فرار سرش
نشیننده را چون دل آمد بجای / اشارت چنان رفت با رهنمای
نخستین ز جلاب نوشین سرشت / زمین گشت چون حوضهای بهشت
نهادند خوان انگهی بی دریغ / گراینده شد گرد عنبر بمیغ
جریده رقاق دو پرویزنی / چو مهتاب تابنده از روشنی
ابابای الوان ز صدگونه پیش / بخوانهای زرین نهادند پیش
می ناب خوردند تا نیم روز / جوی در ولایت شد آتش فروز
پری پیکرانی بدان دلبری / نشستند تا شب برامشگری
بدان لعبتان گفت سالار دهر / یک امشب نباید شدن سوی شهر

چنانست فرمان که فردا پگاه / برآییم بزمی بماهی و ماه
برسم فریدون و آیین کی / پرستانیم داد دل از رود و می
مگر چون برافروزد آتش ز جام / شود کار ما پخته زان خون خام
زمانی ز شعل زمین بگذریم / بهر جان پرورده جان پروریم
فروزنده گردیم چون گل ز می / بدان کوزه از گل برآریم خوی
زمین را بجرعه معنبر کنیم / بسر سوی شادی بگل تر کنیم
پری زادگان بوسه دادند خاک / پری وار هم شاد و هم سهمناک
فروزنده نوشابه در بزم شاه / فروزنده تر زهره در صبحگاه
جو شب زیور عنبرین ساز کرد / سر نافه مشک را باز کرد
شه از زلف مشکین آن دلستان / گنبدی برآراست عنبرفشان
مه و مشتری را بمشکین کمند / بزیر آوریدند از سپهر بلند
شب جشن بود آن شب دلنواز / پری پیکران چون پری جلوه ساز
مگر کاتشی بر فروزند لعل / در آتش نهند از پی شاه نعل
بنوروز شاه آتش افروز چنین / برسم مغان بوی خوش سوختن
ز باده چنان آتشی بر فروخت / که می خوارگان را دران رخت سوخت
برود و می و لهو های دگر / همی برد شب را بشادی بسر
جو شنگرف سودند بر لاجورد / سمور سیه زاد روباه زرد
دگر باره در جنبش آمد نشاط / برآموده شد خسروانی بساط
چمن باز پوشید شمشاد و سرو / خرامش در آمد پلنگ و تذرو
توانگر شدند آن پری چهرگان / نوآیین بود مهر در مهرگان
زبیجاده گون باده دلفروز / فشانند بیجاده بر روی روز
بیا ساقی از باده جامی بیار / زبیجاده گون گل پیاپی بیار
رخم را بدان باده چون باده گون / جو بیجاده زنگم جو بیجاده کن

صفت فروزش آتش

جشن فریدون بنوروز جم / که شادی بیشتر داز جهان هم غم
جهاندار بنشست بر تخت خویش / نشستند شاهان سرافکنده پیش
نوازندگان می و رود و جام / برآراسته دست و مجلس تمام
می و نوش نوشابه چون شکر / عروسان بگردش کمر در کمر
بدین محفل اسکندر فیلقوس / نکرد التفاتی بچندین عروس
یکی آنکه خود بود پرهیزکار / دگر در حرم کرد شوان شکار
یکایک همه لشکر از بهر او / نگشتند یک مو ز آزرم او
هوا پر دو خرگاه خورشید گرم / زمین خشک و بالین جمشید نرم
برون رفته از جاه دلو آفتاب / بماهی گرفتش سوی حوض آب
درم بر درم کیسه کوه و شخ / گره بسته چون پشتهای یخ
دمه دم فرو کیسه چون خشم کرد / شده کارگر کینه دوزان بزرگ
سرین گوزن و نغلگاه گور / به پهلوی شیران در آورده زور
گیاهی تر از ران آهوی نر / نمک ریخته آب را بر جگر
درخت گل از باد آبستنی / شکم کرده پر بچه رستنی
دهن ناگشاده لب آبگیر / که آمد لب سبزه را بوی شیر
چنان بلبلان را دریده دهل / زنامحرمان روی پوشیده گل
شده بلبله بلبل انجمن / چو کبک دری قهقهه در دهن
زرخسار می خوارگان رنگ می / بهر گوشه گل برآورده خوی
بعذر شب دوش فرمود شاه / که آتش فروزند در بزمگاه
برآراست از زیب فرو اورد / جو باغ ارم مجلسی دلفریب
در آن آتش چون گل افروخته / گل از رشک آن گلستان سوخته
شد خار از آتش چو گل زیب دست / نه چون خار زردشت آتش پرست
بمشکین زگال آتش لاله رنگ / جو مار سیه بر سر جاه سنگ
زنی رحمتی داده بر مجوس / سواد حبش را بتاراج روس
ز هندوستان آمده چون ری / ببهر جو رزده سوخته خرمنی

می ارغوان گشته بر جای جو | بنفشه در آورده بوقت درو
سیاهی بمازندران برده شنگ | بدل کرده با شوشه زر خشک
زمستان زنی خانه پرخون شده | همه آبنوسش طبرخون شده
بچین کرده سنجاب ترک تاز | سموری به برطاس کرده ساز
بلابل برآورده آوار جوش | صلا داده در روم و خود در حبش
برآواز آن زنگی قیرگون | گشاده ز دل زهره وز دیده خون
دبیری شکم رسته از بت او | قلمهای مشکین در انگشت او
سواد قلمها بانگشت تیز | برآورده در انگشتش انگشت خیز
نشسته چو ابرهی اطلس فروش | ز خاکستر پیرزن درع توش
ز بهر بلابل پس تافته | بجای بلاپس اطلس یافته
چو باکوره مرد اکسیر گر | فرو برده آهن برآورده زر
شراره که اکسیر از او ساخته | ز سود بدامن زر انداخته
بخار از بر شعله آذری | چو بر سرخ گل شعر نیلوفری
سفالی ز ریحان برآراسته | بریحان ازو پیشها خواسته

نه آتش گل باغ جمشید بود | کلیچه بر خوان خورشید بود
فروزنده گوهر نیک و بد | رفیق مغ و مونس هیربد
شکفته گل خود از خار بن | بدیدار تازه بگوهر کهن
ترنم سپرای تهی مایگان | پیام آور دیگ همسایگان
بدین زندگی آتش زنده سوز | برافروخته شاه گیتی فروز
چو برگ گل سرخ بر شاخ سرو | برو گاه دراج و گاهی تذرو
ز بید خیاری برافراخته | برو کنگ نالنده چون فاخته
اگر پای بط بر سر آرد خیار | برو سینه بط زند زیر و زار
تن بط بود در خور آبگیر | چو بر آتش آری برآرد نفیر
در آن باغ مرغان بجوش آمده | ز هر یک دگرگون خورش آمده
سپنا زن برآورده بانگ سرود | سرود نو آیین تر از صد درود
جگرها ز خورد نمک تافته | نمک را ز حسرت جگر یافته
شکر بوره با نوک دندان براز | شکر خواب ناکرده دندان دراز
کبابی تر و بوی حلوای خشک | اباهای پرورده با بوی مشک

ز ریحانها آنچه باشد عبیر	ترنج و به و نار و نارنج سیر	مغنی چو زهره برامشگری	صراحی درخشنده چون مشتری
بگلگون گلابی دلاویزتر	فشانده جهان از جهان در دهر	همه ساز آهنگها نرم خیز	بجز ساز کاهنگ او بود تیز
همه تحفه بودند یاران تمام	بجز باده کاندر میان بود جام	سکندر زمستی شده نیم خواب	روان آب در خشک و خشکی خراب
می و مرغ و ریحان و آواز چنگ	می تنگ چشم اندر آغوش تنگ	کسی کین مراد از پس میسر بود	اگر راست خواهی سکندر نبود
بیاد شه آن مشتری پیکران	چو زهره کشیدند رطل گران	چو یک نیمه از روز روشن گذشت	فلک نیمه را از زمین درنوشت
بفرمود شه تا نشان گنج	کشید از پی میهمانان بارنج	ز زور و زیور آورند خروارها	ز سیفور و اطلس شتر بارها
کنیزان رومی غلامان خرد	که بی آتش آبی تواند برد	ز حد حبش خادمی نیز چند	بدیدار نیکو و بالا بلند
بسی نافهٔ مشک و دیبا و نغز	گزایشان فزوده شود هوش و مغز	ز مرد و نگینهای با آب و رنگ	در و لعل و فیروزه بی وزن و سنگ
یکی تاج زرین زمرد نگار	برآموده از لولوی شاهوار	برندی مکلل بیاقوت و در	همه در رشش از گرد کافور پر
عماری و اشتر بهرای زر	عماری کشان جمله زرین کمر	چنین زیوری نغز گوهر فشان	بنوشابه دادند زیورکشان
بپوشید نوشابه تشریف شاه	چو تشریف خورشید رخشنده ماه	جداگانه از گوهر دختری	بفرمود برداختن زیوری
بیاندازه هر یکی چیز داد	بپاشید و پوشید و نیز داد	پری چهره با آن پری پیکران	شدند از بسی گنج و گوهر گران
زمین بوسه دادند بر شکر شاه	بخرم دلی برگرفتند راه	از آن کان جوهر گرای آمدند	چو گنجی گران باز جای آمدند
بیا ساقی آن شیره سنگرف گون	که عکسش درآرد بسیماب خون	بمن ده که سیماب خو گشته ام	بشنگرف خون ماحی رشته ام
برآنم من این همت صبح خیز	**رفتن سکندر بزیارت کیخسرو**		که موج سخن را کنم گنج ریز
بزرین سخن گوهر آرم بچنگ			سر زیر دستان درآرم بسنگ
ز آن روز و دوره پس از دیر بتست	که دارای دین را کند زیردست	زر از بهر مقصود در زیور بود	چو بندش گشی بندی از زر بود
توانگر که باشد ز سر زیر خاک	ز هر دانه بود روز و شب ترسناک	تهی دست کاندیشهٔ زر کند	همای گنجش توانگر کند
تو از زرنمای زر بیشتر	توانگرتر آنکس که درویش‌تر	جهان آن جهان شد که درویش راست	که هم خویشتن را و هم خویش راست
شب و روز خوش بحور دمی همه پس	نه از شحنه بیم و نه از درد و پاس	فراوان خزینه فراوان غمست	کمست انده آنرا که دنیا کم است
گزارنده عقد گوهر کشان	خان داد از آن کان گوهرفشان	که چون گرد سالار جمشید هوش	می چند بر یاد نوشابه نوش
بریحان و ریحانی دلفروز	ببر برد با خسروان چند روز	یکی روز بنشست بر عزم کار	بساطی برآراست چون نوبهار
حصاری جهان را انجمن برکشید	که انجم در آن برج شد تا بدید	گرانمایگان سپه را بخواند	گرامی کنان هر یکی را نشاند
شدند انجمن کارداران دهر	ز فرهنگ شه برگرفتند بهر	شه از قصهٔ آرزوهای خویش	سخنها ز هر در بسی آورد پیش
که دو ستم خان در دل اندوه بس	که جز با شما برنیارم نفس	بنیروی و رای شما مهتران	جهانرا بتیغ گران تا کران

سوی روم ازین بیشه گردم بسیج … عنان مراد از آن چرخ پیچ
برآنم که تا جمله مرز و بوم … بگردم نگردد سپیدم سوی روم
در آباد و ویران نشست آورم … همه ملک عالم بدست آورم
کنم دست بیچ سپهبا بیان … زنم سکه بر رسم پستلاپیان
بهر بوم و هر کشوری کز زمیست … ببینم که خوش دل کدام آدمیست
از آن خوش دلی بهره یابم مگر … که آهن بر آهن بود کارگر
نخستین خرامش درین کوچگاه … بالبرز خواهم برون برد راه
وزان کوه فرخ در آیم بدشت … ز صحرا بدریا کنم بازگشت
تماشای دریای فرزان کنم … زجرعه بر او گوهرافشان کنم
چو موکب در آرم بدریا کنار … کنم هفته مرغ و ماهی شکار
ببینم که تا عزم چون آیدم … زمانه کجا رهنمون آیدم
چه گویند هر کس درین داستان … که دولت به پیچد سر از راستان
زمین بوسه دادند یکسر سپاه … که تدبیر ما هست تدبیر شاه
کجا او نهد پای ما سر نهیم … ز فرمان او بر سر افسر نهیم
اگر آب و آتش کند جای ما … نگردد ز فرمان او رای ما
گرانداز داز کوه ما را بخاک … بیفشیم و در دل نداریم باک
ز شاه جهان راه برداشتن … ز ما خدمت شاه بگذاشتن
شه آسوده دل شد ز گفتارشان … نوازش گری کرد بسیارشان
بسیجیده ره با آهستگی … گشاد از خزینه در بستگی
غنی کرد گردنکشان را به گنج … ز گوهر کشی لشکر آمد برنج
جهاندار چون دید کز گنج زر … غنیمت کشانرا گران گشت بر
در آن پیش بینی خرد پیشه کرد … گر لنجی رحشم بد اندیشه کرد
ز بس گنج و گوهر که در بار داشت … بهر جا که شد راه دشوار داشت
بکوه و بصحرا بسختی و رنج … سپاهش بگردون کشد پای گنج
چو در خاطر آمد جهانجوی را … که در چنبر آرد کلین گوی را
زمین را شود میل مردم شناس … بخشکی و تری رساند قیاس
براند جهان را به پست و بلند … در اندیشه چند ست و بهناش چند
ز مرداد و بیداد اگه شود … براه آرد آنرا که از ره شود
فرو شوید از دور پیدا و را … رهاند ز خون خلق آزاد را
بهر بیم گاهی حصاری کند … ز بهر سرانجام کاری کند
ز دوری در آن ره شد اندیشناک … که دارد ره دور دود هلاک
نباید که ضایع شود رنج او … شود روزی دشمنان گنج او
سپاه از غنیمت گران بار دید … بترسید چون گنج بسیار دید
کمی آنک شیران نگوشند سخت … که ترسند از ایشان ستانند رخت
دگر آنک با پری آید بجنگ … دو دستی زند تیغ بر بوی و رنگ
ز فرزانگان بود آگه پناه … صد و سیزده بود با او براه
همه انجمن شاه انجم شناس … به تدبیر هر شغل صاحب قیاس
از آن جمله در حضرت شهریار … بلیناس فرزانه بود اختیار
بهر کار از و چاره درخواستی … گزو کردن چاره برخاستی
ز دوری آن راه و گنجی چنان … سخن راند با چاره سنجی چنان
نمونش چنان آمد از هش بهین … که شه گنج پنهان کند در زمین
سپه نیز با شاه پیمان گسته … بویرانها گنج پنهان کنند
ز بهر گوایی بهر گنجدان … طلسمی کند هر یک از خود نشان
بنموذ تا هر که را گنج بود … نهان کرد گر بر دش رنج بود
پراکنده هر یک در آن کوه و دشت … بکل گنج پوشید و خود بازگشت
جدا هر کسی بر سر مال خویش … بر آنگیخت شکلی بر امثال خویش
چنان بود شب تاری او را کار … که شه را دگرگون شد آموزگار
ز منجار دیگر در آمد بروم … فرو ماند گنج اندر آن مرز و بوم
همان لشکرش را ز بس برگ و ساز … بدان گنج پنهان نیاید نیاز
ز بس گنج بنداگهی یافتند … سوی گنج پوشنده نشتافتند

چو در خانه روم کردند جای / ز شغل دگر درکشیدند پای
یکی دیر سنگین برافراختند / بجمهور طاعت کشش ساختند
همه نسخت گنج نامه که بود / بدارنده دیر دادند زود
که تا هر که او باشد ایزد پرست / از آن نامها گنجی آرد بدست
هنوز اندر آن دیر دیرینه سال / بسی گنج نامه ست ازان گنج و مال
کسانی که از راه خدمتگری / کنند آن صنم خانه را چاکری
از آن گنج نامه دهندش یکی / اگر بیش باشند و اگر اندکی
بیابند و آن گنجها نشکنند / وزآن گنج با رنج دور افکنند
نگر داد دولت مرا پای رنج / که پایم فرو رفت ازین سان بگنج
بیا ساقی آن می که ناز آورد / جوانی دهد عمر باز آورد
بمن ده که این مرده گم کرده ام / قناعت بخوناب خم کرده ام
کسی کو در نیک نامی زند / درین حلقه لاف غلامی زند
به نیکی جهان پرورد نام خویش / بدراعه در گریزد نشش
گزو نیک یا بد سرانجام خویش / که آن درع باشد ز پیراهنش

پی چند نشست با ممدوح

اگر خواهی ای مرد نیکی پسند / که نامت برآید بچرخ بلند
یکی جامه در نیک نامی بپوش / به نیکی دگر جامهای فروش
نه بینی که باشد ز مشکین عبیر / فرو شسته پاک را ناگزیر
به از نام نیکو دگر نام نیست / بدانکس که نیکو سرانجام نیست
سکندر که آن نیک نامی نمود / از آن نام نیکو بسی کرد سود
همه سوی نیکان نظر داشتی / بدان زابر خویش بگذاشتی
ز کشور خدایان و شه زادگان / نظر پیش کردی برافتادگان
کجا راهی خلوتی یافتی / بخلوت گهش زود بشتافتی
بهر جا که رزمی برآراستی / از ایشان بهمت مدد خواستی
همانا کز آن بود پیروز جنگ / که فیروزه را فرق کردی ز سنگ
سپاهی که با او بجنگ آمدند / ازین بیشه کو داست تنگ آمدند
نمودند کای داور روزگار / بتعلیم تو دولت آموزگار
نه از فتح و فیروزی از لشکرست / تو زاینه نوازی سخن دیگرست
بشمشیر باید جهان برگشاد / تو از نیک مردان چه داری بیاد
بهمت نساید دریدن بسر / سپه باید آنجا ز مردان مرد
چو همت سلاحست در دست مرد / بگو تا کنیم آنچه داریم خرد
ازین پس برسم نبردان زنم / جهاندار از آن داوریهای سخت
درم همت نیک مردان زنم / نگه داشت با تیغ نیروی بخت
سخن بر بدیهه نیابد صواب / بوقت خودش داد باید جواب
چو لشکر سوی کوه البرز راند / به ناحیت نایی را شاند
بدهلیزه رهگذرهای سخت / ز شروان چو شروان برون رو رخت
در آن ناحیت کارزو مند بود / رهش برگذرگاه دربند بود
بنو دانگه این شهر آراسته / دری بود در وی بسی خواسته
در آن دز شی چند ره داشتند / که کس را بدان راه نگذاشتند
چو شه را سراپرده آنجا زدند / رقیبان در خیمه بالا زدند
در دز به بستند بر روی شاه / نگردند در تیغ و لشکر نگاه
بنو تیگه شاه نشناختند / سر از خدمت بارگه تافتند
دگر خواندشان داور دور گیر / بر فتن نگشتند فرمان پذیر
وگر دفتر داوری در نوشت / ندادند راهش بدان کوه و دشت
همان چاره دیدان خردمند شاه / که بردارد آن بند از آن بندگاه
بلشکر بفرمود تا صد هزار / درآیند پیرامن آن حصار
بخر سنگ غضبان خرابش کنند / بسیلاب خون غرق آتش کنند
چهل روز لشکر عصب ساختند / کز آن در کلوخی همی انداختند
ز پرتاب او ناوک افکند بال / کمندی که کارا رساند دوال

غو و سنگ زنان چون دیو سپوس | خجل گشته زان قلعه چون عروس
نه عراده بر کرد داوره شناس | نه از گردش منجنیقش هراس

چو عاجز شدند اندران تاختن | وزان گوز بر گنبد انداختن
شه کاردان مجلس نو نهاد | سر از طالب کرد و ابرو گشاد

بگویید گفتا درین بند کوه | که آورد از اندیشه ما را ستوه
ولایت گشادن گرفتن فراز | ز هر گوشه بردند شه را نماز

که ما بندگان تا کمر بسته‌ایم | بدین روز یک روز ننشسته‌ایم
چهل روز باشد که بی خورد و خواب | ستیزیم با ابر و با آفتاب

تو دانی که بر تارک مهر و میغ | نشاید زدن نیزه و تیغ و تیر
چو دیوان بسی چاره‌ها ساختیم | ازین دیو خانه نپرداختیم

همان به که گردیم ازین راه تنگ | گریوه نوردیم و سائیم سنگ
شهنشه چو دانست کان سروران | فرو مانده بودند عاجز دران

چو در سرمه زد چشم خورشید میل | فرو رفت گوهر بدریای نیل
شه از گنج و گوهر بدریا کنار | یکی مجلس آراست گوهر نگار

بپرسید چون حلقه گشت انجمن | از آن سرفرازان لشکر سخن
که از گوشه داران درین کوه کیست | که بر ما ز آرزوها گریست

یکی گفت کای شاه یزدان پرست | پرستش گری در فلان غار هست
بکس روی ننماید از هیچ راه | کند بی نیازی به مشتی گیاه

شهنشاه برخاست هم در زمان | عنان تاب گشت از بر تند مان
ز خاصان تنی چند همراه کرد | نشان جست و آمد بر نیک مرد

ره آن شب چو روز بداندیش او | وشاق و شمعی روان پیش او
چو نزدیک راه آمد از غار دور | بغار اندر افتاد ازان شمع نور

پرستنده چون پرتو نور دید | ز تاریکی غار بیرون دوید
فرشته وشی دید چون آفتاب | بر آورده اقبال را سر ز خواب

جهاندیده چون زی جهاندار تاخت | بنور جهانداری او را شناخت
بدو گفت شخصی بهی پیکری | کدامی جنابت که اسکندری

شه از مهربانی بدو داد دست | درون رفت و پیشش برابر نشست
بپرسید ازو کاشنای تو کیست | ز دیباچه پوشی و خورد تو چیست

چه دانستی ای زاهد هوشیار | که اسکندرم من درین تنگ غار
دعا کرد زاهد که دل شاد باش | ز بند ستمکاری آزاد باش

باقبال با ذات حضرت خاسته | به پیروری اقبالت آراسته
دگر زانک بشناختم شاه را | شناسد بشب هر کسی ماه را

نه آیینه تنها تو داری بدست | مرا در دل آیینهٔ نیز هست
چو آیینهٔ دل ریاضت زدود | یکی صورت آخر توانم نمود

دگر آنکه پرسد خداوند رای | که چونست زاهد درین تنگ نای
به پیروری تو درم تن درست | تنومندتر زانکه بودم نخست

ز مهر و ز کین کسم یاد نیست | کس از بندگان چون من آزاد نیست
جهانرا ندیدم وفادار بس | نخواهد کس از بی وفا یار بس

چو سنجیدم اندیشه کار خویش | همین گوشه دیدم سزاوار خویش
بریدم ز هر آشنایی شمار | بس است آشنای من آموزگار

به بسیار خواری نیارد بسیج | که پری دهد ناف را پیچ پیچ
گیا پوشم و قوت من هم گیا | کنم سنگ را زر بدین کیمیا

بود سالها کز پرستندگان | ندیدم کسی چون تو زایندگان
سبب چیست کامشب درین تیره غار | به نیک اختری رنجه شد شهریار

در غار من و آنکهی چون تویی | یکی پاس شه را کم از هندوی
جهاندار گفت ای جهاندیده پیر | ازین آمدن بد مرا ناگزیر

خدای آهنی را بدو نیم کرد | بما هر دو آن مرد تسلیم کرد
کلیدی و تیغی بر ایشان نگاشت | کلید آن تو تیغ بر من گماشت

چو من زآهنین تیغ گیتی فروز / کنم یاری عدل در نیمروز
تو در نیم شب نیز اگر یاوری / کلیدی نجنبان درین داوری
مگر کز کلید تو و تیغ من / گشاده شود کار این انجمن
حصاریست بر سقف این تیغ کوه / در آن ره زنانند چندین گروه
همه روز و شب کاروانها زنند / ز بدگوهری راه جانها زنند
در آن حصن جوهر که کم یابمش / بداد و بدانش بیارامش
تو نیز ار بهمت کنی یاریی / درین ره کند بخت بیداریی
ز رهزن شود راه پرداخته / شود توشه ره روان ساخته
چو آگاه شد مرد یزدان شناس / که دزدان در آن قلعه دارند پاس
یکی منجنیق از نفس برگشاد / که بر قلعه آسمان در گشاد
چنان زد بر آن کوه منجنیق / که کوه اندرو شد چو دریا غریق
بشه گفت برخیز و شو باز جای / که آن کوه پایه درآمد ز پای
چو شاهنشه آمد سوی بزم خویش / مقیمان مجلس دویدند پیش
دگر باره مجلس برآراستند / برامش نشستند و می خواستند
کس آمد که دربان این کوهسار / شتاب است بر در بامید بار
بفرمود شه کش درآرند زود / درآمد بر شاه و خدمت نمود
چو بر شه دعا خواند ز اندازه بیش / کلید در دز بینداخت پیش
خبر کرد کامشب به نیروی شاه / جوانی درآمد درین قلعه گاه
دو برج بزرگین در سنگ بست / ز برج فلک دور در هم شکست
ز خشم خدا منجنیقی رسید / درافتاد ناگاه و بر هم درید
گر از منجنیق تو گردی خراب / بدره کجا کم شدی آفتاب
خرابیش دانم نه زین لشکر است / که این منجنیق از دری دیگر است
چو حکم از آسمانی تراست / تو دانی و دز حکم رانی تراست
نگه کرد شه سوی لشکرکشان / کزین به دعا را نباشد نشان
چهل روز باشد که مردان کار / بشمشیر کوشند با این حصار
بچندین سپر تیغ الماس رنگ / نپیچند چون سنگ ازین خاره سنگ
بنایی که برداشت بی توشه‌ای / فرو ریخت از منظرش گوشه‌ای
تماشا چه روی نماید درین / که بی نیک مردان مباد ارمن
بزرگان لشکر بعذر آوری / پشیمان شدند از چنان داوری
زمین بوسه دادند در بزم شاه / که خالی مباد از تو تخت و کلاه
سریر تو در پایه تاج باد / بتاج تو خورشید محتاج باد
قوی باد در ملک بازوی تو / بقا باد نقد ترازوی تو
چنین حصنها را تو دادی شناخت / گر ایزد ترا سایه خویش ساخت
چو ما نیز ازین پرده آگه شدیم / براه آمدیم ار چه از ره شدیم
فرستاد شه تا بدز تاختند / از آن رهزنان دز بپرداختند
بجای دژ اقطاعها دادشان / سوی داده خود فرستادشان
در آن سنگ بسته دژ اوج سای / عمارت گری کرد شه چند جای
خرابیش را یکسر آباد کرد / در ظلم را خانه داد کرد
نواحی نشینان آن کوهپای / تظلم نمودند بر شهریار
که از بیم قبچاق وحشی سرشت / درین مرز تخمی نیاریم کشت
چو هر که گزین سو شتاب آورند / خرابی درین کشت و آب آورند
ازین روی ما را زیانها رسد / زمانشکی آفت بجانها رسد
گر آید ملک هیچ بخشایشی / رسانند بدین کشور آسایشی
درین باسکه رخنهایی که هست / عمارت کند تا شود سنگ بست
مگر زآفت آن پایه بنیان / براحت رسد کار خرابیان
بفرمود شه تا کمرهای کوه / ببندند خرزانیان هم گروه
در رخنها را هم از خاره سنگ / برآرند سدی در آن کوه تنگ
ز خارا تراشان احکام کار / که بر که تواند بستن حصار
فرستاد خلقی بانبوه را / گذر داد برگشتن آن کوه را
چو آبادی رخنه پرداختند / بعزم شدن رایت افراختند

زبس زخمه کاسه و زخم کوس / خدنگ اندر آن بیشه گشت آبنوس
ملک بارگه سوی صحرا کشید / عنان راه راه از دو منزل برید
چو سیاره چرخ سیر برراند / بهر برج کامد سعادت فشاند
چو زلف شب از حلقهٔ عنبری / سمن ریخت بر طاق نیلوفری
شه لشکر از رنج ره سودگی / رسیدند لختی بر آسودگی
شبی چند را از رقیبان راه / ز بهر شب افسانه بنشاند شاه
از ایشان خبرهای آن کوه و دشت / بپرسید و شد از سر سرگذشت
بس آرا که از شیب و فراز / بگوشش ملک برگشادند راز
نمودند کاینجا حصاریست خوب / که دور است از و تند باد جنوب
یکی سنگ مینای مینوسرشت / برز پایی و خرمی چون بهشت
سر سپر افراز شد نام او / در و تخت کیخسرو و جام او
چو کیخسرو از ملک برداشت رخت / نهاد اندر آن جایگه تاج و تخت
همان گورخانه ز غاری گزید / گر آتش در آن غار شو آن خرید
هم از تخمهٔ او در آن پیشگاه / ملکزاده‌ای هست بر جمله شاه
پرستش کند جای آن شاه را / نگه دارد آن جام و آن جاه را
ملک چون صفتهای آن در شنید / بدزدیدنش رغبت آمد پدید
مگر گر کهن جام کیخسروی / دهد چاشت مملکت را نوی
جهان مرزبان شاه گیتی نورد / برافروخت کین داستان گوش کرد
کجا بستدی فرخ آیین دژی / چه از زورمندی چه از گربزی
اگر آشکارا بدی گر نهان / بر آن در شدی تاجدار جهان
نبادیده دیدن هوسناک بود / بهر جا که شد چست و چالاک بود
بیا ساقی از می دلم تازه کن / درین ره صبوری باندازه کن
چراغ دلم یافت بی روغنی / بمی ده چراغ مرا روشنی
چو روز سپید از شب زاغ رنگ / برآمد چو کافور از افسای زنگ
فروزنده روزی چو فردوس پاک / برآورده پر گنج قارون ز خاک
در و دشت چون باغ افروخته / از و چشم بد بخیه بردوخته

رفتن سکندر به البرز

هوا صافی از دور گیتی ز گرد / فلک روی خود شسته چون لاجورد
بخدمت کمر بسته باد خزان / نسیم بهاری ز هر سو وزان
همه کوه گلشن همه دشت باغ / جهان چشم روشن بزرین چراغ
بپیروز رایی شه نیک بخت / بتخت رونده برآمد ز تخت
سر تاج برزد باوج سپهر / برافراخت رایت برافروخت چهر
زمین خسته کرد از خرام ستور / گران کوه را در سر افکند شور
سپه راند آنجا بتخت و سریر / که تا بیند آن تخت را تخت گیر
سریری خبر یافت کان تاجدار / بران تخت که گرد خواهد گذار
ز فرهنگ فرمانده آگاه بود / که فیروز و فرخ جهان شاه بود
ز تخم کیان هیچکس را نکشت / همه را بسنا زانوی کرد پشت
سرافراز پاینده اورنگ و تاج / بسی خرجها داد و بستد خراج
چو بشنید آن قصه شاه سریر / برافروخت رویش چو بدر منیر
ز شادی دو منزل بر او دوید / بفرسنگها فرش دیبا کشید
ز نزلی که بودش بدان دسترس / بجدی که حدش ندانست کس
سمور سیه او به سرخ تیغ / همان قاقم و قند زیبی دریغ
وشق تیغهای چو برگ بهار / بنفشه بر و ریخته صد هزار
غلامان گردن برافراخته / یکایک همه رزم را ساخته
وشاقان موکب رو و زود خیز / پدیدار تازه بر فتار تیز
چو نزلی چنین خوب آراسته / روان کرد با آن دگر خواسته
پاشاد کاران درگه سپرد / که عاجز شد آنکس کز آن برشمرد
درآمد بدرگاه شاه جهان / دو تو کرد قامت چو کارآگهان
جهاندار برخاست و نازش کرد / بشرط نشاندن گرامیش کرد

چو دادش ز دولت درودی تمام / بپرسیدش از قصهٔ تخت و جام
که جام جهان‌بین و تخت کیان / چگونست بی فر فرخ بیان
سری ملک با بخشش داد باز / گرای تاج شاهان گردن فراز
کیومرث از خیل تو چاکری / فریدون ز ملک تو فرمان بری
ستاره کمان ترا تیر باد / کمندت سپهر جهان‌گیر باد
کلیدی که کیخسرو از جام دید / در آیینهٔ دست تست آن کلید
چو آن نیست فرقی که ناموس و کام / تو ز آیینه بینی و خسرو ز جام
چو رفتند شاهان بیدار بخت / ترا باد جاوید دیهیم و تخت
بتخت تو آفاق را باد نور / مباد از سرت سایهٔ تاج دور
چو مقصود بد شاه آفاق را / که نو کرد نقش این کهن طاق را
که تا بارگی سوی این در براند / برو بوم ما را بگردون رساند
جهان خسروش گفت کای نامدار / ز کیخسرو این تخت را یادگار
چو شد تخت من جای کاوس کی / همی خوردم از جام جمشید می
برین جام و این تخت آراسته / دلی دارم از جای برخاسته
دگر نیز هم فرخنده شاه / در آن غار چون ساخت آرامگاه
پژوهندهٔ کار کیخسروم / تو اینجا نشین تا من آنجا روم
بگیرم بر آن تخت بدرام او / زنم بوسه بر لب جام او
ببینم که آن تخت خسرو پناه / چه زاری کند با من از مرگ شاه
وزان با خانور بشنوم / درودی کزین جانور بشنوم
شد آیینهٔ جام من زنگ خورد / زدایم بدان جام آیینه گرد
بر آن دیده دل را هراسان کنم / بجود بر همه کار آسان کنم
سریری ز گنجنار صاحب سریر / بر آن داستان گشت فرمان پذیر
فرستاد پنهان بدزدار خویش / که پیش آورد نزل از اندازه بیش
کمربند دو جوب دستی کنند / بصد مهر مهمان پرستی کنند
اشارت کند تا رقیبان تخت / بسازند با شاه فیروز بخت
بگنجینهٔ تخت بارش دهند / چو خواهد می خوش گوارش دهند
نشانند بر تخت کیخسروش / فشانند بر سر نثار نوش
در آن جام فیروزه ریزند می / بفیروزی آرند نزدیک وی
ز هر چه آن خوش آید بدندان او / نمانند کردن ز فرمان او
چو با استواران بپرداخت راز / بشه گفت کامشب رفتن بساز
من اینجا نشینم بفرمان شاه / چو شاه از ره آید کنم عزم راه
شهنشه پذیره شد آن خانه را / بهنجار نیکی بر فرزانه را
تنی چار پنج از غلامان خاص / چو زری که آید برون از خلاص
سوی تخت‌خانه زمین در نوشت / ببالا شدن ز آسمان در گذشت
برآمد بدان سان که تا سود صبح / بر آن چرخ پیچان بصد وج و بیچ
دری دید بر آسمان هم نورد / نبرده کسی نام آن در نبرد
عروسان در شربت آمیختند / در آن شربت از لب شکر ریختند
نهادند شاهانه خوان خورش / همان خورد تنها که بد در خورش
پری‌چهرگان سرای چو ماه / همه صف کشیدند بر گرد شاه
فرومانده حیران در آن فر و زیب / که سیمای دولت بود دلفریب
چو شه ز آن خورش خورد و شربت چشید / سوی تخت کیخسروی برکشید
سر افکند و برکشیده کلاه / درآمد با بن آن تخت گاه
ز دیوار در گفتنی آمد خروش / که کیخسرو افتاده بد بیهوش
چنان بود فرمان ز فرمان گزار / که بر تخت بنشیند آن کامکار
سر تاج داران برآمد بتخت / چو سیمرغ بر شاخ زرین درخت
نگهبان آن تخت زرین ستون / ز کان سخن راند گوهر برون
که پیروزی شاه بر تخت شاه / نماید بر پیروزی و بخت راه
همان گوهری جام یاقوت سنج / کلیدیست بر قفل بسیار گنج
برین تخت و این جام دولت‌ست / بسا جام و تختا که آری بدست
رقیبی دگر گفت کای شهریار / ندیده چو تو شاه چندین دیار

چو بر تخت کیخسروی ناخستی · بر از تخت گردون بر او راستی
دگر تخت گویی زبان برگشاد · که تا چند کیخسرو و کیقباد

چو زین تخت با روی شه شد قوی · کند کیقبادی و کیخسروی
همه فال خسرو در آن پس تخت · به پرویز بخشی بر آورد رخت

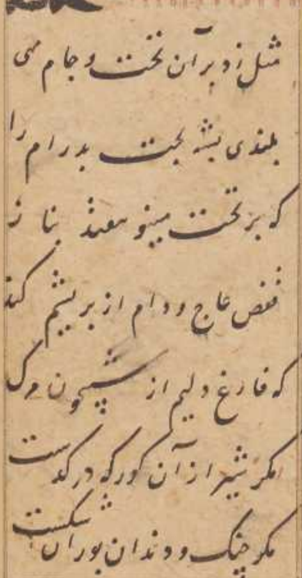
شه آن تخت را چون نکو داد داد · بکیخسرو مرده جان باز داد
بر آن تخت بنشست یکدم نه دیر · ببوسید آن تخت و آمد به زیر

ز گوهر بر آن تخت گنجی فشاند · که گنجور خانه در آن خیره ماند
بفرمود تا گوهری زر نهند · همان جام فرخ برابر نهند

چو کرسی نهادند و خسرو نشست · بجام جهان بین بسیند دست
چو ساقی خان دید پیغام را · ز باده برافروخت آن جام را

بر خسرو آورد باری و هوش · که بر یاد کیخسرو این می بنوش
بخور کاختر فرخت یار باد · بدین جام دستت سزاوار باد

چو سه جام را دید بر پای خاست · بخورد آن یکی جام و دیگر بخواست
بر آن جام عقدی ز بازوی خویش · برافشاند و بنشست و بنهاد پیش



در آن تخت بی تاجور ننگریست · بر آن جام بی باده لختی گریست
که از بی شرابی که از بی شهی · شکل زد بر آن تخت و جام تهی

که بی تاجور تخت زرین مباد · چو می نیست جام جهان بین مباد
بی روشنایی بود جام را · بلندی نشد تخت بدرام را

چو شه رفت گو تخت بشکن تمام · چو می ریخت گو بر زمین افت جام
شهی را بدین تخت باشد نیاز · که بر تخت مینو سعید بناز

کسی کو بمینو کشد رخت را · بزندان شمارد چنین تخت را
بسا مرغ را گر چمن کم کند · قفص عاج و دام از بریشم کند

چو از شاخ بستان گند طوق و ملح · نه ابریشمش یاد باشد نه عاج
از بیم در جستن تاج و ترک · که فارغ دلیم از شبیخون مرگ

بهار چمن شاخ از آن برکشید · که شمشیر با چه از آن بدید
کنل کرد گرده ند گوران دست · مگر شیر از آن گور که در کمند

گوزنان بیابان بر آشفته اند · هزبران هایل مگر خفته اند
همان نافه آهوان مشک بست · مگر چنگ و دندان بوران شکست

بدین عاشقی میگذاریم روز / که در ما زند آتش رخت سوز
چه سازیم تختی چنین چیره خیر / که بر وی شود دیگری جای‌گیر
کنیم از پی دیگری جای گرم / که ما را ز جایی چنین باد شرم
چه باید چنین تخت کردن بپای / که تخته‌ست یارانه تخت جای
نه تخت از رست آنکه این جای ماست / گز آهن یکی گنبد برپای ماست
چو بر تخت جاوید نتوان نشست / ازین بیشتر تخت باید شکست
چو در جام کیخسرو آبی نماند / بجام انگبین باز باید فشاند
بیا ساقی آن جام کیخسروی / که نورش دهد دیدها را نوید
لبالب کن از بادهٔ خوشگوار / بنه پیش کیخسرو روزگار
شها شهریارا جهان داورا / فلک پایگه مشتری منظرا

رفتن سکندر به استخر

کجا بزم کیخسرو و رخت او / سکندر که شد بر سر تخت او
چو آن کوکب از برج خود شد روان / تویی کوکبه دار آن خسروان
جهانداریت هست و فرماندهی / برنجان اگر بر جهان دل نهی
جهان گرچه در سکهٔ نام تست / زمین گرچه فرخ بآرام تست
منه دل برین دلفریبان مهر / که با مهربانان نپازد سپهر
جهان بین که با مهربانان خویش / ز نامهربانی چه آورد پیش
نخستین که نیرنگ سازی نمود / بدان تخت گیران چه بازی نمود
بجامی که یک مست را شاد کرد / بدان جام خواران چه پیداد کرد
چو کیخسرو هفت کشور تویی / ولایت ستانان سکندر تویی
در آیینه و جام آن هر دو شاه / جهان بین که می‌بینی از هر دو راه
به شغلی که امروز رای آوری / ره آورد فرّ دا بجای آوری
بسرسبزی از تاج و از تاجدار / تویی ملک سرسبز را یادگار
تو شادی کن ار شاده خواران شدند / تو با تاجی ار تاجداران شدند
ازان تاجداران صاحب زمان / تویی مانده باقی که باقی بمان
درین باغ رنگین چو پر تذرو / نه گل در چمن ماند خواهد نه سرو
اگر شد سهی سرو شاه اخستان / تو سرسبز بادی درین گلستان
گرو داست از بخت بهره‌مند / توام برکشیدی بچرخ بلند
از آن برتر و بهترم داشتی / در باغ را بسته نگذاشتی
فلک با تو چون نفس بند دمی / شب و روز تو باد در خرمی
چه میگفتم و در چه پرداختم / کجا بودم امشب کجا خاستم
چو اسکندر آن تخت و آن جام دید / سریری نه در خورد آرام دید
سریری که جز آسمانی بود / بزندان کن از زندگانی بود
ببینا پس فرزانه را پیش خواند / بنزدیک جام جهان بین نشاند
نظر خواست از وی در آیین جام / کز آنجا از او باز جوید نظام
بر آن جام از آنجا که پیوند بود / بسی سیل کشیده خطی چند بود
تماشای آن خط بسی ساختند / حسابی نهان بود نشناختند
بشاه و بفرزانه او شاد / عددهای خط را اگر فشد یاد
سرانجام چون شاه از آن مرز و بوم / گراینده شد سوی اقلیم روم
سطرلاب دوری که فرزانه ساخت / بر آیین آن جام شاهانه ساخت
چو شاه جهان ره بر آن جام یافت / بدان تخت که لختی آرام یافت
بفرزانه گفتا که بر تخت شاه / نخواهم که سازد کسی رام گاه
طلسمی بر آن تخت فرزانه بست / که هرگو بر آن تخت سار دست
اگر پیشش گیرد زمانی درنگ / براندازدش تخت با دوست رنگ
شنیدم که آن جنبش دیرپای / هنوز اندر آن تخت ماندست جای
چو شه رسم کیخسروی تازه کرد / چو کیخسرو آهنگ دروازه کرد
برون آمد از دیدن تخت و جام / سوی غار کیخسرو آورد گام
نگهبان دژ رنج بسیار برد / که تا شاه را سوی آن غار برد
چو شه شد به نزدیک آن غار تنگ / در آمد بی بادپایان بسنگ

گران ره‌روی داشت درنوشته / بخار از حار ابر انباشته
نماینده غار با شاه گفت / که گنجی است اینک درین غار جفت
بسی دارد از صاعقه سوخته / ز پیچش کمر در کمر دوخته
بغارت بهر کنج غاری چنین / در اندیشه لختی ز کاری چنین
بجنگ و بدندان درو رفته گیر / چو گنجور آنجا درو خفته گیر
سبب جستن پردگیهای راز / کند کاجوینده کار دراز
ازین غار باید عنان تافتن / بخار اژدها را توان یافتن
سکندر ز گفتار او روی تافت / پیاده سوی غار خسرو شتافت
دوان ره برار پیش و فرزانه بس / غلامی دو با او دگر هیچ کس
بتدریج از آن رهگذرهای سخت / بدهلیز غار اندر آورد رخت
چو گنجینه غارش آمد بدست / هراسنده شد مرد یزدان پرست
مغاکی کهن دید در ناف سنگ / رهی سوی آن رخنه تاریک و تنگ
بسختی در آن غار شد شهریار / نشانی مگر یابد از یار غار
چو لختی شد آن آتش آمد پدید / که شد سوخته هر که آنجا رسید
بفرزانه گفت این شرار از کجاست / درین غار تنگ این بخار از چه خاست
نگه کرد فرزانه در غار تنگ / که آتش کجا می‌تابد از خاره سنگ
فروزنده جایی درو دید ژرف / کز آن جاده می‌تافت نوری شگرف
از آن روشنایی کس آگه نبود / که جوینده را سوی او ره نبود
بر آن روشنی ره بسی باز جست / برو راه روشن نمی‌شد درست
رسن در میان بست مرد دلیر / فرو شد در آن چاه رخشنده زیر
نشان جست از آن آتش تابناک / که چون میدهد روشنی از مغاک
پراگنده نی آتش گرد بود / چو دید اندر آن کوه گوگرد بود
خبر داد تا برکشندش ز چاه / برآمد دعا گفت بر جان شاه
که باید نمودن برودی شتاب / ازین چه که آتش برآمد نه آب
در آن کان گوگرد افروخت / ز گوگرد او گرد او سوخت
خبر داشت کای کی درین غار خفت / بگوگرد از آن کیمیا را نهفت
درودی شهنشه بر آن غار خواند / برون رفت عطری بر آتش فشاند
چو بیرون غار آمد از راه جست / نشد هیچ منجار بر روی در بست
شنیدم که ابری ز دریای ژرف / برآمد باوج و فرو ریخت برف
از آن برف سر در جهان داشتند / دره تا کریوه شد انباشته
سکندر در آن برف سرگشته ماند / چو برف از مژه قطره‌ها می‌فشاند
مقیمان آن در خبر یافتند / سوی رخنه غار بشتافتند
بجوب و لگد راه را کوفتند / ببر کلهاشنگ را روفتند
بچاره‌گری شاه از آن کنج غار / برون آمد و رفت بر کوهسار
چو این سبز طاوس جلوه نمای / سپید استخوانی ربود از همای
همایون کن تاج و تخت و سریر / فرود آمد از تاجگاه سریر
سوی نوبتی گاه خود بازگشت / بلند اخترش یار دمساز گشت
برآسود از آن تعب و تاختن / هراسیده در رنج ره یافتن
تنی کان همه مالش تاب یافت / بمالش گر آسایش و خواب یافت
فرو خفت کاسایش آمد پدید / شد آسوده تا صبح صادق دمید
چو صبح دوم سر برافلاک زد / شفق دشنه بار زراکار زد
بپا راست این برگه لاجورد / سفالین زمین را بریحان نورد
بفرمود شه بزم می آراستن / می و مطرب و نقل درخواستن
سریری ملک را سوی بزم خواند / به نیکوترین پایگاهی نشاند
می لعل بگرفت با او بدست / چنین تا شد از می آن روز مست
به بخشش درآمد کف مرزبان / در گنج بگشاد بر میزبان
غنی کردش از دادن طوق و تاج / همش تاج زر داد و هم تخت عاج
مکلل بگوهر قبایی پرند / چو پروین بگوهر کشی ارجمند
ز پیروزه جامی ترنجی نمای / که یک نیم نارنج را بود جای
یکی نصفی لعل مدهون بزر / به از ناردانه چو یک نار زر

زبلور تابنده خوانی فراخ — چو نسرین بزیر پر بز ساخ
ز لعل و زمرد یکی تخت برد — بساطی ز یاقوت و وز سرخ و زرد

نمک آورده اب مرصع فشار — همه زیر برای گوهر نگار
صد اشتر قوی پشت مالیده ران — عرق کرده در زیر بار گران

ز هر پیشتهایی که در بار بود — جواهر همه از خروار بود
قباهای خاص از پی هر کسی — قبا با و لیهای زرکش بسی

ز بس تحفه و خلعت و خواسته — سراپرده شد آراسته
بر آن دشتگه دست سه بوسه داد — بنو تنگه خویشتن یافت شاد

شهنشه بزد کوس و لشکر براند — سر رایت خود بگردون رساند
از آن کوه پایه در آمد بدست — سوی ژرف دریا زمین در نوشت

در آن دشت یکهفته نخجیر کرد — بس هفته کوچ تدبیر کرد
بیا ساقی آن جام زرین بیار — که ماند از فریدون و جم یادگار

نامهٔ سکندر به پهلوان

می ناب ده عاشق ناب را — بهشتی توان کردن این خواب را

دلا چند ازین بازی انگیختن — بهر دست رنگی برآمیختن

درخت هوا رسته شد بر درست — مسیحا سرشتش تا نه چد درست
می ناب ناخورده مستی مکن — اگر میخوری بی پرستی مکن

جو بی زعفران کشته خنده ناک — مخور زعفران تا نگردی هلاک
چو شاهان تمکن چو کوشش خوار کی — هراسان شو از روز بیچارگی

ازین آتشین خانه تخت جوش — کسی جان برد کو بود سخت کوش
بسختی بسختی توان برد رخت — بگو کرد و نفط آتش کس نبرد

گزارنده تختهٔ سال خورد — چنین درکشد نقش را لاجورد
که چون چتر و از تخت گنجور وی — سوی لشکر آمد بحابک روی

نشسته یکی روز بالای تخت — براندیشهٔ کوچ می بست رخت
شتابنده پیکی در آمد چو باد — بآیین پیکان زمین بوسه داد

بشاه جهان راز پوشیده گفت — خبر دادش از آشکار و نهفت
که بر آستان بوسهٔ بارگاه — ز تخت صطرخ آمدم نزد شاه

نژاد ملک نایب شهریار — سخن را چنین پی نماید عیار
که تا شاه بر حل و عقدی که داشت — نیابت کن خویش را بر گماشت

چنان داشتم ملک را پیش و پس — کز آزاری از کس نمیرد کسی
بشرطی که در عهد شه داشتم — بدیرفتها را نگه داشتم

بحمدالله از هیچ بالا و پست — نیامد درین ملک موی شکست
ولیکن چو گردنده آمد سپهر — بگردد جهان از بر کین و مهر

زمانه ز نیک و بد آبستن است — ستاره گهی دوست گه دشمنست
بگشته درختی برآمد زری — کند دعوی از تخم کاوس کی

گزاینده عفریتی آسوناک — شتابنده چون اژدهای هلاک
شبانان که با زو پرستی کنند — ز نیزه کشش همه چوب دستی کنید

همان پیل زن مرد آلت شناس — کند پیل کشش را به سیلی قیاس
برآورده گردن جواهر بسی — فکنده بهر شهر در شیونی

سر و تاجی از دعوی الکحت — بناموس رنگی برآمیخته
پراکنده چندرا اکرد کرد — که از آب دریا بر آرند گرد

ز پیروزی خود دلاور شدست — همانا که شه با داور شد ست
سر و سیم از بنده در سر شود — که با خواجهٔ خود بداور شود

ز حد نشابور تا خاک بلخ — کشندش بصفرای ما کام تلخ
بپرحیلی فتنه بربست بوی — سوی تاجگاه تو آورد روی

چنین فتنه کی شود گرم گسن — اگر خرده بینی بخرده مبین
ز خود دان بسی فتنه آید بزرگ — که در پای پیکان بود کوب گرگ

گر این فتنه ماند چنین دیرباز — کند دست بر شغل شاهی دراز
شه ار ماه او در نیارد به میغ — سر تخت خواهد گرفتن به تیغ

چو بازار شمشیر گشاید دوال / شکسته شود چنگ را پر و بال
مرا لشکری نیست چندان بزور / کزان خشم او را توان کرد کور

سران سپه در ولایت کمند / بدرگاه شاهنشه عالم اند
همی مرجع او و آید این دیو زاد / قوی دست گردد که دستش مباد

بجز صد هزار پاپان شاه / کس این گرد را بر ندارد ز راه
جو اندر بیک چستی نمود / پیام سخن را درستی نمود

به نیک و بد از رازهای نهفت / همان بود در نامه کارنده گفت
شه شیر دل خسرو پیل تن / در آن داوری گفت با خویشتن

و اتحت کیخسرو اینجا بزیر / تحت من آنجا و گرگیس دلیر
بر آن داستان ماند این تاج و تخت / که از هندویی هندویی برد رخت

صواب آنچنان شد که از روستاب / که آرام دشمن شود ناصواب
کم کوکب شاه بود آسمان / که تا سود بر جای خود یک زمان

جهان کاردان شاه سالار بود / در آن کاروان بار بسیار بود
ز هر گوشه بار بیم او فتاد / همان کار در کار بیم او فتاد

در کارها یاور او بود و بس / پناهنده را گشت فریاد رس
چو طالع چنان کرد کار آرد به پیش / نشاید زدن تیشه بر پای خویش

برون رفت از آن کوچگه شهریار / سواحل سواحل بدریا کنار
ز بس رود جیحون آب زود بار / نشانده ز رخسار گیتی غبار

ز برق آمده ابر نیسان بجوش / بر آورده شد رعد تندی خروش
رگ رستنی در زمین گشته سخت / برقص آمده برگها بر درخت

خرامنده بر رخش سجاده لعل / دل لعل در زیر گلها ز نعل
درو نو باده هم تو دو هم برگ تود / ز حلوا و ابریشم آورده سود

نوای چکاوک به از بانگ رود / بر آورده با دشت با ماه سرود
سپاهش ز هر پرده رایت برون / ستونی بر آورده تا بیستون

بصید افکنی بر نوشتند راه / که هم صید خوش بود و هم صیدگاه
ز بار گران خوشه خم گشته بود / تنک و ناب نخچیر کم گشته بود

گره بر کمر کرده ساق جو / رسیده به دهقان درو در درو
شکم کرده صحرایی آهو بزرگ / بدو تیر بر گشته دندان گرگ

بی کور چون زهره گاو دست / گوزن از بیابان ره کوه جست
ز نوزادن آهوان سپره / جهانده جهان یک یک آهو بره

جهاندار با صید و با رود و جام / همی کرد منزل بمنزل خرام
چو گل شخ تنگ روزه ماه نو / بجنجال یک هفته ای شد گرو

ز برگار آن حلقه بر گرد سپهر / که خواندش امروز خلخال زر
بگیلان در آمد بگرد ادابر / بدان سان که در بیشه آید هژبر

بر آتش کهی کامد آنجا بدست / چو چرخ سپر و گردش بر آتش برست
چو بشکست بر بیز بدپشت را / بر انداخت آیین زردشت را

ز گیلان برون شد در آمد بری / با فکندن دشمن افشرد پی
بر آتش پرستان سیاست نمود / بر آورد از آن دوده یکباره دود

چو دشمن خبر یافت کامد ملک / بسوراخ در شد چو روباه لنگ
با وارگی در خراسان گریخت / وز آن فایی ری بنیاد بر بیخت

چو دانست خسرو که در خیم او / گریزان شد از فر و بیم او
گدا از گریزنده را پی گرفت / شبیخون زد و راه بر وی گرفت

خان رود تر شد که دریا فتش / بزخمی سپر از ملک برتافتش
چو بدخواه را در گل افکنده کرد / پراکندگان را پراکنده کرد

هم آنجا که بدخواه را کشته بود / بنزدیک صحرایی پشته بود
شکرانه دولت تن درست / در آن پشته بنیاد دیهی افکند

بهای گنجش چو بدرام کرد / به پهلو ز بالس بهر نام کرد
چو گنجینه آن بنا بر کشید / بشهر نشابور لشکر کشید

دو بهره جهان زان سپه یافت / هوا خواه خود را یکی بهر یافت
دگر بهره از وطبل داراز زد / دم دوستیش آشکارا زدند

زدار الملک رایتی واشستند
ملک زیر آن رایت انگاشتند

خان رایی را بناموس شاه
برانگیختندی بناموس گاه

سکندر بسی پای درکین فشرد
زکس مهر دارا نسایت برد

همان دید چاره در آن داوری
که یاران خود را کند یاوری

بنوبت که خود بزهنگ ورای
کند رایتی دیگر آنجا بپای

ور آن رایت آن بود مقصود شاه
که رایت ز رایت بود کینه خواه

جو دانست کان شهر دارا برست
بجهد سکندر نیاید بدست

خصومت کهی ساخت تا نخ صور
که از سازکاری شد آن شهر دور

خصومت گران گشته در خاک پست
هنوز آن خصومت در آن خاک هست

جو زد لشکر گنگ را بر تذرو
زملک نشابور شد سوی مرو

بکشت آتش هیربد خانه را
وز آتش پراکند پروانه را

به بلخ آمد و آتش از دو دست
بطوفان شمشیر چون آب کشت

بهاری دلفروز در بلخ بود
گزو تازه گل را دهن تلخ بود

پری پیکرانی درو چون نگار
صنم خانهایی جو خرم بهار

درو پیش از اندازه دینار و گنج
نهاده بهر گوشه دست رنج

زده موبدش نعل و زین براست
شده نام او آذر از کشت

جو خسرو بدان گنجدان دست یافت
مغان راز جام مغان پشت یافت

بهشتم صنم خانه‌ی جور کرد
ز دور رخ پرستنده را دور کرد

بپرداخت آن گنج دیرینه را
وزو داد مرهم بسی سینه را

بگرد خراسان برآمد تمام
بهر شهری آورد لختی مقام

بمغ خراسان درافکند جوش
خراسانیان را بنالید گوش

بهر ناحیت کرد موکب روان
که یاری گرش بود بخت جوان

خراسان و کرمان و غزنین و غور
بهمه و بهر یک بسم پیشتور

بهر شهر کامد بشادی فراز
در شهر کردند بر شاه باز

جهان گشتنش گرچه با رنج بود
همه راه او گنج بر گنج بود

بهر منزلی کو گرفتی قرار
گران سنگ بودی زگنجینه بار

زمین را زگنجی برانباشتی
گذشتی و در خاک بگذاشتی

زری کادمی را کند بیمناک
چه در صلب آتش چه در ناف خاک

خلایق که زر در زمین می‌نهند
برو قفل بند آهنین می‌نهند

جو باد آمد و خاک ایشان زر بود
بزر بر زدن قفل آهن چه سود

بیا ساقی آن زر بگداخته
که گوگرد سرخست ازو ساخته

بمن ده که تا زو دوایی کنم
مس خویش را کیمیایی کنم

فرس خوشتر گران که صحرا خوشت
بنیکوترین نام زین جای رشت

عنان درکشش باکی و لکت
بباید شدن سوی باغ بهشت

باز آمدن سکندر از هندوستان

نباید نهادن برین خاک دل
گزو گنج قارون فرو شد بگل

ره رستگاری درافکندگیست
که خورشید جمع از پراکندگیست

زخونت چنینش روان ترا
بخون پرورند جان ترا

همی تا بود راه پر نیشتر
درو سود بازارگان بیشتر

در آن گنج خانه که زر یافتند
ره از اژدها بر خطر یافتند

همان چوب کرم و بشیرین گذار
چنین حربی آمیخت از مغز کار

جو آن شه بغزنین درآمد ز بلخ
یک سو شد از آب دریای تلخ

زبس پسر که بر آسمان آمدش
تمنای هندوستان آمدش

درین شغل بازیرکان رای زد
که دولت ترا بوسه بر پای زد

همه ملک ایران مرا شد تمام
بهندوستان داد خواهم لگام

جو من سر سوی کید هندو نهم
ازو کینه و کید یکسو نهم

گر آید بخدمت جو دیگر کسان
بنام بروحی حیاتت رسان

وگر با من او در سر آرد ستیز
من و گردن کید و شمشیر تیز

زپهلو بپهلو بگردانمش
نشیند بجایی که بنشانمش

چو موکب سوی راه دور آورم   سر تیغ بر فرق خور آورم
چو از فور فوران ربایم کلاه   سوی جان جانان گرایم سپاه
وز آنجا شوم سوی چاچ و طراز   زمین در نوردم بپیک ترک تاز
دلیران لشکر بنه کان گرم   پذیرا شدندش بدان رای و عزم
بروزی که نیک اختری یار بود   بنو دارد و دولت بیدار بود
سکندر برافراخت سر از سپهر   روان کرد مرکب چو خورشید و مهر
ز غزنین درآمد بهندوستان   ره از روی او گشته چون گلستان
بر آن شد که در مغز آب آورد   سوی کید هندوستان آورد
بتاراج ملکش درآید چو میغ   ده ملک او را بتاراج تیغ
دگر ره بفرمان فرزانگان   نگر دآنچه آید ز بیگانگان
چو دید او یکی قاصدی تیزگام   فرستاد و دادش بهندو پیام
که گر جنگ رایی برون کش سپاه   که اینک رسیدم چو ابر سیاه
دگر بر پرستش میان بسته   جنان دان که از تیغ ما رسته
مخور غره هندوی با دمن   که هندو نتراشت پولاد من
چو سر با بدت سرتاب از گناه   وگرنه نه سر باشدت نه کلاه
فرستاده آمد بدرگاه کید   سخن در هم افکند چون دام صید
فرو گفت با او سخنهای تیز   گدازان تر از آتش رستخیز
چو کید آنجنان آتشش تیز دید   از او رستگاری به پرهیز دید
که خوابی در آن داوری دیده بود   ز تعبیر آن خواب ترسیده بود
دگر کز جهان گیری شهریار   خبر داشت کورا سپهرست یار
که گفت با شاه دارا چه کرد   ز حد حبش تا بجا راجه کرد
نه رای آمدش روی از او تافتن   ز فرمان سوی فتنه بشتافتن
بخوانیش نمودن زبان برگشاد   بس آفرین شاه را کرد یاد
که چون در جهان اوست هشیارتر   جهانداری او را سزاوارتر
همیشه تاج و تخت بر ماه باد   هم آزرم را سوی او راه داد
بنودست جز مهر او کار من   سبب چیست کاید به پیکار من
اگر گنج خواهد فدا سازمش   ور افسر هم از پیسر بندازمش
وگر میل دارد بجان خوشتنم   بدندان گرفته بخدمت کشم
ز مولایی و چاکری نگذرم   سکندر خداوند و من چاکرم
گر و نار سش آید من آرم نیاز   مگر گرد از بنده خشنود باز
دگر باژگونه شود داوری   که شه میل دارد بکین آوری
ز برخاشش او پیش گیرم رحیل   ز بند ازم این دیه در پای پیل
چو من سر بگردانم از رزم او   شود باطل از جوش من عزم او
اگر رای دارد که کم گیرد رم   سپاه چو در دشت کم گیرد دم
ور آرد سپه پای من لنگ نیست   گریزم دگر سو جهان تنگ نیست
بلی گر کند عهد با من نخست   بشرطی که آن عهد باشد درست
کنار رو من عذر و غارتگری   وزین در بیک سو نهد داوری
دهم چار چیزش که بی همند   که نو باده تر از خورد و انجمند
یکی دختر خود فرستم بشاه   چه دختر که ماند بخورشید و ماه
دوم نوش جامی ز یاقوت ناب   گر و کم نگردد بخوردن شراب
سیوم فیلسوفی نهانی گشای   که باشد ور از فلک ره نمای
چهارم پزشکی خردمند جست   که نالند کا زاگند تن درست
برین تحفه شه را شوم حق شناس   اگر سه پذیرد پذیرم سپاس
فرستاده پدرفت کین هر چهار   اگر تحفه سازی بر شهریار
درین کشور است شاه نامی کند   به پیوند خویشش گرامی کند
ز نام آوران برکشد نام تو   نتابد سر از چستی کام تو
چو هند و ملک دیدگان پاک مهر   بداوش بسی رای در کار نغز
ز پیران هند و یکی نامدار   فرستاد با قاصد شهریار
بدین شرط پیمانی انگیخته   سخن چرب و شیرین بر آمیخته
فرستادگان باز گشتند شاد   همان قاصد پیر هندو نژاد

سوی درگه شهریار آمدند در آن باغ چون گل ببار آمدند
چو هندو پسر پردهٔ شاه دید چه خیمه بر خیمهٔ ماه دید
بیامد زمین را ببارک برفت پیامی که آورد با شاه گفت
چو بشنید پیغامها گفته شد سخن راند از آنجا که بر رفته شد
صفت کرد از آن چار پیکر بشاه که کس را نبود آنچنان دستگاه
دل شه بدان آرزو خوش شتافت طلب کرد چشم آنچه در گوش یافت
بعزمی که آن تحفه آرد بچنگ نبود از ستایش زمانی درنگ
پس آنگه با هندوی نرم گوی بسوگند و پیمان شد آرام جوی
بلیناس را با دگر مهتران فرستاد بر بسته گنجی گران
یکی نامه کالماپس را موم کرد همه هند را هندوی روم کرد
نوشت ار سکندر بکید دلیر ز شاه اژدهایی بغرنده شیر
فرستید کیها در سی شمار که آید نویسنده کار ابکار
بسی شرط بر عهد آزرم او بر انگیخته با دل نرم او
چو نامه نویس آن نوشته نوشت مثالی بکافور و عنبر سرشت
بلیناس با کارداران روم بسوگند رفتند از آن مرز و بوم
چو دانای هندو در آن برگ تاز بلشکرگه کید آمد فراز
دل کید هندو پر از نور یافت ز کیدی که هندو کند دور یافت
پرستش نمودش بآیین شاه که صاحب نگین بود و صاحب کلاه
ببوسید آن نامه و پیش برد کلید خزینه بهندو سپرد
فرو خواند نامه دبیر دلیر که از هیبت افتاد هندو بزیر
بیا ساقی آن روح ثانی بده مرا مایهٔ زندگانی بده
میی ده که زو زندگانی کنم در آن زندگی شادمانی کنم

نامه نوشتن بخاقان چین

چنین بود در نامهٔ شاه روم بلطفی کز و گشت خارا چو موم
پس از نام دارندهٔ هور و ماه که اندیشه را سوی او نیست راه
خداوند فرمان فرمانبران فرستندهٔ وحی پیغامبران
ز فرمان او زیر چرخ کبود بس داده بر نیک نامان درود
سخن رانده آنکه کای پهلوان که بشنفت قوی باد و بخت جوان
بر آن بوده رایم که عزم آورم بکوپال با پیل رزم آورم
نمایم بگیتی یکی دست برد که گرد از ز پولاد من کوه خرد
بهندوستان در زنم آتشی نمانم در آن بوم گردنکشی
سمند افکنم در سر زنده پیل ز خون موج رودین برآرم ز نیل
همه خاک او را بخون تر کنم همه آب را خاک بر سر کنم
چو تو روی در آشتی داشتی عنان در بپیچیدم از آشتی
شنیدم سخنهای جان پرورت خداوند بودم شدم چاکرت
دلم را بزنهار زه بر زدی بجادو زبانی گره بر زدی
خیانت کن که این عهد نیکو نمای در اسلاف ما دیر ماند بجای
گر آن چار گوهر فرستی بمن کنم با تو عهدی در این انجمن
که گر هفت کشور شود بر سپاه نگردد ز ملک تو موئی تباه
به نیک و بد با تو یاری کنم بدین گفتها استواری کنم
بلیناس با کاردانان روم سوی کید رفتند از آن مرز و بوم
فرستاده چون نامه بر کید خواند درود فرستاده بر وی رساند
ز افسون و افسانهٔ دل فراز در جادوی باید دو کرد باز
ز کید آن فسونهای جادوی او شده کید یکباره هندوی او
شنیدم که جادوی هندو سبست بخواندم که جادوی هندو گسیست
چو لختی سخن راند بر جای خویش ره آورد و آورده آورد پیش
دل کید هندو بر آمد ز جای جهانجوی را شد پرستش نمای
بسی کرد بر شهریار آفرین که ای او بنیاد اسپهر برین
فرستاده کاردان را نواخت زمان خواست یک هفته و کار ساخت

بزرگان بری شاه را سجده برد / پذیرفتها را نفاصد سپرد
چو آن چار پیرایه ارجمند / گرانمایه‌های دگر دلپسند
ز گنج زر و زیور و لعل و در / بسی پشت پیلان ز گنجینه بر
ز پولاد هندی شتر بارها / ز عود و ز عنبر بخروارها
چو کوه روانه چهل ژنده پیل / که یکدشتی از ما فشان رود نیل
سه پیل سپید از پی تخت شاه / گز اشان شدی روی شمس سیاه
بیناس ابر گنجی تمام / هم از مشک بخته هم از عود خام
پری دخت را در یکی مهد عود / که مهد فلک بردی او را سجود
روان کرد با این چنین گنجها / جهان برده بر سر یکی رنجها
بیناس از آن سان زر و زیوری / که بودند هر یک به از کشوری
بنزد جهاندار خویش برد / جهان داوری بین که چون شیر برد
چو شه دید گنج فرستاده را / چهار آرزوی خدا داده را
بر آن گنجها انجمن شاد شد / که گنجینه رومش از یاد شد
فکند آزمایش بر آن چار چیز / چنان بود گوکفت و زان بیش نیز
چو در آب جام جهان تاب دید / ز یکسر پرستش خلل برابدید
چو با فیلسوف آمد اندر سخن / خبر یافت از کارهای کهن
پزشک مبارک چو بر زد نفس / ز تن برد بیماری از دل هوس
چو نوبت بدان گنج پنهان رسید / ز هندوستان چینی آمد پدید
از آن جو بتر دید کانداره کم / صفتهای او را کند دل پذیر
گلی دید خوش بوی نادیده گرد / بهاری نیازرده از باد سرد
پری پیکری چون بت آراسته / پری و بت از هندوان خواسته
دهن تنگ و سرگرد و ابرو فراخ / رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ
بشیرینی از گل شکر بوش تر / بری ز گل نازک آغوش تر
گره بر گره چین زلفش چو دام / همه چینیان چین او را غلام
چو آهو بجز مشک پرورده بود / می و نقل هندوستان خورده بود
ز گیسو که زنجیره بر مشک ناب / چو ابری فرو هشته از آفتاب
از آن مشک بر ابر گل ریخته / مه از پسته سنبل انگیخته
بر آن گونه گندم مبین رنگ او / چو مشک سیه خال چون سنگ او
نموده چو از گندم مشک سای / نه زان جو فروشان گندم نمای
مه ترک رخسار هندو سرشت / ز هندوستان داده شه را بهشت
نه هندو که ترک خطایی بنام / پذیرد دیدن دل چو هند و تمام
ز رومی رخ هندوی گوی او / شه رومیان گشته هندوی او
لطیف و خوش و نغز و شیرین و تر / شکر خنده اش راست چون شکر
نگاری بدان خوبی و دلکشی / بگوهر هم آبی و هم آتشی
چو شه دید در پیش بازآمدش / عروسی چنان دلنواز آمدش
باین اسحق فرخ نیا / کزو یافت چشم خرد توتیا
طراز عروسی بر و بست شاه / پس آنگه منش را بدو داد راه
بترک سپهدار هندوستان / بساطی برآراست چون بوستان
جواهر بخسروز ادو دنیا بخت / بگنجینه خرگاه و زرینه تخت
ز تاج مرصع بیاقوت و لعل / ز تازی سمندان پولاد نعل
ز چینی غلامان حلقه بگوش / ز رومی کنیزان زربفت پوش
از آن پیش کارد کسی در ضمیر / فرستاد و شد کید منت پذیر
جهان خسرو اسکندر فیلقوس / ز پیوند آن ماه پیکر عروس
بر آسود کالحنیتی نو بود / همه نغز و پالوده و مغز بود
چو انگشت بر صحن پالوده راند / ز پالوده انگشتش آلوده ماند
نسفته دری ناشکفته گلی / همایی بروفشه چون بلبلی
گل از غنچه خندید و در بسته شد / سخن بین که در پرده چون گفته شد
جهاندار چون از جهان کام یافت / در آن جشن از دولت آرام یافت
فرستاد از آموزگاران کسی / با صطرخ و کرد استواری بسی
نوشت آن سخنها که نودش مراد / ز پیروزی مرز مسکین سواد

که کار ایچنان شد بهندوستان / که باشد مراد دل دوستان
بفوج خواهم شدن سوی فور / خدا باد یارم درین راه دور
زکین خواهی کید پرداختم / چو شد دوست هر دوست در ساختم
به بینم که آنجا چه پیش آیدم / مگر کار بر کار خویش آیدم
تویی نایب ما بهر مرز و بوم / ز دریای چین تا بدریای روم
جهانرا به پیروزی آوازه ده / ز نامرده فرخی تازه ده
سپاهی و شهری و برنا و پیر / که از ملک ماشان بود ناگزیر
دل هر یکی را ز ما شاد کن / دعا خواه و دانش ده و داد کن
نوشت این چنین نامه از هر دری / فرستاد پیکی بهر کشوری
عروسی گرانمایه را نیز کار / برآراست تا شد بیونان دیار
سپه دادش از استواران خویش / همان استواری رصد کرده بیش
بپایین آن مهد پیرایه سنج / فرستاد چندش شتر بار گنج
دگر گنج را در زمین جای کرد / نمودش نکهدار بر پای کرد
بدستور دانا وثیقت نوشت / که از دانش و داد بودش سرشت
خبر دادش از حیله نیک و بد / ز فیروزی نیک خواهان خود
بفارغ دل چون بر آسود شاه / سوی فوزیان زد در بارگاه
ره و رسم شاهی چنان تازه کرد / که هندوستان را پرآوازه کرد
بداد و دهش در جهان پی فشرد / بدین دست برد از جهان دست برد
می نوش مخور د بر یاد کی / چو شاهان این دور بر یاد وی
بیا ساقی آن آب چون ارغوان / گزو پیر فرتوت گردد جوان
بمن ده که تا نوجوانی کنم / گل زرد را ارغوانی کنم
سعادت بما روی بنمود باز / نوازنده ساز بنواخت ساز
سخن را گزارش بپارسی رسید / سخن گو بامیدواری رسید
گزارش گرا تیز کن مغز را / گزارش ده این نامه نغز را

جواب نامه خاقان با سکندر

بنوده جهانرا فرخ نبرد / خبر ده که با فور فوران چه کرد
ز پرده چنین مینماید خیال / گزارنده حرف این حسب حال
که چون شاه فارغ شد از کارکید / گهی رای می کرد و گه رای صید
روان کرد لشکر بتاراج فور / ز فیروزیش کرد یکباره دور
چو شه تیغ را برکشید از نیام / بد اندیش را سر در آمد بدام
همه ملک و مالش بتاراج داد / سرش را ز شمشیر خود تاج داد
چو انداخت سر فور در پای او / بدیگر کسی داد شه جای او
وز آنجا برون علم بر فراخت / گر آن خاک با باد بابان بساخت
سه چیز ستگان در سه آرامگاه / بود سر سه کم عمر و گردد تباه
بهندوستان اسب در بارکش پیل / بچین گر بزین سان نماید دلیل
جهاندار چون دیدگان آب و خاک / ز پوینده اسبان برآورد هلاک
ز هندوستان شد به تبت زمین / ز تبت در آمد بفضای چین
چو بر اوج تبت رسید افسرش / بخنده در آمد همه لشکرش
بپرسید کین خنده از بهر چیست / بجایی که بر خود بباید گریست
نمودند کین زعفران گونه خاک / کند بی سبب مرد را خنده ناک
عجب ماند شه زان حبشی سواد / که چون آورد خنده بی مراد
بدشواری آن راه پر خشک و تر / همی برد منزل بمنزل بسر
ره از خون حسد کان خشک دید / همه دشت پر نافه مشک دید
چو دید آهوی دشت را نافه دار / بفرمود کاهو کنند پس شکار
بهر جا که لشکر گذر داشتند / بخروارها مشک برداشتند
چو لختی بپایان چین در نوشت / بآبادی آمد ز ویرانه دشت
چو مینا چپر آگهی آمد بدید / که از خرمی سر بمینو کشید
بهر کام اندرو عنبر ار / روانه شده چشمه خوشگوار
هوای خوشش پشتهای فراخ / درختان بار آور سبز شاخ

روان آب در سبزه آب خورد — چو سیماب در پیکر لاجورد
گیاهای نورسته از قطره بر — چو بر شاخ مینا برآموده در
بی آسو از چشمه انگیخته — چو بر نیمها نافها ریخته
سم گور بر سبزه خاریده جای — چو بر سبزه دیبا خط مشک سای
سوادی که در وی سیاهی نبود — وگر بود جز پشت ماهی نبود
سکندر چو دید آن سواد بهی — ز سودای هندوستان شد تهی
در آب و گیاهای آن مرحله — بزمود کردن پیستوران یله
یکی هفته از خرمی یافت بهر — برآسود با پهلوانان دو مهر
دگر هفته روزی پسندیده جست — کز و فال فیروزی آید درست
بزمود تا کوس بنواختند — از آن مرحله سوی چین تاختند
دهل زن چو شد بر دهل خشمناک — برآورد بر بادی از باد پاک
چو آیینه چینی آمد بدید — سکندر سپه را سوی چین کشید
نشستند برنازی تیز جوش — همه خاره خنان پولاد پوش
ز شیرین گیاهای کوه و دره — شکر یافته شیر آهو بره
بر آن صید که چون گذر کرد شاه — معنبر شد از گرد او صیدگاه
شکار افکنان در بیابان چین — بپرداخت از گور و آهو زمین
هر آهو که در باغ او زاده بود — ز نافه کشی نافش افتاده بود
گوزنی گزو چشم بر خاک داشت — ز خشمش جهان چشم تر پاک داشت
جهانجوی شد چو غرنده شیر — جهنده هژبری شکاری بربر
چو بیرزمین زیر سم ستور — شده گور چشم از بسی چشم گور
ز مقراضهٔ تیر پهلوشکاف — بس آهو فگنده نافه ز ناف
ادیم گوزنان سرین تا بسر — ز پیکان زرکشته چون کان زر
کمان شهنشه کمین ساخته — گوزنی بهر سوی انداخته
بنقاشی نوک تیر خدنگ — تهی کرده صحرای چین را ز رنگ
به نخچیر کردن در آن صیدگاه — یکی روز تا شب بسر برد شاه
چو ترک حصاری ز کار اوفتاد — عروس جهان در حصار اوفتاد
ز سودای او شب چو هندو زنی — شده چون زنان گرد هر برزنی
شهنشه فرود آمد از بارگی — همان لشکرش نیز یکبارگی
به تندی پر آسایش آورد رای — نجنبید تا روز مرغی ز جای
چو خاتون یغما بخلخال زر — ز خرگاه خلخ برآورد سر
جهانجوی هندو بدود آگهی — چو یغمای خلخ شد از روشنی
ز کوس شهنشه برآمد خروش — بیغمای خلخ در افتاد جوش
سه عالم آهنج گیتی نورد — در آن خاک یکماه گرد آخورد
طویله زدند آخر انگیختند — بسبز آخر اندر علف ریختند
خبر شد بخاقان که صحرا و کوه — شد از نعل پولادپوشان ستوه
درآمد یکی سیل از ایران زمین — که نه چین گذارد نه خاقان چین
شتابنده سیلی که بر کوه و دشت — ز طوفان پیشینه خواهد گذشت
نگرگش زمین را ثریا کند — هلاک نهنگان دریا کند
سیاه اژدهایی که در هیچ بوم — نماند چنو شد بشیری زر و بوم
حبش داغ بر روی فرمان اوست — سیه پوشی زنگ زاغان اوست
بدارا ستانند تاراج را — ز شاهان هندو ستد باج را
چو فارغ شد از غارت خوریان — کمر بست بر کین فغفوریان
گران ژرف دریا برآید ز جای — نیارد در آن داوری کوه پای
بترسید خاقان ورود رای ترس — که بود آنچنان دشمنی جای ترس
بهر مرزبان خطی از خون نوشت — که در مرز ما خاک با خون سرشت
ز شاه خطا تا بخان ختن — فرستاد و ترتیب کرد انجمن
سپاه سلحاب و فرخانه را — دگر مرزداران فرزانه را
ز خرخیر واجاج و از کاشغر — بسی پهلوان خواند زرین کمر
چو عقد سپه بر هم آموده شد — دل خان خاقان برآشوده شد
بکوه رونق درآورد پای — چو پولاد کوهی روان شد ز جای

دو منزل کم و پیش نزدیک شاه / طویله فرو بست و زد بارگاه
شب و روز ترسید از شهریار / که با او چه شب بازی آرد بکار
نهان رفته جاسوس را بار جست / که تا حال او باز گوید درست
خبر دادش آن مرد پنهان پژوه / که مردیست با شکوه و باشکوه
دها و دهش دارد و مردمی / سروشیست در صورت آدمی
خردمند و آهسته و تیز هوش / بخلوت سخن گو بصحبت خموش
بسنگ و سکونت برآرد نفس / نگوید بتعجیل در خون کس
ستم را زیان عدل را سود ازو / خدا راضی و خلق خشنود ازو
نیازد بکس جز به نیکی بیاد / نگردد به بیهوده کس بر نشاد
ندیدم کسی کو برد دست برد / نه مردانه کو ز پیشش برد
مگر تیرکش از حصار آتش است / که از نوک او خاره را خارش است
چو شمشیر گیرد بود چون درخش / چوی بر کف آرد بود گنج بخش
چو نغز سخن در عیار آورد / همه مغز حکمت بکار آورد
سخن شنوندگان نباشد درست / نگیرد پذیرفتهٔ خویش سست
بهر جا شود رونق انگیز کار / بجز در شبستان بجز در شکار
بنخچیر کردن ندارد درنگ / شکیبا بود چون بود وقت جنگ
جهان ایمن از دانش و داد اوست / ملک بر ملک زاده بر زاد اوست
بمیدان پسر شهسواران بود / بمستی به از هوشیاران بود
چو خندد خیال عیب آیدش / چو طیبت کند بوی طیبت آیدش
فراوان شکیبست و اندک سخن / گرایستی راست چون سرو بن
سیاست کند چون شود کینه ور / ببخشد هر آنگه که یابد گهر
لبش در سخن موج طوفان زند / همه رای با فیلسوفان زند
بتدبیر آسان کند کارها / چو یابد ازان بود سوی پیکارها
بنالد بایزد به بیگاه و گاه / نه بیند بدی مرد ایزد پناه
چو در زین کشد سرو آزاد را / بر اسپی که پیل افکند باد را
هم آورد او گر بود ژنده پیل / کم از قطره باشد بر رود نیل
مبادا که اسبش حرونی کند / که گر جرم خاکست خونی کند
پس و پیش جز جهاند چو مار / چپ و راست آتش زند چون شرار
ملوکان که افسر نشان داشتند / جهان را به لشکر کشان داشتند
چو او نیست در لشکری تیغ زن / زهی لشکر آرای لشکر شکن
ندیدند شد از سر خونخواره / مگر کز ضعیفی و بیچارهٔ
فراخ افکند بارگه را بساط / باندازه خندد چو یابد نشاط
نه بیند ز تعظیم خود در کسی / چو بیند نوازش نماید بسی
خزینت بخشیدن گوهرش / طویله بود دادن استرش
بخواهندگان گر کسی زر دهد / بجای زر او شهر و کشور دهد
مرادی که آرد دلش در شمار / دهد روزگارش بکم روزگار
چو خاقان خبر یافت زان بخردی / شکوهید از آن آیت ایزدی
بآزرم خسرو دلش نرم شد / بپیچش بدارا او گرم شد
باندیشه خنک بر بست راه / بهانه طلب کرد بر صلح شاه
بشاه جهان قصه برداشتند / که ترکان چین رایت افراشتند
شهنشه مثل زد که نخچیر خام / بپای خود آن به که آید بدام
اگر با من او هم نبردی کند / نه مردی که آزاد مردی کند
مراد شما را سبک راه کرد / بیابر ره دور کوتاه کرد
جهان ارزش چین در ابروی تنگ / که در چین بگرید بر او خاره سنگ
سپیده دمان کز سپهر کبود / رسانید خورشید شه را درود
دبیر عطارد منش را نشاند / که بر مشتری زهره داند فشاند
یکی نامه درخواست آراسته / فروزان‌تر از ماه ناکاسته
سخن ساخته در گزارش دو هم / یکی بیم ز امید و دیگر ز بیم
بیا ساقی آن آب انگور کو / دوای دل مرد مخمور کو
توقف مکن رطل پر کرده ده / بدریاکشان جام ده مرده ده

مناظرهٔ چینیان با رومیان

دبیر قلم زن قلم بر گرفت / نخستین سخن آفرین در گرفت
خدایی که امید و آرام ازوست / دل رد جوینده را کام ازوست
جهان آفریننده را کرد یاد / که بی یاد او آفرینش مباد
به بیچارگی چاره کار ماست / در آب و در آتش نگهدار ماست
چو بخشش کند ره نماید بگنج / چو بخشایش آرد رهاند ز رنج
جهان را بنو از نه هیچ ساز / بفرمان او نقش بست این طراز
گزیده کسی کو بفرمان اوست / بر آن آفرین کافرین خوان اوست
چو از نامه شد کلک پرداخته / سخن باز با نها شد انداخته
که این نامه را اسکندر چیره دست / بخاقان که با داسکندر برست
بفرمان گردنده چرخ کبود / زنا باد بر جان خاقان درود
چنین داند آن خسرو دادبخش / که ما چون درین بوم راندیم رخش
نه بر خنگ از ایران زمین آمدیم / بمهمانی ملک چین آمدیم
بران دل که از راه فرمان بری / کند میهمان را پرستشگری
بشه سماکر بلند آفتاب / ز مشرق کند سوی مغرب شتاب
من آن آفتابم که اینک ز راه / ز مشرق بمغرب کشیدم سپاه
سیه تا سپیدی گرفتم بتیغ / بدادم بخواهندگان بی دریغ
ز حد حبش عزم چین ساختم / ز مشرق بمغرب زمین تاختم
ز پا بین که آفتاب بلند / سوی جلوه گاهش رساندم سمند
بهندوستان کاشتم مشک بید / بکارم بچین یاسمین سپید
اگر تری از فتح دوران من / بپیچان سپر از خط فرمان من
وگر پیچی از رای من رای هوش / به خدمت چرخ کرده گوش
بر آنم میاور که چون اند شیر / بنخجیر گوران در آید دلیر
بگرد از پی شیر این نوشنان / دهد پیل را یاد ز هندوستان
بلا بر سپر خود فرود آورند / که با یاد پستان سرود آورند
ببین تا ز شمشیر من در جنگ / چو دریای خون شد بصحرای زنگ
چگونه نشاندم ز دریا غرور / جگر دم بحال فسرده مایه فور
دگر خسروان را بنیروی بخت / بسر چون در آوردم از تاج و تخت
که ایدون که آید فریدون بمن / گرفتار گرد ذ تمید و ن بمن
بهر مرز و بومی که بن تاختم / ز بیگانه آن ملک پرداختم
کسی کو مرا اینک خواهی نمود / ز من هیچ بدخواهی اورا نبود
چو دادم کسی را بخود زینهار / نگشتم بر آن گفته زنهار خوار
زبانم چو بر عهد شد رهنمون / نبردم سپر از عهد و پیمان برون
شما و چین زان نیارم نشست / که بیجایی و جنگی آرم بدست
دراجو ز بسی در دریا بیاست / غلامان چینی و سقایی است
بزیر آمدن ز آسمان بر زمین / بسی بهتر از ملک ایران بچین
چه داری تو ای ترک چین در دماغ / که با باد صرصر کشایی چراغ
بجای فرستادن نزل و گنج / چرا با هژبران شدی کینه سنج
فرود آمدن چیست بر طرف راه / چو شد سکندر رسیدن سپاه
اگر قصد پیکار ما سپاه حتی / بخودی بر آتش برانداختی
وگر هست اقبال باز آمدی / چه عذر آری ار عذر سازی دی
جریده مرا تا بدانم شمار / که در سله مار ست یا مهره مار
سپاه از صبوری بجوش آمدند / ز شمشیر من در خروش آمدند
هژبران آهوی چین دیده اند / که آهوی فربه چنین دیده اند
بریدند زنجیر شیران مش / دلیرند بر چون دلیران من
بتیر و بمنقار پیکان تیز / کنند از شغب جبهه را زیر زیر
سنان چشم در راه این دو سمنست / که آنجا منی گر رما صد منیست
غلامان ترکم چو گیرند دست / اگر نقش چین بود شد دور دست
زپیوند آزرم چون بگذرم / مباد آبم ار بر کسی ای خورم

سنانم چنان اژدها را خورد   که طوفان آتش گیا را خورد   چو تیرم گذر بر دلیران کند   نشانه ز پهلوی شیران کند
گرم ژرف دریا بود هم نبرد   ز دریا برآرم به شمشیر گرد   وگر کوه باشد بجوشانمش   بزنگار آهن بخوشانمش
بهم پنجه پیل را بشکنم   شه پیل تن بل که پیل افکنم   سرین خوردن گور و پشت گوزن   ندارد بر شیر درنده وزن
چو شاهین بحری درآید بکار   دهم ماهیان را ز مرغان شکار   شما ماهیانید بی پا و چنگ   مرا اژدها در دهن چون نهنگ
سگان نیز کان استخوان میخورند   بدندان چون تیغ نان میخورند   بهر جا که نیروی من پی فشرد   مرا بود پیروزی و دست برد
چو کین آوری کین ستانی کنم   شوی مهربان مهربانی کنم   اگر گوهرت باید و گر نهنگ   ز دریای من هر دو آید بچنگ
ندیدی مگر تیغم آهیخته   نهنگی و گوهر برو ریخته   من آن گنج و آن اژدها پیکرم   که زهرت و پازهر در ساغرم
به نزد تو از گنج و از اژدها   خبر ده بمن تا چه آرد بها   گرآیی تنت بر برند آورم   وگرنه سرت زیر بند آورم
درشتی و نرمی نمودم ترا   بدین مژده و قول آزمودم ترا   اگر پای خاکی گیتی بر درم   چو خورشید بر خاک چین بگذرم
وگرنه دراندازم از راه کین   همه خاک چین را بدریای چین   چو نامه بخوانی نسازی درنگ   نمایی بمن صورت صلح و جنگ
تغافل نسازی که دریای تیز   نخوست درآرد بسیلاب ریز   زبان دان یکی مردم مردم شناس   طلب کرد گرکس نبودش هراس
فرستاد تا نامه نغز برد   بمهر سکندر بخاقان سپرد   چو خاقان فرو خواند عنوان شاه   فرو خواست افتاد از اوج گاه
ازان پیشتر در دل آمد هراس   که زیرک منش بود و زیرک شناس   دو پیکر خیالی برو بست راه   که برشه زنم یا شوم نزد شاه
دو رنگی در اندیشه تاب آورد   سر چاره گر زیر خواب آورد   بیا ساقی آن بادهٔ چون گلاب   برافشان بمن تا درآیم ز خواب
گلابی که آب جگرها بدوست   دوای همه درد پیرها بدوست
رقیب منا خیر در پیش کن   تو شو نیز و اندیشهٔ خویش کن

ضیافت کردن خاقان اسکندر

ز تشویش خاطر جدا کن مرا   باندیشهٔ خود رها کن مرا   ندارم سر گفت و گوی کسی   مرا گفت و گو هست با خود بسی
گر آید خریداری از دور دست   که با کان گوهر شوم هم نشست   تماشای گنج نظامی کند   به بزم سخن شادکامی کند
بگو خواجه در خانه نیست   وگر هست محتاج بیگانه نیست   در ما بروی کسی در مبند   که در بستن در بود ناپسند
در خانه بگشای و آبی بزن   چو مه خیمه در خرابی بزن   چو ما را سخن نام دریا نهاد   در ما چو دریا بباید گشاد
رها کن که آیند جویندگان   به مسند در شاه گویندگان   که فردا چو رخ در نقاب آورم   زکینه بکیلان شتاب آورم
ببا کس که آید خریدار من   نیاید رهی سوی دیدار من   مگر نقش از کلک صورتگری   نگارنده بیند برو دفتری
سخن بین که در دور چون مانده‌ام   کجا بودم و هم کجا رانده‌ام   گزارندهٔ گنج آراسته   جوانمرد چنان داد ناخواسته
که چون وارث ملک افراسیاب   سر از چین برآورد چون آفتاب   خبر یافت کاندر آن مرز و بوم   دمنده چنان اژدهای ز روم
همه نامهٔ شاه برخوانده بود   در آن کار حیران فرو مانده بود   باندیشهٔ پاک و رای درست   سررشته کار خود باز جست

نخستین جهان دید رایش صواب | که مشتاق شه را نویسد جواب
بفرمود تا کاغذ و کلک و ساز | نویسنده چینی آرد فراز

جوابی نویسد سزاوار شاه | سخن را درو پایه دارد نگاه
زناف قلم دست چابک دبیر | پراکند مشک سیه بر حریر

سخنهای پرورده دلفریب | که در مغز مردم نماید شکیب
فسونی که بندد ره جنگ را | فریبی که نرمی دهد سنگ را

زبان بندهایی چو پیکان تیز | دری در تواضع دری در ستیز
بیا ساقی آن جام گیتی نمای | بمن ده مرا هم گیتی نمای

از آن راح خوش بوی کیخسروی | کزو رشک آید دم عیسوی
طراز سر نامه بود از نخست | ثنای که و نامها شد درست

آغاز نامه خاقان

خداوندی یار و یار همه | بجود زنده و زنده دار همه
جهان آفرین ایزد کارساز | توانا کن ناتوانان نواز

علم برکش روشنان سپهر | قلم درکش دیو تاریک چهر
روش بخش پرکار جنبش پذیر | سکونت ده نقطه جای گیر

بدید آورنده هرچه آید بدید | رساننده هرچه خواهد رسید
ز گویا و خاموش و هشیار و مست | کسی را بر اسرار او نیست دست

بجز بندگی ناید از هیچکس | خداوندی مطلق او راست بس
پس از آفرین جهان آفرین | کزو شد پدید آسمان و زمین

سخن راند در پوزش شهریار | که بادا آفرین بر تو از کردگار
ز هر شاه کامد جهان را پدید | بدست تو داد آفرینش کلید

ز دریا بدریا تو کردی نشست | بر ایران و توران ترا بود دست
ز پرکار مغرب چو پرداختی | علم بر خط مشرق انداختی

گرفتی جهان جمله بالا و زیر | هنوزت نشد دل ز پیکار سیر
عنان بازکش کاژدها بر رهست | فسانه درازست و شب کوتهست

سکندر توئی شاه ایران و روم | منم کارفرمای این مرز و بوم
ترا هست چون بس سفته گوش | یکی دیگرت من بگویی بگوش

من و تو ز خاکیم و خاک از نمی | همان به که جا بکی بود آدمی
همه سروری تا کجا کت و بس | کسی نیست در خاک بهتر ز کس

چو قطره بدریا در انداخته | دگر قطره زو باز نشناخته
حضور تو در صوب این سنگلاخ | دیار مرا نعمتی شد فراخ

بنعمتی مروا ایزدشناس | فزون تر کند پیش ایزد سپاس
چو ایزد بمن نعمتی در فزود | سپاس ایزدم چون نباید نمود

کنم تا نایم شکر ایزد بسیج | کزین به نداند خردمند هیچ
شنیدم ز چندین خداوند راز | که هرجا که آری تو لشکر فراز

فرستی تنی چند از اهل روم | بباز ارکانی بدان مرز و بوم
بدان تا خورند آنچه باید خورد | طعامی که پیش آید از گرم و سرد

بسوزند و ریزند یکسر بچاه | ندارند تعظیم نعمت نگاه
ذخیره جز آن شیر گردد تهی | تو چون اژدها سپرد اجانهی

شد انی ز بیخی برکی آن بوم را | چو آتش که عاجز کند موم را
من از لشکر آن همدم بیش باز | که گر دانم از شهر خود بی نیاز

اگرچه بزرق و فسون با حشی | نشاید ز چین توشه بر پا حشی
ولی آشتی به ز پیکار و جنگ | که این درد و داغ آرد آن آب و رنگ

بکن کشتی جنبان را خراب | که افتد ترا نیز کشتی در آب
قوی دل مشو گرچه دستت قویست | که حکم خدا برتر از خسرویست

بکار آمد عالمی چون خرد | بحکم تو هر کار او چون سپرد
کسی کو کسی را نیابد بکار | شمارنده زو برنگیرد شمار

باصل از جهان پادشاهی تراست | که فرمان و فر الهی تراست
همه چیز را اصل باید درست | که باشد خلل در بناهای سست

زراه نیزه کردن عقیق از بلور / رساینده میوه باشد بزور
کند هرکسی سیب را خانه رس / ولی خوش نباشد بدندان کس
ترا ایزد از بهر عدل آورید / ستم ناید از شاه عادل پدید
ستمکار کار از مکن یاوری / میندیش از روز آن داوری
نکورای چون رای را بد کند / خرابی در آبادی خود کند
چو گردد جهان گاه گاه از نورد / بگرمای گرم و بسرمای سرد
در آن گرم و سردی ملامت توی / که گرداند از عادت خویش خوی
جهان به که هر فصل از فصل سال / بخاصیت خود نماید خصال
رسع از رپی نماید سرست / تموز از تموز آورد سرنوشت
مزاج او بگردد ز تدبیر کار / بگردد بدو گردش روزگار
سکندر به انصاف نامآورست / وگرنی زما هرکس اسکندرست
بپندار گر من نیاید نبرد / برآرم چو خواهم من از کوه گرد
چو بر پشت پیلان نهم تخت عاج / ز هندوستان آورندم خراج
همه بوم پا ترا درآرم بزیر / زنم طاق خرپشته بر پشت شیر
ولیکن نشاطی و نام آوری / نیم با تو در جستن داوری
گر از بهر آن کردی این ترکتاز / که چون بندگان پشت آرم نیاز
بدرگاه تو سر نهم بر زمین / ز من جمله کشور خدایان چین
به آرزوگاوری در قیاس پس / بفرمان پذیری پذیرم سپاس
درین داوری هیچ بیچاره نیست / ز مهمان پرستی مرا چاره نیست
جوابی چنین خوب خاطر نواز / بقاصد سپردند تا برد باز
چو برخواند پاسخ شه شیرزور / نگیننده تر شد به نخجیر گور
سپهدار چین از پی چون شاه / نبود ایمن از صبح تا شامگاه
بروزی که از درها آفتاب / بهی جلوه داد بر خاک و آب
سپهدار چین از سر هوش و رای / سگالش گری کرد با رهنمای
جهاندیده بود دستور او / جهان روشن از روی پرنور او
حسابی که خاقان بر انداختی / بفرمان او کار آن ساختی
در آن کار از آن کاردان رای جست / که در کارها داشت رای درست
که چون سازم این داوری را بسیج / چگونه دهم چرخ را اوج
چو مهره برآرایم از مهر و کین / برین چین که آمد بر ابروی چین
اگر جنگ سازم مخالف قویست / نبارک بر یش تاج گنجور دست
وگر در ستیزش مدارا کنم / زبونی بحلش آشکارا کنم
چه بود از گذر کردن این دیار / بخاقان چنین گفت فرخ وزیر
در اندیشم از تیزی رای تو / که تندی شود کارفرمای تو
ندانم که مقصود این شهریار / که هست از نصیحت ترا ناگزیر
به گنج و به لشکر غرور آیدت / زبون گشتن از کار دور آیدت
جهانگیری آمد چنین زورمند / در دوستداری برو در مبند
بهر جا که آمد ولایت گرفت / نشاید درین کار ماندن شگفت
چه پنداشتی کار با زیست این / هم از نکته کارسازیست این
بدین گونه کاری خدایی بود / خصومت خدای آزمایی بود
نشاید زدن تیغ با آفتاب / نه البرز را گرد شاید خراب
پذیره شو ار نه سپهر بلند / بدولت گرایان درآورد گرند
نه اقبال را شاید انداختن / نه با مقبلان دشمنی ساختن
میاویز در مقبل نیکبخت / که افکندن مقبلان هست سخت
چو مقبل کمر بست پیش آر گنج / نشاید طپانچه زدن بر درفش
یکی مهر کم و پیش با او مساز / که پیکانه اینجا نماند دراز
مزن سنگ بر آبگینه لخت / که چون بشکند دیگر دود در دست
گلی کافکنی بر ستون سرای / نماندنشان گر گل افتد بجای
در پستی بود رخنها از خون / ولی زحمت مو نیارد برون
در آن کوشش کین اژدهای سیاه / بیازرم باید درین بوم راه
بجنبی بر آن روز نفرین رسد / که این اژدها بر در چین رسد

[illegible]

مغنی ازین گنبد لاجورد
رسد جامه خز کبودی برد
نوای جهان خارج آهنگی است
خلل در بریشم نه در چنگی است

درین پرده گر سازگاری کنی
هم آهنگ را به که یاری کنی
طرف دار چین چون در آن داوری
بکوشش ندید از فلک یاوری

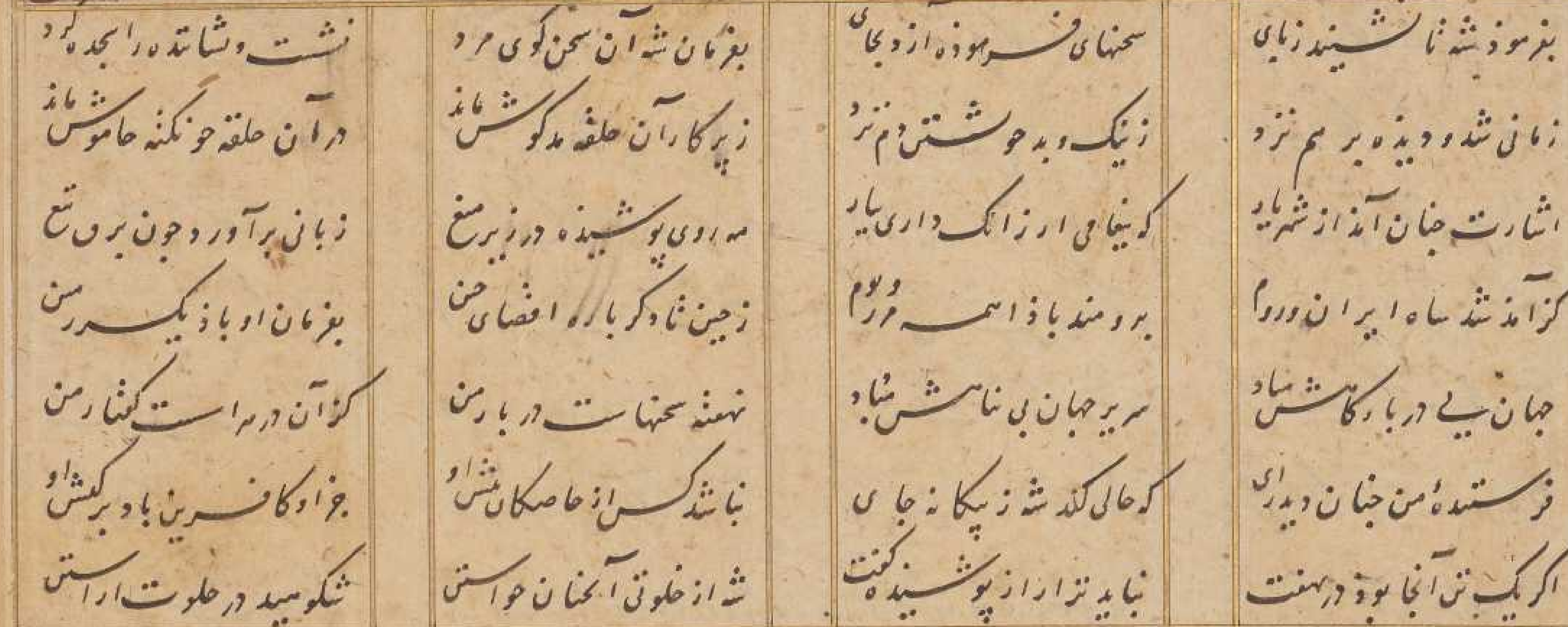
ازان کارها اختیار آمدش
پرستش گری در شمار آمدش
بر آن عزم شد کاورد سر براه
برسم رسولان شود نزد شاه

به پیوند جانداری شاه را
برافروز گردان درگاه را
سحرگه که زورق کش آفتاب
ز ساحل برافکند زورق بر آب

سپهدار چین شهریار ختن
رسولی برآراست از خویشتن
بلشکرگه شاه عالم فتاد
بدان گونه کوراکبی رو نهاد

چو آمد بدرگاه شاهنشهی
وز آن آمدن یافت شاه آگهی
که خاقان رسولی فرستاد چست
بدیدن مبارک بکمش درست

بفرمود خسرو که بارش دهند
بجای رسولان قرارش دهند
درآمد پیام آور سرفراز
پرستش کنان برد شه را نماز



بفرمود شه تا نشیند زپای
سخنهای فرموده از دو جای
بفرمان شه آن سخن گوی مرد
نشست و ستاینده را سجده کرد

زمانی شد و دیده بر هم نزد
ز نیک و بد خویشتن دم نزد
زپرگار آن حلقه مدهوش ماند
در آن حلقه چون نکته خاموش ماند

اشارت چنان آمد از شهریار
که پیغام ار زانکه داری بیار
مه روی پوشیده در زیر میغ
زبان برآورد چون برق تیغ

که آمد شد شاه ایران و روم
برومند باد از همه مرز و بوم
زچین تا دگرباره اقصای چین
بفرمان او باد یکسر زمین

جهان بی در بارگاهش مباد
سریر جهان بی پناهش مباد
نهفته سخنهاست در بار من
کز آن در نهانست گفتار من

فرستنده‌ی من چنان دید رای
که خالی کند شه زبیگانه جای
نباشد کسی از خاصگان پیش او
جز او کافرین باد بر کیش او

اگر یک تن آنجا بود در نهفت
نباید نزار آن زپوشیده گفت
شه از خلوتی آنچنان خواستن
شکوهید در خلوت آراستن

بفرمود کز زرگری پای بند / نهادند بر پای سرو بلند
سزای آنکه از حلق پرداختند / همان خاصگان سوی در تاختند
فرستاده را گفت چالیش خای / شهنشه سخن را گره برگشای
چو برقع ز روی سخن بر فکند / سر آغاز آن از سخن در فکند
رخت باد چون گل برافروخته / جهان از تو پر سبزی اندوخته
برآنم که گر بنده را شهریار / شناسد نمایش نیاید بکار
من آن قاصدم خود فرستاده ام / کزان پیش کافکندی افتاده ام
سکندر ز گستاخی کار او / پسندیده تر شد ز گفتار او
شناسم من از باز کنجشک را / همان از جگر نافه مشک را
چه گستاخ رویی بر آن داشتت / که در پرده پوشیده نگذاشتت
نترسیدی از زور بازوی من / که خاک افکنی در ترازوی من
جوابش چنان داد خاقان چین / کای درخور صد هزار آفرین
چو من با گرفت در آیم ز در / نبرد ز من هیچ بدخواه سر
چو دندان کنان گردن آرد بزیر / ز گردن کند خون او شد شیر
مرا نیم شمشیر چندان بود / که شمشیر من تیز دندان بود
دگر کار بختانت نکردم درست / که بر من گرفتاری آید نخست
خصومت گری بر گرفتم ز راه / بدین اعتماد آمدم نزد شاه
وگر نیز کردم گناهی بزرگ / غریبی بود عذرخواهی بزرگ
پناهنده را سر برآرد بلند / ز زنهاریان دور دارد گزند
که شاه جهان دادگر داورست / خدایش بهر کار از آن یاورست
بدو گفت نیک آمدی شاد باش / چو بخت از گرفتاری آزاد باش
پناهنده گفت ای پناه جهان / ندارم ز تو حاجت خود نهان
گزین آمدن شاه را کام چیست / درین جنبش آغاز و انجام چیست
ور آن کام نگشاید از دست من / همان نیز دور افتد از شست من
چو من جان ندارم ز خسرو دریغ / چه باید زدن جنگ در تیر و تیغ
همان ساعدش بر زرین کمر / کشیدند در زیر زنجیر زر
ملک ماند خالی در آن جای خویش / یکی تیغ فولاد بنهاد پیش
بفرمان شه مرد پوشیده راز / ز راز نهفته گره کرد باز
که تا سبزه روینده باشد بباغ / گل سرخ تابد چو روشن چراغ
نگین فلک زیر نام تو باد / همه کار دولت بکام تو باد
گر از راز پوشیده آگاه نیست / بد از راستی پیش او راه نیست
منم شاه خاقان سپهدار چین / که در خدمت شاه بوسم زمین
بتندی برو بانگ بر زد درشت / که پیدا بود روی زیبا ز پشت
ولیکن نگهدارم آزرم و آب / ز پوشیدگان بر ندارم نقاب
چه بی بیمی دیدی از شاه روم / که پولاد را نرم دیدی چو موم
گوزن جوان گرچه باشد دلیر / عنان به که بر تابد از راه شیر
درین بارگه زان گرفتم پناه / که بی زینهاری ندیدم ز شاه
سیه شیر چندان بود کینه ساز / که از دور دندان نماید گراز
ز من چون دل شاه رنجور گشت / جوانمردی شاه از و دور گشت
چو من با سکندر نیارم ستیز / کجا دارم اندیشه تیغ تیز
تو آورده سوی من تاختن / مرا با تو کفرست کین ساختن
چو من مهربانی گرفتم بسی / نبرد سر مهربانان کسی
نوازنده تر زآن شد آزرم شاه / که رحمت کند خاصه بر بیگناه
اگر من بدین بارگاه آمدم / بدستوری عدل شاه آمدم
از آن چوب گفتار شیرین زبان / گره بر گشاد از دل مرزبان
حساب تو زین آمدن بر چه بود / چو گستاخی آمد بباید نمود
بدان آمدم سوی درگاه تو / که بینم رضای تو و راه تو
اگر دست رس یابم از روزگار / کنم بر غرض شاه را کامکار
زمین را ببوسم بخواهش گری / مگر دور گردد شه از داوری
گهر چون بآسانی آید بچنگ / بسختی چه باید خراشید سنگ

مرادی که در صلح کرده تمام
چو باید سوی جنگ دادن لگام

اگر تخت چین خواهی و تاج نور
ز فرمان بری نیست این بنده دور

وگر بگذری از محابای من
ببخشی بمن جای آبای من

پذیرنده بهر نامت شوم
ورم تاج زید به غلامت شوم

زبانی ندارد که در ملک شاه
زیادت شود بنده‌ئی نیکخواه

لجین در قبا بسته کین مباش
قبای ترا گو یکی چین مباش

ز جعد غلامان کشور بها
بهل بر چو من بنده چینی رها

گرفتار چین یکی بود روی ما
ز چین دور به طاق ابروی شاه

شهنشاه گفت ای پسندیده رای
سخنها که پرسیدی آرم بجای

سبه زان کشیدم با فضای چین
که آرم بکف ملک توران زمین

بداندیش را سر در آرم بخاک
کنم گیتی از کیش بیگانه پاک

بزمان پذیری بهر کشوری
نشانم جداگانه فرمان بری

چو تو بی‌شبیخون شمشیر من
نهادی تسلیم سر زیر من

سرت را بسر بر بلندی دهم
ز تاج خودت بهره‌مندی دهم

نه تاج از تو خواهم نه کشور نه تخت
بگیرم درین کارها با تو بخت

ولیکن بشرطی که از ملک خویش
کشی هفت ساله مرا دخل پیش

چو آری بمن عبرهٔ هفت سال
دگر عمرها بر تو باشد حلال

بنو شنده فرهنگ را ساز داد
جوابی پسندیده تر باز داد

که چون خواهد از من خداوند تاج
بعمری چنین هفت ساله خراج

خان به که با داش مالم دهد
خط عمر تا هفت سالم دهد

جهانجوی را پاسخ نغز او
پسند آمد و گرم شد مغز او

بدو گفت شش ساله دخل دیار
به یا مرد تو دادم ای هوشیار

چو دیدم ترا زیرک و هوشمند
یک ساله دخل از تو کردم پسند

چو سالار ترکان ز سالار دهر
بدان خرمی گشت فیروز بهر

بنوک مژه خاک درگاه رفت
پس از رفتن خاک با شاه گفت

که شه گرچه گفتار خود را بجای
نیارد که نیروش باد از خدای

مرا با چنین زینهاری نخست
خطی باید از دست خسرو درست

که چون من کشم دخل یکساله پیش
شهم بر نینگیزد از جای خویش

بتعویذ بازو کنم خط شاه
ز بهر سپر خویش دارم نگاه

دهم خط بخون نیز من شاه را
که جز بر وفا نسپرم راه را

برین عهدشان رفت پیمان بسی
که در بی‌وفایی نکوشد کسی

نگویند کین تازه دارند مهر
مگر گز روش باز ماند سپهر

بنو موده شه تا رقیبان بار
کنند آن فروبسته را زینهار

ز بند از نشس پایه برتر نهند
نبارک برش تاج گوهر نهند

چو شد کار خاقان ز خسرو بساز
بلشکرگه خویش برگشت باز

چو سلطان شب خنجر بر سر گرفت
سواد جهان رنگ عنبر گرفت

نثاره خان گنجی از زر فشاند
که مهد زمین گاو بر گنج راند

سکندر منش کرد بر باده تیز
زمی کرد یاقوت را جرعه ریز

نشست از که شام تا صبحدم
روان کرد بر یاد جم جام جم

صبوحی ملوکانه تا صبح راند
همی داشت شب زنده تا شب نماند

چو یاقوت ناسفته را صبح سفت
جهان گشت با تاج یاقوت جفت

درآمد ز در دیده بانی بگاه
که غافل چرا گشت یکباره شاه

رسید اینک از دور خاقان چین
بدان سان که لرزد ز بر پشت زمین

جهان در جهان لشکر آراسته
ز کوس و دهل بانگ برخاسته

ز بس پای پیلان که آزرده راه
شده گرد در چشم خورشید و ماه

سپاهی که گر باز جویی بسی
نبینی یک جای چندان کسی

همه آلت جنگ بر داشته
چو دریا ز آرایش انباشته

نشسته شهی بر یکی زنده پیل
زمانا بدو نیست پیش از دو میل

چو زین شعبده یافت شاه آگهی
فرو آمد از تخت شاهنشهی

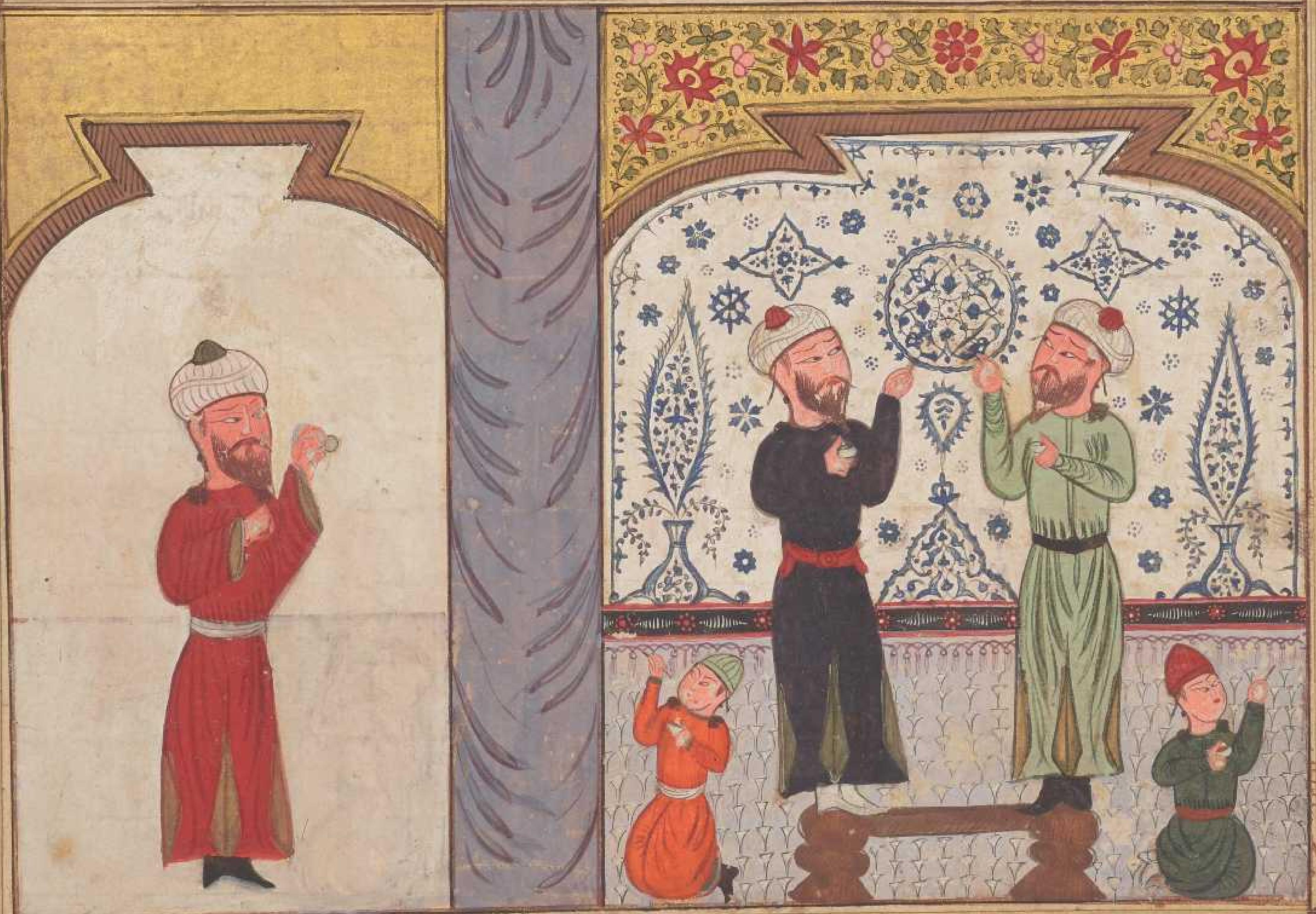
نشست از بر باره ره نورد
بر آراست لشکر بر سم نبرد

به پرخاشش خاقان کمر بست چست / که نشمرد پیمان او را درست
بفرمود تا کوس رویین زدند / برابر و در از چینیان چین زدند
برآراست لشکر چو کوهی بلند / بشمشیر و گرز و کمان و کمند
سر آهنگ تا ساقه از تیغ و تیر / برآورد کوهی ز دریای قیر
چو خاقان خبر یافت از کار او / که آمد سکندر به پیکار او
برون آمد از موکب قلبگاه / بآواز گفتا که امت شاه
بکوشید که آرد عنان سوی من / ندارد نهان رایت از روی من
سکندر چو آوازهٔ چینی شنید / قبای قزاکین بچین درکشید
برون راند پیل افکن خویش را / رخ افکند پیل بد اندیش را
بنفرین ترکان زبان برگشاد / که بی فتنه ترکی ز مادر نزاد
ز چینی بجز چین ابرو مخواه / ندارند پیمان مردان نگاه
سخن راست گفتند پیشینیان / که عهد و وفا نیست در چینیان
همه تنگ چشمی پسندیده اند / فراخی بچشم کسان دیده اند
وگرنه بس آن چنان استی / ره خشمناکی چه برداشتی
در آن دوستی جستن اول چه بود / وزین دشمنی کردن آخر چه سود
مرا دل یکی بود و فرمان یکی / درستی فراوان و قول اندکی
خبر نی که مهر شما کین بود / دل ترک چین پر خشم و چین بود
اگر ترک چینی وفا داشتی / جهان زیر چینی قبا داشتی
وابسته عهد کردی چو دیو / بد عهدی اکنون برآری غریو
اگر کوه پولاد شد لشکرت / وگر خیل یاجوج شد لشکرت
نخندد ز یاجوج پولاد خای / سکندر چو سد سکندر بجای
نه دروی که بر روی سپر آید زمان / بنخجیر شاهینش افتد کلان
ملخ چون بر سرخ را ساز داد / بمنجنک خطی بخون باز داد
اگر سپر گرایی ربایم کلاه / وگر پورش آری به بخشم گناه
وازیت وز بنور در کیش هست / چو زنبور هم نوش و هم نیش هست
سپهدار چین گفت کای شهریار / نه پیچیده ام گردن از زینهار
همان نیکخواهم که بودم نخست / بسوگند محکم به پیمان درست
چو گشتم پذیرای فرمان تو / نه بندم میان جز به پیمان تو
ازین جنبش آن بود مقصود من / که خوش بوکنی مجمر از عود من
بدانی که من با چنین دستگاه / که بر چرخ و انجم کشیدم سپاه
نباشم چنان عاجز و زور کور / که بر کردم از جنگ بی دست روز
بدین ساز و لشکر که بینی چو کوه / ز جوشنده لشکر نیایم ستوه
ولیکن تراحت یاری گرست / زمینت رهی و آسمان چاکرست
ستیزندگی با خداوند بخت / ستیزنده را سر برد بر درخت
ترا آسمان می کند یاوری / مراینت با آسمان داوری
چو گفت این فرود آمد از پشت پیل / سوی مصر شه رفت چون رود نیل
چو شه دیدگان خسرو عذر ساز / پیاده بنزدیک او شد فراز
بهر ایکی مرکبش در کشید / ز سر تا کفل زیر زر تا بدید
چو بر بارگی کام رانیش داد / به پهلوی پهلو انیش داد
خزانش دگر داد بسیار چیز / رها کرد کش آن حل پیاله نیز
چو شه را خان خاقان زبی / خصومت شد از خاندانها تهی
دو لشکر یکی شد در آن بهن دشت / دو لشکر شکن رایکی رای گشت
سلاح از تن و خوی ز رخ رخشید / بدادو ستد در هم آمیختند
سپهدار چین بردم از چین دیار / فرستاد نزلی سوی شهریار
که درگه نشینان شه را تمام / کفایت شد آن نزل در صبح و شام
همان نرد یکدیگر آمد آشنان / بهم بود رود و می و جام شان
جو از می بجید پرداختند / بیک جای نخجیر می ساختند
بخوردند بی یکدگر باده / با آزادی از خود مرا آزاده
بیا ساقی آن می که جان پرورست / بمن ده که چون جان مرا درخورست
مگر نو کند عمر پژمرده را / بجوشاند آن خون افسرده را

یکی روز خرمتر از نوبهار | گزیده بدین روزی از روزگار
بمهمان شه بود خاقان چین | دو خورشید با یکدگر هم نشین

خبر یافتن سکندر از لشکر

ز رومی و ز ایرانی و از چین و زنگ | سماطین صفها بر آورده تنگ
بی چهره ها مجلس آراسته | ز روی جهان گرد برخاسته
در آن خرمیهای با ناز و نوش | رسیده ز لب موج گوهر بگوش
سخن می شد از کار کارآگهان | که زیرک ترین کیست اندر جهان
زمین خیز هر کشور از دم جست | بهر کشور از پیشها بهره جست
یکی گفت نیرنگ و افسون گری | ز هندوستان خیزد از زیرکی
یکی گفت بر مردم شوربخت | ز بابل رسد جادویهای سخت
یکی گفت کاید کر اتفاق | سرود از خراسان در و در عراق
یکی گفت بر پایه دسترس | زبان ترتر از تازیان نیست کس
یکی گفت نقاشی اهل روم | پسندیده شد در همه مرز و بوم
یکی گفت شنیده هش چین | که افسانه شد در جهان نقش چین
ز رومی و چینی در آن داوری | خلافی بر آمد بفن آوری
نمودند هر یک بکار خویش | نوداری از نقش پرگار خویش
بر آن شد سر انجام کار اتفاق | که سازند طاقی چو ابروی طاق
میان دو ابروی طاق بلند | حجابی فرود افکند نقش بند
برین گوشه رومی کند دست کار | بر آن گوشه چینی نگارد نگار
نه بینند پیرایش یکدگر | مگر مدت دعوی آید بسر
چو زان کار باشند پرداخته | حجاب از میان گردد انداخته
ببینند کز هر دو پیکر کدام | نو آیین تر افتد چو گردد تمام
نشستند صورتگران در نهفت | در آن حجره طاق چون طاق جفت



بهم مدت اندکار پرداختند | حجاب از میانه بر انداختند
یکی بود پیکر دو از رنگ را | تفاوت نه در نقش هم رنگ را

عجب ماند از آن کار نظارگی / بحیرت فرو ماند یکبارگی
که چون کرده‌اند این دو صورتگرار / دو ارژنگ را بر یکی ساز کار
میان دو پرگار بنشست شاه / درین و در آن کرد نیکو نگاه
نه بشناخت از یکدگر بازشان / نه ره برد در پرده سازشان
بسی راز آن در نظر باز جست / نشد صورت حال بر وی درست
بلی در میانه یکی فرق بود / که این می پذیرفت و آن می‌نمود
چو فرزانه دید آن دو بتخانه را / بدیع اندیشش نقش فرزانه را
درستی طلب کرد و چندان شتافت / کزان نقش سررشته را باز یافت
بفرمود تا در میان تاختند / حجابی دگر در میان ساختند
چو آمد حجابی میان دو کاخ / یکی تنگ دل شد یکی دل فراخ
رقمهای او بشد ز آب و رنگ / بر آیینه چینی افتاد زنگ
چو شد صفحه چینیان بی‌نگار / سکلفی فرو ماند زان شهریار
دگر ره حجاب از میان برکشید / همان پیکر اول آمد پدید
بدانست کان طاق افروخته / بصیقل رقم دارد اندوخته
در آن وقت کان شغل می ساختند / میانی حجابی برافراختند
بصورتگری بود رومی بپای / بصیقل همه کرد چینی برای
بر آن نقش کان صفحه گیرنده شد / با فروزش این سو پدیدار شد
بر آن رفت فتوی درین داوری / که هست از بصر هر دو را یاوری
ندانند چو رومی کسی نقش بست / که صیقل ز چینی بود خیره دست
شنیدم که مانی بصورتگری / ز ری سوی چین شد به پیغمبری
از و چینیان چون خبر یافتند / بر آن راه پیشینه بشتافتند
درفشنده حوضی چو بلور ناب / بر آن راه بستند چون حوض آب
کز اندیشهای کلک د / بر انگیخته موج از آن آبگیر
چو آبی که بادش کند بی‌قرار / شکن بر شکن میدود برکنار
همان سبزه کو بر لب حوض رست / سبزی بر آن حوض بستند چست
چو مانی رسید از بیابان دور / دلی داشت از تشنگی ناصبور
سوی حوض شد تشنه نسنه فراز / سر کوزه خشک بگشاد باز
چو زد کوزه در حوضه سنگ بست / سفالین بد آن کوزه حالی شکست
بدانست مانی که در راه او / شد آن حوضه چینیان چاه او
بر آورد کلکی بر آیین و زیب / رقم زد بر آن حوض مانی فریب
نگارید از آن کلک فرمان پذیر / سگی مرده بر روی آن آبگیر
درو کرد چوشیده پیش ایستاد / کز و تشنه را در دل آید هراس

بدان تا چو تشنه در آن حوض آب / سگ مرده بیند نیارد شتاب
چو در خاک چین این چنین گشت فاش / که مانی در آن حوض زد دورباش

زبس جادوی و بها و فرهنگ او   بدو بگرویدند و در رشک او
بهین تا دگر باره چون تاختم   سخن را کجا پیر برافراختم
جهاندار با شاه چین چند روز   برخشنده می بود راهش فرور
زمان تا زمان مهرشان می فزود   همین را سپاس آن را جهان می ستود
بدو گفت روزی که دادم بسیج   که گردم سوی کشور خویش باز
ز چین سوی روم آورم ترکتاز   تو بی قبله هر جا که سازی مقام
جوابش چنین داد چیپال چین   کرم پیش تار و فلک پای بیح
باقبال هر جا که خواهی خرام   ز فرهنگ خاقان و بیداریش
کجا موکب شه کند تاختن   که ملک تو شد هست کشور زمن
عجب ماند شه در وفاداریش   بگوشش اندرش حلقه چاکری
بسالار چین مرزبان بزم شاه   زمانندگان بندگی ساختن
کمربسته خاقان بفرمان بری   زمان تا زمان بود مولاتریش
بآیین شه نزل شه بر رساند   فروزنده تر شد ز خورشید ماه
اگرچه ملک داشت بالاتری   همان دعوی زیردستی کند
چو پایه دهد مرد را شهریار   بدان مهر خود را بمه می رساند
بیالاترین پایه پستی کند   که بود آن گرامی در آن مرز و بوم
شه آن کرد با چینیان از شرف   نباید که برگیرد از جود شمار
ز پوشیدنیهای بغداد و روم   ز نشانی چینیان جبین نهاد
شاهان چین دستگاهی نبود   که باران نیسان کند با صدف
ز بس خسروی خوان که در حسن نهاد   بدان تنگ چشمان فراخ ابرویی
بچین در نماند از خلایق کسی   که در قدرت هیچ شاهی نبود
چو بنمود شاه از سر نکویی   سرشک قدح ریخت در دامنم
چو ابروی شه بود پیوندشان   که جزوی نپوشید یا اطلسی
بیا ساقی آزاد کن گردنم   بخشم و بپر شاه سوگندشان
بر شکی که از حرف بالودگی   ز دامن فرو شوید آلودگی
بکن ترک ای ترک چینی نگار   بیا ساقی چین در ابرو میار

آمدن سکندر بختا

دلم را بدلداری شاد کن   ز بند غم امروزم آزاد کن
اگر دخل خاقان چین آن تست   بکن خرج را روز بازار هست
بخور چیزی از مال و چیزی بده   ز بهر کسان نیز چیزی بنه
مخور جمله ترسم که دیر ایستی   ز پیرانه سر بد بود نیستی
در خرج بر خود جهان در مبند   که کردی ز نا خورده کی درد مند
جهان نیز یکسر پر از گنج   که بی زر بوده واری برنج
براندازه بخش براندازه خویش   که باشد میانه نه اندک نه بیش
چو رسته ز سوزن توی نرگسی   بیا چشم سوزن که در سر کنی
سخن را که ارزش کنی نقش بند   چنین نقش بر زد بچینی پرند
کز آوازه شه جهان گشت پر   که چین را برآمود دامن طراز
شب و روز خاقان در آن کر و فر   که شه را بدو بود یاری شگرف
ملوکانه مهمانی ای ساز خویش   جهان در سم مرکب انداز خویش
کشید پیش کشهای شاهانه پیش   باندازه پایه کار خویش
یکی روز کرد از جهان اختیار   فروزنده چون طالع شهریار
برآراست بزمی چو روز بهشت   که دندان بر آن شیر بر هشت
چنان از می و میوه خوشگوار   برآراست مهمانی شاهوار
که هیچ آرزویی بعالم نبود   که یک یک بر آن خوان فراهم نبود
گذشت از خورشهای چینی که هست   که رضوان ندید آن چنان در بهشت
ز شکر بسی پخته حلوای نغز   بیادام شیرینش اکنده مغز
طرایف نه زان سان که دینار ست   یکی آورد زان بهتری بدست
جواهر نه چندانک گوهرشناس   کند هر آن را شناسائی قیاس
چو شد خانه گنج پرداخته   بر آن گونه مهمانی ساخته

یکی خوب رویی و زیبنده کی　　کزو هست آیتی در فریبنده گی
دوم زورمندی که دقت بزد　　ببیچد عنان را ز مردان مرد

سه دیگر خوش آواز بانگ رود　　که از زهره خوشتر سراید سرود
جو آواز خود برکشد زیرور از　　بپیچد ز آواز او مور و مار

جهانجوی را زان دلارام جست　　خوش آوازی و خوبی آمد درست
حدیث دلیری و مردانگی　　بُد رفت و بود آن ز فرزانگی

که همتاکی در زنان کم بود　　نمک نازکی و سنگ محکم بود
زن از سیم تن به که روبین تنست　　ز مردی جه لافد که زن هم زنست

اگر ماهی از سنگ خارا بود　　شکار نهنگان دریا بود
زکاغذ نشاید سپر ساختن　　پس انگه بآب اندر انداختن

گران داشت آن نکته را شهریار　　ز نازک ابروی بیمین استوار
به پذرفتنش حلقه در گوش کرد　　جو بدرفت نامش فراموش کرد

جو آن پیشکشها بدیرفت شاه　　شد از خوان خاقان سوی خوابگاه
سحرگه که طاوس مشرق خرام　　برون زد سر از طاق فیروزه فام

دگر باره شه باده بر کف نهاد　　برامش در بارگه برگشاد
بسر برد روزی دو با رود و می　　دگر باره شد مرکبش تیزپی

سوی بازگشتن بسیجید کار　　بگردندگی گشت جون روزگار
پری چهره را او دو خاقان حسن　　بنشه داد تا دارد شه نازنین

از آنجا که شه را نیامد پسند　　جو سایه پس پرده شد شهربند
برافروخت آن ماه جون آفتاب　　فرو ریخت بر گل جو نرگس کلاب

بزندان سپرای کنیزان شاه　　همی بود جون آب در زیر کاه
یکی روز کین چرخ چوگان برست　　شب بازی آورد گویی بدست

سکندر که از خسروان گوی برد　　عنان را بجوکانی خود سپرد
در آمد بطیاره کوه کن　　فرس پیل بالا و شه پیل تن

علم برکشیدند گردنکشان　　بدید آمد از روز محشر نشان
ز لشکر که عرصش نه بر سنگ بود　　بیابان به نخجیر بر تنگ بود

ز دریای چین تا بدریای هند　　زمین بر من بود زیر پرند
سپه چون در آمد بعرض شمار　　گزیده دو ره بود پانصد هزار

پس و پیش ترکان طاوس رنگ　　جب و راست شیران بولاد چنگ
مقلب اندرون شاه دریا شکوه　　سپه گرد برگرد دریا جو کوه

بجز پیل روران آهن کلاه　　چهل پیل جنگی پس پشت بیاه
هزار و چهل سنجق خسروی　　روان در پی رایت خسروی

کمرهای زرین غلامان خاص　　جو بر نقره و سوسنه زر خلاص
وشاقان جوشنده جوان سبیل　　ز هر سو جنیبت کشان خیل خیل

ز بیمان سایسته برگرد شاه　　که آسان از ایشان سود بیخ راه
خرامان شده جتر خسروان　　طرف دار چین در رکابش دوان

شهنشه جو بنوشت لختی زمین　　بشارت چنان شد بخاقان چین
که گردد سوی خانه خویش باز　　باقلیم ترکان که تند ترک تاز

جهانجوی را ترک پدرود کرد　　باب ژه کوه را رود کرد
عنان تافته شاه گیتی نورد　　ز صحرا بجیحون رسانید گرد

جو آمد بنزدیک آن ژرف رود　　بفرمود تا لشکر آید فرود
بدان عرصه جای دلفروز دید　　نشستن بدانجای فیروز دید

طناب سرابرده خسروی　　کشیدند و شد بیخ مرکز قوی
ز بس نوبتیهای کوهر نگار　　جو باغ ارم گشت جیحون کنار

جو شه کشور ماوراءالنهر دید　　جهانی بگویم که یک شهر دید
از آن مال کز جیس لختک آمدش　　بسی داد کانجا در تنگ آمدش

بناهای ویرانه آباد کرد　　بسی شهر نو نیز بنیاد کرد
سمرقند را کاوی شاد از دست　　جز داد دهقان که بنیاد از دست

خبر گرم شد در خراسان و روم　　که تا منشه آمد ز بیگانه بوم
به شهر از شادی آمد بنج شاه　　بشارت زنان برگرفتند راه

بشکرانه رایت برافراختند
بهر خانهٔ خوبی ساختند
زر و ستاد هر کس بسی مال و گنج
بدرگاه شاه از پی پای رنج

رفتن سکندر بجنگ روسیان

بیا ساقی امشب یکی کن شتاب
می کاب در روی کار آورد
جهان کرد را در جهان ناخوش
ز پوشید کیها خبر داشتن
فرو ماندن شهر خود با جهان
اگرچه ولایت ز حد بیش داشت
هوای وطن در دل آسان کند
جهان ز ابر افروز و از زنگ خویش
نماید که تز تبها نو گشتند
درین پرده میرفت اندیشه
دوال کمر بسته بر حکم شاه
که فریاد شاهان ز بیداد روس
ستیزنده رویی ز آلان و ارک
خوارج نه بر وجه انداخه کرد
خ از گشتگانی که شوان شمرد
ز گنجینه ما تنی کرد رخت
بتاراج بردند نوشابه را
همه کوه و کشور بهم بر زدند
من اینجا بخدمت شده سربلند
که بینی که رویی درین سال چند
نمانند کشور گشا بند شهر
ز روسی نخوند کسی مردیی
چو ره یافتند آن جوانان بگنج
خلل چون در آن مرز و بوم آورند

خوشش اند جهان در جهان حسن
ز نادیده ها بهره بر داشتن
به از شهر یاری بشهر کسان
هم اندیشه خانهٔ خویش داشت
نشاط هوای خراسان کند
بلندی در آرد با ورنگ خویش
پرستش بدرگاه خسرو کنند
ندارند شاهان جز این پیشه
بسی کرد افاق پیموده راه
که از مهد ابخاز بستند عروس
شبیخون آورد همچون تگرگ
در آن بقعه کین کهن تازه کرد
خرابی بسی کرد و بسیار برد
در از درج بر بود و دو پیاز بحث
شکستند بر سنگ قرابه را
ده و دوده را آتش اندر زدند
زن و بچه آنجا بر بندان و بند
بروم و با یران رسانند گرند
که خاقان حلقند و دونان دهر
که خوکو مری بینش زادمی
بسی بو مهار ار ساتند رنج
خلل در خراسان و روم آورند

بهر کشوری دید ارا بیشی
ولیکن چو بینی پس انجام کار
سکندر زبدان کامکاری که بود
بشی رای آن زد که فرد از جای
زمین عجم زیر پای آورد
بدان ملک نوش آفرین بگذرد
بخواهندگان ارمغانی دهد
دوالی که سالار ابخاز بود
در آمد بر شاه بیکی سگال
کس آمد کز ان ملک آراسته
بدربندوان ناحیت ره بیافت
بتاراج برد آن بر و بوم را
در انبار آگنده جوزدی نماند
همه ملک بردع براندا ختند
ز خندان عروسان که دیدی بپای
اگر من در آن داوری بودمی
اگر داوستاند از خصم شاه
چو زین گونه بر گنج ره یافتند
همه ره بیابند چون گرگ و شیر
اگر بر جزری بار کوه بود
به بیداد گردن برارند مال
بشوریده ساسنشه از گفت او

بدرگاه شاه از پی پای رنج
که باد در سرو اجب اید کلاب
نه آن بیمی در پس خار آورد
بهر منزلی کرد آسا ستی
بشهر چو دست آدمی شهریار
همه میل بر شهر چون می نمود
چو یاد آورد پای در باد پای
سوی ملک اصطخر رای آورد
بد و نیک آن ملک را نگرد
جهان را ز نو کام ابیتی دهد
به نیروی شه کردن افراز بود
بنالید ما تند کوس از دوال
حلالی نماند از همه خواسته
بغوراطها سوی دریا شتافت
که ره بسته باد آن بی شوم را
همان در خزینه نوزدی نماند
یکی شهر پر گنج پرداختند
نماندند یک تا زمین را بجای
ازین به بکشتن برآسودمی
خدایا دیاری ده داد خواه
شتابند از آن سان که شتافتند
بخوان نان دلیرند و بر خون دلیر
بگو هر چه بینی همان خو بود
ز بازارگانان ستانند مال
ز بیداد بر خانه و رخت او

پریشان شد از بهر نوشابه نیز | که بر شاه بود آن ولایت عزیز
فرو برد سر تیره و خشم باز | وزان طیرگی سر برآورد باز
بفریاد خوانان که فرمان تراست | مرا دولت آنچه در جان تراست
ازین کینه به باشد ار بگذری | تو گفتی و باقی ز من بنگری
نه منی که چون سر برآورم | چه سرها ز چنبر بجاه آورم
چو دلهای مردان برآرم بجوش | چو خونهای شیران در آرم بجوش
برآرم بکار از شور افکنی | که بر شیر بازیست گورافکنی
نه برطاس مانم نه روسی بجای | سر هر دو را بسپرم زیر پای
اگر روس مصر است نیلش کنم | سراپیشه پای پیلش کنم
برافرازم از کوهش اورنگ را | در آتش فشانم همه سنگ را
نه در غار و کوه اژدهایی هلم | نه از بهر خوردن کبابی هلم
گزین کین نخواهم ز شیران روس | سگم سگ نه اسکندر فیلقوس
وگر گرگ برطاس را اسکرم | ز برطاس روم روبه ترم
گر از گردش چرخ باشد زمان | بخواهیم کین خود از بدگمان
همه برده‌ها باز جای آورم | ستاننده را زیر پای آورم
نمایم نوشابه را زیر بند | چو وقت آید از نی برآریم قند
گران سیم در سنگ شد جای گیر | برون آورمش چو موی از خمیر
بچاره گشاده شود کار سخت | بمدت شکوفه بهار آرد درخت
وزین ره چو برداشتم برگ و زاد | صبوری کنم تا برآید مراد
ز کوه گران تا بدریای ژرف | بآهستگی کار گردد شگرف
مرا سوی ملک عجم بود رای | که سازم در آن ملک یکچند جای
چو زین داستانم رسید آگهی | که از تخت من باشد از من تهی
نخسپم نیاسایم از هیچ راه | مگر کینه بستانم از کینه خواه
دوالی چو دید آن پدر رفتگی | برآشوبد از آن خشم و آشفتگی
بلب خاک را عنبرآلود کرد | زمین را چو مهر زر اندود کرد
بیا ساقی آن باده بر دست گیر | گر از خوردنش مست گیرد اگر

نه باده جگر گوشهٔ آفتاب | که هم آتش آید بگوهر هم آب
فروغ از چراغی ده این خانه را | که سازد کباب این دو ویرانه را

جنگ سکندر با روسیان

گزارش کن قرص این سبز باغ | چنین بر فروزد چراغ از چراغ
که چون یافت اسکندر فیلقوس | خبرهای ناخوش ز تاراج روس
بخفت آن شب از عزم کین ساختن | ز هرگونه رایی درانداختن
که جنبش درین کار چون آورم | کزین عهده خود را برون آورم
دگر روز کین بور بیجاده رنگ | ز پهلوی سد بر گشاد تنگ
سکندر بدان جنگ ختلی نشست | که چون باد برخاست چون برق جست
ز جوشنده جیحون جهت جهاند | وزانجا سوی دشت خارزم راند
سپاهی چو دریا پس پشت او | حساب بیابان در انگشت او
بیابان خوارزم را در نوشت | ز جیحون در آمد بنیل گذشت
بدان تا کند عالم از روس پاک | قرارش نمی بود در آب و خاک
وزان تاختن دیده بی‌خواب کرد | گذر بر بیابان سقلاب کرد
بیابان همه خیل قبچاق دید | همه لعبتان سمن ساق دید
بگرمی چو آتش بنرمی چو آب | فروزان‌تر از ماه و از آفتاب
همه تنگ چشمان مردم فریب | فرشته ز دیدارشان ناشکیب
نقابی نه بر صفحهٔ رویشان | بپاکی از برادر نه از شویشان
سپاه عرب پیشهٔ تنگ تاب | چو دیدند رویی چنان بی‌نقاب
ز تاب جوانی بجوش آمدند | در آن داوری سخت کوش آمدند
کس از بیم شه ترک تازی نکرد | بر آن لعبتان دست بازی نکرد
چو شه دید چوپان آن راه را | نه خوب آمدش قاعده شاه را

[illegible]

بری پیکران دید چون سیم ناب
سپاهی همه تشنه وایشان خراب

زمحتاجی لشکر اندیشه کرد
که زن زن بود بی کمان مرد مرد

یکی روز رغبت بدان کار داد
بزرگان قبچاق را بار داد

پس آنگه شاهانه بنواختشان
بتشریف خود سر برافراختشان

به پیران قبچاق پوشیده گفت
که زن روی پوشیده به در بهشت

زنی کو نماید به بیگانه روی
ندارد شکوه خود و شرم شوی

اگر خود زن از سنگ و آهن بود
چو زن نام دارد نه خود زن بود

چو آن دشت بانان شوریده راه
شنیدند یکیک سخنهای شاه

سر از حکم آن داوری نافتند
که آیین خود را چنان یافتند

بتسلیم گشتند ما بنده ایم
بمیثاق خسرو ستاینده ایم

ولی روی بستن ز میثاق نیست
که این خصلت آیین قبچاق نیست

گر آیین تو روی بربستن است
در آیین ما چشم بربستن است

چو بر روی بیگانه نادیده به
نقابست نه بر روی بر دیده به

وگر شاه را ناید از ما درشت
چرا بایدش دید در روی دست

عروسان ما را بس است این حصار
که با حجله کس ندارند کار

به برقع نکن روی این خلق ریش
تو برقع برانداز بر چشم خویش

کسی کو کشد دیده را در نقاب
نه در ماه بیند نه در آفتاب

جهاندار گر زانک فرمان دهد
ز ما هر که خواهد بدو جان دهد

بلی شاه را جمله فرمان بریم
ولیکن ز آیین خود نگذریم

چو بشنید شاه آن زبان آوری
زبون شد زبانش در آن داوری

حشمت شد آنرا که با آن گروه
نصیحت نبودن ندارد شکوه

بفرزانه آن قصه را گفت باز
وزو چاره‌ای ساخت آن چاره ساز

که این خوب رویان زنجیر موی
در بیعت که کس ننوسند روی

چه سازیم تا بزم خوبی کنند
ز بیگانه پوشیده رویی کنند

چنین داد پاسخ فراست‌شناس
که فرمان شه را پذیریم سپاس

طلسمی بسازیم از ناف دست
که افسانه سازند از آن سرگذشت

مر آن زن که در روی او ننگرد
بجز روی پوشیده زو ننگرد

بشرطی که شاه آرد و اخاتشت
وزو هر چه درخواهم آرد بدست

شه از نیک و بد هر چه فرمود خواست
بزور و بزر یک پیکر آراست

جهان دیده دانای نیک اختری
درآمد شد پر صنعت گری

تو آیین عروسی در آن جلوه‌گاه
برآراست از خاره سنگی سیاه

برو چادر از زر خام سپید
چو برگ سمن بر سپر مشک بید

درآورد دستش از شرم چادر بروی
نهان کرده رخسار و پوشیده موی

مر آن زن که دیدی در آزرم او
شدی روی پوشیده از شرم او

از آن روز قبچاق رخساره بست
که صورت گر آن نقش بر خاره بست

نگارنده گفتا که شد این نگار
برین سنگ دل قوم چون گرد کار

که فرمان ما را نگرداند گوش
درین سنگ هستند و بایند هوش

خبر داد دانای بیدار بخت
که قبچاق را دل چو بشکست سخت

به بر گرچه سیمند سنگین دلند
بسنگین دلان زین سبب مانند

برین سنگ چون بگذرد زرقشان
ازو پند گیرند دل بیخشان

که روی بدین سختی از خاره سنگ
چو چو در اسی بو شد از نام و ننگ

روا باشد ار ما بپوشیم روی
ز بیداد بیگانه و شرم شوی

دگر نیست کاسمانیست آن
بگوییم که رمزی نهانیست آن

بنامردی این طلسم بلند
بر آن رو نیابند شد روی بند

هنوز آن طلسم برانگیخته
در آن دشت ماندست یاد بحته

یکی بیشه در گردش از چوب تیر
چو باشد گیا بر لب آبگیر

ز پرهای تیر عقاب اگر کشش
عقابان فرو بند پر امشش

زره گر پیاده رسد گر سوار
پرستش کنندش پرستنده وار

سواری که راند فرش ترکش او
نهد تیری از جعبه در کیش او

شبانی گر آنجا رساند گله
کند پیش او گوسفندی یله

ز بیم عقابان پولاد چنگ / نکرد ایچ کس گرد آن خاره سنگ
چنین گفت کان نقش پرداز کرد / که گاهی گره بست و گه باز کرد
بیا ساقی آن بکر پوشیده روی / بمن ده که کس نیست روای شوی
کنم دست شوی ز پاک و پلید / به بکر این چنین دست شاید کشید

در ظفر یافتن اسکندر

دگر باره بلبل بباغ اندرست / پریشش دوسن چراغ آمدست
خیال پری پیکری می‌کند / مرا چون خیال پری می‌کند
ازین کان تاریک اهریمنی / گهرچین که آرم بدین روشنی
هزار آفرین باد بر زیرکان / که روشن زر آرند از تیرگان
گزارنده شرح آن مرزبان / گزارش چنین آورد بر زبان
که چون شاه عالم بر آبادی روم / بفرمود تا سازد آن سنگ موم
بپروردی آن نقش در خواسته / چو پرورده نقشی شد آراسته
ز خوبی چنان ساختش پیش‌بند / که بر بست بر نقش ترکان پرند
چو پیکر برانگیخت پیکرنمای / شه از پیش پیکر تهی کرد جای
بهر جا که میرفت میریخت گنج / بامید راحت همی برد رنج
بهر هفته منزلی چند راند / بهر منزلی هفته‌ای چند ماند
چو منزل در آمد به بدخواه تنگ / نه بر آن کمین بیشتر کرد جنگ
فراخی کزو بود نزدیک آب / فرود آمد آنجا بهنگام خواب
در آن مرغزار آن ملک با سپاه / برآسوده گشتند از رنج راه
چو انجم برآراست لشکرگهی / کشیده به گردون درو خرگهی
جهان از درایت چو طاوس کرد / سراپرده دارا در سوی روس کرد
بروس خبر شد که دارای روم / در آراست لشکر بدین مرز و بوم
سپاهی که اندیشه رایی کند / چو کوهه زند کوه ازو خوی کند
دلیران شمشیرزن بی‌شمار / بر دم گرایی چو پیچیده مار
کمند افکنانی که چون تند شیر / در آرند سرهای پیلان بزیر
غلامان چینی که در داروگیر / ز مویی جهانند صد چوبه تیر
سکندر نه تنها اژدهاییست این / جهانی ز استمگر بلاییست این
ز لشکر یکی کوه با او روان / که در زیر او شد زمین ناتوان
ز پیلان چهل کوه پولادپوش / گذارند خون زمین را بجوش
یکی دشت پر پیل و پر پیلتن / همه کشور آشوب و لشکرشکن
چو قنطال روسی که سالار بود / شد آگه که گردون بدین کار بود
یکی لشکر انگیخت از هفت روس / بکردار هفت کرده عروس
ز برطاس و آلان و خزران گروه / برانگیخت سیلی چو دریا و کوه
ز ایسو زمین تا سحاق و دشت / زمین را ز تیغ و زره در نوشت
سپاهی نه چندان که لشکرشناس / باندازه آن رساند قیاس
چو عارض شمرد آنچه در مشت بود / ز نهصد هزارش عدد بیش بود
فرود آمدند از پس راه دور / دو فرسنگی از لشکر شاه دور
بلشکر چنین گفت قنطال روس / که مردانگان را چه باک از عروس
چنین لشکری خوب نادیده رنج / همه پر ز بر کاروانهای گنج
کجا پای دارند با روسیان / چنین نازنینان ناموسیان
همه گوهرین ساز و زرین ستام / بلورین طبقهای بیجاده خام
همه کارشان شرب و رامشگری / شکسته شبی کرد جالشگری
شبانگه ببوی خوش انجمن / سحرگه بشربت برآمیختن
جگر خوردن آیین روسان بود / می و نقل کار عروسان بود
ز رومی و چینی نیاید نبرد / همه خورد و پیا بود و سرخ و زرد
خدا داد ما را چنین دستگاه / خدادادگان را توان بست راه
اگر دیدمی این غنیمت بخواب / دلم نم شدی زین حلاوت پر آب
یکی هست در جبلی تاج زر / ز دریا نیاییم چندین گهر
گر این دستگه را بدست آوریم / بر اقلیم عالم شکست آوریم

جهان زانکه بگیریم و شاهی کنیم
همه ساله صاحب کلاهی کنیم
پس آنگه فرنجیس را زد بالای کوه
نی چند با او شده هم گروه

بانگشت بنمود کابنک ز دور
جهاندار در جهان نازنینند و حور
در و درکه از کوه و کنج ... بر
بجای پسنان و سپر لعل و در

همه زین زرین یاقوت کار
کمکل بوشهای جواهرنگار
کلاه مرصع برافراشته
قبا ناکف پای بگذاشته

همه فرشش دیبا و شعر و حریر
نه در دست نیزه نه در جعبه تیر
همه عنبرین وار جلجال بوس
سر زلف بچیده بالای گوش

سراپای در زیور خسروی
نه پای رونده نه دست قوی
بدان سنت پایان بچیده دو دست
سکندر چه لشکر تواند شکست

کرافتد بر ایشان سر سوزنی
دهن را کشایند چون روزنی
بتاریخ و تقویم جنگ آورند
مهی در حساب درنگ آورند

نه آن لشکرند این که او زنهر
ز جستن کلوخی برآرند گرد
چو با حمله سازیم یکبره رجای
بیک حمله ماند ارند بای

چو روسان بحستی کس بخت مغز
نرپی شنیدند ازین گونه نغز
کشندند پیرها که تا زنده ایم
بدین عهد و پیمان سر افکنده ایم

بکوشیم کو سیدنی چون نهنگ
نمایم ازین کلپسنان بو رنگ
بر اعدای دولت شبیخون کنیم
بنوک پسنان خاره را چون کنیم

چو دست از پسنان سوی چرخ کشم
بداندیش را دام در سر کشیم
چو روسی سپه را دلی گرم دید
ز فیروزی خود گره نرم دید

بلشکر که آمد به تدبیر جنگ
ز دل برد زنگار روز تیغ زنگ
ز یکبر طرف شاه لشکر شکن
شد پرشت با او بهمن

بزرگان لشکر همه گرد شاه
نشستند چون اختران گرد ماه
قدرخان ز چین گورخان از جگل
رئیس از مداین ولید از یمن

دوالی ز ابخاز و سند و رری
قباد صطخری ز جوشیان کی
زریوند کیلی زما زندران
نیا دیل از کشور خاوران

سنگ از خراسان و قوم از عراق
برانشاد از ارمن بدین اتفاق
زیونان و افریقیه و مصر و شام
بچندان که شاید شمردن بنام

جهاندار کرد از غم آزاد شان
بدل گرمی امید با داد شان
چنین گفت کین لشکر جنگجوی
به پیکار شیران بکردند خوی

سلاحی و سازی نداند جست
ز بی آلتی جنگ ناید درست
بدزدی و سالوکی و ره زنی
نمایند مردی و مردانگی

دو دوستی ندیدند همیر کس
همان ناخن و نیزه از پیش و پس
برهنه شی چند در مصاف
چنان شد بریدن ز سر تا بناف

چو من تیغ گیرم بجنبم ز جای
فرو بند دالبرز را دست و پای
من آن دور گیرم که دارای گرد
ز من جان نبرد اور برد

کبیدی که با کید بر پا حشم
بپای چو دشش چون در انداختم
چو با لشکر فور کردم نبرد
ز مردانگی فور کافور خورد

کمانم چو برزد برابرو گره
شه چین کمانرا نزو گرد زه
هم از جنگ روسم نیاید شکوه
که بسیار سیلاب ریزد ز کوه

ز کوه خزر تا بدریای چین
همه ترک برگ پسنم زمین
اگر چه نشد ترک با روم خویش
هم از روسیان کینه روس پیش

به سگان ترکان این مرحله
توان رحیت بر پای او آبله
بسازم کو درش آرد شکست
بزه بر دگر شاید ش باز بست

شنیدم که از گرگ روباه گیر
بیابک سگان رست روباه سر
دو گرگ جوان تخم کین کاشتند
بی روبه پیر پر داشتند

دمی بود در وی سگانی بزرگ
همه تشنه در خون روباه و گرگ
کمی بابک اندر روبه چار ...
که بیند از دهان سگان کرد باز

سگان ده آواز بر داشتند
که روباه را اگر ...
ز بانگ سگان اندران دور دشت
رمیدند گرگان و روباه رست

سگالیدن کاردان وقت کار / ز دشمن بدشمن شود رستگار
اگرچه مرا با چنین ترک تاز / بهم بس کشی خود نباشد نیاز

در چاره بر چاره گر بسته نیست / همه کارها با تیغ پیوسته نیست
سران سپه سر کشیدند پیش / که ریزیم در پای تو جان خویش

نبودیم ازین بیشتر سست کوش / کنون گرم تر زان برآریم جوش
هم از بهر مردی هم از بهر مال / بکوشیم تا چون بود در جوال

سپه را چو دل داد خسرو بسی / که بی دل نباید که باشد کسی
در اندیشه می بوذ تا وقت بام / که فردا چه برسازم از تیغ و جام

چو از تیره شب روز روشن نهفت / طلایه برون رفت و جاسوس جست
نگهبان لشکر برون از قیاس / نشستند بر رهگذرهای پاس

شب تیره ای پاسبان نگذاشتند / ز شب تا سحر پاسبان داشتند
بیا ساقی آن زیبق تافته / بشنگرف کاری عمل یافته

مصاف [illegible]

بده تا در ایوان نازش برم / چو شنگرف شوده بکارش برم
بیارای جان دیده دهقان پیر / سخنهای پرورده دل پذیر

که چون خسرو چین درآمد بروس / کی بر دوش آن شیر جنگی بکوس
دگر باره چرخش چه بازی نمود / جهانش چه نیرنگ سازی نمود

گزارنده صراف گوهر فروش / سخن را بگوهر برآمود گوش
زمین ترکش سیفور چون در نوشت / برآورد سر صبح با تیغ و طشت

بدان تیغ کز طشت بنمود تاب / سرافکنده تیغ گشت آفتاب
برون آمد از پرده تیره صبح / زمین تیغ گون شد یکی کوه تیغ

دو لشکر بگویم دو دریای خون / به بسیاری از ریگ دریا فزون
پرند پر خون ریخش تاختند / بهم تیغ و رایت برافراختند

بعرض دو میدان در آن تنگ جای / فرو شد چون کوه پولاد پای
در آن معرکه عارض رزمگاه / برآراست لشکر بفرمان شاه

ز پولاد پوشان الماس تیغ / بخورشید روشن برآورد میغ
جداگانه از موکب هر گروه / حصاری برآورده مانند کوه

دوالی و گردان ایران زمین / سوی میمنه گرم کردند کین
قراخان و فغفور با یکسره / علم بر کشیدند در میسره

جناح از خدنگ غلامان خاص / رده برکشیده همه بی مناص
به پیش اندرون پیل فولاد پوش / پس او دلیران شده در خروش

شه پیلتن با هزاران امید / کمربسته بر پشت پیل سپید
ز دیگر طرف سرخ رویان روس / فروزنده چون قبله گاه مجوس

بجز رایتان راست آراسته / جرس بانگ بر طاس برخاسته
الانی ز بس گرای سو بر خاج / سر انداخته کرده بر خود مباح

بقلب اندرون روی کینه جوی / زمهر سکندر شده سینه شوی
سپاه از دو جانب صف آراسته / زمین آسمان وار برخاسته

درای روین درآمد بجوش / چو هندی بیمار برزد خروش
غریو دهل کوس گردون شکاف / زمین را در افکند جنبش بناف

سماناهای ترکی برآورده شور / بیاد روی ترکان درآورده زور
صهیل ز بی سینه تازیان / بماهی رسانده زمین را زیان

کلنگ کوبه کوزه هفت جوش / برآورده از گاو گردون خروش
بلارک بکار و سه نقره گون / ز نیزه برآورده گاورس خون

خدنگ سه پر گرده از آهن گذار / چو مرغ دو پر بر سر مرغزار
نیستان ز نیزه شده روی خاک / ز گوپالها کوه گشته مغاک

سنان بر سر موی بازی کنان / بخون روی دشمن نگاری کنان
ز غریدن شیر در چرم گرگ / شده فتنه خود را سر بزرگ

سنان چشمه چون کشاده بسنگ / بران رسته صد بیشه پر خدنگ
خدنگی همه سرخ گل بار او / گلی چون بلا دیده از خار او

بهنگان زشمشیر جوشن گذار | بگردن کسی کرده گردن دراز
زغوغا برآورده جنگ روس | تکاور شده زیر شیران شموس
گشاده بخار از ش کوه درز | زمین اوفتاده بر اندام لرز
نبرزیده با کمترین روسی | فلاطوس آنجا فلاطوسی



همان روسیان رایت افراخته | ز هنده و در آسایش انداخته
نه جنبنده را بر زمین جای بود | نه برنده را بر هوا رای بود
گلوی هوا در کشید ای شگفت | ز ضیق النفس کام گیتی گرفت
ز روسی برون شد با ورد گاه | یکی شیر بر طاس رده به کلاه

چو کوهی روان گشته بر پشت باد که برطاسیا را درین خاک جام	عجب بین که بر باد کوه ایستاد ز برطاسی من شود دشت گرم	بیارز طلب کرد و جولان نمود چو شدی کنم شذرین کوه مرم	بنام آوری خویشتن ستود چو جنگ آورم اژدها

بلنگان درم بر سر کوهسار درشتم بچنگال و سختم بزور	نهنگان خورم بر لب رودبار بجایی درم پهلوی نره گور	چو شیران به پرخاش خو کرده‌ام همه خون خاست نوشیده‌ام	نه چون روبهان دبه پرورده‌ام همه جسم خاست پوسیده‌ام

شناسم ز پهلو درآید بناف / دروغی نباید گویم اینک مصاف
بیامد یکی لشکر چین و روم / که آتش فروزنده گردد زبوم
بهشتاد ایزد بر آن رهنمون / که بخشایش آرد بمن بر زبون
ز قلب ملک پیش آن تند مار / برون رفت جوشن وری ترگ دار
به پرخاش کردن گشادند چنگ / در آن پویه کردند لختی درنگ
ز شمشیر برطاس خشمناک / جوانمرد رومی درآمد بخاک
دگر رومی رفت و بر خاک دید / که برطاس را سخت و چالاک دید
ملک زاده بود هندو بنام / بسی سر بریده بهندی حسام
بر آن گرگ درنده چون شیر مست / برآشفت پولاد هندی بدست
بسی حمله کردند دست آزمای / سر بخت کس درنیامد ز پای
ملک زاده هندی خروشید سخت / برآورد شمشیر هندی بدوش
چنان راند برنده الماس را / که پی سر در سم افتاد برطاس را
ز رومی یکی شیر شوریده سر / بگردن درآورده رومی سپر
درآمد نیاورد جاکش کنان / بخون مخالف شکالش کنان
ز هندی جهان هندوی خورد باز / که رومی سپر گشت از وی نیاز
همان روی دیگر آمد بخشم / هم افتاد تا بر هم آورد چشم
چنین چند را گشت تا نیم روز / چو آهوی پی کرده راند یوز
فرو بست از آن رو سیا را نفس / نیامد دگر سوی پیکار کس
بآرامگه تافت هندی عنان / بخون و خوی آلوده تیغ و سنان
ملک چون چنان دید بنواختش / سزاوار او خلعتی ساختش
فرود آمدند از دو جانب سپاه / بزرگان نشستند بر پایگاه
دگر روز کین شاه صبح خیز / زمین کرد بر خاک یاقوت ریز
دو لشکر چو دریای آتش دمان / گشادند باز از کمینها کمان
دگر باره در کارزار آمدند / بشیرافکنی در شمار آمدند
درای جگر تاب و فریاد زنگ / ز سر مغز می برد و از روی رنگ
همان کوس رومی ز آواز گرم / نه دل بلکه پولاد را کرد نرم
زمین را ز شورش برافتاد میخ / فلک را آسمان نعل و خورشید میخ
برون رفت از ایلاقیان سرکشی / سواری شتابنده چون آتشی
ز سر تا قدم زیر آهن نهان / ز سختی و سنگین دلی چون جهان
مبارز طلب کرد چون پیل مست / کسی کامد از پای پیلان نربست
دلیران ازو پردلی یافتند / تر از بخت بیشتر بر تافتند
پس از ساعتی شد بشیری سیاه / برون آمد از پرده تنگ گاه
بر اسپی بخاری ببالا چو پیل / خروشان و جوشان تر از رود نیل
بایلاقی اهرمن روی گفت / که آمد برون آفتاب از نهفت
منم جام بر دست چون شه جهان / نه از باده از خون ایلاقیان
بگفت این و بر مرکب افشرد ران / برآورد پولاد گرز گران
زکوپال آن پیل جنگ آزمای / درآمد سپر پیل پیکر ز جای
شد ایلاقی از گرز کوپال پست / ز طوفان خروشش زمین گشت مست
سواری سرافراز تر از گروه / بر آن کوه تن راند مانند کوه
برخمی دگر بر زمین پست شد / چنان چند گردن کش از دست شد
سرانجام کار از سر انداختش / غرورش داد از سر انداختن
ز پولاد در غان پولاد و تیغ / بسی کشته و هم کشته شد ای دریغ
ز پیشین کیان تا نیارد دگر / بمیدان نشد رزم سازی دگر
دگر باره خون در جگر جوشش زد / قضا را قدر بر بناگوش زد
ز رومی درآمد سواری چو پیل / رخی چون بقم چشمها چو نیل
برون خواست از رومیان هم نبرد / همی کرد مردی سپه گشت گرد
بدین گونه چیلی بخون درکشید / تنی چند را جان ز تن برکشید
ز بس کشتن مرد جنگ آزمای / نیامد کسی را سوی جنگ رای
چو رومی برومی بران دست یافت / زکوپال خود پیل را پست یافت
همی کشت پولاد هندی بمشت / تنی چند رومی و هندی بکشت

[illegible]

چو بالای نیزه درازی گرفت / در آن معرکه نیزه بازی گرفت
ز پهلوی لشکر که شهریار / برون راند مرکب یکی شهسوار
نه اسپی عقابی بر انگیخته / نه تیغی نهنگی در آویخته
حریری نشش در فراکند زرد / کلاهی ز پولاد چون لاجورد
بمیدان در آمد چو عفریت مست / یکی حربه چار پهلو بدست
طبرزین برآورد و با روس گفت / که خواهی همین لحظه در خاک خفت
زریوند مازندرانی منم / که بازی بود جنگ اهریمنم
جو روسی در و دید و در پیکرش / ز صفرا انگشتن در آمد بسرش
شد آگه که درگشت و ناورد او / نباشد جهان مردمی مرد او
عنان سوی لشکرگه خویش داد / هزیمت همی کرد چون تند باد
گریزنده را جو به جار پشت / برون شد ز سینه سنان چار مشت
بر خویش و بیگانه بشتافتند / صلیبی شده کشته را یافتند
چو دندان اژدهای نبرد / صلیبی کند صلب مردان مرد
عنان راه بیداد از پیش و پس / ز برطاس پس رومی بخشید کس
چو لشکر شد از صبر کردن ستوه / برون راند رویی چو یکپاره کوه
ز خویشان قطال کربل بنام / کو پیلش کرد بر وی خرام
دو شمشیر زن در هم آویختند / ز هر موی شمشیری انگیختند
سر انجام کوشش زریوند گرد / بیک زخم جان ستیزنده برد
عنان تاز روسان گردن گرای / در آورد هوشنا ذین را ز پای
بر آشفت قطال از آن شیر مرد / که پای سپه دید در کار کند
بپوشید خوشن برافراخت ترک / چو سروی که تیغش بود بار و برگ
در آمد بتن چون یکی اژدها / سر بار سگی کرد بر وی رها
زریوند چون دید کامد ببر / بغرید مانند غرنده ابر
کشیدند بر یکدگر تیغ تیز / ز گرمی شده چون فلک گرم خیز
دو ویژه چو پرگار مرکز نورد / یکی دیر جنبش یکی زود گرد
بسی گرد برکرد و بر ناخشد / بسی زخم چون آتش انداختند
نمی شد یکی بر یکی کامکار / ز پیشین در آمد تب کارزار
هم آخر یکی تیغ زد شاه روس / بر آن حصن آراسته چون عروس
در آوردش از زین و زد سوی خاک / بر آورد از آن شیر نیزه هلاک
کشنده چو بر خصم خود کام یافت / بشادی سوی لشکر خود شتافت
جهاندار از آن کار شد تنگ دل / که سالار گیلی در آمد بگل
بفرمود بر ساختن کار او / بشرطی که باشد سزاوار او
دگر روز کین ترک سلطان شکوه / ز دریای چین کوه مه بر زد ز کوه
سراینده شد هر دو لشکر بخون / علم بر کشیدند چون بیستون
بر آمد ز دریا بغرید ابر / ز هر بیشه دیگر برون زد هزبر
بغیر دلیران بر آمد براوج / بهر گوشه رفت خون موج موج
ز روح یکی پیل کوبان کیر / بر آمیخته شمشیر و بربسته تیر
بجنگ آزمایی برون خواست مرد / برون شد دلیری بخفتان زرد
فرو هشت کوپال روحی بدست / سر و پای رومی بهم در شکست
دگر خواست با او همان نبرد / بجز مغز کوبی ندانست چیز
الانی سواری قزلچه بنام / سزا ها نموده بشمشیر و جام
در آمد برآورده لخنی بدوش / که از دیدنش مغز را رفت هوش
همین لخت خود را بکین برگشاد / همان نیزه بردوش لخنی نهاد
دو لخنی دری شد بهم لختیان / در آن در شد آویزش سختیان
چو دانست الانی که در راه او / فرو ماند کی لخت بدخواه او
بر آورد لخنی و زد بر سرش / سرش را فرو ریخت از مغفرش
گردان ارمن یکی تند شیر / کمینش قوی دل بمردی دلیر
ز شیران سبق برده شیر و نام / بهنگام جنگ آزمایی تمام
نهنگی دو تیغ بر افراخته / بتیغ از نهنگان سر انداخته
برزم الانی روان کرد رخش / برافروخت از تیغ رخشان درخش

[illegible]

فریدو چو دید آنچنان دست زور
زابیو کمر بسته کردن کشی
چو حصمی قوی دید کردن کشاو
یکی خود نزگ آهنین بر سرش
بشره در آمد چو شیر دمان
چو افتاد دشمن در آن پای لغز
دوالی چو دید آنچنان کردنی
نبارک برآورد روی آهنین
ز پس رابرافکند برگستوان
جرم جون در آن قتر بنبنده دید
بگرد دوالی در آمد لبید
بسی حرف بی بازی اندو حند
گذارنده شد تیغ بی بیم رنج
جو زخم دوالی برادر چشید
یکی رو پس بدنام او جو دره
گردن بسی خون در آویخته
گشادند بر یکدگر تیغ تیز
برآورد روسپی گذارنده تیغ
از آن پستی اندام زخم ازهای
بغزانده فر موخ ناهم زراه
جو شب در برآورد کحلی پرند
جو خورشید برزد سر از زیر سنگ
بغلغل در آمد جرس با درای
همان جو دره سوی میدان شتافت
بسی جا یکی کرد با جو دره

سپر برکیف دوخت جون پر مور
برون زد حیبت جو تند آتشی
بیک ضرب او نیز کردن نهاد
که یکبار ببرید از پیکرش
ز دنیا نداد دش زمانی امان
بسم سمندش بسنبید مغز
نگردون سماناکه گردون زنی
مدور یکی نزگ پولاد جین
بزین اندر آمد جو کوهی روان
دل از جنگ شیران سکیننده دید
دوالک همی باخت با جنگ شیر
ز زحمت یکی حرف ناموحشد
دو نیمه شد آن کوه پولاد چنگ
به سوی رحت برادر کشند
که بیشتری برکشش بود اهو بره
بسی خون گردن کشان ریخته
که زرسته بر پای بند گریز
بر آن نزگ پولاد زد بی دریغ
عنان در دی کرد و شد بارگاه
کند نوشش ارد بران زخمگاه
سرمه در آمد بمشکین کمند
فرو شست گردون قبار از زرنگ
بجوشید جون اژدم کرّه نای
که در خود یکی ذرّه هستی نیافت
نمی رفت برکار زخمی سره

چنان زد برو شیر ده شمشیر تیز
بکوشید دم در دانکیها بود
حرم نامی از کوه افزان جو کوه
قبای زره بر تنش تابدار
خنان راند سمشیر بر شیر مرد
بسی گردنان را ز گردن کشان
بسیجید و پیرایش جنگ جواب
حمایل یکی تیغ زهر آب دار
سوی دشمن آمد خنان تازه روی
ولیکن نبودش ره بازگشت
دوالک ز بیچیدن بد سکال
دوالی کمر بسته جون شیر نر
برادر یکی داشت جون پیل مست
بران گونه آن پیل پولاد دشت
درشت و نشومند و زور آزمای
گره بر دوالی کمر بست سخت
بسی ضربشان رفت یکدگر
ز پولاد ترگ اندر آمد بفرق
بزیر آمد از اسب و سر باز بست
نوازشش کند تا با پنگی
دو رویه سپه پاس برداشتند
دگر باره شیران عو و ندشور ز
ز فریاد کردان و ششع کوس
دگر باره هندی جو شیر سیاه
هم آخر در ابرو یکی چین فکند

که گرد از قفص مرغ جانش گریز
بجولان کجا کرد باشروه بود
در آمد گزد عالم آمد سپتو
جو سیماب اوشن جو سیم آبدار
گز آن تیز سر زه برآورد گرد
زد از سر دمهری هیچ بر نشان
بسیج شدن کرد در جنگ راست
کمندی جو زلف نبان تابدار
که طفل آید از قلب مکتب بکوی
ناچار با نزگ دمسار گشت
به پیچید بر خویشتن جون دوال
زدش ضربتی بر دوال کمر
یکین برادر میان را به بست
بسی مرد لشکرشکن رابکست
به تنها عدو بند و زندان کشای
بجنگ دوالی کمر بست سخت
ز کار آگهی شان نشد کارگر
بدریای خون شد تن حسته غرق
دل شاه از آن سرکشی شکست
دوالی برآسایید از خستگی
مکس کرد خو کاه بگذاشتند
دگو ران همه دشت بسنند گور
بدید آمد از چرخ کل سندروس
در آورد و حنل بآورد گاه
سر جو دره بر سر زین فکند

برآورد و از افگندنش کام خویش
یکی نامور بود طوطپس نام
سوی هند آمد چو سیلی بجوش
سرانجام روسی یکی حمله کرد
ز سر ترک برداشت کینا منم
برادر من که طوطپس خواند
شه از کشتن هندی و زخم روس
چپ و راست بیدید ما آن سپاه
همایون سواری چو غرنده شیر
بجولان زدن سرفرازی کنان
بر آن روسی افگند مرکب چو باد
از آن شیردل نیز سواری دگر
فزون از چهل روسیی کوژ پشت
بهر حمله کانگیخت از مردری
یکی حمله نیز را ساز داد
شه از شیرمردیش حیران شده
فلک تا نشد بر سرش مشک سای
شب تیره چون اژدهای سیاه
بتاریکی شب چنان شد نهان
در اندیشه مسکنت آن شهسوار
قوی بازویی گرد و حلقی نگت
دگر روز کین طاطپس پر ورنگ
یکی گرز سنگاذ مردی بدست
ز نیروی دست کمان گیر او
دگر ره سوی روسیی کرد خشم

ببردش به نعل ره انجام خویش
بردی برآورده در روس نام
که در کوه از بستی آرد خروش
گران عود هندی برآورد گرد
بزن بری گزین گونه شیر افکنم
بروی زبان رستم روش خواند
بپیچید بر خود چو زخم غروس
که خواهد شد از کینه ور کینه خواه
توانا و چالک عنان و دلیر
بشمشیر چون برق بازی کنان
برآورد تیغ و بغل بر گشاد
درآمد به پرخاش چون شیر نر
باسانی آن شیر جنگی بکشت
فرو ریخت از روسیان لشکری
عنان زا بدست ظفر باز داد
بر آن دست و تیغ آفرین خوان شده
ز آورد که او نشد باز جای
زمانی برآورد سر سوی ماه
که نشناختش هیچکس در جهان
که امروز گرد آنچنان کارزار
چو بازوی خویشم قوی کرد پشت
برآورد یاقوت رخشان ز رنگ
که البرز را مغز در هم شکست
بیفتاد روسیی پیک تیز او
چو شیران بابرو درآورد خشم

دلیرانه می‌گشت و میخواست برد
چو پیچ اژدهایی بپیچد کی
دران داوریهای پیکان نکی
بپرداخت از خونش اندام را
کسی کو زند بر من ابرو گره
ز میدان نخواهم شدن باز جان
بر آن برد کاره عنان سوی جنگ
روان کرد مرکب شتابنده باد
چنان غرق در آهن اندام او
ز بس چابکیها که میکرد جست
چنان زد که از تیغ گردن رسش
بزخمی دگر هم بسر افگنده شد
بهر سو که میراند شب رنگ را
چو بر خون شتابنده شد ابرش
در آن حمله کان کوه آهسته گرد
بدین گونه میکرد پیکارها
چو در برقع کوه رفت آفتاب
سوار سیه‌پوش براز ناخوش
شه از مستی آن سوار دلیر
دریغا اگر روی او دیدمی
بنوذ آدمی بل که شیر عرین
الانی سواری چو غرنده شیر
کمان را بزه بزد از خرم خام
چو ما سوده هندباری برنگ
بسیج آزمایی درآموخته

تنی گرد جای از پی هم نبرد
همه بر هلاکش بسیجید یکی
نمودند بسیار مردانگی
چو می ریخت بر سنگ رد جام را
کمین به که پوشند بجای زره
مگر لشکری را درآرم ز پای
دگر باره در غرش آمد درنگ
ز پولاد چون برق تابنده ها
که پیدا نه جز برنفس کام او
برابر شده دست بدخواه ست
سر دشمن افتاد در دامنش
چنین سروها چند برکنده شد
بخون زنگ گرد آهنین سنگ را
نیامد کس از بیم او پیش او
صد افگند و صد کشت و صد خسته کرد
همی ریخت آتش در آن خارها
سر روز روشن درآمد بخواب
برآسود و آمد شب ساختن
کمان بردکان شیردل بود بیز
صدش گنج سربسته بخشیدمی
که با دابران شیردل آفرین
درآمد سیاه اژدهایی بزیر
ببست اندر آورد یک تیر نام
میان اگنده به تیر خدنگ
بسی درع را پاره برد و دوخت

درآمد بشمشیربازی چو برق / زسر تا قدم زیر پولاد غرق
پذیره شدش شیر روس جنگ را / زجا نیز برکرد شبرنگ را

اگرچه دلی داشت چون خاره سنگ / نبود آزموده خطرهای جنگ
به شهای او پشه ورزیده بود / ز شمشیر دشمن نلرزیده بود

چو آن اژدها دم برانداختش / شکاری زبون دید بشناختش
سلاحی برو دیدش از برد / جل و جامه بهتر از اسب و مرد

بیک ضربتش جان ز تن برکشید / کفل بر نفس بر تیغ اندر کشید
دگر روسی بست بر کین کمر / همان کرد با او که با آن دگر

دلیری دگر جنگ را ساز کرد / به تیزی دگر جان ازو باز کرد
بهر تیر کز شست او شد روان / به پهلو درآمد یکی پهلوان

بده چوبه تیر آن سوار بهی / زده پهلوان کرد میدان تهی
دگر باره پنهان ز سدکان / بیامد بجای نشینندگان

چنین چند روز آن نبرده سوار / بپوشید کی خنگ کرد آشکار
نبد هیچکس را دگر بار کی / که با او برون افکند بارگی

بجای رسیدند کز بیم تیغ / پراکندگیشان برآمد چو میغ
چنین تا یکی روز کین چرخ پیر / برآورد گوهر ز دریای قیر

دگر باره میدان شد آراسته / ز پیغولها نعره برخاسته
ز لشکرگه روس بانگ جرس / بعیوق بر می شد از پیش و پس

کشیدند صف قلب داران روس / در آن قلب آراسته چون عروس
کهن پوستینی درآمد بجنگ / چو از ژرف دریا درآید نهنگ

پیاده یکی باره تیباره کوه / ز پانصد سوارش فزون در شکوه
چو عفریتی از بهر خون آمده / ز دهلیز دوزخ برون آمده

یکی سلسله بسته در پای او / درازو قوی هم ببالای او
چو شیران وحشی در آن سلسله / جهان کرده پر شور و پر غلغله

بهر سو که جستی یک اماج گاه / زمین گشتی از زورمندیش چاه
سلاحش نه جز آهنی سر بخم / گز و کوه را در کشیدی بهم

ز هر سو بدان آهن ردکش / زمردم کسی دست میکرد جوش
ز سختی که بد خلقت خام او / سنون بسته کیجت اندام او

چو آوردی آهنگ بر کارزار / نکردی برو تیغ پولاد کار
درآمد چنان اژدها باره ر / فرشته کشی آدمی خواره

کسی را که دیدی گرفتی چو مور / سرش را فکندی بیک دست زور
گرایش نکردی بکاری دگر / کهی پای کندی ز تن گاه سر

ز لشکرگه شه به نیروی دست / بسی خلق را پای و پهلو شکست
جریده سواری توانا و چست / بکار مصاف اندرون تن درست

درآمد که گردن فرازی کند / بدان آتشش تیز بازی کند
چو دیدش ز دور آن نهنگ دمان / گرفتش همان بود و کشتن همان

دگر نامداری درآمد دلیر / هم آوردش آن شیر جنگی بزیر
بدین گونه از رخنهای درشت / تهی پنجه از نامداران بکشت

ز بس دل که آن شیر درنده خست / دل شیر مردان لشکر شکست
شگفتی درو ماند صاحب خرد / که نه آدمی بود و نه دام و دد

شب تیره چون بانگ برزد بروز / پراکنده شد مهر گیتی فروز
شه از چیرگی کار آن اهرمن / سخن راند پوشیده با انجمن

که این آدمی کش چه تیاره بود / که از جنگ او خلق بیچاره بود
سلیحی نه در قبضه دست او / همه با سلیحان شده پست او

برآنم که او آدمی زاد نیست / وگر هست ازین بوم آباد نیست
ز ویرانه جاییست وحشی نژاد / بصورت ز مردم نه مردم نژاد

شناسندگان زمین را شناخت / همیکن ناسخ علم بر فراخت
که چون داد فرمان شه دادگر / نمایم بدو حال آن جانور

یکی کوه نزدیک تاریکی است / برو راه چون موی باریکی است
درو آدمی پیکرانی چنین / بترکیب خاکی بزور آهنین

نداند کسی اصل ایشان درست
که چون بودشان بود اندر نخست
همه پیرخ او بید و پیروزه چشم
ز شیران پرنده هنگام خشم

جهان زورمندند و آشفته کام
که یک تن بود لشکری را تمام
اگر ماده گر نر بود در ستیز
بر انگیزد او عالمی رستخیز

بر داوری کوفتند راستند
جزین مذهبی را نیارا پرستند
ندیدست کس زنده زیشان یکی
مگر مرده وان مرده نیز اندکی

بود هر یکی را قدر ماده میش
کز آن بیش بسیار و اسباب خویش
بپیوستگی باز دارشان
نشانی جزین نیست در بارشان

نداند گنجینه هیچ کس
سمور سیه را سنا پسند و بس
ز پیشانی هر یک از مرد و زن
سرو بیت بر رسته چون گرگدن

اگر با سروشان نباشد درست
چه ایشان بصورت چه روستان راست
کسی را که آید تمنای خواب
شود بر درختی جو بران عقاب

سرو در فشار و نشار و سلاح درخت
جو دیبوی نه جامه نه کالا نه رخت
جو بینی نشاخی برآویخته
یکی اژدها بینی آویخته

بخسبند شبانروزی از بیخودی
که خوابت نیاو نا بخردی
جو روی شبانان برو بگذرد
در آن دیو آویخته بنگرد

باهستگی سوی آن اهرمن
بیایند و پنهان شوند انجمن
رسنها بیارند و بندش کنند
ز زنجیر و آهن کمندش کنند

برو جون مسلسل شود بند سخت
کسندش به نحاه مرد از درخت
جو آن بندی آگاه گردد زکار
خروشد خروشیدنی رعدوار

گران بند را بر تواند شکست
کشند هر یکی را بیک تیت دست
وگر سخت باشد بدان بستگی
بروسی آورندش بآهستگی

برو بند و زنجیر محکم کنند
وز و آب و نانی فراهم کنند
برندش بهر کوی و هر خانه
گشایند از آن دستان دانه

وگر جنگی افتد نبا جارشان
بدان رنده پیلست پیکارشان
کسندش بزنجیر جون اژدها
بیارند گردن زنندش رها

جو گردد جهان آتش جنگ جوی
نماند ز جان در کسی رنگ و بوی
جهانجوی در کار آن بای لغز
از آن داستان ماند شوریده مغز

بصاحب خبر گفت کاندیشه نیست
همه جوبه تیری ز نیک پیشه بیست
گر اقبال من کارسازی کند
سرش بر سر نیزه بازی کند

بپیبند و جو پر بر زد از باختر
سپاهی کجا بر فنر و برد چپر
سپه را برآراست خاور خدیو
در اندیشه زان مردم آهنج دیو

سوی میمنه روسی و بربری
جو یاجوج بر بند اسکندری
سوی میسره ترک خشمان جین
شده تنگ از انبوه ایشان زمین

وگر سوالانی و برطاس و روس
برآشفته جون بوستان سموس
بتبیره هم آواز شد بادرای
جو صور قیامت بغرید نای

زغریدن کوس خارا شکاف
پراگنده سیمرغ بر کوه قاف
ز فریاد چنبر مهره و گاودم
برآمد علی الله ز روینه خم

بپیاه از دو سر مانده در داوری
که دولت کیا نزاکند یاوری
تنی چند را بی سپر کرد باز
نشد هیچ کس پیش او رزمساز

زره پوشی از سایه قلب گاه
در آمد جو شیری باوردگاه
ز تیغ آتشی برکشیده جو آب
گز و خیره شد چشمه آفتاب

شد از قلب دانست کان پیر مرد
همانست کان جنگ بنشیبه کرد
شد اندیشه ناک از بی کار او
که با اژدها دید پیکار او

دریغ آندیشش کاخان کردی
شکسته سود بیشش اهرمن
سوار هنرمند چابک شتاب
که بر آتش انگشت زد بی حساب

فرشته صفت کرد آن دیو جهر
همی گشت جون گرد گیتی سپهر
نخستین نبردی که تدبیر کرد
بر آن تیره دل بارش تیر کرد

بسی تیر پولاد پیکان فشاند
بر آن کوه پولاد زخمی نزاند
جو ترجیم راند از تیر پاک
ز تنده شد از تیر جو خشمناک

یکی خشت پولاد الماس رنگ / برآورد و زد بر دلاور نهنگ
گران خشت اگر بر زدی بر هیون / تمام از دگر گوشه جستی برون
بسختی کوتن را بهم در فشرد / بر آن خاره شد خشت پولاد خرد
دگر خشتی انداخت پولاد تر / بر آن گشتنی هم نشد کارگر
چو دانست کان دیو آهن سرست / نبندیشد از چوبه و تیر و خشت
نهنگ جهانسوز را بر کشید / سوی اژدهای دمنده دوید
زدش بر کمرگاه و بردش ز جای / چنان کان ستمگر در آمد ز پای
دگر باره برجست زان زیر گرد / بسختی در آویخت با هم نبرد
ز شوریدگی رای بخشش گرفت / بدان آهن خفته بخشش گرفت
ز زینش در آورد و آن شد بتر / ز تارک در افتاد برگشت بزیر
بهاری پدید آمد از زیر ترک / بسی نغز و نازک تر از لاله برگ
سرش خواست کندن که رحم آمدش / چو روی جهان دید شرم آمدش
دو گیسو کشان دید در دامنش / رسن کرده گیسوش در گرد پس
چو صندوی در دوش ز گنجینه برد / ز روی ربودش بروبی سپرد
چو گشت آن فرشته گرفتار دیو / ز دیوان روبه برآمد غریو
دگر ره به نخجیر کردن شتافت / که از اول گرانمایه نخجیر یافت
از آن طیره کی شاه لشکرشکن / بپیچید چون مار بر خویشتن
بفرمود تا زنده پیل سیاه / بچشم آورند اندر آن چوبگاه
برو پیلبانان بانگ بر زد که هیل / بر آن اژدها راند چون رود نیل
بسی حربها زد بر آن پیل پای / بسی تیر قاروره جان گزای
نه قاروره بر کوه شد کارگر / نمی کرد حربه بر زور پا گذر
چو دید اژدها پیل سرمست را / گشاد از بر چرخ یکی دست را
بدانست کان پیل جنگ آزمای / بخرطوم بخشش برآورد ز جای
چنان سخت بگرفت خرطوم او / که زندان او شد بر و بوم او
بزد تیغ و خرطومش از جای کند / بیفتاد بر خاک پیل بلند
شه از هول آن بازی سهمناک / بترسید کافتد سپه در هلاک
از آن خشمناکی که بوزانه گفت / که دولت روی خواهد نهفت
مراینه دریافت ادبار بخت / وگرنه چه است این کار سخت
بد آسمانی چو آید فراز / سر نازنینان به حد تو ناز
تک و تاب شاهی بود اندکی / تب شیر در سال باشد یکی
مرا نیست تابش از آن ناخوش / نخواهم از این غم به پرداختش
دلش داد فرزانه کای شهریار / شکیبایی آور درین کارزار
همانا که پیروزی آری بدست / که شمشیر داری و تیر پرست
اگر چاره در سنگ خارا شود / بتدبیر و تیغ آشکارا شود
چو بازی کند با تو بخت بلند / چنین فتنه را صد در آری به بند
اگر چه یکی موی از اندام شاه / بمن بر گرای تو از صد سپاه
باقبال شاهی و نیروی بخت / در آید بخاک این تنومند سخت
جزین نیست کین سخت جرم / ندارد تنی سست و اندام نرم
یکی تیر شد از تنگ زوبین بست / توان کندنش از جای گر آهنست
نباید بر و زخم راندن به تیغ / گز آهن نگردد پراکنده میغ
سرش را اگر در کمند آوری / بخم کمندش به بند آوری
چو در زیر زنجیرش آری اسیر / برو خواه شمشیرزن خواه تیر
شه از مژده مرد اخترشناس / خدا را پذیرفت برخود سپاس
چو پیروزی خویش دید از خدای / بر آن جنگ فیلی در آورد پای
که اورا شه چینیان داده بود / ز زیر آخر چینیان زاده بود
کمندی و تیغی گرانمایه خواست / عنان گرد سوی بداندیش راست
در آمد بدان دیو دریاشکوه / چو ابر سیه کو در آید بکوه
بجنبید بر جای خویش آن نهنگ / که اقبال شاهنش فرو بست جنگ
کمند عدو بند را شهریار / در انداخت چون چنبر روزگار
بگردن در افتاد بدخواه را / زمین بوسه داد آسمان شاه را

نه دشمن مزبری بکین تاخته / زخشم خدا صورتی ساخته
گفت آن مزبر پسنگر مرا / بپروا فگنان سوی لشکر مرا

سپردم بدان سان به بیدادگر / که این گنج را بسته دارید سر
دگر ره سوی خنک پرواز کرد / به پیل افگنی پنجه بر ساز کرد

چو اقبال شاهنشه بیسلن / چو پیلی فکندش در آن انجمن
ز پیروزی شه در آوردگاه / سرم بر فلک شد ز نیروی شاه

چو دیدم که دام تو دد می‌کشد / کمند بلا را بخود می‌کشد
بنوعی رهیدش بکشتم رها / که ناکشته دیدم هنوز اژدها

همه روپس رادل پر از درد شد / گل سرخشان چیزی و زرد شد
چو غول شب آیین بد ساز کرد / بره بردن مردم آغاز کرد

رسن بسته چون غول در دست و پای / و را در یکی خانه کردند جای
بمن بر شده لشکری دیدبان / همه خارج آواز ناخوش زبان

چو از شب یکی نیمه کمتر گذشت / بگوشش آمدم های و هوی زد و بست
درآمد یکی ابر ظلمات رنگ / بر آن سنگساران بیا دید سنگ

رقیبان که شب پاس بیدا استند / زبیمش همه جای بگداشتند
بجز سر ندیدم که از کله کند / یکی کنده و بر دیگری بیفکند

زبس کله‌ها سر که بر کنده بود / یکی کوه از آن کله افکنده بود
درآمد چو رعد ز جا برگرفت / همه بندم از دست و پا برگرفت

به بامن که تخت شاهم رساند / ز پاپاب ماهی بماهم رساند
بزندان بدم تا اکنون چو گنج / بشادی کنون کرد خواهم بسیج

زن آن به که زیور کشد پای او / نه زن دان که زیور کشد جای او
خانم نماید دل کام یاب / که می پنجم این کام دل را جواب

پری چهره چون حال دل باز گفت / ز شادی رخ شاه چون گل شکفت
بپوسید بر حلقه گوشش او / سخن گفت چون حلقه در گوش او

کهای تازه گلبرگ نادیده گرد / بمهر خدا اپیکری در نورد
بمهر توام شستر گشت عزم / که در پای رزمی و در پای بزم

به برخاستش کی جان ستان دیده‌ست / قوی دست و چابک عنان دیده‌ست
بر آشفت زیر منم شکرف / نداری حریفی درین مرد و خوف

چو نیست منم چیز و بنوا از رود / دلم تازه گردان بیابک سرود
پری چهره برجست و بنواخت چنگ / کمان خدنگی به تیر خدنگ

که شاها خدیوا جهان داورا / خردمند جویا خرد پرورا
نوایی زد از نغمهای نوی / نوا آیین سرودی در و پهلوی

سر سبزت از سرزنش دور باد / دل روشنت چشمه نور باد
جوان بخت بادی و پیروزرای / توانا و دانا و کشور خدای

کمربسته جانت باسودگی / قبای تنت دور از آلودگی
بهر جا که روی آری از نیک و بد / بنامت خدا با دوستت خرد

جهان باد کا جز بکامت بود / همه ملک عالم بنامت بود
سرآغاز کرد آنگهی راز خویش / هم از سوز دل ساخت برساز خویش

که نوشین درختی در آمد بباغ / برافروخت مانند روشن چراغ
گلی بود در گلستان ناشکفت / همان نرگسی در چمن نیم خفت

می لعل در جام ناخورده بود / بنفشه دری دست ناکرده بود
بامید آن کاید از صید شاه / سوی گل نشاط آور و سوی شاه

گلی سرخ چند بهاری شنید / گهی لاله شد گهی مشک بید
مگر شه فراغت ندارد بباغ / که تا رد نظر سوی روشن چراغ

وگرنه بهاری بدین خرمی / چرا رایگان اوفتد برزمی
ز باد خزان پستم اندیشه‌ناک / که ریزد بهاری چنین را بخاک

شهنشه که آواز دلبر شنید / ز دل تاز بی‌دلان برکشید
خوشش آواز تا نالهٔ خنک رود / نشان دادش از روی گلرنگ او

چو روسی چنین نغز و بوسی چنین / خوامت مباد آرزو بی چنین
دل شاه از آن نکته آگاه گشت / وز آن آرزو آرزو خواه گشت

دگر ره توقف پسندیده داشت / که تا راح بدخواه در دیده داشت
ز ساقی می خوردنی دل نهاد / که ره توشه از بهر منزل نهاد
یکی جام زرین پر از باده کرد / بیاد رخ آن پری زاده خورد
دگر ره یکی جام یاقوت نوش / بدان نوش لب داد و پس گوش نوش
ستد ماه و بوسید و بر لب / ببوسه ستد جام و با بوسه داد
شهنشه بیک دست ساغر کشان / بدستی دگر زلف دلبر کشان
گهی بوسه دادی لب جام را / گهی لب گزیدی دلارام را
درین رسم کایین او دلکش است / می تلخ با نقل شیرین خوش است
چو نوشین می اندر دمش در بجنبد / بجوشش خواب نوشش در او بجنبد
در آن آرزو گاه با دور باش / نکردند جز بوسه چیزی تراش
بیا ساقی آن رنگ داده عبیر / که نرگس ز خون داد مستان پیر
بده تا مگر خون در آید بجنگ / دهد آب و آتش مرا آب و رنگ

در پنهان کردن گنجها

سپاه سحر چون علم بر کشید / جهان حرف شب را قلم در کشید
دماغ زمین از تف آفتاب / بسر سام و سودا در آمد ز خواب
برآورد مرغ سحر که غریو / چو سرسای از نور و صبح زد پو
شه از خواب سر بر زد آشوب باک / دل پاک را کرده زاندیشه پاک
بطاعت که آمد نیایش نمود / ز بانزا بشکر ازمایش نمود
ز یاری ده خود در آن داوری / گهی یاری خواست که یاوری
چو لختی بغلطید بر روی خاک / کمر بست و زد دامن درع چاک
نهادند شش اورنگ بر پشت پیل / کشید شمشیر گردش دو میل
سپه را بآیین بیشنه رو ز / برآراست سالار گیتی فروز
بر آن بهن صحرای دریا شکوه / حصاری زد از موج لشکر چو کوه
حب و رایت پیرامن آن حصار / ز پولاد بستند بر مه غبار
ز دیگر طرف روسی سرفراز / برآراست لشکر بآیین و ساز
چو سهای روسی جو نشان شده / دماغ از تف خشم جوشان شده
ز عکس سپر تیغ و برق سنان / سر از راه بیرون رفت و دست از عنان
درنگ کارفته در مغز کوه / شتاب فشکنان بتر بر سر گروه
ز پولادی لخت گردن شکن / برون ریخته مغزها از دمن
ز پیداوکوپال پیل افکنان / فلک جامه در خم نیل افکنان
نهیب بلارک زهره ای مور / ز بال عقابان تهی کرده زور
سر نیزه از طاسک سرنگون / به بر چسم فرو ریخته طاس خون
سم تازی اسپان بخون چون عقیق / شده تا بمد زین بجوی در عرق
سنان در پستان کوکب افروخته / سپر در سپر کوکبه دوخته
ز بس خشت و آهن که شد بر هلاک / لحد بست بر کشتگان خشت و خاک
سر افشانی تیغ گردن گرار / برآورده از خون دل لاله‌زار
چو سوزن سنان سینه را دوخته / ز مقراضه مقراضی آموخته
ز بس کشتگان کرد بر کرد راه / چو بازار محشر شده جایگاه
نماینده روسی بهر سو ستیز / برآرنده از روسیان رستخیز
بر آمیخته لشکر روم و روس / بسرخ و سپیدی چو روی عروس
سکندر در آن حرب چون پیر مست / یکی حربه خسروانی بدست
چگونه بود پیل پولاد پوش / ز نیشر ژیان چون برآید خروش
بدان شیر و آن پیل مانست شاه / که بر شیر و بر پیل بربست راه
به تیغ داری که او باز خورد / سرش را تیغ زین باز کرد
سیه پوش چترش چو عباسیان / زده سنگ بر طاس برطاسیان
به نیروی بازو و زخم رکاب / حب و رایت افکند سر بی حساب
همو پای بر جای و هم لشکرش / که تا کی برآید زکوه اخترش
صطرلاب فرزانه در آفتاب / بطالع گرفتن چو مه در شتاب
چو طالع به پیروزی آمد پدید / جهان گرد شمشیر شه را کلید

بسه گفت بزن که یاری تراست / وزین دست برد استواری تراست
بخندید خسرو چو دریای نیل / سر دشمن افتاد در پای پیل
سوی او بسی آورد یک ترک تاز / چو شد اژدهایی دهن کرده باز
برآورد پیروزی شاه دست / بقنطال روسی درآمد شکست
چو شکست بشکستش خود شان / بیک حمله از جای خود برد سان
هزیمت برافتاد بدخواه را / جهان داد شاهی جهان شاه را
شه پیل پیکر بخم کمند / درآورد قنطال را از زین بند
ز روسی بسی جوی خون ریختند / گرفتند و کشتند و آویختند
ز بس روسیان سر انداخته / تنم کشتی کیش برداخته
ز بیران برطاس و روسی دیار / گرفتار شد تیغ زن ده هزار
دگر کشته شد زیر شمشیر و تیر / ز کشتن بود نشه را گریز
قدر مایه رفتند بی برگ و ساز / گریزان سوی او پس افتند باز
نه چندان غنیمت بجز در رسید / که اندازه آمد آن تا بدید
ز سیم و زر و گوهر و لعل و در / شه نامور تاجها گشت بر
چو بر دشمنان شاه شد کامکار / شد از فتح کار او چون نگار
فرود آمد از جنگ خیل حرام / چو دید آنچه مقصود بودش تمام
بشکر خدا روی بر خاک سود / که فتح از خدا آمد از خاک بود
چو کرد آفرین داور خویش را / بسی گنجها داد درویش را
جهان از دشمن تهی دید جای / بآرایش و رامش آورد رای
بیا ساقی آن جام گوهر فشان / بترکیب من گوهری در نشان
جگر جان چشکم بدو تر شود / که زنگار گوهر بگوهر شود
چو فارغ شد اسکندر از فیلقوس / ز بنجهای برطاس و تاراج روس

گشادن اسکندر در باب الابواب

نشستن کسی زان طرف باز جست / که وارد نشستنده رانش درست
درخشش ز طوبی دلاویزتر / گیاهش ز سوسن زبان تیزتر
گوارا جو ... بودی حلال / رونده درو آبهای زلال
به پیرامنش بیشهای خدنگ / بهم بر شده شاخ بر شاخ تنگ
درختان آن بیشه نخجیرش / ز آب و هوا یافته پرورش
چو زین گونه جایی بدست آمدش / در آن جای فرخ نشست آمدش
به پاکیزه روی بساط / همه گرد با تازه رویان نشاط
چو شاهان نشستند در بزمگاه / شد آراسته حلقه بزمگاه
بفرمود شه تا غنیمت کشان / دهند از شمار غنیمت نشان
ز گنجی که آگنده شد کوه کوه / ز روسی و برطاس و دیگر گروه
دبیران پژوهش بکار آورند / کم و بیش آن در شمار آورند
غنیمت کشان بر در شهریار / غنیمت کشیدند بیش از شمار
گشادند سربسته گنجینها / کز و چیز و آسایش بیبها
نه چندان گرانمایه در بار بود / که آن را شماری بدیدار بود
ز کانی و کهنه وز بیخ / که سنجاب را داد بی رونقی
ز بر جد خروار و مینا بمن / ورقها زر در عبای سفش
نمطهای دیبا بیاند از ... / که ناید از و هیچ دروازه
ز کتان و مصفا بی جو به باف / زده کوه بر کوه کوه قاف
سلبهای زربفت تا دوخته / سپرهای چون کوکب افروخته
بخروارها قند و تیغ و دار / سمور سیه بود بیش از شمار
ز قاقم فرو بسته چندان که بید / که تقدیر آن کرد شاید بدید
فروزنده سنجاب و روباه لعل / همان گرده اسبان نادیده نعل
دمشقی تیغهای شبستان فروز / چو حال شب افتاده بر روی روز
جز این ما بها نیز بسیار گنج / که آمد ضمیر از شمارش برنج
در آن مو بنه چون نظر کرد شاه / بهار ارم دید در بزمگاه
برآسوده دید از اندیشه دور / ز سرهای سنجاب و بلغ سمور

کهن گشته و موی ازو ریخته   ز نیکوترین جای آویخته
چو لختی در آن چو مها بنگریست   بدانست کان جرم آلوده چیست
بپرسید کین چو مهای کهن   چه پیرایه را شاید از اصل و بن
یکی را ز پیشش پاسخی داد نغز   کزین پوست میدید این جلوه مغز
بخواری مبین اندرین چرم سست   که بازار بند و لایت بدوست
بتر ویک ما این فرومایه چرم   گرامی ترست از بسی موی نرم
هرآن مو بنه کاید آید بدید   بدین چرم بی موی شاید خرید
اگر سیم هر کشوری در عیار   بگردد به هر سکه چون روزگار
نباشد جز این موی مار ادرم   نگردد یکی موی ازین موی کم
ازین هیبت آمد ملک را شکوه   که چون بنده فرمان شدند این گروه
بنوزانه کنجی که در خسروی   سیاست کند دست سه را قوی
سیاست نگر تا چه تعظیم کرد   که جرمی چنین را به ابریشم گرد
درین کشور از هرچه من دیده‌ام   بدانیست واین را پسندیده‌ام
گزین حلق را نیستی این گهر   به بستی کسی حکم پیش را اگر
ندارد هنرهای شاهانه پس   بدین یک هنر باد سامت و بس
چو شه با غنیمت شد از دست برد   سپاس غنیمت غنیمت شمرد
جهان آفرین را سپاسی تمام   برآراست و آنگاه پر کرد جام
زرود و خوش و باده خوشگوار   درآمد به بخشش گری ابروار
سران سپه را که بردند رنج   بخروارها داد دینار و گنج
غنی کرد شان از زر اندازه حش   ز نو هر زمان خلعتی ساحش
نماند از سپه سخت محل کشی   که بروی ز دو پا نشد منوشی
طلب کرد مرد زبان بسته را   بیابانی بند گسسته را
درآمد بپا پابی اگوه گرد   چو دیگر کپان شاه را سجده کرد
ملک در سروپای آن جانور   بغیرت بسی دید و جنباند سر
زپیرایه جوهر وزر و سیم   بدان جانور داد نزلی عظیم
بند رفت یعنی که باگنج و ساز   پابانیان را نباشد نیاز
سرگوسفندی بریشه فکند   نمودش که می بایدم گوسفند
شه از گوسفندان برو ورد نی   وزانها که باشند هم خوردنی
بزموده اون بدو بی قیاس   ستد مرد وحشی و برد و سپاس
کله پیش کرد و آواز از حش   بخشنودی و شد بپا دای خوش
درآن مرغزار خوش دلربای   خوش افتاد شه را که خوش بود جای
می ناب میخورد با بانگ رود   فلک هر زمان میرساندش درود
چو سر مست شد از گوارنده می   گل از آب گلگون برآورد خوی
شه روسیان را بر خویش خواند   سزاوارتر جایگاهی نشاند
ز پای و ز دست آهن انداختش   ز منسوج زر خلعتی ساختش
بمولایی اش حلقه در گوش کرد   بر و کین رفته فراموش کرد
دگر بندیان را ز بیداد و بند   بخلعت برآراست و کرد ارجمند
بفرمود کاربند نوشابه را   بنها نخورد آن خشان بابه را
بفرمان شه گرد روی شتاب   رسانید مه را بر آفتاب
همان زر و زیب ستم دیده را   همان لعبتان پسندیده را
برآراست نوشابه را چون بهار   ز پوشیدنیهای گوهرنگار
بسی گنج دادش ز تاراج روس   دگر ره برآراستش چون عروس
شبی چند می خورد با او بکام   چو شد نوبت کامرانی تمام
دوالی ملک راند و داد دست   دوال دوالی برو عقد بست
چو پیرایه گوهری داد شان   قرار ز ما شوهری داد شان
به بردع فرستاد شان بی گزند   که تا برکشند آن بنا را بلند
ز بهر عمارت در آن رخنه گاه   بسی مالشان داد و بی برگ راه
چو ترتیب ایشان بواجب بساخت   سران سپه را بواجب نواخت
شه روس را نیز با طوق و تاج   رها کرد و نهاد بر روی خراج
چو روی شهر خود آورد رخت   دگر باره خرم شد از تاج و تخت

نه بیند از آن بس سرا زاد او / همه ساله می خورد بر یاد او
همه روزه خسرو در آن مرغزار / گهی عیش میکرد و گاهی شکار
بزیر سهی سرو و بید و خدنگ / می لعل میخورد بر بانگ چنگ
خوشی دید و دل را کشی می نمود / بر آن دلخوشی دلخوشی می فزود
جوانی و شاهی و بخت بلند / چرا خوش نباشد دل هوشمند
بیا ساقی آن آب آتش خیال / در افکن در آن کهربا گون سفال
گوارنده آبی کزین تیره خاک / بدو شاید اندوه را شست پاک
شبی روشن از نور رخشنده تر / می ز افشانی درخشنده تر
ز سر سبزی گنبد تابناک / زمرد شده لوح طفلان خاک
شماره بر آن لوح زر پاز سیم / نوشته بسی خوف و امید و بیم
دبیری که آن حرفها را شناخت / درین غار با غور منزل نساخت
بشغل جهان رنج بردن چه سود / که دوری بکوشش نشاید فزود
جهان غم نیرزد بشادی گرای / نه کز بهر غم کرده اند این سرای
جهان از پی شادی و دلخوشیست / نه کز بهر اندوه و محنت کشیست
درین جای سختی نگیریم سخت / وزین جاه بی بن برآریم رخت
جو دی رفت و فردا نیامد پدید / یک امشب ز شادی نباید برید
جنان به که امشب تماشا کنیم / چو فردا شود کار فردا کنیم
غم نامده خورد نتوان بزور / به بزم اندرون رفت نتوان بگور
مکن جز طرب کردن اندیشه / بدینست بازار هر پیشه
چه باید بخود بر ستم داشتن / همه ساله خود را بغم داشتن
چه بیچیم درین عالم پیچ پیچ / که هیچت ازو هیچ سرمایه هیچ
گریزیم ازین کوچگاه رحیل / از آن پیش کافتیم در پای پیل
خوریم آنچه از ما بگوری خورند / بریم آنچه از ما بغارت برند
اگر برد خواهی جهان مایه بر / که پرورد شنگان [illegible]
وگر ترسی از رهزن باج خواه / که غارت کند آنچه داری براه
بدرویش ده آنچه داری نخست / که بنگاه درویش را کس نجست
نه بینی که ده یک رسان خراج / بد پالیز درویش دادند باج
چه زیرک شد آن مرد دینار سنج / که ویرانه را ساخت باروی گنج
چو نارنج یکروزه دارد جهان / چو گنج صد ساله داری نهان
بیا تا نشینیم و شادی کنیم / شبی در جهان کیقبادی کنیم
یک امشب ز دولت شبانیم داد / جو دی رفت فردا نیاریم یاد
بپرسیم ازانها کزو سود نیست / کزین بیشه اندیشه خشنود نیست
بداغ آدمی را بود دست پیش / بکوشیم تا خوش برآید بعیش
بچاره دل خویشتن خوش کنیم / نه زان سان که تن نعل آتش کنیم
دمی را که سرمایه زندگیست / بتلخی سپردن نه فرخندگیست
جنان برزی این دم که دادش دهی / که باد شبرد گر بیادش دهی
فدا کن درم خوشدلی را بسیج / که ارزان بود دل خریدن بهیچ
ز بهر درم تند و بد خو مباش / تو باید که باشی درم گو مباش
مشو در حساب جهان سخت گیر / همه سخت گیری بود سخت میر
باسان گذاری دمی بی شمار / که آسان زید مرد آسان گذار
شبی فرخ و ساعتی دلپسند / بود شادمانی در آن ارجمند
گزارش چنین میکند جوهری / سخن را بیاقوت اسکندری
که اسکندر آن شب بمهری تمام / بیاد لب دوست برگرد جام
بنوشین لب آن جام را نوش کرد / زلب جام را حلقه در گوش کرد
هم از فتح دشمن دلش شاد بود / هم از دوستش خانه آباد بود
طلب کرد یاری دلارام را / پری پیکری تازه اندام را
ز نا محرمان کرد خرگه تهی / سماع و سماع آور خرگهی
بتی فرق و گیسو برآراسته / مرادی بصد آرزو خواسته

لب از ناردانه دلاویزتر / دهان از طبرزد شکر ریزتر
دهانی و چشمی باندازه تنگ / یکی راه دل زد یکی راه چنگ

طرازنده مجلس و بزم کار / نوازنده چنگ در بزم شاه
بزمان شه چنگ را ساز کرد / در درج گوهر ز لب باز کرد

بر آهنگ خود ساز را کرد جفت / سرودی برآورد از آن رود گفت
که از شادی امشب جهان زان توست / همه شادی از دولت خسرویست

بهنگام گل خوش بود روزگار / بخندد جهان چون بخندد بهار
چو خورشید روشن برآمد باوج / بدوشش جهان برزند نور موج

صبا چون درآید بپا کوبی / زمین روی آرد بهوا مشتری
گل سرخ چون کله بندد بباغ / فروزد زهر گوشه صد چراغ

سکندر چو پیروزی آرد بچنگ / نه زیبا بود آینه زیر زنگ
چو گیتی پر از می شود جام گیر / چو جام خالی بود بر سریر

ملک گوز جمشید بالاترست / رخ من ز خورشید والاترست
شه ار شد فریدون زره کفش / سخنش منم کاویانی درفش

شه ار کیقباد بلند افسرست / مرا افسر از مشک و از عنبرست
شه ار هست کاوس پیروزه تاج / ز من بایدش خواستن تخت عاج

شه ار چون سلیمان شود دیوبند / مرا در جهان هست دیوانه چند
شه ار زانک عالم گرفت ای شگفت / من آن زاگرفتم که عالم گرفت

اگرچه کمند جهانگیر شاه / فتادست در گردن مهر و ماه
کمندی من از زلف بر ساز دوش / نترسم بگردن در اندازدش

گر او را کمندی بود ماه گیر / مرا هم کمندی بود شاه گیر
گر او ناوک اندازد از زور دست / مرا غمزه ناوک انداز هست

گر او چو داود بخون ریختن / من از چهره خون دانم انگیختن
گر او قصد شمشیر بازی کند / زبانم بشمشیر بازی کند

گر او لخت از زر برآرد ز دوش / دو لخلخه زلفین من گرد گوش
گر او را یکی طوق بر مرکبست / مرا نیز ده طوق بر غبغب است

گر او حلقها دارد از لعل پر / مرا حقه هست پر لعل و در
گر ایدون که یاقوت او کانیست / مرا لب چو یاقوت رمانیست

گر او چرخ را هست انجم شناس / مرا انجم و چرخ دارد سپاس
گر او را علم هست بالای سپر / مرا صد علم هست پیرون در

گر او شاه عالم شد از سروری / منم شاه خوبان بجان پروری
چو برقع براندازم از روی خویش / بجز جهان را یک موی خویش

چو بر مه کشم گیسوی عنبرین / بگیسو کشم ماه را بر زمین
چو تنگ شکر در عقیق آورم / ز بسته شراب عنق آورم

زحیفم برقص آورد آب را / عقیقم مفرح دهد خواب را
اگر کیمیا سنگ را زر کند / نسیم من از خاک عنبر کند

سهیل یمن تاب را بادیم / همان شد که بوی مرا یاسمیم
ز مه طوق خواهی بهین غبغبم / ز دندانت نمک باید ابک لبم

کشی دل خسته درمان کنم / بچشمی دگر غارت جان کنم
فریبم بدرمان و سوزم بدرد / منم کس نگم جز من این کس نکرد

اگر رایم بند از راه دور / برد سجده چون پیر بتش نور
وگر زاهدی باشد از خاره سنگ / برقصش درآرم بگلبانگ چنگ

کنم سیم کاری که سیمین تنم / ولی قفل گنجینه را نشکنم
در باغ ما را که شد ناپدید / بجز باغبان کس نداند کلید

رطبهای تر گرچه دارم بسی / بجز خار خشکم نه بندد کسی
کلاهم ولی در [illegible] / نمک خواه خود را جگر میدهم

نگر دیدشب زنگی روی من / که چون خال من گشت هندوی من
بگر ماه نو کان هلالی کند / بامید من خانه حالی کند

چو زلفم درآید بیازی گری / دام آورد پای کبک دری
بنا گوشم ار برگشاید نقاب / دهان گل سرخ گردد پرآب

چو پیدا کنم لطف اندام را / سرین بشکنم مغز بادام را
چو ساعد گشایم ز بازوی نرم / سمن را ورق در نوردم ز شرم

شکر چاشنی گیرد از نوش منت / قمر حلقه در گوش گوش منت
دهانم گرو بست با شکری / گرو برد و گو دارد انگشتری

حیاتی که با گل خورم نوش باد / مرا یاد و گل را فراموش باد
یک افسون چشمم به بابل رسید / ازو آمد این جادوی ها پدید

چو حلقه کنم زلف بر طرف گوش / بیا تا دل زاهد سبز پوش
کرشمه چو در چشم مست آورم / صد از دست رفته به دست آورم

دلی را که سر سوی راه افکنم / نمایم زنخ تا به چاه افکنم
ز موی بعاشق دهم طوق و تاج / به موی ز خلخ ستانم خراج

به سلطانی چین نهم مهر موم / زنم پنج نوبت به تاراج روم
جگرگوشهٔ چینیانم به خال / چراغ دل رومیانم جمال

لبم لعل را کارسازی کند / خیالم به خورشید بازی کند
مغ دیر سیمین صنم خواندم / صنم خانه باغ ارم خواندم

چو شد نار پستانم انگیخته / ز پستان دل نار شد ریخته
ز نارم که تاریخ نوروزیست / ندانم کرا بخت فیروزیست

من و آب سرخ و سر سبز شاه / جهان گو فرو شو به آب سیاه
برآنم که دستان به کار آورم / چو چنگ خودش در کنار آورم

بشرطی کنم جان خود جای او / که هرگز نیابم سر و پای او
چنان جسم از مهر با آفتاب / که سر در قیامت برآرم ز خواب

گر آبیست کو زندگانی دهد / وگر سایه‌ای کو جوانی دهد
کند وصل من چون جوانی دراز / جوانی دهم چون درآیم به ناز

سکندر بجوان خطا میرود / من اینجا سکندر کجا میرود
اگر راه ظلمات می بایدش / سر زلف من راه بنمایدش

وگر زانکه جوید ز یاقوت رنگ / همان آورد آب حیوان به چنگ
لب من که یاقوت رخشان اوست / بسی چشمه چون آب حیوان اوست

جهان خسرو احمد کردن کشی / برین صید آبی مشو آتشی
بس این سنگ سخت از دل انگیختش / به نازک دلان در بیامیختش

مکن ترک ای میل من سوی تو / که ترک توام بلک هندوی تو
بدین آسمانی زمین توام / ز چینم ولیکن در چین توام

گل من که گل سایه پرورد نیست / که سایه به خورشید در خورد نیست
چو من میوه در سایهٔ خانه بس / که تا خوش بود میوهٔ خانه رس

رها کن بنخجیر این کبک باز / نه پس از عقابان نخجیر ساز
رطب چون رسیده شود بر درخت / بسستی رسد گر نگیریش سخت

نیابی ز من به جگرخواره‌ای / جگرخواره نه شکر پاره‌ای
چه دلها که خون شد ز خون خوردنم / چه خونها که ماندست در گردنم

چو برورد پستان کنم دست خویش / کنم مست وانگه شوم مست کیش
چو ساقی شوم می نباشد حرام / چو مطرب شوم نوش بزم ز جام

ز دور این چنین دلربایی کنم / در آغوش جان پروری ها کنم
برابر دهم دیده را دلخوشی / چو دم در کشیدم کنم دلکشی

من و نالهٔ چنگ و نوشین می / ز من عاشقان کی شکیبند کی
چو تو شهریاری بود یار من / نباشد بخیری کار من

چو من نیست اندر جهان کس بکام / ازان نیست کس در جهانم به نام
درآمد شه از مهر آن نوش و ناز / بران چهره چنگ چون چرغ باز

تذرو بهاری درآمد بغنج / برون آمد از مهد زرین ترنج
سرا بود خالی و معشوق مست / عنان رفت یکباره دل از دست

شبی خلوت و ماه رویی چنان / ازو چون توان درکشیدن عنان
گوزن جوان را پلنگینه شیر / به تاراج کاهش درآمد دلیر

زمانی چو شکر لبش می‌گزید / زمانی چو نی شکرش می‌مزید
به بر درگرفت آن سمن سینه را / ز در مهر برداشت گنجینه را

بخورده بسی دید روشن گوار — یکی باغ دربسته بر سیب و نار
عقیقی بیاورده بر مهر خویش — یکی بلبلی پس ناکشته ریش

وشیرین زبان شکر انگیختند — جو شیر و شکر درهم آمیختند
ازآن گرمی و آتش افروختن — ز جوشنده خون خواست برون

بهم درخزیده دو سرو بلند — ببادام و رعن در افتاده قند
دوی بر دو جون لام الف کم زده — دو حرف از یکی جنس برهم زده

جو لولوء ناسفته را لعل سفت — هم آسوده لولو هم لعل خفت
سکندر بر آن چشمه زندگی — بسی کرد شادی و فرخندگی

جنین چند شب دل بشادی سپرد — ازان مرحله رخت بیرون نبرد
بیا ساقی آن جام رخشنده می — بکف گیر بر نغمه نای و نی

بمی کو بغنتوی میخوارگان — کند جاره کار بیچارگان

جو بانگ خروس آمد از بارگاه — جرس در گلو بست هارون شاه

صفت گرم بزم سکندر و عیش

دوال دهل زن درآمد بگوش — زمنقار مرغان برآمد خروش
پرستش کنان خلق برخاستند — پرستش گری را بیاراستند

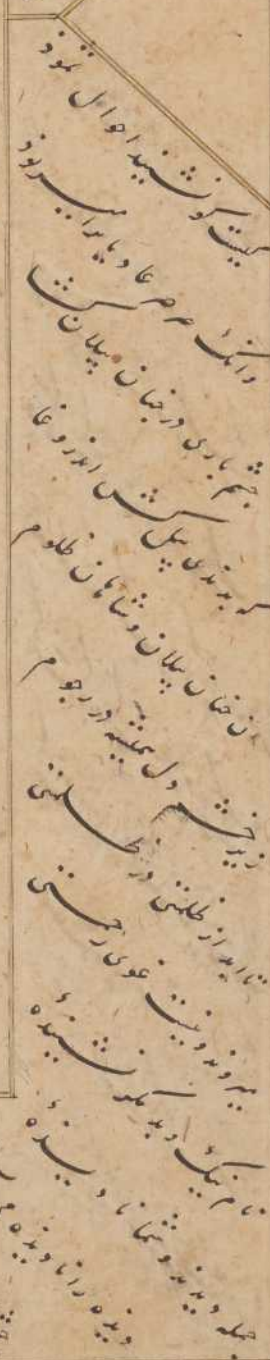
شه از خواب دوشینه سر برگرفت — نیایش گری کردن از سر گرفت
بنیکی ز نیکی دهش یاد کرد — بدان پرورش عالم آباد کرد

جو آورد شرط پرستش بجای — بشغل می و مجلس آورد پای
کهی خورد می بر نوای رود — کهی داد بر نیک نامان درود

بگلگون می تازه جون گلاب — زسر درد می برد و از مغز خواب
در لهو بگشاد بر همدمان — زهر دور غوغای نامحرمان

سخن می شنود از یکی در نهفت — کس افسانه ای دلکشی بگفت
یکی قصه کرد از خراسان و غور — کز آنجا توان یافتن زر و زور

یکی از سپاهان وری کرد یاد — که گنج فریدون از آنجا گشاد
یکی داستان زد ز خوارزم و چین — که شکش چین و دیبا حسین



یکی گفت قیصور بدین دیار / که کافور صندل و هندی تبار
یکی گفت هندوستان بهشت / که هیچش همه عود و گل عنبرست
در آن انجمن بود پیری کهن / چو نوبت بدو آمد اندر سخن
همیدون زبان بر شکفتن گشاد / چو دیگر بزرگان زمین بوسه داد
که از هر سواد آن سیاهی بهشت / که آبی در او زندگانی دهست
بگنج گران عمر خود بر مسنج / که خاکست بر گنج و بر مال رنج
چو خواهی که مانی بسی روزگار / بر از چشمهٔ زندگانی برآر
شد انجمن با سپر افکندگی / گر چون در سیاهی بود زندگی
سکندر بدو گفت کای نیک مرد / بگو کان سیاهی بر آن چون نورد
سوادی چو قیست دست از ماهی / همان آب او مینی جان فزای
وگر نه که بیند زمین سیاه / همان چشمه کز دور دارد نگاه
دگر باره پیر جهان دیده گفت / که بیرون ازین زمرها نهفت
کجا هست در زیر قطب شمال / در او چشمهٔ پاک از آب زلال
جهانی که ظلمات شد نام او / روان آب حیوان ز آرام او
هر آنکس کز آن آب حیوان خورد / ز حیوان خور آن جهان جان برد
وگر باورت ناید از من سخن / پر پیس ابد گرد زیرکان کهن
ملک را ز تشویش این گفت و گوی / بدید آمد اندیشهٔ جست و جوی
بپرسید از او کان سیاهی کجاست / نمایندهٔ بمود کز دست راست
چو شه دیدگان چشمهٔ خوشگوار / ز ظلمت توان یافتن صبح وار
در آن بارگه سوی ظلمات کرد / برفتن سپه را مراعات کرد
چو شد منزلی چند در کار دید / ز لشکر بسی خلق بیمار دید
جهانی روان بود لشکر کشش / جهانی دگر خاص بر در کهش
ز بازار لشکر در آن کوچگاه / بیا زانکه محشر همی ماند راه
سوی شیر مرغ ارغنان تاختند / بیا زانکه لشکر کشش یافتند
به هر خشک بومی که لشکر رسید / بباریید باران گیا بر دمید
بی خضر گفتی در آن راه بود / همانا که خود خضر با شاه بود
ز بسیاری لشکر اندیشه کرد / صبوری در آن تاختن پیشه کرد
یکی غار که بود نزدیک دشت / که لشکر که خسرو آنجا گذشت
بنه هرچه با خود روان داشتند / بنزدیک آن غار بگذاشتند
از آن جمع کانجای شد جای گیر / شد آن بوم ویران عمارت پذیر
بر غار خواندش کیهان دشت / بنام آن بن غار یلغار گشت
کسانی که سالار آن کشورند / رهی زادهٔ شاه اسکندرند
چو شه دیدگان لشکری بی‌قیاس / در آن ره نباشد ز مردم شناس
شیء چند بگزید عیار رفتش / کمان دار و بخشش و سخت کش
دلیر و تنومند و سخت استخوان / شکیبنده و زورمند و جوان
بفرمود تا هرچه بیمار و پیر / نکرده در آن راه جنبش بسیر
که پیر کهن کو بود سال خورد / ز دو شولدی منزل ایدر برد
نشستند پیران جوانان شدند / رهٔ دوربین راه دانان شدند
جهان خسرو از مردم آن دیار / طلب کرد کاراگهی هوشیار
بره بردن لشکرش دست داشت / دو منزل بهر منزلی میگذاشت
همه توشهٔ ره ز بیشتر ستور / روان کرد بر پیش اکان بود
دو اسپه سپه سوی ظلمات راند / بدان ماندگان ماکی را نشاند
با ندر کنش هم گفتنی / که جایی چنین است تا حشر
چو یک ماهه ره رفت سوی شمال / گذرگاه خورشید را گفت حال
ز قطب فلک روشنایی نبود / برآمد فرو شد یک لحظه زود
خط استوا بر فلک بر نهاد / میانجی قطب شمال اوفتاد
بجایی رسیدند کز آفتاب / ندیدند پیش از خیال در آب
سوی عطف گاه زمین تاختند / در آن سایه آن رایت افراختند
زمین از هوا روشنایی نبود / حجاب سیاست سیاهی نبود
زنگ سو سیاهی برآمد حروف / دگر سو گذر بسته دریای ژرف

همی برد ره رهبر هوشمند / یکی زبرکار چرخ بلند
چو گشت اندکی زیرکار دور / بهر دوری دور تر گشت نور
چنین تا که ناگه بجایی رسید / که یکباره شد روشنی ناپدید
سیاهی پدید آمد از کنج راه / جهان خوش نباشد که گردد سیاه
فرو ماند خسرو که تد پر چیست / نمایند این رسم و این راه کیست
سگالش نمودند کارآگهان / که هست این سیاهی حجابی نهان
در و رفت شاید بهر سان که هست / به باز آمدن ره که آرد بدست
بچاره گری هر کسی پی شتافت / کسی سوی آن چاره رایی نیافت
در آمد شب از نیم روشن دیار / سیه شنک بر عود کرد اختیار
برآشفت گردون ز نخجیر پی / بزرگی بدل کرد کشمیر پی
شد آن راه از موی باریک‌تر / ز تاریکی شام تاریک‌تر
بهنگام خود هر کسی رفت باز / در اندیشه آن شغل را چاره ساز
بهمره جوانمرد بود / که روشن دلش مهرپرور بود
پدر داشت پیری نود ساله / ز رنج دلش هر زمان ناله
در آن روز اول که فرمود شاه / که ناید ز پیران کسی سوی راه
جوانمرد بود از پدر ناشکیب / چو بیمار نالنده از بوی سیب
نگه داشت آن پیر فرتوت را / چو دیگر کسان سرح یاقوت را
بصندوق او را نهان کرده بود / بنزد ره آوردش آورده بود
در آن شب که شد راه بر گشتگی / در آمد باندیشه پیر کستکی
چو آن در بسته را باز کرد / وزین در سخن با وی آغاز کرد
گزین آمدن شه پشیمان شدست / ز سختی کشی سست پیمان شدست
ز تاریکی آمد دلش را هراس / که هنجار خود در اندید پاس
تواند در و رفت بی رهنمون / برون آمدن راند اندکه چون
جوانمرد را پیر دیرینه گفت / که هست اندرین پرده رازی نهفت
چو هنگام رفتن رسید شاه را / بدان تا برون آورد راه را
یکی مادیان بایدش بس درست / که زادن همان باشد او را نخست
چو زاده شود کرّه بادپای / سرش باز برند خالی ز جای
هم آنجا که باشد به بیده سرش / بپوشند تا بنگرد مادرش
دل مادیان رو بتاب آورند / وز آنجا برفتن شتاب آورند
چو آید که بازگشتن براه / بود مادیان سوش او بر سیاه
بپوید سوی کرّه بار خویش / برون آورد ره بهنجار خویش
از آن راه بی رهنمون آمدن / بدین چاره شاید برون آمدن
جوان کین حکایت شنید از پدر / بچاره گری رشته را تافت سر
سحرگه شکن برند طراز / بدپای عودی بدل گشت باز
شهنشاه رفت با انجمن / برفتن شد هر یکی رای زن
[illegible] چاره پیدا شدند / دگرسان فسونی برانداختند
شه افسون کس را خریدار نی / در چاره بر کس پدیدار نی
جوان خردمند آهسته رای / سخن راند از اندیشه رهنمای
چو شنید شه دلپذیر آمدش / بنزد خرد جای گیر آمدش
بدو گفت کای زاده مرد جوان / چنین رای از خود زدن چون توان
تو این دانش از خود نیندوختی / بگو راست تا از که آموختی
اگر گفتنی آماده گشتی بگنج / وگرنه ز گر گفتن آیی برنج
جوان گفت اگر زینهارم دهی / کنم محمل از بار آوخ تهی
شهنشه چو فرموده روز نخست / که ناید بره پیر و ناتن درست
پدر داشتم پیر دیرینه سال / بگردون بسی یافته گوشمال
من از شفقت پیر آبای خویش / فراموش کردم محابای خویش
بپوشیدگی با خود آوردمش / نه بد بود اگر چه بد آوردمش
سخنهای ره رفتن شاه دوش / رسانیدم او را یکایک بگوش
بتعلیم او دل برافروختم / چنین چاره زو در آموختم
شه از رای آن رهنمون در نهفت / برافروخت وین گفته نغز گفت

جوان گرچه شاه دلیران بود / گر چاره محتاج پیران بود
جوان گر بدانش بود بی نظیر / نیاز آیدش هم بگفتار پیر

درین گفت و گو بود شاه جهان / گران مرد وحشی ز در ناگهان
در آمد در آورد نزدیک شاه / یکی بسته وار از سمور سیاه

ازو هر یک از قندزی نامور / بگو هر یک از یک باندام تر
جو شه نزل او را خریدار گشت / دگر ره ز شه تا پدیدار گشت

بتاریکی اندر نهان کرد رخت / عجب ماند شاه اندران کار سخت
باندیشه روشنایی نمای / سه اسپه بتاریکی آورد رای

بفرمود تا بادپایی چو باد / گرانبستنی باشدش وقت زاد
بپارند زان گونه کان پر گفت / شود زاده با دبا خاک جفت

چو کردند کاری که فرمود شاه / سوی آب حیوان گرفتند راه
بپا ساقی آن خاک ظلمات رنگ / جویی و بیار آب حیوان خنک

بدان آب روشن نظر کن مرا / بدین زندگی زنده تر کن مرا
درین فصل فرخ ز نو یا کهن / ز تاریخ دهقان سرایم سخن

رفتن سکندر بظلمات

که از بنده دهقان حسن در نوشت / که اول شب از ماه اردیبهشت
سکندر بتاریکی آورد رای / که خاز تاریکی آرد بجای

ز چیزی کزین قفل زرین کلید / بتاریکی آرند چو مه بدید
کسی کآب حیوان کند جای خویش / سر و گر جای برآرد بهش

نشستند تا خوضه آب گیر / یکی کز جهانی ندارد گزیر
عنایت بترک مهمات کرد / سکندر جو آهنگ ظلمات کرد

عنان کرد سوی سیاهی روا / نهان شد چو مه در دم اژدها
جهان داد فرمان در آن راه نو / که خضر همبر بود پیش رو

شتابنده مانند کی که در زیر داشت / بدو داد کوزه [illegible] داشت
بدان تا بدو ترک تازی کند / سوی آب خود چاره سازی کند

یکی کوه تشن داو کاندر مغاک / باب آزمودن شدی تابناک
بدو گفت کین راه را پیش و پس / تو بی پیش رو نیست پس او کس

جو بیده بهر سو عنان باز کرد / بهشیار مغزی نظر باز کرد
کجا آب حیوان برآرد فروغ / کو رخشنده ما گو هر نکو بید دروغ

بخور جون تو خوردی به تنگ اختری / نشان ده مرا تا ز من بر خوری
بفرمان او خضر خضرا خرام / باهنگ بشینه برداشت کام

ز سنجار لشکر بیک سو فتاد / نظرهای همت [illegible] گشاد
چو بسیار رحمت ابر ادر نهفت / نی شد لب تشنه با آب جفت

فروزنده گوهر ز دستش بتافت / فرود دید [illegible]
بدید آمد آن چشمه سیم تاب / چو سیمی که بالاید از سنگ صاف

[illegible] چشمه که او زین سخن دور بود / وگر بود ز چشمه نور بود
ستاره چگونه بود صبح گاه / چنان بود اگر صبح باشد بگاه

شب ماه ناکاسته جون بود / چنان بود اگر مه با فزون بود
ز جنبش نشد یکدم آرام گیر / چو سیماب بر دست مفلوج پیر

ندانم که از پاکی پیکرش / چه مانند کی تا دم از گوهرش
نیاید ز مرجو مرآن نور و تاب / هم آتش تو آن خواند هم آب

چو با چشم خضر آشنایی گرفت / بدو چشم او روشنایی گرفت
فرود آمد و جامه برکند جست / سر و تن بدان چشمه پاک شست

وزو خورد چندان که برکار شد / جیوه ابد را سزاوار شد
همان خنگ را شست و سیراب کرد / می ناب در نغزه ناب کرد

نشست از بر خنگ صحرانورد / همی داشت دیده بدان آبجوی
که چون شه در آید بغر خندگی / نماید بدو چشمه زندگی

چو در چشمه یک چشم زد بنگرید / شد آن چشمه از چشم او ناپدید
بدانست خضر از پیراکی / که اسکندر از چشمه ماند تهی

زمحرومی او نه از خشم او ‌ نهان گشت چون چشمه از چشم او
درین داستان او میان کهن ‌ بنوعی دگر رانده اند این سخن

که الیاس با خضر همراه بود ‌ در آن چشمه کو بر گذرگاه بود
چو با کید گرهم در افتاده اند ‌ بر آن آب چشمه فرود آمدند

گشادند سفره بر آن چشمه سار ‌ که چشمه کند خورد را خوش گوار
بر آن نان که بو یا تر از مشک بود ‌ نمک یافته ماهیی خشک بود

ز دست یکی از دو فرخ همال ‌ در افتاد ماهیی در آب زلال
بسیجیده در آب پیروزه رنگ ‌ بسیجید تا ماهی آرد بچنگ

چو ماهی بدست اندرش زنده بود ‌ پژوهنده را فال فرخنده بود
بدانست کان چشمه جان فزای ‌ بآب حیوة آمدش رهنمای

بخورد آب حیوان بفرخندگی ‌ بقای ابد یافت در زندگی
همان یار خود را خبر دار کرد ‌ کزو نیز خورد آب آن آبخورد

شگفتی نشد کاب حیوان گهر ‌ کند ماهی مرده را جانور
شگفتی در آن ماهی مرده بود ‌ که در چشمه زندگی رو نمود

ز ماهی و آن آب گوهر فشان ‌ دگر داد تاریخ بازی نشان
که بود آب حیوان دگر جایگاه ‌ مجوسی و رومی غلط کرد راه

گرامیست روشن درین تیره خاک ‌ غلط کردن آب خوردش چه باک
چو الیاس و خضر آبخور یافتند ‌ ازان تشنگان روی برتافتند

ز شادی آن آب و آن سرگذشت ‌ یکی شد بدریا یکی شد بدشت
ز یک چشمه رویا شده دانه شان ‌ دو چشمه شده آسیا خانه شان

سکندر بامید آب حیوة ‌ همی کرد در ریگ وحشی شتات
سر خویش را سبزی از چشمه جست ‌ که سیراب تر سبزه از چشمه رست

چهل روز در جستن چشمه راند ‌ برو سایه نفگند و در سایه ماند
مگر گرمیی در دل تنگ داشت ‌ که بر سبزه و چشمه آهنگ داشت

ز چشمه نیابد رسید ملک نور ‌ ولی کم بود چشمه از سایه دور
اگر چشمه با سایه بودی صواب ‌ کجا سایه و چشمه آفتاب

چو چشمه ز خورشید شد خوشگوار ‌ چو از زیر سایه شد آن چشمه سار
بلی چشمه را سایه بهتر ز گرد ‌ که آن هست سوزنده وین هست سرد

فرو ماند خسرو در آن سایگاه / چو سایه شده روز بر وی سیاه
بامید آن کاب حیوان خورد / که هر کس که می غم جان خورد

از آن ره که او عمر پرداز گشت / چو نومید شد عاقبت بازگشت
در آن غم که تدبیر چون آورد / کزان سایه خود را برون آورد

سروشی در آن رامش آمد به پیش / بمالید بر دست او دست خویش
جهان گشت یکسر گرفتی تمام / نه سیر از این روشنیهای خام

بدو داد سنگی کم از یک پشیز / که این سنگ را دار با خود عزیز
در آن کوشش از این خانه سنگ بست / که همسنگ این سنگ آری بدست

همانا که آشوب چندین هوس / بهم سنگ او سیر گردی و بس
شد سنگ را شهریار جهان / سپارنده سنگ از او شد نهان

شتابنده می‌شد در آن سر کی / خطر در دل و در نظر چیز کی
یکی هاتف از گوشه آواز داد / که روزی بهر کس خطی داد او

سکندر که جست آب حیوان ندید / نخسته بخضر آب حیوان رسید
سکندر بتاریکی آرد شتاب / رهی روشنی خضر آورد بر آب

بجلوابزی صد کس آتش کند / بجلوادها نزاکی خوش کند
دگر هاتفی گفت کای اهل روم / فرو رنده زنگست این رنگ بوم

پشیمان شود هر که برد اردش / پشیمانی آنکس که بگذاردش
از آن هر کس افکند در جیب خویش / باندازه طالع و بخت خویش

سکندر بسی دیده در شگفت / که نتوان از آن ده یکی باز گفت
حدیث سرافیل و آواز صور / بگفتم که ده بی شد از راه دور

چو گوینده دیگران کان گشاد / اساسی دگر باز نتوان نهاد
چو با چشمه شه آشنایی نیافت / سرچشمه روشنایی نیافت

سپه زیر بر حکم و فرمان شاه / بیاز آمدن برگرفتند راه
همان پویه در راه نو شد که بود / همان ماد یاران نشد شد که بود

چهل روز دیگر که رفت از شمار / بدید آمد آن تیرگی را کنار
برون آمد از زیر ابر آفتاب / ز بی‌آبی اندام خسرو خراب

دو دید از پس آنکه روزی نبود / چو روزی نباشد دویدن چه سود
بدنبال روزی چه باید دوید / تو بنشین که خود روزی آید پدید

یکی تخم کارد کسی بد روند / همایون کسی کین سخن بشنود
نشاید همه کوشش از بهر خویش / چو روزی خور اندازه اندازه بیش

ریاعی که پیشینیان کاشتند / پس آیندگان میوه برداشتند
چو گشته شد از بر ما چند چیز / ز بهر کسان ما بکاریم نیز

چو درگشت و کار جهان بنگرم / همه ده گشاورز بیگه گرم
بیا ساقی آن می که او دلکش است / بمن ده که می در جوانی خوشست

مگر چون بدین می دهان ترکنم / بدو بخت خود را جوان ترکنم

چو بیداری بخت شد رهنمون / ز تاریکی اسکندر آمد برون

جهان رهبری کرد کش آن هادیان / که ماند چپ و راستی در میان
بر آن خط دور بخشش گذشت / چو بر کار بود آخرش بازگشت

چو اقبال شد شاه را کارساز / بروشن جهان ره برون برد باز
سوی لشکر آمد عنان تافته / مراد طلب کرده نایافته

بیفتاد از آن تاب در تاختن / که روزی قسمت نتوان یافت بیش
نرنجید اگر ره بحیوان نبرد / که در راه حیوان چو حیوان نمرد

چو اندوهی آید مشو ناسپاس / ز محکم تر اندوهی اندر هراس
برستند صحرا بصحرا شدن / به از غرقه آب حیوان شدن

برآمد سر از درد و سرهای سخت / نه زان سان که از زخم شمشیر و لخت
بتا کار کز کار مشکل برست / تن آسان کسی کو قوی دل ترست

چو دیدند لشکر ره آورد خویش / نهادند سنگ ره آورد پیش
همه سنگها سرخ یاقوت بود / کزو دیده را روشنی قوت بود

یکی راز کم گوهری دل بدرد یکی رازی گوهری باد سپرد
نشیمان شد آنکس که باقی گذاشت پشیمان نز آنکس که خود برداشت
چو آسود روزی دو شاه ارشتاب ستد داد و بر بیه از خورد و خواب
بیاد آمدش حال آن سنگ خرد که پنهان بد و آن فرشته سپرد
تراز و طلب کرد و کردش عیار ز بسیار سنگش فزون بود بار
ز مشغال پیش آمد از من گذشت بسی سنگ بر داحت از کوه و دشت
بصد مرد قپان بر افراختند هم و سنگ و هم سنگش انداختند
فرون آمد از وزن صد باره کوه ز بر سختنش هر کس آمد ستوه
شنیدم که خضر آمد از دور گفت که این سنگ را خاک سازید جفت
کفی خاک با او چو کردند یار بهم سنگیش راست آمد عیار
شه آگه شد از آن نمودار نغز که خاکست و خاکش کند سیر مغز
یکی روز با خاصگان سپاه چو مینو یکی مجلس آراست شاه
کمر بر کلاه فریدون کشید سر تخت بر تاج گردون کشید
غلامان زرین کمر زیر تخت چو سیمین ستون گرد زرین درخت
همان تاجداران روی زمین در آن پایه چون سایه زانو نشین
ز هر شیوه گان بود دلپذیر سخن میرفت از گردش چرخ پیر
ز تاریکی و آب حیوان بسی سخن در سخن میشد از هر کسی
که گر زیر تاریکی آن آب هست شتابنده را چون نیامد بدست
وگر نیست آن آب در تیره خاک چرا نامش از ما نهانست پاک
در آن پایه میشد سخنهای نغز گزو روشنایی در آمد بمغز
ز پیران آن مرز بیگانه بوم چنین گفت پیری بدانای روم
که شاه جهانگیر آفاق گرد که چون آسمان گشت گیتی نورد
گر از نهر آن جوید آب حیوة کز از پنجه مرگ یابد نجات
درین بوم شهریست آباد و بس که هرگز نمیرد در و هیچ کس
کشیده بر آن گرد کوهی بلند شده مردم از شهر او شهربند
بهر مدتی بانگی آید ز کوه گر آید نیوشنده را زان ستوه
بخواند ز مردم یکی را بنام که چیز ای فلان سوی بالا خرام
نیوشنده زان بانگ فرمان پذیر بگیرد یکی ساعت آرام گیر
ز پستی کند سوی بالا شتاب ز بر پیسند کار و نیاید جواب
پس کوه خارا شود ناپدید کس این بند را بی نداند کلید
گر از مرگ خواهد بن شه امان بدان شهر باید شدن بیگمان
شه از گفت آن پیر فرمان بسیج فرو ماند بر جای خود پیچ پیچ
بکار آزمایی دلش تیز شد بر آن عزم رایش سبک خیز شد
بفرمود کز زیرکان سپاه تنی چند سازند تدبیر راه
در آن منزل آرامگاه آورند سخن را در پستی شاه آورند
بباید ز شان گفت آواز کوه بباید که چند کسی از گروه
اگر نام پیدا کند یا نشان بدان کهنه گردند دامن فشان
مگر چون شود راه پاسخ دراز برون آید از زیر آن پرده راز
نصیحت بدیران اندر ساه سر شهر پوشیده جستند راه
در آن شهر با فرخی تاختند بجایی خوش آرامگه ساختند
خبرهای شهر آشکار و نهفت چنان بود کان پیر دیرینه گفت
بهر وقتی آوازی از کوهسار رسیدی بنام یکی زان دیار
بنوشنده چون نام خود یافتی برغبت سوی کوه بشتافتی
چنان در دویدن شدی ناصبور که از ره نگشتی بشمشیر دور
رقیبان شه چاره ها ساختند نواهای آن پرده بشناختند
چو گردون گردنده لختی بگشت فلک منزلی چند را در نوشت
ز سکان شه کرد شش روزگار یکی را برفتن شد آموزگار
از آن رازجویان پنهان گروه یکی را بخواند هاتف ز کوه
شنگ خاست آنکس که بشنید نام سوی هاتف کوه شد شادکام
گرفتند یاران زمانش بچنگ که از پویه بنمای لختی درنگ

نباید که پوینده خسته شود / مگر راز این پرده پیدا شود
شتابنده رازان نمی داشت سود / فغان میزد و طیرگی می نمود

نمی گفت چیزی که آید بکار / ز رفتن شده چون جهان بی قرار
رهاینده خود را بصد زرق و زور / شد آواره زیشان چو پرّیده مور

بماندند یاران او در شگفت / ورو هر کسی عبرتی برگرفت
که زیرک تر ما درین ترک تار / مگر چون شد از ما و بگشاد راز

برین نیز چون مدتی برگذشت / نیاید خورشید برکوه و دشت
بیاری دگر نیز نوبت رسید / شد او نیز چون آن دگر ناپدید

قدر مایه مردم که ماندند باز / نخواند از آن لوح یک حرف راز
هراسنده گشتند از آن داوری / که کس را اگر داد آسمان یاوری

زبی رایی خود براه آمدند / وز آن شهر نزدیک شاه آمدند
نمودند حالت که از ما بسی / که برکوه شد باز نامد کسی

نه هنگام رفتن درنگی نمود / نه امید باز آمدن نیز بود
ندانیم کاو از آن پرده چیست / نوازنده ساز آن پرده کیست

چو ما راز آن پرده نشناختیم / از آن پرده آهنگ برون تاختیم
ز ما چند کس گرد بر کوه ساز / نیامد از آن کوه یک مرد باز

چو دیدیم کاشیان گرفتند کوه / گرفتیم دست آمدیم این گروه
چنینست خود گنبد تیزگشت / گهی کوه گیرند از و گاه دشت

سکندر که این از رقیبان شنید / رسی دید باز آمدن ناپدید
ز حیرت در آن کار سرگشته ماند / که عنوان آن نامه را کس نخواند

خبر یافت کان رفتن ناگهان / کسی راست کو را سر آید جهان
مثل زد که هر کس که او زاد مرد / ز چنگ اجل هیچکس جان نبرد

چو با گورگیران ندادند زور / بپای خود آیند گوران بگور
بیا ساقی آن باده برد از زرد / که بی باده شادی نشاید نمود

بیک جرعه زان باده یاریم ده / ز چنگ اجل رستگاریم ده
ثره تا بهم بر زنی روزگار / بصد نیک دیده باشد آموزگار

سری را کند در رسن پای بند / سری را برآرد بچرخ بلند
درآرد یکی را ز منظر بچاه / برآرد یکی را ز ماهی بماه

در خاتمت شرف نامه

کند این چنین چند بازی بسیج / سرانجام بازیش هیچست هیچ
ازین توسنی به که باشیم رام / که سیلی خورد مرکب بدلگام

چو نازی فرس بدلگامی کند / خبر یا بزاکرا سپی کند
جهان در جهان خلق بسیار دید / رمید از همه با کسی تا رمید

جهان آنکسی راست کو در جهان / شود آگه از کار کار آگهان
گزارش چنین شد درین کارگاه / که چون زد در آن غار شه بارگاه

بسی گنج در کار آن غار کرد / وز آن غار شهری چو بلغار کرد
ز بلغار فرخ درآمد بروس / برآراست آن ملک را چون عروس

وز آنجا درآمد بدریای روم / چو برگشت برگرد آباد بوم
بزرگان روم آگهی یافتند / سوی رایت شاه بشتافتند

بشکرانه جان می کشیدند پیش / چو دیدند روی خداوند خویش
همه خاک روم از ره آورد شاه / برافروخت چون شب رخشنده ماه

چو یاقوت شد روی مهر جوری / ز یاقوت ظلمات اسکندری
در آرایش آمد همه روی شهر / زمین یافت از گنج پوشیده بهر

بهشتی ز هر قصری انگیختند / زر و سیم را بر زمین ریختند
شکستند قفل در گنج را / جهان قفل برزد در رنج را

ببرج حوت آمد فروزنده ماه / بسر بر چو خورشید چینی کلاه
چو از روم شد با زمین خویش بود / چو آمد بسی ز آسمان بیش بود

جوابی که ابر نشش ببالا برد / بباز آمدن در بدریا برد
نشست از بر تخت یونان بناز / برآسود از رنج راه دراز

ز دل دامن هفت کشور گذاشت / به هر کشوری نایبی برگماشت
ملوک طوایف بزمان او / کمر بسته بر عهد و پیمان او
بتشریف او سرفراز آمدند / سوی کشور خویش باز آمدند
کسی گردن خود کسی راند او / بخود هر کسی پایه‌ای برگشاد
بیاد سکندر گرفتش جام / جز او هیچکس را نبردند نام
چو شه باز با تخت یونان رسید / بدو داد گنج سعادت کلید
ز دانش بسی مایه‌ها ساز کرد / در حکمت ایزدی باز کرد
چو فرمان رسیدش به پیغمبری / نه پیچید گردن ز فرمان بری
دگر باره راه سفر برگرفت / حساب جهان گشتن از سر گرفت
ازین نوبت آن بود کآباد ام / همه یک بیک دیده و آمده برم
دگر نوبت آن شد که بی راه و راه / روان کرد رایت چو خورشید و ماه
چو زین بزمگه باز پرداختم / شکر ریز بزم دگر ساختم
سخنهای نغزی درین نیم درج / بسی کردم از بکر اندیشه خرج
گران در که یک یک درو بسته‌ام / به هر مطلعی باز پیوسته‌ام
بیک جا چو در رشته آرند باز / برآر در نشو و رشته عقد ساز
جداگانه فهرست هر پیکری / ز قانون حکمت بود دفتری
همان سافیان کز ارزش گران / که بر هم نشاندم گرانا گران
نشستند هر یک ز روی جناس / چو بر گنج گوهر نگهبان پاس
که داند چنین سحری انگیختن / بدین دلبری رنگی آمیختن
چنان بستم ابریشم ساز او / که از زهره خوشتر شد آواز او
بجائی که ناراستی یافتم / برو زیور راستی بافتم
سخن کان نه بر راستی ره برم / بود خوار گر پایه بر مه برم
گزارش پیرای پیر کهن / غلط رانده بود از درستی سخن
غلط گفته را تا نه کردم طراز / بدین عذر و اکنونم این گفته باز
چو شه نیمه زین بی مهره بست / مرا آینه عالم آمد بدست
دگر نیمه را گر بود روزگار / چنان گویم از طبع آموزگار
که خوانند ما را اسپر براید رخواب / برقص آورد ماهیان را در آب
زمانه کرم داد خواهد زمان / چنان آید اندیشه را در کمان
که در باغ این نقش رومی نورد / گل سرخ آورم یا نم خار زرد
کنم گنجی از سفته طبع پیر / چو فیروزه فیروز و پیدا چو در
ز هر باغی آرم گلی نغز بوی / ز هر گل در آرم گلابی بجوی
گر اقبال شه باشدم دستگیر / سخن زو دگر دد کز ارزش پذیر

بیا ساقی آن جام روشن چو ماه / بمن ده بیاد زمین‌بوس شاه

در دعاء ممدوح گوید

که تا مهد بر پشت برزین کشم / بیاد شه آن جام زرین کشم

ولایت ستان شاه گیتی پناه / فریدون کمربل که خاقان کلاه
ملک نصرة الدین که از داد او / خورد هر کسی باده بر یاد او
چو در دانش و دین سرافراز گشت / همه دانش و دین بدو باز گشت
سپهریست کاختر بدو تافتست / محیطی که تاج از گهر یافتست
چو دریای ثالث نمط سوی خاک / ز ثالث ثلاثه جهان گشته پاک
چو سیاره‌ها مشتری چتر بلند / نظرهای او یک بیک سودمند
به تربیع و تثلیث کوشش نشان / مربع نشینی مثالث نشان
ز سر سبزی او جهان شادخوار / جهان زار از چند بن ملک یادگار
شماره که بر چرخ ساید سرش / ز ده سکه عبده بر درش
جهانزاده نیروی شاهنشهی / ز فرهنگ پر گرد و از غم تهی
به بزم آفتابیست افروخته / برزم اژدهایی جهان سوخته
ز روشن دری که دارد خواب / بدو چشم روشن شده آفتاب
چو شمشیرش آهنگ خون آورد / ز سنگ آب و آتش برون آورد
چو تیر از کمان در کمین آورد / سر آسمان بر زمین آورد

فرنگ و فلسطین و رهبان روم
پذیرای فرمان و مهرش چو موم

چو دیدم که بر تخت فیروزمند
پسر سبزی بخت شد سربلند

نثاری نبودم سزاوار او
که ریزم بر اورنگ شهوار او

چو از آب حیوان اسکندری
زلالی چنین ساختم کوثری

چو از ساختن باز پرداختم
بدرگاه او پیشکش ساختم

سپردم بکس چنین گوهری
ز اسکندری هم باسکندری

چنین بلبلی در گلستان او
مبارک نفس باد بر جان او

زهی تاجداری که تاج سپهر
سریر ترا افسر آرد بمهر

تویی در جهان شاه بیدار بخت
ترا دید دولت سزاوار تخت

ندارد دگر کس آن دستگاه
که نزلی فرستند سزاوار شاه

از آن کوزه گل گر آبی چکید
در آن ژرف دریا کی آید پدید

نه چشمه که گر سنگ خارا رسد
چو اندک بود کی بدریا رسد

نظامی که خود را غلام تو کرد
سخن را که از پیش نام تو کرد

همان پیش تخت تو مهمان کشید
که آن مور پیش سلیمان کشید

مبین رنگ طاوس پرواز او
که چون گربه زشت آمد آواز او

در آن بلبل خود ببین کز نوا
فرود آورد مرغ را از هوا

من آن بلبلم کز ارم تاختم
بباغ تو آوازه پرداختم

نوایی سرایم در ایام تو
که ماند درو پایدار نام تو

بنام تو زان کردم این نامه را
که زرین کند نقش تو خامه را

زر پیل وار تو مقصود نیست
که پیل تو چون پیل محمود نیست

به بخشش تو بی آنکه خواهد کسی
خزینه فراوان و خلعت بسی

گر این نامه را من بزر گفتمی
بعمری کجا گوهری سفتمی

همانا که عشقم برین کار داشت
چو من کم زبان عشق بسیار داشت

ورا داد تأییدکش خدای
ترا باد توفیق و فرهنگ و رای

از آن بیشتر کاوری در ضمیر
ولایت ستان باش و آفاق گیر

زمان تا زمان از سپهر بلند
بعیشی دگر باش فیروزمند

جهان بخش خود خوانیت یاد
فزون از همه زندگانیت باد

بیا ساقی آن می که همچون گلست
بمن ده که در خورد این بلبلست

از آن می که جان داروی هوش باد
مرا شربت و شاه را نوش باد

در نصیحت فرزند خود گوید

خردمند و بیدار باش ای پسر
بیازی مبر عمر خود را بسر

ببین تا ز تخمی که ما کاشتیم
چه به بود از آن برگ برداشتیم

تو نیز از علم بر بلندی زنی
بدار حلقه هوشمندی زنی

بیاد آور از بازی هفت سال
که بر چشم ما چون گذشت آن خیال

وزان با تو اندرها گردنم
مفرح بیاقوت پروردنم

وزان چارده سالگیش باز
چو ماه شب چارده جلوه ساز

دگر باره آید زمین ساختن
به بهن بسر و را سر برافراختن

وزین شغده حصل آوریدن بدست
شدن شغده ساله بدین سان که هست

بهر پایگاهی که شایسته بود
خبر دادمت زانکه بایسته بود

چو شاخ برومند بالا کشید
درختی بسر سبزی آمد پدید

چه حاجت برین روز بازو ترا
خدا خود کند کارسازی ترا

کتاب گرانمایه داری چهار
جداگانه هر یک زمین یادگار

بهادر چهار است و پنجم تویی
گر ارکان چهار آمد انجم تویی

همه کاری از داوری دور کن
بدستوری چار دستور کن

کلیدی که آن را اگر بازجست
ز عنوان آن نامه یابی درست

چو از نیمه نامه پرداختم
سریری بیالش او ساختم

درو یاد کردی ز بهر تو خاص
که خوانندش از بند یابد خلاص

همه پادشاهی و پیغمبری
در آن یاد کردست اگر بنگری

اگر زانکه پایی در آن برد راه
برومند بادی بدان پایگاه

هر جا که باشد ترا امن و راحت | دعا از منست باد و آمین ز رحمت

جهان بر وجود تو فرخنده باد | وجود نظامی بتو زنده باد

تم الکتاب بعون الله وحسن توفیقه وصلی الله علی خیر خلقه
محمد وعلی آله اجمعین فی خامس عشرین ربیع الثانی
علی ید العبد الضعیف علی پاکر الاشترخانی
عفا الله عنه لسنه تسع تسعین وتسعمایه

۲

سؤال القاب لتى

[illegible]

نقض اعمی این بود ای [illegible]

داشت او دوام و [illegible]

از یکی در عرض [illegible]

وان یکی پهلوی او [illegible]

[illegible]

کتاب اقبال نامه

خرد هر کجا گنجی آرد پدید / ز نام خدا سازد آن را کلید
خدای خرد بخش بخرد نواز / همان ناخردمند را چاره ساز

رهایی ده بستگان سخن / توانا کن ناتوانان کن
نهان و آشکارا درون و برون / خرد را بدرگاه او رهنمون

برآرنده سقف این بارگاه / نگارنده نقش این کارگاه
ز دانستنش عقل دانا کر / بزرگی و دانایی اش دلپذیر

ورای همه بودنی بود او / همه رشته گوهر آلود او
بحکم آشکارا بحکمت نهفت / ثنا پسنده بیوان ازو درگرفت

یکی کز دوی حضرتش هست پاک / نه از آب و آتش نه از باد و خاک
همه بوده را هست ازو ناگزیر / ز بود کس او نیست نسبت پذیر

همه آفریدست در هفت پوست / بدو آفرین کافریننده اوست
برو هیچ پیوند را راه نیست / خردمند ازین حکمت آگاه نیست

گرت مذهب شهر بالا بود / ز تعظیم او زیر پهنا بود
وگر ذات او زیر گویی که هست / خدا را نگوید کسی زیردست

چو از ذات معبود رای سخن / نه زیر و نه بالا دلیری مکن
چو در قدرت آید سخن را دلیر / که بی قدرتش نیست بالا و زیر

بهر جا آورد زیر و بالا پدید / سر از خط فرمان نشاید کشید
دلی را فروزان کند چون چراغ / نهد بر دل دیگر از درد داغ

یکی را ز گردون دهد بارگاه / یکی را ز کیوان در آرد بچاه
همه برتری نزد او اندکیست / بزرگی و خودی بر دو کس شکست

چو گوی ترا او چو یک کاه برگ / چه بار او زندگانی چه مرگ
نگونیده خاک کس آرد بدست / نه بر آب نقشی تو آن بر بست

چو او کیست بر خاک آدم سرشت / برآب این چنین نقش یارد نوشت
چو ره یاوه گردد نماینده اوست / چو در بسته گردد گشاینده اوست

تواناست بر هر چه آن ممکنست / در آن چیز جنبنده یا ساکنست
شومند ازو جمله کاینات / بدو زنده هر کس که دارد حیات

همه بودنی از بود اوست تمام / تمام اوست دیگر همه ناتمام

خدایا تویی بنده را دستگیر / بود بنده را از خدا ناگزیر

تویی خالق بود و نابوده نی / ببخشای بر حال بخشوده نی
ببخشایش خویش یاریم ده / ز غوغای خود رستگاریم ده

ترا خواهم از هر مرادی که هست / که آید ز تو هر مرادی بدست
چو تو هستی از چرخ و انجم چه باک / چو هست آسمان بر زمین در چه خاک

جهانی چنین خوب و خرم سرشت / حوالت چو باشد بغایب بهشت
ازان خوبتر خود نباشد دگر / چو آن خوبتر کعبی آن خوبتر

در آن روضه خوب کن جای ما / بنقش خوب آرای ما
نه من چاره خویش دانم نه کس / تو دانی چنان کن که دانی و بس

طلبکار تو هر کسی بر امید / یکی در سیاه و یکی در سپید
بدان تا ز تاغ تو یابد بری / تضرع کنان هر کسی بر دری

[illegible]

نه بینم من آن زهره در خویشتن
که گویم ترا این و آن ده به من

کم حاجت از هر کسی جست و جو
جو یابم تو بخشنده باشی نه او

تو مستغنی از هر چه در راه تست
نیاز همه سوی درگاه تست

بر وحش را ایو بردم مکن
سر رشته از راه خود گم مکن

چو بر آشنایی گشادی درم
مکن خاک بیگانگی بر سرم

بچشم من از خود فروغی رسان
که یابم فروغی ز چشم کسان

چو پروانهٔ شب چراغ توام
چنان دان که مرغی ز باغ توام

مبین گرچه خردم من از زیردست
بزرگم کن آخر بزرگیت هست

من آن ذرهٔ خردم افکنده دور
که پرتوی تو بر من افکند نور

به نیروی تو چون پدید آمدم
در گنجها را کلید آمدم

بسر بردم اول بساط سخن
دگر ره کنم تازه درج کهن

باول سخن دادیم دستگاه
باخر قدم نیز بنمای راه

صفایی ده این خاک باریک را
که تا سنداین خاک باریک را

برآنم کزین ده درین سکنای
بخشنودی تو زنم دست و پای

حفاظت جهان باد در کار من
که خشنود گردی ز گفتار من

جو از راه خشنودی ایم برت
نه پیچم سر از قول پیغمبرت

در نعت رسول علیه السلام

محمد که بی دعوی تخت و تاج
ز شاهان شمشیر بستد خراج

غلط گفتم آن شاه سدره سریر
که هم تاجور بود و هم تخت گیر

تنش محرم تخت افلاک بود
سرش صاحب تاج لولاک بود

فرشته بنودار ایزد شناس
که طار ابر وهست از ایزد سپاس

رساننده ما را بخرم بهشت
رهاننده از دوزخ تنگ زشت

سپیده دمی در شب کاینات
سیاهی نشینی جو آب حیات

گرو برگرد سپهر از طاق عرش
که برقع ندیدی برین سبز فرش

ز انجم روح او دادمان
ره آورد عرش او فرستادمان

نهد زو بخاک سپهر کوی تو
سر ما همه یک سر موی تو

ز ما رنجه راحت اندوز ما
چراغ شب و مشعل روز ما

درستی ده هر دل کاشکست
شفاعت کن هر گناهی که هست

سرآمد ترین همه سروران
گزیده تر جمله پیغمبران

گر آمد ز مینو درآمد بخاک
شد از کنج خاکی بمینوی پاک

گر آمد برون ماه یوسف ز چاه
شد آن چشمه از چاه بر اوج ماه

اگر خضر بر آب حیوان گذشت
محمد ز سرچشمهٔ جان گذشت

وگر کرد یونس ز ماهی شکار
زمین بوس او کرد ماهی و مار

ز داود اگر دور درعی گذاشت
محمد ز دراعه صد درع داشت

سلیمان اگر تخت بر باد بست
محمد ز بارگیه باد رست

اگر مهد عیسی بگردون رسید
محمد خود از مهد بیرون پرید

وگر طارم موسی از طور بود
سراپردهٔ احمد از نور بود

زهی روغن چراغی که هست
بدریوزهٔ شمع تو چرب دست

تو آن چشمه کآب تو هست پاک
بدین آب تشنه شده روی خاک

زمین خاک شد بوی طیبش توی
جهان درد رو شد طبیبش توی

طبیب بهی روی با آب و رنگ
ز حکم خدا نوشدارو بچنگ

توی چشم روشن کن خاکیان
نوازندهٔ جان افلاکیان

طراز سخن سکهٔ نام تست
بقای ابد جرعهٔ جام تست

کسی کو ز جام تو یک قطره خورد
همه سال ایمن شد از داغ و درد

مبادا کزان شربت خوشگوار
نباشد جو من خاکی جرعه خوار

در آغاز کردن این داستان

بهر مدتی گردش روزگار
ز طرزی دگر خواهد آموزگار

سرآهنگ پیشینه کج رو کند
نوایی دگر در جهان نو کند

بیازی درآید چو بازیگری / ز پرده برون آورد پیکری
بدان پیکر از راه افسونگری / کند خلق را بدسیتی دلبری
چو پیری در آن پیکر آرد شکست / جوان پیکری دیگر آرد بدست
برین گونه بر نوخطان سخن / کند تازه پیرایهای کهن
زمان تا زمان خامهٔ نخل بند / سر نخل دیگر برآرد بلند
چو گم گرد از گوهری آب و رنگ / دگر گوهری سر برآرد ز سنگ
عروسی را پیش پیکر شناس / همین تازه رویی است از قیاس
من آن نوسپیه گر ریاضت گری / رسیدم ز تندی بفرمانبری
چه گفت کان از معانیم نیست / دریغا جوانی چو ایشم نیست
جوان را چو گل نعل بر آتش است / چو پیری رسید نعل در آتش است
در آن کوره کآیینه روشن کنند / چو بشکست از آیینه جوش کنند
دل هر که را گو سخن گستر است / سروشی سراینده یاری گرست
ازین پیشتر کان سخنهای نغز / برآورده اندیشه از خون و مغز
سراینده داشتم در نهفت / که با من سخنهای پوشیده گفت
کنون آن سراینده خاموش گشت / مرا نیز گفتش فراموش گشت
نیوشنده نیز کان می‌شنید / هم از شغل کار شد ناپدید
چو شاه ارسلان رفت و در خاک خفت / سخن چون توان در چنین حال گفت
مگر دولت شه کند یاریی / درآرد بمن تازه گفتاریی
در اندیشهٔ این گذرهای تنگ / هم اندیش توان شد هم از روی زنگ
چو طوفان اندیشه راهم گرفت / شب آمد در خوابگاهم گرفت
شبی از دل تنگ تاریک‌تر / رهی از سر موی باریک‌تر
در آن شب چگونه توان کرد راه / وزان ره چگونه توان دید چاه
فلک پاسگه را برزند و دنبل / سر پاسبانان مانده در پای پیل
برین سبزه آهوی انگیخته / ز ناف زمین تا فنا ریخته
نه شمعی که باشد ز پروانه دور / نه پروانه داشت پروای نور
من آن شب نشسته سوادی بچنگ / سیه‌تر ز سودای آن شب برنگ
بغواصی بحر در ساحتش / که اندوحش گاهی انداختش
چو پاسی گذشت از شب دیریاز / دو پاس دگر مانده هر یک دراز
شتاب فلک را نک آهسته شد / چو وسواس سحر از زبان بسته شد
من از گله شب درین دیرنگ / همی تافتم حلقهٔ هفت رنگ
مسیحا صفت زین خم لاجورد / گه از رق برآوردم و گاه زرد
مرا کاول این پرورش کار بود / ولی نعمتی در دهش یار بود
عماد خوی آن خواجهٔ ارجمند / که شد قد قایدبدو سربلند
چو باز از کنج سخا کرده پر / ز درج سخا بر سخن بسته در
ندیدم کسی در سرای کهن / که دارد جز او هم سخا هم سخن
عطارد که بیند در و مشتری / بدین مهر بر دارد انگشتری
بوذ هر کی کآن بخت را جهان / بنزدیک خود دارد از من نهان
فروبسته کاری بپایی سیغی / نه کس غمگساری نه کس همدمی
زیک قابله چند زاید سخن / چه خوشا گشاید ز نیکی نحل
من آن شب تهی مانده از خواب و خورد / شناور درین برکهٔ لاجورد
شبی و چه شب بود چون زرف چاه / فتاده در ورخت خورشید و ماه
شبی کز سیاهی در آن پایه بود / که نور در صحبت سایه بود
من از دولت سه کمندی بدست / گرفته بس آهو و شیر مست
درافکنده خود را بدریای ژرف / بطرح اندرون ماهیان شگرف
رصد بسته بر طالع شهریار / سخن کرده با ساعت نیک یار
بدان تا کنم شاه را پیشکش / روان کرده خیل حبش با جبش
در آن وحشت آباد فترت بدر / شده دولت شه و او دستگیر
کهن جوی جایش بزرگان رسید / جگر خوردن دل بپایان رسید
چو زرین سراپرده آفتاب / بخرپشتهٔ کوه برزد طناب
من آن شب نیاسوده بر جا نخفتم / نیاسود کی بزمی آرامیستم

سریری تا بن سلطنت ن
می و نقل و ریحان فراهم نفس
درآمد بغرید ابر بلند
مگر آتش و بیشه هم گوهرند
که از لطف بر ساختم دفتری
دگر باره بر کان گشادم کمین
شرف‌نامه را تازه کردم نورد
باول چه گشتم با آخر چه رست
فروشنده‌ای چون برآمد پدید
بسرسبزی شاه روشن ضمیر
ولی باید اندیشه را تیز و تند
کسی کو جواهر برآرد ز سنگ
ز گرمی سرم را پر از دود کرد
سخن هر کجا بارگه می‌زند
که آموخت این زهره را دیرزند
من آن ابرم این طرهٔ شش طاق را
چو سایه که منجار دارد بنور
همه حرف‌خواران حرف مستند
بخلوت زدودم ز پولاد زنگ
نخواندی که از صیقل خوش نگار
مثل زد درین اینک فرزانه بود
بسا چیز کاید ز دل آرد هراس
چو باران فراوان بود در تموز
چو بر عادت خود درآید حریف
بباید یکی آتش افروختن

زدم بر سپهر گوی روحانیان
زبان و ضمیر و سخن بود و بس
فرو ریخت گوهر بگوهر پسند
که از دام و دد هرچه باشد خورند
که از گنج حکمت گشادم دری
برانداختم مغز گنج از زمین
سپیداب را ساختم لاجورد
شکسته چنین کرد باید درست
متاع از فروشنده باید خرید
به نیروی فرهنگ فرمان پذیر
بریدن نیاید ز شمشیر کند
بدشواری آرد سخن را بچنگ
ز خشکی تنم را نمک سود کرد
چه میگویم او خود چه ره میزند
که سازد نواهای هاروت‌بند
که آب از جگر بخشم آفاق را
وز دود دارد ابرش خویش دور
قباله‌نویسان حرف مستند
که مینا پذیرد ز یاقوت رنگ
چگونه نشد رو مینا زاحصار
که برناید از هیچ ویرانه دود
سرانجام زو کرد باید سپاس
هوا سرد گردد چو برد العجوز
هوا دور باشد ز باد لطیف
بر و صندل و عود و گل سوختن

بساطی کشیدم بترتیب نو
سرم چون ز می تاب مستی گرفت
دو جادو در او بود باید دلیر
چو در دست من داد نیک اختری
جهانی بگوهر بر آراستم
بدعوی دروغی نباید نمود
دگر باره این نظم چینی طراز
بسی سالها شد که گوهر پرست
چو فرمود شه باغ آراستن
یکی سرو پیراستم در چمن
سخن گفتن آسان بر آن کس بود
غلط کاری این خیالات نغز
بترتیب این بکر شوهر فریب
ندانم که این جادوی بی‌بهای چیست
بدین سحر کو آب زردشت برد
همه چون گیا خوره خواران من
ز من گرچه شوریده شد خوابشان
من ابر از این فیض از آن یافتم
چو من کردم آیینه را تابناک
چو خواهی که بر گنج یابی کلید
بسا خواب کان دل بود هولناک
جهان پر شد از دعوی انگبین
که با او هوا تر نماید در آب
وبا خیزد از تری آب و ابر
من آن عود سوزم که در بزم شاه

برو کردم اندیشه را پیشرو
سخن با سخنهام نشستی گرفت
یکی نزد آتش یکی نزد شیر
دو حرف از زهره و دو از مشتری
گر چون شاه گوهر بری داشتم
وز آن آتش انگیخت آن آموزد
چنین تا کجا بشکند ترکتاز
نیاورد ازین گونه گوهر بدست
سخن گشتن و سرو پیراستن
که بر یاد او می خورد انجمن
که نظم نفیس از سخن بس بود
برآورد جوشش دلم را بمغز
مرا صابری باد و شه را شکیب
چگونه درین بابلی چاه رست
بسا زنده را کاتش زده برد
ز من سیر و تشنه پیاران من
هم از فیض جان منت ایشان
که روی از دگر چشمها تافتم
پذیرنده باد شد جای خاک
نباید عنان از ریاضت کشید
نشاط آورد چون شود روز پاک
برین نطع ترسم ز خون ریختن
بسوزاند آن چرک را آفتاب
که باشد نفس را گذرگه سطبر
ندارم چنین بیک و شفقت نگاه

خدای از بی بندگیم آفرید / بجز بندگی ناید از من پدید
به نیک و بد مردم آموزگار / نه پیچد سر از گردش روزگار

به رخ پس رسد سازگاری کند / فلک بر ستیزنده خواری کند
جو ابریشمی بسته بند بساز / کند دست خود بر بریدن دراز

ندارد جهان خوی سازندگان / نسازد تو با نو ازندگان
دو کرمست کان در بریشم کنی / کند دعوی آبی و آتشی

یکی گاه بر ریشم تند / یکی کاروان بر ریشم زند
دو باشد مگس انگبین خانه را / فرشنده چون شمع پروانه را

کند یک مگس پایه خود درست / بدزدی خورد دیگ مگس در نهفت
یکی زان مگس کانگبین گر بود / به از صد مگس کانگبین خور بود

از آن پیش کارد پیچون شتاب / جو دراج در دره صلای کباب
ز چرخی چه باید طلب کرد کام / که گه سوخته دارد گاه خام

سپهر اژدهاییست با هفت سر / بزخمی که اندازد از ما سپر
در طشت غربالی آب گون / تو غربال خاکی فلک طشت خون

گرو با تو چون طشت شد ابر ز / تو بر روی جو غربال شو خاک بیز
کجا خاک آن باشد و آب گیر / ز غربال و طشتی بود ناگزیر

فسون گر حمت این خم نیلگون / که صد گونه رنگ آید از وی برون
اگر جادویی بر خمی شد سوار / تو حم بین پر جادویان صد هزار

حساب فلک را رها کن ز دست / ز بستن بلند و بلند بست
گهی زیر ما گاه بالای ماست / اگر زیر بالاش خواهی رواست

درین پرده با آسمان جنگ نیست / که این پرده با کس بهم سنگ ست
چه بازیچه کین چرخ بازیچه رنگ / نیارد درین چار دیوار تنگ

کسی را که گردون برارد بلند / همش باز در گردن آرد کمند
ز روباه پیر ارکلاهش دهد / بخوزد سکان سیاهش دهد

درین چارسو چند سازیم جای / شکم چارسو کرده چون چارپای
سر از گاه بر چار بالش نهیم / که زین کنگره چار بالش دهیم

ز باطل دو در دارد این دیر خاک / دری در گریوه دری در مغاک
نیامد کسی خود ازین در فراز / کز آن در برونش نگردند باز

فسرده کسی کو درین جای نیست / جو برق اندر افتاد و جون [illegible]
خنک برق کان جان بگیرد بسر / یک لحظه زاد و یک لحظه مرد

ز افسرده شمعی که چون برفروخت / شبی چند جان داد و آخر بسوخت
کسی را که کشتی نباشد درست / شناور شدن واجب آید نخست

شتابنده را لب صحرا خرام / برق داده بوزانک باشد تمام
جهان آن جهان شد که از مکر و مکر / که آب تو ریزد کهی خون من

سپهر آن سپهرست کز داغ و درد / که از رق کند رنگ ما کاه زرد
درین ره کسی پرده داند نواخت / که هنجار این ره تواند شناخت

بر سپهر توان راه بردن بسر / سر راه دارم کجا راه بر
جهان وقت وقت آیدم مرگ پیش / که امید بردارم از عمر خویش

دگر باره غفلت سپاه آورد / سرم بر سر خوابگاه آورد
خیال بخوابی بدر سی برم / بافسانه عمری بسر می برم

بدین پرگی بر توانم پرید / بپای چنین درجه دانم رسید
درین چارسوی مخالف روان / نیم رسته گر پیرم و گر جوان

اگر وقع پیران ندارم بکار / خدا ایمنم از مردم روزگار
وگر با چنین تن جوانی کنم / بجان کسان زندگانی کنم

همان به که با مرکهن تازه ام / نیایم بغدر وی اندازه ام
مگر ناروا کردن این بند را / نیازارم این همرهی چند را

جو فیاض دریا درآمد بموج / بکام صدف در در آرد ز اوج

دگر باره دولت درآمد بکار / دل دولتی با سخن گشت یار

دلالت از نگاه داشتن کارها

فرو رفت شب و روز روشن رسید
چو دولت در بار بر گشایش کلید
بر انداختن کردم از راه جست
خود گفت آنکس بود شهریار
بر دان در بار گر بود مور خوار
همه کار شاهان شوریده خواب
بزرگ اندک و خورد بسیار برد
در اتب نگهدار نا وقت کار
نکس بر کهن سال نوخیز را
جهاندار چون ابر و چون آفتاب
به جا که رایت بر آید بلند
باندازهٔ هر که را پایهٔ
زمین هر کس این نامه را بار جست
سری دیدم از مغز پرداخته
همه صیرفی طبع بازارگان
خریداری الحق چنین ارجمند
شنیدم که بالای این سبز فرش
علم برکش ای آفتاب بلند
بنال ای دل رعد چون کوس شاه
بباران ای هوا قطره ناب را
تهی کارزومند معراج تست
زمین زنده دار آسمان زنده کن
سر سرفرازان و گردن کشان
چو مسعود با فر و فرهنگ و داد
دیار ربیع از بهارش بهشت

شباهنگ را صبح صادق دمید
ز شنگ سیه گوهر آید پدید
که این مملکت بر که آید درست
که باشد پسندیده در هر دیار
دهد پیل را طعمه پیل وار
ز اندازه نشناختن شد خراب
شکوه بزرگان ازین گشت خورد
شمردن توانی یکی تا هزار
گزین گشت شیرویه پرویز را
باندازه بخشد هم آتش هم آب
سر کیسه را بر گشاید ز بند
دهد هر و دهش را دهد پایهٔ
بعنوان او نامه آمد درست
بسی سر بنا پاکی انداخته
جگر خوارهٔ جاهلی خوارگان
بگیر ای صدف در این آب را
زمین بوس او درة التاج تست
جهان گیر دشمن پراکنده کن
ملک عز دین قاهر شه نشان
چو مودود و دگر زوی جهان بود شاد
ز بس گلستان و ز بس کار و کشت

دگر باره بخشم سبک خیز شد
چو فرمان ده نقش پرگار کن
درین شهر کاقبال یاری کند
بداد و دهش خیره بازو بود
نه چون خام کاری که مستی کند
که یک ره سر از پای نشناخت شد
سخایی که دانش فزاید بهوش
کم و بیش کالا خبان بر بسنج
فزون از ده بر سال خورده درست
بدریا رسد در فشاند درست
بحمد الله این شاه بسیار هوش
از آن شد بر او آفرین جایگیر
جز او هر که را دیدم از خسروان
دری پر ز عوی و حوالی تهی
همین دشنه را دیدم از تیغ
برآی ای در از قعر دریای خویش
سکندر شکوهی که در جله سان
طرف دار موصل بفر اتابکی
بطغرای دولت چو طغرلتکین
بهاریست هم میوه هم گل برو
خداوند شمشیر و تخت و کلاه

نشاط دلم در سخن تیز شد
بفرمان من کرد ملک سخن
که باشد که او شهریاری کند
جهان بخششی بی ترازو بود
بجامه زبون خام دستی کند
بمستی کلاهی بر انداخته شد
ز طبل دریده بر آید خروش
که حال هر ساعت آید برنج
که ضحاک از آن گشت بی تاج و تخت
کند گرده کوه را ثقل پست
که تا زو رهش خیزد و نوازش فروش
که در آفرینش ندارد نظیر
ندیدم در و جای خلوت روان
همه لاغر بهای بی فربهی
ضمیری چو دریا و لفظی چو در
سخنهای من چون نباشد بلند
خروسی سپیدست در زیر عرش
خرامان شو ای ابر مشکین کمند
بخند ای لب برق چون صبحگاه
ز تاج سپهر شاه کن جای خویش
شکوه سکندر با وگشت باز
قدر خوان شاهان بمردانگی
ابوالفتح مسعود بن نوردین
سراینده قمری و بلبل برو
سه نوبت زن پنج نوبت پناه

برسم رکابی روان کرد رخش / سم اورنگ پیرای و سم تاج بخش
شها زاز رسمی که آیین بود / کلید آهنین گنج زرین بود

چو آب فرات آشکارا نواز / چو سرچشمهٔ نیل پنهان نماز
اگر سایه بر آفتاب افکند / در آن چشمه آتش آب افکند

وگر ماه نو را برآیینه داد / ز نقص کالش نجاتی دهد
گر انعام او بر شمارد کسی / بر آن تا کند شکر نعمت بسی

ز نیکوی انعامش افزون بود / ولی نعمتی پیش ازین چون بود
فلک وار با هر که بندد کمر / بر آب افکند چون زمینش سپر

بریزد در آشوب خونریز او / سر تیغ کوه از سپر تیز او
مر آنچه نموده که کارزار / نه بر پستم نموده نه اسفندیار

بکاکام زو جنگ بدرام او / زمین سرسبزی یافت از گام او
بهر دایره کو کند ترک تاز / زبر کار خطش گره کرد باز

بدان قلعه کو باره‌ای ساخته / زمین گنج قارون برانداخته
بر آن درگه او رایت انگیخته / سر کوتوال از در آویخته

اگر مرده پیکر برآرد ز گور / بگیرد همه شهر و بازار شور
هزاران دل مرده از عدل شاه / شود زنده و خصم ماند براه

چو عیسی بسی مرده را زنده کرد / بخلقی چنین خلق را بنده کرد
جهان بود چون کان گوهر خراب / بآبادی افتاد ازین آفتاب

زمین دوزخی بود بی کار و کشت / بابری چنین تازه شد چون بهشت
ز هر نعمتی کایدش تو بتو / دهد بخشش خواهندگان نو بنو

به نیکی چون جهان پی برد / جهان بار سنگ از جهان برد
چو دریا بکم دیم گران سایه / همانا که چون کان گرانمایه بر

زهی بارگاهی که چون آفتاب / ز مشرق بمغرب رساند طناب
گر از نخل طوبی رسد در بهشت / بهر گوشکی شاخ عنبر سرشت

رسید مشرق تا غرب احسان / به خانه نعمت خوان او
ز کیخسروی نامش افتاده جفت / نسب کرده بر کیقبادی درست

به هر وادیی کو عنان تافته / درم به دامن درم یافته
ز گنجش زمین کیسه بردوخته / سمن سیم و چیزی زر اندوخته

چو از باج او شد فلک سربلند / سرکشش با هماز آن سبزه پیزور هند
زهی خضر و اسکندر کاینات / که هم ملک داری هم آب حیوة

همه چیز داری که آن درخورست / نداری یکی چیز و آن بهتر است
چو در صید شیران شکار افکنی / به نیروی پیکر شکار افکنی

چو در جنگ پیلان کشایی کمند / دهی شاه بلواح را پیل بلند
اگر شیر گور افکند وقت زور / تو بیر افکنی بلک بهرام گور

چه دولت که در بند کار تو هست / چه مقصود کاندر کنار تو نیست
بسا کردن تخت کیخسرو جم / که شد از دوال رکاب تو رم

دو شخص ایستند از توانایی خویش / یکی نرم گردن یکی سفته گوش
بعذر از تو بدخواه جان می برد / بدین عهد رایت جهان می برد

چو برگشت گرد جهان روزگار / ز ششش بادشه ماند یادگار
کلاه از کیومرث آن تخت گیر / ز جمشید تیغ از فریدون سریر

ز کیخسرو آن جام گیتی نمای / که احکام انجم دریافت جای
فروزنده آیینهٔ گوهری / نمود از تاریخ اسکندری

همان خاتم لعل بردوخته / بمهر سلیمانی افروخته
چو این گونه شش چیز در حضرت است / گوای سخن نام شش چیز تست

جز این نیز هم تراشش خصال / که بادی بروزند از ماه و سال
یکی آنک از گنج آراسته / دهی آرزوهای ناخواسته

دوم مردمی کردن بی سپاس / عوض بازناجستن از حق شناس
سیوم دل شگفت برافراشتن / ستم دیده را داد دل خواستن

همان بخش از مجرم دادخواه / ز روی کرم عفو کردن گناه
ششم عهد و پیمان نگه داشتن / وفاداری از یاد نگذاشتن

ز تو شش جهت بی روا بی مباد
جهان حرز و از زینت آسمان
همه روزه خورشید با تاج زر
سپارنده پادشاهی بتو
جهان پهلوان شاه الب ارسلان
نه ماری کند بر پری شه زور
بانصاف شه چشم دارم یکی
وگر پند از در درو موج موج
کسی کان کلید زر آرد بدست
تو دانی که این گوهر نیم سفت
خرد کاسمان را زمین میکند
همانا شه معز را پرکنم
عروسی چنین شاه را بنده باد
گل باغ شه عالم افروز باد
نظامی چو دولت در ایوان تو
صبوحی که برآب کوثر کنم
زهی آفتابی که از دور دست
چراغ ارچه باشدهم از خلس نور
کله داری آن شد که بر سر سری
چو عالی بود رایت ورای شاه
کمات گذشتند ازین پر کلاه
کله دار عالم تویی در جهان
تو در داد پیش و پشت بیست
چو شمس نظامی کمی طاس سی
۹۲ وارث شما راز دوکان کهن

وزین شش جهات جدایی مباد
طرف دار بخت تو بی بی‌کران

که بادش همیشه روان شادمان
نه پیلی نهد پای بر پشت مور
که پند درین دبستان اندکی
سراینده را سر در آرد بتاج
طلسم بسی گنج واند شکست
چه گنجینها دارد اندر نهفت
بر و آفرین آفرین میکند
بگفت کسان مهر در پر کنم
بدین فخر آفاق فرخنده باد
چراغ شبش مشعل روز باد
شب و روز باد آفرین خوان تو

خطاب با پادشاه عادل

چو او را با و دید شو ان زر دور
شد هر زمان از کلاه افسری
همش بزم فرخ بود هم کلاه
بسر سبزی اینک تو داری کلاه
که از تست بر سر کلاه مهان
پیر و بر کیان کر سوی شش ندست
چو ری هم آباسن کاوس کی
ترا در سخا و مرا در سخن

دو مار از پی تست تو فیر بخ
جهان ز ابو زمان چندین بلاد

بدان داد ملک که شاهی کنی
سپاس از خداوند گیتی پناه
گر افسانه پند از کار دور
درین گنج نامه ز رای جوان
وگر گنج پنهان نیاید بدید
نشاط از تو گیرد که پیشنهم
چو فرمان چنین آمد از شهریار
نوبستم عروسی بدان بارگاه
باندازه آنک از دور دور
در دیده دهن بد سکالش چو زاغ
پیا ساقی آن راحت انگیز روح

ته آن شد کله داری پادشاه
دماغی که آن در سپر ارد و غو
تویی رایت از نصرت آراسته
توا روز بر خلق فرمان دهی
نه کاوس و کیخسرو و کیقباد
برآری برین هفت پروره طاق
نشانی بان طاس طوطی نوار
فقاعی که ناداده باشد نخست

یکی مار مهره یکی مار گنج
ستون درت تست دات العماد
بآسن تخت تو بندد کمر
سپرد از جهان هرچه خواهی بتو
چو داور شوی داد خواهی کنی
که پشت ازین قصه انصاف شاه
نه سایه بران گستراند نه نور
کلید بسی گنج دارم نهان
مشو خرم آخر بزین کلید
سزاوار تست آفرین گفتنم
که بر نام ما نقش بند این نگار
گز و چشم روشن شود برم شاه
چراغ جهانتاب رایت نور
زبان سوخته دشمنش چون چراغ
بمن ده که پستی کنم تا صبوح
حلالست اگر تا بمحشر کنم
نبود توی پیچ از هرچه هست
که دارد بگنجینه درصد کلاه
تو کردی زر پیرها بشمشیر دور
تز دور رای تو بر خاسته
بنفس چو از آفرینش بهی
تویی شرح ادای بتس بو داد
ازین پرده تنگ چین زواق
حق شاه نامه ز محمود باز
حق وارث از وارث آمد درست

من این کهنه ام ایچنان کس نگفت / تو نیز ایچنان کن که شو آن نهفت
بکمش را عقل توفیق داد / بخواندن تر ایز توفیق باد
چو توفیق یابم دو همره شود / سخن را یکی مایه در ده شود
بانک گل که ریحان باغ منست / بایوان تو شب چراغ منست
برآرای مجلس برافروز جام / که حلاب بختت درخون جام
توی جوز بهایه زمن دور دار / والب بمهرست معدور دار
بدان کاورد او در اندیشه هوش / همه ساله مخمور دنت باد نوش
دلت تازه باد او دولت جوان / تو بادی جهان را جهان پهلوان
برانت تو در گردش روزگار / میفتاد چون چرخ گردان ز کار
بلندیت باد اچو چرخ کبود / که چرخ از بلندی نیابد فرود
درخشنده تیغت عدو سوز باد / درفش کیان از تو پیروز باد
اگرچه من از گوهر کاری بزرگ / فرستادمت یادگاری بزرگ
مباد از تو جز تو کسی یادگار / وزین یادگار این سخن یادگار

آغاز داستان

سر فیلسوفان یونان گروه / جواهر چنین آرد از کان کوه
که چون بگره آن شاه گیتی نورد / بگردون برآورد از دور گرد
بیونان زمین آمد از راه دور / وطن گاه پیشینه را داد نور
ز رامش سوی دانش آورد رای / پژوهش گری کرد با رهنمای
دماغ فلک را باندیشه سفت / درستیها گشاد از نهفت
سخن را نشان جست ز رهبری / ز یونانی و پهلوی و دری
از آن پارسی دفتر خسروان / که بر یاد بودش جواب روان
ز دیگر زبانهای مرز و بوم / چه از چین پس یونان چه از خس روم
بفرمود تا فیلسوفان همه / کنند آنچه دانش بود ترجمه
ز هر در بدانش دری در کشید / وز آن جمله در مان آمد پدید
نخستین طرازی که بست از قیاس / کتابت کان هست گیتی شناس
دگر دفتر مرز و جاپان / گرزو دیده ماند بدیوانیان
همان صفوا سکندری اهل روم / بدو نرم کردند آهن چو موم
خبر یافت از راه کین و مهر / که در هفت گنبد چه دارد سپهر
چنین چند تو یا وه عقل و رای / بدید آمد از شاه کشورگشای
بدان کار دان و کار آگهی / گذشت برتخت شاهنشهی
اشارت چنان شد ز بخت بلند / که داناست نزدیک ما ارجمند
نجوید کسی از کسی برتری / مگر از طریق هنر پروری
ز بی بارگاهی که والا بود / هنرمند را پایه بالا بود
قرار ایچنان که نزدیک شاه / بدانش بود مرد را پایگاه
جو دولت برایش روان کرد مهد / جهان سوی دانش نمودند جهد
ز فرهنگ آن شاه دانش پسند / شد آوازه دانش او بلند
نهان خانه داشتی از ادیم / بر و هیچ بندی نه از زر و سیم
یکی خوکه از سوشته سرخ بید / درآن خوکه افشانده خاک سپید
دلش چون شدی سیر ازین دامگاه / در آن خوکه از روی آرامگاه
نهاده کلاه کیانی ز سر / بخدمت کری جست بسته کمر
زدی ره در روی آن ریگ پاک / برآوردی از دل دمی دردناک
ورفته سپاسی برآراستی / ز آینده هم یاری خواستی
برآن فضل کانالیش آورد پیش / ز فضل خداوند تر جهد خویش
دعا کردنش بین چه در پرده بود / همانا که شاهیش دعا کرده بود
دعا آمد از راه آلوده کی / نیارد مگر مغز پالوده‌ای
چو صافی بود مرد مقصود خواه / دعا زود یابد بمقصود راه
سکندر که آن یاد شاهی گرفت / جهان را بدین نیک رایی گرفت
نه زان غافلان بود کز دود وی / بدو نیک را بر نکرند پی
بکس بر جوی جور نگذاشتی / جهان را بمیزان نگه داشتی

اگر پیره زن بود وگر طفل خرد
که او خواهی برو راه برد
بر آن راستی بود پیمان او
که شد هفت کشور بفرمان او

به تدبیر کار آگهان دم گشاد
زکار آگهی کار عالم گشاد
وگر نه کمی ترک رومی کلاه
هند و چین یکی بودی بارگاه

شنیدم که هر خاک را اندی چو کوه
نبودی درش خالی از شکوه
ز پولادخایان شمشیر زن
کمر بسته بودی هزار انجمن

بافسون گری چند جادو پرست
که زایشان شدی بند هندو درست
زبان آوران کو گرفت شتاب
کلیچه ربودندی از آفتاب

حلیمان باریک بین هم از آن
که رنجانم اندیشه خویش از آن
ز پیران زاهد بسی نیک مرد
که در شب دعایی توانند کرد

به سعبران نیز بودش پناه
وزین جمله خالی نبودش سپاه
چو کاری گره شد بازماندی
بمشکل گشادن نیاز آمدی

زنشش کوکبه صف برآراستی
ز هر کوکبی یاری خواستی
باندازه چند خود هر کسی
در آن شغل یاری نمودی بسی

ز چندین رفیقان یاری گرش
گشاده شدی آن گره بر درش
به تدبیر پیران بسیار سال
بدستوری اختر نیک فال

چو زین گونه تدبیر ساز آمدی
دو اسبش عرض پیش باز آمدی
کجا دشمنی یافتی سخت کوش
که پیچیدی از بخت گوشش گوش

به پیغام اول زر انداختی
بر او کار خود را چو زر ساختی
وگر دشمن از زر شدی دشمنش
به آهن شدی کار چون آهنش

گر افسون از آن چاره پیرا یافتی
بمرد زبان دان فرج یافتی
چو زخم زبان هم نبودی پسند
ز رای حکیمان شدی بهره مند

حکیم از ره چاره هراسان شدی
بزهد و دعا سختی آسان شدی
گر از زاهدان بودی آن کاوش
به سعبران بردی آن کاوش

وگر زین همه بیش بودی شمار
بایزد پناهیدی انجام کار
نیاساینده بخت بیدار او
شدی یار او ساختی کار او

ز هر عبره گان در شمار اندرش
نمودار عبرت بکار اندرش
ز بزم طرب تا بشکل شکار
ندیدی بیازیچه در هیچ کار

یکی دور می خوردن آغاز کرد
در خرمی در جهان باز کرد
برامش نشستند رامشگران
کشیدند برمی گران تا گران

سراینده بود در بزم شاه
که شه را در و پیش بودی نگاه
شبی جامه داشتی هفت رنگ
چو گل بود و نارش برآورد تنگ

تماشای آن حله نغزباف
دل شاه را داد بر وی طواف
بر آن جامه چون گل افروخته
زکرباس خام استر دوخته

خداوند آن جامه نغزکار
بر آن جامه زد نالش روزگار
ز بس زخمه دود و تاراج کرد
وشی پوشش را شد بسی سالخورد

چو خندید بریکدگر تار و پود
سراینده را آخر اندر ربود
کهن جامه را ساخت ساز دگر
وشی زیر کرد و استر برزبر

چو در چشم شاه آمد آن زنگ زشت
بدو گفت کای مدبر بدسرشت
چو ابر دو سرخ گل ریختی
بکار معیلان درآویختی

حریرت چرا گشت کرکین پلاس
چه داری شبه پیش گوهرشناس
زمین بوسه داد آن سراینده مرد
بجان و سر شاه سوگند خورد

کز این جامه هست آنکه بود از نخست
ز پوشش دگرگونه نقشی نبست
جز این نیست کز نو عمل کرده ام
درون را به بیرون بدل کرده ام

خلق بود بیرون نهفتم ز شاه
خلق تر شدم چون درون یافت راه
شه از پاسخ مرد دستان سرای
فرو ماند سرگشته لختی بجای

از آن ما که خلقان او تازه کرد
بخلقش کرم بیش از اندازه کرد
زگریه بخندید و در گریه گفت
که پوشیده راز ما در نهفت

گر از راز ما برگشایند بند
بگیرد جهان در جهان بوی گند
چو از نقش دیبای او شد طراز
سرعیبه زین سان گشایند باز

[illegible]

بآرام درین مجمر غنچه پوش
بیارای حسنی زه دلپسند
سخن را نگارنده خوب و سب
که صاحب دو قرنش بدان بود نام
بقول دگر آنکه بر جای چشم
بقول دگر کان سپیده داشت
سهان قول دیگر که در وقت خواب
دگر گونه گوید جهان فیلسوف
ز مهرش که یونانیان داشتند
دو نقش دگر بست پیکر نگار
نکت کرد شان مرد هیأت شناس
جو آن هر سه پیکر بدان دلبری
بنا رفت از ایشان بهر مرز و بوم
کمان بود شان کاتخه قرنش درست
جنین گفت با من خداوند هوش
دگرگونه‌اش را کهندان داستی
مگر کان غلام از جهان در گذشت
جو سوی سر مرزبان باز گرد
خیانت دهم گوشمال آن نفس
نگفت این سخن با کسی در جهان
یکی روز پنهان برون شد ز کاخ
که شاه جهان زار از ست گوش
شنیده چنین شد که زان جاه جست
شبانی بپایین آمد ز راه
برون رفته بد شاه روزی بدشت

جو عود سیه بر نیارم خروش
بر اوتار این ارغنون بلند

که خوبان نگارستهٔ عود و بید
ری کان ز محنت رهایی دهد

دو قرن فلک بست از آفتاب
ابو معشر اندر کتاب الوف
بکاغذ بر آن نقش بنگاشتند
یکی بر یمین و یکی بر یسار
دو فرخ فرشته ز روی قیاس
که بود از دو پیکر تهی پیکری
بر آرایش دست کاران روم
نه فرخ فرشته اسکندر است
که بیرون ز اندازه بودش دو گوش
جو گنجش ز مردم نهان داشتی
بدیگر تراشنده محتاج گشت
بدو نامور زنگ آواز کرد
که تا گفتنی را نگویی بکس
جو گنجش همی داشت در دل نهان
ز دل تنگی آمد بدست فراخ
جو گفت این سخن دل تهی شد ز هوش
بر آهنگ آن ناله نالی برست
نبی دید بر رسته از قعر چاه
در آن دشت بر بز جوبان گذشت

دگر داستانی ز دآموزگار
که جون بر سکندر سر آمد زمان
جو بر جای خود کلک صورتگرش
دو قرن از سر پیکل انگیخته
که در پیکری کایزد آراستش
ز یونان بدیگر دیار او فتاد
عرب جون بر آن دیده بگماشتند
ازین روی در شهرت افتاده اند
بدان گوش جون تاج انگیخته
بجز سر تراشی که بودش غلام
تراشنده استاد آمد فراز
که گر راز این گوش پرایه نوش
شد آن مرد و آن حلقه در گوش کرد
ز پوشیدن راز شد روی زرد
به پنغوله دید جای شگرف
سوی خانه آمد با هستگی
ز جه سر بر آورد و بالا کشید
دل خود ز اندیشه بگذاشتی
نبی دید کز دور بیزد شبان

کسند از سر حد دندان سپید
بتاریک شب روشنایی دهد
بنام سکندر چنین نقش بست
که بر مشرق و مغرب آورد کام
دو دستی زدی تیغ جون صبحدم
دو گیسوش بر سینه پیچیده داشت
که عمرش دو قرن آمد از روزگار
بنوذ آن خلل خلق را در کمان
بر آراست آرایشی در خورش
بر و لاجورد و زر آمیخته
فرشته بود بر حسب راستش
حدیث سکندر بد و کرده یاد
سکندر دگر صورت انگاشتند
که صاحب دو قرنش لقب داده اند
ز در داشتی طوق آویخته
سوی گوشش او کس نکردی پیام
نپوشیدگی موی او کرد باز
بگوش آورم کاورد کس بگوش
سخن از زبان او فراموش کرد
که پوشیده رازی دل آزرده کرد
فکند آن سخن را در آن جاه ژرف
نگه داشت مهر زبان سنگی
همان دست در وی بکالا کشید
بآن سینی دل خویش خوش داشتی
شد آن مرز شوریده بر مرزبان

[illegible]

جهان بود در نالهٔ نی بر از
شبانرا بجود خواند و پرسید راز
بزخم خودش کردم ار کرد پاک
شکفت آمد این داستان شاه را
بدو گفت کای مرد آهسته رای
نتراشنده کین داستان ساز شنید
که چون شاه با من چنان کرد عهد
نگفتم جز این با کس ای نیک رای
بنو هوذ کارد رقیبی شکرف
شد آگه که در عرض گاه جهان
نگاری که در سنگ خارا شود
از آن زخمه کو در دل آب آورد
که روی نکر شاه چینی کلاه
بطاق دو ابرو در آورده خم
همی داشت تا نبده چون آفتاب
شکسته جهان کام در کام او
دل شه که آیینه بود پاک
مگر چارهٔ آن پری وش کنند
در آن تب بسی چارها ساختند
از آنجا که شه دل در و بسته بود
یکی لحظه پیرامن بام گشت
همانا یکی پیر با فر و هوش
دلش زان شبان اندکی بر گشاد
رقیبان ز فرمان شه تاختند
خبر داشت کان شد اسکندر است

که دارد سکندر دو گوش دراز
شبان راز آن نی بدو گفت باز
نشد زخمه زن با نشد زهناک
ببر برد سوی وطن گاه را
سخنهای بربسته را برگشای
به از راست گفتن جوابی ندید
که بر تیغ کشتم بر آن سان مهد
وگر گفته ام باد خصمم خدای
نی ناله پرور از آن جاه ژرف
نهفته کسی را نماند نهان
سرانجام کار آشکارا شود
ز سودای بیهوده خواب آورد

از آن دردمندی شده دردناک
دل ناخوش شاه را خوش کنند
بنش را ز دانش پذیرا شدند
ز بیمار بیمار دل جسته بود
نظر کرد از آن بام بر کوه و دشت
کلاه سرش مرد گاه دور بوش
که زیبا منش بود و زیرک نهاد
شبانرا بخواندن سرافراختند
نمودار فالش بلند اختریست

در آن داوری ساعتی پای فشرد
که این نی ز جای برآمد بلند
درو جان نه و عشق جان منست
چو بنشست خلوه فرستاد کس
که راز مرا با که پرداختی
نخستش بنوک قره راه رفت
از آن راز پنهان دلم شفته شد
جوشه دید راز جگر سفت او
چو در پردهٔ نی نفس یافت راه
جهان دان که در غنچه لعل و در
معنی بیار اول صبح بام
چنین گوید آن نغز گوینده باز

بنوهودنا کار دار آن روم
کسانی که در پرده محرم شدند
نه آن سرخ سیب از تبش گشت زرد
فرو خوا آمد از تخت و بر شد ببام
در آن پستی از بام حصن بلند
در آن دشت می گشت بی مشغله
فرستاد کارندش از جای نشست
در آمد شبانه بنزدیک شاه
زمین بوسه داد و دعا گو بود

در آهنگ سامان او پی نبرد
که شیرین تر است از شبان قند
بدین نی زبانی زبان منست
نتراشنده را سوی خود خواند بس
سخن را بگوش که پر ساختی
دعا کرد و با آن دعا کرد و گفت
حکایت بجا برفرو گفته شد
در پستی طلب کرد برگفت او
همان راز پوشیده بشنید شاه
شکوفه کند هرچه آن گشت بر
بزن زخمهٔ نجته بر رود خام
که در فیلسوفان نبودش نظیر
نشست از بر گاه روزی پگاه
گره بسته برخندهٔ جام جسم
ز بحران تب یافته رنج و تاب
رسیده نبومیدی انجام او
خوامنده گردند مرز و بوم
در آن داوری در فراهم شدند
نه ز ابروی شه دور شد آن گره
که شوریده کمتر پدید مقام
شبان دید در پیش او گوسفند
گهش در گیاه روی و که در گله
بر آن خسروی بام عالی نشست
سرابردهٔ دید بر اوج ماه
دگر خدمت خسروان کرده بود

پس انگاه شاهش بر خویش خواند   بگشاد جیبش بگفته چند راند
بدو گفت کز قصهٔ کوه و دشت   فرو خوان بمن بر یکی سرگذشت

که دل تنگم از گردش روزگار   مگر خوش کنم دل بآموزگار
شبان گفت کای خسرو بخت گیر   بتاج تو عالم عمارت پذیر

زتخت زرت ملک پرنور باد   زتاج سرت چشم بد دور باد
نخستم خبر ده که تا شهریار   زبهر چه در خاطر آرد غبار

پسندید شاه از شبان این سخن   که این قصه را باز جست اصل و بن
بگفت آن سه داد و دین پروری   سخن چون بپایابیان سرسری

بدو حال آن نوش لب بازگفت   شبان چون شد آگه ز راز نهفت
دگرباره خاک زمین بوسه داد   وزان پس دعایی دگر کرد یاد

چنین گفت کانگه که بودم جوان   نکردم بجز خدمت خسروان
از آن بزم دار آن که من داشتم   وز ایشان سر خود برافراشتم

ملک زاده‌ای بود در شهر مرو   پی طلعتی چون خرامنده سرو
سهی سرو را کرده بالا پست   دماغ گل از خوب رویش مست

عروسی زیابین پرستان او   کزو بود خرم شبستان او
شد از گونهٔ چشم زخمی نژند   تب آمد شد آن نازنین دردمند

در آن تب که او داغ و دود نداشت   بسی چاره کردند سودی نداشت
سهی سرو لرزنده چون بید گشت   بد آن حد کزو خلق نومید گشت

ملک زاده چون دید کان دلستان   بکار اجل گشت هم داستان
از آن پیش کان زهر باید چشید   از آن نوش لب خویشتن درکشید

بنومیدی او یکبارگی   گرفت از جهان راه آوارگی
در آن ناحیت بود از اندیشه دور   بیابانی از کوه و از بیشه دور

درو رستنی را نه بیخ و نه برگ   بنام آن بیابان بیابان مرگ
کسی کو شدی ناامید از جهان   در آن محنت آباد گشتی نهان

ندیدند کس را کز آن شوره دشت   بماوا که خویشتن بازگشت
ملک زاده زاندوه آن رنج سخت   بسوی بیابان گرایید رخت

رفیقی وفادار دیرینه داشت   که مهر ملک زاده در سینه داشت
خبر داشت کان شاه اندوهناک   در آن خویشتن کرد خواهد هلاک

چو دزدان ره روی خود باز بست   بدان سو خرامید تیغی بدست
بنشناس پس بانگی بروز دلبند   بدو حمله برد و او را فکند

سوی خانهٔ خود بیک ترکتاز   بچشم فرو بستش آورد باز
چو افکنده بودش چو بر روان   فرو هشت بر روی آن جوان

نهان خانه‌ای داشت در زیر خاک   نشاندش در آن خانه اندوهناک
یکی ز استواران بر وی گماشت   کزو راز پوشیده پوشیده داشت

ملک زاده زندانی و مستمند   دل و دیده و دست بر سینه بند
فرو ماند سرگشته در حال خویش   که تا رفته چون آمد آن حال پیش

عروس پس عیش دیده را چاره ساخت   بصد گونه شربت دلش را نواخت
طبیبی طلب کرد علت شناس   گرانمایه را داشت یکچند پاس

پری رخ ز درمان آن چیره دست   از آن تاب و آن تب بیکباره رست
همان آب و رنگش در آمد که بود   تماشا طلب کرد و شادی نمود

چو گشت از دوا یافتن تن درست   دوای دل خویشتن باز جست
جوانمرد چون دید کان خوب چهر   ملک زاده را جوید از بهر مهر

شبی خانه از عود پرطیب کرد   یکی بزم شاهانه ترتیب کرد
چو آراست آن بزم چون نوبهار   نشاند آن گل سرخ را در کنار

شد آورد شاه نظر بسته را   بمی از دم اژدها رسته را
ملک زاده چون بگزمان بنگرید   می و مجلس و نقل و معشوقه دید

از آن دوزخ تنگ تاریک رست   همیش چو حاصل شد و هم بهشت
چگویم که چون بود از آن خرمی   بود شرح ازین بیش نامحرمی

شهنشه چو آن گونه را کرد گوش   بمغز رمیده در آورد هوش
برآسود از آن رنج و آرام یافت   گزان بهر لختی می خام یافت

درین بود چرخ کز برج خاص / برون آمد آوازه بر خلاص
که آن مهربان ماه خسرو پرست / باقبال شه عطسه داد و درست
شبان چون به شه نیک خواهی رساند / مدارای شاهیش شاهی رساند
کسی را که پاکی بود در سرشت / چنین قصه‌ها زو توان در نوشت
هنر نامه از مردم گوهری / چو نور از مه و تابش از مشتری
شناسنده کو نیست شورنده مغز / سته را شناسید ز دو نیار نغز
کسی کو سخن با تو نغز آورد / ز دل بسنوشش کان رمز آورد
زبانی که دارد سخن ناصواب / بخاموشیش داد باید جواب
مغنی یکی بود بنواز رود / کاز اندیشه در مغز افتاد دود
چنان برکشش آن نغمه نغز را / که ساکن کنی در سراین مغز را
هم از فیلسوفان آن مرز و بوم / چنین گفت پیری ز پیران روم
که بود از ندیمان خسرو حرام / هنرپیشه ارشمیدس بنام
ز یونانیان محتشم زاده / ندیده چنو گیتی آزاده
خزینه بسی داشت چون بسی / بیونان نبد خوبتر زو کسی
خردمند با رای و فرهنگ و هوش / بتعلیم دانا گشاینده گوش
ارسطوش فرزند خود نام کرد / بتعلیم او خانه پدرام کرد
سکندر بدو داده دیوان خاص / گزو دیده عمر از کار زا اخلاص
کنیزک که خاقان بدو داده بود / بر و پس آن همه رامشش افتاده بود
بدان خوب روی هنرپیشه داد / هنرپیشه را دل باندیشه داد
جو صیا در آن آهو آمد بدست / نشد سیر از آن آهوی ببر مست
بدان ترک چینی خان دل سپرد / که هندوی غم رختش از خانه برد
زمشغولی او بسی روزگار / نیامد بتعلیم آموزگار
سراینده استاد را روز درس / ز تعلیم او در دل افتاد ترس
که گویی چه ره زد هنرپیشه را / چه در هوشش آورد اندیشه را
بتعلیم او بود شاگرد چند / که آموختندی از او نیک بند
اگر ارشمیدس نبودی بجای / نبود نه ندیدی برو رهنمای
سراینده را بسته گشتی سخن / از آن سکه بود نقش کهن
وگر بودی او یک شه یادگیر / سخن را همه برگشادی ضمیر
نویسنده یک تن که بحرد بود / زنا بخردان بهتر از صد بود
هنرپیشه را پیش خواند استاد او / که چون نیست گز مانیاری بیاد
چه مشغولی از دانش باز داشت / به بی دانشی عمر شوان گداشت
چنین باز داد ارشمیدس جواب / که بر تشنه راه زد جوی آب
مرا بیشتر زین که بنواخت شاه / بمن داد چینی کنیزی چو ماه
جوانی وز انسان بتی خوب چهر / بر آن مهربان چون نتابم بمهر
بآن صید وا مانده ام زین شکار / که یک دل نباشد ولی در دو کار
چو دانست استادکان تیز هوش / بشهوت پرستی بر آورد جوش
بگفت آن پری روی را پیش من / بیاید فرستادنی انجمن
به نیم که تا راج آن ترک باز / تر از سر علم چون داشت باز
نشد آن بت پرستنده فرمان پذیر / فرستاد بت را بدانای پیر
برآمیخت دانا یکی تلخ جام / که ازش برون آورد خلط خام
نه خلطی که جا نزاکز آتش کند / بلی آنچه خون را فزایش کند
بپرداخت از شخص او مایه را / دو تا کرد سرو سهی پایه را
چو پر کرد اخلاط آن مایه طشت / بت خوب در دیده ناخوب گشت
طراوت شد از روی و رو رفت رنگ / شد از نقره زیبق آب و رنگ
بخواند آن جوان خردمند را / بدو داد معشوق دلبند را
که بستان دلارام خود را نبار / برو شادمانه سوی خانه باز

جوان مرد چون در صنم بنگریست
بنومود دانا که از جای خویش
بدو گفت کاینک دلارام تو
چو این مایه در تن نمی داشتش
بریز آب خود را درین تیره خاک
بچندین گریزان وحشی نهاد
چو دید ارشمیدس که دانای روم
از آن مختلف رای شد روزگار
ولیکن دلش میل آن ماه داشت
بنفشه دگر باره شد مشک پوش
دل ارشمیدس در آمد بکار
پری وار با آن پری چهره زیست
چو بگذشت ازین داستان یک دو سال
فرو خورد خاک آن پریزاده را
همان مهر و حد شکری پیشه داشت
خجسته گلی خون من خورد او
رباینده چرخ الحانش بود
را طالعی طرفه مست از سخن
چو حلوای شیرین همی ساختم
کنون نیز چون شد عروسی بسر
به از ناورم یاد بنشینم پیش
من بی نوا را آن یک نوا
گزین فیلسوف جهان از نای
که قبطی زنی بود در ملک شام
بسی قلعه نامور داشته

باستاد و گفت این زن زشت کیست
بیارند آن طشت پوشیده پیش
بدو بود مشغولی و کام تو
بصورت زن زشت می خواستش
گزین آب شد آدمی تابناک
بده خرمن عمر خود را بباد
چگونه کشید انگبین را ز موم
که دارد ز پدر هفت و مادر چهار
که الحق فریبنده دلخواه داشت
سر نرگس آمد به پستی خویش
چو مرغان پرنده در مرغزار
چه این کس که پنهان خون گریست
غزاله شد از چشم چینی غزال
جهان چون پریزادگان باده را
همان داروی دراندیشه داشت
بجز من نه کس در جهان مرد او
که گفتی که تا بود هرگز نبود
که چون نو کنم داستان کهن
ز حلواگری خانه پرداختم
برضوان سپردم عروسی دگر
بدین داستان خوش کنم وقت خویش

کجا آنکه من دوستدارش بدم
سر طشت پوشیده را برگرفت
ولیک آنک با پیکر آن کنیز
چه باید ز خون خلط برداختن
در آن قطره آب نا ریخته
چو یک رنگ خواهی که باشی بسر
یکی جفت همتا تر از بس بود
بعذر جبین پای او بوسه داد
دگر ره چو سبزی درآمد ز شاخ
دگر روی آن ترک چینی شکفت
ز تعلیم دانا فرو بست گوش
عنان خود استاد ازو دور داشت
گل سرخ بر دامن خاک ریخت
فلک مشتری زینک آزاده بود
بیاده نهاده رخش ماه را
چو چشم مرا چشمه نور کرد
بخشنودی آن کان مرا بود ازو
در آن عهد کان شکر افشان کنم
چو بر گنج کیلی کشیدم حصار
ندانم که با داغ چندین عروس
مغنی ره باستانی بزن

همه ساله در بند کارش بدم
در آن داوری گیسش بشکفت
ازین بود بر بود پیست عزیز
برین خلط و خون عاشقی ساختن
بسی خونبهاست آمیخته
چو دل باشش یک مادر و یک پدر
که بسیار کس مرد بی کس بود
وزان پس نظر سوی دانش نهاد
سهی سرو را گشت میدان فراخ
شمال آمد و راه هنجار رفت
در عیش بگذاشت بر ناز و نوش
دلش را در آن عشق معذور داشت
سراینده بلبل ز بستان گریخت
از آن به کنیزی مرا داده بود
فرو پس طرح کرده بس شاه را
ز چشم منش چشم بد دور کرد
چگویم خدا باد خشنود ازو
عروسی شکرخنده فرمان کنم
دگر گوهری کردم آنجا نثار
چگونه کنم قصه روم و روس
مغانه نوای مغانی بزن
گرامی کن و گرم تر کن هوا
سخن را چنین کرد برقع گشای
ز میری پدر مادریش کرد نام
ز بیداد بدخواه بگذاشته

[illegible]

بروگشته بدخواه او چیره‌دست   بکارش درآورده گیتی شکست
چو کارش ز دشمن بجان آمده   بدرگاه شاه جهان آمده
بدان تا بخواهد ز شه داد خویش   شود خرم از ملک آباد خویش
بدستور خود بود شه را پناه   بدو داوری گشته دادخواه
چو دیدش که دستور دانش‌پژوه   دهد در پس دانش تحذیر گروه
از آن داد خواهان خواستار شده   بر او دانش آموزی آسان شده
ز خدمت گری پیش دانای دهر   پرستنده گشت گستاخ بهر
ز دیگر کنیزان بآیین برست   چو کس نشد محرم آبدست
ز هر پیش کاری که بود او بشاد   نظربست هر که او درخ گشاد
ز دستی جهان کاب از وی چکید   جوابی که بر دستش آمد پدید
چو زن دید کاستاد پرهیزکار   ز کافور او گشت کافورخوار
ز میلی که باشد زنان را نبرد   هوای دلش گشت یکباره سرد
بپیش داد در دانش اندوختن   پشیمان شد از رامش آموختن
بسی در بران در ناسفته سفت   بسی گنجها تا نگفته گفت
ارسطوی دانا بران دلنواز   در دانش خویش بگشاد باز
از آن علم کاسان نیاید بدست   یکایک خبر دادش از هر چه هست
ز ان دانش آموز دانش‌پرست   سرلوح هر دانشی در نوشت
سوی کشور خویشتن کرد رای   که رسم نیا را بیارد بجای
بآن داوری دستگاهی نداشت   بآئین خود برگ رامی نداشت
چو دستور دانا چنین دید کار   که بی گنج نتوان شدن شهریار
بدان جو پر انداخت اکسیر زر   باکسیر خود کردش اکسیر گر
بآن کیمیا مایه میسر گشت   لقب نامه علم اکسیر گشت
چو از دانش خویش دستور شاه   بکمی چنین داد مس آن دستگاه
بدستوری شه سوی کشورش   فرستاد با گنج و با لشکرش
شتابنده چون سوی کشور شتافت   بآهستگی مملکت باز یافت
جهان گشت مستغنی از ساو و باج   که برداشت از کشور خود خراج
باکسیر کاری چنان شد تمام   که کردی زر لخته از سیم خام
چه زر در ترازوی و انگس چه سنگ   گر آرد زر بی ترازو بچنگ
ز لشکرکشش کس نیامد بدست   که بر بارگی نعل زرین ببست
بدرگاه او هر که سر داشتی   اگر خریدی زین زر داشتی
زمین از که برزیور انباشتند   سگان را ز زنجیر زر داشتند
گروهی حکیمان دانش‌پرست   ز اسباب دنیا شده تنگدست
ندارم چون دیگران پیشه   مگر در جهان کردن اندیشه
ز کشت جهان دامن افشانده‌ایم   بقوت یکی روزه درمانده‌ایم
توانم که یاقوت عاجز نواز   گشاید بمانم در گنج باز
در آموز و از رای و تدبیر خویش   بما چیزی از علم اکسیر خویش
جها زا چنین گنج و گوهر بسیست   کلید در گنج با هر کسیست
بکم قوت را چاره سازی کنیم   ز خلق جهان بی‌نیازی کنیم
از آن گنج پنهان خبر یافتند   پدیدار گنجینه بشناختند
بود از خواهش بآن کان گنج   که در پیش آورد ما را برنج
ز ان کار پیرای روشن ضمیر   بآن خواسته گشت خواهش‌پذیر
یکی منظری بود با آب و رنگ   مغوفش برآورده از خاره سنگ
چو سایه برشد بر آن جلوه‌گاه   برندی سیه بست بر گرد ماه
بیاسوده چون نرگس و مشک بید   بود سیه چهره‌های سپید
بنظارگان گفت گیسوی من   ببیند در طاق ابروی من
بود از اکسیر پنهان بیم   ببیند در صحن پیشانیم
حمایلی دو گیسوی مشکین کمند   در آن مهره آورد با پیچ و بند
بنوشتند کانرا در آن داوری   غلط شد بآن زن زبان آوری
یکی راز پوشیده از موی جست   که آن مهره از موی دیدار جست
از آن قصه هر یک دمی میشمرد   بوشنگ دانا کسی پی نبرد

دگر روز خواهش برآراستند — وزان باب فصلی دگر خواستند
بری اوی بر طاق منظریست — نشاندند تنی چند را زیر دست

حدیث سرکوه و مردم گیا — که تا زند از وزیر کان کیمیا
همان سنگ اعظم که کان زرست — سخن بین که چون کیمیا پرورست

بپوشید کی کرد رمزی پدید — در و آهنین قفل زرین کشید
بدانا رسید این سخن گنج یافت — بنادان رسیده اندوه رنج یافت

از آن کیمیا را اگر در گیاست — گیای قلم را که کیمیاست
از آن کیمیا با همه جرب دست — دریغی نه چندان که خواهند هست

کسی را بود کیمیا در نورد — که او عشوه کیمیاگر نخورد
شنیدم خراسانی بود مست — به بغداد شد چون شدش کار ست

دمی چند در کار کرد ای شگفت — خراسانی و آن دمش درگرفت
از آنان که اهل خراسان کنند — به بغدادیان یاری آسان کنند

هزارش عدد بود مصری چو موم — زری کان چنان زر نباشد بروم
بسوهان یکایک همه خرد سود — برآمیختش با گل سرخ زود

وزان سرخ گل مهره چندی بساخت — بآن مهرها بین که چون مهره باخت
بعطاری آن مهرها برشمرد — بمهر خود آن مهره او را سپرد

که این مهره در حقه نه بر از — زهی مهره دزد و زهی مهره باز
بدیناری این بر تو بفروختم — وز و کیسه سیم بر دوختم

چو وقت آید این را که داری برنج — بده بار خرم زنی کان گنج
بپرسید عطار کین را چه نام — بگفتا طبرزیک سخن شد تمام

ز دکان عطار چون بازگشت — بافسون گری کیمیاساز گشت
بدار الخلافه چنین بازداد — که اکسیری آمد ست اوستاد

منم واصل کیمیا در نهفت — بگوهرشناسی کسم نیست جفت
حکیمهای من چون درآید بکار — یکی ده کند ده صد و صد هزار

درستی صدم داد باید بخت — که گر ده عزیز از من این صد درست
همان استواران مردم شناس — بمن برگمارید و دارید پاس

گر آید ز من دستکاری شگرف — نیارند با من درین کار حرف
وگر خواهم از راستی درگذشت — ز من خون و سر وز شما تیغ و طشت

خلیفه چو اکسیرسازی شنید — بعشوه زری داد و زر می خرید
بافسون روباهی آن شیرمرد — ز رنجینه را پای خام خورد

چو ده کان نماند از آن زر بجا — در آن دستکاری بعشر دبا
یکی کوره ساخت چون زرگران — ز هر دارویی کرد چیزی در آن

فرستاد در شهر بالا و پست — طبرزیک طلب کرد و نامد بدست
هم آخر رفیقان آن بارگاه — بعطار شینه بردند راه

گل سرخ رو را بدینار زرد — خریدند و بردند نزدیک مرد
خراسانی آن مهره را کرد خرد — نمود آشکارا یکی دست برد

بکوره در افکند و آتش دمید — فرو ماند زر و آن دگرها رمید
شبانگه فرو ریخت در پای سنگ — برآمد زر سرخ یاقوت رنگ

بکوشش خلیفه رسید این سخن — که روزی برآمد ز کار کهن
زری دید با سود همره شده — در آن کدخدایی یکی ده شده

بامید گنجی چنان گوهری — بسی کرد با او نوازش گری
از آن مغربی زر مصری عیار — فرستاد نزدیک او ده هزار

که این را بکار آور ای نیک رای — که من حق تو با تو آرم بجای
کشند استواران ما از نود بست — که نزدیک ما استواریت هست

در آن آزمایش کسی جست آمدی — بپیران معنی درست آمدی
خراسانی آن گنج بستد بناز — چو هندو کمر بست بر ترکتاز

گریزان ره خانه‌ای برگرفت — بسی چند با عاقلان می گرفت
ستوران کاری غلامان کار — باندازه بخرید و بربست بار

برای که دیده نشانش ندید — چنان شد که نامد نشانش پدید
خلیفه چو آگاه شد زان فریب — که برد آن خراسانی آن زر و زیب

حدیث طلسمی بیاد آمدش   چو آن مرحبا شنید باد آمدش
طلسمی تو تصحیف بار دبیر   بیاموزیش و معنیش بگیر
مرا فسون گر افسون گری بشنوی   بگرتا بافسون او بنگری
درین داوری هیچکس دم نزد   که در بازی کیمیا کم نزد
سکندر ز یونان خبردار شد   که بر گنج زر ماریه مار شد
بنه بار گشتند کان ماده شیر   بصید افکنی گشت خواهد دلیر
زبی کاردانست و ساسان شناس   نداند کسی سیم او را قیاس
ز پوشیده گنجی خبر داشتست   بآن گنج گیتی پناه تست
بافسون گری سنگ را زر کند   صدف ریزه را لؤلؤ تر کند
از آن بیشتر گنج زر ساختست   که قارون بخاک اندر اندر جست
کزوش سر نبرد سر تیغ شاه   جهان زو ذخیره و بگنج و سپاه
سپاه آورد و دشمنان از برنج   سپاهی نکرد و نگرد گنج
بآوازه او شه شنابنده گشت   ز کرجی جو خورشید تابنده گشت
بتدبیر آن شد کزین خاک پاک   ز تدبیر دشمن برآرد هلاک
چو آوازه حشمت شاهنشهی   بدستور و او را رسید آگهی
بجنبید در خدمت شهریار   بسی خوبی آورد با او بکار
که آن زن زنی پارسا گوهرست   جهانجوی را کمترین جاکرست
کمر بسته است در ملک شام   بگوهر کنیز و بخدمت غلام
بسی گشت چون جاکران گرد من   بچندین منزلت شاکر من
منش دل بر آتش برافروختم   نهانی بد و چیزی آموختم
که چندان بدست آرد از برگ ساز   که گردد ز خلق جهان بی نیاز
دو طالع دیدم آراسته   جز دادن از گنج و از خواسته
چو در سر که این صنع آرد بکار   جوی زر نیارد از آن در شمار
بهشیاری طالع فال سنج   بجز ماریه کس نشد مار گنج
کنون کان کفایت بدست آمدش   بجای پدر سیم نشست اندرش
چو شه پورشش رای دستور یافت   دل خویش از آن داوری دور یافت
چو دستور گرد از دل شه ربود   سوی ماریه کس فرستاد زود
بزودی تا عذر شاه آورد   همان قاصد پیر بر راه آورد
زن کاردان چون شنید این سخن   گشاد از زر ناره گنج کهن
فرستاده را برد آداب کار   فرستاد گنجی سوی شهریار
که چندین زر از وی بگنجینه سنج   یک جای چندان ندید ست گنج
چو بر گنج دادن دلش راه برد   ملال از خود و کینه از شاه برد
درم دادن آتش کشد کینه را   نشاند ز دل خشم دیرینه را
معنی بیار آن نوای غریب   نوا این تر از ناله عندلیب
نوایی که در وی نوایی بود   نوایی نه کز بی نوایی بود
شنیدم چنین شد در اقصای روم   کز بی سیمی آمد زبیکانه بوم
بکم مدتی شد خان سیم سنج   که شد خواجه کاروانهای گنج
کس اگه نه کان گنج در پا شکوه   ز دریا برو جمع شد یا ز کوه
یکی نامش از کان کنی می گشاد   یکی تهمت ره زنی بر نهاد
سر آنجا مش آزاد بگذاشتند   بشاه جهان قصه برداشتند
که آمد نبی دستی از راه دور   نه در کیسه رونق نه در کاسه نور
بنارنج یکسال یا بیش و کم   بدست آور بدست چندین درم
که گر شه دماره بر آن ده دبیر   ز تفصیل آن عاجز آید ضمیر
یکی ناتوان مرد بی نوا   نه آبی روان و نه نانی روا
کنون لعل و گوهر فروشی کند   خودی که درین ره خموشی کند
نه پیشه نه بازارگانی نه رنج   چنین مال را چون بود اصل و فرع

صواب آنچنان شد که شاه جهان	از احوال او باز جوید نهان
جهان زاد فرمود کان زاد مرد	فرو شوید از دامن خویش گرد

بخلوت کند شاه را دست بوس	ز تشنیع برنارد آواز کس
درم داد و فضل بفرمان شاه	بخدمت روان شد سوی بارگاه

درون رفت و بوسید شه را زمین	زمین بوس چون کرد خواند آفرین
چو شاه جهان زاد آن دید سخت	جوانبخت را خواند نزدیک تخت

بسی نیک و بد کرد با مرد یاد	سخنها کزو گنج شاید گشاید
که مردی عزیزی و آزاده چهر	بفرخندگی در تو دیده سپهر

شنیدم که اینجا وطن ساختی	بیک روزه روزی بنرد آختی
کنون رخت و نکامت اکارسید	که شواندش کاروانی کشید

بیاید چنین گنج را دست رنج	وگر نه من او بیش آیم برنج
اگر راست گفتی که چونست حال	ز من ایمنی هم بسر هم بمال

وگر بر دروغ افکنی این اساس	سر و مال بستانم از ناسپاس
نیوشنده چون دید کز خشم شاه	بجز راستی نیست او را پناه

زمین بوس شه تازه گسترد باز	چنین گفت کای شاه گردن فراز
ندید ایچ جان بخشش پیداد تو	به نیکی شده در جهان یاد تو

رعیت ز داد خان خوشنود	که گر جان بخواهی به بخشش کشند
هم مال و نعمت زمین زاد تست	هم از داد او تو هم از داد تست

اگر می پذیری ز من مرحمت	بگو تا برافشانم از جمله دست
بکمتر غلامی دهم شاه را	زنم بوسه این خاک درگاه را

چو شه گفت کاحوال خود باز گوی	بگویم که این آب چون شد بجوی
من اول که اینجا رسیدم فراز	تهی دست بودم ز هر برگ و ساز

دلم را غم بی نوایی شکست	گرفتم ره نانوایی بدست
در اندیشه بیندم نوایی نبود	که درکار و کشتم روا نبود

بشهری که داور بود بی فراخ	شود دخل بر نانوا خشک شاخ
ز هر سو پراکنده می تاختم	بی برگی آن برگ می ساختم

زنی داشتم فارغ و سازگار	قضا را شد از من زنم باردار
بسختی همی گشت بر ما سپهر	شد از مهر گردنده یکباره مهر

زن پاک دامن تر از بوی مشک	شکیبنده با من بیک نان خشک
چو آمد که زادن او فرار	بتنگ شکینه گرمش آمد نیاز

ز چیزی که دارد ز خوردن بسیج	نبودم بجز خون دران خانه هیچ
من و زن در آن خانه تنها و بس	مرا گفت ای شوی فریادرس

اگر شوربایی بچنگ آوری	من مرده را باز رنگ آوری
وگرنه خان دان که رفتم ز دست	ستمکاره شد با دو کشتی شکست

چو من دیدم آن نازنین را چنان	برون رفتم از خانه زاری کنان
ز سامان بیامان همه کوی و شهر	دویدم مگر یابم از توشه بهر

ندیدم دری کان نه در بسته بود	که سختی بمن سخت پیوسته بود
رسیدم بویرانه دور دست	درو درگهی با زمین گشته پست

بسی گرد ویرانه کردم طواف	نشانده چون دیو در تنگ شکاف
سرایی کهن یافتم سال خورد	درو در نشسته بسی دود و گرد

در آتشی روشن افروخته	در و هیمه خوارها سوخته
سیه زنگی دیدم آتش پرست	سفالین سبویی پر از می بدست

بر آتش نهاده نوندی فراخ	نمکسود و فربه درو شاخ شاخ
چو زنگی مرا دید برجست زود	به پیچید بر خود بکردار دود

بمن بانگ برزد کای دیوزاد	شبیخون من چونت آمد بیاد
تو دزدی و من دزد خود این رواست	بدزدی شدن پیش دزدان خطاست

من از هول زنگی و تیمار خویش	فرو ماندم آشفته در کار خویش
زبان برگشادم با آن زنگ	دعا گفتم آوردم او را بچنگ

که از بی نوایی و بی مایگی	گرفتم درین سایه همسایگی
جوانمردی چون تو بیش افکنی	شنیدم بافسانه از هر تنی

خوانده بمهمان تو تا خستم   سر خویش در بابت انداختم
مگر گز تو کارم بجایی رسید   درین بی نوایی نوایی رسید
جو زنگی زبان را جواب بدید   وزان گونه گفتا بشیرین شنید
بگفتا خوری باده دالی پیرو   بگفتم بلی پیشم آورد رود
ازو بستدم رود عاشق نواز   زبی سازیش پرده بستم بساز
سر زخمه بر رود بگماشتم   سرودی فرو بسته بر داشتم
درآورد او را ببانگ و خروش   جو دیگی که از گرمی آید بجوش
گهی خورد ریحانی از آن سفال   گهی کوفت پایی بامید مال
زدم زخمهٔ چند زنگی فریب   برون بردم از جان زنگی شکیب
جو بیگانه با من درآمد بکار   جو سرمست شد گرد راز آشکار
که امشب درین کاخ دیوانه رنگ   بامید مالی گرفتم درنگ
دگر زنگی مست همزاد من   که بی خود و نش مست بی یاد من
یکی گنجدان یافتم از نهفت   که هیچ اژدها پیش او بر نخفت
بگرما که هستیم جون اژدها   ز دل کرده آزرم هر کس رها
ز گنجینهٔ آن همه سیم و زر   همانا که یک بسته مانده دگر
جو امشب رسیدی تو مهمان ما   روانست حکم تو بر جان ما
بشرطی که جون آید آن ره نورد   کشند گوهر سرخ و یاقوت زرد
جو در کنج کاشانه پنهان شوی   شکیبیده جون شخص بی جان شوی
که من در دل آن دارم ای هوشمند   که آن اژدها را رسانم گزند
بران کنج کارد به تنها برم   بگنجی نشینم به تنها خورم
ترا نیز قسمی از آن مدد اد   دهم تا دلت گردد از گنج شاد
من و زنگی اندر سخن گرم رای   که ناگه بگوشش آمد آواز پای
ز یا جستم و در خریدم بگنج   کسی خار در خاطر و که ترنج
درآمد سیه جرده جون زگال   به پشت اندر آورده یک بسته مال
نهادستی سیخی ز گردن بزیر   برو کردنی سخت جون شد ستیز
بکه گرد همزاد او خفته بود   همان گرد با او که او گفته بود
از آن پیش کان تشنه را باز گرد   یکی نیمه زان شور با باز خورد
بزد تیغ بولاد بر گردنش   سرش را بیفکند بر دامنش
من از بیم از آن سان که افتم ز پای   دگر باره خود را گرفتم بجای
جو زنگی سپر بار خود را بدید   تنش را بخنجر زهم بر درید
یکی نیمه در بست و دزدید دوش   برون رفت و من مانده بی عقل و هوش
بس مدتی کان بر آمد در آن   بکه کردم آمد دگر باره باز
دگر نیمه را همچنان کرد خرد   تا بین پشنه در بست و برد
جو دیدم که منجار او دور بود   شب از جملهٔ شبهای دیجور بود
از آن گنج حرمان شدم جون عقاب   سوی پشته مال کردم شتاب
به پشت اندر آوردم آن پشته را   جو زنگی دگر زنگی کشته را
وزان شور با ساغری گرم جوش   ربودم سوی خانه رفتم خموش
جنان آمدم سوی ایوان خویش   که جز دولتم کس نیاید به پیش
جو در خانه رفتم بتیره وی رخت   نهادم ز دل بار و از بست رخت
بگوشش آمد آواز نوزاد من   وزان شادتر شد دل شاد من
بزن دادم آن شور با زخورد   بس از صبر کردن بسی شکر کرد
ز فرزند فرخنده دادم خبر   بسر بود و باشد پسر تاج پیر
گشادم گره رخت سرپسته را   بر هم رسپاندم دل خسته را
جو دیدم یکی گنج کان در درو   ز یاقوت وز هر چه دانی درو
بگنجی جنان کان گوهر شدم   وزآنجا جو دریا توانگر شدم
بفرزند فرخ دلم شاد گشت   که با گوهر و گنج همزاد گشت
همه حال من زان شب آمد بدید   که شب با که بد که با کلید
جنین بود گوینده را سرگذشت   سخن کامد اینجا ورق در نوشت
شه از وقت مولود فرزند او   خبر جست وز حال و پیوند او
شد آن گوهری مرد و اجای خویش   نمود ار آن طالع آورد پیش

شه آن نسخه را هم بدان سان که بود
بدو نیک او را نهانی بجوی
نظر کردن هر یکی باز جست
جو شه نامهٔ حکم والیس خواند
به بی برگی از مادر انداخته
همانا که جون زاده باشد ز جای
پس از آنک بسیار بنواختش
که مارا پسر پردهٔ ننگ نیست
برار ایستندی بوهنگ ورای
کسی را که قوت قوی تر شدی
در آن داوری هرکس تیز مغز
ز بس گفتن راز روحانیان
بهم جمع گشتند سینا و تن
تغیر دهیمش بانکار خویش
ز دریای او آب ریزی کنند
جو هر پس سخن گفتن آغاز کرد
نبد آن سخن را در ایشان پسند
بپای خنان روشن دل بدبیر
بسیم باز از روی مشکل گشای
زجنبانیدن بانگ جندین جرس
خبر داشت کز رای ناکردنی
بر ایشان یکی بانگ بزد که های
جو در پردهٔ راست کژ باختند
جو زین صورت اسکندر آگاه گشت
بپرسید هرمس بدو گفت راز

بوالیس دانا فرستاد زود
جویای نهان آشکارا بگوی
شد احوال پوسیده بروی درست
در آن حکم نامه شگفتی بماند
جو زاده فلک برگ او ساخته
نهاده بود بر سر گنج پای
یکی از ندیمان خود ساختش
بجز نیک فراخی در آهنگ هست

که احوال این طالع از هر جه هست
جو آمد بوالیس فرمان شاه
بشسته فرستاد از آنجا که دید
که این با توانائی آزاده ایست
پدر گشته فرخ ز پروای او
ز غیرت شه آمد جو دریا بجوش
معنی بر آهنگ خود ساز گیر
بهر مدتی فیلسوفان روم

بانکار او ساخته انجمن
بانکار نتوان سخن برد پیش
بر آن گنبد ان خاک پیزی کنند
در دانش ایزدی باز کرد
جو انکار کردن بیانگ بلند
که در دل نه در سنگ شد جای گر
نمود آنچه باشد حقیقت نمای
سری در سماعش نجنباند کس
شنیدند با حجت ایزدی
مجنبید کس تا قیامت ز جای
ازین پرده شان رخت پرداختند
جو انجم بر آن انجمن برگذشت
که همت در آسمان کرد باز

که هر جه او بگوید بد و نگرویم
جنان عهد بستند با یک دگر
سخن گفتنش در نبارند هوش
بهر نکتهٔ حجتی باز بست
دگر باره انگیخته نو گشاد
دیگر ره ندید آن سخن را شکوه
سخنهای زیبندهٔ دل نواز
جو گوینده عاجز شد از گفت خویش
جو در کس ز جنبش نشانی نیافت
همان لحظه بر جای سینا و مرد
سر افکنده جون آب دریای خویش
از آن پیشهٔ پیر و با بوی مسک
بخلوت جو بنشست با هر کسی

جنان کن که از اختیاری بدست
سوی اختران کرد نیکو نگاه
نه ز آنجا که از کس حکایت شنند
که از نور دولت تو آزاده ایست
توانگر ز پروری و رای او
لطف کرد با مرد گوهر فروش
یکی پرده ز آهنگ خود باز گیر
فراهم شدندی بهر مرز و بوم
سخنهای دل پرور جان فزای
بحجت بر آن سروران سر شدی
سخن گفتن اندیشه داشت نغز
بر ورشک بردند یونانیان
سخن گرچه زیبا بود نشنویم
که جون هرکس از کان برآرد گهر
بگیرند از انکار گوینده گوش
که جون نور در دیده و دل نشست
اساسی دگرگونه از نو نهاد
بانکار خود دیدشان هم گروه
بر ایشان فرو خواند فصلی دراز
زبان گشته عاجز گلو گشته ریش
بجنبید و روی از رقیبان بتافت
ز جنبش فتادند و گشتند سرد
سر وی فسردند بر جای خویش
یکی پیر ماندهٔ ز سینا و جنگ
از آن داستان رد نیسی

که هر پس بطوفان هشتاد کس
ز پوشیدن درس آموزگار
دری را که از تاج نارنگ بود
هنرمند را چون مدارا کنی
مگر گرم تر زین شود کار من
دهل زن چو زد بر دهل داغ جرم
فرو ماند زاغ سپیده نا امید
سکندر نشست از بر تخت دوم
همه فیلسوفان صف در صف زده
یکی از طبیعی سخن ساز کرد
یکی سکه بر نقش فرهنگ زد
ارسطو بدل گرمی پشت شاه
سمان نقد همت بمن شد روا
دروغی نگویم درین داوری
فلاطون برآشفت از آن انجمن
برون رفت و روی از جهان در کشید
بخم در شد از خلق دل کرد گم
مگوکان عناساز او آزمود
بو سنگ آن ناله کانجا شنید
کدوی تهی را بوفق سرود
پس آنگه بدان رسم و آیین که خواست
بزیر و بم ناله رود چنگ
چنان نسبت نایش آمد بدست
خان کادمی زاده را زان نوا
چو بر نسبت ناله هر کسی

بموجی بسی ماند و هشتاد و حس
کهن بین که پوشیده سان روزگار
زدن بر زمین نا مبارک بود
هنرهای خویش آشکارا کنی

بیا بین که تخت او صف زده
یکی از الهی گره باز کرد
یکی لاف ناموس و نیرنگ زد
برافروز بر سر یکی پایگاه
بحکمت منم جمله را پیشوا
بحجت زنم لاف نام آوری
که اپسناوی داشت بر جمله فن
چو عنقا شد از بزم شه ناپدید
نشان جست از آواز او هفت خم
در آن خم بدین عذر گفت ای سرود
نموداری آورد از آنجا پدید
بجرم اندر آورد و بربست رود
یکی هیکل ارغنون کرد راست
گهی بزم زد زخمه و گاه تیر
کجایی که شد مرغ را پایبست
برقص و طرب چیره گشتی هوا
بدست آمدش راه دستان بسی

گروهی که از حق گرفتند گوش
بیانی که باشد بحجت قوی
هنر هست روی از هنر تافتن
مغنی سماعی بر انگیز گرم

بمقدار هر دانشی بیش و کم
یکی را ریاضی برانداخت بال
تفاخر کنان هر یکی در فنی
که اهل هوا را منم چاره ساز
فلان علم خوب از من آمد پدید
ز بهر دل شاه و تمکین او
بهر دانشی کان نگنجد و خشند
شب و روز از اندیشه چندان نخفت
کسی کو سماعی نه دلکش کند
چو صاحب رصد جای در خم گرفت
چو آن ناله را نسبت از رود یافت
چو بر چرم آهو برآمد و مسک
وز آن نغمه نالهای درست
ز نرمی و تیزی ز بالا و زیر
همان نسبت آدمی زاد را
سباع و بهایم بران ساز و جفت
ز موسیقی آورد سازی برون

برفتند چون بافه کردند هوش
ز نابخردی باشد ار بشنوی
سفاهت دریدن نفس با فتن
سرودی برآور بآواز نرم
کسادی گریزد ز بازار من
هوای شب سرد را کرد گرم
بکمش در آمد خروس سپید
زبان چو آتش دماغی چو موم
همی رفت شان گفت و گوی بهم
یکی هندسی برگشاد از خیال
ز فرهنگ خود هر یکی عالی
ز علم دگر بخرد از اینها نه
فلان کس فلان نکته از من شنید
ز با بها موافق بتحسین او
نخستین ورق زو در آموختند
کا غانی رون آور بدار نهفت
صدای خم آواز او خوش کند
بی چرخ و دنبال انجم گرفت
در آن پرده که رود که رود یافت
نوایی بر انگیخت از رود چنگ
با وتار نسبت فرو بست چست
نوا ساخت بر ناله گاو شیر
بر آن رودها شد یکایک زده
یکی گشت پیدا و دیگر نهفت
که او را شد چو از ور همنون

چنان ساخت هر رشته را خوش | که نالنده را دل درآرد به جوش
بجایی رسید آن کواکب نواخت | که دانا برو عیب [illegible]

بقانون از آن ناله خسرگهی | ز هر علتی یافت عقل آگهی
چو آواز آن ارغنون شد تمام | شد آن عود [illegible]

برون شد بصحرا و بنواختش | بهر نسبت اندازها ساختش
خطی چارسو گرد خود درکشید | نشست اندر آن خط نوا برکشید

دد و دام را از بیابان و کوه | دوانید بر خود گروها گروه
دویدند هر یک بر آواز او | نهادند سر بر خط ساز او

همه یک از هوش رفتند پاک | فتادند چون مرده بر روی خاک
نه گرگ جوان کرد بر میش زور | نه شیر زیان داشت پروای گور

دگر رشته‌ای را که دانست باز | درآورد نغمه زمان بجنبه ساز
چنان کان درجوش آمدند | از آن بیهشی باز هوش آمدند

پراکنده گشتند بر روی دشت | که وازو بپا و این چنین سرگذشت
بگرد جهان این خبر گشت فاش | که شد کان یاقوت یاقوت‌پاش

فلاطون چنین پرده‌ها ساخته | که جز وی کس آن پرده نشناخته
برانگیخت آوازی از خشک رود | که از تری آرد فلک در سرود

چو بر رشته‌ای راند انگشت خود | بخندید بر آواز او دام و دد
چو بر رشته دیگر آرد شتاب | بهوش آورد خفتگان را ز خواب

شد آوازه بر درگه شاه نیز | که با زهره شد هم ستیز
ارسطو چو بشنید کان هوشمند | برانگیخت کاری بدین سان بلند

فرو ماند از آن زیرک تنگ دل | چو خصمی که گردد ز خصمی خجل
باندیشه بنشست در کنج کاخ | دل تنگ را داد میدان فراخ

بتعلیق آن در پس پنهان نویس | که نقش عجب بود و نقد نفیس
در او تا علوی بسی رنج برد | بسی روز و شب را بفکرت سپرد

هم آخر بس از رنجهای دراز | سر رشته راز را یافت باز
برون آورید از نظرهای تیز | که چون باشد آن ناله رود خیز

چگونه رساند نوا سوی گوش | برو هوش وا آرد کز رفت هوش
همان نسبت آورد را پیش دست | که دانای پیشینه بر پرده بست

بصحرا شد و پرده را ساز کرد | طلسمات بیهوشی آغاز کرد
چو از هوشمندان ستد هوش را | دگرگونه زد رود خاموش را

در آن رشته‌اش بخت یاری نداد | که بیهوش را آورد هوش باد
بکوشید تا در جوش آورد | نوایی که در خفته هوش آورد

ندانست چندان که نسبت گرفت | در آن کار سرگشته ماند ای شگفت
چو عاجز شد از راه تا یافتش | ز رهبر نشایست سر تافتش

شد از راه رغبت بتعلیم او | عنان داد یک یک بتسلیم او
بپرسید کان نسبت دلپسند | که هش رفتگان را کند هوشمند

ندانم که در پرده آواز او | چگونه ست و چون پرورد راز او
فلاطون چو دانست کان سرفراز | بتعلیم او گشت صاحب نیاز

برون شد خطی گرد خود درکشید | نوا ساخت تا نسبت آمد پدید
به بیهوشی از نسبت اولش | نهادند سر بر خط جدولش

نوایی دگر تازه برزد خوش | که ارسطو و دانا تهی شد ز هوش
چو بیهوش بود او بیک راه نغز | دد و دام را کرد بیدار مغز

دگر باره زد نسبت هوش بخش | که ارسطو ز جا جست همچون درخش
فرو ماند سرگشته بر جای خود | که چون بیخبر بود از آن دام و دد

از آن بیهشی چون بهوش آمدند | چنان داد آن گرد در جوش آمدند
شد آگه که دانای دستان نواز | بدستان برو داشت پوشیده راز

ثنا گفت و خندان از او عذر خواست | که آن پرده‌ها گشت بروی راست
چو شد حرف آن نسبت او را درست | نبشت آن او آن چو در را نشست

با قرار او مغز را تازه کرد | مدارای او بیش از اندازه کرد
سکندر چو دانست کز هر علوم | فلاطون شد استاد دانش ز روم

بر افروز و پاییش بدان برتری
و از نوازیدن چنگ خویش
بر اورنگ زر شد شه نامور
نشسته همه زیرکان زیر تخت
سه از نیستی کو در آن پرده ساخت
بپرسید از او کای جهان دیده پیر
نماینده بر قفل دانش کلید
چه بایی برانگیخت ازین کارگاه
ازین پیشتر ساخت افسون گری
بگوییم از صد درین روزگار
اجازت رسید از شه راستان
شنیدم بجایی بگریی شتافت
ز قلعی و مس قالبی ریخته
چو خورشید از آن رخنه در تافتی
طلسمی درفشنده در وی بدید
از آن رخنه در نور تابنده هور
برو دست خود را سبک باز کرد
دگر عهد شاهانه انجا نیافت
چو از رایت شیر پیکر سپهر
بدان ما کمن را نهد نشس او
بپرسید از احوال پیشین و پس
دگر ره بدیدار گشت از نهفت
بگو تا چه افسون در آموختی
چنان بود کان مرد خاتم بدست
نگین تا گرفتی بیالا قرار

بزد خود خوش واو بالاتری
نوازش گری کن با آهنگ خویش

زرار شما دانشش آمد پدید
که رای شما را برآن نیست را
که باید دل ما بد آن رهبری
نداند کسی راز آموزگار
که دانا فرو گوید این داستان
بشکل شکوفه زمین را شکافت
وز آن صورت اسپی انگیخته
نظر نغز پوشیده دریافتی
شبانه در آن ژرف وادی رسید
نگه کرد پس تا بن آن ستور
وز انگشتش انگشتری باز کرد
ستوران رها کرد و بیرون شتافت
برآورد مخروق تابنده مهر
بداند بهای کم و بیش او
نیوشنده داوش جواب
کله صاحبش بر زد آواز و گفت
که بر خود چنین بر فی دوختی
بجام سپهر کرد بازی بدست
شبان پیشه مسنده بود آشکار

منی پا خنگ را ساز کن
برآمد گل از چشمه آفتاب

زدانندگان خوانده ای مجلس
فلاطون بس از آفرین تمام
گرانمایه گشتینیان ساختند
اگر شاه فرماید از اندکی
جهان دیده دانای روشن ضمیر
برانداخت هامون کلوخ از مغاک
گشاده ز پهلوی اسپی بلند
شبانی بر آن ژرف وادی گذشت
ستون مسی دید در نگرش
درو خفته دید دیرینه سال
چو انگشتری دید در مشت خویش
کله پیش در کرد و میرفت شاد
شبان رفت نزدیک صاحب کله
چو صاحب کله دید کامد شبان
شبانه بهنگام گفت و شنید
که هر دم چرا گردی از من نهان
شبانه عجب ماند از آن داوری
نگین دان او را چه روز و چه دیر
چو سوی کف دست کردی شدی

بکفش کلو را خوش آواز کن
فرو برد پس هم چو ماهی در آب
زده بر میان کوهر آگین کمر
فلاطون بیاتر افکنده رخت
عجب مانده کان پرده را چون ساخت
برآورده مکنون غیب از ضمیر
که بودش فزون از شما دست رس
چنین گفت کین چرخ فیروزه فام
به نیرنگ و افسون برافراختند
بگویم بدو ازده که از صد یکی
چنین گفت کای شاه دانش پذیر
طلسمی بدید آمد از زیر خاک
یکی رخنه چون رخنه آب کند
مغاکی تهی دید بر ساده دشت
یکی رخنه در کالبد در خورش
بکشته یکی موی موییش ز حال
فکنده نشش بر دوی در انگشت خویش
شکیبیده هی بود تا بامداد
کله کرد بر کوه و صحرا یله
گشاد از پس چوب گویی زبان
زمان تا زمان شد ازو ناپدید
دگر باره پیدا شدی ناگهان
در آن کار جست از خرد یاوری
کهی کرد بالا گهی کرد زیر
شبان پیش بیننده پنهان شدی

نهاده نگین را جهان در حساب — که دارنده را داشتی در حجاب
شبان چون ازین بازی آگاه گشت — شد این آرزومند کز کوه و دشت

درآمد به بازیگری ساختن — چو کودن بانگشتری باختن
نگار ای شهان شدن داشتی — نگین را ز کف دور نگذاشتی

چو کردی به پیدا شدن رای خویش — نگین را زدی نقش بر جای خویش
به پنهان و پیدا شدن گرد شهر — ز هرچ آرزو داشت برداشت بهر

یکی روز برداشت پنهان براز — نگین را بکف در کشید از فراز
برهنه یکی تیغ هندی بدست — سوی پادشه رفت پنهان نشست

چو خالی شد از خاصگان انجمن — برو کرد پیدایی خویشتن
دل پادشا را ز خود بیم کرد — بدو پادشا شغل تسلیم کرد

بزنهار گفتش که کام تو چیست — فرستنده تو بدین جای کیست
شبان گفت پیغمبرم دور باش — بمن بگرو از تخت خشنود باش

چو خواهم نبیند مرا هیچ کس — بدین دعوتم معجز اینست و بس
همان مردم شهر پیش از قیاس — بدو پادشا گرویده از هراس

شبان آنچنان کردن آغاز گشت — که آن پادشاهی بدو باز گشت
نگین بین که از مهر انگشتری — چگونه رساندش به پیغمبری

حکیمان نگر کان نگین ساختند — بحکمت چگونه برانداختند
چنان باید انگیخت نیرنگ و ساز — که ما در نیابیم ازین پرده راز

بسی کردم اندیشه زان رهنمون — نیاوردم این بستگی را برون
ثنا گفت بر وی چو شاه این شنید — بر آن پیرکان نقش او شد پدید

همه پاسداران آن آستان — گرفتند عبرت بدان داستان
مغنی بر آن ساز ننمای سوز — نشاط طرب انگیز ما برفروز

مگر زان نوای بریشم نواز — بریشم کشم روم را در طراز

چنین گوید آن کاردان فیلسوف — که بر کار آفاق بودش وقوف

که یونان نشینان در آن روزگار — سوی زهد بودند آموزگار

ز دنیا نجستند اسباب شی — نیرزیدشان شهوت الا بشی

نکردند الا ریاضت گری — به بسیار دانی و اندک خوری
کسی کو بخود بر توان داشتن — ز طبع آرزوها نهان داشتی

نکردی شکم خوردی نبید — گزین مرد و گردد خرد بایدی
ز کردن آمدن در سر آفت نگرد — چو سر بایدت گرد آفت مگرد

بدانجا رسیدند زان رسم و رای — که برخاست بنیادشان زین سرای
ز خشکی بدریا کشیدند بار — ز پیوند گشتند پرهیزکار

زنان را ز مردان بپرهیختند — بمردند و باز از نیا بیختند
بگیتی چنین بود بنیادشان — که تخمه ز گیتی برافتادشان

یکی روز فرخنده از صبحگاه — ز فرزانگان بزم آراست شاه
چنان داد فرمان بسالار بار — که با من ندارد کس از روزگار

فرستند و خوانند بقراط را — نگهبان ترکیب و اخلاط را
فرستاد و سقراط را باز جست — ز شه یاد کردش که جویای تست

زمانی بدرگاه خسرو خرام — برآرای جامه برافروز جام
فریب ورا پیر دانا نخورد — فرستنده کی را اجابت نکرد

بدو گفت رو با سکندر بگوی — که هرچ آن درین ره نیابی بجوی
من اینجا نشینم وین سخن روشنست — که اینجای خالیست اولی منست

واگر بدست آرد ایزد پرست — هم از درگه ایزد آید بدست
جوابی که آن کان فرهنگ سفت — فرستاده شد باز فرستنده گفت

شهنشاه را گشت روشن چو روز — که سقراط شمعیست خلوت مجلس فروز
چو آنکس که شب خیز باشد چو ماه — نیابد بدیدار آن شمع راه

سکندر که دارنده تاج بود ‌ بدانشش همه ساله محتاج بود
زمانی نبودی که فرزانه‌ای ‌ زگوهر نژادی بدو دانه‌ای

زبر دانش کان زو انندگان ‌ رسانند او را رسانندگان
سخنهای سقراط هشیار نیوش ‌ پسند آمدی مرزبان را بگوش

بدان شد دل دانش اندیش او ‌ که آرند سقراط را پیش او
نمودند کان پیر خلوت نما ‌ فرو بست از آمد شد خلق پا

سر از شغل دنیا چنان تافتی ‌ که در گور کویی دری یافتی
ز خویشان و یاران جدایی گرفت ‌ بکنجی دگر آشنایی گرفت

جهان گرچه کارش بجان آورد ‌ نه ممکن که پیر در جهان آورد
کنی نسبت از آنجا که غایت بود ‌ شبانروزی او را کفایت بود

چو ایزدپرستیدنش کار بست ‌ بنزدیک او خلق را بار نیست
نظامی جهان با خرد خو گرفت ‌ نظامی مگر این صفت زو گرفت

بشرح که داوند ازان دین پناه ‌ گراینده‌تر شد بدو مهر شاه
چنین آمدست آدمی را نهاد ‌ که آرد فرامش کنا را بیاد

کسی کو ز مردم گریزنده‌تر ‌ بدو میل مردم ستیزنده‌تر
چو سقراط مهر خود از خلق شست ‌ همه خلق سقراط را باز جست

بس خواندن ماش بر خویش ‌ نشد شاه انجم بر آن انجمن
چو زاندازه شد خواهش شهریار ‌ دل کاردان در نیاید بکار

زیاد هنرمندتر کاندوش ‌ رمیده نشد دولت بارکش
نشد از جمله استواران خویش ‌ یکی محرم خاص را خواند پیش

ز پیش شاه نزدیک و نا فراز ‌ بسی قصه‌ها گفت با او براند
که نزدیک خود خوانمت بارها ‌ نهان داشتم با تو گفتارها

اجابت نکردن چو دارد قیاس ‌ نوازنده را ناشدن حق شناس
بیا یا بگو حجتی دل پذیر ‌ جوابی ز درگاه ما گوش گیر

عمو دوری خویش حجت نمای ‌ وگر نیست حجت بجاحت گرای
فرستاده‌ای بی مبارک نژاد ‌ بسقراط شد داد پیغام شاه

جهان دیده دانای حاضر جواب ‌ چنین داد پاسخ برای صواب
اگر شه مرا خواند نزدیک خود ‌ خرد چیزها داند از نیک و بد

نماید که رفتن بدو رای نیست ‌ که مهر ترا در دلش جای نیست
چو بر ناشدن هست چندین دلیل ‌ ببازی نشد خرد کس جبرئیل

وار رغبت آنکه بدید آمدی ‌ که پیغام شه با کلید آمدی
چو در نافه مشک آشنایی دهد ‌ برو باز خوش بو گوایی دهد

ولی زانکه بر دو پستی رهبر است ‌ برون از زبان حجتی دیگر است
درونی که مهر آشکارا کند ‌ مدارا برون بر مدارا کند

کسانی که نزدیک شه محرم اند ‌ بپرم اندرون شاه را ایمنند
سوی من نه بیند بر آن دو سنگ ‌ سوی او مرا پای از آن است لنگ

دل شاه را او ز مردم شناس ‌ هم از مردم شاه گیرد قیاس
اگر خاصگان را زبان هست نرم ‌ بامید شه دل توان کرد گرم

وگر نرم نامد زگو بنده گفت ‌ درشتی بود شاه را در نهفت
غنی سار گفته چو باشد درست ‌ صدای خوش آرد با تو تا رست

زکنید چو یک رکن گردد خراب ‌ خوش آواز را ناخوش آید جواب
مرآن نیک و بد کاید از در برون ‌ مدارای رهبر بود رهنمون

تو خوانی برا پرده داران راند ‌ ببر هنگی از پرده دارند باز
نگر تا بطوفان ز دریای آب ‌ درین کشمکش چون نمانم شتاب

شاآن چنان شد که دریای برف ‌ نماید که در هاست مار اشگرف
نهنگان دریا گشایند چنگ ‌ که جوید گهر در دهان نهنگ

چگونه شوم بر در دورباش ‌ که باشد بر این همه دورباش
بر شاه اگر صورتم بد کنند ‌ خلاقت نه بر من که بر خود کنند

ز خلق جهان بنده را جاک ‌ که بندد دگر پیش یزدان پاک
درین بندگی خواجه تاشم ترا ‌ گرایم بتو بنده باشم ترا

بمن ای سکندر بتفوم راست | کاین نکته را ار نفاع از کاست | فرستاده شهریار از برش | برشاه شد خواند در پس از برش
طبس پوشش برداشت ارخوان در | ز در دامن شاه را کرد پر | شه از گوهر افشان آن کاخ گنج | زگوهر برآموزن آمد برنج
بپسند آمدش کان سخنهای جست | بدعوی که حجت آمد درست | چو دانست کو هست خلوتگرای | بیاید نگهش کرد رای
شه آن گنج را دید در گوشه | ز بی توشه ای ساخته توشه | ز شغل جهان گشته مشغول خواب | برآسوده از تابش آفتاب
تماشای او در دلش کار کرد | بپاسش بجنباند و بیدار کرد | بدو گفت برخیز و با من بساز | که تا از جهانت کنم بی نیاز
بجنبید دانا گزین داوری | به از جز منی را بجنگ آوری | کسی کو نهد دل بمشتی گیاه | بگرد دیگر و تو چون آسیاه
چو قرص جوین هست جان پرورم | غم گرده گندمی چون خورم | برو در راه رفتیم چون بار نیست | که او را بگیتی چو در انبانیست

مرا کایم از کاه برگی پستوه | جاید گران بار گردن چو کوه | دگرباره شه گفت کز مال و جاه | تمنا چه داری تو ای نیک خواه
جوابش چنین داد دانای دور | که با چون منی بر میبار جور | من از تو بهمت توانگرترم | که تو بیش خواری من اندک خورم
تو با اینک داری جهانی چنین | نه سیر دل هم ز خواسته چنین | مرا این یکی ژنده سال خورد | گرانستی از بیش گرم و سرد
ترا با گرانی که در بارهست | طلبکاری من کجا کار تست | دگرباره پرسید از شهریار | که تو کیستی من کیم در شمار
چنین داد پاسخ سخن گوی پیر | که فرمان دهم من تو فرمان پذیر | برآشفت شه زان حدیث درشت | نهانی سخن را در و باز جست
خردمند پاسخ چنین داد باز | بر شه گشایم در بسته راز | وا بنده هست نامش هوا | دل من بر آن بنده فرمان روا
تو آنی که آن بنده را بنده | پرستار ما را پرستنده | شه از رای دانای با رنگ من | زخجلت سر افکنده شد بر زمین
بدو گفت خود نور سیمای من | گواهست بر پاکی رای من | ز پاکان چو پاکی جدایی مکن | ببرده زمین آز پایی مکن
دگرره جوابش چنین داد داد | که سیماب در گوش شوان نهاد | چو پاکی و پاکیزه رایی کنی | چو دعوی چاره پایی کنی

که هر جا رسی گرد او شتاب
تو گر خواب یابی ز راه آشفته
شکاری طلب کافتد از پی تو
بجوشش چنان خواست کان هوشمند
از آن بندگان سربلندی دهد
توانی که روشن کنی سینه را
دل پاک را زنگ پرداز کن
زبانیست هر کو سیه دل بود
سیاهی نگنجد سوخته شو چو بید
از آنجا خبر داد کار آزمای
هر آن سر که آلودگی گشت پاک
ز تو دور کردن ز روزن نقاب
عماری کشش نور خورشید باش
چو سلطان شود سوی نخجیرگاه
گرایی برین در دلیری مکن
چو همکاسهٔ شاه خواهی شدن
ببین تا نیازی سر بدرگاه چیست
وگر نه تو خود شاهی و شهریار
دل کوته ار گر من نگفته بود
چو گفت این سخنهای پرورده پیر
بپوشید تا برد کاتب سر بست
مگر خاطرم را بجوش آوری
همان فیلسوف جهاندیده گفت
همان مهر کرد از لب خوشگوار
یکی روز کز صبح زرین نقاب

بپای اندر آرد بسی سر ز خواب
کنی خفته بیدار و خود خفته
هنر بر تو چون من نیست نخجیر تو
ز پندش ده حلقه گوش بند
بگفت آنچه آن سودمندی دهد
در او آوری روشن آیینه را
برو راز روحانیان باز کن
نه زنگی هر خواجه مقبل بود
که دندان بدو گرد زنگی سپید
که نوشاب را در سیاهیست جای
بجز بد ازین گنبد دودناک
بروزن در افتادن از آفتاب
ز برگ عماری برامید باش
دری رفته بیند فرو بسته راه
همانای بالا و زیری مکن
به پیرای ناخن فرو شوی تن
دل ترسناکت نظرگاه کیست
ترا با سگ پاسبانی چه کار
بجاسوس آسمان رفته بود
سخن در دل شاه شد جایگیر
بآب رز آن نکتها را نوشت

چو من خفته را تو بیدار کرد
بدین خواب خرگوش و خوی پلنگ
دل شه بدان داستانهای گرم
شد آن تلخی از پیر پیرایه کار
که چون آهنی دست پیرای تو
چو بیرون توان بردن از سره رنگ
سیه کن روان بداندیش را
بسودای زنگی مشو رهنمون
نگر کاینه از زنگی از آهنست
برون ای چون نقره زآلودگی
نهانخانهٔ صبح کابی شود
چراغی ز دریوزه برگرده گیر
تو تا پاک نایی ز خاشاک و خار
حدایی گر آید بمهمان فرود
بکفش گل آلوده بر تخت شاه
کسی کو درآید بدرگاه تو
گر این در زنی کمتر از بنده باش
تو کرمی مکن کرمن از خوی گرم
کنون کامد از آسمان بر زمین
برافروخته روی چون آفتاب
معنی غنا را در آور بجوش

نبایست ازین گونه بیدار کرد
ز شیران بیدار برنوار چنگ
چو موم از پذیرندگی گشت نرم
ز شیرین زبانی در آمد بکار
پذیرای صورت شد از رای تو
که تا جای گیرد در او نقش و رنگ
بشوی از سیاهی دل خویش را
مفرح نگر کارد از لب برون
که با آن سیاهی دلش روشنست
بیاموز از نقره پالودگی
حرمگاه پیر آلهی شود
فقاعی ز باد سحر خورده گیر
طلبکار سلطان مشو زینهار
نا خوانده مهمان براز ما درود
نشاید شدن گفتش بکن براه
خورد سیلی ار کم کند جاه تو
ورین پای داری سر افکنده باش
بگفتم ترا گفتنیهای نرم
ره آوردش این بود درویش این
سوی بزم خود کرد خسرو شتاب
که در باغ بلبل نباید خموش
من گنگ را در خروش آوری
که چون دانش آمد ره شاه رفت
که بنیاد شادی نهید استوار
بنظارگان رخ نمود آفتاب

سکندر بآیین و فرهنگ خویش
ملوکانه برشد بر اورنگ خویش

درآمد رقیبی که از گرد راه
فرستاده‌ای هست آمد ز شاه

نماید که در حضرت شهریار
پیام آورم باز خواهید بار

بفرموده شه تا شتاب آورند
مغان را سوی آفتاب آورند

بفرمان شه سوی مغ تاختند
رهش باز دادند و بنواختند

چو تابنده خورشید را دید دود
برسم مغانش پرستش نمود

درآمد مغ خدمت آموخته
مغانه چو آتش برافروخته

بفرمان شاهنش رقیبان دست
نشاندند جایی که باید نشست

سخن بینشد از هر دری دلپسند
ز حال زمین تا بچرخ بلند

باندازه هر کس سزی نمود
بگفتار خود قدر خود می‌فزود

چو در بند و آمد نشاط سخن
گل تازه رست از درخت کهن

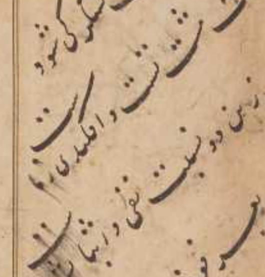
بسی نکته‌های گره بسته گفت
گهرهای ناسفته را کس نسفت

فلک را ز لب حلقه بر گوش کرد
جهان را ز در حلقه در گوش کرد

ثنا جهان گیر گیتی پناه
جهان گفت کافروخت آن بارگاه

چو گشت از ثنا پیر پرداخته
غاب سخن شد بر انداخته

که تاریک پروانه سوی باغ
روان شد بامید روشن چراغ



مگر کان چراغ آشنایی دهد
من تیره را روشنایی دهد

منم پیشوای همه هندوان
باندیشه پیر و بقوت جوان

سخنهای سربسته دارم بسی
که نگشاید آن بسته را هر کسی

شنیدم گزین دور آموزگار
سرآمد تویی بر همه روزگار

خود در شسته در یکتای تست
درفش گره باز کن رای تست

اگر چه خداوند تاجی و تخت
بر دانشت نیز داده ست بخت

اگر گفته را یابم از تو جواب
پرستش بگردانم از آفتاب

وگر ناید از شه جوابی بدست
دگر باره بر خویش توان رخت بست

ولیکن نخواهم که جز شهریار
بود در سخن هر کسی را فزار

ز من پرسش و پاسخ آید ز تو
جواب سخن فرخ آید ز تو

جهاندار گفتا بهانه مجوی
سخن هر چه پوشیده داری بگوی

جهان دیده هندو زمین بوسه داد
زبانی چو شمشیر هندی گشاد

چو کرد آفرین بر نزاوار شاه
ببرسید از کار گیتی پناه

که چون من ز خود رخت بیرون برم
سوی آفرینند ره چون برم

یکی آفریننده دانم که هست / کجا جویمش چون شوم ره برست
نشانش پدید است و او ناپدید / در بسته را از که جویم کلید
وجودش که صاحب معانی سدست / زمین نیست با آسمانش سدست
در اندیشه یا در نظر خویشش / چو برسند جایش کجا گویمش
کجا جای دارد ز بالا و زیر / بجنت شود مرد برسنده سیر
جهاندار پاسخ چنین داد باز / که هم کوتهست این سخن هم دراز
نه کس راز او را تواند شمرد / نه اندیشه داند بدو ره برد
بآن چیزها داد اندیشه راه / که باشد برو دیده را دستگاه
خدا را نشاید در اندیشه جست / که دیوست هرچه آن ز اندیشه رست
مر اندیشه کان باشد اندر ضمیر / خیالی بود آفرینش پذیر
در آنچه بدارد در اندیشه جای / سوی آفریننده شد رهنمای
بغفلت نشاید شد این راه را / که ابر از تو پنهان کند ماه را
نشان بس بود گر دبر گرد کار / چو آنجا رسیدی هم آنجا بدار
بایزد شناسی همین شد قیاس / ازین کرد و مر ایزد شناس
نجوید دگر پرده راز را / خبرهای آغاز و انجاز را
چو هندو جواب سکندر شنید / شب بازی دیگر آمد پدید
که هرچه از زمین باشد و آسمان / نهایت کجی باشدش بی گمان
خبر ده که بیرون ازین بارگاه / بچیزی دگر هست تا نیست راه
اگر هست چون زان کس آگاه نیست / وگر نیست بر بینشی راه نیست
جهاندار گفت از حساب کهن / با آهسته ترسکه زن بر سخن
برون ز آسمان و زمین بر نیاز / گنا پی بسر رشته خویش باز
فلک بر تو زان هفت صندل کشید / که بیرون ز منزل نشاید دوید
ازین منزلت چون نشاید گذشت / که چرخ ایستادست با تیغ و طشت
حصاریست این بارگاه بلند / درو گشته اندیشها شهربند
چو اندیشه زین پرده بر نگذرد / پس پرده راز چون ره برد
برین داستانها زند رهنمای / که نادیده را نیست اندیشه جای
که اندیشی آن را که نادیده‌ای / چو نیکو به بینی خطا دیده‌ای
بسا کس که من دیده انگاشتم / خیالش در اندیشه نگماشتم
سرانجام چون دیدش نوک کار / نه آن بود کزوی گرفتم شمار
جهانی دگر هست پوشیده / در آنجا توان کرد این جست و جوی
دگر باره گفتش بمن گوی راست / که ملک جهان بر و قسمت چراست
جهانی بدین چوب آراسته / جاید جهانی دگر خواسته
چو پیداست کانجا توانیم رست / بآنجا سفر کردن از بهر چیست
چو آنجا نشستن که آمد درست / بآنجا نشستن چه باید نخست
خردمند شه گفت کای ساده مرد / چنین داد وارز دل فرو شوی گرد
که ایزد دو گیتی بدان آفرید / که آنجا بود گنج و اینجا کلید
دریجا کنی کسب و کار نوی / بآنجا برگشته را بدپروی
درین گرد احوال خود هرچه هست / در آن بر کی جلال باید نشست
دو پرگار بر زد جهان آفرین / درین آفرینش در آن آفرین
بلست این برنگ نشاید گذشت / بدریا بود سیل را بازگشت
چو چشمه روان گردد از کوهسار / بدریاش باید گرفتن قرار
دگر باره پرسید هندوی پیر / که جان چیست در پیکر جان پذیر
نماید مرا کاتشی یافتست / شراری ازو کالبد یافتست
فرو بردن جان و آتش یکیست / درین بود گر کسی را شکیست
چو آتش درو گرم دل گشت شاه / بتندی درو کرد دلجستی نگاه
بدو گفت کای مرسان تنست / اگر جان آتش بود جان تست
نخواندی که چون جان سفر ساز گشت / از آنکس که آمد بدو بازگشت
چو ز آتش بود جنبش جان نخست / بدوزخ توان جای او باز جست
دگر آنکه گفتی که وقت فراغ / فرو مردن جان بود چون چراغ
غلط گفته جان علوی گرای / نمیرد ولیکن شود باز جای

حکایه زشخصی که او جان سپرد / بگویند جان هم کمانان سپرد
بگویند جان داد و در کرد ژرف / که داد و بود با بفرموده فرق
زجان درگذر زانک غیب پاک / زنور آلهی نه از آب و خاک
دگرگونه شد و سخن کرد ساز / به پرسیدن خوابش آمد نیاز
که بیند خواب را در خیال / چه نیرو در آورد پر و بال
که منزل بمنزل ره و کوه و دشت / به بیند جهان در جهان سرگذشت
جو بیننده آنجاست آن جمله گیست / وگر نقش بندان شد این نقش چیست
بپاسخ دگر باره شد شاه تیز / که خواب از خیالی بود خانه خیز
خیال همه خوابها خانگیست / در آن آشنایی نه بیگانگیست
اگر مرده گر زنده بینی بخواب / زشمع تو خیزد آن نور و تاب
نماینده اندیشهٔ پاک تست / نموده تماشای ادراک تست
گرت در دل آید که راز نهفت / چو اکنون پدید او برین پس نگفت
روان چون برهنه شود در خیال / بنوشد بر و صورت هیچ حال
نه بینی کسی کو ریاضت گرست / به بیداری آن گنجها رهبرست
همان بیند آن مرد بسیار هوش / که دیگر کس از خواب و خواب اروس
دگر باره هندو در آمد بگفت / که هر گرد با نوک الماس جفت
که بی چشم بد شاد بادی ده مرا / زچشم بدان آگهی ده مرا
چه نیروست در جنبش چشم بد / که نیکوی خود در اگند چشم زد
از آن کار و آن نز جهان از مای / ندیدست بینندهٔ جان گزای
همه چیزها کاز مایش رسد / جو دیده بسند و فزایش رسد
چو او زاکه چرخ او سنه آورد / سر و گردنش زیر بند آورد
بهر خوبیی در که دیدیم ژرف / در آسی ندیدیم در هیچ حرف
همین یک گذار شد گر نخست / بر آماجگه تیر او شد درست
بگو تا چه نیروست نیروی او / شنید از چه بر یافت ازخوی او
چو دانم که من چشم بد دیده ام / پسندیده یا ناپسندیده ام
جهاندار گفتش که صاحب قیاس / چنین آورد ای معنی شناس
که بر هرچه گردد جهان جای گیر / گذر بر هوایی کند ناگزیر
بر آن چیز کاز وی هوا ناجستن / کند با هوا رای دم ساجستن
بنه چون در آرد بدان رخنه گاه / هوا نیز یابد بدان رخنه راه
هوا گر هوایی بود سودمند / در ارکان آن چیز باید گزند
مزاج هوا چون بود زهرناک / بینداز و آن چیز را در مغاک
هوایی بدست اگه برچشم او / ندارد بهم رای جز چشم بد
ولیکن به نزدیک اندر نهفت / جز این علتی نیست الکس نگفت
نه چشم بدست آنچنان کارگر / که نفس رونده است راتش نظر
جو بیند عجب کاری در جهان / دهن در بسیش او فتد در دهان
رساننده چشم را جوش جون / بخاری زپیشانی آرد برون
باین هر دو معنی شناسند و بس / که این چشم زن بود و آن چشم رس
سپند از پی آن شد افروخته / گر آتش بآتش شود سوخته
فسون کرد دیگر گونه گفتش براز / که چون با سپند آتش آمد فراز
رسد بر فلک دود مشکین سپند / فلک خود زره باز دارد گزند
دگر باره هندوی رومی پرست / در آورد پولاد هندی بدست
که از نیک و بد مرد اختر سگال / خبر چون دهد چون زند نقش فال
زبیشی که از کار ناید برون / به نیک و به بد چون شود رهنمون
چنین گفت آن مایهٔ ایزدی / که هرچه آن زنیکی رسد یا بدی
هر آیینه در بینش آن گنبدست / اگر نیک نیکست و گر بد بدست
سگالنده فال چون قرعه راند / زطالع تواند همه نقش خواند
نمود ار طالع نماید درست / زنجمی که خواهند در آن زرع رست
خدایی که هست آفرینش پناه / جو بیند نیازی در آن عرصه گاه
باندازهٔ آنک باشد نیاز / نماید بما بودنیهای راز
فرستد سروشی و با او کلید / کند زان سربسته بر ما پدید

از آن باده هندو خان مست شد
چو کسان شود رنگ ما در نوند
دو رویست خورشید آیینه وش
چو هندوی دانا بجندی سوال
همه زیرکان بر چنین هوش و رای
ز دستان گیتی مگر جان برم
چنین آمد از فیلسوف این سخن
ز فیروزی بخت فرخنده فال
ز بس خشش او در آن مرز و بوم
نهاد افسر خسروان بر درش
سخن راند از انصاف و از دین و داد
از آن فیلسوفان که بر گرد تخت
فلاطون و والیس و فرفوریوس
چنین هفت پرگار در گرد شاه
دل شه در آن مجلس تنگ بار
بسی شب بمستی شد و بیخودی
بدانیم کاین و گه کاو بشت
جهان واجب آمد برای درست
نخستین سبب را درین تار و پود
ندانیم کز ما درین راه و رنج
تنفذ بری و حکم جهان آفرین
چگونه نهادش بنا کرد بنا
ولیکن نویسنده را در جواب
خان رفت بر رای پیر کهن
ارسطوی روشن دل هوشمند

که یکبار شمشیرش از دست شد
چو این بیه گشت و آن سد سسد
یکی روی در چین یکی در حبش
زبون شد ز فرهنگ و دانش بکال
رسیدند و خواندند نام خدای

دگر باره پرسید کز چین و زنگ
جهاندار گفت ای گزاینده گوی
بروی گند رو بها را چو ماه
بتسلیم شد بوسه بر خاک زد
معین یار آن ره پاسبان

بفرمان دهی گشته فرمان برش
گهی درج می بست و گه می گشاد
که بر خاطر کس خطایی نرفت
که روح القدس پس کردسان ذنت بوس
در آن دایره شه شده نقطه گاه
با بر و فراخی در آمد بکار
که داریم یک روز در بخردی
چگونه در آمد بجای درشت
که ترکیب او خود نبود از نخست
چو هم از چه چرخ کبود
گرایای خواهد فرو شد بکنج
نخست آسمان کرده شد یا زمین
چه بانگ آمد از ساز اول غنا

یکی روز بر شد بپیروزه تخت
چو لختی سخن گفت از آن در که بود
ارسطو که بد مملکت را وزیر
همان همنشین هر کس نیک رای
طرازنده بزمی چو تابنده نور
بدانندگان راز بگشاد و گفت
یک امروز بینیم در ماه و مهر
چنین بود تا بود بالا و زیر
چو افزایش و کاهش نو بنو
بدین زیرکی جمع آموزگار
بگوید هر یک بفرهنگ خویش
بیا تا برون آوریم از نهفت
ز تاریخ این کارگاه کهن

ثنا گفت بر تاجدار بلند
که دایم بدانش گراینده باش

در بهای صورت چو باشند دو رنگ
دو رنگست یک رنگی از وی مجوی
بروی دگر رو بها را سیاه
شه از خوی سر بر افلاک زد
ورا یاری داده درین داستان
بدین داستان ره بپایان برم
که چون شد شه تازه دور کهن
در آمد بجنبیدن ملک و مال
بر افتاد درویشی از اهل روم
بفرمان دهی شاه پیروز بخت
بجلوتگه خویش رغبت نمود
بلیناس برنا و سقراط پیر
که بر هفتمین آسمان کرد جای
هم از باد و خاک و هم از نار دور
که تا کی بود راز ما در نهفت
گشاییم بر بستهای سپهر
بدان سان که بر گفت نامد دلیر
نیابود بنشینه شد پیش رو
نیارد بهم بعد ازین روزگار
که این کار راز آغاز چون بود بیش
که اول بهار تو چون شکفت
فرو بست بر فیلسوفان سخن
سخن واجب آمد تفکر صواب
که ارسطو شود پیشوای سخن
در بستگی را گشاینده باش

به نیروی داد آفرین شاد زی / ز بندی که بگشاید آز دزی
جو فرمان چنین آمد از شهریار / کز آغاز هستی نماید شمار

نخستین کی جنبشی بود فرد / بجنبید چندانک جنبش دو کرد
ز هر جنبشی جنبشی نو بزاد / جو آن مرد و جنبش یک جا فتاد

جو آن مرد و جنبش یک جا فتاد / ز هر جنبشی جنبشی نو بزاد
بجز آنک آن جنبشی فرد بود / سه جنبش بیک جای در خورد بود

جو گشت آن سه دوری ز مرکز عیان / شومند شد جوهری در میان
جو آن جوهر آمد برون از نورد / خود نام او جسم جنبنده کرد

در آن جسم جنبنده نامد قرار / همی بود جنبان بسی روزگار
از آن جسم چندانک نابنده بود / بیالای مرکز شتابنده بود

جو پرگار اول جنان بسته بند / کز و ساز ور شد سپهر بلند
جو گردنده شد آنک بالا دوید / سکونت گرفت آنچه زیر آرمید

از آن جسم گردنده تابناک / روان شد سپهر درفشان پاک
ز میلی که بر مرکز خویش دید / سوی دایره میل خود پیش دید



بآن میل کاول گراینده بود / همه ساله جنبش نماینده بود
دگر گشت بنهاد آتش اندر پدید / که آتش ز نیروی گردش دمید

ز نیروی آتش هوا برگشاد / که مانند او گرم دارد نهاد
به تیزی گراینده شد گوهرش / که گردنده کی دور بود از برش

چکید از هوا نزمی در مغاک / بدید آمد آبی چنین نغز پاک
جو آسوده گشت آب در دی نشست / از آن درد پیدا شد این خاک پست

جو هر چار گوهر بنام خدای / گرفتند بر مرکز خویش جای
مزاج همه در هم آمیختند / وزان رستنیها برانگیختند

باندازه عقل سبت شناس / ازین بیش نتوان نمودن قیاس
جهان راند و ابلیس دانا سخن / که نو باد شه در جهان کهن

بتعلیم دانش شومند باد / بدانش پژوهی برومند باد

جو فرمود سالار گردن کشان / که هر کس دهد ز آنچه دارد نشان

چنین گفت برمن بدانش درست
ز جنبش نبودن بجایی رسید
نکاپو گرفت آب از آهستگی
ز لطفی که سرپوشش آن جمله بود
نمود از نطفه بر راستان
بلیناس پس دانا باز نوشت
که چند اگر هست آفرینش بجای
چو فرهنگ خسرو چنان باز گفت
چو نیروی جنبش در او کرد کار
دگر جنبشها کان بلندی نداشت
دوم جنبش از و آب را دق پذیر
چو سقراط را داد نوبت سخن
جهانجوی را گفت پاینده باش
همه آرزوها شکار تو باد
ولیکن باندازه رای خویش
ز هیبت بر انگیخت ابری بلند
ز ماوی تی کرد جا را و قاد
پس آنکه که خاک زمین داد بوس
کز تا دور باشد خواهش پذیر
سر از داد تو بر شاباد و مهر
کز آن پیشتر کین جهان شد پدید
دو نیمه شد آن آب جوهر نمای
ز تری یکی نیمه جنبش پذیر
خود نا بدین جا است کوشش نمای
چو قفل آزمایی بهر کس رسید

گر جز آب جوهر نبود از نخست
گز و آتش در تحلل دمید
زمین ساز و گشت از آن سستگی
گره بست گردون و جنبش نمود

چو فرمود سالار گردون کشان
چو آتش برون راند برق از بخار
چو هر جوهری جایی گرفت
بنوشاگر این را نخواهی شنید

ثنا بر تو باد آفرین خدای
که پیدا کنم رازهای نهفت
با فسردگی زو بر آمد بخار
بهر گوشه‌ی سایه بر کاشت
که هستیش زر او تری ناگزیر

ز دانش مبادا دل شاه دور
نخستین طلسمی که پرداختند
از و هرچه رخشنده و پاک بود
چو یک قسم از و مایه روشنیست
همان نسبت چار زمین هست خاک

بهفت و چهار آشکار تو باد
کند هر کسی عرض کالای خویش
همان برق و باران از او سودمند
زمین گشت و برجای خویش ایستاد

ز پرسیدهٔ شهریار جهان
نخستین ورق کافرینش نبود
ز باران او گشت پیدا سپهر
از این بیشتر رهنمون ره نبرد

که داد تو پیدا اگر دهر
جهان آفرین جوهری آفرید
یکی زیر و دیگر زبر یافت جای
ز خشکی دگر نیمه آرام گیر

ز پرسیدن شاه ایزد شناس
ز پروردن فیض پروردگار
بطبع او دو نیمه چو کافور و مشک
شد آن آب جنبش پذیر آسمان

که هر کس که در پایه دارد نشان
هوایی فرو ماند و وا بداد
جهان از طبیعت نوایی گرفت
گر آبی چنین نیک آمد پدید
دلیلیست قطعی برین داستان
زمین را طلسم زمین نقش بست
که با نور به دیده با دیده نور
زمین بود و ترکیب از و ساختند
سزاوار اجرام و افلاک بود
که بالاترین طاق این گلشنست
ز سرکوب گردش شده گرد ناک
رطب ریز شد خوشهٔ نخل بن
برین دین و دانش گراینده باش
چو داند که هست این پی نهان
جز ایزد خداوند پیشش نبود
پدید آمد از برق او ماه و مهر
کز این سخن بر نباید شمرد
چنین پاسخ آورد فرفوریوس
تو باشی جهان داور دورگیر
جهان در دل آمد مرا در قیاس
ز آبی شد آن جوهر آبدار
یکی نیمه تر گشت و یک نیمه خشک
شد این آرمیده زمین تا زمان
برون زین خط اندیشه را نیست پای
بزنجیر خایی در آمد کلید

از آن خسته‌کان گره باز کرد
فلک باد گردنده بر کام تو
مرا هم ز فرمان نباید گذشت
بر آنم که این طاق دریاشکوه
نشاپیست این دود در پیش نور
همان انجم از ماه تا آفتاب
فلاطون که بر جمله بود اوستاد
که روشن خرد باد شاه جهان
ز دولت به کار بارتیش باد
ز حرف خطا چون ندارم ترس
گر از چیز چیز آوریدی خدای
کسی را که خواند خرد کارساز
چو گوهر بکوشد اراسته
اگر گیری از پر موری قیاس
چو جستم سخن قرعه بر شاه زد
سکندر که خورشید آفاق بود
چو زیرک بود شاه آموزگار
بر آن فیلسوفان مشکل‌گشای
بر آنم که این صورت از جود نیست
بدان صورتی کاید اندر ضمیر
ازین نقش کمتر نباشد پسند
نظامی بزن در معمان کلید
بزرگ آفریننده هرچه هست
نخستین خرد را پدیدار کرد
نگارنده دل کز آغاز بست

سخن بر دعای شه آغاز کرد
مگر داد ازین خوبی نام تو
کنون سوی پرسش کنم بازگشت
معلق چو دود دیست بر اوج کوه
دریچه دریچه ز هم گشته دور
فروغیست کاید برون از نقاب

که بر هر چه شاید گشادن زنند
چو شه را چنین آمدست اختیار
از انکه که بر دم بر اندیشه راه
بیالای دودی چنین هولناک
ز هر رخنه کز دود ره یافتست
وجود آفرینش دانم درست

گذر بر ره رستگاریش باد
که از لوح نادیده خوانیم درس
ازل تا ابد مایه بودی بجای
بحذین تولد نباشد نیاز
خلاف از میان گشت برخاسته

حدیثی که بر سد دل پاک او
در اندیشه من چنان شد درست
تولد بود هرچه از مایه خاست
چنانکه نه هر گوهری را نگاشت
از آن سرکشان مخالف گرای

بروشن دلی در جهان طاق بود
همه زیرکان آرد آن روزگار
بسی آفرین تازه کرد از خدای
نگارنده بود نسان از نخست
توان کردنش در عمل ناگزیر
که نقش جهان نیست بی نقش‌بند

از آن روشنی بودکان رود شنان
چو شه گفت آن زیرکان گوش کرد
پس آنگاه گفت ای هنرپروران
ز چون کرد او گر بدانستی
چو ما را ز خلقت توانیم خواند
شما کاسمان را ورق خوانده‌اند

ز نور خودش دیده پیدا گرد
کز آن پرده چشم خود باز بست

هر آن نقش کو کلک قدرت نگاشت
چو بربست نقش نخستین طراز

دل و رای شه باد فیروزمند
که نیکی دهد شاخ هر میوه بار
درین طاق پیروزه کردم نگاه
فروزنده نوریست صافی و پاک
باندازه نوری برون تافتست
ندانم که چون آفرید از نخست
ز دریای دل گنج گوهر گشاد
مباد از دلش هیچ رازی نهان
بکوشیم و پرسیم از ادراک او
کزان چیز بود آفرینش نخست
خدایی جدا کد خدایی جداست
که در هیچ پیکر میانجی نداشت
بدین سروری کرد شخصی بپای
توان شد بر آن عبرت ایزدشناس
سخن سکه قدر بر ماه زد
بر او انجمن ساختند آن خران
جداگانه هر جام را نوش کرد
بسی کردم اندیشه در اختران
همان گو کند من تو اپستی
تجسس در و چون توانیم راند
سخن پین که چون مختلف رانده‌اند
که نقش ازل بسته را کس ندید
ز هر چه آفریدست بالا و پست
ز چشم خود هیچ نهان داشت
عصابه ز چشم خرد کرد باز

بر آن نقش پوشیده کامد پدید
دگرها که پنهان نبود از خرد
بآنجا تواند خرد راه برد
خردمند اوراست کو هر چه هست
سخن بین که بارگی نیم لنگ
درودم رساند و بعد از درود
که چندین سخنهای خلوت سگال
جوابست باید سخنهای نغز
بی مردم دور نام دهند
مشعبد شد این خاک نیرنگ ساز
فرو برد نقش هست از نخ ازدر
تن آدمی را که خواهد فسرد
پراکنده گر بود خاک گیر
ز سوده را اگر بود ریزه زر
معنی سحرگاه بر بانگ رود
همان فیلسوف مهندس نهاد
کز آن پیشوای بلند اختران
ز تعلیم دانش بجایی رسید
بسی رخنه را بستن آغاز کرد
بدانستن علمهای نهان
سروشی که تاج از ثنا می رهاند
در آن کشف کوشید کز راز وی
درین وعده میکرد شبها برون
نهفته بدان گوهر تابناک
بفرمان بری چون تویی شهریار

بدست خرد باز داد اوش کلید
خرد را چو پر پی بدوره برد
که فرهنگ و منزل تواند شمرد
چو نادیدنی بود از و دیده بست
چگونه برون آید از راه تنگ
بکاخ من آید ز گنبد فرود
حوالت مکن بر زبانهای لال
بر آن استخوانهای پوسیده مغز
نه بر انجمن فتنه برانگیخت
که هم مهره در دست و هم حقه باز
برآورد نقش نیل بالا چو دود
ندانم که چون باز خواهد سپرد
گر آید فراهم بود دل پذیر
بیاد آور آن پهلوانی سرود

تمامی خرد اورا بود از جهان
عمامه بتاج الهی رساند
بر انداز دو از هفت کحلی طراز
شبی طالعش گشت گیتی فروز
رساینده وحی از خداوند پاک
چنین است فرمان پروردگار

چو اول حسابی که بر بسته بود
وز آن چاره گر بر خرد بست راه
ره غیب از آن دور تر شد بسی
چو صد مست صانع ترازو نمود
همانا که آن هاتف خضر نام
دماغ مرا بر سخن کرد گرم
تو می خاری این سرو را بیخ و بن
بخوان کیسان بر مخور نان خویش
نه خاکی و لیکن زمین خاک دست
کند مهره را یکف در نهان
بوقت من آن میخورد عود چنگ
تن ما که در خاکش آگند کیست
چه هر چه آن بود بر زمین بیخته
گرا خوار مارا که بودش روان
نشاغنا در من آور پدید

گذشت از رصد بندی اختران
نزد دیگر از آفرینش نفس
جنان دید آن دیدنی را که هست
سروشش آمد از حضرت ایزدی
چنین گفت کافزون تر از کوه و رود
که برداوری آرام از آرامگاه

وز آنجا خرد چشم در بسته بود
حکایت مکن نو حکایت بخواه
که اندیشه آنجا رساند کسی
نوایی برین پرده نتوان فزود
که خارا شکافست و خضرا خرام
سخن گفت با من بآواز نرم
بر آن فیلسوفان چه بندی سخن
مکیسه منه بر سر خوان خویش
نه خاک آدمی بل که خاکی نکوست
دگر باره آرد برون از دهان
بفصل بهار آورد ناف مشک
که نیستی در پراکندگیست
دگر باره گردد برانگیخته
دگر باره جمعی بود با توان
فراغت دهم زآنچه نتوان شنید
ز تاریخ روم این چنین کرد یاد
سکندر جهاندار صاحب قران
که دادش خدا بر گشایش کلید
بسی بستها را گره باز کرد
بود آنچه مقصود بودش بر آن
جهان آفرین را طلب کرد و بس
بدست آید آنرا که باید بدست
خبر دادش از خود در آن بیخودی
جهان آفرینت رساند درود
درین داوری سر نپیچی ز راه

برآیی بگرد جهان چون سپهر | درآری سپر وحشیان زیر مهر
کنی خلق را دعوت از راه بد | بدارنده دولت و دین خود

بنا نو کنی این کهن طاق را | ز غفلت فروشویی آفاق را
رهانی جهان را ز بیداد دیو | گرایش نمایی بکیهان خدیو

سرخفتگان را برآری ز خواب | ز روی خرد برگشایی نقاب
تویی گنج رحمت ز یزدان پاک | فرستاده بر بی‌نصیبان خاک

تکاپوی کن گرد پرگار و مر | که تا خاکیان از تو یابند بهر
چو بر ملک این عالمت دست هست | بهار ملک آن عالم آری بدست

درین داوری کاوری راه پیش | رضای خدا بین در آیین خویش
به بخشایش جانور کن بسیچ | نیا جانور بر سخنهای هیچ

گر از جانور نیز یابی گزند | زمانش مده یا بکشش یا ببند
سکندر بدان روی بسته سروش | چنین گفت کای هاتف تیز هوش

چو فرمان چنین آمد از کردگار | که بیرون زنم نوبتی زین حصار
ز مشرق بمغرب شبیخون کنم | خمار از سر خلق بیرون کنم

بهر مرز اگر خود شوم مرزبان | چگونه چو کس را ندانم زبان
چه دانم که ایشان چگویند چیز | وز ایشم بتر هست بسیار چیز

یکی آنک در لشکرم وقت پاس | نه در خیم ترسم که آید هراس
دگر آنک بر قصد چندین گروه | سپه چون کشم بر بیابان و کوه

گروهی فراوان نه از آب و خاک | چگونه کنم مرکبی را عذاب
گر آن کور چشمان بمن بگروند | ز گرمی سخنهای من نشنوند

در آن جای پیکانه بر خشک و تر | چه درمان کنم خاصه بر کور و کر
وگر دعوی آرم به پیغمبری | چه حجت کند خلق را رهبری

چه معجز بود در سخن یاورم | که دارد ز پیشینگان باورم
در آموز اول بمن رسم و راه | پس آنگه بمن راه رفتن بخواه

برآموده کان چو دریا بدر | سر و مغز از خویشتن گشته پر
چگونه توان داد با لغزشان | کز آن کینه کم گردد از مغزشان

سروش سراینده کارساز | جواب سکندر چنین داد باز
که حکم تو بر چار حد جهان | روانست بر آشکار و نهان

گرچه

بهوب گروهیست صحرا خرام
گروهی شمالیست اقلیمشان
چو تو بارگه سوی راه آوری
همه پیش حکمت مسخر شوند
تو آن شب چراغی به نیک اختری
جهان کن که چون چتر برافراوری
نیارد جهان آفتی بر سرت
کسی کو نباشد ز عهد تو دور
بدان تا چو سایه در آن تیرگی
بهر طایفه کاوری روی خویش
زبان دان شوی در همه کشوری
بهرهای این معجز ایزدی
بدیرفت اندازهٔ آن پیام
برون زانکه پیغام داد سروش
سکالش گریهای خاطرپسند
سه فرهنگ نامه ز فرخ دبیر
فلاطون دگر نامه نقش بست
چو گشت این سه فرهنگ پرداخته
چو هنگام حاجت رسیدی فرار
چو عاجز شدی رایش از داوری
چنین داد فرمان بفرخ وزیر
نویسید یک نامهٔ سودمند
خرد را به تدبیر شد رهنمای
که شاها بدانش دل آباد دار
دری راکه بندش بود ناپدید

مناسک رهاکرده ناسک تبام
که قابیل خوانی ز تعظیمشان
گذر بر سپید و سیاه آوری
وگر سرکشند از تو در سرشوند
شب و روز چون ماه و چون مشتری
بانداز خود سپاه آوری
گزندی نه بر تو نه بر لشکرت
از آن روشنایی بدو بخش نور
فرو میرد از خوارزی و خیرگی
لغتهای بیگانه آرد به پیش
بنوشد سخن بر تو از هر دری
ز تو نیک و با بد مخالف بدی
که هست او خداوند و ماند بنام
خبرهای نصرت رساند سروش
که از ره روان بازدارد گزند
ز رشک سیه نقش زد بر حریر
ز هر دانشی کاندر او بد است
سخنهای با مغز بر ساخته
بآن در جهان دست کردی دراز
ز فیض خدا خواستی یاوری
که پیش آورد کلک فرمان پذیر
نباید فرهنگ و رای بلند

بمشرق گروهی فرشته سرشت
گروهی چو دریا جنوبی گرای
زمانا بهنگ درآری سپاه
ندارد کسی در جهان رای تو
که هر جا که تابی بر اوج بلند
بهر جا که مرکب درآری براه
بهر جا گرایش کند رای تو
کسی کاورد با تو سر در خمار
دگر چون عنان سوی راه آوری
بالهام یاری دهد ره نمون
تو نیز آنچه گویی بروی زبان
چو شه دید کان گفت سفارتست
وز آن روز غافل نبود از بسیج
ز هر دانشی چاره جست باز
بجز صفر اعظم که در بخردی
ارسطو چنین ورق در نوشت
سیوم درج را کرد سقراط نید
شه آن نامها هر سه را بهر گرد
ز گنجینه هر ورق باره
نشست او در آن روز بر تخت عاج
برون شد وزیر از بر شهریار
مسلسل باندازهای بزرگ

که چون منسکش نام شوان نوشت
که خواندست با پلشان رهنمای
ز ما پیل پایی بنا پیل راه
نگیرد کسی در زمان پای تو
گشایی ز گنجینها قفل و بند
کنی داور داوری ز ابنا ه
بود نور و ظلمت بزمان تو
بر و ظلمت خوشش بر بکار
بکشور گشادن سپاه آوری
لغتهای هر قومی آری برون
بداند بنوشنده تر جان
ز فرمان بری بنده راچاره نیست
چو آن شغل در دل نیاورد هیچ
که فرخ بود مردم چاره ساز
نشاند از آن مایهٔ ایزدی
خبر دادش از کوه خوب و درشت
ز بس جوهری کان بود دلپسند
به پیچید و بنهاد در یک نورد
طلب کردی آن شغل را چاره
نیارگی بر آورد فیروزه تاج
ز نسخه کهنه راگشت بدفت کار
که زان سازکاری کند بیش و کم
از انشش که بود آفرین خدای
ز بی دانشی دور شو زینهار
ز دانا توان باز جستن کلید

بهره ولی گاوری در شمار / بجوی نکن پیش پروردگار
به پیروزی دل تن آسان مباش / ز ترس خدا هیچ پنهان مباش

خدا ترس را کارساز است بخت / بود نا خدا ترس را کار سخت
بهر جا که باشی شو مند و شاد / سپندی بر آتش فکن بامداد

مباش ایمن از دیدن چشم بد / نه از چشم بد بلکه از چشم خود
چنین زد مثل مرد گوهرشناس / که گر خوبی از خویشتن در هراس

ز باد آن درختی نیابد گزند / که از خاک سر بر نیارد بلند
دو شاخه گشایان نخجیرگاه / به نخلان نخجیر پایند راه

سبق دار خود را تنگ آهسته دار / حسد را ز خود راه بربسته دار
چه مرد را دل بدرد آورد / میان دو آزاده گرد آورد

مکن مهر هیچکس را ز جای / چو از جای بردن در ارزش نهای
ورت با کسی هست کین کهن / نژادش بکن یکسر از بیخ و بن

مخواه از کسی کین آبای او / نظر بیش کن در محابای او
ز خورشید تا سایه موی بود / که این روشن آن تیره رویی بود

صدف گرچه همسایه شد با نهنگ / در تاج دارد نه شمشیر جنگ
برادر بجرم برادر مگیر / که بس فرق باشد ز خون تا بشیر

جو آموزشش ایزدی بایدت / نباید که رسم بدی بایدت
برآید بدان راز چرخ کبود / به نیکان همه نیکی آید فرود

مزن بر کسی از پی کس تیش را / بپای خود آویز هر پیش را
مکن جز به نیکی گرایندگی / که در تنگ نامیست پایندگی

منه بر دل نیکنامان غبار / که بدنامی آرد سرانجام کار
مکن کار بدگوهران را بلند / که پرورده گرگ آرد گزند

میامیز در هیچ بدگوهری / مده کیمیا را بخاکستری
جو بدگوهری سر بر آرد ز مرد / کند گوهر چرخ را روی زرد

زدن با خداوند هر نیک رای / بنو سنگ باشد ترا رستمای
جو سود درم پیش خواهی نه کم / مزن رای با مردم بی درم

کشش چنین از مردمست کوشش / جوانمردی باشد از فر و هوش
جو در پرده با خشن باشد جمال / ز تهمت بسی نقش بندد خیال

دو آینه را چون بهم بر نهی / شود مرد و از عار تنها تهی
مشو با زبون افکنان کاو دل / کمانی در انداز چون خوبگل

جوانمردی شیر با آدمی / ز مردم دمی دان نه از مردمی
با کسی که با سخت رویی بود / درشتی به از نرم خویی بود

جو بی توشه ای چو رسش ازدست / سر کش بشکن مغز پیش از دست
ستیزنده را چون بود سخت کار / به نرمی طلب کن سخن بدار

ز خصم چون گردد از فتنه پر / بجز بی پیاوره سیری ببر
جوانی میان دو بدخواه خام / پراکنده کن شان لگام از لگام

در افکن بهم گرگ را با پلنگ / طلب آور از میان دو سنگ
کسی را که باشد ز دشمن شمار / باندازه پایه نه پایه کار

بسوی توانا توانا فرست / بدانا هم از خشم دانا فرست
فرستاده را چون بود چاره‌ساز / باندر گرون نیاید نیاز

بجایی که آهن برآید بزنگ / برو داون آهن برآور ز سنگ
خزینه ز بهر زر افکندنیست / زر از بهر دشمن پراکندنیست

بجز بی توان پای روباه بست / بجلوا ده طفل چیزی ز دست
جو مطرب بسور کسان شاد باش / ز بند خود ار سروی آزاد باش

جهان را چو صبح سحر خاسته / برآرای تا گردی آراسته
میارای خود را جو ریحان باغ / بدست کسان چون توان شد چراغ

خزینه که با تست بر تست بار / جو دادی بداون سبک دست کار
ز آن آتشی نیست کافکنده هست / شراریست گز خود پراکنده است

مکو گنج رز و صاحب زر جه به / گره بد تر از بند و بند از گره
جنین گفت با آتش آتش پرست / که از ما که بهتر بجایی که هست

بگفت آتش ار خواهی آموختن / تر آگشت باید برافروختن
فراخ آستین شو گزین سبز شاخ / فتد میوه در آستین فراخ
زسیری مباش ایمن ای شادکام / که ناپخته زیری در افتد بکام
بگنجینهٔ مفلسی راه برد / بپنهان و از شادکامی برد
همه تشنه گرم را آب سرد / بباید نشاید تنک بار خورد
بهر منزلی کاو زنا ساختن / نشاید در و خوابگه ساختن
مخور آب تا آزموده نخست / بدیگر دهانی کن آن بار جست
نه آن میوه کو عیب آیدت / گر زو تا توانی نصیب آیدت
بوقت خورش هر که باشد طبیب / بپرهیزد از خوردهای عجب
بدان ره که نارفته باشد کسی / مرو گر چه همراه داری بسی
رهی کر بود دور و از اندیشه پاک / به از راه نزدیک اندیشه ناک
گرانباری مال چندان مجوی / که افتد بلشکر از آن گفتگوی
ز هر غارت و مال کاری بد است / بدرویش ده ده یک هر چه هست
نهانی بخواهند کان چیز را / که خشنودی ایزد از چیز به
و بیشش که نظرها نهانی بود / حصار بد آسمانی بود
سپه را بانداز پایگاه / مده پیشتر مال از خرج راه
شکم بنده را چون شکم گشت سیر / کند بی دلی گر چه باشد دلیر
ز سیری جهان ده که گر و بند هست / نه بگذارشان از خورش تنگ دست
جهان زی بهنگام سختی و ناز / بود لشکر از چون تو یی بی نیاز
بروزی دو نوبت برآرای خوان / سران سپه را یکایک بخوان
مخور باده در هیچ بیگانه بوم / تن آسان مشو تا نیابی بروم
بروشن ترین کس ودیعت سپار / که از آب روشن نیاید غبار
چو روشن ترست آفتاب از گرو / امانت بود داد دریا و کوه
اگر مقبلی مقبلان را شناس / که اقبال را دارد اقبال پاس
مده مدبران را سوی خویش راه / که انگور از انگور گردد سیاه
وفا خصلت مادر آورد هست / نگردد از سرشتی که بود از نخست
چو مردم بگرداند آیین و حال / بگردد بر او سکهٔ ملک و مال
پیاده که او را به آیین شود / نکو ساز گردد چو فرزین شود
اگر صاحب اقبال بینی کسی / نه بینم که با او بکوشی بسی
بهر گردشی با سپهر بلند / ستیزه مبر تا نیابی گزند
بنه دل بهر چه آورد روزگار / بگردان سپر از بد آموزگار
اگر تازی از دولت آید پدید / سر از تاز دولت نشاید کشید
چو هنگام ناز تو آید فراز / کشد دولت آن روز سر از تو باز
صدف جمله تن زان شدست استخوان / که معنی چو دُر دارد اندر میان
از آن سخت شد کان گوهر چو سنگ / که ناید گهر جز بسختی بچنگ
بسختی بد اختر شود بدگمان / که فرخ تر آید زمان تا زمان
ز پیروزه گون گنبد انده مدار / که پیروز باشد سرانجام کار
مشو ناامید ار شود کار سخت / دل خود قوی کن به نیروی بخت
بر اندازه سنگی بیالا دلیر / دگرگون شود کار کاید بزیر
رها کن ستم را بیکبارگی / که کم عمری آرد ستمکارگی
شه از داد خود گر پشیمان شود / ولایت ز بیداد ویران شود
تر ایزد از بهر عدل آفرید / ستم ناید از شاه عادل پدید
بگو رای چون رای بد کند / جهان دان که در حق خود کند
چو گردد جهان گاه گاه از نورد / ز گرمای گرم و ز سرمای سرد
در آن گرم و سردی ملامت مجوی / که گرداند از عادت خویش روی
جهان به که هر فصل از فصل سال / بخاصیت خود نماید خصال
ربیعی ربیعی نماید سرشت / هنوز از تنور آورد سر بهشت
چو هر چه او بگردد ز ترتیب کار / بگردد بر او گردش روزگار
بجای تو گر بد کند تا کسی / تو نیز ار کنی نیکی با کسی
هم آنرا هم این را فراموش کن / زبان از بد خلق خاموش کن

[illegible]

خرده در بخشش چو الماس دار
جویای نو آبادی درسرشت
لب از خنده خسروی در مبند
هزیمت پذیر از دو کروه کاه
چو خواهی که باشد ظفر یار تو
بهر جا آری از سنگ و از بد بجای
دگر روز کز عطسهٔ آفتاب
فرستاده شه تا بروش ضمیر
نگارد یکی نامهٔ دل نوراز
بفرمان شه پیر دریا شکوه
زگوهرفشان کلک فرمان برش
پس از آفرین کردن کردگار
چو گوهر نثاد است و گوهر نثار
کمین گاه در زدان شد این مرحله
همان تیغ مردان که خون ریز بید
نه آن به که بر دانش ار و ستاد
یک آفت ز طباخهٔ جور دست
ازین مردو شه را نباشد بهی
جهانرا که بینی چنین سرخ و زرد
نگوییم که دنیا نه از بهر ماست
نهادی که برداشت از خون کیند
عنان به که پیچیم از آن شش شر
خوی آب کش بود و حیکس درید
دو بیوه بهم گفت و گو ساختند
دگر گفت نیکو سخن راندهٔ

به پیداری آفاق را پاس دار
وزن خنده کاخا بود خنده رست
غمین باش پنهان و پیدا بخند
نباید که باشد در آن حرب گاه
طفر دیده باشد سپهدار تو
بدار خویشتن بین و نیک از خدای

چنین زد مثل کاردانی بزرگ
وگر ناتوانی در آید زکار
بهر جا که چیزی فراز آیدت
گریزنده چون ره بدست آورد
بفرخ رکابان فیروزمند
چو این نامه مامور شد تمام

نبشته چنین بود بر درفش
بساط سخن کرد گوهر نگار
خط ناکی گوهر آرد بکار
نشاید درو رخت کردن یله
به تدبیر فرزانگان تیز شد
نباید که بزبیدش خورد و خواب
گذشته راکند چوب و شبیر بیست
که آنرا یکی پر کند و آن تهی
بساطی فرسنده شد در نورد
که هم شهری ما و هم شهرماست
فرو داشتی بی جگر جون لند
که ایشان زما باز پیچند پیر
گری بندهٔ خوزه و فری دوژ
سخن را بطعنه در انداختند
تو در خانه از نیکویی ماندهٔ

که بادا فزون ز آسمان و زمین
که شاه جهان از جهان برترست
نمودار اگر نیک اگر بد کند
جهانگیر چون سر در آرد بتیغ
بروز و بشب بزم شاهنشهی
دو آفت بود شاه را هم نفس
دگر آفت از خواب زیبا بود
ز بسیار کن شو نه بسیار خوار
جهان اژدهاییست معشوق نام
نباشیم ازین گونه دنیا پرست
ازین چار ترکیب آراسته
اگر آب در خاک عنبر شود
جهان خار در پشت و ما خار پشت
یکی گفت از زشت رویی تو
چه پیچیم چندین درین آستان

گر با این شبان هست مانند گرگ
مکن عاجزی بر کسی آشکار
بجز آز مایان نیاز آیدت
بکوشند کان در شکست آورد
عنان عزیمت برآور بلند
بشه داد و شه گشت از آن شادکام
دمیدند کافور بر مشک ناب
فلاطون نهد خامه را بر حریر
که خوانند کان را بود کارساز
جواهر برون ریخت از کان کوه
ز ما آفریننده را آفرین
جهان کان گوهر شد او گوهرست
باندازهٔ گوهر خود کند
به تدبیر گیرد جهان یا به تیغ
ز دانا نباید که باشد تهی
که درویش را بیت ان دست رس
گر از آرزو ناشکیبا بود
گران سستی آرد چو شد ناگوار
از آن کام پیچان برآید بکام
که آدم خوری زخوی بدست
زهر گوهری عاریت خواسته
سرانجام گوهر بگوهر شود
بهم لایقست این درشت ان درست
نگردد کسی در جهان سوی تو
که با مرگ شد خواب هم داستان

[illegible]

[illegible]

کسی گوید اندر که در وقت خواب | دگر ره به بیداری آرد شتاب
درین ره جز این خواب و گوش نیست | که جنبنده مرگ را هوش نیست
مگر دیدی احوال نادیده را | پسندیده و ناپسندیده را
ازین یک شکم وار نان | گرانیده باید بهر سو عنان
شنایند کان که صاحب دلند | طلب کار آسایش منزل کند
گذارند گیتی همه زیر پای | هم آخر باسایش آرند رای
جهاید درین آتش هفت جوش | بصید گیایی شدن سخت کوش
چو پوشیدنی باشد و خوردنی | حسابی دگر هست تا گر دبینی
کس از روزی خویش درنگذرد | باندازهٔ خویش روزی خورد
زر آگن که او خاک بر زر کند | خورد خاک و هم خاک بر سر کند
زگیتی بجوی برف بند را | ده فربهی لاغری چند را
رهی دور و بی بر در آن راه نه | ز پایان منزل کنش آگاه نه
بنودن چنان نیز بی خواب و خورد | گزو نا توان گردد و روی زرد
نگهبان برانگیزد آن راه را | کند بر خود ایمن گذرگاه را
بس و پیش بیند ز فرهنگ و هوش | ندارد بگفتار بیگانه گوش
گذرگر بهامون کند ور بکوه | پراکندگی ناورد در گروه
زمین چیز آن بوم را گید و مرد | بدست آرد و سیر دارد بخورد
باسانی آن کار گردد تمام | ز سختی نباید کشیدن لگام
در آن ره که دستی قوی تر بود | زدن پای پیش آفت سر بود
چو بر رشته کار راه افتد گره | شکیبایی از جهد بیهوده به
فرو بستن کار در ره بود | گشایش در آن نیز تا که بود
بهر جا که راند به نیک اختری | خرد خود کند شاه را رهبری
دلی را که آرد فرشته درود | باندیشهٔ کس نیاید فرود
نیاورد ام الا پرستش بجای | که اقبال شد شاه را رهنمای
خود باد در نیک و بد یار او | خدا باد سازندهٔ کار او

ز جنبش چو مردن بود در هراس | که مانند هم خواب و مرگ از قیاس
چنو دی کزین خواب زیرک فریب | شکیبا شدی دیدهٔ ناشکیب
ازین بیهده داوری ساختن | زمانی بر آسودن از تاختن
شتاب آوریدن بدریا و دشت | چو آخر بپایی بود بازگشت
همه ره روان پیش بینندگان | کنند آفرین بر پرستندگان
سلامت در اقلیم آسودگیست | ازین جمله بگذر که بیهودگیست
سرانجام هر بازکوشیدنی | بجز خوردنی نیست و پوشیدنی
بدریا در آنکس که جان میکند | هم آنکس که در کوه کان میکند
هوس بین که چندین مراز آدمی | نهد از در جان و زر در رهی
جهان آنکسی داشت کو در جهان | خورد توشه در راه با همرهان
بیک جو که چو بیده شد تنگ جام | بدان چشم کیش خوب کردند نام
نباید غنودن چنان بی خبر | که ناگاه پشنگی برآید سپر
کجا عزم راه آورد راه جوی | برآید چو آهستگان پویه پوی
شب و روز بیدار باشد بکار | چو برجستگان ره زند روزگار
چو لشکر کشی بایدش ره شناس | ز دو سواری او را نباشد هراس
بموکب خرامد چو باران و برف | بمهلت نشیند چو دریای ژرف
وز ایشان نهانی کند باز جست | که بی آب تخم از زمین بر نرست
چو آید ز یک سر سلامت پدید | سر چند کس را نباید برید
نشاید در آن داوری پی فشرد | که دعوی نشاید درو پیش برد
همه کارها از فرو بستگی | گشاید ولیکن باهستگی
سخن گرچه شد گفته بر جای خویش | سخن گفتن شاه ازین هست بیش
کسی را که یزدان بود کارساز | بود ز آدم و زاد و بی نیاز
اگر من بفرمان شاه جهان | مثالی نبشتم چو کارآگهان
نشد خاطر شاه محتاج کس | و خدا و خرد یاور شاه بس
خردمند چون نامه را کرد ساز | بشاه جهان داد و بردش نماز

دل شه ز بند غم ازاد گشت
دگر روز کین طاق بازیچه رنگ
بسقراط فرمود دارای روم
نویسد خود نامهٔ ارجمند
خردمند روی از پذیرش شتافت
که فهرست هر نقش را نقش بند
بس نام یزدان گیتی پناه
ترا گر بسی گوهر آمیختند
بهر جا که باشی ز پیکار و سور
مکن در رخ هیچ غمگین نگاه
مباد اگر از لهو گستاخ کن
بهر کس بده بهره چون آب جوی
بنفشه چو در گل بود ناشگفت
حریصی مکن کین سزای تو نیست
خدایست روی از خورش تا مپس
چو آید قیامت تر ازو دست
همیشه لب مرد بسیار خوار
خوشا کاهلان را که دم می کشند
همان مشک سفا که تر می شود
چو دادی و خوردی و ماندی بجای
چو با سرکه سازی مشو شیر خوار
بکار آیدت انچه پژمرده گشت
ترا دست و پای پرستش گرند
چو تو خدمت پای و نیز دست
چو پای پرستنده نو گوی

بغواصی در بدریا شتافت
بنام خدا سر برآرد بلند
طراز سخن بست بر نام شاه
نه از بهر بازی برانگیختند
مباش از زمین سزاوار دور
که تا بر تو شادی نگردد تباه
روذ با تو گستاخی در سخن
که تا پیش پیرت شود سرسوی
عقوبت بود بوی او در بهشت
وزو چرکی نان برای تو نیست
که در کاو خشاید این یافتن
زکاوی بجز باشد کشش بزنشت
در آروغ بد باشد از ناگوار
از آنست کابی بجم بی کشند
از افشاندن آب بر می شود
جهان ترا تویی بهترین کدخدای
که با شیر سرکه بود ناگوار
که پایان بیکاری افسردگیست
که تا نگذری از تو در نگذرند
حوالت کنی سوی باهن برست
ازو بیش از دو مهربانی مجوی

چنین راند بر کاغذ سیم سای
جهان آفرین ایزد کارساز
که شاها درین جاه تمثال هوش
ملنگست بر ره نهان گمشت
چو در بزم شاهی نشست آوری
چو روز سیاست دمی باد عام
چو دریا مکن خوی تنها خوری
چو از خانه بیرون فرستی نکوی
سر زلف را چون براری بگوش
بیک قرص قانع شو از خاک و آب
کسی کو شکم بنده شد چون پر
زکم خواری کم شود رنج مرد
چو بیشتری باندک خوری خوی گیر
بقطره پستان آب دریا توسیع
ببخش و بخور با زنان اندکی
ز طعم خورش خوش گوارش مسن
مده تن بآسانی لهو و نار
بدست کسان کان گوهر مکن
پرستندگان گرچه داری هزار
چو با من پرستت نماند بجای
پرستار بد مهر شیرین زبان

ازان نامهٔ نامور باز گشت
برآورد بازیچه از روم و زنگ
که مهری نجاتم در آرد ز موم
ز هر نوع دانش ز هر گونه پند
سواد سخن را بفرهنگ و رای
که دارد بدوران بیش نیاز
مشو چو بفرمان فرهنگ و هوش
دلیری مکن هان و هان گفت
به اربار خندان بدست آوری
میفکن نظر بر حریفان خام
که نخست هرچه آن نه تنها خوری
در و در کهت را اگر مشک بوی
کند خاک را باد عنبر فروش
نه بهتر آخر تو از آفتاب
ستوری برون آمد از راه کور
نه بسیار ماند اگر بسیار خورد
که بد دل بود کاو بسیار بیشر
بهنگام دادن بده بی دریغ
که بر جای خویشت این هر یکی
حلاوت مبین ساز کار بیش مین
سفر پیش و اسباب آن پیش ساز
اگر زنده دست و پای بزن
پرستش گر از ان میفکن زکار
نه انگه بمانی نو بی دست و پای
به از بد خویی کو بود مهربان

بگفتار خوش مهر شاید نمود / زبان ناخوش و مهربانی حسود
سخن تا توانی بآزرم گوی / که تا مستمع گردد آزرم جوی

سخن گفتن نرم فرزانگیست / درشتی نمودن ز دیوانگیست
کرم تیز شد تیغ بر من مگیر / ز تیزی بود تیغ را ناگزیر

به تیغ چنین سر باروی شاه / قوی باد هر جا که راند سپاه

چو برداشت زین درج در خامه را / بدیرفت شاه آن خردنامه را

سحرگه که سر برگرفتم ز خواب / برافروختم چشمه چون آفتاب

سخن بر سخن برکشیدم بلند / براکندم از دل بر آتش سپند

به پیرایش نامهٔ خسروی / کهن سرو را باز دادم نوی
ز گنج سخن مهر برداشتم / درو در ناسفته بگذاشتم

سر کلکم از گوهر انداختن / فلک را شکم خواست پرداختن
درآمد خرامان سمن سینه / بمن داد تیغی در آیینه

که آشفته خویش چندین مباش / ببین خویشتن خویشتن بین مباش
نظر چون بر آیینه انداختم / درو صورت خویش نشناختم

دگرگونه دیدم در آن سبز باغ / که چون پرنیان بود در پر زاغ
ز نرگس نهی یافتم خواب را / ندیدم جوان پیرو شاداب را

سمن بر بنفشه کمین کرده بود / گل سرخ را زردی آزرده بود
از آن سکه رفته رفتم ز جای / فرو ماندم اندر سخن سست رای

نه بازی که خود را سبک رو کنم / نه دستی که پیش کهن نو کنم
خجل گشتم از روی بی رنگ خویش / نوایی گرفتم بر آهنگ خویش

مراسیدم از دولت تیزکام / که بگذارد این نقش را ناتمام
از آن پیش کاید شبیخون خواب / به بنیاد این خانه کردم شتاب

مگر خوابگاهی بدست آورم / که جاوید در وی نشست آورم
پژوهنده دورگردنده حال / چنین گوید از گردش ماه و سال

که چون نامهٔ حکم اسکندری / مسجل شد از وحی پیغمبری
ز دیوان فرو شست عنوان گنج / که نامش برآمد بدیوان رنج

بفرمود تا عیبهٔ روم و روس / نوشتند بر نام اسکندروس
از آن پیش کز تخت خود رخت برد / بدو داد و او را بما در سپرد

پدر نیز نگشاد مهر از زبان / چنین گفت با مادر مهربان
که من رفتم اینک از این داد و دین / چنان کن که گویند با داد چنین

پدر وار با بندگان خدای / چو مادر شده مهر مادر نمای
به پروردن داد و دین زینهار / نگه دار فرمان پروردگار

بفرمان بری کوشش کار دهی / که فرمان بری به ز فرمان دهی
سخن را که گوینده بدگو بود / نه نیکو بود گرچه نیکو بود

ز گفتار بد به بود خامشی / پشیمان نگردد کس از خامشی
ز شغلی که زو شر مسابی رسد / بصاحب عمل رنج و خواری رسد

ز هر چه آن بپای شکننده باش / بامید خود را فریبنده باش
امید خورش بهترست از خورش / بوعده بود زیره را پرورش

چو زیره بآب و دهن می‌شکیب / بآب و دهن زیره را می‌فریب
گل گز نم ابر خوابش برد / چو باران پیل ابداتش برد

ستمکار کار آن مکن یاوری / که برپسند روزی از این داوری
بخون ریختن کم آور بسیچ / در اندیشه آمد با سیج

نخواهی ز چندین سر انداختن / بآیین گوی تا کی گره یا حسن
بسا آب و دیده که در میغ نشست / بسا خون که در گردن تیغ شست

نترسی که شمشیر گردن زنست / بگیرد به خون کسی گردنت
گزافه چنان ران که تا یک دو میل / نیفتد از دست ناقه در پای پیل

[illegible]

به بین تا چه خون در جهان ریختی | چه سرها که برّان در آویختی
بسا مملکت را که گردی خراب | چو پرسند چون داد خواهی جواب
بدان راست ناید که در بزم باغ | گل خنده را پیش داری بداغ
منه دل برین سبز خنگ شموس | که هست اژدهایی برخ چون عروس
دلی دارد از مهربانی تهی | چو دل کز نشش نیست آگهی
چو خاک از سکونت کمر بسته باش | شتابان فلک شد تو آهسته باش
چو شاهی چو شاهین مشو تیز پر | بآهستگی کوش چون شیر نر
خشان کن دوان اسب اندیشه را | که ره سنگلاخ است این بیشه را
بکاری که غم زادی بستگی | شتابندگی کن نه آهستگی
چو خواهی که بر رای خنگ آوری | بآرد در میانه درنگ آوری
بجو خونی دزد آلوده دست | ببخشای بر هر گناهی که هست
ز دونان نگه دار پرخاش را | دلیری مده بر خود اوباش را
چو شه یار رعیت بداور شود | رعیت بشه بر دلاور شود
مشو نرم گفتار با زیر دست | که الماس از ارزیز گردد شکست
کلیم کپنز ابر سر بزیر | کلیم خود از پشم خود کن چو شیر
کفن حله شد کرم با دامه را | که ابریشم از جان شد جامه را
ز پوشیدگان راز پوشیده دار | وز ایشان سخن نانیوشیده دار
میاور بافسوس عمری بسر | که افسوس باشد بر افسوس گر
سخن زین نمط گرچه دارم بسی | نگویم که به زین نگوید کسی
ترا کاتب از آسمانی بود | ازین بیش گفتن زیانی بود
ضرورت برا رفتنی شد براه | سپردم بتو شغل و دیهیم و گاه
گرفتم دمی دور فرسنگ پیش | ندانم که آیم باورنگ خویش
گرآیم چنان کن که از چشم بد | نه تو چیره باشی نه من خشم دد
وگر زآمدن حال بیرون بود | بهش باش تا عاقبت چون بود
جهان کن که فردا در آن داوری | نگیرد زبانت ز عذر آوری
سخن چون بسر رفت برداشت رخت | رها کرد بر ما در آن تاج و تخت
ز موده تا لشکر روم و شام | برو عرضه کردند خود را تمام
از آن لشکر آنچه اختیار آمدش | بسندیده تر صد هزار آمدش
ز ... گرد هر مردی از کشوری | برو اگر هر یکی لشکری
چهارش هزار اشتر از بهر بار | پس و پیش لشکر کشیده قطار
هزارش بجستن از و بر اگر | بکمتر کسی کوه را کرده خاک
هزار دگر بختی بارکش | همه بارها شان خورشهای خوش
هزار چهارم نخچیان تیز | چو آهو که نا خستن گرم خیز
ز هر پیشه کاید جهان را بکار | گزین کرد صد صد همه پیشه کار
بدین تا زمندی جهانگیر شاه | برافراخت رایت زمانی بماه
ز مقدونیه روی در راه کرد | باسکندریه گذر گاه کرد
سریر جهانداری آنجا نهاد | برو روزکی چند بنشست شاد
بآیین کیخسرو و تخت گیر | که پرداخت از جهان تخت خود بر سریر
نخستین قدم سوی مغرب نهاد | بمصر آمد آنجا دو روز ایستاد
وز آنجا برون شد بهری درست | بفرمان ایزد میان بست چست
چو لختی زمین را طرف در نوشت | ز پهلوی وادی در آمد بدشت
ز مقدس تنی چند غم یافته | ز بیداد داور پشیم یافته
تظلم کنان سوی راه آمدند | عنان گیر انصاف شاه آمدند
که چون از تو پاکی بد برفت خاک | بکن خانهٔ پاک را نیز پاک
بنغمد پس سان رایت خویش را | براکن ز گیتی بد اندیش را
در آن جای پاکان نیک اخترست | که با دوشنان خدا دشمنست
مطیعان آن خانه را ارجمند | نه بینند ازو جز که ازو گزند
طریق پرستش رها میکنند | پرستندگان را جفا می کنند
بخون رخش سر برافراخت | بسی را بناحق سر انداخت

[illegible]

همه در مراسیم ازان دیو زاد
تویی دیو بند از تو خواهیم داد

ستم دیده را گشت فریادرس
بفریاد نامد ز فریاد و پس

حصار جهان زانکه بس باز گرد
ز بیت المقدس سر آغاز کرد

چو بیدادگر دشمن آگاه گشت
که آوازه داد آمد از کوه و دشت

باول شبیخون که آورد شاه
بر آن ره زن دیو بربست راه

منادی برانگیخت تا در زمان
ز بیداد او برگشاید زبان

چو زو بستد آن خانهٔ پاک را
بعنبر برآمیخت آن خاک را

جفای ستمکاره رو بار داشت
بطاعت گران جای طاعت گذاشت

بافریجه آورد از آنجا سپاه
وز افریجه براند پس گرد راه

کس از دانشش دین او بر نتافت
رهی دید روشن بران ره شتافت

بر فتش دگر باره لشکر کشید
بنام گشایش علم بر کشید

چو از ماندگی گشت پرداخته
دگر باره شد عزم را ساخته

سه مه بر سر آب دریا نشست
نیاورد صیدی ز دریا بدست

جزیره بسی دید بی آدمی
برون رفت و می شد زمی بر زمی

درو هیچ از ایشان نیامیختند
وز کوه بر کوه بگریختند

بیابانی از ریگ رخشنده زرد
که چو طین اصفر نه انگیخت گرد

همانا که بر جای ترکیب خاک
ز ترتیب گوگرد بود آن مغاک

چو پایان آن وادی آمد پدید
سکندر بدریای اعظم رسید

محیط جهان موج هیبت نمود
از آن پیشتر جای رفتن نبود

حجاب معانی در آن آب را
بپوشیدی از دیدگان تاب را

بما در فرو رفتن آفتاب
اشارت بچشمست و دریای آب

حوالی یک جا مهیا شود
سوی چشمه تا بدریا شود

در آن بحر گو را محیطست نام
معلق بود آب دریا مدام

بوقت رحیل آفتاب بلند
ز بر کار آن بحر پوشند بند

چو لختی رود در سرآرد حجاب
که اندر نوردد زمین در حساب

سکندر چو دید آنچنان داوری
وز ایشان بر ایشان ستمکاری

چو از قدسیان آن حکایت شنید
عنان سوی بیت المقدس کشید

سکندر بقدس آمد از مرز روم
بدان تا برد فتنه زان مرز و بوم

کمر بست و آمد به پیکار او
نبود آگه از بخت بیدار او

چو بیدادگر دید چون رخشش
ز دروازهٔ مقدس آورد رخشش

که هر کو بدین خانه بیداد کرد
بدین گونه بخت بدش یاد کرد

براسود از آن جای آسودگان
فرو شست از و گرد آلودگان

از و کار مقدس چو با ساز گشت
سوی ملک مغرب عنان باز گشت

چو آمد که دعوی و داوری
بدانشش نمایی و دین آوری

بیاموخت در هر کسی دین و داد
بهر بقعه طاعتگهی نو نهاد

به تعجیل میراند بر کوه و رود
کجا سبزه دید آمد فرود

نمود از بیابان بدریا شتاب
برافگند کشتی بدریای آب

از آن سو که خورشید بنهد نهان
تکاپوی میکرد با همرهان

بس و پیش تا اندر آن جانور
هم از آدمی هم ز جنسی دگر

سرانجام چون رفت راهی دراز
نشیب زمین دید کامد فراز

بران ریگ بوم از کسی تاختی
زمین زیرش آتش برانداختی

چو یک مه در آن بادیه تاختند
از و نیز هم رخت پرداختند

در آن ژرف دریا شکنجی نماند
که یونانیش اوقیانوس خواند

فرو رفتن آفتاب از جهان
در آن ژرف دریا نمودی نهان

فلک مرشبانروزی از موج دور
بدریا در افکندی از چشمه نور

همان چشمهٔ گرم گور است جای
بدریا حوالت کند رهنمای

معیب بود تا بود در مغاک
معلق بود چون بود گرد خاک

چو خورشید پوشد جمال از جهان
بس عطف آن آب گردد نهان

علم چون بزیر آورد اوج او
توان دیدنش در پس موج او

بدانشش چنین می نماید قیاس
دگر رهبری هست پرده شناس

جوان چشمهٔ گرم را دید شاه
چنین گفت دانا که آن آب گرم
من این قصه پرسیدم از چند مرد
که دانند که بیرون ازین جلوگاه
چو سیماب دید آب دریا سطبر
شه از ره شناسان بپرسید راز
ندیدند کار آزمایان صواب
دگر گاه دزین آب سیماب فام
سیاست چنان دارد آن جانور
بتر زین همه آنک ازینجا نه دور
فروزنده چون قرص سیماب زر
وز آن خوی جان دهد در زمان
چو شد گفته این داستان شهریار
بفرمود تا بر هیونان مست
ازین سنگ چندانکه آید بدست
کشند آن هیونان ازان سنگ بار
شد و لشکر از بیم چندان هلاک
چو آمد بجایی که بد آبگیر
همه سنگها کرده کرباس پیچ
برآورد کاخی چو بادام مغز
درون را ببندد و خالی گذاشت
فرو ریخت کرباس از آن روی سنگ
درو ماندگان خفته اند اچند
طلب کرد بر باره چون ره ندید
ز تنگی که در تنگنش خون بود

نشد چشم او گرم در خوابگاه
بسا دیدها را که برد آب و شرم
جوابی نداد است کس دلپذیر
کجا میکند جلوه خورشید و ماه
که در بسته بر قطره و ندان ابر
بسنجیدن کار و ترتیب ساز
که شاه افکند کشتی آنجا در آب
نهنگ اژدهاییست قیاصه نام
که بیننده چون بیندش یک نظر
یکی فرجه بینی چو تابنده نور
همی دود و من بکند و بیشتر
همان دیدن و دادن جان همان
فرستاد و کرد آزمایش بکار
بر سنگ رنگین رسانند دست
برندش بر آن هیونان مست
نمایند خود را در آن سنگسار
گذشتند چون باد از آن زرد خاک
بر و بوم آنجا عمارت بدید
کز ایشان یکی باز بگشاد پیچ
همه یک بدیگر برآورده نغز
که رازی در آن پرده پوشیده داشت
بدید آمد آن کوه هفت رنگ
بر آن خوفه بسیار جان باختند
کمندی برافکند و بالا دوید
چو کوهی بهم بر نهی چون بود

نوشته به پرسیدگان چشمه جست
درین پرده بسیار جستند راز
ده و هر کسی شرح آن نور پاک
سکندر بر آن ساحل آرام جست
در آب خان کشتی اسان نرفت
که خود را بر آن آب چون افکنم
نمودند شه را که صد رهنمون
سیاه و ستمکاره و سهمناک
دهد جان و دیگر بجنبد ز جای
بسی سنگ زنگیس درین موجگاه
چو بیند در او دیده آدمی
ولی هرچه باشد ز مثقال کم
چنان بود کان پر گوینده گفت
همه دیدها باز بندند جست
همه زیر کرباس کرده به بند
بفرمان پذیری رقیبان راه
بفرمود شه تا از آن خاک زرد
بفرمان او سنگها ریختند
بترکیب آن سنگها بند بند
گلی کرد گیرنده زان زرد خاک
چنین شد شنیده ز آموزگار
برون بنا ماند بر جای خویش
هر آن ره روی کامد آنجا فراز
چو بر باره شد سنگ را دید زود
شنیدم ز شاهان یک آزاد مرد

همیدون نگهبان آن چشمه کیست
نیاید بکف هیچ سررشته باز
یکی گرد مرکز یکی گرد خاک
سوی آب دریا شد اندام شست
دگر رفت پی ره شناسان برفت
چگونه به او برون افکنیم
ازین آب کشتی نیارد برون
چو دودی که آید برون از مغاک
که باشد برای چنین ره نمای
همه ازرق و زرد و سرخ و سیاه
بجنبد ز بس شادی و خرمی
ز خاصیت افتد دگر ضد بهم
تنی چند از آن خاک بر سنگ جفت
کشند آنکه آن سنگ را باز جست
لفافه در او باز بخیده چند
بجای آوریدند فرمان شاه
شتربان صد اشتر از آن بار کرد
وز آن سنگ بنیادی انگیختند
برآورد بی در حصاری بلند
برون بنا را براندود پاک
که چون مدتی شد درین روزگار
گرا اندودنش گل جرم داستش
بدید از آن حصنش آمد نیاز
جوا آمدن را باز و از جان ابود
شنید این سخن را و باور نکرد

زمین باغ زرین و رزین ترنج — فریب آمده با نظرها بغنج
ز بیجاده گل وز زمرد گیا — بهارش جواهر زمین کیمیا

بساطی کشیده در آن صحن باغ — ز گوهر برافروخته چون چراغ
ز صورتگری فایلی ریخته — دو پیکر بسی از زر انگیخته

چو در چشم پیکر شناس آمدی — وگر زر نبودی مرا پیش آمدی
چو چرخ باره ئیم بگداخته — ز بلور تر حوضه ساخته

درو ماهیان کرده از جزع ناب — نماینده تر زانک ماهی در آب
یکی خشت از زر یکی خشت سیم — دو جستی برآورده قصری عظیم

چو شه شد در آن قصر فرخ منش — دریده شد از گنج زر دامنش
ز بنیاد تا سر بگوهر غریق — رواقی جداگانه دید از عقیق

درو گنبدی روشن از زر ناب — درخشنده چون قرصه آفتاب
بجز باششش عنبر و گرد مشک — سفاده کردی بران زر خشک

در آن رفت سالار فرهنگ و هوش — چو در گنبد آسمانها سروش
کزو بوی کافور ترتیب دمید — ستودانی از سرخ تابنده دید

نهاده بر آن فرش مینا سرشت — یکی لوح یاقوت مینا نوشت
که ران سوی این ستودان ستور — نبشته بر آن کای خداوند زور

درین دخمه خفتست شداد عاد — کزو رنگ و روی گرفت این سواد
مکن قصد برقع برانداختن — بآزرم کن سوی ما ناحستی

یکی بستر نوشی که پوشیده ام — برسوایی کس بکوشیده ام
که خواهی تو نیز اندرین خاک خفت — نگه دار تا موی پس ما در نهفت

اگر خفته را درین خوابگاه — برآرند گنبد ز سنگ سیاه
ز ایوان گنبد برآرد بدشت — سرانجامش این گنبد برگشت

تنش را مگس و موران کنند — سرش خاک سم ستوران کنند
ستونی کند بر ستودان خویش — بی هر کس از بهر ایوان خویش

ولیکن چو بینی سرانجام کار — برد بادش از هر سوی چون غبار
بنعل ستور که خواهد شکست — که داند که شداد را پای دست

غبار پراکنده را در مغاک — زها کن که هم خاک به جای خاک
نشانی نه بینی جز این کوه زرد — از آن تن که بادش پراکنده کرد

تو نیز ار کشی بند [illegible] راز — تر پس از چنین روز با ما مباز
که آخر تو نیز آدمی زاده — مباش ایمن از رنگ آزاده

همه گنج این گنجدان آن تست — سر و تاج ما هم بفرمان تست
سپاه ترا بس شد این پای رنج — کشاده‌ست پیش تو دریای گنج

بر گنج کان با تو [illegible] باد — ترا باد و با مات کاری مباد
چو لولوی شد از شاخ او ریخته — سکندر بآن لوح تا ریخته

از آن خط که چون قطره آب خواند — بسا قطره آب کز دیده راند
بر آن خوابگه کرد بخشی نثار — چو از چشم گریندهٔ اشک بار

برون رفت و از گنجدان رخت بست — بآن گنج گوهر نیالوده دست
یکی میوه چیدن در بیغ آمدش — بباغی که در پیچ تیغ آمدش

چو دانست کان ورزشش ساخته — بهم در ز بس پرداخته
نه خود برگرفت و نه کس با گذاشت — از آن گنجدان کان همه گنج داشت

همه راه او خود بر از گنج بود — زر دهدهی سیم و ده پیچ بود
بدو بوم خود رامی کرد یاد — دگر باره سپر در بیابان نهاد

چو یک نیمه راه بیابان برید — گروهی دد آمد بیابان پدید
بیغولها غارها جایگیر — بیابانیان پیسه نز ز قیر

بپرسیدشان کاندرین ساده دشت — چه دارید از افسانها سرگذشت
که دارد درین دشت ماوای خود — گذشت از شما کیست از دام دد

چنین باز دادند شه را جواب — که دوریست ازین بادیه ابر و آب
خورشهای ما صید پایهای ماست — درین ژرف دریا که صحرای ماست

درین دشت نخچیربانی کنیم — برسم ددان زندگانی کنیم
کنیم آلت جامه از موی و چرم — خوریم آنچه زان صید یابیم نرم

نه آتش بکار آید آنجا نه آب بود آب از ابر آتش از آفتاب
بروز سپید آفتاب بلند بود آتش ما درین شهربند
ز شبنم چو گردد هوا نیز تر دم ما کند زین نسیم آبخور
درین کنج ما را جز این ساز نیست وزین برتر انجام و آغاز نیست
همان نیز پرپی ز دیگر گروه که دارند ماوای در دشت و کوه
درین آتشین دشت تن ناپدید که پرنده در وی نداند پرید
بیابانیان تند وحشی بسی که هرگز نگیرند خو با کسی
بپرند چندان بیک روز راه که این بر نخیزد ز ما یک دو ماه
از ایشان بما یک یک آید بدست پری سیم ازو چون شود پای بست
که بی آب چون زندگانی کنند بما بر جگر سرفشانی کنند
نمایند کاب از بنه زهر ماست ز تری هوایی که از بهر ماست
نسازیم چون مار با هیچ کس خورشهای ما سوسماریست و بس
ز شغل شما چون نیابیم سود شما را پرستش چه باید نمود
دگر نیز پرسیدشان در نهفت چه هنگام خوردن چه هنگام خفت
که چندانک رفتیم بالا و پست درین بادیه کاب ناید بدست
بپایان این بادیه کس پدید همان پیکری دیگر از خلق دید
بپاسخ چنین گفته اند آن گروه که بسیار گشتیم در دشت و کوه
ودیدیم چون آسمان سال و ماه بپایان وادی نبردیم راه
بپایان بیابانی دگر دیده ایم وز ایشان جز این نیز پرسیده ایم
که بیرون ازین گنبد قیرگون نشانی دگر داد ره رهنمون
نشان داده اند از بر خویش دور بدانجا که خورشید را نیست نور
یکی شهر چون بیشه مشک بید درو آدمی پیکرانی سپید
نکو روی و خوش خوی و شیرین خصال ز پانصد فزونست هر یک بسال
دگر نیز پانصد بر آید دگر نه بینی ز پیری کسی را اثر
برون از وطن گاه آن پیکران بما کس نداد است دیگر نشان
ازان نیز بیرون در آن خاک پست بسی کوه و صحرای نادیده هست
درو نیست رویند را آبخورد که گرما کشش همت و سرما کشد
چو رو رستنی در نیابد بخاک درو جانور چون نگردد هلاک
همینست رازی که ما جسته ایم ز دیگر حکایت درون شسته ایم
سکندر بدان خلق صاحب نیاز ببخشود و بخشیدشان برگ و ساز
در آموختشان رسم و آیین خویش برافروختشان دانش از دین خویش
وز ایشان بهنجارهای درست سوی ربع مسکون رهی بازجست
چو گشتند از آن آن اسیران او شگفت نوازش بدیران او
چو زو کار خود تازه دریافتند بره بردنش زود بشتافتند
از آن خاک خوشان و باد سموم نمودند راهش بآباد بوم
سکندر بر آن دشت بیگاه و گاه دو اسبه همی رفت بی راه و راه
سرانجام کان ره بپایان رسید دگر باره شد عطف دریا پدید
هم از آب دریا بدریا کنار بلاوش کی دید چون چشمه سار
فکندند ماهی بر آن چشمه رخت برآسوده گشتند از رنج سخت
دگر باره کشتی بسی ساختند ز ساحل بدریا در انداختند
چو دریا بریدند یک ماه بیش بخشکی رسانید بنگاه خویش
چو از تاب انجم شب تب زده بپیچید چون مار عقرب زده
ز باد جنوبی برآمد نسیم دل ره روان رست از امید و بیم
گرفتند یک هفته آنجا قرار که هم سایه بان بود و هم چشمه سار
بهر سم رسیدند از آن چستگی ز تن رنجشان شد بآهستگی
مغنی دلم دور گشت از شکیب سماعی ده امشب مرا دلفریب
سماعی که چون دل بگوش آورد ز بهر شبم باز هوش آورد
سخن سنج این درج گوهرنگار ز درج این چنین کرد گوهر نثار

که چون شه ز مشرق برون برد رخت ‌ بعرض جنوبی نهادند تخت
هوای جهان دید سازنده تر ‌ زمانه زمین را نوازنده تر
چو فاروره صبح نارنج بوی ‌ ترنجی شد از آب این سبزه جوی
از آن کوچگه رخت پرداختند ‌ سوی کوچگاهی دگر تاختند
نمودند منزل شناسان راه ‌ که چون شه کند کوچ ازین کوچگاه
دمی دید آراسته چون بهشت ‌ سوادش پر از سبزه و آب و کشت
درو مردمانی همه شیر پرست ‌ بر انداخته دین یزدان پرست
مگر شاه شان در پناه آورد ‌ وز آن گم رهی باز راه آورد
چو شب خون خورشید درزم جا کرد ‌ در آن منزل آن شاه آرام کرد
چو طاوس چرخ رشید گشاد بال ‌ ز راند و شد لاجوردی هلاک
جهانجوی بر بارگی بست رخت ‌ ز هر تاک او پیر بر آورده تخت
خرامنده می رفت بر پشت بور ‌ بگور افکنی همچو بهرام گور
پدید آمد آن سبزه و جوی و باغ ‌ جهان در جهان روشنی چون چراغ
دمی چون بهشتی بر افروخته ‌ بهشتی صفت چله بر دوخته
چو شه در ده سر بر ستان رسید ‌ دمی دید و هر یک ناپدید
خدایی نه و ده خدایی بسی ‌ نه در کس دهایی نه در ده کسی
همی هر کس از گل بر انگیخته ‌ ز گنبد در و روغنی ریخته
جداگانه در روغن هر خمی ‌ فکنده ز نامردمی مردمی
بسی جهل روز یا بیشتر ‌ کشیدند از مرده سر کشته پسر
سری بود از مغز و از لب تهی ‌ فرومانده بر تن همه فربهی
نهادندی آن کله خشک پیش ‌ درو باز جستندی احوال خویش
قضیبی زدندی بر آن استخوان ‌ شدندی بر آن کله فریاد خوان
که امشب چه نیک و بد آید بد ‌ همان روز فردا چه خواهد رسید
صدایی برون آمدی زو نهفت ‌ صدایی که مانند آن باشد نگفت
گرفتندی آن نقش را در خیال ‌ چنین بود شان گردش ماه و سال
چو دانست فرمان ده چاره ساز ‌ که تعلیم دیو است از آن گونه راز
بفرمود تا کلها بشکنند ‌ خم روغن از خانها بر کنند
بسی جهد آورد رایش درست ‌ کنار و نشان کرد از آن رای سست
در آموختشان رسم دین پروری ‌ طریق خدایی و پیغمبری
بر آن قوم صاحب دلی بر گماشت ‌ که داند دلی چند را پاس داشت
چو شد کار آن کشور آراسته ‌ روا رو شد از راه برخاسته
بفرخ رکابی و خرم دلی ‌ برون راند از و شاه یک منزلی
ره انجام را زیر زین رام کرد ‌ چو انجم در آن ره کم آرام کرد
رهی هیچ بر هیچ تاریک تنگ ‌ همه ره پر از خار و از خاره سنگ
پدیدار شد تیغ کوهی بلند ‌ گزو بر شدن بود جان را گزند
بس و پیش آن کوه را دید شاه ‌ ضرورت برو کرد بایست راه
برون برد لشکر بر آن تیغ کوه ‌ بر یخ آمده تیغ داران شکوه
ز تیزی و سختی که آن سنگ بود ‌ سم چارپایان بر آن سنگ سود
چو شه دید کز سنگ پولاد سای ‌ خراشنده می شد همه جا ز پای
بفرمود تا آرش گاو و گور ‌ بجرم اندر آرند سم ستور
نمودار گر باسهای سطبر ‌ ببستند بر پای پویان هژبر
همان رهگذرها بروبند پاک ‌ ز سنگی که پوینده زو شد هلاک
بفرمان شه راه پی رو شدند ‌ گریوه به پولاد پی کوفتند
از انان که بودند فراش راه ‌ تنی چند رفتند نزدیک شاه
بگشت سنگ آورید پیش ‌ که سم ستوران از آن بیت ریش
به نعل ستوران درش پا فشند ‌ بسختی از آن نعل بر تافتیم
بسی کوفتندش به پولاد سخت ‌ نشد پاره پولاد شد لخت لخت
بر آن سنگ زد شاه شمشیر تیز ‌ نبرید و شمشیر شد ریز ریز
بجوهر بری ساختندش چو آس ‌ باز بر جاست ازو ...
چو شه دید کان سنگ آماس کرد ‌ ز بر دیگ نامش الماس کرد

همی گفت با هر کس از هر دری
نمونش به هر جنگ جویی پرید
بسی بازجستند بالا و پست
فراوان در آن وادی الماس بود
ز ماران درو صد هزاران کروش
همان راه گنجینه دشوار بود
هم از ترس یاران هم از رنج راه
عقاب سیه بر کمرهای سنگ
بر موذکارند بیشی هزار
کجا کان الماس هستند زیر
کجا کان الماس را یافتند
کباب و نمک مرد و برداشتند
وز آنجا سوی بستی آورد میل
ستوران ز نعل آتش انگیختند
هم آخر به نیروی بخت بلند
در آن زرع که گشت زاری شگرف
ز تاراج آن سبزه بی کرده کم
ز خوبی و چالاکی پیکرش
کهی پیل برداشت و گه می نهاد
جوانی و خوبی و پیدا ز مغز
بدین فرخی گوهری تابناک
پاسخ گشاورز آهسته رای
جهان ده به هر پیشه و رپیشه
گشاورز را جای باشد درشت
نه سخت گو نا زمین کند

که هست این گرانمایه تر گوهری
که تا راه داند بدان سنگ برد
گرانمایه جوهر کم آمد بدست
که روپس تر از آب در طاس بود
که دیدست ماران جو هر فروش
طریق شدن ناپدیدار بود
کسی سوی وادی نرفت از سپاه
بسی دید هر یک سگاری بخنگ
نه بینندگان فربهند از نزار
بدان کان رسانند تک تک دلیر
از آن گوشت لختی برانداختند
در آن غار چو مار نگذاشتند
فرود آمد از کوه چون تیر سیل
بجای خوی از سینه خون ریختند
سپاه از کله رست و شاه از گزند
نوازش گرفته ز باران و برف
پسیخ سواران پیکانه پیم
سزاوار تاج کیانی سرش
گهی بند می بست و گه می گشاد
ز نوان نیاید مگر کار نغز
نه فرخ بود هم تر از وی خاک
جو آورده بد شرط خدمت بجای
که در خلقتش نایداندیشه
جو نرمی به بند شود گوژ پشت
جو صمغی بود کابگینی کند

بدان تا پژوهش سگالی کنند
جو افتاد در لشکر این گفت و گوی
کمر بر کمر بست برگرد کوه
جو دریا که گوهر بر آرد بغار
مگر زان شد آن روز ماران برنج
جو شه دید کان کان الماس خیز
نظر کرد هر سو جو نظاره
جو زان سان عقابان برنده دید
گلو باز برند یک بارشان
بفرمان بری زانک فرمان نکوست
جو الماس دوسنده شد در کباب
بپرند و خوردند بالای کوه
در آن پویه تعجیل می ساختند
جو رفتند یک ماه از آن راه بیش
برون برد شه رخت از آن سنگلاخ
ز سبزی و تری و تابندگی
جوانی در آن گشته جون شیر مست
فروزنده پیلش جو زرین کلید
جهاندار خواندش با آزرم و گفت
نه کار تو شد پیل برداشتن
بیا تا ترا پادشاهی دهم
جنین گفت کای رایض روزگار
بجز دانه کاری مرا کار نیست
نیم از درشتی گرفتست جرم
خوشش آمد جهانجوی را بخشش

ره خویش از الماس خالی کنند
میان بست هر کس بدین جست و جوی
یکی وادیی بود در پا شکوه
نه دریای ماهی که دریای مار
که بی مار نتوان شدن سوی گنج
گذرگاه دارد جو الماس تیز
بدان تا بدست آورد چاره
عقابین اندیشه در ره کشید
گفتا که از یکدگر بازشان
از آن گوسفندان کشیدند پوست
بجنبش در آمد ز هر سو عقاب
بس هر عقابی دوان ده گروه
رهی بی فلاوزی ساختند
سم بادپایان شد از پویه ریش
عمارت گهی دید و جایی فراخ
بدو جان و دل راستا بندگی
برهنه سر و پای بیلی بدست
نشان برومندی از وی پدید
که خوی تو با خاک چون گشت جفت
بویرانه دانه کاشتن
ز بیکار خاک رهایی دهم
همه نوپستان از تو آموزگار
بمن پادشاهی سزاوار نیست
هلاک درشتان بود جای نرم
ثنا گفت بر گفتن فرخش

ازان

خبر باز پرسیدش از کردگار
گرامی پرستی گراینده‌ای
در آنکس دل خویش بستم که تو
شب و روز پیش جهان آفرین
بدیگر گرهها که با من بود
کنون کامدی وان خبر شد عیان
جهان زانتویی مایه خسروی
ثنا گفت و بر شاه کش بوسه داد
در آن مرز و آن مرغزار فراخ
چو سالار این سنت خود آرکوس
چو زان مرحله منزلی چند راند
درخت گل و سبزه و آب روان
بپرسید کین مرز را نام چیست
یکی از مقیمان آن زرع گاه
درو هرچه کاری بهنگام خویش
اگر داد بودی و داور بسی
چو از دخل او کرد انصاف کم
سبک منجنیقت بازوی او
در آن سدی از عدل بنیاد کرد
دها هر کسی مال خود را ز کوته
معنی مدار از عنادست باز
خوشا نزهت باغ در نوبهار
بنفشه طلایه کنان گرد باغ
ز خون مغز مرغان بجوش آمده
شکم کرده در زیر شمشاد و سرو

گزینسان تراکیست پروردگار
نظر بر گدایی رها افکنده
همان قبله را می پرستم که تو
نهم چند ره روی خود بر زمین
که از هر یکم هست صد گونه سود
بخدمت کری چون نه بندم میان
ز شه تو دارد جهان محکمی
همان نام یزدان برو کرد یاد
که هم بسرح گل بود و هم سبز شاخ
برآورد بانگ از گلوی خروس
بمنزل دگر منزلی را بپاند
عمارت کی درخور خسروان
سر و سرور این بر و بوم کیست
چنین گفت بعد از زمین بوسیان
یکی زو هزار آورد بلکه بیش
ده آباد بودی و در ده کسی
بسوزد ز گرمی بسوزد ز نم
که گردد نیک جو تر از روی او
همان نامش اسکندرآباد کرد
بتاراج شان کس نیارد برات
که این کار بی ساز ناید بساز

گلاشد باپس از تو درخت و جوی
جوانمرد گفت ای زکینی خدای
برآرنده آسمان کبود
بر آن چشم و ابروی آراسته
سپاسش بر هم واجب آید سپاس
بگویم جهان چون تویی آفرید
سکندر بر آن پاک پیر جوان
برآراستش خلعت خسروی
شبانروزی آسوده شد با سپاه
دگر باره شه رفتن آغاز کرد
فروزنده مرزی چو روشن بهشت
خرابش خلل نی که ناکشته بود
کشاورز و گاو و آهن و گاو و گو
که افضای این دلگشا بنده مرز
ولیکن ز بیداد یابد گزند
ز انصاف داد تو این خاک پر
پیک جو که در مالش آرند میل
چو خسرو خبر یافت کان خاک و آب
بآبادیش داد منشور خویش
درو ره نیارد براه آوری
کسی را که این ساز یاری کند

بنامت کجا کرد باز ار بسیز
بو سعیری خلق را ره نمای
نگارنده کوه و صحرا و رود
گزینسان بمن داد ناخواسته
بر آنکس که او باشد ایزدشناس
جهان آفرین چون تویی نافرید
که بودش سزا پایه خسروان
بدین خدا کش پیشش فوتی
بگسترد شد آن جنگیهای راه
دگر ره بسیج سفر ساز کرد
زمینها از و جمله بیکار گشت
زمینی بآبی در آغشته بود
کجا در چنین ده کند گاو و هو
جوانی بسی دارد از بهر ورز
بگرد و کس پس از دخل او بهره مند
تباهی پدید آید ز بیداد گر
چو وکند بشش برد باران و سیل
ز بیداد بیداد گر شد خراب
که هر کس پس از چند مرد و ز خویش
بود در فراخش بجان داوری
طرب با دلش سازگاری کند
جوان گشتن روز و هم روزگار
همان لاله آورده بر کف ایاغ
وزو خون دل در خروش آمده
خروس صراحی بخون تذرو

برقص آمده آهوان یکسره
ز دشت آمده او از آهو بره

بساط گل افکنده بر طرف جوی
برامشگری بلبلان نغز گوی

نسیم گل و ناله فاخته
چو یاران محرم بهم ساخته

چه خوشتر بدین فصل آواز رود
وز آن آب گل کز گل آمد فرود

سراینده ترک با چشم تنگ
فرو بسته گیسو بگیسوی چنگ

بسی ساز ابریشم از ناز او
دریده برابریشم آواز او

سخنهای برجسته ساز
تو گویی و او گوید از چنگ باز

از و بوسه وز تو غزلهای تر
یکی چون طبرزد یکی چون شکر

دلم باز طوطی نهاد اندست
که هندوستانش بیاد آمدست

چو کوه از ریاحین کحل کرد گرد
برآمیخت شنگرف با لاجورد

گیاخواره را گل ز گردن گذشت
نخجیر گور آمد از کوه و دشت

گل تر برون آمد از خار خشک
بنفشه برآمیخت عنبر بمشک

گل خیری و نرگس تابناک
چو کافور تر سر برون زد زخاک

بفصلی چنین شاه ایران و روم
ز ویرانی آمد بآباد بوم

دگر باره بر مرز هندوستان
گذر کرد با باد در بوستان

وز آنجا بمشرق علم بر فراخت
یکی ماه برکوه و بر دشت تاخت

از آن راه چون دوزخ تافته
گز و بت ماهی بتش یافته

در آمد بآن شهر مینو سرشت
که ترکانش خوانند کنگر بهشت

بهاری در او دید چون نوبهار
پرستش کهی تام او قندهار

عروسان شب روی در روی بسی
پرستنده بت شده هر کسی

در آن خانه از زر بتی ساخته
در آن خانه گنجی بر انداخته

سر و تاج آن پیکر دیو پای
برآورده با طاق گنبد سرای

دو گوهر بچشم اندرون دوخته
چو روشن دو چشم برافروخته

فروزنده در صحن آن تازه باغ
ز بس شب چراغی بشب چون چراغ

بفرمود تا برزند گرد
زمشال آن پیکر سال خورد

ز روی گوهر شش برگشایند زود
که با بت زبان بود و با خلق سود

سخن گوی لعبت از گنج کاخ
سوی شاه شد کرده ابرو فراخ

بگیسو غبار از ره شاه رفت
بسی آفرین کرد بر شاه و گفت

که شاه جهان داور داد گر
که از خاور اوراست تا باختر

بزر و بگوهر ندارد نیاز
که گیتی فروزست و گردن فراز

دگر گین بت از کهنه راستان
فریبنده دارد یکی داستان

اگر شاه فرمان دهد در سخن
فرو گویم آن داستان کهن

جهاندار فرمود کان دلنواز
گشاید در درج یاقوت باز

دگر ره بری پیکر مشک خال
گشاد از بر چشمه آب زلال

دعا گفت و گفت این فروزنده کاخ
که زرین درختست و فیروزه شاخ

از آن پیش کاین بتخانه داشت
یکی گنبد نیم ویرانه داشت

دو مرغ آمدند از بیابان نخست
گرفته دو گوهر بمنقار چست

نشستند برگنبد این سرای
بفیروزی و فرخی چون همای

همه شهر مانده در ایشان شگفت
که چون شاید آن مرغ کان را گرفت

بدین چون برآمد زمانی دراز
فکندند گوهر پریدند باز

بزرگان که این مملکت داشتند
بر آن گوهر اندیشه بگماشتند

پدید آمد اندر میان داوری
خود کردشان عاقبت یاوری

بر آن رفت میثاق آن انجمن
که از بهر بتخانه خویشتن

بتی ساختندش همه زر و
بجای دو چشمانش گوهر در او

دری کان ره آورد مرغ هوا بست
گرش آسمان برنگیرد رواست

ز خورشید گیرد همه دیده نور
ز ماکی کند دیده خورشید دور

چراغی که گوران بدان خسته‌اند
برو روشنان باد گسترده‌اند

مکن بیوه چند را گرم داغ
شب بیوگان را مکن بی چراغ

بت خوش زبان چون سخن یاد کرد
بت بی زبان زان شه آزاد کرد

بنشست از بر پیکر آن نگار
که با داغ اسکندرست این نگار

چو دید آن پری رخ که دارای دهر ... بدان قهرمانی بیاورد قهر
شه آن گنج آگنده را برگشاد ... نگه داشت برخی و برخی بداد
بسی راند بر سوره و سنگلاخ ... گهی منزلش تنگ و گاهی فراخ
ز یزدان پرستی خبر دادشان ... ز دین توتیای نظر دادشان
چو خاقان خبر یافت از کار او ... برآراست نزلی سزاوار او
نشستند کشورخدایان بهم ... سخن شد ز هر کشوری بیش و کم
پذیرفت خاقان ازو دین او ... درآموخت آیات و آیین او
سکندر به خاقان اشارت نمود ... کزین مرحله کوچ سازیم زود
بدان تا چو آهنگ دریا کنم ... بد و نیک دریا تماشا کنم
بشرطی که باشی تو همراه من ... برافروزی از خود گذرگاه من
بر آن ختم شد مرد را گفت و گوی ... که قاصد کند راه را جست و جوی
چنان رای زد تاجدار جهان ... که پوید سوی راه با همرهان
سپه نیز چندانکه در بایدش ... بمقدار حاجت بکار آیدش

یکی گنج پوشیده دادش نشان ... کزو چهره شد چشم گوهرکشان
دگر ره زمینوی روحانیان ... درآورد پیرا به پایانیان
بهر هفته کادمی زاده دید ... بایشان سخن گفت و زیشان شنید
ز پرگار مشرق زمین بر زمین ... دگر ره درآمد به پرگار چین
بدرگاه شاه آمد آراسته ... جهان پر شد از گنج و از خواسته
پس آنگه که شد روزگاری دراز ... همان عهدها تازه کردند باز
دگر روز چون مهره بر مهر بست ... فراخان سند و شد آتش پرست
وراگفت اگر چند جاهست گرم ... بدریا نشستن هواست نرم
شگفتی که باشد بدریای ژرف ... به بینم نمودارهای شگرف
پذیرفت خاقان که دارم سپاس ... که آیم سوی راه با ده سپاس
به نیک اختری روزی از بامداد ... که شب روز را تاج بر سر نهاد
تنی ده هزار از سپه برگزید ... کزو هر یکی شاه شهری سزید
دگر مایه را از گنج و سپاه ... یله کرد و بگذشت از آن کوچگاه

باندازه او نیز برداشت برگ
سلاح که باید ز شمشیر و ترگ

سپه نیز با او نی دو هزار
خردمند و فرزانه و مردکار

عزیمت سوی مشرق انگیختند
همه ره زر مغربی ریختند

بعرض جنوبی نمودند میل
شکار افکنان هر سوی خیل خیل

چهل روز ازین گونه رفتند راه
نبردند پهلو بآرامگاه

چو نزدیک آب کبود آمدند
به پایین دریا فرود آمدند

بر آن عرصه گاه انجمن ساختند
علمها بانجم برافراختند

حکایت چنان رفت ازان ژرف
که دریاکناریست آنجا شگرف

عروسان آبی چو خورشید و ماه
همه شب برآیند ازین فرضه گاه

برین ساحل آرام سازی کنند
غناها سرایند و بازی کنند

کسی کو بگوشش آورد سازشان
شود بیهش از لطف آوازشان

درین بحر پیش سرایند و بس
که در هیچ بحری نگفتست کس

همه شب بدین سان درین گنج کوه
طرب میکنند آن گرامی گروه

چو بر نافه صبح بوی برند
بآب سیه سر فرو می برند

جهاندار فرمود تا یک دو میل
کنند لشکر از طرف دریا رحیل

چو شب نافه مشک اندر گشاد
شتاره در گنج گوهر گشاد

ملک خواند ملاح را یک تنه
روان گشت بی لشکر و بی بنه

بر آن فرضه کز خیمه ... دور
که گوهر ز دریا برآورد حور

در آن لعبتان دید کز موج آب
علم بر کشیدند چون آفتاب

پراکنده گیسو بر اندام خویش
زده مشک بر نقره خام خویش

سرایند هر یک دگرگون سرود
سرودی نوآیین تر از صد درود

چو شه لحن شیرین بگوشش آمدش
جگر گرم شد خون بجوشش آمدش

بر آن لحن و آواز لختی گریست
دگر باره خندید کین گریه چیست

شگفتی بود لحن آن زیر و بم
که آن خنده و گریه آرد بهم

ملک را چو شد حال ایشان درست
دگرباره شد باز جای نخست

چو دیبای چین بر فلک رود طراز
شد از صوف روی جهان بی نیاز

باستاد کشتی چنان گفت شاه
که کشتی در افکن درین موج گاه

درین آب سوزنده خواهم نشست
که رازی خدا را درین پرده هست



خطرناکی کار دانسته‌ام / شدن دور از او کم توانسته‌ام
اگر پرسی از عقل آموزگار / بکاری دوانند وا روزگار
نگهبان کشتی پدر زنده گشت / در آورد کشتی ز دریا بدشت
شه کاردان گفت کشتی گرای / فرو ماند خاقان چین را بجای
نمودش که تا نایم ایدر فراز / نباید که گردی تو زینجای باز
ندانم درین راه کم بود کی / بهاکم دواند که آسوده یکی
گر آیم شوم خود تراحق گزار / وگرنه تو دانی و تدبیر کار
چو گفت این سخن دیده برزد و گرد / کسی را که بگذاشت بدرود کرد
در افکند کشتی بدریای چین / که دیدست دریای کشتی نشین
از آن همرهان بیکار آمده / پر آنچه بود احتیاط آمده
ز چندان حکیمان عیسی نفس / بلیناس فرزانه بر دست و بس
سوی ژرف آمد ز دریا کنار / بدریای مطلق در افکند بار
جهان در جهان راند بر آب شور / جهان میدواندش زمین دست زور
چو بگذشت کشتی روان شد بر آب / بدید آمد از سیل دریا شتاب
که سوی محیط آب جنبش نبود / بیاز آمدن بازگشتش نبود
نواحی شناسان آب از نمای / مر آن پسنده گشتند از آن ژرف جای
ز ره نامه چون بار جستند باز / سوی باز پس گشتن آمد نیاز
جزیره یکی گشت پیدا ز دور / درفشنده مانند یک پاره نور
گرفتند لختی بآنجا قرار / ز سیل محیطی همه ترس کار
ز پیران کشتی یکی کاردان / چنین گفت با شاه بسیار دان
که این مرحله منزل مشکلست / بره ناتوانها درین منزلست
دلیری مکن کآب این ژرف جای / بسوی محیطت جنبش نمای
اگر منزلی رخت ازین سو برم / از آن سوی منزل دگر نگذریم
سکندر چو زین صورت آگاه گشت / گز آن میل که بیش نتوان گذشت
طلسمی بفرمود پرداختن / اشارت کنان دست افراختن
کز مشتر خود مرا راه نیست / از آن سوی دریا کس آگاه نیست
چو زین سان طلسمی مسین برکشید / ز رکن جزیره بر انگیختند
مران کشتی ای کاردان ناشتاب / طلسمش نماید اشارت بآب
کز آنجای برنگذرد راه کس / ره آدمی تا بدانجاست بس
بتعلیم او کاردانان راز / دگرباره زان راه گشتند باز
چو خسرو طلسمی بدان گونه ساخت / در آن تعبیه راز یزدان شناخت
بفرزانه گفت این همه رنج برد / طفیل چنین شغل باید شمرد
بدان تا طلسمی مهیا کند / و زاین که چون خضر دریا کند
بزبان کشتی کش بار باز / جهانجوی از آن میل که گشت باز
ز دریا چو ده روز بگذاشتند / غلط بود منزل خبر داشتند
بدید آمد از دور کوهی بلند / ز گرداب در کنج آن کوه بند
در آن بند اگر کشتی تاختی / در او سالها دایره ساختی
برون ماندی تا کشتی آب / نرستی کسی زنده زان بندآب
چو استاد کشتی بدان خطه رسید / به هر کار کشتی خطا اندر کشید
فرو برد لشکر بپایین کوه / برون رفت و با او برون شد گروه
ز بالای آن بندگاه ایستاد / ز پیوند و فرزند می کرد یاد
جهاندار گفتش چه بد یافتی / که روی از جهان پاک بر تافتی
خبر داد شه را شناسای کار / از آن بند دریای ناسازگار
که هر کشتی کو بدانجا رسید / از آن بندگه رستگاری ندید
نه بس بود ما را خطرهای آب / قضای دگر گرد بر ما شتاب
به بیماری اندر تب آمد پدید / رخ رنجش آبله بر دمید
اگر راه ازین بیش خطرناک بود / گر از رفتن آینده را باک بود
کنون در خطرگاه جان آمدیم / زبان زان سوی ناودان آمدیم
همان چاره باشد گزین تیغ کوه / بخشکی بریم جان برون زین گروه
بتقصیر دیگر ده این راه باز / وز آنجا چنین هست راهی دراز

ز دریا بهشت آن ره دور دست | که دوری و در پیش اجازت هست
شل و سکندر بدان کوهسار | که دیر آمد ست او و اندهٔ دار

فرزانه کاروان باز جست | که رایی در اندیشه داری درست
گزان راه پرواز یاری دهد | بکشتی ره رستگاری دهد

پذیرفت فرزانه کاقبال شاه | کند رهنمونی مر اسوی راه
اگر سازد اینجا نشسته درنگ | طلسمی بر آریم بر روی سنگ

کنم گنبدی و بر انگیز نشش | یکی طبل در گردن او برش
کسی کو در آن گنبد آرد قرار | بر آن طبل زخمی زند استوار

بترفی رسد کشتی از بندگاه | بآهن نشیمن در افتد براه
غریب آید این شنیده شاه را | که فرزانه چون سازد این راه را

بفرزانه فرمود تا آنچه گفت | بجای آورد آشکار و نهفت
ز بایستنیهای او هرچه خواست | همه آلت کار او کرد راست

بانسنا و کاری خداوند هوش | در آن بازی سخت شد سخت کوش
یکی گنبد انداخت از خاره سنگ | پدیدار او شد بافسون و رنگ

طلسمی سیمین در وی انگیخته | بگردن درش طبلی آویخته
بشه گفت گنبد بر افراختم | طلسمی و طبلی چنین ساختم

در انداز کشتی درین ژرف آب | بزن طبل تا چون نماید شتاب
شه آن کار را زانکه کشتی رساند | بفرمود تا کشتی آنجا رساند

چو کشتی در آن بندگاه اوفتاد | ز دیوانگی گشت چون دیو باد
شه آمد سوی گنبد سنگ بست | بطبل آزمایی درآورد دست

بزد طبل بانگش چو طبل رحیل | بر آمد چو بانگ پر جبرئیل
برون جست کشتی ز گرداب تنگ | در آن جای گردش بماند درنگ

از آن مهر آن کار سر دوخته | چو مهر بهاری شد افروخته
ز شادی بفرزانه چاره سنج | ببخشید شاه از زر و مال و گنج

دگرگونه در دفتر او دیر | ز ره نامهٔ رهشناسان پیر
که آن بیش از حد بابل است | سخن چون دو قولی بود مشکل است

زنگ بحر چون بهشت برون رود | همانا که مشکل نباشد بسی رود
ز دانا بپرس و ببینم این راز را | گزان طبل بیدا کن آواز را

جز داد دانای ساعت شناس / بانداز آنک بودش سپاس
که چون کشتی آمد درین کنج کوه / کمی ماهی آید ز بانگ شکوه
زند دایره گرد کشتی در آب / بس او کند بر کشتی شتاب
بدان تا چو کشتی برد زنیم / بلادیدگان را کشد در شکم
چو آن طبل را این گرگینه جرم / بجای رساند یک آوای نرم
هراسان شود ماهی از بانگ تیز / سوی ژرف دریا نیاید گریز
روان کرد ز آب از بر و بال او / کند میل کشتی بدنبال او
بدین فن رهد کشتی از تنگهای / نداند دگر راز را جز خدای
شه از بازی آن طلسم شگرف / گراینده شد سوی دریای ژرف
بدان کوه دیگر شود در درنگ / سوی فرضه که شد ز بالای سنگ
چو هندوی شب زین رواق کبود / رسن بست بر فرضه هفت رود
کسی کو کند داروی چشم ساز / با بروی وحشتش نباشد نیاز
بسی تب زده قرص کافور کرد / نخورده شد آن تب چو کافور زرد
دوا کردن از بهر درد کسان / بسا زنده باشد سلامت رسان
شتابنده ملاح گستاخ چنگ / بکشتی برآمد چو پویان نهنگ
شکنجه کشد از ره بادبان / ستون را قوی کرد و کام و زبان
برافراخت آواز کشتی بساز / بدان ره که بود آمده گشت باز
روان گشت کشتی بر آب سیاه / بکم مدت آمد سوی فرضه گاه
خلایق ز کشتی برون آمدند / ز شادی رها کن که چون آمدند
چو اسکندر آمد ز دریا بدشت / گذشته بسر بر بسی سرگذشت
برآسود از خواب از آن ترس و باک / غم و ترس پرداز دل ترسناک
بسی بنده و بندی آزاد کرد / ز یزدان به نیکی بسی یاد کرد
چو خاقان ازین حالت آگاه شد / خرامان و خندان بر شاه شد
ز شکر و ز شکرانه باقی نماند / بسی گنج در پای خسرو فشاند
شه از دل نوازیش در بر گرفت / سخنهای پیشینه از سر گرفت
از آن میل و آن خاطره ساختن / طلسمی بدان گونه پرداختن
وز آن راه گم کردن آن گروه / گرفتار گشتن بدان بند و کوه
وزان بر سر کوه بگریختن / رهاننده طبلی بر انگیختن
چو این قصه بشنید خاقان چین / بر اقبال شه تازه کرد آفرین
که با شاه شاهان فلک داد کرد / دل خان خاقان بدو شاد کرد
جهان را درین آمدن راز بود / که شاه جهان چاره پرداز بود
ز هر نیک و هر بد که آید بدست / مرادی در و روی پوشیده هست
خیالی که در پرده شد روی پوش / نه بیند در و جز خداوند هوش
گر آنجا نپرداختی شهریار / ز دستت که برخاستی این شمار
جهان از تو دارد گشایندگی / ترا در جهان باد پایندگی
چو اسکندر آسوده شد هفته / نیاورد یاد از جهان رفته
جهان تا حق باز یاد آمدش / خطرناکی رفته یاد آمدش
درای شتر خاست از آن کوچگاه / سر آهنگ لشکر درآمد براه
قلاوز بر داشت آهنگ پیش / شد از پای محمل کشان راه ریش
ز رنگین علمهای گوهرنگار / همه روی صحرا شده چون بهار
ز تیغ و سپرهای آراسته / گل و سوسن از دشت برخاسته
درآمد بزین شاه گیتی نورد / ز گیتی بگردون برآورد گرد
بسوی بیابان روان کرد رخش / سپه را ز مال و خورش داد بخش
بیابان جوشنده بگرفت پیش / که جوشنده دید از هوا مغز خویش
چو ده روزه شد در بیابان سرشت / عمارت پدید آمد و آب و کشت
یکی شهر کافور گون رخ نمود / نه کعبی که از گل که کافور بود
ز خاقان بپرسید کین شهر چیست / بده نامه در نام این شهر چیست
نشان داد داننده از کار شهر / که شهریست این از جهان یک بهر
بجز سیم زرکان بود خانه خیز / دگر جز راهت بازار تیز
کسی را بود پادشاهی درو / که پیوند فر آلهی درو

غریبان گریزند ازین جایگاه / که وحشت کند رو تنها ز اسیاه
چو خورشید سر بر زند زین نطاق / برآید ز دریا اطراف طاق

چنان کز خنان نعره هولناک / بود بیم کاندر دل آید هلاک
بنیز زمین دحه دارد دست / که طفلان در آن دحه دارند دست

بزرگان در آن حال گیرند گوش / وگرنه نه دل پای دارد نه هوش
دل شاه شوریده شد زین شمار / ز فرزانه درخواست ترتیب کار

خنان واد فرزانه فرمان شاه / که فرمان دهد بامداد بگاه
گزان پیش کافغان برآرد خروس / برآید ز لشکر که آوار کوس

تبیره زنان طبل بازی کنند / ببانگ دهل زخم سازی کنند
بدان سان که تا روز گردد بلند / بطبل و دهل در نیارند بند

بدآن تا ز دریا برآید خروش / بنوشنده را مغز ناید بجوش
بفرزانه شه گفت بر بانگ سخت / کزو مغزها می شود لخت لخت

چه بانگست کافغان دهد باد را / سبب چیست آن بانگ و فریاد را
شه گفت فرزانه کز اوستاد / چنین یاد دارم که هر بامداد

چو بر روی آب اوفتد آفتاب / ز گرمی بجوش آورد موج آب
بس آوازها خیزد از موج بر / که افتد چون موج بر یکدگر

ز تندی چو تندر شود آن زمان / که تندی همانست و تندر همان
دگرگونه دانا بر انداخت رای / که سیماب دارد در آن آب جای

چو خورشید جوشان کند آب را / بخود برکشد جوی سیماب را
دگر باره چون زان افق بگذرد / نبیند ازو آنزا که بالا برد

چو سیماب در سنگ افتد ز اوج / برآرد خنان بانگ هایل ز موج
جهان مرزبان کارفرمای دهر / در آورد لشکر بنزدیک شهر

فرود آمد آسایش آغاز کرد / وز آن مرحله برگ ره ساز کرد
مقیمان بقعه چو آگه شدند / بکالا خریدن سوی شه شدند

مناعی که در خورد آن شهر بود / چو دیدند اگر تنش اگر زر بود
ز هر نقد کان بود پیرایه شان / یکی بیست میکرد سرمایه شان

شه از خاصه خویشتن بی بها / بهر مشتری کرد چیزی رها
جداگانه از بهر سالارشان / بسی نقد بنهاد در بارشان

چو دانست سالار آن انجمن / ره و رسم آن شاه لشکر شکن
فرستاد نزلی بترتیب خویش / خورشها دران نزل از اندازه بیش

هم از جنس هایی هم از گوسفند / دگر خوردنیها خرین نرچند
خود آمد بخدمت بسی عذر خواست / که ناید ز ما نزل راه تو راست

بیابانیان را نباشد نوا / بجز گرمی کان بود در هوا
برو کرد شه عرضه آیین خویش / خبر دادش از دانش و دین خویش

برو کرد شه / گزان کوهی گشت یزدان سپاس
ز درگاه خود شاه نیک اخترش / کسی کرد با خلعتی در خورش

چو سیفور شب قرمزی در نوشت / در افتاد ازین بام ناگاه طشت
فرو خفت شه با رفیقان راه / ز رنج ره آسود تا صبحگاه

چو ریحان صبح از جهان بر دمید / سرآهنگ فریاد در یار سید
مگر طشت دوشینه کافتاده بود / بوقت سحر که صدا داده بود

شه از هول آن بانگ زهره شکاف / بغرید چون کوس خود در مصاف
بغرید تا لشکر آشفته شد / بیکبار نوبت فرو کوفته شد

خروشیدن طبل و فریاد کوس / چو پس باز کرد از گلوی خروس
بآواز طبلی که بر داشتند / دگر بانگ را باد بنداشتند

بدین گونه [illegible] آورد جاست / تبیره جهان زاد در آشوب تشت
همه شهر از آواز آن طبل تیز / بر آشفته گشتند چون رستخیز

دو دیده [illegible] بر / چو بر طبل و چال بر تاو پیر
شگفت آمد آواز آن بادشان / که می بود غالب بر آوازشان

چو نیم شد از روز گیتی فروز / روان گشت از آنجا شه نیم روز
همه مرد و زن در زمین بوس شاه / بحاجت گرفتن نمودند راه

[illegible]

باین

گزین طبلهای شناعت نمای
جهاندار در وقت آن دشت بوی
نه آن رسم را نیز بر جای داشت
بلشکر که خویش ره باز یافت
معنی دل تنگ را چاره نیست
چو در خانهٔ خویش رفت آفتاب
تبشهای باحوری از دشت برد
گیا دانه بکشاد و بنوشت برگ
بجوشید در کوه و صحرا بخار
ز هامون سوی کوه شد عندلیب
درخشید خورشید گردون نورد
چو شیران در آمد از سر دست زور
سکندر ز چین راه چون تیز کرد
بسی گنج در پیش خاقان کشید
بیابان و ریگ. او ان دید و بس
زمین دید رخشان و رخشنده دور
باندازه بر دار ازین راه گنج
همه بار شه بود بر زر ناب
بر آن راه میرفت چون باد تیز
تو گفتی که شد آب و خاکش دو نیم
ز سودای آن ره نه کم درد بود
چو سودش نبودی در آب زلال
چو سوزش در آب آمدی پیش و بس
بنوشد نه تا جرای آورند
بدین گونه یک ماه رفتند راه

جنانشد که طبلی بمانی بجای
بجشیدشان چند خود او ارلوس
که هر صبحدم با دهل نای داشت
فلک را دگر باره دمساز یافت
بجز ساز نوکان ز پیغاره نیست

مگر چون خروشان شود ساز او
در آن شهر از آن روز رسم اوفتاد
بماهی کم و بیش زان سرزمین
بیاسود یک ماه از آن خستگی
دماغ مرا کز غم آمد بجوش

بغربت همی گفت چیزی عجب
ز باد خزانش عفونت نخورد
گهی ساق گاو و گهی سم گور
در خواب را اشک دامنگیر کرد
وز آنجا سپه در بیابان کشید
نه پرنده در وی نه جنبنده کس
در او ریگ رخشنده مانند نور
نه محمل که محمل کش آید برنج
بر آن نقره ماند دلش را نشان
هوا را ندید از زمین گرد جز
یکی نیمه سیماب و یک نیمه سیم
سواری بان سیم در خورد بود
ز سیماب کس را نبودی ملال
نخوردندی آن را بهیچ پس
در آن آب و آتش بجای آورند
بسی مردم از تشنگی شد تباه

بگوشش اندرش در هوای تموز
شب و روز می گشت در چین و رنگ
در ایام باحور و گرمای گرم
رها کرد خاقان چین را بجای
فرو کوفت بر کوس دولت دوال
بسی رفت و کس در بیابان ندید
نشه گفت رهبر که این ریگ پاک
مشکر بگو نه که از عشق سیم
ولی کار زر در رهش کار کرد
بیک هفته ننشست بر جامه گرد
نه در سیمش آرام شایست کرد
کجا چشمه بود ماتند نوش
نخوردندی آن آبها را دلیر
وگر خوردی از راه غفلت کسی
جهان برگشاد ابر از آب گیر
رسیدند از آن منزل سیم سود

رود بانگ دریا و آواز او
که در جنبش آرد دهل بامداد
در آمد به آبادی ملک چین
همی کرد عیشی با هستگی
برابر بیشم ساز کن حلقه گوش
ز گرمی شد اندام شیران کباب
ز روی هوا چون تری بسترد
ببالهستان اندر افتاد مرگ
شکر خنده شد میوه بر میوه دار
نوای چکاوک نیامد هنوز
بدو داد گفتی طشت آتش چکک
گر از تاب خورشید شد سنگ نرم
دگر باره سوی سفر کرد رای
ز مشرق در آمد بحد شمال
همان راه را نیز پایان ندید
همه نقره شد نقره تابناک
کزان بار گردند و پابند هم
از و اشتری چند را بار کرد
گر از نقره آن زمین را نورد
نه سیماب را نیز شایست خورد
در آن آب سیماب را بود جوش
که آب از زبر بود و سیماب زیر
نماندی در و زندگانی بسی
که ساکن بود آب جنبش پذیر
بخاکی گرو بودشان زاد و بود

نهادند بر خاک رخسار پاک
که خاکی نیاساید الا بخاک

ز هر دوار مانده زآن آب دور
ز کس مردوا نیز بیند بگور

بجز این یک سرزمینی کان آب و خاک
ز هر داد و درست و از هر دو پاک

به مدت آرند بر ما شتاب
کنند آشیانهای مردم خراب

زما گوسفندان بغارت برند
خورشهای ما هر چه باشد خورند

ز گرگان چنان کم گریزد گله
گزان گرگ ساران سگ مشغله

چو دریا بکشتن ستیز آورند
بکوشند و بر ما گریز آورند

گریزیم از ایشان برین کوه سخت
بکردار پرندگان بر درخت

ندارند پای چنان آن گروه
که ما را در آرند از تیغ کوه

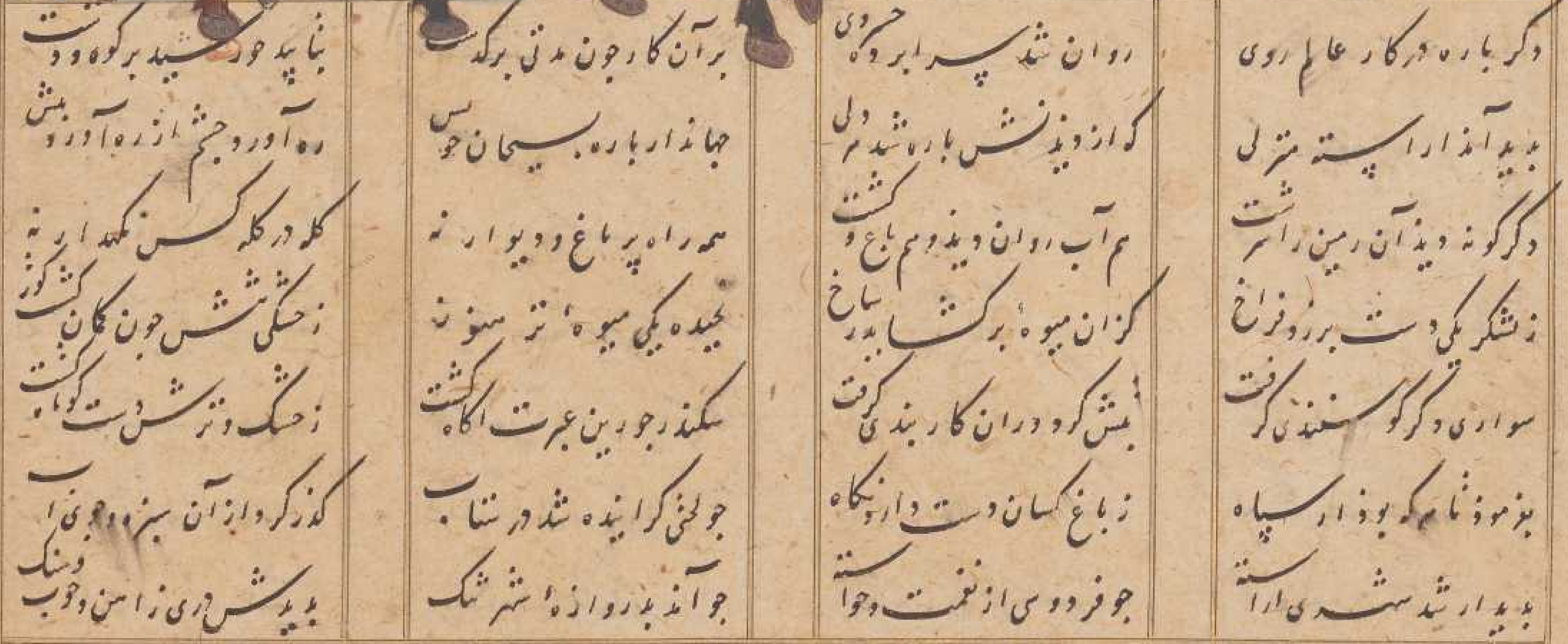
بدفع چنان سخت تیاره‌ای
ثوابت بود گر کنی چاره‌ای

چو بشنید شه حکم یاجوج را
که پیل افکند هر یکی عوج را

بدین گونه بندی ز پولاد بست
که تا رستخیزش نشاید شکست

چو طالع نمود آن بلند اختری
که شد ساخته سد اسکندری

از آن مرحله سوی شهری شتافت
که بسیار کس جست و آنرا نیافت



دگر باره در کار عالم روی
روان شد سپهر ابر خسروی

بر آن کار چون مدتی برگذشت
بتابید خورشید بر کوه و دشت

پدید آمد آراسته منزلی
که از دیدنش تازه شد هر دلی

جهاندار با رهنمایان خویش
ره آورد چشم از ره آورد بیش

دگرگونه دید آن زمین را سرشت
همه آب روان دید و هم باغ و کشت

همه راه پر باغ و دیوار نه
گله در گله کس نگهدار نه

ز لشکر یکی دست برزد فراخ
گران میوه‌ای برگشاد از شاخ

نچیده یکی میوه‌ای تر هنوز
ز خستگی تنش چون نگاری کبوز

سواری دگر گوسفندی گرفت
تبش کرد و زان کار بندی گرفت

سکندر چو زین عبرت آگاه گشت
ز خستگی و ترسش دست کوتاه گشت

بزه موذنانی که بود از سپاه
ز باغ کسان دست دارند نگاه

چو لختی گراینده شد در شتاب
گذر کرد از آن سبزه و جوی آب

پدیدار شد شهری آراسته
چو فردوسی از نعمت و خواسته

چو آمد بدروازهٔ شهر تنگ
پدیدش دری ز آهن و چوب و سنگ

زانکه از دل تا دل یقین روزن بود
نی جدا و دور چون دو تن بود

متصل نبود سفال دو چراغ
نورشان ممزوج باشد در مساغ

هیچ عاشق خود نباشد وصل‌جو
که نه معشوقش بود جویای او

لیک عشق عاشقان تن زه کند
عشق معشوقان خوش و فربه کند

عشق معشوقان نهان است و ستیر
عشق عاشق با دو صد طبل و نفیر

چون درین دل برق مهر دوست جست
اندر آن دل دوستی می‌دان که هست

در دل تو مهر حق چون شد دوتو
هست حق را بی‌گمان مهری بتو

هیچ بانگ کف زدن ناید بدر
از یکی دست تو بی دست دگر

تشنه می‌نالد که ای آب گوار
آب هم نالد که کو آن آب‌خوار

جذب آبست این عطش در جان ما
ما از آن او و او هم آن ما

حکمت حق در قضا و در قدر
کرده ما را عاشقان همدگر

جمله اجزای جهان زان حکم پیش
جفت جفت و عاشقان جفت خویش

هست هر جزوی ز عالم جفت خواه
راست همچون کهربا و برگ کاه

آسمان گوید زمین را مرحبا
با توام چون آهن و آهن‌ربا

آسمان مرد و زمین زن در خرد
هر چه آن انداخت این می‌پرورد

در آن شهر شد باشی چند پیر ... همه غایت اندیش و عبرت پذیر
دکانها بسی یافت آراسته ... درو نقل از آن گونه برخاسته

مقیمان آن شهر مردم نواز ... به پیش آمدندش بصد عذر و ناز
فرود آوریدندش از ره بکاخ ... چه کاخی چو مینوی مینا فراخ

بسی خوان و نعمت بیاراستند ... نهادند و خود پیش برخاستند
پرستش نمودند با صد نیاز ... زمین میزبانان مهمان نواز

چو پذرفته شد نزلش از راه مهر ... بآن خوب رویان برافروخت چهر
بپرسیدشان کین چنین بی‌نیاز ... جوا[illegible] ندارید باز

بدین ایمنی چون رسید از گزند ... که بر در ندارد کسی قفل و بند
همان باغبان نیست در باغ کس ... رمه نیز چوبان ندارد ز پس

شبانی نه و صد هزاران گله ... گله کرده بر کوه و صحرا یله
حکومت و این ناحفاظی ز چیست ... حفاظ شما را تولا بکیست

بزرگان آن داد پرورد بار ... دعا تازه کردند بر شهریار
که آنکس که بر فرقت افسر نهاد ... بقای تو بر فرقدان افسر باد

خدایا ز در کارها یاورست ... هنر سکه نام نام آورست
چو پرسیدی از حال ما نیک و بد ... بگوییم شه را همه حال خود

جهان داور خضر که با آن گروه ... که هستیم ایمن درین دشت و کوه
گروهی ضعیفان دین پروریم ... سر موی از راستی نگذریم

نداریم بر پرده کس بسیج ... بجز راستبازی ندانیم هیچ
در کژروی بر جهان بسته‌ایم ... ز دنیا بدین راستی رسته‌ایم

دروغی نگوییم در هیچ باب ... شب بازگونه نه بینیم خواب
نپرسیم چیزی کزو سود نیست ... که یزدان از آن کار خشنود نیست

پذیریم هرچ آن خدایی بود ... خصومت خدای آزمایی بود
بسازیم با کرده کردگار ... پرستنده را با خصومت چکار

چو عاجز بود یاریاری کنیم ... چو سختی برد رستگاری کنیم
ور از ما کسی را زیانی رسد ... وز آن رخنه ما را نشانی رسد

برآریمش از کیسه خویش کام ... بسرمایه با خود کنیمش تمام
ندارد ز ما کس ز کس مال بیش ... همه راست قسمیم در مال خویش

شماریم خود را همه همسران ... نخندیم بر گریه دیگران
ز دزدان نداریم هرگز هراس ... نه در شهر شحنه نه در کوی پاس

ز دیگر کسان ما ندزدیم چیز ... ز ما دیگران هم ندزدند نیز
نداریم در خانها قفل و بند ... نگهبان نه با گاو و نه گوسفند

خدا کرد خردان ما را بزرگ ... ستوران ما فارغ از شیر و گرگ
اگر گرگ در پیش ما دم زند ... هلاکش در آن حال برهم زند

گر از کشت ما کس برد خوشه ... رسد بر دلش تیری از گوشه
بکاریم دانه گه کشت و کار ... سپاریم کشته به پروردگار

نگیریم بر کار کاورسش جو ... مگر بعد ششمه که باشد درو
بما آنچه برجای خود میرسد ... یکی دانه را هفتصد بر رسد

چنین گر یکی کار و گر صد کنیم ... توکل بر ایزد نه بر خود کنیم
نگهدار ما هست یزدان و بس ... بیزدان پناهیم دیگر نه کس

سخن چینی از کس نیاموختیم ... ز عیب کسان دیده بر دوختیم
گر از ما کسی را رسد داوری ... کنیمش سوی مصلحت یاوری

نباشیم کس را به بد رهنمون ... نجوییم فتنه نه ریزیم خون
بغمخواری یکدگر غم خوریم ... بشادی همان یار یکدیگریم

فریب زر و سیم را در شمار ... نداریم و ناید کسی را بکار
نداریم خورد یک از یک دریغ ... نخواهیم چو پستکی از کس ستیغ

دد و دام را نیست از ما گریز ... نه ما را بر آزار ایشان ستیز
بوقت شکار آهو و غرم و گور ... ز درها در آید ما را بزور

از آن جمله چون در شکار آوریم ... بمقدار حاجت بکار آوریم
دگر ما که باشیم از آن بی‌نیاز ... نداریمشان از در و دشت باز

نه بسیار خواریم چون گاو و خر
نه لب نیز بربسته از خشک و تر

خوریم آن قدر مایه کز گرم و سرد
که چندان دیگر توانیم خورد

زما در جوانی نمیرد کسی
مگر پیر کو عمر دارد بسی

چو بیمار گردد کسی دل نداریم تنگ
که درمان آن کس نیارد درنگ

بس کس نگوییم چیزی نهفت
که در پشتش و پیش ندانیم گفت

تجسس نسازیم کین کس چه کرد
فغان بر نیاریم کان را چه خورد

بهر سان که ما را رسد خوب و زشت
سر خود نتابیم ازان سرنوشت

بهر جا آفریننده کردست راست
نگوییم کین چون و آن از کجاست

کسی گیرد از خلق با ما قرار
که باشد چو ما پاک و پرهیزگار

چو از سیرت ما دگرگون شود
ز پرگار ما زود بیرون شود

سکندر چو دید آنچنان رسم و راه
فرو ماند سرگشته بر جایگاه

گر این چون بهر قصه نشنیده بود
نه در نامه خسروان دیده بود

بدل گفت کین رازهای شگفت
اگر زیرکی بند باید گرفت

نخواهم دگر در جهان تاختن
بهر صیدگه دام انداختن

مرا بس شد از هرچه اندوختم
حسابی کزین مردم آموختم

همانا که پیش از جهان آزمای
جهان هست ازین نیکمردان بجای

بدیشان گرو هست عالم شکوه
که او تا دعا می‌شد این گروه

اگر سیرت اینست ما بر چه‌ایم
دگر مردم ابلیس ما که‌ایم

فرستادن ما بدریا و دشت
بدان بود تا باید آنجا گذشت

مگر سیر گردم ز خوی ددان
درآموزم آیین این بخردان

گر این قوم را پیش ازین دیدمی
بگرد جهان بر نگردیدمی

بکنجی در آن کوه بنشستمی
بایزدپرستی میان بستمی

ازین رسم نگذشتی آیین من
جز این دین نبودی دگر دین من

چو دید آن چنان دین و دین پروری
مگر دارنده یاد پیغمبری

چو در حق خود دیدشان حق‌شناس
درود و درم دادشان بی‌قیاس

ازان مملکت شادمان بازگشت
روان کرد لشکر چو دریا بدشت

ز رنگین علمهای دیبای روم
وشی پوش گشته همه مرز و بوم

بهر کوه و پشته ز شاخ درخت
پراکنده لشکر چو مور و ملخ

بهر جا که او تاختی بارگی
رهاندی بسی را ز بیچارگی

مغنی بیار آن دم جانفزای
کلیدی که شد گنج گوهرگشای

بدین در مگر گر کلید آوری
ازو گنج و گوهر پدید آوری

چو میوه رسیده شود شاخ را
گهی پر فراخش کند کاخ را

ز بس میوه باغ آراسته
زمین محتشم گرد از خواسته

ز شادی لب پسته خندان شود
رطب بر لبش بزد دندان شود

شود چهره نار افروخته
چو نابی در و لعلها دوخته

رخ سرخ سیب اندر آید بنغخ
بگردن کسی پیر در آرد ترنج

گوسان زر رازی گشته مست
همه سیب و نارنج من بدست

ز بس نار کاورد بستان ز شاخ
بر از نار بستان شده کوی و کاخ

بزودی همه شاخ انجیردار
برآورده بحنه مرغ انجیرخوار

ز بی روغنی خاک بادام دست
پراکنده بادام را مغز و پوست

[illegible] عناب شکرشکن
زده بوسه بر فندق پسته دهن

درختان مگر سوری ساختند
که عناب و فندق برانداختند

ز هر سو [illegible] انگور مشکین کلاه
برانگشت پیچیده زلف سیاه

گذر بر گشاینده طرب رود را
گلوگیر گشته به امرود را

سبدهای انگور برنا و پیر
ز روی سبدکش برآورده چین

شده خوشه بالوده بر نا قدم
ز دوشیره شده روی خم

لب خم برآورده جوش و نفیر
هم از بوی شیره هم از بوی شیر

درین فصل کافاق را سود بود
سکندر ز سور جهان دور بود

بیابان و وادی و دریا و کوه | شب و روز می‌گشت با آن گروه
بسی خلق را از ره صلح و جنگ | برون آورید از گذرهای تنگ
چو پیمانهٔ عمرش آمد بسر | بدو نیز هم تنگ شد رهگذر
جهانرا باندازه کرد درست | دو لختی دری دید لختی شکست
جهان آمد آواز هاتف بگوش | کزین منزل سوی پیشی مکوش
ببست اینک بر کوه و دریای ژرف | ز دی هیچ نوبت بدین هیچ حرف
سکندر چو بر خط نگارنده پیر | بود تلخ حرف این سخن یادگیر
ازین سرو کشش پهلوی هفت شاخ | که بالاش تنگست و پهلو فراخ
ز کار جهان همه کوتاه کن | سوی خانهٔ تلخ مه راه کن
مگر جان بیونان بری زین دیار | نیوشنده مست شد هوشیار
بترسید و گوشی بآواز داشت | از آن خوش رکابی عنان باز داشت
شبایستگان را ز معلوم کرد | وز آنجا گرایش سوی روم کرد
بخشکی و تری و دریا و دشت | بسی راه بی راه را در نوشت
بکرمان رسید از کنار جهان | ز کرمان در آمد بکرمان شهان
وز آنجا ببابل برون برد راه | ز بابل سوی روم زد بارگاه
چو آمد ببابل سوی شهر زور | سلامت شد از پیکر شاه دور
بسستی در آمد تن بارگی | ز طاقت فرو ماند یکبارگی
بکوشید کارد سوی روم رای | فرو بسته شد شخص را دست و پای
گمان برد کابی کز ایدر خورد | درو زهر و زهر اندرو کارگرد
نهیب توهم نشاط از گداخت | نشد کار گر هر علاجی که ساخت
دو اسپه فرستاد قاصد ز پیش | بیونان زمین سوی دستور خویش
که بشتاب و تعجیل کن سوی من | مگر باز بینی یکی روی من
همان زیرکان را که کار آگهند | بیاور اگر صد و گر پنجه اند
چو قاصد بدستور دانا رسید | در بسته را جست بر خود کلید
بدید آنچه در رستگاری بود | درو نقش امیدواری بود
همه زیرکان را ز یونان و روم | طلب کرد و آمد از آن مرز و بوم
هم از ره در آمد بر شهریار | بروزی نه کان روز بود اختیار
تن شاه را در زمین دید سست | برنجی که نتوان از آن رنج رست
پس آنگه که زد بوسه بر دست شاه | بمالید انگشت بر نبض ماه
چو اندازهٔ نبض دید از نخست | نشان از دلیلی دگر باز جست
بزهود از آنجا که در خورد بود | دوایی که داروی آن درد بود
دوا گر بود چیله آب حیوة | وفا چون کند چون در آید وفات
جهانجوی را کار از آن درگذشت | که رنجش براحت کند بازگشت
از آن مایه کز خانهٔ اصل بود | ودیعت بخواهند کان می‌نمود
وجودش چو ساکن شد از تاختن | درآمد به برگ عدم ساختن
شکر خنده شمعی که جان میخواست | چو شمع و شکر ز آب و آتش گداخت
بر آمد یکی باد و زد بر چراغ | فرو ریخت برگ از درختان باغ
فروزنده گلهای با بوی مشک | فرو پژمرید و بر خاک خشک
سکندر که بر سقف مه زین نهاد | زنالندگی سر ببالین نهاد
معنی تویی مرغ ساعت شناس | بگو تا ز شب چند رفتست پاس
چو در آمد آواز مرغان بگوش | از آن مرغ سعدی بر آورد جوش
چو باد خزانی بر آمد ز دشت | دگرگونه شد باغ را سرگذشت
از آن باد بر باد شد رخت باغ | فرو مرد و بر دوست گلها چراغ
ز راه اندر شد سبزه چو پار | ریاحین فرو ریخت از برگ و بار
درختان ز شاخ آتش افروختند | درختهای رنگین برو سوختند
بیازار دهقان در آمد شکست | نگهبان گلبن در باغ بست

فسرده شد آن آبهای روان — که آمد سوی برکه خسروان
نه خرم بود باغ بی برگ و آب — در افکنده دیوار گشته خراب
بجای می و ساقی و نوش و ناز — دد و دام کرده درو ترکتاز
گرفته زبان مرغ گوینده را — خسک برگذر باد پوینده را
تماشاگهان باغ بگذاشته — مغان از چمن رخت برداشته
بسوهان زده سبلت آفتاب — بسوهان چو دریای چین روی آب
تهی مانده باغ از رخ دلکشان — نه آواز بلبل نه از گل نشان
زده خار بر هر گلی داغها — نوایی و برگی نه در باغها
بهنگام آن برگ ریزان سخت — فرو پژمرید آن کیانی درخت
شکسته رسن سرو شاهنشهی — شد از رنج زرد در سلامت تهی
دمه پیر دوشنبه با دم پسین بود — جهانگیر را با جهان گرد بود
چو بنیاد دولت بسستی رسید — توانای تن در سستی رسید
شکسته شد آن مرغ را بر و بال — که جولان زدی در جهان ماه و سال
بپژمرد لاله بیفتاد سرو — بچنگال شاهین تبه شد تذرو
طبیبان لشکر بزرگان شهر — نشستند بر گرد سالار دهر
مداوای بیماری انگیختند — ز هر گونه شربت بر آمیختند
ز قاروره و نبض جستند راز — نیامد بکف عمر گم گشته باز
طبیب ارچه داند مدارا نمود — چو مدت نماند مداوا چه سود
پژوهشگران چاره جستند باز — نشیننده را رفتن آمد فراز
بچاره گری ماند آن در بجنگ — که پوینده یابد ز نابینی درنگ
چو وقت رحیل آمد آن رنج و درد — نهانه بر آورد زمانه ز مرد
جهان افشرد روزگارش گلو — که بر برگ خویش آید آتش آرزو
سگالش بد آن شد در آن رنج و تاب — سنا و از آن حیله رایی صواب
چراغی که گرمش کند دردمند — هم از روغن خویش باید گزند
همان میوه‌گان بود دردناک — هم از جنبش خود در افتد بخاک
پزشکی که او چاره جان کند — چو درمانده بیند چه درمان کند
نشانده حرف نه تخت و نیل — حساب فلک راند بر تخت و میل
رخ طالع اصل بی نور یافت — نظرهای سعدی از او دور یافت
ندید از مدارای هیچ اختری — در آزرم سیلاج یاری گری
چو دید اختر از اول اندر هراس — هراسنده شد مرد اختر شناس
چو اسکندر آیینه در پیش داشت — نظر در تنومندی خویش داشت
تن دید چون موی بگداخته — گریزنده جانی بلب تاخته
نه در طبع نیرو نه در تن توان — خمیده شده زاده سرو جوان
چو شمع از جدا گشتن جان و تن — بصد دیده بگریست بر خویشتن
طلب کرد یاران دمساز را — بصحرا نهاد از دل آن راز را
که گشتی در آمد بگرداب تنگ — دهن باز کرد آن دمنده نهنگ
خروش رحیل آمد از کوچگاه — بنخجیر خواهد شدن مهد شاه
فلک پیش ازین بر من آسوده گشت — به آسایشم داشت بر کوه و دشت
بکینه کند بر من اکنون نگاه — همان مهربانی شد از مهر و ماه
جهان بر من آشفته شد روزگار — گره تا دوم سوی سامان کار
چه تدبیر سازم که چرخ بلند — کلاه مرا سر درآرد بکمند
کجا خازن گوهر و گنج من — برشوت مگر کم کند رنج من
کجا لشکر تا بشمشیر تیز — رهند این نفس را ز جانم گریز
سکندر منم خسرو نوبند — خداوند شمشیر و تخت بلند
کمر بسته و تیغ برداشته — یکی گوشش ناشنفته بگذاشته
بطوفان شمشیر ز هر آب خورد — ز دریای قلزم بر آورده گرد
بسی خوردرا گرده از خود پدید — بسی گوسفندان رهانده ز گرگ
شکسته بسی را بهم بسته‌ام — بسی بسته را بر شکسته‌ام
ستم را شفقت بدل کرده‌ام — بسا مشکلاها که حل کرده‌ام
ز نفوح تا قلزم و قیروان — چو میغی روان بود تیغم روان

بوقتی که گردم جهان خسروی / که هم دل قوی بود و هم تن قوی
جو آمد کنون ناتوانی پدید / بدیگر گده رخت باید کشید

مده پیش ازین شراب غرور / که هست آب حیوان ازین جایگاه دور
بدو رخ مشو شسته را جاره جوی / سخن در نهفتت آن جاره جوی

وعارا با درش آور بکار / مگر رحمتی بخشد آموزگار
جو رخت از بر کوه برداشت آب / سر شاه شاهان در آمد بخواب

شب آمد چه شب کاژدهای سیاه / فرو بست ظلمت بس و پیش راه
شبی سخت بی مهر تاریک چهر / شب تاریکی اندر که دیدست مهر

ستاره گره بسته بر کارها / فرو دوخته لب بمسمارها
فلک دزد و ماه فلک دزد گیر / بهم بر دو افتاده در خشم قهر

جهان چون سیه دزدی انگیخته / بمویی ز دو رخ در آویخته
که در هشت و هفتم شب جوش ماه / در آن شب بر آن گونه بگداخت شاه

جو از مهر مادر بیاد آمدش / پریشانی اندر نهاد آمدش
بنو ذکر رومیان یک دبیر / که باشد خردمند و بیدار و پیر

مدود سیه در کشد خامه را / نویسد سوی مادرش نامه را
در آن نامه سوگندهای گران / فریبنده بالابه چون مادران

که از بهر من دل نداری نژند / بگوید شبی نغز یاد ناسودمند
دبیر زبان آور از گفت شاه / جهان کرد بر نامه خوانان سیاه

دو شاخه سر کلک یک شاخ کرد / فلک را بنوک سنگ سوراخ کرد
جو بر شقه کاغذ آمد عبیر / شد اندام کاغذ چو مشکین حریر

ز پرگار معنی که باریک شد / نویسنده را چشم تاریک شد
بس آنگه ز فرزین آفریننده را / که بنیادی او داد بیننده را

یکی و بدو هر یکی را نیاز / یکایک همه خلق را کارساز
چنین بسته بود آن فروزان نگار / که آن پرورشها که آید بکار

که این نامه از من که اسکندرم / سوی چاره ما در نه یک مادرم
که گر قطره شد چشمه بد رود باد / شکست ار صنوبر لب رود باد

اگر سرخ سیبی در آمد بگرد / ز رونق میفتاد نارنج زرد
برین رزد کل گر پتیم کرد باد / درخت گل سرخ سر سبز باد

نه این گویم ای مادر مهربان / که مهر از دل آید فزون از زبان
بسوزی یکی گر خبر بشنوی / که چون شد بیاد آن گل خسروی

مسوز از بی دست پرورد خویش / منه دست بر سوزش درد خویش
ازین سوزت ایام دوری دهاد / خدایت درین غم صبوری دهاد

بشیری که خوردم ز پستان تو / بخواب خوشم در شبستان تو
بسوز دل ما در پیش پیر / که باشد جوان مرده و مانده پیر

بفرمان پدیری دنیا و دین / بفرمان ده آسمان و زمین
بتخت نویسان دیوان خاک / بجاوید مانان مینوی پاک

بزندانیان رهین ریز رخت / به نزهت نشینان خاک بهشت
بجانی کزو جانور شد حیوه / بجان داروی کار دو از غم نجات

بلوحی که چیزد ز دریای جود / باری گزو ساز ور شد ز جود
بآن نام کز نامها برترست / بآن نقش کارایش پیکرست

بناکامی مرد یزدان شناس / بترسایی عقل صاحب قیاس
بهر شمع کز دانشش افروختند / بهر کلیسه کز فیض بر دوختند

بنوعی که دولت بدو تابیست / بپایی که راه رضا یافتست
به پرهیزکاران پاکیزه رای / ببازیک بینان مشکل گشای

بآزرم سلطان درویش دوست / بدرویش قانع که سلطان خود است
بسر سبزی صبح آراسته / بمعشوقی نزل ناخواسته

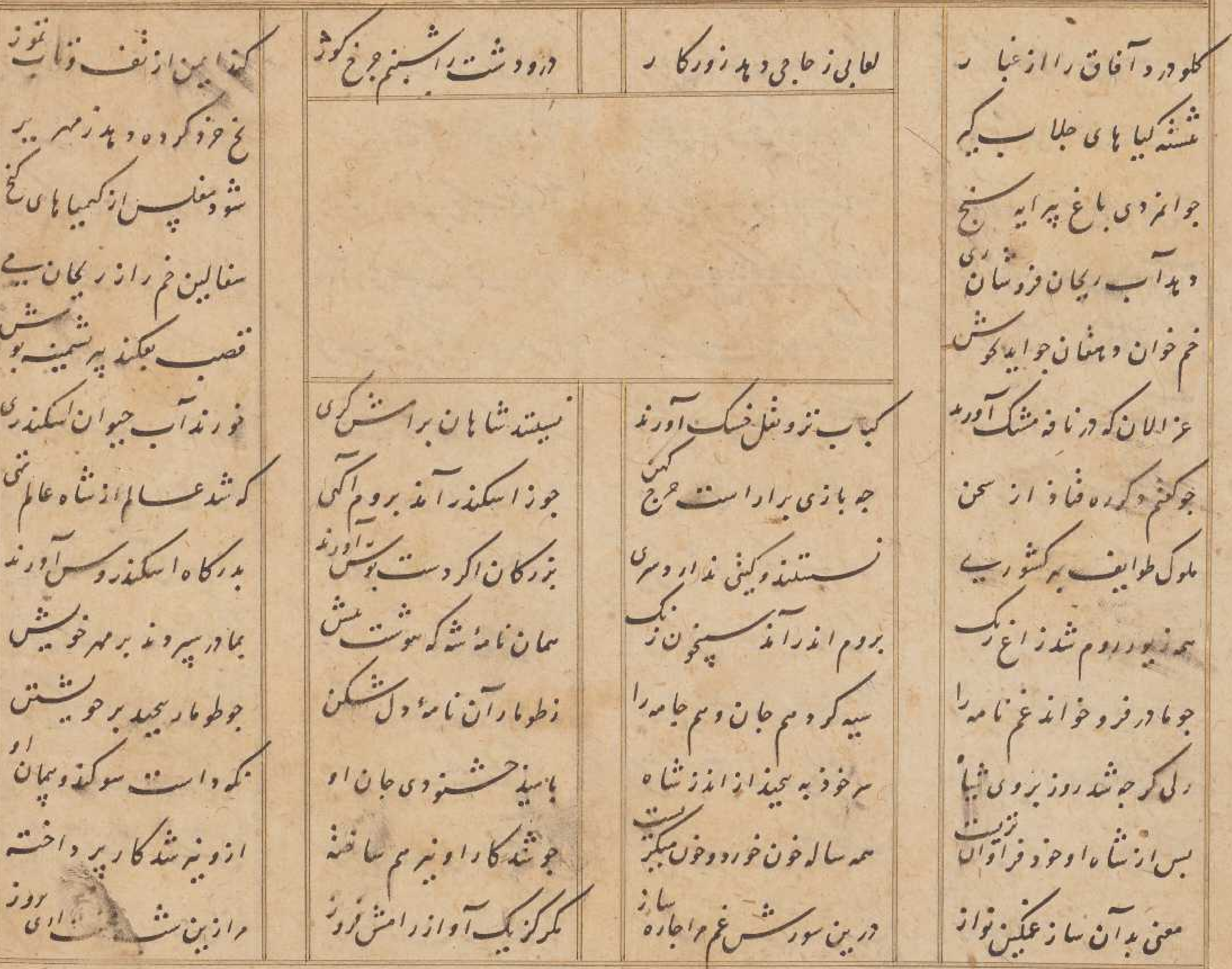
بشب زنده داران بیگاه خیز / بخاک غریبان خونابه ریز
بشب نالهٔ زندانیان / بقندیل محراب روحانیان

بمحتاجی طفل تشنه بشیر / بنومیدی دردمندان پیر
ببدل حزینان بیمار نوش / بآشک یتیمان بچیده گوش

بخلوت گزینان صحرای درد   بناخن کبودان شبهای سرد
بناخستگیهای عجز ارکان   بدرماندگیهای بیچارگان
برنجی که نشنید آسودگی   بعشقی که ناکشت از آلودگی
به پیروزی عدل کوتاه دست   بخرسندی زاهد خلوت پرست
بحرفی که در دفتر مهر دیست   بنقشی که محمل کش ادهمیست
بدردی که زخمش پدیدار نیست   بزخمی که با مرهمش کار نیست
بصبری که در ناشکیبا بود   بشرمی که در روی زیبا بود
بفریاد فریاد آن یک سخن   که نومید باشد ز فریاد رس
بصدقی که روید ز دین پروران   بوحیی که آید به پیغمبران
بآن ره که زو نیست ما را گریز   بآن راه بر کو بود دستگیر
بآن در گزین در که گشتن باوست   مرا و ترا بازگشتن باوست
بنادیدن روی دمساز تو   بمرحی گوشش از آواز تو
بآن آرزو کز منت بس مباد   بیابن عاجزی کین چنین کس مباد
بداد آفرینی که دارنده اوست   همان جان ده و جان بر آرنده اوست
که چون این شفت رسد سوی تو   بگیرد گره طاق ابروی تو
مصیبت نداری نپوشی پلاس   بهنجار منزل شوی ره شناس
ز ریحی نیابی نگردی ز راه   کنی در چپ انجام گیتی نگاه
اگر ماند سنی شد جهان بر کسی   بمان در غم و سوگواری بسی
ورایدون که بر کس نماند جهان   تو نیز آشنا باش با همرهان
گرت رغبت آید که اندر خوری   کنی سوگواری ز ماتم بری
از آن پیش کاید خوری زنهیار   بر آرای مهمانی شاهوار
بخوان خلق را جمله مهمان خویش   منادی بر انگیز بر خوان خویش
که آنکس که خورد این خورشهای پاک   که غایب نباشد ور از بیخ خاک
اگر آن خورشها خورد میهمان   تو نیز اندرین بخور در زمان
دگر کس نیارد نظر سوی خورد   تو نیز اندر غایبان در نورد
غم من مخور کان من در گذشت   بکار غم خویشتن کن بازگشت
چنین دان که گر کرده حنذ بن دریک   نه هم پای عمرم در آید بسنگ
جو بسیاری عمر ما اندکیست   اگر سی بود سال و گر صد یکیست
چرا ترسم از رفتن هشت باغ   که در ما کلید است و در شب چراغ
چرا سر نیارم سوی آن پسر   که جاوید باشم بروی جای گیر
چرا خویش نزنم بران صید گاه   که بی دود گردست و بی ابر آه
جو بر من نماند سپرای طرب   ز من یادوا ماندگان را شکیب
جو سید بزمین جست ازین شد رود   زمین باذ برد و ستید ار آن دورود
رهانید ما را فلک زین حصار   که باد ام همه کس جو من رستگار
جو نامه بسر برد عنوان توست   فرستاد و خود رفت سوی بهشت
بصد محنت آورد شب را بروز   همه روز نالید با درد و سوز
دگر شب که شب تخته بر میل زد   زمین جون فلک جامه در نیل زد
جو خورشید گردنده بر گرد روی   در آن ز ناخن بر آورد خوی
شناره فرو ریخت ناخن ز چنگ   هوا شد بر از ناخن سیم رنگ
ز دیده فرو شست روی شاه   بناخن خراشیده شد روی ماه
بلباسی ز گیسوی شب ساختند   زمین را ز گردون درانداختند
ز کام زبن زهری انگیخته   همه جرخ را در گلو ریخته
دگر گونه شد شاه از آیین خویش   کاجل دید بالای بالین خویش
بیفسرد خون رگش زیر پی   ز کوشیدن جان بر آورد خوی
سیاهی ز دیده بدرید مال   سپیده دمش اندر آمد زوال
بجان آمده جانش از کار شد   دم جان سپردن پدیدار شد
نشانیده مرغ اجنان بر پرید   که نا آشیان هیچ عرشش بدید
ندیدم کسی راز کار آگهان   که آگه شد از کارهای نهان
درین کار اگر چاره کس شناخت   چرا چاره کار خود در نساخت
سکندر جو بربست ازین خانه رخت   زدندش ببالای این خانه تخت

چه نیکی کز آن در جهان او نکرد　　جهانش بپاداش نیکو نکرد
اگر چه ز ره تا منش نفته بود　　رهی شد که آن راهها رفته بود
چرا چون بکوچ عدم راه یافت　　جرسها از آن راه با کس نگفت
اگر کیفیتی بودی این قصه باز　　نهفته نماندی درین پرده راز
رونده از کمرهای زرکار او　　یکی مهد زرین سزاوار او
رقیبی که عطارش کرسای کرد　　به تابوت زرینش در جای کرد
ز تابوت فرموده بد شهریار　　که یک دست او را کنند آشکار
که فرمان ده هفت کشور زمین　　همین یک تن آمد ز شاهان همین
شما نیز چون از جهان بگذرید　　ازین خاکدان نیز خاکی برید
با اسکندریه‌ش وطن ساختند　　ز تختش به تخته در انداختند
برابر در ایوان آن تختگاه　　نهادند زیر زمین تخت شاه
بجاکش سپردند و گشتند باز　　در دخمه کردند بروی فراز
بیابان رساندند چندین هزار　　نیابد بیابان هنوز آن شمار
تجسس کری شرط این کوی نیست　　درین پرده جز خامشی روی نیست
جهانی که با این چنین خوریست　　نه درخورد چندین ستمکاریست
چو خورشید و مه آتش میل او　　درآرند پیسنگی قندیل او
سر سازگاری ندارد سپهر　　کمر بسته بر کین ما ماه و مهر
برون لاف مردم پرستی زنند　　درون رخنهای دو دوستی زنند
چو طوفان انصاف جوئی بود　　نترسد ز غرق آنک ماهی بود
دو یا حلقه را از آن سو بهی　　از آن سو کنند حلقه را اینهی
بدان ماند احوال این دود و گرد　　که هست آسمان با زمین در نبرد
نظامی گره بر زن این بند را　　مترس و مترسان تنی چند را
چو سلطان صلا درد به گوش کن　　می تلخ بر یاد او نوش کن
کسی را که زان می خورد نوش باد　　بجز یاد سلطان فراموش باد
مگر چون شود راه بر من فراخ　　برم رخت بیرون ازین سنگلاخ

سرانجام چون از پس پرده رفت　　ز بیداد گیتی دل آزرده رفت
ره انجام را هر کجا ساز داد　　از آن ره بگیتی خدا باز داد
مگر هر که در گیرد این راه پیش　　فرامش کند راه کنار خویش
بهار سکندر چو از باد سخت　　بخاک اوفتاد از گیاهی درخت
برندش درون زکافور پر　　بدیبای پیرون برآموده در
چو تن خرد و اندام چون سیم سود　　کفن عطر و تابوت ازین چه بود
در آن دخمه دست خاکی تهی ریخته　　منادی ز هر سو برانگیخته
ز هر گنج و پایگه در بار بست　　بجز خاک چیزی ندارد بدست
سوی مصر بردندش از شهرزور　　که بود آن دیار از بد اندیش دور
ز داغ جهان هیچکس جان نبرد　　کس این رقعه با او بپایان نبرد
ندارد جهان دوستی با کسی　　نیابی درو مهربانی بسی
جهان را بدین گونه شد رسم و راه　　برآرد بگاه و ندارد نگاه
نه زین رشته سر می توان تافتن　　نه سررشته را می توان یافتن
به بین در جهان گر جهان دیده　　که تو چند کس را زیان دیده
چه بینی درین طارم سرمه گون　　که می آید از سیل او سیل خون
درین میل منگر که زرین درست　　که آن زر نه از سرخی اوس است
مشو غره این جادوی زرق ساز　　که پنهان گشت آشکارا نواز
ز شغل جهان درکش ای دوست دست　　که ماهی بدین جوشن از تیغ رست
جهان چون دکان برشم کسیست　　ازو نیم آبی دگر انبیست
بکشتی بشوی چه با بیشم دیر　　که دو دوست بالا و گردی بزیر
اگر آسمان با زمین ساختن　　ز ما هر زمانش نبرد آختن
بمهمانی بزم سلطان شدن　　نشاید بره بر پشیمان شدن
سکندر کز آن جام چون گل شکفت　　شد جام و بر یاد او خورد و خفت
مغنی یک امشب بر آوار خنگ　　خلاصم ده از رنج این راه تنگ
ز مستان چو پیدا کند دست برد　　برو بار زو از ابر باران خرد



کلو در آفاق را از غبار
لعابی ز جاجی دهد روزگار
در دشت را شبنم چرخ گوش
کنون این از تف و تاب تموز

ششته گیاهای جلاب گیر
جوانمردی باغ پیرایه سنج
دهد آب ریحان فروشان دری
خم خوان دهقان جو ایدکوش
غزالان که در نافه مشک آورند
جو گفتم دگر ره فتاد از سخن
ملوک طوایف بهر کشوری
همه زیور روم شد زاغ رنگ
جو مادر فرو خواند غم نامه را
زلی گر جه شد روز بر روی ثیاب
بس از شاه او خود فراوان تزیین
معنی بدان ساز عکس نواز

کباب تر و نقل خشک آورند
جه بازی براراست چرخ کهن
نشستند و کینی نداردو سری
بروم اندر آمد سپیخون زنگ
سیه کرد هم جان و هم جامه را
سر خود به پیچید از اندز شاه
همه ساله خون خورد و خون میگریست
درین سوز شد غم جاره ساز

نبیشتند شاهان بر آتش گری
جو ز اسکندر آمد بروم آگهی
بزرگان اگر دست بوس آورند
همان نامهٔ شه که بنوشت مش
ز طومار آن نامهٔ دل شکن
با مید خشنودی جان او
جو شد کار او نیز هم ساخته
مگر کز یک آواز رامش نزند

نخ خود گرده دهد زمهریر
شود مفلس از کیمیاهای گنج
سفالین خم راز ریحان بری
قصب بفکند پر شمینه بپوش
خورند آب حیوان اسکندری
که شد عالم از شاه عالم تهی
بدرگاه اسکندروس آورند
بمادر سپردند بر مهر خویش
جو طومار بیچید بر خویشتن
بکه داشت سوگند و پیمان او
از و نیز شد کار پرداخته
در این شب ای روز

جم

پس از مرگ اسکندر اسکندروس
اگرچه ز شاهان پرورده است
بدین ملک ده روز رایی نداشت
بنالید چون بلبل در دمند
چو آهو بره کو در آید ز خواب
در گنج بر روی کشاید باز
ز شاهان و لشکرکشان عذر خواست
مرا با حساب جهان کار نیست
کانم بدکان جهانگیر شاه
همه تخت و پیرایه را سوختم
برین سرسری پول ناپایدار
نخواهم شدن از جهانگیر تر
چو دیدم گزان حلقه سخت جوش
هوسهای این نغز و نز چید
همان به که پیش از بر انگیختش
درین غار چون عنکبوتان غار
با شنگ خود از جوهر جان پاک
شوم مرغ و در کوه طاعت کنم
باسانی از رنجها بگذرم
جو از مرگ بسیار یاد آوری
سرانجام در دیر کومی نشست
تو نیز ای جوان از بس پیر خویش
بسا یوسفا مزاکه در چاه بست
مگر ناله زیرم آید بگوش
سکندر جو زین کنده بگشاد بند

کند آتشی مادرش را کباب
بجای سکندر بر دش نماز
که بر جز منی شغل دارند راست
که این رشته را سر بد بداد نیست
بروز جوانی کند عزم راه
به تخت کیان تخته بر دو ختم
چگونه توان کرد پای استوار
نه زو نیز باری و تند پیر بر
بدان تخت ور شد جهان تخته پوش
بسا گر کیسه کز نقره و زر درید
شوم دور ازین جای چون رخش
ز مور و مگس چند گیرم شکار
فرو شویم آلودگیهای خاک
به بیخ گیایی قناعت کنم
که دو سوار میرم جو اسان خورم
شکیبنده باشی در آن داوری
ز شغل جهان داشت یکباره دست
مگر دان ازین شیوه تند پیر خویش
بساگر دنا زاکه گردن شکست

بزرگان لشکر نمودند جهد
ملک زاده را عزم شاهی نبود
که بر من جو امت همی خواستش
بنامم کمان بر که گردد تنگ
فرو ماند ایوان و اورنگ را
من از خدمت خاکیان رسته ام
همانا که پیش از بزینستم
ز دنیا چه دید او بدان ولگی
نشینم بکنجی جو افتادگان
جو سمانه پرگشت و پر تر کنی
ندارم سر تاج و سودای تخت
یکی دیر خار ابدست آورم
به بیچم سر از هرچه بیچیدنی
جو هنگام رفتن در آید فراز
مرا جون پدر در مغاک افکند
وگر ناری از تلخی مرگ یاد
دل از شغل عالم بطاعت سپرد
که در عالم این چرخ نیرنگ ساز
همی دلم سر گشت از بیغر

باشوب شاهی بجنباند گوس
نیامد جز او کس سزاوار تخت
که چندین نوا این نوایی نداشت
که زیر افتد از شاخ سرو بلند
که با آن و یلی عهد بندد عهد
که در وی جز ایزد پناهی نبود
بجای پدر مجلس آراستن
بخورشید کافتد بکام نهنگ
پذیرا شود دجمه تنگ را
با یزد پرستی میان بسته ام
پدر چون فرو رفت من کیستم
که من نیز هستم همان دل خوشی
بآزادی جان آزادگان
بسر در کنی هرچه در پیش کنی
که ترسم در آید شبیخون بخت
در آن دیر شهات آورم
ببیچم بره پیچید بنی
کنم بر فرشته در دیو باز
کنی خاک را زیر خاک افکند
بدشواری آن در توانی گشاد
برین زینت کمش نشاید که مرد
نه آن کرد کاز ناتوان گفت باز
برآور یکی ناله از بانگ زیر
ازین ناله زار کردم خموش
برانگیزد از حصن گردون کمند

ارسطو چو وا ماند از آن آفتاب
ز سرو سهی رفت بالندگی
چو دیدند کان نیک منزل شناس
بگو تا چه گوهر شد این آسمان
بسی رهبری بر فلک ساختم
جهان فیلسوف جهان داندم
همه در شناسایی اختران
به یزدان که پاک از سر آگهیست
بپالود روغن ز روشن چراغ
ز یزدان پاک آمد این جان پاک
چو بگذشت و بگذاشت آسیب را
که گشتیم چون بلبل از ناله مست
چو هرمس پس از بن ژرف دریا رسید
فرو رفت و گفت آفرین بر کسی
جهان خانه وحش بود از نخست
چو شد آهوی گور آدم بدید
درین ره پناه خود از هیچکس
درین جنبش خواب خوش باز برد
بدان لحن بردن توان با مراد
چنان شد حکایت درین مرز و بوم
چو در پرده مرگ ره یافتم
بدان طفل مانم که هنگام خواب
درین چار طبع مخالف نهاد
بود چار دیوار آن خانه سست
همان آرزو خواهیم در سرست

از ابر سپیدست پر چون سحاب
طبیعت در آمد بنالندگی
به منزل شود زی رقیبان پاس
که زو دور شد هر کسی را گمان
برین دل که من پرده بشناختم
ز صد بند صنعت آسمان داندم
فرو گفته احوال گردون در آن
که این خوان پوشیده برجا تهیست
بفرمود کارنده پیسی ز باغ
سپردم دگر ره به یزدان پاک
بیاران بینداخت آن سیب را

که کالای گشتن ندارد بسی
درو با فرا هر گیایی که رست
گریزنده شد گور و آهو رمید
نسازم جز از پاک یزدان و بس
سخن را چه پیچانم او نیز مرد
همه لحنهای جهان را بیاد

بگهواره خوابش آید شتاب
که آب آمد و آتش و خاک و باد
که بنیادش اول نباشد درست
کهن من شدم آرزو نوترست

سیاهی بپوشید و در غم نشست
نشستند یونانیان گرد او
خبر بازجستند از آن هوشمند
شتابنده راه دیگر سرای
چو خواهم شد اکنون به بیچارگی
جهان مدحل از دانش آراستم
کنون گز نشین گفت باید سخن
سخن چون بآخر رسانید ساز
بخندید و گفت ای رحیل ای گروه
بگفت این و بر زد یکی باد سرد
مغنی بدان نغمه جان نواز

چه باید گران باری ساختن
ز کوه گران تا بدریای ژرف
من آن وحشی آهوم کز رنج و زور
شما نیز چون عزم راه آورید
مغنی بر آرای لحنی درست
فلاطون چو در رفتن آمد گرفت

کهن منش رسمون اندیش
چگونه توان راستی یافتن
گذشت از صد و سیزده سال من
بدین آرزو چون زمانی گذشت

چو وقت آمد او نیز هم رخت بست
از استاد او تا بشاگرد او
که پیدا کن احوال چرخ بلند
چنین گفت کایزد بود رهنمای
ازین ره نه بینم جز آوارگی
نشستم در و هرچه میخواستم
رها کن رصدنامهای کهن
سخن گوی مرد از سخن ماند باز
که صبح مرا سر بر آمد ز کوه
برآورد گردون از و نیز گرد
برآهنگ ما ناله نو بساز
بدان ناله زین ناله دایم ز بست
رمی دید کز وی رهایی ندید
بیاید بدریا در انداختن
چه ویرانی او شد ز باران و برف
بپای خودم رفت باید بکوه
بپاکیزه یزدان پناه آورید
که این بیت ما را خطابی بسست
که ما نیز در خاک خواهیم خفت
که بالغ ترین کس منم زان علوم
ز هر پرده روی برتافتم
نداند که این خواب چون آیدش
زگردی بباید عنان تافتن
به ده سالهٔ ماند احوال من
فلک فرش او نیز هم در نوشت

مغنی بیاد آر بر یاد من
جو الیاس را سر در آمد بخواب
نشست در فیفان یاری کرس
جو بر ناتوان یافت بیمار دست
شاره دل از داد بر داشته
چنین گفت ایمن مباشید کس
جو حس او فتد دور سیارگان
جو با اختر سعد یابد قران
جو گفت این نباشنده راگرد باد
مگر بر نوای جهان نالش
بلیناس را جون سر آمد جهان
که هنگام کوچ آمد اینک فراز
بان سخت هیکل که دارد سپهر
گهی در خرم غنچه را بکاخ
جو گوسم نهم بر سپر سدره پای
جز من مرجه پایی در ایوان من
جو گفت این ترنم باواز نرم
بیار ای مغنی نوایی شگفت
دگر زان ترنم سوم حته نیز
جو آمد گه عزم فرفوریوس
جو پاینده گی نیستش در سرشت
ترازوی جوبش فروشان ز رنگ
جو بر داخت زین نقش پرگار او
مگر کاب آن رود جون اب رود
جو سقراط را رفش آمد فراز

سرودی باهنگ فریاد من
بکن شادم از شادی آن سرود

شو هند را ناتوانی شکست
ستمگر شده مهر بگذاشته
ازین سخت هند و لختی جو کس
بود دور دور ستمکارکان
به نیکی رسید کار سخت اختران
فرو بست لب دیده بر هم نهاد

ز نیروی طالع خبر بازجست
بان هم نشینان که بود بیش
که این اختران گرچه فرخ پیند
شمارا ستم تا نیاید پدید
فلک تا رسیدن بان باز گشت
مغنی درین پرده دیر سال

بجای دگر میسکم نزک ناز
سرم هم فرو نایدا از راه مهر
گهی بر برم طاوسی را شاخ
جو خواهم کنم در دل صحرا جای
نه من هم نشیمنست بر خوان من
سوی همرهان بارگی کرد گرم

گلین خانه کو پسرای منست
من از اوج گردون نیاخرام
شد آمد بغدر زمان بی گنم
بدشت و بدریا توانم گذشت
من آنم که خواهم شدن بر فراز
برآسود از آشوبهای جهان

بنه بر شتر بت و بنواخت کوس
جه تاریک دوزخ جه خرم بهشت
بود جوب و جوشش بدار و دسنگ
کشید نه خط نیز بر کار او

بهم صحبتان گفت کین باغ نغز
زد انایی ماست ما را اساس
همه ساله مهمل کشی بار گنج
در آرای مغنی سرم را ز خواب

مگر بگذرم زاب این سخت رود
در افگند کشتی بدریای آب
بپاری گری جون فلک بر سرش
نیابهای او تا در ایافت بست
جز داد از اندازه عمر خویش
زما فرخی نیز حالی نبیند
بگیتی نیاید کسی دادگر
در فتهای ما بازی اندر نوشت
خوابی برانگیز و با آن بنال
فرو بارد از اشک من ژاله
چنین گفت در گوش کاراگهان
نه من هیکلی دان که جای منست
که در خانه ای آیم و بی روام
زمان هر کجا ی تهدی کنم
هم الیاس دریا و خضر دشت
برون دان ز من هرچه مانند باز
گر هستی بود مرگ با همرهان
گر فتنه رها کن که خوابم گرفت
نه بینم مگر خواب آشفته نیز
که منظور حشمت وریحان مغز
گر از راه ایمن شده شناس
نیاساید از محنت و درد و رنج
با بریشم خنک و رود رباب
بخستگی مرا کشتی آرد فرود
دواسبه نه پیش اجل رفت باز

تن زهر خوار شرح شد دردمند
چو دیدند کان مرغ علوی خرام
فرو ماند از جنبش اعضای ها
کرم بار بینید کبرید بای
شدند آگه آن زیرکان در نهفت
جهان زن نوازیکی تا بصد
نظامی چو این داستان شد تمام
نه بس روزگاری برین بر گذشت
چو حال حکیمان پیشینه گفت
بخندید و گفتا که امروز کار
درین گفت و گو بد که خوابش ربود
روان ده رهی زن که بر رود ساز
گران بجز دانز استند روز کار
نیا بادشه را به نیروی بخت
کشاینده را ز هفت اختران
لبش حلقه و نوش داروی عهد
چو بزمی بر آراید از بامداد
چو مرد و فنون بزم شک و میوش
ملک پروری ملایک سرست
چو شه چون ملک شه بود دستگیر
چو کل خوردن باده شان نوشمند
که دارد ز خان بزمی از خسروان
بدان تا جهان زانما شا کند
نشسته جهانجوی بر جای خویش
بدو مجلس شاه خرم شده

بسوی سفر خیمه زد بر بلند
برون رفت خواهد بر و دی زدام
کجا که بود ساحت جای ما
بهر جا که خوا امید سازید جای
کرا ایستاده انا باشیان جهت گفت

چنین گفت چون مدت اندر رسید
بسقراط گفتند کای هوش مند
تبسم کنان گفت کان اوستاد
در آمد با و نیز طوفان خواب
معنی ره رامش جان بساز

که تاریخ عمرش ورق در نوشت
حکیمان بخفتند و او نیز خفت
بآمرزشم کرد امیدوار
تو گوئی که پیدا ز بیش خود نبود

فزون بود شش شصت و سه سال
رفیقان خود را یکایک ز خیل
ز ما زحمت خویش دارید دور
معنی ره رامش آور بدید

بدو باد سرسبزی تاج و تخت
ولایت خداوند مشتم دران
وزو زنده این چرخ پیروزمهد
نشیند در آن بزم چون کیقباد
بسا یک فنا ز ابه بخیده گوش
کلید در باغهای بهشت
نظام دوم شاید او را وزیر
چو بلبل بمستی همه هوشمند
ملک هم جوان هم جهان پهلوان
رصد بندی کوه و دریا کند
جهان ملک آفاق آورده پیش
تصاویر پرکار عالم شده

ملک عزالدین آنکه چرخ بلند
نشیننده بزم کسری و کی
ز شیرینی چشمه نوش او
در آن انگبین خانه بین دو نحل
نشسته بهر گوشه گوهر کشی
وزیری به تدبیرش از نظام
زهر کشوری کرده شخصی گزین
همه نیم هشیار و شه نیم مست
در آن بزم کآشوب را کار نیست
گهی با خضر در طرب ساز آورد
بفیروزی نامه دل نواز
خدای وارث بزم کیخسروی

نشاید شدن مرگ را چاره گر
چو پیرون روز جان ازین شهربند
که بر رفتگان دل نباید نهاد
فرو برد چون دیگران سر بآب
نوازشش کنم زین ره دلنواز
که در بزم خسرو زدی بار بد
بعزم شدن نیز برداشت گام
که بر عزم ره برد بال و دوال
کرا ازره خبر داد و کاه از دلیل
شما وین سرا ما و دار السرور
که غم شد بپایان و شادی رسید
چو عمر شه آن راه باشد دراز
خود ماند بر شاه ما یادگار
باو داد اورنگ خود را کمند
فریدون صفت شاه فیروز بی
شده گوش او حلقه در گوش
بجوش آمده زو با قبال فحل
برانگیخته آبی از آتشی
با کفی الکفا یا بر آورده نام
بزرگ آفرینش بلند آفرین
همه چوب کفا رو شه چوب دست
جزین نامه نغز را بار نیست
گهی در جشن ترک نا ز آورد
درست کشور بر و کرده باز
ببازوی نوبت دولت قوی

[illegible]

نظر کن درین جام گیتی نمای
بمن بر جهان برگشای این کلید
چو مهد آمد از اول بسته بر کار
چه بودی که در خلد آن بزمگاه
جوان یاوری نیست در دست و پای
دو گوهر بر آمد ز دریای من
بجوی شد این هم چو بدر منیر
فرستاده ام مرد دوران نژاد
بباید چو آید بر شهریار
جهان باز گرد انش از پیش خویش
چو گوهر برون آمد از کان کوه
من آن گوهر آورده ام از ناف سنگ
نخاروی قفل داران گنج
نیوشنده باز جو هم بهوش
بسیلاب در گنج پرداختن
نیوشنده اینک باید نخست
ولیکن ز سنگ آزمایان کوه
که مارا ده این گوهر شب چراغ
که بیابی در نه سپهر سنگیست
چو در سع دریا نشیند کسی
مرا آوازه کان کیستی بلند
وگر نه من در نثار راج ده
که با من جهان سختی میکند
به بر کار پیوند باشد درست
بلی گر چه شد سال من بر کهن

به پیش آنچه خواهی زگیتی خدای
که دری ز دانایی آید پدید
اگر مهدی آمد شکفتی مدار
مرا یک زمان داوری اقبال راه
که در مهد مینو کنم تکیه جای
فروزنده از دو ایشان رای من
چو شمس آن بروشن دلی نظر
که یاقوت را درج دارد نگاه
خبان پرده گیرا خبان پرده دار
گر امید من باشد آن رفق پیش
زگوهر خران گشت گیتی ستوه
بگوهر فروشی تراز و بچنگ
طمع دارم اندازه دست رنج
گز و نشکند نام گوهر فروش
جواهر بدریا در انداختن
که بیع خریدار باید درست
بمن گر فشد حذین کرده
وگرنه گرانی بود پر ز زاغ
پسند نوا در هم آهنگیست
خزینه بدریاش باید بسی
از اندازه بود گیتی پسند
که در ذرا دادم از باج به
ستورم سبک رحتی میکند
قلم چون نگردد ز پرکار رست
نشد رونق نازکیم از سخن

خیال چنین خلوتی زاده
کنامیل زد صبح بر تخت عاج
بر آرای بر می بدین خوبی
مگر زان بی بزم آراستند
فرستادن جان مینوی پاک
یکی عصمت مریمی یافته
بنوبت گذشته دو هندوی بام
عروسی که با مهر ما در بود
چو من نزل خاص تو جان داده ام
مرا نا بدینجا سپر آید سخن
میان بسته هر یک بگوهر خری
نه از بهر آن کین چنین گوهری
فرو رفتن از بهر کم بیش هست
کمرخوان کوه کردن جو دیو
از آن به که بر گوش باریک مغز
مرا مشتری هست گوهر شناس
چو لعل شب افروزم آمد بچنگ
بر آشفتم از سختی کارشان
ز در در گذر بیع دریاست این
بدریا کند بیع دریا بدید
در تکیه گر کل بر ذ رنگ را
نه زانست چندین سخن راندم
تهی نیست از مایده خوان من
غزایی که با تن در پستی بود
منوز نم کهن پرورد از نوی

دهد مژده شاه شه زاده
جهان در نبو دست ز رسم ساج
کمر بند چون آسمان بر زمی
نگارم شدی بزم بر خاستند
به از رحمت آوردن نیره خاک
یکی نور عیسی برو تافته
یکی مقبل و دیگر اقبال نام
به ار پرده دارش برادر بود
جگر نیز با جان فرستاده ام
تو دانی دگر هر چه خواهی بکن
خریدار گوهر بود گوهری
فروشم بگنجینه کشوری
بلی ماه با مشتری خویش نیست
همان چون ددان برکشیدن غریو
گشادن در داستانهای نغز
همان گوهر افشاندن بی قیاس
ز هر منجنیقی گشادند سنگ
زبی ورنی سع و بازارشان
بها گو که بس مهیاست این
که دریا بدریا تواند خرید
جوابیت پوشیده فرهنگ را
همه ابیت فاقه بر خواندم
زبانش در ستیت افغان من
همه دانش ابجر بستی بود
همان نغزه خنگم کند خوش روی

[illegible]

هنوزم به پنجاه پنج از قیاس | صده در ترازو نهد حق شناس
هنوزم زمانه به نیروی بخت | دهد در بدامان و دیبا و تخت

ولی دارم اندیشه سربلند | که بر صید شیران گشایم کمند
چو شیر افکنم صید خود بکند رم | خورد پیسینه روباه و من خون خورم

چو سر سینه را گر به از دیگ برد | چه سود از عجوزه کند سینه خرد
جهانی چنین در غلط باختن | سپهری چنین در گشا انداختن

بشصت آمد اندازهٔ سال من | نگشت از خود اندازهٔ حال من
همانم که بودم بده سالگی | همان دیو با من بدلابگی

گذشته چنان شد که یادی بدشت | فرو مانده هم زود خواهم گذشت
درازی و کوتاهی سال و ماه | حساب رسن دارد و دلو و چاه

چو دلو آبی از چه بیارد فراز | رسن خواه کوتاه و خواهی دراز
من این گفتم و رفتم و قصه ماند | بیاری نماید این قصه خواند

بنوشنده کو غم خود خورد | که او نیز ازین کوچه بگذرد
بگوید که او چون گذشت از جهان | کند چارهٔ خویش با همرهان

یکی روز من نیز در عهد خویش | سخن یاد میکردم از عهد خویش
غم رفتگان در دلم جای کرد | دو چشم مرا اشک پیمای کرد

شب آمد یکی از عزیزان آب | چنین گفت با من بهنگام خواب
غم ما بآن شرط خوردن توان | که باشی تو بیرون ازین همرهان

چو با کاروانی درین تاختی | دل از کار بیهوده پرداختی
از آن شب بسیج سفر ساختم | دل از کار بیهوده پرداختم

گر ایمن بوذ مرد بسیار هش | زغوغای این باد قندیل کش
بهار در خم می فروشی خزم | چو می جامه را گون بیرزم

از پشت گوران ندارم کباب | زگوه شکم هم ندارم عذاب
کرم نیست پالوده نو پیش | کنم مغز پالوده را خورد خویش

وگر خشک شد روغنم در چراغ | زبی روغنی جان کنم در چراغ
چو از نان جو طبلی تهی شد تنم | چو طبل از طپانچه خورم نشکنم

کرم بشکند گردش سال و ماه | درامو بیابی بس اقبال شاه
خدایا تو این عقد بگسسته را | برومند باغ هنر گشته را

بیارایش اندر جهان یار باد | شب و روزش ایزد نگهدار باد
بپایان شد این داستان دری | به پیروزی و فال نیک اختری

چو نام شهنشه فال مسعود باد | وزین داستان شاه محمود باد
بفرخ ترین طالعی گفتمش | چنین در ناسفته من سفتمش

از آنجا که بر مقبلان نقش بست | عجب نیست اگر مقبل آمد بدست
چو برخواند این نامه را شهریار | خرد یاورش باد و فرهنگ یار

تمت

کتبه العبد الضعیف المحتاج الی رحمة الله الغنی علی پاکیز الاشترجانی

عفا الله عنه

م

[illegible]

گاه گفتی [illegible]

گاه گفتی [illegible] جان ما

گاه پیشت [illegible]

گاه [illegible]

[illegible]

[illegible] جمع یعقوبان عمود [illegible] کی کند / [illegible] احوال آن حسرت جگر [illegible] بی‌دور ما نیم ای پسر

آن و ماهی که بران گلشن بتافت [illegible] / روز و ماهی [illegible] ازو بو [illegible]

[illegible] داری بوز جان [illegible] / دامن او [illegible] چشم [illegible]

[illegible] پشتش آن او [illegible] پیش [illegible] / [illegible] جان [illegible] ایشان بود

[illegible] آسمان [illegible] / [illegible] شوی [illegible]

[illegible] آن یکی [illegible] / [illegible] چنین [illegible] جان بود [illegible]

کان جوان در جست و جو بد هفت سال / از خیال وصل گشته چون خیال

سایهٔ حق بر سر بنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود

گفت پیغامبر که چون کوبی دری / عاقبت زان در برون آید سری

چون نشینی بر سر کوی کسی / عاقبت بینی تو هم روی کسی

چون ز چاهی می‌کنی هر روز خاک / عاقبت اندر رسی در آب پاک

جمله دانند این اگر تو نگروی / هر چه می‌کاریش روزی بدروی

سنگ بر آهن زنی آتش جهد / [illegible]

این نباشد ور بباشد نادر است / [illegible]

آنک روزی نیستش بخت و نجات / ننگرد عقلش مگر در نادرات

کان فلان کس کشت کرد و بر نداشت / وان صدف برد و صدف گوهر نداشت

بلعم باعور و ابلیس لعین / سود نامدشان عبادتها و دین

صد هزاران انبیا و رهروان / نامد اندر خاطر آن بدگمان

این دو را گیرد که تاریکی دهند / در دلش ادبار جز این کی نهد

بس کسا که نان خورد دلشاد او / مرگ او گردد بگیرد در گلو

پس تو ای ادبار رو هم نان مخور / تا نیفتی همچو او در شور و شر

iv

